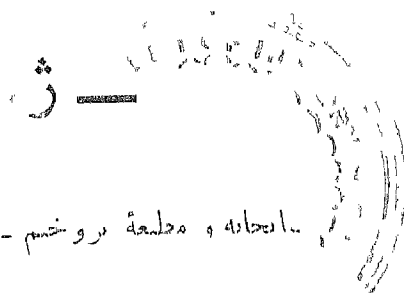


فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی



تأليف و ملاحظة: پروشتم - طهران

۱۳۱۲

و بازرسی از کتابخانه و از سوی ... (محل امضاء)

بعضی از کتب مطبوعه کتابخانه بروخیم

فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
فرهنگ مفصل فرانسه - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
فرهنگ جامع روسی - فارسی در دو جلد تألیف س. بروخیم
(جلد دوم تحت طبع است)

لغت کوچک فرانسه - فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچک فارسی - فرانسه تألیف ا. بروخیم

بهترین اشعار و منتخبات اشعار شعرای قدیم و جدید ایران - تألیف ح. پشه
رباعیات خیام با ترجمه فرانسه ترجمه ا. اعتصامزاده

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

بضمیمه بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حسینی

مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

جلد اول

۱ - ژ

کتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

۱۳۱۲

(فارسی - انگلیسی - تالیف بروخیم - انجمن)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3540

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص است
بکتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

۳۵۲۰ دیدگاه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی-فارسی طبع میشد و هم پس از چاپ و انتشار آن، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و به مراجعه فرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبک لغت، نویسی این بنده ناچیز را می پسندیدند، برای تالیف فرهنگ دیگری از فارسی بآنگلیسی که نظر ایشان مفیدتر و لازمتر میآمد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلات تایید آسمانی پا به مرحله اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی-فارسی داخل گفتگو شدم و آنها را بطبع و انتشار يك چنین فرهنگی حاضر نمودم.

اشکالات، مخصوص تالیف فرهنگ فارسی-آنگلیسی اشکالات

مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی با هیچیک از آنها مواجه نشده بود. بعضی از این اشکالات ذیلاً بطریق اختصار نوشته میشود:

اولاً در تالیف فرهنگ انگلیسی-فارسی مؤلف برای جمع آوری و ترتیب لغات زحمتی نداشت جز آنکه آنها را از روی فرهنگ های حاضر و آماده انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب نداشته میشد، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزه زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزه ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی و يك مقدار لغات اروپایی و غیره و هیچیک از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته اند از قبیل برهان قاطع

و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث اللغات و غیره نماینده این زبان آمیخته نیستند. بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین فرهنگ های فارسی بشمار میرود، جز لغات فرس قدیم که اصالت بسیاری از آنها هم مشکوک است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (و طبیعی است که نباید دیده شود). بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا در حقیقت ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیث شماره لغات بقسری محدودند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود.

ثانیاً بواسطه فقدان يك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا Webster انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی. از قرار معلوم هر کس و هر دسته يك لغت بخصوص را مطابق نظر و سلیقه یا مسووعات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در يك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و از آنها اینگونه اختلافات نسبت بمعانی لغات رخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب المثل و غیره نیز تعبیرات و توضیحات مختلف میداد. روزی بنحاضر دارم منبای امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه؟ دیدم يك جوابداد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً در همین وقت و ظاهر آ معجب تری فرارسید و مدعی از او تصدیق جواب خود را خواستار شد با اینکه گمان نمیردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط فهمه باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فداکاری) و صد چندان بر شگفت من افزود و هر چه گفتم (خود فروشی) بطور اکثراً بمعنی (خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیده خود مصر بود تا اینکه شخص فہمیدہ ترای وارد شدہ با این دلیل ساده هر نوی

آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش. اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان يك ملتی باشد. ثالثاً پیدا کردن ماخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا يك اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف و چرتکه و آفتابه و اشبون (اصطلاح مطبوعه) متعلق بزبان روسی و اسکله و بالیوز و جیرو (اصطلاح تاجار) از ایتالیایی و اوغور و اراقیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلرل (ماء رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده و جرجیس و دقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر.

لغات عربی برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولاً حدودی معین نشده است زیرا مصادر و سایر اوزان عربی را از ابتدای نفوذ عرب بنون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هر نویسنده ای اتم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هر حال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنه اروپایی پیدا کرده است. باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول را که در کتب ادبی و تاریخی دیده و در حدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نمود و حتی يك عده لغات عربی دیگر هم که از حدود اطلاعات او خارج بود چون در بعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کرد که صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی در کلام خود آورده (و هنوز هم جلو آنها را نمیشود گرفت که نیاورند) که بواسطه غرابت آنها یا عدم گنجایش

این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است.

لغات فارسی در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده، یعنی هر چند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگهای مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هر يك اقلایك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوک هم بنظر نمیاید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هر دو مفید باشد. اگر مؤلف میخواست هر چه در فرهنگهای قدیمی نوشته اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداوله امروزی را نداشت و لازم می آمد که يك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیباشند، فرضا هم اگر از بعضی از آنها ذکر شده باشد در جلوه آنها عباراتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست !!

لغات اروپایی و غیره دخول لغات اروپایی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زنده دنیا هر وقت احتیاجی داشته بوسیله اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است. گاهی لغات سماور و استکان و غیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر می کنند که لغات بیگانه باشد و گاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که از اختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده و از طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبیحی ندارد. مقصود از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپایی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپاییان که ترجمه لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی

بنظر آید مثل لوکوموتیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف را هم بقول گروهی (دور نویس) * یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن و غیره بزحمت می افتیم دچار يك کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد . اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطراب نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی و گاهی مبنی بر اظهار فضل و خود نمایی است (آنهم خودنمایی غلط) و همان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبه افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . (هر چند این قسمت بواسطه تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن روی عمر فته مؤلف را نسبت بدرج يك عده لغات اروپایی در این فرهنگ تبرئه مینماید) .

مزایای این فرهنگ فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تالیف شده بود و این فرهنگ هم اگر بواسطه مزایای آن نبود چندان جلوه و ضرورتی نداشت . مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبه خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است : نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت و تأثیر کامل دارد ، چه حتماً میتوان گفت سرمایه اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یا صفت یا فلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد . دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی است مخصوصاً ترجمه های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده

* مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی از این لغات را درج نموده است منتهی نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بیستندند .

کمک بزرگی برای مترجمین خواهد بود .
 سوم بحث لغات است از جنبه علمی و فنی زیرا از چند سال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات و غیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتبها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلیتر از آن بدست آید و در اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرف مثل نجار و بنا و آهنگر و غیره جاری است و شرح چگونگی آن موجب نرازی سخن خواهد شد .

اعتراف و عذرخواهی فرهنگ اصولا باید حمای کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری یک ملت و همچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقعر آن پی نبرده و کراته های آنرا نظاره نکرده است بنابراین مؤلف با اعتراف بافتادگی های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش خواسته امیدوار است زبان داناتها و ارباب قلم از این نقیصه و همچنین از اشتباهات دیگر آن که پارهای در ضمن طبع و قسمتی در نتیجه تنهایی وی کمکی پیدا شده چشم پوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن تعصب جوی و خرده گیری در نظر اصلاح طلبانه ایشان نفوذ کند تا اگر خراست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

تشکر در پایان این مشوره مؤلف وظیفه اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بدل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خود را رهن ملت ایشان بداند .

س . حمیم

طهران - اول آذر ماه

فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حمیم

اسلوب این فرهنگ و دستور مراجعه بان

۱- برای اینکه در سر تاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملاً رعایت شده باشد اولاً حرف (پ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از (اب) گذارده شده است مثلاً آفریز (او یز) خیلی جلوتر از (ابر) دیده میشود اما کلمه (بد آمد) چون مثل (بد آمد) تلفظ میشود بعد از کلمه (بد اق) قرار داده شده و قس علی هذا برای سایر لغات متشابه . ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرار داده شده است از این قرار کلمه (ائتلاف) بعد از (ایتام) واقع میشود ولی به همزه آخر کلمه که غالباً باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است .

۲- کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی با یکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیله اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده و با حروف بزرگ و سیاه چاپ نشده و این قاعده شامل افعال مرکب نیز گردیده است مثلاً (ریشه جوز) با اینکه در انگلیسی لغت خاصی دارد با حروف کوچک و در ذیل (ریشه) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده و با حروف کوچک در ذیل (جیره) دیده میشود در صورتیکه (جیره خور) يك لغت جداگانه محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است .

۳- مأخذ لغات غیر فارسی بوسیله حروف انگلیسی در جلوه لغات تشخیص داده شده است مثلاً A برای لغات عربی و T برای ترکی و F برای لغات فرانسه بکار برده شده است ، بذاین برای فهمیدن معنایی این حروف بایستی بفرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود .

۴- هرگاه يك لغت بچند شکل در آمده باشد هر کدام که از همه

متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به آن کلمه متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمه متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است.

۵ - دویا چند معنی انگلیسی که با هم کاملاً مترادف هستند به وسیله این علامت () و آنها که تقریباً مترادف هستند با این علامت () از هم جدا شده اند. بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه () و یا این علامت () گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف با نمره طبقه بندی شده است مثلاً معانی دار (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده :

دار (۳) A.1 A house . Seat ; place

این طریق میفهماند که دار (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house که خانه باشد و دیگری seat یا place که مقر یا مکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریباً با یکدیگر در معنی مترادف هستند بین آنها این علامت () گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات يك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلاً هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی. در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیک گردیده مثلاً کلمه (ربیط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است :

ربیط (rabeet) - ۱. س. A. 1 . A hermit.

2 . Tied , fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره يك گفته شده اسم و آنچه در نمره ۲ گفته شده صفت است.

۷ - در جملو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف R گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که

ممکن است آن کلمه کمیاب کم کم متداول و جانشین يك کلمه اروپایی یا عربی شود حرف R گذارده نشده است چنانکه در کلمه (آبچین) و کلمه (آسوار) که ممکن است بعدها آن يك جانشین (حوله) گردد و این يك بجای (حباب) استعمال شود.

۸ - هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنگ صرف وقت نموده تمام اشارات و اختصارات و تبصره های صرف و نحو و توضیحاتی را که بین الہلالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفاده واقعی از فرهنگ خواهند نمود اما کسانی که برای درك آنها مستعد یا باهمیت آنها معتقد نیستند باید چشم از همه این چیزها (که بقول آنها خشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بآنچه بین این دو علامت [] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده، کاری نداشته باشند.

۹ - مأخذ تلفظ لغات فارسی در این فرهنگ تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی کلمه (خانه) آنست که حرف نون با زیر گفته شود در صورتیکه امروزه در طهران با کسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتیکه تنها آنرا بگویند یا بگلمه دیگر اضافه کنند مثل (خانه من) و نیز کلمه (حافظه) که تلفظ اصلی آن در عربی (حافظه) میباشد در این فرهنگ همان حافظه بکسر ظ معین شده و بین صداهای سین و صاد و ثاء که در عربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سؤال) و (صفت) و (ثانیه) هر سه را مؤلف در تلفظ بحروف انگلیسی با حرف s نشان داده است. همچنین حروف ذال و زاء و ضاد و ظاء همه در تلفظ انگلیسی به z تعبیر شده و بین حرف غ و حرف ق هم در این فرهنگ فرقی گذاشته نشده است.

۱۰ - در هر مورد که تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه از آن مشتق یا ترکیب ر دیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ قسمت اضافی نوشته شده است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده) فقط تلفظ (بند و گشاده) درج شده است .

۱۱ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جداگانه در متن فرهنگ درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلاً (زیره) که یکی از انویه و (زیره) که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه در متن فرهنگ درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنابراین در ضمن جستجوی یک لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود .

۱۲ - در آخر هر جلد ضمیمه ای بمن فن فرهنگ علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انقوزه) و غیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کباب که در سایر فرهنگ ها درج کرده اند و برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یک عده لغات اروپایی که در فارسی متداول است از قبیل اتوموبیل و غیره از لحاظ تکمیل فرهنگ در ضمیمه مزبور درج شده است بنابر این مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنگ پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم بضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلب در آنجا باشد .

۱۳ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف در می آیند مثل (پادزهر) که (فادزهر و بادزهر) هم دیده شده است بهتر است قبلاً حروف متبادل فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف در متن فرهنگ بحث شده است .

۱۴ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنگ دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبعه رد شده و برخی از آنها ناشی از غفلت حروف چینها بوده است مستعدی است دارندگان این فرهنگ آن اشتباهات را از غلطنامه آخر کتاب استخراج و در متن فرهنگ تصحیح نمایند .

فهرست اختصارات فارسی

List of Persian Abbreviations.

Noun	اسم	ا.
Active participial adjective. Name of the agent	اسم فاعل	ا. ف.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط حرف عطف	ح. ر. ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ، صوت	ح. ن
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص. ۱.
2nd. person	دوم شخص	ص. ۲.
3rd. person	سوم شخص	ص. ۳.
Numeral adjective	صفت شماره ، عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun; pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت.
Reflexive pronoun	ضمیر مشترک	ض. مش.
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م.
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive verb	فعل لازم و متعدی	ف. ل. م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف. م.
Transitive and intransitive verb	فعل متعدی و لازم	ف. م. ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق. م.
Singular	مفرد	م. ف.

See ايجاد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *shaha*. O king !

(5) It is joined to a noun to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'a kesi keh*. . . . Blessed (be) the man who

(6) It serves as an expletive in poetry. Come thou ! [امر از ف آمدن] آم

[Imper. root of آمدن *amadan*, short for بیا *bia*, the usual form].

Water, liquid, fluid, humor. آب آب
Moisture, Juice (of fruits). Temper (of a metal). Fig. Lustre, polish, Brilliancy. Elegance, splendour.

آب آوردن (—*avardan*) ف. ل.
To be affected with dropsy.

آب آهـن جوشان (*abe-ahan-jooshan*)
Gaseous chalybeate water.

آب افتادن (*ab-ofadan*) ف. ل.

The first letter of the *Alf (alef)*

Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *tar*, warp, except when it is followed by a final and quiescent

ن in which case it is pronounced nearly as the short *u* in English. Ex. نان *nun*, bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب *ab*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eeshan*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet.

(2) Amblyopy.

To be melted. To آب شدن ف.م. thaw v. i. To be dissolved.

Gilding, gold (*abe-tala* طلا آب coating or plating.

To melt. To dissolve. آب کردن ف.م. *Fig.* To get rid of, as by selling.

To rinse آب کشیدن (*ab-keshedan*) ف.م. آب گرفتن از (*gereftan-az*)

To temper (a metal).

(*abe-morared*) آب مروارید

Pearl-white, pearl-powder.

Med. Cataract in the eye.

Semen آب نشاء (*abe-neshat*) ف.م.

Silver coating (*-noghreh*) آب نقره or plating.

Bombastic style or manner, آب و تاب pompous show, splendour.

Fig. Means آب و دانه (*abe-danch*) of subsistence.

See in the vocab. آب و هوا

Ab, the fifth آب باب. A mouth of the Hebrew calendar.

See under آب آباء

(1) Peopled, populated. آباد (*abad*) ف.م. populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished, reestablished, improved.

(2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. آباد علی *Alceabad, lit.,* built and populated by Alce.

To cultivate, to آباد کردن ف.م. render habitable or populous.

Fig. To reestablish.

To water, as the mouth. Ex.

دهش آب *His mouth watered.*

آب انداختن (*-andakhtan*) ف.ل.

To make water, to urinate, [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.

To lurch آب انداختن (*be ab-*)

Frozen water: (*abe-basteh*) آب بسته ice, hail, etc. Glass, crystal.

Snot آب بینی (*abe-beence*)

آب تاختن (*ab-takhtan*) شاشیدن

آب خوردن (*ab khordan*) ف.ل.

To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.

To give a drink آب دادن ف.م.

to, to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.)

Fig. To give lustre (to).

To adulterate. آب در چیزی کردن

Prov. exp. آب در هاون سائیدن

To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.,* to bray water in a mortar.

Saliva, Spit, (*abe-dahan*) آب دهن

To be- آب زدن ف.م. (*-zadan*)

sprinkle with water. To moisten.

To water (milk, etc.) Hence, to adulterate or cheat.

Prov. exp. آب زیر کاه (*abe-zeere-kah*)

A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.

Med. Glaucoma. آب سبز (*-sبز*)

Med. (1) Amaurosis. آب سیاه (*-siyah*)

آبجوش (abjoosh or abe-joosh) ۱
Boiling water.

آبچرا (abchara) ۱
A whet, a food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیک (abchelik) ۱
A towel; spec., one used to wipe the body of the dead.

آبخست (abkhist) ۱
Irrigable area. ۱
A fountain-head. A trough, A watering-place. Fig. Fate. ||

آبخورد (abkhord) ۱
Fate, lot. Halt. A halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (abkhorch) (۱) ۱
= (۲) آبخوری. ۱
استسقا R.

آبخوری (abkhoree) ۱
A drinking-cup. ۱
A snaffle [used also attrib. Thus: دهنه آبخوری].

آبخوست (abkhost) ۱
A water-melon, cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز (abkhez) ۱
Land which gives out water wherever it is dug. ||
Producing water. ۱.

آبدار (abdar) (۱) ۱
Juicy. Watery. ۱
Fig. Lustrous. Brilliant.

آبدار (۱) ۱
Damascus blade. ۱
One who prepares tea. ۱
or other beverages, one who is in charge of a pantry. A butler. ۱
A butler's pantry. ۱

See under ۱

آباد (۲) ۱
آبادان - آباد (۱)

[Note. This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds.]

آبادانی ۱
آبادی ۱
Populousness, flourishing condition (of a city, etc.) An inhabited or habitable place, e.g., a village or town.

آبان ۱
The eighth month of the Persian solar year having thirty days. The tenth day of the Persian month.

آبانبار (abanbar) ۱
A cistern, a reservoir.

آبائی (abae) ۱
Ancestral.

آب باز (ab-baz) ۱
A swimmer. ۱
Zool. One of the Phocidae, a seal or the like.

آب بازان (ab-bazan) ۱
Zool. The Phocidae, seals, etc.

آب بازی ۱
Water-sporting. ۱
آب پاش ۱
A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب پاشی ۱
Sprinkling of water. ۱
آب پز (ab-paz) ۱
Boiled (in water), as eggs.

آبتابه (abtabeh) ۱
A ewer. ۱
آبتی (abtee) ۱
A short bath with cold water.

آبجامه (abjamah) ۱
A drinking-cup. ۱
A washing-tub.

آبجو (abjow) ۱
Beer.

آبجوساز ۱
A brewer (of beer).

آبجوسازی ۱
Beer-brewing. ۱

...ing in hot water.

A hyacinth. A (abrood) **آبرود**

A water-lily.

Respectable. (abroodar) **آبرودار**
reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن - **آبروت کردن**

(abroomand) **آبرومند**

Respectable, reputable. Gentle-
looking. Worthy.

آبرومندانه (abroominfaneh)

In a respectable manner, respect-
ably, reputably, Worthily.

Respectable. Worthy. —

[Attributed only to inanimate
things] Ex. **آبرومندی** a respect-
able entertainment.

Respectableness. **آبرومندی**

A water-shed. A (abrez) **آبریز**

A water-closet. A vessel used for
pouring water over the head and
body. A cess-pool, a sewer. A
drain or ditch.

A bathing vessel. A (abzan) **آبزین**
filled with warm water medi-
cinally prepared. Fig. A consoler.
Condolence.

A garden. A (absal) **آبسالان**

آبست (abest) = **آبستن**

Orange pulp. A (abast) **آبست**

Pregnant. (abestan) **آبستن**
conceived, with child.

Pregnancy. A (abestancy) **آبستنی**

Ploughed ground. A (abasteh) **آبسته**

The word. (abesteh) **آبسته**

A tattle. A (absavar) **آبسوار**

A carpet-bag for use
on journeys, [used also attrib.

Thus : **آبرجین**]

A vessel for holding water. A (abdan) **آبدان**
water. A reservoir, a cistern.

The bladder.

A syringe. A (abdozduk) **آب دزدک**
a squirt.

Ablution. A (abdast) **آبدست**
(before prayer, or before and after
eating). Water for ablution.

A ewer. A (abdastan) **آبدستان**

A water-closet. A **آبدست خانه**
a privy.

A sort of candy. Something given to infants
to suck so as to promote their
dentition. Fig. A weak person. A
simpleton, espec. in gambling.

Butter-milk. A (abdoogh) **آبدوغ**
churned sour milk.

آبدیده (abdevedeh) - **آب افتاده**

Damaged by water. (oftadeh) **آب افتاده**
or moisture. Soaked.

آبراه (abrah) = **آبرو** (abrow)

1. Water-color. A (abrang) **آبرنگ**

2. **آب و رنگ**

Reputation, esteem. A (aberoe) **آبرو**
Dignity.

آبرو (ی کسیرا) ریختن یا مردن

To put to shame, to disgrace (some
one). Ex. **آبروی مرا زد**

An aqueduct, a watercourse, a conduit. A (abrow) **آبرو**

آبروت کردن (abrot-kardan) **آبروت کردن**
To pluck (a fowl, etc.) by

Hence, to waste away.

1. To put fire آتش زدن ف. م. into, to furnish with fire, to light. Ex. - ملور را آتش کن. Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle, to start.

To make a fire ف. ل. آتش گرفتن (gereftan) ف. ل. To catch fire. To explode. Fig. To be enraged or exasperated. To extinguish a fire. آتش خاموش زدن. To kindle or start آتش روشن زدن a fire. Fig. To be the motive of a quarrel seditiously.

آتش کشان (koshtan) ()

آتش نشانان (neshandan) ()

آتش خاموش زدن

[Note. The verb آتش زدن is frequently met with in literature but is nowadays a rustic idiom].

A fireman. آتش انداز (andaz) ()

A chauffeur. A stoker.

آتش افروز (afrooz) ()
آتش فروز (forooz) ()

(One) who kindles a fire.

One who plays (tricks) with fire.

A tinder. A kindling.

آتش افروزانه (afroozaneh) ()

A tinder. A kindling.

Kindling fire. آتش افروزی ()

Playing with fire. Fig. Slighting dangerous or important affairs.

آتش انگیز (angeez) () (One) who kindles a fire. An incendiary. Fig. Seditious.

Chicken-pox, water-pox, varicella.

Watery. Juicy. آبناک (abnak) ()

Fig. Lustrous.

آب نبات (abnabat) () A kind of clear candy.

آب نشین (abneshin) () Naut. Sea-gauge.

آب نما (abnama) () A water-scene.

آبنوس (abnoos) () Ebony.

آبنوس کاری (abnoos-karee) () Cabinet work.

(Made) of ebony, آبنوسی ()

ebon. Black.

آب و رنگ (aborang) () Complexion.

Freshness.

آبونہ (abonch) () A subscriber. Fr.

آب و هوا (ab-o-hava) () Climate.

Weather, atmospheric condition.

آبی () 1. Blue. Ex. آسمان آبی است. 2. Aquatic.

Ex. حیوان آبی. 3. Cultivated through irrigation.

Ex. زراعت دیمی و آبی. Irrigated and dry farming.

4. Watery. ||

The color blue.

Sky-blue.

آبی آسمانی ()

Quince.

آبیار (abyar) () An irrigator.

آبیاری (abyaree) () Irrigation.

آبیاری کردن ف. م. ل. To irrigate.

آتش (atesh) () Fire.

آتش یارسی (ateshc-parsee) () Feverheat, febrile labial herpes.

St. Antony's fire.

آتش زدن (ateshzadan) () ف. م. To set on fire.

Fig. To exasperate,

to enrage. To put an end to,

to consume, as by burning.

shovel. A kindling. 2. Inflammable, explosive.

A kindling. آتش گیره (—geereh) ۱.
Tinder. A fire-shovel.

Hot- آتش مزاج (—mezaj) ۱.
tempered, fiery-tempered.

Hot temper. آتش مزاجی ۱.

Fiery. Red as آتشی (ateshee) ۱.
fire, ponceau (Fr) Fig. Enraged.

Hot-tempered. Severe, heavy.

To enrage, to آتشی کردن ف. م.
exasperate.

آتشین = آتشی

Gam. A trump or ruff. Fr. آتو ۱.

A mistress who teaches آتون ۱.
girls reading, writing, and
embroidery. The amnion.

Coming, آتی ۱. [مونت = آتی]
following, subsequent. Ex. درایت های
آتی in the following verses.

آتی الذکر (atiz-zehr) ۱. م.

Mentioned below, hereinbelow
mentioned.

آتیہ (atieh) ۱. [مونت آتی]
[Fem. of آتی]

Future, adj. & n. Ex. در آتیہ نزدیک
In the near future.

آثار ۱. [ج. اثر] ۱. م.

Traces, vestiges. Relics. Literary
works. Impressions. Traditions.

See under اثم

آثم ۱. م. ۱. (asem) ۱. م.
1. A sinner.
2. Sinning.

آج = افره

آجیدن (ajdan or ajedan) = آجیدن

آجده (ajdeh or ajedeh) = آجیده

آجر ۱. (ajor) ۱.

Raining fire. Explosive. آتش بار ۱.
A tinder-box.

One who plays with آتش باز ۱.
fire. A pyrotechnist.

Fire-works. Pyrotechnics. آتش بازی ۱.

A fire- آتش پاره (atesh parch) ۱.
brand. A spark of fire. A live coal.

Fig. A quarrelsome person.

آتش پرست (—parast) ۱. م.

1. A fireworshipper. 2. Fire-
worshipping.

Fire-worshipping. آتش پرستی ۱.

A furnace. A stove. آتش تاب ۱.

A stoker. A chauffeur.

The آتش خانه (—khaneh) ۱.
fire-box of a locomotive. A lo-
comotive. A fire-temple. An arsenal.

A brazier. آتش دان (—dan) ۱.

A tinder or آتش زنه (—zaneh) ۱.
touchwood. A flint. A kindling.

آتش فشان (—feshan) ۱. م.

1. A volcano. 2. Volcanic; lit.,
emitting fire.

A volcano.

کوه آتش فشان

1. Volcanic. آتش فشانی ۱. م.

2. Volcanic action.

Gonorrhea. آتشک (ateshak) ۱.

One who آتشکار (ateshkar) ۱.

works with fire: (1) a stoker;
(2) a blacksmith.

A fire-temple. آتشکده (kadeh) ۱.

آتشگر (—gar) = آتشکار

A fire-place. آتشگاه (—gah) ۱.

furnace, a grate. A fire-temple.

1. A fire- آتش گیر (—geer) ۱. م.

Math. Units.

Al! Alas! [Interj. expressive of pain or grief.] **آخ** ح. ن.

To moan, **آخ** و آوآخ کردن ف. ل.
to cry with pain. To complain.

Rubbish, **آخال** ا. غ. م. | **آشغال**
sweepings. Scrap-heap.

To un- **آختن** (akhtan) ف. م.
sheath, to draw (a sword).

آخته ا. م. از ف. "آختم" [P. P. of]
last, A. **آخر** (۱) (akher-akhar) ف. م.

final, [Compar. mas. of **آخر**] Ex.
the last price.

آخر (۲) (akher) ج. م. و **اواخر** (arakh-
The end, latter part. Ex. **آخر سال**
or **آخر شب**

and so forth, etc. **آخر** ر. **تلا**
[Abbrev. **الآخر** elakh]

A terminus, **آخر خط**
In the end, **آخر سر**

In the end, at length, **آخر کار**
To come to an end, R. **آخر شدن**

A **آخر** (۳) (akhar or akher) ق. م.
1. At length, at last. Ex. **آخر گشته شد**

2. After all. Ex. **آخر بنامه** 3. Last
of all. Ex. **آخر رسید**

Another, A. **آخر** (۴) (akhar) ف. م.
second. Else.

آخر الامر (akher-ol-amr) ق. م.
At last, at length.

Provident, **آخرین** (akherbin) ف. م.
The time A. **آخرت** (akherat) ف. م.

to come, the future life or state,
futurity.

Glazed tile.

A brickbat.

A brick-burner. **آجرپز** (— paz) ا.

Brick-burning.

A brick-kiln.

Made of **آجری** (ajoree) ص.

Brick(s). Ex. ساختمان آجری A brick
construction, a masonry.

Ultimate, **آجل** (ajel) ص. A.

having yet to come, future.

[O. S.] Postponing, procrastinating.

Ultimately, **آجلا** (ajelan) ق. A.

in the future. With regard to the
future life.

An aide-de-camp, **آجودان** ا. Fr.
an adjutant.

To quilt, **آجیدن** (ajeedan) ف. م.

To stitch; also, to sew.

To embroider. To color.

[P.P. of **آجیدن** ا. م. از ف.] **آجیده**

Quilting. Ornamental sewing, embroidery. A kind of «geeveh»

with a quilted sole. See **گیوه**

آجیده کردن = **آجیدن**

Nuts. Dried fruits. **آجیل** ا.

آچ = **افره**

آچار (۱) ا. Pickles. Fruit preserved

in salt, vinegar, or sugar.

Onions preserved in vinegar.

Uneven ground.

A screw-driver. A wrench. **آچار** (۲) ا.

A screw-driver. **آچار پیچ کوشنی**

[Pl. of **آحاد** ا. ج. **احد** ا.]

chasten, to correct.

Brown, tawny.

1. A man-eater, a cannibal. 2. Man-eating.

آدمخور = آدم خوار

By which a man may enter.

A manhole.

A little or insignificant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye.

A man-slayer, a homicide.

1. Like a man. 2. Manlike, manly.

Man. Mankind, human [chiefly with reference to his mortality].

Humanity. Civility, courtesy.

A human, a man [in contrast with fairies or beasts]; *lit.* born of man.

Friday.

The twelfth month of the Hebrew calendar, (February and March).

Relating to the month of

See under

Fire. The ninth month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month.

At last.

at length.

Last father.

The last one.

Ex. The last one was the best.

Last.

Ex. the last day.

till the last breath, till the last moment.

آخشیع الخ

آخشیع الخ

A manger.

a stall. The clavicle.

آخور آخور

A theologian.

A preacher. A tutor.

Office of a

preacher or theologian. Tutorship.

[Pl. of آداب]

Etiquette, ceremonies, rites, formalities, civilities, proprieties.

Ex. Etiquette of society, civilities of social life, the proprieties, the rules of decorum.

One of two persons having the same name.

A saddle.

cloth. Arms. A packing-needle.

Adam. Man-

kind, human.

Manlike. Trained, disciplined.

The human race. | O. S. | Son(s) of Adam.

To discipline, to

aksariyat-ara, majority or plurality of votes.

Arrange- *آراستگی* (*arastegi*)
 ment, order, orderly condition.
 State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

آراستن (*arastan*) *ف. م.*

To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root *آرای* or *آرا*]

آراسته *س.* [ا. م. ازف. *آراستن*] Pl.
 Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

Tranquillity, rest, repose. *آرام* (۱) *ا.*
Ex. *آرام دل*. See *دل آرام*.

1. To repose, *آرام گرفتن* *ف. ل.*
 to take rest 2. To become quiet,

to keep quiet, to hold one's peace.
Ex. *قهری آرام بگیر*. Hold your

peace or Keep quiet for a moment.

3. To find comfort or condolence.
 Quiet, calm, tranquil. *Pa- آرام* (۲) *س.*

Ex. *بچه آرام است*. The baby is quiet.

آرام شدن = آرام گرفتن

To quiet, to *آرام کردن* *ف. م.*

tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام (۳) [ا. م. ازف. *آرمیدن*]

Be thou quiet, take rest. [Imper. root of *آرمیدن* *aramidan*; short for

بیارام *biaram*, the usual form].

[۲ = ا. ف. ازف. *آرمیدن*]

Tranquillizing. Reposing. [Short for *آرامنده* *aramandeh*, the usual form, and used only in composition]. *Ex.* *دل آرام* See in the vocab.

Name of Abraham's father or uncle. *آذر* (۲) یا *آزر* *ا.*

آذر (۳) = *آذار*

آذرآباد یا *آذرآبادگان* (*degan*) *ا.*

A fire-temple in Tebriz. *By ext.*

A name of Tebriz.

آذربایگان (*azarbayergan*) *ا.*

1. See above; 2. See below.

The north-western province of Persia. *آذربایجان* (*-jan*) *ا.*

A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash. *آذر بو* (*-boo*) *ا.*

آذرپرست (*-parast*) = *آتش پرست*

آذر کده (*-kadeh*) = *آتشکده*

1. Red, as fire, *آذرگون* *س. ا.*
 fiery. 2. The anemone.

Gum of wild rue. *آذر یاس* *ا.*

آذریون = *آذرگون*

آذوقه (*azoooghch*) = *آزوقه*

In that manner. *آذون* *ق.*

[Poetic and short form of *آر*

آر *اور* *avar*].

آرا [ا. م. ازف. *آراستن*]

Ornament thou! [Imper. root of *آراستن* *arastan*; short for

بیاری *biari*, the usual form].

[۲ = ا. ف. ازف. *آراستن*]

Ornamenting. [Short for *آراینده* *arayandeh*, the usual form, and

used only in comp.] *Ex.* *جهان آرا*

juhan-ara, ornamenting the world.

See also *سطر آرا*

آراء *ا.* [ج. *رای*]

Votes, opinions. *Ex.* *آراء*

Ardent desire or wish, longing. Aspiration. Hope. **آرزو** (arzoo) See **ارم**

آرزو بردن = آرزو کردن

آرزو یختن (pokhtan) - ف. ل.

To nourish a hope or wish.

To aspire for, **آرزو کردن ف. م.**

to pant for, to hope (for). To desire ardently, to have a longing for.

To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish. **آرزو بگور بردن**

آرزووانه (arzoowaneh) A

(۱) **آرزو** (۲) **ویار**

Desirous, hopeful, aspirant. **آرزو خواه** (khah) - س.

Eager, fond, **آرزو مند** (mand) - س.

ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. **آرزو مند دیدار او** eager to see him.

آرزو مندانه (mandaneh) - ق.

Eagerly, desirously. Hopefully.

Solicitously. Greedily.

Eagerness, desire. **آرزو مندی** A

Hopefulness, aspiration.

آرزو ناگ = **آرزو مند**

آرستن (arasten) = **آراستن**

Signification. **آرش** (arash) A meaning.

A «zar'». T. **آرشن** (arshen) A

See **ذرع**

آرشن = **آرشن**

Desire. Longing **آرمان** (arman) A (of a pregnant woman).

Longing of a pregnant woman. **آرمه** (armeh) A

Aram (۴) A. **آرام**

آرامانیدن آرام دادن

Tranquillity, repose. Peace. Calmness. **آرامش** (aramesh) A

A resting place. **آرامگاه** (aramgah) A

Tranquillity, calmness, quietness. Peace. **آرامی** A

آرامیدن **آرمیدن**

آرای **آرا**

Decoration, adornment. Dressing up. Ar- **آرایش** (arayesh) A

range ment. Law, custom.

To decorate, to adorn. To dress up v.t., to trim.

1. To dress up v.t. 2. **آرایش دادن**

A hair dresser's or barber's shop. A dress- **آرایشگاه** (arayeshgah) A

sing-up room.

A decorator. **آرایشگر** (arayeshgar) A

A hairdresser. A bridesdresser.

آراینده (arapandeh) A - س. [آ. ف. ا. از]

1. A decorator. **آراستن**

2. Decorating, ornamenting.

آراییدن = **آراستن**

Flour, meal. **آرد** (ard) A

To grind, to make flour of. **آرد کردن ف. م.**

[Poet. and short form (arad) **آرد**

of **آورد** ararad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

A sieve. **آرد بیز** (ard beez) A

Plaster of straw and clay. **آرزه** (arazeh) A

To set free, to set at liberty, To release, To dismiss, To divorce.

The cedar (sare) سرو آزاد (of Lebanon).

The (fawane) فنون آزاد liberal arts.

The salmon (mahiyeh) ماهی آزاد trout.

Anat. A floating rib. در هوای آزاد Anat. A floating rib.

Freely, Frankly, Nobly. آزادانه ق.

1. The A (derakht) آزاد درخت Siberian elm. 2. The lilac of Persia.

3. The azedarach (Melia azedarach).

See under آزاده آزادگان

Freedom, Being (azadegi) آزادگی

a freeman, Frankness, Recklessness.

Nobility, Broad-mindedness.

Free-mindedness.

See ماهی آزاد above.

A freeman. A (murd) آزاد مرد

A broad-minded person. Anobleman.

A writ of (me) آزاد نامه unimmission.

Free, Free-born. (azadeh) آزاده

Free-minded, Noble.

4. آزادگان [-degan] آزاد مرد

Freedom, liberty. آزادی

Independence.

Liberal, آزادی خواه (khal) آزادی

belonging to the liberal party.

Injury, molestation. آزار (i)

Trouble, Disease or disorder.

Ex. آزادی بود رسید. He was hurt.

Rest, repose. آرامیدگی (aramcedegi)

To rest. آرامیدن (aramcedan)

to repose. To become quiet. To find comfort or condolence.

To give repose to. آرامیدن R. آرامیدن to tranquillize.

آرمیده (armideh) آرامیدن

[P. P. of آرامیدن arameedan]

The elbow. آرنج (arnaj)

آرنده (arandeh) آرنج

The elbow. Color. آرنک (arangk)

Manner, mode [usually in comp.].

Anxiety, Affliction, Graft.

A belch. آروغ (arogh or aroogh)

Belching, eructation.

To belch. آروغ زدن (zadan)

آروغ غیدن (arogh giden)

Pomp, glory. آروند (arvand)

آره (areh) - (arch) - [غ. م.] آری

آری ق. م. Yes, yea. So then.

آریغ (arigh) آریغ

1. Aryan. آریین (ariyan)

2. The Aryan race.

A cubit. آریین (arin)

Greedy, avidity, Covetousness. آزار

1. Free, Ex. آزاد a

free port. 2. Liberated, freed,

set at liberty. Ex. آزاد

a freedman; ill. a liberated slave.

3. Optional. Ex. آزاد است

A belief or opinion is optional, a man is free in what he thinks.

4. Exempt. 5. Quit.

To be آزاد شدن فال. یا مج. از ف. م.

liberated, to be released.

being molested or vexed.

Uneasiness.

To injure, آزردهن (azordan) ف. م. to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust.

[Imper. root = آزار] Ex. کسیرا میازار *kaseera mayazar* Do not injure or molest any one.

آزرده (—deh) ا. م. ازف. آزردهن [P. P. of آزردهن *azordan*]

Vexed, injured, annoyed. Afflicted.

آزرده کردن = آزردهن

Annoyed, آزرده خاطر (—ter) ص. vexed. Peeved.

Shame, bash- آزرده (azarm) ا. fulness, modesty. Reverence.

Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

Evident, manifest. ص. —

Seeking آزرده جوی (—jooy) ص. peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious.

آزردهیدن (azarmedan) ف. م. ل.

1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

Adversity. آزرده (azrang) ا. Affliction.

Cuttings, lop- آزرده (azogh) ا. pings, trimmings (of a tree).

آزرده (azma) (۱-امراز ف. آزمودن) Examine thou, try thou! [Imper. root of آزمودن *azmoodan*; short for

آزرده *biazma*, the usual form.] [۲-ا. ف. از ف. آزمودن] —

It is not worth the آزاری trouble, it is foolishness.

To tease, آزار دادن. آزار زدن ف. م. to molest, to trouble, to vex, to torment.

Trouble آزار (۲) | ۱-امرازف. آزردهن (thou). [Imper. root of آزردهن *azordan*; short for آزار *biazar*, the usual form].

۲-ا. ف. از ف. آزردهن

Tormenting, vexing, molesting.

[Short for آزارنده *azaran-deh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مردم آزار tormenting or oppressing people.

آزارنده (azardan) آزردهن

آزارده (—deh) | آزار رسان (—rasan) ص.

Injurious, hurtful, troublesome.

Afflicted, ill, sick. آزارمند (—mand) ص.

آزارنده (azaran-deh) ص. ا. ف. از

1. Injurious, harmful, آزارنده ف. hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

A sick person, a patient. آزاری ا.

آزاریدن آزردهن یا آزار دادن

آزدهن آزردهن

آزده (azakh) — زگیل

Peevish. آزر (azar) ص.

ا. آزار (۱)

Abraham's father or uncle. آزر (۲) ا.

A thunder- آزرخش (azaraksh) ا. storm. A lightning.

Color. Dye. آزرده (azard) ا.

State of آزردهگی (azardegi) ا.

آزغ (azgh) آژغ ۱۱ اس

Clay, mortar. A (azhand) آژند (used by a mason). Ooze.

To sew. ف.م. (azhandan) آژندن

To prick. {Imper. root آژن}

آژنده (del) (A.م. اذف. آژندن)

{P.P. of آژندن azhandan}

آژندیدن (azhandidan) ف.م. ن

To lay mortar or clay between bricks. {Imper. root آژند}

A wrinkle. A (azhang) آژنگ

Pinking. Fr. آژور

A pond or pool. Victory. آژیر

A shout. Preparation.

Ingenious. Clever. Virtuous. آژیرس

Chaste.

A (steel) file. A (azheveh) آژینه

A mill. Act of grinding. آس (۱)

To grind. To crush. آس زدن ف.م.

The ermine. A bald camel. آس (۳)

A game of card similar to the poker. Ace. آس (۳) Fr. م

The myrtle. مورد. آس (۴) A. م

Suffix meaning like, resembling. آسا (۱) Ex. آسا resembling a demon.

Adornment. Rule. manner. آسا (۲)

Yawning. Rigor, sternness.

Repose. آسا (۳) {A. م. اذف. آسودن}

{thou} Be {thou} tranquil. {Imper. root of آسودن asoodan; short for بیاسا, biyasa, the usual form}.

Tranquil. آس (۲) {A. م. اذف. آسودن}

lizing, soothing. {Short for آساینده asayandeh, the usual form, and

Trying, testing. [Short for آزماینده

azmayandeh, the usual form and used only in comp.] Ex. بخت آزما

trying one's fortune.

Compunction, آزمان

regret, repentance.

To regret, آزمان خوردن ف. ل.

to repent.

آزمایی = آزمایش

آزمای = آزما

A trial, a test. A (—yesh) آزمایش an experiment.

To test, to try. آزمایش کردن ف. م.

Greedy, آزمند (azmand) ص.

covetous. See آز

Greediness, covetousness. آزمندی

Being tried. A (—moodegi) آزمودگی

Experience. A test.

To try, to test, to examine. آزمودن ف. م.

mine. To experiment.

{Imper. root آزما}

آزموده ص. {A. م. اذف. آزمودن}

{P.P. of آزمودن azmoodan} Tried, experimented, experienced. Ex.

آزموده (kar-azmoodeh) Practiced, expert, skillful.

A trial, an experiment. آزمون

a test.

آزناک = آزمند

آزوغ (azogh or azoogh) = آزع

Provisions, آزوغه (azooghch)

purveyance. آزوگه

To prick. آزیدن (azeedan) ف. م.

To dye. To tease, to molest.

آژدن الخ (azhedan) = آجیدن الخ

in His Majesty's (holy) presence.
 Having the honor

to be given audience; *lit.* kissing the threshold.

A threshold, a sill.

The lining (of a garment). *Fig.* The inside.

To line (a garment).
 (Act of) lining.

Lining stuff, a cloth suitable for lining.

A sleeve.

To tuck up one's sleeve.
Fig. To be prepared for work.

(— *bar afshandan*)

To dance. To bestow gifts, to grant favors. To abandon [in this sense followed by *az*]

An egg.

A horse-race ground.

The Caspian Sea.
 (— *asman or aseman*)

The heaven, the sky.

Prov. exp. An irrational answer given to a rational statement.

Nothing extraordinary will happen.

Of a celestial rank.

A balloon or an aeroplane. An aeronaut.

Travelling through the heavens; *lit.* measuring the heaven.

used only in comp. [Ex.]

Soothing the soul.

Calculation, account.

A foundation.

Easy, facile. Convenient.

To make easy, to facilitate.

To take or consider easy.

Skillful.

Easy-going.

Easy-going. Accessible.

easy of access. Acquirable.

Ease, facility. Convenience.

Easily.

Rest, tranquillity.

repose. Quietude. Peace of mind.

Peace of mind, tranquillity.

To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

A resting-place. A refuge.

Being or living in easy circumstances.

Having peace of mind. آسوده خاطر (*ter*)

Tilling, cultivation. آسه (*aseh*)

Ploughed ground. Licorice.

A rival wife. آسی (*asi*)

A mill. آسیا (*asia*) (۱) mill stone.

A windmill. آسیادی (*reh*)

To grind. آسیا کردن (*reh*)

Asia. آسیا (۳)

(*reh sagheer*) آسیای صغیر

Asia Minor.

Asiatic. آسیائی - آسیایی (*si*)

A water mill. آسیاب (*asiab*)

By ext. Any mill.

See خراسان دست آس

To grind. آسیاب کردن (*si*)

A miller. آسیابان (*si*)

A mill stone. آسیاب سنگ (*sang*)

آسیاو (*astar*) آسیاب

An injury, a hurt, a harm. آسیب (*aseb*)

A damage. آسیب (*si*)

calamity. A shock. Ex. آسیب دیدن (*si*)

He was not hurt.

To be hurt. آسیب دیدن (*si*)

آسیب رساندن (*rusandan*) (*si*)

To hurt. To injure. To damage.

Confused. آسیمه (*me*)

Astonished, amazed.

See also سرآسیمه

سرآسیمه سرآسیمه

Pottage. Soup. Porridge.

By ext. Any rice food.

آسمان جاه = آسمان پایه

آسمانجوئی (*asmaanjooee*)

cinth [the precious stone]

آسمان خراش (*khharash*)

A sky-scratcher.

The Milky Way. آسمان دره (*dareh*)

Way.

آسمان قدر (*ghadr*) - آسمان پایه

آسمان قرقره (*ghorghoreh*)

Thunder.

A ceiling. آسمانه (*si*)

1. Heavenly, آسمانی (*asmanee*)

celestial; hence, divine. Ex. تأیید

آسمانی (*ta'yeedeh*) Divine help.

2. Sky-blue, azure.

Sky blue, azure. آبی آسمانی

An acrolith. آسمانی (*sangeh*)

Tranquillity. آسودگی (*asoodegi*)

repose. Peace of mind.

To rest, to repose. آسودن (*si*)

to be(come) quiet or satisfied. To

procure peace of mind. To get

through with a job.

[Imper. root = آسای or آسا]

To quiet, to pacify. آسودن (*si*)

to tranquillize. To soothe.

آسوده (*asoodeh*) (*si*) [Im. ازف. آسودن]

[P. P. of آسودن *asoodan*]

Reposeful, tranquil. Quiet, peaceful.

Free. Soothed. Ex. دردش آسوده شد

The pain was soothed.

To quiet, to آسوده کردن (*si*)

tranquillize. To give peace of mind

(to), to assure. To soothe.

Reposeful, tranquil. آسوده حال (*si*)

one another.

آشغال (ashghal) — آخال
(ashkhal) آشخال

One آشغال بر چین (barchin) A whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses.

Agitation, آشفتگی (ashoftegee) A confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

To be disturbed, آشفتن (ashoftan) ف. ل. To be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root آشوب -] [Note. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر bar; thus بر آشفتن] To disturb, to agitate. آشفتن ف. م. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته (ashofteh) ص. [Im. از فعل آشفتن] [P. P. of آشفتن ashoftan]

Distracted. Ex. حال آشفته. Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته - Wretched, distressed.

See also یریشان

آشفته حال (hal) ص. A distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته خاطر (khater) ص. Distracted. Distressed or disturbed in mind.

Pottage of lentils. آش خلیل

Prov. هر چه پول میدی آش میخوری

Pay the piper and call the tune.

That is no bed است سوزی of roses.

آشام (۱) (۱) آشام (۱) آشامیدن

Drink thou. [Imper. root of

آشامیدن ashameedan; short for

آشام biasham, the usual form].

Drinking. [۲] آشامیدن ف. ل.

[Short for آشامنده ashamandeh,

the usual form, and used only

in comp.]. Ex. آشام A drinker of

wine.

آشام (۴) A victual. A spare diet.

آشامنده (ashamandeh) A drinker.

آشامیدن (ashameedan) ف. م. To drink.

[Imper. root آشام]

[Note. In colloquial language the

verb خوردن almost always replaces

آشامیدن Ex. آشامیدن

آشامیدنی (ashameedane) A

A drink, a beverage.

Drinkable.

آشپز (ashpaz) A cook.

آشپزخانه (khaneh) A kitchen.

آشپزی (ashpazee) Business of a cook, cookery.

آشتی (ashtee) A Reconciliation.

To reconcile.

آشتی دادن ف. م. او مارا باهم آشتی داد

To make peace.

آشتی کردن ف. ل. باهم آشتی کرد

To be at peace with

باهم آشتی کردن

To familiarize, آشنا کردن ف. م.
to make acquainted. To initiate.
To intimate, to introduce.

Ex. مرا با او آشنا کنيد. Introduce me to him.

A swimmer. Swimming. ۱. آشنا (۲)
See also شنا

آشنا باز (baz) ۱.
آشناگر (gar) ۱.
آشناور (var) ۱.

آشنایی یا آشنائی (ashnaee or -pee)
1. Acquaintance, friendship.

Ex. با هم آشنائی داریم. We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

To give آشنائی دادن (از خود)
signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

To seek the آشنائی کردن ف. ل.
acquaintance (of someone).

Ex. با او آشنائی كنيد. Try to make an acquaintance of him.

Tumult, آشوب (۱) (ashoob)
confusion, disturbance, riot, sedition. Fear, dread.

Nausea. آشوب (در) دل - دل آشوبی

To riot, آشوب کردن ف. ل.

to revolt; to cause, or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [۱ - امر از ف. آشوبیدن]

Revolt thou. Be thou آشوبتن یا آشفتن
disturbed. [Imper. root of آشفتن]

ashoofan or آشوبیدن ashooheedan;
short for بیاشوب biashoob, the

آشفته روز (سگار) (roozegar -) م.

Whose days are characterized by adversity, wretched.

Having dishevelled hair. آشفته موی م.

آشغال (ashghal) ۱. [غ. م.] آخال

Rubbish, sweepings. See also آشغال

آشکار (ashkar) م. ۱. Evident, manifest,

obvious. Ex. مطلب آشکار است. The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank,

plain. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. باز مج. از ف. م.

1. To become manifest or evident.

Ex. حقیقت امر آشکار شد. The truth (of the

matter) became manifest. 2. To

be (come) divulged or publicly

known. Ex. سر آشکار شد. The secret was

divulged or let out.

To manifest. آشکار کردن ف. م.

to reveal. To divulge.

See also ابراز کردن

آشکار ق. آشکارا ق.

آشکارا م. آشکارا م.

ق. آشکارا ق.

Openly, frankly.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

آشکاره (ashkareh) م. ق. = آشکارا

آشامیدن (ashameedan) = آشامیدن

آشنا (۱) (ashna) ۱. [ج. آشنایان]

An acquaintance, a friend.

1. Acquainted. Ex. م.

با این 2. Familiar. Ex. با من آشنا است

3. Used, accustomed. فن آشنا نیستم

Ex. کم کم با آن صدا آشنا شد. Little by little he got used to the noise.

To build (— *bastan*) آشیان بستن
a nest.

To live, as in a ل. آشیان کردن ف.
nest. To build a nest.

To choose (— *gereftan*) آشیان گرفتن
as a nest, to make a nest of.

To build a nest.

[Note. The word آشیان is met
with in certain compound adjectives,
as *khald-ashian* خلدآشیان, abiding
in paradise].

! Name of Solo- A. آصف (— *asaf*)
mon's wise vizier. By ext., a wise
counsellor.

Bot. Buck's- آطریلال (— *atreelal*)
horn plantain, wild scurvy plant.

1. A eunuch. 2. Title آغا
of a eunuch. 3. A title added to
names of females. Ex. عزیز آغا [O.S.]
Lady Azeez or Miss Azeez. 4.
[O.S.] Master, sir, a nobleman.

[Note. This word is considered as
the feminine of آقا the usual spel-
ling applied for men and signifying
Mr. or Sir. See آقا in the vocab].

(Title of) a chief eunuch. آغاباشی
[آغار (۱) [امرو ا. ف. ازف. آغاریدن]
Mixed. Moistened, آغار (۲) س.
macerated, kneaded. Soaked. Incited. ||

Something moistened or آغار
soaked. A mixture. Sinking of
moisture into the ground.

To mix, آغاریدن (— *aghardan*)
آغاریدن (— *aghareedan*) ف. ف.
to knead. To moisten to macerate.

usual form].

— ۲ - ا. ف. از ف. آشوبیدن یا آشفتن
Disturbing, confusing. [Short for
[*ashoobandeh* آشوبنده, the usual
form, and used only in comp.]

Ex. شهر آشوب Disturbing the city.

See this also in the vocab.

A rioter, آ (— *angeez*) آشوب انگیز
an exciter of discord(s), a ringleader.

Exciting a discord, س.
causing a disturbance.

آشوب کن (— *kon*) آشوب انگیز

1. Seek. آشوب طلب (— *talab*) س. ا.
ing tumults or confusions, look-
ing for riots, riotous, seditious.

2. A rioter, an instigator of discords
or seditions.

A place of آشوبگاه (— *ashoobgah*)
confusion. A center of riot.

Tumultous, آشوبناک (— *nak*) س.
characterized by confusion or dis-
order.

آشوبیدن (— *ashoobedan*) ف. ل.

(۱) آشوب کردن (۲) آشفتن
Assyria. آشور (۱) ا.

آشور (۲) [ا. ف. و امر ازف. شور د ن]
To mix, آشوردن (— *ashoordan*) ف. ف.
to mingle. To ferment. [Imper.
root. = آشور]

آشوری س. ا. (An) Assyrian.

آشوفتنگی الخ = آشفتنگی الخ
آشیا (— *ashia*) = آشیان

A nest. آشیان (— *ashian*)
ceiling or roof. آشیانه (— *neh*) ا.

Fig. Abode or dwelling.

The sunset.

آفتاب گردان (— garden) ۱.

The projecting brim of a hat. A sun-shade, a parasol.

A sun-hat, a hat دار گردان آفتاب with a projecting brim.

The sunflower. گیل آفتاب گردان

A parasol. آفتاب گیر (— geer) ۱.

س. = آفتاب رو

آفتاب گرفتگی (— gereftegee) ۱.

A sun eclipse.

A ewer. آفتابه (aftabeh) ۱.

Prov. The game is آفتابه خرج لایم است not worth the candle.

1. Sunny. آفتابی (aftabee) ص.

2. Visible, coming to the surface.

Ex. قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface.

3. Of the color of the sun.

آفت رسیده (afat rasideh) ۱. ص.
آفت زده (afatzadeh) ۱. ص.

Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفیمون = آفتمون - آفیمون

آفریدگار (afreedegar) ۱.

The Creator.

آفریدن (afreedan or afeeedan) ف.م.

To create. [Imper. root = آفرین]

Created. آفریده (afereedeh) ص.

[P. P. of آفریدن]

A created [آفریدگان] ج.

being, a creature. A human.

آفرین (۱) (afrin or aferin) ح. د.

Well done! Bravo!

An applause, a آفرین (۲) ۱.

Prov. You آفتاب را نمیتوان بکسر اندود cannot conceal what is manifest.

See اندودن

To be exposed to آفتاب خورده شدن the sun.

The sun shone آفتاب شد or is shining (again).

Prov. It is آفتاب خود را بر سر آفتاب self-proved, it is a self evident truth.

The sun آفتاب روی آن می افتد shines upon it; it is exposed to the sun.

Lit. The sun آفتاب اب بام (بازاب دیوار) on the verge of the roof (or the wall). Fig. The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست (aftabparast) ۱. ص.

1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

1. The sun-flower. گل آفتاب پرست

2. The water-lily.

Sun-worship. آفتاب پرستی ۱.

آفتاب خورده (khordch) ص.

Having been exposed to the sun.

Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو (aftabroo) ص.

Exposed to the sun, sunny. Ex. آفتاب آفتاب رو

Sun-stricken. آفتاب زده (— zadeh) ص.

A sunburn. آفتاب زدگی (— zadegee) ۱.

آفتاب زردی (— zardee) ۱.

The sunset.

آفتاب غروب (— ghoroob) ۱.

6. The chief of a family.

See note under **آغا**

A variety of thin, spotted muslin. **آقابانو**

Mien. **آقای - آقائی** (aghayee)

or character of a gentleman.

Mastership. Paramountcy. Eldership.

Lordship. Generosity.

To act like a **آقای شدن** gentleman.

To be generous or tolerant.

A defect, a blemish. Calamity. **آک**

A hook; spec. **آکج** (akaj)

grappling-irons. **آکج** (akanj)

A boasting-chisel. **آکس** (akos)

1. Eating. **آکل** (akel) 2. An eater.

who eats; 2. An eater.

Med. Shanker; **آکله** (akeleh)

syphilis.

آکن (akan) **آکنده** (akundeh)

A manger, a stall. **آکو**

An owl. **آگاه** (agah)

1. Aware, informed, knowing, acquainted. Ex. **آگاهیدن** (agahaneedan)

I am informed of his departure.

I know that he has left. 2. Vigilant, attentive.

To become informed. **آگاه شدن**

To inform, to notify. **آگاهانیدن** (agahaneedan)

Information. **آگاهی** (agahye)

notice. Knowledge. Ex. **آگاهانیدن** (agahaneedan)

The king was given notice (or was informed) that ...

praise or benediction. Ex.

Blessed be (or

praise upon) the Lord who ...

آفرین خواندن (--- khandan)

آفرین کردن (--- goftan)

To praise, to applaud, to bless.

آفرین (۳) [اف. از ف. آفریدن]

Creating. [Short for **آفریننده**

afereenandeh, the usual form, and

used only in comp.]. Ex. **جهان آفرین**

creating the world, [said of God,

the Creator.]

— [۲ - امر از ف. آفریدن]

Create thou. [Imper. root of

میافرین a freedan; short for

بیافرین biafrin, the usual form.]

Creation: **آفرینش** (a fereenesh)

(1) act of creating; (2) created

thing(s).

آفریننده (afereenandeh) 1. Who creates, creating. 2. The

Creator.

A strife. Enmity. **آفند** (afand)

The rainbow. **آفندک** (afendak)

آفندیدن (afandeedan) ف. ل.

To fight. To stir up enmity.

[Imper. root = **آفند**]

1. A gentleman. A lord. **آقا** (aqa)

2 Sir. Ex. **آقا** (aqa) Pardon, sir. 3. Mr.

(Mister). Ex. **آقای** (aqa) Mr.

4. (Title of a) father, papa.

[usually followed by **آقا جان** thus:

آقا جان aghajan, dear papa, dear

father. 5. [O.S.] The elder brother.

Dull red. A disorder (۳) آل peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. Dull red.

آلا (۱) آل
آلا (۲) آل = آلا

[Pl. of آلات]

1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتی agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسیقی musical instruments. 3. Organs. Ex. آلات تناسلیه the genital organs.

[Note. This word is often combined with its synonym ادوات.

Thus: ادوات و آلات alat-o-adavat]

An arbor, T. (alachegh) آلاچیق
a bower.

[O. S.] Tents covered with felt.

Charcoal. آلاس = زغال

See under آلف

[Pl. of آلاله] (alalegan) آلالگان

Bot. The Ranunculaceæ.

1. Corn-poppy, آلاله (alaleh)
coquelico. 2. A buttercup.

See under آلام

A flame, a flaming آلاو (alaw)
fire. [غ. = الو]

آلا (۱) (آلا) (۱) = آلا (۱) = آلا (۱)

Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلایدن or alayeedan; short for آلایدن] bialay, the usual form.

— (۲) آلا. ف. از. ف. آلایدن یا آلایدن

Contaminating. [Short for آلایده alayandeh, the usual form].

آگر (agar) آ The buttocks.

آگشتن الخ = آغشتن الخ

Stuffing آگن (۱) (agan) (of a pillow, etc.)

آگن (۲) (۱) = آگن (۲) [Imper. root of آگندن]

Fill thou, stuff thou. [Imper. root of آگندن agandan; short for آگندن biagan, the usual form].

Filling. آ-۲. ف. از. ف. آگندن

stuffing. [Short for آگنده agandeh, and used only in comp.].

A sausage. آگنج (aganj)

By ext. Anything stuffed or crammed.

To fill. آگندن (agandan) ف. م.

to stuff, to cram. [Imper. root = آگن آگنده (agandeh) م-۱]

[P. P. of آگندن]

1. Filled, stuffed. 2. آگنج

[Note. This word, as also the shortened form آگند is used in comp. in the same sense as

آگنده = آگنده = آگنده (ه) See آگنده = آگنده

آگنده = آگنده = آگنده

Stuffed with آگنده = آگنده = آگنده (par) م. feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = آگون = آگون

Poet. and short آگه (agah)

آگهی (agahee)

forms of آگاه و آگاهی

1. Full (of) [usually in آگین م comp.]. Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat.

1. Offspring, descen- آ (۱) آل

dants. Ex. آل داود 2. House, dynasty.

in which a target is fixed.

Contaminated, polluted, stained.

1. *Chlorophyll a* (Chl *a*)

آمختن (amokhtan) = آموختن

آمخته (amokhteh) = آموخته

آمد (amad) [اضی ف. آمدن P. of]
He came.

آمد (۴) = آمدن مض. (Act of)
coming. [Bare inf. of the verb

آمدن amadan, to come, used in
certain compounds]. Ex. آمدوشد

See below. 2. Presage (usually in good
sense). 3. = در آمد

To bring good luck. آمد کردن ف.ل.

آمد و رفت (amadoraft) ۱.

Lit. Coming and going. 1. Inter-
course, frequentation. Familiarity,
acquaintance. Ex. با هم آمد و رفت داریم

2. Act of plying to and fro, traffic.
Ex. در این خط آمد و رفت زیاد است

آمد و رفت کردن ف.ل. To ply to
and fro. To hold familiar intercourse.

آمدوشد (amadoshod) = آمد و رفت

آمد و شد کردن = آمد و رفت کردن

آمدشد (amadshod) = آمد و شد

آمدشد کردن = آمدوشد کردن

آمدن (amadan) ف.ل.

[Imper. root آمدن]

1. To come, to arrive. Ex. (۱) دیر آمد

He came late. (۲) باران میبارد baran
miyad. It is raining; lit. rain is

coming. 2. Poet. To become, to
come to be. Ex. دشمن طاووس آمد بر او

The feather of the peacock came
to be its enemy. 3. To seem [as

in the compound verb خوش آمدن
to please, to seem good]. 4. Colloq.

To intend, to be about.

آمادگی Readiness. A pandegger
preparedness.

آمادن (amadan) ف.ل. To prepare.

آماده (amadeh) [Imper. root آمادن]

آماده (amadeh) ف.ل. [P. P. of آمادن]

1. Ready, prepared.

Ex. آماده سفر شد He prepared for the
journey. 2. Determined, decided

3. Furnished, supplied.

آماده کردن آماد کردن ف.ل.

1. To prepare, to make ready, to
furnish. Ex. آمادگی برای سفر کردم

2. To equip. Ex. آمادگی برای جنگ

آماری (۹) A Calculation, account.

An investigation.

Med. آماری (۴) استسقا

آماری (۹) A swelling, an inflammation.

[Note: This word occurs in cer-
tain compound terms of pathology.

Ex. آماری قفسه periostitis].

آماری (۴) [اضی ف. از ف. آماریدن]

[Imper. root of آماریدن amariyadan].

To cause to swell. [Caus. of آماریدن]

آماریدن (amariyadan) ف.ل. To swell.

آماریده (amariyadeh) ف.ل. [P. P. of آماریدن]

Swollen, inflated.

آمال (۱) [اضی ف. آملی]

آمال (۱) Aspirations, hopes, wishes, desires.

آماینده (amayandeh) A One

who prepares or fills.

مدرسه در آمد. *He came out of that school.* 2. *Poet.* To come in. *Ex.*

مکفی او در آمد. *Some one came in.*

3. To prove (to be). *Ex.* در آمد.

4. *Colloq.* To submit of solution.

Ex. مسئله در آمد. *The problem can not*

be solved. 5. To be earned. *Ex.*

این کار در آمد. *This business is not*

profitable. See درآمد. 6. To be com-

posed and offered to the public.

Ex. این کتاب در آمد. 7. *Colloq.* To re-

join and (say). *Ex.* ما هم در آمدیم گفتیم.

A rendez- A (amudangah) آمدنگاه

vous.

Being آمدنی (*amudanec*)

expected to come, coming.

An income or revenue. درآمد

See under آمد **آمدورفت**

آمدو شد

Come, having آمده (*amodeh*)

come. [P. P. of آمدن ف. آمدن].

One who commands, a superior. *See* آمر

Commanding. Imperious. آمر

Imperiously. آمرانه (*ameranch*)

in a commanding tone or manner,

dictatorially.

Imperious, dictatorial. آمر

[Amib. only to inanimate things].

Ex. آمرانه امر. an imperious demand.

آمرز (۱) (amorz) [۱- آمر از ف. آمرزیدن]

Forgive thou. [Imper. root of

آمرزیدن *amorzedan* short for

Ex. آمدم بک حرفی باو بزنم. I was about to

say something to him. 5. To become,

to suit. *Ex.* کلاه بشما نمیاید. The hat does

not suit you. 6. *Gam.* To accept

(the game). 7. To subject oneself

{ said of inanimate things }. *Ex.* (1)

چشم آمدن to be visible to the eye.

(2) بکار آمدن *See below.*

To recover (one's بحال آمدن

senses). *See* حال آمدن

1. To fall into one's بدست آمدن

hands or possession, to be obtained.

Ex. هر چه جستجو کردم بدست نیامد. I could

not obtain it however I searched.

2. To be won, to find satisfaction, as

the heart. *Ex.* دلش بدست آمد

To recover just enough زبان آمدن

to be able to speak.

Gam. It was (or is) bad بد آمد

luck; I had a bad hand.

To be useful, to be of بکار آمدن

some use.

See under پدید آمدن

To come (*bevofood*) بوجود آمدن

into existence. To be born.

To excel, to سر آمدن ف. ل.

از همکشان خود سر آمد *Ex.*

He surpassed his fellowmen.

To come back, to return. باز آمدن

1. To come up. 2. To cope, بر آمدن

Ex. با او بر نیامد. He did not cope

with him. 3. To present no diffi-

culty for. *Ex.* 1 cannot از من بر نمی آید.

1. To come out. *Ex.* از آن در آمدن

Addicted- (amookhtegee) **آموختگی**
ness, addiction.

آموختن (amookhtan) ف. م. ل.

1. To teach. Ex. معلم ترا چه آموخت ؟

2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم

[Imper. root. = آموز] See

یاد گرفتن & یاد دادن

آموخته (amookhteh or amokhteh) ص.

[P. P. of آموختن]

1. Accustomed, addicted. Ex.

باینکار آموخته شدم or آموخته اینکار شدم

2. Learned. 3. Taught. See above.

آمود (amood) = **آموده**

Full of, furnished with. [Short for amooodeh, and used only in comp.].

آمودریا (amoodarya) ا. The river Oxus.

آمودگی (amooodegee) ا. Fulness.
Preparedness.

آمودن (amoodan) ف. م. To fill.

To prepare, to furnish. To mix.

[Imper. root = آما - آمای]

آموده (amooodeh) ص.

[P. P. of آمودن] Filled, full. Furnished (with).

آموز (amooz) [۱ - امر از ف. آموختن]

Learn thou. Teach thou. [Imper. root. of آموختن amookhtan; short for بیااموز biamooz, the usual form].

[۲ - ا. ف. و. ا. م. از ف. آموختن]

1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught.

[Short for amoozandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خود آموز khod-amooz,

biamorz, the usual form].

Ex. گناهان ما را ببامرز. Forgive our sins.

[۲ - ا. ف. از ف. آمرزیدن] Forgiving,

absolving. [Short for amorzandeh, the usual form, and used only in comp.].

Forgiveness, ا. (amorzesht) **آمرزش**

remission, pardon, absolution.

Ex. آمرزش گناهان

آمرزش طلبیدن (talabeedan -)

To ask forgiveness.

آمرزگار (amorzegar) م. - ا.

1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

آمرزنده (amorzandeh) = **آمرزگار**

ا. (amorzandeggee) **آمرزندگی**

Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

آمرزیدگی (amorzeedeggee) ا.

State of being forgiven.

آمرزیدن (amorzeedan) ف. م. To for-

give, to absolve, to pardon.

[Imper. root = آمرز]

آمرزیده (amorzeedeh) ص.

[P. P. of آمرزیدن]

The forgiven. [ج = آمرزیدگان]

آمریک الخ = **آمریک الخ**

The emblic

myrobalan. ا. **آملج** (amolaj)

Safe, sheltered. ا. **آمله** (amoleh)

آمن (amen) ص.

Verily, indeed, ق. م. **آمانا** (aman'-na)

yea. [O. S.] We believe.

آمنه (amaneh) ا. (A bundle of)

split wood.

آمو (amoo) ا. The river Oxus.

self-taught. آموزاننده (amoozanandeh)
A teacher. آموزانیدن (amoozandedan)
To teach. [Caus. of آموزش]
(Act of) آموزش (amoozesh)
teaching or learning.

A teacher, a (amoozegar) آموزگار
A learner, a student.

آموزگار (Amooghar)

Teaching (as a profession).

آموزنده (amoozandeh) ۱. [ا. ف. ا. ز. ف.]

A learner. A student. [آوچن]

Who teaches or learns. — **آموزش** (amoozesh) — **آموزشگاه** (amoozeshgah).

A rival wife, *A* (*amooasue*) آمو اس

آموی (amoy) | امو، او، از، آموین

Mixture, *a (amekhtegce)* آمیختگی

state of being mixed.

آمیختہ (ameekhtan) ف. م. ل. ۱۰

mix, to mingle *v.t.* **مِشَر** و **مِشَرْتَن** *mix*

2. To mix, to mingle v. *i.* To as-

société. Ex. $\frac{1}{2} \text{ mètre}$ by [Imper.]

$$\{ \text{root}(a) \cdot j_2^{-a_2} \}$$

آمیخته (amckhtch) م.

Mixed. Associated.

[ا. م. از ف. آرمیشتون P. P. of]

آمیز (۹) [۱- امر از ف. آمیختن]

Mix thou, Associate thou.

Imper. root of اميختن *ameckhtan*.

short for $\mathcal{J}_{\text{class}}^{\text{class}}$ *bianchez*, the usual

form].

Mixing. | آمیختن

Associating. [Short for *associating*]

[*ambezandeh*, the usual form].

man, men; اسب - اسبان horse.

horses; درخت - درختان tree, trees.

(b) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex. بزرگ.

bozorg, great; بزرگان *bozorgan*, great

people. (c) Certain names of those parts of the body which are in

pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشم *cheshman*, eyes.

[*Note 1.* The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally, form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. *See also* ها

[*Note 2.* In nouns ending in ا or و and requiring ن for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان

Ex. آشنایان *ashnayan* acquaintances; راستگویان *rastguyan*, truthful people. This rule, however, allows

of some exceptions such as نیکوان *nikoo-(w)jan*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان *hanging*, from آویز or دوان *davan* running, from

آنها *anza* or آنان *aan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها].

He who, That which. آنکه

That. They. آن (۲) آنرا

That, the, that, that look.

آنرا

See in the vocab.

آن (۳) آنرا

Property, belonging. آنرا

Ex. آنرا *more prop.*

آنرا. It is mine (or my property).

[*Note.* Very probably this is

آن (۱) or آن (۲) meaning that

thing, or 'that property' in which

phrase the noun is meant to be

understood. Thus, آنرا

آنرا]

That. A special characteristic, آنرا

a peculiarity that is felt but

cannot be defined, individuality.

آن (۵) آنرا

A moment, an instant. Ex. آنرا

at this moment. *See* الان

آنرا

At every moment. From آنرا

one moment to another.

In an instant. At the same time.

آنرا

Suffix used آن (۶)

(1) to form the plural of nouns falling

in one of the categories as follows:

(a) Names of living creatures, i.e.

persons, animals and even plants

to some extent. Ex. آنرا

[Note. The word آنچه is made up of ان the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which' It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative in so saying آنچه که.]

آندون (andun) ق (۱) آنچه
(۲) آنگاه - (۳) آذون

(in) that manner. آ انسان (an'san) ق
such, so. Now انسان ه سان

آقدر (an'qadr) ق

[Poet. form of آن ه (ank) ق]
Poz. Because, in so much as, از آنک

[Poet. form of آنکه (ankoo) ق]

Beh dal! See آنکه (anak) ق

Then. Afterwards. آنگاه (an'gah) ق

So then, thus

آنگه (an'gah) ق

Anna. آنه (an'eh) ق

one sixteenth of a rupee.

Subst. (1) giving an ad

verbial signification to an adjective.

Ex. شادمانه shad'maneh, bravely, from

شادمان shadman, brave. (2) turning an

adjective of quality to an adjective

of manner, or one describing a

person to one describing an inani-

mate thing. Ex. مردمانه a brave

man; مصلحتانه a brave action or

measure. (3) turning some nouns

into adjectives, as in لباسه

women's dress. (4) Changing some

nouns to adverbs. Ex. مانند like

در dow.

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. بهاران springtime. خزان autumn. [O. S.] Time of fur.

Instantaneously. آنا (anan) ق

آنا آنا (anan-fa-anan) ق

At every moment.

آنان (anan) ض. اشاره [Pl. of آن ج.

Those, they [referring to persons].

آنجا (an'ja) ق

1. There, thither. 2. آنجا ق

That place. Ex. (1) من رفتم آنجا I went

there. (2) در آنجا کسی نیست There is

no one there (or in that place).

آنجا که ... جایی که

از آنجا که - از آن جایی که

Since, con- sidering that.

1. So, in آنچنان (anchenan) ق

such a manner. Ex. «آنچنان جایی گرفته است

که مشکل برود» It is so (deeply) rooted

that it will hardly disappear.

2. Such. Ex. آنچنان کتابی که

Such a book that...

[Note. This word is rarely used in

conversation, being replaced by

چنان]. آنچه (ancheh) ض.

1. What, that which, whatever. Ex.

He sold what (ever) he

had. 2. Colloq. However, no matter

how much. [Short for آنچه]

Ex. He did not come for

all I insisted. [It is preferable to

use هر چه in this instance].

To make vagrant, to آواره کردن
drive of one's house or family.

An account-book. آواره (۲) ا.

Voice. Sound. آواز (avaz) ا.

A call. Fig. Fame, rumor.

Mus. 1. A tune, also a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the taste of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

To call out. آواز دادن ف م ل.

To sing *v. l.* (— *khandan*) آواز خواندن
esp. to sing a solo.

Voice. Fame, آوازه (avazeh) ا.
rumor. *Mus. Sec.* آواز

A (profes- آوازده خوان (- *khan*)
sional) singer.

Of the nature of a tune آوازی س.
or آواز 2nd. sense.

آوازیدن = (*avazeedan*) آواز دادن
[Pl. of آن ج] آوان ا. A.

Time(s), season. [O. S.] Moments.

[Note. The colloq. and, even to some extent, bookish form of آوان is آوان *avan*].

Alas! آووخ (*avokh*, *avukh*) ح. ن.

Ah!

(Utterance of) alas! A sigh. ا. -

a man, with a manly courage.

Ex. مردانه جان دهم.

[Pl. of آنها اشاره | ج. آن] آنها

1. Those. Ex. آنها مال من است. Those are mine. 2. They. Ex. آنها کی هستند. Who are they?

[Note. The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns, names of persons, animals, or things; while the use of آن the other plural of آن is restricted to persons].

See آنان و آن

They آید که آنها کی که (*anhayec-keh*)
who. Those which.

1. So many. آنهمه (*anthameh*) س.

Ex. آنهمه اشخاص. 2. So much. Ex.

آنهمه یول

Momentary. آنی (*anee*) س. A.

Instantaneous. Transient.

آو (aw or av) = آب

آوا (ava) = آواز

آوادان = آبادان

آوار = آواره

A cashbook. آوارجه (*avarjeh*) ا.

A journal. آوارچه (*avarcheh*) ا.

Vagrancy. آوارگی (*avaregee*) ا.

Vagrant, آواره (۱) (*avareh*) س.

errant. Roaming about, roving.

Homeless. Lost. Scattered.

A vagrant (person). ا.

Iron filings.

To go vagrant. To آواره شدن

rove, to roam about, to wander. ||

that the only sense in which the last one occurs in the one cited,

i. e. the present perfect: [آوردن] [آوردن]

4. To lead.

[Note 1. The different imper. forms of آوردن are ... *biar*, and *biavar*, the former being rather colloq.]

[Note 2. The colloq. pt. of this verb is *avarandan*.]

To bring back. [آوردن]

1. To obtain, to get. [آوردن]

Ex. ... See *this also* under ...

1. To do, to perform, also to comply with. 2. To recognize and render due honor to.

1. To lift up. Ex. ... He lifted up his hand in prayer. 2. To comply with, to do according to, to hearken or accept. Ex. (1) ... Ex. (2) ... supply our needs.

See *under* ...

1. To bring out. ...

Ex. ... 2. Colloq.

To utter, 3. To produce. Ex. ...

... He produced his documents.

4. To present, to show. Ex. ... See *this also under* ...

... To earn. Ex. ...

9. To clean. Ex. ...

7. To pour forth. Ex. ...

8. Colloq. To compare (and offer to the public). Ex. ...

To utter) (*kesbedan*) آوځ کښېدن
alas. (*beravardan*) آوځ نه آوردن

To sigh. See also آوځ

آور (*avar*) [*آ* امر از ف. آوردن]

Bring thou [Imper. root of آوردن *avardan*; short for *biavar*, the usual form].

[*آ* ۲. *آ* ف. از ف. آوردن]

Bringing, causing. [Short for *avarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex.

manzar-ye hosn-avar منظره حسن آفر
a sad sight. See آو

آورنا | آورتی |
The aorta (*avorta*)

A cash-book. *A* (*avarjeh*) آورجه

He brought. (*avard*) آورد (*آ*)

[*آ* of آوردن]

Brought. آورده (*آ*) آورد

[Short for *avardeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. *او آورده* a souvenir, (lit. brought on returning from a journey).

آورده (*آ*) آورده

A battle. A conflict. *A* (*avardeh*) آورده

A battle-field. *A* (*avardeh*) آورده

field.

آوردن (*avardan*) ف. م.

[Imper. root *آور*] 1. To bring.

Ex. ... He brought the book.

2. To cause, to produce. Ex. ...

This time causes sorrow. 3. To

narrate, to relate.

Ex. ... It is related or

said that a certain king ... [It seems

ear-ring, an ear-ring with a pendant

Any pendant or hanging object.

A hanging hook. A bob.

آویز (۲) [ا. ف. از ف. آویختن]

Hanging. [Short for آویزنده *aveezan-deh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دلآویز *delaveez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.

Hang [۲-ا. ف. از ف. آویختن] — thou. [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for آویزان *biaveez* the usual form].

Hanging, آویزان (*aveezan*) ص. suspended. See ان (۶)

To hang *v.i.* آویزان شدن ف. ل.

To hang *v.t.* آویزان کردن ف. م.

Ex. آنرا بهیچ آویزان کن Hang it on to the nail.

آویزانیدن (*aveezandan*) ف. م.
آویزانیدن (*aveezancedan*)

To hang *v.t.* to cause to hang.

[Caus. of آویختن]

آویزش (*aveezesh*) = **آویختگی**

آویزه (*aveezeh*) = **آویز (۱)**

آویزیدن (*aveezedan*) = آویزان شدن

آویشن (۱) (*aveeshan*) = **آویشن**

آویشن (۲) = **آویزان**

A sigh. آه (ah) ا.

A discouraged sigh, a آه سرد bitter sigh.

To sigh. آه کشیدن (*— kesheedan*)

He is آه در بساط (باجگر) ندارد absolutely indigent or penniless.

Ah! Alas! آه ح. ن. P. & A.

Which is آوردنی (*avardance*) ص. expected to be brought. Worthy of being brought.

A present. ا.

Brought. آورده (*avardeh*)

[P. P. of آوردن ا. ف. از ف.]

It is said, they say, it is آورده اند related, they relate.

آورس - آورث (*avars*) سرو

The planet Jupiter. آورسر (*avarsar*) ا.

One who آورنده (*avarandeh*)

brings. A cause [ا. ف. از ف. آوردن]

آوریدن (*avareedan*) م - ل. 1. To

bring. 2. To attack. To fight.

آون (*avan*) = **آونک**

Utensils, vessels. آوند (*avand*) ا.

A line for clothes to dry on.

A wine-vessel. آوندی (*avandee*) ا.

A drinking-cup.

A mortar. آونک (*avang*) ا.

Anything that is suspended. A line for clothes to dry on.

See **آوند & هاون**

آونگان (*avangan*) ص. Hanging.

آویختگی (*aveekhtegee*) ا. Pendency.

State of a hanging object.

آویختن (*aveekhtan*) ف. م. - ل.

To hang, to suspend *v.t.* & *i.*

[Imper. root = آویز] Ex.

آنرا بهیچ آویز Hang it on, to the nail.

Hanging. آویخته (*aveekhteh*) ص.

suspended. [P.P. of آویختن ا. ف. از ف.]

Ex. سقف آویخته است It hangs from the ceiling.

A pendant آویز (۱) (*aveez*) ا.

Staked time.	آهك آب دیده (koshtch) آهك	Strach (for stiffening clothes).	آهار (ahar) A
A time burner.	آهك پز (kaphakpaz)	stiffness. [O. S.] Food, victuals.	
Time burning.	آهك پزی (kaphakpaz)	Pottage.	
A time kiln.		To starch, to stiffen (as with starch).	آهار زدن ف. م.
A time kiln.	دور د آهك پزی	stiff (as with starch), starched.	آهار دار ص.
One who sighs, an afflicted person.	آه کش (ahkesh)	Starched, stiffened with starch.	آهار زده (zadeh) ص.
1. A fan.	آهمنند (ahmand)	آهختن (ahkhtan) =	
2. Young, immature.		آهر من (ahraman)	
Iron. A sword.	آهن (ahen)	آهر یمن (ahreeman)	
A piece of (wrought) iron.		Slowness.	آهستگی (ahstegee) A
Proverb. To waste energy and time.	آهن سر و زیندن	Lowness, softness (in voice).	
to beat cold iron.		Gentleness, mildness, Calmness.	
آهن جفت (ahench joft)		Slowly.	آهسته ق.
Iron bone. Raw iron.	آهن سفت	Softly, Gently, mildly, Calmly.	آهسته ق.
آهن ساخته (ahench sakhch)		1. Slow.	آهسته (ahsteh) ص.
Wrought iron.		Ex. قدم آهسته	2. Low, Soft, Ex.
آهن کده (ahen kadeh)		3. Gentle, mild, calm.	
Sheet (tonkeych ahen)		آهسته باشید	Ex.
iron a sheet of iron.		1. Slowly, Ex. قدم بزرید	
See in the vocab.	راه آهن	2. 3. Softly, whisperingly.	
Ironstone (sangeh ahen)	سنگ آهن	Ex. آهسته حرف بزرید	4. Gently.
Iron age.	عصر آهن (asreh)	Lift it (up) gently.	
Ironware.	آهن آلات (ahan alat)	Slowly. By degrees, gradually, step by step. Softly, gently.	
nonmotigery.			
Scrap iron.	آهن پاره (ahen parch)		
Iron-clad.	آهن پوش (ahen پوش)		
آهنج (۱) (ahenj)			
آهنج (۲) (۲) (ahenj)			
A capstan or windlass.	آهنجد (ahanjed)		
To draw.	آهنجدیدن (ahanjedan)		

ronworks. A (- khavch) **آهنگر خانه**
smithy.

Business A (ahangar) **آهنگری**
of a blacksmith, smithcraft.

Pertaining A (ahangee) **آهنگی**
to, or having a tune. Musical.

آهنگیدن (ahanged.in) = آهنك کردن

Made of iron, A (ahance) **آهنی**
iron. Fig. Hard, as a heart. Ex.
حلقه آهنی an iron ring.

آهنین (ahancee) = آهنی

[Note. This is an emphatic form of
آهنی and is mostly used figuratively.
Ex. قلاب آهنین]

Lit. **آهنین پنجه** (-panjeh) م.
having iron claws or fingers. Fig.

Strong. Oppressive.

Cruel, **آهنین جگر** (-jegar) م.
hardhearted. Intrepid.

آهنین کرسی P.A. (-korsi) = **سندان**
A gazelle, an **آهو** (۱) (ahoo) A

antelope. A deer.

A roebuck, a male roe. **آهو ی**

The musk- { **آهو ی چین** (ahoo-yeh-chin)
deer. { **آهو ی ختن** (-khotan)
{ **آهو ی خطائی** (-khatayee)

The sasin. **آهو ی هندی** (-hender)

A defect, a fault. A loud **آهو** (۲) A
shout, a cry. Asthma.

A fawn. **آهو بره** (ahoo-bareh) A

Swift(-footed) **آهو یا ی** (-pay) م.

Timid. **آهو دل** (-del) م.

Timidity. **آهو دلی** (-delee) A

آهو ری (ahoor) = **خردل**

Deer-like. **آهو یی** (ahoo-yee) م.

To throw or fling. To drink.

[Imper. root **آهچ**]

Restive. **آهنخای** (ahankhay) م.

A restive horse. A

Hard-hearted, **آهن دل** (-del) م.
iron-hearted. Intrepid.

Hard-hearted- **آهن دلی** (-delee) A
ness. Intrepidity.

An iron- **آهن ذوب کن** (-zowb kon) A
founder.

A magnet, **آهن ربا** (-roba) A
a loadstone. See **ربودن**

Magnetic. **آهن ربائی** (-robayee) م.

An iron founder. **آهن ریز** (-reez) A

Iron foundry. **آهن ریزی** (-reezee) A
See **ذوب آهن**

An iron-worker. **آهن ساز** (-saz) A

آهن ساي (-say) A = **سوهان**
A file. See **ساییدن**

آهن کش (-kesh or kesh) A = **آهن ربا**

A tinner, a roofer. **آهن کوب** A

آهنك (ahang) Mus. 1. A tune. A

2. Setting 3. Harmony, concord.

4. Resonance. 5. A scale, a gamus. —
Intention, purpose. Rule, reg-
ulation.

1. To intend, **آهنك کردن** ف. م.

to be about to, to be prepared
for. Ex. **آهو آهنك رفتن گند جان پاک**

When the pure soul intends to part
with the body. 2. To tune (an
instrument).

To resound. ف. ل.

A blacksmith, **آهنگر** (ahangar) A

an ironsmith.

(?) has been introduced in Persian. Ex. (1) آیا رفتی? Did you go? (2) کجا رفتی? Where did you go? چه کردید? What did you do?

[Note 2.] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown, it cannot be omitted. See the next article.

Whether. آیا (۲) ح. ع. ت. Sub. ordinate conjunction used in indirect questions as correlative of آیا. Ex. نمی دانم آیا رفتی یا نه. I do not know whether or not he went.

[Note 1.] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as ای که کجا خواهی رفت (1) ای که می دانی or the like. Ex. (1) آیا می دانی کجا خواهی رفت? Who knows where thou wilt go to? (2) آیا رضی خواهی شد یا نه? I wonder whether he will finally consent or not.

[Note 2.] Here also the rule given in Note 1 of the above article applies.

آیات (A. A. *ayat*) [Pl. of آیت ح. ع. آیت] Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Fawnlike.

آهیختن (*aheekhtan*) — آختن

آی (۱) [ادام از ف آمدن] Come thou.

[Imper. root of آمدن *amadān*, short for آیا *bīā*, the usual form].

Coming. [۲ - ۱. فاد از ف آمدن] —

[Short for آیند *ayandeh*, the usual form and used only in comp].

Oh!, Oh!

آی (۲) ح. ن.

آیا (۱) A particle introducing (1)

a direct and definite question, and equivalent to the French *est-ce que*, and to the English 'did, do, or does,' Ex. آیا آنجا رفتی? Did you go there?

(2) an indefinite question which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means

'I wonder, or who knows.' Ex. (a) آیا چه خواهد شد? Who knows what will happen.

Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد? It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

(Note 1) A direct question introduced by an interrogative pronoun or ad-

verb such as who, where, etc. should never begin with, and does not

require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interro-

gative force to the sentence where there is no other interrogative bear-

ing in mind especially that in Persian there is not at least an indica-

tion such as the English interroga-

tion point to show that the sentence is interrogative, although recently the

Met. The sun. { آینه چرخ (— charkh)
آینه زردین (— zarrin)
آینه گردان (— gardan)

A fabulous (— sekandaree) آینه سکندری
lous mirror made by Aristotle for
Alexander to see the world through.
Covered or آینه‌ای (— ayeneh-ee)
decorated with mirrors. Like a
mirror. Polished.

آینه پرداز (— ayeneh pardaz)
آینه پیرای (— peera-y)
A polisher of mirrors.
A mirror- آینه دار (— dar)
holder, i. e. an attendant.

آینه زدا (— zeda) آینه پرداز
زدودن See

آینه ساز (— saz)
of mirrors.

آینه سازی (— sazi)
آینه کاری (— kari)
Manufacture of mirrors.
Art of decorating with mirrors.
Decoration with glass or
mirrors. Manufacture of mirror.
Like a mirror. Fig. آینه وار (— vaar)
Frankly.

Rite, ceremony, آیین (— ayin)
custom. Law. آئین
institution.

Religion. Decoration, ornament.
In the manner (— be-ayee'neh)
of, according to.

A mirror, a آینه (— ayeeneh)
looking-glass. آئینه

[See compounds and phrases under
آینه]

آب (— ab)
A father.

آیان (— ayaa)
Coming. [Rarely used].

آیت (— ayat)
A sign, a miracle. A verse (of
the Koran, etc.). This is usually
written آیه

آیت الله (— ayitollah)
the highest ecclesiastical order.
Lit, the sign of God.

آید (— ayad)
He comes.

آید می (— me-ayad)
[Literary indie. of آید]
2. (That) he may come. [Literary
subj. of باید biyad]

آیش (— ayesheh)
Fallow.

آیند (— ayand)
1. Coming or seeming. [Short for آينده
ayandeh, and used only in comp.]. Ex.

آینده خوش آید Agreeable, becoming. Lit,
coming or seeming good. 2. Act
of coming. [آمدن آمدن]

آینده (— ayandeh)
Coming
Who comes. Future. Ex. آينده
زمان آينده

1. The future. 2. Gram. آينده
The future tense. 3. A comer.
[Pl. آيندهگان ayandegan]

آینه (— ayeeneh)
A mirror, a looking-glass. By ext. & Met. Any-
thing with a polished surface.

آینه دق (— ayeeneh-yeh-degh)
A magic mirror (concave or convex).

آینه سنک (— sang)
A crystal mirror.

آینه قندی (— ghaddee)
A full sized mirror.

Innovation. A. J. (chbedā') ابتداع	[Arch. & poet. form of ابا (aba)]
To innovate. ابتداء کردن ف. م. ج. م.	A pottage, a soup. A (eba or aba)
A. J. (chbedāyer) ابتدائی - ابتدایی	Refusal, refusing. A. J. (cha')
Primacy, elementary, preliminary.	To refuse. Ex. از رفتن ف. ل. م. He refused to go.
Ex. مدرسه ابتدائی a primary school.	A swift or a swallow. A. J. (cabaceel) ابابیل
Becoming. A. J. (chbezal) ابتدال	Giving liberty. A. J. (ebahat) اباحت
daily or commonplace. Carelessness.	permitting. License. Free-thinking.
Prostitution, meanness.	Revelation of a secret.
Bobtail(ed). A. J. (abtar) ابتر	Of the sect. A. J. (ebahce) اباحی
docked, curtailed. <i>Fig.</i> Maimed.	of free-thinkers or libertarians.
Deprived of off-spring. Devoid of good qualities.	A. J. (ebahiyyoon) اباحیون
Smiling. A. J. (chtesam) ابسام	A free-thinker. A libertarian.
Cheerfulness.	See under ابریق
Originating. A. J. (chbtekar) ابتکار	Perishing. A. J. (ebarat) ابارة
[O. S.] Doing a thing or going somewhere early in the morning.	destroying.
Eating the first fruits. Deflowering a virgin.	See under باطل
Originative faculty. قوة ابتکر	ابطایل
To originate. ابتکر کردن ف. م. ل. م.	آبا عن جد (aban-an-jadd) A. J. Q.
To be the first in doing a thing.	From generation to generation,
State of being. A. J. (chbela') ابتلاء	from father to son.
affected, caught or attacked by something. Entanglement, hardship.	Running. A. J. (chagh) اباق
Trial, temptation. Addiction. Ex. دولت بیرونی خوردن	away (as a slave).
State of having caught cold, a fit of cold.	Dis-closing, manifesting. Clearness.
Act of) A. J. (chbela') ابتلاع	Warmness. Sultriness. A. J. (abt) ابت
allowing	Curtailing, cur- A. J. (ebtar) ابتار
constructing. A. J. (chbena') ابتناء	tailment, bobtailing.
to base (oneself). ابتناء کردن ف. م. ل. م.	Beginning. A. J. (chbedā') ابتداء
[O. S.] To construct.	Ex. در ابتدا ای امر At first, in the be-
(fulness). A. J. (chbchaj) ابتهاج	ginning.
fulness, exultance.	To begin. ابتدا کردن ف. م. ل. م.
	In the ابتداء (chbedā-un) A. J. Q.
	beginning, primarily.

To begin or create, to innovate, to originate. Origination, A. A (ebda')
 invention, innovation, Creation.
 To originate, to invent, to create, to innovate.

ابدال A. A (abdāl) [ج بدل]
 [Pl. of *bedl* or *badal*] [O. S.]
 Substitutes. Fig. Generous or pious men. Saints. Hermits or monks. Exchanging. A. A (ebdal) ابدال
 Substitution.

Eternity (abadol-abad) ابدالاباد
 of eternities.
 For ever and ever. تا ابدالآباد

The body. اندام (abdam) A. A (abdan) ابدان
 [Pl. of بدن] [ج بدن]
 Bodies.

Physiology (elmol) علم الابدان
 or anatomy.

ابد مدت (abad-muddat) A. ص.
 Everlasting.

Eternal, everlasting. Perpetual. ابدی (abdi) A. ص.

Eternity. Perpetuity. ابدیت (abadiyyat) A. A

A cloud. A sponge. ابر (abr) A. (۱)

A man. It is a cloudy day. The weather is cloudy. هوا ابر است

[Note. In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

[Arch. and poet. for ابر] ابر (۲) (abar) A. A (۳)
 Fecundation, fructifi-

Supplication, imploration. A call for help (from God).
 (Act of) ابتیاع A. A (ebtia')

buying, purchasing.

To buy, to purchase. اشتیاع کردن ف. م.

ابجد A. (abjad) ا
 The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د]

1, 2, 3, 4, composing ا ب ج د By ext.
 The alphabet. A primary reader.

ابجدخوان (abjad-khān) A. ص.
 An abecedarian. (One) learning the alphabet.

ابحاث بحث
 See under بحر

ابحر - ابجر
 See under بخار

ابخره
 [Compar. ابخل (abkhal) A. ص.]
 & super. of [بخیل]

Eternity ابد (abad) A. A
 without end. [ازل Compare]

الی الابد (elal-abad) A. ق.
 Forever, to eternity. تا ابد

1. Eternally. ابدآ (abadan) A. ق.
 2. At all, ever, in the least [with negative context] never [with affirmative context].

Ex. ابدآ این کار را نخواهم کرد
 I will never do that;

ابدآ این کار را نخواهم کرد
 I will not at all do that.
 Creation, ابداء A. A (ebda')

A cobweb. A (abarkakia) **ابر کاکیا**
Cloudy. (abrnak) **ابر ناک** (س.)

A bracelet or an anklet. (abranjar) **ابر نجن**
(abranjeen) **ابر نجنین** (س.)

[Note. The word دست or پدی should be placed before **ابر نجن** to derive any of the two meanings desired respectively. Thus: **ابر نجن دست** means a bracelet and **ابر نجن پدی** an anklet.]

(abroo) **ابرو** (س.) [ج. ت. ابروات]
The eyebrow. The brace ({}).

(torosh-kardan) **ابرو ترش کردن**
(dirh im-keshidan) **ابرو درهم کشیدن**
To frown, to knit the brow.

To wink. To (zadan) **ابرو زدن**
consent by winking.

To cheer (goshadan) **ابرو گشادن**
up (after frowning).

(abroo saam) **ابرو صنام** **ابرو صنام**
Tweezers. (abrookan) **ابرو کن**

ابره (۱) (abreh) **ابره** (س.)

ابره (۲) (obarch) **ابره** (س.)

ابری (۱) (abree) **ابری** (س.)

Ex. Cloudy. 2. Variegated. Ex.

کافه ابری

Anat. Styloid. A. (ebree) **ابری** (۳) (س.)

Silk. (abreesham or -shom) **ابری شم**

[Used also attrib. for **ابری شمی**]

ابری شمی (abreeshomee) (س.)

ابری شمین (abreeshomeen) (س.)

Silken. Ex. **ابری شمی** a silk stuff.

Silk-tasseled acacia. **ابری شمی**

A ewer; (abreegh) **ابریق** (س.)

also, a jug. (abavegh) **ابریق** (س.)

Act of liberating. A. A (ebra) **ابراء**
liberation, discharge. Quittance.

Quittance, release from a **ابراء ذمه**
responsibility.

ابراء کردن **ابراء** (س.)

ابراء نامه (س.)

[Pl. of barr] A. A (ebbar) **ابرار**

The just, the pious, the innocent.

Justification. A. A (ebbar) **ابرار**

Act of manifesting. A (ebraz) **ابر از**

divulging. [O.S.] Publishing, bring-
ing out.

1. To express openly, **ابر از کردن** ف. م.

to speak out. Ex. **ابر از کردن** **ابر از کردن**

این سر را **ابر از** نکن. Ex. **ابر از کردن**

Importunity, A. A (ebaram) **ابر ام**

importunate solicitation. [O. S.]

Twisting, turning round.

To importune to **ابر ام کردن** ف. م.

urge, to insist. To annoy, to weary.

Importunately. (beh-ebaram) **ابر ام**

Abraham. A. A (ebraheem) **ابراهیم**

ابرجن (abrajjan) **ابرجن** (س.)

[Compar. & A. A (abrad) **ابر د**

super. of **ابر د**]

Generous, libe- (abradast) **ابر دست** (س.)

ral. Lit. Cloud-handed.

Dapple-grey. A. (abrash) **ابرش**

Variegated.

ابریشم الخ (abresham) **ابریشم الخ**

1. Leprous. A. A (abras) **ابرص**

2. A leper.

Amazed, aston- (abr-kar) **ابر کار** (س.)

ished.

See under بکر (۱) ابزار (۱) Spices, A. J. (abzar) ابزار

Sending A. J. (ebkar) (۲) ابکار seasoning.

some one, or going somewhere,

ابزار (۳) [ع.م.] افزار

early (in the morning).

A whetstone.

A. J. (absar) ابسار

Dumb, mute. A. J. (abkam) ابکم

[Pl. of بصر]

A. J. (absar) ابصار

اهل (abet) اهل

The eyes. Fig. Foresight or

Act of com-

A. J. (ebلاغ) ابلاغ

sagacity.

municating. A communication. An

A. (ol'ol absar) اولوالابصار

official notice. [O. S.] Sending,

Those having foresight or sagacity.

conveying.

The armpit, A. J. (ebt or ebt) ابط

To communicate ابلاغ کردن ف. م.

the axilla.

(officially). Ex. سواد این مراسله را بطر ابلاغ کنید.

Delaying,

A. J. (ebta) ابطاء

Which is to be ابلاغی (ebلاغه)

tarrying, moving slowly. See بجا

communicated. Communicated.

Abolition,

A. J. (ebtal) ابطال

A com- ابلاغیه (ebلاغییه)

annulment, making void, rendering

munication. An official communi-

futile.

cation or notice.

To render void ابطال کردن ف. م.

Pie-bald, ابلق (abلاغ) A. J.

or futile; to abolish, to annul.

parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق

Axillary.

ابطلی (ebtle) A. J.

a pie-bald horse.

[Pl. of بعد]

A. J. (ab-ad) ابعاد

Fig. The world. Time. ابلق ایام

Dimensions. [O. S.] Distances.

ابلوچ (ablooچ) (ablooچ)

The three (ab-atch-sakaseh) ابعاد ثلاثه

ابلوچ (ablooچ) (ablooچ)

dimensions. (ab-atch-sakaseh) ابعاد سه گانه

A double-dealer. ابلوک (ablook) A. J.

(Act of)

A. J. (eb-ad) ابعاد

A hypocrite.

alienating, alienation. [O. S.]

1. Stupid, ابله (ablale) A. J.

Removing to a distance, sending

foolish, silly. 2. A stupid or silly

far away.

person. a tomfool; also, an idiot.

[Compar.

A. J. (ab-ad) ابعاد

ابلهانه (ablahaneh) A. P.

& super. of بیهوده

Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد

Act of re- A. J. (ebgha) ابقاء

acted foolishly.

taining, maintenance. Ex. برای ابقای

Foolish. [Attrib. only to بی. ابقای

for the sake of retaining

inanimate things. Ex. جواب ابلهانه

or preserving his own position.

foolish answer.

To retain, to ابقاء کردن ف. م.

Stupidity, ابلهانه (ablahaneh) A. P.

maintain, to keep, to preserve.

fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience. A blemish.

A daughter, a girl. *A. ا. (ebnat) ابنة*
[Fem. of *ابن*]
[Pl. of *بناء*] *A. ا. (abnieh) ابنيه*

Buildings, constructions, edifices.

A father. *A. ا. (aboo) ابو*
[Nom. case of *اب* *ab*, and used only in comp.] See example below.

A. ا. (abol bashar) ابوالبشر
(Title of) Adam, the first man, *lit.* , the father of mankind. See *ابا* .
[Note. In Arabic the word *ابو* is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. *ابو حارث* *aboo-hares*, the lion. See *حارث* It also means possession or causality.]

Angel of death. *(—yahya) ابوريحي*
[Pl. of *اب*] *A. ا. (abvab) ابواب*
Doors. gates. Chapters. Means.

See under *ابو البشر*
A. ا. (abol howl) ابو الهول

The sphinx.

Parents. *A. ا. (abavan) ابوان*
Paternity. *A. ا. (obovvat) ابوت*

ابوريسما = انوريسما
1. My father. *A. ا. (abavee) ابوي*
Ex. *ابوي شما چه گفت* What did my father tell you ? 2. Colloq. Father.
Ex. *ابوي من* my father.
[Note. The word *ابوي* should be properly *ابي* if desired to mean my father (See *اب*). But the error goes still as far as slighting the

foolishness, idiocy, silliness.

The devil, Satan. *A. ا. (eblees) ابليس*
1. Like the *ابليسانه (ebleesaneh) -ن. م.* devil, diabolically. 2. Diabolical, devil-like. [Attrib. only to inanimate things].

Satanic, *A. م. (ebleesce) ابليسي*
diabolic.

Satanic character. *ا. —*

ابن (ebn) A. ا. [ج. = ابنا (abna')]
A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

A traveller. *(ebnos-saberl) ابن السبيل*
A time- *(ebnol-vaght) ابن الوقت*
server; *lit.* , the son of time.

A burgess. *(ebne-balad) ابن بلد*
Avicenna. *(ebne-seena) ابن سينا*

[Note. The word *ابن* is often contracted to *بن* and used to denote filiation. Ex. *eesabne.maryam*, Jesus, the son of Mary; originally, *eesa ebneh maryam*].

ابناء (abna') A. ا. [ج. ابن]
Sons. Descendants.

The inhabitants of the *ابناى جهان*
word. Cosmopolites.

Persons of our *“ ابناى جنس ما ”*
kind, people of our rank, our fellow-men.

Contemporaries. *ابناى عصر*
ابناى زمان

Having a build- *A. ا. (ebna') ابنا*
ing constructed, ordering a thing to be erected.

Itching in the *A. ا. (obneh) ابنه*

Clear, *اپرخیده* (*aparkheede*) س. explicit.

See *اپسان* (*apsan*) افسان & ايسار Thy.

ا ت ض. مت. ص ۲ - مف. [Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه].

Ex. (1) thy خانه ات thy house.

(2) thy خانه ویرانه ات thy ruined house. See article under ضمير متصل

A father, ا تا (*ata*) A. ت.

See art. under اتابك

Lit., the lord ا تابك (*atabak*) T. ا. father, from ا تا father, and بك *beyk*, lord, or بوك *boyook*, great].

(Title of) a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.

[Pl. of ا تابك ج. ا. (*atabakan*)

A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

The ا تازونى (*etazoonee*) Fr. ا. United States [from *Etats-Unis*].

[Pl. of ا تباع ج. ا. (*atba'*)

Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

A pleonasm ا تباع (*etba'*) A. ا. consisting in two alliterative words.

[O. S.] Submission, obedience. Observance.

Union, ا اتحاد (*ettehad*) A. ا. concord. Alliance, league.

To be united, to ا اتحاد کردن ف. ل. be allied. To form an alliance.

Mus. A slur (~). خط ا اتحاد

Based upon ا اتحادى (*ettehadee*) ص.

final Arabic pronoun ی and using merely to mean 'father'.

ابوين (*abaveyn*) A. ا. [D. of ا ب و] Parents, the father and the mother.

Ambiguity, ا بهام (۱) A. ا. (*ebham*)

Uncertainty, doubt. See ا بهام

The thumb, ا بهام (۲) A. ا. (*ebham*)

The great toe. See ا بهام

Dignity, ا بهت (*obbahat*) A. ا. (*obbahat*)

Imposing ا بهت

presence. Glory, magnificence.

Anat. The aorta, ا بهر (*abhar*) A. ا. (*abhar*)

The jugular vein. [Used also attrib. Thus: ا بهر شريان]

Bot. The common savin, ا بهل (*abhal*) A. ا. (*abhal*)

1. My ا بى (۱) A. ا. (*abi* or *abee*) father, [Used in Persian in the error, form ا بوى which see].

2. Father. [Syn. of ا ب و]

ا بى (۲) (*abee*) [Arch. & poet. form of ا بى]

Verses. Distiches, ا بيات (*ab-yat*) A. ا. [Pl. of ا بى دى]

A shirt. A spark, ا بىر (*abcer*) A. ا. (*abcer*)

A spark, ا بىز (*abeez*) A. ا. (*abeez*)

ا بىض (*abyaz*) ص. ا. [مونث = ا بىضاء]

White [occurring in proper or scientific names]. Ex. (1) ا بىض بحر the White Sea. (2) ا بىض نژاد the white race.

Dust, earth, ا بىرا (*apra*) Z. & P. ا. (*apra*)

soil. [Compare Hebrew 'afar'].

Opera. Fr. & E. ا بىرا (*opera*)

ا بىراهام (*epraham*) Z. & P. ا. (*epraham*)

Abraham.

(*ette-sahib-rehateh*) اتصال ریختنی

Anat. Syndesmosis.

(*ghozrootee*) اتصال غضروفی

Anat. Synchondrosis.

Connective, اتصال دهنده ا-سی

Connecting,

1. Inseparative, اتصالا (*ettesalan*)

constantly. Ex. اتصال دائمی است.

2. Uninterruptedly, connectedly.

1. متصلی است A. اتصال

connected, Connective. 2. Anything that serves to connect things together. A switch (-board).

اتفاق (*ettefagh*) A. A. | چ. | اتفاقات

1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex.

Companionship, 3. اتفاق دو نفر است.

company. Ex. 1. اتفاق او با من

(in company) with him. 4. An

accident, also a casualty, a chance.

5. A happening, an event.

اتفاق کردن فعل. | To be united, to

form an alliance or a confederacy. |

اتفاق افتادن (*oftadan*) افت. | To happen.

Ex. | اتفاق افتاد. | What happened?

1. In each other's or

one another's company, together.

2. Unanimously, with common

accord.

اتفاق آراء unanimous

vote.

Unanimously, with

common accord.

union.

اتحادیه (*ettehadigiyeh*) ا-سی. | 1.

A union, a league. [*Form.* of اتحادی reserved for fem. or pl. nouns].

Making اتحاف A. A. (*ettehaf*)

a present (of something).

Adoption, اتحاذ A. A. (*ettekhaz*)

choosing for oneself.

To adopt, to choose. اتحاذ کردن فعل. |

Ex. | رویه سیاستی را باید اتخاذ کرد. |

moderate policy should be adopted.

Ether. اتر A. A. (*eter*)

اترار (*atrar*) زرشت

See under ترک *tork*

اترج A. A. (*otroj*)

A large citron. Dilatation. A. A. (*ettesa'*)

[O.S.] Being ample.

(State of) ا تصاف A. A. (*ettasaf*)

being qualified or described.

Characterization, qualification. Pos-

session of a quality. Being

characterized by good qualities.

See تصف

Contiguity. اتصال (*ettesah*) A. A. (*ettesah*)

Junction, connection (state of being

connected). Continuity. Anat.

Symphysis. Ex. (a) اتصال دو جسم یکدیگر

Connection of two wires (b) اتصال دو توله

union of two forces or powers.

To connect, to join. اتصال دادن فعل. |

To make continuous.

To be connected, اتصال پیدا کردن

to join v. |

Mus. A shur (—) خط اتصال

A switch board. دستگاه اتصال

upon, basing oneself upon. Ex.
By chance, accidental- I signed
it relying upon your signature.

انکاء کردن = متکی شدن

Reliance, A. A. (ettekal) **انکال**
confidence. Resignation.

1. (Act of) A. A. (etlaf) **اتلاف**
wasting or consuming; also, waste,
loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste
of time. 2. Ruin (ing), destruc-
tion. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.
To waste. To ruin, اتلاف کردن ف. م. اتلاف
to destroy. See تلف کردن

[Compar. & A. A. (atamm) **اتم**
super. of تام]

Act of finishing. A. A. (etmam) **اتمام**
Accomplishment, completion,
(bringing to) perfection. Settle-
ment. Ex. برای اتمام این امر in order to
finish up or settle this matter.

اتمام حجت (etmameh-hojjat)

Ultimatum.

To come to an end. اتمام رسیدن
to be finished or completed.

To finish up, to bring اتمام رساندن
to an end. To complete, to bring
to perfection, to accomplish. To
settle.

اتهام الخ = اطو الخ

A. A. (etteham) **اتهام** [ج. = اتهامات]
Accusation, charge, imputation.

Indictment. Suspicion. See متهم

By way A. A. (ettehaman) **اتهاما**
of accusation.

اتهام نامه (etteham-nameh) A.

It happened that } حسب اتفاق
By chance, accidental- } از اتفاق
ly.

Defensive alliance. اتفاق تدافعی

Offensive alliance. } اتفاق تهاجمی
} اتفاق تجاوزی
} اتفاق تعرضی

بلاتفاق (bel-ettefagh) = ماتفاق

1. Acciden- A. A. (ettefagh) **اتفاقا**

tally, by chance, perchance. 2.

Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات می کردم

3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا در آن

وقعه خوابید بود (b) I, he, we, etc. hap-

pened to meet him on the way. Ex. اتفاقا او را در راه دیدم

4. Together, in company with each

other (or one another). 5. Unani-

moniously, with common accord. 6.

Unitedly. R.

A. A. (ettefaghat) **اتفاقات**

Events, happenings, Accidents.

[Pl. of اتفاق]

1. Casual. A. A. (ettefaghee) **اتفاقی**

2. Accidental. 3. Occasional.

[Fem. of اتفاق (ettefaghyyeh) reserved for fem. or pl. nouns]

Fearing God, A. A. (ettegha') **اتقاء**

piety, virtuousness. Caution. See متقی

Certitude A. A. (etteghan) **اتقان**

[Pl. of اتقیا (atighia)] ج. اتقی

Pious men, devout men.

Reliance. A. A. (etteka') **اتکاء**

[O. S.] Leaning.

Self-reliance. اتکاء بنفس

Relying (be-etteka'-eh) **اتکاء**

sion, to produce an effect.

Ex. حرف من در او (یا بر او) اثر کرد. My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر کردن

A scar, a cicatrix. A. I. { (osr) اثر
(osor) اثر

[ج. = آذر - انور (osoor)]

A. P. اثر پذیر (asar-pazeer) م.

Effective, efficacious.

[Pl. of ثقل (ج. ثقل) A. I. (asghal) اثقال

Weights. Loads, burdens.

Mech. A crane. (jarreh —) جر اثقال

A sin. [ج. = آثم] A. I. (esm) اثم

See under ثمر (asma) اثمار

Bearing fruit. A. I. (esmar) اثمار

See under ثمن (asman) اثمان

[Pl. of ثنی (ج. ثنی) A. I. (asna') اثناء

Middle. Interval, space (of time).

In the meantime, در این اثناء

meanwhile.

On the way. در اثناء راه

A. I. (esna-ashar) اثنا عشر

Anat. The duodenum. [O.S.]

Twelve.

One of the Moham- اثنا عشری

medan sect 'shiite' believing in the twelve Imams.

Two A. I. (esneyn) اثنین

[in the compound word یوم الاثنین

Monday, the second day].

See under ثنا اثنیه

See under ثوب اثواب

Elher. A. - G. I. (aseer) اثیر

Bill of indictment.

Accusatory. A. I. (ettehamee) اتهامی

Based upon an accusation or charge. Pertaining to an indictment.

Furniture, chattels, A. I. (asas) اثاث
movable goods or property.

A. I. (ol beyt) اثاث البیت

House furniture.

Furniture. A. I. (asastyyeh) اثاثیه

Equipments, Ex. اثاثیه خانه Household furniture.

1. Act of A. I. (esbat) اثبات

proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض.

in order to prove, etc. 2. Demonstration.

Ex. اثبات یک قضیه هندسی the demonstration of a geometrical theorem.

3. Corroboration, confirmation.

4. Affirmation.

1. To prove, to substantiate, to demonstrate.

Ex. آیا میتوانی اثبات کنی.

2. To confirm, to corroborate.

3. To affirm.

A. I. (asur) اثر [ج. = آثر - اثرات]

1. Impression. 2. Effect, also result.

3. A trace, a footprint. Ex. اثر پای حیوان.

4. A mark, a sign, an indication; also a scar.

5. A literary work [usually in pl.].

Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

Monuments, historical traces.

A footprint.

A scar.

1. To make an impres-

اثر کردن ف. ل.

اثر زخم

اثر کردن ف. ل.

اجازت (ejazat) = اجازه

A. اجازه (ejazeh) ا. ا.

1. Permission, leave, authorization.
Ex. 2. اجازه ه ندار ید بیرون بروید (Act of) permitting or allowing, giving leave.
3. A permit, a license.

To ask permission. اجازه خواستن

To permit, to اجازه دادن ف. م.

allow, to give leave. Ex. اجازه دهید

Allow me to say. عرض کنم

To ask permission. اجازه گرفتن

To take leave.

A. P. اجازه نامه (ejazeh-nameh) ا. ا.

A license, a permit. A charter.

A certificate.

A fireplace, a اجاق (ojagh) T. hearth.

اجانب (ajaneb) A. ا. [ج. اجنبی] Pl. of Foreigners.

Compelling, اجبار (ejbar) A. ا. forcing. Constraint, force, Compulsion. Coercion.

Forcedly, با اجبار (beh-ejbar) ق. compulsorily.

اجبار کردن = مجبور کردن

Forcedly, اجبار آ (ejbaran) ق. A. compulsorily.

Compulsory, اجباری (ejbaree) ص. A. forced, constrained. Compulsive.

Ex. نظام اجباری Compulsory military service.

Choice, اجتناء (ejteba') A. ا. act of choosing, selection.

Audacity, اجتراء (ejtera') A. ا. courageousness. See جرأت

Ethereal atmosphere.

1. A sinner. اثم (aseem) A. ا. -ص.

2. Sinful. See اثم

Compliance اجابت (ejabat) A. ا. (with a request), acceptance.

Listening to, hearkening. Answering. Admittance. Ex. اجابت دعا Listening to a prayer.

To listen to, to hear. م. اجابت کردن ف. م. favorably, to hearken, to give an ear to. To comply with, to fulfil. To answer (favorably), to respond.

Ex. دعای او را اجابت کرد

اجارت (ejarat) = اجاره

1. A rent. اجاره (ejarch) A. ا. ا.

2. A lease, a letting on rent. Ex. 3. An emolument, an مال الاجاره (1&2) income; also wages. See

To put to lease, اجاره دادن ف. م. To let (to a tenant), to farm out. Ex. ملک خود را باو اجاره دادم

1. To rent (from اجاره کردن ف. م. a proprietor), to hold by lease, to hire. Ex. خانه را از او اجاره کردم

2. [O.S.] To put to lease. با اجاره واگذار کردن

To put to lease, to let, to farm out.

On lease. در اجاره

Ready to اجاره ای (ejareh-ee) ص. rent (or to be let). Ex. خانه اجاره ای

House to rent.

A leaseholder, اجاره دار (dar -) ا. a tenant, a farmer.

اجاره داری (daree -) ا. A leasehold, a rent. Tenancy.

To practise the **اجتهاد** (divine science); to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

In the **اجتهاد** (*ejtehadan*). Quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity.

اجحاف (*ajha*) **اجحاف** (*ajha*) [ج. - اجحاف] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] Sweeping or carrying away.

To deal unjustly **اجحاف کردن** (toward). to extort, to exact, to overburden.

اجداد (*ajdad*) **اجداد** (*ajdad*) [Pl. of جد] Ancestors, forefathers.

Ancestral. **اجدادی** (*ajdadi*) **اجدادی** (*ajdadi*) Traditional.

اجدر (*ajdar*) **اجدر** (*ajdar*)

اجر (*ajr*) **اجر** (*ajr*) [ج. - اجور] A recompense, a reward. Ex. **اجر تو را خداوند بزرگوار** God will reward you for it.

1. Execution, carrying out (into effect), enforcement. Ex. **اجرای قانون** 2. Obedience, observance. 3. Performance.

To carry out, **اجراء کردن** to execute, to enforce, to put in force.

To perform, to obey, to observe. Ex. (a) **او امر او را اجرا کرد** They executed or obeyed his orders. (b)

این امر را اجرا نکردند The sentence was not carried out.

به موقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

اجتماع (*ejtema*) **اجتماع** (*ejtema*) [ج. - اجتماعات]

A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.*

Conjunction. *Syn.* **قران**

To gather to- **اجتماع کردن** gether, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

Socially, **اجتماعاً** (*ejtema-an*) **اجتماعاً** (*ejtema-an*) from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

1. Social. **اجتماعی** (*ejtema-ye*) **اجتماعی** (*ejtema-ye*)

از نظر اجتماعی (b) مسائل اجتماعی (a) Ex. (a) from a social point of view. 2.

Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. ||

اجتماعیون (*ejtemaiyyoon*) **اجتماعیون** (*ejtemaiyyoon*) A socialist.

اجتماعیه (*ejtema-iyeh*) **اجتماعیه** (*ejtema-iyeh*) [Fem. of اجتماع] reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. **علوم اجتماعی** social sciences.

1. Avoidance, **اجتناب** (*ejtenab*) **اجتناب** (*ejtenab*) act of avoiding, shunning.

Ex. **اجتناب از بدی** 2. Abstention.

To avoid, to **اجتناب کردن** shun. Ex. **اجتناب از بدی** Avoid the company of the wicked.

1. Practise **اجتهاد** (*ejtehad*) **اجتهاد** (*ejtehad*)

of divine science or theology; rank or office of a **مجتهد** *mojtahed*.

See this word in the vocab. 2.

[O.S.] Assiduity, striving hard, application.

Sudden death.

[Compar. & *A. A. (ajal)* (۴) **اجل**

super. of *جليل jaleel*]. 1. [O. S.]

Greater, greatest, more or most honorable or glorious. Ex.

اجل علمای عصر خود بود He was the greatest sage (or scientist) of his age. 2. Too great, too dignified or honorable. Ex. *شأن اجل است از اینکه*

در منزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honor lower than *اشرف ashraf*). Ex. *حضرت اجل آقاي وزیر طرق* His Excellency, the Minister of Roads. Banishment, *A. A. (ejla')* **اجلاء**

driving into exile. *See* **جلا**

اجلاء کردن = تبعید کردن

Making some *A. A. (ejlas)* **اجلاس**

one to sit. A sitting. Holding a session.

See under **جلف** **اجلاف**

Glory, dignity, *A. A. (ejlal)* **اجلال**

honor. [O. S.] Dignifying, honoring, exalting.

P. A. (ajal-reseedeh) **اجل رسیده**

Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.

[Pl. of *جليل*]. *A. A. (ajelleh)* **اجله**

The great (men), the illustrious (men). Ex. *از اجله نویسندگان عصر خود میباشد* He is among the greatest writers of his age.

A reunion, *A. A. (ejma')* **اجماع**

a gathering, an assembly.

To carry out (into effect), to execute, to carry into execution.

An executor.

مأمور اجراء

Order of execution.

حکم اجراء

See under **جرس**

اجراس

[Pl. of *جرم*]. *A. A. (ajram)* **اجرام**

Bodies. Ex. *اجرام سماویة* heavenly (or celestial) bodies.

1. Executive. *A. A. (ejra-ee)* **اجرائی**

[Fem. *اجرائیه ejra iyyeh*, reserved for plural or fem. nouns]. Ex.

اجرائی قوه اجرائیه executive power. 2. That is to be executed.

Wage(s). Ex. *A. A. (ajrat)* **اجرت**

دو روزی دو تومان اجرت دارد (یا میگیرد) He receives a wages of 2 tomans per day.

[Pl. of *جزء*]. *A. A. (ajza')* **اجزاء**

Parts, components. Ingredients.

Employees, members Ex. *اجرائی*

See **اعضاء**

Constituents, (باصطلاح) **اجزای اصلی**

Gram. Principal parts.

اجزای *(ajzachev)* = **دواساز**

See under **جسد**

اجساد

[Pl. of *جسم*]. *A. A. (ajsam)* **اجسام**

Substances, bodies. *See* **اجراء**

See under **جفن**

اجفان

اجل (۱) *A. A. (ajal)* [ج. اجل]

Death. The hour of death [O. S.] A fixed term, an appointed time. Ex.

اجلش رسیده است (a) his end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b)

اجل مهلتش نداد He was stopped short by Death.

اجل معلق (ajaleh-moallagh)

or fem. nouns. Ex. ممالك اجنبیه foreign countries. (یا اجنبی)

Being a fo- A.A (ajnabiyyat) اجنبیت
reignier or stranger, alienation.

See under جناح اجنحه

See under جواب اجوبه

See under اجر اجور

1. Hollow. A.A (ajraf) اجوف

2. Ar. Gram. A trilateral verb the second radical of which is a weak letter such as ی, و, ا. Ex. قال He said. ||

3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

[Compar. & A. (aj-hal) اجهل
super. of جاهل]

A hired A. I (ajeer) اجیر

laborer or workman. A mercenary.

A hireling (not in a bad sense).

Ex. این شخص تا غروب اجیر من است. He is my hired employee the whole day.

Hired. — ص.

To hire, to engage اجیر کردن. ف. م.
for hire, to employ for wages.

As a A. P. (ajecrauch) اجیرانه

hired laborer. Like a mercenary.

Laboring A. P. A (ajecree) اجیری

for hire, working for wages.

See under حدیث احادیث

(Act of) A. I (a-hatch) احاطه

surrounding. Circumambience. A

siege. Fig. Comprehension. (Full)

knowledge, conversance. Ex.

در این علم احاطه دارد. He is conversant with this science.

To surround. احاطه کردن. ف. م.

To besiege. Fig. To be thoroughly

Unanimity, common accord. A crowd. [O. S.] Assembling, convoking, collecting.

To assemble v. f. ل. ا. اجماع کردن ف. ل. To gather together.

In a crowd, (be-cjma') باجماع
in company, (bel-cjma') بالاجماع

Ex. باجماع رفتند پیش وزیر

اجماعا (ejma-an) — باجماع

An abstract, A. I (ejmal) اجمال

a compendium, a summary, a

synopsis. Abridgment. [O. S.]

Collecting or bringing together.

Summing up a thing.

1. In short, (bel—) ق. اجمالا

in general. 2. — اجمالا

Briefly, A. ق. (ejmalan) اجمالا

compendiously. Ex. اجمالا شرح داد

He described it briefly.

1. Brief, A. ص. (ejmalee) اجمالی

compendious. 2. Synoptic.

A synopsis. صرف اجمالی

اجمعین A.A (ajma-cen) [ج. اجمع] [Pl. of اجمع]

All. [Occurring in Arabic expres-

sions, as رحمة الله عليهم اجمعین May

God's mercy be upon them all.

[Compar. & A. ص. (ajmal) اجمل

super. of جميل jameel].

See under جنب اجناب

[Pl. of جنس جناس] A. I (ajnas) اجناس

Goods, wares, things. [O. S.]

Kinds. Genders. Species. R.

اجنبی A.A (ajnabee) [ج. اجانب] (ajaneb)

A stranger, a foreigner. [Fem.

اجنبیه ajnabiyyeh, reserved for pl.

avoided.

Burning. A. ۱. (ehteragh) **احتراق**
Chem. Combustion. Physiol. Oxidation. Ex. آنوقت عمل احتراق واقع میشود.
Then oxidation takes places.

Combustible. قابل احتراق
Combustibility. قابلیت احتراق

A. ۱. (ehteram) **احترام**

1. Honor, respect, reverence.

2. برای احترام شما. Ex. [ج. = احترامات]
(Act of) honoring, reversion.

To honor, to. م. احترام کردن ف. م.
respect to do honor to.

To hold a احترام کسی را نگاهداشتن
person in respect.

I have the احترام معروف بسیار
utmost respect to state.

1. Respectfully. با احترام ق. - م.

2. Respectful.

To do honor (to). میل. احترام گذاردن ف. م.

Ex. بر او (یا او را) احترام گذاردند.

Respect- احترامات فائقه را تقدیم میدارد
fully yours. [Concludidg sentence of formal letters].

A. ۱. (ehteraman) **احتراما**

Respectfully.

A. P. احترام گذار (ehteram-gozar) م.

Respectful.

Calculation. A. ۱. (ehtesab) **احتساب**
computation. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.

Municipal agent مأمور احتساب

in charge of street cleaning, etc.

A scavenger (not in a bad sense).

Glory, A. ۱. (ehtesham) **احتشام**

acquainted with.

1. Turning A. ۱. (ehaleh) **احاله**
over, transfer (esp. of a debt).

2. احاله این کار بدیگری خوب نیست. Ex.

Reduction. Ex. احاله به حال. See below.

3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله به حال (— bemahal)

Log. Reduction to absurdity.

اجباء (a-hebba') A. ۱. [ج. حبیب]
اجباب (ahbab)

Friends, Brethren.

See under **احبار** خبر

See under **اجبال** جبل

Imprison- A. ۱. (ehtebas) **احتباس**
ment, being kept in custody.

Med. Retention, suppression. Ex.
Suppression of the urine,
anury.

Argument- A. ۱. (ehteja) **احتجاج**
tation, adducing an argument.

To adduce احتجاج کردن ف. ل.
an argument. See حجت

Cupping. A. ۱. (ehtejam) **احتجام**

Avoidance, A. ۱. (ehtezar) **احتذار**
(act of avoiding). Caution.

Avoidance, A. ۱. (ehteraz) **احتراز**
shunning, avoiding. Abstinance,
abstention. Caution, precaution.

Ex. in order to avoid
a dispute or quarrel.

To avoid. احتراز کردن ف. ل.

To make a precaution. To

abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد.

This act (or measure) should be

(2) The doctors اطباء احتمال می‌دهند
think it is probably tuberculosis

To be probable. احتمال داشتن

Ex. احتمال دارد منزل باشد

It is probable. احتمال می‌رود

Strong probability. احتمال قوی

Probably. A. A. (ehtemalan) احتمالاً

Probable. A. A. (ehtemalee) احتمالی

Contingent, Presumptive, Doubtful. ||

Including. A. A. (ehtevaa) احتواء

comprising, containing.

See محتوی

احتیاج (A. A. (ehtiaj) [ج. = احتیاجات]

Need, want, necessity. Indi-

gence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را

I am forced by necessity

to do that. (2) احتیاج آمدن او نیست

There is no need of his coming. (3)

Necessity احتیاجات سرچشمه اختراعات است

is the mother of inventions.

To be in need. احتیاج داشتن

To need, to require. Ex. احتیاجی ندارم

I do not need his help.

اصحاب (یا صاحبان) احتیاج

The indigent, the necessitous, the

poor, the penniless.

Indis- احتیاجات ضروری (یا اضوری)

pensable necessities, urgent needs.

Caution, احتیاط (A. A. (ehtiyat)

precaution, discretion, circumspec-

tion, reserve (dness). Care. Fear.

[O. S.] Surrounding.

For the sake of برای احتیاط

precaution.

magificence, pomp.

Being at the A. A. (ehtezar) احتضار

point of death. Agony of death.

[O. S.] Presenting or preparing

one's self.

Despising. A. A. (ehieghar) احتقار

A. A. (ehteghan) احتقان

Med. 1. Congestion. 2. Taking a

clyster. See حقنه

Forestalling. A. A. (ehtekar) احتکار

buying and hoarding up against

scarcity, engrossment, speculation. ||

To buy and hoard. احتکار کردن

up against scarcity, to forestall.

to speculate, to monopolize.

By way احتکاراً (A. A. (ehtekaran)

of forestalling or speculation.

Speculative. A. A. (ehtekaree) احتکاری

[Fem. احتکاریه ehtekariyyeh, reserved

for fem. or pl. nouns]. Ex.

معاملات احتکاریه

Rubbing, احتكاك (A. A. (ehtekak)

friction.

Nocturnal احتلام (A. A. (ehtelam)

pollution. [O. S.] Dreaming.

احتمال (A. A. (ehtemat) [ج. = احتمالات]

Probability; also, possibility

[which is prop. امکان]. Contingency.

Doubt, uncertainty. [O. S.]

Carrying. 2. Patience.

To consider احتمال دادن

probable. To presume. L. To think.

Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is

probably at home.

obtaining [O. S.] Guarding, keeping; holding.

1. To obtain. احراز کردن ف. م.

To attain. Ex. مقام ارجمندی احراز کرد.

2. [O. S.] To retain, to keep.

Ex. مقام خود را نتوانست احراز کند.

Burning. A. I. (ehragh) **احراق**

A pilgrim's garb; also the wearing of it. A. I. (ehram) **احرام**

[O. S.] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

A. P. (ehram-band) **احرام‌بند**

Clad in a pilgrim's garb.

احریض (ehreez) = کافیشه

[Pl. of حزب A. I. (ahzab)]

1. Sects, parties. 2. Divisions. 3 R.

Sections of a book.

[Pl. of حزن A. I. (ahzan)] **احزان**

Griefs, sorrows [occurring in the

دارالاحزان or بیت‌الاحزان the abode of misfortunes or sorrows.]

Grieving. A. I. (ahzān) **احزان**

making sorrowful.

[Pl. of احساسات A. I. (ehsas)] **احساس**

1. Feeling, sentiment. Ex. (a)

احساس گرسنگی feeling of hunger. (b)

احساسات وطن پرستانه patriotic feelings.

2. Perceiving or feeling.

To feel, to perceive. احساس کردن ف. م.

to understand. Ex. (a) احساس کردم که مال

I felt or perceived that

he was not willing to go. (b) احساس

I feel (that) I have

caught cold.

1. To take precautionary measures, to be cautious. Ex.

احتیاط میکرد که مریض نشود He took

precautionary measures to prevent

disease. 2. To be careful, to take

care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be

careful you do not catch cold.

Reservedness. A. P. احتیاط کاری **احتیاط**

[Pl. of حجر A. I. (ahjar)] **احجار**

Stones, Rocks.

Aeroliths. (یاسماویه) **احجار**

Precious stones.

One. [ج. = آحاد] A. I. (a-had) **احد**

Any one, an individual. Not one,

no one [with an affirmative con-

text in English]. Ex. احدی در خانه نیست

No one is in the house.

يوم الاحد (yawm-ol-ahad) R. **احد**

Sunday.

Creation, A. I. (ahdas) **احداث** (۱)

invention, innovation. (Act of)

producing. Establishment. Ex. احداث

جنگل forestation.

To create. To innovate. احداث کردن ف. م.

novate, to invent. To produce.

To establish.

حدث See under **احداث** (۲)

A. I. (ahdoosch) **احدوئه**

A story, a narrative. News.

Unity. A. I. (a-hadiyyat) **احدیت**

[Pl. of حر A. I. (ahrar)] **احرار**

Free-born men. The noble, the

liberal. See آزادگان

(Act of) A. I. (ehraz) **احراز**

A statistician.

Continence. A.I. (ehsan) احسان chastity. Coverture, being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.]

Fortifying, defending. See محصنه

Summoning. A.I. (ehzar) احضار calling up. [O. S.] Causing to be present. Ex. برای احضار او به محكمه. in order to summon him before the justice.

To summon. احضار کردن ف. م. to call (before or up). to subpaena.

[This word احضاری م. A. occurs only in its fem. form احضاریه which is then used substantively].

Summons A.I. (ehzariyyeh) احضاریه to appear, a subpaena.

ورقه احضاریه = احضاریه

[Pl. of احفاد. A. (ahfad) احفاد. ج. حفد. [O. S.] Grandchildren, grandsons. By ext. Descendants. posterity.

Ex. اولاد و احفاد او. His posterity.

[Compar. & super. A. (a-hagh) احق of حق] More or most deserving.

Administering A.I. (ehghagh) احقاق justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with احقاق حق truth. Thus : احقاق حق حق.]

To administer احقاق حق کردن justice, to adjudicate. To find the truth of something.

[Compar. & super. of احقر. A. (ahghar) احقر. ج. حقیر.]

[Pl. of احكام. A.I. (ahkam) احكام. ج. حکم.] Commands, commandments, orders,

A. P. حساساتی (ehsasatee)

Sentimental.

احسان A.I. (ehsan) ج. احسانات.

Beneficence, benevolence, favor.

doing good; also a gift. Ex. احساناتی

Do me a favor.

To do good, to احسان کردن ف. ل.

do favor. Ex. به احسان نکرد. He

did me a favor.

الاحسان بالاحسان (al-ehsano bel etman)

Ar. Prov. When you do a favor, do not do it half-way.

[Compar. & A. (ahsan) احسن. م. احسن. super. of احسن hasan]

Better or best. Preferable. More or most beautiful.

Ex. به وجه احسن. in a better way, in a preferable manner.

Change for the better. تبدیل با احسن.

احسنت (ahsant) ج. ن. A.

Well done, bravo, cheero. [O. S.]

Thou hast done well.

An inheritance. A. (ahsanta) احسنتا

[Pl. of احشاء. A.I. (ahsha') احشاء. ج. حشا.]

The bowels. The heart, liver, etc.

[Pl. of احشام. A.I. (ahsham) احشام. ج. حشم.]

Servants, attendants, retinue.

Reckoning, احصاء A.I. (ehsa')

computation.

احصائی (ehsaee) م. R.

[This word occurs only in its fem. form احصائیه which is then used substantively].

احصائیه A.I. (ehsaiyyeh)

Statistics. Census.

مأمور احصائیه
احصائیه نویسی (- nevees) A.P. }

Ah ! Alas ! Fye! اُخ (۲) (akh) ن . ح

احوال A.1 (ahval) [Pl. of حال ج. حال]

to an end, to be finished.

A star. *Fig.* An *A. (akhtar)* اختر
omen. A standard.

[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: *باد اختر* *badakhtar*, ill-starred, unfortunate].

Mercury; also Jupiter. اختر دانش

To keep awake all اختر شدن

night *Lit.* to count the stars.

اختراع *A. (ekhtera)* [ج. اختراعات]
Invention

To invent. اخذاء کردن ف. م

Forging *A. A. (ekhteragh)* اختراق
(a lie.) [O. S.] Being torn.

A book *A. (akhtaristan)* اخترستان
or treatise on astronomy.

An astronomer. اختر شمار *(t-shemar)*

An astrologer. A اختر شمر *(t-shomar)*

اختر شناس *(t-shenas)*

Astronomy. اختر شناسی *A. (shenasce)*
astrology.

اختر ضمیر *(P. A. zamce)*

Enlightened. Intellectual.

اختری *A. (akhtaree)* م
1. Pertaining to a star. 2. A soothsayer.

Separating. *A. A. (ekhtiza)* اختراع
tearing away, wresting.

Cutting off. *A. A. (ekhtezal)* اختزال
separation. Being alone (to hold
an opinion, etc.).

اختصار *A. A. (ekhtesar)* [ج. اختصارات]

1. Abbreviating, abridging. 2. Brevity.
Ex. برای اختصار (لام) for the sake
of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!

Extortions. اخاذی *A. (akhazee)* ج.

Intimidation. *A. A. (ekhafch)* اخافه

(Act of) menacing.

Act of inform- *A. A. (ekhbār)* اخبار

ing, giving intelligence. Notification.

1. To inform, اخبار کردن ف. م. ل.

to let know, to notify. 2. *Gram.* To

declare, to assert.

اخبار [ج. خبر] *A. A. (ekhbār)*

1. News, information (s). Ex. اخبار غرب

2. Histories, annals; also stories.

Ex. راویان اخبار Tale-tellers or his-

torians. 3. Traditions. 4. *Print.* Ma-

terial (for printing).

اخبار نویس *A. P. A. (akhbār-nevces)*

An annalist. A news-writer.

اخباری *Gram. A. P. (ekhbāree)* م

Declarative. [Fem. خبریه *ekhbā-*

riyyeh, reserved for fem. or pl.

nouns] Ex. جمله اخباری a

declarative sentence.

1. A sister. *Fig.* *A. A. (okht)* اخت

One of two things bearing a close

resemblance with each other. Ex.

ظایر اخت *zayeh okhtot-ha* the

which resembles ظ. 2. Familiar.

Bearing a close resemblance,

sister *adj.* Ex. باهم اخت هاند

Experience. *A. A. (ekhtebār)* اختبار

Experiencing, proving. Knowing a

thing well, conversance.

اختتام *A. A. (ekhtetam)* Com

pleting, finishing. Conclusion. end.

اختتام پذیرفتن (یا یافتن) ف. ل.

To come

اختلاس A.1 (ekhtelas) [ج. = اختلاسات]

Embezzlement, misappropriation.

[O.S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.

To embezzle, م. ل. اختلاس کردن ف. م. ل. to misappropriate. To abduct.

اختلاط A.1 (ekhtelat) Mixture. Co-

mixture. Intermingling. Association, intercourse. *Colloq.* 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.

Arith. Alligation. اختلاط و امتزاج

Hybridism. اختلاط جنسین

To associate, ل. اختلاط کردن ف. ل.

to have intercourse. *Colloq.* 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2. با هم اختلاط

میکنند

اختلاطاً A.1 (ekhtelatani) In a mix-

ture. By way of pleasantry.

اختلاف A.1 (ekhtelaf) [ج. = اختلافات]

1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا با هم چیست

What is the difference between the two ? 2. A discrepancy. Ex.

اختلافی در ارقام پیدا شده است

3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.

Difference or اختلاف آراء

diversity of opinions.

Diversity of (یا عقاید) opinions or beliefs.

Astr. Parallax. اختلاف منظر

1. To differ, ل. اختلاف داشتن ف. ل.

to be different. Ex. (a) عقیده او با عقیده

He differs with me in opinion. (b) این دو صورت با هم اختلاف دارند

To be brief, باختصار گوشتن

to sum up briefly.

Briefly. باختصار (bel-ekhtesar) ق.

1. To be brief. ف. ل. م. اختصار کردن

2. To abridge or sum up briefly.

Briefly, اختصاراً (ekhtesaran) ق. A.

summarily, in an abridged form.

اختصاری A. P. (ekhtesaree) ص.

Abbreviatory.

اختصاص A.1 (ekhtesas) Appropri-

ation. Speciality, peculiarity.

[ج. = اختصاصات]

To appropriate, م. اختصاص دادن ف. م.

To specialize. To attribute ex-

clusively. Ex. یک میلیون تومان برای خالصت

A million tomans was ap-

propriated for the public domains. ||

To pertain ex- اختصاص داشتن

clusively.

اختصاصاً A.1 (ekhtesasan) Exclu-

sively, specially. Particularly.

اختصاصی A. P. (ekhtesasee) ص.

Appropriative. Appropriated.

Exclusive. Special. Characteristic.

Ex. نشان اختصاصی A characteristic,

a peculiarity.

اخ تف (akhtof) - **اخ وقف** (aphotof) 1.

Hawking and spitting, expectoration; also matter expectorated.

اختفاء A.1 (ekhtefa') Concealment.

اختلاج A.1 (ekhtelaj) Med. Nicti-

tation. Twinkling. Convulsion. Scin-

tillation. [O.S.] Pulling, dragging.

Med. Nictitation. اختلاج جفن

Twinkling. اختلاج چشم

(b) What do you say? I never expected you to talk like that.
To choose, اختیار کردن ف. م. ل.
To make one's option, Ex.
To remain silent, سکوت اختیار کردن
to hold one's peace *Lit.*, to prefer silence.

A let- A. Pl. (*-namah*) اختیارنامه
ter of authorization, A credential.
Optional, اختیاری (*ekhtiaree*) م.
Facultative, In one's power.

1. Taking, اخذ (*akhz*) A.A.
receiving. Collection, Ex. اخذ مالیات
collection of taxes. 2. A seizure,
exaction or extortion. 3. Imitation.
To take, to اخذ کردن ف. م.
receive. To seize, to exact or
extort. To imitate, to copy.

Expulsion, اخراج (*ekhraaj*) A.A.
ejection, Banishment, Expenditure,
[O.S.] Sending out.

Banishment, اخراج بلد
1. To expel, to send اخراج کردن ف. م.
out, to dismiss, Ex. او را اودار داخل اخراج کردند
2. To exclude. 3. To banish.
4. To bring out.

[Pl. of اخراج] (*ekhraajat*) اخراجات
1. Expenses [مخرج] 2. Taxes,
revenues.

آخرس (*akhras*) م. A. غنمک-لال
اخروش (*akthroosh*) م. خروش

Belonging, اخروی (*okhravee*) م. A.
to futurity, relating to the next
world. [Fem. اخرویة *okhravyyeh*,
reserved for fem. or pl. nouns.].

These two statements (or lists) are
different (from each other). 2. To
disagree, to have a dispute or discord.
To disagree, اختلاف کردن ف. ل.
to have (or hold) a dispute.

Derange- اختلال (*ekhtelaal*) A.A.
ment, disorder, confusion.

(Organic) disorder, اختلال مزاج
Indisposition, illness.

Derange- اختلال متاع
ment (of mental faculties), mental
alienation, aberration.

Strang- اختناق (*ekhtenagh*) A.A.
ling, strangulation, being choked.

Med. Hysterics, اختناق رحم
Castrated, اختنه (*akhteh*) م.

A gelding, اسب اختنه
A capon, خروس اختنه

To castrate, اختنه کردن ف. م.
To spay, اختنه کردن (ماده)

اختیار (*ekhtiar*) A.A. [ج. اختیارات]

1. Option, Ex. اختیار فسخ یا شما است
You have the option to cancel (the
contract, etc.). 2. Choosing, select-
ing; also choice, selection. *See verb*
below. 3. Authority, control,

power [often in pl.]. Ex. (a)
اختیار قلم یافو دادند He was awarded full
authority. (b) اختیار داشتن

To have the choice, اختیار داشتن
to have the option, to be at liberty.

1. [O.S.] You have اختیار دارید
the option or choice. 2. *Colloq.* (a)
just as you say [an ironical way of
confirming another's statement].

Concealing. A.I (ekhfā') **اخفاء**
To hide, to conceal. اخفاء کردن ف. م.

اقحمر (akhkhar) = قشخون
An unripe apricot. L. Any unripe fruit.
A spark (of fire.) A. (akhtar) **اخگر**
Embers. A live (char) coal.
Sincerity, candor. Devotion, attachment. [O.S.]
Rendering pure or sincere. Ex.
ایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him.

A. P. ص. (ekhtas-wand) **اخلاصمند**
Sincere. Devoted.

اخلاصمندی (mandeef) — A.
Sincerity, devotion.
[Pl. of اخلاط] A.I (akhtat) **اخلاط**
The (four) humors. Colloq.
Expectoration, matter expectorated.
[O.S.] Mixtures.
The four humors. (یا اربعه)

(Act of) mixing. A.I (ekhlāt) **اخلاط**
[Pl. of اخلاف] A.I (akhlaf) **اخلاف**
Successors. Posterity. Ant. اسلاف
[Pl. of اخلاق] A.I (akhlagh) **اخلاق**
Morals, morality; also ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.

Ethics. علم اخلاق
Immoral. Ill-natured. بد اخلاق
Having good morals. خوش اخلاق
Well-bred, good-natured.

A. ص. (akhlagh) **اخلاقی**

Ochre, ruddle. A.I (okhra) **اخری**
[Used also attrib. Thus: گِل اُخْری : gel'e-okhra].

Goods. اخریان (akhrian) A. ج.
Textiles.
[Compar. & super. of اخس] A. ص. (akhus)

اخش (akhs) = بها
اخشیش (akhsheer) — A. ص. [ج. اخشیشجان]
1. An element. 2. Opposite, contrary.

[Pl. of اخشیشجان] A. [ج. اخشیشجان]
The (four) elements. The opposites.

اخشیک (akhsheek) — A. ص. [ج. اخشیش]
اخشیک (akhsheep)

[Compar. & super. of اخس] A. ص. (akhas)
[More or most special. بالاخص (bel-akhas) ق.]

More especially.
Castration. A.I (ekhsa') **اخصاء**
Green. A. ص. (akhzar) **اخضر**

= مونث = خضر اء
[ج. اخطارات] A.I (ekhtar) **اخطار**

1. Notice, notification. Ex. اخطار اداری
2. Warning. 3. [O.S.] Risking.
1. To notify. اخطار کردن ف. م. ل.
اخطار کنید که فردا
to give notice. Ex. تعطیل نیست
2. To warn. 3. [O. S.]
To risk, to expose to danger.

A. & P. I. { (akhtaboot) **اخطبوط**
(akhtapoot) **اخطوت**

Zool. An octopus. [Latin octo, eight — Greek pous, foot].

[Compar. & super. of اخف] A. ص. (akhaf)
[حقیف]

[Used in Persian in the error. form اخوی which see].

An act or thing worthy of praise. (۲) **اخی**

Good men. **اخیار** (akhیار) A.A

[Pl. of **اخی**]

1. Recent. **اخیر** (akheer) A.س

[Fem. reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. در سنوات اخیر

in recent years. 2. Last. Ex.

آخر دو سه روز اخیر in the last two or three days.

Recently, **اخیراً** (akheeran) A.ن

lately. Ex. اخیراً مسافرتی کرده است

Grimace. Coquetry. **ادا** (ada) A.د

Manners. Imitation, mimic.

[Note. This is very probably the same word as the Arabic **اداء** meaning orig. the performance of an imitation].

To grimace. Ex. ادا در آوردن ف. ل. م

To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. See also **اصول**

1. Payment. Ex. **اداء** (ada') A.A

2. Performance, accomplishment, discharge. Ex.

ادائی وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. See the verb.

1. To pay, to satisfy. ف. م. ادا کردن

Ex. 2. To utter. ف. م. دین خود را ادا کردن

Ex. 3. To enunciate or pronounce. ف. م. سخن ادا کردن

4. To perform, to discharge. Ex. ادا وظیفه اش را

1. Moral. Ex. نمایش اخلاقی 2. Ethical.

A moralist. A.

[ج. اخلاقیان = (akhlaghiiyyoon)]

Moral discussions. [Pl. of اخلاق considered

as a substantive.].

(Act of) deranging. **اخلال** (ekhlal) A.A

Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also injury.

1. To cause a disorder. ف. ل. م. اخلال کردن

2. To disorder. To damage. To injure.

اخلکندو (akhlakandoo) ج. جفجفه

اخلکالندو (akhhakalandoo) ج. جفجفه

A frown, a scowl. **اخم** (akhm) A.

To frown, to scowl. ف. ل. اخم کردن

Habitually **اخموم** (akhmoo) A.ص

frowning. Morose, surly.

اخمه (akhmeh) = اخم

اخمه رو (roo) = اخمو

Snub nosed. **اخنس** (akhnas) A.ص

اخنوک (akhnookh) ج. اخنوخ

[Pl. of اخنوخ]

Sisters. **اخوانات** (akhavat) A.A

[Pl. of اخوان]

Brothers. Brethren, friends.

Fraternity, **اخوانت** (okhnavat) A.A

brotherhood. Ex. اجمع اخوت

a brotherhood meeting.

اخی و تخی (akho-toff) ج. اخ و تخی

1. My brother. **اخی** (akhavay) A.A

[Prop. اخی] 2. Colloq. Brother.

See note under **ایوی**

My brother. **اخی** (akhee) A.A

The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

1. Polite. [ج. = آداب] **آداب** (*adab*) A.A. (adab) 1. Gram. A particle, often a suffix.

ness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بیجه ادب ندارد. 2. Culture of mind; by ext., literature, letters. 3. Chastisement, discipline. [تادیب].

To chastise, to correct. ادب کردن ف. م.

To be polite ادب نگاه داشتن
or courteous.

Literary men, men of letters. اهل ادب

[Pl. of ادب] **آداباء** (*adaba'*) A.A. (adaba') Men of letters, literary men, writers, Critics.

Adversity, **آدابار** (*edbar*) A.A. (edbar) reverse of fortune. *Ant.* مقابل

[O.S.] Turning the back

آداب آموز (*adab-amooz*) A.P.A. (adab-amooz)

A pupil, a student. A teacher.

A water-closet, a privy. A school **آدابخانه** (*adabkhauch*) A.P.A. (adabkhauch)

آدابستان (*adabestan*) A.P.A. (adabestan) Literary. Ex. **آدابی** (*adabee*) A.A. (adabee)

A literary society.

Moral theology. لاهوت ادبی

Literature. **آدابیات** (*adabiyyat*) A.A. (adabiyyat)

[Note. The word is orig. the pl. of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular].

آذخار (*eddekhhar*) A.A. (eddekhhar)

1. Introduction. **آذخال** (*edkhal*) A.A. (edkhal)

Ex. 2. Insertion. ادخال لغات جدید در فارسی

3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. داخل نمودن

Urine. Passing **آذرار** (*edrar*) A.A. (edrar)

urine, making water, urination.

ادا کرد

آدات (*adat*) A.A. (adat) [ج. = ادوات] (*adavat*)

1. Gram. A particle, often a suffix.

Ex. ادوات استیقام an interrogative particle 2. A tool, an instrument.

[Note. This word is more often met with in its pl. form ادوات See آلات]

See under اداره

آدارات

1. Nux (*adaraghee*) A.A. (adaraghee) vomica, poison-nut. 2. Dog's-bane.

آداره (*edarah*) A.A. (edarah) [ج. = ادارات] (*edarat*)

An administration, a department.

Ex. اداره راه آهن the Railway Administration 2. Direction, management,

(Act of) administering, handling. 3.

[O. S.] Turning, circulating. 4.

Economy. R.

1. To manage, اداره کردن ف. م. ل. این شعبه را خوب

He directs or manages this section well. 2. *Colloq.* To arrange,

also to furnish well. 3. To economize.

4. [O. S.] To turn, to circulate.

An island.

آداک (*adak*) A.A. (adak)

آدام الله (*adamallah*) A.A. (adamallah)

May God prolong...

1. Continuation. **آدامه** (*edamch*) A.A. (edamch)

continuance, prolongation. Ex.

برای آدامه تعقیبات خودم in order to con-

tinue my studies. 2. [O. S.]

Perpetuating.

To continue, to ادامه دادن ف. م.

رفتار خود را ادامه داد

آدانت (*edaneh*) A.A. (edaneh) **آدانه** (*edanat*)

Lending.

[Pl. of ادنی] **آدانی** (*udanee*) A.A. (udanee)

identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tash-deed*. Thus: *et-teham* becomes *etcham*, but then the *t* is pronounced hard. See تشدید

1. To insert ادغام کردن ف. م. ل.

(one letter into another). Ex. در انهم

2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

[Compar. & super. of ادق (*adagh*) ص. A.]

See under ادق

Pure muck. Adman (*adman*)

Anat. The dermis. Adme (*adme*)

[Compar. & super. of ادنی (*adna*) ص. A.]

Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

[Pl. of ادوات (*adavat*) ص. A.]

1. Tools, implements, instruments.

2. Gram. Particles. See آلات

Gram. Particles of interrogation, interrogatives.

Mus. (*adavat-oz-zarb*) ادوات الضرب

Stringed instruments, instruments

of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat-on-nafkh*)

Mus. Wind instruments

[Pl. of ادوار (*advar*) ص. A.]

Periods, ages. Ex. ادوار سابقه (یا قدیم)

Ancient times. [O. S.] Turns, revolutions, Orbits.

[Pl. of ادویه (*advieh*) ص. A.]

Medicines, drugs. Colloq. Spice(s).

condiment(s) [usually treated as

A stipend, a pension. [Pl. ادوارات.]

[O. S.] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundantly. 2. Whirling rapidly.

To pass urine, ادوار کردن ف. ل. to make water, to urinate.

Adrak (*adrak*) ادراك [ج. ادراكات]

Perception, apprehension. Intelligence. Conception [O. S.] Arriving, attaining.

Adrak (*adrak*) ادراك کردن

A packing needle. A (*adram*)

Adrafun (*adrafun*) ادرفن

Adram (*adram*) آدرم

Affliction, grief, Adrang (*adrang*)

sorrow, Calamity. Ruin.

Med. Hydrocele. Adreh (*odreh*)

Enoch. Adrees (*e trees*)

A claim. A (*edde-a'*) ادعاء

pretension, an arrogation. [O. S.]

Act of claiming. Ex. دیگر ادعائی بر من

ندارد He has no more claim

upon (or against) me.

To claim, to pretend. ادعا کردن ف. م.

Ex. (1) ادعائی عقل میکند He pretends

to be wise. (2) صد ریال از من ادعا کرد

He claimed 100 rials from me.

Bill of A. P. A. (*- namch*) ادعانامه

indictment.

[Pl. of ادعیه (*ad-iyeh*) ص. A.]

Prayers. Wishes, compliments.

Ex. ادعیه مرا بایشان برسانید

Send him my sincere compliments.

[O. S.] Insertion. Adgham (*edgham*)

Ar. Gram. Contraction of two

Storing up, A.I. (ezzekhar) **اذخار**
hoarding.

See **گورکپاه** A.I. (ezkher) **اذخر**
Acknowledgment, A.I. (ez-an) **اذعان**
admitting. Submission.

To acknowledge, {اذعان کردن ف. م.
to admit. To {اذهان داشتن ف. ل.
submit. Ex. با اذعان خود اذعان دارم I admit
of (or confess) my error.

Srong-scented, A. (azfar) **اذفر**
pungent. Very fragrant. Ex. مشک اذفر.

Reminding, A.I. (ezkar) (۱) **اذکار**

See under ذکر zekr. (۲) **اذکار**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & A. (azall) **اذل**
super. of ذلیل.]

Abasement, ren- A.I. (ezlal) **اذلال**
dering contemptible. See ذلیل

To abase, to اذلال کردن ف. م.
dishonor.

Permission, leave, A.I. (ezn) **اذن**

To permit, to give اذن دادن ف. م.
permission, to allow.

The ear. {ج. آذان} A.I. { (ozon)
اذن (ozn)

See under ذنب zanab. **اذناب**

A.I. (ozn-ol-far) **اذن الفار**

Bot. The wallwort.

[Pl. of ذهن] A.I. (az-han) **اذهان**

Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی
public opinion.

Molestation, A.I. (aziyyat) **اذیت**

nuisance. Teasing, vexing. An-
noying, annoyance. Harm, harming.
hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with ادویه زدن
condiments, spices, etc.), to (spice.

A. P.I. (—forooshee) **ادویه فروشی**
Spicery.

See under دهن dohon. (۱) **ادهان**

Anointing, A.I. (adhan) (۲) **ادهان**

Fig. Flattery, flattering Deception.

1. Black A.I. (ad-ham) **ادهم**
(inclining to a dark green). 2. A
dark-colored horse.

See under دین deen **ادیان**

ادیب (adeeb) A.I. (۱) **ادیب** [(odaba) ج.]

1. A man of letters, a literary
man, a literary critic, A writer.
A tutor. 2. [O.S.] Polite, courteous.

A.P. (adeebaneh) **ادیبانه** ق. ص.

1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز می نویسند.
2. Literary [attrib. only to inanimate
things]. Ex. انشائی ادیبانه a literary style.

[Fem. of ادیب] A.I. (adeebch) **ادیبه**
A woman of letters, a bluestocking.

[Morocco leather, A.I. (adeem) **ادیم**
O. S.] Skin.

اذا-اذی A.I. (aza) **اذا**
Annoyance, vexation, Injury, Damage.

(Act of) melting A.I. (ezabat) **اذابت**
or dissolving. A.I. (ezabeh) **اذابه**

اذاراقی (azaraghee) **اذاراقی**

Causing to taste, A.I. (ezaghat) **اذاقت**
A.I. (azagheh) **اذاقه**

A call to prayer (by A.I. (azan) **اذان**
some one called **موذن** moazzen).

To call out to prayer, اذان گفتن
to recite the Izan.

Will, desire, *A.1 (eradeh)* **اراده**
inclination. Intention, purpose.

Ex. (a) *اراده خدا چیست* What is God's will? (b) *اگر اراده‌اش باشد که...* If it be his will to...

Will-power, *(ghovreyeh ...)* **قوة اراده**

To intend, *اراده کردن* ف. م. ل.

to will. To wish, to desire. To determine, to make up one's mind.

Ex. *اراده کرد که آنها را شکست دهد و شکست داد*

He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so.

[Note. The two words *ارادت* and *اراده* are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronunciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning.]

Voluntary, *A.1 (eradee)* **ارادی**

volitional. Ex. *حرکات ارادی و غیر ارادی*

voluntary and involuntary motion.

[Pl. of *ارذل* | *A.1 (arazel)* **اراذل**

The ignoble (men), the vile (men), the rascals, The corrupt people, The rabble, The tagrag.

[Pl. of *ارض* | *A.1 (araze)* **اراضی**

Lands, Territories. Ex. *اراضی نام‌بروز* barren lands.

Crown lands *اراضی خالصه*

(or properties), public domains.

Barren lands, *اراضی بائر (ه)*

(---yeh-mostahdesch) **اراضی مستحده**

Lands reclaimed from the sea

Shedding, pouring, *A.1 (eragheh)* **اراقه**

venience, trouble, Suffering.

To harm, to hurt. ف. م.

To molest. To vex, to annoy,

to tease, to torment To trouble,

to cause the inconvenience of.

Ex. *بیوان بیچاره را اذیت نکنید* Do not

harm the poor animal.

اذیت رسانیدن (*-resandan*)

A tormentor, *A. Pl. (---kar)* **اذیت‌کار**

An oppressor. A wrong-doer.

[Poet. and short form of *از* | *(ar)* **ار**

Suffix joined to the bare **ار**

infinitive of a verb to form

(1) an abstract noun. Ex. *رفتار* *raftar*,

going; also treatment, from *رفت*

(2) name of an agent or doer.

Ex. *خواستار* *khastar*, desirous,

from *خواست*

A cart. A waggon, *A.1 (arabeh)* **ارابه**

A.1 (arajee) **اراجیف** | ج. *اراجاف* | Pl.

Rumors, false reports.

1. Inclination, *A.1 (eradat)* **ارادت**

2. Friendly attachment, devotion,

sincerity, Ex. *ایشان را ایشان ارادت دارم*

I am sincerely devoted or attached

to him. 3. [O.S.] Will [---] **اراده**

4. Discipleship. See *مريد*

Willingly, Devotedly. **ارادات ق.**

A. Pl. (---mand) **ارادتمند**

Friendly, sincere, intimate.

Let. Wr. Yours sin- **ارادتمند شما**

cerely, Your sincere friend.

A. Pl. (---mande) **ارادتمندی**

Friendliness, attachment, sincerity,

devotion.

prietor's share. 2. Private. Ex. این ملک
اربابی است یا خالصه Is this a private
property or a public domain?

Lordship. Proprietorship, ارباب —
ownership.

Four [occurring *A* س (*arba'*) **اربع**
in Persian in its fem. form *اربعة*
arba'eh which is reserved for pl-
or fem. nouns]. Ex. عناصر اربعة The
four elements.

Arith. The rule (قاعدة) اربعة متساوية
of three.

1. Forty. *A* س (*arbaren*) **اربعم**

2. The fortieth day after the martyr-
dom of Imari Hussein, son of Ali.

اربو (*arboo*) = **امرود** = **گلانی**
The pear-tree. *A* (—dar) **اربودار**

A sea locust. *A* (*arbyan*) **اریبان**

Anat. The inguinal *A* (*arbieh*) **اریبه**
region, the groin.

Water-germander. *A* (*arpeh*) **ارپه**

A country, land. *Z.&P.* (*arta*) **ارتا**

1. Connection, rela- *A* (*ertebat*) **ارتباط**
tion. Ex. این دو لغت با هم ارتباطی ندارند

2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3.

Communication. 4. *Anat.* Syndes-
mosis. 5. [O.S.]. Being tied.

To connect, to ارتباط دادن ف. م.
cause to be related, To join, To
observe the rule of coherence in.
[O.S.] To tie, to bind.

To be con- ارتباط پیدا کردن (یا یافتن)
nected or related. To find or
hold communication. To have
or find coherence.

See under **ارمل**

See under **ارمنی**

G.A (*aramoonce*) **ارامونی**

The anemone.

Presentation, *A* (*era-eh*) **ارائه**

showing. Ex. ارائه طریق guidance,
showing the way.

To show, to pre- ارائه دادن ف. م.
sent, to produce. Ex. اسناد خود را باید
ارائه بدهید You have to produce your
documents.

Anat. The groin. *A* (*erb*) **ارب**

ارباب (*arbab*) *A* [Pl. of *رب* ج. ر]

1. A master, a lord. Ex. ارباب من منزلیست.

2. A landlord, a proprietor. 3.

Possessor, (one) endowed with. Ex.

ارباب فضیلت men of learning. 4. [O.S.]

Lords, gods.

Gods *See* رب انواع

The clear-sighted. ارباب بصیرت

The learned, the sage. ارباب دانش

The eloquent, The poets. ارباب سخن

The learned. The ارباب فضل
virtuous.

The artists, The artisans. ارباب صنعت

Men of letters. ارباب قلم

Those who look for ارباب معنی
the spirit and sense of anything.

The artists. ارباب هنر

[Note. The word ارباب in the sense
of a master or proprietor is always
construed as sing. in Persian].

1. Belong- *A. P.* (*arbabe*) **اربابی**

ing to a proprietor or landlord,
proprietor's. Ex. سهم اربابی the pro-

trepidation. *See* ارتعاش

Mus. Tremor. ارتعاش صوت

ارتفاع *A.A (erteja')* [ج = ارتفاعات]

1. Height, altitude. [بلندی =]
Ex ارتفاع این کوه از سطح دریا چند است؟
 2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted. 3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.

ارتفاع (چیز را) گرفتن (یا سنجیدن)
 (or measure) the altitude (of something).

With regard ارتفاعا *A.A (erteja-an)* ق ارتفاع
 to height, in respect to altitude.

ارتفاع سنج *A.P.A (erteja'-sanji)*

An altimeter.

Altitudinal, ارتفاعی *A.P. (erteja-ce)* ص
 relating to altitude. Vertical. *Ex.* نقشه ارتفاعی
 A vertical plan.

Law. Easement, ارتفاع *A.A (ertejagh)* ق
 servitude. [O.S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

Promotion, ارتفاع *A.A (ertejgha')* ص
 being promoted, ascension.

Promotion ارتقاء *(ch-rothch)* د
 To be promoted ارتقاء جستن *(jostan)* ج
 moted.

Perpetration, ارتکاب *A.A (ertejab)* ص
 commission, commitment. *Ex.* (1)
 ارتکاب جلت the commission of a
 crime. (b) ارتکاب جلت on the very
 act of. *See* ارتکاب

ارتکاب *(artang)* = ارتکاب

Receiving as ارتهان *A.A (ertchan)* ص
 a pledge.

Hoping, Be-
 seeling.

Reaction, reac- ارتفاع *A.A (erteja')* ص
 tionary tendency, conservativeness.

Elasticity. [O.S.] Turning back.

Reactionary ارتفاعی *A.A (erteja-ce)* ص
 ry, conservative.

ارتفاعیون *(erteja-iyoon)* ج
 The reactionary or conservative people.

Improvisation, ارتجال *A.A (ertejal)* ص
 extemporaneous speaking.

Extemporaneous, ارتفاع *A.A (ertejalun)* ق
 neously, extempore, offhand.

Departure, ارتحال *A.A (ertehal)* ص
 Death.

Apostasy, per- ارتداد *A.A (ertedad)* ص
 version, abjuration, Rejection.

Repercussion, ارتداد *A.A (erteda')* ص
 Obtaining ارتزاق *A.A (ertezagh)* ص
 one's daily bread, Nourishment.

Distinguishing ارتسام *A.A (ertesam)* ص
 oneself. A distinguishing mark,
 a trait. *Gcom.* A projection
 [O.S.] Being delineated.

Bribery, ارتشاء *A.A (ertesha')* ص
 receiving a bribe. *Compare* رشوه

To receive a bribe, ارتشاء کردن ف. ر.
 By way ارتفاع *A.A (ertesha-an)* ق
 of bribery.

Reabsorption, ارتشاف *A.A (erteshaf)* ص
 Sucking, ارتضاع *A.A (erteza')* ص

Ant. ارتضاع

ارتضاع کردن ف. ر. = شیر خوردن
 Trembling, ارتعاش *A.A (erteash)* ص

preciousness, worthiness. Distinction.

ارجن = (arjan) ارژن

ارجنگ = (arjang) ارژنگ

ارجوان = A.P. (arjovan) ارغوان

[Poet. form of ارچه]

ارحام See under رحم rahem.

ارحم (arham) ص. [Compar. & super. of رحم]

More or most merciful. [Occurring in the Ar. phrase

ارحم الراحمين arhamor-rahemeen, the

most merciful of the merciful;

i. e. God].

1. Slackening, A. (erkha') ارخاء

loosening. 2. Med. Laxity.

ارد (ard) ارد Anger, wrath.

ارد (erd) ارد The twenty-fifth day of

every solar month.

اردج (ardaj) اردج The juniper.

اردشاهی (ardeshahee) اردشاهی Artichoke.

اردشیر (urdesheer) اردشیر Name of a

Persian king, Artaxerxes, Lit. The

angry lion. See ارد شیر

اردشیر دراز دست اردشیر Longi-

manus.

اردک (ordak) اردک A duck.

اردن (ordonn) اردن The river

Jordan.

اردو (ordoo) اردو A camp. By ext.

An army. The Urdu, the Hindoo-

tani language.

اردو بazar اردو بazar To camp, to encamp.

اردو بازار (ordoo bazar) اردو بازار

A canteen.

اردو بازارچی (—chee) اردو بازارچی A sutler,

Doubting. Doubt. A. (ertiab) ارتیاب

Doubtfully. A. (ertiaban) ارتیاباً

Rejoicing. Joy. A. (ertiah) ارتیاح

Repose, contentment.

A soldier. A. (arteeshdar) ارتیشدار

A horseman.

Inheritance, heritage. A. (ers) ارث

By inheritance. (be-ers) ارث

Ex. خانه ارث باو رسید The house came

down to him by inheritance.

To inherit. v. t. & i. ارث بردن ف. مل.

To inherit v. t. ارث بردن

By inheritance. A. (ersan) ارثا

hereditarily.

Hereditary, A.P. (ersec) ارثی

patrimonial. Congenital.

ارج (arj) ارج Worth, value.

1. [O.S.] Bringing back, returning v. t. 2. Turning over.

ارجاع شغل بکسی Ex. referring, assigning.

Assigning or turning over a job to

some one.

To turn over. ارجاع کردن ف. م.

to refer, to assign, to give. [O.S.] To

cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد

An important job was assigned

(or referred) to him.

A rumor. A. (erjaf) ارجاف

[اراجف = arajef]

1. Valuable, (arjmand) ارجمند

2. dear. Ex. دوست ارجمند dear friend.

Distinguished, illustrious, elevated.

مند & ارج See مقام ارجمند Ex.

Dearness, A. (arjmandee) ارجمندی

to cheapen.

To be cheap. ارزان شدن. To come cheap, to fall in price.

1. Cheapness. **ارزانی** (*farzancee*)
low price. Ex. ارزانی چنانچه فلاحت بر پستی
The cheapness of a thing does not mean its poor quality. 2. A giving also something given or granted.

To grant, to bestow, to give. ارزانی فرمودن. ارزانی کردن
Ex. خداوند مایه ای را ارزانی فرمود.

ارزانیدن (*farzancedan*) ف. م.
To make cheap. [O.S.] To cause to worth.

Value, worth. **ارزش** (*arzesht*)
Compare قیمت which means price.
Ex. 1. It is not so valuable. 2. It is not worth that much.

Millet. **ارزن** (*arzan*)
Worthy. **ارزنده** (*arzandeh*) م.

Worth the trouble, etc.
Worthiness. **ارزندگی** (*farzandegesi*)
ness.

Military. **ارزنی** (*arzance*) م.
Anat. Military gland. غده ارزنی

Bread made of millet. **ارزنی** (*arzaneen*)

1. To be worth, to cost. **ارزیدن** (*arzedan*) ف. ن. م.
[Imper. root ارز] Ex. (a) What is this dictionary worth? How much does this cost? (b) چقدرش می ارزد

a canteen-man.

A camp. **اردوگاه** (*T Pa (gal)*)
Ground sesame. **ارده** (*ardesh*)

A sweatmeat. **اردوای اردم** حلوای اردم
made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [Contracted in pronunciation to *kalvor-deh*].

اردی (*ardesh*) **اردیبهشت**
The second month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.

ارذال **ارز** (*ar*)
Value, price. (۱) **ارز** (۲) [امر و اده از. ف. ارزیدن]

(Be) worth. **ارزیدن** (*arzedan*)
short for *biarz* **ارزنده** *ar-zandeh*, the usual forms, but being scarcely ever used].

The cedar. By *ext.* **ارز** (۳) A.A.
any cone-bearing tree.

Rice. [Pronounced A.A. (*oraz*)
also *oraz* & *orz*]. R.

ارزاق (*farzagh*) A.A. [ج. رزق of ۱].
Alimentation(s). Provisions, victuals. [O.S.] Daily bread, sustenance.

Alimentation Service. **ارزاق**
Cheap. [O.S.] That **ارزان** (*arzan*) م.
is worth. [Ex. (1) I bought it very cheap. (2) I bought it very cheap.]

To make cheap. **ارزان کردن** ف. م.

to be sent or dispatched. 2. Remitted. Ex. (1) و جوه ارسالى (2) &

G. (arsaneeghoon) **ارسانيقون** Arsenic, yellow orpiment. [From *arsenikon*].

(ar.ist) **ارسط** = *(arasta)* **ارسطا** **ارسطاطاليس**

G. (arestatalees) **ارسطاطاليس** Aristotle.

G. (arestolookhia) **ارسطالوخيا** *Boi*. The aristolochia or (long) birthwort.

A lion. *T. (arslan; ursakan)* **ارسلان** A masculine proper name.

An assembly. *A. (arsan)* **ارسن**

ارسانك = *(arsang)* **ارژنك**

A mulct, price of blood. *A. (arsh)* **ارش**

A cubit. *A. (arash)* **ارش**

Prudent, sagacious. *(arsh)* **ارش**

Giving a bribe. *A. (ersha')* **ارشاء**

Direction, *A. (ershad)* **ارشاد**

showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature).

Orthodoxy.

To direct, to show. *ارشاد کردن ف.م.*

the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

1. Elder, *A. (tarshad) (١)* **ارشاد**

senior. Ex. *پسر ارشد* elder son. 2.

More or most brave. *See* **ارشيد**

Marcasite. *(٢)* **ارشيد**

Eldership, seniority. *A.P. 1* **ارشدي**

ارشديت

Birthright. *حق ارشديت*

It is not worth the trouble. (2)

To suit, to become.

Lead. *(arzeez)* **ارزيز** = *سرب*

Oriental almond-tree. Wild almond. *(arzhan)* **ارژن**

The house or *(arzhang)* **ارژنك**

the portfolio of the Persian famous painter, Manes, who claimed

to be a prophet.

Pertaining *(arzhangee)* **ارژنگي**

to **ارژنك** or to Manes, of the nature of Manes' paintings. Richly

painted, beautiful with paintings.

Ex. *دهش ارژنگي* Beautiful painting,

a drawing like those of Manes.

The Arax River. *A. (aras)* **ارس**

Tears: *A. (ars)* **ارس**

1. The savin-tree. *A. (ares)* **ارس**

2. The juniper.

Making firm, *A. (ersa')* **ارساء**

mooring. Ex. *ارساء كنكر* Mooring a

ship, anchoring.

See under **ارساغ**

Sending, remitting, *A. (ersal)* **ارسال**

remittance, dispatch (ing). Ex. *ارسال كفت*

ارسال كردن (يا نمودن) { ف. م. To send,

ارسال داشتن

to remit, to dispatch. Ex. *وجه ارسال داريد*

Remit funds.

Rhet. Pro- (ersaleh-masal) **ارسال مثل**

verbal quotation. Making a pro-

verb of the words of some one. ||

Correspondence *ارسال مراسلات*

Lit., sending letters.

1. That is *A.P. (ersalee)* **ارسالي**

Mus. An organ.

G. PA (zan) ارغنون زن

An organist, an organ-player.

Judas-tree. A (arghavan) ارغوان

The purple color.

The planet A (tan) ارغوان تن

Mars. [Met.]

Purple ارغوانی (arghavanee) م.

To quarrel. ارغیدن (argheedun) ف.

rel. To brawl. To become angry.

[Imper. root = ارغ argh].

Angry. ارغیده (argheedeh) م.

Afflicted. [P.P. of ارغیدن (argheedun)]

Leniency, lenity. A.A (erfagh) ارفاق

mildness, gentle treatment.

To be lenient. ارفاق کردن ف.

Gently. ارفاقاً (erfaghan) ق. A.

Leniently.

Based ارفاقی (erfaghee) م. A.P.

upon lenity, gentle.

Giving well-being A.A (erfah) ارفاه

to any one. [O.S.]. (Enjoyment of)

luxurious life.

Higher or highest. A.A (arfa') ارفع

[See دفع the pos. degree].

[Pl. of رقم] A.A (argham) ارقام

Figures.

ارک (ark) = ارک

[Pl. of ارکان] A.A (arkan) ارکان

[O.S.] Pillars. Fig. Essentials, fundamentals. Principal rules, elements.

Dignitaries of the State, ارکان دولت

nobles. [O.S.] The pillars of the

Government.

ارکان حرب (arkanah-harb)

ارشک (arashk) = رشک (rashk)

GA (arashmeedos) ارشمیدس

Archimedes.

A throne. Z.A.P.A (arshia) ارشیا

Act of obser- A.A (ersad) ارصاد

ving or watching, observation (e. g.

of the stars). [چ. ارصادات]

See under رصد (۳) ارصاد

The earth. The A.A (arz) ارض

ground. Land, territory, country.

The soil. [اراضی (arazee)]

The terrestrial globe. رتراض

Palestine. ارض فلسطین

See in the vocab. ارض روم

Making content. A.A (erza') ارضاء

satisfying.

ارضاء کردن R. = راضی کردن

Giving suck, A.A (erza') ارضاع

lactation.

To give suck (to). ارضاع کردن ف.

to suckle.

Erze- A.P.A (arzeroom) ارض روم

rum. Lit., country of the Romans

ارضی (arzee) م. A.

1. Earthly. 2. Terri- torial. Ex. حقوق ارضی

3. Terrestrial. [Fem. pl. حیوانات ارضی]

ارطمیسا (artemeesa) G.A

1. Mugwort (Artemisia Vulgaris).

2. Worm-

wood (Artemisia Absinthium).

A willow or poplar. A (artee) ارطی

Causing to bleed. A.A (er-af) ارعاف

[O.S.] Pressing.

ارغا- ارغاب (arghab) A

ارغن (arghan) = ارغنون

A.-G.A (argheneon) ارغنون

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

Europe. Fr. & E. (oroopa) اروپا

European. A. (- yee) اروپایی
A. (- ee) اروپائی

1. The Tigris. A. (arvand) اروند

2. a'vand, a mountain near Hamadan.

3. Grandeur, pomp.

4. Elegance, beauty.

An experiment, A. (arvin) اروین
a test.

A saw, A. (urreh) اره

To saw, اره کردن ف. م.

To be engaged as اره کشیدن ف. ل.
a sawyer.

A hacksaw, اره آهن بر

Saw-dust, خاک اره

A slanderer, اره زبان (- zeban)

A sawyer, A. (urreh kesh) اره کش

A saw-mill, اره کش خانه (- khaneh) A.

Sawing, اره کشی (- keshec) A.

Saw-like, اره مانند (- manand) A. س.

Runcinate.

1. A shark, اره ماهی (- mahec) A.

2. A sword-fish.

See under اریح

Shrewd. Sagacious. A. (- areeb) اریب

Diagonal, side-long. Crooked, slanting. A. (- oreeb) اریب

Diagonally, بطور اریب

Jericho, A. (- areeha) اریحا

Toar-frost, A. (- areez) اریز

Rushgrass, A. (- areesay) اریسای

Rushgrass-root, ریشه اریسای

A throne. A sofa, A. (- areekkeh) اریکه

Mil. The staff. The staff-officer.

A small citadel. By ext., A. (arg) ارگ

a house [used in polite conversation in the combination دولت ارگ dowlat-arg. See دولت]

Mus. An organ. Fr. A. (org) ارگ

Earth- [ج. = آرام] A. A. (- eram) ارم

ly paradise. [O.S.] (Name of) a fabulous garden in Arabia.

To feel, ارمانیدن (- armaneedun) ف. ل.
remorse, to repent. To sigh.

The urchin, ارمچی (- armejee) A.
or hedgehog.

Suffering from ارمد (- armud) A. س.
ophthalmia. See رمده

A present, ارمغان (- armaghan) A.

A souvenir.

ارمل (- armal) A. [ج. = ارامل] aramel

A widower. A bachelor.

ارمله (- armaleh) A. [ج. = ارامل]

A widow. [Fem. of ارمل]

Armenia, ارمن (- arman) A.
ارمنستان (- armanestan)

Armenian. P.A. (- armanec) A. س.

[ج. = ارامت] armanec

Armenia, ارمنیه (- armaniyeh) A.

Jeremiah, ارمیا (- armia or er-)

The ارنبین (- arnabateyn) A.

wings of the nose, [O. S.] The

two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare].

The sapan-ارن بیژ (- aranbeezh) A.

wood. The brazil-wood.

ارواح (- arvahi) A. [ج. = ارواح] Pl. of روح

Spirits, ghosts, souls.

ارواحنا فداه (- arvahena-fadah) A.

May our souls be sacrificed to

Henceforth, from [از این پس]
this time on. [از این به بعد]

From this place, Henceforth, [از اینجا]
[از این پس]

For this reason, therefore, [از این جهت]
so.

For this reason, so. [از این رو]

1. For, Ex. [از برای] (*azbaraych*)
2. Because of.

Because, [از این جهت (که)]

Why? For what [از برای چه]
reason? On what account?

See [چرا]

Because, [از برای آنکه شد زیرا که]

By heart, [از روی]

To know by heart, [از روی دانستن]

To learn by heart, [از روی آموختن]
to memorize.

Inasmuch as, [از این جهت (که)]

For, On account (*az bahrch*) [از این جهت]
of, because, For the sake of.

[از جهت آنکه]

To accomplish, [از جهت برآوردن]
to execute, to carry out successfully.

Out of, from among [از روی]

Whence? How? [از کجا]

From the beginning, [از سر]
once more.

Anew, afresh, [از سر نو]

The game of tag, [از بازی (بازی)]

To be dispersed, [از هم پاشیدن]

See under [از یاد رفتن]

Stead, lieu, [از یاد بردن]

[O.S.] A thing opposite to and

[ج. از این جهت (از این جهت)] (*ara-ch*)
از این جهت نشین (*neshin*) (A.P.S.)

1. Sitting on the throne, 2. A sovereign, a king or queen.

1. From, Ex. [از]

2. Than, Ex. [از آنکه]

3. Out of, Ex. [از میان]

He created the world out of nothing, 4. With, Ex. (a)

(b) [از آنکه] He parted with his

friends, (c) [از آنکه]

to dispense with anything, 5. Of, Ex.

one of them, 6. By, Ex. [از آنکه]

I know him by his walk.

7. For, Ex. [از جهت خودم]

8. On, Ex. [از معاینه آن]

on examining it, 9. Belonging to, Ex. [از آنکه]

This is my book. See (۴) آن 10. Off,

Ex. [از آنکه] He fell off the

ladder, 11. On account of, out

of, due to, Ex. [از آنکه]

It was on account (or out) of

enmity that he did that, 12. Since,

Ex. [از آنکه]

Belonging to [از آن]

From that time, from [از آن به بعد]

[از آن پس]

thence, thenceforth.

From that place On account of that,

Since, considering [از آنکه]

that, whereabouts.

Among them, among [از آن جمعه]

others.

- Disturbing, A.I. (ez-aj) از عاج ponding with another.
 disquieting. Pulling off. Snatching. In lieu of, (dar ezach) در ازاء
 [Pl. of زکی] A.I. (azkia') از کیااء instead of
 Virtuous people, good persons. Trousers. Drawers. A.I. (ezar) از ار
 A medlar. A.I. (ezgeel) از گیل [O.S.] An ample veil. A waist-
 Eternity without A.I. (azal) از ل wrapper. [ازر = ج]
 beginning. Ant. ابد Drawers reaching A. P.I. (-pa) از پا ار
 From the beginning. از (روز) از ل to the feet. Breeches.
 Causing to slip A.I. (ezal) از ل Removing. A.I. { (ezalat) ازالت
 or err. Granting a favor. (ezaleh) ازاله }
 Preexistent, A.I. (uzalee) از لی To remove. ازاله کردن ف. م.
 existing from all eternity. Ex. To cause to cease, to put an end to.
 خدای ازلی Defloration. ازاله بکارت
 Preexistence. A.I. (azaliyyat) از لیت See under از الخ (azbar) از بر
 See under زمن از من - از من See under از بی (azbas) از بی
 [Pl. of زمان] A.I. (azmench) از منه A crowd. A.I. (ezdeham) از دحام
 Times. Seasons. Periods. Epochs. a throng. Crowding.
 ages. Ex. از منه قدیمه Ancient times. To crowd, to از دحام کردن ف. ل.
 Geog. Smyrna. A.I. (ezmeer) از میر throng, to swarm, to press on
 از نك (azhang) = آژنگ one another.
 [Pl. of زوج] A.I. (azvaj) از واج Gum of wild { (ozdoo) از دو
 Pairs, couples. Spouses. Wives. almond. By ext. A.I. { (zedoo) زدو
 Flowers. A.I. (az-har) از هار any gum.
 [Pl. of زهر] Flowering. A.I. (ez-har) از هار Marriage. A.I. (ezdevaj) از دواج
 Bot. Inflorescence. Coupling.
 Bright. A.I. (az-har) از هار To marry, to از دواج کردن ف. ل.
 South-east wind. A.I. (az-yub) از یب couple v. i. Ex (With) از دواج کرد
 See under از ازیر (azeera) whom did he marry?
 A dragon. A.I. (azhdar) از در A. P. (ezdevajec) از دواجی
 The boa. A.I. (-mar) از در مار Conjugal, matrimonial.
 A dragon. { (azhdarha) از درها Increasing. A.I. (ezdiya) از دیاد
 A standard. { (azhdeka) از دهها accruing. Increase. augmentation.
 Astr. The constellation Dragon. Ex. برای از دیاد نواید مملکتی. In order to
 Intelligent. ازیر (azheer) س. augment the revenues of the state.
 Basis, base. A.I. (os) از س Blue, azure. A.I. (azragh) از رق

To ride a horse. | سوار اسب شدن |
اسب سواری کردن |

One horse. | یک رأس اسب |

[Pl. of اسب = اسباب] | A. (ashab) |

1. [O. S.] Cause(s), motives.

Ex. | حرفه سبب اسبابی و توجیه او شد | What
you said offended (or displeased)

him. 2. Instrument(s), apparatus,
mensil(-), tool(s), implement(-), ma-
chinery, appliance(-), tackle.

Ex. (a) | اسلحه جنگ | war instruments

or ammunition. (b) | اسباب زراعت |

reaping tool(s) or machinery.

3. Channel, thing, goods, effects,

necessities. 4. Means.

tool, Materials. | اسباب کار |

Beggar, beggar. | اسباب سالار |

Tea service. | اسباب چای |

A crane, Lift. | اسباب (یا اسفل) |

An appliance for lifting heavy

weights.

Inconvenience. | اسباب مزاحمت |

a cause of trouble.

A plot, A *Plot* = *chikma* | اسباب چینی |

To plot, to | اسباب طرح کردن |

form a plot.

A *Plot* = *chikma* | اسباب کشی |

Shifting, moving to a new

house, etc.

To shift. | اسباب کشی کردن |

to move. Ex. | اسباب کشی کردن خانه |

to move. Ex. | اسباب کشی کردن خانه |

[Pl. of اسب = اسباب] | A. (ashab) |

Tribes. Ex. | اسباب دوازده قبیله | the

twelve tribes of Israel.

Foundation, Principle.

Yawning, Gaping. | اسباب (asa) |

See under اسباب

See under اسباب

Bot. Asara- | A. (asarum) |

bacca, asarum. [Usually called

اسباب asarum of Syria].

Basis, foun- | A. (asas) |

dition, Principle. Ex. | اسباب |

Fundamen- | A. (asas) |

tally, essentially, principally.

1. Fundamen- | A. (asas) |

tal, essential. Ex. | اسباب |

fundamental law, the constitu-

tional law. 2. Radical. Ex. | اسباب |

[Pl. of اسباب = اسباب] | A. (asasat) |

Legends, fables, Myths, Mythology.

See under اسباب

[Pl. of اسباب = اسباب] | A. (asasat) |

The inferiors, the low classes.

The low classes. | اسباب ناس |

See under اسباب

Names. | A. (asasat) |

[Pl. of اسباب = اسباب] | A. (asasat) |

Ill-treating, offending. A. (asasat) |

Impoliteness. | اسباب ادب |

A horse. The knight. A. (ash) |

(in the game of chess).

The hippopotamus. | اسباب |

An Arabian horse. | اسباب عربی |

Lit. A wooden

horse. Fig. A Bier.

اسب و اسباب را در دهان نهاده اند

Prov. One does not look a gift

horse into the mouth.

Spinage, { اسپناج (spenaj)
spinach, { اسپناج (spenahj)
Wild rue. A اسپند (spand)
اسپنداره (- moz) == اسفنداره
Mustard-seed. A اسپندان (spindan)
اسپندیار == اسفندیار

Whit. اسپید (speed) ص. == سفید
The aspen. اسپیدار (esperdar) - سفیدار
A tin-man. A اسپیدکار (speed-kar)
A horse-stealer. A اسپیل (aspet)
است (۱) (ast) ف. ل. [ص ۳ مف. از
ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is.
[Note. When the verb 'to be'
is a copulative verb, the 3d. pers.
sing. pres. indic. is است ast, the
first letter of which is elided in
the phrase in which it occurs.
Thus: هوا سرد است hava sardast,
not sard-est. But when the verb
'to exist' is an intransitive verb mean-
ing 'to exist', the verb است becomes
هست hast. Ex. خدا هست God is,
i. e. exists. The word هست also is
substituted for است when the latter
happens to be the first word in
a line of poetry].

[Short form of است (۳) است (۴) == هسته

[Colloq. & short استا (۱) (osta) استاد
for استاد]

Bot. Dock. sorrel. A استا (۲) (?) استا

Eustachian A. - It. استاخی (ostakhe)

Eustachian tube. استرای استاخی

1. A master, استاد (ostad)
a teacher. One who is skilled in

اسب افکن (ash afkar) ص. Valiant,
bold, brave.

اسب انگیز (ash angiz) == مهمیز

A horse race. A اسبدوانی (daranee)

A horseman, A اسب سوار (savar) -
a cavalier.

Horseman. A اسب سواری (savarree)
ship.

1. More pre- اسبق (asbagh) ص. A.
vious or ancient. Most previous
or ancient. [Comp. & super. of سابق]

2. The last but one. Ex. وزیر اسبق
the last minister but one.

اسبوع (asbaa') A. == هفته
[ج. = اسایع (asaber)]

اسب (asp) == اسب
اسباس الخ (espas) == سپاس الخ

Geog. Spain. A اسپانیا (spania)

A Spaniard. A اسپانیول (spanyol)

اسباه (esbah) == سپاه

Dung of birds. اسپخول (spekheol)

اسپیر (est ar) == سپیر

Spleen. اسپرز (esporz) A.

A race course, اسپرز (aspraz) ۱.

a hippodrome. اسپری (aspras)

اسپرز = اسفرزه

Sainfoin, اسپری (esperes) A.

French-grass. esparcet.

Sweet-basil. A اسپرغم (espargham)

L. Any odoriferous herb. Verdure.

Dyers'-weed. اسپرغ (esparag)

اسپرغم = (esparam) اسپرغم

A medicated آب (- ab)

ball.

Clover. اسپست (aspest) ۱. = شاد

استانیدن (estancedan) = ایستاندن

Despotism. A.A. (estebdad) استبداد
despotic rule. Tyranny.

A.P. (estebdadce) استبدادی

Despotic. (Fem. استبدادیه estebdadiyyeh,
reserved for fem. or pl. nouns).

Ex. حکومت استبدادیه absolute or des-
potic government.

Changing. A.A. (estebdal) استبدال

استبر (testabr) = ستبر

Cleansing. A.A. (estebra') استبراء

Purification. Fig. Abstention.

A silk. A.P. (testabragh) استبرق

garment embroidered with gold,
a brocade interwoven with gold.

[From Persian استبرق]

See under استبرق

Observe. A.A. (estehsar) استبصار

ing attentively, investigation.

1. Consider. A.A. (testeb-ad) استبعاد

ing as improbable. 2. Unlikelihood,
improbability. Ex. احتمال ندارد. It is

likely or probable. 3. [O. S.] Con-
sidering a thing to be distant.

Perpetuate. A.A. (estebgha') استبقاء

nating, Maintaining. See بقاء

Concealment. A.A. (estetar) استتار

Exception. A.A. (testesna') استثناء

exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد. The
law has (or allows of) no exception.

To make an استثناء کردن فعل exception of. To exclude.

With the استثناء (the estesnach)

exception of, (ke-esteznaveh) باستثنای

except. Ex. همه موافقت کردند باستثنای

an art or profession, an artisan.

[Note 1. The word استاد is combined
with names in two ways :

(a) with the proper name of an

artisan. Ex. استاد حسن خیاط. Ostad-Hassan,

the tailor. (b) with a common

noun of profession, in this case

with an ezafeh. Ex. استاد حمامی. Ostad'-

eh-salmance, the barber].

[Note 2. The word استاد is also

used as an adjective in the sense

of skillful. Thus: من در فن خود استاد هستم ;

I am skillful in my art].

[Note 3. The word استاد having

been introduced into the Arabic

and changed to استاذ becomes in the

plural استاذین asateez or استاذه asate-

zeh. But in Persian the plural,

if intended to be in the Arabic

form, is usually استاذین asateed. Other-

wise the Persian plural استادان

ostadan serves as well].

استادانیدن (estadandan)

استادانیدن (estadancedan) = ایستادن

To cause to stand. [Caus. of استادان or

استادن to stand].

استادگی (estadegee) = ایستادگی

استادن (ال) (estadan) = ایستادن

Skillfulness. A (ostadce) استادی

workmanship. Mastership.

See Note استاد (ostaz)

3 of the article under استاد

See under ستبر setr.

استار

استانبول (estambol) = اسلامبول

استاندن (estandan) = ایستادن

degeneracy.

Fossilization. استجانه مستحانه

Doing A.I. (estehdas) استحداث
or producing something new.To produce استحداث کردن ف. م.
(a new thing).To reclaim استحداث کردن اراضی
lands from the sea.Praising, A.I. (estehsan) استحسن
admiring. Approving, approbation.Obtaining, A.I. (estehsal) استحصال
acquiring. Production.Taking A.I. (estehsan) استحسان
refuge (in a fortress, etc.).1. Infor- A.I. (estehzar) استحضار
mation, notice, intelligence. Ex.استحضار حاصل نمودم I was informed, I
was given notice. 2. [O. S.] Sum-moning, calling to (one's) presence.
To inform استحضار کسی رساندن
some one of, give some one
notice, (of a) thing.Contempt, A.I. (estehghar) استحقار
disdain, despising.Despisingly, with با استحقار ق.
contempt, disdainfully.1. Merit, A.I. (estehghagh) استحقاق
desert, deservingness. Ex. استحقاق امانهHe is entitled to salary
increase. 2. Right, claim, title. 3.
[O. S.] Claiming one's right.To be entitled (to), استحقاق داشتن
to have the merit (of).Firmness, A.I. (estehkam) استحکام
solidity. Consolidation. Mil. Forti-

Exceptionally. بالاستثناء (bef-estesna) ق.

1. To make an استثناء نگارندن ف. م. جل.
exception of. 2. To discriminateExcep- A. ق. (estesna-an) استثناء
tionally, by way of exception.Excep- A.P. ص. (estesna-cc) استثنائی
tional. Ex. این يك مورد استثنائی است. This is
an exception (al case).Hearing A.I. (estejabat) استجابت
or answering (a prayer) favorably,
granting. Ex. وقت استجابت دعا a suit-
able time when prayers are heard
(or granted).1. Renting A.I. (estejareh) استجاره
[the action of a tenant]. Compare
2. [O. S.] Asking the help
or protection of some one.Asking A.I. (estejazeh) استجازه
permission.To ask permission. استجازه کردن ف. ل.
Ex. از او باید قبلا استجازه کرد.

Fossilization. A.I. (estehashch) استحاشه

Undue A.I. (estehazeh) استحاضه
or excessive menstruation.Transfor- A.I. (estehatch) استحال
mation, transmutation, change.Undergoing a change. Absurdity,
impossibility. Regarding as, or be-
coming, impossible. Med. Atrophy.

Chem. Reduction.

To transmute. استحال کردن ف. م.

Chem. To reduce.

Med. Muscular استحال عضلات
atrophy.

Degeneration, استحال رودیه

To employ, to engage, to take into one's service.
Civil service law. قانون استخدام کشور.

استخدامی (estekhdamci) ص. A.P.

Having to do with the employment of persons.

A lake. A pond. استخر (estakhr)
The Persopol.

1. Extrac. استخراج (estekhraf)
tion, bringing out, drawing out.
2. Decipherment. Ex. استخراج کردن.
3. Exploitation, working (out).
Ex. استخراج کردن the working of
mines. 4. Selection. 5. Derivation.
6. Deduction.

Drawing out the votes. استخراج آراء
or ballots.

To bring out, استخراج کردن
to draw out, to extract. To elect.
To derive. To work or exploit
as a mine.

Contempt. استخفاف (estekhfa)
(holding in) disdain.

1. Release. استخلاص (estekhlass)
deliverance, freedom, liberty. Ex.
They endeavored
to save him. 2. Reclaiming, get-
ting back, regaining, recovery.

Ex. استخلاص کردن
3. Appropriation to
oneself. 4. [O. S.] Feeling liberty.
To release, استخلاص کردن
to save. To recover, to reclaim,
to get back. To appropriate to
oneself. [O. S.] To seek liberty.

Appoint- استخلاف (estekhla)
A.A.

ification [ج. استحکامات]

Mil. A.A. (estekhkat)

Fortification(s). Breastwork.

[Pl. of استخلاف construed as sing.]

استخلاف (estekhla) A.A.

Adjuration, causing to swear.

Const. استحال (estehal)
dering to be lawful.

To admit as استحال کردن
lawful, to pronounce lawful.

Taking a استحمام (estehmam)
(warm) bath.

To take a bath. استحمام کردن

Blushing. استحياء (estehya)
Revivification.

Looking استخاره (estekharch)
for a good augury (usually by
means of bidding beads); also,
bibliomaney, [O. S.] Asking for a
good (or the best) thing.

To look for a استخاره کردن
good augury (by bidding beads),
to consult a book, etc. for deci-
ding one's procedure. [O. S.] To
ask for a good thing. Ex. در
پیشگاه استخاره نگاه

استخبار (estekhbar) A.A.
Asking for information, inquiring,
interrogating.

To ask for in- استخبار کردن
formation, to make inquiry.

Employ- استخدام (estekhdam)
ment, engagement, taking into one's
service. Ex. استخدام مهندسين مالي
engagement of financial experts.

zing, scrutiny. Being fine or minute.

To become *استدقیق کردن* ف. م.
minute in, to scrutinize.

Reasoning, *استدلال* (A.A. *estedlat*)
argumentation, ratiocination. De-
monstration.

To reason, to *استدلال کردن* ف. ل.
argue. To demonstrate.

Log. Conversion, *استدلال معکوس*

Argu- *استدلایی* (A.P. *estedlatci*)
mentative, ratiocinative, based upon
reasoning.

1. To take, *استدین* (F. M. *estudan*)
to receive. Syn. گرفتن {Imper. root=
بول را (b) کتاب را از من استند (a) Ex. } ستان

2. To stand. Syn. *استند* (F. M. *estandan*)

A mule. *استر* (۱) (A. *astar*) قاطر

A star. *استر* (۲) (A. *astar*) ستاره

Rest, *استراحت* (A.A. *esterahat*)
repose, tranquillity. Retirement.

1. To take *استراحت کردن* ف. ل.
a rest, to rest, to repose. Ex. *قدوی*
از کار استراحت کنیم
from work. 2. To retire.

استرار (A. *estarak*) عرس
Stealing. *استراق* (A.A. *esteragh*)

Eaves. *استراق سمع* (— *eh sam*)
dropping, overhearing.

To overhear, to *استراق سمع کردن*
eaves drop, to play the eaves-
dropper.

استراقی کردن R. سرقت کردن در دیدن
Styrax, *استراک* (G.A. *esterak*)

storax.

A muleteer. *استربان* (A. *astarban*)

ment (or nomination) of successor.

A bone. *استخوان* (A. *estokhan*)
Stone of fruits.

To be *استخوان در گلو (یا زغ) داشتن*
in great distress

To be *استخوان خرد کردن* (*khord*)
experienced.

Noble *استخوان بزرگ* (*bozorg*) م.
by birth.

A splint, *استخوان بند* (— *band*)

A skeleton *استخوان بندی* (— *bander*)
استخوان تراش (— *trash*) A.

A scalping-iron.

The os- *استخوان خوار* (— *khavar*)
prey. *استخوان ربا* (— *roba*)

Bony. *استخوانی* (*est-ekhanee*) م.

Bone-like. Fig. Hard.

Perpetua- *استدامه* (A.A. *estedamch*)
ting. Continuation. Permanence.

Perseverance. [O. S.] Seeking per-
manence.

Gradua- *استدرج* (A.A. *estedra j*)
tion, moving or seeking to move
by degrees.

Seeking *استدراک* (A.A. *estedrak*)
to comprehend. Perception.

A request. *استدعاء* (A.A. *ested-a'*)
Requesting, asking, solicitation. Sup.

plication, prayer. Ex. *استدعای من اینست که*
My request is that...

To request, to *استدعا کردن* ف. م.
ask, to beg. To supplicate. Ex.

استدعا میکنم اینجا بمانید
ask (or re-
quest) you to stay here.

Scruini- *استدقاق* (A.A. *estedghagh*)

in order to secure his satisfaction.

in order to please him

استرک (esterak) استرک

An astrolabe (A) استرلاب (asterlab)

The mandrake استرنج (astaranj)
استرنک (astaranj)

A barren woman, a sterile woman, [O. S.] استرون (asturvan)

Mule like. See استون (asturvan)

A razor. تیغ استرد (astard)

To brave dinner. استرد (astard)

Alud. Dropsy. استسقاء (astegha)

hypodrop. A public prayer for

rain, [O. S.] Asking for a drink.

Anasarca (استسقاء) استسقاء (astegha)

Hydrometria (استسقاء) استسقاء (astegha)

Hydrocele. استسقاء (astegha)

Hydrocephalus (استسقاء) استسقاء (astegha)

Hydro. استسقاء (astegha)

thorax.

Anasarca. استسقاء (astegha)

A hydropic (medicine). دوائ استسقاء (astegha)

1. Pertaining. A P. استسقاء (astegha)

ing to dropsy. Dropsical 2. One

affected with dropsy, a hydropic

Drop. A P. استسقاء (astegha)

sical, affected with dropsy.

Resign. استسلام (astekham)

tion, submission.

Holding. استسناك (astekhad)

upon a document, seeking to sup-

port oneself by a document

reason, etc.).

To support. استسناد (astekhad)

oneself (by a document, etc.).

Asking. استرجاع (asterja)

to return. Getting back. Elasticity.

Implorea. استرحام (asterham)

tion for mercy.

To implore. استرحام کردن (asterham)

for mercy, to supplicate. Ex. کریه

کریان او استرحام نمود

استرحاماً (asterhaman)

of imploration (for mercy).

Pitifully.

Red. استرخا (asterkha)

orniment.

استرخاء (asterkha)

Slackness. Relaxation. Palsy. Para-

lysis. Enervation.

Asking. استرخاص (asterkhas)

for leave. Buying (or finding to

be) cheap.

استرداد (asterdad)

Restitution, restoration, Recovery,

reclamation, Redemption.

To restore, to استرداد کردن (asterdad)

ask restitution of, to reclaim. Ex.

استاد خود را استرداد کرد

He restored his

properties. See استرداد

استردن (astordan)

Seeking. استرزاق (asterzagh)

one's daily bread. Victualling.

To seek. استرزاق کردن (asterzagh)

one's sustenance. To supply one-

self with victuals.

استرضاء (asterza)

Seeking the satisfaction or consent

(of someone). Satisfaction, consent,

Acquiescence. Ex. استرضائی خاطر ایشان

Jews' pitch, G.A. (estatlos) استطلس asphalt.

Trust, confidence. Support, help. [O. S.]

Seeking support. See پشت گرمی

To trust, to put one's confidence (in).

[O. S.] To seek help.

A metaphor. A.A. (este-arch) استعاره [O. S.] Borrowing.

Metaphorically. بطریق استعاره

Seeking help, asking assistance. A.A. (este-anat) استعانت

To ask help, to ask assistance. Ex. استعانت کردن ف. ل.

Ask him to help you. از او استعانت کنید

Reducing to slavery. A.A. (este'bad) استعباد

Hurrying, hastening. Haste. Asking some one to hurry. A.A. (este'jal) استعجال

1. Talent, parts, mental aptness, natural disposition, capacity. Ex. استعداد موسیقی استعداد نورانی

2. Med. Predisposition. Ex. predisposition to malaria. استعداد نورانی

3. [O. S.] Readiness, getting ready. استعداد

A.P. (este'dader) استعدادی

Relating to (one's) talent. Bestowed as a talent.

Asking pardon, A.A. (este'zar) استعذار

presenting one's excuse.

Adoption A.A. (este'rab) استعراب

of Arabian customs.

Consultation, A.A. (estesharch) استشاره deliberation. [ج. = استشارات]

To consult. استشاره کردن ف. ل.

Ex. Consult him. از او استشاره کنید

Request for intercession. A.A. (esteshfa') استشفاع

1. Smelling, A.A. (esteshmam) استشمام

2. Sniffing or snuffing.

To smell. To sniff. استشمام کردن ف. م.

Calling A.A. (estesh-had) استشهاد

to witness, summoning witnesses.

Citation. Suffering as a martyr.

1. To call to witness. Ex. استشهاد کردن (یا طلبیدن) ف. ل.

از اشخاصی که در آنجا بوده

2. To cite. و میده اند استشهاد میکنم

By A.A. (estesh-hadan) استشهاد آ

way of summoning witnesses.

Seeking fame. A.A. (estesh-har) استشهار

Association. A.A. (estes-hab) استصحاب

Seeking the company of some one. Taking with oneself.

Approval, approbation. [O. S.] Asking what is right, consultation. A.A. (estesvab) استصواب

1. To approve. استصواب کردن ف. م. ل.

2. To ask the right thing to do, to consult.

Ability, A.A. (esteta-ut) استطاعت

power. Ex. استطاعت خریدن خانه ندارم

cannot afford to buy a house.

Aut. & Zool. A.A. (estetaleh) استطاله

A process. [O. S.] Elongation.

Asking A.A. (estetla') استطلاع

for information, inquiry.

2. To practise
that can be used, قابل
utilizable, serviceable.

Abuse, *teod ch* سوء استعمال
misuse.

Implore *A.1 (teste'ghash)* استغاثه
beg, imp. beg (beg, from God)
supplication.

To implore *A.1 (teste'ghash)* استغاثه
To supp. To supplicate. *Ex.* *teste'ghash*
استغاثه کردم. I supplicate to God
for something.

A.1 (teste'ghash) استغاثه
[O.S.] Drowning in *te'gh*. Being
overwhelmed, absorbed, or im-
mersed.

Ablate *A.1 (teste'ghaf)* استغفار
forgiveness, deprecation.

To ask, forgive *te'gh* استغفار
خواستن. *Ex.* *teste'ghaf* استغفار
کردم. I deprecate God's wrath.

A.1 (teste'ghaf) استغفار الله
prayer, beg, God's pardon,
God's bid.

[*Arch.* This Arabic expression is
used in Persian (1) upon hearing
something profane or shocking,
(2) as a modest negative answer
or contradiction].

A.1 (teste'ghaf) استغناء
showing contempt (for outside
help, etc.), disdain. Independence,
showing ability to do without.

To disdain *te'gh* استغناء
dependence. To disdain to receive

Implore *A.1 (teste'ghaf)* استعطاف
than for mercy or favor.

Redemption. *A.1 (teste'fa)* استعفاء
[O.S.] Asking to be excused or
forgiven.

To resign. *Ex.* استعفاء دادن
استعفاء کردن. *Ex.* *teste'ghaf*
استعفاء کرد.

He resigned his work.

Abatement *A.1 (teste'fay)* استعفاف
from what is forbidden.

Elevation. *A.1 (teste'ha)* استعلاء
superiority. Seeking promotion.

Ex. *A.1 (teste'ha)* استعلاج
a remedy or cure.

Asking for *A.1 (teste'tam)* استعلام
information. [Used often as a syn.
of استشمار].

To ask informa- استعلام کردن
tion. *Ex.* *teste'tam* استعلام نمودند. The ins-
pectors were called upon to give
information.

Colonization. *A.1 (teste'mar)* استعمار
To colonize. *Ex.* *teste'mar* استعمار
کردن. *Ex.* *teste'mar* استعمار نمودند.

A.1 (teste'mar) استعماری
(That is to be) colonized.

1. Use, using, *A.1 (teste'mal)* استعمال
employment. *Ex.* برای استعمال خارجی.

Ated for external use. 2. Usage,
practice. *Ex.* (a) استعمال قیون (the
practice of) opium-smoking.

(b) استعمال دخانیات در این شهر
Smoking
is forbidden.

1. To use. استعمال کردن
Ex. به کدامه این در اینجا باید استعمال کرد.
What
word should be used here? See

Interrogation, question. [O. S.]

Seeking to understand.

To inter-rogate. *R.* استفهام کردن ف. م. ل. استفهام. To desire to understand.

The interrogation mark, علامت استفهام. [Note. The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

استفهامی (estefhami) *A.P.*

By way of interrogation.

استفهامی (estefhami) *A.P.*

Gram. Interrogative, Ex. جمله استفهامی an interrogative sentence.

[Note. The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. See آیا

استقامت (esteghamat) *A.I.*

Perseverance. Constancy, stability, firmness. Rectitude, integrity. [O. S.]

Standing erect.

To persevere, استقامت کردن ف. ل. استقامت به پیش بردن ف. ل.

1. Going to meet. Ex. برویم با استقبال او. 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.*

Future tense.

1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند. 2. To welcome, to receive, entertain, or meet.

Ex. دانی و باید استقبال کرد.

Per- استقبالی (esteghabalee) *A.P.* taining to the future, future.

help, etc. from others.

1. Taking advantage, profiting *n. l.* Ex. استفاده از موقع. Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization, Ex. استفاده از کتاب لغت.

3. Profit, advantage, Ex. استفاده ای برای 1. [O. S.] Seeking profit or advantage.

1. To take advantage, to profit *n. l.* 2. To make use, Ex. We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

Seeking استفاضه (estefazeh) *A.I.* profusion. Superabundance.

Asking استفتاء (estefia') *A.I.* legal advice, consulting a lawyer, or orig. 'multi'.

To take legal advice, to consult (a nuffi).

Opening, استفتاح (estefiah) *A.I.* Commencing, inauguration.

Vomiting, استفراغ (estefragh) *A.I.* Belching.

1. To vomit. 2. To belch.

Inquiry, استفسار (estefsar) *A.I.* interrogation, questioning.

To ask, to inquire, to interrogate, Ex.

I inquired him about the matter.

استفهام (estefham) *A.I.*

Pride, A.A (estekbar) استکبار
conceit, arrogance.

Making A.A (estektab) استکتاب
(or ordering) one to write.

To have a استکتاب کردن فعل
person write.

Aversion, A.A (estekrah) استکراه

Reluctance.

Obtaining, A.A (estekshab) استکساب

1. [O. S.] A.A (estekshaf) استکشاف

Seeking to discover, 2. Discovery,
exploration. Ex. استکشاف اراضی 3 Re-
cognition. [چشمه استکشافات]

To (try to) discover, استکشاف نمودن فعل
cover, to explore. To reconnoiter.

(That A.P. استکشافی fem.
is to be) discovered or explored.

(That is to be) reconnoitered, Ex.
[استکشافه fem. اراضی استکشافی]

Seeking A.A (estekmal) استکمال
perfection.

Kissing or A.A (esteklam) استلام
touching (esp. the black stone in
the Ka'bah)

استلخ (estalkh) = استخو
Necessitating, A.A (estelzam) استلزام
requiring.

To necessitate استلزام نمودن فعل

Supination, A.A (estelgha) استلقاء
[O. S.] Lying or putting on the
back.

استسم (estam) = استسم
1. Hearing, A.A (estema') استماع
listening. Ex. برای استماع سخن او for lis-

tening to his speech. 2. A rumor.

استقراء (esteghra') A.A Log. De-
duction. [O. S.] Following.

To deduce, استقراء کردن فعل م.
استقراء " (esteghra-an) ق. A.

Deductively.

استقراءائی (esteghraee) A.A Log. De-
ductive, Ex. دلیل استقراءائی

استقرار (esteghrar) A.A Settlement,
establishment, Confirmation, Instal-
lation.

Borrowing, A.A (esteghras) استقراض

استقراضی (esteghrasee) A.P. Characterized by loaning Ex.

a loan bank, a credit bank.

استقصاء (esteghsa') A.A Deep

inquiry, deep investigation. Cur-
iosity. Med. Exploration.

To inquire استقصاء کردن فعل م.
deeply, to investigate attentively.

استقصاص (esteghsas) A.A Seeking
retaliation

استقطاب (esteghtab) A.A Phys. Pola-
rization.

استقطاب نمودن فعل م. To polarize.

استقطاب نما (esteghtab-nema) A.P. Polari-
scope.

استقلال (esteghlal) A.A Independence.

Absolute monarchy.

استقلالاً (esteghlalan) A. = مستقلاً

استقلالی (esteghlalee) A.P. Relating
to independence. Based upon in-

dependence, independent. [Fem.

استقلاله fem. & pl. استقلالیه]

A tumbler, Rus. استکان (estekan)

Bell-flower, campanula. گل استکان

in. Ex. **قدم میزد** است. He has been walking].

[Note 2. In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding **ی** to the end of the past instead of prefixing to it the particle **می** Ex. (a) **خوردمی** I was eating; also, I used to eat; (b) **رفتی** He was going; also, he used to go.

[Note 3. There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as **میروم** I am going; orig. I go. In colloquial conversation the present of verb **داشتن** is further prefixed to the above form. Thus: **دارد غذا میخورد** He is eating. In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb **بودن** 'to be' Ex. **رونده است** He is going].

Sounding A.I. (*estemzaj*) **استمزاج** one's inclination or temper. Inquiring after one's health.

To sound one's **استمزاج کردن** ف. ل. temper or inclination. To ask the opinion of someone. Ex. **اول باید از او استمزاج کرد**

Masturbation, A.I. (*estemna'*) **استمناء** onanism.

To masturbate, **استمناء کردن** ف. ل. to practise onanism.

Clitorism. (*—eh-nesa'*) **استمناء نساء**

[ج. = استماعات]

To hear. To listen to. **استماع کردن** ف. م.

Encouraging A.I. (*estemalat*) **استمالات**

(with soft words), conciliation, gaining the favor of. Ex. **برای استمالات**

(خاطر) او

To encourage **استمالات کردن** ف. ل. م.

(with soft words), to conciliate, to caress, to gain favor of. Ex.

از من (یا مرا) استمالات کرد

Asking A.I. (*estemdad*) **استمداد** help.

To ask help, to **استمداد کردن** ف. ل.

seek assistance. Ex. **از دوستان خود استمداد کرد**

Continuation. A.I. (*estemrar*) **استمرار**

Perpetuation or perpetuity.

1. To last. **استمرار کردن** ف. ل. م.

to endure. 2. To continue. R.

Progressive. A.I. (*estemrarān*) **استمرارا**

sively. Usually.

Gram. A. (*estemrarān*) **استمراری**

Progressive. Usual. Perpetual, continued.

Gram. Past progressive. **ماضی استمراری**

[Note 1. The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle **می** *mee* to the past. Thus:

می آمدم I was coming. In colloquial conversation the past of the verb

داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus:

داشتم غذا I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except

that the verb **داشتن** 'does not come

after easing nature.

Tracing *AA (estensab)* استنباب
one's pedigree or lineage.

Transcrip- *AA (estensakh)* استنساخ
tion, copying. Multiplication of
copies. Ex. باید از نسخه اصلی استنساخ کرد.
You should make copies of the
original.

Snuffing. *AA (estenshagh)* استنشاق
drawing up through the nostrils.
Inhalation, breathing in, Snuffling.
1. To breathe in. استنشاق کردن.
Ex. 2. To draw
up through the nostrils, to snuff.
3. To snuff.

Law Exam- *AA (estentagh)* استنطاق
ination, judicial examination, trial,
interrogation. [O. S.] Making one
to speak.

To examine *استنطاق کردن* (judicially), to try, to interrogate.
Ex. باقی را استنطاق کردند. They tried the
criminal.

Rela- *AA (estentagh)* استنطاقی
ting to, or based upon, judicial
examination.

Refusal. *AA (estenkaf)* استنکاف
To refuse *استنکاف کردن* (refuse).
Ex. *He refused to pay taxes.*

Equality. *AA (estera')* استواری
evenness, Uniformity. The equator.
The equator. خط استوا

Firm, constant, *استوار* (steadfast, solid, Reliable, Faithful.

Asking for *AA (estem'al)* استمهال
a respite, requesting a delay.

To ask for a *استمهال کردن* respite. To transact upon credit.

Based *AA (estemhalec)* استمهالی
upon a credit or respite.

Credit transactions. معاملات استمهالی
Relying, sup- *AA (estenad)* استناد
porting oneself (by a reason,
document, etc.) Ex. باستناد قول شما. Re-
lying upon your word.

To rely, to sup- *استناد کردن* port oneself. Ex. بقول او استناد کردم.

Elicitation, *AA (estembai)* استنباط
reading, indirect comprehension.

Law. Presumption, deduction.

To elicit. To *استنباط کردن* presume, to deduce. To comprehend
indirectly. Ex. از محبت او استنباط کردم. I deduced (or presumed)
from his talk that...

استنبول = *(estambol)* استانبول
A night-mare. *AA (estambeh)* استمبه

A hideous creature.

Drawing a *AA (estentaj)* استنتاج
conclusion. Deduction, [O.S.] Seek-
ing a result or consequence. Ex.
Logic. Drawing a
conclusion from a syllogism or
proposition.

To conclude, *استنتاج کردن* to deduce. To draw a conclusion.

Purification *AA (estenja')* استنجاء
after easing nature.

To clean oneself *استنجاء کردن*

Rhet. Exordium; also see below.

Rhet. (*bara-ateh* —) راجعت استهلال

A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book. [Considered as a figure of speech].

To quarrel. *استهیدان* (*esteheedan*) ف. ل. [Imper. root = استه]

Necessitating. Being worthy. *استهجاب* (*estejgab*) A. I

Renting. hiring. *استهجار* (*estecjar*) A. I

استهجاری (*estecjari*) A. P. (That is to be) rented.

Asking permission or authorization. *استهزان* (*esterzan*) A. I

1. Eradication, extermination [O. S.]. 2. Extreme poverty, indigence. *استهزاه* (*estezeh*) = *استهزاه*

از شدت استهزال They ventured their lives from extreme poverty

چاپیزی می کردند. *استهضاح* (*esteczah*) A. I

Interpellation. [O. S.] Asking explanation

To interpellate. *استهضاح کردن* ف. ل. در مجلس از رئیس الوزرا استهضاح کردند.

By way of interpellation, interpellatingly. *استهضاحا* (*esteczahan*) A. I

Containing, covering up, being equivalent to. *استهجاب* (*estejab*) A. I

[O. S.] Uprooting.

(Demanding) the fulfilment of a promise. *استهفاء* (*esteefta*) A. I

Receiving the whole (amount) of

Ex. *استوار* a firm belief.

1. To keep or hold firmly. 2. R. To believe, to trust upon.

To make firm, to confirm, to fix.

Firmness. *استواری* (*ostovari*) A. solidity. Constancy, steadfastness.

Reliability. Faithfulness.

استوان (*ostovan*) = *استوار*

A cylinder. *استوانه* (*ostovaneh*) A.

A column.

Equatorial. *استوائی* (*esteva-ee*) A. P.

A cemetery. *استودان* (*ostoodan*) A.

A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians).

A horse, or mule. *استور* (*ostoor*) A.

استون (*ostoon*) = *ستون*

استوه (*estoh*) or *استوه* = *ستوه*

A vertebra. *استوی* (*ostoy*) A.

A kernel, a stone (of fruits). A bone. *استه* (*asteh*) = *سته*

Asking guidance. *استهداء* (*esteh-da*) A. I

Derision, mockery. *استهزاء* (*esteh-za*) A. I

To mock, to deride, to scorn.

Scornfully, mockingly. *استهزایا* (*esteh-za-ya*) A. I

1. Amortization. Ex. *استهزاء* مراد است.

2. Sinking. (a debt). [O. S.] (a) Consuming, spending away. (b) Ruining.

Seeing or shining of the new moon. *استهلال* (*esteh-lal*) A. I

the Persian name [اسد] .

A masculine name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God.

Captivity. *Med.* اسر (*asr*) A.A.

Retention of urine. See احتباس بول

[Pl. of اسیر] A.A. (*asara'*) اسراء

Captives. Ex. اسراي جنگ

1. Secrets, mysteries. [Pl. of *serr* سر] 2. اسرار

Keeping secret. A.A. (*esra'*) اسرار

Prodigality, lavishment, squandering, extravagance, wasting. A.A. (*esraf*) اسراف

1. To lavish, ish, to waste (away), to squander.

2. To be prodigal.

The angel who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph. A.A. (*esrafiel*) اسرافيل

The trumpet or horn blown by اسرافيل

Israel. A-H.A. (*esra-cel*) اسرا ئيل

The children of Israel. The Jewish people. بني اسرائيل (*bance*)

Israelite. A.A. (*esra-cele*) اسرا ئيلي

Lead. اسرب (*asrob*) A

Quicker; اسرع (*asra'*) A.A.

quickest, Sooner; soonest.

[Compar. & super. of سریع]

(*be-asra-ch owghat*) باسرع اوقات

At the earliest possible moment.

what is due.

Predominance, domination, mastery, ascendancy. A.A. (*estecla'*) استیلاء

To pre-dominate, to come to be predominant, to find ascendancy. Ex. (—*yaftan*) استیلا یافتن

ایرانها بر آنها استیلاء یافتند

Familiarity, soci- A.A. (*este'nas*) استیناس

ability, friendly relation. A.A. (*estecnas*) استیناس

[O. S.] Making sociable, taming.

An appeal. استئناف (*este'naf*) A.

Appellation. استیناف (*estecnaf*) A.

[O. S.] Commencing.

To go to appeal, استئناف دادن

to appeal to a higher court. ل. ف.

1. To begin استئناف کردن

again. 2. استئناف دادن

Court of appeal. محکمه استئناف

By way استینافاً (*estecnafan*) A. ق.

of appeal(ing).

Appel. استینافی (*estecnaf*) A. ص.

late, relating to (the court of)

appeal. [O. S.] Initial.

[Fem. استینافیّه (*estecnafiyeh*) A. ص.]

of appeal reserved for pl. or fem.

nouns].

محکمه استینافیّه = محکمه استئناف

See under اسرار

Isaac. اسحاق = اسحق (*es-hagh*) A.

More or most اسخی (*askhia*) A. ص.

generous. [Compar. & super. of سخی]

A lion. Astr. اسد (*asad*) A.A.

The Leo. The fifth solar month.

[It has been recently replaced by

اسف آور (asaf-avar) ص. A.P. اسفناك
 Books, اسفار (۱) (asfar) A.۱
 volumes. [Pl. of sefr سفر ج.]
 See under سفر safar (۲) اسفار
 Asparagus. G.۱ (esfera j) اسفراج
 Fleawort. A.۱ (esfarzeh) اسفرزه
 Zool. 1. A.۱ (esfarood) اسفروود
 diver. 2. A sand-grouse.
 Lower, lowest; اسفل (usfal) ص. A.
 inferior. [Compar. & super. of سفيل -
 Pl. اسافل - Fem. سفلى Ant. اعلى]
 Lit., the (— os-safeleen) اسفل السافلین
 lowest of the low. The Hades.
 Spinach. G.۱ (esfena j) اسفناج
 Oraché, mountain- اسفناج رومى
 spinach.
 Lament- اسفناك (asafnak) ص. A.P.
 able, deplorable, regrettable, pitiable.
 Sponge. G.۱ (esfanj) اسفنج
 Spongy. اسفنجى (esfanjec) ص.
 Wild rue. A.۱ (esfand) اسفند (۱)
 The twelfth اسفند (۲)
 month of اسفندار (esfundar) A.۱
 the Persian اسفندار مذ (-moz)
 solar year, having 30 days. The
 fifth day of every month. The earth.

اسفندان = اسپندان

1. A mas- اسفندیار (esfandiyar) A.۱
 culine proper name. 2. Son of
 Gushtasp.
 White. اسفید (esfeed) ص = سفید
 Ceruse, اسفیداب (esfeedab) A.۱
 white. اسفیداج (esfeeda j) A.۱
 Giving a drink, اسقاء (esgha) A.۱
 watering. Irrigation.

Cymbals. اسرنج (esrenj) A.
 Cinnabar. Vermillion.
 اسریشم (esreeshom or-sham) سریشم
 See under سطر
 اسطاره (estareh) = اسطوره
 اسطبل = اصطبل
 اسطخر = استخر
 اسطرخا = استرخا
 An astrolabe. G.۱ (astorlab) اسطرلاب
 Fig. The sun. اسطرلاب چهارم
 اسطقس (ostoghos) G.۱ [ج. = اسطقات]
 An element. A principle. Tempera-
 ment, nature. Stoutness.
 Geom. The اسطقات اقلیدس
 elements of Euclid.
 A cylinder. A.P.۱ { اسطوان (ostovan)
 A column, اسطوانه (ostovaneh)
 [ج. = اساطین (asateen)]
 اسطوخودوس (ostookhoodos) G.۱
 Bot. Lavender.
 A fable. اسطور (ostoor) {
 A myth. G.۱ { اسطوره (ostooreh)
 See اساطیر (estoor)
 Making اسعاد (es-ad) A.۱
 prosperous, rendering happy.
 Prices. Rates اسعار (as-ar) A.۱
 (of exchange, etc.). [Pl. of سحر ج.]
 Foreign exchange. اسعار خارجه
 Foreign money.
 Happier, hap- اسعد (as-ad) ص. A.
 piest. [Compar. & super. of سعيد]
 A porcupine. اسغور (osghor) A.
 Regret, sorrow. اسف (asaf) A.۱
 What a اسفا (as'afa) ح. ن. A.
 pity! Pity! [Occurring usually in
 its fuller form وا اسفا (va'asafa)].

اسکالش (eskalesh) == سگالش	To water, to irrigate.	اسقاء کردن ف. م.
اسکان (eskan) == تسکین		
Hiccough, A (eskerak or - rch) اسکریک	Dropping, A.A (esghat) اسقاط	
A lan- Ir.-It. A (eskelch) اسکله	letting fall. Miscarriage.	
ding-place, a pier, a quay, a jetty.	Miscarriage, { (-janin) اسقاط جنین	
A bank- A (eskenas) اسکناس	{ (-haml) اسقاط حمل	
note, a bank-bill, [From r. 'assignat'].	abortion,	
Fetid breath. A (eskanj) اسکنج	To drop. To miscarry.	اسقاط کردن ف. م.
اسکنجه (eskanjeh) == شکسته اشکنجه	Worthless A.A (usghat) اسقاط	
Alexander. G.A (eskandar) اسکندر	things. [Pl. of saghat ج. سقط]	
Alexander the Great. اسکندر بزرگ	[Note. The vulgar pronunciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or 'destroyed.'	
اسکندروس (eskanderoos) G.A	Ex. این آفریوئیل اسقاط است	
1. Garlic [== سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.	See under سقم	استقام
اسکندری (eskandaree) س.	Lat. A (esgharboot) اسقر بوت	
Alexandrian.	Med. Scurvy.	
A.-O.A (eskandariyyeh) اسکندریه	A bishop. G.A (osghof) اسقف	
Alexandria.	[ج. == اساقفه (asaghefeh)]	
1. A chisel.	اسکناک (eskenak)	
2. A wimble or auger.	اسکنه (eskench)	
Scalpriform.	اسکنه ای (- ee) س.	
Cleft-grafting.	بند اسکنه ای	
Anat. س.	اسکنه هانند (manand) (manand) س.	
Scalpriform.		
1. جگن ==	اسل (asal) A.A	
2. A spear.		
Predecessors, A.A (asaf) اسلاف	1. Pacifying, A.A (eskat) اسکات	
ancestors. Ant. اخلاف [ج. سلف Pl. of]	silencing; also convincing. Ex.	
Islam, Moham- A.A (eslam) اسلام	برای سکوت طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. سکات درد	
medanism, the Islamic (or Moham- median) religion. [O. S.] Resignation, yielding, submission (to the		اسکات کردن == ساکت کردن

Gram. A noun, a substantive.

Ar. Gram. A demonstrative pronoun or adjective. اسم اشاره

The name (— *u'zani*) اسم اعظم of God; *lit.*, the great name [supposed to work miracles].

A name (— *ba mosamma*) اسم بامسمی of which the bearer is worthy. a suitable or expressive name.

A name which is اسم بی مسمی not expressive of the qualities of him who bears it. an unsuitable name. An abstract term.

A concrete noun. اسم ذات

A name of God.

A primitive noun. اسم جامد

A collective noun. (— *jam'*) اسم جمع

1. A material noun. (— *jens*) اسم جنس

2. A generic noun, a typonym.

3. *Ar. Gram.* A common noun.

A proper noun. اسم خاص

Ar. Gram. Adverb اسم زمان of time.

A watchword. اسم شب

A common noun. اسم عام

Ar. Gram. A proper noun. اسم علم noun.

A concrete noun. اسم عین

A noun of agency. اسم فاعل name of the doer. Active participial adjective.

A verbal noun, a gerund. اسم فعل

A derivative (— *moshtagh*) اسم مشتق noun.

A verbal noun. اسم مصدر

will of God).

Constanti- *estambol* اسلامبول nople.

1. Belong- *estambolee* اسلامبولی ing to, or made in, Constantinople.

2. A native of Constantinople.

Islamic. *A.P.* *estamee* اسلامي [Fem. & pl. = *estamiyyeh*].

Ex. *Islamic precepts.* اسلامیت *estamiyyat* غم.

Islamism. State of being a Muslim. *See* اسلام

[Pl. of *asleeh*] *A.* *asleeh* اسلحه Weapons, arms.

Fire- *asleeh nariyeh* اسلحه ناریه arms.

A.P. *khaneh* اسلحه خانه (— *khaneh*)

An armory.

An armor- *A.P.* *dar* اسلحه دار bearer. One in charge of an armory.

[Compar. & *A.* *aslamee* اسلامي super. of *aslamee*] Safer or safest.

Arabesque. *P.-A.* *estomee* اسلامی [Perhaps *estomee*] اسلامی corruption of *aslamee*.

Style, *A.* *asloob* اسلوب method, manner. Ex. (a) *asloob* شیخ سعدی

in the style (or after the manner) of Saadi. (b) *asloob* the method of teaching. [ج. = *asaleeb* اسالیب]

Methodical. *A.P.* *dar* اسلوب دار Vermillion. *G.* *asleeqhoon* اسلیقون

A. *asme* اسم [ج. = (۱) *asamee*] اسم A name. A deno- [asma'] اسماء

minaton. A term. An attribute.

اسمجنونی (asmajoonee) = اسمجنونی

See under سماء

اسماک

اسمر (asmar) ص. A. Brown, tawny.

اسمران (asmaran) A. ۱. [D. of ت. اسمر. اسمر]

Water and wheat; also, water and spear. Lit., the two browns.

اسمعیل (esmaeel) A. H. ۱. Ismael.

اسمگذاری (esmgozarce) A. P. ۱.

Christening.

اسمنجونی (asmanjoonee) A. hya- A. cinth.

اسمندار (asmandar) = سمندر

اسمنویسی (esm-nevessee) A. P. ۱.

Enrollment.

اسمی (esmee) A. P. ۱. 1. Nominal.

2. Gram. Substantive. 3. Famous, renowned. [1 em. & pl. اسمیه (esmiyyeh).]

Gram. A substantive clause. قضیه اسمیه.

اسناد (asnad) A. ۱. [ج. سند Pl. of]

Documents, warrants, papers.

Attribution. اسناد (esnad) A. ۱.

imputation, allegation. Gram.

Predication. [ج. استادات =]

1. To allege, to اسناد کردن ف. م.

attribute. Ex. این صفت را بخدا اسناد می کنند.

This quality (or adjective) is attributed to God. 2. Gram.

To predicate

Attributive. اسنادی (esnadee) ص. A.

[Fem. & pl. اسنادیه (esnadiyyeh) =]

Teeth. [Pl. of سن] اسنان (asnan) A. ۱.

Dentition. اسنان (esnan) A. ۱.

Advancing in years.

اسوار (asvar) = سوار

See under سوق

اسواق

Lit., noun of the infinitive,

[because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش دانستن danesh, knowledge; from دانستن danestan, to know.

A diminutive noun. (-mosagghar) اسم مصغر (-tasgheer) اسم تصغیر

A abstract noun. (-ma'nee or -na) اسم معنی

A passive participial adjective, used as a noun. اسم مفعول

Ar. Gram. Adverb of place. اسم مکان

To name. اسم بردن ف. م. ل.

To mention. Ex. چه شخصی را اسم بردید. Whom did you mention (or name) ?

To give اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف. م. a name (to), to christen.

Colloq. To become اسم در کردن famous, to obtain fame.

Nominally. اسما (esman) ق. A.

By name.

اسماء (asma') A. ۱. [Pl. of اسم]

Names. Nouns.

Attributes of God. اسماء الله (asma ollah) اسماء صفت (— ch sefat) اسماء عظمی (— ch ozma)

اسمار (esmar) A. ۱. = مورد Myrtle

اسمار (asmar) A. ۱. [ج. سمر Pl. of]

Night-conversations. Nocturnal entertainments.

Causing to hear. اسماع (esma') A. ۱.

سماع (asma') A. ۱. See under سمع

سماعیل (esmaeel) A. H. ۱. Ismael.

her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (۱) آشیانه اش its nest. (2) آشیانه ویرانه اش its ruined nest. See article under ضمیر متصل

اشارت (esharat) = اشاره

1. Pointing اشاره (eshareh) A.1 (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم 3. An insinuation, a hint. 4. Rhet. An innuendo. 5. Allusion. Ex. اشاره اش بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token. 7. An ogling or love-glance. [ج. = اشارات]

1. To point. اشاره کردن ف. ل. م. Ex. He pointed to the wall. 2. To beck(on), to make a signal, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.

Gram. A demonstrative adjective. Ex. این کتاب - آن قلم

A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست ؟

Conno. — (yeh zemnee) اشارهٔ ضمنی tation.

See under اسم اشاره

Publication, A.1 { اشاعت (esha-at) اشاعه (esha-ch)

Black. [مونث = سودا] A.1 (asvad) اسود

The Black Sea.

بحر اسود

Med. Melanuria.

بول اسود

Turning black. A.1 (esvedad) سوداد

Diarrhoea, A.1 (es-hal) سهال

flux. [O.S.] Purgings, relaxing.

To be affected with diarrhoea. اسهال کردن ف. ل.

Bloody flux. اسهال خونی (یا دموی)

Superpurgation.

اسهال شدید

Diarrhetic. A.P. (es-halee) سهالی

[Pl. of سهم] A.1 (as-ham) سهام

Shares, lots. Com. Stocks.

Debentures, stocks. اسهام قرضه

[Compar. & A.1 (as-hal) سهل

super. of سهل] Easier; easiest.

Ex. The easiest way is to ... اسهل طرق آست که

See under سیف

سیاف

A captive, a A.1 (aseer) نصیر

bondman. [ج. = اسیرا (osara)]

Captured.

ص. --

Fig. Captivated, enamored. Ex.

Captivated by love. اسیر عشق

To capture, اسیر کردن ف. م.

to reduce to captivity.

1. To be اسیر شدن ف. ل. یا مح. ف. م.

captured, to be reduced to capti-

city. Ex. They were captured by the Persians. 2.

Fig. To be captivated.

Like cap. A.P. (aseeraneh) نصیرانه

tives. Fig. Servilely.

Captivity. اسارت. A.P. (aseeree) پدیری

His, (ash) ض. مت. ص. ۳. مف.

other; also, doubt(ing).

To use violence, to | اشتلم کردن
force. To oppress. | اشتلم آوردن
(Act of) A.1 (eshtemal) **اشتمال**
containing, comprising, etc. [Oc-
curring in compound adjectives.
Ex. اشتمال احوال سعادت اشتمال happy con-
ditions].

Appetite, A.1 (eshteha') **اشتهاء**
Desire. Ex. اشتها بدذا ندارد He has
no appetite for food.
False appetite. اشتهاهای ناذب

1. Fame, A.1 (eshlehar) **اشتهار**
celebrity, renown, publicity; also
notoriety. Ex. اشتهاور بدزدی دارد
He is notorious for stealing habits.
2. Rumor. Ex. چنین اشتهار دارد که There
is rumor that . . . 3. [O. S.]
Publishing, divulging.

To become famous | اشتهاور یافتن
or notorious (for anything). To be
published or divulged.

A procla- A. P.1 (ashmah) **اشتهارنامه**
mation. An advertisement. R.

Ardent desire, A.1 (eshlyagh) **اشتیاق**
longing. Anxiety. Ex. خیلی اشتیاق دارم
که بفرون گستان سفر کنم I am very anxious
to travel to Europe.

Trees. A.1 (ashjar) **اشجار**
[Pl. of شجره - شجر]

[Compar. A.1 (ashja') **اشجع**
& super. of شجیه] Braver; bravest.

A.1 (ashkhar) **اشخار**

1. Potash. 2. نو شادر
Persons, A.1 (ashkhas) **اشخاص**
people. [Pl. of شخص]

2. To participate. Ex. (1 & 2)
3. To subscribe. با یکدیگر اشتراک کردند
Jointly, cooperatingly, بالاشترک
together. In partnership.

بروجه اشتراک == بالاشترک
Communism. اصول اشتراک

اشتراک A.1 (eshterakan) **اشتراکی**
A Commu- A.1 (eshterakee)
nist. [اشتراکیون (eshterakiyyoon) ج.]

Cooperative. Based upon. س
partnership or cooperation. Com-
munist(al).

Communism. مسلك (یا اصول) اشتراکی
Cotenure. اجاره اشتراکی

Blazing, inflam- A.1 (esh teal) **اشتعال**
mation. Conflagration. Fig. Ardor.

اشتعال کردن (یا یافتن) == مشغول شدن
Occupation, A.1 (esh te gh al) **اشتغال**

being occupied, employment. Ex.
employment in a job. اشتغال بکار

اشتغال ورزیدن (varzeedan -) ف. ر.
To be employed or occupied. Ex.

بکارهای مختلف اشتغال ورزید
Deriva- A.1 (esh te ghagh) **اشتقاق**

tion. [ج. = اشتقاق]
Etymology. علم اشتقاق

To be derived. اشتقاق یافتن
اشتقاقاً A.1 (esh te ghaghan) ق.

Derivatively.
A. P.1 (esh te ghaghee) **اشتقاقی**

مشتق. Ex. کلمات اشتقاقی See مشتق
اشتک (esh tak) == قداق (ghondagh)

Doubt(fulness). A.1 (esh tckak) **اشتکاک**

Violence, force, + (osh to lom) **اشتلم**
oppression.

Garner [O.S.], 2. = شرک *sherk*.

under شرک *(ashrak)* اشراك

under شراب اشربه

More اشرف *(ashraf)* ص.ا

most noble [Compar. & super-

of شریف] 2. Greater; greatest.

See example below. 3. Highness
title of honor above اجل *ajal*].

Ex. حضرت اشرف آقاي وزير دربار His

highness, the Minister of Court.

ashraf al-makhtooqat اشرف المخلوقات

title of) man. Lit., the noblest
or greatest of the creatures.

اشرف المخلوقات = اشرف المخلوقات

A gold اشرفي *(ashrafey)* A.P.1

coin worth originally one 'toman'.

Bot. Calendula. کل اشرفي

Poems, verses. A.1 (ash-ar) اشعار (۱)

[Pl. of شعر *she'r* ج. اشعار]

See under شعر *shu'r*. A.1 (ash-ar) اشعار (۲)

(Act of) stating, A.1 (esh-ar) اشعار

informing, notifying, etc.

To state, to اشعار داشتن ف. م.

inform. Ex. معتزماً اشعار میدارد I have

the honor to state or notify.

Radiation. A.1 (esh-a') اشعاع

Name of a اشعبي *(ash-ab)* A.1

proverbial miser, usually surnamed

طماع *tamma'*, i. e. greedy, covetous.

Rays, اشعه *(ashe-ch)* A.1

sunbeams. [Pl. of شعاع ج. اشعاع]

Anat. Medullary rays, اشعة نخاعيه

Isaiah. اشعيا *(esh-ya)* A.1

اشغار *(ushghar)* = شغار

Occupations. اشغال *(ashghal)* A.1

Individuals. Ex. (1) خيلي اشخاص فرار کردند

Many people fled. (2) چند نفر از اشخاص محترم

Some respectable persons.

[Compar. & A.1 (ashadd) اشدد

super. of شديد] More or most

severe. More or most serious.

More or most rigorous. Ex.

He lives in در اشدد احوال زندگي می کند

the most serious condition.

[Compar. & super. of اشريش *(asharr)* اششر

The insurgent A.1 (ashrar) اشرار

(people), the wicked, the seditious.

[Pl. of شرير ج. اشريش]

[Pl. of شريف ج. اشراف *(ashraf)* A.1 اشراف

Nobles, men of noble birth or

extraction. The aristocrats.

Oligarchy. حکومت اشراف

An aristocrat. اشراف (حکومت) طرفدار

A. P.1 (ashrafee) اشرافى

Aristocratic.

A. P.1 (ashrafiyyat) اشرافيت

Aristocracy. Nobility.

Shining. اشراق *(eshragh)* A.1

Illumination. Sparkling. Rising

(of the sun).

اشراق *(ashragh)* شرق See under

اشراقي *(eshraghee)* ص.ا

Eastern, oriental. Of the sect of

اشراقيون See below.

— ا. ج. = اشراقيون *(ashraqiyyoon)*

A sect of Platonian philosophers

believing in the illumination of

the soul as the means of perception

of ideas, etc. The illuminati.

1. Taking a اشراك *(eshrak)* A.1

Arsacides.

اشكار (eshkar) = شكار

اشكال (eshkal) A.۱ [ج. = اشكالات]

Difficulty. Ex. حل این مسئله اشكالي ندارد.

To raise diffi-

culties (or اشكال کردن

objections). Ex. در كارم اشكال ميكند

اشكال (ashkal) A.۱ [ج. شكل] Pl. of

1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex.

اشكال همنمي 3. Fig. Ways, means,

methods. Ex. اشكال مختلف از او پول گرفتيم

Tearful. اشك آلود (ashkalood) ص.

[O. S.] Tear-stained. See آلودن

اشكال تراش (eshkal-tarash) ص. A.P.۱

(One) who habitually or malici-

ously raises difficulties.

اشكال تراشي (ashkalee) ص. A.P.۱

Raising difficulties (habitually or

maliciously).

Belonging اشكاني (ashkane) ص.

to the Ashkanian dynasty.

A king of the [ج. = اشكانان] A.۱

Ashkanian Dynasty who reigned

after Alexander.

Tearful. اشكبار (ashkbar) ص.

Ex. چشمان اشكبار

Shedding اشك ريز (ashk-reez) ص.

tears. Tearful.

Lacrimation. اشك ريزي (ashk-reezee) ص. A.۱

اشكستن (eshkastan) = شكستن

اشك فشان (ashk-feshan) =

اشك ريز الخ

Fetters. Fig. اشكل (ashkal) A.۱

Embarrassment or impediment.

Doubt, suspicion. Fraud.

Affairs. [Pl. of اشغال]

Occupying, اشغال (eshghal) A.۱

occupation.

To occupy. اشغال کردن ف. م.

Ex. تمام اوقاتش (2) خانه را اشغال کردند (1)

را بازی اشغال ميكند

اشغالي (eshghalce) ص. A.P. (That is

to be) occupied.

Mil. Army of occupation. اشغال

1. A porcupine. اشغر (ashghor) A.۱

2. = اشغار

اشفاق (ashfagh) See under شفق

Pitying. اشفافي (ashfagh) A.۱

Pity. Sympathy. Guarding against

some one.

اشفاق انگيز (ashfagh-angeez) ص. A.P.

Sympathetic.

اشفيه (ashfieh) A.۱ [ج. شفا]

Persian اشق (ashagh) A.-P.۱

ammoniacum. اششاق (ashshagh)

gum ammoniac.

The اشقياء (ashghia') A.۱

wretched, the miserable, the des-

titute. The outlaw, the robbers.

[Pl. of اشقي]

Tear(s). اشك (ashk) A.۱

To shed tears. اشك باریدن

اشك ريختن

Tears of joy. اشك شيرين

Tears of blood, bitter tears. اشك خونين

Bitter tears. Fig. Wine. اشك تلخ

Dripping, the fat اشك كباب

falling from roasting meat.

Name of the first king اشك (ashk) A.۱

of the Ashkanian Dynasty, or the

- اشكل (۴) A horse whose right fore-foot and left hind-foot are white.
- اشكلك (eshkelak) Pilliwinks.
- اشكلك کردن (یا دادن) ف. م. To torture.
- اشکم (eshkam) = شکم
- اشکنبه (eshkambeh) = شکبه
- اشکنج (eshkanj) = شکنج
- اشکنجه (eshkanjeh) A شکنجه rack.
- اشکنجه کردن ف. م. To torture (by means of a rack, etc.).
- اشکنه (eshkeneh) A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.
- اشکو (ashkoo) A roof. A layer of the roof.
- اشکوب (ashkoob) A storey.
- اشکو خیدن (eshkookheedan) ف. ل. To stumble, to slip. [Imper. root اشکوخ]
- اشکوفه (oshkoofeh) شکوفه
- اشکیل (eshkeel) = اشکل (۴)
- اشکیل کردن ف. ل. To adulterate.
- اشمل (ashmal) س. A. [Compar. & super. of شامل]
- اشموئیل (eshmoo-eel) = شموئیل
- اشمنزاز (eshme'zaz) A. A. Shrinking.
- اشنان (ashnan) A. Common soda-plant.
- اشنان دارو (ash-daroo) Hyssop.
- اشنودن (oshnoodan) شنودن
- اشنوشه (eshnoosheh) A. Sneezing.
- اشنه (oshneh) A. Freemoss.
- اشواق See under شوق
- اشواك See under شوك
- اشه (ash) P. A. (osheh) = اشق
- اشهاد (ash-had) س. A. A. See under شاهد
- اشهاد Taking to witness. Citing as evidence.
- اشهب (ush-hab) س. A. A. Gray(ish).
- اشهد (ash-hado) A. (ash-hado) I take witness. [Occurring in the expression 'I call God to witness.]
- اشهر (ash-har) س. A. A. [Compar. & super. of شهر]
- اشهر Monthis.
- اشهر (ash-hor) A. A. [Pl. of شهر]
- اشياء (ashya) A. A. Things, objects.
- اشياء (ashya) علم الاشياء (elmol) [Pl. of شیئی]
- اشياء (ashya) Science.
- اشياء (ashya) Lit., knowledge of things.
- اشیاء See under شیخ
- اصابت (esabat) A. A. 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قوعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت کلواه بهدف 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت کلواه بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).
- اصابت کردن ف. ل. 1. To fall. Ex. قوعه و نام او اصابت کرد him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. کلواه بهدف اصابت کرد 4. To attain, to arrive, to overtake.
- اصابع اصبع
- اصابع اصابع
- اصاغر (asagher) س. A. A. See under اصغر
- اصالت (esalat) A. A. Genuineness.
- اصالت اصالت
- اصالت (esalat) Nobility, genuine breed. [O. S.]

Friction. *A.A (estekak) اصطکاک*

[O. S.] Collision, striking.

To collide. اصطکاک کردن ف. ل.

To show friction.

A.P. (estekakee) اصطکاکي

Frictional.

Term. *A.A (estelah) اصطلاح*

technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation.

Ex. (1) اصطلاح طبي a medical term.

(2) اصطلاح طب In medical terminology. [ج. اصطلاحات]

Technical terms. اصطلاحات فني

Terminology. مجموعه (باعلام) اصطلاحات

Technically. در اصطلاح

Idiomatically. Technically. با اصطلاح

So to speak.

Technically, *A.A (estelahan) اصطلاحا*

in technical terminology. Idio-

matically. Conventionally.

Belong- *A.P. (estelache) اصطلاحي*

ing to a special terminology.

technical, conventional. Idiomatic.

Ascending. *A.A (es-ad) اصعاد*

mounting.

Listening. *A.A (esgha') اصغاء*

hearing. Ex. براي اصفای فرمایش ایشان in

order to listen to his word.

To listen to, to hear. اصغاف کردن ف. م.

[Compar. & *A.A (asghar) اصغر*

super. of صغیر]. Smaller; smallest.

Minor. [Fem. صغری Pl. اصغیر]

[Pl. of صفر *A.A (asfar) اصفار*

Ciphers, zeros.

Yellow. *A. (asfar) اصفر* = زردFirmness, solidity. *Law.* Appearance, or acting, in person.*Law.* In *A. (esalatan) اصالة*

one's own right (not acting as an agent). In (one's own) person, personally (not by procuration).

See under اصباح

A finger. *A.A (esha'-osbo') اصبع*[Pl. اصابع *asabe'* or اصابع *usabee'*][Compar. & *A. (asah) اصح*

super. of صبح]

[Pl. of صاحب *A.A (as-hab) اصحاب*

1. Possessors, those endowed

with [= ارباب]. Ex. اصحاب علم learned

men. 2. Companions, friends; also,

disciples, apostles. Ex. اصحاب یوسف

The Seven Sleepers. اصحاب کهف

*اصحاح (es-hali) = تصحیح*Act of issuing. *A.A (esdar) اصدار*

emanating. Ex. اصدار حکم

See under صدغ

See under صدف

Assigning a *A.A (esdagh) اصداق*

dowry (to a woman).

See under صدیق

Insistence, per- *A.A (esrar) اصرار*

sistence. Importunity.

Persistently.

To insist, to اصرار کردن ف. ل. م.

persist, to urge. Ex. اصرار کرد که همراه

او بروم He urged me to go with him.

A stable. *A.-G. (establ) اصطبل**اصطخر A.-P. (estakhr) = استخر**اصطرلاب A.-G. = استرلاب*Selecting. *A.A (estefa') اصطفاء*

1. At all [with *A. ق. (aslan)* "اصلا" negative context.] Ex. اصلا لازم نیست

It is not at all necessary. See ابتدا

2. Originally, intrinsically. Ex.

He is of German origin. اصلا آلمانی است

See under *صلب (solb)* **اصلاب**

اصلاح *A. ا. (estah)* [ج. = اصلاحات]

1. Correction, rectification. Ex.

2. Reform(ation). اصلاح کائنات هائی امجدان

Ex. 3. Reconciliation. اصلاح اخلاقی

4. Dressing (the hair). اصلاح دو قمر باهم

shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر

5. Adjustment, settlement, یا صورت

clearing up. 6. Improvements. Ex.

This machine requires certain improvements. این اسباب محتاج ببعضی اصلاحات است

1. To correct, to amend; also, to redress. اصلاح کردن ف. م.

2. To reform, to improve. 3. To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم

See examples above.

1. To make peace. ف. ل.

2. To shave *v.i.*, to dress one's hair. باهم اصلاح کردند

To be settled or adjusted. To be reconciled. اصلاح شدن ف. ل. یا بجه. ف. م.

اصلاحات *A. ا. (estahat)* [Pl. of اصلاح] Reforms, improvements. See اصلاح

اصلاح پذیر *A. P. (estah pazzer)* Corrigible, remediable, Capable of being reformed.

بحر اصفر = دریای زرد The Yellow Sea.

حمای اصفر = تب زرد The yellow fever.

ژاد اصفر (یا زرد) The yellow race.

Isphan [a *(esfehan)* **اصفهان** city of central *(esfahan)* **اصفاهان**

Persia, the ancient capital]. (Name of) a musical tune [More fully called *bayateh* بیات اصفهان].

See under *صفی* **اصفیاء**

اصل *A. ا. (asl)* [ج. = اصول] *(osool)*

1. [O.S.] Root. 2. Fig. Origin, stock.

Ex. He is of Russian origin. اصلش روسی است

3. Element. 4. Gram. Principal part.

5. The original (copy). اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است

Ex. The original and copy of the order are attached together. 6. Com.

Principal; also, capital. Ex. اصل و فرع

The principal and interest of the sum. 7. Foundation, basis;

also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل ندارد

See **اصول**

1. Originally. 2. To begin with. Ex. He had no money to begin with.

1. *Colloq.* The truth is that, اصلش as a matter of fact, you know.

Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند

2. To begin with.

The main point. اصل مطلب

The root of a verb, اصل فعل

the principal part.

1. Genuine. **اصل** ص. ا.

2. Authentic, *Aut.* بدل. چنان اصل

true, original. Ex. نسخه اصل

super. of صواب]

[Pl. of اصل (ج. اصل) A.1 (osool) اصول

1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots [O. S.]. Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3. Doctrines. 4. [Used as sing.] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. Colloq. Grimace; coquetrish manners [usually combined with ادا. Thus: اصول ادا] See ادا و اصول در آوردن = ادا در آوردن Methodism.

رعایت اصول

A. P.1 (osool) اصولی

1. Methodical. Belonging to essentials or elements. 2. A methodist. [Pl. اصولیون osooliyyoon]

True-born, اصل (aseel) A. ص. nobly born, of noble birth, of good stock. Full-blooded, thoroughbred. Gentle.

1. Wasting. A.1 (eza-eh) اضعاه Ex. اضعاه وقت 2. Destroying, spoiling.

اضافت (ezafat) = اضافه

اضافه (ezafeh) A.1 (ج. = اضافات ezafat)

1. Annexation, adding. Ex. اضافه annexing, a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex. اضافه حقوق salary increase. 3. Excess, addition. Ex. (a) اضافه مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount. 4. Gram. The relation of a noun with the genitive case following

A.1 (aslot-arvah) اصل الارواح

سیماب - جیه

[Compar. & A. ص. (aslah) اصلح super. of صالح | Better; best. More or most advisable.

A. P.1 (asl-zadeh) اصل زاده

(One who is) of noble birth.

[Fem. of اصل (asleh) A.1 (asleh) اصله

in the sense of 'root', used with numerals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

1. Original. A. P. ص. (aslee) اصلی

Ex. نسخه اصلی 2. Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical.

4. Principal, main. 5. خط اصلی و خط

فرعی main line and branch line.

6. Primitive. 7. Genuine. R. [See adj. اصل 8. Intrinsic.

[Fem. & pl. اصلیه asliyyeh]

Genuine- A. P.1 (astliyyat) اصلیت

ness. Originality. Nobility.

Deaf. A. ص. (asam) اصم

Math. Irrational. surd.

A surd. جذرا صم (jazreh) A.1 (asnaf) اصناف

[Pl. of صنف (ج. صنف) A.1 (asnaf) اصناف Guilds, corporations. Sorts, kinds, varieties.

اصنام See under صنم

اصوات A.1 (usvat) A.1 (ج. صوت) [Pl. of صوت (ج. صوت) A.1 (usvat) اصوات

1. Sounds. 2. Voices. 3. Gram.

Interjections. Fig. Reputation(s).

Acoustics.

علم اصوات

[Compar. & A. ص. (asvab) اصوب

Possessive, genitive. (b) Constructive.
Sacrifice. *A.1(az-ha)*, *ضحية*

[*Note 2.* When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in *s*, or *t* the

ribs. See قصص

Asternal or (يا معدومه) اضلاع كاذبه

false ribs. See معدومه

Floating (يا متوجه) اضلاع آزاد

ribs. See متوج

Leading A.I (ezlal) اضلال

astray, seduction. Causing to err.

Hiding. A.I (ezmar) اضمار

1. Overthrow, A.I (ezmehtal) اضمحلال

disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The

overthrow of that dynasty. 2. [O. S.]

Dwindling.

See under ضيف اضياف

Obedience, A.I (eta-af) اطاعت

submission. Worship. Ex. اطاعت خدا

(يا از خدا) Obedience to God.

To obey. اطاعت کردن ف. ع.

Ex. والدین خود را اطاعت کنید Obey your parents.

اطاعت گری A.P.A (-guree) اطاعت

A room, a T.A (ofagh) اطاق

chamber. A compartment. A cabin.

[The Turkish word is اوطاق]

A parlor. اطاق پذیرائی

Lit., a reception room.

A sitting-room. اطاق نشیمن

Chamber of Commerce. اطاق تجارت

Lengthening. A.I (etaleh) اطاله

stretching. Extension.

اطالة اسان (يا زبان) زبان درازی

Med. Strangury. A.I (etam) اظام

Physicians. A.I (atebba') اطباء

[Pl. of طبیب]

Natures. Seals. A.I (atba') اطباع

[Pl. of طابع]

[Occurring in the combination the festival of sacrifices].

A.I (azdad) ازداد [Pl. of ازداد]

Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز which see.

Agitation, A.I (ezterab) اضطراب

commotion, excitement. Anxiety.

restlessness. Fear.

To show anxiety. اضطراب کردن فل.

or excitement, to be disturbed or agitated.

Disturbance اضطراب خاطر

of mind, mental anxiety.

Compulsion, A.I (ezterar) اضطرار

constraint. Necessity, indigence, distress.

Compul- A. (ezteraran) اضطرار آ

sorily, constrainedly. Helplessly.

Under necessity, through indigence.

Com- A.P. (ezteraree) اضطراری

pulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

Doubling. A.I (ez-af) اضعاف

Multiplying. Weakening. See

ضعیف شد مضاعف

Equals. A.I (az-af) اضعاف

equal quantities. [Pl. of ضعف]

[Compar. & A. (az-af) اضعف

super. of ضعیف]

Anat. Ribs. A.I (azla') اضلاع

Geom. Sides [in compound terms

as اضلاع کثیر kaseer-ol-azla', a

polygon].

Sternal or true (يا قصیه) اضلاع حقیقی

to extinguish fire. Belonging to the fire-brigade. See below.

اطفائیه (*etfa-iyeh*) ص. ۱-۱

1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-brigade.

Fire-brigade. مأمورین اطفائیه

Fire-hose (or engine). تلمیه اطفائیه

اطلاع (*ettela'*) ص. ۱-۱ ج. — اطلاع است

1 Information, notice. Ex. باو اطلاع بدید.

Inform him that his

brother has arrived. 2. News. 3.

Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص

Your knowledge of this

matter is inadequate.

To inform, اطلاع دادن ف. م.

to give notice, to let know.

To be informed, to اطلاع یافتن

come to know.

To give چیز را با اطلاع کسی رساندن

notice of a thing to a person, to

inform some one of a thing.

To acquire inform- کسب اطلاع کردن

mation.

Intelligent, well-informed. با اطلاع

By way اطلاعاً (*ettela-un*) ق. ۱-۱

of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات (*ettela-at*) ص. ۱-۱ ج. اطلاع

Knowledge. Intelligence. News.

Intelligence department. اداره اطلاعات

A report. A.P. (*ettela'*) — اطلاع نامه

Absolute or اطلاق (*etlagh*) ص. ۱-۱

general acception (of a word).

Atribution. Med. Relaxation (of

the bowels); also, diarrhoea.

اطباق طبقه طبق طبق See under

Throwing. اطراح (*etrah*) ص. ۱-۱

اطراف (*atraf*) ص. ۱-۱ ج. طرف

1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides.

2. Suburbs, skirts; also, borders,

limits. Ex. اطراف شهر 3. Anat. Extre-

mities. 4. Near relatives. R.

Circumspection. ملاحظه اطراف کار

Anat. The upper (*atrah*) اطراف

extremities.

Anat. The (*safeleh*) اطراف

lower extremities.

About. اطراف (*dar atrafeh*)

Ex. (2) قدری در اطراف خود نگه کرد

در اطراف انتخابات صحبت می کردند (3) در اطراف یک مایون

اطراف (*atraf*) ص. ۱-۱ A.P. —

ing, lying on the skirts or bor-

ders. Found here and there, mis-

cellaneous. 2. An outsider, a

by-stander.

Deaf. اطروش (*atroosh*) ص. ۱-۱

Austria. اطریش (*otreesch*) ص. ۱-۱

Electuary of اطریفل (*etreefal*) ص. ۱-۱

myrobalan.

اطریلال (*etreetal*) ص. ۱-۱ ج. آطریلال

Feeding. اطعام (*et-am*) ص. ۱-۱

اطعمه (*at-emeh*) ص. ۱-۱ ج. طعام

Victuals, viands, dishes.

Extinguishing, اطفاء (*etfa'*) ص. ۱-۱

extinction, quenching.

To extinguish, to اطفاء کردن ف. م.

put out, to quench.

Children. Infants. اطفال (*atfal*) ص. ۱-۱

Offspring. [Pl. of طفل ج.]

Serving اطفائی (*etfa-ee*) ص. ۱-۱

To assure. اطمینان دادن ف. م.

To trust, to rely. اطمینان کردن ف. ل.

Ex. همه کس اطمینان نکن Do not trust on everybody.

Prolixity, ver- A.I (etnab) **اِطْناب** bosity, amplification of a discourse.

To be verbose. اِطْناب کردن ف. ل.

To lengthen out one's discourse.

Athens. A.-G.I (atench) **اِطْنه**

[Pl. of طور A.I (atvar) **اِطْوَار** ج. طور]

Manners, demeanor, mien, air, peculiar deportment.

Admirable manners. اِطْوَار پسندیده

Contemptible manners. اِطْوَار ناپسندیده

Rude manners. اِطْوَار نا هنجار

Well-mannered. خوش اِطْوَار ص.

See under طوق **اِطْوِاق**

[Pl. of طاهر A.I (at-har) **اِطْهَار** ج. طاهر]

The clean, the chaste.

Cleansing, A.I (et-har) **اِطْهَار** purifying.

[Compar. & super. A. ص (at-har) **اِطْهَر** of طاهر]

[Compar. & A. ص (at-yab) **اِطْیَب** super. of طیب]

See under ظفر **اِظْفَار** *zofr*

Long-nailed. A. ص (azfar) **اِظْفَر**

See under ظل **اِظْلَال**

[Compar. & A. ص (azlam) **اِظْلَم** super. of ظلم]

[ج. = اظهارات A.I (ez-har) **اِظْهَار** ج. اظهارات]

1. Statement. Ex. اظهاراتش نا صحیح است

His statements are incorrect. 2.

Declaration, assertion; also, allegation.

3. Expression. 4. [O. S.]

[O. S.] Setting at liberty.

1. To use absolutely or generally. اِطْلَاق کردن ف. م. این لغت اِطْلَاق

Ex. این لغت اِطْلَاق This word is generally used for . . . 2. To set at liberty.

3. To loosen. Ex. اِطْلَاق عقال کردن To loosen the reins of. 4. Med. To relax.

اِطْلَاق بی اندازه (از مسهل)

Med. Superpurgation.

علی الاطلاق (alal. etlagh) A. ق.

Universally, generally. Absolutely.

Almighty, omnipotent. اِطْلَاقِ قادری

Satin. A.I (atlas) (۱) **اِطْلَس**

[O. S.] Blackish.

An atlas. O.I (۳) **اِطْلَس**

اِطْلَسِ نَمَا (nema -) ص. P. A.

Satinlike. Ex. ساتن نما Sateen.

اِطْلَسِی (atlasee) ص. P. A.

1. (Made) of satin. Satin-like. 2.

[Also اِطْلَسِی Petunia.]

Exciting the **اِطْمَاع** A.I (etma')

covetousness of. Causing to be

greedy. Allurement. Inciting. Greed,

covetousness.

To render covetous or greedy. ف. م. اِطْمَاع کردن

To allure. See **اِطْمِیع** تطمیع

Fig. To incite.

1. Confi- A.I (etmeenan) **اِطْمِینَان**

dence, trust, reliance. Assurance.

Ex. (a) اِطْمِینَان داشته باش فایع نمیشود Be

sure it will not spoil or decay.

(b) I have perfect confidence on him. 2. [O. S.]

Tranquillity, quietness.

Peace of mind.

اِطْمِینَان خاطر

برای اعاشه خانواده خود مجبور است که
Ex. He is forced to in order to sustain his family. 2. *L.* Live-lihood.

اعاشه کردن ف. م. To sustain, to give means of subsistence to. To keep alive.

اعاظم (*a-azem*) ا. س. [Pl. of] ج. اعظم
The greater or greatest.
Ex. He is one of the greatest men of the country.

اعلیٰ See under
1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.
اعانت (*e-anat*) ا. ا.
اعانه (*e-anch*) ا. ا.
To assist. To give relief to.

Relief funds. وجود اعانه
Manumission, emancipation, setting at liberty.
اعتاق (*e'tagh*) ا. ا.

اعتبار (*e'tebar*) ا. ا.
1. Credit, credibility. Ex. 2. چقدر در بانک اعتبار دارید.
(Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنیا اعتبار ندارد
No confidence should be put in the world. 4. Honor, esteem. 5. Weight, importance. 6. Example, lesson, warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]
To put confidence in. اعتبار کردن ف. ل.
In respect to. By the credit of.

اعتبار که رفتن R. = عبرت گرفتن
اعتبار نامه (*e-ashch*) ا. ا. A. P. A.
Credentials.

Act of manifesting, showing. Ex. اظهار محبت 3 & 4.

1. To state, to say. اظهار کردن { ف. م. }
Ex. اظهار داشتن میخوام مطلبی را بشما
2. To declare. 3. To express, اظهار نمایم
to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He expressed (or he pretended) to love him. (b) در وهله اول اظهار عجز نمود
At the first outset he expressed inability.

اظهار نامه (*az-har*) ا. س. A. P. A.
A written declaration.

اظهر (*az-har*) ا. س. [Compar. & super. of ظاهر]
Clearer; clearest. More or most manifest.

اظهر من الشمس (*az-haro-men-ash-shams*)
clearer than the sun; too obvious.

See under اعجم اعاجیب

اعاده (*e-adeh*) ا. ا. See under
1. Giving or bringing back. Ex. با اعاده عین مراسله او
returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reestablishment. Ex. 5. Repaying.
اعاده مناسب سیاسی 4، 2، 3، 4
Ex. اعاده دیندی (یا زیارت)

اعاده کردن ف. م. To give back, to return v.t. To restore. To repeat. To reestablish.

See under اعادی اعاره
Lending. R. (*e-ashch*) ا. ا.

اعاشه (*e-ashch*) ا. ا. 1. Sustaining, giving means of subsistence to.

Honor, excellence. Illustriousness. Glorying in, being proud of, (something).

Schism. Renunciation, abdication. Abstinen-
ce, abstention.

Schismatic(al). اهل اعتزال

Shisimat- اعتزالا (e'tezalan) ق. A.
ically. By way of abdication.

Schis- اعتزالی (e'tezalee) ص. A.
matic(al). [ج. اعتزالیون (e'tezaliyyoon)]

Oppression. اعتساف (e'tesaf) A. I.
Deviation from the right way.

1. Strike. اعتصاب (e'tesab) A. I.

Ex. 2. Bot. Nervation, R.

To strike. اعتصاب کردن ف. ل.

Ex. کارگران مطالب اعتصاب کردند

Abstention اعتصام (e'tesam) A. I.
from sin. Holding fast by a thing.

Help, support. اعتضاد (e'tezad) A. I.

1. Belief, اعتقاد (e'teghad) A. I.

faith, credence. Ex. اعتقاد بخدا belief

or faith in God. 2. [O. S.] Be-

coming firm. [ج. اعتقادات]

To believe v. l. اعتقاد آوردن ف. ل.

Ex. They all be-
lieved in him.

To believe v. l. اعتقاد کردن ف. م.

Ex. I believed آنچه گفت اعتقاد کردم (1)

what he said. (2) اعتقاد نمیکنم رفته باشد

I do not believe (or think) he
has gone.

Incredulous. بی اعتقاد ص. A. I. P.

(An) infidel.

اعتباری (e'tebarce) ص. A. P.

Established upon credit.

Nominal value. قیمت اعتباری

Transgression, اعتداء (e'teda') A. I.
injustice.

Probation اعتداد (e'tedad) A. I.
of a divorced woman.

Temperance, اعتدال (e'tedal) A. I.
moderation. Equality, equilibrium.

Equinox.

Equinox. اعتدال شب و روز

Autumnal اعتدال خریفی (khareefee) —
equinox.

Vernal اعتدال ربیعی (rabee-ee) —
equinox.

Moderately, باعتدال (beh-)
temperately, in moderation.

Moderate. اعتدال کار (kar) ص. A. P.

1. Moderate اعتدالی (e'tedalee) ص. A. P. 1.

derate. 2. A Moderate (politician).

[ج. اعتدالیون (e'tedaliyyoon)]

Apology, اعتذار (e'tezar) A. I.

excuse. Apologizing.

اعتراض (e'teraz) A. I. [ج. اعتراضات]

Objection. Criticism, cavilling. Ex.

I have no objection
to that.

To object. اعتراض کردن ف. ل.

اعتراف (e'teraf) A. I. [ج. اعترافات]

Confession, acknowledgment. Ex.

confession of one's sins.

To confess, اعتراف نمودن ف. م. ل.

to acknowledge. Ex. بخاطری خود (یا خطای)

He acknowledged خود را (اعتراف نمود

his fault.

See under عجم (a'jam) اعجام

Speaking and A.I (e'jam) اعجام

writing Arabic like strangers, i.e.

incorrectly. Using vowel-points.

[Compar. & A.I (a'jab) اعجب
super. of عجب]

[Compar. & A.I (a'jaz) اعجز
super. of عاجز]

(One) A.I (a'jam) اعجم
who does A.I (a'jamee) اعجمی

not speak or write Arabic idiomatically, (one) who is a stranger to the (Arabic) language, a barbarian.

[ج. = اعاجم (a'jamoon)]

Barbarism A.I (a'jamiyyat) اعجمیت
(in matters of language).

A prodigy, A.I (o'joobch) اعجوبه

[ج. = اعاجيب (a-ajeeb)]

See under عدو اعداء

[Pl. of عدد A.I (a'dad) اعداد]

Numbers. Gram. Numerals.

Cardinal numbers. اعداد اصلی

Ordinal numbers. اعداد وصفی

The Numbers (the fourth سفر اعداد
book of the Pentateuch).

Counting. A.I (e'dad) اعداد

Preparing.

Law. Execution, A.I (e'dam) اعدام

putting to death. The scaffold.

[O. S.] Annihilation.

1. To execute, to م. اعدام نمودن ف. م.
put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند

They executed the criminal. 2.

[O. S.] To annihilate.

A credo, A.P.I (nameh) اعتقادنامه
a creed.

Seclusion A.I (e'tekaf) اعتكاف
for worship, spiritual retirement.

Self-restraint. See معتكف

Elevation, ex- A.I (e'tela') اعتلاء
altation.

Weakness. A.I (e'tela') اعتلال

Excusing oneself, adducing a pretext.

Confidence, A.I (e'temad) اعتماد
reliance, dependance, trust. [O.S.]

Leaning.

To rely, to trust, ل. اعتماد کردن ف. ل.

to depend. [O. S.] To lean. Ex.

بدروغگو نمیتوان اعتماد کرد A liar cannot

be relied upon.

Self-reliance.

اعتماد بنفس

Distrust.

عدم اعتماد

Reliable, trustworthy. طرف اعتماد / قابل اعتماد

اعتمادنامه R.I (nameh) اعتقادنامه

Heed, attention. A.I (e'tena') اعتناء

To heed, to give ل. اعتنا کردن ف. ل.

heed, to pay attention. Ex. اعتنا باو نکنید

Heedless.

بی اعتنا

Throwing A.I (e'tenagh) اعتناق

the arms round each other's neck.

1. Addiction. A.I (e'tiad) اعتیاد

Ex. 2. اعتیاد بکشیدن تریاک [O.S.] Com-

ing back; also, repetition.

A miracle, a A.I (e'faz) اعجاز

wonder [معجزه =]. Weakness.

[O. S.] Weakening. rendering

(another) unable.

To work miracles. ل. اعجاز کردن ف. ل.

- Sec under* عرض *erz.* (۲) **اعراض** [Compar. & A. (a'dal) **اعدل**
The purgatory. A. (a'raf) **اعراف** super. of عادل]
The wall between hell and paradise. [Compar. & A. (a'da) **اعدی**
See under عرق **اعراق** super. of عدو] More or most
Lame. A. (a'raj) **اعرج** hostile.
[Compar. & A. (a'raf) **اعرف** Tormenting. A. (e'zab) **اعذاب**
super. of ارف [Excusing. A. (e'zar) **اعذار**
[Compar. & A. (a-azz) **اعز** Circumcision.
super. of عزیز]
See under عزب **اعزاب** [Pl. of اعرابی] A. (a'rab)
Honor, respect. A. (e'zaz) **اعزاز** 1. Nomadic or unsettled Arabs,
Honoring. Holding dear. Bedouins. 2. [غ. م.] The Arabs
To honor or hold dear. Using good Arabic (e'rah) **اعراب**
dear. style or pronunciation. *Ar. Gram.*
Tenths, Decimals, Tithes, Decades. Pronouncing the final accents
[Pl. of عشر] of a word. Inflection of a noun
A decimal point. *مبیز اعشار* or verb.
A. P. (a'sharec) **اعشاری** [ج. ت. اعرابی] A. (a'rabec)
Decimal. An unsettled Arab, a Bedouin Arab.
A decimal fraction. *کسر اعشاری* **اعراج** A. (e'raj)
Nerves, tendons. A. (a'sab) **اعصاب** 1. Turning A. (e'raz) **اعراض**
[Pl. of عصب] the back (to), *Fig.* (a) Avoiding.
Motor nerves. *اعصاب محرکه* (b) Opposition, (c) Aversion. 2.
Sensory nerves. *اعصاب حساسه* Presentation.
Epochs, ages, A. (a'sar) **اعصار** 1. To turn away. *اعراض کردن ف. ل.*
times. [ج. عصر] the face (from). *Ex.* *اعراض کرد*
[Pl. of عضو] A. (a'za') **اعضاء** 2. To present. 3. *Colloq.* To work-
1. Members, limbs. Organs. *Ex.* ry (oneself).
(a) اعضای بدن (b) the mem- Accidents. A. (a'raz) **اعراض**
bers of the society. 2. Staff, emp- *Phys.* Properties. *Philos.* Qualities,
loyees. *Ex.* اعضای وزارتخانه faculties. *Med.* Symptoms.
Granting. A. (e'ta') **اعطاء** [ج. عرض] *اعراض جسمانی*
bestowing. *اعراض ذاتیه*
To grant, to *اعطاء کردن ف. م.* Spiritual qualities. *اعراض روحانی*

اعلان فروش چیزی advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنگ 3.

[O. S.] Manifestation. To advertise. To اعلان کردن ف. م. proclaim. [O. S.] To manifest.

A hand-bill. اعلان دستی
A post-bill, a poster. اعلان دیواری

To post up a notice. اعلان زدن
Ex. اعلان زدن دیوار To post a wall.

More or most A. (a'lam) اعلم
learned. [Compar. & super. of اعلم]

God A. (allaha -) الله اعلم
knows (best). [Used in the sense of «I am not sure»].

[Compar. & A. (a'la) اعلى
super. of اعلى Higher; highest;

superior. Ex. اعلى درجه - درجه اعلى (1)
superior or highest degree. (2)

اعلى درجه - درجه اعلى superior quality. [Fem. اعلى
a-alee, pl. olyha, pl. اعلى]

His A. (hazrat) اعلى حضرت
majesty. [O. S.] See اعلى حضرت

[Fem. اعلى حضرت olyha-hazrat
Her majesty.

His Imperial اعلى حضرت شاهنشاهی
majesty.

More or most A. (a-am) اعم
common, concerning all. [Compar. & super. of اعم]

[Note. This word is not used in
Persian exactly as its original

sense indicates. Combined with the
Preposition از az, it becomes ra-

ther a substitute of 'whether' or

bestow, to confer, to concede.

See under اعطاف

اعطيه (a'tieh) [Pl. of اعطاء ج. عطاء]

Honoring. اعظام A. (e'zam)

Magnifying.

اعظم (a'zam) [Compar. & A. اعظم
super. of اعظم Greater; greatest.

Grand. [Fem. اعظمى ozma]

The Grand Vizier. صدر اعظم

The Prime Minister.

اعظم اعظام (a-azem) [A. اعظم
The great.

Posterity. اعقاب A. (a'ghab)

descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of

agheb عقب ج. عقب]

اعقل (a'ghal) [Compar. & A. اعقل
super. of اعقل]

اعلا (a'la) اعلى
Elevating, exalting. A. (e'la')

اعلال Ar. Gram. Per- A. (e'la')

mutation of the defective letters

or vowels ی و ا Syneresis. [O.S.]

Afflicting with an ailment or disease.

اعلام (e'lam) [A. اعلام
proclamation. Notification. Decla-

ration. Publication. [اعلامات ج. اعلام
To announce, to اعلام کردن ف. م.

proclaim. To declare.

اعلام (۳) See under اعلام alam

اعلام نامه (A.P. (nameh) اعلامیه

A manifesto, A. (e'lamīyyeh)

a declaration. [Fem. of اعلامی adj. of اعلام]

اعلان A. (e'tan) [اعلانات ج. اعلان
1. An advertisement, a notice. Ex.

I take refuge. A. (a-ooz) **اعوذ** [Occurring in the Arabic sentence *اعوذ بالله* *aoozo-bellahi*, I take refuge in God.]. For usage see *استغفر الله* One-eyed. A. (a'var) **اعور**

Fig. Pusillanimous. Weak. Stupid. Illegible. R.

Anat. The vermiform **ضمیمه اعور** appendix.

Med. Appendicitis **ورم ضمیمه اعور**

Anat. The blind **ا**

gut, the caecum, the vermiform or cecal appendix. See **ضمیمه اعور**

Festivals, feasts. A. (a'rad) **اعیاد** [Pl. of **عید**]

1. The grantees. A. (a'yan) **اعیان** the nobles. *Lit.*, the eyes. [Pl. of **عین**]. Ex. **اعیان دولت** the nobles of the State. See **ارکان** 2. *Colloq.*

(a) Wealthy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles.

[Note. In sense 2 the word **اعیان** is treated as a singular noun or as an adjective].

اعیان (۳) = اعیانی (۱)

A. P. A. (a'yanee) **اعیانی (۱)**

Improvement, construction.

Law. Site and **ترصه و اعیانی** improvement.

1. Princely, A. P. S. (a'yanee) **اعیانی (۲)** luxurious. Ex. **زندگی اعیانی**

A gurgling noise. A. (ogh) **اغ**

To retch. **اغ زدن** (f. -zadan) **اغ**

آغایدن (aghateedan) **آغایدن**

آغارندن (aghardan) **آغارندن**

'both'. Ex. **اعم از طلا یا نقره** 'whether gold or silver'. This should be properly **اعم از طلا و نقره** 'both gold and silver', which approaches the original sense 'common to gold and silver'.

See under **عمر** **omr.**

اعمار

Acts, actions. A. (a'mat) **اعمال**

works. Deeds. Ex. **اعمال نیک** good or bad deeds. [Pl. of **عمل**]

اعمال **اربعه** R. **چهار عمل** **اصلي**

Causing to act. A. (e'mal) **اعمال**

Using, application. Exertion. Ex.

اعمال نفوذ (1) using one's influence

(upon). (2) **اعمال نظر** showing partial

views, being partial.

To use. To exert. [O.S.] **اعمال کردن** **م.**

To cause to act. See **examples**

above.

Paternal uncles. A. (a'mam) **اعمام**

[Pl. of **عم**]

Cousins. **بنی اعمام** (banee)

Blind. *Fig.* A. (a'ma) **اعمی**

[Ignorant. **عمیان** (omyan)]

Obstinacy. A. (e'nad) **اعناد**

See under **عنق** **اعناق**

I mean, that is. A. (a'nee) **اعنی**

[1 st pers. s. pres. of the Arabic

verb **اعنی** *ana*, to mean] See **یعنی**

the 3d. pers.

[Pl. of **عون**] A. (a'van) **اعوان**

Helps.

Crooked. A. (a'vaj) **اعوج**

Crookedness. A. (e'vejaj) **اعوجاج**

sinuosity.

Med. Meningitis.

ورم اغشیه دماغ

See under غصن

اغصان

Provocation, A.I. (*eghzab*) اغضاب
irritation.

1. Taking A.I. (*eghfal*) اغفال
advantage of one's negligence or
credulity, beguiling, deluding. 2.
Overlooking, neglecting.

To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude;
also, to distract.

Errors, mistakes, A.I. (*aghat*) اغلاط
[Pl. of غلط ج. غلط]

Leading into error. A.I. (*eghlat*) اغلاط

Sheathing, A.I. (*eghlaf*) اغلاف

[Compar. & A.I. (*aghlaf*) اغلب
super. of غلب] More or most pre-
valent. Stronger; strongest.

1. Mostly, most of the time. ق.

2. *Colloq.* Often. Ex. (1) & (2).
اغلب مریض است

Most, the most part. ا.

Ex. (1) اغلب اوقات most of the time,

very frequently. (2) اغلب الشخص Most

people. *Colloq.* (Very) many people.

Uncircumcised. A.I. (*aghlaf*) اغلف
[O.S.] Sheathed.

A mislead- A.I. (*oghlootch*) اغلوطة
ing or doubtful question.

[ج. = اغلیط (*aghaleet*)]

Fainting, swoon. A.I. (*eghma*) اغماء
Coma.

Disparaging. A.I. (*eghmaz*) اغماز

Speaking ill, railing. Blaming.

اغاریقون (*reeghoon*) = غاریقون

See under اغشیه

اغانی

Ablution. A.I. (*eghtesal*) اغتسال

A riot, a A.I. (*eghteshash*) اغتشاش

revolt, a rebellion. [ج. = اغتشاشات]

To revolt, to riot. ل. اغتشاش کردن ف.

Gloominess. A.I. (*eghtemam*) اغتمام

Plundering. A.I. (*eghtenam*) اغتنام

Seizing or embracing فرصت
an opportunity.

Feeding. A.I. (*eghza*) اغذاء

[Pl. of غذا ج. اغذیه A.I. (*aghzieh*)]

Foods, aliments.

Designs, intentions. A.I. (*aghraz*) اغراض

Motives. [Pl. of غرض ج. اغراض]

Personal interests, اغراض شخصی

private motives.

Exaggeration. A.I. (*eghragh*) اغراق

[O.S.] Drowning, submersion.

To exaggerate. [ج. اغراق گشتن ف. ل. اغراق کردن ف. ل. م.]

اغراق آمیز (*ameez*) - س. A. P.

Exaggeratory.

اغراق گو (*—goo*) A. P.I.

An exaggerator.

اغراق گوئی (*goo-ye*) A. P.I.

Exaggeration.

اغرق (*oghrogh*) - اوغروق

Envelopping, A.I. (*eghsha*) اغشاء

covering.

Membranes. A.I. (*aghshieh*) اغشیه

[Pl. of غشا ج.]

Anat. Meninges.

اغشیه دماغ

[*sing. meninx*].

Rivals.

Fie ! Ex. اف بر این دنیا (of) ح.ن.
Fie upon (or on) this world !

See under افخم

1. Conveying, A.۱ { افادت (efadat)
as a meaning, { افاده (efadeh)

expression, 2. [O. S.] Benefitting,
giving a profit; also, instructing,

Ex. از شما افاده و از ما استفاده You will be-
nefit or instruct us, and we shall

profit by your instruction. 3. Ex-
planation. Ex. افاده مرام 4. Colloq.

Boasting, vanity. [افادت (efadat)]

1. To convey, as افاده کردن ف.م.

a meaning, to express. 2. To ex-
plain; also, to instruct. 3. [O. S.]

To benefit, to give a profit.

Colloq. To boast, to اف.ل.

show off. Ex. هیچ نمیداند خیالی هم افاده میکنند

Diffusion. افاضت (efazat) A.۱ {

[O. S.] Fill. افاضه (efazeh) A.۱ {

ing to the brim, making overflow.

Pouring out.

To diffuse. Ex. افاضه کردن ف.م.

افاضه نور (یا علم) کردن
to diffuse light

(or science).

[Pl. of افضل A.۱ (afazel) افاضل

The virtuous. The learned.

See under افعی

The Afghans. افغانه (afagheneh) A.۱ {

[Ar. pl. of افغان (afagheh) افاقه

Recovery. Fig. & colloq. A make-
shift; also, a margin of hope.

See افام (afam) و ام & افام

Connivance, indulgence, اغماض A.۱

toleration. [O. S.] Shutting one's
eyes or winking at (something).

To connive at, اغماض کردن ف.م.

to wink at, to tolerate. Ex. خطای مرا

He connived at my wrong.

Being over- اغمام A.۱ (eghmam)

cast or gloomy. Rendering gloomy.

(One) who اغن A.۱ (eghann) ص.

speaks with a nasal twang, a snuffler.

Enriching, اغناء A.۱ (eghna')

enabling to do without.

Ewes: sheep. اغنام A.۱ (aghnam)

Flocks. [Pl. of اغنم ج.]

Richer; richest. اغنی A.۱ (aghna) ص.

[Compar. & super. of اغنی]

See under اغنی

اغنیاء اغنیه A.۱ (oghnieh or egh -)

A song. A.۱ (aghance) [ج. اغانی]

A melody. اغواء A.۱ (eghva')

Seduction. Temptation. Allurement, enticement.

Persuasion.

To seduce, to lead اغوا کردن ف.م.

astray, to tempt. To allure,

to entice. To persuade.

[Pl. of اغوال A.۱ (aghval) اغور

T.-L.۱ (oghor or oghoor)

Augury.

May you have a good اغور بخیر

augury or fortune ! [Commonly

said to a traveller, etc., to replace

(1) May you have a good journey!

(2) Where are you going ?]

[Pl. of اغیار A.۱ (aghyar) ج. غیر]

1. Others, strangers. 2. Poet.

Ex. انداختن *See* دستم افتاد
To happen. اتفاق افتادن ف. ل. م.
Ex. ۱ had برای من (یامر) حادثه ای اتفاق افتاد
an accident; something happened
to me.

To follow. Ex. بدنبال افتادن
بدنبال او افتادند They followed him (or
her).

I happened گذارم افتاد بر درباغی
to pass by a garden.

To cease to have or افتادن از
hold, to lose, to be deprived of.
Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be im-
portant.

To be too tired or ازیا افتادن
weak to move, to be exhausted.

1. To be too weak از گر افتادن
or old to work. 2. To become
useless, to be worn out.

در دهن مردم (با خاق) افتادن

1. To be envied by people.
2. To become a by-word.

To backbite, در پوستین خلق افتادن
to speak ill, of others.

To follow. در پی افتادن

افتاده (oftadeh) ص-ا. ۱. م. از ف. افتادن

1. Fallen. *Fig.* (a) Meek, humble.

(b) Weakened, oppressed. 2. A
humble or weakened person. [Pl.

افتادگان oftadegan]

افتان (oftan) ف. [وجه وصفی از ف. افتادن]

Falling. Ex. افتان و خیزان

and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (*oftanedan*) R. ف. م.

To drop, to let fall.

See under A.1 (*afaneen*) افانین

[In *Golestan* it means 'branches'.

افت (۱) (*oft*) ۱. Fall, act of falling.

Subsidence. Shortage on account
of subsidence, impurities, etc.

افت (۲) ف. [۱ - امر از ف. افتادن]

Fall [Imper. root of افتادن *of-
tadan*; short for بیفت *bioft*, the
usual form].

Falling. [۲ - ۱. ف. از ف. افتادن]

[Short for افتاده *oftandeh*, افتان
oftan, or افتا *ofta*].

افتا (*ofta*) = افتان - افتده

افتادگی (*oftadegee*) ۱. Humility.

افتادن (*oftadan*) ف. ل. Imper. [root =

افت *oft*; pres. *mioftam*]

1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد

2. To lie. Ex. بیایده آنجا افتاده است

It lies there
useless. 3. To happen [verb in-
transitive or impersonal]. Ex. (a)

چه اتفاقی افتاد What (event) happened?

(b) افتد که یکی روز پلنگش بدرد

It hap-
pens that a leopard will devour

him some day. 4. To happen to

be. Ex. عقیده من با عقیده او موافق افتاد

My
opinion and his happened to be

identical; we happened to be in

accord with each other. 5. To fall

sick. Ex. خربوزه را خورد و افتاد

6. To be
dissolved. Ex. کاشیه افتاد

7. To set
(oneself). Ex. (a) دو باره بکار افتاد

He
set to work again. (b) بیخیا

افتادن To come to think; to be set think-

ing. 8. *Colloq.* To seem to be

falling off from excessive work.

Separation. A.I (eferagh) افتراق
Ignominy, A.I (eftenzah) افتضاح
disgrace, shame [O. S.] Being
disclosed.

1. To cause a افتضاح در آوردن
disgrace. 2. To expose oneself to
public disgrace. 3. Colloq. To
fail disgracefully in doing a thing.
Disgracefully, (beh —) افتضاح
ignominiously, shamefully.

A. P. ص (—avar) افتضاح آور
Disgraceful, causing disgrace,
ignominious, shameful.

Poverty. A.I (efteghar) افتقار

Thinking. A.I (eftekar) افتکار

Separation. A.I (eftekak) افتکاک

Release, redemption.

Dodder. { (afteemoon) افتمون
A.I { (afteemoon) افتمون

افچه (afcheh or of —) مترس

Insulting. A.I (ef-hash) افحاش

Silencing. A.I (efham) افحام

[Compar. & A. ص (afkhar) افخر
super. of فاخر]

[Compar. & A. ص (afkham) افخم
super. of فخم] 1. Greater; greatest.

2. Let. Wr. A title of honor nearly
synonymous with اجل

[Pl. = (afakhem) افاجم]

[In modern letter-writing the word
افخم is rarely used].

1. Paternal uncle. A.I (afdar) افدر

2. A nephew or niece.

To admire, ف م. (ofdeedan) افدیدن
to be surprised at.

1. Opening. A.I (eftetah) افتتاح

Ex. در موقع افتتاح مدارس at the time when
schools open. 2. Fig. Commence-
ment, inauguration.

(Ceremonies of) مراسم افتتاح
inauguration.

To open. To افتتاح کردن ف. م.
begin, to inaugurate. To establish.

Inau- A. P. ص (eftetahee) افتتاحی
gural, salutatory, initial. Ex. نطق افتتاحی
an inaugural speech.

Honor, glory. A.I (eftekharr) افتخار

Glorying, boasting. Object of
glory or boasting, credit. Ex. این شاگرد
این شاگرد. مایه افتخار مدرسه است This pupil is a
credit to the school.

To boast, to افتخار کردن ف. ل.
glory. Ex. بفرزند خود افتخار میکرد. He
boasted of, or gloried in, his son.

In honor of, (beh-eftekharch) بافتخار

افتخار آ (eftekharaan) ق. آ

1. Honorarily, in sign of honor,
without the usual salary or regular
duties. Ex. افتخارا خدمت میکرد. 2. Hon-
orably.

A. P. ص (eftekharee) افتخاری

Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calunny, A.I (eftera') افتراء

traducement, a false or malicious
accusation.

To traduce, to افتراء زدن ف. ل.
defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند.

A. P. ص (ameez) افترا آمیز

Calumnious.

Defloration. A.I (eftera') افتراع

Spreading a carpet in (a room); furnishing with carpets.

Exaltation. *A. (afrah)* افراشتگی

To raise. *A. (afrah)* افراشتن

To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root. = افراز]

Raised, elevated, exalted. Erect. [P. P. of افراشته (*afrah*) ص.]

Tall. *A. (afrah)* افراشته قد

1. Excess, excessiveness. Exaggeration. *A. (afrah)* افراط

Ex. افراط در excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [O. S.] Exceeding the bounds.

[Note. In many cases the word افراط is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms. Ex. (1) Hyperidrosis or افراط در عرق (2) Hypercriticism. افراط در انتقاد]

The two extremes افراط و تفریط (in problems of daily life).

To exaggerate, افراط کردن ف. ل. to make an excess, in doing a thing.

Hence, to take an extreme course. Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد

To go to extremes. افراط و تفریط کردن

A. P. (afrah) افراط کار

1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

A. P. (afrah) افراط کاری

Excessiveness. Extravagance.

Shedding. *A. (afrah)* افراغ

The maple. *A. (afrah)* افرا

Hatching. *A. (afrah)* افراخ

Exaltation. *A. (afrah)* افراختگی

افراختن *A. (afrah)* ف.

1. To exalt, to elevate. 2. To hoist.

Ex. افراز [Imper. root. = افراز]

Elevated. *A. (afrah)* افراخته

exalted. [P. P. of افراختن م. ا. م.]

Individuals, *A. (afrah)* افراد

single ones. [Pl. of فرد ج. ف.]

Regular soldiers. افراد نظامی

Putting or using *A. (afrah)* افراد

in the singular.

Gram. Number. افراد و جمع

Separation, *A. (afrah)* افراز

division, severalty. Law. Partition.

To separate, to divide. Ex. آن ملک را افراز کردند

افراز (۱) *(afrah)* [۱- امر از ف. افراختن]

Elevate thou! [Imper. root of

افراختن *afrah*; short for *biafrah*, the usual form].

[۲- ا. ف. از ف. افراختن]

Elevating. [Short for *afrah-zandeh*, the usual form, and used

only in comp.]. Ex. سرافراز See

this in the vocab.

Elevation. A protuberance. افراز (۳)

افراز (۳) *(afrah)* افراز

Having large, prominent cheeks. افراز رخ (*afrah*) ص.

افرازیدن *(afrah)* افراختن

A tent. *A. (afrah)* (۱) افراس

Horses. [Pl. of فرس ج. ف.] افراس (۲)

افراس آب (۱) = آبسوار (۲) اسب آبی

the usual form, and used only in comp.] Ex. آتش افروز See this in the vocab.

افروزانیدن (afroozaneedan) = افروختن ف.م.

افروزنده (afroozandeh) ص.ا. (One) who kindles or lights. Fig. Bright, shining. A polisher. Polishing.

افروزه (afroozeh) ص.ا. = فته. A wick. افروزیدن (afroozeedan) = افروختن [Note. افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense.]

افروغ (afroogh) = فروغ افره (afreh) (۱) = افرا Retribution. افره (۲) ص.ا.

افرهنج (afrahanj) ص.ا. Bot. Dodder [Short for (۱) آفرین (۲) (afree) See in the vocab.] افری (afaree) ص.ا.

افریشم = ابریشم افریقا (efreegha) ص.ا. Africa. افریقیه (efreeghiyeh) ص.ا. African. افریقائی (efreeghayee) ص.ا.

افزا (afza) ص.ا. ۱ - ۱. فا. از ف. افزودن [Increasing. [Short for افزاینده afzayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) invigorating the spirit. Increase [۲ - ۲. امر از ف. افزودن] — thou ! [Imper. root of افزودن afzoodan; short for بیفزا biazfa,

Casting (metal) in a mould. Food for prisoners. افراه (afrah) ص.ا.

افریون (afarbiyon) = فریبون - فریبون افرنج (afranj) = افرنک

افرنجشمشک (afra-njmeshk) = فرنجمشک Beauty. افرنده (۱) (afrand) ص.ا.

Splendor. Embellishment. افرنده (۲) (۲) ف. [امر از ف. افرنیدن]

افرنیدن (afrandeedan) ف.م. To decorate, to embellish.

افرنک (afrang) ص.ا. ۱. A European, ۲. = افرنده (۱) a Frank.

افروختگی (afrookhtegce) ص.ا. Blaze. افروختن (afrookhtan) ف.م. ۱. To kindle. Ex. آتش افروختن ۲. To light (up). Fig. (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز]

افروز (afrooz) ص.ا. ۱ - ۱. امر از ف. افزودن [Increasing. [Short for افزاینده afzayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) invigorating the spirit. Increase [۲ - ۲. امر از ف. افزودن] — thou ! [Imper. root of افزودن afzoodan; short for بیفزا biazfa,

افروخته (afrookhteh) ص.ا. Set on fire. ablaze. Kindled. Fig. ۱. Provoked, excited. ۲. Polished. ۳. Illuminated. [P. P. of افروختن] افروز (afrooz) ص.ا. ۱ - ۱. امر از ف. افزودن [Increasing. [Short for افزاینده afzayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) invigorating the spirit. Increase [۲ - ۲. امر از ف. افزودن] — thou ! [Imper. root of افزودن afzoodan; short for بیفزا biazfa,

افروز (afrooz) ص.ا. ۱ - ۱. امر از ف. افزودن [Increasing. [Short for افزاینده afzayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزاید. Let. Wr. In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) invigorating the spirit. Increase [۲ - ۲. امر از ف. افزودن] — thou ! [Imper. root of افزودن afzoodan; short for بیفزا biazfa,

the pres. participle. Ex. افزون روز
ever-increasing, orig., increasing
day by day].

افزون کردن = افزودن ف. م.
Excess. A (afzoonce) افزونی
Increase. Enlargement.

افسا - افسای (afsa) = افسونگر
Corruption, A. I. (efsad) افساد
corrupting. Demoralization. Spoil-
ing, damaging.

To corrupt. R. افساد کردن
A bridle. A head-stall. Fig. Restraint, check. A (afsar) افسار

To bridle. افسار کردن ف. م.
A crupper. افسار دم (ch dom) -
افسار گسیخته (goseckhteh) - م.
Unrestrained, rampant. Libertine.

افسان (afsan) A. I. 1. A whetstone.
2. A fable [افسانه = 3. افسونگر =
A fable, a fiction. A (afsanch) افسانه
A myth. A charm. A by-word,
an example.

افسانه پرداز (pardaz) -
A fabulist, A story-teller.
افسانه ساز (saz) - A. I. fabulist.
افسانه گو (goo) - A. I. story-teller.
افسانه گوئی (gooyee) - A. I. story-
telling.

افسد (afsad) م. A. Compar. &
super. of فاسد]
crown. افسر (afsar) A.

افسردگی (afsordegee) A. I. dejection.
Depression. Dispirit-
edness. Melancholy n. [O. S.]
freezing, congelation.

the usual form].

A tool, an implement. A weaver's comb.
[Colloq. pr. ابزار abzar].

افزار (۴) = ابزار (۱)
افزار پار (pa -) = پای افزار = کفش
افزائیدن (afzancedan) = افزودن ف. م.
افزای (afzay) = افزا

افزایش (afzayesh) A. I. Augmentation,
increase. Accretion. Enlargement.
Growth, development.

افزاینده (afzayandeh) م.
[افزاید از ف. افزودن]
Growing, crescent.

افزاییدن (afzaycedan) ف. م. ل.
1. To increase. 2. To be increased.
افزودن (afzoodan) ف. م. ل.

1. To increase, to augment. Ex.
They in-
creased his salary. 2. To add. Ex.
دو بآن عدد می افزائیم We add 2 to
that number. 3. To be increased.
روز بروز خنده اش می افزود
to grow. Ex. His sorrow grew more each day.

افزوده (afzoodeh) م.
Increased. [P. P. of افزودن]
افزوده کردن ف. م. ل.
افزوده شدن ف. م. ل.

To increase. To be increased.
افزون (afzoon) م. More, greater.
Increased, multiplied. Abundant.

[Note. When used singly, this
word is a syn. of افزودن the p.p.
of افزودن but when used in
comp., it becomes a syn. of افزا

افسون پرداز (—pardaz) ۱.
افسون خوان (—khat) ۱.

A conjurer, an enchanter.

افسون ساز (—saz) ۱. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده (—kardeh) ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر (—gar) ۱. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری (—garce) ۱. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء (—efsha) ۱. Divulgence, disclosing, revelation. *Ex.* افشای سر. divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. *Ex.* اسرار ایشانرا افشاء نمود.

افشار (۱) (afshar) [۱-امرازف. افشردن] Press or squeeze thou! [Imper. root of افشردن afshordan; short for *biafshar*, the usual form]

Squeezing. [۲-اف. ازف. افشردن] — [Short for افشورنده afshorandeh, the usual form, and used only in comp.].

Squeezed, [۳-افشورده ا. م.] — pressed. [Replacing افشورده afshorandeh, and used only in comp.] *Ex.* دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار (۲) ۱. An abettor, an associate.

افشار (۳) ۱. (Name of) a large tribe in Persia. ۲. افشاری (۱)

افشاردن (afshardar) ف. م. — افشردن [Imper. root افشار or افشر]

افسردن (afsordan) ف. م. ل.

To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [O.S.] To freeze, to congeal; also, to wither. Dejected, (afsordel) ص. despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [O. S.] Frozen, congealed; also, withered.

افسرده خاطر (—khater) ص. Depjected, depressed, (—del) ص. افسرده دل despondent, downhearted.

افسرده مهر (—mehr) ص. Having a lukewarm affection.

افستین - افسنطین (G.1) (afsanteen) Wormwood, absinth (*Artemisia absinthium*).

Roman wormwood. افسنتین رومی

Absinth(ium). عرق افسنتین
روح الافسنتین

افسوس (afsoos) ۱. Regret, Remorse. Oppression.

Alas! ح. ن.

To regret. *Ex.* افسوس خوردن ف. ل. I regret not to have been able to see him.

An incantation. افسون (afsoon) ۱. a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م. ل. ۱. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude. ۲. To conjure *v.i.*

فشار Squeeze out the orange juice. [Imper. root افشار *afshar*; or *afshor*; common imper. بفشار *biafshar* or بفشار *biafshor*]. See فشردن

To compress, (*beham*) افشردن
To gnash, as the teeth.

An oil-presser. *A (afshorgar)* افشورگر

Expressed *A* (*afshoreh*) افشره
 & juice of fruits. A sherbet.

Dew. افشك (afshank) افشك (afshang)

A winnow. { (*afshoon*) افشون
 { (*afshan*) افشان

افصح (afṣah) س. Compar. & super. of فصح | More or most eloquent.

(*olmotekalemeen*) اَفْصَحُ الْكَلِمِينَ
(A title meaning) the most elo-
quent of the writers.

[Pl. of فضل | AA (afzal) افضال
 1. More or A.س (afzal) افضل

most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. *superior*

أَن أَفْضَلُ مِنْ This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.*

Predominant. فاضل آن قوم را بر سر آنها افضل کرد.

[Compar. & super. of فاضل]

افضالیت (afzaliyyat) A.
Superiority, Preference, Pre-eminence.

Breaking a fast *Af* (*eflar*) افطار
[esp. in Ramazan].

To break one's fast. افطار ف. ل.
 fast. To eat a slight food for
 breaking the fast.

افشارده (afshardch) -- افشردہ

(Name of) *(afsharee)* (۱) افشاری
a tune or note.

Of, or pertaining to the (۲) افشاری
tribe called *afshar* افشار

افشان (*afshan*) [۱- امر از ف. افشاندن]
Scatter thou! Shake thou! [Imper.]

root of **افشاندن** *afshandan*; short
for **بافشان** *biafshan*, the usual form].

Scattered. [۲- ا.ف.ا. ازف. افشاندن]
Shaken off. [Short for افشاندن]

*afshanande*_H, the usual form, and
used only in comp.] Ex. بَشَرِ افشاندِه

bazr-afshan, a seedscatterer, a drill.
 (*afshandan*) بازر افشان

افشانیدن (afshandan) ف.م.
افشانیدن (afshaneedan)

1. To scatter, to strew. Ex.
کاهها روی زمین افشانند. They strewed the

3. To sprinkle. Ex. خون آفرا بپاشانید

سپرىڭىز بۇ قاننى ئۈستىگە سېلىڭ. 4. تۆلۈش.

5. To winnow [باد دادن].
See under دست (دست) افشاندن

See under دامن (بر) افشانیدن
Scattered. افشانده (afshandeh) ص.

Strewn, Sown, Sprinkled, Shaken off.
[P. P. of افشانند]

State of A (*afshordegee*) **افشردگی**
being pressed, pressure; also, a

1. To افشردن (afshordan) ف. م.

press, to squeeze. Ex. ^{فرد} ^{فرد} ^{فرد} 1. To press out. Ex. ^{فرد} ^{فرد} 2. To squeeze out. Ex.

Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

The horizon. A.I. (*ofogh; ofgh*) افغی

A country, a region. [ج. آفاق] افق

The horizon. (*khateli*) خط افق

Sensible (—*eh mar-ce*) افق مرئی horizon.

افق حقیقی (*—eh hagheeghee*)

Rational horizon.

Horizontally. A. ق. افغان (*ofoghan*) افقاً

Rendering poor. A.I. (*efghar*) افقار

[Compar. & A. م. افقر (*afghar*) super. of فقیر]

Horizontal. A. م. افقی (*ofoghee*) افقی

Ex. سطح افقی a horizontal plane.

[Fem. & pl. افقیه *ofoghhiyyeh*].

[Pl. of افکار A.I. (*afkar*) افکار]

1. Thoughts. Ex. افکار عالی شعرا high

or lofty thoughts of the poets. 2. Opin-

ion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations.

Referendum. مراجعه بافکار آراء عمومی

افکن (*afkan*) [ا- امر از ف. افکندن]

Throw thou! [Imper. root of افکندن]

afkandan; short for *biufkan*, the usual form].

[— ۲- ا. ف. از ف. افکندن]

Throwing. [Short for افکننده *afka-*

nandeh, the usual form, and used

only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن

adumbrant; *lit.*, casting a shadow.

(b) یلنگ افکن very strong, valiant;

lit., overthrowing a leopard.

Fallen افکندگی A. (*afkandeghe*)

state. *Fig.* Abjectness.

A slight A. P.I. (*estaree*) افطاری

food with which a fast is broken.

Flat-nosed, A. م. افطس (*aftas*)

snub-nosed.

Doings, deeds. A.I. (*ef-al*) افعال

actions. Verbs. [Pl. of فعل]

Ar. Gram. A.I. (*ef-al*) افعال

(Name of) an Arabic measure

by which many infinitives are ren-

dered transitive in the Arabic lan-

guage. [Numerous Arabic words

of this measure are used in Per-

sian as nouns, and are given ver-

bal force only by the use of the

verbs افطار کردن etc. Ex. انتظار

A viper. A veno- A.I. (*af-ee*) افعی

mous serpent. [ج. افعی = *afa-cee*]

The rattlesnake. افعی = مار جلا جل

Met. A pen. افعی زرد

Met. A bow. افعی قریان

Having A. P. م. افعی دم (*—dam*)

a poisonous breath like that of a

viper.

افغان (۱) A. (*afghan*) افغان

A groan or groaning, wail(ing).

lamentation.

Woe! Alas!

To groan, to افغان کردن فعل.

wail, to lament. افغان بر آوردن

افغان (۲) A. ج. افغانه (*afaghench*)

1. An Afghan. 2. Afghanistan.

Of Afghanistan.

A. (*afghanistan*) افغانستان

Geog. Afghanistan.

1. Of افغانی A. م. (*afghance*)

Producing a A.A (eflagh) افلاق

wonderful thing, a masterpiece, etc.

Geog. Wallachia A (aflagh) (۱) افلاق

See under فلق (۲) افلاق

[Pl. of فلك | ج. فلك A.A (aflak) افلاك

Heavens. Firmaments. Celestial orbits.

A. P.A (—shenas) افلاك شناس

An astronomer.

A. P.A (aflakee) افلاکی

1. Celestial, belonging to the firmaments. 2. A star; a planet. A worshipper of the celestial bodies.

Paralyzed. افلیج (afraj) | س. ا.

palsied. افلیج (efleej) | س. ا.

Destruction, افناء (efna') A.A

annihilation.

To destroy, to افناء کردن ف. م.

ruin, to annihilate. To perish v.t.

[Pl. of فن | ج. فن افنان

افندره (afandarch) = داس

A scythe.

Sir, T.O.A (afandee) افندی

master, T.O.A (afendee) افندی

lord.

افندیدن (afandeedan) = آفندیدن

[Pl. of فوج | ج. فوج افواج A.A (afraj) افواج

Regiments, troops, army or armies,

forces. [O. S.] Bands. crowds.

[Pl. of فم | ج. فم افواه A.A (afrah) افواه

Mouths. Fig. Rumor, hearsay. Ex.

در افواه است که There is a rumor that.

By hearsay, A. ق (afra-han) افواها

as a rumor. [O. S.] By the

mouth.

افکندن (afkandan) ف. م.

To throw, to cast. Ex. سنگی

در چاه افکند Fig. 1. To overthrow,

to upset, 2. To subtract, to de-

duct, 3. To bend. Ex. سر بزر افکند

4. To put forth, to project, to

mak. out. Ex. طرحی افکندند They

made out (or projected) a plan.

5. To humiliate, to abject.

[Imper. root = افکن |

افکندنی (afkandane) ا. م. -

to be thrown away. Capable of

being bent, projected, etc. 2. A

refuse. The subtrahend.

افکندده (afkandeh) س. م.

Fig. Upset, overthrown. Abject,

humiliated. [P.P. of افکندن ا. م. -

[Note. This word is used also in

comp. Ex. سر افکندده shameful; lit.,

having the head bent].

افکندده سم (—som) س. م.

Weakened. Weak Lame.

افکار (afgar) س. م.

Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn

out. Fig. Afflicted. Ex. دل افکار

A wound, a sore ا. م. -

[spec. one on the back of a beast].

An abortive افغانه (afganch) ا. م.

child.

افلاح (eflah) A.A

Prosperity. Success.

افلاس (eflas) A.A

Bankruptcy, insolvency, Indigence, poverty.

افلاطون (aflatoon) A.-G.A

Plato. افلاطونی (aflatoonce) س. م.

Platonic.

Passport of residence. **تذکره اقامت**

A sojourn, a short stay or residence. **اقامت موقتی**

A residence, A.P.1 (— gah) **اقامتگاه** an abode, a dwelling-place. A domicile.

1. Setting up, A.1 (eghamch) **اقامه** establishing. 2. Producing. Ex. 1 & 2 **اقامه** 3. Adduction, raising. Ex. raising or adducing an argument. 4. [O. S.] Raising, making some one stand up.

1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. **اقامه** to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. **اقامه** 4. To begin. Ex. To begin a lawsuit against some one.

1. To protest. **اقامه** 2. To raise an argument. **اقامه** To pitch a tent. **اقامه** [Note. Although **اقامه** is the same word as **اقامت** as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronunciation has brought about the difference in meaning in Persian usage].

See under **اقنوم**

Prosperity, A.1 (eghbal) **اقبال** good fortune. Thriving. [O. S.]

1. Facing some one. 2. Coming, approaching. **اقبال**

Relying upon (be-eghbaleh) **اقبال**

A. P. ص (ufva-hee) **افواهی**

Reported as a rumor.

Setting (of the stars or of the sun). A.1 (ofool) **افول**

G.1 (afoonemoos) **افونموس**

Bot. The spindle-tree (Evonymus Europaeus), prickwood.

See under **افهم** (afham) **افهام**

Giving to understand. A.1 (efham) **افهام**

A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. A (afeeloon) **افیلون**

Minor. See **افستخاین**

Opium. A (afyoon) **افیون**

Codein. **جوهر مسکن افیون**

Morphine. **جوهر منوم افیون**

Addicted to opium smoking or eating. A (afyoonce) **افیونی**

to opium smoking or eating.

L. Accustomed.

An opium-smoker or eater. — A.

Kinsmen, A.1 (aghareb) **اقارب** relations. [O. S.] The nearest.

[Pl. of **اقرب**]

[Pl. of **اقاصی**] A.1 (aghasee) **اقاصی**

Remote(st) parts.

See under **اقالیم**

Staying, A.1 (eghamat) **اقامت**

dwelling. Residence, abode. Ex.

a short stay or residence in Teheran. See note under

اقامه

To reside, to take up one's residence, to dwell,

to abode, to stay. Ex. دو ماه در آنجا

اقامت کرد

speaking, improvisation.

Extempore- *A.A (eghterahā)* اقتراحاً
randomly.

Borrowing. *A.A (eghteraz)* اقتراض

Casting lots. *A.A (eghtera')* اقتراع

Being united, *A.A (eghteran)* اقتران
union, association. *Astr.* Conjunction.

[*Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : سعادت اقتران associated with happiness, happy].

Sharing. *A.A (eghter-am)* اقتسام
together, division, partition.

Abridgment, *A.A (eghtesar)* اقتصار
abbreviation. [*O. S.*] Confining oneself (to little).

Exigency, *A.A (eghteza')* اقتضاء
demand, necessity, occasion, expedience, advisability. *Ex. (a)* باقتضای (2)
Ser ادی الاقتضاء below. (2)
اقتضای طبیعتش ایست. That is only his nature; it is what his nature requires.

On occasion, *Adi* الاقتضار *(tadd)* اقتضار
as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion, اقتضاء کردن فـ. مـ لـ. to necessitate, to demand, to require. *Ex.* هر طور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.

Cutting (off). *A.A (eghteta')* اقتطاع

Gathering. *A.A (eghtetaf)* اقتطاف

the good fortune of, thanks to the good luck of.

Fortunate, having good خوش اقبال luck. Prosperous.

Unfortunate. بد اقبال

A. (dama eghbalohoo) دام اقبال

Let. Wz. May his prosperity last.

Fortunate, *A.P.* من (*mand*) اقبالمند
lucky, prosperous, auspicious.

Good *A.P.* (*mandee*) اقبالمندی
fortune, luckiness, prosperity.

[*Compar. & A.* (*aghabah*) اقیح
super. of فیح]

Acquiring. *A.A (eghtebas)* اقتباس
obtaining. **Extract**(ion), **excerpt**(ion).

Citation, quotation.

1. To acquire, اقتباس کردن فـ. مـ. to obtain. *Ex.* اقتباس علم کردن to acquire knowledge 2. To extract, to excerpt, to borrow. *Ex.* اقتباس از کجا Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

Imitation. *A.A (eghteda')* اقتداء
following an example.

To follow, اقتدا کردن فـ. مـ. L. M. to imitate. *Ex.* بر مسائل دینی به چه شخصی اقتدا می کنید Whose example do you follow in religious matters?

A.A (eghtedar) اقتدار [*ج* است قدرت]
Power, authority. Ability.

Powerful. Able. صاحب اقتدار

Inability, powerlessness. عدم اقتدار

Incapacity.

Extempore *A.A (eghterah)* اقتراح

2. An assertion, a declaration, a confirmation. 3. [O. S.] Causing to stay or remain, fixing.

To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. *He confessed his sin.*

To make confession. To believe (in).

A written agreement, a contract. *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

See under قرص

Lending. *A.A. (eghras)* اقراض

[Pl. of. چ. قرین] *A.A. (aghran)* اقران
Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [O. S.] The near.

clearer; nearest. *A. (aghrab)* اقرب
[Compar. & super. of قریب]

Near relations, kinsmen. *A.A. (aghrcha')* اقرباء
[Pl. of. چ. قریب]

Nepotism. حمایت اقربا

Geog. Crete. A (eghrectos) اقریطسی
[Pl. of. چ. قسط] *A.A. (aghsat)* اقساط

Installments. Portions, lots, measures. Ex. *I paid the price by installments.*

1. Kinds, sorts. *A.A. (aghsam)* اقسام
انواع و اقسام کتب فارسی و عربی. Ex. All kinds of Persian and Arabic books.

2. Portions, shares. [Pl. of. چ. قسّم] *Gram.* Parts of speech. اقسام کلمه

See under قسّم *ghasam.* (۲) اقسام

(fruits).

Acquiring. *A.A. (eghtera')* اقتناء
= (oghhoan or agh) اقحوان

بابونه گاو

See under قح

A.A. (eghdam) اقدام

1. An action, a measure. Ex.

He took necessary action. 2. Effort, endeavor; also,

perseverance. Ex. *این کار اقدام لازم دارد.*

3. [O. S.] Causing to go forward, pushing forward.

1. To take action (on). Ex. *این مراسم را (یا روی این)*

2. To make an effort. To accomplish by diligence

and perseverance. Ex. *آتشکار را بپایش اقدام کردم*

To take an action. *اقدام بعمل آوردن*

See under قدم *(aghdam)* اقدام

1. [Compar. *A. (aghdas)* اقدس

& super. of قدّوس] Holier or holiest. 2. Title of honor used

in addressing (a) the Shah. Ex.

(b) the first class princes. Ex. *حضرت اقدس والا*

[Compar. & super. of قدیم] *A. (aghdam)* اقدم

More or most ancient. Antecedent. More urgent.

Prior.

قدمیت (aghdamiyyat) = تقدم

1. Confession, acknowledgment, admission. Ex.

افراز بگناهان confession of one's sins.

اقرار (aghrar) اقرار

confession of one's sins.

حد اقل قیمت the minimum price. Compare حد اکثر

1. [O. S.] No less, لا اقل A. not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [افلا].

[Note. The proper word for 'at least' or 'in the least' is افلا aghallan, which is regularly and grammatically formed from افل aghal, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لا اقل in exactly the same sense as افلا, while the correct meaning of لا اقل is 'no less' or 'not less.' What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لا اقل to the following model sentence : این کتاب ده تومان ارزش دارد لا اقل. This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لا اقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب افلا ده تومان ارزش دارد This book is worth at least 10 tomans].

At least, in افلا (aghallan) ق. A. the least. See article under لا اقل [Pl. of قلم. ج.] افلام (aghlam) A. 1. [O. S.] Pens, reeds. 2. Items. Ex. افلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.

Uncircumcised. افلف (aghlaf) ص. A. See قلفه

A key. افلید A.-G.A. (eghleed) کلید. Euclid. افلید سی (eghleedos) G.A.

اقشعرار (eghshe'rar) A.

Shuddering.

اقصاء (aghsa') A. [Pl. of قضی. ج.] Remote parts, extremities. Ex. در اقصای جهان

Retaliation. اقصاص (eghsas) A.

اقصر (aghsar) ص. A. [Compar. & super. of قصر. ج.] Shorter; shortest.

Farther; farthest. اقصی (aghsa) ص. A. The far(thest) east. شرق اقصی

(Name of) a mosque مسجد اقصی in Jerusalem. Lit., The farthest mosque.

اقطاب قطب See under

اقطار (aghtar) A. Countries, regions, districts, zones. Diameters.

[Pl. of قطر. ج.] Cutting, اقطاع (eghta') A.

dividing. Assigning (land) as a fee.

A piece of land اقطاع (aghta') assigned to some one. [Pl. of قطع. ج.] اقطاع

اقطی (aghtee; aghta) Bot. The common elder.

Making اقعاد (egh ad) A. (some one) to sit. Enthroning.

اقفال (aghfal) قفل See under

Locking. Drying. اقفال (aghfal) A.

اقل (aghal) ص. A. [Compar. & super.] Less; least.

اقل (aghal'lol-ebad) A.

The least of the servants.

Old Let. Wr. The undersigned.

Minimum, حد اقل (haddeh) A. the least amount or extent. Ex.

Oceanic.

Geog. Oceanea, A. (—*reh*) اقیانوسیه
Oceanica.

ا ک = (ak) آک

[Pl. of اکبر A. (akaber) اکابر]

1. The great men, men of high place. 2. Crown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [O. S.] The greater or greatest men.

Lies, false- A. (akazebeh) اکاذیب
hoods. [Pl. of okzoobeh]

اکارس (akares) = سماروغ = فارچ

[Pl. of اکرم A. (akarem) اکرم]
The (more) generous. The great(er).

See under اکسری kesra

اکال (akal) A. ص.
1. Corrosive, corrodent; also, erosive. 2. Caus-
tic. 3. [O. S.] Eating too much. ||

A glutton. — پر خور

اکاله (akkaleh) A. ص.
[Fem. of اکال reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. اکاله corrosive substance(s).

Corro- A. (akkaliyyat) اکالیت
siveness. Causticity.

See under اکلیل

اکامه (akameh or oka) A.
Sausage, stuffed casings.

اکبر (akbar) A. ص. [ج. اکابر (akaber)]

1. [Compar. & super. of اکبر]
Greater; greatest. 2. A masculine,
proper name.

God is A. (allaho) — اکبر
very great. [This is the initial
sentence of the *Izan*, the call to
prayer. See اذان]

1. A climate A.-G. (eghleem) اقلیم
[believed to be seven by the an-
cients]; a district, a country. 2.

A continent. [ج. اقلیم (aghaleem)]

Dross. A. (eghleemia) اقلیمیا

Satellites. A. (aghmar) اقمار

moons. [ج. قمر]

See under اقمشه

Satisfying, A. (eghna') اقناع
giving contentment. Persuasion.

To satisfy, to con- افتناع کردن ف. م.
vince, to render content. To persuade.

Hypo- A.-G. (oghnoom) اقنوم
tasis, person (of the Trinity).

[ج. اقنائیم (aghaneem)]

اقنائیم ثلاثه (— eh salaseh)

اقنائیم سه گانه (— eh seganeh)

سه اقنوم (seh —)

The three persons of the Trinity.

See under اقواس قوس

اقوال قول

اقوام (aghvam) A. [ج. قوم]
Peoples. Tribes.

اقونیطون (aghoonctoon) L.

Bot. Aconite.

اقوی (aghva) A. ص. [Compar. & super. of قوی]
Stronger; strong-
est. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest
reason is this.

اقویاء (aghvia') A. [ج. قوی]
The strong, the powerful.

اقیاد (aghvad) A. [ج. قید]

اقیانوس (oghynoos or egh-) G.
Ocean.

اقیانوسی (oghynoosi or egh-) ص.

[Compar & A. ص (aksar) اکثر super. of کثیر More or most (numerous). Greater; greatest. Maximum. (haddah) حداکثر Ex. (a) قیمت حداکثر the maximum price. (b) I was the highest bidder. Most, the most part. A. ص Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. See الف	اکتبا Z. PA (akbia) پی عصب اکتاف AA (aktaf) ج. کتف Shoulders. ذوالا کتف (zola) Title of Shahpoor who conquered Valerian. Lila, the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs]. Keeping secret. AA (ektam) اکتام Using col- AA (ektehal) اکتحال Iyrium in the eyes. See عمل
A. P. A (aksariyyat) اکثریت The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members (2) ما اکثریت We had (or we were in) the majority. Absolute majority. اکثریت مطلق The majority or اکثریت آراء plurality of votes. See under عمل	Dressing A. A (ektesa') اکتساء oneself. Acquisition, A. A (ektesab) اکتساب obtaining. To acquire, اکتساب نمودن ف. م. to obtain.
اکحال See under عمل اکحال A. ص (akhal) Black eyed. اکخوان - اقخوان اکدش (ekdesh) ص. Of a mixed, breed, hybrid.	A. P. ص (ektesabee) اکتسابی 1. Acquired (by one's effort not talent). Ex. صنعت اکتسابی. 2. Capable of being acquired. اکتشاف AA (ektehsaf) ج. کتف اکتشافات 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. اکتشاف اراضی
اکذوبه A. A (okzoobeh) A lie, a falsehood. {اکذیب (fakazeeb) ج. اکراد A (akrad) ج. کرد The Kurds. See کرد korid. Honoring. A. A (ekram) اکرام venerating. Honor, respect. To honor or اکرام نمودن ف. م. respect.	اکتشاف اراضی To explore. اکشاف کردن ف. م. To discover. Being content A. A (ekrefa') اکتفاء or satisfied. Restraining oneself. To be content اکف کردن ف. م. or satisfied. Ex. همین قدر اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.
اکراه A. A (ekrah) Aversion, dislike, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارد یا اینکه... He hates to ...	اکتراه A. A (ekterah) Fathoming, searching deep, scrutinizing. اکتار A. A (eksar) تکثیر

- اکلیل الملهک** *A. (ekleelol malek)* Reluctantly, with bad grace. باکراه
The white melilot, the honey-lotus. Compulsorily.
- اکر ارا** *A. (ekrahan)* ق. *See* باکراه Anat. Coronary. *A. (ekleelee)* اکلیلی
- اکرفس** *(akrafs)* = کرفس Ex. شریح اکلیلی Coronary artery.
- اکرم** *(akram)* ص. [Compar. *A. (ekmal)* اکمیلون] ۱. More or most generous. 2. Great, honorable. 3. *Lei. Wr.* A title of honor below
- اکسء** *A. (eksa)* Dressing, covering. [Pl. of *kem* کم. ج. *A. (akmam)* اکمام] *Bot.* Calices. [Sing. Calyx.]
- اکسد** *(aksad)* ص. [Compar. & *A. (aksoon)* اکسون] ۱. (Black) satin. ۲. Elixir, alchemy. *A. (ekseer)* اکسیر
- اکسیوگر** *A.P. (— gar)* = کیمیاگر **اکشوٹ** *(akshoos)* A. ۱. = کشوٹ Dodder.
- اکفاء** *هو* *See under* **اکفار** *A. (ekfar)* Making an infidel of. Charging with blasphemy.
- اکفال** *A. (ekfal)* Appointing as surety.
- اککرا** *(akakra)* = عاقر قرحا **اکل** *(akl)* A. ۱. Eating. ۲. *اکل کردن* = خوردن
- اکنون** *(aknoon)* ق. ۱. Now. 2. *اکنون کنونی* *(aknoonee)* = کنونی ۱. Eating too. *A. (akool)* اکول ۲. A glutton, a great eater. *Zool.* A cormorant.
- اکولانه** *A. (akoolaneh)* Voraciously, ravenously, rapaciously. [Pl. of *A. (akoolaneh)* اکولانه] *A. (akyas)* ۱. *اکیاس* ۲. *A. (akaleet)* اکلیل
- اکلیل** *A. (ekleel)* A crown. A diadem. A garland. [ج. اکلیل] *(akaleet)* ۱. *اکلیل دروی* *(ekleleeh koravce)* ۲. *Geom.* Sector of a sphere.
- اکلیل الجبل** *A. (ekleelol jabal)* ۱. *Bot.* Common rosemary.

اگرچند (ag'ar chand) ح. غ. ق. See under کیل

1. Although [هر چند - اگرچه]

2. However [ه چنډ - هر چه]

Although, اگرچه (- cheh) ح. ع.

though. Ex. اگرچه ناخوشی او سخت آمدت

Although his illness is severe, (yet) it is not

irremediable. Compare هر چند

[Note. 1. From the above example it can be seen that the ten-

dency in Persian is to introduce

the apodosis with the word ولی

which is only an expletive. But

in English it is preferable to

omit the 'per'.]

[Note. 2. Apply note 1 of the

article under اگر]

اگر یون (agaryoon) قوباء

A (ageereh-torkce) (اگیر (ترکی)

Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (agast) سهیل

The definite article A. (al) ال

in Arabic corresponding to 'the'

in English.

[Note. It occurs in certain single

words in Persian, losing almost

its original sense. Ex. المانی al-mo-

sanna, a duplicate]

God. Heb.-SA (el) ال

1. O ! [followed (al'a) ح. ن.

by ای and synonymous with it]

2. Beware, behold ! [followed us-

ually by ای] Ex. «الا تا نبوی مدح بخشگویی»

Beware hearing the eulogy of the

(glib-tongued) orator.

ایکد (akeed) ص. A. 1. Strict,

severe. 2. Emphatic. Ex. 1 و 2.

3. قدغن اکید [O. S.] Firm, strong.

1. Strictly. A. ق. (akeedan) اکیدآ

Ex. اکیدآ مدغن شد It was strictly for-

bidden. 2. Emphatically. Ex. اکیدآ

دستور داده شد که ...

If. اگر (agar) ح. ع.

Otherwise, or else. والا

Even if, even though. اگر هم

[Note. 1. The protasis, especially

when introduced by اگر, is placed,

as a rule, before the apo-

dosis in Persian. Ex. اگر موفقیت

میخواهید باید جد و جهد نمایند

If you want to succeed, you should try

hard]

[Note. 2. The verb in a condi-

tional clause introduced by اگر is

usually in the subjunctive mode.

Ex. اگر شما بروید منم خواهم رفت

If you go, I shall go too. However, when

the verb conveys the idea of cer-

tainty, the indicative mode may

be used. Ex. اگر شما بروید من دیگر نخواهم آمد

If you (say you will) go, i.e. if

it is certain that you will go, I

will not go]

[Note. 3. The poetic or bookish

form of اگر is گار gar, while the

elided form ار ar is of common

occurrence in poetry. The latter

becomes ور var when it is meant

to signify 'and if' or 'even though']

Bot. Helenium, common elecampane.

A flame, a flaming **الاولو (alaw)** A fire.

الاهى = الهى
[Pl. of **الب**] **الباب (albab)** A.1
Hearts, minds, intellects. [O. S.]
Middleparts.

The intel- **اولوالباب (olol)** A.1 [ج] ligent, the men of mind.

A cotton- **الباد (elbad)** A.1 == حلاج carder.

Clothing. Covering. **الباس (elbas)** A.1
Of course, **البته (albatteh)** ق.

certainly, undoubtedly, decidedly.
The Elburz **البرز (alborz)** A.1
mountain. An athlete.

[Pl. of **لباس**] **البسه (albeseh)** A.1
Clothings, dresses, garments.

Ambiguity, **التباس (eltebas)** A.1
dubiousness. Confusion, obscurity.

Taking refuge, **التجاء (elteja')** A.1
seeking protection. **التمس** Colloq. ==

To take **التجا آوردن (یا کردن)** ف. ل.
refuge, to seek protection.

Joining, **التحاق (eltchagh)** A.1
sticking.

Coalescence. **التحام (elteham)** A.1
Cicatrization.

Taking relish. **التذاز (eltezaz)** A.1
التزام (eltezam) A.1 [ج] == التزامات

Obligation, undertaking. *See also*
التزامنامه Expedience. Assiduity.

Taking upon oneself. Necessitation.
To undertake **التزام دادن ف. ل. م.**

1. Is (he, she, it) not ? **الا (۲)**
2. Behold !

1. Save, **الا (el'la)** ح. ا. ح. ع. A.
except. Ex. همه مانند الا برونز 2. But,
however. 3. Less. 4. [O. S.] If
not.

Otherwise. or (else). **والا**
Except that. Only. **الا اينكه**

Ex. اخلاص بد نيست الا اينكه قدرى قليل است
الان (al-an) ق. A.1 (Just) now.

the present moment. *Colloq.*
Shortly, presently.

الاجق (alacheh) = **الاجيق (alacheegh)**

Cardamoms. **الاجى (alachee)** ق. A.1
الاساندر (alasandara) == اسكندر

A donkey. **الاغ (olagh)** A.1
messenger. A courier. A relay of

post-horses. Statute-labor.
[Note. With the exception of

the first sense, all the other sen-
ses are rare]

الاسكنك (۱) (alla-kolang) A.
Spanish fly, cantharis [pl. Can-

tharides].
الاسكنك (۲) A.1

A see-saw. **الاله (alaleh)** الخ
A message. **الام (olam)** A.1

messenger.
الامان (al-aman) ح. ن. Quarter !

A cry for (seeking) **الامان**
فریاد الامان quarter.

White bryony. **الامليك (alamcleck)** A.
الان ella *See after*

الانيون (alanioon) G. A.1 == زنجبيل شامى

سرای اینکه بتواند از صندوق در آورد
rather than در پی آورد

(c) In the negative verb the particle (و) is and must be omitted. Ex. آهسته بگوئید که او نشنود

[Note. 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کرها بصیر بر آید Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be کرها بصیر برمی آید].

Adhesion. A.A (ellesagh) التصاق
Adherence, Cohesion.

1. Favor. Ex. A.A (eltefat) التفات
التفات در حق من بکن Do me a favor. 2.
Attention [توجّه]. Ex. بدو من التفات نکرد
He paid no attention to my words. 3. Rhet. An apostrophe.
4. [O.S.] Turning the face towards
another.

Thank you; lit. التفات شما زید
may your favor be great.

Thank you. By your التفات شما
favor.

1. To do or التفات کردن ف. ل.
show a favor. 2. To pay attention.
Ex. 1. و 2. سائلان باو التفات نکرد 3.

[O.S.] To turn the face toward.

To give [in polite ف. م.
conversation]; also, to grant. Ex.
التفات کنید تا من باز کنم Please give it to

in writing.

A. P.A (- nameh) التزامنامه

A written obligation or undertaking,
a recognizance, a pledge.

1. Gram. A.P. (ellezamee) التزامی

Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[Note. 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (و) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من بروم He came that I may go. (b) باید بروید You must go; orig., it is necessary that you (may) go. (c) میخواهد برود He wants to go; orig., he wants that he may go.].

[Note. 2. The potential mode of the irregular verb بودن 'to be' is formed directly from the infinitive باش. Thus: که باشی - که باشم etc., i.e. that I may be, that thou mayest be, etc. See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode].

[Note. 3. The following are instances where the potential particle (و) should, or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is very often omitted.

Ex. تو کجائی تا شوم من چاکرت

(b) In compound verbs it may or not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید 2. باز نکنم rather than باز کنیم

Club-foot.

التواء قدمه

Inflammation. A.A (*eltehab*) التهاب

Fig. Burning (with anger, etc.)

[Note. In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix 'itis' in English. Ex. التهاب امعاء enteritis]

To be inflamed. ل. التهاب نمودن ف. ل.

To burn.

Inflam- A.P. التهابی (*eltehabee*)
matory. phlogistic.Healing up A.A { (*eltiam*) التيام
(of a wound). A.A { (*elte-am*) الشام

Cicatrization. Fig. Conciliation.

Coalescence. Consolidation.

To conciliate. التيام دادن ف. م.

To cause to heal up. To cicatrise.

To unite, to conglutinate. To consolidate.

A. P. التيام پذير (— *pazeer*)

Reconcilable. Capable of healing up.

A. P. التيام ناپذير (*na pazeer*)

Irreconcilable. That cannot heal up.

Proud. العج (*alj*) م. — منكبCommitting one's A.A (*elja'*) الجاء
affair (to someone). Protection.Algebra. A.A (*al-jabr*) الجبرAlgeria. A.A (*al-jazayer*) الجزاير

Algiers.

Algerian. A.A (— *ee*) الجزايرىالعجي (*elchee*) = ايلچيSee الحاج (*alhaj*) حاجى (ه) حاجImportunity. A.A (*el-hah*) الحاح

Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

me to open.

1. To favor. 2. ل. م. ف. ل. م.

To give [in polite conversation]; also to grant.

[Used only in the ل. ف. ل. imper. التفات فرمائيد as a very polite substitute for 'look here']

To find favor. التفات يفتن

Meeting. A.A (*eltegha'*) التقاءAr. (— *ch-sakeen*) التقاء ساكنين

Gram. The coming together of two quiescent, that is, unvoveled letters, in which case one of them is omitted.

Picking. A.A (*elteghat*) التقاط

gathering.

Supplicating. A.A (*eltemas*) التماس
beseeching. An entreaty, a supplication.

Entreatingly, supplicatingly. بالتماس

To entreat. ل. ف. ل. التماس كردن

to beseech, to supplicate (to). Ex.

[او را التماس كردم كه مرا ببخشد] I entreated him

(or supplicated to him) to for-

give me.

[Note. 1. The verb التماس كردن is also used transitively. Ex. او را التماس كردم كه...]

[Note. 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex.

[از او التماس كردم...]

التمغا (*altamgha*) = آل طمغاTwisting. A.A (*elteva'*) التواء

A twist, a contortion.

- الحاج أردن ف. م. ج. To importune. To urge. To solicit importunately. Atheism. Heresy. A. (elhad) الحاد
- infidelity. Deviation. See ملحد
- الحاد (alhad) See under لحد
- الحاصل (alhasel) To sum up. A. ق
- الحافظ (alhaf) See under احفظ
- الحاف (elhaf) A. (elhaf) Importunity.
- الحاق (elhagh) A. (elhagh) [ج. ح. الحاقات]
- Annexation, affixing, suffixing.
- Joining with, or overtaking, some one.
1. To annex. To add. To affix, to suffix. حرف (ما) در آخر آن (یا باآخر آن) الحاق می کنید
2. To join.
- الحاقی (elhaghee) (That A. P. may be) annexed. Prepositive.
- لفظ الحاقی
- الحال (al-hal) A. ق Now, at present.
- حال & ال See under حال
- فی الحال (fel hal) A. ق hyne-
- diately. All at once. In the moment. See فی
- الحان (alhan) See under احن
- الحق (al hagh) A. ق Verily, in truth, justly. Forsooth [in irony].
- حق & ال See under حق
- الحمد (al-hamd) A. (al-hamd) The initial word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمد لله
- See below. Hence, the first chapter of the Koran. [O. S.] The praise
- الحمد خواندن To recite or read the first chapter of the Koran.
- الحمد لله (al-hamdo-tellah) A. (al-hamdo-tellah) Praise be to God [the first word of the Koran].
2. (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disengagement, rescue, etc.] Ex. (a) الحمد لله بظفر بود (b) الحمد لله بهتر است
- الخ (alakh) A. (alakh) Et cetera (etc.), and so forth [representing the Arabic phrase الى آخره el-aakhe-rhee, to the end of it].
- الخالق (al-khalegh) A. (al-khalegh) A kind of inner garment for men now out of fashion. It was worn under the which see.
- الذ (alazz) A. ص [Compar. & super. of الذیذ]
- الرد (alard) A. (alard) A gardener's netted sack with wide meshes.
- الزام (elizam) A. (elizam) 1. Conviction; also, convincement. 2. Obligation. coercion. 3. Rendering necessary. الزام نمودن ف. م. To render necessary. To convict.
- الزام آور (avar) A. P. Binding.
- الزام (alzam) A. ص [Compar. & super. of لازم]
- الزامی (elzamee) A. P. (That can be) convicted or convinced.
- الزم (alzam) A. ص [Compar. & super. of لازم]
- السابقون (assabeghoen) A. (assabeghoen) The first, those coming first [in the Koranic phrase below].

eliminate, to exclude. *See examples above.*

See under الغرض

In a word. *A. (al-gharaz) الغرض*
Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).

[*Note*. This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

A cry for help *A. (al-ghias) الغياث*
or administration of justice.

Help ! Justice !

(Name of) the *A. (alef) الف*
first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

A thousand. *A. (alf) الف*
[*ج. = آلف (alaf) الف (oloof)*]

To acquire. *ف.م. (alfakhtan) الفاختن*

To amass. [*Imper. root = الفاز*]

See under لفظ

The alphabet. *A. (alefba') الفباء*

Alphabetic. *A. P. س. (alefba-ee) الفبائي*

1. Familiarity, *A. (olfat) الفت*
intimacy, friendship, company. *Ex.*

2. *R.* Frequentation.

1. To become *الفت گرفتن ف. ل.*
familiar (or sociable), to become

intimately acquainted. *Ex.* *کم کم با ایشان الفت گرفت*

2. *R.* To become accustomed, to get used.

To create familiarity or friendship (usually artificially and for private motives).

الفت انداختن ف. ل.

الفختن (alfakhtan) = الفاختن

To acquire, *ف.م. (alfaghdan) الفغدن*

First come, first served. *السابقون السابقون*

1. [*O. S.*] *Am A. (alast) الست*

I not ? 2. The day when God made his covenant with man.

[*Used also attrib.* Thus *روز الست*]

[*Note*. This word is part of a verse in the Koran, reading *الست یریکم alasto-berabbekom*, Am I not your Lord ?].

[*Pl. of* *لسنه* *A. (alseneh) السنه*]

1. Languages. *Ex.* *معالم السنه خارجه*

2. Tongues.

Attaching, *A. (elsagh) الصاق*

pinning. [*O. S.*] Adhering, gluing. ||

1. To attach, to *الصاق کردن ف.م.*
pin, to affix. *Ex.* *کنند شما را با آن حکم الصاق*

2. [*O. S.*] To cause to stick, to glue.

See under لطاف

(altaf) الطاف

Conferring a favor. *A. (eltaf) الطاف*

[*Compar. & A. س. (altaf) الطف*]

super. of *لطيف*]

A. (al-ayazo-bellah) العياذ بالله

1. God forbid. 2. Deuce! 3.

[*O. S.*] (I take) refuge in God.

Effeminate. *الغ (alegh) ص.*

1. Cancellation. *A. (elgha') الغاء*

Ex. *الغای قرار داد*

2. Annulment, abrogation, abolition, repealing. *Ex.*

3. [*O. S.*] Elimination,

exclusion.

1. To cancel. *الغاء نمودن ف.م.*

2. To abolish, to annul, to repeal, to abrogate. 3. [*O. S.*] To

in a word. At length. See ال *al* قصه &

[Note. Apply note under ال *al*]

A sieve, a hairsieve. *Al* (aluk) الك

To sift (by a ال *al*), to canvass. See ال *al*

A region. A kingdom. *Al* (olka) الكا

F. & Ea (elektrik) الكتريك

Electricity. Electric lamp or light.

See ال *al* برق & ال *al* كهربائي

Electric lamp. ال *al* كهربائي

Electric. ال *al* كهربائي

Alcohol. *Al* (alkol) الكل

[Orig.] ال *al* الكحل. See ال *al* الكحل

1. Alcoholic. *A.P.* ال *al* الكحلي

Ex. ال *al* الكحلي alcoholic liquors

2. Addicted to drinking alcoholic drinks.

1. A stammerer. *A.* ال *al* الكن

2. Stammering. *Fig.* Unable to speak or express. Ex. ال *al* الكن

3. To stammer. Ex. ال *al* الكن

4. To impart, to bestow; also, to communicate.

القائه ال *al* القاء

1. [O. S.] To throw. ال *al* القاء

2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. ال *al* القاء

3. *Phys.* To induce. Ex. ال *al* القاء

4. To impart, to bestow; also, to communicate.

القائه ال *al* القاء

1. [O. S.] To throw. ال *al* القاء

2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. ال *al* القاء

3. *Phys.* To induce. Ex. ال *al* القاء

4. To impart, to bestow; also, to communicate.

القائه ال *al* القاء

1. [O. S.] To throw. ال *al* القاء

2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. ال *al* القاء

3. *Phys.* To induce. Ex. ال *al* القاء

4. To impart, to bestow; also, to communicate.

to gain. To amass. [Imper. root

ال *al* الفتح]

See under ال *al* الفتح

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

ال *al* الفتح (alfanj) الفنج

the province of Lorestan.

[Pl. of لوط ج. لوط] A.I. (alvat) الواط Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).

[Note. Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

A.P.I. (— bazee) الواط بازی

1. Buffoonery. 2. الواطی
To play the الواط بازی در آوردن
buffoon. To act knavishly or wantonly.

Lewdness. A.P.I. (alvatee) الواطی

Rascality. Buffoonery. Knavishness.
To practise lewd الواطی کردن ف.ل.
or wanton habits. To live as a
rascal.

[Pl. of لون ج. لون] A.I. (alvan) الوان

Colors. Fig. Kinds, sorts. See رنگ

[Note. This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) colored; (2) variegated].

Primary colors. الوان اصليه

Accidental الوان فرعيه (يا عارضيه) colors.

Farewell! A.I. (al-veda') الوداع ج. ن. ا.

— ا. = وداع = خدا حافظی

الوداع گفتن = وداع کردن = وداع گفتن

Bot. Alyssum. G.I. (aloosan) الوسن

[From Greek alysson].

See under الف

الوف

The Alvand Mt. A.I. (alvand) الوند

A masculine A.T.I. (-verdec) اللهوردی
proper name. [O. S.] God has
given.

A masculine A.P.I. (— yar) اللهيار
proper name. [O. S.] A friend of
God.

A.I. (alam) الم [ج. = آلام]
Pain. Grief, affliction.

Diamond. Glass. A.I. (almas) الماس
Brilliant. الماس برلين

Cut diamond. الماس تراشیده

Rose diamond. الماس فلامک (يفلامک)

False diamond, الماس مصنوعی
imitation diamond.

To cut a diamond. الماس تراشیدن

Diamond-dust. الماس سوده (يا خرده)

A.I. (— turash) الماس تراش

A diamond-cutter.

Diamond-dust. A.I. (— reezeh) الماس ریزه
dust.

Adamantine. A.I. (almasce) الماسی

Diamond-shaped. Diamond-like.

Made of diamond or glass.

Heart-breaking. A.P. (alamavar) الم آور
breaking, pain-giving.

A duplicate. A.I. (al-mosanna) الممشی

Afflicted. A.P. (al-m-zadeh) الم مزده
heart-broken.

A bracelet. A.I. (alangoo) المگو

A.I. (alantoon) الميون = الانيون

See under الواث

See under الواح

Lumber. A.I. (alvar) الوار (۱)

[Ar. pl. of لور ج. لور] الوار (۲)

The Lurs, the tribes dwelling in

(١) treated as a noun.]

الهيبة (elahiyyat) = الوهيت

To, until, up to. A.I. (ela) الى

Ex. از يك ريال الي صد ريال

To the end, and so الى آخره (و)

forth, et cetera (etc.). See الى

الى الابد A.I. (elal-abad) الى الابد

A. (ela-gheyyren-nehayeh) الى غير النهاية
الى غير نهايت (gheyyreh-nehayat)

To infinity.

Elias, Elijah. A.-Heb. (elhas) الياس

الياف (alyaf) A.I. [ج. لف] Pl. of

1. Fibres. Ex الياف درخت 2. Anat.

Tissues. See بافته

1. A friend. A. (aleef) اليف

2. Intimate, familiar.

[Compar. & A. (al-yagh) اليق
super. of لابق]

Painful. A. (aleem) الييم

اليوم (al-yowm) A.I. = امروز

1. To-day. 2. [O. S.] The day.

See يوم و al ال

To him. [Com- A. (elayh) اليه

posed of the Arabic preposition الي and

the Arabic masculine pronoun, this

word occurs in certain Arabic, com-

pound words used in Persian. Ex.

Ex. اشار اليه the said person, he; lit.,

referred to him].

[Fem. of اليه A. (elayha) اليها

To her.

[Pl. of اليه A. (elayhom) اليهم

To them.

1. My. ام (am) ض.عت. ص.ا-مف

[Insep. pers. pr. of the first per-

in Hamadan. For other senses

see اردند

Deity. A.I. (sloohiyyat) الوهيت

godhead, divinity.

See under لواء

Blue bdellium. A. (aleh) اله

An eagle. A. (olah) اله

A god, a divinity. A.I. (elah) اله

God. See الله

O God! A. (ela'ha) الها

Inflaming. A.I. (elhab) الهاب

Fig. Inciting.

[ج. الهامات] A.I. (elham) الهام

Inspiration, revelation.

To reveal (by الهام کردن ف. م.

inspiration). To inspire. Ex. خدا آن

بمن الهام شد كه بروم (2) مطلب را بمن الهام كرد

I was inspired to go.

Divine inspiration. الهام رباني يا الهى

By inspiration. A. (elhaman) الهاماً

Inspired. A.P. (elhamce) الهامى

O God! A. (allahom'ma) اللهم

[Never used with Persian context].

[Fem. of الهه A. (elaleh) الهه

A goddess.

Divine. A. (elalwe') الهى (١)

Ex. حكم الهى [Fem. & pl. الهيه ela-

hiyyeh. Ex. احكام الهيه].

1. My God! A.I. (ela'hee') الهى (٢)

O God! Ex. الهى گناهان مرا ببخش

Colloq. [انشاء الله =] Would God,

may ...! Ex. الهى پير شوي May you

live to become old!

[ج] A.I. (elahiyyat) الهيات

Divine matters. Theology. [Pl. of.

- [Pl. of امجد] A.۱ (amajed) **اماجد** son sing. affixed to a noun or
Honorable men, glorious men. adj. modifier ending in mute ه.
- A sign, an A.۱ (amarat) **امارت** Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانه ویرانه ام
indication. [ج. = امارات] my ruined house. 2. I am [copu-
1. Office, A.۱ (emarat) **امارت** lative verb equivalent to هستم and
dignity, or jurisdiction of an *ameer* always occurring after a noun
2. Rule, authority. or adjective or past participle].
3. Command(ment). Ex. (a) آشفته ام I am disturbed.
Office or jurisdiction **امارت لشکر** (b) رفته ام I have gone; orig. I am
of an *ameere-lashgar*, gone.
commander of a division. Prefix meaning این such (em) ام
as in امشب to-night, this night.
- See under **امرد** Mother. Fig. A.۱ (omm) ام
Imperious. A.۱ (ammareh) **اماره** Origin, source. Ex. ام الفساد
Forcing. *fesad*, source of corruption.
- Concupiscence. spirit **نفس اماره** Metropolis. A.۱ (-ol-balad) ام البلد
of lasciviousness. ام البیض A.۱ (-ol-beyz) = سفیده تخم
Account. Reckon- A.۱ (emareh) **اماره** White of the egg.
ing, computation. A.۱ { (-od-demagh) ام الدماغ
[Pl. of مکان] A.۱ (amaken) **اماکن** ام الرقیق { (-or-ragheegh) ام الرقیق
Places. Habitations. Anat. The vascular coat of the
{ (-eh motebarrekeh) اماکن متبرکه brain, the pia mater.
{ (-eh moghaddaseh) اماکن مقدسه
- Holy places, shrines, temples. A.۱ (-os-schyan) ام الصیوان
A clyster. A.۱ (emaleh) **اماله (۱)** An elf. Hydrocephalus of new-
An enema. born children.
A clyso-pump. **اماله فرنگی** A.۱ (-ot-larcegh) ام الطريق
1. To use a **اماله کردن ف. ل. م.** A highway. = شاهراه
clyster. 2. To inject into the
intestines. A.۱ (-ol-ghaleez) ام الغلیظ
1. [O. S.] Causing A.۱ (۲) **اماله** Anat. The dura mater, the ex-
to incline. 2. Ar. Gram. Pronoun- ternal meninge (or meninx).
cing the vowel *fat-ha* () like **ام النجوم** A.۱ (-on-nojoom) = کهکشان
the *kasra* (). See کسره & فتحه in
the vocab. But. However. A.۱ (am'ma) **اما**
A leader. A religious A.۱ (emam) **امام** But (as to). Now. واما
A pottage of flour. A.۱ (omaj) **اماج** [Pl. of امثل] A.۱ (amasel) **امائل**
Equals, peers.
A pottage of flour. A.۱ (omaj) **اماج**

- See under امانت leader, a pontiff, a prelate, etc. *Spec.*, one of the twelve religious leaders or Imams of the family of Ali, the Prophet's son-in-law, who, according to the Shiites, was the first and rightful caliph. [ج. = ائمه (ammeh)] (Title of) the man who امام جمعه recites the prayer on Fridays (for the king).
- امامت** *A.A. (emayat)* Mission of an امام Imam. Leadership, Pontificate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fundamentals or roots of the Shiite religion].
- امامزاده** *A.P.A. (emamzadeh)* The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc. A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried. *Bot. Stone- G.I. (amamoon)* **امامون** parsley (*Sison Amomum*).
- امامی** *A.ص. (emance)* Pertaining to an Imam. See امام
- امان** *A.A. (aman)* 1. Safety, security. 2. *دوامان زندگی می گیرند* peace. Ex. 3. A respite. 4. *امان نمیدهد که کاری انجام دهم* Ex. A cry for quarter. ج. ن. 1. Quarter! 2. Dence!
- امانت** *A.A. (amanat)* 1. Honesty, 2. A deposit, something trusted with a person, 3. Trust. Ex. *یول نزد او امانت است* The money is in his trust. 4. A parcel. Ex. *شما يك امانت دستی دارید* 5. R. Safety, security. [ج. = امانت (amanat)] Parcel post. *دفتر امانت پستی* To hold in trust. *امانت نگه داشتن* To trust. *امانت نگه داشتن ف. م.* To deposit. Ex. *یول خود را پیش او امانت گذاردم* I trusted my money with him. *A. P.A. (-kpanch)* **امانت خانه** A depository. *A. P.A. (-dar)* **امانت دار** A depository. Honest, trustworthy. *— ص.* Trust. *A. P.A. (-darce)* **امانت داری** Work of a depository. Trustworthiness. *A. P.ص. (-kar)* **امانت کار** 1. A depository. An agent. 2. Honest, trustworthy. *A. P.A. (-gozar)* **امانت گذار** A depositor. *A. P.ص. (-negalt-dar)* **امانت نگهدار** 1. Given in trust, deposited. Ex. *چون امانتی* 2. *Colloq.* A deposit. Trust funds. *وجه امانتی* In trust. *A. ق. (amanatan)* **امانه**
- امان خواستن** To seek quarter, to beg pardon or grace. **بمان حق** Good luck to you! See in the vocab. **الامان**

periment. Ex. امتحانات شیوه‌ای 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش نیست
You prove it by adding from above and seeing whether it figures out correct.

An oral examination. امتحان شفاهی

A written examination. امتحان کتبی

By way of examination, امتحان
tentatively.

1. To examine, to امتحان کردن
try, to test. Ex. قبلا مرا امتحان کردند

2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بپایند لباس‌تان را امتحان کنید

To take an examination. امتحان دادن
To pass an examination.

To pass an امتحان در آمدن
examination (i.e. fairly well).

By way امتحانا (emtehanan) ق امتحان
of examination, tentatively. On trial. Ex. امتحان خریدم I bought it on trial.

امتحان (emtehan) س A.P.
Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

Extension. امتداد (entedad) A.
prolongation, continuation. Prolongation. Length.

To extend, to امتداد دادن ف.
prolong.

To be extended امتداد یافتن ف. ل.
or prolonged.

در امتداد (dar entedad)

1. Along. Ex. در امتداد راه 2. In the

امانة آنها را نگه میدارد. He holds these things in trust.

To consign. امانة دادن

(Worked) A.P. ص-ق (amance) امانی
by direct administration, (worked) under the Government's control.

Ex. (a) عملکرد امانی direct operation, direct exploitation (i.e. by the Government). (b) دولت آن قریه را
امانی عمل میکند The Government works the (taxes of that) village by direct administration. Compare اجاره

GA (ambarbarecs) امبر باریس
Barberries. [زرشك ==]

LA (emperatoor) امپراطور
An emperor, an imperator.

LA (emperatoorce) امپراطوری
Empire. Imperialism.

Imperial. Imperialistic. ---ص.

A gold امپریال (amperial) L.
imperial.

امت (ommat) A. [ج. = امم (fomam)]
1. Nation, people. 2. A religious community, a sect, (a body of) believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

امثال (emtesal) A. 1. Obeying, following. Ex. برای امثال او امر شما
Conformity.

By way of امثالا (emtesalan) ق.
obedience Conformably.

امتحان (emtehan) A. [ج. = امتحانات]

1. Examination, trial, test. Ex. (a) بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b)

امتحانات مدرسه شروع شد The school examinations are begun. 2. An ex-

ing all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession.

To distinguish. امتیاز دادن ف. م.

To prefer. To grant a concession to.

A grantee, a concess- صاحب امتیاز sionaire [Fr.].

A writ A.P.1 (- nameh) امتیاز نامه or act of concession.

1. Per- A.P. امتیازی (emtiazee) containing to a concession, concessive.

2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی

Distinguished. 4. Discriminative.

[Fem. & pl. امتیازیه Ex. حقوق امتیازیه]

Likenesses. A.1 (amsal) امثال (۱)

Like things. Equals. [Pl. of mesl Cows, Ex. گاو و گوسفند و امثال آنها [ج. مثل]

sheep, and the like. (2) امثال این آدم

People like this man.

[Pl. of masal (۳) امثال [ج. مثل]

Proverbs, sayings, maxims.

More or most A.1 (amsal) امثل

alike. More or most perfect. See also the pl. امثال amasel.

See under امثال امثله

More or most A.1 (amjad) امجد

glorious. Nobler or noblest. [Compar. & super. of مجید]

1. — [ج. = امجاد (amajed)]

1. An honorable or noble person.

2. Let. Wr. A title of honor synonymous with افتخار etc.

Time. Season. امد (amd) ۱

Effacing, امحاء (emha') A.1

process of, in the course of, in the length of. Ex. در امتداد زمان

Mixing, A.1 (emteza j) امتزاج

mingling v.i. Comixion. Compatibility. See also آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. = آمیزش دادن

Sucking. A.1 (emtesas) امتصاص

Absorption.

[Pl. of امتعه A.1 (amtach) [ج. متاع]

Goods, articles of merchandise, (industrial) products. Ex. نمایش نامه وطنی

exhibition of home-made articles.

Surfeit, fullness, A.1 (emtela') امتلاء

repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده

cropsickness, indigestion.

Refusal, abstention, A.1 (emtena') امتناع

tion, refraining.

To امتناع کردن (یا ورزیدن) ف. ل.

refrain, to abstain, to refuse. Ex.

از رفتن امتناع کرد (یا امتناع ورزید)

1. Thankfulness. A.1 (emtenan) امتنان

Ex. I expressed از او (یا با او) اظهار امتنان نمودم

my thankfulness to him. 2. Obligation (for a grace or favor). 3.

Bestowing a grace or favor.

Thanking. Thanks. و امتنان

امتیاز (emti'az) A.1 [ج. = امتیازات]

1. [O. S.] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی

1. [O. S.] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی

He had the داشت که بی اجازه وارد میشد

privilege of entering without per-

mission. 3. A concession. Ex.

concession for work-

concession for work-

[Note. 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (و) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بیاش].

[Note. 3. The negative imperative (نهی *nahy*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (ف). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'.

[Note. 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. روان میروم and رونده].

امر (۳) A.1 [ج. = امور (omoor)]
Affair, business, matter, concern, thing. Ex. (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور بر او کشف شد These things or events were revealed to him.

A fact.

امر محقق

See under امر

امرار (emrar) A.1
Passing.

To pass. امرار کردن ف. م.

To pass the time. امرار وقت کردن

To idle away the time.

To earn one's livelihood. امرار معاش نمودن

Diseases. امراض (amraz) A.1

eration. Fig. Annihilation.

امعاء نمودن R. = محو کردن

Assistance, help, A.1 (emdad) امداد
succour. Helping, assisting. Relief.
Mil. Reinforcement.

1. To help, to امعاء نمودن ف. م.
assist, to relieve. Ex. او را در نظر امداد
کردیم 2. Mil. To reenforce. R.

1. Mil. A.P. (emdadee) امدادی
Reenforcing. Ex. 2. Tend-
ing to give relief, relieving. Ex. relief office or service.

[Fem. & pl. emdadiyyeh.
Ex. [تئون امدادیه]

امر (۱) A.1 (amr) [ج. = اوامر (avamer)]

1. An order, a command. Ex. (a)
I executed his order. امر او را اجرا کردم

(b) اوامر الهی Commandments of God.

2. Gram. The imperative (mode).

To order, to امر کردن ف. م. ل.
command. Ex. رئیس مرا (یا بن امر) کرد
The director ordered me to start.

Command and prohibi- امر و نهی
tion, (positive) command and
injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[Note. 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash*].

bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious; to observe excessive economy. [O. S.] To withhold, to keep back.

This year, امسال (*emsal*) ق-ا

the present year. Orig. امین سال

Pertaining to امساله (*femsaleh*)
this year. امسالیه (*femsalee*) س

1. To-night, امشب (*femshab*) ق-ا

Ex. امشب من دهان می شستم. 2. This night.

Orig. امین شب

See under امصار

Making suck, امصاف (*femsaf*) ا-ا

1. Signature, امضاء (*femza*) ا-ا

Ex. امین امضای من است. 2. Signing.

Ex. امین امضای من است. He refrained from signing it.

3. L. To approve, 4.

[O. S.] To make pass.

To sign, Ex. امضاء نمودن ف. م.

Ex. امین کافه را کمی امضاء نموده است

For a dig- nitary the auxiliary امین is

substituted for نمودن

That is to, امضایی (*femza-ye*) س-ا

be signed, set apart for signature.

Ex. کافه بدین امضایی

See under امطار (*femtar*) م-ا

Cansing to rain, امطار (*femtar*) ا-ا

[Pl. of امعاء] ا-ا (*fem-a'*)

Bowels, intestines.

Med. Emeritis, امراض امعاء

Looking atten- امعان (*fem an*) ا-ا

tively, pondering over. Penetration,

Looking attentively, امعان نظر

A penetrating glance.

[Pl. of مرض]

Chronic diseases, امراض مزمنه

Veneral diseases, امراض مقاربتی

1. A beardless امرده (*femrad*) ا-ص-ا

youth. [(*femrad*)] ج. امرد

Beardless.

امرداد (*femradad* or *femrad*) ا-ا

(Name of) the fifth month of the

Persian solar year, having 31 days.

A pear, امرو (*femrood*) ا-ا = کلابی

To-day, امروز (*femrooz*) ق-ا

Orig. امین روز this day.

To procrastinate, امروز فردا کردن

Nowadays, امروزه (*femroozeh*) ق-ا

in these days.

Of to-day, امروزی (*femroozze*) ا-ا

Modern, امروزی (*femroozin*) س-ا

The modern (people), امروزی ها

Gram. امری (*femree*) ا-ا, P. ص

Imperative. Of an imperative nature.

Gram. The imperative وجه امری

mode. See article under (۱) امر

America, امریک (*femreek*) ا-ا

American, امریکایی (*femree*) س-ا

See under مزاج

امزجه

A cigarette- امزیک (*femzeek*) ا-ا

holder. [O. Ss.] Nipple. The lip

of a cruel.

امس (*fems*) ق-ا, ا-ا = دیروز

Parsimony, امساک (*femsak*) ا-ا

excessive economy. Scarcity. Avarice.

Abstemiousness. [O. S.]

Keeping back, withholding.

To keep within, امساک کردن ف. ل.

[Note. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of 'safe, secure, peaceful' which should properly be translated مامون *ma'-moon*, آمن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful]. Security and peace. امن و امان. Peaceful. Safe. امن (amen) ص. [Pl. of آمن امین A.I. (*omana'*)] Trustworthy persons. Prefects, functionaries (of the State).

امنه = (*amaneh*) امنه

Peace, tranquillity. Security, safety. امنیت و. امنیت A.I. (*amniyyat*) امنیت. Peace and tranquillity are established in the country.

Road Guard امنیه A.I. (*amniyyeh*) امنیه (Department). [This word is originally the same word as امنیت] اموات A.I. (*amvat*) [Pl. of میت] The dead.

The lower world, the abode of the dead, Manes. عالم اموات

See under موج امواج

اموال A.I. (*amval*) [Pl. of مال] Goods, possessions. Properties.

Wealth.

Movable

اموال منقول (یا منقوله) properties.

Immovable اموال غیر منقول (یا غیر منقوله) properties.

امواه R. (*amvah*) امواه = میاه = آبها

Possibility, امکان A.I. (*emkan*) امکان. Compare احتمال

To be possible. امکان داشتن

Ex. خواندن این خط امکان ندارد. It is not possible (or it is impossible) to read that writing.

امکان پذیر A.P. (*-pazeer*) ممکن Possible.

امکان ناپذیر A.P. (*-napazeer*) ممکن Impossible.

امکنه = امین مکان See under امل A.I. (*amal*) [Pl. of آمل] Desire. Hope. See آرزو

املاء A.I. (*emla'*) 1. Spelling. How

orthography. Ex. املائی این کلمه چیست. How is this word spelled? 2. Dictation. [O. S.] Filling.

To spell. املاء کردن ف. املاح A.I. (*amlah*) [Pl. of ملح] Salts.

املاک (۱) A.I. (*amlak*) [Pl. of ملک] (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.

املاک منقول و غیر منقول R. دارائی ثبت املاک

Registration of properties. املاک ثبت

املاک (۳) = ملاتکه A.I. (*emlat*) Wearying.

Being tedious. املائی A.P. (*emla-ee*) Orthographic.

املاج A.P. (*amlaj*) املا A.P. (*amleh*)

امم See under امن A.I. (*amn*) Safety, security.

امن A.I. (*amn*) Peace. Protection. See امن

His hope was frustrated, he failed to attain his end. [Pl. of امر. ج. امر] **امور** (*omoor*) Affairs, matters, things. Ex. امورسیاسی. See (۲) امر.

امید بخش (*omced bakhsh*) Foreign affairs. امور خارجه

Hope-giving, encouraging, promising. Ministry of وزارت امور خارجه

1. Hopeful. امیدوار (*---rar*) Foreign Affairs, Foreign Office, Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will Secretary of State.

be cured. 2. A candidate. Internal affairs, home امور داخله

To hope, to be امیدوار بودن affairs.

hopeful. Ministry of وزارت امور داخله

Hope (fulness). امیدواری (*---raree*) Interior, Home Office.

expectancy. Hope of pregnancy. امورات (*Am (omoorat)* [غ. م.] = امور

1. A prince. امیر (*Am (ameer)* [Unnecessary pl. of امور]

2. A commander, a chief, a master. A. P. دیده (*omoor deede*)

[ج. = امرا (*omara*)] Experienced (in various affairs).

[Note. The word امیر is shortened] اموسنی (*amoosnee*) = آموسنی

to امیر in certain compound words such as امیر آخور, i.e. امیر آخور

امیرزاده, i.e. میرزا; امیر آب, i.e. میراب

See these words in the vocab. } امومت (*Am (omomat)* = مادری

امرات (*Am (ommahat)* Mothers. [Pl. of امهات]

امیر الامراء (*Am (---ol -omara')* Giving a respite. امهال (*Am (emhal)*

Lit., the prince of princes. (An Respite, delay.

old title of) the Prime Minister. To give a respite. امهال نمودن فل. م.

An admiral. امیر البحر (*Am (---ol baher)* Illiterate. امی (*Am (omnee)*

Lit., the commander of the sea. uneducated. [O. S.] Motherly, ma-

امیر البحری (*Am (---olbahree)* See under امیال

Admiralty. A scrip. امیان (*Am (amyan)* = امیان

امیر المؤمنین (*Am (---ol-mo'meneen)* Hope. امید (*omced; ommeed*)

The Commander of the Faithful امید داشتن = امیدوار بودن

[title of the Caliphs, esp. Ali. To hope. To rely. ل.

the successor and son-in-law of To despair. امید بریدن

Mohammed]. See مؤمن Geog. Cape of دماغه امید صانع

امیر آله (*amecranch*) Good Hope.

1. Princely. 2. In a princely manner. His hope was fulfilled, he attained his end.

A.P. امیرزاده (*ameer zاده*)

[Pl. of *onsa* (ج. انثی) A.۱ (*enas*) **اناث** Females.

Females and males. **اناث و ذکور**

Female. **اناثی** A.۱ (*enasee*)

[Fem. *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

[Pl. of *anajil* (ج. انجیل) A.۱ (*anaheel*) **اناجیل** The Gospels.

The four Gospels. **اناجیل اربعه**

A pomegranate. **انار** (A.۱ (*anar*))

A pomegranate-tree. **درخت انار**

May . . . illuminate [in the sentence *anarall'ah ghabreh*, i.e. May God illuminate his grave].

A pomegranate orchard. **انارستان** (A.۱ (*anarestan*))

انار گل = (*anar-gol*) **نار گل** Rust. **انارین** = (*anarin*) = زنک

اناخلیس = G.۱ (*anaghalees*)

مرزنگوش

Creatures. Mankind. A.۱ (*anam*) **انام** (Tips of) A.۱ (*anamel*) **انامل**

the fingers. [Pl. of *anale* (ج. انله)]

Egotism. A.۱ (*ananiyyat*) **انانیت**

اناهید = (*anaheed*) **ناهید**

Stupid. **انایی** (A.۱ (*anayee*))

A dupe. **اناب** = (*anab*) **بادنجان**

News, informa- A.۱ (*anba'*) **انباء**

tion [Pl. of *naba'* (ج. انباء)]

Informing. A.۱ (*enba'*) **انباء**

announcing.

Causing to grow. A.۱ (*enbat*) **انبات**

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. *See also* **میرزا**

(— *lashgar* or *ameereh*) **امیر لشگر**

Commander of a division, division general. A.۱

امیر وار = (*— var*) **امیرانه**

Title, A.P.۱ (*ameeree*) **امیری**

rank, or jurisdiction of an **امیر**.

Principality.

[Compar. & A.۱ (*am-yal*) **امیل** super. of **مایل**]

امیله = (*ameelch*) **آمله**

1. Trustworthy. A.۱ (*amin*) **امین** honest, faithful. 2. A trustee.

[*omana'*] **امنا** = (*omana'*)

Justice of the peace. **امین صلح**

Financial agent. **امین مالیه**

A treasurer. **امین صندوق** R.

To trust (on), **امین دانستن** F.

to consider trustworthy.

امینی Trustwor- A.P.۱ (*ameence*)

thiness. Office of a trustee, a

justice of the peace, etc. *See* **امانت**

امیه Omniad. A.۱ (*omayyeh*)

The Omniads. **بنی امیه**

ان **ان** = (*an*) **ان** = اگر

[in the compound word **انشاء الله**]

ان (۱) **ان** = **عن**

ان (۲) Suffix used to form the

plural of nouns. *See* **ان** (۶) on

page 29.

A vase, a vessel. A.۱ (*ena'*) **اناء**

انابت Coming back A.۱ (*enabat*)

(to God). Repentance.

See under **انبوه**

انایب

warehouse. Hence, old.

A howda.

انباری (۲)

انبازیدن (ambareedan) = انباردن

A partner. An (ambaz) انباز

associate, a companion.

To participate. انباز شدن ف. م.

Partnership. انبازی (ambaze)

Companionship.

انبازی کردن = انبار شدن

Repletion. انباشتگی (ambashtgee)

plenitude, fullness.

1. To انباشتن (ambashtan) ف. م.

fill, to fill up, to cram. Ex. انباشته از ذغال.

filled with coal. 2. To store; also,

to hoard or accumulate. 3. To

supply. 4. To macerate. [Imper.

root = انبار ambar].

Filled. انباشته (ambashteh) ص.

Stored. [P.P. of انباشتن]

انباغ (ambagh) = آمونسی

A scrip, a leaf. انبان (amban)

thern bag. Bellows. انباناه (ambanah)

A life-buoy. انبان ششور

Fat. Lazy. انبان بار (amban bar) ص.

Tongs, Pincers. انبر (ambor)

Forceps, Nippers. انبر جراحی

انبازباریس (ambazbarrees) =

امبرباریس

Tweezers. انبرک (amborak)

Pincers, Forceps, Nippers.

انبروت (ambaroot) = امرود

انبره (۱) (amborch) = انبرک

An animal that has انبره (۲) =

shed its coat. An animal used

for drawing water.

A castle. انباخون (ambakhoon)

انباده (ambadeh) = لاف زن

1. A storehouse. انبار (۱) (ambar)

a warehouse, a storeroom, a shed.

2. Dung, manure. 3. Falling of

a wall, dilapidation of a house, etc.

Full to the brim. انبار

1. To store, to انبار کردن ف. م.

put up in a store or warehouse.

Ex. هزاره را انبار کردند. 2. To hoard,

to accumulate

See in the vocab. انبار

A granary. انبار غله

The reservoir of a lamp. انبار لامپ

Tender. انبار عقب لوکوموتیو

Store انبار (۲) [امراز ف. انباشتن]

thou! [Imper. root. of انباشتن am-

bashtan; short for انبار biambar].

Storing. [انباشتن ف. م. ۲-۱]

[Short for انبارته, both being rare].

Stored, ac- [انباشته ف. م. ۳-۲]

cumulated. [Replacing انباشته am-

bashteh, the usual form, and used

only in comp.] Ex. انبارته

up like snow.

A store- انبارخانه (ambarkhaneh)

house. A magazine

A storekeeper. انباردار (ambardar)

Warehousing. انبارداری (ambardari)

Warehouse rent, store dues.

انبازدگی R (ambardegee)

انبازدن R. (ambardan)

انبازده R. (ambardeh) = انباشته

انبازی (۱) (ambaree) ص.

in a warehouse. Belonging to a

tufty.

A multitude, a mob. A --

A large number.

To make crowded. انبوه کردن ف. م.

To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

To crowd, to throng. To become thick, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش (*ambooh-reesh*) ص

Thick-bearded.

Thickness. انبوهی (*amboohce*) A

Bushiness, tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

An odor. انبوی (*ambooy*) A

Smell thou! [امر از ف. انبوییدن]

انبوییدن (*ambooycedan*) ف. ل.

To smell. [Imper. root = انبوی]

The mango. انبه (*ambegh*) AProphets. انبیاء (*ambia*) A.A

[Pl. of انبی]

Loam, clay. انبیر (*ambeer*) (۱) A

A sect, a religion.

انبیر (۲) = انبار (۲)

An alembic. انبیق (*ambcegh*) A.Aa retort. A still. [انبیق = *(unabcegh)* ج.]Med. Swelling انتباج (*entebah*) A.A

up of a bone.

1. [O. S.] انتباه (*entebah*) A.A

Waking. 2. Fig. Vigilance, circumspection.

1. [O. S.] انتجاج (*entetaj*) A.A

Breeding. 2. Fig. Exudation تراوش =

Suicide. انتحار (*entchar*) A.A

To commit suicide. انتحار کردن ف. ل.

انبزان (*ambizan*) = سلخGaiety. انبساط (*ambesat*) A.A

cheerfulness, mirth, joy. Recreation. Phys. Expansion. Dilatation. [

[O. S.] Stretching or spreading out.

Expansible, expansive. قبل انبساط

Expansibility. قابلیت انبساط

انبساط آور (*avar*) ص (*A. P.*)

Giving joy, mirthful. Recreative.

Clotted, congealed, hard(ened). انبست (*ambast*) ص

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

were the cause of divulging this news in the town. 2. A rumor. Ex. انتشارات غلط false rumors. 3. Issuance.

To noise abroad. انتشار دادن ف. م. to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate. Ex. چنین انتشار میدهند که

There is a rumor that... it is noised abroad that..

To be spread انتشار یافتن ف. ل. abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

Breathing. *AA (entesagh)* انتشاق
Appointment, *AA (entesab)* انتصاب
designation, being set up.

Accepting a *AA (entesah)* انتصاح
sincere advice.

Overcoming. *AA (entesar)* انتصار
Victory. Self-preservation.

AA (entezar) انتظار [ج == انتظارات]

1. Expectation. Ex. برخلاف انتظار من contrary to my expectation. 2. Waiting for, looking out for, wait. 2. I stood waiting for him to come. 4. Anticipation.

To be انتظار بودن (به سر بردن) waiting (for).

1. To expect. انتظار داشتن ف. م. Ex. I did not expect him to talk like that.

2. R. To be waiting.

To wait, to be انتظار شدن ف. م. waiting (for). To anticipate.

A waiting-room. اتاق انتظار

AA (entekhab) انتخاب [ج == انتخابات]

1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده

2. Election. Ex. انتخاب هیئت رؤسه

Election of officers (for a society, etc.)

1. To select, انتخاب کردن ف. م. to choose; also, to adopt. Ex

چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2.

To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy elected from? 3. To extract.

General *AA (entekhabat)* انتخابات
election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [Pl. of انتخاب]

Elective. *A.P. (entekhabee)* انتخابی

Electoral. Elected. Select, choice.

[Fem == انتخابیه *entekhabiyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. دوره انتخابیه electoral period.

Electorate. حوزه انتخابیه

Wresting, *AA (enteza')* انتزاع
removing forcibly. Wringing, or being wrung.

To wrest, to انتزاع کردن ف. م. remove forcibly, to wring.

Relation, *AA (entesab)* انتساب
connection, Descent, lineage. [O.S.]

Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساح (*entesakh*) == استساح

AA (enteshar) انتشار [ج == انتشارات]

1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging, diffusion.

Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You

1. Transfer, *A.I (entezhal)* انتقال حکم انتقال شما بشمال صادر شد

Order of your transfer to the North has been issued. 2. Change of residence, shifting. 3. Cession.

4. *Fig.* Death. 5. Transmission: also, communication. [ج. انتقالات]

1. To transfer, انتقال دادن ف. م. مرا بداره دیگری انتقال دادند

They transferred me to another Administration. 2. To shift, to remove to another place, to translate. 3. To cede, to make over.

Ex. 1. To transmit. املاك خود را باو انتقال داده بود

To be transferred. انتقال یافتن ف. ل. To be ceded.

Phys. Conduction. انتقال حرارت or convection, of heat.

Phys. Transmission انتقال برق یا نور of electricity or light.

Sleepwalking. انتقال نرومی

Med. Metastasis. انتقال مرض

A.P. (— *pazeer*) انتقال پذیر Transferrable, alienable. Transmissible. Conductible.

A.P. (— *dehandch*) انتقال دهنده Alienator.

A.P. (— *geerandch*) انتقال گیرنده Alienee. See مقبول الیه

A.P. (— *na pazeer*) انتقال نا پذیر Inalienable, incapable of being transferred or transmitted

A.P. (— *nameh*) انتقال نامه A conveyance, a deed of transfer.

(*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar. Prov.*

It is very hard and trying to wait. *Lit.* Waiting long is harder than death.

Awaiting (the بانظار وصول جواب favor of) a reply . . .

Order. *A.I (entezam)* انتظام Discipline. Methodical arrangement, system. [ج. انتظامات]

To put in order. انتظام دادن ف. م.

To arrange methodically. To systematize.

A.P. (— *entezamee*) انتظامی Disciplinary.

Inflation. *A.I (entefakh)* انتفاخ swelling.

1. Profiting, انتفاع *A.I (entefa')* gaining advantage of. *Ex* انتفاع از کتب خطی

Profiting by manuscript books. 2. Profit, utility.

To profit انتفاع گرفتن (یا بردن) (by), to derive advantage (from).

Tending *A.P.* (— *enteface*) انتفاعی to give a profit. Fit for exploitation.

Exploitation. عمل انتفاعی

Criticism. *A.I (enteghad)* انتقاد [ج. انتقادات] Critic, critique [Fr.]

To criticise. انتقاد نمودن ف. م.

Critic, as an art. فن انتقاد

A.P. (— *ameez*) انتقاد آمیز Subject or liable to criticism. Critical.

A.P. (— *enteghadec*) انتقادی Critical, characterized by criticism.

end; also, result, outcome. Ex. انجام ایشان چه خواهد شد What will be the end of this affair?

1. To accomplish, انجام داشتن ف. م. 2. To do, to perform, به کار بردن. Ex. 1. و 2. کار من به اتمام رسیده است.

3. To fulfil, برآوردن شود یا انجام داد. 1. To be accomplished or achieved, انجام گرفته. 2. To be done. 3. To come to an end, to be terminated. Ex. 1, 2 & 3. کار من به اتمام گردید.

1. To be fulfilled, to come to pass. Ex. پیشگویی او در این موقع انجام گرفت. His prediction was now fulfilled.

To accomplish; برآوردن رسانیدن [O. S.] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

برآوردن رسانیدن انجام یافتن. [Note. In composition the word انجام means 'having a ... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end.]

انجام (۳) (۱- امر از ف. انجامیدن) Come to an end! Be finished, etc.

[Imper. root of انجامیدن *anjameedan*; short for *bi'anjam*]

(۲- امر از ف. انجامیدن) Coming to an end. [Short for *anjamandeh*, and reserved for composition]. See note above.

That انجام پذیر (— *pazir*) can be accomplished, achievable, terminable

Fulfillment. **انجامش (۱)** *anjamesh* Accomplishment.

انتقالی (۱) *enteqhalī* *A.P.*

1. Ceded, transferred. Ex. این ملک This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام (۱) *enteqham* Vengeance, revenge. [ج. انتقامت]

1. To take انتقام کشیدن 2. To revenge, انتقام گرفتن

Ex. از ایشان انتقام کشید. He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge. Ex. بالاخره انتقام خود را کشید. At last he revenged himself.

انتها (۱) *enteha'* 1. End, extre-
mity. Ex. در انتهای آن حلقه‌ایست. There is a ring at the end of it. 2.

Termination. Ex. 3. *Fig.* Limit, utmost extent.

Digging a canal. **انتهار (۱)** *entehar*

Terminal. **انتهای (۱)** *entehayee* *A.P.* Final.

An antique. **انتیک (۱)** *Enteck* *Fr-FA* a relic, an ancient relic, an object of antiquity. See *عتیقه*

انتیک چی (۱) *Enteck chee* *Fr-FA* a dealer in antiques.

Antimony. **انتیمون (۱)** *Antimoon* *Med. Sti-*

—eh moghey biated tartar, tartar emetic.

A female. **انسی (۱)** *Ansī* *Fr-FA* The cheek.

انج (۱) *Anj* *Fr-FA* Saving. **انجاء (۱)** *Anja'*

Being successful. **انجاح (۱)** *Anjah* Making prosperous.

انجام (۱) *Anjam* Conclusion.

- انجامیدن** (*anjameedan*) ف. ل. *A.P.1 (-sooz)* انجام سوز
Met. The sun.
 To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. *Ex.* کار به خیر انجامید. The work ended well.
 To be prolonged. بطول انجامیدن
انجبار *A.P.1 (anjebar)* = انگبار
انجبین *A.P.1 (anjabin)* = انگبین
انجخ (*anjokh*) A wrinkle. [امراز ف. انجختن]
انجختن (*anjokhtan*) To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]
انجدان (*anjodan*) *A.P.1*
Bot. Sweet asa, laserpitium.
Bot. Lavage. انجدان رومی
 Being attracted. *Fig.* Inclination. **انجركه** (*anjerak*) = مرزنگوش
انجره (*anjorah*) A male nettle. *A.1*
انجریه (*anjorityeh*) *Bot.* The nettle family (*Urticaceae* or *Urtica*).
Med. Nettle-rash [= کسیر]
انچوچک (*anjojak*) = انچوچک
انچل (*anjol*) Marshmallows. [خطمی =]
انچلاك (*anjolak*) Revelation, *A.1* (anjela') manifestation. *See* منچلی
انچم (*anjom*) Stars. [Pl. of نجم. ج. انچم]
انچماد (*enjemad*) Congelation, freezing. Solidification. Coagulation.
See منچمد
انچم سپاه (*anjom-sepah*) *A.P.س* Having innumerable army. *See* سپاه و انچم
انچوچك (*unchoochak*) 1. Pear-
- انچم سوز** (*A.P.1 (-sooz)*)
Met. The sun.
 A society, an assembly, a meeting. A council. **انجمن** (*anjoman*)
Ex. انچمن ادبی a literary society.
 انچمن کردن (یا شدن) ف. ل.
 To assemble. to come together.
 To hold a society.
 A town council. انچمن بلدی
 An academy. انچمن دانش
 An orchestra. انچمن سازی
انچوختن (*anjookhtan*) = انچوختن
انچیر (*anjeer*) A fig. A hole. *A.1*
 A fig-tree. درخت انچیر
 Adam's fig. انچیر (بابا) آدم
 Indian fig, cactus. انچیر هندی
 banyan.
 1. Oriole. [= مرغ انچیر]
 2. A beccafico.
 To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انچیر]
انچیر خور (*anjeer-khor*) *A.1*
 1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2.
 An oriole. [Also used attrib. Thus: *مرغ انچیر خور*]
 The Gospel, the Evangel. *A.-G.1* (anjeel; en —) **انجیل**
 [Ar. pl. *ana-jeel* = اناجیل]
 A Christian. اهل انجیل
 1. An evangelist. A Christian. *A.-G.1* (anjeelee; en —) **انجیلی**
 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel.
 [= انجیلون] (*anjeeliyyoon*)
 1. Pear-

Demobilization. انحلال تجهیزات قشونی

Curvature. انحناء A.A. (*tenhena*)

Being curved or bent.

Being انخساف A.A. (*enkhesaf*)

eclipsed, as the moon. See خسوف

A small number. اند (۱) (and)

a fraction. A number from 3 to 9 inclusively. Ex. بیست سال واندی something over 20 years, twenty years or so. See اندك

Verbal pronoun used اند (۳)

(1) at the end of the past participle to form the perfect tense, in which case it becomes the equivalent of 'they have' in English. Ex. رفته اند They have gone. [Orig. they are gone].

(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستند 'they are'. Ex. (a) در خانه اند They are in the house. (b) دیوانه اند They are mad.

[Note. The particle اند in its second sense is sometimes shortened to ند Ex. خرنند they are asses, i.e. foolish].

Licorice. اند (۳) = سوس

Plaster(ing). اندا (۱) (anda)

A plasterer. Fig. Malice. Calumny.

See اندود

اندا (۳) [اندا امر ازف. اندودن یا انداییدن]

Plaster thou! Incurst thou! [Imper. root of اندودن *andoodan* or انداییدن *andayedan*; short for *bianda*, the usual form].

seeds, esp. when dried and roasted. 2. Bot. A kind of plum or prune (*Prunus Syriaca*).

See under انحاء

انحراف 1. Deviation. A.A. (*tenheraf*)

swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2.

Deflection. 3. Declination.

To deviate, انحراف ورزیدن ف. ل. [منحرف شدن]

1. Monopoly. انحصار A.A. (*enhsar*)

Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint. confinement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It is only confined to plants. 3. Insularity. [O.S.] Being besieged or restrained.

To confine, to انحصار دادن ف. م. restrict. To monopolize.

Monopolism. اصول انحصار

انحصاری (*enhsaree*) ص. A.P.

Monopolistic. Confined, restricted.

See under امتیاز انحصاری

Decline, انحطاط A.A. (*enhetat*)

descent. Decadence. Degradation.

Astr. Depression of انحطاط افق the horizon.

1. To (begin to) decline, to descend, to sink. Ex. دردت آنها رو بانحطاط گذاردن

2. To be degraded or lowered. 3. To be depressed, as the horizon.

dissolution. انحلال A.A. (*enhetat*)

Disorganization. [O. S.] Being loosened or untied, as a knot.

To be dissolved. انحلال پذیرفتن

To be disorganized.

weaken, to exhaust. 2. To discharge, to dismiss (from a position, etc). To overthrow. Ex. بر انداختن رسوم بد را بر انداخت He overthrew the bad customs.

To start, to set in راه (یا بکار) انداختن motion, to set agoing, to set on foot, to put in working order. Ex. ماشین را براه انداخت

To put (or set) in جریان انداختن circulation. To send around. To throw out. To بیرون انداختن expel, to discharge.

1. To bend. Ex. زیر انداختن 2. To throw down. بر انداختن To put off, to delay. به تاخیر انداختن To throw overboard. بدریا انداختن To put together. To بهم انداختن bring face to face in quarrel or strife.

1. *Colloq.* To give پس انداختن birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression]. 2. To delay the payment of, to put in arrears. بهشت گوش انداختن To put off from remissness, to neglect.

To set intrigues on foot. بهشت هم انداختن *Card-playing.* To pack cards.

1. = جلو انداختن 2. = برزبر انداختن

See under تیر انداختن To set (a bone), to چا انداختن reduce (a dislocated joint).

— ۲. اف. از ف. اندودن یا اندایدن [Plastering. { Short for اندایندمه *and-dayandeh*, the regular form, and used only in comp.]

A trowel. اندابه *R. (andabeh)* = ماله انداختن *(andakhtan)* ف. م.

[Imper. root انداز *andaz*]

1. To throw, to cast, to hurl; also, to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا (b) Throw the ball into the air.

(c) او را در حبس انداختند The mare cast her foal.

2. To feli. Ex. درخت چنار را انداختند

3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن *See under* 4. To dissolve, to overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت

5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم I set him to work. (b) مرا بهتجربال انداخت He set me thinking.

6. To deprive; also, to dismiss. Ex. او را از ریاست انداختند

7. To cause, to raise, to bring about. Ex. در میان دو نفر فتنه انداختن to cause a quarrel

8. To put or throw (on the head, neck, etc.). Ex. طوق طلا بگردن انداخت *Colloq.*

To make excessively tired or exhausted. 10. *Colloq.* زنجیر آهن دستم را انداخت To make sick, قلدری از آن خوردم

11. *Colloq.* To count. آن کتاب کو چک را هم دو قران انداختم Ex.

To make extremely از پا انداختن exhausted. To disable. To overpower.

1. To disable, to از کر انداختن

intention. A trowel [= ماله].

1. Size, dimension. Ex. شخصی با اندازه من (*andazeh*) اندازه

of my size. 2. A measure. Ex.

(a) خیاط اندازه مرا گرفت (b) اندازه این

در چه بقدیر است How much does this

cloth measure? 3. Measurement.

4. Extent; also, quantity. Ex. تا چه اندازه

to what extent? 5. A gauge; also,

any other measure 6. A copy, a

specimen; also, a pattern. 7. Moder-

ateness, proportion.

Having the required

measure or dimensions.

1. Having the

required size. Ex. با اندازه در آمد

It happened to be exactly of the

right size. 2. Moderately. Ex. با اندازه

غذا بخور

1. Beyond measure. Ex. بی اندازه قی

Fig. Extremely, excessively, im-

moderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است

This problem is extremely difficult.

2. Measureless. Of an undesirable

size. Ex. این لباس بی اندازه است

To measure, to

take measure. Ex. خیاط را اندازه گرفتند

They measured the court-yard.

To measure. To

estimate. To weigh.

1. To be moderate. اندازه نگه داشتن

not go to extremes, to keep with-

in bounds. 2. R. To measure.

A measurer. اندازه گیر (*-geer*)

Measure. اندازه گیری (*geeree*)

To push forward, جلو انداختن

to promote. To set forward.

To set eyes (on), to چشم انداختن

cast a glance (at).

Colloq. To spread a جو انداختن

rumor.

To make a fool of. دست انداختن

to play the fool with.

To throw away, to دور انداختن

throw out, to refuse, to reject.

1. To set in motion, راه انداختن

to start [= راه انداختن] 2. To es-

tablish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت

To get into operation. Ex. کار مرا

راه انداخت

Attend to my مرا راه بینداز بروم

business and let me go.

See under رو انداختن

1. To delay, to put عقب انداختن

off. 2. To put in arrears. 3. To

leave behind. 4. To prevent from

advancing.

انداخته (*andakhteh*)

[P. P. of انداختن]

انداز (*andar*) = افسانه

انداز (*andaz*) (۱) [۱ - امر از ف.

Throw thou ! [Imper.

root of *andakhtan*; short for

biandaz, the usual form].

[۲ - ا. ف. از ف. انداختن]

Throwing. [Short for اندازنده

andazandeh, the usual form, and

used only in comp.]. Ex. تیر انداز

a shooter.

انداز (۳) A plaster, a parget.

A measure [= اندازه]. Purpose.

[Compar. & super. اندر (۴) س. A.]
of اندر]

Insertion. اندراج (enderaj) A. ۱

Being inserted. See مندرج

Being اندراس (enderas) A. ۱

obliterated. See مندرس

اندر بایست (tid urbayast) = در بایست

An inter- اندر جاه (andarjah) A. ۱
calary day.

اندر خور (d) (-khor-d) = در خور (د)

An advice, a اندرز (andarz) A. ۱
counsel. A will, a testament.

A stone in اندرز (andarza) A. ۱
the gall-bladder of an ox.

اندر گاه (andargah) = در گاه

اندر نوشتن (indar-neveshtan) ف. م.

To obliterate. See وشتن

Bewil- اندروا (e) (-andarva-h)

dered. اندروای (-ray) س.

Inverted, اندرواژ (-vazh) (

head-downwards.

اندروب (andoroob) = قوباء

۱. The inte- اندرون (andaroon) A. ۱

rior, the bowels. 2. The inside

of a thing. Ex. از بیرون و اندرون

شد It was plastered on the

outside and the inside. 3. The

interior of a house, the penetralia,

the harem, the gynaeceum.

Within, inside (۵). در اندرون

اندر و نی (andarvoni) = در اندرون

۱. Internal اندرونی (andarvoni) س.

Ex. مرض اندرونی 2. Inner, situated in

the interior. Ex. حیاط اندرونی See اندرون

3. Innate, intrinsic.

ment, mensuration.

Short for اندازی تیر اندازی

اندازیدن (andazeedan) = انداختن

انداس (andas) = اندازه

Stature. Body. اندام (andam) A. ۱

A limb. Symmetry, proportion.

Of an elegant stature. خوش اندام

See in the vocab. سیم اندام - گیل اندام

اندام شرم = زهار

انداو (andav) = تره تیزک

انداوه (andaveh) = ماله

انداویدن (andaveedan) = انداختن

اندا (۱) (anday) = اندود

اندا (۲) = اندا (۳)

Plaster(ing). اندایش (andayesh) A. ۱

اندایشگر (---gar) = اندودگار

اندایه (andayeh) = انداوه

انداویدن (andaveedan) = اندودن

اندر (۱) (andar) ح. ۱. = در

In, into, etc. [Poet. and bookish
form of در].

[Note. A special usage, though colloquial, of the word اندر is to place it between two adjectives and derive from it the idea of excessiveness or emphasis. Thus بداند بد bad-andar-bad means ever so bad, so much worse, etc.].

Suffix with the meanings اندر (۲)

indicated in the following compounds which are rare :

A half-brother.

برادر اندر

A step-father.

پدر اندر

A half-sister.

خواهر اندر

A step-mother.

مادر اندر

[Imper. root = اندوز]

Amassed. اندوخته (andookhteh) م. hoarded, treasured. Acquired.

[P. P. of اندوختن]

1. An amassed wealth, — a treasure. Ex. 2. Gains.

1. Plaster. اندود (andoo) م.

2. Incrustation. Ex. 2. Incrusted, plastered; also, (be) smeared.

[Short for اندوده the usual form and used only in comp.] Ex. tarred, besmeared with tar.

(— kar, gar) اندودکار اندودگر

A plasterer. A plater.

To plaster, اندودن (andoodan) ف. م.

to incrustate. To plate. To inlay.

To smear, to besmear, to cover over.

[Imper. root = اندای a day] Ex.

They smear the piles with tar, they tar the piles.

To plate اندودن = زرا اندود کردن with gold, to gild; also, to inlay with gold.

Plastered, اندوده (andoodeh) م.

incrusted, Smeared, Inlaid, Plated.

[P. P. of اندودن]

اندوز (andooz) ۱- امر از ف. اندوختن

Amass or acquire thou. [Imper. root

of اندوختن andookhtan; short for

biandooz, the usual form].

Amas- [۲- ا. ف. از ف. اندوختن]

sing; acquiring [Short for اندوزنده

andoozandeh, the usual form, and

used only in comp.].

اندوزنده (andoo-zandeh) م. ۱-

(One) who amasses or gains.

Repulsion. اندفاع (endefa) ۱-

Little, few. اندك (andak) م.

meagre, scanty. Ex. 1. اندك غنای

2. In a short time. اندك زمانی در

A small quantity. اندك —

[اندك is diminutive of اند]

Some, a small quantity of. اندكي

a little. Ex. اندكي صبر a little patience.

Little by little. اندك اندك

Ex. اندك اندك بهم شوخ بسیار Prov.

Many a pickle (or little) makes a mickle.

اندك سال (— sal) = خرد سال

اندك شمار (— shomar) م = کم

اندك مال (— mal) م = فقیر PA

A little, اندكی (1) (andak'ee)

some. See اندك

اندكی (۲) (andake') = کمی

Span, اندلسی (andolos) ا.

Andolusia.

1. Spanish. اندلسی (andolosee) م. ۱-

2. A Spaniard.

Reminiscence. اندمه (andameh) ا.

of old sorrows.

اندو (andoo) = اندرون

اندوب (andoeb) = اندوب = قوبا

اندوج (andoej) = اندوج

Amass- اندوختگی (andookhtegye) ا.

ment, state of being amassed or

hoarded. Accumulation.

اندوختن (andookhtan) ف. م.

1. To amass, to hoard, to treasure, to

accumulate. Ex. اندوختن دولت و ثروت

He amassed a great wealth.

2. To acquire. Ex. اندوختن علم

خیر اندیش *kheyr-andeesh*, benevolent

اندیشنایدن (*an teeshaneeedan*) ف. م.

To set thinking. To cause to reflect.

To make mistrustful.

Anx-
ious, ص. اندیشمند (*andeeshmand*)
اندیشناک (*andeeshnak*)

uneasy. Thoughtful. Mistrustful.

1. Reflection. A (*andeeshch*)

meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه

Think (twice) before

you speak (once); look before

you leap. 2. Anxiety, care. 3. Mistrust.

To reflect. to اندیشه کردن ف. ل. م.

think. To fear. To be anxious,

to care. To mistrust.

اندیشه مند (*- mand*) = اندیشمند

اندیشه ناک (*- nak*) = اندیشناک

اندیشیدن (*andersheedan*) ف. ل. =

[اندیش = Imper. root] اندیشه کردن

Med. Prognosis. A.A (*enzar*)

[O. S.] Warning.

انزرو (*anzaroo*) = انزرو - پاد زهر

Ugly. Bad. ص. انز (*anar*) = زشت

Seminal effusion. A.A (*enzal*)

ejaculation of sperm. [O.S.] Caus-

ing to descend.

Hasty discharge of sperm. سرعت انزال

1. [O. S.] A.A (*enzar*)

Being driven or scared. 2. Fig

Repulsion, aversion.

انزرو (*anzaroo*) = پاد زهر

انزروت (*anzaroot*) A (*anzaroot*)

Commotion. A.A (*enze-aj*)

Restlessness, anxiety. Shock.

انزواء (*enzava'*) A.A (*enzava'*)

اندوزیدن (*- zeedan*) = اندوختن

Plaster or آ (*andoon*)

cement.

Grief, sorrow. آ (*andooh*)

Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن

To grieve.

اندوه گسار (*- gosar*)

1. غمزدان = 2. غمخور

Sad, sorrow-

stricken, af- س. اندوه گین (*- gin*)

flicted. Melancholic.

Sadness. آ (*- nakce*)

اندوهه (*andooh h*) = اندمه

اندوهیدن (*andoohcedan*) =

اندوه خوردن

اندوه (*andoh*) [Short form of اندوه]

آ (*inda-ghooghco*)

The lotus-tree [گشاد - سدر =]

Hope, Past days. آ (*andee*)

Surprise.

اندی (۳) ن. = مخصوصاً

To be اندیدن (*andeedan*) ف. ل.

surprised. To speak hesitatingly.

اندیش (۱) (*andeesh*) = اندیشه

اندیش (۳) (۱ - امر از ف. اندیشیدن)

Reflect thou! etc. [Imper. root of

andeeshcedan; short for

biandeesh, the usual form]

— ۲ - آ. ف. از ف. اندیشیدن]

Reflecting, thinking. [Short for

andeeshandeh, the usual

form, and used only in comp.] Ex.

مال اندیش *ma-al-andeesh*, provident;

Being closed or stopped.

1. A man. *A. منسی (ensee)* انسی

2. Inside, internal, interior.

ans انس \equiv *A. Pl. (onsiyyat)* انسیت

ansha' انشاء \equiv *A. (ensha')* [ج. = انشاءات]

1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد. He has a fluent style. 2. Composition, redaction, writing; esp. letter-writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.]

Creation; production. 5. *Rhet.* One of the two principal divisions into which any sentence is divided according to mode of expression; that comprising imperative, interrogative, and exclamatory sentences.

The other is *khavar* خبر, which consists only in making an assertion or declaration, and so includes only a declarative sentence.

See the 4th sense of انشاء

A letter-writer. *کتب انشاء*

Initiative, originitive *قوة انشاء*
faculty (esp. in writing).

1. To compose. *انشاء کرد* انشاء کرد. to write. Ex. کافذ را من برای انشاء کردم.

2. To indite. 3. [O. Ss.] To create, to originate, to produce. Ex.

این چیز را از پیش خود انشاء میکند.

انشاء الله (ensha-Allah)

(May it) please God, *D.V.* [Deo volente, i.e. if God will (O.S.)].

Ex. انشاء الله فردا اورا خواهم دید (و می بینم).

[Note. 1. The word انشاء الله is

made up of three Arabic words,

ان *en*, if; *sha a*, wills or wishes;

retirement. [O. S.] Retiring into a corner.

A lentil. *A. (anzheh)* انژه \equiv عدس

Familiarity, sociableness. *A. (ons)* انس

bleness. Taming. See الفت

To become *انس گرفتن* انس گرفتن

familiar (or sociable), to associate. To become tame. Ex. کم کم با ایشان

انس گرفت

انس گرفت

Mankind. *A. (ens)* انسی

[Pl. of انس] *A. (ansab)* [ج. نسب]

1. Lineages, genealogies. 2. Relations. 3. Logarithm.

Man, man- *A. (ensan)* انسان

kind, human.

[Note. The word is sometimes used as an adjective meaning 'humane, urbane, manly, etc'.]

Manlike, anthropoid. *شبه انسان*

(m. refatol ensan) معرفت انسان

Anthropology.

Human. *A. (ensanee)* انسانی

Human geography. *جغرافیای انسانی*

Humanity. *A. (ersahiyyat)* انسانیت

ness. Courtesy, urbanity; also, philanthropy.

To be courteous. *انسانیت کردن*

to observe the rules of civility

or etiquette. To show humanity.

Fitter; fittest. *A. (ansab)* انسب

More or most convenient. See مناسب

Flowing. *A. (ensejam)* انسجام

[Pl. of انسج] *(ansejeh)* [ج. انسج]

Obturation. *A. (ensedad)* انسداد

Hindrance, obstruction. [O. S.]

Justly, fairly, equitably.

— ق. الله *allah*, God.

Ex. به انصاف رفتار کنی.

[Note. 2. The word is used also

Unjust.

بی انصاف س.

as a synonym of (۲) الهی, i.e. in the sense of 'May, . . . I hope, etc.'].
Reciting verses. A.A (*tenshad*) انشادSee under نصف (*ansaf*) انصافی

To recite. Ex. انشاد کردن ف. م.

1. Justly. A. (*ensafan*) ق. انصافاً

الشعار خوبی انشاد کرد

equitably, fairly. 2. Indeed, let us

be just. Ex. 3. انصافاً به کاری کرد.

[Used as an independent adverb] Quite

right! Just enough!

Inhalation. A.A (*enshagh*) انشاقانصافی کار A.P. س (*ensafkar*) = منصفPertain. A.P. س (*ensha'ee*) انشائیانصافی کارانه A.P. ق. (= *karaneh*)

ing to composition or (letter-) writing. That is to be composed.

منصفانه

Stylistic. [O.Ss.] Creative, origin-

Being. A.A (*ensebab*) انصباب

ative; productive. [Fem. & pl. انشابه]

poured out. Suffusion, effusion.

[Fem. & pl. انشابه]

Rupture. A.A (*enseda'*) انصداع

[Fem. & pl. انشابه]

1. Dispensing. A.A (*enscraft*) انصرافBeing. A.A (*ensherah*) انشراح

with, departing from, declining

expanded, as the chest or the

from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن

heart. Dilatation. Fig. Cheerfulness.

See under منصرف 2. Gram. Declension

Branching. A.A (*enshe-ah*) انشعاب

Declinable, inflectional. قابل انصاف

out. Ramification. Forkedness.

[Compar. & A. س (*ansaf*) نصف]Being. A.A (*ensheghagh*) انشقاق

super. of منصف]

split. Division. Forkedness.

1. Order, good. A.A (*enzebat*) انضباط

See under نصب

shape, systematic arrangement;

[Pl. of انصار] A.A (*ansar*) انصار

also, regulation. Ex. کارهایش هیچ

Helpers, assistants, auxiliaries,

2. Accuracy. 3. Con-

friends.

trol; restraint. [O. S.] Holding.

Equity, justice. A.A (*ensaf*) انصافی

To give good انضباط دادن ف. م.

fairness. [O. S.] Dividing into

shape (to), to put in order, to

halves.

regulate. To control.

To judge انصاف دادن ف. م. ل.

Being an- A.A (*enzejar*) انضجار

fairly, to exercise justice. Ex. «انصف»

nayed, annoyance; also, disgust.

Judge indeed

از جاز Compare

which of us is the more blood-

Being an- A.A (*enzemam*) انضمام

thirsty.

nexed, annexation. Junction, con-

Just.

به انصاف س.

Being anni- A.I (en-edam) **انعدام**
hilated, annihilation.

Inflection. A.I (en-etaf) **انعطاف**

Being bent or turned. Fig. Inclination.

1. Conclusion. A.I (en-cghad) **انعتاق**
drawing up (of a contract, etc.).

Ex. پارسال در موقع انعقاد قرارداد. Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding.

Ex. انعقاد جلسه. See جلسه.

1. Reflection. A.I (en-ekas) **انعکاس**

Ex. انعکاس نور. 2. Reverberation. 3.

Reaction. Ex. امکاس بدی در خارج دارد.

4. [O.S.] Inversion, being inverted ||

Angle of reflection. زاویه انعکاس

An echo. انعکاس صدا (یا صوت)

Reflex action, reflection. عمل انعکاس

Reflexible. قابل انعکاس

Reflexibility. قابلیت انعکاس

To reflect. انعکاس پیدا کردن

To reverberate. To have a reaction.

A nose. انف A.I (anf) **انف** = بینی

1. Enforcement, A.I (enfaz) **انفاذ**

execution. 2. Issuance. Ex. 1 و 2.

3. Transmission. 4. [O.S.]

Penetration, transpiercing.

To execute, to انفاذ کردن ف.م.

carry out, to enforce. To issue. To

send. To cause to pass (through).

[Pl. of nafas] **انفاس** (anf) **انفاس** [ج. نفس]

Inspiring with A.I (enfaz) **انفاز**

the desire of (something). Pleas-

ing. Being precious [See نفیس].

Spending A.I (enfagh) **انفاق** (۱)

junction.

Together (be-enzenamach) بانضمام

with, and, in junction with. Ex.

یک باب مجامع بانضمام یک طویله

a house and

a stable (annexed to it).

Antioch. A.-G.I (fantakieh) **انطاکیه**

A.I (enteba') [ج. = انطباعات]

Impression, being printed Print.

Department of the اداره انطباعات

Press.

Conformity. A.I (entebagh) **انطباق**

Fitness. Adaptation, application.

Being beaten A.I (enteragh) **انطراق**

or knocked. Becoming malleable.

قابل انطراق = چکش خور

Phys. Malleable.

Malleability. قابلیت انطراق

Being extin- A.I (entefa') **انطفاء**

guished. Extinction. Compare اطفاء

Antony. A.-L.I (antoonia) **انطونیا**

A.I (anzar) [ج. نظر. Pl.] **انظار**

1. Looks, glances, 2. Views. Ex.

to the pub- در انظار عموم (یا عمومی)

lic view.

Cattle. Camels. A.I (an-am) **انعام**

[Pl. of an-am] [ج. انعام]

A gratuity, a A.I (en-am) **انعام**

bonus, a tip. A prize. [O.S.] Grant-

ing a favor to. Ex. ده تومان انعام

He received 10 tomans as

gratuity (or prize).

To grant a favor to. انعام کردن ف.م.

Given A.P.ص (en amee) **انعامی**

as a bonus or prize. Meriting a

prize or gratuity. Granted. Gift adj.

1. Discharge, A.I (enfesal) انفصال
discharging, dismissal. Ex. انفصال
2. Separation. 1. Part-
ing from, or abandoning, a thing.
3. R. Settlement, adjustment.

[Compar. & A. (anfa') انفع
super. of نافع].

Shame, Passion. A.I (enfe-al) انفعال
Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being
done. 2. Being vexed. 3. Impres-
sion. 4. Spite.

Action and reaction. فعل و انفعال

انفعال بردن ف. ل. = منفعل شدن

To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of
the paradigms in the Arabic gram-
mar upon which many verbs
are construed with the purpose of
being rendered intransitive or pas-
sive in sense. Numerous words
of this measure are used in Per-
sian as nouns. Thus انبساط 'expan-
sion' which is derived from بسط
'to expand' does not mean 'the
act of expanding' but 'the con-
dition or state of being expanded'].

Passively. A. (enfe-ala) انفعالا
In a reactionary way. Shamefully. R.

انفعالی (enfe-alee) A.P.
Reactionary. Passive.

Inosculation. A.I (enfegham) انفهام
انفغده = انفغده (anfughdeh) A.

Liquid gold or silver.

Separation, A.I (enfekak) انفكاك

money over something. Expendi-
ture. Impoverishment through alms-
giving. Sustaining, nourishment
To sustain, to انفاق دادن ف. م.
nourish. To spend.

To impoverish oneself ف. ل.
thru alms-giving.

Fresh olive-oil.

انفاق (enfaj) A.I (anfaj) انفعج

Gain. See انفج (enfaj) A.I
1. Bursting. A.I (enfajar) انفجار
2. Explosion; also, detonation. 3.
Eruption 4. Dehiscence.

انفخذن (anfakhdan) = انفخذن

Geom. Ob. A.I (enferaj) انفراج
tuseness. [O. Ss.] Separation. Be-
ing opened. Fig. Relief.

Singleness. A.I (enferad) انفراد
single life. solitary life, solitude,
loneliness. Isolation, seclusion. Indi-
vidualism. See منفرد

Singly, Indi- {انفراد (be—)
vidually. {انفراد (shel—) ق.
Alone. {على الافراد (atal—)

Singly. A. (enferadan) انفراداً
Individually. Separately. Alone.

[Compar. & A. (anas) انفس
super. of نفس].

انفس (anas) [ج. نفس (naf)]
Spaciousness. A.I (enfesah) انفساح

Enlargement. Fig. Enjoyment, di-
verting oneself.

Being an- A.I (enfesakh) انفساح

nulled or cancelled, cancellation.
annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = بردن عكس

4. R. Lapse. See منقرض

Forever, to the end of the world. انقراض عالم

انقراض یافتن = منقرض شدن

Being divided. Division, partition. **انقسام** A.I. (*enghesam*)

[ج. = انقسامات] See منقسم

[Compar. of **انقص** (*enghas*) A.I.] & super. of انقص

1. End. **انقضاء** A.I. (*engheza'*) termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال (or at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [O. S.] Being terminated or expired.

See منقضی

Maturity. انقضای مرشد

Separation. **انقطاع** A.I. (*engheza'*)

Being cut off [O. S.], amputation.

Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع

Separation from life, ceasing to live.

انقلاب یون (*enghetricen*) = کمر با

1. Revolution, **انقلاب** A.I. (*enghetab*)

revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French

Revolution. 2. Change, radical

change, sudden change. Ex. (a)

انقلابات و منج (b) انقلاب هوا

turn, being upset. 4. Astro. Solstice.

[ج. = انقلابات]

Med. Enteroptosis. انقلاب ادمه

(*enghetabeh shatree*) انقلاب زمستانی

Winter solstice.

Summer (—*eh sayfee*) انقلاب صیفی

disjunction Dislocation Being released or redeemed

انفج (*anfjanj*) = سریش = سریشیم

Nasal. **انفی** (*anfer*) A.I.

[Fem. = (v) **انفیه** (*anfyyeh*), reserved

for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه

nasal letters.

Snuff. **انفیه** (۴) (*anfich*) A.P.I.

A snuff box. A.P.I. (*anfich*) **انفیه دان**

Crackling of A.I. (*enghaz*) **انقاضی**

the fingers. Overburdening a beast.

1. Phys. **انقباض** A.I. (*enghebaz*)

Contraction. Ant. انبساط 2. Med.

(a) Constipation [= فبسی]. (b)

Retention. 3. [O. S.] Being grasped.

انقباض پیدا کردن = منقبض شدن

Med. Miosis. انقباض حدقه

Med. Myonicity. انقباض عضله

Med. Systole. انقباض قلب و شریکین

Contractile. قابل انقباض

Contractility. قابلیت انقباض

Contractile force. قوه انقباض

contractility.

(That A.P. (*enghebazee*) **انقباضی**

can be) contracted. Med. Systaltic.

حرکت انقباضی و انبساطی (قلب)

Systaltic motion of the heart.

انقدر (*enghadr; enghadari*) = آنقدر

See under قدر *ghadr*.

1. [O. S.] **انقراض** A.I. (*enghetraz*)

Being cut off. 2. Fall, decline,

downfall, overthrow, overturn.

3. End, extinction. Ex. 2. & 3. انقراض

سلطنت غباریه the overthrow or ex-

function of the Ghajar Dynasty.

to abjure.

Based *A.P.* *(enkarē)* انکاری
upon denial. Negative.

(testef-hamch-) استتفهم انکاری

A positive interrogation with a negative sense, interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is not mortal.

More or most *A* *(ankar)* انکر
detestable. Very displeasing and offensive.

Fracture, *A.A* *(enkesar)* انکسار
rupture. [O. S.] Being broken.
Phys. Refraction. *Ex.* انکسار نور
Fig. 1. Contrition. 2. Despondency, abjectedness.

Being ec- *A.A* *(enkesaf)* انکساف
lipsed, as the sun. *See* کسوف

Being dis- *A.A* *(enkeshaf)* انکشاف
closed. Being discovered. A discovery. A detection. [ج. = انکشافات]

A pipe, an *A.A* *(ang)* انگ
aqueduct.

1. Supposition, *A.A* *(angar)* انگار (۱)
imagination. 2. = انگاره

To suppose, to *انگار کردن* ف. م.
imagine. To take or consider as if. *Ex.* (a) انگار کن او را ندیده ای Take it as if you did not see him. (b) He imagines there is none superior to him. *See* انگار (۲)

انگار (۲) [۱- امر از ف. انگاشتن]
Imagine thou! [Imper. root of

solstice.

Med. Re. انقلاب (یا برگشتگی) رحم
troversion of the womb.

To revolt. *Ex.* انقلاب پیدا کردن
ط. م. انقلاب پیدا کرد

To revolt. (۱) *See* انقلاب کردن ف. م. ل.
above. (۲) *See* شورش کردن

To revolutionize. (۳) *See* تریبدا انقلاب کردن (نر)

A revolutionist. *ف. م. د. انقلاب*
ط. م. د. انقلاب

انقلابی *(enghelabec)* ص.

1. Revolutionary. *Ex.* حرکت انقلابی زمین
Compare 2. *Astr.* Solstitial. [Fem. = انقلابیه *enghelabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

1. A revolutionist, *A.A* انقلابی
a revolutionary.

[ج. = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

Being up- *A.A* *(enghela')* انقلاع
rooted or eradicated.

Obedience, *A.A* *(enghlad)* انقیاد
submission.

To reduce *در تحت انقیاد در آوردن*
to submission.

Complete *انقیاد صرف (یا کامل)*
submission.

Denial, dis- *A.A* *(enkar)* انکار
avowal, disowning. *Law.* Traverse.

Negation. Renunciation, abjuration.
Self-denial, abnegation. *انکار نفس*

Disparagement. *انکار فضیلت*

1. To deny, to *انکار نمودن* ف. م.

2. *امضای خود را انکار کرد* *disavow. Ex.*

Law. To traverse. 3. To renounce,

snakeweed.

Honey.

A (angabin) انگبین

کندو = انگبین خانه (— khanch)

Honey left A (angabeeneh) انگبینه

to harden.

انجدان = (angodan) (۱)

A satyr.

انجدان (۲)

A berry, A (angordeh) انگرده

a single grape.

انگریز (۱) = (angrez) انگلیسی

Tarragon.

انگریز (۲) A

انگریزی = (angrezee) انگلیسی

انگوز (۱) = (angoz) انگوز

2. A levelling spade.

A crooked iron A (angozh) انگژ

used for guiding an elephant.

1. Bistort A (angozhad) انگژد

[Orig. = انگدان ژد since ژد means

'a gum'. See also انگدان] 2. L.

Any gum.

انگژوا (angezha) A هسته & آغل

انگژه = (angozheh) انگوزه

انگشت (angosht) A A finger, a

digit.

A toe.

انگشت پا

The middle انگشت میانه (—eh mianeh)

انگشت وسطی (—eh vosta)

finger.

انگشت حلقه (—eh halg'heh) = بصر

The ring finger.

انگشت نشان (—eh neshan) = سیاه

The forefinger, the index.

انگشت نوک (—eh nook'eh) The tip

انگشت سر (—eh sar) of the finger.

انگشت حیرت بردهن نهادن

انگشتن angashtan: short for انگار

biangar, the regular form.

[— ۱-۲ اول از ف. انگاشتن]

Imagining, supposing [Short for

انگارنده angarandeh, the usual

form, and used only in comp.].

Ex. سهل انگار See in the vocch.

انگاردن = (angardan) انگار کردن

انگارده (۱) = (angardeh) A nar-

rative.

انگارده (۲) Imagined, supposed.

[P. P. of انگار کردن]

انگارش = (angaresht) A narrative,

a tale, a story.

انگارہ = (angareh) A rough

dimension, a rough size. A rough

draught, an unfinished work. A

narrative, esp. a repeated and

tedious one. An account-book.

To calculate انگاره کردن ف. م.

roughly the size of. To estimate

roughly. To repeat, to say over

again.

انگاریدن = (angaredan) انگار کردن

انگار = (angaz) 1. A tool.

2. = انگژه

انگازه = (angazheh) A weaver's

comb or reed.

انگاشتن (angashtan) ف. م. To sup-

pose, to imagine. To take or con-

sider as if. [Imper. root = انگار]

انگار کردن See

انگام = (angam) هنگام

انگامه = (angameh) هنگامه

انگار = (angebar) Bot. Bistort.

A ring.

A signet.

انگشتر (angoshtar)

انگشتری (angoshtarce)

انگشت شمار (angosht-shomar)

Few. Fig. That can be counted with the fingers.

1. A little انگشتک (angoshtak)

انگدان = 2. انگشت [dim. of انگشت]

3. Snapping of the fingers.

انگشتک زدن ف. ل. = بشکن زدن

انگشت کش (angosht-kesh) =

انگشت نما

انگشت گذاری (gozaree) = ۱.

Mus. Touch, fingering.

Flagrant, (having become) a by-

word. [O. S.] Pointed to with the finger.

Flagrancy, (nemaye) انگشت نمایی

Notoriety.

انگشتوانه (angoshtvaneh) = ۱.

A thimble. A plectrum [= مضارب].

A ring or defence for the finger or thumb.

انگشتوانه (angoshtvaneh) = منقل

A winnowing-fork. انگشتک (angoshtek)

Digital. انگشتی (angoshtce)

digitiform.

An eye انگله (angul-eh)

(for a hook), a loop. A button-

hole. Fig. & colloq. Attached

unwelcomely Ex. هر جا خواستیم برویم
او انگل ما شد

England, E.P.A (englestan) انگلستان

Colloq. انگلك (angolak) = ۱.

Prov. exp. To be amazed, to be surprised; lit., to put the finger of surprise on the mouth.

Prov. exp. To انگشت بدندان گرفتن regret, to repent, to have a feeling of remorse. Lit., to bite one's finger with one's teeth.

Prov. exp. انگشت توی شیر کردن To interfere انگشت به است زدن in some one's affairs with a malicious view to spoiling it.

انگشت خابیدن = انگشت بدندان گرفتن

انگشت دشنام (eh doshnam) =

انگشت شهادت (eh shehadat) = سبابه

انگشت شکر (eh shokr) =

انگشت کوچك (eh koochak) = The little

انگشت كهين (eh kehin) = finger.

To put the انگشت کردن ف. ل.

finger. Ex. ممکن انگشت در سوراخ کردم

To put on the انگشت کردن (در)

finger. Ex. انگشت را در انگشت کرد

To finger, to انگشت زدن ف. م. ل.

touch with the finger. To snap

the fingers [بشکن زدن =]

Mus. To finger, انگشت گذاردن

to touch with the fingers.

To efface. انگشت کشیدن (بر)

انگشت نمك است خروار هم نمك

Sec under نمك

Charcoal. انگشت (angesht) = ۱.

A thimble. انگشتوانه (angoshtvaneh)

انگشت پیچ (angosht peech) =

Brought to a great consistency.

inspissated.

A vintager. A (- cheen) انگور چین

Vintage. A (- cheener) انگور چینی

انگورستان (angooristan) = قاکستان

1. A little A (angoorak) انگورک

grape [dim. of انگور]. 2. Met.

The pupil of the eye.

1. Vinea- انگوری (angooree) س. د.

aceous. Shaped like grapes. Having

vines or grapes. 2. A grape-seller.

Angora. انگوریه (angoorich) = آقرد

انگوزده. انگوزه (angoo-zeh or-zeh)

= انقوزه

انگیختن (angeekhtan) ف. د.

[Imper. root = انگیز] To excite,

to rouse [بر انگیزتن =]. To pro-

voked; also, to cause or create. Ex.

He came, excited و فتنه انگیزت و رفت

a disturbance, and went away.

انگیخته (angeekhteh)

[P.P. of انگیزتن]

انگیز (angeer) انگور

انگیز (angeez) [ا. امر از ف. انگیزتن]

Excite thou! Provoke thou! [im-

p.r. root of انگیزتن. a. انگیزتن;

short for انگیز biangeez, the usual

form].

— [ا. ف. از ف. انگیزتن]

Exciting. Provoking, etc. [Short

for انگیزنده. a. انگیزنده; the usual

form, and used only in comp.]

Ex. انگیز seditions; lit., exciting

a sedition.

انگیزاندن (angeezandan) ف. د.

انگیزانیدن (angeezanedan) ف. د.

To provoke. To cause to excite.

A slight touch with the finger.

To انگشت کردن ف. م.

slightly with the finger. Fig. To

fool with-

1. England. انگلیز (engeleez)

2. انگلیسی (engelees)

انگلیزی (engeleez) = انگلیسی

1. English, انگلیسی (engeleez)

the English language. Ex این زبان انگلیسی

Translate this into English. ترجمه کنید

2. An Englishman, an En-

glishwoman.

English. British. Ex. (a) س. د.

بارجه انگلیسی (b) زبان انگلیسی

English- انگلیسی زبان (zeban) س.

speaking.

1. The G.A. (ang-lyoon) انگلیون

Evangel, the Gospel. 2. = ارژک

3. Silk (cloth) of various colors.

4. A camelion.

The cherrytree. A (ongom) انگم

gum. L. Any gum.

Antichoke. انگنار (engnar) ا.

انگوان (angovan) = انگدان. نجدان

انگوپا (angoopa) Z. & P. کاسنی

Grape(s). انگور (angoer) ا.

Wine. آب انگور = شراب

درخت انگور = تک - مو

Wild vine. انگور چنگلی

انگور دشتی = سبزه

انگور روباه = انگورسک

انگورسک lightshade.

Gooseberry, groser, انگور فرنگی

red currants.

See under اوزوم و انگور

The religion of the Guebres.

Joyful, happy. **انوشه** (anoosheh) س.

— ج. ن. = آفرین (۱)

انوشیروان (anowsheervan) ا.

(Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed **ادل** *adel*, i.e. the Just. The Prophet was born in his reign.

انویدن (anooyeedan) = زاری کردن

انباء (enba') ا.ا. Communication, Warning, announcement.

See under **نهر**

انہٹاک (enhetak) ا.ا. Being rent, as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* **هٹاک**

انهدام (enhedam) ا.ا. Destruction, ruin, wreck, demolition. [O.S.] Being ruined or overthrown. *See* **منہدم**

انہزام (enhezam) ا.ا. Defeat, being routed. *See* **منہزم**

انہماک (enhemak) ا.ا. Diligence, application, effort.

انہوبا (anhooba) Z. & P. Jupiter.

انیاب (anyab) ا.ا. Canine teeth. [Pl. of **تاب** ج.]

انیران (anceran) ا. (Name of) the 30 th. day of a solar month or the angel presiding over it.

انیژ (ancezh) = **بومادران**

1. A companion, a comrade, an associate. **انیسی** (anees) ا.ص.

2. Friendly, familiar. Kind.

انیسی **الغوربا** (ol-ghoraba') ا.ا. (A nickname of) the louse [شیش =]. *Lit.*, the companion

To erect.

انگیزش (angeezesh) ا. Provocation. Excitement.

انگیزنده (angeezandeh) ص.ا.

(One) who excites.

انگیزه (angeezeh) ا. A motive, a cause.

انگیزیدن (angeezedan) = **انگیختن**

انگیل - **انگیله** (angeel ch) = **انگل**

انماء (enma') ا.ا. Causing to grow, increasing.

انمله (anmeleh) ا.ا. = **سرانگشت**

ج. = **انمل** (anamel)

انموزج (onmoozaj) A mo-
del, a pattern, a sample, an exemplar.

[Note. This word is the Arabi- cised form of **انموده** or **انموده**]

انفاس (anas) Bot Pine-
apple (Ananas) *H. a.* (anas)
anas).

انوار [Pl. of **نور** ج.]

انواع (anya') ا.ا. [Pl. of **نوع** ج.]

Kinds, sorts, varieties. *Ex.* **انواع** **والقاسم** *See under* **انواع**

انور (auvar) ص.ا. More or most luminous. Very resplendent.

[Compar. & super. of **نور** ج.]

انوره *See under* **نور**

انوريسما (ancorisma) Med.

انوريسما (anooresma) Aneurism.

Enlargement.

انوری (anvarav') ا. (Name of) a Persian poet.

انوشا (anoosha) ا. Joy, Justice.

- Ugly, Wicked. ص. (avarin) **اوارین** of the strange or lonely man.
 [Pl. of اوسط ج. اوسط] A.I. (avaset) **اواسط** Anise. G.I. (aneesoon) **انیسون**
1. Middle parts. Ex. در اواسط قرن سوم. 1. Congealed. ص. A. (taneesch) **انیسه (۱)**
 In the middle of the 3d. century. 2. A congealed substance.
 2. Averages, means. Compare اواخر [Fem. of مونث انیس (۲)]
 اواخر ۱. A spy. (aneesh) ص. **انیش**
 2. A color [= قام]. A flatterer. 2. Congealed [= انیه].
 1. A debt [= وام] **اوام** (avam) A.I. (anin) **انین** **اوانه**
 2. A color [= قام]. 1. He, she. ص-ص ۳ مف. **او** (oo)
 [Pl. of (۱) امر ج. امر (۱)] A.I. (avamer) **اوامر** 2. R. II.
 Orders, commandments, precepts. [Note. 1. The pronoun او is used
 Ex. امر اوامر ملوکانه royal or kingly orders. for all cases. Ex. (a) او آمد He or
 Compare نواهی she came. (b) بگوید بیاید
 Vessels, vases. A.I. (avance) **اوانی** Tell him (or her) to come. (c)
 [Pl. of اواء ج. اواء] Echo. A. (avah: arah) **اواه - آواه** His (or her) book. See
 The first days. A.I. (ava-el) **اوائل** also
 The first parts. [Pl. of اول ج. اول] [Note. 2. For inanimate objects
 Ex. در اوائل تابستان In the beginning where in English it is used, in
 (or first days) of summer. [Colloq. Persian we use mostly آن which
 pr. aravel] means that, while او appears also
 Anything. A. (owbar) **اوبار (۱)** once in a while in literature. Ex.
 devoured or swallowed. «در او تخم عمل ضایع مگردان» Spoil not
اوبار (۲) [= او بار از ف. اوباشتن] in it the seed of labor (i.e. in
 Swallowing, devouring. [Used only the ground)].
 in comp.]. 1. آواز = **اوا** (ava) A.
 Swallow [= او بار از ف. اوباشتن] 2. A pottage [= ابا].
 or devour thou! [Imper. root of Latter parts. A.I. (avakher) **اواخر**
 اوباشتن] ends. Last days. [Pl. of آخر ج. آخر (۱)]
اوباریدن (owbarcedan) = **اوباشتن** Ex. (a) در اواخر فروردین In the last
 Rogues, P.A.A. (owbash) **اوباش** (or latter) part of Farvardin. (b)
 ruffians, cads, rascals. Lewd per- در این اواخر In these days, recent-
 sons. See اراذل ly, nowadays.
 [Note. اویش is the pl. of اویش It An account- **اوار** (avar)
 is sometimes used as an adj. book. A cash- **اوارجه** (—jeh)
 meaning roguish, ruffianly, etc., book. **اوارخه** (—cheh)

(in position). See گاه & اوج

Gram. T.P. (ooch'o-pas') اوچ وپسی

Full hand. [اوج in T. means three].

Essence of a thing. اوچیز (oocheez) ا.

Single. اوحد (ow-had) ص A

Ouch! اوخ (ookh) - اخ (akh) ح. ن.

To ouch. اوخ کردن

To moan and ouch. آخ و اوخ کردن

Friends. اوداء (avedda') ا. ا.

[Pl. of ودید ج.]

Jugular veins. اوداج (owdaj) ا. ا.

[Pl. of ویدج ج.] See also ویدج

اودر (owder) = عمو

See under اودی وادی

(A blow with) a fist. اور (oor) ا.

A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = قلعہ

[Obj. case of اورا (oo'ra)]

See اورا & او

See under اوراد ودد verd.

اوراشتن (owrashtan) = افراشتن

اوراق (owragh) ا. ا. [ج. ورق ج.]

Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

Scattered leaves. اوراق پیدشان
اوراق مشوش

Come apart, loosened. — ص.

Ex. The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart. این کتاب اوراق (شده) است

See under اورام ورم

اورانوس (ooranoos) ا. ا. Uranus.

اوردو (ordoo) = اردو

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت (—sefat) ص. A.

Roguish, ruffianly, caddish.

To swallow. اوباشتن (owbashtan) ف. م.

low, to devour. [لمعیدن =]. To fill.

To throw. [اوبار = Imper. root]

Roguishness, A.P. (owbashee) اوباشی

ruffianism, rascality. Lewdness.

See under اوتاد وند

اوتار (owtar) ا. ا. [ج. وتر ج.]

Bowstrings. Chords. Hypotenuses.

ذوات لاوتار (—zavat-ol)

Stringed instruments.

اوتاغ-اوتاق (otagh) ت. ا. A tent.

a pavillion. A room. See اطاق

اوتو (ootoo) ت. ا. A flatiron.

[Often written اٹو otoo].

To iron. Ex.

اوتو کردن
اوتو کشیدن
اوتو زدن

An ironer. اوتو کش (—kesh) ا.

Ironing. اوتو کشی (—keshce) ا.

اوتی (ootee) = اوتو - اٹو

1. Astr. Apogee; A.P. (owj) اوج

also, zenith; also, culmination; in

astrology, ascendant. 2. Highest

point, summit, highest degree. Ex.

3. Mus. (Highest) pitch. اوج عزت

Ex. اوج صدا

Tenor.

صدای اوج میرد

See under اوجاج وجم

اوجاق (ojagh) = اجاق

[Compar. اوجب (owjab) ص. A.]

& super. of اوجب

اوج گاه (owj-gah) A.P. Exalted

[Pl. of وزن] **اوزان** (*owzan*)
Weights; also, measures.

Metrology. علم اوزان و مقادیر

اوزایش (*owzayesh*) [افزایش]

Grapes. **اوزوم** (*oozoom*) [آوور]

Prov. exp. Six of one and half a dozen of the other.

اوژندیدن (*owzhandedan*)

افکندن

وژولیدن (*owzhooleedan*) [ف. وژول]

1. To excite. To demand. To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root = وژول]

اوس (*ows*) [امید]

Filth. **اوساخ** (*owsakh*)

[Pl. of وسخ]

اوسان (*owsan*) [ف. اوسان]

اوست (*oost*) [او است یا هست]

He, she, it is.

Zoroaster's book. **اوستا** (*avesta*)

اوستاخ (*oostakh*) [گستاخ]

اوستاد (*oostad*) [استاد]

اوستادی (*oostadee*) [استادی]

A harness. **اوستام** (*oosam*)

A pillar. A threshold *Fig.* A trustworthy person; also, trust.

1. A sleeve. **اوستیم** (*oosteen*)

[چراغ] 2. Pus [چراغ]

اوسط (*owsat*) [م. اوسط]

medium, mediocre, average. Median. Biol. Oceanum. Compare [م. اوسط]

[Fem. = وسطی] **اوسط** (*owst*) [م. اوسط]

[Compar. = وسیع] **اوسع** (*owsa'*)

& super. of وسیع]

اوردیدن (*avardeedan*) [ف. اورد]

To fight. To make an attack.

(The mountain) **اورس** (*avers*)

cypress. See آوورث

اورشلیم (*oorshelcem*)

Jerusalem. [Pronounced also *over-shelcem*].

A swing. **اورک** (*owrak*)

A forest. **اورمان** (*foorman*)

Fig. Trouble.

اورمز - **اورمزد** (*formoz - d*) - **هرمز**

Nightshade. **اورنج** (*owranj*)

اورنجن (*owranjan*) [ابر نجن]

A throne. **اورند** (*owrand*) [اورنگ]

Beauty. Glory, dignity; also, power. Luck. Deceit. A large river, spec., the Tigris, or the Nile.

اورندیدن (*owrandeedan*) [ف. اورند]

To deceive. [Imper. root = اورند]

A throne. **اورنگ** (*owrang*)

Beauty, grace, Wisdom, Happiness, enjoyment of life. A tree worm.

A female. [م. اورو] **اورنگ** (*owrang*)

color [م. اورو]

A sove. **اورنگ نشین** (*owreshin*)

reign. *Lit.* sitting on the throne.

اوروت (*owraot*) [م. اورو]

Having the feathers plucked by

sousing in hot water.

To pluck (a fowl, etc.) **اوروت کردن** [ف. اورو]

by sousing in hot water. See آوورث

اوره (*owreh*) - **ایره** (۹) - **روه**

A tool. **اوزار** (۱) (*owzar*)

A sail. A shoe. See افزار

اوزار (۲) [نور]

a camp.

Augury, T.-L. (oghor) اوغور
omen.

1. Happy journey, good luck! Lit., may you have a good omen. 2. Where are you going? See اغور

[Exclamation او ف (oof) ح. ن. expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the vowel oo in the word اوف is pronounced long as in *hoof*; in the other case, the oo is shortened as in *good*, and the f is pronounced with a تشدید i. e. hard].

او فتادن الح (oof-tadan) = افتادن الح
[Pl. of وقت آ. (owghat) A. (owghat) 1. Times. Ex. طبيب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours). 2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [Treated as a sing. n.]. State of mind; humor, spirits; also, good humor. Ex. (a) او قاتش تلخ است He is not in good humor or spirits. Lit., he has bitter times. (b) امروز او قاتش تلخ است I am not in good humor to-day.

1. (At) what times or چه اوقات hours? 2. How often?

A.P. (— talkh) اوقات تلخ
In bad humor, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Gloom, despondent, sad, distressed.

اوسون (owsoon) = افسون

A tank. A (owshal) او شال
mountain-lake. [آب چال = Orig.]

اوشان (owshan) = افشان

اوشان (ooshan) = ایشان

اوشاندن (owshandan) = افشاندن

اوشن (owshan) = اوشن

A line for (owshang) او شنك
clothes.

اوش و بوش (owsho-bowsh) آ

Ostentation.

Bot. 1. Origanum (owshch) او شه

[مرزه = 2. Marjoram اوشن]

[Pl. of وصف آ. (owsaf) A. (owsaf)]

Qualities, descriptions. Attributes.

Ex. اوصاف حمیده (جمله) Excellent qualities.

وصی Sec under اوصیاء

وضع (owza') آ. (owza') [ج. وضع Pl. of وضع]

1. R. Postures, positions. 2. Situations, conditions; also, state of affairs. Ex. (a) وضع بد است Things don't look well. (b) وضع بد است This is a very bad state of affairs.

3. Circumstances. Ex. وضع بد است

4. Manners; also, gestures, actions.

[Compar. A. (owzah) ص.]

وضوح (owzah) ص. [Compar.]

& super. of واضح]

اوطاق (otagh) = اطاق

وطن Sec under اوطان

A garrison. T. (otragh) او طراق

[ج. وضع Pl. of وضع] A. (ow-ich) او عیه

Vessels, jars, repositories.

Wind. (owgha) او غا

A tent. A. (oghroogh) او غروغ

the beginning (of work). (b) از

from the very first.

(c) از اول تا آخر from first to last.

2. R. The principle.

Firstly, first. اول آنکه

The first and the last. اول و آخر
the alpha and the omega.

The outset. The beginning. اول در

First, at first اول ق. A.

[در ابتدا - در اول] Ex. اول

1 came first.

1. First and last. اول و آخر

2. First or last. Ex.

اول و آخر همه خواهیم مرد

1. Firstly, اول (avalan) A. ق.

first, in the first place. See

2. At first. 3. To begin with.

[Pl. of ولد. ج. ولد. A. (owlad) A. ق.]

1. Sons. 2. Children, offspring,

descendants. 3. [Colloq. & treated

as a sing n.] Child, son.

اولاغ (olagh) اولاغ

اولتیماتوم (oltimatom) Fr. & E.

Ultimatum.

اولنج (owlanj) اولنج

اولو (ol'o) A. ج. A. Possessors,

masters, lords. Ex. See the next

four words.

See under

الباب

اولوالامر (ol'ol-amr) A. ج. A. Com-

manders, chiefs, etc. See

اولوالعزم (ol'ol-azm) A. ج. A.

1. The resolute (men). 2. Resolute.

See اولو

A.P. (talkhee) اوقات تلخی

Bad humor. Exasperation. Peevish-

ness [بد خلقی] Despondency,

glumness, distress.

[Pl. of وقف. ج. وقف. A. (owghaf) اوقاف

Pious foundations. Pious legacies,

charitable bequests.

Ministry of Pious وزارت اوقاف

Foundations.

==GA (owghatarioon) اوقطار یون

غافث

اوقلیدس (oghlecdos) اوقلیدس

اوقیانوس الخ (oghyanos) اوقیانوس الخ

اوقیانوس الخ

An ounce. اوقیه (ooghich) A. ق.

اوك (owg) اوك

Eucalyptus. اوكالیپتوس (okaliptos)

اوكمار (owgar) اوكمار

اوكنج (owganj) اوكنج

1. First, fore- اول (avrat) A. ص.

most. Ex. (a) روز اول the first day.

(b) اول شخص مملکت the first (i.e.

the foremost or greatest) man of

the country. 2. Initial. 3. Best.

first class, (of) superior quality.

Ex. اول اول 4. [مقدمه] Prior

[never used comparatively].

Syn. نخست - نخستین - اولین

First class, first-rate. خروج اول

The first two. اولین اول

At first sight. نظر اول

At the first onset (or out et) شروع اول

[ج. اول. A. (ava-cl) اول

1. The first, the beginning, the outset.

Ex. (a) This is only

primary truths. 2. Primitive. 3. Original. first.

اولین (avalin) A.P. First [اول =]. Ex. اولین کسیکه آمد من. I was the first to come. [Note. The word اولین differs from اول only in usage. While اول may be placed both before and after the noun which it defines, اولین must be only used before].

اوماج (omaj) = **اماج**
A vessel. **اوند** (avand) A
Deceit, fraud. **اوندر** (avend)
A 'clothes' line. **اونک** (ownang)

اونیا (oonia) = **ازگیل**
Oh! **اوه** (ooh) ح. ن.

اوهام وهم See under
Wine. **اویزه** (aveezeh) = شراب - می
1. A pendant. **اویژه** (aveezeh)
[اویزه =]. 2. Wine [اویزه =]
Pure, Clean. — ص.

اویش (ooyesh) = هستی Existence.
اویشن (aveeshan) Bot. Origan,
origanum, marjoram.

Wild marjoram. **اویون** (ooyoon) Med. Psora. [O. S.] Drollery; farce.

اه (ah) ح. ن. [Interj. expressing contempt]. 1. Pish! fudge! ugh! ut! 2. Fie! [اف =]

اه (oh) ح. ن. [Interj. expressing (1) wonder; (2) pain] 1. Oh! 2. Oh [with the breath drawn in]. The hell with it! **اه** (eh) ح. ن. I don't care a fig for it!

An arch-prophet, a prominent or great prophet.

اولویت (owlaviyyat) A. Priority, preference, superiority. Ex. این شاگرد بر دیگران اولویت دارد. This student is prior to (or has priority over) the others.

Log. Sorites. مغالطه یا اولویت

1. First; **اولی** (avalee) ص. A.P. also, initial [اول =]. 2. The first. 3. The former. Ex. اولی بهتر از دومی بود.

اولی (owla) ص. Better, superior, prior, preferred. [Compar. & super. of اول].

[Note. Although the word اولی is in the compar. degree, the general tendency in Persian is to annex to it the particle **تر** which is the sign of the Persian compar. Thus **اولی‌تر** owla-tar means better, prior, etc. This has been done even by great writers such as Saadi].

اولی (oola) ص. A. [Fem. of اول] avval, the adjective].

اولیاء (owlia') A. [Pl. of ولی] 1. Saints. 2. Parents, guardians, wardens, such as fathers, uncles, elder brothers, etc.. Ex. اولیای اطفال 3. Administrators. See ولی

اولیای امور The Authorities of the State.

اولیتر [غ. م.] owla اولی See under
اولیه (avaliyyeh) ص. A. [مونث اول] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه

2. To offer, to present. **آهار الخ** (ahar) **آهالی** (ahalee) [Pl. of اهل | ج. اهل] Inhabitants, citizens. Ex. شهر طهران. اهالی شهر طهران.
- اهداف** (ahdaf) [Pl. of هدف | ج. هدف] The ash-tree or its seed. **اھر** (ahr) Contempt. **اهانت** (ahanat) disdain, Insolence, offense, injury, affront.
- اھرام** (ahram) To affront. To treat with contempt or insolence, to injure. To humiliate.
- اھرامن** (ahraman) A carpenter's adze. **اھران** (ahran) A lever. **اھرم** (ahrom) Lever of the first order.
- اھرم سکان** (ah sokkan) To raise with a lever.
- اھرم** (ahram) A (wooden) pestle. **اھرمین** (ahreman) Ahriman, the God of Evil. The devil. See **اھرمین** (ahreman).
- اھرن** (ahran) **اھرمین** (ahreman) Of a Finnish, character, Finnish, devilish.
- اھرمین خونی** (ahreman khoni) Devil-dance.
- اھرمین کیمیش** (ahreman kimesh) Whip-ping.
- اھرمین شو** (ahreman shu) Ahriman.
- اھرمین صفت** (ahreman sefat) **اھرمین خو** (ahreman kho) An inhabitant, a native, a citizen. Ex. اهالی طهران. [Used collectively] People, inhabitants, citizens. See **اھالی** 3. One endowed with. Ex. اهل دانش. 4. Endowed (with), possessed (of). Ex. اهل معرفت.
- آھار الخ** (ahar) **آھالی** (ahalee) [Pl. of اهل | ج. اهل] Inhabitants, citizens. Ex. شهر طهران. اهالی شهر طهران.
- اھانت** (ahanat) Contempt, disdain, Insolence, offense, injury, affront.
- اھانت آمیز** (ahant ameez) Offensive, insolent, affrontive, injurious, Contemptuous, humiliating.
- اھتداء** (ehteda') Being directed (to the right way).
- اھتزاز** (ehtezaz) Shaking, agitation, Phys. 1. Vibration, oscillation, Med. Undulation (of the heart).
- اھتزاز داشتن** (ehtezaz داشتن) To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [O. S.] To be shaken or agitated.
- اھتزازی** (ehtezazei) Phys. Vibratory.
- اھتمام** (ehtemam) Care, Effort, diligence, assiduity. By the care of, through the efforts of.
- اھتمام نمودن فعلی** (ehtemam نمودن فعلی) To take effort, to try, to care.
- اھداء** (ahda') Dedication, offer(ing). Sending a present.
- اھدا نمودن فعلی** (ahda نمودن فعلی) To dedicate.
- اھدا نمودن** (ahda نمودن) Ex. اھدا نمودن یک کتاب به علاءالدین. Ex. اھدا نمودن یک کتاب به علاءالدین.

اهل خانه = اهل بیت
Connoisseur(s). اهل خبره

اهل خرد = خردمند
A cosmopolitan. A اهل دنیا
worldly or mammonish person.
Worldly, mammonish. ص —

اهل دوزخ = اهل جهنم
Sunnite(s). اهل سنت

A citizen, a townsman, اهل شهر
a burgess.

Shiite(s). اهل شیعه (یا شیعت)
(The) pure in heart. اهل صفا
(The) pleasure seeking.

An artisan, an artificer, اهل صنعت
a craftsman. An artist.

An observer (یا طریق) اهل طریق
(or the observers) of the moham-
medan religion. The adherent(s)
of a confraternity of dervishes.

(Those) concerned only اهل ظاهر
with the outside (appearance).

اهل علم = عالم - علما
اهل غرض = مفرض

Seditious [person(s)], اهل فساد
a rioter. A villain.

اهل فضل = فاضل - فضلا
A technician. An artist. اهل فن

The dead. اهل قبور

Writers. Literary man اهل قلم
(or men).

Those possessed with اهل کتاب
heavenly book, i.e. the Muhamme-
dians, the Jews, and the Christians

اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل ینکار
He is not capable to do this,
he is a round peg in a square
hole (or a square peg in a round
hole). 4. Domestic(ated). See اهلی
5. Docile, tractable; also, gentle
or mild Ex. بار اهل باشد کارها سهل است
Prov. Everything is facile, if one's
comrade is docile. [English word-
ing is inventional].

A (true) Mussulman. اهل اسلام

Skeptic(s). اهل الشکوک

Schismatic(s). اهل اعتزال

A man of (ahlollah) اهل الله
God, a saint, a pious man.

Believer(s). اهل ایمان

Heretic(s). اهل بدعت

A townsman, a burgess. اهل بلد

A native, a citizen.

The blessed. اهل بهشت

Family, household. اهل بیت

(The) continent or اهل برهیز
virtuous.

اهل تصوف = صوفی

(The) virtuous, اهل تقوی

(the) pious.

A member of the اهل جماعت
community.

اهل جنت = اهل بهشت

The damned. اهل جهنم

Pleasure-seeking (man اهل حال
or men).

A craftsman, اهل حرفه

an artificer. A practitioner.

Professional. ص —

be negligent. To delay on account of remissness.

Negligent. *A.D.* **اهمال کار** (*kar*) *س*
neglectful. Careless. Remiss.

A.D. **اهمال کاری** (*karee*)
Negligence. Carelessness. Remissness. non-chalance.

A jackal. **اهمر** (*ahmar*) *ا*
Importance. *A.A.* (*ahammiyyat*) **اهمیت**
gravity. Stress. *Ex.* **اهمیت** *بسیار* *است*.
It is very important.

To attach **اهمیت** *دادن* *فرد* *است*.
importance (to). To consider serious or important. To lay stress on.
Unimportant. *بی اهمیت* *است*.
insignificant.

Important. *بسیار اهمیت* *دارد*.
Ostentation. **اهنامه** (*ahnamah*) *ا*
pomp, pretentious. *Ex.* **اهنامه** *دارد*.
that is transitory.

See under **اهواء** *هوا* *ها* *hava*
See under **اهوال** *هول* *ها*
See under **اهویه** *هوا* *ها*

Hoy! **اهی** (*ahay*) *ج. ن.*
O! **ای** (*ay*) *ج. ن.*
Ex. **ای** *ای* *O* God!

[*Note* 1. To put the interjection **ای** before a noun is the same as annexing to it the letter *A alef*. Thus **ای** *شخص* *See article under A (alef) on page 1 (the A th. function of alef)*. The annexing method is mostly literary; only a few words such as

A tradesman. Tradesmen. **اهل کسب**
1. The audience, the **اهل مجلس**
invited people. 2. R. Dramatis personae.

(The) learned or wise. **اهل معرفت**
The intellectual man **اهل معنی**
(or men). Idealist(s).

(The) clear-sighted. **اهل نظر**
اهل نعم *اهل بهشت*

The seditious man (or men). Hypocrite(s). Infidel(s).

Skilled person(s). **اهل هنر**
Artist(s). Craftsmen.

Welcome! **اهلا** (*ahlan*) *ج. ن.*
[Occurring in the combination

مرحبا *See* **اهلا وسهلا** *مرحبا*
Killing, causing *A.A.* (*ehlak*) **اهلاك**
to perish. Destruction.

Mortification. **اهلاك** *نفس* *نفس کشی*
اهلاك *نمودن* *ف. م.* *کشتن*

Seeing the new *A.A.* (*ehlal*) **اهلال**
moon. Appearing of the new moon.

See under **اهله** *هلا* *ها*
Domestic. *A.* (*ahlee*) **اهلی**

Ex. **اهلی** *میلان* *Ant.* *وحشی*
[Fem & pl. *اهلیه* *ahliyyeh*].

Domesticity. *A.A.* (*ahliyyat*) **اهلیت**
domestication. Capacity, aptitude, apeness. Worthiness. Sociability.

[Compar. *A.* (*aham*) **اهم**
& super. of *مهم*]

Hem! **اهم** (*chem*) *ج. ن.*

Negligence. *A.A.* (*ehmal*) **اهمال**
non-chalance, remissness.

To neglect, to **اهمال کردن** *ف. ل. م.*

a cup.

ایاغخانه (— *khanch*) = میخانه
ایالت (*eyalat*) A. [ج. ایالات (*eyalat*)]

1. A province, [esp. one of the four large provinces in Persia, namely Azerbayijan, Khorassan, Kerman and Fars.]. *Compare* ولایت

2. A state. 3. Governorship of a large province, rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor-general [والی فرما (= *eyalatev*)].

ایالتی (*eyalatev*) م. Provincial. رئیس مالیه ایالتی
The provincial director of finances.

ایام (*ayyam*) A. [Pl. of یوم] ج. یوم

1. Days. 2. Time(s). season. Ex. 1 & 2. ایام بهار Springtime.

Dogdays, Canicula. ایام باحور

The first ten days ایام عاشورا
of moharram. See عاشورا (= *meterr*)

ایاهی (*ayam*) A. [ج. ایام (= *ayyam*)]

Unmarried men or women. Widowers. Widows.

A spark of fire. **ایید** (*eybad*) A.

An idol. **اییدک** (*eybak*) A. [ج. اییدک]

ایتام (*aytam*) A. [ج. ایتم] [Pl. of ایتم]
Orphans.

An orphan دارالایتم (*darol-*)
asylum, an orphan-house.

The proprietor **ایتگین** (*eytgin*) A.
of a house. [صاحبخانه (= *eytgin*)]

Proprietorship. **ایتگینی** (*eytgince*) A.
ownership (of a house).

Alliance, union. **ایتلافی** (*eytelaf*) A.

Agreement. **ایتلافی** (*eytelaf*) A.

are in common usage].

[Note 2. In poetry, the interjection **ای** stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex.

”ای همه هستای ز تو پیدا شده“
O thou from whom all existence is found.

ای کاش = کاش
Oh! Alas! **ای وای** ج. ن.

ایا (۱) (*aya*) ج. ن. **ای** (۲) A. یعنی

1. O! Ex. 2. **ایا** شاه محمود شور کشی. R.
Hallo!

[Note. The interjection **ایا** is exclusively used in literary and poetic connections].

ایا (۳) Ah! Alas! R.

ایاب (*eyab*) A. Return(ing).

1. Going and **ایاب و ذهاب**
returning. 2. Traffic.

(On) going. **ایابا** (*eyaban*) A. ق.

ایادی See under **یت**

ایار (۱) (*ayar*) Heb.-S. A

The second month of the Hebrew calendar. April and May.

ایار (۲) (*ayar*) شمار - شماره

ایار گیر (*ayar-gir*) = حساب - حسابگر

ایاره (۱) (*ayarah*) A. A bracelet.

An account-book. Dimension, size.
measure.

ایاره (۲) (*ayarah* or — *ref*) A.

A laxative medicine.

ایاره گیر (*ayar-gir*) — **ایار گیر**

ایازی (*ayaze*) A. A black veil.

ایاخ (*ayagh*) A. A drinking-cup.

To quaff **ایخ زدن** (یا گیندن)

vention. 4. Establishment.

To create, to ایجاد کردن ف. م.

produce. To invent. To establish.

Abbreviation, *A.I (eejaz)* ایجاز

abridgment. Brevity. Laconicism.

1. To be brief. ایجاز نمودن ف. ل. م.

2. To abridge, to abbreviate.

By way of *A.I (eejazan)* ایجازاً

abridgment. Briefly.

ایچ (eech) = هیچ

ایخشت (ayokhsht)

Pieces or bits of metal.

Strength, firmness. *A.I (eyd)* اید

May... strengthen! *A. (ay'yada)* اید

[in the Arabic expression ابداءة

ayyada'l'aho-molkehee, i.e.

May God strengthen his kingdom.]

Trusting, *A.I (eeda')* ایداع

depositing.

1. Here, in this *(eedar)* ق. ایدر

place. 2. Now. 3. Behold!

ایدری (eedaree) م. = اینجانی

Belonging to this place.

ایدع (ayda') = خون سیاوشان

ایدند (cedand) = ازند (۱)

ایدون (eedoon: ey —) ق. Thus, in

this manner. Now. See

ایدی (۱) (aydee) اندی See

ایدی (۲) (aydee) اندی See

ایذاء (eeza') A.I. Molestation,

molesting, annoyance, Trouble.

Obsession. (Causing) inconvenience.

ایذاء نمودن ف. م. R. = اذیت کردن

[O. S.] Familiarity, friendship.

ثلاث سه گانه Triple alliance.

To join in an *ل. ل.* ثلاث کردن ف.

alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر

ثلاث کردند

Concerning *A.P. (e'telafee)* م. اثتلافی

an alliance. [Fem. *e'telafti-*

yeh, reserved for fem. & pl.

nouns. Ex. مذاکرات اثتلافیه negoti-

ations concerning, or based upon,

alliance].

Trusting,

ایتمان (e'teman) *A.I.* ایتمان

relying,

ایثار (eesar) *A.I.* ایتار

abundance, generosity. Preferring.

Preference, choice.

To give in *م. م.* ایتار نمودن ف.

abundance. To bestow freely.

Here. *(eeja)* ا-ق. = اینجا

1. Necessitating, *A.I (eejab)* ایجاب

necessitation, demand(ing), requi-

ring, exacting. 2. Exigency, expe-

diency. 3. Compliance. 4. Log. Af-

firmation [*Ant.* = سلب].

1. To necessitate, *م. م.* ایجاب کردن ف.

to demand, to require. 2. To cause.

Ex. 1 & 2. چه چیز ماندن اورا ایجاب میکند

3. Log. To affirm [*Ant.* = سلب کردن].

1. Log. *A. (eejabee)* م. ایجابی

Affirmative. 2. (That is to be)

necessitated or caused.

1. Creation, *A.I (eejad)* ایجاد

giving an existence. Ex. ایجاد عالم

Production. Ex. ایجاد ثروت

production or creation of wealth 3. In-

sian language is translated فارسی [farsee, not ایرانی].

۱. A masculine **ایرج** (*ecraj*)
proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

۱. The **ایرسا** (*eersa*)
rainbow. 2. The (root of the) iris.

Talc. طاق **ایرسون** (*eersoon*)

ایرسیا (*eersia*) = ایرسا

ایرک (*ecerag*) = Z. & P. مردم

An uninvited **ایرمان** (*eerman*)
guest. A parasite. An intruder.
Compunction. Envious desire.
sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

ایرمان خور (*-khor*) = حسرت خور

Sulphur. **ایرون** (*eeroon*) = گوگرد

A ledge. Part **ایزاره** (*eezarah*)
of a wall from **ایزاره** (*ezarah*)
the floor to the ledge.

A towel. **ایزاری** (*eezaree*)

A napkin.

God. **ایزد** (*eezed*) = خدا

ایزد پرست (*-parast*) = خدا پرست

Established **ایزدی** (*eezedee*) = ص.

by God's will. Pertaining to God.

Given in the way of God.

۱. R. Godship, divinity. —

2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج (*eezghouj*) = جوال

ایزک (*eezhak*) = اخگر. جرقه

Enlarging, **ایسام** (*eesa'*)

enlargement. Fig. Enrichment.

Informing.

Calling out to

prayer.

آئذان (*e'zan*)
آیدان (*eezan*)

آیدون (*eezoon*) = آیدون

Nettle-rash. **آیر** (۱) (*eer*) = کپهر

The penis. **آیر** (۲) (*eer; eyr*)

آیرا (*cer'a*) = زیر = از این جهت

Bequeathing. **آیراث** (*eeras*)

Fig. Act of causing.

To bequeath **آیراث نمودن** ف. م.

[**آیراث گذاردن**] Fig. To cause.

آیراد (*eerad*) A. ۱. ج. = ایرادات

1. [اعتراض =] Objection. Ex.

What is your objection to this construction?

2. [اقامه =] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل

of a proof, raising an argument.

3. Delivery, deliverance. Ex. ایراد

4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [O. S.]

Causing to arrive, bringing.

1. To deliver. **ایراد کردن** ف. م.

2. To adduce, to

raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد

To mention, to cite.

1. To object. Ex. — ف. ل.

He objected to what I did.

2. To make a remark.

ایراک (*eerak*) = ایرا

Persia, Iran. **ایران** (*eeran*)

Persian, **ایرانی** (*cerancee*) = ص.

Iranian, Ex. ۱. ما ایرانی هستیم.

2. ایرانیان-ایرانیها. [Pl.]

the Persian race. [Note. Persian meaning the Per-

I am standing on the floor. 2. To stop. Ex. خون فروخته رسید ایستد. 3. Colloq. To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. ایستاد قول خود ایستادن. to abide by one's word.

To desist. ایستادن ف. ل. To stop. To cease (to flow, etc.). Ex. خون باز ایستد. The blood ceased to flow. [C. S.] To stand back.

To listen to reason. ایستادن ف. ل. 1. To stand ایستادن ف. ل.

[a colloq. form of ایستادن See note under (۴) ایستد]. Ex. ایستد. va-ista. Stand thou! 2. To wait. Ex. ایستد تا بگویم. Wait till I tell you. 3. To cease (to flow, etc.)

[Note. The use of ایستد or ایستد should be discouraged, and the proper form ایستد be'ceat should be substituted].

ایستاده (cestadeh) (۱) ایستادن ف. ل.

1. Standing. Ex. ایستاده ایستد. ایستاده ایستد. Where is the child standing? 2.

Stood. Ex. ایستادم در او ایستادم. Many a time I have stood at his door.

[Note. Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means stood generally gives the idea of the present participle, i.e. standing. Thus ایستاده ایستد has two meanings: (1) I was standing, (2) I had stood].

ایستادن (cestandan) ف. ل. R.

ایست (۱) (ceat) Act of standing A

Stoppage, cease. Power to stand.

Fig. Resistance; also, durability.

To stay (long). ایستاد ف. ل.

To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایستد. He could not finally resist.

ایست (۳) (۱ - امر از ف. ل. ایستادن)

Stand thou. [imper. root of ایستادن cestadan; short for ایستد be'ceat, the usual form].

Standing. ایستادن ف. ل. [۴ - امر از ف. ل. ایستادن]

[Short for ایستاده cestandeh, the usual form].

[Note. A colloquial way of saying Stand thou is ایستد va'ista, from ایستادن va-ista.

ایستد (cesta) (و ج و صفتی و امر از ف. ل. ایستادن)]

1. R. Standing. 2. [Part of the compound form ایستد Stand thou] See note under (۴) ایستد]

ایستادگی (cestadeg) Steadiness, A (cestadeg)

Resistance. Calmness.

1. To persevere. ایستادگی کردن ف. ل.

to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2.

3. To resist; also, to compete. Ex. ایستادگی کرد در مقابل من. He could not resist, or compete with, me.

ایستادن (cestadun) (۱) ایستادن ف. ل.

ایستادن (cestadun) (۱) ایستادن ف. ل.

[imper. root of ایستد cest; pres.

می ایستم me'istam].

1. To stand. Ex. ایستادم در او ایستادم.

من روی زمین ایستادم.

explanation, with a view to clearing

Prating, silly. *ایفده* (*eeghodeh*)

1. Fulfilling, *ایفاء* (*A.A. (eefa')*)

fulfilment, performing, discharging.

Ex. (a) ایفای وظیفه (b) ایفای وعده

discharge of duties. 2. Observance.

3. Satisfying, paying. Ex. ایفای دین

See دین *deyn*

To fulfill, to ایفا کردن ف. م.

perform, to discharge, to accom-

plish. To observe. To satisfy or pay.

ایفده (*eefoodeh*) = *ایفده*

Lighting, kindling. *ایقاد* (*A.A. (eeghad)*)

Awakening. *ایقاظ* (*A.A. (eeghaz)*)

stirring up.

Cadence. *ایقاع* (*A.A. (eegha')*)

Attacking. [O. S.] Throwing.

Certitude, *ایقان* (*A.A. (eeghan)*)

certainly. Firm belief or conviction.

A tribe. [Ar. pl. *ایلات* (ج. = *ایلات*) *T. (eech)* (۱) *ایل*

A year. [Occurring in *ایلات* (۳) *ایل*]

the Turkish names of years, such

as *ایلات* the year of dog].

See under (۱) *ایل* (*relat*) *ایلات*

Med. *ایلاووس* (*O.A. (eriaroos)*)

iliac passion, ileus, invagination.

An ambas- *ایلمچی* (*A.A. (eelchee)*)

sador, an envoy. [Colloq. pr. *elchee*].

An ambassador. *ایلمچی* کبیر

Envoy extraordinary. *ایلمچی فوق العاده*

A legate. An internuncio. *ایلمچی* پ

Embassy. *ایلمچی گری* *T.P.A.*

The chief *ایلمخان* (*A.A. (eelkhan)*)

of a tribe. *T.M.A.* *ایلمخان* (*eelkhanee*)

Stud. *ایلمخی* (*A.A. (eelkhee)*)

ایلمخی (القشی)

To make stand, to set up, to erect.

[Caus. of *ایستادن*] *See* داشتن

[Note. As in the case of *ایستادن*

so here again the verb has its

colloquial form *ایستادن*].

ایستاییدن (*eestanceedan*) = *ایستادن*

Left, being *ایسر* (*A.A. (aysar)*)

on the left. Left-handed [چپ دست =]

Easier; easiest. Fortunate, prosperous.

1. They. *ایشان* (*eeshan*) *ض* م ۳ ج.

[Pl. of او]. 2. [Polite substitution

for] he, she.

[Note. For inanimate objects and

irrational beings *آنها* is substituted

for *ایشان*. The latter is very

rarely used also for animals].

1. [ایشه =] *ایشه* (*A.A. (eesheh)*)

A thicket. 2. [برافرووس =] A flatterer.

3. [جاسوس =] A spy.

Ordering, *ایصاء* (*A.A. (eesa')*)

charging. Making a will or testa-

ment. *See* موصی و وصیت

Remittance, *ایصال* (*A.A. (eesat)*)

sending. Ex. *ایصال وجه* 2. [O. S.]

Causing to arrive.

To remit, to ایصال نمودن ف. م.

send. [O.S.] To cause to arrive.]]

Collection and وصول و ایصال

remittance (of funds, taxes, etc.).

Ditto, as above. *ایضا* (*A.A. (ey'zan)*)

Also, again.

Explanation, *ایضاح* (*A.A. (eezah)*)

Making clear. Ex. برای ایضاح مطلب

in order to clear the subject.

By way of *ایضاحا* (*A.A. (eezahan)*)

nod, etc. To motion. To allude.

To insinuate. to hint.

1. Faith, belief. A. (eeman) ایمان

Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.

2. Religion.

To believe v.i. ایمان آوردن ف. ل.

Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

To believe v.i. To ایمان داشتن have faith.

A believer. اهل ایمان

1. An unbeliever. بی ایمان ا. ص.

2. Unbelieving, infidel.

Orthodoxy. ایمان صحیح

[Pl. of ایمان (ayman) (ج. یمنین)]

Oaths. Right hands. Prosperities.

A.P.A. (ceman-dar) ایمان دار

1. Faithful. 2. A believer.

ایمد (aymad) = گاو آهن

A colter. ایمر (aymar) ا.

Secure, safe. A. (eeman) ایمن

(More) auspicious A. (ayman) ایمن

or fortunate.

Security. A.P.A. (cenance) ایمنی

safety, protection. See امنیت

See under امام (aemeh) ائمه

ایمه (۱) (eymeh) ق. = حالا-اکون

Vain, futile. ایمه (۲) ص.

این (۱) (een; in) ض. اشاره [ج. = ایمان-اینها]

1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. See example under

این (۳) [چنین =] Such.

[Note. 1. The plural of این when referring to a person may be

A stud horse.

The Heb.-S. (aylool; ey-) ایلول

sixth month of the Hebrew calendar, September & October.

Tribal. T.P. (eelee) ایلی

Elijah. A.-Heb. (eelia') ایلیاء

ایلیات T.P.A. (eeliat) ایلات = ۱.

2. Tribesmen.

T.P.A. (eeliatee) ایلیاتی

1. Tribal. 2. A tribesman.

Verbal pronoun. ایم (eem)

pl. of ام am, placed

(1) at the end of the past participle to form the perfect tense in

which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته ایم

We have gone. [Orig., we are gone].

(2) after a noun or adjective where it retains its original sense

در خانه ایم we are. Ex. (a)

We are in the house. (b) بیچاره ایم

We are helpless.

[Note. The particle ایم in its second

sense is shortened to ییم when the noun or adj. to which it is

annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه بندگان ییم و خسرو پرست»

ایم (ayyem) See under ایامی

ایماء A. (eema') A signal, a

sign, a mute sign, A beck(on),

etc. A hint, an innuendo, a suggestion.

An allusion. See اشاره

ایما (و اشاره) کردن ف. ل. م. To beck-

on, to make a signal, to suggest

by a mute sign, such as a wink,

These [referring to persons].

This for thee. (eent) اینست

[Poet. contraction of این تورا]

1. Here, اینجا (in'ja' or in'fa) ق-ا.

hither. Ex. بیا اینجا 2. This place.

Ex. در اینجا توقف کردند

Hence it is that. از اینجا است که

P.A. اینجانب (in'janeb) = این جانب

1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد

1 undertake to... 2. [O.S.]

This side, this part. R.

[Note. The word اینجانب is a substitute for the pronoun I in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud. Compare بنده]

اینچنین (inchenin or -chonin) ق-ص.

1. Thus, in this manner, so.

2. Such. See چنین

[Note. The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

(In) this man- اینسان (in'san) ق-ا.

ner. Such, so. Apply note above.

This is. این است (eenast) = این است

This is why, thus اینست که

(or so) it is that...

See under اینسو سو

See under اینطرف طرف

See under اینقدر قدر ghadr

1. Behold! lo! اینک (eenak) ح-ن.

2. Now.

[Note. اینک is the dim. of این.]

either اینها inha or اینان inan. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها]

[Note. 2. The pronoun این is often a rendering of the English that, since that is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i.e. that is more often used than this].

1. The fact that, the اینکه
statement that. Ex. اینکه میگوید تصدیق
دارم محتاج باثبات است
The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).

Henceforth, from this این بعد از این
time on, after this.

Before this time, پیش از این
formerly. Heretofore.

Therefore. بنابراین

From this. Thus, in this این
manner, so it is that.

See in the vocab. چون این = چنین

See in the vocab. هم این = همین

این (۳) ص. اشاره

1. This. Ex. این کتاب

2. These. Ex. این کتابها

This time. این بار

1. This time. 2. Next این دفعه

time. این سفر

Thus, in this manner. باین ترتیب

See under بدین معنی که

باین معنی که

[Pl. of این (eenan) ض. اشاره ج. این Pl.]

ایوالله (ey'vallah) ح. ن. یا ق. م.

Colloq. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].

To submit (to a ایوالله گفتن person) upon acknowledging (his) merit.

A veranda(h), ایوان (eyvan) ا. [By ext., a palace.

Pooh! Alas! ایواه (eyvah) ح. ن. See under (۱) ای وای

ایوب (ayyoub) A. Heb. ا. Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها (ay'yoha) ح. ن. A. O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایها المؤمنون O! ye believers.]

ایهام (eeham) A. Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ایهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.

Equivocally, by way بهاریق ایهام of amphibology.

ایهقان (ayhaghan) ا. Bot. Winter-cress, yellow rocket, wild mustard (*Barbarea vulgaris*).

اینک (eenok) = آبله

اینک امجکی (eenak amjakee) T. a

Bot. A variety of rose mallow (*Hibiscus vernatus*). Lit., the teat of the cow.

اینها (۱) (inha) ض. اشاره These.

Ex. [ج این اینها مال اوست Pl. of این]

[Note. The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of این the other pl. of این is restricted to persons].

اینها (۲) (۳) ق. م. Colloq. Here is,

this is, behold! Here it is. Ex. Where is your pencil? Here it is.

[Note. This is very probably a variation and contraction of اینست‌ها! See both of these in the vocab].

اینهمه (in'hamch) ص. 1. So many (as these). Ex. این همه کتاب 2. So much (as these). Ex. اینهمه پول

— ض. All this, all that. Ex. This is all due to laziness.

ایوار (eevar) = عصر - شام

ایواز - ایوازه (eevaz - eh) ص.

Adorned, decorated.

ب

for *gereft*; he took. Notice the difference in the accenting.

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet.

See ا ب ج د

1. To. ب = ۱ (be; beh) ح - ا.

Give it to me. آنرا بده بن

Tell him (او را بگو بیاید) to come. باو بگو بیاید

He resorted to رجوع کرد بفرهنگ the dictionary.

As compared to (or with) نسبت به

What is that to you? بشما چه

[Note, 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to *dal* to prevent the hiatus.

Thus : *be-oo* becomes *bedoo*, and *be-eshan* becomes *bedeeshan*. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

The second letter ا (*beh; ba'*) of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b*

in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle می of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes.

Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be میروم

(2) It is prefixed to the bare imperative which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus *row* becomes *bor'ow*, go thou; and *bin* becomes *be'bin*, see thou!

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft*

During. For.

[Note. The preposition ب in Arabic and Persian have been confused* in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

1. With. با (۱) (ba) ح. ا.

Walk with me. با من قدم بزن

Eat it with your hand. با دست بخور

To fight with the دشمن جنگیدن
enemy.

Put up with it. با آن بساز

With همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد
all his skill, he could not make it.

Art thou با ما هستی یا بر علیه ما
with or against us?

2. Of. possessed with, endowed
with. Ex. شخص با کله. A man of mind.

3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند
They strangled him by a rope.

4. Notwithstanding. Ex. با همه
Notwithstanding
his efforts, he failed.

5. On.

On favorable terms با شرایط مساعد

On horseback. (= سواره)

6. To.

Four to چهارتا با یکی از انصاف دوراست
one is not fair.

Equal to. مساوی با

7. For. Ex. باده ریال میتوان آنرا خرید

It might be bought for 10 ryals.

8. In. Ex. با لباس سیاه رفت آنجا He

went there in black.

[Prefix equivalent to the با (۲)]

second element is one of the personal pronouns او ایشان or one of the demonstratives این and آن.]

2. By.

By my watch. ساعت من

Day by day. روز بروز

By no means. بهیچوجه

He swore by God. بخدا قسم خورد

Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید

3. In.

In the name of justice. بنام عدالت

They believed in him. بدو ایمان آوردند

4. With. Ex. با آسانی with ease.

5. On.

On time. بموقع (= سر وقت)

On my conscience. بوجدانم قسم

6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.

7. At.

Look at me. بمن نگاه کن

At the expense of بخرج

At a glimpse. بیک نظر

8. Of. Ex. مایل بکتاب fond of books.

[Note 2. The preposition ب at the

head of a noun often serves as a

prefix forming (a) an adverbial

phrase. Ex. با آسانی with ease, easily.

(b) an adjective phrase. Ex. بموقع

or opportune. The most impor-

tant adjective or adverbial phrases

of this nature, for which there are

separate or special renderings in

English, are given in the vocabu-

lary.]

By [meaning با (۳) ح. ا.

past, beside]. At. In. With.

Benevolent. Kind.

با اخلاق (*— akhlagh*) P.A. من
Having good morals.

با ادب (*— adab*) P.A. من
1. Polite. 2. Politely, courteously.

با ادراک (*— edrak*) P.A. من
Apprehensive.

با ادعای (*— edde-ay*) P.A. من
Pretentious.

با آراء (*— eradat*) P.A. من = ارادت مند
See ارادت under ارادت

با ارتباط (*— ertebat*) P.A. من
Having a proper connection, coherent.

با اساس (*— asas*) P.A. من = اساسی

با استعداد (*— este'dad*) P.A. من
Talented, gifted, endowed with capacity, capable.

با استقامت (*— esteghamat*) P.A. من
Perservering, constant.

با اسطقس (*— ostoghos*) P.G. من
Stout, robust, strong. See اسطقس

با اسلوب (*— osloob*) P.A. من
Methodical(ly).

با اطلاع (*— ettela'*) P.A. من
Informed. Well-informed, Versed.

با اعتبار (*— e'tebar*) P.A. من = معتبر

با اعتقاد (*— te-teghad*) P.A. من
Having a creed, religious. See also مومن

با افتاده (*— efadeh*) P.A. من
Proud.

با افتخار (*— eftekhar*) P.A. من

1. Respectable. 2. Respectfully. Respectably.

با اقتدار (*— eghte'dar*) P.A. من = مقتدر

با التماس See under التماس

با امتیاز (*— emti'az*) P.A. من
Privileged.

Having a concession.

English suffixes *-ous, -ful, etc.*, and meaning] having, endowed with, full of, etc. Hence, it changes nouns to adjectives. Ex. با ادب *polite*, from ادب *politeness*.

[Note. The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (1) *courageous*; (2) *with courage* or *courageously*. Context settles it. Ex. (1) شخص با جراتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary]

با (۳) A pottage or gruel [almost always in comp]. Ex.

با شور a (salt or salty) pottage.

[Short form of با *may . . be*]. (۴) با

باء (ba') The Arabic name for the letter ب

با آب و تاب (ba-abo-tab) س.

Lustrous. Grandiloquent, bombastic.

See also note under (۲) با

با آنکه (— ankeh) ح. ع. Although, notwithstanding that.

با اجازه (— ejazeh) P.A. من

Authorized, permitted, licensed. Ex.

با اجازه authorized absence.

با احترام See under احترام

با احتیاط (bahtiat) P.A. من

Cautious(ly), circumspective(ly).

با احسان (— chsan) P.A. من

2. [Said inversely by a father to his child as a term of endearment]

Dear child, my darling!

A grandfather. باباجان (۳) ا.

1. Onyx. باباقوری (—ghooree) ا.

[Used also attrib. Thus, حبجو (یاسنک)]

2. Med. Staphyloma.

1. Concern, matter. بابت (babat) ا.

Ex. در این بابت in this matter or concern.

2. Account; also, item. Ex.

On what account? از چه بابت

Behalf, sake.

On بابت (از) [(az) babat'eh]

account of, for. Ex. یک ریال از بابت

He charged one ryal قند حساب کرد

for sugar.

A spit. بابزن (babzan) ا. = سیخ کباب

A little father. بابک (babak) ا.

A tutor. [باب (Dim. of)]

Honest. Constant. ص.

Babylon. بابل (babel; bol) A.-Heb. ا.

Babel. The planet Jupiter.

The Tower of Babel. برج بابل

The Exile of Babylon. جلای بابل

Babel-khaneh (babel-khaneh) P. A. ا.

A brothel.

Babylonian. بابلی (babelee) ص. A.

Fig. Magical.

Of a بابنیه (ba-benyeh) ص. P. A.

strong frame, robust, strong.

A pitcher filled بابوته (—booteh) ا.

with water.

Stupid, foolish. بابوکه (babook) ص.

بابونج (baboonaj) A.-P. = بابونه

Bab. Camomile. بابونه (babooneh) ا.

Orderly, P. A. بانتظام (—entezam) ص.

disciplined. Methodical, systematic.

Just, fair. بانصاف (—ensaf) ص. P. A.

بانضباط (—enzebat) ص. P. A.

In good shape, orderly, disciplined.

Shamefully. بانفعال (—enfe-al) ق. P. A.

— ص. R. = منفعل - خجیل - شرمنده

باهمیت (—ahamiyyat) ص. P. A. = مهم

Having باایمان (—eyman) ص. P. A.

a (good) faith. Sec مومن و باایمان

A believer. شخص با ایمان

A father. باب (۱) (bab) ا. = پدر

Fit, suitable. Ex. ص.

It does not suit me. باب من نیست

باب (۲) (abvab) A. ا. [ج. = ابواب]

1. A door, a gate. 2. A chapter.

3. An affair; also, matter, point.

در این باب چه می فرمائید Ex. topic.

What do you say in this matter?

4. Ar. Gram. Conjugation (of a

special paradigm). Ex. انصرف مصدر

The word انصرف is باب افعال است

an infinitive of the paradigm

انفعال. See انفعال

در باب (dar babch) Concerning.

regarding, respecting.

The Sublime Porte. باب عالی

بابا (baba) ا. 1. A father, papa

[mostly a child's word or a term

of endearment]. 2. A grandfather,

grandpa. 3. Colloq. A fellow. Ex.

You شما یک بابائی هستید بول جمع کن

are a thrifty fellow. 4. An old

porter.

1. Dear papa.

باباجان! (۱)

با جبان = (*bajban; dar*) با جدار

با جرأت (*ba-jor-at*) س. ق. P.A.

1. Courageous. 2. Courageously.

با جگذار (*— gozar*) س. A.

A tax-gatherer, (*— geer*) با جگیر

a revenue collector.

با جلوه (*— jelveh*) س. P.A.

having a parade, parading, starry,

prominent,

Paradingly. ق.

با جناق (*ba-jenagh*) T.A (*—*)

in-law, husband of the wife's sister.

با جنك (*ba-jang*) A (*—*)

A small window. با جه (*ba-jeh*) A (*—*)

A large window. با جی (*ba-je*) T.A (*—*)

A woman. [O. S.] Sister.

با جی (*ba-je*) (۲) = شوره

با جیان (*bajian*) = با جگیر

Wealthy, rich. س. (*bachceez*) با جیز

Stupid. Lying. س. (*ba-her*) با حر

Inquisitive.

با حرارت (*ba-hararat*) س. P.A.

Enthusiastic, ardent. Lit., warm.

با حور (*bahoor*) A.A (*—*)

Dog-days.

با حوراء (*bahoorah*) A.A (*—*)

(Heat of the) dogdays.

با حوصله (*ba-hovseleh*) س. P.A.

Self-contained, patient. Capacious.

با حیاء (*— haya'*) س. P.A.

Modest, blushful.

با خبر (*— khabar*) س. P.A.

informed. Conscious, aware. Wary.

Ex. با خبر باش Beware, be wary.

Featherfew, motherwort. بابونه گوی

بابه (*babeh*) ا. س. (*—*) (Something)

stuffed with wool.

بابی (*babee*) A (*—*) Babi, one who believes.

in Mirza Ali Mohammed Bab.

با ییزان (*—*) (۱) = (*haberzan*)

A sponsor, a surety. (۲) با ییزان

A mediator, a middleman.

با ییزن (*—*) (۱) (*babeezan*) A fan.

[Contraction of باد یزن]

با ییزن (۲) = با ییزان (۲)

بات = باتو — تور. Thee. With thee.

باتدیر (*ba tadbeer*) س. P.A.

Prudent, sagacious.

باتره (*batareh*) A (*—*) A tambourine.

باتری (*bateree*) Fr. & E. A (*—*) Battery.

باتماش (*batamasha*) س. P.A.

resting to see, having much to

be seen, curious.

باتمکین (*tamkin*) س. P.A.

Sedate. Dignified. Condescending.

باتمیز (*tameez*) س. P.A. (*—*)

Discerning, having the ability to discern.

باتنگان (*batengan*) = بادنگان

باتوته (*batooteh*) = بابوته

باج (*baj*) A (*—*) A tribute, a toll.

a tax

To pay a tribute. Fig. باج دادن

To be inferior (to). Ex. باجی بهم

None is inferior to the other,

they are much the same.

A road toll. باج راه

Tribute and contribution. باج و خراج

Backmail.

Proper. Opportune. باجا (*baja*) س.

باخاناق T. = باخاناق. باخانغ

1. A private way. A (bakhseh) **باخسه**
or entrance. 2. [==] نشتر

A nickname. A (bakhtameh) **باخنامه**
or surname. A title [==] لقب.

1. By oneself. (bakhod) **باخود** ص.

2. Conscious. 3. Proper, due, rea-
sonable. Ant. [==] بیخود

Duly, reasonably. ق.

باخه (bakhch) [==] لاله پشت

Plasterer of a wall. (- zan) **باخه زن**
wall; also, a mason.

1. Wind. Ex. باد (bad) (۱) ا.

The north wind blows. بد شمال میوزد

2. Air. Ex. توپ باد ندارد. 3. Breath.

4. Med. (a) Swelling, inflam-
mation; (b) windiness; (c) a sudden
or temporary pain.

5. Colloq. Pride, haughtiness. 6.

Colloq. Praise, elation.

South-east wind. باد ازیب

Pride, airs, conceit باد بروت

(in men). Compare باد کپسو

A spring gale. باد بهار

The north-east or the باد برین

south-east wind.

The west wind. باد پس پشت

The east wind. باد پیش

Prov. exp. To carry باد میموند

water in a sieve, to engage in

a foolish act. Lit., to measure the

wind.

1. Hydrocele, pneuma- باد خایه

tocele. 2. [==] فتق] Hernia, rupture.

باد خصیه [==] باد خایه

The south-east wind. باد دیور

A PA (bakhbaree) **باخبری**

Consciousness. Intelligence, know-
ledge.

1. Loss (in a game, etc.), act of losing. 2. Amount lost

in a game. 3. [A meaningless

word added to, and rhyming with,

the word ساخت sakht to mean

covin]. See ساخت و باخت in the vocab.

Winning and losing. برد و باخت

Amount won or lost.

1. [==] مغرب] (bakhtar) ا.

The west. 2. [==] مشق] The east.

3. Bactria

Bactrian. Wes- باختری (- ree) ص.

tern. Eastern.

باختصار (be-ekhtesuar) [==] اختصاراً

State of باختگی (bakhtgee) ا.

having lost (a game, etc.), loss.

bereavement.

باختن (bakhtan) ف. م. [Imper. root باز] [==]

1. To lose, to gamble away.

Ex. I lost two tomans. باختم دو تومان

Fig. To give away. Ex. I gave away my heart. باختن دلم

2. To play [==] بازی کردن]

Ex. See باختن

To lose countenance. باختن خود را

To be enamored; lit., to lose one's heart.

باخته (۱) (bakhtch) - [ا. م. ازف. باختن]

[P. P. of باختن to lose] Lost.

Amount lost. باخته (۲) ا.

Plastering of a wall. باخته (۳)

Godly, pious. (ba-khoda) ص.

Godliness, piety. باخدائی (- yee) ا.

Wise. باخرد (ba-kherad) ص. [==] خردمند

See (۱) باد the 4th. sense.

باد کند (= —ch gond) باد فتق

Pride, airs, conceit باد گیسو

(in women). Compare باد بر روت

A favorable wind. باد مراد

The (miraculous) breath باد مسیح
of Jesus [in alluding to a skilful
physician].

A contrary wind. باد مخالف

Med. Articular rheumatism. باد مفاصل

Echo. باد نوا = انعکاس صوت

A spring gale, باد نوروز (ی)

a vernal breeze.

1. Out of nothing. از باد هوا

2. Gratuitously, for nothing.

To be exposed باد خوردن ف. ل.

to air or wind. To dry v.l. To

fly, as a flag. To be interrupted

or discontinued. Ex. میانش باد خورد

It was interrupted.

To air, to expose باد دادن ف. م.

to the wind. To winnow.

To dissipate, to بیاد دادن {

squander, to بر باد دادن ف. م.

waste away. To ruin or des-

troy. To perish. To drift.

To be dissipated. بر باد رفتن

To perish. To be ruined.

To perish, to be بر باد فنا رفتن

(entirely) ruined or dissipated.

Time flies. وقت چون باد میگذرد

Windward. بطرف باد

باد (۳) = باشد [وجه التزامی و شرطی

May it. or he be. 1. از ف. بودن]

Ex. باد شاه زنده باد Long live the king!

Prov. exp. To be باد در سر داشتن
haughty or insolent.

To show off, باد در آستین انداختن
to be haughty, to boast.

Med. Hysteric ball. باد رحم

Med. Erysipelas, red باد سرخ

fire, St. Antony's fire.

See باد سرد under آم سرد

Prov. exp. To talk باد سنجیدن

nonsense. Lit., to weigh the wind.

See بر باد رفتن below.

A favorable wind. باد شرطه

Borborygamus. Wind باد شکم

in the stomach. Flatulence.

The north-east wind. باد صابیه

Zephyr. باد صبا

باد عیسی = باد مسیح

Med. Hernia, rupture. باد فتق

باد فرانک = باد سرخ

The north-west wind. باد کج

To be affected باد آوردن ف. ل.

with a swelling or inflammation.

To swell, to باد کردن (۱) ف. م. ل.

inflate, to blow up, to distend,

to dilate. Fig. To elate. Ex. (a)

My hand swelled. دستم باد کرد

(b) They distended

the balloon. بالون باد کردند

(c) The ballon (was) distended.

To swell with باد کردن (۲) ف. ل.

pride, to boast. To show off.

Colic or tumor in the باد کشجی

back.

To break wind. باد از خود سوا کردن

To have a sudden pain. باد گرفتن

A windfall, (what is) acquired without pain or cost. **باد آورد (۴)**

A snow-drift. **برف باد آورده**

Prov. **باد آورده را باد (یا آب) میبرد**
Easy come, easy go, Lit., what is brought by the wind is carried away by wind (or water).

A kite. **باد بادک (badbadak)**

To fly a kite. **باد بادک هوا کردن**

A sail. **بادبان (badban)**

To set sail. **بادبان کشیدن (یا کشادن)**

بادبهر (bad-bar) = بادبادک

1. **بادبهر (—bor)** A top. **فرزه**

2. **Med.** A carminative.

باد برك (—barak) = بادبادك

A fan. **باد بزن (—bezan)**

A punkah. **باد بزن سقفی**

Flabelliform, fan-shaped. **باد بزی (—bezanee)**

A fan. **باد بیزن (—beezan)**

1. Fleet (-footed), wing-footed. **بادپا (—pa)**

2. A fleet or swift horse.

Fleetness. **باد پای (—payee)**

An empty boister. **بادپر (—par)**

A cross-beam. A top, a whirligig.

An empty boister. **بادپران (—paran)**

بادپرک (—parak) = بادبادك

1. A house with an air-trap. **بادپروا (—parva)**

Fig. An easy-going fellow. 2. Indifferent. Easy-going.

Shaving(s). **بادپره (—p reh)**

باد پزان (—pazan) متعلق

2. Let it be, be it. Ex. **هر چه بادا**
(1) **باد** Be it as it may, come what it may.

باد (۳) = باد

باد (۳) = باد (۳) باشد

See the 2nd. example under **باد (۲)**

Come what it may, be it as it may. **بادا باد (—bad)**

باداد (badad) = دادگر

باداش (badash) = پاداش

Revenge. **بادا فرا (badafra-h) (۵)**

Top (playing). **فرزه**

باد افشان (bad-afshan) (۱)

A winnower, a winnowing-machine.

To winnow. **باد افشان کردن**

An almond. **بادام (badam) (۱)**

An almond-tree. **درخت بادام**

بادام کاغذی (—eh kaghazee)

بادام منقا (—eh monaghgha)

Jordan almond.

Mountain-almond, **بادام کوهی**

wild almond.

Almond emulsion. **شیره بادام**

Shelled almond. **مغز بادام (یا بادام پوست کنده)**

بادامستان (badamestan) (۱)

An almond-grove.

Chrysalis. **بادامه (badameh) (۱)**

Bezel of a ring. A mole in the face.

Oval, almond-shaped. Made of almond(s). **بادامی (badamee) (۱)**

Almond-rock. **کبر بادامی**

Oval. **بادامی شکل (shel) (۱)**

باد آورد (۱) (bad-avard) (۱)

Bot. Blessed thistle.

A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace.

Airy.

A punkah. بادفر (۱) (—far) ص.

A top.

Punishment, retribution. بادفر (۲) ص.

بادفراہ (—farah) }
بادفره (—fareh) }
== بادفر (۱)

بادکردگی (—kardegee) ص.

Inflammation, tumescence.

Swollen, inflamed. Fig. Elated. بادکرده (—kardeh) ص.

[P. P. of باد کردن]

Hasty. بادکردار (—kerdar) ص.

1. Med. Dry. بادکش (—kesh) ص.

cupping. 2. R. A fan or punkah.

3. R. Bellows.

A shaft. بادکش معدن

Proud, boastful. بادکن (—kon) ص.

بادکن (—kan) == بادفتق

A bladder. بادکنک (—konak) ص.

بادکنه (—konch) ص.

Geog. Eaku. بادکوبه (—koobeh) ص.

A guardian. بادگمان (—gan) ص.

A treasurer.

A lattice-window. Also, Persian blinds. بادگمانه (—ganeh) ص.

بادگرد (—gerd) == گردباد

Turned by wind. بادگرد (—gard) ص.

A ventillator. بادگیر (—geer) ص.

An air-trap. A cord. A vent.

بادریس — بادریسه (—eh) (badrees — eh) ص.

The whirl of a spindle. See تالک.

بادزدگی (—bad-zadegce) ص.

Mildew, Blast. Compare بادخوردگی

بادزن — بادزنه (—eh) (badzan — eh) ص.

A fan [== بادبزن] ص.

بادزهر (—bad-zahr) == پادزهر

Med. Quinsy. بادزهره (—bad-zahre) ص.

1. Excessive redness. بادژ (—badezh) ص.

on the skin, believed to forebode

leprosy. 2. == بارسرخ 3. Red wine.

Swift. Fig. بادسار (—badsar) ص.

Light, wanting dignity, frivolous.

بادستر (—badastar) == پیدستر

Haughty, vain. بادسر (—sar) ص.

Med. Erysipelas. St. Antony's fire. بادسرخ (—sorkh) ص.

Haughtiness. بادسری (—sarce) ص.

vanity.

Having vain hopes. بادسنج (—zanj) ص.

A horseman. بادسوار (—savar) ص.

A fleet horse.

Swift. P.A. بادسیر (—scur) ص.

fleet (—footed). [O.S.] Travelling

like the wind.

A suckling woman. [زن شیرده — زن مرصه] بادسین (—sin) ص.

See بادش 1st. sense (badesch)

بادشاه الخ (—badshah) == پادشاه الخ

بادشکن (—badshekan) ص. —

Med. 1. Carminative. 2. A carmi-

native medicine.

(Habitual) .A (- peymayee) **باده پیمایی** **دلدار - دلاور** **بادل** (R (badel) **صاحب دل**

A wine-bibber, .A (- gosar) **باده گسار** 1. Cocoa-nut. .A (baderj) **بادنج**
a toper, a sot. 2. = چودار

Wine. .A (- gosaree) **باده گساری** The egg-plant, .A (badenjan) **بادنجان**
bibbing, carousal, sottishness. **بادنجان** فرنگی = گوچه فرنگی

باد هلیج (bad-helj) **باد** هنج (bad-hanj) **باد** هنج
A non-existence. .A (bad-hava) **بادهوا** Prov. A worthless آفت ندارد
A false promise. thing fears no damage.

باد دور **قاب چین** **بادنجان**
(- dowre-ghab-chin) A pickthank, a blow-in-my-lug.

بادی (۱) (badeei) ص. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسانب **بادی** a wind-mill; (b) ساز **بادی** a wind instrument.
3. Blowy, blow-. Ex. تمشک **بادی** a blow-gun. 4. Fig. Haughty, proud.

Beginining. A begin- **بادی** (۲) .A **بادنگ** (badang) = **قد** **قداق**
ner, a founder. **بادنگان** (badengan) = **بادنجان**

In the beginning. در **بادی** امر **بادنما** (badnama) .A
at the outset, **بادو** (ba-davam) ص. A weathercock, a vane. The wind-gauge of an organ.
At first sight. در **بادی** نظر **بادوام** Durable, lasting, strong. Ex. ریسمان **بادوام**

Any one of the three **بادی** (۳) .A **بادوان** (badvan) = **بادبان**
signs of zodiac, the Gemini, the Libra or the Aquarius. Useless. **بادو** (badobced) ص.
A trained falcon. **بادیار** (badyar) .A **بادو** دم (badodam) .A
Bot. Aniseed-tree. **بادیان** (badian) Pride, haugh-
Anise. tiness, vanity. Ostentation.

Star-anise. **بادیان** خطائی **باده** (badeh) .A
Anise-plant, aniseed-tree. **بادیان** رومی **باده** **پالا** (pala) .A
Strong. **بادیان** وند (badiavand) ص. By ext. Any intoxicating liquor.
Strength. **بادیان** وندی (badiavandee) .A A wine-
Legging. Stocking **بادیج** (badej) .A strainer.

بادیج پرست (- parast) ص. **باده** پیمما (- peyma) ص.
(One) given to wine. A sot. 1. A wine-
bibber. 2. Wine drinking. [O. S.]
Measuring wine.

combined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار و بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue). See باره 14. A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیک سر بار است 15. Hangings, tapestry. 16. A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded as just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

To pack up. بار بستن

To bundle off, to prepare for a journey. بار سفر بستن

To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. Bot. To fructify.

To hold a levee. بار دادن ف. م. ل.

To bear fruit, to fructify, to fruit. To bring up, to train. بار آوردن ف. ل.

بار برداشتن = بار گرفتن

To be with child, to be pregnant. بار داشتن

Sorrow, gravamen. Heartache. بار دل

Public audience, a levee. بار عام

Prov. Honesty is the best policy. بار کج بمنزل نمیرسد

1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار بردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

or boot for the leg.

A prop. a pillar. A (badcer) بادیر

a shoring. See شمع - شمعک

A desert. A.1 (badieh) بادیه (۱)

A Bedouin. A dweller of the desert. اهل بادیه
اهل البادیه

بادیه (۲) [غ. م.] = باطیه

بادیه پیما (۳) (—peyma-y) A

A traveller. Met. A swift horse.

An inhabitant of the desert. A.1 (—neshin) بادیه نشین

[Arabicised form (bazegh) باذق
of بادیه]

Liberal. spending. A.1 (bazei) باذل

A liberal person. A.1

Having a good (intellectual) taste, elegant, Literarily tasteful. PA (ba-zowgh) باذوق

1. A load, a burden, a charge; also, a freight. A.1 (bar) بار

Ex. (a) شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. L. A pack or bale. Compare لنگه 3. Fruit. 4. Yield.

Ex. 3. 6 4. بار درخت 5. Fœtus.

6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next time; (b) دو بار twice.

7. Audience, also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord

God. (b) بار الهی bar-cla'ha O God!

10. [= کود] Manure, dung. 11. [Com-

Raindrop. قطره باران

Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت
or shine. we will go.

Prov. See از باران زیر ناودان گریختن
proverb under چاه & چاه

باران (۳) [وجه وصفی از ف. باریدن]
Raining. Diffusing. [Pres. part.
of باریدن *bareedan*, used in comp.].
Ex. تیر باران A shower or flight of
arrows.

A landing- **بار انداز** (*barandaz*)
place, a wharf, a dock. A halting-
place.

Unloading. **بار اندازی** (*- ee*)
باران دیده (*baran deede*) ص.

Damaged by rain. Drenched by
rain.

باران رسیده (*- reseedeh*) ص.
Overtaken by rain. Damaged by
rain.

A gutter. **باران ریز** (*- reez*)
a spout (for rain-water).

Damaged, **باران زده** (*- zadeh*)
or overtaken, by rain.

A rain-gauge; **باران سنج** (*- sani*)
a pluviometer.

Heavy rain. **باران شتاب** (*- shetab*)

A projec- **باران گریز** (*- goreez*)
ting-roof, eaves. A penthouse.

A shelter from **باران گیر** (*- geer*)
rain, a penthouse. A hut.

Rainy. **باران ناک** (*- nak*) ص.

A main beam. **بارانه** (۱) (*baraneh*)

بارانه (۴) = **بادرنجبویه**

Rainy. **بارانی** (۱) (*baranee*) ص.

بارش کردند They imposed upon
him a great deal of work.

Freight, cargo. بار کشتی

1. To carry a load. بار کشیدن ف. ل. م.

2. Colloq. To carry. To bear.

To lay down one's بار نهادن
burden. To be delivered of one's
child.

Many a time, frequently. بارها

To be given audience, بار یافتن
to find admittance.

بار (۴) [۱- ا. فا. از ف. باریدن]

Raining. Fig. 1. Shedding, diffu-
sing. 2. Abounding. [Short for

بارنده *barandeh*, the usual form,
and used only in comp.]. Ex.

(1) shedding tears, tearful;

(2) abounding in rivers. ||

[۲- امر از ف. باریدن] —

root of باریدن *bareedan*; short for

بار *bebar*, the usual form].

Agricultural **باراب** (*barab*)

product raised by artificial means,
such as canalization.

بارات (*barat*) = **برات**

باراج (*baraj*) ا. ماما = A midwife.

باراغوش (*baraghoosh*) ا. An armful.

باران (۱) (*baran*) ا. Rain.

It rains. { باران میبارد (*- meebarad*)

باران می آید (*- mee-ayad*) } باریدن See

It began: باران گرفت (*- gereft*)

or is beginning. to rain.

Fine rain. باران ریز - نم باران

باران سنگین

Heavy rain. باران شدید

باران شتاب R.

shelter for merchandise.

*A center for loading or unloading goods.

Lord God! A (khoda) بار خدا

O Lord! O God! بار خدایه !

Cold, frigid. A (bared) بارد

Admission. A (bar-dad) بارداد

A chamberlain.

Fruitful. بار دار (dar)

Pregnant.

A large sack. A (dan) باردان

a portmanteau. A flagon of wine.

بار دست (dast) = آبنوس

A prop for a tree. A vine-stick. بار دو (doo)

بار رنک (rang) = بادنک - قداق

Manifest. evident. بارز (barez)

Coming or issuing forth,

projecting.

بارزد (barzad) = بار بجه

The Year Ta (bars-ee) بارس ئیل

of the Leopard [one of the twelve

years of the Turkish or Mongolian Cycle]

The rainy season [in India].

بارسات (barsat) HA

بار سنچ (sanj) = بار سنک

Rain. بارش (baresh)

Jealous. بارشک (barashk) = حسود

Bar. Broom. بارشین (bareshin)

Flashing. بارقی (baregh)

A bright sword. Lightning. [Fem. of بارقه (baregheh)]

Ex. روز بارانی a rainy day.

1. A rain-coat, بارانی (۲) ا.س.

a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن (baraneedan) ف. م.

To cause to rain. [Caus. of باریدن]

Fructiferous, بار آور (bar-avar) س.

fruit-bearing.

Proceeding on the right road. Ant. باراه (barah) س.

(Name of) باربد (barbod; -bad) ا.

a famous musician in the court

Khosrow Parviz.

1. A porter. بار بر (barbar) ا.س.

[= حمل] A beast of burden.

2. Carrying load [O. S].

Carrying loads. بار بردار (dar) س.

Ex. گوان و خران بار بردار

Carrying. بار برداری (ee) ا.

loads, Painstaking. Disencumbrance.

Packing. بار بندی (bar-bandee) ا.

To pack up. بار بندی کردن ف. ل.

A place where بار بنگاه (bar-bongah) ا.

goods are unloaded. بار بنه (bar-boneh)

Master P.T.A (—beygee) بار بیگی

of Ceremonies, lit. of the Court.

A pack cloth. بار پیچ (peeche) ا.

A packer. بار پیچی (peechee) = بار بندی

Bar. Ribgrass, بار تنک (bartang) ا.

plantain.

Bot. Nightshade. بارج (barej) ا.

بار جا (barja) = بار گاه

بار جامه (mech) = خرچین

A shed, بار خانه (bar-khanch) ا.

- بارك الله 1. Bravo! A. (*barakal'lah*)
 2. [O. S.] May God bless (thee).
 باركش (*bar-kesh*) ص Painstaking
 Oppressed. Carrying loads.
 A porter. A labourer. —
 A cart. A poor vehicle.
 ح.وان بارکش (or draught) A
 animal, a beast of burden.
 بارکشی (*— keshee*) (Fees for) carrying loads. Painstaking u.
 بارکی (*barakce*) = بارگی
 بارگمان (*bargan*) A puddle.
 بارگاو (*bargav*) An agreement.
 Concord.
 بارگاه (*bargah*) 1. A royal court or palace, the hall of audience. 2. R. = بارخانه
 بارگه (*bargah*) = بارگاه
 بارگی (*baragee*) A pack-horse.
 L. A horse. Power. A courtesan.
 بارگیر (*bar-geer*) Tonnage (of a ship, etc.). A pack-animal. a beast of burden. A camel-litter. A female animal. A pregnant woman.
 بارگیری (*— geeree*) Loading.
 Receiving cargo. Tonnage.
 بارگین (*bargin*) A sink, a sewer.
 A cistern.
 بارنبو - بارنبو (*baramboo*)
 Bot. Sweet basil.
 بارنامه (*bar-nameh*) Bill of lading, a way-bill. An edict. A formula or canon. Pomp, glory. Admission to a royal court. [The first sense is the only one in common usage].
- بارنب (*barnab*) 1. = بادبان
 Rainfall. (*barandegee*)
 The rainy season. موسم بارندگی
 To rain. بارندگی کردن = باریدن
 Raining. بارنده (*barandeh*) ص.
 بارنك (*barang*) = باتك - بادنج
 بارنك و بو (*ba-rangoboo*) ص.ق.
 Of a worthy appearance. Pom-
 pous(ly), magnificent(ly).
 بارو (*baroo*) A rampart, a fortification, an embrasure.
 باروت (*baroot*) Gunpowder. P.-G.
 باروت پنجه (*— pambeh*) Gun-cotton.
 باروت خانه (*— khaneh*) A powder magazine.
 باروچ (*barooch*) P.A. Full of life. Vivacious, lively. Cheerful.
 بارور (*bar-var*) ص. Fruitful.
 باروزه (*baroozeh*) Daily bread.
 Necessaries of daily life. Old clothing.
 باروط = باروت
 باروق (*barooq*) 1. = سفیداب
 Baron. E. & Fr. (*baron*)
 باره (1) (*bareh*) Regard, respect. Behalf.
 در باره (*dar barey'eh*) ح. 1. Regarding, about, concerning.
 2. In behalf of. Ex. 1 & 2. در باره این شخص چه عقیده دارید؟
 باره (2) (*—*) A rampart, etc. بارو
 باره (3) (*—*) God. باری
 باره (4) (*—*) Time, turn. بار
 The second time, دیگر باره
 the next time
 باره (5) (*—*) 1. A friend. 2. Fond

the burden of a tree, such as leaves or fruits. A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دوبار بار twice. R.

بار یافته (-yafteh) س. = **باریاب**

The guard of a harem. — ا.

To rain. باریدن (bareedan) ف. ل.

[Note. This verb may be used (1) impersonally. Ex. میبارد. *meel-barad*; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. ابر میبارد. In all cases it is translated *It rains, it is raining*].

It began, or is باریدن گرفت beginning, to rain.

To shed, to cause to — ف. م. rain. Ex. اشک باریدن to shed tears.

باریجه (bareejeh) ا. Galbanum.

باریز (bareez) = پاییز

باریقون (bareeghoon) ا.

Bot. 1. Hellebore. 2. Fennel. See also شو تران

باریک (bareek) س. 1. Narrow.

2. این نوار باریک است. Ex. Ant. = پهلو

Thin, slender. Ant. = کلفت Ex.

3. طاعت یا درسمان باریک. Fig. Delicate, subtle. Ex. نکته باریک

1. To taper. 2. To باریک شدن ف. ل. become narrow. 3. Fig. To penetrate, to look with subtlety. Ex. خیال در این چیز ها باریک ننویسد

To make thin or باریک کردن ف. م. slender. To make narrow.

باریک آواز (-araz) ا. س.

1. A babbler or chatterer. 2. Having

[in combination, such as غلام باره which see in the vocab].

A horse; also, a herd باره (۶) ا. or flock. See بارگی

The eyebrow. باره (۷) ا. = ابرو

An intoxicating liquor باره (۸) ا.

made from cereals, or dates and raisins. See نبید

Manner. Also, rule. باره (۹)

A tongue or clappet. باره (۱۰) ا.

A curl, a ringlet.

1. A coating. 2. Tartar باره (۱۱) ا. (of the teeth).

Coating or clamminess باره زبان of the tongue.

Tartar of the teeth. باره دندان

Plantain بارهنگ (barhang) ا.

The Creator. آری (۱) (baree') ا.

[Introductory (ba'ree') (۲) word]. Anyhow. Well. In short.

Appropriated to آری (۳) س. (carrying) loads.

حیوان آری = حیوان بارکش

A freighter. آری کشتی

آری (۴) ا. = باره (۳)

A ventricle of the heart. آری (۵) ا.

1. Hypocri- آریا (baria) س. ق. P.A.

tical, dissimulative. 2. Hypocritical-ly. See ریا کار

A hypocrite. شخص آریا

Admitted into آریاب (bar-yab) س. a court, etc. See شرفیاب

Admittance into آریابی (-yabee) ا.

a court, etc. See شرفیابی

A burden. Spec., آریار (-yar) ا.

dering of several other English verbs, such as *undo, unfasten, unfold, unfurl, unlace, unravel, unscrew, untie*, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن [Untie the knot].

To unfold. از تاه باز کردن

1. To put off. از سر (خود) باز کردن
to evade, to rid oneself of. Ex.
He put off my demand with an excuse.

2. To botch, to do imperfectly.

To lay open, باز گداردن ف. م.
to expose.

To keep open باز نگاهداشتن در خانه
house.

1. Again. Ex. باز حرف میزند.
Again you talk. 2. Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [= با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

1. Again. 2. Still, yet, باز هم
nevertheless. 3. Further. Ex. باز هم
He should be further inquired.

A hawk, a falcon. (۳) باز

Prefix meaning back. (۴) باز

again, re-, etc. Ex. باز خریدن -
which see in the vocab.
See also (۲) باز

[باز (۵)] [۱ - ۱. ف. ا. ز. با. خ.]

a thin voice.

Subtle, observing with subtlety (or subtility).
acute. Intelligent, sagacious. Ex.
اشخاص باریک بین کم اند
A subtle observer.

Subtlety, (— beence) باریک بینی
acuteness, penetration of sight.

P.A. (— khial) باریک خیال
Of subtle imagination.

Thin-tailed. (— dom) باریک دم
Subtle, (— rees) باریک رییسی
of subtle imagination.

Slender-waisted.
(— mian) باریک میان

A strip. (bareekheh) باریکه

Narrowness. (bareekhee) باریکی

Thinness, slenderness, Subtlety.

Open. (baz) باز

Ex. در باز است
1. To open. باز شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.
to become open. Ex. در باز شد
The door opened 2. To thaw. Ex.
هوادر دارد 3. To clear up. یخ باز شد
The weather is clearing
up. 4. To be untied, unfolded,
etc. 5. Bot. To dehisce. 6. To be
refreshed, enlivened or exhilarated
as the heart. Ex. قدری گردش کردم
دل باز شد

1. To open. باز کردن ف. م.
Open the window. Ex. پنجره را باز کنید.

2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی
3. To break [a fast].
Ex. روزهای را باز کرد

[Note. The verb باز کردن is a ren-

Slack trade or business.

Brisk or good market. بازار رواج

Dull market. بازار سست

== بازار تیز. *R. & poet.*

Emporeum. بازار بزرگ

To quit buying and selling. بازار برچیدن

To impart a superficial, market appearance to something; to face (tea, etc).

A small (roofed) market-place. بازارچه (*cheh* --) ۱.

A merchant, a trader. [Pl. of بازارگان but treated as sing.] بازارگان (*bazargan*) ۱.

A market-place. Time of market. بازارگاه (*bazar-gah*) ۱.

Working up trade. بازار گرمی (*garmee* --) ۱.

To work up trade. بازار گرمی کردن

A trader. بازاره (*bazareh*) ۱. *R.* [چ = بازارگان (*bazargan*)]

1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. 1 & 3. اجناس بازاری

A market-man. بازارافکن (*bazafkan*) ۱.

1. A shred, a rag. 2. A patch. بازارافتن (*bazafkan*) ۱.

3. Wadding. See under

ایستادن بازار

A falconer, a hawk. بازاربان (*ban* --) ۱.

See under بازیگر

A repeated بازیگر (*bar* --) ۱. *See*

Playing. Losing. Gambling. [Short for بازیانده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. بازیانده a soldier. [O. S.] (one) who loses his head.

Play thou! [۲- امر از ف. باختن] Lose thou! [Imper. root of باختن *bakhtan*; short for بازیان *be'baz*, the usual form].

A span. A cubit. The distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite directions. The arm [بازو =]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger-joint.

باز (۷) = باده = شراب

باز (۸) ۱. [سرازیری =] A declivity a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [Perhaps connected in meaning with باز (۱)].

باز آمدن (*baz-amadan*) ف. ۱.

To come back, to return. Fig. To repent.

A gift; a souvenir. باز آورد (*avard* --) ۱.

باز آوردن (*avardan* --) ف. ۱.

To bring back.

بازار (*bazar*) ۱. A market, a bazaar, a market-place. Ex. (a)

این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال التجاره بازار خوبی در اروپا دارد This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

Dull market. بازار کساد (یا کاسد)

(or kept) me from going. 2.

To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت

He detained his son from

studying. 3. To withhold, to with-

draw. 4. واداشتن

A return- باز دید (۱) (— deed) ۱.

visit. Repaying a visit.

To repay or باز دید کردن (۱) ف. م. ل.

return a visit (to). Ex. برویم اورا باز دید کنیم

Visiting and returning باز دید

visits. دید و باز دید

1. A survey. 2. An باز دید (۳) ۱.

inspection. Ex. 1 & 2. باز دید اراضی

3. [O. S.] Seeing again.

To survey. To باز دید کردن (۲) ف. م.

inspect. To investigate again.

باز زرگان (bazorgan) باز زرگان

State of باز شدگی (baz-shodegee) ۱.

being opened or expanded, expan-

sion. A retreat.

See under باز شدن (۱) (baz-shodance) ص.

The can be opened.

A sparrow-hawk. بازک (bazak) ۱.

[Dim. of باز] ۱.

See under باز کردن (۲) (baz-kesheedan) ۱.

To draw back.

A ford. بازگاه (baz-gah) ۱.

Fit, con- باز گذار (gozar) — ص.

gruant.

Return. باز گرد (— gard) ۱.

باز گرداندن (— gardandan) ۱.

برگرداندن

question or inquiry. Investigation.

Calling to account.

Back, behind. باز پس (pas) — ق. ع.

Ex. باز پس نگریستن

Remains, remainder. ۱.

باز پسان (— pasan) ۱. [Pl. of باز پس]

The canaille, the low class.

Last. باز پسین (— pasin) ص.

The last day, the روز باز پسین

day of judgment.

Beads suspended باز پیچ (— peech) ۱.

from the top of infants' cradles

for their amusement. A swing.

باز زحمت (ba-zahmat) س. P.A.

Troublesome.

With effort. باز زحمت — ق.

Resurrection. باز خاست (baz-khast) ۱.

The Resurrection Day. روز باز خاست

باز خریدن (— khareedan) ف. م.

To redeem, to buy back.

Calling to باز خواست (— khast) ۱.

account. Judgment. Investigation.

Day of Judgment, روز باز خواست

day when accounts are to be

rendered.

Resurrection. باز خیز (— kheez) ۱.

روز باز خیز — روز باز خاست - رستاخیز

To give back. باز دادن (— dadan) ف. م.

A falconer. باز دار (— dar) ۱.

A hunter. A farmer. A tax collector.

Prevention. باز داشت (— dasht) ۱.

Detention.

1. To prevent. باز داشتن (— dashtan)

to keep; also, to dissuade. Ex.

He prevented مرا از رفتن باز داشت

بازماندن (۲) ف.ل. To remain exposed, to lie open.

بازمانده (baz-mandeh) م. [ا. م. از Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired, exhausted [وامانده]].

بازنده (bazandeh) ا. م. (One) who loses, a loser. (One) who plays, a player.

باز نشدنی (baz-nashodanee) م. Inextricable. That can not be opened.

باز نیچ (bazneeh) ا. م. تاب. A swing.

بازو (bazoo) ا. [ج. بازوان] The upper arm. The arm. Fig.

1. Strength. 2. A help. To receive a jostling بازو خوردن blow.

To elbow, to jostle بازو زدن (with the elbow).

To help, to assist. بازو دادن

To be liberal. بازو کشادن

Readiness to receive بازوی گشاده or entertain.

An armlet, بازو بند (t--band) ا. an ornamental band for the arm.

An amulet.

Long-armed. بازو دراز (deraz-- م. Fig. 1. Powerful. 2. Predominant.

Forcibly. بازور (bazoor) ق. = بزور. Strong. Violent.

بازو گشاده (goshadeh -) ا. A solicitor. A petitioner.

A valley. A street. بازه (baze) ا.

A scale-beam. A walking-stick.

Distance between the two hands when the arms are stretched in

باز گردیدگی (= gardredegece) -

برگشتگی باز گردیدن (- gardredan) ف. ل.

To turn back.

باز گرفتن (- gereftan) ف. م.

To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا (- gosha) ا. Discernment, the discriminative intellect.

باز گشت (- gasht) ا. برگشت Return. Retrocession.

باز گشتگی (- gashtgeee) =

برگشتگی باز گشتن (- gashtan) ف. ل. برگشتن

To return. To turn back.

باز گشته (- gashteh) = برگشته

باز گفتن (- goftan) ف. م. To repeat, to say again. To reply.

Repetition. باز گو (- goo) ا. تکرار

To repeat. To باز گو کردن ف. م.

divulge.

باز گون (- goon) الخ = واژگون الخ

باز گیر (- geer) ا. [بازبان] = 1.

A falconer. 2. = 3. R. A chronologist or historian.

بازمان (- man) ح. ن. Halt!

Rest! [Imper. root of بازماندن]

باز ماندگی (- mandegeee) ا.

Detention. State of being hindered.

A delay.

باز ماندن (۱) (- mandan) ف. ل.

1. To be hindered, to be detained.

Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying.

2. To lag behind. 3. To remain.

بازیدن (bazeedan) = باختن

بازیره (bazeerch) ۱. = باس

A watch (of the night).

بازی کده (baze-kadeh) =

بازیگر خانه

A player. بازیکن (kon -) ۱.

A gambler.

A theatre, بازیگاه (gah -) ۱.

a play-house. A stage.

An actor, an بازیگر (gar -) ۱.

actress. A rope-dancer. A mocker.

A juggler. A player R.

Playful, gamesome. ص. -

بازیگر خانه (gar khaneh -) ۱.

A theatre, a play-house.

Playing in a بازیگری (garee -) ۱.

theatre, acting. Rope-dancing. Jugglery. Mockery. Playfulness.

1. Wanton, بازیگوش (gooshi -) ص.

playful. Ex. بازیگوش. 2. Careless; also, giddy.

بازیگوشی (gooshee -) ۱.

Wantonness, playfulness. Carelessness. Giddiness.

باز (۱) (bazz) الخ ۱. See

باز (۲) = باز (۶) بازو

بازرند (bazzrand) = سینه بند

بازرنك (bazzrang) = پستان بند

بازگون (bazzgoon) = واژگون

Ancient, old. باس (۱) (bas) ص. = قدیم

باس (۲) = ترس

Strength. Courage. باس (۳) (ba's) ۱.

age, boldness, intrepidity.

باسان (bassan) = بلسان

باسبوس (basboos) = مرزنگوش

opposite directions.

1. A game, a بازی (baze) ۱.

play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a

game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید?

Did you win or lose the game?

2. Gam. A point or score. Ex. شما چند

[شرط بندی] 3. A stake بازی دارید؟

4. A jest or joke; also, a fun

[شوخی]. 5. A grimace.

1. To play. بازی کردن ف. مل.

Ex. To play (at) ورق بازی کردن

cards. 2. To jest.

1. To mock. بازی در آوردن ف. ل.

2. To masquerade. 3. To represent a show. See در آوردن

under آوردن. 4. To play a trick upon,

to dodge, to skulk.

To deceive. بازی دادن ف. م.

To amuse.

To be deceived. بازی خوردن

A farmer. بازیار (bazyar) ۱.

A hunter. A falconer.

Resumption. بازیافت (baz-yaft) ۱.

Recovery [espec. of something

thought to be irrecoverable].

بازیافت کردن = باز یافتن

To recover. بازیافتن (yafstan -) ف. م.

To find again.

1. بازیافت = بازیافتی

2. Something recovered, a hit.

See بازیچه (bazeekh) بازیچه ۱. بازیچه

A toy, a بازیچه (bazecheh) ۱.

plaything. A trifling amusement.

A fun

To toy with.

بازیچه بند داشتن

basilic vein. [From Greek *basilikos*, kingly]. Compare شاهرک

باسلیقون (baseleeghoon) A.

A royal or basilic ointment, the *basilicon*. [Used also attrib. Thus: سرهم باسلیقون]

باسلیقه (ba-saleegheh) P.A. ص. Tasteful.

باسمر (basmar) ا. باقلا

باسو (basoo) ا. چوب - کتک Hemorrhoid. A. (basoor) باسور piles. [The pl. باسور, *basaseer* is the form generally used].

باسوس (basoos) ا. بیج در رومی Caper-root.

باسه (baseh) = رو سیاه

باسیج (baseej) ا. = یروستو A swallow. باش (۱) (bash) ف. ل. [امر ازف. بودن]

Be thou! [Imper. root of the verb زیرک باش Ex. (a) بودن]

Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be (or stay) here till I come.

[Pl. باشید Be (you).]

[Note. The present indicative of the verb to be, is constructed in two ways: (1) from the regular imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*, باشی *mee'bashee*, etc. that is, I am, thou art, etc., (2) irregularly from the word هست *hasht*. Thus *has'tam*, هستی *hashtee*, etc. The second form is the one used in ordinary conversation].

باش (۲) = با او With him, her, it.

باشام (basham) ا. A curtain.

باستار و بیستار (bastar'-o-bistar') ا. Such and such a one; so, so,

فلان و بهمان See

باستان (bastan) ا. ص. 1. Ancient, old. Solitary. 2. Ancient history. The world.

باستان نامه (—nameh) ا. (Name of) a history of ancient Persia.

باستانی (bastanee) ص. Ancient, old

مملکت باستانی از ان Ex.

باستثنای (be-estesnayah) Ex. With the exception of, excepting.

باسترک (bastarak) { ا. A thrush.

باسترک (bastarak) { ا. Headlong.

پا بر (ba-sar) ق. hotfoot.

با سرم (basram) ا. A ploughed ground.

باسره (basareh) ا. = کشت و زرع

باسط (baset) ا. ص. Extending.

Extended, stretched, vast.

الاسط (al—) ا. (A name of) God.

باسفاق - باسقاق (basfaghi-ghagh) ا. (A name of) God.

A governor [in the dialect of Kharazm].

باسق (basegh) ا. ص. Tall.

باسک (basok) ا. = خیمازه

باسگوننه (basgooneh) ا. Munificence.

A present or gift.

باسل (basel) ا. [ج = بسلا (bosala')] A hero, an intrepid man.

باسلاح (ba-salah) ا. ص. Armed.

ناسلق (baslogh) ا. A kind of

sweetmeat.

باسلیق (baseleegh) ا. Anat. The

1. A hood, *T.* (bashleg) باشلق A musical note. Also, a fret.
a cowl. 2. *R.* A chief, a leader. (باشامه) (bashamch) == جادر (زنان)
A title or (باشنامه) (bashnameh) باشان (bas'a'n) == دیشان
nickname. Pride. Favor. Oil of nuts. (باشانه) (bashaneh) ۱.
باشنده (bashandeh) ۱-ص. [۱. فا. ازف. 1. Hastily. ۲-ص.
باشان 1. An inhabitant. 2. [O. S.] 2. Hasty, precipitous.
Being, that is, who is *R.* 1. [Potential ۲-ف. ل. (ba'shad) باشد
A hanging (باشنگ) (bashang) ۱. & subjunctive mode of بودن to be.
cluster of grapes. in the 3d. pers. sing.]. (a) he
باشو (bashoo) == چلیپاسه برای اینکه همیشه.
باشوق (bashowgh) ۱-ص. Earnest. *P.A.* (باشو) so that he may always
Enthusiastic. be with us. (b) ...
باشه (basheh) ۱-ص. A sparrow-hawk. Should there be none here. ...
باشی (۱) (bashee) ۱-ص. Chief, prin- 2. Let it be, may it be. Ex. باشد دست.
cipal. [Occurring only in combi- (3) Be it so, all right.]
nation]. Ex. باشی حکیم chief-doctor. باشد که = ای کش میشد که
باشی (۲) [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers
sing]. See باش و باش. that it were. !
باشی (۳) ۱-ص. = جاکش *P.A.* (ba-sharof) باشرف
Respectable, gentlemanly.
باشیدن (basheedan) *R.* = بودن باشرف (—sharm) ۱-ص.
باشبر (basabr) ۱-ص. ۲-ق. *P.A.* = صبور (آه) Modest. Shamefaced, bashful.
Patient(ly). Residence. باشش (bashesh) ۱-ص. باشش
باشدا (ba-seda) ۱-ص. ۲-ق. 1. Noisy. Having باشور (bashc-oor) ۱-ص. باشور
Sonorous. 2. Noisily. common sense. Wise.
باشر (baser) ۱-ص. Seeing, who باشفت (—shafaghat) ۱-ص. باشفت
sees. [Fem. = باصره See below]. Compassionate.
باشره (basereh) ۱-ص. ۲-ق. باشق (bashagh) ۱-ص. باشق
[Fem. of باصر]. باشقه (bashegheh) ۱-ص. باشقه
The sense of sight. حس باصره A layer of dirt, a coat of filth.
Optic nerve. عصب باصره Splendid. باشکوه (ba-shokoo) ۱-ص. باشکوه
باشرفه (ba-sarfeh) ۱-ص. باشکوه (—shekveh) ۱-ص. باشکوه
Advantageous. Profitable. Complainingly.
باشفا (—safa) ۱-ص. باشگون (bashgoon-eh) باشگون
enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفاست. = واژگون

fective, to frustrate, to baffle. Ex.

«حوادث نقشه او را باطل کرد» Accidents

frustrated his plan. 3. To counteract.

Ex. سحر را باطل کرد See سحر sehr. ||

«باطل باطل» Vanity of vanities.

باطل السحر (A.1 (batelos-sehr)

A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

A swamp, باتلاق (T.1 (batlagh) | تلاق
a marsh.

باطلاقی (P.T. (batlaghee) م. ص.

Marshy, swampy.

Paludism, مرض باطلاقی

باطله (A.1 (batelch) م. ص. 1. A (rough) day-

book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: باطله]

[Fem. of باطل]. 2. Useless.

باطلی (A.P.1 (batelee) == بطان

باطمطراق (A.1 (batomtoragh) م. ص.

Pompous. Inflated, bombastic.

باطمع (A.1 (batamu) == طمعکار

باطن (A.1 (baten) م. ص. [ج. == بواطن

[(baraten) 1. The interior, the

inside. 2. The mind, the heart. Ex.

ظاهرش خوب ولی باطنش بد است (a)

His outward appearance is good,

but his interior is bad. (b) باطن

از باطن I love him from my

heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

Interior. Secret. م. ص.

Inwardly, interiorly, in باطن

the heart. Secretly.

باطنا (A.1 (batenan) م. ق. 1. Inwardly,

interiorly. 2. Heartily. Ex. باطنا

3. Secretly. او را دوست دارم

1. Who باطن بین (A.1 (baten-bin) م. ا.

2. [O. S.] Pure.

Faithful, P.A. م. (basefat) باصفت

loyal, Grateful.

Essentially. A. (be-aslehee) باصله

Intrinsically. See اصل

A type. T.1 (basmeh) باصمه

A print. Printed calico.

To stamp. To print. م. باصمه زدن

A wood-block, a باصمه چوبی

wooden type.

A zincotype. باصمه روی

A typogra- T.P.1 (— kar) باصمه کار

pher. A chalcographer. A calico-

printer.

T.P.1 (— karee) باصمه کاری

Calico-printing. Typography. Chal-

cography.

The bramble. G.1 (bates) باطس

باطل (A.1 (batel) م. ص. 1. Null, void,

cancelled. Ex. این قرارداد باطل است

2. Infirm, invalid. 3. Vain, false,

untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم

This, too, is a false عقیده باطلی است

opinion. (b) امید باطل a vain or

false hope.

4. Useless. Ex. این کافذه باطل است

5. Futile, ineffective.

[ج. == باطیل (abateel)]

A vanity.

باطل شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. To come

to nothing. To become null and

void. To be cancelled.

باطل کردن ف. م. (and م. ف. م. 1. To render null

void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده

2. To make ineffectual. قرارداد را باطل میسازد

Resolute. P.A. م. ق. (azm) **باعزم**

Resolutely.

Chaste, P.A. م. ق. (— esmat) **باعصمت**

virtuous, P.A. م. ق. (— effat) **باعفت**

باعلاقه (— alaghch) = علاقه مند

باعلم (— elm) = عالم P.A. م. ق.

باغورا (ba-oora) A.-H. the

father of Balaam, contemporary

of Moses.

باغیب (ba-eyb) P.A. = معیوب. ناقص

باغ (bagh) [Ar. pl. = باغات] A garden.

See under **باغ ارم**

A vineyard. **باغ انگور** (یا انگوری)

An orchard. **باغ میوه**

A zoological garden. **باغ وحش**

Prov. exp. در باغ سبز نشان دادن

To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something).

To make a delusive promise (to).

[Ar. pl. of **باغ**] **باغات** (baghat)

A gardener. **باغبان** (bagh-ban) A.

See **باغ** و **باغ**

Gardening, **باغبانی** (— bane) A.

horticulture.

To keep a garden. **باغبانی کردن** ف. ل.

den. to practise horticulture

باغچه (baghach) = غوره

A little garden, **باغچه** (baghcheh) A.

an orchard. A flower-bed. R.

باغچه بندی (— bandee) A.

Divisional arrangement of an

orchard.

باغره (bagher — eh) A.

looks at the inside of anything.

2. (An attribute of) God.

Inward. A.P. م. ق. (batence) **باطنی**

interior. hearty. Secret, esoteric.

Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری و دشمنی باطنی

باطنی انماء (— on-nema) A. م. ق.

Bot. Endogenous.

باطیہ (batieh) A. [غ. م. = بادیہ]

A bowl, a cup. [O. S.] A jar or

jug. [J. = بواطی (bivatee)]

باظرافت (jazerafut) P.A. = ظریف

با عاطفہ (ba-atefeh) P.A. م. ق.

Sentimental.

باعبار (be-e'tebarch) A. م. ق.

By virtue of. Gram. According

to, in respect to (or of). Relying

upon. [O. S.] By the credit of.

باعتدال (be-e'tedal) P.A. م. ق.

Moderately.

A cause, motive, A. (ba-es) **باعث**

author, occasion, that which gives

rise to. Ex. شما باعث حبس او شدید

You were the cause of (or you

occasioned) his imprisonment.

To cause, to **باعث شدن** ف. م.

occasion, to give rise to, to bring

about. Ex. **نجات** اورا من باعث شدم

The sun, God. **باعث شب و روز**

باعث لیل و نهار

باعجلہ (ba-ajaleh) P.A. م. ق.

Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. = بعید

با عدالت (ba-adalat) P.A. م. ق.

1. Just, equitable. 2. Equitably,

fairly, with justice.

1. To weave. Ex. 2. قالی بافتن. To plait, to braid. Ex. 3. گیس بافتن. To knit. Ex. 4. جوراب بافتن. Fig. To fabricate. Ex. دروغ میبافد. Textile. بافتنی (baftance) س. That is to be woven.

Liberal, P.A. (ba-fotovat) بافتوت generous. Chivalrous. Manly.

[P.P. of بافتن. ازف. بافتن] بافته (baftch) (منسوج) a web.

1. Woven, braided, knitted. 2. A textile, a fabric [منسوج], a web.

3. Anat. A tissue.

A web.

Connective tissue.

Xylem, tracheal tissue.

Adipose tissue. (چربی بافت)

Cellular tissue.

Nervous tissue.

Muscular tissue. (عضلانی بافت)

End, (bafdam;-dom) بافدم conclusion.

P.A. (bafarasat) بافراست Keen. Sagacious.

Excess. P.A. (be-cfrat) بافراط ively, in excess.

بافرجن (bafarjan) == پابرنجن

بافر (bafar) == با شکوه

Intelligent, (ba-farhat g) بافرهنگ س. wise.

با فضل (fazi) P.A. == فاضل

با فضیلت (fazcelat) P.A. ==

1. Virtuous. 2. با فضل

A weaver. (bafkar) بافکار

Thoughtful. P.A. (bafekr) بافکر

A tumor (causing other tumors).

باغرض (ba-gharaz) P.A. == مغرض

A garden. (baghestan) باغستان

A vine-yard. A palace-park.

A little garden. (baghak) باغک

باغل (baghel) == آغل

باغنج (baghanj) == با غنچ == غوره

باغند. باغنده (baghand - ch) ا.

Carded cotton.

باغوان (baghvan) == باغبان

Immersion. (baghoosh) باغوش

Grown in (baghee) باغی (۱) س.

a garden. Pertaining to a garden.

1. Rebellious. (۲) باغی س. ا. ا.

Oppressive, unjust. Coveting. 2. An

insurgent. An oppressor. A wisher.

Zealous. P.A. (bagheyrat) باغیرت

== باغی گری (baghee garce)

یاغی گری

باف (baf) (۱) [۱- ا. ف. از ف. بافتن]

Weaving. [Short for بافنده bafandeh,

the usual form, and used only in

comp.]. Ex. قالی باف a carpet-

weaver.

Weave thou. [۲- امر از ف. بافتن]

[Imper. root of بافتن bafstan; short

for باف be'baf, the usual form].

[Used in comp.] بافت (۲) ==

با فایده (bafayedeh) == مفید

بافت (baft) ا. Texture. Grain.

Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست

(b) بافت of a loose texture.

بافتگی (baftage) ا. Texture. State

of being woven, braided, etc.

[Imper. root==باف] بافتن (bafstan) ف.

balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

To have a deficit. باقی آوردن ف.ل. or shortage.

1. To be left, to remain. باقی بودن ف.م. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است. He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living. ||

1. To be wanting. Ex. بقی داشتن. The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

To leave. Ex. باقی گذاردن ف.م. گوشت را خورد و نان را باقی گذارد

1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را که باقی ماند جمع کردند. They gathered what remained. 2. To continue to be. Taxes in arrears, باقی مالیه. arrear taxes, delinquent taxes.

[A mercantile or bookkeeping term]. الباقي (albaghee). The remainder, the balance. See باقی

باقی والسلام (baghee vas'salam) [Concluding words of a letter]. The rest, salutation; i.e. I have no more to add than my greetings.

باقیات (baghiat) [Ar. pl. of باقی]. Owing a باقی دار (-dar) م.س. balance. Ex. صد تومان باقی دارد. He

Intellectual. Pensive.

Weaving, بافندگی (bafandgee) 1. [as a profession].

Knitting A weaver. بافنده (bafandeh) 1.

A sheaf بافه (bafeh) 1.

Powerful. باقدرت (baghodrat) م.س.

A masculine, باقر (bagher) 1.

proper name. [O. S.] A herd of oxen.

Having a profound knowledge. Deeply versed in science. — م.س.

A calamity. باقعه (baghe-eh) 1.

[(bavaghe') ج. = بواقع].

Beau(s), باقلاء (baghela) 1.

Lupine. باقلای مصری

Sweetmeat باقلوا (baghlava) 1.

containing almonds, eggs and flour.

باقلی (baghlee) = باقلاء

باقو (baghoo) 1. = مریخ The planet

Mars.

Strong, باقوت (ba-ghorvat) م.س. P.A.

powerful. Med. Tonic.

باقی (1) (bagee) م.س. 1. Remaining,

left. Ex. دو نان دیگر باقی است. Two more loaves of bread are left.

2. Immortal, eternal, permanent, everlasting; also, durable. Ex. انسان

3. Short, too short. Ex. فانی ولی خدا باقی است

My money is one *kran* too short. 4.

Delinquent.

[ج. = بقایا (baghaya)] 1. —

1. The remainder, the rest Ex.

2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران

The

Lukewarm, or tepid water. **باجل** (*bagal*)

A wing. An arm. **بال** (۱) (*bal*)

To be weakened. **بال افکندن**

[O. S.] To drop the wing.

To flap (the wings). **بال زدن**

Prov. exp. To act under a borrowed strength or protection. **بال دیگری پریدن**

Zool. A parachute. **بال پتري**

The whale. **بال** (۳)

The hair on the pubis, the pubes. **بال** (۴)

Mind, heart. **بال** (۴)

[Occurring in compounds such as *fareghol-bal*, tranquil, in easy circumstances].

[Combination of the Arabic preposition *to* and the definite article *al*, prefixed to Ar. nouns to change them to adverbs]. *Ex. بالصراحه - بالعکس etc. which see in the vocab.*

1. Up. *Ex.* **بالا** (۱) (*bala*)

2. Upwards. *Ex.* **بالا نگاه کرد**

1. To come up. **بالا آمدن**

2. To cost, to amount to. *Ex.* **خانه**

The house cost me 2000 tomans. 3.

To nauseate. *Ex.* **بالا آمد**

1. To bring up. **بالا آوردن**

to breed, to train, to educate. *Ex.* **این**

2. To spend. **بچه را بالا آورده اند**

How **خانه را چقدر بالا آوردید**

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

باقی ماندگی (*A.P. (-mandeg)*)

State of being left. Permanence.

باقی مانده (*A.P. (-mandeh)*)

1. A remainder. A balance. A residue. 2. Remaining, (being) left.

Dread; fear. **بان** (*bak*)

Anxiety, care. Mistrust. *Ex.* **هیچ باکی**

I do not fear, or I don't

care for him, at all.

باکرگی (*(bakerege)* = **بکارت**

باکر و فر (*bakarrofar*)

Pompous, splendid.

A virgin, a maid. **باکره** (*(bakereh)*)

[Used in Persian as an adj.

Thus, **دختر باکره**]

با کفایت (*(ba-kefayat)*)

Efficient, able, capable.

با کله (*(-kalleh)*)

Able-minded. **با کمال** (*(-kamal)*)

Accomplished, with accomplishments. Learned. High-bred, civilized. Perfect.

با کند (*(bakand)*)

The first rain of the spring. Anything which is premature.

با کور (*(bakoor)*)

با کوره (*(bakooreh)*)

1. A weeper. **باکی** (*(bakec)*)

2. Weeping.

با کیدن (*(bakeedan)*)

To fear, to dread.

با گذشت (*(bagozasht)*)

Forbearing, indulgent, lenient.

با غره (*(bagreh)*)

با غره = **با غره**

To throw up: بالا و پایین انداختن
and down. To jolt.

To go up and down. بالا و پایین رفتن

To fluctuate.

High, supreme, superior. بالا (۴) ص.

Upper. Ex. بالا عالم The Heaven.

High and low. بالا و پست

1. Stature. Ex. بالا (۳) ا. قد

« بالای تو همچو سرو رعنا است »
Thy stature is like the graceful cedar.

2. The upper part. Ex. بالای خیال

3. Top. Ex. بالای در 4. R. Height, elevation; also, length.

Above. بالا در فوق

Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

1. Above, over. بالای (= در بالای)

Ex. دست را بالای آن نگهدار Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

Above. Ex. بالای سر آسمان

The sky is above us. بالای سرما است

1. Firm, بالا بال (balabal) ص-ق.

2. Firmly, strongly.

بالا بان (balaban) = طبل

Tall. بالا بلند (bala-boland) ص.

of a high stature. See بالا (۳) ا

1. بالا بند (band -) ا. [عمامه =]

2. Upper garment.

Amount or quantity left over, a fraction. بالا بود (bood -) ا.

Ex. دو قران بالا بود دارد

An overcoat, بالا پوش (poosh -) ا.

a surcoat, an outer garment.

Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house?

3. To throw up, to vomit, to regurgitate.

بالا بردن ف. م. 1. To carry up.

2. To raise (the price of). Ex.

3. To promote, to push forward. قیمت اجناس خود را بالا برد

Farther up. Higher. بالا تر

بالا جستن ف. ل. 1. To bounce, to spring up.

بالا رفتن ف. ل. 2. To rise (in price); also, to run high, as a price. Ex. قیمت قند بالا رفت

3. To climb. Ex. از درخت بالا رفت He climbed the tree. 4. To scale (a wall).

بالا زدن ف. ل. 1. To tuck up, to turn up. Ex. آستین خود را بالا زد

2. To take off as a veil. Ex. بچه

3. To lift, to take up. خود را بالا زد

Colloq. To rise or improve. ف. ل. --

بالا کردن ف. م. 1. To lift. Ex.

2. To draw up; also, to remove. بالا بردن = 3. بالا

بالا کشیدن ف. م. ل. 1. To draw up, to lift up. 2. بالا بردن = 3. Colloq.

To prosper, to improve. Ex. کارش

بالا کشید 4. To sniff. To snivel. بینی بالا کشیدن

بالا گرفتن ف. ل. م. 1. To improve. کارش بالا

2. To hold up, or in an upward position. گرفت

بالا و پایین Up and down.

[Used as a noun]. Difference.

بالا تفاق (*bel-ettefagh*) ق.

اتفاق *under* اتفاق

بالا تمام (*etmam*) ق. By finish-
ing, depending upon completion.

See prov. *under* احسان

بالا تنه (*bala-taneh*) A. The upper
part of the body.

See *under* اجتماع

See *under* اجمال

بالا خانه (*khaneh*) A. An upper
chamber, a balcony, a gallery, a
house in the upper storey.

بالا خره (*bel-akhreh*) ق. At last.
finally.

بالا خوانی (*khaneh*) A. Exaggeration,
hyperbole. Eulogy.

بالا دست (*dast*) A. 1. Something
superior to another. Ex. بالا دست
(a) There is none superior
to him or it. (b) It is of superior
quality.

2. The upper seat, a superior posi-
tion. 3. Superiority.

Superior. Predominant. — ص.
Higher, upper.

بالا دستی (۱) (*dustee*) = اخاذی
بالا دستی (۲) A. Upper hand.

بالا ده (*deh*) A. = اسب بدک
horse.

بالار (*balār*) = شاه تیر

بالاراده (*bel-erاده*) ق. Voluntarily.

— ص. = ارادی

بالارود (*balarood*) A. Up stream.

بالاستقلال (*bel-esteghal*) ق.

Independently. [= مستقلا]

بالاستمرار (*estemrar*) = استمرار

Above, overhead. بالاسر (*balasar*) ق.

بالاشتراک (*bel-eshterak*)

See *under* اشتراك

بالاضطرار (*ezterar*) = اضطرار

بالاکراه (*ekrah*) ق. = باکراه

Reluctantly. Compulsorily.

بالاکرام (*ekram*) ق. Respectfully.

بالاگر (*balagar*) = بالار = شاه تیر

بالان (۱) (*balan*) = تنه دالان

بالان (۲) Boasting. Growing.

[Pres. part. of بالیدن ازف. بالیدن]

بالا نشین (*bala-neshin*) ص.

Occupying the highest position.

بالانیدن (*balaneedan*) ف. م.

To cause to move. To extol, to

cause to boast. To cause to grow.

بالا همت (*bala-hemmat*) ص. P.A.

Magnanimous. Ambitious.

بالای (*balayee*) بالای (۳) See *under*

بالایی (*balayee*) ص. Upper.

Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.

بالبداهه (*belbedah*) ق. A. Extem-

poraneously, by improvisation.

بالتخصیص (*bel-tukhsees*) ق. A.

Particularly.

بالتصريح (*tasreeh*) = بالصرح

بالتفصیل (*tafseel*) = منصلا

بالتمام (*tamam*) ق. Entirely,

totally.

بالجملة (*bel-jomleh*) ق. Totally.

To sum up, in a word.

بالخير (*kheyr*) ق. Fortunately.

بالدار (*baldar*) ص. Winged.

بالذات (*bezzat*) ق. In person,

A sink. A drain.

[ج = بوالبع (bavalee)]

A balloon. E. & Fr. (baloon) بالون

Pride, A. (baleedgee) بالیدگی

boasting. Growth.

To take a pride (in something). To grow. بالیدن (baleedan) ف. ل.

[Imper. root = بل]

To take a pride in oneself, to crow over or about, to boast, to ostentate.

Grown. بالیده (baleedeh) س.

Swollen with pride.

[P. P. of بالیدن از ف. ا. م.]

بالیقین (bel-yaghin) = یقینا

A leathern shoe. بالیک (baleek) ا.

A pillow. بالین (balin) ا.

Lazy. بالین پرست (parast) س.

A roof, a house. بام (bam) ا.

top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. Mus. A base

string. A debt [var. of وام] Met.

The heaven. A color [var. of فام

and used in comp.]. Thus: سرخ بام

red [= سرخ نام]

The (external) roof of a house. یشت بام

The eye-lid. بام چشم = پلک چشم

The heaven, the sky. بام خضراء

The fourth heaven. بام مسیح

A covering. بام پوش (bam-poosh) ا.

for the roof. Also, a roof.

با محبت (ba mohabbat) س. P.A.

Affectionate, amiable, loving.

The morning. بامداد (bam-dad) ا.

goes on, gradually. [O. S.] At once.

بالمشافه (moshafeh) ق. A.

In immediate presence, face to

face. [O. S.] Mouth to mouth.

بالمشاهده (moshadeh) ق. A.

Face to face.

Ocularly. بالمعاینه (mo-ayeneh) ق. A.

Face to face. بالمقابله (moghabeleh) ق. A.

to face. Reciprocally.

بالمقاطعه (moghate-eh) ق. A.

By contract.

بالمناصفه (monasefeh) ق. A.

By half (or halves), half and half,

equally. Ex. بول را بالمناصفه تقسیم کردند

بالمواجهه (movajehch) ق. A.

Face to face.

بالنبو (balamboo) = باریجه

Boasting. بالنده (balandeh) س.

Growing. See بالیدن

Comparatively, relatively. بالنسبه (ben-nesbeh) ق. A.

Ex. بالنسبه (۱)

A يك دواي بالنسبه مفید (۲) بد نیست

comparatively effective medicine.

1. A cedrat. بالئك (balang) ا.

2. A sort of cucumber. See بادرنگ

1. Seeds of بالنگو (balango) ا.

calaminth or dragon-head [used

also attrib. Thus, تنغم بالنگو

Calaminth or dragon-head.

A brother. بالو (۱) (baloo) ا.

german.

بالو (۲) ا. A sad cry. 2. زگیل = 1.

بالواسه (balwaseli) ا. Warp. تور =

Impure camphor. بالوس (baloo) ا.

A sewer. بالوعه (baloo-eh) ا. A

A long and tufty beard. A long-bearded man. **بامه** (bamch) ۱.

An inaccurate or mediocre writer. **بامیان** (bamiyan) ۱.

Willingly, with a good mind. **بامیل** (bameyl) ۱. ق. P.A.

Bot. Okra (Abel-moschus esculentus), gumbo. A kind of sweetmeat. **بامیه** (bamieh) ۱. Abel-

[Suffix meaning] **بان** (ban) (۱) a guardian, a keeper. Ex. در بان a doorkeeper.

Bot. 1. The Egyptian willow. 2. The myrobalan. **بان** (۲) ۱. A.

A chief, lord, or prince. **بان** (۳) ۱.

بان (۴) = بام

بانک (۵) = بام

Pending. **بانظار** (be-enteza'reh) P.A. Awaiting. See انتظار

1. Of the required size. Fit, close. Measured. **باندازه** (be-andazeh) ۱. ق. P.A. 2. Moderately.

با نزاکت (ba-nezakat) ۱. ق. P.A. Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly). Mincingly.

با نظم (nazm) ۱. ق. P.A. = منظم Well disciplined, orderly.

Influential, puissant. **بانفوذ** (nofooz) ۱. ق. P.A.

Fruit of the terebinth. **بانقش** (banghesh) ۱.

A bank. **بانک** (bank) ۱. E. & Fr.

A game of card.

A loan-bank, acivil bank. **بانک استقراضی**

1. In the morning. 2. The morning. **بامدادان** (dadan) ۱. ق. A.

Matutinal. **بامدادی** (dadce) ۱. ق. P.A. **بامداومت** (bamodavemat) ۱. ق. P.A.

1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

بامروت (bamorovvat) ۱. ق. P.A. Merciful, Humane, manly Generous.

A ladder. **بامره** (bam-rah) ۱.

A staircase.

A kettle-drum. **بامزد** (zad) ۱. ق. P.A.

Agreeable to taste, savory, flavored. Fig. **بامزه** (ba-mazeh) ۱. ق. P.A.

Interesting.

A balcony. **بامستون** (bam-sotoon) ۱.

A terrace.

بامسمی (mosamma) ۱. ق. P.A.

Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم با مسمائی دارد It bears out its name, it is worthy of its name.

بامعرفت (ba-ma'refat) ۱. ق. P.A.

Intelligent. Wise.

Significant. **بامعنی** (ma'nee) ۱. ق. P.A.

Expressive.

A roller. **بامغلطان** (bam-ghaltan) ۱.

(used on housetops).

To flatten and smooth with a roller. **بام غلطان زدن**

Morning. **بامگاه** (gah) ۱. ق. P.A. = بامداد

باملاحظه (bamolahczeh) ۱. ق. P.A.

1. Cautious, circumspective.

Thoughtful. 2. Cautiously.

Ruined. **بام نشین** (bamneshin) ۱. ق. P.A.

a suspended cradle. A swing.

The pubes. **باله** (baneh) ا.

A founder, an institutor. **بانی** (bane) ا.

an author; also, an inventor. Ex.

[O. S.] A builder. || **بانی** این کار که شد

Author of a charity insti- **بانی** خیر
tution or act.

Needy, poor. **بانیاز** (baniaz) ص.

بانی کار **بانی** (baneekar) P.A. **بانی**

با وجود (bavojood) ح. P.A. **با وجود**

Notwithstanding, in spite of. Ex.

با وجود زحماتش موفق نشد He failed not-

withstanding his efforts.

Nevertheless. Ex. **با وجود** این

میدانست نباید حرف بزند **با وجود** این حرف زد

In spite of the fact **با وجود** اینکه

that, although. Ex. **با وجود** آنکه

با وجود اینکه اجازه نداشت بخورد خورد He ate

it although he was not allowed to.

با وجود (bavojood) ص. P.A. **با وجود**

Efficient, useful. Ex. **با وجود** است آدم

Acceptance. **باور** (bavar) ا.

believing as true. Ex. **باور** نیست که

I do not believe it is so. چنین باشد

To believe. Ex. (1) **باور** کردن

باور داشتن He did حرف مرا **باور** نکرد

باور کنید (2) not believe what I said.

Believe me (or I assure **باور** کنید

you) he did not know anything.

باور کردنی (kardanee) ص.

Credible, plausible.

باور نکردنی (nakardanee) ص.

Incredible.

باور چی (chee) ا. **باور** چی

چاشنی گیر See **باور** چی

آشپز &

The Imperial Bank. **بانک** شاهنشاهی

The National Bank. **بانک** ملی

To deposit in the **بانک** گذاشتن

bank.

Pertaining **بانکی** (bankee) ص.

to a bank. Ex. **بانک** معاملات **بانکی**

transactions.

A cry, an excla- **بانک** (bang) ا.

mation, a clamour.

To clamour, to **بانک** آوردن

utter a cry, to exclaim.

1. To exclaim, to **بانک** زدن ف. ل. م.

clamour, to utter a cry. 2. To crow.

Ex. **بانک** زدن 3. To call out. 4. To

withhold. 5. To drive.

The call to **بانک** نماز (ch namaz) (-)

prayer. See **بانک** الله (ch allah) (-)

اذان

The cock's crow. **بانک** خروس

One who **بانک** زن (zan) (-) ا.

cries. The muezzin, one who calls

people to prayer. See **مردن**

بانگه (bangeh) ا. **بانگ** (bang)

بانگیدن (bangedan) **بانک** زدن

A lady, a gentle **بانو** (banoo) ا.

woman. A princess. A woman of

high rank. A bride. A flagon of

wine. A vessel for rosewater.

Potiphar's wife, called **بانوی** مصر

Zoleikha.

Met. The sun. **بانوی** مشرق

Having a tune. **بانوا** (banava) ص.

Having a sweet voice. Rich, for-

tunate. Ant. **بانوا** (banooj) ا.

A hammock, **بانوج**

each other. Ex. 1. نیاید با هم برویم گردش
2. Love one another. || با هم محبت کنید
To come together. با هم آمدن
To unite (in sexual intercourse,
etc.).

Together, با همدیگر (— *deegar*) ق.
with one another. with each other.
Ingenious, با هنر (— *ba-honar*) ص.
artful, skilled in an art.
Intelligent, باهوش (— *hoosh*) ص.
clever. Ex. بچه باهوش

Having an imposing presence, imposing.
Solemn, awful, venerable.
با هیبت (— *heybat*) ص. P.A.
با یا (— *baya*) ص. R. [ا ف. از ف. بایستن]
Necessary. Due. See بایر د. بایسته

با ی حال (— *be-ay'jo-lal*) ق. A.
In any case [در هر حال =].
باید (— *bayad*) ف. ل. [ص ۳. ف. از ف. بایستن]
(It) is necessary, must, ought (to).
Ex. (a) [Orig. باید رفت] It is
necessary to go; [orig. To go (or
going) is necessary]. (b) من باید بروم.
I must go. (c) اگر ظفر بایدت If you
wish (for) victory; [O. S.] If vic-
tory is needed for thee. (d) باید
رفته باشد He must have gone.

[Note. 1. From the above exam-
ples it can be seen that the verb
باید may be used with either a
finite verb or an infinitive. Ex.
The former باید رفت (2) باید برویم (1)
which is translated we must go
is originally باید که برویم i. e. it is
necessary that we go. For the

[Note. In the sense of چاشنی گیر
the word is only a dialect of
Kharazm; in the sense of آشپز
one of Hindoostan].

باورچی خانه (— *khaneh*) R.
آشپز خانه
باوریدن (— *bavarcedan*) = باور کردن
باوسنی (— *bavosnee*) = آموسنی
باوصف (— *bavast'feh*) ح. P.A. = باوجود
Notwithstanding. in spite of.

با وصف این = با وجود این
با وصف اینکه = با وجود اینکه
با وفا (— *bavafa*) ص. P.A.
1. Loyal, faithful, true. 2. Constant, Ex. 1 د.
2. دوست با وفا

با وفائی (— *-yee*) = وفا داری
با وقار (— *bavaghar*) ص. P.A.
Graceful, stately, dignified, grave.

باوین (— *bavin*) A.
A basket (in which women put the cotton
to be spun).

باه (— *ba*) A. 1.
Sperm. Virility. Sexual intercourse.

فوه باه
باه (۳) A pottage; also, soup
or broth. See (۳) با

باهده (— *bahodeh*) ص. R.
Just, true. rightf. Ant. = پیاده

باهر (— *baher*) ص. A.
Manifest, open. Splendid, excellent.

باهر آ (— *baهران*) ق. A.
Manifestly.

باهشی (— *ba-hosh*) = باهوش
باهک (— *bahak*) = شکسته

باهم (— *baham*) ق. Together, with

- liary verb in the sense of *must* or *ought to*],

[*Note.* The imper. root of this verb is بای bay which is never used. The pres. tense has only one form, viz. باید or میباید. The other forms, more or less used, are تابست بایستی بایسته. *See each one in the vocab*].

بایستنی (bayestane) = بایسته

Necessary, *دایسته (bayesteh)* ضروری

Proper, due. {P.P. of ا.م.از ف.بايستى}

Properly, duly.

بایستی (bayes'tee) — با دلیلی است

Necessity. R.1 (bayeste') (۲).

Existence. *هستی (hastī)* / *بایست (bayesh)*

A vendor, a . . . (baye') بايع

seller, *Ant.* مشتری (ba c')

A screech- *Tā* (*bayghoosh*), شادقه

owl.

A guardian. **مستبان** (*bayegan*).

A treasurer. *See* **treasurer**.

1. A sponsor (bavendan) بافندار

2. An intercessor. [مُتَوَكِّلٌ]

Distinct, sepa- (*baven*)

rate. Divorced

باستان (R. bayceyan) و باستان.

A tiger. (bahr)

Royal tiger. (*—ch bayan*) : 王虎

बाहरी — (*bahrooi*) बाहरी

پارو (babro) — بیروج
A parrot (babgha) — خا

A nightingale. *شبه* شبیه *شبیه* شبیه

The pupil of the eye (chahak) عیون

eye [—] . . . A child

Standing Upright (bent) (A) 1

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go*; a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say «*one must go*». The French «*il faut aller*» approaches the sense of باید رفت better than any expression in English].

[Note. 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle *me* which is the usual and regular sign of the present indicative.

Thus it becomes *mce'bayad*. But the form *bayd* is more common in common conversation].

[Note 3. In literature, sometimes the verb باید follows the infinitive. Thus رفتن باید is the same as باید رفتن or باید رفت.]

Arid. Uncultivated. (bayer) باد

Ex. زمین باد (ba-cr) ص.

[Fem. & pl. a. ab.]

بایست (bayest:-yast) --- واید

[Note. **فَعَلَ** is more commonly used than **فَعَّلَ**, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of **فَعَّلَ** since it is formed directly from the infinitive. This however has never been accepted].

A desire, a wish. (= gah) / **استگام**

Necessity (havestegee) استیجت

استن (hanestān:-pastan) یسیتی

To be necessary [used as an auxi-

- Good-bye. P.A. (betark) بترک Fig. In working order. [دایر =]
 To bid good-bye. بترک گفتن See under یا بیا کردن
 A place (botestan) بستان [بپا (bep'pa) (۴) (امر از ف. بایدن)]
 where idols abound. Fig. A flower Look out! Watch out! Be careful.
 garden. [Imper. of بایدن]
 = لب و لوجه } (batfoor) بفقور پیساییدن (bepsaveedan)
 Chops. } (batfooz) بفقوز پیسودن (bepsoodan)
 بت (bot) An idol. An object of adoration.
 بتکده (botkadeh) An idol-temple, a pagoda.
 بتکن (betkan) (۱) A harrow.
 بتکن (betkan) (۲) 1. A headache or nausea caused by indigestion. 2. [Imper. of بتکندن (betkandan) ف. ل.]
 To nauseate.
 بتکوب (batkoob) A food made of curd [است], walnut and anise.
 بتکیش (batkeesh) بتکیش = ترکش
 A quiver.
 بتلاب (betlab) Bot. The spathe or envelope, esp. of the date-flower.
 بتنج (batanj; be-) A squeeze. See تنجیدن
 بتنگار (botnegar) A limner.
 بت (bot) A painter. See بتنگار
 بتو (batow) 1. [مشرق =] The east. 2. A sunny place. Compare بتو (batoo) A fennel. A pestle.
 بتو (batoo) An oil-cruet. A pommel or knob.
 بتواز (batvaz) A perch. A root.
 بتووسط (betavassot'ch) (بتووسط = بتدریج (betadreej) P.A. ق. متدرجاً)
 بتدریج (betadreej) Gradually, little by little.
 بتتر (batar; battar) Worse. بتتر
 بتتر (batar) Curtailing, dock- ing. See بتتر the adj.
 بتترجا (batarja) The privy parts.
 بتترجا (batarja) The space under the nail where dirt collects.

except Hassan. Syn = جز سواى

غیر از

[Poet. form of *بجز*]The cartilage of the nose. *بجس* (*bajas*)A sound, An echo. *بجست* (*bajast*)The ankle (bone) *بجول* (*bojol*)See *بجول* (*bjool*)See under *بجست*A whisper. *بیج* (*bachbech*)

Chatter [بیج بیج]

See under *بیج*A summer-house. A sofa. A court or audience. *بیچگان* (*bach'ikan*)[Pl. of *بیچه*]1. Childish. *بیچگانه* (*bach-e-ganach*)puerile. Ex. *بیچگانه*2. Children's. Ex. *لباس بیچگانه*Childishly. *بیچگی*Childhood, *بیچگی* (*bach-chegee*)

babyhood. Childishness, babyism.

Puerility.

Order, arrange- *بیچم* (*bach'm*)

ment. An affair well arranged.

See under *بیچند*A child, a boy. *بیچه* (*bach'cheh*)

An infant. A lad, a page. The young of an animal.

[*بیچگان* (*-gan*) *بیچها* (*-ha*) *بیچها* (*-yeh sareh rahee*)]

A foundling.

A changeling. *بیچه قصدی*1. To give birth *بیچه کردن*to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *Fig. & Colloq.*1. A virgin or. *بیتول* (*batool*)

a nun. 2. A feminine, proper name.

بته (*botteh*) = *بوته*A pestle. *بته* (۱) (*batteh; bateh*)*بته* (۲) (*bateh*) = *کته**بتیا* (*batya*) = *سینه**بتیا* (*batyar*)

Pain. Distress.

A urinal. *بتیار* (*batyar*)Ugly. *بتیاره* (*batyareh*)

1. Ugly. 2. An ugly thing. 3. [بتیار =]

Spec. & fig. (a) An ugly woman;

(b) A shrew. [بتیاره =]

بتیله (*bateeleh*) = *پتیله*See under *بشره* (*basr-eh*)*بشور* - *بشورات* (*bosoor-at*)[Pl. of *بشر*] Pustules, pimples.Tubercles. *بشورات سالی*Proud flesh. *بشورات گزشتی*1. Opportune. *بجا* (*beja*)pertinent, proper. Ex. *بجا اگر اعتراض کنید*

2. Reasonable.

To be accomplished. *بجا آمدن*See under *آوردن*1. To be accomplished. *بجا رسیدن*

2. To grow old enough to be able

to do something independently.

بجال (*bojal*)

Coal. Charcoal.

See under *جان*See under *جان**بجبر* (*bejabr*)*بجد* (*bejedd*) = *جدآ* (*jeddan*)Except, besides. *بجز* (*bej'oz*)Ex. *بجز حسن کسی نرفت*

It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= بحث]

1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex.

طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند.
2. To treat, to deal (with).

Ex. کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first?

A subject (that is موضوع بحث being treated), a mootpoint.

To treat, to expose to argument.

Arguable.

See under حد

1. A sea, a gulf. A.I (bahr) بحر
2. Poet. Metre, rhythm, flow. Ex.
3. این شعر چه بحری دارد (یا درجه بحری است)
A fleet horse. 4. Fig. (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge.

[ج. = بحر (behar) - بحر (bohoor)]
The White Sea. بحر ایض = دریای سفید.
The Red Sea. بحر احمر (یا قلزم)
The Black Sea. بحر اسود = دریای سیاه

The Caspian Sea. بحر خزر
The Medi- terranean Sea. بحر الروم (bahrorroom)

بحر الفارس (ol-fares) = خلیج فارس
The Sea of Oman. بحر عمان
The ocean. بحر محیط

The Nile River. بحر نیل
To go into the depth of a matter, to ponder

To be increased or multiplied.

Ex. این پول تا فردا بچه نمیکند

See under بچه (bechch)

A pederast, a sodomist, a bugger. A.I (bachchel-baz) بچه باز

1. Pederasty, active sodomy, buggery. A.I (--- bazce) بچه بازی

2. Colloq. Child's play. Ex. اینکار بچه بازی است This is child's play.

Polypus of the womb. A.I (--- khor) بچه خور

Having a child or children, having young. Preg-

nant.

Keeping and training children. A.I (--- daree) بچه داری

The womb. A.I (--- dan) بچه دان

An infanticide. A.I (--- kosh) بچه کش
Infanticide, filicide. A.I (--- koshee) بچه کشی

Colloq. A child or children, A mere child. A.I (--- machchch) بچه مجده
Small fry. بچه مچده ه

[Pl. of bahr بحر] A.I (behar) بحار

See under بحال الخ
The middle part. Fig. Meridian, thick. A.I (bohboohch) بجهوچه

In the thick of the fight در بدو حه جنگ

Pure, unmixed. A.I (baht) بحث

1. A dispute, an argument, a debate. A contro- A.I (bals) بحث
versy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد

A lake. A.I (boheyreh) بحیره

[O. S.] A small sea. [Dim. of بحر] بخ (۱) (bakh)

Well done, به ج. ن. (bakh) بخ (۱)

bravo [sometimes repeated, as بخ بخ (۲)]

Blearedness, gum of the eye. بخ (۲)

بخ (۳) = شطرنج

Vapor, A.I (bokhar) بخار (۱)

steam. A mist. Med. A slight fever, feverishness. Fig. Anger.

[ج. ن. = ابخره (abkhereh) - بخارات]

A steam boiler. دیک بخار

Phys. Horse power. اسب بخار

A steamship, a steamer. کشتی بخار

A steam-boat. قایق بخار

A steam-engine. ماشین بخار

Steam-gas. بخار دو آتشه

Miasma. بخار متعفن

Mephitis; also, miasma. بخار بدبو

To steam, to give out steam. بخار بیرون دادن
بخار زدن ف. ل.

To evaporate v.i. بخار شدن ف. ل.

to vaporize v.i. To steam off.

See تبخیر شدن

To vapor, بخار (یس) دادن ف. ل.

to give off vapor or steam.

To subject or بخار دادن ف. م.

expose to steam, to steam.

A steam-gauge. مقیاس فشار بخار

Steam-tight. مانع خروج بخار

Learning. بخار (۳) ا. علم

Geog. Bukhara, بخارا (bokhara) ا.

city in Russian Turkestan. [So-

called because of its once celeb-

rated learned men. See بخار (۲)]

over something.

By sea. A.I (bahran) بحرآ

A.I (-ol-jazayer) بحر الجزایر

An archipelago. [O.S.] Sea of islands.

A.I (-ol-oloom) بحر العلوم

A person of extensive knowledge,

an erudite person, an encyclope-

dist. Lit., the sea of sciences.

Crisis. A.I (bohran) بحران

Very A.P. ص (bahr-dust) بحر دست

bountiful or generous. See دست & بحر

Sea-faring. A.P. ص (-gan) بحر گمان

Resin, gum. A.I (bahroozeh) بحر روزه

Incense.

Cyprus turpentine. بحر روزه تر

Frankincense. بحر روزه خشک = کندر

[Fem. & pl. A.P. ص (bahree)] بحری (۱)

1. Marine, maritime. Ex.

[بحریه] a marine or sea animal.

2. Nautical. Ex. اصطلاحات بحری

3. Naval. Ex. قوای بحریه

A pearl. — ا. مروارید

Metrical. بحری (۲) ص. A.

Navy, بحریه (bahriyyeh) A.I

marine.

Minister of Marine, وزیر بحریه

See under بحسب

See under بحق

See under بحکم

Pardon, remission. P.A.I (behel) بجل

To pardon, to بجل کردن ف. م.

absolve.

See under بحمد الله

[Pl. of بحر] (bohoor) بحور

بخارا ئی (A native of Bukhara) (۲) بخت = بخت النصر - بخت نصر
khara. Dialect of Bukhara.

Lottery. [O. S.] Trying one's fortune. Of Bukhara. A.P. (bokhar-dar) بخت دار

1. Vaporous. 2. R. Feverish. Nebuchadnezzar. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Happy. (bakhtavar) بختاور 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت بر گشته (bakht-bargashteh) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Unlucky, unfortunate. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Fortunate. (— beedar) بخت بیدار 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت خفته (— khotfeh) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت خوا اییده (— khabeedeh) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Unlucky, unfortunate. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت (bakhtar) = باختر 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت سبز (bakht-sabz) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Fortunate, [usually said of a girl]. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

A nightmare. (bakhtak) (۱) بختک 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

an incubus. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

A little fortune. Ba-l (۲) بختک 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

luck. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت گاو (bokhtgav) = اسپرم آب 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت مند (bakht-mand) = خوش بخت 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخت نصر (bokht'erasar) = بخت النصر 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Thunder. (bokhtoo; bakh-) بختو 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

A step-father; also, father-in-law. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختور (۱) (bakhtvar; bakhtoor) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختاور 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختور (۲) (bokhtoor; bakh-) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختو 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بخته (bakhteh) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

A ram three or four years old. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختی (bokhtee) = بخت (۱) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختیار (۱) (bakht-yar) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

Fortunate, lucky, prosperous, auspicious. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختیار (۲) = بختیاری (۲) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

بختیاری (۱) (bakht-yaree) 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

humped, Bactrian camel. 1. Vaporous. 2. R. Feverish. A vapori- A.P. (stunj) بخت سنج

to divide. Ex. صدتومان در میان فقرا بخش کرد.

بخش (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن] **بخش** Forgive thou. Distribute thou. [Imper. root of بخشیدن *bakhsheedan*, short for بخش *bet'bakhsht*, the usual form]. Forgiving. [۲ - ا. ف. از ف. بخشیدن] --- Distributing, giving. [Short for بخشنده *bakhsheنده*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. فرح بخش. See in the vocab.

بخشا - بخشای (bakhshtay)

See بخش (۳) the second sense.

بخشایش (bakhshtayesh) 1. Act of بخش bestowing, granting, etc. 2. Forgiveness, absolution. Ex. بخشایش گناهان. **بخشایشگر (gār)** ص. بخشنده. Merciful. **بخشایشندگی (bakhshtayandegee)** A. بخشندگی. Mercifulness, quality of mercy. Liberality.

بخشاینده (bakhshtayande) ص. بخشاینده. Merciful, absolving, Bountiful, liberal.

بخشائیدن (bakhshtaydan) بخشیدن بخش بندر (bakhsht-bandar) A

A port with a custom-house. A royal custom-house.

بخشش (۱) (bakhshtesh) A. بخشش. Munificence, liberality, bounty. A gift, a donation. Pardon, remission.

بخشش کردن ف. م. بخشش کردن. To make a donation, to bestow gifts, etc.

بخشش (۲) (bakhshtesh) Astr. The **بخشش** Pisces.

بخشندگی (bakhshtandegee) بخشندگی. Liberality, generosity, munificence.

Prosperity, luckiness.

بختیار (۲) (bakht-yavar) A. Name of a tribe in Persia, and the region where they dwell, in the vicinity of Isfahan.

بختیاور (bakht-yavar) بخشیار (۱) Dross (of iron). A (*bakhtjad*)

بخدا See under خدا

بخر (bakht) Giving off steam. A.A (*bakht*)

بخر (bakht) Stinking mouth. A.A (*bakht*)

بخرد (bekhrad) ص. خردمند. Wise.

بخردی (bekhradee) A. خردمندی

Wisdom, Intelligence.

بخرک (bokhrak) بادام کوهی

بخس (۱) (bakhs) Faded. Withered, as a hide. Pining with grief.

بخس (۲) (bakhs) [Imper. of بخشیدن] امر از ف. بخشیدن

بخسان (bakhsan) ص. [وجه وصفی از ف. بخشیدن] Faded, withered, Melting.

بخس (۳) (bakhs) Fig. Afflicted.

بخسانیدن (bakhsaneedan) ف. م.

To fade v.i., to cause to wither.

To melt. [Caus. of بخشیدن]

بخست (bakhsht) A. A noise or sound. An echo. A nightmare.

بخسودن (bakhsoodan) ف. م.

1. To beat or hammer. 2. بخشیدن

بخسیدن (bakhsedan) ف. ل. م.

To (cause to) melt. To (cause to) wither. Fig. To inflict pain upon.

[Imper. root = بخش]

بخش (۱) (bakhsht) A. A portion, a share. A part. A division, a chapter. A tower. A constellation.

بخش (۲) (bakhsht) A. A fish.

بخش (۳) (bakhsht) بخش کردن ف. م.

To distribute,

any word I asked him.

[Pl. of بخیل (bakhala)]

See under خلاف

Purslain, خرفه (bakhleh)

بخنو (bakhnoo)

A manacle, a handcuff, (bokhow)

See under خود

بخود بسته (bekhod-basteh)

Affected, assumed, sham, simulated

Incense. Fu- (bakhpoor)

migation. [Colloq. pr. bokhpoor]

[ج. بخورات - ابخره (abkhereh)]

To cense, بخور دادن ف. م.

to incense, to perfume with incense,

to fumigate.

Bot. Cyclamen, sowbread, بخور مرغیم

To (burn) incense, بخور سوزاندن

A censer, بخوردان (— dan)

بخورک (bokhoorak)

بخور و نمیر (bokhoro-namcer)

A scanty food, a pittance.

بخوریدن (bokhooreedan)

To become mad. [Imper. root بخور]

بخون (bakhoon)

A tip, بخیازی (bakhyazee)

given to one who brings new

clothes. Worn garment given to

a beggar or servant.

To card, بخیدن (bakheedan)

(cotton, wool, etc.) [Imper. root بخ]

See under بخیر

Avaricious, بخیل (bakheel)

miserly. Jealous, envious.

A miser, بخلاء (bakhala)

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (bakhshandeh)

Forgiving, merciful. Liberal, gene-

rous, bountiful, munificent. Ex.

خداوند بخشنده

بخشودن (bakhshoodan)

بخشه (bakhshesh)

A portion.

بخشی (۱) (bakhshesh)

بخشی (۲) (۳) (bakhshesh)

A military chief, a commander-in-chief. A paymaster.

A secretary.

بخشیدن (bakhsheddan)

1. To forgive, to pardon, to absolve,

to excuse, to spare. Ex. (a) خدايا گناهان

ما را بخش (O God! forgive us our

sins. (b) بخشید آقا ایستور نیست I beg

your pardon (or excuse me), sir;

تنبیه او را (c) that is not the case. (d) For my

sake, forgive him. 2. To bestow,

to grant, to give. Ex. بول زیادی باو بخشید

خداوند این اولاد را 3. To preserve. Ex. شما بخشد

May God preserve this

child to you.

بخشیدنی (bakhsheddanee)

Pardonable.

See under خصوص

بخشودن (bakhshoodan)

Avarice, stingi-

ness. Envy, jealousy.

بخل کردن ف. ل. م.

To be parsimo-

nious (in). To withhold, to spare.

Ex. از گفتن هر لغتی که از او میپرسیدم بخل نمیگرفت

He would not spare to tell me

Note. 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه):
(a) بد هواى بدى است. (b) هواى بدى است. It is bad weather.

[*Note.* 3. The comparative degree of بد which is usually بدتر *bad-tar*, is often written بدتر in literary works where it is pronounced *batur*. The pronunciation of بدتر is commonly heard to be *bat-tar*].

[*Note.* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are give in the vocab.
Ex. (a) بد اختر ill-starred; (b) بد عمل wicked].

Badly, improperly, etc. بد (۲) ق. شما خيالي بد مي‌نويسيد. You write very badly. (b) بد گرفتار شده ام. I am in a bad pickle; *ill*, I am badly caught. 2. Hardly, scarcely. Ex. بد مالى is hardly worth two *tomans*. 1. Bad, evil, wickedness. بد (۳) ا. بد كردن آسان است. Ex. It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هر گز بدبختى

آتشگیره (۴) بد (bad; hod)

Separation, dis- A. (badd) بد person.

[*Poet. and* بد (۱) بود contracted form of بود]

1. (۱) بد A servant. 2. بد Sec. An idol. (۳) بد A-P. 3. بد

An envious person.

بخيله (bakhcheleh) بخله

بخيلي (bakhchelee) A.P. 1. بخل

بخيلى كردن بخل كردن

1. Stitching, بخيه (bakhveh) 2. Surg. A suture.

To sew strongly, بخيه زدن ف. م. بخيه كردن ف. م.

Surg. To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخيه بر روى كبر افتاد

The secret was divulged.

Having a بخيه دار (dar) (— dar) suture. Stitched.

A stitcher. One بخيه زن (zan) (— zan) who introduces a suture into something.

Bad : 1. Of poor بخي (bad) (۱) س. quality, inferior. Ex. (a) كاذب من بد است (b) انشاى من چندان بد نيست My style is not so bad (or poor).

2. Vile, foul, ill. Ex. حرف بد.

Wicked, corrupt, immoral. Ex.

3. Noxious Ex. اولادش همگى بد شدند

4. Unfortunate, unlucky. Ex. خيالي بد شد كه مجبور شدم اين خواهم

5. False, base. Ex. بول 7. بد

Dangerous, severe. Ex. بد مرفوعى است

[*Note.* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. In the above 7 examples, the Persian synonyms for بد would be res-

pectively بدكار - زشت - بد

خجل - ناك or سخت - قاب - نا شايسته

بد

1. Not apt to believe, 2. An unbeliever. | Flight, escape. A. (bodd) بد

بد عمل (= a'mal) بداعمال [Used in the expression لا بد labodd Bot. Guelder-rose. A. (badagh) بداغ i.e. necessarily].

بد افعال (= bad-ef'al) بدفعول Beginning. بداء A. (bad') بدء Creating.

Lower part of A. (badagh) بداق Creating. بداء آوردن R. شروع کردن

Unwelcome. A. (badamad) بدآمد Woe! Ex. dad'a (داد'آ) ج. ن.

بد آموخته (badamokhteh) م. Woe upon him if...

Spoiled, having acquired a bad See the 5th use of alef on page 1.

habit. بد آب و هوا (abohava) م.

To that. بدان (bedan) م. Insalubrious, of an unhealthy cli-

P.A. (bad-entezamee) بد انتظامی mate. Ex. نفاط بد آب و هوا unhealthy

Misrule. Bad government. or insalubrious regions.

Turning out. بد انجام (anjan) م. بد احوال (ahval) م.

badly, of a bad consequence. Ill-starred. بد اختر (akhtar) م.

بد اندیش (andeesh) م. P.A. (akhlagh) بد اخلاق

بد اندیشه (andeeshleh) م. Immoral. See also بد خلق

Malicious, ill-wishing, malevolent. P.A. (akhlaghee) بد اخلاقی

Malevo- A. (andeeshee) بد اندیشی Immorality. See also بد خلقی

lence, malice, maliciousness. Surly, sullen. م. (akhm) بداخم

Nonmadism. A. (badavat) بداوت morose, habitually frowning.

بد آوردن (badavardan) ف. ن. Moroseness. A. (akhmee) بداخمی

To have bad luck, esp. in a game. surliness, (habitual) frowning.

Improvisa- A. (bedahat) بداهت Showing bad م. (ada) بدادا

tion. A. (bedahleh) بداهه manners. See ادا

surprise, an accident. A goad. سببخ (badar) بدار

See in the vocab. (bel) بالبداهه Using P.A. (bad-osloob) بد اسلوب

بداهة" (bedahatan) ق. A. or having bad methods. Imme-

Beginning. A. (badayat) بدایت thodical. Ill-mannered. See اسلوب

commencement. Low-born. P.A. (asl) بد اصل

Courts of primary instance, preliminary courts of justice. P.A. (atar) بد اطوار

بدایت" (badayatan) ق. A. Ill-mannered.

Prelimina- A. (badayat) بدایت Something A. (beda-at) بداعت

rily. In the beginning. new or strange.

P.A. (bad-e'teghad) بد اعتقاد

Low-born, بدتبار (tabar) س.
of mean birth [بداصول].

P.A. بد ترکیب (tarkeeb) س.

Ugly, bad-looking. Deformed.

Misshaped.

Ugliness, بدترکیبی (tarkeebi) س.

Deformity.

Restive, بدجلو (jelow) س.

Malicious, بدجنس (jens) س.

vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [O. S.] Of a poor stuff.

Maliciousness, بدجنسی (jensei) س.

viciousness, bad-heartedness.

Evil-eyed, بدچشم (chesm) س.

Coveting another's prosperity.

Jealous, envious.

1. Unhealthy; P.A. بدحال (hal) س.

also, very sick. Ex. مریض بد حال است.

2. Ill-tempered. 3. Miserable.

Ill-tempered, P.A. بدحالت (halat) س.

Ill-mannered. Sick, unhealthy.

Ill temper. P.A. بدحالی (halce) س.

Bad condition (of health).

Railing, P.A. بد حرفی (harfee) س.

scandal. (Using) bad language.

A place بدخش (badakhsh) س.

between بدخشان (badakhshan) س.

India and Khorassan, noted for its rubies. By ext. & fig. Ruby

Ill-na- P.A. بدخصال (khesal) س.

tured, بدخصلت (kheslat) س.

of a bad disposition.

Having P.A. بدخط (khat) س.

a bad or illegible writing.

A bad penman. آینه بد خط

New things, A. بدایع (badaye') س.
rarities. A. بدائع (bada-e') س.

[Pl. of بدیعه]

Aesthetics.

Preliminary. A. بدائی (bada-ee) س.

Ex. محاکم بدائی See محاکم بدایت

Irreligious, بدآیین (badayin) س.

wicked, perverse, impious.

بدباطن (bad-baten) س.

Inwardly bad.

Of a bad بدباغت (baft) س.

texture. Fig. Ill-set, ill-natured.

Unfortunate, بدبخت (bakht) س.

unlucky, miserable, ill-fated. Ex.

آدم بد بخت

Unfor- بدبختانه (bakhtaneh) ق.

tunately. Ex. بدبختانه راه خود را هم گم کرده بود.

Bad luck, بدبختی (bakhtee) س.

misfortune. Ex. اینهم از بد بختی او بود.

Colloq. Very bad, بدبد (badbad) س.

A quail, بدبد (badbadeh) س.

Poor pay, بدبد (bad-bede) س.

Ex. He is poor pay. آدم بدبدهی است.

Malodorous, بدبو (bov) س.

having a bad odor (or smell).

Slang. Bad, بدبیاری (biarce) س.

luck, esp. in gambling.

1. Pessimistic, cynical, بدبین (bin) س.

seeing the dark side of things.

2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بدبین نسبت بآتی.

A pessimist.

Pessimism, بدبینی (beene) س.

A step-father, بد پدر (pedar) س.

بد پسند (pasand) س. مشکل پسند

علم بدایع

محاکم بدایت

محاکم بدائی

علم بدایع

1. Scurrilous, *bad-dahan* بد دهن.

foul-mouthed. 2. Of an unpleasant voice.

Hard-mouthed. Ex. *bad-dahaneh* بد دهنه.

Mean, base. *P.A. (— zat)* بد ذات.

Malicious, having a sly meaning.

Naughty, mischievous. Roguish. Ex.

bad-dahan a rogue, a roguish child.

Maliciousness. *P.A. (— zatee)* بد ذاتی.

Meanness. Sly meaning [*بدجنسی*].

Naughtiness. Roguishness.

bad-dahan = کند ذهن. کودن.

The full moon. *A. (badr)* بدر.

To, full, as the moon. بدر شدن.

See under بدر (bedar) الخ در.

Difficult *bad-ram* بدرام.

to tame, restive, wild.

Perverved, *bad-rah* بدراه.

perverse, misguided.

To pervert, to *bad-rah* بدراه کردن ف.م.

misguide.

Having *P.A. (— ray)* بدرای.

a wrong or ill-advised judgment.

bad-rayeh بدرایچه. *P.A. (— rayeh)* بدرایچه.

See under بدر خوردن.

See under بدرستی.

bad-raftar بدر رفتار.

Misbehaving, of a bad conduct,

ill-treating. [O. S.] Going badly.

Ill-treat- *bad-raftaree* بدر رفتاری.

ment, misbehavior, bad conduct,

misconduct. Abuse.

To misbe- *bad-raftar* بدر رفتاری کردن ف.م.

have, to misconduct. To abuse,

to ill-treat. Ex. *bad-raftar* بدر رفتاری میگرد.

bad-kholgh بد خلق. *P.A. (— kholgh)*

Ill-humored. Peevish, crabbed.

Ill-humor. *P.A. (— kholghee)* بد خلقی.

Peevishness. Exasperation.

Ill-natured. *bad-khoo* بد خو.

Ill-humored. Vicious.

Roused from *bad-khab* بد خواب.

sleep too soon (and hence ill-

tempered). [O. S.] Sleeping badly,

of an unsound sleep.

bad-khan بد خوان.

Illegible.

Malevolent, *bad-khah* بد خواه.

malicious. Ex. آدم بد خواه.

bad-khahaneh بد خواهانه.

1. Malevolently, maliciously. 2.

Malevolent. Ex. *bad-khahaneh* بد خواهانه.

Malevolence. *bad-khahee* بد خواهی.

bad-khooy بد خوی.

Ill humor, *bad-khooyee* بد خوئی.

ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

Unduly *P.A. (— khial)* بد خیال.

suspicious, having an unjustified

evil opinion (of others).

P.A. (— khiale) بد خیالی.

Unjustified evil opinion (of others),

undue mistrust or suspicion.

bad-kheem بد خیم.

An imprecation. *P.A. (— do-a)* بد دعا.

a malediction.

1. Bad-hearted, *bad-del* بد دل.

ill-wishing, having a bad intention.

2. R. Timid.

Proud, *P.A. (— demagh)* بد دماغ.

vain. Hard to please. Dissatisfied.

- ill-timed. P.A. (sa-at) بدساعت
 See under دست الخ بدست الخ
 Ungraceful. ص. (bad-saj) بدسیج
 بدسر انجام (—saranjam) بدسر انجام
 ill-natured. ص. (—seresh) بدسرشت
 ill-set. See سرشت
 بدسغان (badesghan) ا. عشفه
 Malevolent. ا. (bad-sekal) بدسکال
 بدسگال (bad-segal) ص.
 Malevolence. ا. (segalee) بدسگالی
 بدسگالیدن (segaleedan) ف. ل.
 To plot mischief.
 بدسگان (badesgan) بدسغان
 بدسلووک (bad-solook) P.A. بدرفتار
 بدسلوکی (—solooker) P.A.
 Misbehaviour, ill-treatment.
 1. A bad horseman. 2. Untractable, fierce.
 بدسووار (—savar) ا. ص.
 horseman. 2. Untractable, fierce.
 بدسواد (—sowda) بدمعامله
 بدسیرت (—seerat) ص. P.A. immoral
 having a bad character.
 Deformed, P.A. (bad-shekh) بدشکل
 misshaped, disfigured. Ugly.
 To deform, to disfigure, to distort.
 بدشکل کردن ف. م.
 Deformity. P.A. (sheklee) بدشکلی
 Ugliness.
 ill-omened. ص. (—shogoon) بدشگون
 Ugly. P.A. (—soorat) بدصورت
 بد طینت (—teenat) ص. P.A.
 ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.
 Bad nature. Bad mind, bad heart.
 بدطینتی (—teenatee) P.A. بدطینتی
 Spoiled, P.A. (—adut) بدعادت
- An escort, ا. (badragheh) بدرقه
 a guide, a convoy. Something taken with or after a medicine [corresponding, so to speak, to the English slang word «chaser»].
 بدرقه کسی رفتن
 To escort a person.
 بدرقه کردن ف. م.
 To take after or with a medicine.
 بدرکاب (bad-rckab) ص. P.A.
 Hard to mount, as a horse.
 بدرک (—rag) ص. Of a bad stock.
 بدرنک (—rang) ص. Of a bad color.
 1. Farewell. ا. (bedrood) بدروود
 2. R. Health.
 بدروود گفتن
 بدروود کردن
 بدروزگار (bad-roozegar) ص. ف. ل. م.
 To bid farewell.
 Wicked. Miserable.
 بدره. بدره (badreh; -rat) ا.
 A bag of money (or gold).
 بدری (badree) ص. A. Plenilunar,
 pertaining to the full moon.
 بدزبان (bad-zaban) ص. Foul-mouthed, scurrilous.
 بدزبانی (—zabane) ا. Abusive language, abuse, scurrility.
 بدزندگانی (—zendegane) ص. =
 بدروزگار
 بدزهره (—zahreh) ص. Wicked.
 Timid.
 بدسابقه (sabagheh) ص. P.A. Having
 a bad record.
 بدساز (—saz) ص. 1. Furious, angry.
 2. بدساخت
 بدساخت (sakht) ص. Badly made,
 of a bad make, badly shaped.

[O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. چهره بد قیافه a sinister face.

Bad-hearted. P.A. (—ghalb) بدقلب
Malevolent, venomous.

بدقلق (—ghelegh) ص.

Ill-mannered; also, moody.

Unfaithful P.A. (—ghowh) بدقول
to one's promise, breaking one's promise.

Breach P.A. (—ghowh) بدقولی
of promise.

بدکار (—kar) ص. = بدعمل. بدفعل

بدکاری (—karre) ا. = بدعملی

بدکردار (—kerdar) ص. ۱. Iniquitous, wicked, malfasant. 2. An evil-doer, a wicked person.

بدکرداری (—kerdarce) ا. Iniquity, wickedness, malfasance.

بدکنده (—kand) ا. = رشوه. A bribe.

بدکنش (—konesh) = بدکار

بدکیش (—keesh) ص. Irreligious, impious.

بدگل (—gel) ص. Ugly, plain.

Ex. دختر بدگل An ugly girl.

بدگلی (—gelec) ا. Ugliness.

بدگمان (—goman) ص. Suspicious.

Ex. از من بدگمان است He is suspicious of me.

بدگمانی (—gomanee) ا. Suspicion.

۱. Slanderous. ص. ۱. (—goo) بدگو

scandalous, ill-speaking, backbiting.

۲. A backbiter. A slanderer.

بدگوهر (—gowhar) ص. Ill-natured, essentially bad.

بدگوئی (—gooyee) ا. Slander.

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

Innovation. A. (bed-at) بدعت

Novelty. Heresy.

۱. To introduce. بدعت گزاردن ف. ل. م. something new. 2. To innovate, to establish. To begin, as a heresy.

See under اهل بدعت.

An innovator. A. (—kar) بدعت کار

۱. Wicked, P.A. (—amal) بدعمل
wrong-doing, malfasant. 2. An evil-doer. A. debauchee.

Wrong- P.A. (—amalec) بدعملی
doing, evil-doing, malfasance, wickedness. Debauchery.

Colloq. P.A. (—onogh) بدعق

& slang. Proud and morose.

Unfaithful to P.A. (—ahd) بدعهد

one's promise, infidel. Perfidious.

Infidelity. P.A. (—ahdee) بدعهدی
breach of promise. Perfidy.

بدعهدی کردن ف. ل. To break one's promise. To prove disloyal.

بدفرجام (—farjam) = بدانجام

بدفعل (—feal) = بدفعل

بدفعل (—fe'l) P.A. = بدعمل. بدکار

بدفعلی (—fe'lee) = بدعملی

Bringing P.A. (—ghadam) بدقدم

bad luck, inauspicious. [Said of a new-born child, a newly-married woman, etc].

بدقمار (—ghomar) P.A. ص.

Gam. Habitually becoming nervous, and wishing to play tricks.

Sinister. P.A. (—ghiafeh) بدقیافه

To backbite. بدگوئی کردن ف. ل.
to slander. Ex. از من بدگوئی میکند He
slanders or backbites me.

[ج = ابدال (abdāl) - بدلاء (bodālā)]
بدل کردن = عوض کردن - مباداه کردن

Heartily. [See **دل** (bedel) ق.
See under **دل** (۱) **دل** لاء

Hard-mouthed. بد لگام (--- *legam*) ص.
 [بددهمه ---] Ex. اسب بد لگام.
 Having P.A. بد لہجہ (--- *lahjeh*) ص.
 a bad pronunciation.

بد مذہب (bad-maz-hab) ص. P.A.

ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent.

[Note. This adj. is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and objects].

Un sightliness. بد نمائی (— namayee) A.

ugliness. Inelegance. Seediness.

A trunk, body A.P. بدنه (badaneh) A.

of a thing. Hull (of a ship).

Ill-set, ill-بد نهاد (— nehad) ص.

natured. Of a bad character.

1. Bodily. A.P. بدنی (badanee) ص.

corporal, pertaining to the body,

somatic Ex. (a) استراحت بدنی (b)

corporal punishment. سیاست بدنی

2. Flesh-colored, flesh-red.

Flesh-color. رنگ بدنی

Having P.A. بد نیت (bad-niyyat) ص.

a sly meaning, malevolent, ill-

disposed.

Sly P.A. بد نیستی (— niyyatee) A.

meaning, malevolence, bad intention.

1. Beginning, بدو (badv) A.

commencement. Ex. از بدو خلقت عالم.

2. A desert. تاکنون

To him, her, etc. بدو (bedoo) = باو

Mischievous. بدوار (badvar) ص.

1. بدواز (badvaz) A. پرواز =

2. بتواز =

Sweet-بدورد (۱) (badooreh) A.

meat, etc., carried away by guests

from a feast.

بدوره (۳) (badvareh; badooreh) A.

1. A portion, a share. 2. بدوره (۱) =

بدوضعی (bad-vaz-ee) P.A.

Bad condition.

بدون (bedoo'neh) ح. A.P.

Unkindness. بد مهری (— mehree) A.

[(abdan) بدن A. ج. = ابدان]

The body. The bare body; also,

the privities. A trunk. A short

coat of mail.

[Short form of بدن (bodan) بودن]

Bodily, بدنا (badunan) A.

corporally. Personally R.

Defamed. بد نام (bad-nam) ص.

ignominious, infamous, disgraced. ||

To defame to disgrace. بد نام کردن ف. م.

Infamy, bad بدنامی (— namee) A.

repute.

Of a bad بد نژاد (— nezhad) ص.

stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (— nasl) ص. P.A. 1. =

2. Bastard. illegitimate.

بد نظر (— nazar) ص. P.A. 1. =

2. Ill-favored R.

بد نعل (— na'l) ص. P.A. 1. =

footed. 2. Hard to shoe. Ex. 1 & 2.

اسب بد نعل

Depraved, بد نفس (— nafs) ص. P.A.

having a bad character, sensual.

Expressing بد نفسی (— nafas) ص. P.A.

imprecation, imprecatory. Having

an unpleasant voice. [O. S.] Of

an offensive breath.

Bad cha- بد نفسی (— nafsee) P.A.

racter, sensuality.

Unlucky. بد نقش (— naghsh) ص. P.A.

Bad luck, بد نقش (— naghshce) P.A.

deuce-ace.

Evil-eyed. بد نگر (— negar) ص.

Weak-eyed. See بد چشم

بد نما (— nama; -noma) ص. Unsightly,

بد *the adj.*

To do evil. بدی کردن ف. ل.

To do wrong. Ex. بدی کرد. He did me wrong.

بدیج (*badeej*) = هلیله — بلبلهElevated *A. ص. (badeeh)* بدیج in rank.1. بادریسه *A. (badeesch)* بدیسه

2. A piece of wood bored for receiving the top of a tent-pole.

To them, بدیشان (*badeeshan*) = بادیشان1. New. بدیع (*'badee'*) *ص. ا. ا.*

Wonderful, strange. 2. A novelty. (Chapter on) figures of speech.

[Used also attrib. Thus: علم بدیع

Compare بدایع]. 3. An attribute

of God, regarded as creator, innovator, etc.

بدیع الجمال (*—ol-jamal*) *ص. ا.*

Of rare beauty. Marvellously beautiful.

Writing بدیع رقم (*—ragham*) *ص. ا.* or tracing wonderfully, beautifully.بدیع شمایل (*—shamayel*) = بدیع

الجمال

Of a *ص. ا. (—nazzar)* بدیع منظر

rare or wonderful aspect. Picturesque.

بدیعی (*badee-ee*) *ص. ا. پ.*

Pertaining to the figures of speech.

Rhetorical. Ex. صنایع بدیعی [Fem.

& pl. = بدیعیه] See صنایع

[Fem. of بدیعه (*badee-eh*) *ص. ا.* reserved for fem. or pl. nouns].[ج. = بدایع (*'badaye'*)

A novelty, an innovation. A rarity.

بدون سند نمیتوان حرف زد (1) Without. Ex.

Nothing can be said without a

document. (2) قرار داد ملغی خواهد

شد بدون اینکه حقی برای او باقی ماند

The contract will be cancelled without

leaving for him any right. See دون

1. A Bed- *ص. ا. (badavee)* بدوی

ouin, a nomad. 2. Rude, wild.

Primary. *ص. ا. (badvee)* بدویبده (*bedeh*) = بدهیبده (*bedeh*) = بته (*batch*) = کتهبدهضم (*bad-hazm*) *ص. ا. ر. P. A.*

Indigestible. Dyspeptic R.

بدهضمی (*—hazmee*) *ص. ا. P. A.*

Dyspepsia, indigestion.

بده کار - بدهکار (*bedeh-kar*) *ص. ا.*

1. A debtor. 2. Having a debt,

(being) in debt, indebted, owing.

Ex. یک ریال بمن بده کار است. He owes me

one rial.

بدهکاری (*—karce*) *ص. ا. (—)* Indebtedness, A debt.بدهی (*bedheer*) *ص. ا. (—)* A debt, a due.

Ex. (a) شو ریال باو بدهی دارم. I owe

him 2 rials; (b) بدهی شما صد تومان

Your debt amounts to 100

toman. Syn. = قرض - دین - وام

بدهیئت (*bad-hey-at*) *ص. ا. P. A.*

ill-shaped. Hideous.

بدی (*badce*) *ص. ا. (—)* Badness, bad

[used as a noun]; evil(ness),

wickedness. Wrong. Malfaisance.

Ex. « بدی یا بشکوی توان دفع کرد. Evil

may be averted by goodness. See

بزرک *A.P.1 (bazrak)* = بزرک
Linseed.

A sower. *A.P.1 (bazrkar)* بزرکار

A sower. *A.P.1 (bazr-gar)* بزرگر

a farmer. See بزرگر و بزرگر

بزرگری *(- garee)* = بزرگری

بزر رفتن *(bezroftan)* = بزر رفتن - بزر رفتن

بزر قطونا *A.1 (bazreh ghatona)*

Fleawort.

بزرقه *A.-P. (bazregheh)* = بزرقه

بزره *(bazreh)* = بزره

Munificence. *A.1 (bازل)*

Giving generously, bestowing liberally. Spending, using. Ex. (a)

بازل مساعدت کردن to give (or lend)

one's assistance. (2) بازل مساعی کردن

to bend effort.

Munificence, donation. بخشش بازل و بخشش

بازل کردن ف.ل.م. بخشش کردن = 1.

2. To give liberally. To spend.

To use or lend (effort, etc.). See

examples above.

A wit, a witty. *A.1 (bazleh)*

cism, a bon-mot, a jest. Recital

of a poem with cadence.

Everyday garment. *A.1 (hezleh)*

بازل باز *(bazleh-baz)* = بازل گو

1. Witty. *A.1 (- goo)* بازل گو

2. A wit, a humorist, A jester.

Witticism. *A.1 (- gooyee)*

Foul-mouthed. *A.1 (bazee)* بازی

Obscene, profligate.

Costly silk *A.1 (bazyoon)* بازیون

stuff.

1. Upon, on, over. *A.1 (bar)* بر

A strange thing.

P.A.1 (bad-yomn) بدیمن

Inauspicious.

To this, hereto. *(bedin)* بدین

بدیهه *(bedyeh)* = آرزومندی

Improvisa- *A.1 (badcekeh)* بدیهه

tion. Something said extempora-

neously or offhand. A self-evident

truth or statement.

Extemporaneously. *(=)* بدیهه

An impro- *A.P.1 (- goo)* بدیهه گو

visor.

Impro- *A.P.1 (- gooyee)* بدیهه گوئی

visation. Extemporaneous speaking.

Self-evident. *A.1 (badcehee)* بدیهه

بدیهه است - این ترتیب را نمیخواهد

Ex. It is self-evident (or too evi-

dent) that under such circumstances

he will not consent.

— *A.1 (badihlyyat)* بدیهیات

A self-evident statement or truth.

an axiom.

By its own *A.1 (bezatehee)* بذاته

essence, intrinsically. See ذات

بذر *A.1 (bazar)* [ج] بذور *(hazoor)*

Seed [O. S.] Sowing, dissemina-

tion, scattering

A corn- *A.P.1 (- afshan)* بذرافشان

drill, a seeder.

بذرافشان *A.1 (- ol-banj)*

بذرافشان *A.P.1 (- ol-bang)*

Henbane seeds; Indian hemp seeds.

Linseed. *A.1 (ol kattar)* بذرافشان

بذر *(bar)* ج. بر (1) بر

بر *(bar)* ج. بر (1) بر

Against (bar-aleh'heh) بر علیه

Ex. They rose against him. بر علیه او قیام کردند.

By way of. (bar-sabee'leh) بر سبیل

According to. at. Ex. بنا بر

I did it at your request. بنا بر خواهش شما این کار را کردم

Therefore, accordingly. بنا بر این

Upon, on, (bar-roo'yeh) بر روی

over [بر=]

1. On the (bar-sarteh) بر سر

top of, over, above, on. 2. Poet.

Planning, intending. Ex. بر سر آیم

I am planning to. . . . که

See under عکس بر عکس

See under طرف بر طرف

Up; over; back; (bar) (۲) بر

away; etc.

[Note. The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus بر چیدن means to pick up; برگشتن means to turn up; and انداختن means to overthrow or throw away. But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: بر آمیختن has about the same meaning as آمیختن: both mean to mix, to mingle; but the verb بر افروختن may be considered as the emphatic form as افروختن to kindle or to excite].

1. Side. Ex. (bar) (۳) بر

Ex. (a) چه بر سرش آمد What came

upon him? i.e. what happened to

him? (b) وای بر او Woe upon

him. (c) سبد را بر سر گذاشت He put

the basket on his head. (d) بر من

رحمت نما Have mercy upon me.

(e) بحثی بر او نیست There is no dis-

pute over him; there is no objec-

tion to him. See the second sense

of بر below.

2. To, toward. Ex. (a) از هوا بر زمین آمد

He objected to me. (b) بر من ایراد گرفت

3. In [used in many idiomatic

phrases]. Ex. بر حسب - بر طبق See

below. 4. By. Ex. بر سبیل تمثيل by

way of allegory or parable. 5. At.

Ex. لغتی بر من نگریست He looked

at me for a while.

Poet. Planning, thinking; بر آن

also, determined. Ex. بر آنم که

Double. Twofold. يك بر دو

Tenfold. يك بر ده

In accordance (bar teb'gheh) بر طبق

with (or to), according to, in con-

formity with. By virtue of. Ex.

بر طبق ماده هشتم قانون In conformity,

by virtue of, Article VIII of the Law.

1. According to, in بر حسب

accordance with. Ex. بر حسب مقتضیات

2. In proportion to.

In favor of, (bar-lah'eh) بر اه

for, with. Ex. بر اه دفع حجاب رای دادند

They voted in favor of the unveil-

ing of women.

eh sandalee, on top of the chair].

1. Fruit.

بر (۴) (*bar*) ۱.

Ex. «هرگز از شاخ بیدر نغوری» You will never find fruit on the willow.

2. Leaf [contraction of برگ].

3. *Fig.* Produce; also, profit.

To enjoy. *Lit.*, to eat بر خوردن fruit.

بر (۵) (*bar*) ۱-۱. امر از ف. بردن [

Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for بر *be-bar*, the usual form].

Carrying, [۱-۲. فا. از ف. بردن] —

taking, seizing. [Short for برنده

barandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دایر See

in the vocab.

Land. A con بار (۱) (*barr*) ۱.۱.

tinient. A large, barren plain.

The Old World.

بر قدیم

The New World.

بر جدید

Pious, virtuous, بار (۲) (*barr*) ۱.۲.

good. [ج. = ابرار (*abrar*)]

Piety, goodness.

بر (۱) (*berr*) ۱.۱.

بر (۱) (*bor*) ۱-۱. امر از ف. بریدن [

Cut thou. [Imper. root of بریدن

boreedan, short for بر *be'bor*, the

usual form].

Cutting. [۱-۲. فا. از ف. بریدن] —

[Short for برنده *borandeh*, the usual form, and used only in comp.].

Ex. antifebrile. febrifuge. تب بر

Gam. Cutting. بر (۲) (*bor*) ۱.۲.

To cut.

بر زدن

Ex. گنجینه See گنجینه بر زدن

He sat by my side.

2. Breast, bosom, lap. Ex. طفل را

She took the child in

her bosom. 3. (Any part of) the

body. 4. Breadth, width [= پهنا].

Ex. این پارچه خیلی کم بر است This

cloth has a very little breadth.

5. Memory, remembrance. Ex. شعر را

I recited the poem

from memory. 6. R. Height: also,

top. See note below. 7. R. A young

woman. 8. R. A door.

To memorize, از بر کردن ف. م.

to learn by heart.

To recite from از بر خواندن

memory.

To know by heart. از بر داشتن ف. م.

1. To comprise, در بر داشتن ف. م.

to embrace, to include. Ex. این طبقه

2. To entail, to چند شعبه دیگر در بر دارد

اینگکار مخارج و زحمات زیادی.

Ex. 3. [O. S.] To have beside

one, to have in one's bosom.

To embrace, در بر گرفتن ف. م.

to take into در بر کشیدن

one's bosom. See در آغوش کشیدن

under آغوش

[Note. بر No. 1 and بر No. 2

were originally phrases construc-

ted with بر No. 3 which is a

noun, and afterwards were short-

ened. For example, the phrase

on the chair, in which

we regard بر as a preposition,

was originally در بر صندلی *dar bar*.

2. باید خود را در برابر وزیر مسئول بدانند. Ex. در برابر من نتوانست ایستادگی کند. Against. Ex. 3. As compared with (or to). Double. twice as much. 2. برابر. Ex. (a) باید دو برابر کار کنید you should work twice as much. (b) او دو برابر من He is paid twice as much as I am.

برابر - برابره (baraber-eh) ا. ج.
The barbarians. The natives of Barbary in Africa. [Ar. pl. of برابر or بربر]
برابری (barabaree) ا.
Counterbalance. Resistance.

1. برابر کردن ف.ل. 1. To be equal.
2. To oppose oneself, to contend (with). Ex. تنها با ده تن برابر می‌کند. He alone is equal to ten men.

برابط
See under **بروات (baravat) ا. ج.** = **بروات (baravat)**

1. A draft, a cheque. Ex. برات صد 2. A bill of exchange. 3. A (royal) brevet or patent. 4. An order, a sentence. Ex. برات‌نقل او صادر شد.
برات کردن ف.ل. م. To make a draft (of), to draw a cheque (for).
صد تومان جهت او برات کردم. Ex.

برات برشاخ آهو
Prov. exp. A false promise.

برات دار (dar) ا. ج. (—dar)
A patentee. One who holds a draft.

براتی (۱) (baratee) ا.
A worn-out garment given as tip or alms.

براتی (۲) ا.
One who conducts the bridegroom to the bride's house.

برّا (borra) ص. [ا. ف. از ف. بریدن]

تنگ برا. Cutting, sharp. Ex. By land. **برّا (barran) ق. ا.**

By land and sea. **برّا و برّا**
Exempt, free, **برّا (bara') س. ا.**
clear. [The noun برّا is more commonly used].

1. Equal. **برابر (barabar) ص. ق. ا.**
on a par, even, on one level, quits. Opposite. [O. S.] Breast to breast. Ex. (a) وزن هر دو برابر است. They are both equal in weight. (b) این شاگرد با آن یکی برابر است. This pupil is on the same level as the other. (c) [Used like a prep.]. یکنفر از آنها برابر دوفرد ازماست. One of them is equal (in power, etc.) to two of us. (d) برابر افق level with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر می‌برند. They share the profits equally.

3. The opposite side, the front. Ex. در برابر من ایستاد. He stood opposite to me (or facing me).

1. To place side by side, to compare. 2. To weigh together. Ex. باید ظرف‌ها را در ترازو. To equal(ize), to level, to bring on the same level, to count equal. Ex. هر زمان خرمهره را. and خرمهره See با در برابر می‌کنند. in the vocab.

برابر شدن ف.ل. یا ب.ج. ف.م. To become level or equal.

1. Before. در برابر

پیرارسال

براز (۱) (*baraz*) ۱. Elegance, grace, beauty. 2. [Imper. root of Joining. 4. A patch. 3. [برازیدن]

براز (۲) ۱. A wedge. A shoe-maker's last.

براز (۳) ۱. Feces, excrement.

برازش (۱) (*barazesh*) = برآزندگی

برازش (۲) ۱. Fastening. Patching.

برآزندگی (*barazandegee*) ۱.

Comeliness, elegance, gracefulness.

برآزنده (*barazandeh*) ۱. Comely, elegant, graceful, becoming. Ex.

این لباس باو برآزنده است (یا برآزنده اوست)

برآزیدن (۱) (*barazeedan*) ۱. ف. ل.

To become, to befit, to suit [Imper. root = براز]

این مقام باو می‌برآزد. Ex. This position suits him; he is worthy of his position.

برآزیدن (۲) (*barazeedan; bora-*) ۲. ف. م.

To join. To decorate. To render good.

برآسودن (*barasoodan*) = آسودن

برآش (*barash*) = خراش

برآشفتن (*barashoftan*) = آشفتن

براعت (*bara-at*) ۱. Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue).

براعت استهلال استهلال See under

برآغ (*bar-agh*) = رگزن - فصاد

برآغالیدن (*bar-aghaleedan*) =

آغالیدن

برآفتادن (*baraftadan*) ۱. ف. ل. = ورافتادن

To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

برآداندر (*beradandar*) = برادراندر

برادر (*beradar*) ۱. A brother.

برادر عزیز = برادر جان Dear brother.

برادر ارشد (یا بزرگتر) Elder brother.

برادر کهنتر (یا خرد) A cadet.

برادر نسبت R. = برادر زن

برادر رضاعی A foster brother.

برادران دینی Brothers in faith,

correligionists.

برادراندر (*beradar*) ۱. A half-

brother.

برادرانه (*beraduranch*) ۱. م. ق.

Brotherly. Ex. (1) محبت برادرانه

برادرانه با من رفتار کرد

برادر خواندگی (*khandegee*) ۱.

Relation of an adopted brother.

Fraternization.

برادر خوانده (*khandeh*) ۱.

An adopted brother.

برادر زاده (*zadeh*) ۱. A brother's son or daughter, a nephew.

برادر زن (*zan*) ۱. A brother-in-law. (a wife's brother).

برادر شوهر (*showhar*) ۱.

A brother-in-law. (a husband's brother).

برادر کش (*kosh*) ۱. A fratricide.

برادر کشی (*koshec*) ۱. Fratricide.

برادر وار (*var*) ۱. ق. ص. Brotherly.

برادری (*beradarce*) ۱. Fraternity.

brotherhood. Close friendship.

براده (*boradeh*) ۱. Filings.

برار (*berar*) ۱. = برادر A brother.

[a provincialism].

برآریز = برآریز (*burareer;-recz*) =

بر آمیختن (*barameekhtan*)

آمیختن

بر ان (*borran*) س. [ا. ف. ازف. بریدن]
Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ براقبر انداختن (*barandakhtan*) ف. ن.

1. To abolish, to put an end to.

2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. و 2. رسوم بدوا بر انداختند

3. [O. S.] To throw up or away.

To look بر انداز کردن ف. ن.
(a person) up and down.1. To cut ف. م. (*borandan*) بر اندن

[بریدن] = 2. Colloq. To digest.

[Imper. root = بران]

بر انگیزاندن (*barangeezādan*)

انگیزاندن

بر انگیختن (*barangeekhtan*)

انگیختن

برانی (*barane; bo-*) A vessel for

conserves or confections.

برانی (*borance*) = بورانیبر اندن (*borancedan*) = براندنبر او (*baraw*) A sweeper.

A scavenger.

بر آورد (*baravar*) = برومندبر آورد (*baravard*) A estimate.

To estimate. بر آورد کردن ف. م.

Ex. آن ساختمان را دو هزار تومان بر آورد کرد. He estimated the construction at 2000 tomans.

A detailed estimate. بر آورد ریز

بر آوردن (*baravardeh*) آوردن See underبر ورده (*baravardeh*) س. Brought up. Erected, constructed. Finished.

Complied with, accepted.

بر افراختن (*barafrakhtan*) = افراختنبر افراشتن (*barafrashtan*) = افراشتنبر افروختن (*-afrookhtan*) =

افروختن

بر افشاندن (*-afshandan*) = افشاندنبر افکندن (*-afkandan*) ف. م.

To overthrow. Lit., to throw up.

See also افکندن

براق (*boragh*) A. 1 (Name of)

the animal on which the Prophet ascended to heaven.

The wind which carried بر اق جم

Solomon's throne.

Of an attacking aspect. س. —

A cat with bristling hair. کره بر اق

Glittering, س. (*bar-ragh*) بر اق

bright, shining.

To polish, to بر اق کردن ف. م.

burnish.

Brightness, A.P. 1 (*barraghee*) بر اقی

polish, lustre, glitter.

Issue, outcome, A (*baramad*) بر آمد

An expenditure. An accusation.

[O. S.] Coming up.

بر آمدگی (*baramadegce*) A

A swelling. A projection. A bur.

A knob or nob. An outgrowth.

[See (*baramadan*) بر آمدن]1. Swelled, س. (*baramadeh*) بر آمده

Projecting. 2. A balcony. A porch.

بر امکه (*baramakeh*) A. ج.

The Barmecides, descendant's of

Barmak, who served as ministers

of the Abbassides. [Ar. pl. of بر مکی]

1

1

بر احمه (*barahemeh*) . [ج . بر همن]

The Brahmans. [Ar. pl. of ब्राह्मण]

بر آههختن = (*barakechtan*)

[Pl. of ॐ : अ (burahen) : अ]

Proofs, demonstrations, logical

raisons,

Phrenology. 422. 2. 1841. p. 1.

1. For $\bar{A} \vee \bar{B}$ (*bara'yeh*) $\bar{A} \vee \bar{B}$

Ex. آنرا برای من بیاور. Bring it for me.

2. For the sake of [= بخاطره].

3. On account of [مستحق], due

to. Ex. 4. By way غیبت او برای کسالت بود

of [= مذاب .]

ای آنکه - از برای آنکه = برای اینکه

1. Because, Ex. باید

از برای اینکه | گرفت برای اینکه ناخوش بود

2. In order that. See 1, p. 5 etc.

Why? What for? ای کیوں؟

See under *ا* برایا

Acquittance. *As (bara-at)* برأت

Exemption, Guiltlessness, innocence,

Acquittal, disculpation, 402 211

clearance from obligation.

An upper chamber. *A* (*barbar*) **بر بار**

بربرائی = (barbaries) اہم برائی

برباشك (*barbashak*)

Bat. Müllein, verbascum { from

[Latin Barbasicum].

Barbary *Alf barbar* (۹) لوبور

[بربرستان]، *See also* بربری

A barber. بربر (۴) = سولانی

word rhyming with |خرج|.

برج (baraj) = اگیتر ترکی

A butt |بارجاس (barjas; bar-)|
or target; esp., an elevated one.

Vetch or peas. |بارجاف (horjaf)|
1. Relief, |بارجستگی (barjestegee)|

embossment. 2. Projection, sali-
ency. 3. Fig. Notability, being dis-
tinguished, prominence, paramount-
cy. 4. A pustule or eruption.

To leap |بارجستن (bar jestan)|
or jump |بارجستن| = To palpitate,
to beat.

برجسته (barjeste) = |ا.م. ا. ز. ف. بارجستن|

1. Embossed, (raised in) relief, Ex.
(a) نقش برجسته a relief; (b) قمره آلات
embossed silver-work.

2. Salient, projecting. 3. Distin-
guished, notable. Ex. اشخاص برجسته
Notable men, men of figure. 4.
Featured, prominent, conspicuous;
also, gross. Ex. يك خطای برجسته a
gross error.

To emboss to برجسته کردن
raise in relief. To distinguish, to
signalize. Ex. خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود
He distinguished, or signalized
himself, in consequence of this
victory.

Embossed |بارجسته کاری (bar-jeste kari)|
work, embossment.

برجوشیدن (bar-joooshee dan) =

جوشیدن

برجھانیدن (bar-jahane dan)

Ex. او بر سیرین برتری دارد. He has
preference over, or is preferred to,
others. 2. Advantage.

Proud. |بارتن (bartan)| = |فروتن (Ant)|

The second |بارتنك (bartang)|
girth of a horse. Swaddling-clothes.

A narrow band or ribbon.

Pride, arrogance |بارتنی (bartanee)|

|بارج (barj)| = |ج. = بروج (horooj)|

A tower. A turret. A sign of the
zodiac, a constellation. A division
of the heaven, a house.

A dove-cote, |بارج کبوتر (یا کفتر)|
a dove-house, a columbarium.

A lighthouse, a pharos. |بارج نور|

An elevated reservoir. |بارج آب|

Aquarius. |بارج آبی = دلو|

|بارج آذری = حمل - اسد - قوس|
Aries, Leo, and Sagittarius.

A sign of the zodiac. |بارج آسمان|

|بارج بادی = جوزا - میزان - دلو|

Gemini, Libra and Aquarius.

|بارج خاکی = ثور - سنبله - جدی|

Taurus Virgo and Capricornus.

Virgo. |بارج خوشه = سنبله|

To enter unveiled. |بارج دریدن|

A watch-tower. |بارج دیده بان|

Sagittarius. |بارج گمان = قوس|

A belfry. |بارج ناقوس|

Cancer. |بارج هلال = سرطان|

A cylinder. |بارج (barj) (۱)|

A rolling-pin. |بارج (barj) (۲)|

Secondary expenses. [Orig., a meaningless

- جهانییدن See They بر ضد او برخاستند (b) دیگر برو
rose against him.
- برجی (barjee) = (barjaheedan) بر جستن
1. Zodiacal. A.P. س (barjee).
2. Solar, calculated from the signs
3. ماه های برجی of the zodiac. Ex. Tower-shaped.
Eng. A cut-water.
- برجیس (berjees) = مشتری Jupiter.
برچاف (borchaf) = بر جاف
برچخ (barchakh) = زوین
برچم (barcham) = پرچم
برچیدن (bar-cheedan) ف. م. 1. To pick
up, to gather (up). Ex. گنجه را از
2. To darn, to fill
3. To avert; also, to remove.
Ex. بلی کسرا برچیدن. 4. R. To gird
up. [Imper. root = برچین].
بر حذر حذر See under
بر حسب (b) & حسب See under
برحق (barhagh) ص. ق. 1. True. P.A.
Ex. خدای برحق. 2. R. In truth.
برخ (barkh) (A) little, few. A portion, a lot. See برخی.
A spark. Lightning [برق =].
برخ (barkh; borkh) (۲) = شبنم.
برخ (b) = A cavern, a den.
A pond, a pool.
برخاست (bar-khast) ا. 1. Rising,
a rise. Adjournment. Bringing
back, recall.
برخاستگی (---khastegee) ا. Uprising.
برخاستن (---khastan) ف. ل. Erection.
- برخاں (barkhan) ا. Noise, clamor.
برخج (barkhach; barakhch) ص. Ugly. Weak. pitiful, wretched.
برخش (barkhsh) ا. A horse's back.
برخلاف خلاف See under
برخوابه (barkhabeh) ا. 1. A mat.
2. A bed-fellow [دوشك =].
برخوار (barkhar) = (۱) بر خور (۲)
برخواندن (barkhandan) = خواندن
برخور (barkhor; -khar) ا. ص. 1. Prosperity. 2. =
برخور (۲) = ا. شريك-انجا. A partner.
برخورده (bar-khord) ا. An en-
counter, (act of) meeting, contact,
impact. Attitude.
برخورده شدن ف. م. To come in
contact (with), to meet, to encounter,
to stand up to. To show a
special attitude (toward). Ex. (a)
I have not yet come into contact with him,
I have not met him yet. (b) چه قسم
این مسئله را برخورد کرد؟ How did
he encounter, or what attitude did
he show toward, that question?
برخوردار (---khordar) ص. Enjoying
(the fruit of one's labor), successful,

loose, as cotton or wool. To rivet
[پ ر چ کردن]

بر خیزانیدن (barkheezandan) ف.
بر خیزانیدن (barkheezandadan) ف.

To raise, to cause to rise. To
erect. [Imper. root = پ ر خیزان]

Insurrection (barkheezesh) ف.
recession. [O. S.] A rising.

Cold, chilliness. A. (۱) (bard) برد

Give (۲) (bard) برد [او از ف. دیدن]
way! Stand off. [Imper. root of
treated also as an interj.]

A slope. شک (۳) (bard) برد
Hail. تگرگ A. (۱) (barad) برد

1. Winning. A. (۱) (bord) برد
Ex. این بازی برد ندارند.

2. Amount
won. Ex. بردش چقدر شده؟

3. By ext.,
advantage, upper hand. Ex. بالاخره،
They have the ad-
vantage after all.

A striped A. (۲) (bord) برد
cloth (from Yemen).

بر د (bard) (۳) = چیستان - معما

بر دا (bar'da) = برد (bard) (۲)

بر دا برد (bar'dabard) = برد (bard) (۳)

بر دادن (bardadan) (۱) ف. ل.

To give fruit, to fructify.

To set free. R. م. (۲) دادن برد

Fructiferous. ص. (۱) (bardar) دار برد

bearing fruit.

بر دار (bar'dar) (۳) = او از ف. برداشتن

Take up! thou! [Imper. of برداشتن]

بر دا (bardar) (۲) = او از ف. برداشتن

Taking up. Carrying. [Short for

bardarandeh, the usual

Prosperous, happy.

To succeed, پ ر خوردار شدن ف. ل.

to prosper.

To enjoy. پ ر خوردار شدن از

To make پ ر خوردار کردن ف. م.

successful. To give to enjoy.

پ ر خورداري (khordaree) ا.

Enjoyment, fruition, success, Pros-
perity, happiness.

Injury. ا. (—khordege) بر خورده گي

to the feelings, wound.

بر خورده دن (۱) (bar-khordan) ف. ل.

1. To come in contact (with), to
encounter or meet. Ex. دو مرتبه با او

I encountered
him twice. 2. To come (across).

Ex. يك اصطلاح عجيبى بر خوردم.
3. To

hurt the feelings. Ex. حرف او بمن

بر خورده His words hurt my feelings.

4. To happen or hit on something

بر خورده دن (۲) ف. ل. = پ ر خوردار شدن

Hurting. ا. (—khorandeh) بر خورنده

one's feeling, mortifying. Shocking.

A portion. ا. (barkheh) برخه

بر خي (—barkhee) ا. ص. ض. 1. A part,

a portion, a number. Ex. از برخى

A number of them, or

some of them, went. 2, 3. Some.

Ex. (a) برخى معتقدند كه (b) برخى مردم

Sacrifice, ا. (barkhee') برخى

ransom. A compensation.

To sacrifice, برخى کردن ف. م.

بر خيدن (barkheedan) ف. ل.

To wait, to stay, to remain (quiet).

To draw, to pull. To reap. To

To excuse دست از سر کسی برداشتن
someone. To let someone alone.

برداغ (bardagh) = اسپرک

Meek, patient, tolerant, forbearing. Ex.

شخص بردبار

Patience, meek-ا. (bordbaree) بردباری

ness. forbearance, long-suffering, fortitude.

بردج (bardaj) = A.-Pl. برده

A captive; a slave.

See under در

بردر

An aid, a help. ا. (bardast) بردست

A fable. A riddle. ا. (bardak) بردک

[Pl. of برده]

بردگان

Slavery. Captivity..ا. (bardegee) بردگی

بردمیدن (bar-dameedan) = دمیدن

بردن (bordan) = ف.م. [Imper. root=]

1. To take, to carry, to bear. Ex.

(a) I took کتابهای خود را بردم مدرسه (a) شتر بار میبرد (b)

2. To lead, to conduct. 3. Gam.

To win. Ex. Who won بازی را که برد To abstract, to take

away; also, to steal. Ex. هر چه پول برداشتم

5. To marry, to take to wife. Ex. [زن گرفتن=] زن بردن

6. To ravish, to captivate. Ex. معشوقه

7. = بسر بردن || دل میبرد

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکار بردن - پناه

بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو

بردن - حسد بردن - حمله بردن - در بردن -

راه بردن - روزگار بردن - شک بردن - ضرر

بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن - الخ

See each of the above under the

main element, i.e. the other word

form, and used only in comp.].

Ex. بار بردار carrying burdens.

[Note. In some adjectives the word

بردار becomes a suffix and an

equivalent of the English suffix

-able. Thus: بیمه بردار means insur-

able].

بردار و برمال (bardaro barmal) ص.

Colloq. Who seizes and runs

away. See برمالیدن

1. Amount برداشت (bar-dasht)

of money taken by a partner out

of the earnings. 2. Introduction,

(method of) beginning (a conver-

sation, piece of music, etc.). Ex.

برداشت صحبتش بدنبود

To take برداشت کردن ف.م.

(out of one's earnings). To begin.

برداشتن (bardashtan) ف.م.

[Imper. = بردار] 1. To take (up),

to pick up. Ex. کتاب را از روی میز

بردار Take up the book from the

desk. 2. To remove. Ex. او را از آن

3. To take off. Ex. مدرسه برداشتم

4. [Used as a noun]. Runaway, as of a horse.

5. To carry off, to take (away). Ex.

6. To خدا او را از میان ما برداشت

7. R. To دست بدعا برداشت

8. R. To exalt or elevate.

1. To abandon, دست برداشتن از

2. دست از کار برد بردار Ex. To renounce.

To overlook. [O.S.] To take away

one's hand from.

Upon, روی (bar-roo'yeh) ح. ۱.

on, over, above. See روی (۱) & روی (۱)

Agriculture. Seed. برز (barz) (۱) ۱.

A sown field. See برزگی

A trowel. برز (barz) (۲) ۱ = ماله

Elegance, beauty. برز (barz) (۳) ۱.

Stature. Trunk.

برز (thorz) (۱) = برز (barz) (۲) - (۳)

برز (borz) (۲) = کز (kez)

برز دادن = کز دادن

برزی برز = برزی کن - برزی سوخته

Interval of برزخ (barzakh) ۱.

time between death and resur-

rection. An interstice. An isthmus.

Fig. (1) A perilous situation. a

precipice. (2) A connecting link.

برزدن (barzadan) = (۱) زدن -

(۳) بالا زدن

برزدن (barzadan) ف. م. ۱. Gam, To

cut, Ex. ورق برزدی See بر bor.

Linseed. Flax. برزک (barzak) ۱.

برزکار (barz-kar) = برزگر

A farmer. برزگر (barz-gar) ۱.

Farming, برزگری (barz-garee) ۱.

agriculture.

An amorous برزم (barzam) ۱.

glance. Coquetry. See تاز و تازگی

A quarter, a برزن (barzan) ۱.

lane, a street. A desert. A dwell-

ling.

An earthen pan برزن (berzen) ۱.

used for baking bread.

A branch. Agri- برزه (barzeh) ۱.

culture. Seed.

than the verb بردن

A hillock. بردنگ (bardang) ۱.

1. Fit to be بردنی (bordance) ص. ۱.

carried. 2. A present.

بر دوام (bar-davam) ص. P.A.

Permanent. Continual. See دوام

A slave. A cap- برده (bardeh) ۱.

tive, a prisoner of war.

[ج = بردگان (bardegan)]

To take captive. To برده بردن

enslave.

برده (bordeh) [ام. اذف. بردن P.P. of]

Carried, taken.

[ج = بردگان (bordegan)]

A cloak, a برده (bordeh) ۱.

mantle. A. ۱. [ج = بردة (bordat)]

Captivated, برده دل (boredel) ص.

or enamored, by love [دلبده =]

برده فروش (bardeh-foroosh) ۱.

A slave-dealer.

برده فروشی (— forooshee) ۱.

Dealing in slaves.

Papyrus. بردی (bardee) ۱.

A vessel of stone or بردی (۳) ۱.

marble.

بردی (۳) = A.-P. ۱. (bardiyy)

An excellent بردی (bordee) ۱.

sort of date.

بردیدن (bardeedan) ف. ل.

To retire. To stand off. [Imper.

root = برد]

بر رستن (bar-rostan) = رستن (rostan)

1. Sprung بر رسته (— rosteh) ص. ۱.

or shot up. Crown. 2. A stemless

plant.

Roasted. Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

To toast. To برشته کردن ف. م.
roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

To be برشته شدن ف. ل. یا مج. ف. م.
toasted or roasted, to roast v.i.
To be torrefied.

Baked clay. گل برشته = گل پیخته

To ascend, بر شدن (bar-shodan) ف. ل.
to get up high.

بر شکستن (barshekastan) ف. ل. م.

1. To break [= شکستن]. To forsake R. 2. To retire. R.

بر شمردن (barshomordan) ف. م.

1. To enumerate, to give in detail, to name one by one. Ex. [شمردن =] 2. To count [اسمی آنها را بر شمرد]

[Imper. root = بر شمر] Ivy. = پیچک

بروشن (barshan) ۱. = لپس

Leprosy. برص (baras) ۱. A.

برص زده - برص گرفته = مبروص

برطانی (bertance) Fr. & E.

Britain.

Great Britain. برطانی کبیر

برطانیقی (bartaneeghee) G.

Bot. Betony, betonica.

See under بر (۱) & طبق

See under طرف

See under عکس

A dam, (bargh; baragh) ۱. } برغ

a dyke. (barghab) ۱. } برغاب

برغالیدن (barghaleedan) ف. م.

To excite, to instigate. To push.

برزه کار- برزه گر (kar-gar) =

برزگر

برزیدن (barzeedan) ف. م. ل.

1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

برزیگر (barzeegar) ۱. = برزگر الخ

Fire. A street (barzin) ۱.

or quarter. See برزن & آتش

Barnacles (bars) ۱. [لواشک =]

A halter; also, a bit of wood thru which it runs. A spur [مپیژ =]

Juniper-berries. (bors) ۱.

The rainy (barsat) ۱. H.

season.

Med. (1) Inflam- (barsam) ۱.

mation of the diaphragm. 2.

Pleurisy.

See under بر (۱) & سر

See under رسم

بر سنک (barsang) = پارسنگ

بر سیاه (barsiah) ۱. ص.

2. Black bile.

Lucerne. Clover. (barsin) ۱.

A cut, (act of) (boresh) ۱.

cutting, scission. Form. A shaving.

برش (barsh) = آرزو

Upon him, etc. بر او (barash) =

برشاوش (barshavash) ۱.

Astr. Perseus.

To roast. (bereshtan) ف. م. ل.

To toast, to torrefy. To parch, to scorch. See برشته شدن

the commoner form.

برشته (bereshteh) ص [م. ا. ز. ف. برشتن]

Cleaning the snow (with a shovel or snow-plough). **برف رویی** (- roabee)

برفروختن (barforookhtan) =

برافروختن

Dignity, rank. **برفرو** (barfurch)

Hoar-frost. **برف ریزه** (barf-reezeh)

برف زد - **برف زد** (- zad; -zadee)

Injury caused by snow.

برفشاندن (barfeshandan) ف. م.

To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow. To extend or stretch, as the hands.

To dance. **برفشاندن دست**
دست برفشاندن

برفک (barfak) **Med.** Aphtha, thrush.

برف مانند (barf-manand) ص.

Snowy, snow-like.

Snowy, snow-clad. **برفناک** (- nak) ص.
covered with snow.

A difficult road. **برفنج** (barfanj)

برفنجک (barfanjak) **کابوس**

1. Snowy, (made) **برفی** (barfee) ص.

of snow. Ex. (a) آدم برفی (b) دو آدم برفی

2. Specially made for snowy days.

Ex. **کفش برفی** a snow-shoe.

برفیر (barfeer) **Zool.** Purpura. **G.I.**

[O. S.] Purple.

Electricity. Light- **برق** (bargh)

ning. A flash. A sparkle [جرق].

Lustre, glitter(ing), glow(ing).

Lightning without **برق کاذب**

thunder, fulguration. **برق بی رعد**

1. To glitter, to **برق زدن** ف. م.

To throw. [Imper root = **برغال**]

برغبت (bereghbat) **See under** رغبت

A large **برغمان** (barghaman)

serpent; also, a dragon.

برغندان (barghandan)

Festivities in the last ten days of

Shaaban. 2. = **کلوخ انداز(ان)**

برغوئی (barghoosce) **A.I.** [- هرزد]

Fleawort [from **برغو** a flea].

برغول (barghool; bor) **Bruised**

wheat. **Compare Turkish بلغور**

برف (barf)

It snows.

برف میبارد

A snowball. **کلوله برف**

Snow-berry. **گل برف**

دانه برف in the vocab. **دانه برف**

A snow-storm. **کولاک برف**

برقآب - **برف آب** (barfab)

Snow-water. Slush. Water flowing

from some one's mouth on seeing

another eat something delicate.

To disappoint **برقآب دادن** ف. م.

entirely.

Heaped up **برف انبار** (- ambar) ص.

(like snow), accumulated. Ex. **کارها**

این دو روزه برف انبار شد

برف پاک کن (barf-pak-kon)

A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاک کنی (- konce) = **برف رویی**

برف پوش (- poosh) ص.

برف دان (- dan)

The gullet.

برف دانه (- daneh)

برف روب (- roob)

plough. A snow-sweeper.

to implant. 3. To confirm.

P.A.۱ (barghararee) برقراری

Establishment.

A P.۱ (bargh-sanj) برق سنج

An electrometer.

A veil. A.۱ (borgha') برقع

1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled.

masked.

Talc. Gold-leaf. A.۱ (barghak) برقك

A.P.۱ (bargh-geer) برق گیر

A lightning-rod, a conductor.

Like A.P.۱ (bargh-var) برق وار

lightning, like a flash.

1. Elec- A.۱ (barghee) برقی

trical. Ex. || اسباب برقی 2. Quick.

3. Sudden as lightning, foudroyant, fulminant, galloping. Ex. سل برقی galloping consumption.

An electromotor. موتور برقی

A garment. A.۱ (barak) برک (۱)

made of camel's hair.

The star Canopus. A.۱ (۲) برک

برکاپوز (barkapooz) A.۱ = لب و لوجه

Chops, the parts round the mouth.

See under برکت

A blessing. A.۱ (barakat) برکت

Abundance, copiousness, fatness.

[ج. = برکت (barakat)]

To bless. برکت دادن ف. م.

1. To be blessed برکت کردن ف. ل. م.

and hence increased. 2. To bless||.

God will bless برکتش با خدا است

it; it will increase.

Prov. God از تو حرکت از من برکت

flare, to shine, to scintillate. Ex.

|| 2. To flash, as lightning.

To be polished. برق افتادن ف. م.

To glow.

To polish. برق انداختن ف. م.

In a flash. سرعت برق

An idea خیالی مانند برق بخاطرم گذشت

flashed into my mind.

Electric light. چراغ برق

To electrify. با برق اعدام کردن

To electrify. در تحت تاثیر برق قرار دادن

To apply radioscopy. برق گذاشتن

To treat with electricity, to elec-

trify.

An electrician. متخصص علم برق

A sword with a برق یمانی

Yemen blade.

Lightning (bargheh-khollab) برق خلب

without rain. Fig. 1. Bragging.

2. An empty promise.

A.P.۱ (bargh-andaz) برق انداز

A musketeer, a matchlock-man.

Electro- A.P.۱ (bargh-avar) برق آور

motive, producing electricity.

An elec- A.P.۱ { برق بین (—bin)

troscope. { برق جو (—joo)

برق خیز (—kheez) = برق آور

1. Established. برقرار (bar-ghaar) ف. م.

2. Existing, continuing to exist.

Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است

3. In working order [دایر =]

See قرار

1. To establish. برقرار کردن ف. م.

Ex. صلح و امان برقرار شد Peace and safe-

ty were established. 2. To plant,

Musk-stork's bill. برک عطر

To leave, برک دادن - برک کردن } ف. ل.
to leaf. برک در آوردن

Bot. Frondes- عمل (یا موقع) برک دادن
cence. leafing.

A leaflet. برگچه - برگچه (bargcheh)

Bot. A pinna or pinnule.

A pinna. برگچه اول

A pinnule. برگچه دوم

Leaf-eating, برگ خور (khor) ص.
phyllophagous.

A phyllophagan. حیوان برگ خور

Bearing leaves, برگدار (dar) ص.
phyllophorous, foliate, foliaceous.

Bot. A petiole. برگدم (---dom) ا.

A small برگذار (۱) (bargozar) ا.
gift.

To content برگذار (۲) کردن ف. ل. م.
oneself, to pass, to carry on (life),
to live. Ex. با روزی دو قتان برگذار میکنند.

Around, برگگرد (bar-ger'deh) ح. ا.
about. See برگرد (۱) & gerd

1. Mus. برگردان (bar-gardan) ا.

A refrain, a tag, a burden, a
responsory, 2. A lapel.

برگرداندگی (bar-gardandegee) ا.

Inversion. Retroversion. Transposi-
tion.

برگرداندن (bar-gardandan) ف. م.

1. To turn. Ex. روی خود را برگرداند.

2. To reverse. Ex. حالا قضیه را برگردانید.

3. To change. Ex. حرف خود را برگردانید.

4. To give back, to return, to send

back; also, to restore. Ex. کتاب را باو.

برگرداندم I returned the book to

helps the sailor, but he must sail

Blessed. Re- (dar -) ص.
dundant. Copious. fat. Fertile.

A pool, a tank. برکه (berkat) ا.

A lake. برکه (berkeh) ا.

بر کردن (bar-kardan) ف. م.

To kindle.

To put on, to در بر کردن ف. م.

wear. Ex. لباس خود را در بر کرد.

To learn by heart. از بر کردن ف. م.

بر کشیدن (kesheedan -) ف. م.

1. کشیدن 2. To draw up or

together. 3. To wrinkle. See also

بالا کشیدن & بالا گرفتن

Prohibition. برکم (barkam) ا.

Refusal. A hinderer.

See under کار

برکنار (barkand) ا. [رشوه =] A bribe

A strong man.

To dig برگندن (barkandan) ف. م.

up. To dig out. To uproot, to

exterminate. Ex. بیخ ظالم را برگند.

A woolen برکی (barakee) ا.

hood. A woolen cloak with hood,

a burnoose. A tall, felt hat.

A leaf. Utensils, برگ (barg) ا.

tools. Preparations. Means; also,

wealth. Care, attention. Intention,

design. Arms.

A petal, a برگ گل = گلبرگ

flower leaf.

A green برگ سبزی است تحفه درویش

leaf is the gift of a poor man.

Betel-leaf.

Wild aniseed.

برک تبول

برک کازرونی

Chosen, selected, picked.

[P. P. of برگزیدن]

برگسی - برگشت (bargas-t) ح. ن.

God forbid! See معاذ الله

برگستوان (bargostovan) آ. Armor for horses (or men).

برگسلانیدن (bar-gosalanecdan) ==

گسلاندن

برگشادن (— goshadan) == گشادن

برگشودن (— goshoodan) == گشودن

Return. برگشت (— gasht) آ.

Turning. Regress. Reflection. Retrocession, retrogradation, retrogression. Retreat. Retirement. Repeal.

Log. Bathos. Deduction, difference (deducted from an account). Ex.

برگشت آن دو قرآن بیشتر نمیشود

Turning-point.

نقطه برگشت

Retrograda. برگشتگی (— gashteger) آ.

tion. Retroflexion. Inversion. Apostasy [ارتداد ==].

Retroversion. برگشتگی (طریف عقب) (of the womb).

برگشتن (bargashfan) ف. ل.

[Imper. == برگرد] 1. To return, to come back. Ex. برگردیم به منزل

2. To turn back. 3. To be changed, to change v.i. Ex. رنگش برگشته است

4. To apostasize, to abjure. 5. To retreat.

Turned (up). برگشته (bargashteh) ص.

Changed. Inverted. Retorted. Pervert(ed), apostasized, Retroussé, as a nose.

Ill-starred. برگشته اختر (— akhtar) ص.

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا

|| 6. To vomit, to throw up.

7. To reduce.

برگزدانده (bargardandeh) == برگشته

برگزدانیدن (bargardancedan) ==

برگزداندن

برگزدیدگی (bargardeedegee) ==

برگشتگی

برگزدیدن (bargardeedan) ==

برگشتن

برگزدیده (bargardeedeh) == برگشته

برگ رزان (barg-razan) == برگ ریزان

برگرفتن (bargcreftan) ف. م.

To remove, to take away [emphatic form of گرفتن]. To carry off. To erase. [Imper. == برگبر]

1. برگ ریز (barg-recz) ص. آ. [O. S.]

Shedding (its) leaves. Defoliating.

2. [برگ ریزان ==] Autumn.

1. برگ ریزان (— rcezan) ص. آ. Fall,

autumn. Fig. The decline of life.

2. Shedding its leaves.

Shedding برگ ریزی (— rcezee) آ.

leaves. The fall [برگ ریزان ==].

برگزیدگان (bar-gozeedegan) آ. ج.

The elect, the elected.

برگزیدگی (bargozeedegee) آ.

Choiceness.

برگزیدن (bargozeedan) ف. م.

To choose, to select, to pick out;

also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای

نطق کردن برگزیدند Which pupil did

they select for delivering a speech?

[Imper. == برگزین]

برگزیده (bargozeedeh) ص. == منتخب

running away. 2. [Imper. of برمالیدن]

3. Fleeing, running away. [Short for برمالنده *barmalandeh*, the usual form, and used only in the adj. *which see in the vocab.*]

To run away. برمال زدن { ف. ل.

See برمالیدن

برمالیدن (*barmalcedan*) ف. ل.

To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = برمال]

برماه - برماهه (*barmah-eh*) ا. برماه

A gimlet or auger. A trepan.

برمغاز (*barmaghaz ch*) ه.

شاگردانه

برمک (*barmak*) ا. (Name of) the ancestor of the برمک‌ها the Bermecides.

See برمک‌ها

برمکی (*barmakee*) ا. ص. (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = برمک‌ها]

برمگان (*barmagan*) = موی زهار

Open برملاء (*barmata'*) ا. ص. P.A. to the public, public. Flagrant.

Notorious. See ملاء

To make public. برملا کردن ف. م.

to open to the public, to divulge.

To unfold.

To become public, برملا افتادن ف. ل.

to be known or divulged.

Flagrancy. P.A. برملائی (*barmalace*)

Openness, publicity. Conspicuousness.

A thing. برموده (*barmoodch*) ا. = چیز

A barrel, برمیل (*barmecl*) ا. -F.

برگشته ایام (*bargashteh-ayyam*)

Unfortunate, having P.A. ص.

unhappy days.

Unhappy. برگشته حال (*hal*) -ص. P.A.

Afflicted.

برگشته روزگار (*-roozgar*) =

برگشته ایام

برگشته طالع (*'tale*) -ص. P.A.

Unlucky.

برگماشتن الخ (*bargomashtan*) =

گماشتن الخ

برك مانند (*bargmanand*) ص.

Leaf-shaped; foliate.

Abundance. برك وساز (*bargo-saz*) ا.

Means, riches.

برك ونوا (*—nava*) ا. -ص. Means, sub-

sistence. See also برك وساز

برگه (*bargeh*) ا. -ص. Something sug-

gestive of a leaf; a flap; a fly [strip or lap on a garment].

Dried apricots. برگه زردالو - برگه هلو

or peaches, cut in lobes.

A minor.

برگه دزدی

برگی (*bargee*) ص. Leaf-shaped.

برلنگ زدن (*barlung zadan*) =

گریختن

See under (۱) بر

برله

Brilliant. برلیان (*berelyan*) ف. ا.

برماس (*harmas*) ا. 1. The touch.

Act of rubbing. 2. [Imper. of برماسیدن]

برماسیدن (*barmaseedan*) ف. م.

To touch. To rub (together).

برمال (*barmal*) ا. 1. Flight,

trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده 2. ||

Incisive. 3. Colloq. Digestive.

One who carries, A bearer. A winner.

[ا. فا. از ف. بردن]

Bearing. Winning. — ص.

Gam. A trump.

ورق برنده
رنگ برنده

برنده (barandeh) (۳) = پرنده
Bronze. F. (beronz) برنز

A burnoose or bernouse. A hood worn by monks. A high-crowned cap.

بر نشاندن (bar-nestandan) ف. م.

To cause to sit up. To set up.

To sit on (or up) To mount on.

A woman who sits by a parturient woman; a midwife's aid. See بایش نشین

برنگ (berenge-kabolee) (کابلی) ا.

Chebulic myrobalan, emblic cur-rants.

Fine silk. برنو (barnoo) ا.

A small vessel for confections, medicines, etc.

برنیان = پرنیان

Med. Cholic with diarrhoea. Compare برفیش (borneesh) ا.

[Ar. pl. of برات (baravat) ا.]

A perch. Repose. برواز (barvaz) ا.

برواق (barvagh) ا.

Bot. 1. Asphodel. 2. Daffodil.

Mustaches, بروت (boroot) ا.

whiskers. See باد بروت

a cask. A hog's head.

برمیو (barmioo) = پرمیو = سوزاک

Young, برنا (barna; borna) ص.

adolescent. Elegant.

A youth. Adam's apple; — ا.

hence, adolescence.

1. Ignorance, برناس (barnas) ا-ص.

Negligence. 2. Ignorant, Negligent.

People, men. A. (barnasa) برناساء

1. A model. برنامه (barnameh) ا.

an exemplar. 2. سرنامه =

برنایی (barnayee; bor —) ا. جوانی

Youth, adolescence.

Rice. برنج (berenj) (۱) ا.

Brass. برنج (berenj; bo —) (۲) ا.

A column-rule.

Bot. Common. (berenjasef) برنجاسف
mugwort (Artemisia Vulgaris).

Artemisia Indica. برنجاسف کوهی

Riced, برنج دار (berenj-dar) ص.

prepared with rice. Ex. غذای برنج دار

A rice-field. برنج زار (zar —) ا.

برنجمشک = فرنجمشک

برنجین (baranjan) = ابرنجین

(Made of) برنجی (berenjee) (۱) ص.

brass, brazen. Ex. حلقه برنجی

brass ring.

Like rice. Of rice. R. برنجی (۳) ص.

برنجین (berenjin) = برنجی - برنجین

برند (barand) = پرنده

برنداف (barandaf) = روده - تسمه

A hillock. برندک (barandak) ا.

Sharpness. برندگی (borandegee) ا.

Incisiveness.

1. Cutting, برنده (borandeh) ص.

- Log. (*borlanch ennee*) برهان انی
 Induction, a *posteriori* reasoning.
 Log. De- (-- *lemmee*) برهان لمی
 duction, a *priori* reasoning.
 (-- *eh moojaz*) برهان موجز
 Log. Enthymeme.
 A decisive or convin- برهان قاطع
 cing proof, a clinching argument.
 Log. A dilemma. برهان قاطع ذو حدین
 Demonstra- A. (*borhance*) برهان
 tive, convincing, decisive.
 برهختن (*brhakhtan*) = برهیمختن
 Together. (*bar-ham*) ق.
 Against one another. See هم
 برهم زدن = بهم زدن
 برهم خوردن = بهم خوردن
 Brahma. A. (*berahma*) برهما
 برهم خوردگی (*barhamkhordegee*)
 Indisposition [بهم خوردگی] Com-
 motion.
 برهم درهم : درهم برهم
 برهمدینگر (*barhamedger*)
 See هم برهمدینگر etc. under هم
 A (*barappman; barhaman*) برهمین
 A Brahman. [برهمینه (*barahemch*)]
 Nakedness. A (*beralungee*) برهنگی
 Naked, برهنبه (*beralunch*) س.
 bare. Huskless.
 To make naked, برهنه کردن ف. م.
 to denude, to strip of clothing,
 to lay bare. Ex. او را برهنه کردند. They
 stripped him of clothing.
 برهنه استخوان (*-ostokhan*) س.
 Raw-boned.
 برهنه پا (*-pa*) س. یا برهنه
 See under برج *borj*
 Cold(ness). A. (*boroodat*) برودت
 [*Ant.* -- حرارت --] *Fig.* Indifference.
 Embroidery. F. (*brodree*) برودری
 To embroider. برودری کردن
 Selvage. Fringe. A. (*barvar*) برور
 Skirt.
 Appearing, A. (*borooz*) بروز
 becoming manifest. Appearance.
 Confession. Issuance, egress.
 To divulge, to بروز دادن ف. م.
 make public, to tell. Ex. اسرار ما بروز داد.
 To appear, to بروز کردن ف. ل.
 become manifest. To leak out.
 A turban. A (*boroofeh*) بروفه
 A towel. A waist-band.
 بروق (*barvagh*) = برواق
 Fruitful, (*baroomand*) س. برومند
 prolific. Fertile, rich. Fortunate.
 Multiplying. See مژده بر (*4*)
 Fruitfulness. A (-- *ee*) برومندی
 (*boroos; be --*) (۱) برون
 [Contraction of بیرون]
 A ring A (*boroon*) (۴) برون
 (through a camel's nose).
 برونده (*barvande*) = سبیل - بقیچه
 Money A (*boroos-sara*) برون سرا
 coined outside the mint. Base
 money.
 Upon him, بروی (*bar-vey*) = بر او
 A lamb. A (*barreh; bareh*) بره
 Lambskin. پوست بره
 A demons- A. (*borhan*) برهان
 tration, a proof, an argument. A
 theorem. Reasoning.

- Barefoot(ed).
 P.A. (— *khosh-hal*) **برهنه خوشحال**
 Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.
 1. Bareheaded. **برهنه سر** (— *sar*)
 2. R A pilgrim.
 — P.A. (— *ghadam*) **برهنه قدم**
برهنه پا
 Speaking **برهنه گو** (— *goo*)
 frankly, frank [**رک گو**].
برهودن (*barhoodan*) ف. م.
 To singe; to scorch..
برهون (*barhoon*) ا.
 A circle. A girdle. A halo. A fence. A necklace.
 Interval of time. **برهه** (*borhch*) ا.
برهیختن (*barheckhtan*) ف. م.
 To draw (forth, out, up). See
 To instruct, to educate. **برهین** & **آهین**
 1. Clear, ex- **بری** (*barce*) ص.
 2. || **از گناه بری** Ex. empty, immune.
 3. **Colloq.** (a) Guiltless. See **مبرا**
 weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b)
 از دین بری شده است
بری (*barree*) ص. **بر** **از** **عسل بری** Ex. Wild.
بری الذمه (*barioz-zemneh*) ص. A
 Clear from obligation, quit.
بریان (*beryan*) ص. Roasted (whole).
 barbecued. Grilled. **برشته** Compare
 To roast (whole). **بریان کردن** ف. م.
 to barbecue. To grill.
 1. Roasted **بریانی** (*beriyaneh*) ص. (whole), barbecued. Grilled.
 2. A barbecue, a roasted animal. Tripe.
بریت (*bariyyeh*) {
 A creature. [**برایا** (*haraya*)]
بریه (*bariyyat*) {

بریدن (*bareedan*) = **تور**

A courier, a messenger. Ex. **برید خوش نوید**. A messenger bringing good tidings.
Met. 1. The moon, **برید فلک**
 2. Saturn.

See under **بریده** **بریدگان**
بریدگی (*boreedeggee*) ا. A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [**شکاف**]. *Fig.* Alienation, separation.

Fluting; a flute. **بریدگی در طول (ستون)**

Indentation. **بریدگی در حاشیه**

بریدن (*boreedan*) ف. م. [Imper. root = **بر**] To cut. Ex. **چاقو دستم**. *Fig.* 1. To settle, to decide. Ex. **معامله را بریدم** || 2. To take away, to sever.

1. To cut *v.i.*, to be cut. Ex. **طیاب برید**. 2. *Fig.* To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. **چرا از من بریدی** || 3. To curdle, as milk. Ex. **شیر برید**

To lose hope, to be disappointed. **امید بریدن**

Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [P. P. of **بریدن**]

— ا. [**ج** = **بریدگان** (*boreedegan*)]
 [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Saliva, Spittle. A.I (bozagh) بزاق

Salivation, ptyalism. سيلان بزاق

Mace, nutmegs' A.I (bazbaz) بزباز
cover.

A showman A.I (boz-baz) بزباز
who makes a goat dance.

Of little value. ص. (haha) بزبها

A goatherd. A.I (bozcharan) بزچران

See under زحمت بزحمت

1. Chicken- A.I (bozdel) بز دل
hearted, white-livered, pusilanimous,
faint-hearted. 2. A coward.

Pusilanimity, A.I (bozdelec) بز دلی
cowardice, poltroonery.

A seed. بذر P.-A.I (bazzr) بززر

== بزرج A.P. (bozorj)

Name of the A.I (—mehr) بزرجمهر
Prime Minister of Nowsheerevan

[spelled also بزرگمهر] [او زرجمهر]

Linseed. Flax. [O. S.] A small seed.

== بزرك P.-A.I (bazzrak)

== بزركار A.I (bazzr-kar)

1. Great. بزرگ (bozorg) ص.

Ex. خدا بزرگ است || 2. Large, big.

Ex. کتاب بزرگ || 3. Grand. Ex.

grandfather. پدر بزرگ

adult. Ex. اودو دختر بزرگ دارد

A great [ج. == بزرگان]

person or thing.

1. To grow up. بزرگ شدن ف. ل.

Ex. اطفالش بزرگ شدند || 2. To be-

come large.

1. To make large, بزرگ کردن ف. م.

to enlarge. 2. To bring up, to

train. 3. To magnify.

بریده دم (borcedeh dom) == دم بریده

Docked, bobtailed, curtailed.

بریده زبان (—zaban) == زبان بریده

Mute, dumb, tongue-tied.

بریده گوش (goosh—) ص. == گوش بریده

Crop-eared.

بریزه (bereezeh) A. [کیم==] Sodder

Benzoin. A liniment.

بریشم (bareeshom; -sham) == ابریشم

برین (barin) (۱) س. High(est), sub-

lime. Superior, supreme, Eternal.

Ex. بهشت برین

[Note. This is in reality the super-

lative degree of بر bar, considered

as an adj.].

برین (۲) == براین Upon this.

برین (berin) A small opening,

a hole. A crevice, a fissure.

برینش (boreenesh) A. Scission.

A ring or segment, Med. == اسپال

برینه (bereeneh) = برین (berin)

بز (bazz) A.I. Cloth. Linen.

بز (boz) A. A goat.

بز کوهی Wild goat, ibex, argali.

A he-goat.

A she-goat. بز ماده - ماده بز

Scapegoat (in Old Tes- بز طایفه

tament).

بز گیر آوردن To have (a thing)

a great bargain.

بزاز (bazzaz) A.I. A cloth-merchant,

a linen-drapery.

بزاز (bazzazec) A.P. Business

of a cloth-merchant. Cloth, etc.

sold by a merchant, drapery.

P.A. (<i>—hemmat</i>)	بزرگ همت	To honor to	بزرگ داشتن ف. م.
Ambitious. High-minded. Magna-		esteem great.	
nimous.		Great men have	بزرگان گفته اند
Greatness.	بزرگی (<i>bozorgee</i>)	said, wise men have said.	
Largeness, great size. Old age.		Old and young.	بزرگ و کوچک
A kid.	بزرگاله (<i>bozghaleh</i>)	Great and small.	
Acacia.	بزرغم (<i>bazgham</i>)		بزرگانه (<i>bozorganeh</i>) ق. ص.
Galls of	بزرغنج (<i>bozghonj</i>)	1. Respectably, such as befits great	
pistachio.		men. Ex. بزرگانه رفتار میکرد	2.
Dressing up, toilette,	بزرگ (<i>bazak</i>)	Respectable, befitting great men.	
attire [esp. of brides]. Prinking.		Ex. حرکات بزرگانه	
1. To dress up.	بزرگ کردن ف. ل. م.	1. Larger.	بزرگتر (<i>bozorg-tar</i>) ق. ص.
To prink.	2. To attire. To deco-	Greater. Older. [Compar. of	بزرگ]
rate, to give artificial beauty to.		2. An elder, a guardian (of a	مگر این بچه بزرگتر ندارد
A flock of	بزرگله (<i>boz-galleh</i>)	family, etc.). Ex.	
goats.		Corpulent, big.	بزرگتن (<i>—tan</i>) ق. ص.
Broaching, tapping.	بزل (<i>bazl</i>)	P.A. (<i>—josseh</i>)	بزرگ جسته
Splitting. Surg. Trepanning. Fig.		Big, bulky.	
A misfortune.		A (<i>bozorg-zadegee</i>)	بزرگ زادگی
To broach, to tap, م.	بزل کردن ف. م.	Noble birth.	
to puncture (a dropsical man, etc.).		Highly	بزرگ زاده (<i>—zadeh</i>) ق. ص.
Surg. To trepan.		born, of a noble birth.	
Cystotomy.	بزل مثانه	بزرگمهر (<i>—mehr</i>)	بزرگمهر
A trocar.	اسپاج بزل	Aged, Grown.	بزرگسال (<i>—sal</i>) ق. ص.
	بزله الخ = بذله الخ	Agedness.	بزرگسالی (<i>—salee</i>)
A banquet,	بزم (<i>bazm</i>)	Magna-	بزرگ طبع (<i>P.A. (—tab')</i>)
a festivity.		nimous,	بزرگ منشی (<i>—manesh</i>) ق. ص.
Adorning	بزم آراء (<i>—ara</i>) ق. ص.	lordly. Haughty.	
a banquet.		Magnani-	بزرگ منشی (<i>—manesh</i>)
Drunk.	بزمان (<i>bazman</i>) ق. ص.	mity, lordliness. Haughtiness.	
Goat-like,	بزمانند (<i>boz-manand</i>) ق. ص.	1. Great.	بزرگوار (<i>—var</i>) ق. ص.
hircine.		magnanimous. Honorable.	2. The
Victuals	بزماورد (<i>bazmavard</i>)	Great Lord, God. A learned man.	
carried away from a banquet.			بزرگوار (<i>bozorg-varce</i>)
A lizard.	بزمجه (<i>bozmajjeh</i>)	Greatness. Magnanimity.	

enough, for to-day. 2. Many many a. Ex. «بس نامور بزی زمین دفن کرده اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

To stop, to put بس کردن ف. م. an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus: بس کن means 'Stop it, put an end to it'. The direct object is often expressed in poetry].

Only, and nothing (o-bas) و بس else [used always at the end of a sentence]. Ex. I fear از خدا میترسم و بس. God only (or no one else).

Inasmuch as, to از بس - از بسکه such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. از بسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد.

[Note. The protasis of this sentence may be changed thus.

Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners: (a)

He was so angry that no one could stand in his presence; (b)

No one could stand in his presence; such was his anger (or so angry he was); (c) Such was his anger that no one could stand before him].

Many; many a : بسا (bas'a) س. much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در این راه

بسا کسان که او را بدین حال دیدند (b) کشته شده

Lacertian. بز میچه ای (- ee) س.

A banquet- بز میگاه (bazm gah) ا. house. A banquet.

A guest. بز می نشین (- neshin) ا. [O. S.] Sitting at a banquet.

Goat's hair. بز موی (bozmooy) ا.

Collec. Valiant, بز ن (bezan) س. brave. [O. S.] Beating (others).

Collec. بز ن بهادر (- bahador) س.

Very brave. See بهادر.

Proper بز نگاه (bezangah) ا. moment for doing a thing; a critical moment [O. S.] Time for striking.

In the nick of time, at سر بز نگاه. the right moment.

See under بزودی.

See under بزور.

[Pl. of بزور (bozoor) ج. بزور]

Goat-like. بزوش (boz-vash) س.

Capricious. R.

A sin, a crime. بز ه (bezeh) ا.

Sinful. بز ه کار (bezehkar) { س. بز ه مند (bezehmand) }

Goat-like, hircine. بز ی (bozee) س.

Med. Aegophonia. صوت بز ی

A goatee. ریش بز ی

بر میچه (bozeecheh) = بز غاله

Brocade. بز یون (bezyoon; boz -) ا.

Dew. بز م (bazhm) ا. = شبنم

بژمان = پژمان

بژمژه (bozhmazheh) {

بژمجه (bozhmajeh) }

بسی (bas) س. 1. Enough. Ex.

That will do, that is برای امروز بس است

A sanctuary, an asylum, an inviol-

Mace. See *juj. vuzmaz.*

An earthenware pitcher for carrying water. **بستو** (*bastoe*)

Bracing. **بست و بند** (*bastoband*)

Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2)

Collusion [**بند و بست**]

Closed. Tied. **بسته** (۱) (*basteh*)

Fastened, chained, Barred. Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound, obliged.

2. Dependent, depending. *Ex.* **بسته** است کیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [*P.P.* of **بستن**]

A package, a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [**بستگان** (*bastegan*)]

A packet. **بسته کیوچک**

Barren. *P.A.* **بسته رحم** (*—rahem*)

Tongue-tied. **بسته زبان** (*—zaban*)

Ready, prepared. [*O. S.*] **بسته میان** (*—mian*) Having tied the waist.

(Name of) a tune in music. **بسته نگار** (*—negar*)

بسد (*—bossad; bes*)

Coral.

Coral-color. **بسادی** (*bossadin*)

red. **بسر** (*besar*)

See under **بسراق** (*bosragh*)

بسر بردگی (*besar-bordegee*)

Accomplishment. Fulfilment. *See*

under **بسر بردن**

able place of refuge.

1. Relationship, kinship. **بستگی** (*bastegce*)

2. Dependence. 3. Tightness, fastness.

4. State of being closed, tied, fastened, etc. *See* **بستن**

[*Imper. root* **بند**]

1. To close. *Ex.* **بستن** در را *Close*

the door. 2. To tie. *Ex.* **بستن** اسب را

He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain;

also, to brace. 4. To conclude, to enter into. *Ex.* **بستن** قرارداد

To bar, to stop. 6. *Colloq.* To

impute, to ascribe (often unduly).

7. To assess. *Ex.* **بستن** مالیات سنگین بر آنها

8. *Colloq.* To compose. *Ex.* **بستن** شعر

9. To pack. *Ex.* **بستن** بار

10. To obstruct.

To freeze *v.i.*, to congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

To affect, to assume, to simulate.

To imagine.

To rely, to depend, to put confidence.

See under شرط **بستن**

See under صف **بستن**

See under عهد **بستن**

To freeze. *Ex.* **بستن** هر سال

در زمستان حوض ما یخ می بندد

A mooring. **بستگاه** (*bustangah*)

بستی (*bastanee*)

Ice-cream.

Ice(s)

case one gives over a task to another and wishes to say, 'Go on, do it, if you can'. In the last two cases the remaining part of the phrase must not be uttered].

1. Slaughter. *P.A.* (besmel) **بسمل** مرغ بسمل. Ex. sacrificed.

2. Fig. Meek.

[Note. The word is a contraction of بسم الله which is uttered before sacrificing an animal].

To sacrifice. *بسمل کردن* ف. م.

A slaughter-house. *بسمل گاه* (—gah) A. صلاح خانه. See

1. Sufficient. *بسمند* (basand) ص. A. Worthly. Complete. 2. Sufficiency.

بسمنده (basandeh) = *بسمند* ص.

بسوذن (besoodan; bu—) = *سوذن*

بسوړیدن (bosooredan) ف. م.

To curse [= لعنت کردن].

Tallness. [See *باسوق* (bosoogh) A. سابق]

Toward(s). *بسوی* (besoot'ye) ح. A.

See *سوئی*

See *under* سهولت

1. Many. *بسیار* (bas'ee) ص. = بسیار

Ex. *بسی اشخاص* 2. Much. Ex. *بسی رنج بردم*

I took much pain. See notes under

بسیار

1. Very. Ex. *بسی خوب است* ق.

2. Often. 3. Much.

1. Many, numerous. *بسیار* (besyar) ص. Ex. *بسیار کتب* (یا کتابهای)

2. Many a. Ex. *بسیار* or *بسیار* گاه

3. Much. Ex. *بسیار* رنج

1. Very. Ex. *بسیار بد* ق.

Passed. *بسر برده* (besar-bordeh) ص.

Having served one's term. Accomplished, fulfilled. See *بردن*

بسر در آمدگی (—daramadegee) A.

A fall, a slip.

بسر در آمده (—daramadeh) ص.

Fallen. See *سر*

بسر در آیداشه (—darayandeh) ص. A.

(One) who falls on his head.

Extension. Expansion. *بسط* (bast) A.

sion. Development. Explanation.

To extend, to expand, to develop, to explain.

Ex. *تأدیر و وسعت مطلب را بسط میداد*

بسیاف (basfayaz) A.-P.A. = بسیار

Polypody.

See *از بسکه* *under*

بستگی (basgooy) ص. = *بستگی*

Talkative. Verbose.

See *از بسکه*

بسل (basal) = *ارزن*

بسله (basleh) = *نخود - خاگر*

In the name of. *باسم* (bas'meh) A.

In the name of. *باسم الله* (besmellah) A.

name of God.

[Note. This is part of the fuller

Arabic phrase *باسم الله الرحمن الرحيم*

i.e. in the name of God, the Clement and the Merciful. It is used

in the following instances: (1)

before beginning to do a thing,

especially before eating: (2) as

a rendering of the English 'Help

yourself' when one is eating, or

as a complimentary substitute for,

'Come, sit'. See *بفرماید* (3) in

intelligent, very clever or bright.

Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد He died from excessive grief.

1. Purpose, intention. Ex. بهیچ رفتن intention to go. 2. Enterprise. 3. Arms. 4. Necessities, furniture, outfit.

بهیچ (۴) [ا. ف. و امر از ف. بهیچیدن] 1. Preparing. Intending. 2. Prepare thou! Intend thou!

بهیچیدن (baseejeedan) ف. ل. م. To intend, to purpose. To prepare.

بهیچ (baseech) = بهیچیدن (baseecheedan) 1. Simple. A. م. بهیچ (baseet) 2. Extensive, extended.

Ex. || فعل بسیط. 3. [Used as a noun] Extent, stretch. Ex. در بسط زمین

جمله بسیط Gram. A simple sentence. See مخلوط & مرکب

An element. جسم بسیط Name of a metre in بحر بسیط poetry.

Cross-looking. A. م. بهیل (baseel) Repulsive. [O. S.] Forbidden.

Smiling, cheerful. A. م. بهیم (baseem) Colloq. To him, بهش (besh) = بهش her, it. Ex. بهش بده Give it to him.

بهش (bash) = بهش Captivated. بهشار (beshar) م.

Wearied, beaten. Inlaid with gold or silver.

Scattered money [= تار]. ا. -

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد. 3. Often.

[Note 1. The adj. بسیار may be used either before or after the substantive, in the latter case with, in the former, without the اضافه ezafeh. Thus کتابهای بسیار ketabhayeh besyar and بسیار کتابها besyar ketabha are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the ezafeh].

[Note 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیار خوار a glutton. {O.S.} much-eating. But with the adv. بسی we cannot form such compounds]. Very well. All right. بسیار خوب Very good.

بسیاران (besyaran) ا. ج. بسیاران [Pl. of بسیار] Many people, a multitude of people.

بسیار خب (besyar-khosb) بسیار خواب (khab) =

پر خواب بسیار خوار (khar) - ا. م. 1. A glutton, a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) (dan) م. Very learned.

بسیار دان (۴) (dan) م. Many-seeded [= بسیار دانه or پر دانه].

بسیار دانه (daneh) م. Many-seeded. ۱. - A kind of pulse.

بسیار فن (fan) م. Acquainted P.A. with many arts or sciences.

بسیار گو (goo) = پر گو (por-goo) بسیار هوش (hoosh) م. Very

از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

شرط *See under*

بشرط

شرط *See under*

بشرطی که

Human. بشری (*bashuree*) A. ص.

Ex. عقل بشری Human intellect.

Human بشریت (*bashariyyat*) A. ا.

nature. Humanism. Humanity.

A plate, بشقاب (*boshghab*) T. ا.

a dish.

A side-dish. بشقاب خالی

Zool. Placoid. بشقایبی (*boshghabee*) ص.

A snap of the بشکن (*beshkan*) ا.

fingers. A fillip.

To snap the fingers. بشکن زدن ف. ل.

A revelry, a drinking- بشکن بشکن. ا.

bout. A confused state in which things are broken [O. S.].

بشگرد - بشگرد (*beshgar-d*) ا.

A hunter. A hunting-place. Game.

بشمار *See under* شمار

A chisel. An بشك (*besheng*) ا.

auger. بشنیز (*bashneez*) ا.

Southernwood. بشولانیدن (*boshoolaneedan*) ف. م.

To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن (*boshoolneedan*) ف. م. ل.

To move to and fro. To shake.

A messenger بشیر (*basheer*) A. ا.

of good news.

بشیز (*basheez*) = بشیز

بصارت (*besarat*) R. = بصیرت

بصائر (*basa-er*) [ج. بصیرت]

Sight, seeing. بصر (*basar*) A. ا.

The eye. [ج. = ابصار (*absar*)]

Anything inlaid with gold or silver.

Act of rubbing.

بشارت - بشارة (*besharat*) A. ا.

Good news, glad tidings.

[ج. = بشارات (*besharat*) - بشار

(*basha-er*)]

To bring good news, بشارت دادن
to give good tidings (to).

بشارت کردن R. = بشارت دادن

بشارت دهنده (*dehandeh*) - ا.

بشارت رسان (*resan*) - ا.

A harpinger of good news.

Cheerful, بشاش (*bash-shash*) A. ص.

smiling. Ex. با چهره بشاش with a cheerful face.

Cheerfulness, باشاشت (*bashashat*) A. ا.
gaiety, joviality. Liveliness.

بشخصه (*beshakhsehee*) A. (personally).

in (his) person. *See* شخص

بشدت *See under* شدت

بشر (*bashar*) A. ا. Man, mankind.

Mankind, the human race. نوع بشر

Ethnology. علم طوایف بشر

Misanthropy. تنفر از بشر

بشر دوست (*doost*) A. P. ا. phi-

lanthropist.

بشر دوستانه (*doostaneh*) ص. ق. A. P.

Philanthropic(ally).

بشر دوستی (*doostee*) A. P. ا. (-)

Philanthropy [نوع پرستی =]

بشر شناسی (*shenasee*) A. P. ا. (-)

Anthropology; also, ethnology.

بشره (*bashareh*) A. ا. 1. The cuticle,

the epidermis. 2. Complexion,

flesh, outside appearance. Ex.

ب ص ر

— ۲۶۸ —

ب ط ل

- A duck. اردک مرغابی. بط (bat) A.
A duck. بط A.-P. (batt)
1. Idle. A. (baital) بطال
Worthless. I. A hero, a champion.
Vainly. A. (bafalat) بطالت
Idleness. Absurdity. Bravery R.
Idly. Vainly. بطالت ق.
To lounge, وقت خود را بطلالت گذارندن
to spend one's time idly.
Putty, filler. A. (batanch) بطانه
[O. S.] Lining of a cloth.
Glaziers' putty. بطانه روسی
To putty. To seal. بطانه کردن ف. م.
Insolence. Petulance. A. (batar) بطار
Wild GA (batrakhioon) بطار اخيون
parsley.
A bottle. E. (botree) بطری
Phys. A Leyden jar. بطری لید
[See under بطریق] (betareegh)
A patrician. GA (batreegh) بطریق
General of a Christian army.
[ج. == بطاریق] (batareegh) - بطاریقه
[(batareegh)]
Violence. Strength. A. (batsh) بطش
Seizing, snatching. Attacking.
[(batal)] A. (batal) بطال [ج. == ابطل]
A hero, a champion, a gallant man.
Invalidity. A. (boflan) بطلان
Falseness, untruth. Vanity. Abor-
tiveness. Anz. == حقانیت
To cross out, to خط بطلان کشیدن
cancel.
Ptolemy. GA (batleemoos) بطالموس
[(batleemoosce)] بطلیموسی ص.
Pict.

- Optics. علم نور و بصر
[Pl. of بصیر] (bosara')
بصره - بصرة (basreh; -rat) A.
Geog. Basra, Busrah.
1. Optical. A. (basaree) بصری
Ex. اشتباه بصری Optical illusion.
2. Visual. Ex. زاویه بصری
A native of A. (busree) بصری
Basra.
Onion. == باز A. (basal) بصل
بصل النخاع (basalonnokha') A.
Anat. Medulla oblongata.
Bulbous. A. (basalee) بصلی
Shaped like an onion.
1. Clear-sighted, A. (baseer) بصیر
discerning. 2. Well-informed, intel-
ligent.
Intelligence. A. (baseerat) بصیرت
Insight, discernment. Clear-sighted-
ness.
The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت
The connoisseurs.
یا بصیرت ص. P.A. == بصیر
بی بصیرت
از روی بصیرت
بضاعت - بضاعة (beza-at) A.
1. Goods, merchandise [O. S.]. 2.
Stock, capital [مايه] 3. Means,
pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا
I cannot afford to buy it.
[ج. == بضائع] (bazu-e')
بضع (bez') A. اند
number (from three to nine), a
few.

To bleat. بع بع کردن ف. ل.
 Sending. Rousing. A.I (ba's) بعث
 Resurrection.
 Mission A.I (be'sat) بعثت - بعثة
 (of a prophet).
 See under بعثه
 1. Then, after- بعد (ba'd) ق. ص.
 wards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex.
 بعد the next day.
 After. Next to. بعد از
 Ex. (a) او بعد از من آمد He came
 after me; (b) بعد از دو سال (c) ||
 بعد از رفتن او after his departure.
 After this, hereafter. بعد از این
 After that, thereafter. بعد از آن
 After. بعد از آنکه (یا اینکه)
 Ex. بعد از آنکه همه رفتند او آمد He came
 after all had gone. [Notice the
 difference of tense between the En-
 glish and the Persian verbs].
 Afternoon. بعد از ظهر
 Hereafter, henceforth, از این به بعد
 from now on.
 Thereafter, from that از آن به بعد
 time on, ever since that time.
 Later, at a later period, بعد ها
 later on.
 By and by. بعد ها ان شاء الله
 [Note. From this and some of the
 above expressions it can be seen
 that بعد partakes also of the na-
 ture of a noun, although not used
 so alone].
 From now (menba'd) من بعد - من بعد
 on, henceforth. Hereafter, in the
 future. See 'men' in the vocab.

Ptolemaic system. هیئت بطلمیوسی
 [ج. بطون (botoon)] A.I (batn) بطن
 The abdomen, the belly. The womb.
 Fig. Interior of a thing.
 Labyrinth. بطن پیچیده گوش
 = A.P. (---parast) بطن پرست
 شکم پرست
 1. Abdominal. A.I (batnee) بطنی
 2. Uterine. Ex. برادر بطنی
 Slowness, delay. A.I (bot') بطوء
 Retardation.
 See under بطور
 [Pl. of بطن (botoon)] A.I
 1. Abdomens, bellies; wombs.
 2. [Treated as sing.] Interior;
 mind; heart.
 Betony. A.I (betoonneeka) بطونیکه
 Slow, dull. بطی (batee') ص. کند
 Ex. بطی جریان بطی امور the slow circula-
 tion of affairs.
 بطی الانتقال (---ol enteghal) ص.
 Dull of apprehension.
 بطی التحرک (---ol harekah) ص.
 Sluggish, slow-moving.
 بطی الهضم (---ol hazm) ص.
 Indigestible.
 Melon. Water- A.I (betteekh) بطیخ
 melon. Pumpkin R. See بوزمه هندو
 Big-bellied. A.I (bateen) بطنین
 See under ظاهر
 The clitoris. A.I (bazi) بطور
 [Pl. of بطور (bozoor)] ج.
 See under عبارت
 Baa, (noise of) بع (ba'ba') ا.
 bleating.

ب غ ا

— ۲۷۰ —

ب ع د

Some, a few. Ex. (a) ض. —

some of them; (b)

Some did not go. بعضی (ها) نرفتند

بعل (ba'l) A. ج. = بعل (beal)

A husband. A lord, a master.

The idol Baal. R.

Besides, بعلاوه (bealaveh) ق.

furthermore, moreover. See علاوه

Geog. The بعلبك (ba'labak) ا.

town of Baalbek, Heliopolis.

See under بعلت

بعله (ba'leh) A. ا. [مونت بعل Fem.]

بعل آمدن - بعل آوردن الخ

See under عمل

See under بعوض

See under بعون الله الخ

بعید (baeed) A. ص.

remote [دور =] Ex. مسافت بعیدی است.

It is a long distance. Fig. 1. Rare,

improbable, strange. Ex. ابتکار از او بعید است

It is rare (or unusual) for him

to do that; he is above doing such

an action. 2. Far-fetched.

A camel. شتر = بعیر (ba-eer) A. ا.

Exactly, just. بعینه (be-eyneh) ق. ا.

Ex. بعینه شبیه میمون

key. See عین

بغ (bagh) ا.

A god; an idol. بغاز (boghaz) T. ا.

Ex. بغازدار دائل

Ex. the strait or chan-

nel of Dardanelles. 2. [O.S.] Throat.

بغاز (baghaz; be -) = گوه

بغاز آلتی (boghazalte) T. ا.

A throat-latch. [O.S.] Under the

throat.

Now, to begin (after all اما بعد

other things, i.e. after invocation

of God's name, etc.).

[Note. It was a usual thing in

old times to begin a book or

discourse by invoking God's name,

and exalting the Prophet, etc.].

بعد (bo'd) A. ا. ج. = ابعاد (ab-ad)

1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت

the remoteness of the distance,

the great distance. 2. Dimension.

3. Astr. Celestial longitude.

بعداً (ba'dan) ق. ا.

1. Later on, in the future. 2. Afterward. Ex.

3. Subsequently. || بعداً خواهم رفت 1 & 2

بعد التحریر (ba'd'ettahreer) A.

1: [O. S.] After writing. 2. [Used

as a noun] Postscript.

بعد آئنده (ba'd'ayandeh) A. ص.

Subsequent, coming next.

See under بعد ba'd

بعد ها

بعدی (ba'dee) A. ص. ا.

1. Next [بعد =] Subsequent. 2. The next.

بعض (ba'z) A. ص. ا. ج. = ابعاض (ab-az)

1. A part, a few. 2. Some.

[Note. This Arabic word which

is an element of the word بعضی is

rarely used in Persian. See بعضی].

Sometimes. بعضاً (ba'zan) ق. ا.

1. Some. بعضی (ba'zee) A. ص. ا.

Ex. (a) بعضی زنان some women. (b)

sometimes. 2. R. Sundry,

petty.

his arm. 3. Side, edge. Ex. (a)

He lay by her side. (b) يك قدری از بغلش درآر Cut out a strip from its side or edge.

4. Armful. Ex. يك بغل هیزم

To open the arms. بغل باز کردن

The groin, بغل ران = کش ران the inguinal region.

To embrace, { بغل کردن

to hug, to (در) بغل گرفتن (یا آسیدن) fondle, to take in one's bosom.

Ex. طفل را بغل گرفت

The arm-pit. زیر بغل

A crutch. چوب زیر بغل

1. To seize or take بغل زدن

by the arms. 2. R. To rejoice at another's misfortune.

To buck, said of بغل خانی کردن a horse.

To lie by one's بغل کسی خوابیدن side (as for sexual intercourse).

[Note. When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه

. (b) او را بغل گرفتم آمد بغل من

بغل (baghl) = استر = قاطر

A margin. بغل بر (baghal-bor) .

بغل پرکن (— porkon) .

Vulg. Filling the arms; plump, fat.

One who بغل خواب (— khab) . lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.

Lying with بغل خوابی (— khabee) .

another. Sexual intercourse. Coh-

بغاضت = R. (baghazat) بغض

بغاوت (baghavat) = بغی (bagh-y)

بغايت See under غايت

بغغو (baghbaghoo) . Cooing (of a pigeon).

To coo. بغغو کردن ف. ل.

An unexpected A. (baghtat) بغته event, a surprise.

[ج. = بغنات (baghatat)]

Suddenly, A. ق. (baghtatan) بغته unexpectedly, abruptly, unawares.

بغته رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل.

To supervene.

بغچه = P.-T. (baghcheh) بقچه

Geog. Bagdad. (baghdad) .

Lit. god-given. See [According to some, it means باغ داد i.e. the garden of justice].

1. A native. (baghdadee) . 2. Of, or pertaining to Bagdad.

A boar. بغرا (baghra) .

Complicated, بغرنج (boghranj) . intricate, involved, inextricable.

To involve, to بغرنج کردن ف. م. make complicated.

Hatred, dislike. A. (boghz) بغض Spite, rancour, grudge.

To show hatred بغض کردن ف. م. or spite. To be filled with hatred.

1. The arm-pit, the (baghal) .

axilla. 2. By ext. The arm; also, the bosom. Ex. (a) او را در بغل گرفت He took him in his bosom or arms. (b)

آنرا گذاشت زیر بغلش He put it under

1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی.
Tax arrears. 2. Remains, remnants.
Gurgling. A.I. (baghbagheh) بقرقه
A bundle, T.I. (baghech) بقیچه
a pack. A knapsack. A square wrap-
ping for clothes. [The Turkish
spelling is بوغچه].
One who T.P.I. (-kesh) بقیچه کش
carries a bundle for another. A
pimp; a procuress.

See under بقدر بقدری }
بقدریکه } ghadr

An ox, or cow. A.I. (baghar) بقر
Oxen and cows, the bovine kind.

Hippocrates. O.I. (baghrat) بقرط

Hippocratic. ص. (baghrate) بقراطی

Hippocratism. طب بقراطی

Bovine. A.I. (bagharee) بقری

Bulimia. جوع بقری

See under بقسم بقسمی } ghesm

A mausoleum. A.I. (bagh-eh) بقعه

A convent. An edifice, a building.

A low land; a swamp.

[ج. = بقاع (bagha') - بقع (bagha')]

Vegetable, herbage. A.I. (baghl) بقل

A vege- A.I. (baghleh; lat) بقله

table, a pot-herb, a leguminous plant.

A.I. (baghlatal-ghazal) بقلة الغزال

Bot. White fraxinella.

A.I. (bagham; baghem) بقم

Bot. 1. Logwood. 2. Sapanwood.

Logwood, campeachy. بقم بنفش

Sapanwood, buckumwood, بقم قرمز

East-Indian dye-wood.

Pl. of بقل A.I. (baghool) بقول

Vegetables, pot-herbs. Cereals.

bitation.

1. A bubo under A.I. (baghalak) بخلک
the arm. 2. Rejoicing at another's
misfortune. 3. R. Wood used as
kindling[so-called because of being
carried under the arm].

See بخلک زدن 2nd. sense. بخل زدن

1. An em- A.I. (baghal-geer) بخل گیر
bracer. 2. Embracing.

Embracement. A.I. (-geeree) بخل گیری

A hug.

A flask. A.I. (baghalee) بعلی (۱)

Axillary. Fit for the A.I. (۲) بعلی
arm-pit.

Revolt, rebellion. A.I. (bagh-y) بغی

Injustice. See باغی

See under بغیر الخ

بفتیره (baftareh) = پر مشت

بفته (baftch) = بافته

بفرما - بفرمائید [فرمودن] See under

Duration. Per- A.I. (bagha') بقاء

manence, eternity, perpetuity, im-
perishability. Ex. (a) دنیا بقا ندارد (b)

بقای عمر شما را میخواهم

The next world.

دار بقا

See under بقاع

See under بقاعده

A grocer, A.I. (baghghal) بقال

a vendor of cereals and provisions.

[O. S.] A green-grocer.

Grocery. A.P.I. (baghghalee) بقالی

Groceries, commodities اجناس بقالی
sold by a grocer.

Overseer of A.I. (baghaval) بقاوول

a kitchen, a head-cook.

[Pl. of بقیه A.I. (baghaya) بقایا]

(a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد

[ج. = ابکار (abkar)]

Like, in بکردار (bekerda'rehi) ج. ا. the manner of [مثل =]. See کردار

Biscuit. T. ا. (baksemat) بکسمات

[Pl. of بکم (bokm) A. ا. ج. ا. بکم]

1. Dumb (persons). 2. [Used as adj. sing.] Dumb, mute.

Doing a بکور (bokoar) A. ا. thing, or going somewhere, early in the morning.

بک (bag) = بیگ

At the time of. بگاه (bega'geh) ج. ا.

See گاه. See also under گاه

بگتر (bagtar) = بگتر

A prince's son. بگزاده (bagzadeh) ج. ا.

See بک or بگ

بگم (begom) = بیگم

A wine-party. بگماز (bagmaz) ج. ا.

بلا (bal) = بلکه

Without. Ex. بلا (bela) ج. ا.

without delay, unhesitatingly.

[Note. The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

1. Calamity, mis- بلا (bala) ج. ا. fortune, evil, affliction. Ex. بلا گرفتار شد

2. A nuisance. Ex. چه بلایی است What a nuisance! 3. A trial.

To be affected بلا گرفتن - بلا بردن by a calamity or misfortune.

See under بقول (beghow'leh) بقول Vegetables, A. ا. (boghoolat) بقولات pot-herbs. Cereals.

[Pl. of بقول pl. of بقل ج. ا.]

Remain- A. ا. (baghiyyeh-yat) بقیه. بقیه der, remnant. Balance. The rest.

Ex. || بقیه آنرا نوکرها خوردند

[ج. = بقایا (baghaya)]

A. ا. (baghiyyat-os-seyf) بقیه السیف

1. [O. S.] What has escaped the sword. 2. Colloq. The rest, the remainder.

See under بقید

A place full بقیع (baghee') A. ا. of (roots of) various trees

بک (bak) = بیگ

Weeping. بکاء (boka') ج. ا. = گریه

بکار آمدن - بکار انداختن - بکار بردن - بکار خوردن

See under بکار

Virginity, بکارت (bakarat) A. ا.

maidenhood.

بکارت (دختر یارا) برداشتن - بردن - گرفتن از او بکارت کردن (از دختری)

To deflower (a virgin).

Defloration. ازاله بکارت

Hymen. پرده بکارت

بکاول = بقاول

(Name of) an athlete. بکتاش (baktash) ج. ا.

A coat of mail. بگتر (baktar) ج. ا.

1. A virgin بکر (beker) ج. ا. - ص. ق. ا.

[ماکره =]. A first-fruit or first-born. 2. Inviolable, intact, virgin.

Ex. || دختر بکر 3. Colloq. & slang.

Unhe- A.P. (bela-derang) بلا در نك
satisfyingly, without delay.

A.P. (bala-deedeh) بلا دیده
Afflicted. Smitten by a calamity.

بلا دیده = (- rseede) بلا رسید
(- zadeh) بلا زده

A. (bela-sabab) بلا سبب
1. Without cause, unduly. 2. Un-
due, causeless, groundless.

بلا سیدن = پلا سیدن
بلا شبیهه (bela-shebhch) بلا تر دید

1. Uncon- A. (- shart) بلا شرط
ditional. 2. Without condition.

بلا شک (- shak) بلا تر دید
1. A glutton. A. (balla') بلاع
2. Voracious. [O. S.] Devouring to
excess.

A. (bela-evaz) بلا عوض
Gratis, gratuitous(ly), free of charge.
[O.S.] Without recompense.

A. (balagh) بلاغ
Delivery of a message. Transmitting. Message,
summons.

Eloquence. A. (balaghat) بلاغت
Rhetoric. علم بلاغت

Eloquently. بلا بلاغت
A. (bela-faseleh) بلا فاصله

Immediately. With no intermission.
Immediate. A. (- fast) بلا فصل

Ex. شاهزادگان بلا فصل
Afflicted. A.P. (bala-kesh) بلا کش
Miserable.

A. (bela-kalam) بلا کلام
Indisputably, incontestably.

A.P. (bala-gardan) بلا گردان

A. (bela-estefadeh) بلا استفاده
Useless, of no utility.

A. (bela-e'teraz) بلا اعتراض
Unobjected, undisputed. Implicit.

A.P. (bala-angeez) بلا انگیز
Calamitous.

A. (bela-ehmal) بلا اهمال
Without neglect, unfailingly.

[Ar. pl. of بلبل (balabel)]
بلا تاخیر (bela-ta'kheer) A. ق

Without delay.
بلا تخلف (- takhallof) A. ق

Without fail, infallibly. [O. S.]
With no infringement or violation.

Undoubt- A. (- tardeed) بلا تر دید
edly, doubtless(ly).

Incom- A. (- tasahbeeh) بلا تشبیه
parably.

A. (- tasavvor) بلا تصور
1. [O. S.] Without reflection or

imagination. 2. Unreflected, hasty,
inconsiderate. See example below.]]

Prejudgment. تصدیق بلا تصور
بلا توقف (bela-tavaghhghof) A. ق

Immediately, without waiting.
بلا چین (bala-chin) A.P. ا

1. Anything which averts calamity;
sacrifice, alms, etc. 2. [O. S.]

Averting calamity.
بلا حرکت (bela-harakat) = میحرکت

[Pl. of بلد - بلده - ج. بلد] A. (belad)
Cities. Countries. Provinces. Regions.

Stupidity, A. (baladat)
low state of mind, oafishness.

Marking-nut. A. (balador) بلا در

فيللہ: مزاج (bolbol-mezaj) ص. P.A.

town.

فيلسوف: مزاج (bolbol-mezaj) ص. P.A.

ب ل م

Mucus of the nose. بلغم بینی
Expectorant. دافع بلغم
Phlegmatic. A. (balghamee) بلغمی
pituitary, pituitous, mucous, humo-
ral. Ex. بلغمی مزاج phlegmatic tem-
perament.

بلغمی مزاج (mezaj) م. A.P.
Of a phlegmatic temperament,
phlegmatic.
Groats, grits. T. (bolghoor) بلغور
Oatmeal. بلغور جو
Sago. بلغور هندی
Gruel. آنگوشت بلغور
Being black and A. (balagh) بلق
white, motley. See the adj. ابلق

Viper's grass. A. (belghak) بلفاك
Name of the A. (belghees) بلقیس
Queen of Sheba who visited So-
lomon

بلکن (balkan) = منجنیق
I. Rather, A.P. (bal'keh) بلکه
on the contrary. Ex. بد خواه نبود بلکه
همیشه سعی میکرد که دیگران را کمک نماید
He was not malicious; rather he always
tried to help others. 2. But. Ex.
نه تنها زن بلکه مرد و زن هر دو
alone, but both man and wo-
man. 3. Perhaps, perchance. Ex.
بلکه خواب باشد Perhaps (or it may
be that) he is asleep.

A mainor, A. (balgeh) بلکهه
a circumstantial evidence (of theft,
etc.) See برگه
A small boat. A. (balam) بلم
Thick, بلما (balma) م.

ب ل د

A municipal council. انجمن بلدی
Acquaintance, A. (baladiyyat) بلدیت
knowledge, familiarity.
Municipality. A. (baladiyyeh) بلدییه
Belgium. F. (belzhceek) بلژیک
Belgian. F. (belzhceek) بلژیکی
بلسان (balasan; balsan) A.

The balm-tree; the balsam-tree.
Balm of Mecca. بلسان مکی
Balm of Peru. بلسان هندی
Balm of Gilead. بلسان اسرائیل
Balsamic. A. (balasance) بلسانی
A pulse or lentil. A. (bolson) بلسن
Act of swallowing. A. (bal) بلع
Ingestion.

بلع کردن ف. م. = بلعیدن
1. A glutton, A. (bal-am) بلعم
a great-eater. 2. [In Old Testament]
Balaam, contemporary of Moses.

Gluttonous, greedy. م. =
بلعیدن (bal-eeedan) ف. م. A.P.

To swallow. To devour. See بلع
The gullet. A. (bol-oom) بلعوم
See under بلوغ

1. Russian leather. A. (bolghar) بلغار
2. Bulgaria [= بلغارستان].

بلغارستان (—estan) A.P. A.
1. Made A. (bolgharee) م. -A.
of, or resembling, Russian leather.
Bulgarian. 2. A Bulgarian. The
Bulgarian language.

بلغر (bolghor) = بلغور
Belgrade. A. (belgherad) بلغراد
Phlegm, A.-G. (balgham) بلغم
humor; also, lymph.

- بلماج (bolmaj) = آبگوش - شوربا** P.A. (— *eradeh*) بلند اراده (— *eradeh*)
 Ambitious. A large (— *baluch; bel*) بلمه
 Having (— *ashian*) بلند آشیان (— *ashian*) beard. Thick and long hair.
 a high nest, high-nested. 4. A large (— *reesh*) بلمه ریش
 = P.A. (— *eghbal*) بلند اقبال (— *eghbal*) beard. 2. Large-bearded.
خوشبخت 1. High, lofty. (— *boland*) بلند (— *boland*)
 = P.A. (— *eghbalce*) بلند اقبالی (— *eghbalce*) Ex. درخت بلند 2. Tall. Ex. کوه بلند
خوش بختی 3. Long. Ex. (a) درسمان بلند (b) شهبای بلند (b) Ex. شهبای بلند
 P.A. (— *eghtedar*) بلند اقتدار (— *eghtedar*) 4. Loud. Ex. صدای بلند 5. Fig. Exalted, elevated, dignified, eminent.
 Powerful, of a high power. Ex. مقام بلند
 Having a (— *araz*) بلند آواز (— *araz*) 1. Loud, aloud. Ex. — ق.
 loud voice. High-pitched, high- 2. High. Ex. بلند پریدن
 toned. Sonorous. Fig. Of a high 1. To lift. Ex. بلند کردن ف. م.
 repute. 2. To raise. Ex. بلند کردن ف. م.
 Playing for (— *baz*) بلند باز (— *baz*) 1. To lift. Ex. بلند کردن ف. م.
 high stakes. 2. To raise. Ex. بلند کردن ف. م.
 1. Of a high (— *hala*) بلند بالا (— *hala*) He raised his voice. 3. To elevate, to put higher
 stature, tall. Ex. جوان بلند بالا a tall up, to heighten. Ex. 2. 8: 3. بلند کردن
 youth. 2. Colloq. Long, detailed. 4. To remove, to take away. 5. Compare کردن (تر) کردند
 Ex. عریضه بلند بالا ای نوشتند 4. To remove, to take away. 5. بلند کردن
بلند بخت (— *bakht*) R. (— *bakht*) 1. To lift. Ex. بلند کردن ف. م.
 Aspiring, seek- (— *bin*) بلند بین (— *bin*) 2. To raise. Ex. بلند کردن ف. م.
 ing to attain high things. 3. To elevate, to put higher up, to rise. Ex. صبح زود بلند شدم
بلند پایا (— *payeh*) بلند پایا (— *payeh*) 1. To get (— *payeh*) بلند شدن ف. ل. یا بهر ف. م.
 Elevated, high, dignified. 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become
 1. High-flying. (— *parraz*) بلند پرواز (— *parraz*) I rose early in the morning. See
 Ex. 2. Fig. Extrava- 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become
 gant in opinions (or ambitions). erect; also; [used as a noun] erection. See بلند شده است
 1. Flying (— *parraz*) بلند پروازی (— *parraz*) 4. To become longer, taller, etc. Ex. بلند شدن
 high; soar (ing). 2. Fig. Extravagance in opinions (or ambitions). 3. Boasting.
 To fly high. بلند پروازی کردن ف. ل. بلند پروازی (— *parraz*) 1. To be lifted or raised. 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [used as a noun] erection. See بلند شده است
 to be extravagant in one's ambitions. 4. To become longer, taller, etc. Ex. بلند شدن
بلند پری (— *parec*) R. (— *parec*) بلند پری (— *parec*) 1. To be lifted or raised. 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [used as a noun] erection. See بلند شده است
 Lucky. (— *akhtar*) بلند اختر (— *akhtar*) 4. To become longer, taller, etc. Ex. بلند شدن
 fortunate. [O. S.] High-starred. بلند اختر (— *akhtar*)
 Luckiness. 4 (— *akhtar*) بلند اختر (— *akhtar*)

بلوری a crystal (line) glass. جام بلوری

بلورین (bloorin) = بلوری

With a body like crystal, with a delicate body. بلورین اندام (— andam) بلورین تن (— tan)

A blouse.

بلوز (blooz) F.

An acorn. An oak. A. (baloot) بلوط

The oak.

درخت بلوط

An oakgrove.

چنگل بلوط

A. (baloot-ol-arz) بلوط‌الارض

Bot. Wall-germander.

Glandi- A. P. (avar) بلوط‌آور

ferous.

A. P. (balootestan) بلوطستان

An oakgrove.

Oaken. A. P. (balootee) بلوطی

Puberty, A. (boloogh) بلوغ

maturity, adolescence, nubility.

[O. S.] Arriving. See بالغ

To attain بلوغ رسیدن

puberty, to arrive at maturity, to

come of age.

Wisdom- دندان بلوغ = دندان عقل

tooth.

بلوغیت (bolooghiyyat) R. = بلوغ

A district, a T. (bolook) بلوک

civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوک دارد

بلوکات (bolookat) [ج. بلوک] [Ar. pl. of]

Districts, civil parishes.

Communalism, اصول استقلال بلوکات

communism. See استقلال

بلوگ گردی (bolook-gardee) برای مقاصد

سیاسی Canvassing [going through

districts for political purposes,

such as soliciting votes, etc.].

بلند جاہ (— jah) = بلند پایه

بلند قامت P. A. (—ghamat) بلندقد

Tall. [Said (—ghad) بلند قد

only of persons]. Ex. زن بلند قد

بلند مرتبه (— martebah) P. A.

Of a high position. Elevated, eminent.

Broad- P. A. (— nazar) بلند نظر

minded. Aspiring. Ambitious.

بلند همت (—hemmat) P. A.

Of high aspirations, high-minded.

1. Highness, A. (bolandee) بلندی

height, elevation. Ex. بلندی آن چند است

How high is that? 2. Tallness.

3. Loudness. Ex. بلندی صدا

4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی

|| 5. Fig. Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میتافت ستاره بلندی»

Shone the star of eminence.

A disturbance. بلوا (balva) A.

A riot, a sedition.

To riot, to raise بلوا کردن ف. ل.

a disturbance.

A native of A. (balooch; bo-) بلوچ

Baluchistan; (one of) the Baluch

tribe.

Baluchistan. A. (— estan) بلوچستان

Crystal, A. (boloor; bolloor) بلور

flint-glass, crystal glass, cut glass.

[Used also attrib. Thus: جام بلور

Rock-crystal- بلور کوهی - بلور معدنی

Colored glasses. بلور الوان

Art of A. P. (boloorsazee) بلور سازی

making crystals. Glass-works.

Crystalline, A. P. (bolooree) بلوری

made of crystal or cut glass. Ex.

ب م ی

ب ل و

Ex. (۱) صدای بم a bass tone or voice.

(۲) زیر = Ant. || این سیم بم است

A bass voice or string. — ۱.

To lower, to make بم کردن ف. م. بم
bass.

A thump on the head. بم (۴)

Bombay. بمبئی بمبائی (bambayee) ۱.

See under بمثل بمثل

بمجرد (bemojarrad'eh) ح. ۱. ۱.

Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او.

immediately upon his arrival. [O.S.]

at his bare arrival. See مجرد

بمجرد دیکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه

As soon as.

Immediate- بمحض (bemah'zeh) ح. ۱. ۱.

ly upon. Ex. بمحض دیدن او.

Immediately upon seeing him. [O. S.] at

the mere sight of him. See امحض

A soon as. بمحض اینکه - بمحضی که

[بمجرد اینکه =] بمحض آنکه

A bass singer. ۱. بمخوان (bam-khan)

In the lapse A. ق. (bemooror)

of time, gradually. See مرور

In the lapse of time. مرور زمان

See under مقتضا بمقتضای

بمواجبه (bemovajeh) = بمواوجه

بموجب (bemoojeb'eh) ح. ۱. ۱.

According to, by virtue of. See موجب

بموقع (bemowghe') ص. ق. P.A.

1. Opportune, well-timed, timely.

2. In time, || این اقدام خیلی بموقع بود

بموقع او را معالجه کردند.

Sealed. (bemoehr) - سر مهر

Ex. کیسه سر مهر || See مهر mohr.

Lowness (of a ۱. بمی (bamee)

Belonging T.P. ص. (bolookee) بلوکی
to a district, parishional.

Yes. Yea. ق. م. { بله (bal'eh)
بلای (bal'ee)

[Note. 1. When بله is uttered in
an interrogatory tone, it means

What? What do you say? Please
repeat, etc.].

[Note. 2. The form بله is more
common in ordinary conversation,
the other form being rather book-
ish].

1. [Pl. of بله (bol'h) A. ۱.]

The silly, the stupid, the tom-fool

[O. S.]. 2. [Used as an abstract

noun]. Silliness, stupidity.

Silliness, stupidity. A. ۱. (balah) بله

Yes, yea. بله = ق. م. بلای (bal'ee)

[Pl. of بلای (baliyyat) A. ۱.]

Misfortunes, trials. Afflictions. Cala-
mities.

1. Stupid, doltish, A. ۱. ص. (baleed) بلید

oafish. Syn. = کودن || See بلادت || 2.

A dunce, a dolt, a stupid person.

1. Eloquent. A. ص. (baleegh) بلیغ

Ex. 2. Efficient, efficacious;

also, great. Ex. سعی بلیغ a great effort.

بلیغانه (baleeghaneh) ق. P.A.

Eloquently.

بلیله (baleelaj) A. P. = بلیله

Belleric myrobalan. ۱. (baleelch) بلیله

بلیله - بلیله (baliyyeh; yat) A. ۱.

A misfortune. A calamity, a catas-
trophe. An affliction. [بلیات = ج.]

بم (۱) (bam) ص. Mus. Bass.

It was agreed, it was settled (or resolved). Ex.

بناشد با هم آنجا بروند

He was to start yesterday.

He is to arrive to-day.

According to, conformably to.

See in the vocab.

and under (۱) بر

A mason, a builder. بنا (banna)

A. (bena-an-ala-haza) بناء علی هذا

Therefore [بنای این ==]

[Note. The simpler expression

بنای این is much preferred to the

Arabic بناء علی هذا. The use of the

latter should be discouraged.]

The bottom of بناب (benab)

water. See بن bon.

Therefore. A.P. بنابر این (banabarin)

[O. S.] Constructing upon this.

[Pl. of بنات (banat) —] A. (banat)

Daughters.

بنات النعش (banat-nash) A. (— onna'sh)

The constellation of the Bear,

Charles' Wain.

بنات النعش صغری (banat-nash saghri)

The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات النعش کبری (banat-nash kabri) (— — —)

The Greater Bear [Ursa Major].

[Ar. Pl. of بنادر (banadir) —] ج بنادر

Ports, Harbours.

بنادق - بنادیق See under بنادق

Geog. Benares. بنارس (banares) A.

See under بنارس

tone or pitch). See (۱) بن

1. Root. Ex. بن دخت (bon)

See بنخ و ریشه 2. Fig. Founda-

tion. Ex. این خانه ازین خراب است

A shrub or bush [in comp.] Ex.

بن گلبن a rose-bush. 4. Tip.

The gum of a tooth. بن دندان

The arm-pit. بن بغل = زیر بغل

The groin. بن ران = کش ران

See بناد گوش

To extirpate. از بن بر کردن

Son. بن = این = سر A. (ben)

[Note. This is used mostly for

filiation purposes, in which case

it is pronounced *ebn*. Ex. احمد بن

Ahmad *ebn* Hassan, i.e.

Ahmad, son of Hassan.]

A coffee-bean. بن (bon)

1. A building, بناء (bena')

a construction, an edifice. Ex.

بنای عظیمی a magnificent building. 2.

Beginning, commencement. 3. Founda-

tion, origin, source. Ex. 2 & 3.

بنای جداره گذاشتن to lay the founda-

tion of, or to begin, a thing. 4.

Ar. Gr. Agreement.

1. To build, to بنای کردن ف.

construct, to erect. Ex. یک عمارت

2. To begin, to com- بنای ف.

mence [بنای شروع کردن =] Ex. بنای کرد

3. He began to speak. بنای

4. To construe or construct.

بنای گذاشتن (بنای گذاشتن) ف.

the foundation of; to begin, to

set. Ex. بنای ظلم را گذارد

A deed of sale. ۱. *(bonchagh)* **بنچاق** (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

1. A band, a **بند (۱) (band)**, a ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را در بند نهادند. 7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مبادی. Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex. 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [سد]; also, stoppage. 11. A joint; also, a segment. Ex. بندهایش را از هم سوا کردند. 12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [Used as an adj.]. Suspended, hanging. *Colloq.* [See below] **بند شدن** & **بند کردن**.

بند ازار = **بند زیر جامه**

A knuckle, a knuckle-**بند انگشت** joint, a phalanx.

Spermacetic cord. **بند بیهضه**

Lace. **بند یوتین**

بند تلبان = **بند زیر جامه**

بند چفت = **بند ناف**

A garter. **بند جوراب**

A shackle. **بند دست**

بناگر = *A.P.* ۱. (*bona-gar*) **بنا** (*banna*)

The cavity ۱. (*bonagoosh*) **بناگوش** behind the ear. [O. S.]. Root of the ear. See **بن** *bon*

A box ۱. (*bonagooshee*) **بناگوشی** on the ear.

Famous, renowned, **بنام** (*benam*) ۱. نام celebrated [= مشهور]. See نام

In the name of. (*benamēh*) **بنام**

بنام آید - **بنامیزد** (*benameezad*) ۱. ح. ن. O heaven! How beautiful! [O. S.]

In the name of God.

Tip of the ۱. (*banan*) **بنان** finger. [سر انگشت =]

Deep, rooted. **بناور** (*bonavar*) ۱. ن. س.

Masonry. *A.P.* ۱. (*bannayee*) **بنایی** Profession of a mason.

1. To be a mason. **بنائی کردن** ف. ل. م. To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

بنبر (*banbar*) = **سپستان**

Blind, **بن بست** (*bonbast; bom-*) ۱. س. as an alley. Ex. کوچه بن بست.

بن بسته (*bon-basteh*) = **بن بست**

Bamboo. **بنبو** (*bamboo*) ۱.

بنت (*bent*) ۱. (ج. = **بنات** (*banat*))

A daughter; a girl.

Echo. *A.* ۱. (*bentol jabal*) **بنت الجبل**

Lit., daughter of the mountain.

Henbane. **بنج** (*banj*) = *A.P.* ۱.

بنجره (*banjereh*) = *A.T.* ۱. **پنجره** *P.-T.*

بنجل (*bonjol*) ۱. ص. *Colloq.*

1. Depreciated, worthless. Ex. **جنس بنجل**

2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

2. To put in fetters (or chains). بزحمت آرايد يوار بند كرديم

ف. ل. -- با كسى بند كردن

Vulg. To keep after, or to attach oneself to, some-one.

1. To string, to بند كشيدن ف. م. thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [= بند كشي كردن]

See بند كشي in the vocab.

To set (someone) بند كشادن (از كسى) at liberty, to free (someone).

See in the vocab. بند و بست

To care for, or در بند چيزى بودن be anxious about, something.

See the 7th. sense of بند above.

بند (۲) [۱ - امر از ف. بستن]

Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [Imper. root of بستن *bastan*; short for *beband*, the usual form]. *See* بستن

Closing; [۲ - ا. ف. از ف. بستن] -- fastening; binding, etc. [Used in comp.]. Ex. خون بند hemostatic. [O. S.] Stopping the blood.

[Note. The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be *bandandeh*, but it is never used].

A dam. A dyke. **بنداب** (*bandab*)

Solid. Funda- **بندار** (*bondar*) ص.

mental. Knowing much.

An engrosser, a forestaller. ا. —

A high cap **بنداق** (*bandagh*) ا.

worn by dervishes.

A rope-dancer. **بندباز** (*band-baz*) ا.

بندرجه (*bandeh rajeh; -raja*)

A clothes-line.

A tether.

A stirrup-leather.

String of drawers.

A watch ribbon, a fob.

[See سرم] بند ناف

Suspenders.

A sword-belt, a baldrick, بند شمشير a shoulder-belt.

Lace.

The navelstring, the umbilical cord.

To be stopped, بند آمدن ف. ل.

to stop *v.i.* Ex. خورش بند آمد

To stop *v.t.*, بند آوردن ف. م.

to prevent the flow of.

To fasten together. بند زدن ف. م.

To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex.

قورى شكسته را بند زديم

Colloq. 1. To بند شدن ف. ل.

endure to stay. Ex. شاگرد در آن منزل

2. To be temporarily

suspended or pegged.

3. To suc-

ceed to extract (money from some one). Ex. دو قران از من بند شد

1. To put in بند انداختن (۲) ف. م.

fetters (or chains), to put into

prison. 2. طباب انداختن

To smooth بند انداختن (۲) ف. ل.

the face by means of a string

contrived to pluck even the finest

hair [practised by women].

1. To fasten بند كردن ف. م.

temporarily, to peg, to nail. Ex.

To point. بند کشی کردن ف. م.

Ex. دیوار را بند کشی کردند.

See under بند کشیدن (۱)

[Pl. of بندیده (۱) (bandegan)]

1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2.

Slaves.

A joint. بندگاه (band-gah) ا.

بندگسیخته (goseekhteh) — ا.

A libertine, a dissolute person.

Servitude, ser- بندگی (bandege) ا.

vice, devotion. Bondage, slavery.

To serve, to بندگی کردن ف. م.

worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم.

A sort of fine بندگیر (band-geer) ا.

cement used in the construction of baths. A large beam.

Collision. بندوبست (bandobast) ا.

Arrangement, settlement.

Imaginative بندور (۱) (bandoor) ا.

faculty.

Packthread. بندور (۲) ا.

بندوز (bandooz) = جوالدوز

بندده (bandeh) ا. [ج. = بندگان]

(bandegan) 1. A slave, a bond-

man, 2. A servant. Ex. (a) بندۀ خدا

(b) بندۀ شما هستیم

3. [Used as a 1st. pers. pronoun].

1. Ex. بندۀ آنجا رفتم I did not go there.

[Note. 1. The word بندده is orig. a derivation of the verb بستن and means, 'bound, fastened, etc.].

[Note. 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بنده is already

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

Rope-dancing. بندبازی (bandbaze) ا.

To practise بند بازی کردن ف. ل.

rope-dancing, to tumble.

1. Jointed. بندبند (band-band) ص. ا.

Segmental. Divided into stanzas.

2. Zool. A scolopendrid.

To joint, to بند بند کردن ف. م.

make jointed or segmental.

بند خانه (khaneh) = زندان

A port. A harbor. بندر (bandar) ا.

A commercial town. [Ar. pl. بنادر]

banader]

Rarely. بندرت (benodrat) ق. ا.

See بندرت

بندرگاه (bandar-gah) = بندر

A fastener. بندزن (band-zan) ا.

A tinker. [چینی بند زن Usually]

بندق (bondogh) A.-P. ا. = فندق

2. A musket. Orig., pl. of بندقه

bondogheh, meaning (1) a hazel-

nut; (2) a bullet-shot or cannon-

ball. Another pl. of بندقه is

banadegh.

The nicker-tree.

بندوق هندی

A rifle, A. بندوقیه (bondoghiiyyeh) ا.

a gun.

See under بند (۱)

بند کردن

1. A bodkin. بندکشی (band-kesh) ا.

[blunt needle for carrying a string

or tape through a hem, etc.]. 2.

One who points walls, a pointer.

Pointing. بندکشی (band-keshee) ا.

[i.e. filling up joints of a wall].

بنفش بد (2) || رنگ آن بنفش است (1)

رنگی نیست

Bot. The **بنفشه** (*benafsheh*) violet.

Orris-root. **ریشه (یا بیخ) بنفشه**

Pansy. **بنفشه فرنگی** (*—farangee*)

1. In ready P.A. **بنقد** (*benaghd*) money, in cash. Ex. **بنقد آنرا خرید** ||

[In this sense it is an equivalent of the adverb **نقداً** *naghdan*]. 2. Already.

Ex. **بنقد اینجا ومان پول موجود است** || 3. At the present instance, now. Ex.

بنقد کنار دارم || 4. *Port.* At least.

See **نقد**

بنک (*bonak*) = **بنه** - **بنشن**

بنک (*banak*) = **بت** (*baneh*)

Persian turpentine (seed).

A vendor of **بنکدار** (*bonakdar*) cereals and legumes. A wholesale dealer.

A hoe, a **بن کن** (*bon-kan*) weeder; also, a rake.

1. Bot. Henbane **بنک** (*bang*) **حشیش** (*Hyoscyamus niger*). 2. =

Mullen. **بنک سفید**

Bengal. **بنگاله** (*bangaleh*)

1. A native **بنگالی** (*bangalee*) of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

A dwelling-place. **بنگاه** (*bongah*)

A storehouse. Baggage.

A cottage, such **بنگاه** (*bangah*) as is made by the Turkomans.

بنگه (*bongah*) = **بنگاه** (*bongah*)

One who is ad- **بنگی** (*bangee*)

dicted to using henbane or

a humiliating word].

بنده پرور (*bandeh-parvar*)

A kind superior. [O.S.] A cherisher of slaves.

بنده پروری (*—parvaree*)

Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

My son. **بنده زاده** (*—zadeh*)

[O. S.] Son of (your) slave.

1. Kind to **بنده نواز** (*—navaz*)

servants or inferiors. [O. S.] Fond-

ling or cherishing servants. 2. A

kind master.

Kindness **بنده نوازی** (*—navazec*)

to servants or inferiors. [O. S.]

Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) (*bandee*) = زندانی

A prisoner, a captive.

[Pl. = **بندیان** *bandian*]

Laced. Ex. **بندی (۲)** **کفش بندی**

بندی خانه (*—khaneh*) = زندان

Softly, gently. **بنرمی** (*benarmee*)

See **نرمی**

بنزین (*benzin*) Gasoline, E. & F.

petrol, benzine.

بنساله (*bonsaleh*) = **پیرو سالخورده**

See **نسبت** under

بنشن (*bonshan*) Legumes; beans,

peas, etc.

A ring-finger. **بنصر** (*benser*)

[ج. = **بناصر** (*banaser*)]

In (his) **بنفسه** (*benafsehee*)

person, personally. Spontaneously.

See **نفس** *nafs*.

بنفش (*benafsh*) Violet. Ex.

Benjamin.

A structure, A.I (bonyan) بنیان

a building. Basis. Compare بنیاد

A corporation. A.I (boneecheh) بنیچه

1 Frame A.I (ben-yeh) بنیه

(of the body). By ext. Health. Ex.

بنیه اش ضعیف است He is weak.

Structure. [Pr. also bon-yeh]

A smell, an odor, A (boo) (۱) بو

a scent. Ex. بوی گل

1. To smell v.t. بو کردن ف. م. ل.

Ex. این گل را بو کنید.

2. To smell v.t., to give out a smell [=بودادن].

To torrefy, to بو دادن (۲) ف. م.

roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

To give out بو دادن (۲) ف. ل.

a smell, to smell v.i. Ex. این گل بوی

خوشی میدهد This flower smells sweet;

it gives out a good odor.

To scent, to get بو بردن ف. م.

wind (of), to suspect. Ex. بو بردیم که

توطئه کرده اند

To be torrefied بو خوریدن ف. ل.

or scorched sufficiently.

To contract a smell, بو گرفتن ف. ل.

to turn fetid.

It savours of بوی حدادت از آبن میباید

jealousy.

Musty smell. بوی رطوبت

Empyreuma. بوی سوخته

A sweet odor. بوی خوش

A stink, a stench, بوی تهن

a bad odor.

[Contraction of بود (۲) بو

bovad, he is or he may be].

hasheesh.

بن نا پدید (bon-napadeed) س.

Fathomless, bottomless.

بنو (banoo) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. See بن ben

In turns, P.A. بنوبت (benowbat) ق.

alternatively. See بنوبت

Filiation. A.I (bonovvat) بنوت

See under نوع بنوعی

بنوة (bonovvat) = بنوت

بنه (boneh) A.I

Baggage, luggage.

Goods, chattels. Fig. Basis, founda-

tion [=بن]. An abode, a dwell-

ling-place.

Persian turpentine A.I (baneh) بنه

tree. A dunghill.

بنی (banee) A.I [Pl. of ابن ج.]

Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the

sous of Adam, men.

The child- بنی اسرائیل (— esraeet)

ren of Israel, the Israelites, the

Jews.

The Omniads. بنی امیه

The Abbassides. بنی عباس

Uncle's son(s), cousin(s). بنی عم

1. A foundation, بنیاد (bonyad) A.I

a basis, Ex. بنیاد عالم

2. Beginning.

To found. بنیاد افکندن ف. م.

To found. To begin. بنیاد کردن ف. م.

To destroy بنیاد (چیز را) بر افکندن

or ruin (something).

To lay a foundation. بنیاد نهادن

A builder. R.I (bonyadgar) بنیادگر

An architect. بنیامین (benyameen) A.-Heb.

See under باطن

[Pl. of باءت ج.] (bava-es)

[Pl. of باقی ج.] (bavaghee)

Diabetes.

Sad, A. (boval)

sorrowful. See بو (۳)

1. Strange, A. (bol-ajab)

wonderful. 2. A wonder. A buffoon.

See عجب و بو (۳)

Wonder. A. (bol-ajabee)

A wonderful thing. Buffoonery.

Jugglery.

An idle A. (bol-fozool)

talker. A meddler, an impertinent

fellow. See فضول

1. Capri-

cious, freaky, whimsical. 2. Sensual.

Ex. 1 و 2. See جوان و الهوس

A.P. (bol-havasee)

Capriciousness, caprice, freak,

whim. Sensuality.

Perpetual. (boobash)

Ancient.

1. [هد هد =]

A hoopoe. 2. Cry of a hoopoe.

3. [مردمك = بووك =]

4. A sister.

بو بو (بووبوك) = مردمك

Pupil of the eye.

1. A bush. Ex. { (booteh)

rose-bush. 2. A shrub. 3. Kind-

ling(s). 4. A floral design, a flower

work, a flower designed (or

painted) on cloth. [Usually بوته]

Bot. King's spear,

بوته سریش

بواطن

بواعث (bava-es)

بواقی (bavaghee)

بوال (boval)

بوالحسن (bohazan)

بوالعجب (bol-ajab)

بوالفضول (bol-fozool)

بوالهوس (bol-havas)

بوالهوسی (bol-havasee)

بوباش (boobash)

بو بو (booboo)

بوته (booteh)

بوته (botteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

بواسطه (bevaseteh)

1. A father

[in comp.]. Ex. بوعلی سینا

Avicenna, lit., father of علی سینا

2. Possessor, one endowed with. Ex.

See in the vocab.

بوا (biva) = بویا

A father (in some

dialects).

بوا (۳) = بادا

بواب (bavab) = دربان

A porter, a door-keeper.

Perdition, ruin. A. (bavar)

بوارق (bavaregh)

[Pl. of بارقه ج.]

P.A. (bevaseteh)

Gram. Indirect. Ex. an

indirect object.

Ant. = بواسطه

P.A. (bevaseteh)

1. On account of, because of.

Ex. بواسطه سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد

2. By. Ex. بواسطه کردن آنکار

by doing that. 3. Through. Ex. بواسطه

[با - بواسطه =] 4. By means of [جهالتش]

See واسطه

Because. Ex. بواسطه آنکه

قبول نشد بواسطه آنکه مریض بود

بواسطه اینکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بو (۳) = ابو

بوعلی سینا

Avicenna, lit., father of علی سینا

2. Possessor, one endowed with. Ex.

See in the vocab.

بوا (biva) = بویا

A father (in some

dialects).

بوا (۳) = بادا

بواب (bavab) = دربان

A porter, a door-keeper.

Perdition, ruin. A. (bavar)

بوارق (bavaregh)

[Pl. of بارقه ج.]

P.A. (bevaseteh)

Gram. Indirect. Ex. an

indirect object.

Ant. = بواسطه

P.A. (bevaseteh)

1. On account of, because of.

Ex. بواسطه سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد

2. By. Ex. بواسطه کردن آنکار

by doing that. 3. Through. Ex. بواسطه

[با - بواسطه =] 4. By means of [جهالتش]

See واسطه

Because. Ex. بواسطه آنکه

قبول نشد بواسطه آنکه مریض بود

بواسطه اینکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بو (۳) = ابو

بوعلی سینا

Avicenna, lit., father of علی سینا

2. Possessor, one endowed with. Ex.

See in the vocab.

بوا (biva) = بویا

A father (in some

dialects).

بوا (۳) = بادا

بواب (bavab) = دربان

A porter, a door-keeper.

Perdition, ruin. A. (bavar)

بوارق (bavaregh)

[Pl. of بارقه ج.]

P.A. (bevaseteh)

Gram. Indirect. Ex. an

indirect object.

Ant. = بواسطه

P.A. (bevaseteh)

1. On account of, because of.

Ex. بواسطه سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد

2. By. Ex. بواسطه کردن آنکار

by doing that. 3. Through. Ex. بواسطه

[با - بواسطه =] 4. By means of [جهالتش]

See واسطه

Because. Ex. بواسطه آنکه

قبول نشد بواسطه آنکه مریض بود

بواسطه اینکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بو (۳) = ابو

بوعلی سینا

Avicenna, lit., father of علی سینا

2. Possessor, one endowed with. Ex.

See in the vocab.

بوا (biva) = بویا

A father (in some

dialects).

بوا (۳) = بادا

بواب (bavab) = دربان

A porter, a door-keeper.

Perdition, ruin. A. (bavar)

بوارق (bavaregh)

[Pl. of بارقه ج.]

P.A. (bevaseteh)

Gram. Indirect. Ex. an

indirect object.

Ant. = بواسطه

P.A. (bevaseteh)

1. On account of, because of.

Ex. بواسطه سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد

2. By. Ex. بواسطه کردن آنکار

by doing that. 3. Through. Ex. بواسطه

[با - بواسطه =] 4. By means of [جهالتش]

See واسطه

Because. Ex. بواسطه آنکه

قبول نشد بواسطه آنکه مریض بود

بواسطه اینکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

بواسطه آنکه = بواسطه آنکه

[Poetic form of (bovad) بود
 باشد (1) or میباشد i.e. is; (2) باشد i.e. (that) he may be]. Ex. «بودخیز»
 There is no blessing in a house where there is no chastity.
 Buddha. بودا (booda) ۱.
 Buddhism. مذهب بودا
 1. Odorous, بو دار (boodar) ۱-ص.
 scented. 2. Anything giving off an odor; esp. something roasted.
 Ex. بودار برای ایند ریش خوب نیست
 A Buddhist. بودائی (boodae) ۱-ص.
 An abode, بود باش (boodbash) ۱.
 a residence, a dwelling [مسکن].
 Budget. E. & F. بودجه (boodjeh)
 Budget reduction. تقلیل بودجه
 Budgetary. بودجه‌ای (-ee) ۱-ص.
 Ex. اشکالات بودجه‌ای
 بودش R. (boodesh) = هستی
 بودن (boodan) ۱-ف. ل.
 [Imper. باش = Imper. has-ستم
 tam or میباشد meebasham; past بودم
 boodam; 3d. pers. sing. است ast
 or hast; (see the difference under است ast); subj. pres. sing.
 3d. باشد bashad].
 To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود.
 The child was sick. (b) بود.
 «بود» There was a king in former times.
 (c) خدا بودو God was (or existed),
 is, and will be.
 Once upon a time. یکی بود یکی نبود

asphodel.
 Bramble or thistle. بوته خار
 A crucible, a melting-pot, a melter. بوته (۴) ۱.
 Prov. exp. در بوته اهل (یا اجمال) ماندن
 To be abandoned or delayed through remissness.
 بو تیمار (booteemar) ۱.
 Zool. A bittern.
 بو تین = بو تین
 بو جار (bowjar) ۱.
 A sifter; esp. one who sifts rice.
 بو جار کردن ف. م.
 To sift, to riddle.
 An unprincipled, changeable person. A time-server or trimmer.
 بو جاری (bowjaree) ۱.
 Sifting.
 See also بو جار
 بو جاری کردن = بو جار کردن
 بو جه (bevaj'heh) ۱-ح.
 In the P.A. manner of. Ex. in a better manner. See ده
 بو جهل (boojehl) ۱-ص.
 Ignorant. [Contraction of ابو جهل] See جهل
 ابو or بو (۳) &
 بو جهی (bevaj-hee) ۱-ق.
 In a way. P.A. بو جهی که = بطوریکه
 So that, such that.
 بود (۱) (hood) [گذشته ف. بودن]
 He, she, it, was. See بودن
 بود (۴) ۱.
 Existence, being.
 بود و نابود - بود و نبود
 Existence and non-existence. Presence and absence.
 Riches and poverty. All that one has, all one's property.
 بود و باش = بود باش

۱.

I have gone.	رفته ام
(Lit., I am gone)	
Thou hast gone.	رفته ای
He has gone.	رفته است
We have gone.	رفته ایم
You have gone.	رفته اید
They have gone.	رفته اند

۲.

آشفته ام - آشفته ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[Note. 4. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute ه, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «هه بندگایم» We are all servants]. See note under ایم page 184].

بودنه = پودنه

That is to **بودنی** (*boodance*) ص. be or become. Inevitable. Possible.

See under بود (۲)

Been. Ex. **بوده** (*boodeh*) بوده ام

I have been. [P. P. of بودن]

[Note. The past participle which should regularly be **بودم** is never used in Persian. For 'if I had been' we must only say **بودم**].

Thou wast. **بودی** (*boodee*)

See also under بودن

Blond, **بور** (۱) (*boor*) ص.

auburn, flaxen. Ex. **موی بور**

Colloq. Ashamed on **بور** (۲) ص.

account of failing or being deceived.

[Pres. tense of بودن]

[Form 1. شکل اول]

I am.	من هستم
Thou art.	تو هستی
He, (oost) او است	او هست
she, it is.	
We are.	ما هستیم
You are.	شما هستید
They are.	ایشان هستند

[Form 2. شکل دوم]

میباشم - میباشی - میباشند - میباشیم - میباشید - میباشند

[Note. 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of بودن]

I was.	بودم
(If I were.	اگر بودم)
Thou wast.	بودی
(If thou wert.	اگر بودی)
He, she, it was.	بود
(If he were.	اگر بود)
We were.	بودیم
You were.	بودید
They were.	بودند

[Note. 2. The English negative verb *is not* is always translated *neest* or *nemeebashad*. both for the intransitive and the copulative].

[Note. 3. After a past participle or adj. ending in a mute ه, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

A demijohn.

قراة بوريا يوش

1. = بوزه

(booz) (۱) بوز

2. = كفك زدگى

A roan horse.

بوز (۴) ۱.

بوزا (booz) = بوزه = آبجو

بوزاگر (-gar) = آبجوساز

بوزاگرى (-garee) = آبجوسازى

بوزنه (boozeneh) = بوزينه

1. [= آبجو] ۱. (boozeh) بوزه

Beer [made also from rice and millet]. 2. The trunk of a tree.

An ale- (—khaneh) ۱. بوزه خانه

house, a beer-shop.

A monkey. ۱. (boozeeneh) بوزينه

A kiss. بوسه = ۱. (boos) بوس

Kissing and hugging. بوس و کنار

بوس (۴) [۱-۱. فا. از ف. بوسیدن]

Kissing. [Short for بوسنده boosandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس which see in the vocab.

Kiss thou! [۲-امر از ف. بوسیدن] —

[Imper. root of بوسیدن booseedan; short for بوس beboos, the usual form].

وساطت بوساطت See under

1. A gar- باغ = بوستان (boostan) ۱.

den. [Ar. pl. = باستان basateen].

2. Name of a celebrated work of Saadi, ranking next to گلستان golestan.

= بوستان افروز (-afrooz)

تاج خروس

بوستان بان (-ban) = باغبان

بو سگاه (boos-gah) = بوسه گاه

To be deluded, and hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = بوره

Perishing.

بور (bowr) ۱. A.

A.-P. (boragh; boo—) بوراق

Chem. Borax. Nitre. See بوره

Squall. Sleet. ۱. (booran) بوران

A food consis- (booraneh) ۱. بورانى

ting of spinach and oil. [Said to have been invented by بوران دخت boorandokht, daughter of Parveez].

Exchange. Money- F. (boors) بورس market. [From French bourse].

A trumpet, a horn. ۱. (booroo) بورو

Borax. Nitre. ۱. (booreh) بوره

Borax. بوره زرگرى

Tincal. بوره طبىعى

Borax used in soldering بوره ارمنى gold.

1. Marsh-reed. (booree) (۱) بورى

See بوريا || 2. = بورو

Blond color. بورى (۴) ۱.

Colloq. Shame result- بورى (۳) ۱.

ing from failure, or state of being deceived. See (۲) بور

1. A mat بوريا (booriya) ۱.

(made of marsh-reed). A rush-mat.

2. Marsh-reed.

Marsh reed. نى بوريا

A mat-weaver. ۱. (-baf) بوريا باف

Covering بوريا پوش (-poosh) ۱. oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

a trumpet. A call.

Horn by which the time of going to bath is announced. A call to bath.

1. To blow a horn or trumpet. 2. Fig. (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

In time. P.A. ق (bevaght) بوقت

P.A. ح (bevaght'leh) بوقت

At the time of. See وقت

A.A (booghalamoon) بوقلمون

1. A chameleon. 2. A turkey.

Of various colors, variegated. Fig. Changeable.

A turkey-cock. بوقلمون نر

A turkey-ken. بوقلمون ماده

بوقلمونی (booghalamoonee) ص

Variegated. Fig. Changeable.

بوک (book) = بوک = بوک = باشد که

May be that, perhaps.

Boxing. E.A (boks) بوکس

To box. بوکس کردن ف. ل.

Brass knuckles. بوکس برنجی

Boxing. A.A (—baze) بوکس بازی

A (boo-gereftegee) بو گرفتگی

Fetidness, stink.

Fetid. بو گرفته (— gerefteh) ص

Urine. Making A.A (bowl) بول

water. See شاشیدن و شاش

To urinate, to بول کردن ف. ل.

make water [شاشیدن]

بول اسود (— eh asvad) = ادرار سیاه

Med. Melanuria.

بول بیاض البیضی (— eh bayazol-beyzee) A.

(Name of) A. (boosaleeh) بوسلیک

a tune in music.

A kiss, a buss. A. (booseh) بوسه

Kissing.

To kiss. بوسه کردن ف. م. = بوسیدن

1. To give a kiss. بوسه دادن ف. م.

2. R. To kiss.

To kiss. بوسه زدن ف. م.

The place of kissing; a holy place, a royal

court, or the like.

Bot. Red maple. A. (boosiam) بوسیام

بوسیدن (1) (booseedan) ف. م.

To kiss. [Imper. root = بوس]

بوسیدن (2) = بوسیدن

Bot. Mullen. A. (booseer) بوسیر

P.A. ح (bevaseeley'leh) بوسیله

By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیله طاب

بوسیله من موفق (b) || آنرا بالا می کشند

He succeeded to do it through me. See وسیله

Pomp, ostentation. A. (boosh) بوش

بوش (bovesh) R. = هستی

بوشقاب (boshghab) T. = بشقاب

بوغاز (boghaz) T. = بغاز

بوغچه (boghcheh) T. = بقیچه = بقیچه

Hen, T. (boghlamch) بوغلمه

turkey, etc. stuffed. Stuffing.

To stuff (a hen, turkey, etc.).

An owl. A. (boof) بوف

A buffet. F.A (boofeh) بوفه

A refreshment-room.

A horn, a bugle, A. (boogh) بوق

Ex. 2. Native, vernacular. Ex. 3. Endemic.

(Title of) wine. A.I (boonafe')

بوی (booy) = بو (۱)

Odoriferous. بویا (booya) ص.

Nutmeg. جوز بویا

Mace, nutmegs' cover. گل جوز بویا

1. A spice. بوی افزا (booy-afza) ص.

or seasoning. 2. [O. S.] Adding to the odor.

بویان (booyan) = بویا

Ivy. بویچه (booycheli) = بیچک

A.I (booyahya) بویچیا = بویحی

(Name of) the angel of death.

See ملك الموت

بوی دار (booydar) = بودار

بوی رنگ (booyrang) = گل (سرخ)

A censer. بوی سوز (booy-sooz) =

وسوز (boosooz) = [مجر]

Especially. بویژه (beveezheh) ق.

See ویژه

بوی مادران (booy-madaran) =

بوی ناک (booy-nak) = بو گرفته

Desire. Hope. بویه (booyeh) ا.

بوییدن (booyezedan) ف. م. [Imper.]

root = بوی 1. To smell. Ex. سگ

The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2.

To snuff or sniff

To smell v.i. — ف. ل. R.

to have a smell. See (۲) بودادن

Quince. به (beh) (۱) ا.

به (beh) (۲) ص. = بهتر

[Compar. of خوب] Better. Ex. به این

Albuminous urine, Bright's kidney.

مقیاس بول = بول سنج

A.I (bowlod-dam) بول الدم

Med. Hematuria.

T.I (bolagh-ootee) بولاغ اوئی

Bot. Water-cress.

A urinal. A.P.I (bowl-dan) بولدان

A.P.I (sanj) بول سنج

A urinometer.

A.P.I (---shenasee) بول شناسی

Urinology.

A.P.I (bol-konjak) بوالکنجک

A wonderful thing. A masquerade.

A.P.I (bowl-gah) بولگاه

Anat. The urethra.

(Name of) A.I (boolahab) بولهب

an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. Fig. An

obstinate unbeliever.

A.P. ص. (boolahabee) بولهبی

Pertaining to, or of the nature

of, Boolahab. See above.

Urinary. A.P. ص. (bowltee) بولی

Bulimia. G.I (bookeemoos) بولیموس

An owl. A. A.I (boom) بوم (۱)

stone-owl.

A region. A country. بوم (۳) ا.

A frontier. See بوم و مرز

بومادران (boomadaran) ا.

Bot. Common yarrow, milfoil

(Achillea Millefolium).

An under- بومکند (boomkand) ا.

ground dwelling.

بومهن (boomahan) = زلزله

1. A native. بومی (boomee) ا. ص.

Valuable, **بہادر** (*bahadar*) ص.
having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بہادر negotiable papers.

1. Valiant **بہادر** (*bahador*) ص-ا.
brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

بہادران (*bahadoran*) ا.

Mil. A squadron.

بہادرانہ (*bahadoraneh*) ق-ص.

1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. || بہادرانہ جنگ کرد || 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بہادرانہ ||
Like a **بہادروار** (*bahador-var*) ق-ا.
champion or knight. Gallantly.

Valour, **بہادری** (*bahadoree*) ا.
bravery, gallantry.

1. Spring. Ex. **بہار** (۱) (*bahar*) ا.

2. A blossom or flower. Ex. || در فصل بہار orange-flower. ||

Prov. One از يك گل بہار نمیشود ||
swallow does not make summer. ||

To bloom. **بہار کردن** ف. ل.

Spices. Pepper. **بہار** (۴) ا.

Springtide. **بہاران** (*baharan*) ا.

Spring. **بہارستان** (*baharestan*) ا.

A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

See under **بہار نارنج** (۱) بہار (۱)

1. A product of the spring. A swarm of bees. **بہارہ** (*bahareh*) ص-ا.

2. [= بہاری] Vernal.

Vernal, pertain- **بہاری** (*baharee*) ص.
ing to the spring.

A vernal **بہاریہ** (*bahariyyeh*) ا.

This is better than that. از آنست

1. Well-done! Bravo! **بہ** (*bah*) ح. ن.

Excellent [usually repeated. Thus:

۱. بہ بہ ۲. Pooh! Fudge [= اہ بہ

To him or it; **بہ** (*beh; behe*) A.

by him or it; in him or it; etc.

[Note. This word always appears as

the second element of certain Ara-

bic, compound terms, such as

مدعا بہ - مفعول بہ etc. which must be

looked for in the vocab].

To. At. By. **بہ** (*be; beh*) ح. ا.

With. See **ب** or (۱) and its

various meanings and examples

on pages 187 & 188.

[Note. The preposition بہ almost

always is, and should be, written

without its final letter, and at-

tached to the word with which it

goes. Thus, to him is باو and

not بہ او; also, in a manner

should be بطوری and not بہ طوری.]

Value, price. **بہا** (*baha*) ا. = قیمت

Ex. بہای این خانه چقدر است

بہای خون = خون بہا

بہا کردن ف. م.

To value, to ap-

praise [= قیمت کردن].

Beauty. Elegance. **بہاء** (*baha'*) ا.

To her; by her; **بہا** (*beha*) A.

etc. [Fem. of بہ *behee*]. See note

under بہ *behee*.

Money **بہا پیشی** (*baha-peeshee*) ا.

advanced, an advance of money.

Beauty. Ele- **بہاجت** (*bahajat*) ا.

gance.

1. Health *R* ص ۱ (*behood*) **بهبود**

[= بهبودی]. Safety. 2. Healthy.

Gaining in *A* ۱ (*behooddee*) **بهبودی**

health. Convalescence. Also, health, well-being. Amelioration.

To gain in *بهبودی حاصل کردن*
health, to convalesce. To become better. To be ameliorated.

1. Amazement, *A* ۱ (*baht*) **بهت**
consternation, stupefaction.

[Colloq. pr. = *boht*]

1. [*O. S.*] Amaze- *A* ۱ (*boht*) **بهت**
ment, consternation, stupefaction.

2. [*O. S.*] A calumny [= بهتان].
A calumny, a *A* ۱ (*bohtan*) **بهتان**
false accusation, traducement.

Syn. = افترا

To calumniate, *بهتان زدن* ف. م.
to accuse falsely, to traduce.

Ex. *بهتان زدند* They accused me
falsely.

Stupefying, *A.P.* ص (*bohtavar*) **بهت آور**
astonishing.

[*Compar. of* خوب] ص. (*behtar*) **بهتر**

Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما
است My book is better than
yours. (b) بهتر است توقف کنیم We
should better stay.

So much the better *بهتر من*
for me.

Best, better than any *بهتر از همه*
other. Ex. این شاگرد بهتر از همه است This
pupil is the best of all.

The better way *بهترش اینست* ه
would be to...

ode. [Ar. fem. of بهاری].

Valuable, *R* ص (*bahageer*) **بهاگیر**
precious.

A pretext, a *A* ۱ (*ba aneh*) **بهانه**
pretence, an excuse. A subterfuge.

Ex. (a) *بهانه ناخوشی* under the pre-
text of illness. (b) *بهانه میگردد که*
با من نزاع کند He is picking a quar-
rel with me; *lit.*, he seeks a pre-
text (or an occasion) to quarrel
with me.

To raise, or make, *بهانه آوردن*
a pretext. To bring an excuse.

To pretend, to plead, *بهانه کردن* ف. م.
Ex. *بهانه ناخوشی کرد* He pretended
illness.

To seek a pretext, *بهانه جستن*

Who seeks for *بهانه جو* (*-joo*) ص.
excuses.

Seeking *بهانه جوئی* (*-jooyee*)
for excuses.

بهانه جوئی کردن = *بهانه جستن*

One who has *بهانه ساز* (*-saz*)
the habit of making excuses.

Making *بهانه سازی* (*-sazee*)
excuses.

بهانه فروش (*-foroosh*) = *بهانه ساز*

بهاور (*bahavar*) = *بها دار*

Beasts. Quad- *A* ۱ (*baha-em*) **بهائم**
[*ج. بهیمه* Pl. of *baheemeh*]

Beastly, *A.P.* ص (*baha-eme*) **بهائمی**
brutal. Pertaining to beasts.

A Bahaī, a *A* ۱ (*baha-ee*) **بهائی**

member of the Babi sect, an
adherent of Baha.

On seeing him, I became glad.

Quince seeds. *به دانه* (*behdaneh*).

1. Sake, account. *بهر* (۱) (*bahr*).

Ex. *از بهر خدا* for God's sake.

See below. 2. *بهره* =

بهر (۲) (*bah'treh*) ج. ا. = برای

For, because of, for the sake of,

on account of. Ex. *آنرا بهر من آورد*

He brought it for me.

What for? Why? *بهر چه* = چرا

On what account?

Beauty, grace. *بهر* (۳) (*bahr*)

Splendour. Shining. Victory.

Astr. The *بهرام* (*bahram*)

planet Mars [مریخ =]. Name of

several kings of Persia [Greek

Varanes]. A masculine, proper

name. Name of the 20th. day of

each solar month.

Name of an old king of *بهرام گور*

Persia, so-called because he was

said to chase the *گور* or wild ass.

A ruby. Rouge. *بهرامن* (*bahraman*)

Bot. Safflower [کافیشه =]. A varie-

gated, silk stuff.

At any *بهر حال* (*behar-hal*)

rate, anyhow, however it be. See *حال*

Bot. Bastard *بهرم* (*bahram*)

saffron.

بهرمان (*bahraman*) = *بهرامن*

بهرمند (*bahr-mand*) = *بهره مند*

A kind of *بهر روز* (*behrooz*)

blue crystal. Indian frankincense

[کندر هندی =]. A proper name.

[O. S.] Good or better day.

1. To ameliorate, *بهرتر کردن* ف. م. ل.

to improve, to make better, to

better *v.t.* 2. *Colloq.* To help the

situation, to make things better.

Ex. *خواست بهتر کند بد تر کرد*

1. To *بهرتر شدن* ف. ل. یا م. ج. ف. م.

become better, to be improved.

2. To gain in health, to conva-

lesce. Ex. *مریض شما امروز بهتر شده است*

[Note. 1. The superlative *بهرترین* is not

always a rendering of *best* in

ordinary conversation. The phrase

بهرترین شاگرد کلاس is regularly trans-

lated *the best pupil in the class*.

But to translate: *He is the best*

of all, we must commonly say

او از همه بهتر است and occasionally

only *او بهترین همه است*]

[Note. 2. The comparative *بهرتر* is

synonymous with *به* *beh* which

is regarded as being both com-

parative and positive. See *به* (۲)]

1. Somewhat *بهرتر* (۱) (*behtarak*)

better. [Dim. of *بهرتر*]. 2. Name of

an old intercalary month intro-

duced once in 120 years.

State of being *بهرتری* (*behtaree*)

better, preference, improved con-

dition, improvement, betterment.

Best. *بهرترین* (*behtarin*)

[Super. of *به* - خوب] See examples

& note under *بهرتر*

Joy, cheerfulness, *بهرجت* (*bahjat*)

gaiety, alacrity. [Colloq. pr. =

behjat]. Ex. *از دیدن او مرا بهجتی دست داد*

بهل بشو (*behel-beshoo*) ص.
Nonchalant, easy-going; also, care-
less. [O. S.] Let it go [بشو in some
dialects meaning *that it may go*].

بهل بشویی (*- beshooyee*) ا.
Laissez-aller, non-chalance; careless-
ness. See above.

1. [O. S.] **بهلول** (*bohlool*) ا-ص.
Name of a dervish, proverbial for
foolery and jest. Hence, a fool
or a jester. One who laughs. 2.
Laughing; jovial. Foolish; stupid.

بهمله (*bahleh*) ا.
A falconer's glove. 1. **بهم** (*beham*) ق.
Against each other (or one another). Ex. **بهم خوردند**.
They hit or struck against each
other. 2. Together, with each
other. Ex. **این دو تا بهم نمی خوردند**.
These two do not match (with)
each other. [The various senses of
behm might better be understood from
the following compounds].

1. To match (with). **بهم آمدن** ف. ل.
each other. Ex. **این دو دنگ بهم نمی آید**.
2. To be contracted or drawn to-
gether). to come together. 3. To
heal up, to be closed up. Ex.
سوراخش بهم آمد. 4. To be offended,
vexed or disgusted.

1. To be moved. **بهم بر آمدن** ف. ل.
(with compassion). Ex. **دلش بهم بر آمد**.
2. To be displeased.

1. To wind. **بهم پیچیدن** ف. م. ل.
up (or together). To wrap to-
gether. To intertwine, to entwine,

1. A share a. **بهره** (*bahreh*) ا.
portion, a fortune. Ex. **شما از آن**
2. Profit, advantage.
این معامله برای من بهره ای ندارد.
Ex. To take a share (از) بهره بردن
(in), to enjoy.

Divided into portions. **بهره** **بهره**
بی بهره. Portionless, unfortunate.

1. A partner. **بهره بر** (*- bar*) ا-ص.
2. Enjoying, taking share.

2. Enjoying, **بهره دار** (*- dar*) ا-ص.
having a share. 2. A partner.

بهره مند (*- mand*) ص.
Fortunate, prosperous. Having a share, par-
ticipating.

To enjoy. **بهره مند شدن** (از)
بهره مندی (*- mandee*) ا.
Enjoyment. Prosperity.

بهره ور (*- var*) = **بهره مند**
بهشت (*behesht*) ا.
Paradise, heaven.

بهشت آشیان (*- ashian*) = **خلد آشیان**
بهشت نشین (*- neshin*) ص.

Inhabiting the paradise. Blessed.
بهشتی (*beheshtee*) ص.
Paradisaical, heavenly. Blessed.

A lyre-bird. مرغ بهشتی
بهشتی روی (*- rooy*) ص.
Beautiful. **بهشتی سرشت** (*- seresht*) ص.

Of a heavenly disposition; blessed.

به شدگی (*beh-shodegee*) = **بهبودی**
به شده (*- shodeh*) ص.

Med. Hepatic **بهق** (*buhagh*) ا.
ephelis; also, dandruff or leprosy.

بهل (*behel*) ف.
Let (alone). [Imper. of هلیدن - هلبندن]

بهم آمیختگی (beham-ameekhtgee) ۱.

Commixture, commixion, intermingling. Association.

Such and (bahman) ۱. بهمان
such a person, a certain person.

[Synonymous and always going with فلان Thus: فلان و بهمان]

۱. بهم زدگی (beham-zadgee) R.A
Alienation. Confusion. State of things which have struck together.

See also بهم خوردگی

Struck together. بهم زده (zadeh) — ص.
Confused. Upset. See also بهم خورده

بهم خوردگی (khordegee) — ۱.
Indisposition, sickness.

بهم خورده (khordeh) — ص.
Indisposed.

بهمن (bahman) ۱. An avalanche.
The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month. Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه-بهمنچه (bahmanjeh:-cheh) ۱.
An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

بهبوش ص.
Conscious, aware.

بهبوش آمدن الخ هوش
See under هوش
Goodness. بهی (۱) (behee) ۱.

Recovery, convalescence.

بهی (۲) ۱. = به
A quince.

بهیج (baheej) ص. A.
Cheerful.

بهیمه (bahcemeh) ۱. A.
A beast, a quadruped. [(bah-em) = ج.]

to entwist.

بهم پیوستن ف. م-ل.
To connect, or be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

۱. بهم خوردن ف. ل.
To strike or hit together. Ex. طرفه‌ها بهم خورد و شکست

۲. To match (with) each other, to go together. Ex. این دو رنگ بهم نمی‌خورد

۳. To be dissolved, to break up. Ex. اینجمن بهم خورد

۴. To nauseate. Ex. دلم بهم می‌خورد

۵. To be disaffirmed. بهم آمیختن ف. م-ل.
To mix up, to mingle.

۱. بهم رسیدن ف. ل.
To come together, to meet each other (again).

۲. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. در این فصل میوه بهم نمی‌رسد

۳. To appear. بهم رسانیدن ف. م.

۱. To procure, to acquire, to obtain. [O.S.] To bring together. ۲. To contract, as a debt. مبلغی قرض بهم رساند

۱. بهم زدن ف. م.
To disturb, to break up, to dissolve, to disorganize. Ex. اینجمن را بهم زد

۲. To stir. Ex. آتش را بهم بزن

۳. To procure. Ex. این ثروت را از کجا بهم زد

۴. [O. S.] To strike or hit together. ف. ل.
To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف. ل.
To come, or unite, together.

A desert. **بیابان** (*biaban*) ۱.
بیابان گرد (*-gard*) ۱-ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.
بیابان مرگ (*-marg*) ۱-ص. Perishing, or perished, in the desert.

بیابان نشین (*-neshin*) ۱-ص.
 1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

بیابان نورد (*-navard*) ۱-ص.
 1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.
بیابانی (*biabaneh*) ۱-ص. Wild. Per- taining to, or inhabiting, the desert, nomadic.

بی آبرو (*bee-aberoo*) ۱-ص. Disgraced, defamed, dishonored.
 To disgrace, **بی آبرو کردن** ف. م. to defame, to dishonor, to destroy the reputation of.

بی آبرویی (*-aberooyee*) ۱-ص. Disgrace, dishonor.

بی آب ورنک (*-aborang*) ۱-ص. Unembellished, graceless, lacklustre.
بی آبی (*-abee*) ۱-ص. Drought, dry- ness. *Fig.* 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R.*

1. Stale. **بیات** (۱) (*bayat*) ۱-ص. ۲-ص. *[O. S.]* (a) A night-ly raid. (b) Passing the night.

Brutal. **بهیمی** (*baheemee*) ۱-ص. A.
 Better; best. **بهین** (*behin*) ۱-ص. [Compar. or super. of **به**]. Ex. **بهین روز** the best day [=**روز**].
بهینه (*beheeneh*) ۱-ص. Best.

[Super. of **به**].
بی (۱) (*bee*) ۱-ص. Without [Used (1) as a preposition; ex. **بی رفتن** من without my going; (2) as a prefix or privative particle; ex. **بی حیا** im- pudent. *See note below*].
*[Note. The prefix **بی** *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to : (1) the suffix -less at the end of an English noun. Ex. penniless; (2) the prefixes im-; in-; ir-; dis-; un-; etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. Ex. بیطرف partial; بی صبری impatience; بی معنی meaningless; بی علاقه irreligion; بی اجازه unauthorized.]*
بی (۲) [In some provincial dia- lects equivalent to **باشد** or **بود**].
بیا (*bia*) ۱-ص. Come. [امر از ف. آمدن].
 [Imper. of آمدن; the bare imper. being **آ** which is never used in ordinary conversation].

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمایند

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this note.

incautiousness, imprudence.

To be im- بی احتیاطی کردن ف. ن. prudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing).

Without pre- از روی بی احتیاطی caution, improvidently, incautiously, carelessly.

بی اختیار (*ekhtiar*) — ص. P.A.

1. Involuntary. Ex. خنده بی اختیار ||

2. Having lost self-control, mad.

3. || در عشق او بی اختیار شده ام Ex. Unauthorized, powerless.

Involuntarily. Ex. — ق.

بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه (*ekhtiaraneh*) — ق. ص. P.A.

1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری (*ekhtiaree*) — P.A.

Unwillingness. Involuntary condition. Lack of authority or control.

See under **بیاد الخ**

بی ادب (*bee-adab*) — ص. P.A.

Impolite, rude. Ex. بچه بی ادب

بی ادبانه (*adabaneh*) — ق. ص. P.A.

1. Impolitely. Ex. بی ادبانه حرف زد ||

2. Impolite [used only for inanimate things. Ex. يك حرکت بی ادبانه

بی ادبی (*adabee*) — ص. P.A.

Impoliteness, rudeness.

To act im- بی ادبی کردن ف. ل.

politely.

See بیتوته

بیات (۴) ۱. Name of certain tunes

[chiefly بیات ترک - بیات اصفهان i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat'].

[Note. The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions].

بیات (۳) ۱. Grief, care.

بی اتفاق (*bee-etefagh*) — ص. P.A.

Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents.

بی اتفاقی (*ettefaghee*) — A. ۱ (—

بی اثر (*asar*) — ص. P.A. Ineffective; futile.

بی اجازه (*ejازه*) — ص. ق. P.A.

1. Unauthorized. Ex. بی اجازه ||

2. Without permission or authority.

بی احترام (*ehteram*) — ص. P.A.

1. Disrespectful. 2. R. Dishonored.

بی احترامی (*ehteramee*) — P.A.

Dishonor, disrespect.

To dishonor. بی احترامی کردن (به)

Profanity, بی احترامی بمقدسات

blasphemy.

بی احتیاط (*ehtiat*) — ص. P.A.

Incautious, improvident, imprudent, careless, uncircumspect. Ex. شخص

بی احتیاط

بی احتیاطی (*ehtiatee*) — P.A.

Improvidence, want of precaution,

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

Ex. مساحی بی اسباب

بی استحقاق (*— estehghagh*) P.A. ص.

Undeserving, meritless.

بی استحقاقی (*— estehghaghee*) P.A. ا.

Want of merit, unworthiness.

بی استعداد (*— este'dad*) P.A. ص.

Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

بی استعدادی (*— este'dadee*) P.A. ا.

Lack of talent or capacity, inaptitude.

بی استطاعت (*— esteta-at*) P.A. ص.

Resourceless, lacking pecuniary ability.

بی اسلحه (*— aslehi*) P.A. ص.

1. Unarmed. 2. Naked. Ex. با چشم

بی اسلحه

بی اشتها (*— eshteha*) P.A. ص.

Inappetent, lacking appetite.

بی اشتہائی (*— eshteha-ee*) P.A. ا.

Inappetence, lack of appetite.

بی اشفاق (*— eshfagh*) P.A. ص.

Merciless.

بی آشیان (*— ashian*) ص.

[O. S.] Nestless.

بی اصل (*— ast*) P.A. ص.

groundless. Of an unknown origin.

بی اصول (*— osool*) P.A. ص.

Immetho-
dical.

1. A common-
place book, a note-book. 2. [O.S.]

بی ادراک (*— edrak*) P.A. ص.

Unin-
telligent. Without understanding.

بی ادراکی (*— edrakee*) P.A. ا.

Want of intelligence or understanding.

بی اذیت (*— aziyyat*) P.A. ص.

Inoffensive, harmless. Meek.

بی اذیتی (*— aziyyatee*) P.A. ا.

Inoffensiveness, harmlessness.

Meekness.

بیار (*biar*) [امر از ف. آوردن]

Bring thou. [Imper. of آوردن for
بیاور *biavar*, the regular form. The
bare imper. is آر which is not used
in ordinary conversation].

بی آرام (*bee-aram*) ص.
Unquiet, restless, uneasy [= بقرار].

بی آرامی (*— aramee*) ا.
Restlessness, inquietude, uneasiness.

بی ارتباط (*— ertebat*) P.A. ص.

Disconnected; incoherent; excursive.

بی آزار (*— azar*) ص.

Harmless, inoffensive. Peaceful, Meek.

بی آزاری (*— azaree*) ا.

Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

بی آزر (*— azarm*) ص.

Shameless, impudent. Syn. = بی شرم

بی آزر می (*— azarmee*) ا.

Impudence. بی اساس (*— asas*) P.A. ص.

Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (*— asbab*) P.A. ص.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Injustice. Intemperance. Inequality. ||

To act بی اعتدالی کردن ف. ل.
unjustly, to do injustice. To go to extremes.

P.A.1 (—*e'teghad*) **بی اعتقاد**

1. Incredulous. Unbelieving. 2. R. An unbeliever, an infidel.

P.A.1 (—*e'teghadee*) **بی اعتقادی**

Incredulity.

Heedless, *P.A.1* (—*e'tena*) **بی اعتنا**
disrespectful.

P.A.1 (—*e'tenayee*) **بی اعتنایی**

Heedlessness; disrespect.

Not to pay بی اعتنائی کردن (به)
attention (to), to be heedless (of).

Immac- *P.A.1* (—*alayesh*) **بی آرایش**
ulate. Homely, unaffected.

Platonic love. عشق بی آرایش

P.A.1 (—*eltefat*) **بی التفات**

Disobliging, not showing favor,
unkind.

P.A.1 (—*eltefatee*) **بی التفاتی**

Disobliging treatment, disregard,
disfavor.

To withdraw بی التفاتی کردن (به)
one's favor from, to disfavor, to
disregard.

Unrelenting, *P.A.1* (—*aman*) **بی امان**

pitiless, unsparing, merciless.

Exposition, *A.1* (—*bayan*) **بیان (۱)**

Explanation; (explanatory) state-
ment. Declaration. Description.

Whiteness [سفیدی =].

Madrepore.

بیاض مرجان

The *A.1* (*bayaz-olbeyz*) **بیاض الیبيض**
white of the egg, albumen.

A.1 (—*olbeyzee*) **بیاض الیبيضی**

Albuminous. Like the white of
the egg.

Proteid.

ماده بیاض الیبيضی

See under بول

بول بیاض الیبيضی

White *A.1* (—*ol-eyn*) **بیاض العین**
of the eye. Anat. Sclerotic.

P.A.1 (—*bee-ettela*) **بی اطلاع**

Uninformed, unaware. Ignorant.

Ex. I have من از این موضوع بی اطلاع
no information about this matter.

P.A.1 (—*ettelae*) **بی اطلاعی**

Ignorance. Lack of information (or
knowledge).

A seller,

A.1 R. (—*bayya*) **بیاع**

a vendor [فروشنده - بایع =]. An
auctioneer.

P.A.1 (—*bee-e'tebar*) **بی اعتبار**

Disesteemed. Unreliable. Invalid.

[O. S.] Lacking credit, not having
a good standing (or repute).

To discredit. بی اعتبار کردن ف. م.

P.A.1 (—*e'tebaree*) **بی اعتباری**

Discredit. Disesteem. Invalidity.

P.A.1 (—*e'tedal*) **بی اعتدال**

Intemperate, immoderate. Unjust.

Unequal.

P.A.1 (—*e'tedalee*) **بی اعتدالی**

چشم معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

in fair dealing. Ex. يك چنين خيالى
It would be
unfair to think of him thus.
To treat (نسبت به) بی انصافی کردن
injustly, to be unfair (to).

بی انضباط (*—enzebat*) P.A.
Disorderly, irregular.

بی انضباطی (*—enzebatee*) P.A.
Disorder, Irregularity.

بیانی (*bayanze*) P.A.
Of the nature of an exposition.
Enunciative. Rhetorical.

بیانیه (*bayaniyyeh*) A.
A manifesto, a proclamation.
[Orig., fem. of بیانی].

بی اولاد (*bee-owlad*) P.A.
Issueless, childless.
بیاور (*bi'avar*) [امر از ف. آوردن]
Bring thou! [Imper. of آوردن] *avar-*
dar; the bare imper. آور. *avar.* not
being used in ordinary language].

بی اهمیت (*bee-ahamiyyat*) P.A.
Unimportant, trifling.

بی آهنگ (*—ahang*) P.A.
Dissonant. discordant. Not having any ca-
dence. Not musical. Unprepared R.
Dissonance, آهنگی (*—ahangee*)
discord.

بی ایمان (*—eeman*) P.A.
Unbelieving, unfaithful, irreligious.

بی ایمانی (*—eemance*) P.A.

A lecture. Rhetoric. Enunciation.

Statement of a fact. بیان واقع
Rhetoric. علم بیان

1. To explain. بیان کردن ف. م.
Ex. || مطالب را بیان کرد.
2. To state, to
set forth. Ex. حقیقت را بیان کن

بیان (۳) See under
بی انتظام (*bee-entezam*) P.A.
Disorderly.

بی انتظامی (*—entezamee*) P.A.
Disorder, confusion. Mismanage-
ment.

بی انتها (*—enteha*) P.A.
Infinite, boundless. [O. S.] Endless.

بی انجام (*—anjam*) P.A.
Endless. Not having a conclusion.

بی اندازه (*—andazeh*) P.A.
1. [O. S.] Immeasurably, infinitely. 2. Ex-
tremely. Ex. بی اندازه سخت است. It is
extremely difficult.

1. Immeasurable, beyond measure, measureless. 2. Not hav-
ing the proper (or required) size,
out of size, out of measure. Ex.
این لباس بی اندازه است.

بی اندیشه (*—andeeshch*) P.A.
Thoughtless(ly), inconsiderate(ly).
Without anxiety.

بی انصافی (*—ensaf*) P.A.
Unfair, unjust. Ex. خیلی آدم بی انصافی است.

بی انصافی (*—ensafee*) P.A.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vora-
bulary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying Note under بی on page 297.

less.

Lack *P.A.* (—*basaree*) بی بصری
of foresight, imprudence.*P.A.* (—*baseerat*) بی بصیرت
Undiscerning, without discernment
or insight. Ignorant.Transient, *بی بقا* (—*bagha*) ص.
unstable, inconstant. *Syn.* — فانیIncons- *P.A.* (—*baghaec*) بی بقائی
tancy, transiency, instability.Unfounded. *بی بنیاد* (—*bonyad*) ص.
P.A. (—*benyegee*) بی بنیگی

Atony, weakness.

Weak. *P.A.* (—*benyeh*) بی بنیه
بی بها (—*baha*) ص.2. *R.* Invaluable, inestimable.Worthlessness, *بی بهایی* (—*bahayee*) ص.
insignificance.Portionless, *بی بهره* (—*bahreh*) ص.
deprived of a share or fortune,
unfortunate. Dispossessed.To dispossess, *بی بهره کردن* ف. م.
to deprive of a portion or share.1. A venerable *بی بی* (—*beebee*) ص.
lady, a matron; a mistress of the
house. 2. *R.* A grandmother
[father's mother].Ruined, impo- *بی پا* (—*pa*) ص.
verished. [O. S.] Footless.1. Des- *بی پا و سر* (—*pa-o-sar*) ص.
titute, wretched. 2. *R.* — بی سر و پا
Endless, *بی پایان* (—*payan*) ص.

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

Fruitless. Infecund. *بی بار* (—*bar*) ص.1. Without *P.A.* (—*baes*) ص.
cause. 2. Defenceless, supportless,
without friends or relatives.Intrepid, *بی باک* — *بیباک* (—*bak*) ص.
fearless, dauntless. Ex. *بی باک* شخص*بی باکانه* (—*bakanch*) ق. ص.

1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly.

Ex. *بی باکانه* حرف میزد. 2. Bold, in-
trepid [used for inanimate things].Ex. *حرکات* بی باکانهIntrepidity, *بی باکی* (—*bakee*) ص.
fearlessness, boldness.Wingless, *بی بال* (—*bal*) ص.
apterous.Zool. The *بی بالان* (—*balan*) ص. ج.
Aptera.Unfledged. *بی بال و پر* (—*balapar*) ص.
Fig. Helpless, weak.Matchless, *بی بدل* (—*badal*) ص.
peerless, incomparable. [O. S.] With-
out a substitute.Fruitless. Sterile. *بی بر* (—*bar*) ص.1. [O. S.] *بی بروک* (—*barg*) ص.Leafless. 2. *Fig.* — *بی برگ و نوا**بی بروک و نوا* (—*bargonava*) ص.Without means or subsistence.
Destitute.Headless. *بی بزرگتر* (—*bozorgtar*) ص.Lacking *P.A.* (—*basar*) ص.
foresight, imprudent. [O. S.] Sight-

چند معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang*.

Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. بی پیرایه (*peerayeh*) — ص.

بيت (۱) (*beyt*) A.1. [ج. = ابیات (*abyat*)]

A distich, a couplet. A verse.

بيت (۲) (*beyt*) A.1. [ج. = بیوت (*boyoot*)]

A house [خانه =]. [Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

Foldless. With- بی تا (۱) (*beeta*) — ص. out a wrinkle.

Matchless. بی تا (۲) (*bee*) — ص.

Restless, im- بیتاب (*bee-tab*) — ص. patient. Too weak to support pain.

Restlessness, بی قایی (*tabee*) — ص. impatience. Lack of fortitude.

بيت التخلیه (*beytot-takhlich*) A.1. A water-closet [بيت الغلا =].

بيت الحرم (*beytol-haram*) A.1. The temple of Mecca.

House بيت الحزن (*hazan*) — A.1. of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

A water- بيت الخلا (*khala*) — A.1. closet. *Syn.* — مستراح — مبال — جائی

Bethlehem. بيت اللحم (*lahm*) — A.1.

House of God. بيت الله (*lah*) — A.1.

بيت المال (*mal*) — A.1. = خزانة A treasury.

بيت المقدس (*moghaddas*) — A.1.

infinite, immense. Everlasting.

1. Fatherless. بی پدر (*pedar*) — ص.

بی پدر و مادر [یتیم =] 2.

بی پدر و مادر (*pedaro-madar*) — ص.

Base-born; roguish, knavish.

بی پرگار (*pargar*) — ص. [O. S.]

Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پروبال (*parobal*) — ص.

Unfledged. *Fig.* Weak.

1. Frankly, بی پرده (۱) (*pardeh*) — ق. — ص.

|| Speak openly. *Ex.* بی پرده حرف بزن

out, speak frankly. 2. Frank, open,

outspoken, unreserved. *Ex.* بی پرده حرف

بی پرده (۲) — ص. Bare-faced, im-

pudent. Indecent.

Intrepid, بی پروا (*parva*) — ص.

fearless, dauntless; reckless. Un-

scrupulous. Thoughtless, careless.

Intrepidity. بی پروایی (*parvayee*) — ص.

Thoughtlessness, indifference. Carelessness.

بی پرهیز (*parheez*) — ص. Incontinent.

[نا پرهیزکار =]. Inattentive to medical advice.

Supportless. بی پشت (*posht*) — ص.

unbacked.

بی پناه (*panah*) — ص. Shelterless.

Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

بی پیر (*peer*) — ص. Saintless,

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی تزویر (*tazyceer*) - ص. P.A.
Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات (*lashreefat*) - ص. ق. P.A.
Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف (*ta-arof*) - ص. ق. P.A.
1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق (*ta-allogh*) - ص. P.A.
Independent R.

بی تقصیر (*taghseer*) - ص. P.A.
Innocent, guiltless.

بی تقصیری (*taghseeree*) - ص. P.A.
Innocence, guiltlessness.

بی تکلف (*takalof*) - ص. ق. P.A.
Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلیف (*takleef*) - ص. P.A.
At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی (*takleefec*) - ص. P.A.
Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی قلیبس (*talbees*) - ص. P.A.
Guileless, undisguised.

بیت لحم (*beyt-lahm*) - ص. P.A.
Bethlehem. A. (beyt-lahm)

بی تمیز (*tameez*) - ص. P.A.
Undiscerning. Lack of discernment, indiscrimination.

Jerusalem. Lit. the Holy House (or temple).

بی تأمل (*ta-ammol*) - ص. ق. P.A.
1. Inconsiderately, without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تأمل حرف نزن
2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه (*tah*) = بی تا (۱)
بی تاجرگی (*tajrebegee*) - ص. P.A.
Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه (*tajrebeh*) - ص. P.A.
Inexperienced; fresh, green. raw. Ex. بی تجربه. an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی (*tahasha*) - ص. ق. P.A.
Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر (*tadbeer*) - ص. P.A.
Imprudent, in:provident. [O. S.] Planless.

بی تدبیری (*tadbeeree*) - ص. P.A.
Imprudence. want of sagacity.

بی قرینیت (*tarbiat*) - ص. P.A.
Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی قریبیتی (*tarbiatee*) - ص. P.A.
Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب (*tarteeb*) - ص. P.A.
Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی قرتیبی (*tarteebce*) - ص. P.A.
Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد (*taraddod*) - ص. ق. P.A.
Unhesitating(ly) R.

1. Out of place, *بیجا* (—*ja*) ص. || کار بیجا. Ex. inopportune, improper.
2. Undue, wrong. *بیجاده* (*beejad-eh*) ا. Amber. A variety of ruby.
- بیجاده رنگ* (—*rang*) ص. Amber-colored. Also, red.
- Lifeless, *بیجان* (*bee-jan*) ص. Inanimate. L., Weak, faint.
- To deprive of life. *بیجان کردن* ف. م.
- Timid. *بی جرأت* (—*gor-at*) ص. P.A. Lack of courage, timidity.
- بیجراتی* (—*gor-atee*) P.A. Innocent. *بیجرم* (—*jorm*) ص. P.A.
1. Implacental. *بی جفت* (—*joff*) ص. 2. R. Peerless.
- A bill, an invoice. *بیجک* (*beejak*) ا.
- بی جگر* (—*jegar*) = *بیبدل* - *بدل* Without lustre, mat. Unpolished, unvarnished.
- Plain, ugly. *بیجمال* (—*jamal*) ص. P.A. Ugliness. *بیجمالی* (—*jamalee*) P.A.
- Neuter. *بی جنس* (—*jens*) ص. P.A. *بی جواب* (—*javab*) ص. P.A.
- Speechless, unable to reply. Ex. مدعی بیجواب ماند
- Inability to answer, speechlessness. *بیجوابی* (—*javabee*) P.A.

- بی تناسب* (*bee-tanasob*) ص. P.A. Disproportional, unproportioned.
- Incongruous. Grotesque.
- بی تن مال* (*tanmal*) ص. P.A. Escheat.
- بی تو ته* (*beytooteh*) ا. Passing the night.
- To pass the night, *بی تو ته زدن* ف. ل.
- to stay during the night.
- بی توجه* (*bee-tavajeh*) ص. P.A. Careless, inattentive. See also *بی التفات*
- بی توجهی* (*tavajjohee*) ص. P.A. Carelessness. Lack of attention.
- To be careless. *بی توجهی کردن* ف. ل.
- to be inattentive.
- بی توشه* (*toosheh*) ص. Without provisions, unprovided. Poor.
- بی توفیق* (—*toofeeqh*) ص. P.A. Graceless.
- بی توقف* (—*tavaghhof*) ق. P.A. Without delay. See *بی درنگ*
- بی تهیه* (—*tahiyeh*) ص. P.A. 1. Unprepared. 2. Offhand.
- بی ثبات* (—*sabat*) ص. P.A. Unstable. inconstant. Fickle, changeable.
- Transient.
- بی ثباتی* (—*sabatee*) ص. P.A. Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.
- بی ثمر* (—*samar*) ص. P.A. Fruitless. [O. S.] Futile, useless.

☆ The meanings of words prefixed by *بی* and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under *بی* on page 297.

Ex. تمام از جمالتش بی حاصل است.

P.A. بی حاصلی (—haselee)

Unproductiveness, unprofitableness.

Futility. Uselessness.

Listless, lan- *P.A. بیحال (—hal)*

guid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.

To slack up, to *بیحال شدن* ف. ل.

become listless. To become weak; also, to get sick.

Listlessness, *P.A. بیحالی (—halee)*

languish, languidness, extenuation.

Indisposition. Bad health. Debility.

Bad circumstance.

P.A. بی حجاب (—hejab)

Unveiled, uncovered. *Fig.* Immodest.

Boundless, *P.A. بیحد (—had)*

infinite. *Colloq.* Extremely great.

[Often in its fuller form *بیحد و حصر*.

See حد و حصر].

P.A. بیحرف (—harf)

1. Indisputable, doubtless. Dumb.

Ex. *بیحرف نمایش* a dumb show. 2.

Indisputably, without saying a word.

Quiet, hush! *ح. ن.*

P.A. بیحرکت (—harakat)

Motionless. Still.

Dis- *P.A. بیحرمت (—hormat)*

graced, dishonored. Dishonorable.

To disgrace, *بیحرمت کردن* ف. م.

to dishonor, to outrage.

P.A. بی جوهر (—bee-jawhar)

Without lustre. Dull. Awkward,

unskilful. *See جوهر*

P.A. بیجهت (—jahat)

1. Causeless, undue. Ex. *بیجهت دشمنی*

2. For no reason. Ex. *بیجهت با من*

مذیت میکنند

The *بیچارگان (—charegan)*

helpless, the poor. [Pl. of *بیچاره*]

Help- *بیچارگی (—charegee)*

lessness, need, poverty, necessity.

1. Helpless, *بیچاره (—chareh)*

poor, resourceless. Ex. *آدم فقیر و بیچاره*

2. [O. S.] Remediless, hopeless.

Ex. *درد بیچاره*

— [ج. = *بیچارگان (—charegan)*]

بی چاک دهن (—chakeitahan)

Having a loose tongue, foul-

mouthed; ribald.

1. Incomparable. *بیچون (—cheon)*

Ex. *بیچون* || 2. Ineffable.

بیچون و چرا (—cheonochera)

1. Indisputable. Peremptory. 2.

Indisputably, peremptorily. [O. S.]

Beyond 'how and why'.

Poor, indigent. *بیچیز (—cheez)*

Poverty, *بیچیزی (—cheezee)*

indigence. *Syn.* = *فقر - تهیدستی*

P.A. بیحاصل (—haseel)

[O. S.] Unproductive, fruitless.

Fig. Futile, useless, vain, abortive.

تفاوت معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند.

False. Insincere. Hollow-hearted.

P.A. (— *hagheeghatee*) بی حقیقتی

Insincerity.

[O. S.] *P.A.* (— *hekmat*) بی حکمت

Void of wisdom. *By ext.* Without good reason, causeless, groundless.

P.A. (— *hamiyyat*) بی حمیت

Cowardly, spiritless, zealous, Cold-hearted.

P.A. (— *hamiyyatee*) بی حمیتی

Cowardice, lack of zeal or spirit.

P.A. (— *haras*) بی حواس

Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humor.

Abstraction, *A* (— *harasee*) بی حواسی

absence of mind. Bad humor.

Compare اوقات تلخی

P.A. (— *howselee*) بی حوصلگی

Impatience. Irritability.

P.A. (— *howseleh*) بی حوصله

Impatient. Irritable, lacking self-possession, incapacious.

P.A. (— *haya*) بی حیا

Impudent, bare-faced, shameless, audacious, saucy.

impudent *P.A.* (— *haya-tee*) بی حیائی

dence, audacity, sauciness. Effrontery.

Root. *Fig.* Origin. *A* (— *beekh*) بیخ

foundation. *Syn* = ریشه

To eradicate, to از بیخ کنن

P.A. (— *bee-hormatee*) بی حرمتی

Disgrace, dishonor, outrage, offense.

Profanity.

1. Insensible. *P.A.* (— *hes*) بی حس

2. Numb, benumbed, torpid. 3.

Fig. Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

1. To render, بی حس کردن ف. م. insensible, to anaesthetise. *Ex.*

2. To benumb. دستم از سرما بی حس شده است

1. Countless, *P.A.* (— *hesab*) بی حساب

innumerable. *Syn* = || بی شمار

Disorderly, irregular. 3. بد حساب

P.A. (— *hesabee*) بی حسابی

1. نا حسابی || 2. بد حسابی

To be tricky بی حسابی کردن ف. ل.

in one's dealings.

Insensibility. *P.A.* (— *hessee*) بیحسی

Absence of feeling, anesthesia.

Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit.

Med. Narcolepsy. بیحسی اعصاب

Fenceless. *P.A.* (— *hesar*) بی حصار

Fig. Unprotected.

بی حصر *P.A.* (— *hasr*) = بی حد

[O. S.] *P.A.* (— *hefaz*) بی حفاظ

Uncovered, Unprotected, Impudent.

P.A. (— *hoghoogh*) بی حقوق

1. Ungrateful. 2. Without salary.

P.A. (— *hagheeghat*) بی حقیقت

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Godless, **بیخدا** (*bee-khoda*) ص.
impious.

Invol- **بی خرج** (*—kharj*) ص.
ing no expenses. Free of charge.

Imprudent, **بیخرد** (*—kherad*) ص.

foolish. *Ant.* = خردمند - با خرد

Imprudence, **بیخردی** (*—kheradee*) ا.

foolishness. Lack of wisdom or judgment.

Bot. (1) **بیخزان** (*—khazan*) ص.

Evergreen. (2) Perennial.

Unerring, **بیخطا** (*—khata*) ص.

making no mistake. Innocent.

بیخطر (*—khatar*) ص.

1. Dangerless, harmless. 2. *Med.*

Benign. *Ex.* 1 & 2. این زخم بیخطر است

3. Safe, *Ex.* بول در نزد او بیخطر نخواهد بود.

1. Era- **بیخکن** (*—beekh-kan*) ا-ص.

dication, uprooting. 2. Uprooted.

To eradicate, to **بیخ کن کردن** ف. م.

extirpate. *Fig.* To cure or treat

fundamentally. *Ex.* این مرض را باید

بیخکن کرد

بی خلوص (*—kholoos*) ص.

Insincere.

Sleepless. **بیخواب** (۱) (*—khab*) ص.

Roused from sleep.

Napless. **بیخواب** (۲) ص.

Sleeplessness, **بیخوابی** (*—khabee*) ا.

wakefulness).

To suffer from **بیخوابی کشیدن** ف. ل.

sleeplessness. To stay up.

extirpate, to root up, to dig up.

از **بیخ** (بر) گستن = از **بیخ** کندن

Iris-root. **بیخ ایرسا** = ریشه ایرسا

Common male fern. **بیخ جماز**

White hellebore. **بیخ کازران**

Scolopendrium. **بیخ کبر رومی**

The herb bennet **بیخ شب بو**

بیخ للاح = مهر گیاه

To spread roots. **بیخ (پیدا) کردن** {

to take (or strike) **بیخ دو اندن**

root.

Without thorn(s). **بیخار** (*—khar*) ص.

Prov. There is no **بیخار نیست**

rose without a thorn.

بی خاصیت (*—khasiyyat*) ص.

1. Useless; ineffective, inefficacious,

Ex. || 2. Never-do-well.

بی خانمان (*—khaneman*) ص.

Homeless. Roving, vagabond.

Homeless. **بی خانه** (*—khaneh*) ص.

1. Unaware, **بیخبر** (*—khabar*) ص.

uninformed. *Ex.* از حال او **بیخبر**.

Ignorant. 3. Sudden.

Without giving notice, - ق.

unawares, suddenly. *Ex.* **بیخبر**

از طهران حرکت کرد

بیخبری (*—khabaree*) ا.

Ignorance. Lack of information.

[*Imper.* **بیختن** (*—beekhtan*) ف. م.

root = **بیز**] To bolt, to sift.

Ex. آرد را باید **بیزند** Flour must be

bolted. *Compare* **ور پاشیدن**

❖ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

See in the vocab.

Med. Salicin.

To tremble like the aspen. مثل بیدار زیدن

A moth, a clothes'-moth. بید (۳)

To be moth-eaten. { بید زدن
بید خوردن } ف.ل.

A dangerous desert. [(beed) بید (ج. =)]

Oppression, injustice, tyranny. Ant. = داد

1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

(Name of) a sorrowful tune or note in music. بیداد (۴)

بیداد بیشه (—peeshah) = بیداد گرس.
بیداد گیش (—keesh)

1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

Oppression, tyranny. بیداد گری (—garee)

Awake. Ex. بیدار (beedar) ص.

Fig. 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.

1. To awaken. بیدار کردن ف.م.

to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد

He roused me from sleep. 2. Fig. To enlighten.

To wake (up). بیدار شدن ف.ل.

Ex. از خواب بیدار شد

To keep awake. بیدار ماندن

بید مشک

جوهر بید

مثل بیدار زیدن

بید (۳)

بید زدن

بید خوردن

بیداد (۴)

بید (ج. =)

بیداد (۱)

داد

بیدار کردن ف.ل.

بیداد (۲)

بیداد (۳)

بیداد (۴)

بیداد (۵)

بیداد (۶)

بیداد (۷)

بیداد (۸)

بیداد (۹)

بیداد (۱۰)

بیداد (۱۱)

بیداد (۱۲)

بیداد (۱۳)

بیداد (۱۴)

بیداد (۱۵)

بیداد (۱۶)

بیداد (۱۷)

بیداد (۱۸)

بیداد (۱۹)

بیداد (۲۰)

بیداد (۲۱)

بیداد (۲۲)

بیداد (۲۳)

بیداد (۲۴)

بیداد (۲۵)

بیداد (۲۶)

بیداد (۲۷)

بیداد (۲۸)

بیداد (۲۹)

بیداد (۳۰)

1. Unwarranted; without a cause or motive.

Ex. an unwarranted insult. 2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex.

3. Silly, unfounded. Ex. a silly talk.

4. Out of one's senses.

1. Without (good) motive or cause. 2. To no purpose. Ex. 1. & 2. میخود

3. Unduly.

Ecstasy, rapture. raving.

Collec. 1. Unwarranted. 2. See میخود (۲)

میخیال (—khial) ص. ق. P.A.

Thoughtless(ly). Unintentional(ly).

Ex. میخیال این کار را کرد

Uncharitable, P.A. ص. میخیار (—kheyr)

not useful to others. Close, stingy.

میخیار و برکت (—kheyrobarakat)

P.A. Meagre, not rich or fertile.

Bot. Willow, osier; esp., sweetbay-leaved willow.

The willow-tree. درخت بید

A willow twig or osier, a sallow. ترکته بید

Weeping willow. بید مجنون

Common crack-willow, the brittle willow. بید خشک

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Painless. **بی‌درد** (*bee-dard*) ص.

Med. Indolent. *By ext.* Worrisless.

بی‌دردسر (*dardesar* —) ص.

Not involving any difficulty, convenient. Easily acquired.

Irremediable, remediless, hopeless. **بی‌درمان** (*- darman*) ص.

1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate. **بی‌درنگ** (*- derang*) ق-ص.

1. Unsparring, unstinted, liberal. **بی‌دریغ** (*- dereegh*) ص-ق.

2. Without stint, unsparringly. *Ex.* هر چه داشت بی‌دریغ بمن بخشید.

بی‌د زده (*beed-zadeh*) = **بی‌د خورده**
A willow-grove. **بی‌دستان** (*beedestan*) ا.

Zool. A beaver, **بی‌دستر** (*beedastar*) ا.

Castoreum. **بی‌دستر** (*joudeh* —) ص.

بی‌دست و پا (*bee-dastopa*) ص.

Shiftless. Maladroit, gawky.

A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs.

بی‌دست و پای (*dastopayee* —) ا.

Maladroitness, gawkiness. Shiftlessness.

بی‌دغدغه (*- daghdagheh*) ص-ق. *P.A.*

1. Tranquil, serene. 2. [O. S.]

Fearlessly. Without confusion of mind.

to stay up.

Lucky, **بی‌دار بخت** (*- bakhht*) ص.

fortunate. **بی‌دار دل** (*- del*) ص.

Vigilant. Lively. **بی‌داری** (*beedarce*) ا.

Wakefulness. Vigilance; watch(fulness).

A wakeful night. **شب بیداری**

Mil. Reveille. **شیپور بیداری**

Bot. Castor-oil plant (*Palma-Christi*).

بی‌د انجیر (*beedanjeer*) ا.

Castor-oil. روغن بی‌د انجیر

Pavana-wood plant. **بی‌د انجیر خطائی**

Ignorant. **بی‌دانش** (*beedar-esh*) ص.

Ignorance. **بی‌دانشی** (*- daneshee*) ا.

To act foolishly. **بی‌دانشی کردن**

1. Seedless. **بی‌دانه** (*- danch*) ص-ا.

2. A variety of seedless fig. [Used also attrib. Thus: **انجیر بی‌دانه**]

بی‌د برگ (*beed-barg*) ا.

A willow-leaf. **بی‌د برگ**

A spear or arrow shaped like a willow-leaf.

بی‌دخت (*beedokht*) ا.

Astr. Venus. **بی‌دخت**

Syn. = **زهره** - **ناهید**

بی‌د خشت (*beed-khesht*) ا.

Manna of common crack-willow.

درخت بی‌د خشت (یا **بی‌د بی‌د خشتی**)

Bot. Common crack-willow (*Salix*

Fragilis), the brittle willow.

بی‌دخل (*bee-dakht*) ص.

1. Unprofitable. 2. *R.* Dispossessed.

بی‌د خورده (*beed-khordeh*) ص.

Moth-eaten.

بسیار معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیدوام (*—davam*) P.A. ص.
 1. Not wearing or lasting long.
 Ex. این پارچه بیدوام است. This cloth does not wear long. 2. Transient, ephemeral. Ex. این عمر بیدوام ما.
بی دیانت (*bee-dianat*) P.A. ص.
 Irreligious. Dishonest.
بی دیانتی (*—dianatee*) P.A. ص.
 Dishonesty. Impiety.
بی دیده (*—deedeh*) ص.
 Blind.
بی دین (*—deen*) P.A. ص.
 Impious, irreligious.
بی دینی (*—deence*) P.A. ص.
 Impiety.
بی ذوق (*—zowgh*) P.A. ص.
 Tasteless.
بی ذوق (*—zowgh*) P.A. ص.
 Inelegant. Void of literary or intellectual taste.
بیر (۱) (*beer*) R.A.
 = **رعد - برق**
 One.
بیر (۲) ص. ش. **یک**
 [Used only in the expression **بیرا**]
بیرا (*be'r*) A.
 A well, a pit.
بیرا (*beeraber*) T.P. ق.
 1. One-hundred percent. Ex. **بیرا** منفعت کردیم.
 We made a 100 per cent profit.
بیراق (*beyragh*) T.
 = **میرق**
 A feast, a festival. T. (*beyram*)
بیرام (*—beerah*) ص.
 1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2. Deviated. Astray. Unacceptable. Unprincipled.
بیراه شدن To wander, to lose one's

A pawn A.-P. (*beydagh*) **بیدق**
 at chess. Colloq. A flag. See **باده**
 1. Des. ص. (*beed-kosh*) **بیدکشی**
 tructive to moth. 2. Naphthaline,
 Couch-grass. (*—gia*) **بیدگیا**
 [O. S.] Heart- less. (*bee-del*) **بیدل**
 Fig. 1. Enamoured by love,
 love-sick. 2. Impatient, without self-
 possession. 3. Sad, depressed. Ex.
 1, 2, 3. **بیدل** || 4. Poor-spirited.
 Heartlessness. (*—delee*) **بیدلی**
 Dispiritedness. Impatience. Lack
 of capacity or self-possession. De-
 pression. Cowardice.
بیدماغ (*—damagh*) ص.
 In a bad humor; dejected, sad; sulky. An-
 noyed, displeased [= **رنجیده**]. [O.S.]
 Brainless. Compare **بدم**
بیدمال (*beed-mal*) ر.
 Rubbing or cleaning with a willow twig.
بیدمشک (*—moshk*) A.
 Bot. Egyptian willow, musk-willow.
 Egyptian-willow water. **عرق بیدمشک**
 A drink of Egyptian-willow water and sugar.
بیدم (*bee-dom*) ص.
 Tailless.
بیدم (*—dam*) ص.
 Edgeless.
بیدنندان (*—dandan*) ص.
 Toothless, edentate.
بیدوا (*—dava*) ص.
 Remediless, incurable, hopeless. Ex. **درد بی دوا**

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying **Note** under **بی** on page 297.

To hoist a flag, بیرق بلند کردن
to show colors.

P.A. بیرقت (*bee-reghghat*)

Unsympathetic.

A standard- *T.P.A.* بیرقدار (*-- dar*)
bearer, a color-bearer, an ensign-
bearer.

Nerveless, ener- بیرک (*bee-rag*)
vate, cowardly, zealous.

Nervelessness, بیرگی (*-- ragee*)
cowardice, lack of zeal.

بیرم (*beyram*) = بیرام

The eve *T.A.* بیرمون (*beyramoon*)
of a festival *R.*

1. Colorless, بیرنک (*-- rang*)
pale. Achromatic. 2. *R.* An un-
colored sketch or plan.

Inanimate, بی روان (*-- ravan*)
lifeless.

Geog. Beyroot. *A.A.* بیروت (*beyroot*)

1. Spirit- *P.A.* بیروح (*beerooh*)
less, inanimate, lifeless. 2. *Prosaic*,
tedious; jejune, uninteresting.

Ex. نطق بیروح

Wanting بیروزی (*-- roozee*)
one's daily bread, poor. Not des-
tined to have one's daily bread.

1. Outside, ex- بیرون (*beeroon*)
ternal part. *Ex.* بیرون خانه (a)
of the house. دراز بیرون باز میشود (b)
The door opens from the outside. ||

1. Out. *Ex.* ق. نوکر رفت بیرون

way. *Fig.* To deviate; to go astray.

1. A deviated *bee-raheh* (ص. ۱)

path. A by-way. 2. = بیراه (ص. ۱)

Wandering. بیراهی (*-- rahee*) (ص. ۱)

Fig. Deviation from the right path.

Void of بی رأی (*-- ra'y*) (ص. ۱)
judgment.

Without بی ریح (*-- rebh*) (ص. ۱)
interest. Passive.

1. Discon- *P.A.* بیربط (*rabt*)
nected, incoherent, excursive, ir-
relevant; also, silly. *Ex.* حرف بیربط ||

2. Irregular. 3. *R.* Undisciplined.

Cruel, mer- *P.A.* بیرحم (*-- rahm*)
ciless, pitiless, unrelenting.

Cruelty. *P.A.* بیرحمتی (*-- rahmee*)

Irregularity, *P.A.* بیرسمی (*-- rasme*)
anomaly. Deviation from the cus-
tomary.

[*O. S.*] *P.A.* بی رسن (*-- rasen*)

Without a halter. *Fig.* Dissolute.

1. Unwilling. *P.A.* بی رضا (*reza*) (ص. ۱)

2. Without leave or approbation.

P.A. بی رضایتی (*-- rezayatee*)

Unwillingness.

Loath, بی رغبت (*-- raghbat*) (ص. ۱)
reluctant. Inappetent. unwilling.

P.A. بی رغبتی (*-- raghbatee*)

Distaste. Unwillingness.

A flag, a *T.A.* بیرق (*beyragh*)
standard, colours.

A standard. بیرق سواره نظام

تج معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

ب ی ر — ۴۱۴ — ب ی ز

بیرون جستگی (*beeroon-jastegee*) ۱.
A projection; a saliency.
بیرون جستنه (*-jasteh*) — ص.
projecting.

بیرون سرا = برون سرا
بیرونق (*bee-rownagh*) — ص.

Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

بیرونی (۱) — ص.
1. External, outer, exterior. *Ex.* حیاط بیرونی 2. Out-door, outside.

بیرونی (۲) — ص.
The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: اندرونی *See* حیاط بیرونی]

بیرویه (*bee-raviyyeh*) — ص-ق.
1. Irregular(ly). 2. Immethetical(ly).
3. Impolitic, inexpedient. *Ex.* ۱ & 3.
4. R. Irrelevant(ly).
بیرویا (*bee-ria*) — ص.
Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* ریاکار
بیرویائی (*-ria-ee*) — ص.
Sincerity, candor.

بیربی (*-reyb*) — ص-ق.
P.A. Undoubted(ly). *Syn.* بیشک
1. Beardless. **بیروش** (*-reesh*) — ص-ا.
2. A beardless youth. A catamite.
بیز (*beez*) [۱- امر از ف. بیختن] *Sift* thou. [Imper. root of *beekhtan*;

2. Outside. *Ex.* (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نمیخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

بیرونق (*bee-rownagh*) — ص.
Outside (of). *Ex.* بیرون در outside the door.

— ص. = بیرونی
To come out. بیرون آمدن ن. ل.
To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م.
To bring out.
بیرون دادن ف. م.
To give out.
بیرون رفتن ف. ل.
To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل.
To go out. To be dismissed. To ease nature.
بیرون کردن ف. م.
To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. *Ex.* او را از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م.
To draw out.
شمشیر را از غلاف
To unsheathe. *Ex.* بیرون کشید

از بیرون
From without. *Ex.* صدائی از بیرون میشنوم

بیرون افتادگی (*-oftadegee*) — ص.
Med. Prolapsus.

بیرون آمدگی (*-amadegee*) — ص.
A projection.

بیرون آمده (*-amadeh*) — ص.
Projecting.

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Unaffected, artless, undisguised.

Headless, بی سالار (bee-salar) ص.

without a guardian.

Poor. بی سامان (saman) ص.

Homeless.

Poverty. بی سامانی (samanee) ا.

Homelessness.

1. Causeless. بی سبب (sabab) ص. ق.

2. Without motive, unduly. [بیجهت =]

Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی

بی سپاس (sepas) = نا سپاس

Twenty. بیست (beest) ص. ش.

Ex. twenty years. بیست سال.

Twenty [not used with بیست تا

a noun]. Ex. بیست تا دارم شماچند تا دارید

I have twenty; how many do you have?

Twentieth. بیستم (beestom) ص.

Ex. the twentieth day. بیستم روز

بیستمی - بیستمین (beestomee-n) ا - ص.

1. The twentieth. [Used as a noun].

Ex. بیستمی شکسته بود

Ex. بیستمین روز

Name of a بیستون (bee-sotoon) ا.

historical mountain in Western

Persia. Lit. Without pillars.

بی سخن (sokhan) ق - ص.

1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

Headless, acepha- بیسر (sar) ص.

lous.

بی سرپرست (sarparast) ص.

Patronless, without a guardian.

short for بیز be'beez, the usual form].

Sifting, [۱-۲. ا. فا. از ف. بیختن]

bolting. [Short for بیزنده beezan-

deh, the usual form, and used

only in comp.] Ex. siftng or sprinkling musk.

1. Worn, بیزار (beezar) ص.

weary, disgusted. Reluctant. Ex.

2. Free, clear. || از این زندگی بیزارم

To disgust. To بیزار کردن ف. م.

weary.

Ennui. بیزاری (beezaree) ا.

Reluctance. Disgust, weariness.

Dumb. بی زبان (bee-zaban) ص.

Speechless.

Dumbness. بی زبانی (zabanee) ا.

بی زحمت (۱) (zahmat) ص. P.A.

Easy, convenient, without difficulty.

Please, if you بی زحمت (۲) ق.

please. Ex. بی زحمت در را ببندید

1. Moneyless, بی زر (bee-zar) ص. ق.

penniless. 2. Without money. See زر

Single, unmarried, بی زن (zan) ص.

as a man.

Bachelorship. بی زنی (zane) ا.

Imperisha- بی زوال (zaval) ص. P.A.

ble, Eternal, everlasting.

Weak, powerless. بی زور (zoor) ص.

بی زیدن (beezedan) = بیختن

Unsaddled. بی زین (bee-zin) ص.

بی ساختگی (bee-sakhtegee) ص.

بیم معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

[Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب او بیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) او بیش از من میخورد He eats more than I do. 2. Much. More or less.

[Note. Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر tar, which is the comparative sign. Thus بیشتر beeshtar and بیش are both in common usage].

بی شائبه (bee-shaebeh) P.A. Doubtless. Unmixed; pure. But. A house- بهار (bahar) P.A. leek (Sempervivum tectorum).

بی شبهه (ba shobbeh) P.A. Doubtless. undoubted(ly). Syn. — تردید - بیشک

[Compar. بیشتر (beeshtar) - ص. ق.]. 1. More. Ex. (a) I have more books than he. (b) کدام یک را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)?

2. More often, oftener. Ex. من بیشتر از شما منزل او رفته ام 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر از من در مدرسه ماندید The greater (or greatest) — بیشتر - بولش Ex. He deposited most

بی سرو بی پا (bee-sarobeepa) ص. ۱. Rascal, roguish. 2. A mumper.

بی سرو ته (—sarotah) ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

بی سرور (—soroar) P.A. Mirthless.

بی سرو زبان (—saro-zaban) P.A. Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

بی سرو سامان (—sarosaman) ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

بی سرو صدا (—saroseda) ص. Serene, tranquil, calm.

بی سعادت (—se-adat) P.A. Unhappy.

بی سلیقه گی (—leeghegee) P.A. Want of taste. Awkwardness.

بی سلیقه (—sateegheh) P.A. Tasteless, tactless. Awkward, inexperienced.

بی سواد (—savad) P.A. Illiterate, unlettered, unable to read or write.

بی سواد (—savad) P.A. Being illiterate, inability to read or write.

بی بدبخت (—seerat) P.A. Having a bad character. Lawless.

بیسیم (—seem) ص. ۱. Wireless. 2. A wireless telegraph.

بیش (beesh) ص. ق. — بیشتر 1. More.

* The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

1. Shamelessly, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد. || 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

Impudence, بیشرمی (bee-sharmee) ۱. shamelessness, immodesty.

P.A. بی شرو شور (sharroshoor) ۱. Peaceful, calm; serene.

Fatuous, بی شعور (sho-oor) ۱. P.A. sottish. Brutish. Foolish.

Idiocy, بی شعوری (sho-ooree) ۱. P.A. folly. Foolishness.

P.A. بی شفقت (shafaghat) ۱. Pitiless, inhumane. Unkind.

Undoubtedly, بی شک (shak) ۱. P.A. doubtless(ly). Unquestionably.

Syn. = بی تردید - بی شبهه
 بی شک و شبهه = بی شک - بی شبهه
 بی شک و ریب

Impatient. بی شکیب (shakeeb) ۱. P.A. Syn. = نا صبور - بی صبر

Innumerable, بی شمار (shomar) ۱. P.A. countless. Ex. ستارگان بی شمار

See under بی ش و کم
 A thicket, بی ش (beeskeh) ۱. P.A. grove, a coppice.

P.A. بی شهرت (bee-shohrat) ۱. Fameless.

Increase, excess. بی شی (beeshee) ۱. P.A.

Distress, strait, بی ص (beys) ۱. P.A.

Calamity. See حایص بیص

Impatient. بی صبر (bee-sabr) ۱. P.A.

of his money in the bank.

See Note under بیش

Two or more persons. بیش یا بیشتر

Most of the time. بیشتر اوقات

Most of the days. بیشتر روزها

Excess. بیشتری (beeshtaree) ۱.

Most. بیشترین (beeshtarin) ۱. P.A.

[Super. of زیاد or خیلی]. Ex. بیشترین

Most of it is قسمت آن کردی است

Kurdish. See and apply Note (1)

under بهتر

— ۱. (The) most, the greater

(or greatest) part. Ex. بیشترین آنها

Most of them speak

Persian.

P.A. بی شرف (bee-sharaf) ۱.

Knavish, base, roguish; dishonored;

without dignity or honor. Ex.

a base or knavish fellow.

بی شرفانه (sharafaneh) ۱. P.A.

1. Knavishly, basely, disgracefully.

Ex. ۲. || با او بی شرفانه رفتار کرد

disgraceful, knavish [used only for

inanimate things]. Ex. رفتار بی شرفانه

بی شرفی (sharafee) ۱. P.A.

A disgraceful act or treatment, an

outrage. Indignity, disgrace, dis-

honor.

Shameless, بی شرم (sharm) ۱. P.A.

blushless, impudent [used for per-

sons only]. Syn. = بی آزر - بی حیاء

بی شرمانه (sharmaneh) ۱. P.A.

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تیسره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

A.P. (beyzeh-bazee) بیضه بازی
Playing with eggs.

A.P. (-band) بیضه بند
A suspensory.

A.P.R. (-gar) بیضه گر = ولود
Geom. An. *A.* (beyzee) (۱) بیضی

ellipse.

— ص. = بیضی شکل
Whiteness *R.* *A.P.* (۲) بیضی

Ellipticity. *A.* (beyziyyat) بیضیت

Elliptical. *A.P.* (-shakl) بیضی شکل

An ellipsoid. جسم بیضی شکل

A veterinary *A.* (beyfar) بیطار
surgeon, a veterinarian. A farrier.

Profession *A.* (beytarce) بیطاری
of a veterinary.

Veterinary science. علم بیطاری

P.A. (bee-taghat) بیطاقت

Unable to stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.

To lose patience. بیطاقت شدن

P.A. (-taghatec) بیطاقتی

Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.

Unlucky, *P.A.* (-tale') بی طالع
unfortunate, ill starred.

Bad luck. *P.A.* (-tale-ve) بی طالعی

P.A. (-taravat) بی طراوت

Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

P.A. (bee-sabree) بی صبری
Impatience.

Noiseless, بیصدا (-seda) ص.

quiet. Dumb. Compare بیسر و صدا

Dis- *P.A.* (-sarfeh) بی صرفه

advantageous, unprofitable. Useless.

Unpleasant. *P.A.* (-safa) بی صفا

Ungrateful. *P.A.* (-sefat) بی صفت

Ravished. *P.A.* (-soorat) بی صورت

To ravish; بی صورت کردن ف. م.

to violate.

1. Laying an egg. *A.* *R.* (bayz) بیض

2. An egg. See بیضه

White. سفید = *beyza'* ص.

Clear, bright. [Fem. of *abyaz* (ایبض)]

Irregular. *P.A.* (bee-zabt) بی ضبط

Disorderly.

P.A. (-zabtorabt) بی ضبط و ربط

Disconnected. Disorderly, confused.

Harmless; بیضرر (-zarar) ص ..

inoffensive.

Oval, بیضوی *A.* (beyzavee) ص.

elliptical, egg-shaped.

An egg. *A.* (beyzeh) بیضه

A testicle. *A.* (bayzat) بیضه

[ج. = بیضات (bayzat)]

To hatch eggs. To بیضه پروردن

brood.

To castrate (کسیرا) در آوردن (someone).

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

wantonness.

To act with بیعاری کردن ف. ل.
 profigacy, to act lewdly or wantonly.

Heartless, P.A. (bee-atafeh) بی عاطفه
 cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.

Earnest- P.A. (bey-anch) بیعانه
 money.

A.P. (bey'-bardar) بیع بردار
 Transferrable, alienable, that may be sold.

Allegiance, A. (bey-at) بیعت
 swearing allegiance, fealty.
 To promise بیعت کردن ف. ل.
 loyalty, to swear allegiance.

To make one بیعت دادن ف. م.
 swear allegiance.

To break the oath of بیعت شکستن
 allegiance.

Treason; (kholfeh) خلف بیعت
 breach of promise, or of oath of allegiance.

Innumerable, P.A. (bee-add) بیعد
 numberless, countless.

Peerless, matchless, unparalleled, unequalled.
 بیعدیل - بی عدیل (—adeel) P.A.

Inefficiency, incapability.
 بیعرضگی (—orzegee) P.A.

بیعروضه - بی عرضہ (—orzeh) P.A.
 Inefficient, incapable.

Impartial, P.A. (bee-taraf) بیطرف

Ex. در این خصوص بیطرفم

بیطرفانه (—tarafaneh) P.A.

1. Impartially, Ex. بیطرفانه حرف میزد

2. Impartial [used only for inanimate things], Ex. نطق بیطرفانه

Impartiality, P.A. (—tarafec) بیطرفی

Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند

Tasteless, P.A. (—ta'm) بی طعم
 insipid.

Disinterested, P.A. (—tama') بی طمع
 rested. Not covetous.

Disinterestedness, P.A. (—tama-ee) بی طمع
 Lack of covetousness.

بی ظرافت (—zarafat) P.A.

Inelegant.

بی ظرف (—zarf) = بی حوصله

بی ظرفیت (—zarfiyyat) P.A.

1. Having little capacity.
 2. [بی ظرف - بی حوصله]

1. Selling, sale, A. (bey')

2. An earnest-money [بیعانه]

To sell, بیع کردن ف. م. = فروختن

To pay the earnest-money, بیع دادن

Definite sale, بیع قطع

Conditional sale, بیع شرط

mortgage.

Buying and selling, بیع و شرا

commercial transaction.

Profligate, P.A. (bee-ar) بیعار

wanton. [O. S.] Without reproach.

Profligacy, P.A. (—arree) بیعاری

بعضی معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

بیغرضانه (bee-gharazaneh) ق.ص. P.A.

1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

بیغرضی (gharazee) P.A.۱

Disinterestedness.

بیغش (—ghash) ص. Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بیغش و غل (—ghashsho-ghall) {
بی غل و غش (—ghallo-ghash)

ص.ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی غصه (—ghosseh) = بیغم

بیغم (—gham) P.A.۱ Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی (—ghamee) P.A.۱ Freedom from sorrow.

بیغوله (beeghoolah) ا. A cave, a cavity.

Lonely. —ص.

بیغیرت-بی غیرت (bee-gheyrat) ص. P.A.

Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی (—gheyratee) P.A.۱ Co-wardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف (beef) ص. Colloq. Beef-headed, stupid.

بیفایدگی (fayedeggee) P.A.۱

Uselessness. Unprofitableness.

بیعزت (—ezzat) ص. P.A. Dishonorable.

بیعصب (—asab) ص. P.A. Enervate, nerveless.

بیعزت (—ezzatee) P.A.۱ Dishonor.

بی عقل (—aghl) ص. P.A.

Without intellect; fatuous, foolish.

بی عقلی (—aghlee) P.A.۱ Lack of intellect or judgment, infatuation, foolishness.

بی علاقه (—alaghegee) P.A.۱

Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بی علاقه نسبت باین مسئله نشان میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه (—alagheh) ص. P.A.

Unconcerned, disinterested.

بی علت (—ellat) ص. P.A.

Causeless, without a reason, groundless. Safe R. Colloq. = بی عیب

بیع نامه (bey'nameh) P.A.۱ Bill of sale, deed of sale.

بی عنایت (bee-anayat) ص. P.A.

Unkind, disobliging.

بی عوض (—evaz) ص. P.A. Irrepleaceable; irredeemable.

بی عیب (—eyb) ص. P.A.

Faultless, without blemish, perfect, in good or perfect condition.

بیغایت (—ghayat) ص. P.A. Endless.

بیغرض (—gharaz) ص. P.A. Disinterested, impartial. Dispassionate.

*The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

Inauspi- *P.A.* (bee-ghadam) **بی قدم**
cious, not bringing good luck.
[Said of a newly-born child, a
newly-married woman, etc.].

1. Restless, *P.A.* (-gharar) **بیقرار**
unquiet, fidgety, uneasy. 2. Im-
patient. 3. Inconstant, unstable. 4.
Changeable, variable. 5. Irregular.
6. *Med.* Feverish. Ex. 1. & 6.
|| Ex. 3 & 4. || بچه امشب بیقرار است
دنیا بیقرار است

P.A. (-gharree) **بیقراری**
Restlessness, uneasiness, fidgetiness.
Impatience. Instability. Changeable-
ness. Irregularity. *Med.* Feverishness. ||
To be restless, بیقراری کردن ف. ل.
to move about uneasily, to fidget.
To show impatience.

P.A. (-gharecheh) **بی قریحه**
Void of genius; untalented.
Matchless, *P.A.* (-gharin) **بی قرین**
incomparable, peerless.

P.A. (-ghareneh) **بی قرینه**
1. Unsymmetrical, 2. = بی قرین
P.A. (-ghasad) **بی قصد**
Unintentional(ly), unwilling(ly).
Weak, *P.A.* (-ghovvat) **بیقوت**
Powerless.

To weaken, بیقوت کردن ف. م.
to enfeeble. To impoverish (soil
or land).

P.A. (bee-fayedeh) **بی فایده**

1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن
2. Ineffectual. || این شخص بیفایده است
3. Unpro- || آن دوا بیفایده بود
fitable, disadvantageous. Ex. این معامله
بیفایده نیست

Lost labor, useless کوشش بیفایده
effort, vain struggle.

Uselessly, to no purpose. -ق.
Bereaved, *P.A.* (-farzand) **بی فرزند**
of child(ren). Childless. issueless.

Dim, *P.A.* (-foroogh) **بی فروغ**
obscure. Lacking lustre.

Lacking, *P.A.* (-farhang) **بی فرهنگ**
judgment or wisdom. Ignorant.

P.A. (-fekr) **بی فکر**
Thoughtless(ly), mindless(ly). Rash-
(ly), inconsiderate(ly). Giddy or
giddily. Offhand.

Thought- *P.A.* (-fekree) **بیفکری**
lessness. Giddiness.

P.A. (-fahmee) **بی فهمی**
Unprofitable. *P.A.* (-feyz) **بی فیض**

P.A. (-ghabeliyyat) **بی قابلیت**
P.A. (-ghaedegee) **بیقاعدگی**

Irregularity, anomaly.

P.A. (-ghaedehe) **بیقاعدہ**
Irregular. Ex. an irre-
gular verb

Of little, *P.A.* (-ghadr) **بیقدر**
or no value, unworthy. Without
dignity.

بعضی معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشست» One could (or should) not sit idle. 4. R. Useless [== بیکاره]. || To lead an idle life, بیکار گشتن to go about idle or jobless; to live as a vagabond. To become jobless, بیکار شدن to be dismissed from work. To find a leisure. To dismiss from service, بیکار کردن vice, to render jobless.
1. Useless, بیکاره (—kareh) ص. || good-for-nothing. Ex. کاغذ بیکاره. || See باطله. || 2. = بیکار
1. Idleness; inaction. بیکاری (—karee) ص. || 2. Leisure [often used attrib. Thus: موقع بیکاری]. 3. Want of employment. A kill-time. کار بیکاری
- بیکام (—kam) = نا کام
Not having a heavenly book or bible. بیکتاب (—ketab) ص. P.A.
- Slang. = بی پیر
Boundless; بیکران (—karan) ص. immense.
- بی کردار (—kerdar) ص.
Unprincipled, Ungrateful.
- Napless. بی کړک (—kork) ص.
Friendless. بیکیس (—kas) ص.
- Without relatives; forlorn.

Without P.A. ص. (bee-ghoot) بیقوت foods or provisions. Having remained without food.

بیقوه (—ghovveh) = بیقوت (—ghovvat) Immeasurable, P.A. ص. (—ghias) بیقیاس surable, immense. Infinite, incomprehensible.

1. Unrestrained, P.A. ص. (—gheyd) بیقید loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. Compare سهل بشو لا ابالی

|| 3. Unconditioned, clauseless. بی قیدی (—gheydee) P.A. Carelessness, Laissez-aller, non-chalance. Unrestrainedness, looseness (in morals, etc.).

بی قیمت (—gheyamat) P.A. 1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا. || 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. اشیاء بی قیمت. || Free of charge, gratis. ق.

Certainly, P.A. ق. (beyaghin) بییقین surely. See یقیناً & یقین

1. Unemployed, بیکار (bee-kar) ص. disengaged; jobless. Ex. من فعلاً (a). بیکار هستم or unemployed. (b) سرمایه من بیکار My capital has been left unemployed. مانده است

|| 2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کردار بدید

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying. Note under بی on page 297.

بیگانگی (beeganegee) ۱. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

۱. Foreign. ص-ا. (beeganeh) بیگانه strange, alien, unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner.

[ج. = بیگانگان (ganegan) (-)]
Ex. بیگانگانرا از مملکت بیرون کردند.
بیگاه (beegah) ص- = بی-و-ع. Unseason-able, untimely, ill-timed.
گاه و بیگاه. Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee-godar) ص-ق. ۱. Ford-less. 2. Without there being a ford. Fig. Inconsiderately. Ex. بیگدار. Prov. exp. To leap before looking; to be rash in doing a thing. [O. S.] To cross before finding a ford. See گذار

بیگ زاده (T.P.1 (beyg-zadeh) The son of a lord. See بیگ
بیگزند (bee-gazand) ص. Harmless.

بیگلربیگی (T.1 (beyglarbeygee Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam;—gom) ۱. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee-goman) ق. Undoubtedly. بیگناه (gonah) ص- Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (gonah-ee) ۱. Innocence,

بیکیسی (-kasee) ۱. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (P.A.1 (-kafayat) ص. Inefficient; incapable. Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (P.A.1 (-kafayatee) Inefficiency, incapability.

بی کله (—kalleh) ص. Brainless, weak-minded, thickwitted. [O. S.] Headless.

بی کمال (P.A.1 (-kamal) ص. Void of accomplishments; uneducated, unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (P.A.1 (-kamalee) ص. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (kamo-kast) ص-ق. Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیگ (T.1 (beyg) A lord. A prince. [Note. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیگ and colloquially pronounced بک bag or bak].

بیگار (beegar) ص-ا. ۱. Statute-labor, corvée [Fr.]; unpaid labor (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عمله بیگار

۱. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

بیگار گرفتن ف. مهل. 1. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

❖ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمایند

Spotless, in good condition. **بیلاک** (۲) *guiltlessness.*

Unbridled. *بی لگام* (*bee-legam*) *uncurbed. Fig. (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.*

بی لیاقت (*—liaghat*) *P.A. Unworthy, unfit. Incapacious, incapable. Undeserving. See لیاقت*

بی لیاقتی (*—liaghattee*) *P.A. Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.*

Fear, dread. Danger. *بیم* (*beem*) *جان*

Danger of life. *بیم داشتن* ف. ل. *To be afraid, to fear. To be suspicious. Ex. (a) I fear or dread him, I am afraid of him. (b) I doubt whether it will be accepted.*

There is the danger that, . . . , it is to be feared that . . .

بیم آوردن = *R.* *بیم داشتن*
Vain, *بی مآل* (*bee-maal*) *P.A. futile, without a result.*

1. Sick, ill. *بیمار* (*beemar*) *ص. ا. Ex. دوست من بیمار است. بیمار از او شفا می‌داده. He cured the sick. Syn. مریض. Love-sick. بیمار عشق*

بیمارانه (*beemaraneh*) *ص. ن.*

بیگه (*—gah*) = *بیگه* (*beel*) *A spade, a shovel. A hoe.*

1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex. *باغچه را*

2. To work with a spade or hoe.

بیلاک (*beelak*) *Bot. The ash-leaved maple, the box-elder.*

بیل باقلی (*beelbaghlee*) *A buzzard. T. بی لبه* (*—labe*) *Edgeless. Flat. ص.*

بیلچه (*beel-cheh*) *A (small) shovel. واکون بی لبه*

بیلدار (*—dar*) *A digger. One who works with a spade; a digger.*

بیل زن (*—zan*) = *بیلدار* *A pioneer. سرباز بیلدار*

بی لطافت (*bee-latafat*) *P.A. Indelicate, inelegant, coarse, harsh, unpleasant. Awkward.*

1. Unkind *بی لطف* (*—lotf*) *P.A. ص. نامهربان*

2. Awkward, inelegant. 3. Insipid [*بی مزه*]

1. Unkind- *بی لطفی* (*—lotfer*) *P.A. ص. نامهربانی*

2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (*—lafaf*) *P.A. ص. ق. [O. S.] Uncovered. Fig. Frank(ly).*

بیلک (۱) (*beelak*) *A small shovel.*

❖ The meanings of words prefixed by *بی* and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under *بی* on page 297.

1. Unequalled, unparalleled, peerless, incomparable. 2. Unsupported by examples.

بی‌مثال (bee-mest) = P.A. بی‌مانند

بی‌محابا (mohaba -) ص. P.A. Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

1. Heedless P.A. بی‌محل (mahal -) ص. [بی‌اعتنا =]. 2. Untimely, ill-timed [بی‌وقوع =]. 3. Unprovided for in the budget.

بی‌محلی (mahalee -) = بی‌اعتنائی

بی‌محبت (mahabbat -) ص. P.A.

Unloving, unkind.

بی‌محبتی (mahabbatee -) ص. P.A.

Disaffection, unkindness.

بی‌مرحمت (marhamat -) ص. P.A.

1. Unkind. Ex. ایشان نسبت به ما بی‌مرحمت هستند He is (or they are) unkind to us. 2. Merciless.

بی‌مرحمتی (marhamatee -) ص. P.A.

Unkindness,

بی‌مرک (marg -) ص. P.A. Immortal.

بی‌مروت (morovvat -) ص. P.A.

Ungenerous, Inhumane, Unjust.

بی‌مروتی (morovvatee -) ص. P.A.

Inhumanity. Injustice.

بی‌مزگی (mazegee -) ص. P.A. Insipidity,

platitude, tastelessness. Fig. A flat joke.

بی‌مزه (mazeh -) ص. P.A. Insipid, vapid,

tasteless. Ex. این سبب بی‌مزه است

In a sickly manner. 2. Sickly.

بیمار پرس (beemar-pors) ص.

(One) who inquires about, or visits, a sick person,

بیمار پرسی (porsce -) ص. Inquiry about the sick; visiting the sick.

بیمارخانه (khaneh -) = بیمارستان Convalescent. بیمار خیز (kheez -) ص.

1. Attending بیمار دار (dar -) ص. 2. An attendant of the sick; a sick man's relative.

بیمار داری (daree -) ص. Attendance on the sick.

بیمارستان (beemarestan) ص.

A hospital. Syn. بیمارخانه - مریم‌بخانه

بیماری (beemaree) ص. Sickness, illness; indisposition. A disease.

Syn. مرض - ناخوشی

بی‌مانند (manand -) ص. Incomparable, unparalleled, peerless.

بی‌ماوی: بی‌ماوا (ma'va -) ص. P.A. Without lodgment, homeless; poor.

بیمایگی (mayegee -) ص. P.A. Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بیمایه (mayeh -) ص. Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی‌مبالات (mobalat -) ص. P.A.

Careless, heedless. Easy-going.

بی‌مبالاتی (mobalatee -) ص. P.A.

Carelessness, heedlessness. Non-chalance.

بی‌مثال (mesal -) ص. P.A.

بیمه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. R. Resourceless, poor.

||local. P.A. ص (beemakan) بی مکان

A dreadful place. P.A. ص (beemgah) بیمگاه

P.A. ص (bee-molahezegee) بی ملاحظه‌گی

Being regardless (of others). Carelessness. heedlessness. Rashness, inconsiderateness. Want of circumspection, improvidence. Indiscretion. Inadvertence.

P.A. ص (—molahezeh) بی ملاحظه

Careless, regardless, inadvertent, Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. در هیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

1. Inconsiderately, rashly. — ق. With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

P.A. ص (—monasebat) بی مناسبت

1. Unsuitable, unfit [= نا مناسب]. 2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, P.A. ص (beemnakh) بیمناک

afraid. Ex. از کردن اینکار بیمناک هستم I am afraid (or I dread) to do that.

2. R. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

P.A. ص (bee-mennat) بی منت

1. Freely, without the necessity of asking, unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدا بی منت روزی ما را میدهد

|| 2. R. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

P.A. ص (—maghal) بی مقال

1. Unworthy, insignificant, trifling.

Fig. (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بی‌مزه

P.A. ص (—maslak) بی مسلک

Unprincipled. Ex. او آدم بی مسلکی است

P.A. ص (—mosumma) بی مسمی

Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. See example below

1. A name which does not answer to its meaning; a misnomer. Ex. اسم بی مسمی

2. An abstract term. Ex. فیه خانه خالیه اسم بی مسمائی

P.A. ص (—motale-eh) بی مطالعه

Offhand.

P.A. ص (—ma'refat) بی معرفت

1. Meaningless, insignificant, unmeaning, empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1 & 2. Good-for-nothing.

Ex. آدم بی‌معنی

3. Good-for-nothing. Ex. حرف بی‌معنی

Monsense.

1. [O. S.] P.A. ص (—maghz) بی مغز

Without a kernel, deaf. Ex. جوز

a deaf-nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4.

Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلماتش تماماً بی مغز بود

P.A. ص (—meghdar) بی مقدار

1. Unworthy, insignificant, trifling.

☆ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavor, disaffection. Inappetence.

See [بین (bin) (۱) - امر از ف. دیدن] thou, [Imper. root of دیدن deedan; short for بین bebin, the usual form].

Seeing. [۲ - ا. فا. از ف. دیدن] - [Short for بیننده beenandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین a microscope. [O. S.] Seeing atoms or microbes. [Note. The word بین may be considered as a proper rendering of the English suffix -scope. Thus electroscope may be translated برق بین and so with many other scientific terms].

1. Interval, distance بین (۱) (beyn) A. between. Ex. بین آن دو جزر چهار ذرع است The distance between the two piers is 4 zars. 2. Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

1. In the mid- در بین (dar beyn) dle, (in) between. Ex. نزاعی در بین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

In the meantime, در این بین meanwhile. See اثنا

To set forth. در بین نهادن
Between, in در بین (dar bey'neh)

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق God's free grace.

1. Hairless, بیمو (bee-moo) ص. smooth. Ex. صورت یلمو || 2. Bald.

3. Zool. Naked.

4. Fig. Flawless, without a blemish or defect.

بی موجب (—moojeb) = بیجهت
بی مورد (—mowred) P.A. Out of place, inopportune; improper.

اینحرف در اینجا خیلی بی مورد بود. Ex.
بی موسم (—mowsem) = بی موقع
بی موقع (—mowghe') P.A. Out of place, mistimed, out of season, inopportune. Ex. جواب شما بی موقع بود.
بیمه (beemeh) A. Insurance, assurance.

بیمه کردن ف. م. To insure. Ex. کتبه اجناس را بیمه کردیم
Policy (of insurance). سند بیمه

بی مهارت (bee-maharat) P.A. Unskilful, inexpert.

بیمه بردار (beemeh bardar) ص. Assurable.

بی مهر (bee-mehr) ص. Unkind.

بی مهری (—mehr) A. Unkindness.

بی میل (—meyl) P.A. Unwilling,

loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو بی میل بود He was not fond of her.

بی میلی (—meylee) P.A. Unwilling-

چون معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به
تصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بین الفکین (*beynol-fakkeyn*) ص. A.
Intermaxillary.

بین المدارین (*madareyn* —) ص. A.
Intertropical (regions).

بین الملل (*melal*) — ص. A. [O. S.]
Between the nations. [Used as
adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

Internat- ص. A. (*melalee*) —
tional. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین (*beynon-nahreyn*) ص. A.
Mesopotamia. [O. S.] Between two
rivers.

بینام (*bee-nam*) ص. A.
Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2.
Without a (good) repute. Compare
بد نام و گنام

بی ناموس (*namoos*) — ص. P.A.
Unchaste. Unprincipled, lawless.
Disreputable.

بیناموسی (*namoosee*) — ص. P.A.
Unchastity. A dishonorable act.
Rape.

بی نام و نشان (*namo-neshan*) — ص.
Without a name or trace. Untrace-
able.

بینایی (*beenayee*) ص. A.
Sight. Percepta- bility. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه (*bee-natjeeh*) ص. P.A.
Futile, vain, ineffectual. Abortive,
coming to nought. [O. S.] Of
no consequence. Ex. زحماتش بی (1)
(2) His efforts are vain. نتیجه است

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای
There is no diffe-
rence of opinion between us.

بین (۴) (*bey'neh*) ح. A. 1.
Ex. چراغ را بین دو آینه بگذار. Put the
lamp between the two mirrors.
2. In the middle of.

[Note. The preposition بین is orig.
the noun بین which was treated
in the foregoing article. It takes
the nature of a preposition when
the preposition در governing it is
omitted. See میان و پیش.]

بین (*bayyen*) ص. A.
Clear, manifest, obvious. See بینه
bayyeneh

بینا (*beena*) ص. [ا. ف. از ف. دیدن]
1. [O. S.] Seeing, who sees, who
can see. Ex. کور است یا بینا؟ Is he
blind or can he see? 2. Fig.
Clear-sighted.

چشم بینا چشم
Discernment, clear-sightedness.

بینابین (*beyna-beyn*) ص. ق. Half-
way. Middling, in the middle.

درجه یا حالت بینابین
Intergrade. [Pl. of بینه *bayyeneh*]

بینات بینات
بین اثنین (*beyneh-esneyn*) ص. A.
Mutual.

Interrelation. مناسبت بین اثنین

بین الاضلاع (*beynol-azlaee*) ص. A.
Anat. Intercostal.

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabu-
lary may be readily guessed by considering the chief elements and
applying Note under بی on page 297.

بی نمازی (bee-namazee) ۱.

1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying prayers).
2. Menstruation.

Saltless; hence, (— namak) بی نمک
tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمک
این دختر. || Fig. 1. Plain. Ex. صورت
2. Inattractive. Ex. شوخی بی 3. Flat. Ex.
بیمزه و خنک Compare نمک
Fresh butter. کره بی نمک

Insipidity, (— namakee) بی نمکی
tastelessness. Plainness, inattrac-
tiveness. Ingratitude R.

بینندگی (beenandegee) = بینائی

- بیننده (beenandeh) ۱. ص. [اف. از ف. دیدن]
1. One who sees, a spectator. By
ext. The eye. 2. Seeing, who sees.
Clear-sighted.

[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ناک (bee-nang) ۱. ص. Shameless.
بینوا (— nava) ۱. ص. Indigent, poor.
destitute, empty-handed. Helpless.
بینوایی (— navayee) ۱. Indigence.
destitution, poverty.

- بینور (— noor) ۱. ص. P.A. Lack-
lustre. Ex. چشمان بینور. || 2. Obscure.
dim, gloomy. 3. By ext., Blind.
[O. S.] Without light.

بینوری (— nooree) ۱. ص. P.A. Want of
lustre or brightness. Dimness,
gloominess. Blindness R.

His measures (or actions) were left abortive.

بی نتیجه شدن, To come to nought,
to fail.

بی نتیجه گذاردن (یا نمودن) ف. م.
To bring to nought, to frustrate.
To render ineffectual or futile.

بی نزاکت (bee-nazakat) ۱. ص. P.A.
Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی (— nazakatee) ۱. ص. P.A.
Inelegance. Rudeness.

بینش (beenesh) ۱. Sight. Percep-
tability. Clear-sightedness, perspi-
cacity.

بی نشاط (— neshat) ۱. ص. P.A. Mirthless.
بی نشان (— neshan) ۱. ص. Untraceable,
without a trace, mark or sign.

خدا بی نشان است Ex.
بی نصیب (— naseeb) ۱. ص. P.A. = بهره
Portionless, unfortunate.

بی نظم (— nazm) ۱. ص. P.A. Disorderly,
in a state of confusion; chaotic.

بی نظامی (— nazmee) ۱. ص. P.A. Disorder,
confusion.

بی نظیر (— nazzer) ۱. ص. P.A. Matchless,
peerless, incomparable, unequalled.

بی مانند - بی مثل = Syn. بینک (beenak) R. = مرد دمک (چشم)

بی نماز (— namaz) ۱. ص. Menstru-
ating, menstuous. Ex. زن بی نماز
2. [O. S.] Without prayers.

نمّه معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است را مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.

To speak (از) توی بینی حرف زدن through the nose.

A nostril. سوراخ بینی = دره

Free from (bee-niaz) ص. بینیاز

want, able to do without, wanting nothing. Contented. See نیاز

Ability to do (—niazee) بینیازی without, freedom from want.

To free from (نیاز کردن ف. م. بی indigence or want, To make rich.

A nostril. بینی دره (—dareh) ا.

A rhinoscope. بینی نگار (—negar) ا.

Heirless. P.A. بی وارث (—vares) ص.

بیواسطه (—vasetch) ص. P.A.

1. Immediate. 2. Gram. Direct.

Ex. بیواسطه a direct object.

Immediately; directly. —ق.

بی واهمه (—vahemeh) ص-ق. P.A.

Fearless(ly). Without regard (for others).

Houses. بیوت (boyoot) ا. ا.

[Pl. of beyt بیت ج. بیت]

An office بیوتات (boyootat) ا. ا.

in charge of royal effects and crown properties.

[Pl. of بیوت pl. of بیت ج. بیت]

بی وجود (bee-vojud) ص. P.A.

[O. S.] Whose existence is tantamount to non-existence:

1. بیعرضه 2. Not useful (to others).

A.1 (beynooneh; -nat) بینیونه - بینیونه

Separation. A gap.

A.1 (bayyeneh; -nat) بینیینه

A clear proof [بینات (bayyeneh)] ج.

Part of a bath (beeneh) ا.

where people dress and undress.

The person in (dar) ا.

charge of a beeneh [also called

بینه above] See. [با دو بینه]

P.A. بینهایت (bee-nehayat) ق.

Extremely. [O. S.] Infinitely. Ex.

It is حل این مسئله بینهایت دشوار است

extremely difficult to solve this

problem.

1. Extreme. 2. Extremely. —ص.

|| بسیار بیهیات. Ex. great, immense.

3. [O. S.] Infinite, endless.

1. The nose. بینی (beeneh) ا.

See and compare 2. A snout. || ادماغ

3. Anything shaped like, or sug-

gestive of a nose; e. g. (a) a cape

or promontory; (b) a peak. ||

Anat. Nasology. مبحث بینی

Rhinology. علم امراض بینی

A rhinologist. متخصص امراض بینی

To blow the nose. بینی گرفتن

1. To sneeze. بینی فشاندن R.

2. To blow the [عطسه کردن] =

nose [بینی گرفتن] =

A pug nose. بینی پهن و کوتاه

Roman or aquiline بینی کج یا مدقاری

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

بیوه مرد (—mard) ۱. A widower.

بیپده الخ (bee-hodeh) = بیپوده الخ

بی هراس (heras - ص. ق.) Fearless(ly).

بی همت (hemmat - ص. ق.) Spirit- P.A.

بی همال (hemal - P.A.R.) = بی نظیر

less. Irresolute. Unambitious.

بی همتی (hemmatee - P.A.) Lack

of spirit or ambition. Irresolution.

بی همتا (hamta - ص.) Matchless,

peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و

بی همتاست. God is single and match-

less.

بی همه چیز (hameh cheez - ص.)

Void of moral principles, wanting

propriety or decorum.

بی هنجار (hanjar - ص.) Artless, void

of any art or skill, unskilful.

بی هنری (honar - ص.) Lack of

art or skill, artlessness.

بی هنگام (hangam - ص.) Ill-timed,

untimely. Ex. طبل بی هنگام

بی هوا (hava - ص. ق.) With no regard

to equilibrium. Hence, inconsider-

ate(ly).

بی هو دگی (hoodegee - ص.) Futility,

uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

بی هو ده (hoodeh - ص.) 1. Vain,

futile, useless. Ex. کوشش بی هو ده

vain effort, lost labor. 2. Absurd, fool-

ish, ridiculous. 3. Empty, chaffy.

3. || آدم بی وجودی است. Ex. 1 & 2.

Humble, low.

بیور (beyvar - ص. ش.) Ten-thousand.

بیوراسب - بیوراسب (ash - ص.)

(Title of) Zahhak, an ancient tyrant

who succeeded Jamsheed. He was

so-called because he was said to

possess ten-thousand horses.

بی وصیت (bee-vasiyyat - ص. P.A.)

Intestate.

بی وفا (vafa - ص. P.A.) Unfaithful,

tricky, infidel. Inconstant, unstable,

fickle. Ex. (a) دوست بی وفا

دنیا (b) ||

بی وفا است

بی وفا بی (vafayee - ص. P.A.) Infidelity,

unfaithfulness; also, ingratitude.

بی وفائی کردن ف. ل. Inconstancy, instability.

To turn infidel. To act unfaithfully or perfidiously.

بی وقار (vaghar - ص. P.A.) Ungraceful, undignified.

بی وقت (vaght - ص. P.A.) بی هنگام

بیو قر (vaghr - ص.) بی وقار

بیوقوف (voghoof - ص. P.A.)

Ignorant. Unaware. Inexpert.

Great. T. R. (boyook) بیوک

بیوگی (beevegee - ص. ۱.) Widowhood.

بیو ده (beeveh - ص. ۱.) Widowed,

bereaved of a husband (or wife).

Ex. زن بیو ده a widow. 2. R. A

widow.

بیو ده زن (zan - ص. ۱.) A widow.

معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به

تبصره ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.

To fall into بیهوش شدن ف.ل.

a swoon, to swoon; to become unconscious.

To anaesthetize, بیهوش کردن ف.م.

to chloroform, to administer or give chloroform to. Ex. اورا بیهوش

|| 2. To opiate. کرده شروع بعمل کردند

3. To make unconscious.

Unconscious- بیهوشی (hooshee) ا.

ness. A swoon or faint, a trance.

Surg. Anaesthesia.

An anaesthetic. دواى بیهوشى

Med. Narcolepsy. بیهوشى اعصاب

Friendless. بی یار (yar -) ص.

Love-lorn.

Ex. 2 & 3. سخنان بیهوده

1. In vain, uselessly. ق. —

Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می کنید In vain you are trying to educate him. 2. Ridiculously, absurdly.

A trifle. بیهوده کار (—kar) ا.

Trifling. بیهوده کاری (—karee) ا.

Frivolus or light action.

An idle بیهوده گو (—goo) ا.

talker, a babbler.

An idle بیهوده گوئی (—gooyee) ا.

talk; babbling.

1. Uncon- بیهوش (bee-hoosh) ص.

scious; fainted, swooned; out of

one's senses; fallen in a trance. 2.

Surg. Anaesthetized. 3. Dull, slow-

❖ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.



means. Ex. (a) از پا در آمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.

5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بیای من حساب کنید Charge these two items against me (or against my account). 6. A happening, an accident. Ex. يك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [گول =]. Fraud: Ex. پا زدن ; پا خوردن To be deceived, to deceive. 8. End, also bottom. Ex. از سر تا پا thoroughly, through-out, from beginning to end. [O.S.] From head to foot. 9. Gam. (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [at backgammons]. 10. Part, division. 11. R. Help. 12. R. Intercession.

[Note. At the end of compound adjectives, the word پا is a ren-

The third letter پ (peh) of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as یاد زهر *i.e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

1. The foot, Ex. پا (۱) (pa) پای (۱) (pay) پای من زیر میز است (a) دو پا درازی آنست (c) پای کوه (b) It is two feet long.
2. The leg. مرغ دو پا دارد. 3. Fig. Foundation, ground. Ex. حرفش بیپا است. 4. Power, strength, support; also

fortune. Ex. برای هر شخص يك مرتبه يك Fortune knocks once at every man's door. *English prov.*

To charge against کسی حساب کردن some one. Ex. دو تومان پای من حساب کرد

See the 5th. sense of پا ||

To run down از پا در آمدن [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.

See under افتادن از پا افتادن

1. To erect. Ex. بر پا کردن ف. م.

2. To establish. || عمارتی بر پا کرد

Ex. || این رسم را کی بر پا کرد 3. To set up, to raise, to excite. Ex.

[O. S.] || آخر نزاعی بر پا خواهد کرد

To set on foot.

بر پا کردن = بر پا کردن - پا کردن

To seduce some کسی نشستن زیر پای one

1. To support, to main- بپا داشتن

tain. 2. R. = بپا کردن

از وقتی که پای بچه بر زمین رسیده است تا بحال

Ever since the child has been able to walk.

پا (۳) - پای (۴) [۱-ا. ف. از ف. پاییدن]

Lasting. [Short for پاینده payandel, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دیر پای. lasting long. ||

Last thou. [۲- امر از ف. پاییدن]

Watch thou. [imper. root of پاییدن payeedan; short for بپا bepa, the

dering of -footed in English. Ex. four-footed, four-legged].

The sole of the foot کف پا

A vestige, a track, a رد پا footprint.

1. = رد پا || 2. A footboard. جای پا

To wear or put on پا کردن ف. م. He put on his shoes. (the feet). Ex. کفش خود را پا کرد

Colloq. 1. To get پا شدن ف. ل.

up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get

up and go to school. (b) امروز

صبح چه ساعتی باشدید؟ At what o'clock

did you get up this morning? 2.

To be erected, to stand up.

To stretch the foot. پا دراز کردن

Fig. = پا درازی کردن R.

See under پا درازی

Prov. Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن coat according to your cloth.

To be cheated. پا خورزدن ف. ل.

See the 7th. sense of پا above.

To cheat, to deceive. پا زدن (۱) ف. م.

To tread; to پا زدن (۲) ف. ل-م.

foot. *Fig.* To set aside, to kick away.

To bring about an پا انداختن

accident (usually a bad one). Ex.

يك پای بدی برای من انداخت

To walk softly. پا بر چیدن

1. To set foot. پا گذاشتن ف. ل.

Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد

2. To interpose.

To interpose. پا میان گذاشتن

To happen, to پا دادن ف. ل.

feet. Honor of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

The Pope. **پاپ** (pap) F. ۱

The Great (or Holy) **پاپ اعظم**
Pope.

1. Papa, father F. & E. ۱ (papa) **پاپا**
[بابا]. 2. R. Grandpa. 3. R. **پاپ**

A slipper, **پاپوش** (papoosh) ۱.
a baboosh. [O. S.] A footwear,
a foot-cover, a shoe.

Prov. exp. **پاپوش برای کسی درست کردن**

To involve some one in a complication or difficulty.

Broad-footed. **پاپهن** (pa-pahn) ص.
پاپی شدن (papey shodan) ف. م.

1. To follow, to pursue, to hound.

2. To urge, to insist or press upon.

Ex. **آقادر او را پاپی شدند تا اسرار خود را ابراز کرد**

3. To persecute, to hound. Ex.

They persecuted the Christians. **مسیحیان را پاپی می‌شدند**

English ivy. **پاپیتال** (papeetal) ۱.

St. Ignatius' **پاپیتته** (papeeteh) ۱.
bean.

On foot. **پاپیاده** (pa-piadeh) ق.

A throne. **پات** (۱) (pat) ۱. تخت

Chess. Stalemate. **پات (۲)** ۱.

پاتخت (pa-takht) = پاتخت

A treadle. **پاتخته** (pa-takhteh) ۱.

A foot-board.

Feast and **پاتختی** (takhtee) ۱.
exultation on the next day after
consummation of a marriage.

(A place of) **پاتوق** (patoogh) ۱.

usual form].

پا ابرنجن (pa-abranjan) ۱.

An anklet. See **اِبرنجن**

پا افزار (afzar) ۱. A footwear,

a shoe; a slipper. See **افزار**

A treadle. **پا افشار** (afshar) ۱.

پا انداز (— andaz) = **پای انداز**

Firm. **پا بر جا** (barja) ص.

Fig. 1. Established; confirmed.

2. Fixed.

Softly, slowly. **پا بر چین** (barchin) ق.

[usually repeated]. Ex. **پا بر چین**

He came slowly into the room.

پا برنجن (baranjan) = **پا ابرنجن**

1. Bound, en- **پابست** (bast) ص. ۱.

gaged; also, hindered, encumbered.

Ex. **پا بست زن و بچه**

encumbered by wife and children.

2. R. Foundation. See **پای بست**

[O. S.] Footbound. See **گرفتار و مقید**

Long-legged. **پا بلند** (boland) ص. ۱.

Duly sealed **پا بمهر** (bemohr) ۱.

(and signed). Ex. **سند یا بمهر**

1. Fetters. **پابند** (band) ص. ۱.

Fig. A hindrance, a hold-back. 2.

[پابست] Bound, fettered, encum-

bered, embarrassed. See **example**

پا بند under

1. Kissing the **پا بوس** (boos) ۱.

feet. 2. Presence. Ex. 1 & 2.

I had the honor

to kiss his feet (i.e. to be in his

presence).

Kissing the **پا بوسی** (boosee) ۱.

Venturing. ۱. *(pa-derazee)* پادرازی

beyond due bounds, presumption.

Trespassing, intrusion. [O. S.]

Stretching the feet.

To venture پا درازی کردن ف. ل.

beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.

A sort of oblong پادرازی (۳) ۱.

biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]

Entangled, پادرسگل (— dargel) ص.

embarrassed. Led into temptation.

[O. S.] With the feet stuck in the mire.

Not پادرهوا (— darhava) ص.

confirmed or established. Illusive.

The bezoar- پادزهر (pad-zahr) ۱.

stone. See زهر & پاد

Bot. Milkweed. گیاه پادزهر

A king, a پادشا (padsha) ۱.

sovereign. پادشاه (padshah) ۱.

See شاه & پاد

پادشاهانه (padshahaneh) ص. ق.

1. Kingly. Ex. || هیبت پادشاهانه. 2. In

a kingly or royal manner. Ex.

پادشاهانه حرف میزد

پادشاه زاده (padshah zadeh) =

شاهزاده

1. Reign. پادشاهی (padshahee) ۱.

Ex. || پادشاهی او ده سال طول کشید.

Kingdom. 3. Sovereignty, kingship. ||

To reign. پادشاهی کردن ف. ل.

پادشه (padeshah) = پادشاه

A flail, or pes- پادنگ (padang) ۱.

tle worked by foot. A threshing

instrument. See دنگ & پا

resort, a haunt.

A cauldron. پاتیل (pateel) ۱.

Trousers. پا جامه (pa-jameh) ۱.

Drawers. [Source of the word 'pajama' used in English].

Bandy- پاحنبیری (chambaree -) ص.

legged; club-footed.

1. Trotters, feet پاچه (pacheh) ۱.

of sheep, etc. [esp. when boiled].

2. Slang: The foot [پا =]. 3. The

lower part (of trousers, etc.).

پاچه بند (فوش) (bandeh-ghoosh -) ۱.

Jess.

One who پاچه فروش (— foroosh) ۱.

prepares and sells trotters.

See under پا خوردن

A guardian, Protection. پاد (pad) ۱.

A throne [پاد =]. See پادشاه

1. Established, پادار (padar) ص.

confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز

2. Permanent, fixed. || پادارنشده است

3. Legged. [O. S.] Having a foot

or feet.

پاداری الخ (padaree) ۱. = پایداری الخ

پاداش - پا داشت (padash-t) ۱.

Compensation, reward; retribution.

Ex. چه پاداشی برای این کار میخواهد؟

To recompense, پاداش دادن ف. م.

to give a reward (to).

A decoy. A device. پادام (padam) ۱.

for catching birds. Fig. An allure-

ment.

Long-legged. پا دراز (pa-deraz) ص.

Fig. 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

a large province in Southern Persia. See فارس

A leopard. An ounce. (۲) پارس

Barking; a bark. (۳) پارس

To bark, as پارس کردن ف. ل.

a dog. [Rarely پارس کشیدن]

1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste. پارسا (parsa) ا. ص.

Last year. پارسال (parsal) ا. ق.

1. Of last year. پارسالی (parsalee) ص.

year. Ex. Last year's شاگردن پارسالی

students. 2. Old. پارسایی (parsayee) ا.

Abstemiousness. Devoutness.

A make-weight. See باره و سنگ

پارسی (parsee) س. ا. = فارسی

1. Persian. Ex. زبان پارسی

2. A Persian. Ex. من پارسی هستم

3. A Parsi or Parsi. 4. A fireworshipper.

Persian-speaking. پارسى زبان (zaban) — ص.

A court, a bar. (Fr. parquet).

Courts of primary instance. بارگاه بدایت

A rent, a tear. (paregee) ا.

A horse. A prostitute. (pargee) ا.

A remuneration to a dancer or an errand-boy. [O.S.]

Trouble of the feet. Compare پارو (paroo-b) ا.

1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

A lever-watch.

A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horse-back.

Serving as a footboy or lackey. (padowee) ا.

1. Past. 2. Last. (par) ص.

Ex. Last year. سال پارس

Initial (ling). (paraf) F.

A brief signature. [Fr. parafe].

To initial. پارس کردن ف. ل.

Paraclete. G. (paragheet) ا.

1. Cloth, stuff. (parcheh) ا.

2. A block of diamond, i. e. very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پاره دارد

He has ten villages or properties. [Dim. of (۲) بار]

Concrete, solid. In one piece. يك پاره

پارچه باف (parcheh-baf) ا.

A cloth-weaver.

Cloth-weaving. (—bafee) ا.

A light overcoat. [Fr. pardessus].

A crupper. (pardem) ا.

Syn. = فشون or فشون

Persia. Fars, (pars) (۱) پارس

ساعت پادنگ

پادو (padow) ا.

پادوی (padowee) ا.

پار (۱) (par) ص.

پار (۲) = باره ا.

پاراف (paraf) F.

پاراف کردن ف. ل.

پاراقلیط (paragheet) G.

پارچه (parcheh) ا.

پارچه بافی (—bafee) ا.

پاردسو (pardesoo) F.

پاردم (pardem) ا.

پارس (۱) (pars) ا.

پاره دادن R. رشوه دادن

To mend or patch. R. پاره زدن

A brickbat. A (pareh ajor) پاره آجر

Torn to pieces, in pieces, ragged. پاره پاره ص.

پاره خوار (= -khar) رشوه خوار

A botcher, a piecer, a patcher. پاره دوز (= -dooz) ا.

Botching, patching. پاره دوزی (= -doozee) ا.

Zool. A scoter. A (pareela) پارایلا

a king-duck, a sea-duck.

1. [بارسالی] (= -parin) پارین

Of last year. Old. 2. Last year.

1. Old, an- (= -pareench) پارینه

cient, past. Ex. دوست پارینه.

2. [دوست پارینه] (= -pazand) پازند

See under پازندن

Commentary on the زند 'Zand'. See زند

پازهر (= -pazaher) پازهر

A chain anklet (with bells). پازیب (= -pazeeb) ا.

A shore. A buttress. پازیر (= -pazeer) ا.

1. A watch. a division of the night. Ex. پاسی از.

2. A guard, a sentinel [پاسبان] (= -pas) پاس

3. Regard, consideration. Ex. (a) پاس خدمات او

with regard to, or in compensation of, his services. (b) پاس خاطر

for your sake. پاس داشتن ف.م.

To guard, to keep. A guard. پاسبان (= -ban) ا.

a watch, a sentinel, A guardian,

4. A shovel-like tool with a very long handle, used for baking the sort of bread called سنگک sangak.

To row, to oar. م.ل. قایق را سخت پارو میزد

Ex. To clean with a shovel. Ex. برف پارو میکنیم

1. Oared; moving by means of rowing. 2. R. One who works with a

oar in any one of its senses. An oarsman. ا. (= -zan) پارو زن

a rower. Oarsmanship. ا. (= -zaneh) پارو زنی

A rowlock. ا. (= -geer) پارو گیر

1. A piece, a bit, a fragment. Ex. (a) آهن پاره ahan-pareh, scrap-iron. (b) پاره آهن a

piece or scrap of iron. 2. A part, a portion. Ex. (a) پاره ای

Some (or a part) of them did not come. 3. A rag; also, a patch [وصله] (= -pazand) پازند

5. R. A bribe [رشوه] (= -pazand) پازند

Torn (to pieces), rent; worn out, ragged. Ex. لباس پاره

1. To tear (to pieces), to rend. Ex. کاغذ را پاره کن

2. To cut. Ex. خریزه را پاره کنید

3. To break, as bread. Ex. این را پاره کرد

4. To devour. Ex. او را پاره کرد

5. To lacerate. See دریدن

To be torn, to tear v.i. To be rent. To wear out.

The snipe. ۱. پاشله (pashaleh)

The heel. ۱. پاشنه (pashneh)

[Often in its fuller form پاشنه پا]

The pivot of the door
revolving in the lintel. پاشنه در

The heel of a shoe. پاشنه کفش

A trigger. پاشنه تفنگ

Slang. To take
to one's heels. پاشنه را ورکشیدن

A shoe-horn. ۱. پاشنه کش (—kash)

1. With پاشنه نخواب (—nakhab) ص.

the heel raised [said of modern
shoes in comparison to the old
heelless slippers]. Ex. || کش پاشنه نخواب ||

2. Turned upward at the back.

Ex. زلف پاشنه نخواب

Foot-bath. ۱. پاشویه (pashooyeh)

To give a foot-
bath to. پاشویه کردن ف. م.

Declivity. ۱. پاشیب (pasheeb)

1. To پاشیدن (pashcedan) ف. م.

sprinkle. Ex. || اینجا آب پاشید ||

2. To scatter. Ex. کاغذها را ایتطرف و آنطرف

پاشید || 3. To diffuse.

To be scattered, to — ف. ل.

break up [usually with the adver-
bial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم

هم پاشیدند

Sprinkled. پاشیده (pasheedeh) ص.

Scattered. [P.P. of پاشیدن]

Challenging. پا علم (pa-alam) ص.

an adversary from beneath one's flag.

Persistence. ۱. پافشاری (—fesharree)

To persist. پا فشاری کردن ف. ل.

1. Clean, neat. پاک (pak) ص.

a protector. [Used also attrib.]

Watch(ing), ۱. پاسبانی (pasbanee)

keeping watch, guarding. Guardi-
anship, protection.

1. To guard, to پاسبانی کردن ف. م.

watch. Ex. || سگ خانه را پاسبانی میکند ||

2. To protect.

To work as a sentinel. — ف. ل.

پاستان الخ = باستان الخ

An answer, پاسخ (pasokh) ۱.

a reply. Syn. = جواب

To answer, to reply. پاسخ دادن ف. م.

1. A watch, پاسدار (pasdar) اص.

a guard [= پاسبان]. 2. R. Grateful.

Gravid, پاسسگین (pa-sangeen) ص.

pregnant. [O. S.] Heavy-footed.

پاسوان (pasvan) = پاسبان

پاش (pash) ۱-۱. فا. از ف. پاشیدن

Sprinkling. Scattering. [Short for

pashandeh, the usual form,

and used only in comp.]. Ex. آب پاش.

See in the vocab.

— ۲- امر از ف. پاشیدن [

thou! Scatter thou. [Imper. root

of پاشیدن pasheedan; short for پاش

bepash, the usual form].

Pasha or pacha. ۱. پاشا (pasha)

[Turkish title given to governors

and officers of high rank. It is

usually placed after the name, as

Kamal-Pasha].

پاشاندن (pashandan) ف. م.

پاشانیدن (pashanceden) ف. م.

To scatter about, to disperse. [Caus.

of پاشیدن].

Pure-sighted. **پاك بين** (*pak-bin*) م. Chaste.

Purity of sight. **پاك بينی** (*—beenee*) م. Chastity.

An envelope, a cover. **پاكت** (*pakat*) م. By ext., a letter. [From French 'paquet'].

Chaste, continent, pure; integral. **پاك دامن** (*pak-daman*) م.

Chastity, continence, purity; integrity. **پاكدامنی** (*—damanee*) م.

Pure-hearted, pure of heart. **پاك دل** (*—del*) م.

Decent, in speech. **پاك دهن** (*—duhan*) م.

Chaste, looking with purity. **پاك دیده** (*—deedeh*) م.

Dealing honestly or purely. **پاك رو** (*—row*) م.

Handsome, fair, beautiful. **پاك رو** (*—roo*) م. [O. S.] Pure-faced.

Beauty, fairness. **پاك رویی** (*—rooyee*) م.

Of a noble birth or extraction. **پاك زاد** (*—zad*) م. **پاك سرشت** (*—sresht*) م.

پاك طینت (*—teenat*) م. P.A. Of a pure nature, of a noble disposition.

پاك طینتی (*—teenatee*) م. P.A.A. Pure nature, noble disposition.

An eraser; a rubber [Usually **پاك كن** (*—kon*) م.].

Full-blooded. **پاك گوهر** (*—pak-gowhar*) م. **پاك نهاد** (*—nezhad*) م.

پاك نظر (*—nazar*) م. P.A. **پاك دیده**

2. Pure, chaste. Ex. خیالات و قلبش پاك است.

3. Colloq. Innocent. Ex. ثابت شد كه پاك است. 4. Honest. 5. Clear.

Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك دیوانه است.

2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضایع بود.

1. To clean. Ex. پاك کردن ف. م. 2. To dust. Ex. ظرفهارا با دستمال پاك كن.

3. To erase. Ex. نوكر میز را پاك كرد. 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. تخته را پاك كن.

5. To purify. Ex. این خطه را پاك كن. 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a)

I settled my dues. (b) To clear up accounts. 7. Med. (a) To purge; (b) to deterge.

To blow, or clean one's nose. **پاك کردن بینی** م.

To be- come clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [Apply examples under *changing the English active verbs to passive*].

Neat and clean. In good shape. **پاك و پا کیزه** م.

Of a pure extraction; full-blooded. **پاك اصل** (*—pak-asl*) م. P.A.

Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly. **پاك باز** (*—baz*) م.

Risking all in gambling. Fairness in dealing. **پاك بازی** (*—baze*) م.

پالادن (paladan) = پالودن

A joist or rafter; also, پالار (palar) پالاری (palaree) a girder.

A pack-saddle. پالان (palan)

A pack-saddle maker. پالاندوز (—dooz)

Making pack-saddles. پالاندوزی (—doozee)

پالانگر (—gar) = پالاندوز الخ
Shaped like. پالانی (palanee) or having, a pack-saddle.

To cause to strain. پالانیدن (palaneedan) ف. م. [Caus. of پالودن]

پالاهنگ (palahang) = پالانک
پالای (palay) = پالا (۱) - پالا (۳)
پالایش (palayesh) (Act of) straining; filtration.پالاییدن (palayeedan) = پالودن
پالتو (paltow) F. An overcoat,

a great coat. [Fr. paletot].

پالغز (pa-laghz) A false step, a slip [ازش پا =]

پالکی (palkce) A litter.

A palanquin [taken from Persian].

پالودن (paloodan) ف. م. To strain; to filter. To squeeze or press.

To increase R. پالا [Imper. root = پالا]
or پالای]

پالوده (palodeh) ص. ۱. Strained.

Purified. Filtered. Squeezed. [P.P. of پالودن]

2. A sweet beverage consisting in starch jelly squeezed through a strainer to form thin fibres.

پاک نهاد (pak-nehad) ص. Of a noble disposition, of a pure nature.

پاکنویس (—nevees) A clean (or clear) copy.

To make a clean copy of. پاکنویس کردن ف. م.

1. Making پاکنویسی (pakneveesee) a clean copy. 2. A clean copy.

پاکوب (pa-koob) ۱. A dancer. رقص
Cleanliness. پاکسی (pakee)

neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.

پاکیزگی (pakeezegce) Neatness, cleanliness.

پاکیزه (pakeezeh) ص. ۱. Neat, in good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2.

3. Proper, decent, correct. Ex. پاکیزه دختر یا پاکیزه یک ترجمه پاکیزه

پاکیزه دامن (—daman) = پاکدامن
پاکیزه دل (—del) = پاکدل

پاکیزه رو (—roo-y) ص. Fair, hand-some, beautiful [پاکرو =]

پاگاه (pagah) A step, a stair. A pavement. A privy.

پاگون (pagon) Rus. A shoulder-strap, an epaulet.

پاگیر (pageer) A hindrance. پالا (۱) (pala) [۱-امر از ف. پالودن]

Strain thou. [Imper. root of پالودن paloodan].

— ۲- ا. ف. از ف. پالودن. Straining. [Short for پالاینده palayandeh, the usual form, and used only for comp.].

پالا (۲) = پالونه
پالا (۳) ۱. اسب یدک. A led horse.

per, etc.).

پا وزار (pawzar) = پا افزار

پای (pay) = پا

پایا (paya) = پاینده

1. Shallow, (payab) ص-ا.

fordable. 2. A shallow water. Fig.

Strength; also, means.

Shallowness. (payabee) پایایی

پای افزار (payafzar) ص-ا = پا افزار

A foot-wear: a shoe or slipper.

1. End, extremity. (payau) پایان

2. Conclusion. Ex. 1&2. در پایان نطق

3. R. A limit. || خود گفت ...

To terminate, پایان رسانیدن ف. م.

to bring to a conclusion, to bring

to an end. To achieve.

To come to پایان رسیدن ف. ل.

an end.

Carpets پای انداز (payandaz) ص-ا

spread for a dignitary to walk

upon at his entrance to a house,

etc A present. Slang. A pimp.

Powerful. پای آور (payavar) ص-ا

پای برهنه (pay-berahneh) ص-ا

(pa -) پا برهنه

Barefoot, barefooted.

Foundation. پای بست (۱) (-bast) ص-ا

Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

Bound, tied. پای بست (۲) ص-ا

پای بسته (-basteh) = پای بست (۲)

پای بند (-band) ص-ا = پاینده

1. Bound, fettered; encumbered,

embarrassed. Ex. «ای گرفتار و پای»

«بند عیال» O. thou who art encum-

bered by wife and children!

Cider.

A strainer; (palooneh) ص-ا

a colander; a filter.

A halter. (palhang) ص-ا

A bridle. A leash. A noose.

A kitchen-garden; (palcetz) ص-ا

a melon-bed.

The keeper of (—ban) پایزبان

a kitchen-garden.

See نام و وام (pam)

پامال (pamal) ص-ا = پامال الخ

A help. An (pamard) ص-ا

intercessor.

Assistance. (pamardee) ص-ا

Intercession. See یامردی

پامزد (pamozd) = پانزنج

پانزده (panzdah) ص-ا ش-ا

Fifteenth. (panzdahom) ص-ا

One-fifteenth. یک پانزدهم

(The) fifteenth. (—ee) ص-ا

پانزدهمین (panzdahomin) ص-ا

1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز

2. The fifteenth.

پانصد (pansad) ص-ا ش-ا

Five-hundred. پانصد هزار

Five-hundred thousand, half a million. See کرو

پانصدم (pansadom) ص-ا

Five-hundredth.

(The) پانصدمی (pansadomee) ص-ا

پانصدمین (pansadomin) ص-ا

five-hundredth.

A catchword. P.A. (pavaragh) پاورقی

1. A foot-note. A foot-article. A catchword. (pavaraghce) ص-ا

2. Placed at the foot (of a newspa-

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed.

4. Violated, infringed; also, disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد.

To trample upon, پایمال کردن ف. م.

to tread. Fig. 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4.

To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند. They disregarded or violated my right.

Trampling. پایمالی (pay-malee) A. Devastation, ruin (ing).

پایمرد (pay-mard) = پامرد

Intercession; پایمردی (pay-mardce) A. help, assistance. Ex. رفتن بیای مریدی «

رفتن بهشت» Going to paradise by the help of one's neighbor.

پایمزد (pay-mozd) = پامزد

پاینداز (pay-andaz) = پای انداز

پایندان (pay-andan) = ضامن

Firmness, پایندگی (pay-andegec) A. permanence, stability, durability.

Loyalty, faithfulness.

پاینده (pay-andeh) م. [ا. فاما زف. پایستن]

1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد. May His Majesty's government be perpetual. 2. Faithful, loyal.

پایه (payeh) A. 1. Foundation, base.

Ex. پایه عمارت || 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || 3. A pillar; also, a pile.

Ex. پایه های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest.

5. The round of a ladder; also, a step [= پله]. 6. Fig. (a) Basis,

2. Fetters. Fig. A hindrance, a hold-back.

پای بوس الخ (pay-boos) = پایبوس الخ

پای پوش (pay-poosh) = پایپوش

Capital, metropolis. پایتخت (pay-takht) A. (= takht)

تخت & پای

پای جامه (pay-jameh) = پای جامه

A privy. پای خانه (pay-khaneh) A. (= khaneh)

پایدار (pay-dar) ص. (= dar) 1. Permanent,

stable, constant, durable. Ex. «جهان»

|| پایدار نیست» 2. Firm, fixed; also, faithful. [O. S.] Having feet.

پایدار Compare. پایدار

پایداری (pay-daree) A. (= daree) Stability, per-

manence, durability. Firmness, steadiness. Faithfulness.

To remain fixed. پایداری کردن ف. ل.

or permanent, to be constant.

پایدام (pay-dam) = پایدام

پایرنج (pay-ranj) = پایرنج

پای زهر (pay-zahr) = پای زهر

پای زیب (pay-zeeb) = پای زیب

پایستن (payestan) ف. ل. To be

firm or constant. To remain fixed

or permanent. [Imper. root = پای]

Ex. «آنچه پایدار نیستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

پایسته (payesteh) ص. Permanent,

fixed, firm. [P.P. of پایستن]

پایگاه (pay-gah) A. A stair or step.

Fig. Rank, degree. See also پایگاه

پایگیر (pay-gier) ص. Bound. Fettered.

پایمال (pay-mal) ص. Trampled (upon), trodden, downtrodden. Fig. 1. Des-

To propitiate. از خشم پائین آوردن

To go down. پائین رفتن ف. ل.

To descend. To sink. To fall.

1. To put down. پائین کردن ف. م.

Ex. پچه را پائین کن. || 2. To lower, 3. To

pull down. Ex. پچه خود را پائین کرد.

1. Lower part. Ex. پایین (۴) ۱.

The lower part of it is narrow. (b) آنچه در

آپچه در پائین آن کم عرض است (a)

آپچه در پائین نوشته است What is written

below.

1. Lower. پایینی (payeen) ص.

Ex. پایینی ۲. Inferior.

پتقوز (putfooz) ۱. = برکنایوز

The parts round the mouth, the

chops.

A sledge, a smith's (potk) پتک ۱.

hammer.

A blanket. پتو (patoo) ۱.

A permit, a pass. H. (patch) پته ۱.

1. Brawling, پتیاره (patyareh) ص.

quarrelsome, termagant. 2. Ugly.

Ex. 1 & 2. زن پتیاره.

A shrew, a brawling

woman, a termagant.

A wick. پتيله (pateleh) ۱. = قندله

A lint.

A chat. پتچ (pech-pech) ۱.

A whisper. پتچ (pech-pech) ۱.

To chat; to پتچ کردن ف. ل.

whisper. To jabber, to gabble.

1. Bezel, bevel. پتخ (pukh) ۱.

Ex. پتخ برلین ۲. Cant, chamfer.

To give a bezel پتخ دادن ف. م.

to. To chamfer or cant.

ground, foundation. Ex. اقدام این

(b) Rank, degree. Ex. پایه ندارد

You have not yet attained that degree.

A pedestal. پایه ستون (یا مجسمه)

پایه چقماق = پاشنه چقماق یا تنگ

Having پایه دار (payehdar) ص.

a foundation. Resting on a stand.

Furnished with a pedestal.

1. Worked by پای (payee) ص.

the feet. Ex. چرخ پای ۲. Pertain-

ing to the foot or leg. 3. Resem-

bling a foot or leg.

پاییدن (payeedan) ف. م.

[Imper. = پای] 1. To be firm or

constant; to remain fixed or per-

manent [= پایستن] See example

under پایستن ۲. To watch, to

guard, to look, to fix (or have)

one's eyes on. Ex. دنگرا پایداست من

۳. To waylay. || بیایم

Autumn, fall. پاییز (payeez) ۱.

1. Autumnal. پاییزه (payeezeh) ص-۱.

2. An autumnal product.

Autumnal. پاییزی (payeezee) ص.

1. Down; پایین (۱) (payeen) ق-ص.

2. also, downstairs. Ex. برو پایین

Lower. Ex. قسمت پایین آن سوخت

1. To come down, پایین آمدن ف. ل.

to descend. To fall, as (in) price.

Ex. قیمت (فقد) پایین آمد.

1. To bring down. پایین آوردن ف. م.

Ex. قیمت (ب) || شرف را پایین آوردند

3. To lower. || قند را پایین آوردند

to cause to descend.

پ دی

Scattered about, broadcast. *پخش (paksh)* ص. *پخش*
To scatter, to disseminate. To distribute. *پخش کردن ف. م.*
A father. *پدر (pedar)* ا.
A paternal grandfather *پدر پدر*
A maternal grandfather. *پدر مادر*
A step-father. *پدر اندر (—andar)* ا.
1. Fatherly. *پدرانه (pedaraneh)* ص. ق. 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex. *پدرانه مرا نصیحت مینمود*
Grandfather. *پدر بزرگ (—bozorg)* ا.
A father-in-law [father of one's wife]. *پدرزن (pedar-zan)* ا.
A father-in-law [father of one's husband]. *پدرشوهر (—showhar)* ا.
پدر فرزندی (—farzandee) ا.
Relationship of father and son, paternal and filial relationship. [Orig. پدر و فرزندی]
Orphan. *پدرمرده (—mordeh)* ا. ص.
1. Like a father. Ex. *پدر وار اورانگهداری میکرد*
2. Fatherly.
پدرود (padrood) الخ = *پدرود الخ*
Paternal, fatherly. Ex. *محبت پدری*
Fatherhood, paternity. ا.
To treat, as a father, to take care of, as a father. *پدری کردن ف. ل.*
Ex. *درحق من پدری کرد*
Visible; evident, clear, open. *پدید (padeed)* ص.
To appear; to be seen. *پدید آمدن ف. ل.*

پ خ

Well done! Bravo! *پخ (۲) ح. ن.*
[Usually repeated. Thus: *پخ پخ*]
1. *پخت (pokht)* ا. [دست پخت =] Cooking, manner of cooking. 2. A batch [O. S.] He, she, cooked or baked.
To bake (bread, etc.), to set baking or cooking. *پخت کردن ف. م. ل.*
1. State of being cooked or baked [O. S.]. *پختگی (pokhtgee)* ا.
2. Ripeness; maturity; mellowness.
3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3 & 4. در هر کار پختگی لازم است
1. To cook. Ex. *پختن می یزند* [Imper. = پز]
2. Slang. To persuade, esp. a woman. 3. Fig. To nourish or entertain in the mind. Ex. *چو هوسها می پخت*
1. To be cooked, to be done. Ex. *کباب هنوز نپخته است*
2. To ripen. [رسیدن =] *پخته (pokhteh)* ص. ا. م. از ف. پختن [P.P. of]
1. Cooked; baked; done. Ex. *گوشت پخته است یا خام* Is the meat raw or cooked? 2. Ripe [more usually رسیده].
3. Fig. (a) Experienced; (b) prudent; (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1) a prudent or wise counsel. *پخته (pakteh)* ص.
Covered with road metal, metalled, as a road. *پخته رأی (—ra'y)* ص. P.A. Prudent.

Finally I made him
to accept it.

Entertainment. پذیرایی (pazeerayee)
Reception. Acceptance.

To entertain; پذیرایی کردن ف. م. ل.
اورا (یا از او) خوب پذیرایی.
They entertained him warmly.
Acceptance. پذیرش (pazeeresh)

پذیرفتار (pazeroftar)
پذیرفتار (pezroftar) س. ا.

1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن (pazeeroftan) ف. م.

1. To accept, to agree with. Ex.
(a) I accepted شرایط اورا پذیرفتم
his terms; I agreed with his terms.

(b) Listen to me;
believe me; be advised by me.

2. To admit, to receive, to en-
tertain. Ex. || مارا پذیرفتند [Imper.
root = پذیر].

پذیرفتنی (pazeeroftanee) ص.
Acceptable. Receivable.

پذیرفته (pazeerofteh) ص.
Accepted; approved. Admitted. Believed.

[P. P. of پذیرفتن ا. م. ا. ف.]

پذیرنده (pazeerandeh) ا. م. ا. ف.
who accepts; the acceptor.

1. Acceptable. پذیره (pazeereh) ص. ا.
2. Accepting, acceptance. Obedience.

1. A feather; also, (پَر) (par) ا.
a plume or quill. Ex. پر مرغ A bird's
feather(s). 2. A wing [See بال].

3. R. A leaf [See برگ]. 4. A blade.
Ex. پرکه a blade of straw or grass.

Fig. A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد
To cause to appear, پدید آوردن ف. م.
to bring into view. To cause, to
originate.

Appearing; پدیدار (padeedar) ص.
visible. Evident, clear, manifest. Ex.
Traces of آثار کینه در چینش پدیدار است
rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

پذیرفتن (pezroftan) الخ = پذیرفتن الخ
پذیر (pazeer) (۱-ا) امر از ف. پذیرفتن
Accept thou, receive thou. [Imper.
root of پذیرفتن pazeroftan; short
for پذیر be-pazeer].

Accepting, [۲-ا. ف. ا. ف. پذیرفتن]
receiving. [Short for pazeerandeh,
the usual form, and used only
in comp.] Ex. میهمان پذیر receiving
a guest, i.e. hospitable.

[Note. The word پذیر has been
considered as one of the render-
ings of the English suffix -able
or -ible in numerous instances,
meaning capable or susceptible of.
Ex. اصلاح پذیر corrigible, improv-
able].

پذیرا (pazeera) ص. [ا. ف. ا. ف. پذیرفتن]
1. Accepting, receiving. Hearing.

2. Accepted [opposite sense].

To accept. پذیرا شدن ف. م.

پذیراندن (pazeerandan) { ف. م.
پذیرانیدن (pazeerancedan) {

To cause to accept. To make ac-
cepted or acceptable. Ex. آخر الامر

I filled his 1. جیب اورا پر از شیرینی کردم
pocket with candy. 2. To load,
to charge. Ex. تفنگ خود را پر کرد
The full moon. ماه پر

See in the vocab. پر و بال الخ

1. Too. Ex. این طناب پر (por) (۴) نفازک است
This rope is too thin.
2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند.
[Note. The word پر occurs also
as a prefix in the adverbial sense,
as in پر گو meaning talkative; orig.,
talking too much, or as a render-
ing of the English -ful. The most
important compounds are given
in the vocab.].

Gam. Having (per) ص.
attained the required number of
points or strokes which win the
game, as in cards.

Filled to the پر ابر (porapor) ص.
brim. Syn. = لبالب

Juicy, lush. پر آب (porab) ص.

See under پر اکن (parakan) پر اگندن
پر اکنده گی (parakandegē) ۱.

1. Dispersion; state of being scat-
tered. 2. = پریشانی

پر اگندن (parakandan) ا.م.ل.
پر اگندن (paragandan)

1. To scatter, to disperse, to dissi-
pate [= پر اکنده کردن]. 2. To be
scattered or dispersed [= پر اکنده شدن].
[Imper. root = پر اکن]

پر اکنده (parakandeh) {
پر اگنده (paragandeh) { ص.

1. Scattered, dispersed, dissipated.

To fly; to flap. پر زدن ف.ل.
(the wing). To flitter. Fig. To pass
away quickly or suddenly.

1. To fledge. 2. Fig. پر در آوردن
To begin to grow strong.

To drop the feathers. { پر افکندن
Fig. 1. To grow weak. {

2. To confess one's { پر انداختن
weakness, or to submit to a per-
son upon acknowledging his merit.

See also پر ریختن

(pareh siavash) پر سیاوش

Bot. Maidenhair, adiantum.

Swan's feather(s). پر قو

A quill-pen. قلم پر

A plume. پر کلاه

To preen one's fea- پر آراستن
thers. Ex. طیور پرو بال خود را می آرایند.
Birds preen their feathers.

To molt or moult, پر ریختن ف.ل.
to shed off the feathers. Fig. To
grow weak. See also پر انداختن

To plume (بجیزی) پر گداشتن
(a thing).

To pluck. Ex. (a) پر کردن ف.م.
They plucked the مرغها را پر کردند
hens. (b) Pluck the پر این مرغ را بکن
feathers of this hen (or bird).

1. Full. Ex. (a) پر (por) (۹) ص.
Is the jug full پر است یا خالی
or empty? (b) پر از روغن است It is
full of oil. 2. Filled. Ex. پر از آب
filled with water. 3. Loaded. Ex.
4. Replenished or replete. || تفنگ پر

1. To fill. Ex. پر کردن ف.م.

پ ر ت

پربلا (por-bala) P.A. Calamitous, catastrophic. Fateful.

پرپر (par) Many-leaved. leafy. [O. S.] Full-feathered.

پرپر (parpar) Fluttering. To flutter, to hover.

پرپر (parpareh) پرپر (parparak) = پروانه

پرپشت (porposht) Luxuriant, rank, exuberant in growth. Fleecy.

پرو (parepoo) Ex. A decoy.

پرپهن (parpahn) = خرفه

پرپیچ و خم (por-pee-chokham) Mazy, meandrous.

پرپین (parpin) Zedoary.

پرت (part) 1. Thrown down to the floor; prostrate.

2. Out-lying; remote from the center, or main part; detached. Ex. قسمت‌های پرت the outlying parts of a town.

3. Out, in error, in the wrong.

4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex.

5. Absent [said of the mind or the attention].

حواس پرت See Colloq. Confused or silly.

پرت میگویی Ex. talk; nonsense.

پرت کردن Ex. 1. To precipitate, to hurl, to throw.

Ex. 2. To deviate (some one from the main subject of discourse).

Ex. 1. To be thrown, پرت شدن.

پ ر ا

پریشان 2. = || فزون پراکنده شدند Ex. [P.P. of پراکندن].

To scatter, to disperse.

پراکنده شدن Ex. To be scattered or dispersed.

پراکنده حال (hal) = پراکندن

پراکنده خاطر (khatir) = پراکندن

پراکنده دل (del) = پراکندن

پراکنده روزی (roozee) (One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (gooy) 1. Babbling. Speaking in prose.

2. A babbler. A speaker or writer of prose.

پران (parran; paran) Flying. [وجه وصفی از ف. پریدن]

پرانیدن (parandan) 1. To cause to fly, to fly v.t. Ex.

پرانیدن (paranecdan) I flew the bird; I caused the bird to fly.

2. To shoot; also, to hurl. 3. Colloq. To ejaculate. Ex. يك حرفی پرااند He ejaculated a word.

[Caus. of پریدن] Windy. Inflated. Fig. Very proud.

پربار (bar) 1. Laden with fruit, fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2.

پربار (barg) Multifoliate, many-leaved.

Courageous, fearless, dauntless.

P.A. ص. (*por-jam-iiyat*) پر جمعیت

Populous, thickly populated.

Rivetting. (*parch*) ا. پرچ

To rivet, to clinch. م. ف. پرچ کردن

A rivet.

Talka- (*por-chanegee*) ا. پر چانگی

tiveness.

Talkative. ص. (*-chaneh*) پر چانه

A standard, a flag. (*parcham*) ا. پرچم

A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.

Having a (*-dar*) ص. پرچم دار

standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

Like a flag. ص. (*parchamee*) پرچمی

Fringelike. *Bot.* Staminal.

A hedge. (*parchin*) ا. (۱) پرچین

A fence. A shed.

To hedge, م. ف. (۱) پرچین کردن

to enclose with a hedge or fence.

Crooked, bent. ص. (۲) پرچین

Rivettted, headed, as a nail.

Rivetting. A rivet. — ا.

1. To rivet: to م. ف. (۲) پرچین کردن

clinch. Ex. || سر میخ را پرچین می کنند.

To rivet: to fasten together by means of rivets.

1. Full of ص. (*por-chin*) پرچین

wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets

or curls. Ex. زلف پرچین

Full of *P.A.* ص. (*---hadesch*) پر حادثه

incidents or accidents; adventurous.

P.A. ص. (*---hafezeh*) پر حافظه

Having a good memory.

Talkative, *P.A.* ص. (*---harf*) پر حرف

to fall down. Ex. || از اسب پرت شد.

2. To be flung or dropped. Ex.

3. To digress, || سنک از بالا پرت شد

to deviate (from the main subject of discourse). Ex. (a) چرا از

از حساب پرت است (b) || موضوع پرت شد پد

He is out in his reckoning.

Hurling or shooting; (*partab*) ا. پرتاب

precipitation. A swift arrow; also,

a bow-shot.

To fling, to م. ف. پرتاب کردن

shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد

He shot an arrow toward him.

A bow-shot. تیر پرتاب

An orange, (*porteghal*) ا. (۱) پرتقال

a sweet orange.

Portugal. (*portoghal*) ا. (۲) پرتقال

پرتقالی (*porteghalee*) ا. ص. (۱)

Orange-colored, orange.

پرتقالی (*portoghalee*) ا. ص. (۲)

(A) Portuguese.

A precipice; (*partgah*) ا. پرتگاه

a cliff, a crag.

A ray, a beam. (*partow*) ا. پرتو

Ex. a sunbeam. پرتو آفتاب

Thanks to, (*az partow'eh*) از پرتو

due to the grace or kindness of.

پرتو افکن (*---afkan*) ص. {

پرتو انداز (*---andaz*) ص. {

Abstractedness, (*partee*) ا. پرتی

absent-mindedness [= حواس پرتی]

Bulky, *P.A.* ص. (*por-josseh*) پر جنبه

burly, huge. Ex. فیل حیوان پر جنبه است

The elephant is a huge animal.

پر جرات (*---jor-at*) ص. *P.A.*

finish to; to polish; to lap, as gems. Ex. ظروف نقره را بیاوردادخت. The silverware should be polished. [Past tense of پرداختن (۳)] پرداختگر A polisher, (—gar) a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) (pardakhtan) ف. م.
1. To pay, to defray. [Imper. root=دادن] Ex. امروز حقوق می پردازند. They pay salaries to-day. 2. To reimburse. Ex. مخارجی را که کرده بودند. They reimbursed our expenses. 3. To meet (at maturity), as a bill.

پرداختن (۳) ف. م. ل.
to gloss, to furbish; to lap, as gems. To give a finish to. See || پرداخت کردن (۲)
To prepare. To arrange. To free.
2. To set, to be engaged Ex. بعد از شام می پردازند پس و خواندن dinner they engage in singing songs || To be freed.

پرداختنی (pardakhtance) م.
Payable. Necessary to be paid, due, mature.

پرداخته (pardakhteh) م.
1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed, furbished, having a finished surface. 3. Accomplished. 4. Arranged. 5. Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته. freed from all kinds of work. 6. Set, engaged. Ex. پرداخته بکار. Set to work, engaged in business.

[P. P. of پرداختن]

loquacious.

Talka- P.A. (por-harfee) پر حرفی
tiveness, loquacity.

To talk too much. ف. ل. پر حرفی کردن

پر حوصله (—howseleh) م. P.A.
Greatly self-contained or self-possessed; very capacious or patient.

پر خاش (parkhash) ا. A quarrel. A strife.

پر خاش کردن ف. ل. To quarrel.
همیشه با من پر خاش میکرد. Ex.

پر خاش جو (—joo) م. Quarrelsome.
پر خراج (por-kharj) م. P.A. (Very) expensive or costly; onerous.

پر خطر (—khatar) م. P.A. Dangerous, hazardous.

پر خواب (—khab) م. Accustomed to sleep much.

پر خور (—khor) م. 1. Gluttonous. 2. A glutton.
|| آدم پر خور. Ex.

پر خوری (—khoree) ا. Gluttony.
پر خون (—kheon) م. Bloody, welded in blood.

پرداخت (۱) (pardakht) م. Payment.
پرداخت مواجب. Ex.

Non-payment. عدم پرداخت

Pay-day. روز پرداخت

To pay. ف. م. ل. (۱) پرداخت کردن
Ex. They pay امروز پرداخت می کنند. (salaries) to-day.

پرداخت (۲) ا. A finish, a polish. Finishing, polishing. Accomplishment, perfection.

To give a ف. م. (۲) پرداخت کردن

run much or swiftly; running swiftly.

Wearing P.A. **پردوام** (*por-davam*) ص. Having long or lasting long. See **دوام**.

1. A curtain, **پرده** (*pardah*) ا.
- a blind, a screen. Ex. **پرده ها را** They hung the curtains. 2. A mantle. 3. A veil. 4. *Anat.* A membrane, a fold Ex. **پرده گوش** the tympanic membrane.
5. A layer, a coating. 6. A film.
7. *Mus.* (a) A fret. Ex. **تار من بیست و** || (b) A note; (c) a gamut, a scale. Ex. (b) & (c) **این سرود در** || 8. An act (of a play). Ex. **هر پرده ای چهار مجلس دارد** Each act has four scenes. 9. A painting, a picture. 10. *Fig.* (a) Cover, reserve. Ex. **چرا در پرده حرف** Why do you speak under reserve? See **پرده** in the vocab. (b) *By ext.* Modesty.

The hymen. **پرده بکارت**

The cartilage between the nostrils. **پرده بینی**

1. The pericardium. **پرده دل**
2. [حجاب حاجز =] The midriff or diaphragm. 3. A fold or membrane of the heart.

The vitreous membrane. **پرده زجاجی**

A wire gauze. **پرده سیمی**

A night scene, a nocturne **پرده شب**

The peritoneum. **پرده صفاق**

The tympanum or drum of the ear. **پرده صماخ**

Winged, **پر دار** (*pardar*) ص. flying. Ex. **موش خرما پر دار** [O. S.]

Having feathers, covered with feathers.

پرداز (۱) (*pardaz*) ا. اسراف. **پرداختن** [Imper. root of *pardakh-tan*; short for *bepardaz*, the usual form].

Polishing. [۲-۱. ف. از ف. **پرداختن**].

Finishing. Arranging. Managing.

[Short for *pardazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. **کار برداز (۱)** managing business, (2) A manager.

پرداز (۳) ا. Stump. Bot. A sepal.

1. Act of **پردازش** (*pardazesht*) ا. polishing, finishing, managing, etc.

2. Adornment. See **پرداختن**.

پرداز گر (*gar*) = **پرداخت گر**

پردازنده (*pardazandeh*) ص. ا.

(One) who polishes, a furbisher or polisher. (One) who begins, or sets to, a work. (One) who manages, a manager.

[۱. ف. از ف. **پرداختن**].

Wise; learned. **پردان** (*por-dan*) ص.

[O. S.] Knowing much.

Painful. **پر درد** (*dard*) ص.

1. One who **پر دگی** (*pardegee*) ا. sits inside a curtain; a chaste and secluded woman. An odalisque.

2. Veiled.

Courageous. **پر دل** (*por-del*) ص.

Courageousness. **پر دلی** (*delee*) ا.

Accustomed to **پر دو** (*dow*) ص.

gestive of. a curtain.

A musician. **پرده باز** (— baz) ۱.

An actor.

پرده برانداز (— barandaz) ۱-ص.

1. Unveiling a secret, indiscreet.

Slandorous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.*

== پرده پوش

Who keeps **پرده پوش** (— poosh) ۱-ص.
a secret. Who glosses over a fault.

Glossing **پرده پوشی** (— pooshee) ۱
over a fault. Keeping a secret.

To gloss **پرده پوشی** کردن ف. ل-م.
over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

A chamberlain. **پرده دار** (— dar) ۱.

A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments.

By ext. A confidant. [O. S.] A curtain-holder.

Office of **پرده داری** (— daree) ۱.

a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another.

Fig. Keeping secrets.

A betrayer of **پرده در** (— dar) ۱.

secrets. A defamer. a slanderous person. An immodest person.

[O. S.] A veil-tearer.

Betraying secrets. Given **پرده در** ۱-ص.
to slander. Impudent.

Betraying **پرده دری** (— daree) ۱.

secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

پرده دریدگی (— derecdegee) ۱.

1. Shamelessness, defamatory dis-

The iris of the eye.

A cobweb.

Anat. An obturator.

1. An act (of a play). **پرده نمایش**

2. A dropcurtain, a drop.

A painting.

Met. The firmament.

[O. S.] The azure curtain.

Met. The world. **پرده هفت رنگ**

The seven-colored curtain.

Mus. The major **پرده های بزرگ یا اصلی**
scale.

Mus. The **پرده های کوچک یا ثانوی**
minor scale.

پرده از روی کار برداشتن (یا برافکندن)

Prov. exp. To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

To pull down a **پرده انداختن**
curtain.

To unveil oneself. **پرده برداشتن**

To unveil. { **پرده برداشتن از (روی)**
{ **پرده برافکندن از (روی)**

To dis- { **پرده بر کسی دریدن**
grace { **پرده کسرا دریدن یا پاره کردن**

some one, to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

To keep secret. To **پرده داشتن**
shut up (as women, from men's view).

پرده آرائی (— pardeh arayee) ۱.

Entertainment.

1. **پرده ای** (— ee) ۱-ص. *Anat. Membra-*

neous. 2. Shaped like, or sug-

Prolific, as a **پرز (por-za)** ص. a woman; multiparous.

1. Powerful, **پرزور (por-zoor)** ص. vigorous. 2. Violent. Ex. باز پر زور.

1. Collyrium, **پرز (parzeff; por-)** ص. 2. = **پرز** [سرعه =]

پرزحمت (por-zahmat) ص. P.A. Laborious, difficult. Ex. نوشتن فر هنگ.

کار پر زحمتی است. **پرز (porzeh)** ص. A bit or scrap.

Shavings, clippings.

پرس (pors) ص. [۱- امر از ف. پرسیدن]

Ask thou. [Imper. root of پرسیدن *perseedan*, short for پرس *bepors*.

the usual form].

Asking. [۲- فا. از ف. پرسیدن]

[Short for پرسنده *porsandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. پرسیدن احوال پرسى.

inquiring about some one's health.

Full in years, **پرسال (porsal)** ص. old.

Asking, inter- **پرسان (porsan)** ص.

rogating. [۳- وصفی از ف. پرسیدن]

By continuous **پرسان پرسان** ق.

inquiry, ever searching or asking.

پرسان پرسان میروند تا هندوستان. Ex.

پرست (parast) [۱- فا. از ف. پرستیدن]

Worshipping, worshipper. [Short

for پرسنده *parastandeh*, the usual

form, and used only in comp.].

Ex. پرست آتش a fire-worshipper. ||

Worship [۲- امر از ف. پرسیدن]

thou. [Imper. root of پرسیدن *paras-*

teedan; short for پرست *beparast*,

position. 2. Disgrace, state of being defamed or ravished.

پرده دریده (pardeh-derede) ص.

Impudent, shameless, lewd. De-

famed, disgraced.

A musi- **پرده سرا (1) (-sara)** ص.

cian; a singer.

پرده سرا (2) = سرا پرده

پرده کش (3) (-kash) ص. A person

who, or a device which, draws

a curtain back or up.

A stage, **پرده گاه (4) (-gah)** ص.

a scene.

1. A seclu- **پرده نشین (5) (-neshin)** ص.

ded woman veiled from the eyes

of men. 2. [O.S.] Sitting behind

the veil. Hence, covered, hidden.

Sec- **پرده نشینی (6) (-nesheene)** ص.

clusion (of a woman, etc.) at home.

1. Rich **پرنک (7) (-por-rang)** ص.

in color, richly colored. 2. Strong,

as tea. Ex. چائی پر رنگ.

پر روغن (8) (-rowghan) ص. Rich, fat,

as a food.

Preening **پر روغن (9) (-par rowghan)** ص.

the feathers.

Cheeky, bare- **پر رو (10) (-por-roo)** ص.

faced.

Cheekiness. **پر روئی (11) (-rooyee)** ص.

Deplumation, **پر ریزی (12) (-par-reezee)** ص.

moulting.

See under **پر ریختن** *par*.

Deplumate, **پر ریخته (13) (-par-reekhteh)** ص.

Nap. pile. Raw **پرز (14) (-porz)** ص.

silk put inside a (Persian) inkstand.

Ex. harm to ask it. It will not
harm to ask it.

Prov. Why hesitate ؟
نیکو و برشش ؟
in doing good or receiving a favor?

P.A. م. (por-sakaneh) پر سکنه
Populous, inhabited.

Coarse flour. ا. (parsom) پر سم
An interro- ا. (porsandeh) پرسنده
gator, a questioner.

1. Plaintive. ص. (porsooz) پر سوز
Ex. || ناله های پر سوز 2. Blazing.

Prowling, mooning. ا. (parseh) پر سه
To prow, to moon. ل. پر ه زدن ف.

ا. } (par'eh siavash') پر سیاوش
(par'eh siavashan') پر سیاوشان

Bot. Maidenhair, adianthum.

Perseus. G. ا. (parsivoosh) پر سیاووش
پر سیدان (porseedan) ف. م. ل.

To ask, to inquire, to inter-
rogate, to question. Ex. (a) از او
I asked him a ques-
tion. (b) ویرا پرسیدند نامت چیست
They asked him what his name was. (c)

« پرس هر چه ندانی » Ask what you
do not know. [Imper. root = پرس]

1. Fit to. ا. ص. (porseedanee) پرسیدانی
be asked. 2. R. A question or riddle.

1. Flight. ا. (paresh; parresh) پر رش
Ex. || پرش مرغ 2. Jumping; also,
a jump, a leap.

پر رش کردن = پریدن

Branchy. ص. (por-shakkeh) پر شاخه
1. With a great. ص. (sheer) پر شیر
deal of milk. Ex. || بستانهای پر شیر

2. R. Milch.

the usual form].

A nurse. an. ا. (parastar) پر ستار
attendant. A guardian. A wor-
shipper R.

Attendance. ا. (parastaree) پر ستاری
(on the sick, etc.). Nursing. Care,
guardianship. Worship R.

1. To attend. م. کردن ف. م.
to take care of. 2. To nurse. Ex.

آزن مر ا پر ستاری می کرد 1 & 2
پر ستش (parastesht) ا. = عبادت

Worship, adoration. Ex. پر ستش خدا
پر ستش کردن ف. م. = پر ستیدن

To worship, to adore.

A house } پر ستش خانه (— khanch)
of wor- } پر ستش گاه (— gah)
ship, a temple. Syn. = معبد

پر ستندگی (parastandegee) = پر ستش
پر ستنده (parastandeh) ا. ص. = عابد

1. A worshipper, an adorer. [Pl. =
parastandegan] 2. Wor-
shipping, -who worships.

[ا. ف. از ف. پر ستیدن]

A swallow. } پر ستو (parastoo)
Syn. = چالچله } پر ستو (parastook)

پر ستیدن (parasteedan) ف. م.
To worship, to adore. Ex. شما کرا.

Whom do you worship?
[Imper. root = پرست]

Wor- پر ستیده (parasteedeh) ص.
shipped. [P.P. of پر ستیدن]

An object of worship. ا. -
[چ. = پر ستدگان (parasteedegan)]

Inquiry, ask- ا. (porsesh) پرسش
ing. A question, an interrogation.

Knotty, پر گره (*por-gerah*) ص.
full of knots. *Fig.* Intricate.

To talk, پر گفتن (*-goftan*) ف. ل.
too much, to be loquacious.

Talkative, loqua- پر گو (*-goo*) ص.
cious. *Syn.* = حرف

Talkativeness, پر گوئی (*-gooyee*) ا.
loquacity.

An ortolan. پر گیری (*porgeeree*) ا.
A touch; touch- پر ماس (*parmas*) ا.

ing, feeling; rubbing.
پر ماسیدن (*parmaseedan*) ف. م.

To touch, to feel. To rub.

پر مان (*parman*) = فرمان

پر ماه (*parmah*) ا. = مته. *A gimlet.*

Strong. پر مایه (*por-mayeh*) ص.

Ex. چائی پر مایه *Fig. 1. Pithy.*

2. Possessing a deep knowledge.

3. Stocked, provided with a capital.

Gravy soup. آبگوشت پر مایه

پر مداخل (*-madaphiel*) ص. *P.A.*

Lucrative, profitable. *Syn.* = پر منفعت

پر مدعا (*-moddea*) ص. *P.A.*

Pretentious. Boastful. Loquacious.

A decoy. پر مشت (*parmosht*) ا.

پر معنی (*por-ma'nee*) ص. *P.A.*

Full of meaning, pithy, pregnant,

significant, expressive.

پر مغز (*-maghz*) ص.

Pithy, full of meaning.

Mildew. پر مک (*parmak*) ا.

پر منفعت (*por-manfa-at*) ص. *P.A.*

Lucrative; profitable.

Hairy, shaggy. پر مو (*-moo*) ص.

پر میو (*parmioo*) = سوزاک

Noisy. Sonorous. پر صدا (*-seda*) ص.

Hardy, *P.A.* پر طاقت (*-taghat*) ص.

able to stand pain or trouble.

Patient.

پر طاووسی (*partawoosec*) ص.

Chatoyant, shot.

گسل پر طاووسی (یا گل طاووسی)

Bot. The broom.

Covetous. *P.A.* پر طمع (*-tama'*) ص.

Useful. *P.A.* پر فایده (*-fayede*) ص.

Profitable, lucrative. Instructive.

پر قوت (*-ghovvat*) ص. *P.A.*

Powerful, strong, vigorous; sinewy, nervy.

پر قوت کردن ف. م.

To strengthen.

To intensify.

A small feather. پرک (۱) (*parak*) ا.

Bot. Shrubseeds. پرک هندی

A fin. پرک ماهی = بال ماهی

Astr. Canopus. پرک (۲) ا.

پر کار (*por-kar*) ص. 1. Elaborate,

elaborately wrought, labored. Ex.

an elaborate, mosaic

box. 2. Lasting long, durable;

thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار

3. R. Long-winded. || خیلی پرکار است

پر کنده (۱) (*parkandeh*) ص.

Plucked. Ex. مرغ پر کنده

پر کنده (۲) = پراکنده

پر کینه (*porkeeneh*) ص.

Spiteful. پر گار (*pargar*) ا.

Compasses. یک پرگار

A pair of compasses. پر گاری (*pargaree*) ص.

Resembling compasses. Done with compasses.

A section, پر گره (*pargard*) ا.

a paragraph.

or hidden.

پروازه (parvazeh) ۱. (Scraps of) gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

پرواس (parvas) ۱. Feel, touch.

پرواسیدن (parvasedan) ۱. ف. م.

To feel of, touch. [Imper. = پرواس]

پرواق (parvagh) = برواق

پروانک (parvanak) ۱. سیاه کوش = ۱.

۲. A messenger, a courier.

پروانه (۱) (parvaneh) ۱. A butterfly. A moth. Mech. 1. A governor. 2. A fly-wheel

پروانه (۳) ۱. A license. A patent.

An order. A mandate. A sentence.

پروانه ای (parvaneh-ee) ۱. P.A. (— shekl) شکل

Papilionaceous. Ex. گلپای پروانه شکل

پروبال (parobal) ۱. Plumage.

Fig. 1. Strength. 2. Extent of power.

To grow strong. پروبال در آوردن [O. S.] To fledge.

پروپا (paropa) ۱. Foundation.

Strength. Ex. حرف بی پروپا a gossip; a groundless statement. [An unexpected, happy accident.

پروور (parvar) ۱. [اسراف. پروریدن]

Nourish or foster thou! [Imper. root of parvardan; short for *heparvar*, the usual form].

Nour- [۲- ۱. فا. ازف. پروریدن]

ishng. fostering. [Short for *parvarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. روح پرور

Fruitful, پر میوه (por-miveh) ۱. prolific.

پرن (paran) = پرند

پرن ناک (parnak) ۱. Feathery.

پرنان (parnan) ۱. Mouldiness.

پرنند (parand) ۱. Painted or shot

silk. Lustre (of a sword).

پرنده (parandeh) ۱- ص. 1. A bird;

a winged animal. [Pl. پرندگان

parandegan]. 2. Flying. Volatile.

پرنیم (pornam) ۱- ص. Moist. Tearful.

پرنیان (parnian) ۱. Shot silk;

painted silk. See also پرنند

پروا (parva) ۱. 1. Care, anxiety.

۲. Fear. Ex. 1 & 2. مرا از آن پروانی

I do not care for that, I do not fear that.

۳. Heed, respect.

To care (for), پروا داشتن (از)

to be concerned or anxious about.

To heed.

پروار (parvar) ۱- ص. 1. Fattened,

stallfed. Ex. || گوسفند پروار || Trained.

۲. A fattened animal.

پرواری (parvarec) ۱- ص. Stallfed,

fattened. Ex. گاو پرواری

پرواز (۱) (parvaz) ۱. پرش = Flight

Ex. پرواز مرغ || Leaping. Throbbing.

پرواز گوش Helix of the ear.

To fly. پرواز کردن ف. ل. = پریدن

To do a با بال دیگری پرواز کردن

thing with borrowed assistance.

پرواز گرفتن = پرواز کردن

پرواز (۳) ۱. A beam. An archi-

trave. A roost; a residence. A por-

tico. A veil; also, something veiled

To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand.

To be trained or fostered. To be developed.

۱. R. (— amooz) **پرورش آموز**

A teacher. See معلم و آموزگار

A nursery. ۱. **پرورش گاه** (— gah)

A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

پروریدن (parvareedan) = پروردن

پرویز (parvezan) = پرویز

A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

(Name of) **پرویز** (parveez) ۱.

a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [O. S.] Victorious; fortunate. Precious.

A sieve. ۱. **پرویز** (parveezan)

A net. ۱. **پرویز** (parveez)

The Pleiades. ۱. **پروین** (parvin)

A paddle, a wing, **پره** (parreh) ۱.

a sail. Margin, border. A fly

(-wheel).

The sail of a windmill. **پره آسیا**

The paddle of a water wheel.

Paddle of a wheel. **پره چرخ**

Wing of the nose. **پره بینی**

پره پو (pareh poo) = **پرشت**

Artful. Ha- **پرهنر** (por-honar) ۱.

ving many virtues or qualifications.

Brawling, **پر هیاهو** (— hayahoo) ۱.

obstreperous.

nourishing the soul.

پروراندن (parvarandan) { ف. م.

پروراندن (parvarareedan) { ف. م.

1. To nourish, to foster. 2. To

cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2

اطفال خود را با کمال دقت می پروراندند. &

4. To fatten, to patten. 5. To pre-

serve. Ex. ازنجیب را در شکرمی پروراندند.

6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند.

مطلب را پروراند

[Imper. root = پروران]

پروردگار (parvardegar) ۱.

Providence. God, the Omnipotent.

[O. S.] The Nourisher.

پروردن (parvardan) { ف. م. = پروراندن

To nourish, to foster. To cherish.

To educate. To preserve. See

examples under پروراندن

To feed, nourish v.i. ف. ل.

[Imper. root = پرور]

پرورده (parvardeh) س.

Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated,

bred, trained, Fattened, stallfed

[= برادری]. Preserved, pickled. Ex.

ازنجیب preserved ginger.

A ward. A pupil. ۱. —

[ج. = پروردگان] (parvardegan)

پرورده کردن ف. م. = پروردن

1. To preserve (in sugar, etc.). 2.

R. To nourish, to foster, etc.

پروردین (parvardin) = **فروردین**

1. Fostering, **پرورشی** (parvareesh) ۱.

nourishment. 2. Education, train-

ing. Ex. 1 & 2. اطفال در خانه

3. Development, expansion.

[پر واز کردن =] Ex. مرغ میبرد A bird flies. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

پریر (parcer) = پرروز
پریرخ - پری رخسار (pareerokhsar)
Fairly-faced, beautiful. ص.

پریرو (parce-roo) = پریروی
پریروز (rooz -) ق-ا Day before yesterday.

پریروی (-rooy) = پریرخ
پریراد (-zad) ص-ا Fairy-born.

پریرزن (pareezan) = پرویزن

پریش (pareesh) = پریشان

پریشان (pareeshan) ص-ا 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان || 2. Disturbed. Ex. از شنیدن این خبر پریشان شد || 3. Dishevelled. Ex. اُلف پریشان || 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted. To disturb, پریشان کردن ف. م. To agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

To talk nonsense or پریشان گفتن balderdash. To speak incoherently. Distressed, P.A. ص-ا (-hal) پریشان حال (-hal) پریشان حال disturbed.

پریشان حالی (halee -) P.A. 1
Distress, disturbance, agitation.

پریشان خاطر (khater -) P.A. 1
پریشان حال

پریشان خیال (khial -) P.A. ص
Abstracted, far-away.

پریشان روزگار (roozgar -) ص.

پر هیزختن (parheekhtan) ف. م.

To instruct, to teach. [Imper. = پر هیز]

1. Abstinence, پر هیز (parhec) 1. abstaining. Ex. پر هیز از بدی 2. Med. Regimen, diet. 3. Fast(ing). 4. Caution.

To abstain, to keep پر هیز کردن ف. ل. away. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. از خوردن گوشت باید. You should keep away from (eating) meat.

پر هیزانه (parheezaneh) 1. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus : غلای پر هیزانه]

پر هیزگار (parheezgar) ص-ا Abstemi-ous, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

پر هیزگاری (garee -) 1. Abstemi-ousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

پر هیزیدن (parheezcedan) =

پر هیز کردن

پری (paree) 1. A fairy.

A nymph; oceanid. پری دریایی

Fullness, plenitude. پری (paree') 1.

Thou art full. پری (por'ce) 2.

پری پیکر (parce-peykar) ص-ا Delicate in body, as a fairy; fair.

پری چهره - پری چهره (chelir-eh -) ص-ا
Fairly-faced, beautiful.

An exorcist. پریخوان (khan -) 1.

پری دخت - پریدخت (dokht -) 1.

A feminine, proper name. [O.S.]

Daughter of a fairy.

پریدن (pareedan) ف. ل. 1. To fly.

healing. Syn. = طبابت

پزیدن = R. (pazeedan) یختن

پژمان (pezhman, pazh-, pozh-) ص.

Dejected, sad, melancholy.

پژمردگی (pezhmordegee) ا.

A withering, a withered state. Fig.

Dejection, sadness, melancholy.

پژمردن (pezhmordan) ف.ل.

پژمردن (pezhmoreedan) ف.ل.

To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin.

[Imper. root = پژمور pezhmor].

Faded, پژمورده (pezhmordeh) ص.

withered, drooping. Ex. گلهای پژمورده.

Emaciated. Pale. Sad, dejected.

To fade, to پژمورده شدن ف.ل.

wither v.i. Ex. این گل پژمورده شده است.

Colocynth. پژند (pazhand) ا.

Wild gourd.

An echo. پژواک (pazhvak) ا.

A ball. A filbert. پژول (pazhool) ا.

پژولیدن (pozhooleedan) ف.ل-م.

1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex.

پژولیده (pozhooleedeh) ص.

Withered, faded, faint.

پژوه (pozhooh) ا. ۱-۱. فا. ازف. پژوهیدن

Searching, inquiring. [Short for

pozhoohandeh, the usual

form, and used only in comp.]. Ex.

Search thou, دانش پژوه [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن] —

inquire thou. [Imper. root of

پژوهیدن].

In hard circumstances. Distressed.

پریشانی (pareeshanee) ا.

Distress, indigence. Affliction. Distraction.

Confusion, disturbance, agitation.

Dispersion.

پریشانییدن (pareeshaneedan) = R.

پریشان کردن

پری شاهرخ (paree shahrokh) ا.

The oriole. Syn. = مرغ انجیر

پریشب (pareeshab) ق.ا.

The night before last.

پریشیدن (pareesheedan) R. ف.ل.

To be scattered, distressed, dis-

turbed, distracted, etc. [Imper. root.

پریشان] . See پریش

پریتالعت (paree-tal-at) = P.A.

پریرخ

Fairy-like, پریوش (vash —) ص.

پز (paz) [۱-۱. امر ازف. یختن]

Cook thou. [Imper. root of پختن pokh-

tan; short for پز bepaz, the

usual form].

Cooking. [۲-۱. فا. ازف. یختن] —

[Short for پزنده pazandeh, the

usual form, and used only in

comp.]. Ex. آشپز a cook. See آش

پزا (paza) ص. Easily cooked, said

of peas, beans, etc.

پزانییدن (pazaneedan) F.م. R.

To cause to cook, to cook.

پزشک (pezeshek) ا.

A physician, حکیم . طبیب = Syn.

a doctor. [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن] —

پزشک (pazashk) ا.

An owl. [۲-۱. امر ازف. پژوهیدن] —

پزشکی (pezeshek) ا.

Art of.

quality.

[Note. The word پس is originally a noun. Ex. در پس پرده || It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. پس پرده || When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد]

پس آمدن ف. ل. = باز آمدن
To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

To follow, to come [از پس آمدن (from) behind. در پس آمدن]

To bring back, پس آوردن ف. م.
as an article purchased.

1. To fall behind. پس افتادن ف. ل.

2. To fall in arrears, to be ar-

reared. Ex. مالیات امسال پس افتاد 3. To fall upon one's back; also, to fall into ecstasy. Ex. (a) بی‌هوش شده پس

از خوشی پس افتاد (b) افتاد

پس انداختن انداختن See under

1. To give back, پس دادن ف. م.

2. || کتاب را پس نداد Ex. To return.

To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه

3. || را پس داد Ex. To requite. to render.

Ex. «Render not evil for evil» 4. To re-

cite. Ex. در نیم ساعت همه درسهای خود را

پس دادند They all recited their lessons in half an hour.

5. To regorge. 6. R. To react. 7. To permit

to escape. Ex. آب پس دادن ||

To ooze. نم پس دادن

Inquiry, پژوهش (pozhoohesh) ۱. search, examination. Syn. کاوش

تجسس

پژوهنده (pozhoohandeh) ۱-ص.

(One) who inquires; an investigator, a seeker.

پژوهیدن (pozhoohedan) ف. م.

To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root= پژوه]

Moss. پژه (po e) ۱.

Emulation. پژهان (pozh-han) ۱.

Jealous rivalry.

پس (۱) ق. یا ح. ع. 1. Then, so,

therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد

Then he must have lied. (b) پس

باید همدیگر را محبت کنیم So (or there-

fore) we must love one another. 2. Afterwards then [پس=

پس=] Ex. پس مرا صدا زده گفت & بعد

Then he called me and said.

پس (۲) ق. || او عقب ماند Ex. 1. Behind.

2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد He

went away and no more came

back.

Back, back part. Ex. — ۱.

dar past'eh pardeh, at

the back of (i.e. behind) the cur-

tain.

At the back of, behind. — ح. ۱.

پس مرگ ما Ex. 2. After. Ex. پس خانه

after our death.

1. Hind, hinder, back — ص.

[used as adj.], situated behind. 2.

Inferior, of a low degree or

Thereafter, from that time on.

After, when. پس از آنکه (یا اینکه)

Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم

When (or after) all had gone, we talked with each other.

Then. پس آنگاه = آنگاه

See in the vocab. پس و پیش

از این پس = پس از این = بعد از این

A son. پس (pos) = پسر

[This is a provincial dialect].

An arrear; پس افت (pasoft) =

a backrent.

پس افتاده (pas-oftadeh) ص.

1. Arreared, fallen in arrears.

Ex. || 2. [O.S.] Having remained, or lagging, behind.

Backrent. اجاره پس افتاده

Savings. پس انداز (andaz -) =

To save. Ex. پس انداز کردن ف. م.

شما ماهی چند پس انداز می کنید ؟

Saving پس اندازی (andazee -) =

(money).

Lacking پس اندیش (andeeesh -) ص.

forethought.

پساوند (pasavand) = بساوند

A horse-پساهنگ (pasahang) =

shoe. A nail or iron for the shoes.

پس آینه (pasayandeh) =

1. A follower. One who comes

next. 2. Subsequent R.

پس پریروز (pas-pareerooz) =

Three days ago. See پریروز

1. Low. Ex. پست (past) ص. از زمین پست

2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص

3. Humble. 4. پست معاشرت نکن

1. To go back. پس رفتن ف. ل.

2. To get out of the way. 3.

To decline. Ex. در عرض اینکه پیش

He declines everyday instead of improv-

ing. 4. To retrograde.

The ham, (pas'teh zanoo)

پس زانو

the hock, the hough.

1. To draw. پس زدن ف. م. ل.

back [= عقب زدن] Ex. برده دا

2. To flow back, to ebb. || پس برنید

Ex. آب پس زد

پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.

1. To take. پس گرفتن ف. م.

back, to recover, to retrieve. Ex.

2. To retract, to

withdraw. Ex. قولی را که دادم پس میگیرم

I retract my promise. 3. To hear,

to ask, to hear the recitation of.

Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت

4. To accept to be returned, to

buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس

Articles sold can not be

returned.

To neglect (from پس گوش انداختن

remissness or non-

chalance); to dismiss from one's

mind, to forget.

To remain behind. پس ماندن ف. ل.

To retreat; to پس نشستن ف. ل.

recoil. To sit away.

After. Ex. پس از دو سال

پس از این = بعد از این

After this, hereafter, henceforth.

Afterwards. پس از آن = بعد از آن

Zool. The Mam- } پستاندار ها
malia, the mam- } حیوانات پستاندار
mals.

Mammalogy. مبحث پستاندار ها

1. The nipple. ۱. (pestanak) پستانک (of a gun).
2. [= سنجده] The oleaster, wild (or Bohemian) olive.
3. The nipple (of a nursing bottle).
4. [O. S.] A small breast.

Mammary. پستانی (pestancee) ص.

Mammiform, breast-like.

Bass, پست آواز (pastavaz) ص.

base, low-voiced, low-pitched.

Prepared. پستایی (pastayee) ص.

پستایی کردن = پستاکردن

A postman. پستچی (post-chee) ۱.

The post-office. پستخانه (khaneh -) ۱.

P.A. پست فطرت (past-fetrat) ص.

Mean, base, vile.

P.A. پست فطرتی (fetratee -) ۱.

Meanness, baseness.

Short, of low پست قد (ghad -) ص.

stature, dwarfish.

Wild olive, پستک (pestanak) ۱.

oleaster. See پستانک

Pistachio. پیسته (pesteh) ۱.

Shelled pistachio. مغز پیسته

Pea-green, greenish مغز پیسته ای

yellow.

A half-open or half- پیسته خندان

cracked pistachio. Met. Lips of a

sweetheart; smiling lips.

1. پیسته ای (ee -) ص. || مغز پیسته ای =

2. Containing pistachio-nut.

P.A. پست همت (past-hemmat) ص.

Inferior, of inferior quality.

1. To humiliate. پست کردن ف. م.

Ex. خود را پست کن تا بلند شوی.

2. To degrade, to abase. 3. To lower.

4. To weaken, ruin, or impoverish.

Down with him (or it)! پست باد

1. Inferior to. پست تر از

Ex. این پارچه پست تر از آن یکی است

2. Lower than.

Post. Mail. E. & F. (post) پست

By mail, by post. با پست

By the next (آینده) پست

mail, by return of post.

A postage stamp. تمبر پست

The postmaster. رئیس پست

The postman. فراش پست

There is no mail امروز پست نیست

to-day.

1. Preparation of پستا (pasta) ۱.

a work. 2. A turn [= نوبت]

To prepare. پستا کردن ف. م.

The breast, پستان (pestan) ۱.

the teat, the nipple.

An udder, a dug. پستان گاو

The nipple. نوک پستان

To suck milk. پستان گرفتن (یا مکیدن)

To suckle پستان بدهن بچه گذاشتن

a child.

The mammary gland. غده پستان

1. A mammal. پستاندار (dar -) ۱. ص.

Ex. ۲. Mammi- || مگ پستاندار است

ferous, mammalian, having a breast

or teat. Ex. حیوان پستاندار a mam-

miferous animal, a mammal.

- A cousin (pesar-dayec) **پسر دایی**
[son of a maternal uncle].
- A grandchild (—zadeh) **پسر زاده**
[child of one's son]. See **نوه**.
- A stepson. (—zan) **پسر زن**
(—showhar) **پسر شوهر**
- A cousin P.A. (—amm) **پسر عم**
[son of a paternal uncle]. (—amoo) **پسر عمو**
- A cousin P.A. (—ammch) **پسر عمه**
[son of a paternal aunt].
- A little boy, (pesarak) **پسرک**
a lad.
- Bereaved (—mordeh) **پسر مرده**
of a son.
- A follower. (pasrow) **پسرو**
- Filiation, son- (pesaree) **پسری**
- ship. Boyhood. Bachelorship.
- The day (pas-farda) **پس فردا**
after to-morrow.
- P.T.A (—gharavol) **پس قراول**
- A rearguard.
1. A by- (—koochch) **پس کوچه**
lane, a lane branching from auo-
ther. [Usually **کوچه پس کوچه**]. 2. R.
- A dervish.
- پس لشکر** (—lashgar) **پس قراول**
(—paseh gardance) **پس گردنی**
- A slap or thump on the neck.
- Refuse; (—mandch) **پس مانده**
pickings, leavings. Orts, remain-
ing fragments. A survivor [= **بازمانده**].
- Oakum. **پس مانده** (الیاف شاهمانده)
- Choice, selection. (pasand) **پسند**
- Approbation. Admiration. Ex. (a)
- Of a low ambition; mean-spirited.
Baseness, mean- (pasteec) **پستی**
ness. Lowness. Inferiority. Humi-
lity. Abjectness. Poverty.
- Ups and downs. (روزگار) **پستی و بلندی**
- Postal. F.P. (postec) **پستی**
- Ex. اتحاد پستی Postal union.
- Parcel post. امانت پستی
- پسخور** (—paskhar; -khor) **پسخورده**
- Orts, re- (puskhordch) **پسخورده**
mainder or fragments of a meal
- پس مانده Compare
- Afterpains. (pasdard) **پس درد**
1. A son. Ex. (pesar) **پسر**
او پسر کیست Whose son is he? 2.
- A boy, a male child. Ex. **نورسیده**
پسر است یا دختر؟
- The eldest son. **پسر ارشد**
- Abbass & Sons. عباس و پسران
- A nephew [son of a brother]. See **برادر زاده**
- A nephew [son of a sister]. See **خواهر زاده**
- A step-son. (—andar) **پسر اندر**
- A boy, a lad. (—bachcheh) **پسر بچه**
- See under **پسر برادر**
- A cousin (pesar-khaleh) **پسر خاله**
[son of a maternal aunt].
- پسر خواندگی** (—khandegec)
- Relation of an adopted son, adop-
tion.
- پسر خوانده** (—khandeh)
- An adopted son.
- See under **پسر خواهر**

selected, choice; also, approved.

[P. P. of پسندیدن] ا. م. از ف. پسندیدن

To please, to be پسندیده آمدن

(or seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا

I was pleased with (or I

admired) his plan.

پسندیده خصال (—khesal) ص. P.A.

Having admirable qualities.

پسندیده رأی (—ra'y) ص. P.A.

Having good opinions or counsels.

پس نهاده (pasnehast-eh) ا.

A reserve, a store. A saving.

پس و پیش (pasopeesh) ق.

Back and forth; to and fro.

To regulate پس و پیش کردن ف. م.

by changing the places of.

پسینج الخ = بسیج الخ

پسین (pasin) ص. ا. 1. Last; latest.

Posterior. 2. The afternoon.

پسینیان (paseenian) ا. ج.

The moderns. Ant. = پیشینان

[Note. This word is the pl. of پسینی *paseence* which is of rare usage].

1. The back. پشت (posht) ا. 1

Ex. پشت دست || 2. The reverse.

Ex. پشت سکه || 3. The outside (of

anything). Ex. پشت جمعه || 4. Fig.

A support. Ex. خدا پشت و کمک من است

5. A generation. Ex. پشت به پشت

from generation to generation. 6.

A sequel, a continuation.

پشت زانو The ham, hock or hough.

پشت بر دیوار (یا بدیوار) With the

back against the wall.

Which one do you choose? What is your choice?

(b) مورد پسند واقع نخواهد شد It will not be selected (or liked).

To choose, to پسند کردن ف. م.

select. To approve of, to like. To admire.

1. To be approved or پسند آمدن

acceptable. to be selected. 2. To

please. Ex. شاهرا نصیحت او پسند آمد

His advice pleased the king.

پسند (۴) (۱-۱ امر از ف. پسندیدن) Choose thou.

Approve or admire thou.

[Imper. root of پسندیدن *pasandee-*

dan; short for *bepasand*, the usual form].

1. Choosing. [۲-۱ ف. از ف. پسندیدن] —

admiring, approving. 2. Chosen,

admired. [Short for *pasandandeh*,

the regular form, and used only

in comp.]. Ex. مشکل پسند finical.

پسندیدگی (pasandegē) ا.

State of being chosen or admired;

choiceness. Approbation.

پسندیدان (pasandecdan) ف. م.

To like, to choose, to select; to

admire or approve (of). Ex. (a)

I do not like این رنگ را نمی پسندم

that color. (b) کدام یک را پسندیدید

Which one did you choose or se-

lect? [Imper. root = پسند]

پسندیدار (pasandecdar) ص.

1. Admirable, praiseworthy; ad-

mired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده

admirable conduct. 2. Chosen.

back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [Note. In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

پشت قوز (posht-ghooz) = قوز پشت

1. Somersault. پشتك (poshtak)

2. R. Eavesdropping.

پشتك زدن ف. ل. To turn a somersault.

پشت کار (poshteh-kar) = پشت کوز (posht-kooz) = قوز پشت

Supported; پشت گرم (garm) = قوز پشت encouraged; backed. Assured, trustful.

پشت گرمی (garmee) = پشت Support. Encouragement. Confidence. Assurance.

پشت گلی (poshtegolce) = پشت Bright red.

پشت ماز (poshtmazeh) = پشت Chine, fillet. پشت مازو (—mazoo)

پشت مهره (—mohreh) = پشت A vertebra.

پشتو (poshtoo) = پشت The Pushtu, the Afghan language.

پشتوار (poshtvar) = پشت A knap-sack. پشتواره (poshtvareh)

load. An abutment.

پشتوان (—van) = پشت پشته (poshteh)

A mound, a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

پشتی (poshtee) = پشت A cushion

پشت گردن Nape of the neck.

پشت کردن ف. ل. 1. To turn one's back. Ex. (a) اقبال باو پشت کرده است (b) اقبال باو پشت کرده است 2. To flee.

پشت دادن 1. To offer one's back, as a hen. 2. To support. 3. To retreat.

پشت خم کردن To humiliate oneself. پشت دوته کردن Lit., to bend the back.

پشت (posht'teh) ح. ا. Behind, at the back of. Ex. پشت دیوار behind the wall.

پشت بام (bam) = پشت The roof of a house, a housetop; a terrace.

پشتبان (posht-ban) = پشت A load. پشت بست (—bast)

A wrapper. پشت بند (—band)

1. Sequel, continuation [= پشت - دنبال] 2. Support [= پشت تکیه] 3. A fastening, brace, fish, clamp. See also پشت

پشت پا (poshteh pa) = پشت The convex part of the foot; also, the instep.

پشت پا زدن ف. م. ل. To recalcitrate, to kick away, to set aside.

پشت خار (posht-khar) = پشت A currycomb. See خار

پشت خم (—kham) = قوز پشت پشت دار (dar) = پشت Backed, propped, supported. Having a continuation.

پشت دستی (poshteh dastee) = پشت A mitt [kind of glove without c. v-ering for the fingers].

پشت رو (—roo) = پشت Turned inside out, the wrong side outward.

پشت سر (poshteh sar) = پشت 1. The

پ ش ت

— ۳۶۵ —

پ ش ی

پشم چینی (pashm-cheence) ۱.
Sheepshearing.

پشم دار (dar) ص.

Laniferous. Woolly. Shaggy.

A sort of پشمک (pashmak) ۱.
candy resembling white wool.

پشم ناک (pashm-nak) = پشمالو

۱. Woollen. پشمی (pashmee) ص.

Ex. woollen fabrics منسوجات پشمی
(or textiles). 2. Woolly.

Woollen. پشمین (pashmin) ص.

۱. Woollen. پشمینه (pashmeenah) ص-ا.

[= پشمی]. 2. A woollen stuff or garment.

پشمینه پوش (poosh) ص-ا.
Clad in wool.

پشه (pashah) ۱. A gnat. A mosquito.

A mosquito. پشه لعل

Culicid. پشه ای (ee) ص.

A mosquito-net. پشه بند (band) ۱.

A fly-net. پشه پران (paran) ۱.

پشه خانه (khanch) R. (= پشه بند)

A goatsucker. پشه خوار (khar) ۱.

A sore پشه خورد (khord) ۱.

caused by the sting of a gnat.

۱. Abounding. پشه دار (dar) ص-ا.

in mosquitoes or gnats. 2. R. A gnat-tree.

A small, thin پشهیز (pashhez) ۱.

piece of money. A fish-scale. The spathe of a date.

۱. Remorse-پشیمان (pasheeman) ص.

ful, rueful. 2. Sorry, regretful.

3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

(for the back). A pad. Fig. A support, a prop. Partiality.

To back; to پشتیبانی کردن ف. م-ل. support; to help; to take the part of. Ex. Whose part او پشتیبانی که رامیگردد was he taking?

Dorsal; lumbar. پشتی (۲) ص.

پشتیان (poshtee-ban) ۱.

A support(er), a prop. A buttress. An abutment.

۱. Casting lots پشک (peshk) ۱.

by the fingers. 2. R. Love.

To cast lots. پشک انداختن

پشکر-پشکره (peshker-eh) = پشکر

Orbicular dung. پشکر (peshkel) ۱.

Wool. Fleece. پشم (pashm) ۱.

Hair on the privities, pubes.

To shear a sheep. پشم چیدن

پشم بیدن = پشم چیدن

Lanolin. روغن پشم

Colloq. or slang. پشم دانستن

To be heedless about; not be concerned or troubled about. [Chiefly in the imper. construction پشمش بدان i.e. nevermind, don't care].

Prov. exp. He کلاهش پشم ندارد cannot exercise any power; he is a figurehead; he is inefficient.

Stuffed پشمآگند (pashmagand) ص.

with wool. See آگد

پشمالو - پشمالود (pashmaloo-d) ص.

Shaggy, pilose, hairy; woolly.

پشمالویی (pashmaloooyee) ۱.

Shagginess, pilosity.

Shorn. پشم چیده (cheedeh) ص.

puff (at a pipe, etc.).

To puff (at a pipe). پک زدن ف.ل.

Colloq. Gloomy, ص. پکر (pakar) despondent, dejected.

A bridge. A viaduct. پل (pol) ا.

A suspension bridge. پل معلق

A drawbridge. پل متحرک (یا دستی)

See under صراط پل صراط

Anat. The pons پل دماغ

Variolii.

A viaduct. پل روی خندق (یا دره)

To build or پل زدن ف.م.ل.

construct a bridge (across).

پل بستن = پل زدن

A tag; a plate. F.ا (pelak) پلاک

Sackcloth. By ext. ا. (palas) پلاس

A coarse, woollen cloth.

Slang. To make oneself پلاس شدن

at home carelessly.

پلاسیدن (palaseedan) = ژمرده شدن

پلاسیده (palaseede) = پژمرده

Platinum. F.ا (pelatin) پلاطین

Pilau or T. & P.ا (pelaw) پلاو

pilaw [kinds of rice dish in the

Orient, usually written پلو polow].

پل بندی (polbandec) = پل سازی

Pepper. پپیل (petpet) ا. = فلفل

Glass beads پلچی (polchee) ا.

or shells. See خر مهره

An aqueduct. پلخنک (pol-khang) ا.

Construc- پل سازی (pol-sazec) ا.

tion of bridges.

1. The eye-lid, پلک (pelk) ا.

the palpebra. 2. R. = ساف self

Palpebral. پلکی (pelkee) ص.

از کرده خود پشیمان است

To feel sorry. ل. پشیمان شدن ف.ل.

To repent, to be penitent or regretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان شد He repented (of) his sin; (b)

I felt sorry I repented that I said that.

Remorse, ا. (pashreemance) پشیمانی
rue (fulness). Regret. Penitence.

پشیمانی خوردن (یا کشیدن) = پشیمان شدن

A puff. Puffing: پف (paf) ا.

blowing out (a lamp, etc.). Inflation, act of inflating or state of being inflated. See فوت foot.

1. To blow out پف کردن ف.م.

|| چراغ را پف کرد [فوت کردن =]

2. To inflate, to puff, to swell, as by breathing [باد کردن =]. Ex.

بادکک را پف می کنند

To puff up, to swell v.i., ف.ل.

[باد کردن =] to be inflated

Peter. G.ا (petros) پطرس

flabituallly پفو (pofpofoo) ص.

puffing. Puffy.

A decoy-bird. ا. (pafiarch) پفتره

Syn. = پرمشت - پرمشت

A pea-shooter. ا. (pofak) پفاک (۱)

See تفک & تفک

A kind of puffy candy, ا. (۳) پفاک

Water sprinkled by ا. (pofnam) پفنم

puffing (as practised by hatmakers).

1. Sullen, پفیوز (pofyooz) ص.

crabbed. 2. Good-for-nothing, inefficient.

A short blow or پک (pok) ا.

پن = R. (pan) اما

پناهگاه = (panagah) پناهگاه

Shelter, protection. ا (panah) پناه
An asylum; a refuge. Ex. او در پناه
He shall be in my
protection.

To take refuge, پناه آوردن ف. ل.
to seek shelter. To seek quarter.

See پناه بردن

To take refuge, پناه بردن ف. ل.
to seek (or find) shelter. Ex.

I take refuge in God. اعوذ بالله
See اعوذ under

To give shelter, پناه دادن ف. م. ل.
[Note. The word پناه is used also
in compound words in laudatory
titles, etc. Ex. جهان پناه An asy-
lum of the world.

Under the lee of, in the پناه
protection of.

پناه جای (= -jay) پناهگاه

An asylum, پناهگاه (= -gah) ا
a place of refuge. A shelter.

Seeking پناهنده (= panahandeh) ا-
refuge. Seekingshelter. 2. A refugee. ||

1. To seek refuge. پناهنده شدن
Ex. عاقبت بخود او پناهنده شدم.
2. To
resort.

پناهیدن (= panaheedan) پناه بردن

Cotton. پنبه (= pambah) ا

Cotton-plant, پنبه
cotton-shrub. درخت پنبه

To card cotton. پنبه زدن

Prov. exp. To pay no attention to what is said.
پنبه در گوش نگذاردن

پلنگان (pellegan) ا. ج. [Pl. of پله] ج.

1. Stairs, steps; rounds of a ladder.

2. [Treated as sing.] A staircase; a
flight of steps.

پلنگ (palang) ا. A leopard.

پلنگ (peleng) ا. R. = تلنگ. A fillip.

پلنگ افکن (palangafkan) ص. Overthrowing a leopard; very strong,

valiant.

پلنگی (palanger) ص. Spotted (like
a leopard). Resembling a leopard.

Zool. An ocelot. گرته پلنگی

پلو (polow) پلاو See

پله (pelleh) ا. [ج. = پلگان (pellegan)]

A stair, a step; a scale. The
round of a ladder. Fig. Stage,
degree.

Mil. An echelon. ستون پله

1. By degrees. پله پله ق-ص.

2. Having steps. Graduated.

پله دار (dar) ص. Provided with
steps or stairs.

پلید (paleed) ص. Unclean, defiled,
foul, filthy. See نجس

To defile, to make پلید کردن ف. م.
(ceremonially) unclean.

پلید چشم (= chashm) ص. Evil-eyed.

Unchaste of sight.

پلید زبان (= zaban) ص. Scurrilous.

پلید کار (= kar) ص. Wicked.

پلیدی (paleedec) ا. Uncleanmess,

foulness. Abomination

پلیس (police) ا. F. & E. The police.

A policeman.

A detective. پلیس مخفی

پنج انگشته (*punj-angoshteh*)
پنج انگشتی (*— angoshtee*)

Pentadactylous, five-fingered.

Fifty. پنجاه (*panjah*) ص. ش-ا.

Quinquagena- پنجاه ساله (*— saleh*) ص.
rian, quinquagenary.

A quinquagenarian, شخص پنجاه ساله
a fifty-year-old man.

Fiftieth. پنجاهم (*panjahom*) ص. ش.

Ex. the fiftieth day. روز پنجاهم.

پنجاهمی (*panjahomee*) ص-ا.

1. (The) fiftieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی. 2. The fiftieth fell in pieces. پنجاهمی خورد شد.

پنجاهمین (*panjahomin*) ص-ا.

(The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال
the fiftieth year.

A fiftieth anniversary جشن
or celebration, a quinquagenary.

Five- پنج برابر (*panj-barabar*) ص.
fold, quintuple.

1. The cinque- پنج بر (*— barg*) ص-ا.
foil. 2. Five-leaved.

پنج پرچمی (*— parchamce*) ص.

Bot. Pentandrous.

پنج پنجه ای (*— panjeh-ee*) ص.

Pentadactylous, five-fingered.

1. A pen- پنج پهلو (*— pahloo*) ص-ا.
tagon [= پنج ضلعی]. 2. Quinqui-
lateral, five-sided.

Pentamerous; پنج تایی (*— tayee*) ص.
quinary; made up of five.

The five پنج تن (*— tan*) ا.

Sterilized cotton.

Asbestos, amianthum,
mountain-flax, earth-flax.

A cotton-gin.

1. Cotton, of پنبه ای (*— ee*) ص.

cotton, made of cotton. Ex. پارچه

cotton-cloth. [Prop. پنبه ای]

2. Colloq. Resembling cotton. 3. Fig.

& Colloq. Soft, not severe, not painful,
as a blow. Ant. = آتشی

Stuffed with پنبه دار (*— dar*) ص.

cotton. Having, or made of, cotton.

Cottonseed. پنبه دانه (*— danch*) ا.

A cotton-spinner. پنبه ریس (*— rees*) ا.

Cotton- پنبه ریزی (*— reesee*) ا.

spinning. See نخ ریزی

پنبه روی (*pamb'e'yeh rooy*) ا.

Chem. Oxide of zinc.

A cotton- پنبه زار (*pambch-zar*) ا.

field, a cotton plantation.

A cotton-carder. پنبه زن (*— zan*) ا.

Carding cotton. پنبه زنی (*— zanee*) ا.

Five. پنج (*panj*) ص. ش-ا.

Punch. پنج (*ponj*) ا.

[Note. The English word is taken from Persian پنج *panj*, meaning 'five' and the drink is so-called because of its five ingredients: arrack, sugar, tea, lemon, and water. But the Persian *panj* has been influenced in pronunciation by the English 'punch'].

پنج انگشت (*punj-angosht*) ا.

Bot. The five-leaved-chaste tree.

پنج گوش (*panj-goosh*)
پنج گوشه (*— goosheh*)

1. Five-angled. 2. A pentagon.
Fifth.

پنجم (*panjom*)
(The) fifth (*panjomee*)
[*never preceding the noun*]. Ex. 1.

پنجمی the fifth room. 2. پنجمی
The fifth was a girl.

پنجمین (*panjomin*)
[*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (*panj-nowbat*)

A series of music played five times a day.

پنجه (*panjeh*)
The hand, the palm; the five fingers. A paw; a claw; a talon. A pitchfork. The cross-arm (of a telephone post, etc.).
Bot. A digitate leaf. [*In printing-machine*] The fly.

A toe. The toes.

پنجه آل عبا = پنج تن

The rays of the sun.

پنجه آفتاب
The digitate leaf of the plane-tree.

To grip or gripe.

To use violence.

To grip; to clutch.

پنجه کردن ف. م. R. = پنجه زدن

To engage in bloodshed.

پنجه (*panjah*)

[*Contraction of پنجه ای (panjeh-ee)*].

Bot. Palmate, pedate; also, digitate. Ex. برگ پنجه ای a digitate leaf.

(Holy Ones); i.e. Mohammad. Fatemeh, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (*— joz-ee*)

Quinquipartite, made up of 5 parts.

A window.

A casement. A grating.

An iron railing.

A lattice-window.

A sash-window.

Persian blinds.

پنجسال (*panj-sal*)
مدت پنجال (*— moddateh*)

A lustrum, a luster.

پنجساله (*— saleh*)

A quinquennium.

دوره پنج ساله

مدت پنجال

پنج ستونی (*— sotoonee*)

Pentastile.

پنج سطحی (*— sat-lhee*)

Pentahedral.

A pentahedron.

جسم پنج سطحی

پنج سیمه (*— seemeh*)

Having five strings.

A pentachord.

تار پنج سیمه

پنج شاخه (*— shakheh*)

Five-pronged.

پنج شنبه (*— shambeh*)

Thursday.

پنج ضلعی (*— zel-ee*)

1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

Five [*follow-*]

پنجگانه (*— ganeh*)

[*ing a pl. noun*]. Made up of five parts.

خواس پنجگانه

The Pentateuch.

اسفار پنجگانه تورات

پنج گرزنی (*— garzanee*)

Bot. Pentagynous. See گرزن

See [پندار (۱)].

A thought. پنداره (penda-reh) ۱.

[pendaregan] ج. = پندارگان.

One would believe. پنداری (-ree)

[O. S.] Thou wouldst think.

پنداریدن (pendareedan) = پنداشتن

پنداشتن (pendashtan) ف. م.

To suppose, imagine, think; to

take for. Ex. «سراجامد و پندارید آیتم»

Take me not for a solid; I am a

liquid. [Imper. = پندار]

A cluster of dates. پنگ (pang) ۱.

Hidden, پنهان (panhan; pen -) ص.

concealed. Secret. Clandestine.

Occult.

To hide (oneself). پنهان شدن ف. ل.

To hide, conceal.

پنهان کردن { ف. م. کذاغذ را از من

پنهان داشتن {

پنهان کرد

Concealment; پنهانی (pan-hance) ۱.

being hidden. Secrecy. Occultness.

پنهانیدن (= haneedan) = پنهان کردن

پنیر (paneer) ۱. Cheese.

A cheese-mite. کرم پنیر

پنیراب (ab -) ۱. Whey.

A grater. پنیر تراش (tarash -) ۱.

Sago. Pith. پنیر خرما (khorma -) ۱.

of the palm-tree.

A cheese-پنیر فروش (-foroosh) ۱.

monger.

پنیرك (paneerak) ۱. Bot. Round-

leaved mallow.

Rennet. پنیر مایه (paneer-mayeh) ۱.

Cheesy. Caseous. پنیری (paneeree) ص.

Casein. ماده پنیری شیر

پنجه بتو (panjeh-betoo) { ص.
پنجه برگشته (bargashteh) {

Pigeon-toed.

پنجه دار (-dar) ص. Having paws

or claws. Pronged. forked.

پنجه کلاغ (kalagh -) ۱. Bot. Wild-

grape, wild bryony.

پنجه گر به (gorbeh -) ۱. Bot. The

cat's foot.

پنجه گیر (geer -) ۱. A wrestler.

پنجه مریم (maryam -) ۱.

Bot. Cyclamen.

پنج يك (panj-yak) ۱. A fifth.

پنج يك کار (-yak-kar) ۱. A metayer.

پنج يك کاری (-yak-karee) ۱.

Metayage.

پنج (ponch) = پنج (ponj)

پند (pand) ۱. Advice, counsel,

exhortation. Ex. || پند سرا گوش کن.

A maxim, a moral.

To give advice, to پند دادن

advise, to admonish.

To take counsel. پند گرفتن

پندار (۱) (pendar) ۱. Self-conceit,

a high opinion of oneself. Fancy,

thought, imagination.

پندار (۳) [۱- امر از ف. پنداشتن]

Imagine thou, suppose thou, etc.

[Imper. root of پنداشتن

pendash-tan; short for پندار bendar, the

usual form].

Imagining, [۲- ف. از ف. پنداشتن]

supposing, etc. [Short for پندارنده

pendarandeh, the usual form, and

used only in comp., or as a noun.

پوران دخت (*poorandokht*) ۱.
(Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.
۱. پور = ||
۲. Mashed potatoes. [Usually پوره سبب زمینی]

پوز (*pooz*) ۱. پوزه
Snout, muzzle.
To root (le). پوز بزمین زدن
A muzzle. پوز بند (*-band*) ۱.
To muzzle. پوز بند زدن ف. م. ل.
A smile. پوز خند (*-khand*) ۱.
Excuse, apology. پوزش (*poozesh*) ۱.

پوزش خواستن = عذر خواستن
To make an apology, ask pardon.
پوزش کردن *R.* = پوزش خواستن
Accepting excuses; forgiving, merciful.

پوزه (*poozeh*) ۱. پوز
Snout.
Zool. Proboscis. پوزه خرطومی

پوزه بند (*-band*) = پوز بند
پوس (*poos*) [امر و ا. فا. از ف. یوسیدن]
[Imper. root & contracted agent of the verb یوسیدن]

پوسانیدن (*poosancedan*) ف. م.
[Caus. of یوسیدن] ۱. To make rotten, to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دو
۲. To wear out || گوشش را یوسانید
(or away) *v.t.* [Imper. = یوسان]
Skin, hide. پوست (*poost*) ۱.

Ex. پوست درخت. Bark. Ex. پوست گاو.
Rind. Ex. پوست سبب یا درخت. Shell.
Ex. پوست تخم مرغ. an egg-shell. || Hull.
Ex. پوست ذره. Husk. Ex. پوست نخود.
Crust. || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

پو (۱) (*poo*) ۱. Search; running
about. A moderate pace. *See* پو
پو (۲) [امر و ا. فا. از ف. یویدن]
1. Search thou. [Imper. root of
2. Searching. [Short for یویدن
pooyandeh, and used only
in comp. or as a noun].

پو (۳) [Contraction of پود]
پوپ (*poop*) = پوپو = هدهد
پوپل (*poopel*) ۱. پوفل
Betel-nut.
پوپو (*poopoo*) ۱.
A hoopoe.
مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد
Syn. = هدهد

پوت (*poot*) = پود (۳)
پوتین (*pootin*) ف. ۱.
A boot.

Boot-lace. بند بوتین
Laced boots. بوتین بندی
Futile, vain. پوچ (*pooch*) ص.
Absurd, trifling, inane, empty, chaffy,
frivolous. Ex. حرف پوچ an absurd
statement; an empty or idle talk. ||
Null, void.

Nonsense. — ۱.

پود (۱) (*pood*) ۱. The woof or weft.
Compare تار

پود (۲) (*pood*) ۱. Rus. [Russian]
weight equivalent to about 5 1/2
«mans»]. *See* من (۲)

پودنه (*poodneh*) ۱. Pennyroyal.
Bot. Savory. پودنه کوهی

پور (*poor*) ۱. پسر
A son
[usually in compound names]. Ex.

son of a king, a prince.

پور آذر Title of Abraham.

پور صدف A pearl [oyster's son].

پور عمران Moses; also, Aaron.

1. Thick-skinned, pachydermous.

Ex. 2. *Fig.* فیل حیوانی پوست کلفت است.

Impassive, insensible.

پوست کلفتی (*poost-koloftee*) ۱.

Insensibility, impassiveness. [O.S.]

Being thick-skinned, thick skin.

A flayer, پوست کن (*poost-kan*) ۱.

Fig. A fleecer.

پوست کنده (*kandeh*) — ص. ق.

1. Peeled; skinned; skinned; flayed.

Fig. Outspoken, plain-spoken, frankly stated. Ex. ۲. || حرف پوست کنده

Frankly, outspokenly; in plain English. Ex. پوست کنده بگو

Playing. پوست کنی (*kauee*) — ۱.

Fig. (1) Fleecing, (2) Severe punishment.

1. *Zool.* Pata- پوسته (*poosteh*) ۱.

gium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

1. Made of پوستی (*poostee*) ص.

skin. Ex. ۲. || کلاه پوستی

3. Skinny.

Parchment paper. کاغذ پوستی

A pelisse; a پوستین (*poostin*) ۱.

fur garment. در پوستین کسی افتادن

or backbite someone.

A maker پوستین دوز (*dooz*) — ۱.

of fur garments, a furrier.

Putre- پوستیدگی (*pooseedegee*) ۱.

faction. Rot, rottenness.

Caries. پوستیدگی استخوان

To rot, پوستیدن (*pooseedan*) ف. ل.

to decay v.i., to decompose, to

Orange-peel. || Parchment.

1. To peel. پوست کردن ف. م.

Ex. ۲. || سب را پوست بکن

2. To skin. 3. To flay. 4. To bark, to strip of the bark.

5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To

plleece; (b) To punish severely.

To moult. پوست انداختن ف. ل.

To peel off; to scale off, to ex-folite.

To skin over, پوست بستن ف. ل.

to scab, as a wound.

Astrakan. پوست بخارا

Anat. Pericranium, also پوست سر

the scalp,

Quinquina, Peruvian پوست گه گه

bark.

Slough, snake's skin. پوست مار

A scab; a scurf. پوست زخم

The prepuce. پوست حشمت گاه

Prov. exp. بروی خود کشیدن

To be impudent or barefaced.

پوست تراش (*tarash*) — ۱.

One who abrades or excoriates hides, a hide-

dresser.

A gall. پوست رفتگی (*raftegee*) — ۱.

(on the skin), rawness; a chafe.

excoriation, a scratch.

پوست رفته (*rafteh*) — ص.

Galled, raw, chafed, excoriated.

پوست فروش (*foroosh*) — ۱.

A peltmonger. A furrier. A skinner.

پوست فروشی (*forooshhee*) — ۱.

Furriery. Skinner's trade.

پوستک (*poostak*) — ۱.

A pelt. پوست کلفت (*poost-kolof*) ص.

ument. A sheet. An overlay.

Anat. Periosteum. پوش استخوان

پوشنده (pooshandeh) ص.ا.

1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (or which) conceals. 2. A wearer. One who. or that which, covers. A concealer. A curtain.

پوشه (poosheh) ر.ا = پرده

پوشیدگی (poosheedeghe) ا.

Concealment, state of being hidden.

Secrecy. Ambiguity.

پوشیدن (poosheedan) ف.م.

1. To wear, to put on. Ex. (a)

Put on thy coat. پوش نیتنه خود را بپوش

(b) What do you wear in this season? شما در این فصل چه می پوشید

2. To cover. Ex. بدن خود را بپوشید They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal.

|| چرا مطلب را از من می پوشید Ex.

4. To overlay. [Imper. root=پوش]

To overlook, چشم پوشیدن ف.ل.م. از خطاهای من چشم پوشید. Ex. He overlooked my faults.

پوشیدنی (poosheedanee) ص.ا.

1. Fit to be worn. 2. Clothing.

Covered. پوشیده (poosheedeh) ص.

Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed.

[P.P. of پوشیدن ا.م. از ف. پوشیدن]

To conceal. پوشیده داشتن ف.م.

To be secret or hidden. پوشیده بودن

Veiled. پوشیده رو (poosheederoo) ص.

پود (۲) See

پوک (pook) ص. Hollow. Deaf, as

become putrid. To wear out (or away) v.i. [Imper. root=پوس]

Rotten, پوسیده (poosseedeh) ص. decayed, putrefied. Carious, Worn out, overworn. [P.P. of ا.م. از ف.پوس]

پوسیدن

A covering, پوش (۱) (poosh) ا. a mantle. A tarpauling.

پوش (۳) [ا. امر از ف. پوشیدن] Wear thou. Cover thou. Conceal thou.

[Imper. root of پوشیدن poosheedan; short for bepooash, the usual form]

Wearing. [ا.۲. ف. از ف. پوشیدن]

Covering. Concealing. [Short for pooshandeh, the usual form, and used only in comp, or as a noun].

Ex. پوش زنده wearing rags.

Clothing, پوشاک (pooshak) ا. garments.

Fit for پوشاکی (pooshakee) ص. clothing.

Packing, pad. پوشال (pooshal) ا. ding, bombast; stuffing. Haulm or stubble [used as stuffing].

پوشاندن (pooshandan) ف.م. پوشانیدن (pooshaneedan)

1. To clothe, invest. Ex. او را با حریر پوشاندند They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3.

To cover, to envelop. Ex. زمین را

از برگ پوشاندند They covered the ground with leaves. 4. To conceal.

5. To overlay. [Imper.=پوشان]

A covering, پوشش (pooshesh) ا.

an envelopment. A mantle. Integ-

پول تمام كن (*pool-tamankon*) م. ۱.

1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.

پولدار (*pool-dar*) م. ۱. 1. Rich. 2. A rich man. A capitalist.

پولس (*poolos*) G. ۱. Paul.

پولك (*poolak*) م. ۱. A spangle.

A fish-scale [= فلس].

پولكي (۱) (*poolakee*) م. Venal.

پولكي (۲) م. Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales.

پولي (*poolee*) م. 1. Monetary.

2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. كك پولي.

پونط (*pont*) E. ۱. Point. Ex.

12-point type. حروف دوازده پونط

پونه (*pooneh*) غ. م. = پودنه

پوي (*pooy*) = پو (۲)

پويا (*pooya*) م. Searching. Run-ning everywhere for search.

پويا شدن ف. م. ل. To run after

(or for), to search.

پويش (*pooyesh*) م. ۱. Search. Run-

ning.

پوينده (*pooyandeh*) م. ۱. Running.

پويين (*pooyeedan*) ف. ل. م. Searching. 2. A runner. A seeker.

1. To run (for search). 2. To search,

to examine. [Imper. root = پوي]

په (۱) (*pah*) ج. ن. Well [يخ =]

done! Bravo! [Often repeated.

Thus: په. 2. Phew! Fudge!

پهلو (*pahloo*) م. ۱. The side.

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut

To hollow, to پوك کردن ف. م.

cave. To dig out.

Prov. exp. To گردوی پوك شكستن

make a useless effort.

Hollowness. پوكي (*pookec*) م. ۱.

پول (*pool*) م. ۱. Money. A copper

coin.

پول سياه - پول خرد Change money.

پول نقد Cash, ready money.

پول كهغذ (اسكاس) Paper money.

پول خرد زياد آمده Odd money.

پول قلب Bad (or base) money.

پول درآوردن (or raise) To make

پول جمع کردن money.

پول چاڻي A tip, a drink-money.

پول (تو) جيبی Pocket-money.

پول خون Blood-money, ransom.

Syn. خون ناوان - خون بها =

پول دادن ف. م. ل. To pay (money).

پول سفيد Silver money.

پول زرد (پول طلا) Gold money.

مثلي پول شدن To become red.

پولاب (*poolab*) م. ۱. Sense, feeling. حس =

پولاد (*poolad*) م. ۱. Steel. فولاد =

پولاد چنگ (*-chang*) م. Having

steel claws. Fig. Hard; irresistible.

پولادگر (*-gar*) م. ۱. A steel manu-

facturer.

پولادگري (*-garee*) م. ۱. Steel-works.

پولاد نهاد (*-nehad*) Hard as

پولادوند (*-vand*) steel. م.

پولادی. پولادين (*pooladec-n*) م.

Made of steel. Fig. Hard; irresist-

ible.

things]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه
Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه
champion-like or heroic acts.

A bully. ۱. (—*pambeh*) پهلوان پنبه
۲. (—*pahlavan-kachal*) پهلوان کچل

Punch, punchinello.

Punch and Judy نمایش پهلوان کچل
show.

A bully. ۱. (—*nama*) پهلوان نما
Cham-پهلوانی (۱) (*pahlavane*)
pionship. Athletic strength. Athletic
game. Heroism.

Athletic. Champion-like. — ص

۱. پهلوی (۳) ص. ۱۰

2. Belonging to a city.

A helper. ۱. (—*pahlloo-dar*) پهلودار

پهلوزن (—*zan*) = رقیب - هم چشم

A companion. ۱. (—*neshin*) پهلونشین

A confidant.

The Pahlavi. ۱. (—*pahlavee*) پهلوی (۱)
language [old Persian dating from
the 3d. century A. D.].

1. Family name of ۱. (—*pahlavi*) پهلوی (۳)
Reza Shah, the present king of
Persia. 2. The Pahlavi Dynasty
begun from Reza Shah Pahlavi.

(*bahleh*) پهل = پهل (—*pahleh*)

1. Wide, broad ۱. (—*pahn*) پهن

[= عریض] Ex. ۱. a wide
ribbon. 2. Flat [= مسطح] Ex.

3. Spread. 4. Extensive;
also, extended.

To lie flat. To پهن شدن ف. ل.
become wide, to widen v.i. To
flatten v.i.

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a
pain in my side. (b) در پهلوی من

Sit by (*or at*) my side. 2.

A flank. See دنده & طرف

Side by side, abreast. پهلوی به پهلوی

Sideling. Sidelong, side-از پهلوی
wards, sideways.

To pass, or از پهلوی کسی رد شدن
go past, someone.

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) رفتن |

پهلوی برآست (یا پهلوی بچپ) بردن |

To passage, as a horse.

Med. Lumbago. درد پهلوی

Two-sided. دو پهلوی

To flank. از پهلوی حمله کردن

پهلوی خالی (یا تهی) کردن (از)

To shun. To avoid (a responsi-
bility). To withdraw.

The wing or flank پهلوی لشکر
of an army.

To emulate. پهلوی زدن (به)

To (try to) be on a footing (with).

A hero, champion. ۱. (—*pahlaw*) پهلوان

A wrestler. A city. Compare پهلوان

۱. An athlete, — ص. ۱. (—*pahlavan*) پهلوان

a hero, a champion. A strong (*or*
brave) person. Ex. پهلوان بازی کی

Who was the hero of the play?

Athletic. Strong. Ex. — ص

او از شما پهلوان تر است

A champion. پهلوان میدان

پهلوانانه (*pahlavananeh*) ق.

Like a champion. Heroically.

Champion-like. Heroic. — ص

Athletic. [Used only for inanimate

1. To follow the track of. 2. To pursue, follow.

Ex. این چه کاری است که پی کرده است.

To lose the track, بی گم کردن
to lose scent, to get off the track,
to go astray.

To apply oneself assiduously to a business.

To lay the foundation; بی ریختن
to do the groundwork, to lay
the footing course.

1. By way of, (az pey'eh) از پی
for the purpose of, in order to.

2. On the track of, after. Ex. «از پی دیدن رخت»
He came after me, he followed my track.

After, on the (dar pey'eh) در پی
track of. Ex. غلامان در پی او رفتند.

بی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن
To look for, or search, after some-
thing. Ex. بی چه می گردید ؟

To send after بی کسی فرستادن
someone, to summon him.

To follow, to get در پی افتادن
after. To speak ill of, to slander.

Successively, پیایی (peyapey) پی
continuously.

1. On foot. پیاده (piadeh) پی-ا.
2. A footman, a pedestrian. A pawn
[at chess]. A foot-soldier, an in-
fantry-man, a peon. [Often used
attrib. Thus : سرباز پیاده]

1. To spread. Ex. پهن کردن ف. م.

2. To flatten v.t. اقالی را پهن کن

3. To widen, broaden v.t. To extend. ||

The place. ماهی پهن

Dung. پهن (pehen) ۱.

1. Width, breadth. پهنای (pahna) ۱.

پهنای اطاق چقدر است. Ex. [= عرض]

How wide is the room? 2. Extent;

also, expanse. Ex. در پهنای زمین ||

See بسط

Broad, پهنور (var -) ص. = پهن

extensive, wide. Ex. صحرای پهنور

Width; پهنوری (pahnavaree) ۱.

extent. پهنایی (pahnayee) ۱.

Broad- پهن برگ (pahn-barg) ص.

leaved, latifoliate, planifolious.

Pug-nosed, پهن بینی (beenee) ص.

flat-nosed, platyrrhinian.

Chub- پهن رخسار (rokh-sar) ص.

faced.

1. A race ground. پهنه (pahneh) ۱.

2. = پهنای

Width, being پهنی (pahnee) ۱.

wide; breadth. Syn. = پهنای

پهن (pehin) = پهن (pehen)

1. A sinew, nerve, پی (pey) ۱.

tendon. Ex. پی پای او را بریدند.

2. A trace, track, vestige. Ex. See پی گم

3. The heel; also, the foot. || کرده

4. Foundation, base; footing course,

ground work. Ex. پی دیوار

The hamstring. پی زانو

To trace or پی بردن (پیجری)

discover something; to penetrate

into something. Ex. باصل این مطلب

بو بردن Compare || نمیتوان پی برد

bling an onion. Onion-colored.
 1. A cup. Ex. (a) **پیاله** (*pialeh*) || يك پياله چاي
 2. A goblet. 3. A bowl.
 A drinker, **پیاله پیمای** (*-peyma*)
 a quaffer **پیاله کش** (*-kash*)
 of cups.
 A cup- **پیاله گردان** (*-gardan*)
 bearer. [O.S.] A circulator of cups.
 A message. **پیام** (*payam*)
 A messenger. **پیام آور** (*--avar*)
 A prophet. **پیامبر** (*--bar*)
پیامبری (*payambaree*)
 Piano. **پیانو** (*pianoo*)
 To play (on) the piano. **پیانو زدن**
 A pianist. **پیانو زن** (*--zan*)
پی اندری (*pey-andar-pey*)
پی بردن
 See under **پی**
 Fetters. **پیند** (*peyband*)
 A cask. **پیت** (*peep*)
 A long and four- **پیت** (*peet*)
 sided vessel of (tinned) iron used
 for holding petroleum, etc. See **پود**
 Inquisitive. **پی جو** (*pey-joo*)
 Inquisitive- **پی جویی** (*--joyee*)
 ness. Search.
 A screw; an **پیچ** (*peech*)
 auger. A bolt. A twist or bend;
 contortion. A spire. A turn. A coil.
 A curl. A kink (in a rope, etc.).
 Geom. (1) A curve or curvature;
 (2) an involute. Bot. A twining
 plant, a vine. Mus. The peg or
 pin (of an instrument). Fig. Intrica-
 cy, complication.

1. To dismount. **پیاده شدن** ف. ل.
 Ex. He dismount-
 ed his horse. 2. To land, disembark,
 get out of, get off. Ex. **از کشتی**
پیاده شدیم
 1. To dismount. **پیاده کردن** ف. م.
 Ex. We dis-
 mounted the jewels. 2. To disembark,
 to land. 3. To unship. Ex.
 مال التجاره را پیاده کردند
 To go on foot, to walk. **پیاده رفتن**
 1. On foot. **پیاده پا** (*-pa*)
 Ex. 2. A pedest-
 trian, a footman. 3. Pedestrian, on
 foot [used as an adj.]. Ex. **سرباز**
پیاده پا a foot-soldier.
 1. A side- **پیاده رو** (*--row*)
 walk, footpath, foot-pavement. A
 pedestrian, a footman. 2. Going on
 foot, who goes on foot.
پیاده روی (*--rowee or ravee*)
 Going on foot, pedestrianism.
پیاده نظام (*—nezam*)
 Infantry.
 An onion. A bulb. **پیاز** (*piaz*)
 Persian-meadow **پیاز حضرتی**
 saffron, dogbane. **پیاز سگ**
 A squill a sea-onion. **پیاز عنصل**
 Chive. **پیاز بومی**
 Crinum. **پیاز هندی**
 Scallion, **پیازچه** (*piaz-cheh*)
 green onion.
 A bulb. A small **پیازک** (*piazak*)
 onion.
 Bulbous. Resem- **پیازی** (*piazee*)

participle, and used only in comp.].
Ex. 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

Winding, (پچا پچ) (*peecheepeechee*), zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. Fig. Intricate, complicated.

Winding. پیچان (۱) (*peechan*) [وجه وصفی از ف. پیچیدن].
Twisted. پیچان (۲) (۱-اس از ف. پیچاندن)

Wind thou; turn thou, etc. [Imper. of پیچان *peechandān*, short for *bepeechan*, which may properly be replaced by *bepeechee*. See (۶) پیچ].

— [۲- وجه وصفی از ف. پیچیدن] —
See پیچان (۱)

پیچاندن (*peechandān*) ف. م.
To twist. To wind. To bend. Fig.

To distort. Ex. خوب بلد است مطلب. پیچ دادن See [پیچان = Imper.] || را پیچاند

پیچانیدن (*peecheenedān*) = پیچانیدن

پیچ پیچ (۲) (*peecheepeechee*) = پیچا پیچ

پیچخور (*peeche-khor*) ص. That can be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

پیچ خوردگی (*khordegee*) — ۱.
Contortion. Twist.

پیچ خورده (*khordheh*) — ص. Twisted. Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

پیچدار (*dar*) — ص. Twisted. Coiled. Curved. Involute. Kinky. Fig. Complicated, intricate, complex.

A bend or پیچش (*peechesheh*) — ۱.

A cork-screw, a hand-screw. پیچ سر بطری }
پیچ لیموناد }

Boils and nuts. Fig. پیچ و مهره (1) Knack; (2) key or way of doing a thing. Ex. پیچ و مهره اینکار بدست او است

پیچ امین الدوله (*peecheh Amineddowleh*)
Bot. The honeysuckle.

The plait. ماهی پیچ
Meanders. Turns and پیچ و خم
twists. Curls and coils.

Curls and plaits. Kinks and twists. پیچ و تاب

Rhet. Involution. پیچ عبارت
To twist. To wind. پیچ دادن ف. م.
To turn. To give a curve to.

To distort. See also پیچیدن
To turn *v.i.* Ex. پیچ خوردن ف. ل.

The road turns to the left. || To allow to be wound. To be contorted, to find a twist or contortion, to become crooked. Ex. دستم پیچ خورد

پیچ (۲) (۱-اس از ف. پیچیدن) Twist thou; wind thou; wrap thou; etc. [Imper. root of *peecheedan*; short for *bepeechee*, the usual form].

— [۲- ۱-اس از ف. پیچیدن] —
Twisting; winding; turning; wrapping; etc.

[Short for *peecheandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ a packer, one who packs up loads.

— [۳- ۱-اس از ف. پیچیدن] —
Wound. [Short for پیچیده the past

furl. Ex. پیچ || بادبازرا پیچ 7. To coil. 8. Fig. To make intricate, to complicate or involve. See example under

پیچ دادن

To wrap up, to خود را پیچیدن
muffle oneself, as from cold.

To disobey. Ex. سر پیچیدن (از)
از حکم پدر سر پیچید

To display signs بخود پیچیدن
of uneasiness; to struggle.

To compound, or نسخه پیچیدن
fill, a prescription.

1. To wind. پیچیدن (۲) ف. ل.

2. To coil [= حلقه زدن]. Ex. مار دور

3. To turn. Ex. جاده می || او پیچید

The road turns to the right. 4. To twist [= پیچ خوردن]

5. To slip, to stumble. Ex. پایش

پیچیدگی کردن = 6. || پیچید

1. Compli- پیچیده (peecheedeh) ص.

cated, involved, complex, intricate,

knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی

2. See || در هم برهم || پیچیده است

Indirect. 3. Twisted, contorted;

distorted. 4. Enveloped, wrapped.

5. Rolled. [P.P. of پیچیدن]

Dung of birds. ۱ (peekhal) پیخال

Ear-wax. Gum of the eye.

Visible, apparent; پیدا (peyda) ص.

evident, manifest, clear, obvious.

Ex. (a) پیدا است که او نمیتواند آنکارا انجام دهد

It is evident that he cannot do

that. (b) حرکت آن پیدا نیست

Its motion is not visible.

1. To find. پیدا کردن ف. م. = یافتن

twist. Contortion. Curvature: Med. Colic; also, gripes.

Ivy. A ball پیچک (peechehak) ۱
of thread. A bobbin.

A screw- پیچ کش (peeche-kesh) ۱
driver, a turn-screw. Syn. = آچار

Mus. (1) The پیچ کوزه (—kook) ۱
peg of an instrument [= گوشک].

2. The handle of an organ.

See in the vocab. پیچ و خم- پیچ و تاب

1. A veil [esp. پیچه (peecheh) ۱]

the black veil used by Persian

women to cover their faces from

men's view]. 2. [پیچک =] Ivy; also,

a creeping or twining plant. 3.

Band(age).

To put on a veil. پیچه زدن

Contor- پیچیدگی (peecheedegree) ۱

tion, twist. Distortion. Fig. 1. Com-

plication, intricacy, knottiness.

2. Equivocalness. 3. Perplexity.

4. Persistency, pertinacity.

Med. Strabismus. پیچیدگی چشم

Med. Sprain (یا رگ) پیچیدگی عصب

or strain (in the leg, etc.).

To be persist- پیچیدگی کردن ف. ل.

ent or pertinacious.

پیچیدن (۱) (peecheedan) ف. م.

[Imper. = پیچ] 1. To wind. Ex.

Wind the string نخ را پیچ دور فرفره

around the top. 2. To wrap. Ex.

3. To pack. Ex. قند را پیچید توی کاغذ

4. To twist || طبیب دستش را با حوله تر پیچید

5. To roll [پیچ دادن =]

6. To (up). Ex. سبکار پیچیدن

bepeera-y] پیرای or پیرا

Decorating; [۱-۲. ف. ازف. پیراستن] — embellishing. [Short for پیراینده peerayandeh, the regular form, and used only in comp. or as a noun].

Ex. باغ پیرا. decorating the garden.

A decorator. پیرا (۳) R. ۱.

A trimmer. A pruner.

۱. Before last. پیرار (peerar) ص. ۱.

Ex. سال پیرار [Rare form] the year

before last. ۲. پیرار سال

The year پیرار سال (—sal) ۱-ق.

before last. Compare سال

پیراستگی (peerastegee) ۱. State of

being adorned or decorated; decoration.

پیراستن (peerastan) ف. م. [Imper.]

root=پیرای. To decorate,

adorn, embellish. To dress up.

To trim or prune R.

Decorated, پیراسته (peerasteh) ص.

embellished. Trimmed. Dressed up.

[P. P. of پیراستن ۱. م. ازف. پیراستن]

Environs, پیرامن (peeraman) {

the parts پیرامون (peeramoon) }

round a thing, ambit. A skirt, a

border. Ex. (a) در پیرامون خانه گشتن

to go round the house. (b) در پیرامون

در پیرامون To search, or go after,

a business. See دور دور.

۱. Like an پیرانه (peeraneh) ق. ص.

old person. ۲. Elderly.

(In) old age. پیرانه سر (—sar) ق. ۱.

A shirt. A loose پیراهن (peerahan) ۱.

garment; a gown.

Ex. پولی را که کم کرده بود پیدا کرد. He

found the money (that) he had

lost. ۲. [کشف کردن=] To discover.

Ex. ۳. || فانون جاذبه را کی پیدا کرد؟ To

earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟

To be پیدا شدن ف. ل. یا ج. ف. م.

found or discovered. To become

visible or manifest. To be di-

vilged. To come about. To arise,

spring up, originate.

Self-evident. از خود پیدا

پیدایش (peydayesh) ۱. Coming

into existence; genesis. Production.

Book of Genesis. سفر پیدایش

Visibleness, پیدایی (peydayee) ۱.

being evident, manifestation.

پی در پی (peydarpey) ق.

Successively. Syn. متوالیا - پیایی

پیر (peer) ص. Old, aged.

Ex. پدر پیر ما. our old father.

۱. An old man or woman. ۱-ا.

Ex. ۲. || پیری را دیدم گدایی میکرد. A

saint; also, the founder or leader

of a religious sect. Ex. پیر درویشان

To grow old. پیر شدن ف. ل.

An old, decrepit person. پیر زال

See زال

(Title of) Jacob. پیر کنعان

Lit., the old man of Canaan.

The priest of the Magi. پیر مغان

Old and young. پیر و جوان

The old. پیران [ج. پیر]

پیرا (۱) (peera) [۱-ا. امر ازف. پیراستن]

Decorate thou, embellish thou.

[Imper. root of پیراستن short for

Turquoise.

پیروزی (peeroozee) ۱. = فیروزی

Victory, triumph. Prosperity.

Syn. = ظفر - نصرت - فتح

Following. پیروی (peyrovee) ۱.

Discipleship.

To follow. پیروی کردن ف. م.

Ex. از آنست که او را پیروی کردند

پیرهن (peerahan) = پیراهن

Old age. پیروی (peerree) ۱.

Foundation. پی ریزی (peyreezee) ۱. work, groundwork.

Stuffing, padding, پیزر (peezor) ۱. packing.

Prop. exp. پیزر لای بالان کی گذاشتن

To flatter; also, to inflate or puff up.

Unenduring. پیزری (peezonee) ۱. ص.

fragile, frail, breakable. [O. S.] Of the nature of padding or stuffing.

Alphosis. Leprosy. پیسی (pees) ۱.

پی سپار (pey-separ) ۱. ص. پی سپر (—separ) ۱. ص.

1. Travelling. 2. A traveller.

Anat. Psoas. G. ۱ (peesvas) پیسواس

[Usually عضله پیسواس]

پیسوز (peesooz) = پیسه سوز

1. A spot. Lep. پیسه (peeseh) ۱. ص. rosy or alphosis [پیس =]. 2. Piebald, black and white.

پیسی (peesee) = پیس

1. Front. پیش (۱) (peesh) ۱.

Ex. در پیش دیوار in front of the wall.

2. Presence. Ex. در پیش سلطان

See حضور و جلو

1. Forward, ahead. Ex. ق. —

A nightshirt,

a nightgown.

A smock frock.

To tear one's

shirt. See قبا

پیرای (peeray) = پیرا

Decoration, پیرایش (peerayesh) ۱.

ornament. Dressing up. Trimming.

A barber's shop. پیرایشگاه (—gah) ۱.

(One) پیراینده (peerayandeh) ۱. ص.

who decorates; a decorator. A hair-dresser, a barber. A gardener R.

Ornament; پیرایه (peerayeh) ۱.

decoration, embellishment.

To decorate, ornament, پیرایه بستن embellish.

پیراییدن (peerayeedan) = پیراستن

Wise. پیر خرد (peer-kherad) ۱. ص.

پیر زن (peerreh zan; peerzan) ۱.

An old woman.

پیر زنانه (peerzananeh) ۱. ص. ق.

1. Anile, old-womanish. 2. Like an old woman.

Aged, old. پیر سال (peersal) ۱. ص.

پیر سن داری (peersandaree) ۱.

Bot. Bean capers.

پیر مرد (peerreh mard; peer-mard) ۱.

An old man.

A follower, a dis- پیرو (peyrow) ۱.

ciple. [ج. = پیروان (peyrowan)]

Victorious; پیروز (peerooz) ۱. ص. = فیروز

prosperous. Syn. = مظفر - فاتح

To gain the پیروز شدن ف. ل.

victory, to become victorious.

پیروزه (peeroozeh) ۱. = فیروزه

پیش خود خیال کردم

1. To advance, go ahead, پیش رفتن این دو روزه
make way, progress. Ex. قشون خیلی پیش رفته اند

2. To be accomplished [از پیش رفتن =]

3. To precede.

To draw forth, پیش کشیدن ف. م.
to put forth. To take up. To
attract; also, to invite R.

To set oneself to, پیش گرفتن ف. م.
to engage in. Ex. بدکاری پیش گرفته اید

پیش و پس = پس و پیش

From old; of old. از پیش

We have heard it of old. Ex. از پیش شنیده ایم

1. To accomplish, از پیش بردن
(succeed to) carry out, perform.

Ex. در این یکساعت چه کاری از پیش برده اید ؟

2. To manage.

From one's own mind. از پیش خود

See also پیش خود above.

To be accomplished. از پیش رفتن

Nothing effective was done. Ex. کاری از پیش نرفت

1. Before, پیش (۴) (pee'sheh) ج. ا.
in front of; in the presence of.

Ex. 2. Near; beside. از پیش معلم خجیل استاد.

Ex. Sit by my side (or پیش من بنشین

beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش

He placed it at my feet. پای من گذاشت

To rise in one's honor. (b) از پیش کسی بر خاستن

4. With. Ex. (a) کتاب خود را پیش من

Leave your book with me. بگذار

With the پیش اهالی کاری ندارد (b)

The army advanced قشون پیش رفتند

(went forward or ahead). 2. Before,

formerly. Ex. پیش او را دیده بودم

3. In advance, ahead. Ex. پولش را پیش

4. Toward one side. Ex. دادم

See قدری بروید پیش (یا پیشتر)

سابقاً & قبلاً

1. Ago. Ex. دو سال پیش

2. Before. Ex. شب

the night before. 3. Of old. Ex.

men of old, ancient مردمان پیش

people. 4. Advance(d). Ex. پول پیش

سابق & قبل See

Before, previous to. پیش از

Previous to this, پیش از این

previously, formerly.

Before. Ex. پیش از اینکه (یا آنکه)

Do پیش از آنکه از تو چیزی بپرسند جواب مده

not answer before you are asked.

To come forward. Fig. پیش آمدن

To come up, arise, originate; to

happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است

What has happened ?

To bring forward. پیش آوردن

Fig. To put forth (for discussion,

etc.). To present.

To outrun (others). پیش افتادن

To progress, to advance v.i. To

take the lead. To anticipate.

1. To win, to gain the پیش بردن

upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد

2. See below. از پیش بردن

1. By oneself. Ex. پیش خود

He studied پیش خود تحصیل میکرد

by himself. 2. Within oneself. Ex.

should regularly be written. (b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هالو.

Prefix equivalent to the پیش (۴) English *pre-, pro-, fore-, advance-*; etc. Ex.

premature پیشرس

progress پیشرفت

foretell پیشگویی کردن

advance-guard پیش قراول

[Interjection used پیش (۵) ح. ن. (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!'].

To drive away by پیش کردن ف. م. uttering the interjection پیش Ex.

گربه را پیش کن
Urine. پیشاب (peeshab) ا. = ادرار

پیشاپیش (peeshapeesh) ق.
Beforehand.

پیشاپیش (peeshapee'sheh) ح. ا.
Before, in front of.

پیش افتاد (peeshoftad) R. = پیشامد
پیش افتادن پیش (۱) See under

پیشامد پیش آمد (peeshamad) ا.

A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. پیشامد به بسته است. That depends on circumstances.

To come up, occur, پیشامد کردن ف. ل. happen; also, to arise or originate.

پیشامدگی (peeshamadegee) ا.

A projection, a saliency.

To jut or project. پیشامدگی داشتن

پیشرفتگی See example under

پیش آمدن پیش (۱) See under

پیش آمده (peeshamadeh) ص.

local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد من پیش او است He has my pencil.

[Note. 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (or before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: «He has my pencil». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیش in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»].

[Note. 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see Note under پس]

پیش (۴) ا. (Name, f) the vowel-point ُ which is equivalent to the English short o in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پشتو (poshtoo), the Pushtu language; (b) پست post; (c) پرپر (por-par), many-leaved.

[Note. When a word ends in the vowel-sound o, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو to, i.e. 'thou' which

cast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (-beenee-nashodeh) ص.
Unforeseen, unexpected. Ex. مغار ج.

پیش بینی نشده

Before- (peesh-peesh) ق پیش پیش
hand. Ahead.

A pistol. پیشتاب (peesh-tab) ا.
[Persian most probably derived from English].

A counter. پیش تخته (tikteh) — ا.

1. Formerly. پیشتر (tar) — ق. ص.

Ex. || 2. بیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند.
Farther ahead. 3. Toward one side.

Ex. قدری بیشتر بروید

1. [O. S.] پیش جنگ (jang) (-) ا.

A fighter in the foremost rank.

2 An advance-guard.

A projecting پیشخانه (khaneh) — ا.
gallery.

P.A. پیشخدمت (khedmat) — ا.

A waiter, an attendant. A servant.

Forward پیش خرید (khareed) — ا.

purchasing, buying in advance.

Discount [of a bill].

To buy in پیش خرید کردن ف. م.

advance. To purchase (a bill, etc.)
before it is due.

A counter. پیشخوان (khan) — ا.

Receiving پیشخور (khor) — ا.

money in advance. Breakfast R.

To receive, or پیشخور کردن ف. م.

use up, in advance. Ex. نصف مزد خود

را پیشخور کرده است

Projecting, jutting forth; salient.

A napkin. پیش انداز (peeshandaz) ا.

پیش اندیش (peeshandeesh) ص.

Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (peeshandeeshee) ا.

Forethought; providence [مال اندیشی].

Forehead. پیشانی (peeshanee) ا.

Fig. (1) Sauciness; (2) fortune.

Frontlet. پیشانی حیوان

A high forehead. پیشانی بلند

The frontal bone. استخوان پیشانی

A fillet. پیشانی بند (band) — ا.

a frontlet.

پیشانی گشاده (goshadeh) — م.

Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (nevesht) — ا.

Predestination.

پیش آهنگ (peeshahang) ا.

A file-leader. Leader of a flock.

A scout. A pioneer, a forerunner.

A leader.

پیشاهنگی (peeshahangee) ا.

Lead. Boy scout (training).

پیشباز (peeshbaz) — پیشواز

پیش بخاری (peesh-bokharce) ا.

A fender. See پیش نه بخاری

An apron. پیش بند (band) — ا.

A breastband. A bib. Compare

پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (bin) — ص. Having fore-

sight; provident.

Foresight; پیش بینی (beence) — ا.

forecast. Anticipation. Providence. ||

To foresee, fore- پیش بینی کردن ف. م.

The earthwork proceeds slowly.

3. To be efficacious.

Colloq. I cannot پیشرفت نمیشود afford to do that, to buy that, etc.

1. Project- پیشرفتگی (—raftegee) ۱. Projection, jutting; a jut. *Ex.* دماغه در دریا دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).

1. Advanced. پیشرفته (—rafteh) ۱. ۲. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.

A forerunner, پیشرو (—row) ۱. a precursor. A leader, a pioneer.

[O. S.] A foregoer.

A shirt-front; پیشینه (—seeneh) ۱. a dicky. A plastron. A chemisette.

Mil. Present پیش فنك (—fang) ۱. arms!

To present arms. پیش فنك کردن ف. ل.

One who پیشقدم (—ghadam) ۱. takes the lead, a pioneer, a leader.

To take the lead. پیشقدم شدن

Ex. من در اینکار پیشقدم خواهم شد

پیشقدمی (—ghadamee) ۱. P.A.

Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.

پیشقدمی کردن ف. ل. = پیشقدم شدن

An agent. پیشکار (—kar) ۱.

A manager. A steward.

A financial agent, پیشکار مالیه a Provincial Director of Finances.

Agency. پیشکاری (—karee) ۱.

Stewardship.

پیشی قراول (—gharavol) ۱. P.T.

Mil. Advance-guard; a vanguard.

1. [O. S.] The پیشداد (peesh-dad) ۱. first man to administer justice;

a lawgiver. 2. = پیشدادی

A member پیشدادی (peeshdadee) ۱. of the Peeshdadian Dynasty R.

پیشدادیان (—dadian) ۱. ج.

The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد

An apron; پیشدامن (—daman) ۱. a pinafore.

پیشدرآمد (—daramad) ۱.

Mus. A prelude, an overture. An introduction.

پیشدستی (—dastee) ۱. Anticipation.

Outreaching (a person). Precedence.

To outreach پیشدستی کردن ف. ل.

(a person). to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).

1. Precocious, پیشرسی (—ras) ۱. ص. || میوه پیشرس *Ex.* premature, early.

2. A precocious or early fruit.

1. Advance, پیشرفت (—raft) ۱.

progress, promotion. *Ex.* پیشرفت (a)

پیشرفت قشون (b) شاگردان

2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [== در رو].

4. Accomplishment.

1. To progress, پیشرفت کردن ف. ل. to advance; also, to improve. *Ex.*

2. To شاگردان خوب پیشرفت میکنند

خاکریزی کند پیشرفت میکنند. *Ex.* proceed.

پیش مرگ (peesh-marg) ص. ۱.

(One) who dies before another.

1. Wages پیش مزد (mozd) ا.

received in advance. 2. R. A handsel [= دشت].

(One) who پیش شناس (pey-shenas) ص. ۱. is skilled in tracking.

A woman پیش نشین (peesh-neshin) ا. who sits by (or in front of) a parturient woman, a midwife's aid.

A chaplain, پیش نماز (-namaz) ا. a leader at prayer; an officiant.

1. A proposal, پیش نهاد (-nehad) ا. a motion Ex. پیشنهاد انجمن.

a motion for adjourning the society. 2. An offer, a tender. Ex. امروز چندین پیشنهاد رسیده است. To-day we have received several offers.

1. To propose. پیشنهاد کردن ف. م. Ex. (a) پیشنهاد میکنم که تغییری در آن داده شود.

I propose that a change should be made. (b) پیشنهاد صلح کردن to propose peace.

2. To move, to make a motion. 3.

To offer. Ex. قیمتی پیشنهاد کرد که. He offered a price that...

پیش نهادی (peesh-nehadee) ص.

(That is to be) proposed. Motional.

A leader. An officiant. A pontiff, an Imam. [پیشوا (-ra) ا.]

Going out پیشواز (-vaz) ا. = استقبال to meet some one (who comes back from a journey).

To go to meet. (به) پیشواز رفتن Ex. دیروز رفتم به پیشواز ولیعهد.

See جلو دار و طلا به

A present, پیشکش (-kesh) ا. تقدیمی

a gift; an offering. Syn. =

To offer, to پیشکش کردن ف. م.

present; to make (one) a present

of (something). Ex. کتاب را به شما پیشکش میکنم.

I make you a present of the book.

1. = پیشکش || (-heshee) ص. ۱.

2. Given as a present, offered, gift (in compound words). Ex.

اسب پیشکشی A gift horse.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند Prov. One does not look a gift-horse into the mouth.

پیشکوهه (-kookeh) = قاش زین

پیشکشی (peeshakee) ق. In advance.

Ex. وجه آن پیشکشی دریافت میشود.

1. Front; پیشگاه (peesh-gah) ا.

presence. Ex. «و خود را در پیشگاه وزیر

and to consider himself responsible before the Minister.

2. R. A court, an area. 3. R. A portico.

A foreteller, پیشگو (-goo) ا.

a predictor.

Prediction, پیشگویی (-gooyee) ا.

foretelling; foreboding.

To foretell, پیشگویی کردن ف. م. ل.

to predict To prophesy.

پیشگاه (-gah) = پیشگاه

پیشگی (peeshagge) = پیشگی

A napkin. An پیشگیر (peesh-geer) ا.

apron, a pinafore.

پیش لنگی (-longee) ا. An apron.

A mission.

To send پیغام داندن (با فرستادن)

a message. پیغام کردن ف. م.

A messenger. پیغام آور (—avar)

A prophet. پیغامبر (—bar)

[O.S.] A messenger.

پیغامبری (—baree) = پیغامبری

پیغام گزار (—gozari) = پیغام آور

A prophet. پیغمبر (peyghambar)

[Contraction of پیغامبر a messenger].

Mission. (peyghambarree)

of a prophet. See نبوت

A corner. پیغوله (peyghoolah)

an angle. A narrow passway.

A messenger. پیاک (peyk)

a courier. A footman. See also پیکان

(Angel of) Death. پیک اجل

پیک (peck) = R. نیشگان

Battle, fight. پیکار (peykar; pee-)

Quarrelsome. پیکار جو (—joo)

The point. پیکان (peekan; pey-)

of an arrow or spear; a fluke. By

ext. An arrow; also, a spear.

A portrait; a figure. پیکر (peykar)

A model. The body. The face. An

idol.

پیکر پرست (—parast) = بت پرست

A portraitist. پیکر نگار (—negar)

A painter.

پیک (peyg) = پیک

پیکار الخ = پیکار الخ

پی گم کرده (peygom-kardch) م

At fault, thrown off the track. See

under پی گم کردن

1. An elephant. پیل (peel) = فیل

Leadership. پیشوایی (peesh-vayee)

پیش و پس (peeshopas) = پیش و پیش

Calling, profes- پیشه (peeshch)

sion. Enterprise. Trade; also, art

or craft. Course; habit, practice.

1. To follow or پیشه کردن

choose. as a پیشه خود ساختن

profession. Ex. چه کاری پیشه خود ساخته است

2. To practise.

پیشه کار (peeshch-kar) = پیشه ور

A workshop. پیشه گاه (—gah)

A craftsman; an پیشه ور (—var)

artisan. A tradesman.

Precedence. Priority. پیشی (۱)

To take the lead, پیشی گرفتن ف. ل.

get the start, hasten first to do

a thing.

Former. پیشی (۲) م. = پیش

A pussy, a puss. پیشی (۳) ا.

Provident. پیش باب (peesh-yab) م.

Foresight. پیش بینی (—yabce) ا.

A urinal. پیش باری (—yar) ا.

A tray, a plate. پیش باری (—yareh) ا.

1. Old, an- پیشین (۱) (peeshin) م.

cient. Former, previous

2. Former, previous

The forenoon. پیشین (۲) ا. R.

Ant. = پسین

1. Former. پیشینه (peesheench) م-ق. ا.

2. Formerly. 3. Advance-money.

The پیشینیان (peesheentian) ا. ج.

predecessors, ancients. Ant. = پیشینان

[Note. پیشینیان is regularly the pl. of

پیشینی which is scarcely ever used].

A message. پیغام (peygham) ا.

A huckster, ۱. (peeleh-var) پیله‌ور
a hawk; a pedlar.

A huckster's, ۱. (---varce) پیله‌وری
business; peddling.

پیما (peyma) [۱-۱ امر از ف. پیمودن]
Measure thou. [Imper. root of
peymoodan; short for be-
peyma, the usual form].

Measuring. [۱-۲ فا. از ف. پیمودن] --
[Short for peymayandeh, پیما‌ی‌نده
the usual form, and used only in
comp.]. Ex. مسافت پیما a hodometer.
[Note. From the above example we
may conclude that the word پیما
answers well to the English ter-
mination -meter in the construc-
tion of many scientific terms of
similar nature]. See سنج

۱. A promise; ۱. (peyman) پیمان
an agreement, a treaty. Syn. = عهد

۲. [= پیما‌نه] A measure.
To make an agreement, پیما‌ن بستن
exchange promises.

To break a promise, پیما‌ن شکستن
violate an agreement; perjure.

Perjury, breach of نقض پیما‌ن
promise. Syn. = نقض عهد

پیما‌ن شکن (---shekan) ص. ۱.
پیما‌ن گسل (---gosel)

(One who is) guilty of perjury.

A measure. ۱. (peymanch) پیما‌نه

By ext. (1) A cup or goblet. (2)
Fig. Wine.

To drink { پیما‌نه خوردن (یا نوشیدن)
wine. پیما‌نه زدن (یا کشیدن)

2. The bishop [at chess].

Overthrowing. ۱. (peelafkan) پیل افکن
an elephant, i.e. valiant.

پیلاو (peelaw) = پلو = پلاو
An elephant- ۱. (peel-bar) پیل‌بار
load.

An elephant- ۱. (---ban) پیل‌بان
driver. A keeper of elephants.

پیلیا (۱) (---pa) ۱. داء الفیل

۱. Med. Elephantiasis. ۲. = پیل‌پا
Having feet like پیلیا (۲) ص.

those of the elephant.

A pillar. ۱. (peel-payeh) پیل‌پایه

Huge, پیل تیکر (---peykar) ص.
elephantine.

۱. Huge, burly, ۱. (---tan) پیلتن
bulky, elephantine; valiant. ۲. (Title
of) Rostam.

Very strong. ۱. (---zoor) پیل زور
or vigorous (as an elephant).

Elephantine. ۱. (---san) پیل‌سان

پیل‌وار (۱) (---var) = پیل‌بار

۱. Elephantine, ۲. ص. ق. پیل‌وار
elephant-like. ۲. Like an elephant.

۱. A cocoon. ۱. (peeleh) پیله

۲. By ext. The silkworm. A pedlar's
articles. ۳. Med. (1) A boil; (2)
redness of the eyelid. ۴. Fig. = سماجت

The silkworm. کرم پیله

A gumboil. پیله دندان

پیله کردن (۱) = سماجت کردن

To produce a پیله کردن (۲)
(gum)boil.

To produce the cocoon, پیله بستن
pass the pupa stage in a cocoon.

or lint-stock R.

To indurate, to **پینه خوردن** ف. ل. become callous or hard.

To put **پینه زدن** ف. ل. = وصله کردن a patch on, patch up or mend, as a garment.

A bunion **پینه پا** *(Mpcenih-khordegee)* **پینه خوردگی**

Callousness; induration, inurement.

Callous, **پینه خورده** *(-khordeh)* ص. indurate.

A cobbler, **پینه دوز** *(-dooz)* ا. a butcher. A lady-bug.

A trampling cobbler, **پینه دوز دوره گرد** Cobbling. **پینه دوزی** *(-doozee)* ا.

To cobbler. **پینه دوزی کردن** ف. ل.

1. Junction, **پیوست** *(peyvast)* ا. ص. connection. Union. 2. Connected, meeting. Ex. **پرووی پیوست** eyebrows which meet.

پیوست کردن R. = پیوستن Continuity. **پیوستگی** *(peyvastegee)* ا. (Con)junction, connection. Adherence. Union. See اتحاد و اتصال

پیوستن *(peyvastan)* ف. ل. م. [Imper. = پیوند] 1. To join, connect, unite. Ex. **آن دو فرج بهم پیوستند** The two regiments joined each other. 2. To fasten, attach, join. 3. To verify. 4. R. To graft [= پیوند زدن].

To die. **رحمت ایزدی پیوستن** Lit. to join the divine mercy.

1. Connected, **پیوسته** *(peyvasteh)* ص. joined; united. Ex. **پرووی پیوسته** eyebrows which meet, connected eye-

Liquid measure. **پیمانه مایعات**

Dry measure. **پیمانه خشکه بار**

To measure **پیمانه کردن** ف. م. (a liquid, etc.); to mete. Ex. **روغن را**

باید پیمانه کرد His days **پیمانه اش** *(یا لبریز شد)* are numbered, His life is measured.

A tippler. **پیمانه گسار** *(-gosar)* ا. **پیمای** *(peymay)* = **پیمای**

Measure- **پیمایش** *(peymayesh)* ا. **پیمایش اراضی** ment. Ex. **پیمایش کردن** ف. م. = **پیمودن**

پیماینده *(peymayandeh)* ص. ا. 1. Measuring. 2. A measurer, a surveyor.

پیمبر *(peyombar)* = **پیمبر** **پیمودن** *(peymoodan)* ف. م.

[Imper. = **پیم**] 1. To measure. Ex. (a) **این اراضی را درست پیموده اند** اندازه این حیاط را باید به پیماییم

2. To travel over, to traverse, go. Ex. **چند فرسنگ راه پیمودید** ؟

3. To go through. Ex. **مراحل اولیه را پیموده است** He has gone through the first stages.

4. To drink, to quaff. Ex. **باده پیمودن**

پیموده *(peymoodeh)* ص. Measured. [P.P. of **پیمودن**]

Traversed. **پیناک** *(peynak)* ص. Sinewy, nervy.

پینکی *(peenakce;-gee)* ا. A slumber. Drowsiness. Syn. = **چرت**

To slumber. **پینه** *(peeneh)* ا. Callosity, hard flesh. A patch [= وصله]. A wick

thou, unite' thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan*; short for *peyvand*, the usual form].

Joining, [۱-۲. ف. از ف. پیوستن] — uniting, etc. [Short for پیوندنده]

peyvandandeh, the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun].

پیوند خورده (*— khordch*) ص.

Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

Jointed. پیوند دار (*— dar*) ص.

A grafter. پیوند کار (*— kar*) ا.

Grafting. پیوند کاری (*— karee*) ا.

A joint. پیوند گاه (*— gah*) ا.

A commissure. *Syn.* = مفصل

پیوند مریم (*peyvan'deh maryam'*) ا.

Bot. The Mahaleb cherry.

پیوندن (*peyvandan*) = پیوستن

Bot. Pro- پیوندی (*peyvandee*) ص.

duced by grafting; also, grafted.

Zool. Crossbreed, mongrel.

Plastic surgery. جراحی پیوندی

Tallow; suet. Fat. پیه (*peeh*) ا.

Lard. پیه خوک

Met. Sight. پیه چشم

He grew thin or weak. پیهش آب شد

Palm-sap. پیه خرما

Goat's tallow, having therapeutic properties. پیه بز

Fat, obese. پیه دار (*peeh-dar*) ص.

A kind of پیه سوز (*--- sooz*) ا.

lamp burning tallow (instead of oil).

پیه ناک (*— nak*) = پیه دار چاق

brows. 2. Versified [= منظوم].

[P.P. of پیوستن. م. از ف.]

Continually, ever. *Ex.* ق.

همیشه *Syn.* = پیوسته شکایت میکرد

ا. [ج. = پیوستگان (*peyvastegan*)]

1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

پیوسته ابرو (*peyva-steh-abroo*) ص.

Whose eyebrows meet.

Zool. Guinea- پیووک (*peyook*) ا.

worm, hair-worm.

پیووک (*payoog*) ا. = عروس

Wedding. پیوگانی (*payoogance*) ا.

Grafting. پیوند (۱) (*peyvand*) ا.

A link, a connection. A joint

[= مفصل]. Relationship; also, a

relation, a kindred. Coalescence.

Cicatrization.

Shield-grafting.

پیوند شکمی

Cleft-grafting,

پیوند اسکنه‌ای {

chink-grafting.

پیوند غلافی }

Flute-grafting.

پیوند ماسوره‌ای {

پیوند لوله‌ای }

Plastic surgery. جراحی بوسیله پیوند

The wrist. پیوند دست = مچ

The ankle. پیوند پا = قوزک

To graft, to پیوند زدن ف. م.

ingraft. To join.

1. To unite پیوند کردن ف. ل. م.

in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [*said of two families*]. *Ex.*

2. To پیوند زدن با کدام خانواده پیوند کرده اند. *colligate. See also*

پیوند (۲) [۱- امر از ف. پیوستن] Join

ت

hithertofore; as yet. Ex. (a) تا بحال || دو مرتبه او را ملاقات کرده‌ام
have met him twice. (b) تا بحال I have never
heard him complain.

To some extent. تا يك اندازه
تا حدی
To the extent that. تا حدیكه
1. Up to the present. تا كيون
so far 2. As yet, yet.
So, so much. تا اين درجه

How long? Ex. تا بكي
تا بكي گريه ميكنيد
Still less, much less. تا چه رسد
Ex. آب نميتواند يافتن كند تا چه رسد غذا. He
cannot swallow water, still less
food.

Forever. تا ابد (الابد)
In five minutes. تا پنج دقيقه ديگر
Until. So that. تا اينكه

The fourth letter ت (*teh; ta'*) of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت - *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.

2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet *abjad*. See ابعاد

3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

1. Till. Ex. از صبح تا (تا) ح. ا. از صبح تا ظهر
from morning till noon.

2. To. Ex. از طهران تا قزوین
Up to the present, so far, تا بحال

Depending on circumstances. We shall see what comes up later.

I will see what I can do. تا به بینم

1. A fold; also, a crease. تا (۳) ا.

Ex. [Following a numeral] A unit. Ex. دستمال من تا ندارد

I have ten pencils; how many do you have?

3. A mate; a peer [لنگه] Ex. تای.

Where is the mate? Where is the other?

[Note. In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو تا قلم rather than دو قلم but we may properly say ده و دو چند تا است (How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation).

To fold. Ex.

دستمال را تا کنید

Single. Ex. خدا یکتا است

All three of us.

1. A glow, a luster; تاب (۱) (tab) ا.

2. A swing, a waving. Ex. تاب دادن

3. A twist, a kink. Ex. طقاب

4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude.

Ex. (a) تاب تحمل آنرا ندارم

(b) از شدت درد تاب ندارم

5. A curl. 6. Heat or light.

1. As long as.

2. Until.

1. Till, until. Ex.

I waited till he awoke.

2. So that, in order that, that. Ex.

3. As much as, so far as; also, as long as. Ex.

Help as much as you can.

4. As soon as. Ex.

5. Poet. Ever since. Ex.

Ever since I saw thee, I did not confide my heart in love to any one else.

6. Poet. [Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb].

Let him not be grieved.

7. Unless, until. Ex.

I will not go until (or unless) I am sent for.

[Note. In English the last sentence above may be inverted thus: 'Unless I am sent for, I will not go.'

But if the Persian sentence is to inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be negative. Thus: تا عقیم نفرستند نخواهم رفت

In this state, the real meaning of the sentence is 'As long as I am not sent for, etc.'

See the 3d. sense of تا above].

So that, in order that.

See under ألا ala.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

تا وقتیکه

تا موقعیکه

تا (۴) ح. ع.

comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب the world-illuminating sun: (b) زه تاب a cord-twister. تابان (taban) ص. [وجه و صفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant, Ex. ماه تابان

تابانیدن (tabandan) ف. م. تابانیدن (tabaneedan)

To cause to shine. To set in a glow or incandescence. To illuminate. To cause to twist. [Caus. of تابیدن]

A hot-house. ۱. تابخانه (tab-khaneh) ا.

A (warm) bath. See حمام و گرمخانه

Twisted; spun. ص. تابداده (dadel)

Curled. See تاب دادن under (۱)

1. Curled, تابدار (dar) ص.

|| زلف تابدار Ex. curling, frizzled.

2. Kinky; twisted. 3. Glowing.

A stove [= بخاری] ا. تابدان (-dan) ا.

A forge [= کوره]. A chimney.

Summer. [Used] تابستان (tabestan) ا.

also attrib. Thus: تابستان فصل تابستان

To estivate, to تابستانرا بسر بردن

pass the summer.

Estival; تابستانی (tabestanee) ص.

belonging to summer. Ex. مرض (۱)

تابستانی an estival (disease). (2)

تابستانی خانه تابستانی a summer house. (3)

تابستانی لباس summer wear.

To become sick from تابستانی شدن

the heat of summer [said only

of little children].

1. Radiancy, تابش (tabesh) ا.

brightness, shine, illumination;

1. To swing. تاب خوردن ف. ل.

Ex. تاب میخورد The hammock

swings. 2. To be twisted, to find

a twist or kink, Ex. تاب خورد

1. To swing v.l. م. تاب دادن ف. م.

|| طایپرا تابیده Ex. to cause to swing.

2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl,

frizz, crisp. Ex. زلف خود را تاب داد

4. R. To spin.

To endure, تاب آوردن (۱) ف. م.

to stand. Ex. تاب گرما را نیاورد He

could not endure the heat.

To set in a تاب آوردن ف. م.

glow, give a تاب آوردن (۲) ف. م.

glow or luster to, cause to incan-

desce. To make redhot.

1. To glow, to incan-

desce, to become تاب آمدن ف. ل.

redhot. Ex. آهین در آتش تاب آمد

2. Fig. To be driven to extremity

[said only of one's patience]. Ex.

طاقتم تاب آمد

تاب چیز را رد کردن (یا در کردن)

To untwist a thing, clear it from

kinks or twists.

تاب (۲) [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن]

Shine thou. Twist thou. Heat thou.

Turn away thou. [Imper. root of

تابیدن tabeedan, or تافتن taftan;

short for تاب betab, the usual

form].

— (۲-۱. ف. از ف. تابیدن یا تافتن)

Shining; illuminating; irradiating.

Twisting. [Short for تابنده tabandeh,

the usual form. and used only in

To heat the stove of a bath.

A private. **تایین** (tabin) A.

The grade of a private. **تایینی** (tabeen) A.

تاپال (tapal-eh) **تپاله** = تپاله

An earthen vessel. **تاپو** (tapoo) A.

تات (tat) **تاتورا** = تاتورا [See تاتورا]

Tartary. Tartar. **تاتار** (tatar) A.

1. Tartaric. **تاتاری** (tatar-ee) ص.

2. A Tartar.

1. A theatre. **تاتر** (teatr) F.

See تاترخانه - تماشاخانه - نمایشگاه

2. Comic performances. **تاتری** (teatree) F.P.

Theatrical. **تاتوره** (tatooreh) A.

Bot. Datura, thorn-apple, stramonium, stramony.

تاتوله (tatooleh) غ. م. = تاتوره

تاتی (tatee) A.

Tottering. Ex. **تاتی** (tatee) A.

The child totters. **تاتر** (ta-assor) A.

1. Being touched, (receiving an) impression, impressibility. Ex. **تاتر** (ta-assor) A.

از دست دیدم I was touched at seeing him. 2. Passion. See **تاتر** (ta-assor) A.

تاتری (pazeer) (-) ص. A.P.

Impressible, sensible. Susceptible.

تاتری (napazeer) (-) ص. A.P.

Insusceptible, impassive, insensible,

unfeeling. Ex. **تاتری** (napazeer) (-) ص. A.P.

an unfeeling heart. **تاتم** (ta-assom) A.

Abstaining from sin. See **تاتیر** (ta'seer) A.

تاتیر (ta'seer) A.

Impression, effect. Ex. **تاتیر** (ta'seer) A.

کلمات او His words left a

تاب (tab) A.

incandescence, glow; act of shining. Ex. **تاب** (tab) A.

the shining (or brightness) of the sun. 2. Lustre, glitter. 3. Heat. 4. Fig. Strength.

1. A follower **تابع** (tabe') A.

شاگرد تابع استاد است. Ex. **تابع** (tabe') A.

2. A subject, a citizen. Ex. **تابع** (tabe') A.

او تابع دولت فرانسه است He is a French citizen. 3. A dependent.

تابع (atba') - تبعه (tabe-ah) [ج. = اتباع]

[Fem. = تابعه (tabe-ah)].

1. Citizenship. **تابعیت** (tabeiyyat) A.

Ex. دارای تابعیت امریکا است He is an American citizen. 2. Dependence. 3. Allegiance.

تابعین (tabein) A. [ج. تبع (tabe)]

Followers, dependants.

تابناک (tabnak) ص.

Luminous, shining, glittering; glowing.

تابندگی (tabandeg-ee) A.

Luminous-ness, brightness, incandescence.

تابوت (taboot) A.

A bier, a coffin. **تابه** (tabeh) {

تابوت عهد The Ark of the Covenant. **تابه** (tabeh) {

A frying-pan. **تابه** (laveh) {

A casserole. **تأبید** (ta'beed) A.

Making eternal, perpetuation.

تأبیدن (tabeedan) ف. ل.

1. To shine. Ex. [imper. = تاب]

2. To become redhot. || **تأبید** (ta'beed) A.

1. To twist. Ex. **تأبید** (ta'beed) A.

A cord-twister twists cords. 2. To spin. Ex. **تأبید** (ta'beed) A.

A spinner spins thread. See also **تأبیدن** (ta'beed) A.

3. To heat. Ex. **تأبیدن** (ta'beed) A.

تاج گذاری - تاجگذاری (*taj-gozaree*) ۱.

Coronation.

Wearing a crown. تاجور (*-var*) ص.

One who is تاجیک (*tajeeek*) ۱.

neither a Turk nor an Arab;

[*among the Turks*] a Persian.

Putting off. تأجیل (*ta'jeel*) ۱.

1. A gallop. تاخت (*takht*) ۱.

2. An assault; also, invasion.

To gallop. تاخت کردن ف. ل.

To make an تاخت آوردن ف. ل.

assault. To invade.

Invasion; plunder. تاخت و تاراج

تاختن (*takhtan*) ف. ل. [تاز] Imper. =

1. To rush, make an assault. Ex.

They rushed شامگاهان بر سر آنها تاختند

upon them in the evening. 2. To

gallop [تاخت کردن]. 3. To pour

out. See آب تاختن *under* آب

To (cause to) gallop. -- ف. م.

Ex. اسب را تاخت

Inroad, تاخت و تاز (*takhtotaz*) ۱.

invasion, foray; incursion.

To make an تاخت و تاز کردن ف. م.

inroad, to make an assault.

Remaining تأخر (*ta-akhkhor*) ۱.

behind. Coming next. Being trans-

posed to the last part of a sen-

tence, as a word or phrase.

Ant. = تقدم

تأخیر (*ta'khheer*) ۱. [ج] = تاخیرات

1. Delay, procrastination; also, retar-

dation. Ex. در این کار تأخیر پیدا شد This

work was delayed. 2. Tardiness,

being late, remaining behind.

good impression. 2. ۱

To leave (or have) ل.

an impression, to tou

من در او تأثیر نکرد My tears

him (made no impress

Accusing of a sin. ۱. ۱

A crown. A crest;

a hood, a tuft. A wr

A cock's comb or cres

See also in the vocab

The crest of a hoopoe

A wreath of flowers,

a garland.

A pope's mitre.

(*taj-bakh:*) ص. ۱.

(One) who bestows

A. 1 (-el-molook

Bot. Monkshood, aco

Bot. The. ۱ (*taj-khoroo:*

amaranth, the cockse

also attrib. Thus: س

۱. Crowned, ص. ۱. (-

wearing a crown. Zi

hooded. 2. A soverei

The king. *Lit.*, the

crowned father.

[*tajjar*] ج. = تاجار (*tajjar*)

A merchant. Ex. دارد.

A wholesale

merchant.

An interpreter. ۱. (*ta,*

A.P.) = تجارت

Bot. Felon- ۱ (*tajree:*

wort, nightshade (*Sol*

See انگور سگ

its parts are entirely disconnected;
it is entirely destroyed.

The spider's web. تار عنكبوت

To play (on) the «tar». تار زدن

1. Somewhat dark. تار (۲) ص.

dull. Ex. اهو تار شد. 2. Dim, bleak.

Ex. چشمش تار است. 3. Tarnished.

Compare تیره

Pillage, plunder. تاراج (taraj) ۱

Invasion, inroad.

To plunder, تاراج کردن { ف. م.

pillage, sack. بتاراج بردن {

A plunderer. تاراجگر (gar -) ۱

تار تنك (tartanak) ۱ = عنكبوت

A spider. See تار (۱) - تن (۲)

Terah, Abra- تارخ (tarakh; rokh) ۱

ham's father, usually known by

the name آذر azar.

A musician تارزن (tarzan) ۱

playing on the «tar».

1. Head, crown, تارك (tarak) ۱

summit. Ex. تارك سر the crown of

the head. 2. The sinciput. 3. [يكن =]

The head of an arrow or lance,

a fluke. 4. R. A helmet.

1. A forsaker, تارك (tarek) ۱ - ص.

a deserter. 2. Who abandons;

abandoning.

A hermit, an anchorite. تارك دنيا

A nun. A female زن تارك دنيا

hermit.

Impolite, uncivil. تارك ادب

An apostate. تارك مذهب = مرتد

See under تار (۱) پود

Topsy-turvy, تارو مار (taromar) ص.

1. To be late, تاخير کردن ف. ل. م.

to be tardy. 2. To delay.

To delay, بتاخير انداختن ف. م.

postpone, put off. Ex. چرا اينكاردا بتاخير

انداختيد؟

Tardiness, being late, تاخير ورود

arriving late at a place.

Being trained A. 1 (ta-addob) تأدب

(in good manners or literature).

Training, discipline. See ادب

Payment. A. 1 R. (ta-addee) تأدي

تأديب (ta'deeb) A. 1 [ج. = تاديبات]

1. Chastisement, correction. 2. Teach-

ing good manners.

To chastise, to تاديب نمودن ف. م.

correct. To give good training (to).

A.P. تاديبى (ta'deebee) ص.

Correctional. Ex. مجازات تاديبى

correctional punishment.

1. Payment. Ex. A. 1 (ta'dieh) تأديه

2. R. Transmission.

تاده کردن ف. م. = پرداختن

Being injured. A. 1 (ta-azzee) تأذي

تار (۱) (tar) ۱

1. The warp. Compare ابرود

2. A thread or string;

a fiber. Ex. تار مو. 3. The typical

Persian instrument of music, re-

sembling more or less a guitar,

and having usually six strings;

hence, the name تار tar. [The

instrument is played by a plec-

trum]. 4. R. Summit, top.

Warp and woof. تار و پود

Texture; hence, constitution or

structure. Ex. تار و پودى از هم گسيخته است

obscure.

To grow dark, ناریک شدن ف. ل.

to darken *v.i.* Ex. هو تاريك ميشود It
grows (*or is growing*) dark.

A dark place; a dungeon. **تاریکدان** (*-dan*)

Dark-hearted, قاريك دل (—del) ص.
benighted.

Moral dark-ness, dark-heartedness. تاریک دلی (darkness)

Dark-faced. تاریک رو (— ۱۰۰) ص.

تاریک روز (- روز) ص. Having dark or gloomy days, unfortunate.

Dark(ness), تاریکی (tareekhee) ۱.
obscurity. Ex. ۱۰ در تاریکی رفتن go
in the dark.

تاز (taz) [۱ - امر از ف. تاختن]
[Imper. root of تاختن - short for تاز]

[Short for *tazandeh* تازنده, the usual form, and used only in comp.].

تازانیدن (tazanedan) ف. م.

To put to the gallop, cause to run. [Caus. of تاختن و تازیدن]

Freshness. تازگی (tazegri).

Novelty. Ex. (a) تازه‌گی ندارد It is nothing new. (b) آن لغت برای من تازه‌گی داشت That word was new to me.

Recently. Ex. بتازگی ذی اختیار. He has recently married.

1. Galloping; تازنده (tazandeh) - running. 2. A galloper; a runner.

1. Fresh. Ex. تازه (tazeh) ص. || 2. New. Ex. دسم تازه ص. || سبز ی تازه

confused. Scattered.

Dimness, dullness. تاری (tarce) ۱.

1. Date. Ex. (a) A.1 (tareekh تاریخ) What was the date of coronation? (b) کاغذ بی تاریخ an undated letter, a letter without date.

2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the
Christian era. 3. History, annals;
chronicle(s). Ex. تاریخ ایران 4.

[O. S.] Dating a letter, etc. [Orig. pr. *ta'reekh*]. 5. R. A calendar.

[ج. = تواریخ (*tavareekh*)
عصر. مملکت تاربخ

Natural history. تاریخ طبیعی

The era of the
Hejirah (622 A. D.).

Christian era. تاریخ میلادی

The Book of Chron- کتاب تواریخ ایام
icles (in the Old Testament).

To date. Ex. آيا كاغذ تاريخ گذاشتن
را تاريخ نهادن

A short history, *ṭārīkh* (تاریخچه); a brief account; a journal, a diary.

A biography. ترجمہ زندگی

A historian, *A(-neves)* تاریخ نویسی
an annalist; a chronologer.

1. Historical. تاریخی (tareekhee) ص.

Ex. **تاریخی** a historical evi-
dence. 2. Historic. Ex. **آروز روز**

تاریخی بود
Dark, obscure. تاریک (tareek) ص.

Ex. شب تاریک
To darken, to تاریک کردن ف. م.

1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

1. An Arab(ian). (faze) تازی
A greyhound. 2. Arabic; Arabian.

Ex. (a) Arabic, the Arabic language. (b) an Arab(ian) horse.

A scourge, تازیانه (tazianeh) ۱.
a whip. See شلاق

To whip, to تازیانه زدن ف. م.
scourge, to flog.

To receive تازیانه خوردن ف. ل.
a scourge, to be whipped or flogged.

A huntsman, تازی بان (faze-ban) ۱.
A master of the hounds. See میرشکار

A young تازی بچه (bachcheh -) ۱.
hound.

To run, to تازیدن (fazeedan) ف. ل.
gallop. See also [Imper. = تاز] تاختن
تازی زبان (faze-zaban) ۱. ص.

Arabic-speaking.

(One) تازی سوار (savar -) ۱. ص.
who rides an Arabian horse.

تازیك (fazeek) R. = تاجیک
تازی نژاد (faze-nezhad) ۱.
by birth; of the Arab race.

تاس (tas) [امر از ف. تاسیدن]
[Imper. root of تاسیدن taseedan].

Ninth. تاسع (tase') ۱. ص. = نهم
Ninthly. تاسعاً (tase-an) ۱. ق.

Regret. تأسف (ta-assof) ۱. ا.
Regretfully. با تأسف

With much تأسف (با نهایت)
(or the utmost) regret.

3. Recent. تازه ۱. کتابهای تازه ۴. R. Young.

5. R. Green, raw. See نو
Is there anything تازه ای هست؟
fresh?

That is no اینکه خبر تازه ای نبود
news.

Fresh vigor. قوت تازه - نفس تازه

New-laid eggs, تخم مرغ تازه
fresh eggs.

A new fashion. طرز تازه (مد تازه)
See under تر ترو تازه

New-fledged. تازه پر در آورده

To refresh. To تازه کردن ف. م.
renew. To make fresh.

To refresh (oneself). تازه شدن ف. ل.

The new should تازه بن تازه نوینو
always replace the old.

Parvenu, upstart. تازه بدوآت رسیده

Early spring. تازه بهار (faze-bahar) ۱.

A fresh bloom.

A fresh تازه جوان (javan -) ۱.
youth.

Whose تازه خط (khat -) ص. P.A.
down is just sprouting; just at-
taining pubescence. See خط

Fresh, تازه دماغ (damagh -) ص.
with fresh spirit. Alacritous.

Newly-arrived, تازه رس (ras -) ص.
lately come.

تازه روی تازه روی (roo; rooy -) ص.

Cheerful, joyous. Florid.

تازه ظهور (zohoor -) = نو ظهور

تازه کار (kar -) ص. ۱. Fresh,
inexperienced. 2. A novice.

تازه وارد (vared -) ۱. ص. P.A.

[See *تا* and *اورا* = (۲) **تاش**]
[اورا *add*]

Folding. Pliable. **تاشو** (*tashow*) ص.

Ex. folding chair. صندلی تاشو.

تاغ (*tagh*) ا. A species of tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.

A glow. Lustre. **تافتگی** (*taftegee*) ا.

State of being scorched; redness.

A twist; a distortion. Vexation.

تافتن (*taftan*) ف. م. ل. [Imper. = تاب]

1. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex *R.* 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed *R.* See *تابیدن* and *examples under it.*

روی (ر) **تافتن** To turn away the face; to be annoyed, vexed, displeased.

تافته (۱) (*tafteh*) ا. Taffeta, a fine silk texture with a luster.

تافته (۲) ص. Twisted, spun; also, woven. Set in a glow; glittering.

Burning. Heated. Turned away, aver-

ted. Vexed *R.* [P.P. of **تافتن**]

تافته شکن (*-shekan*) ا. Sarcenet,

sarsenet.

تاک (*tak*) ا. = **مو - رز**

A vineyard. **تاکستان** (*takestan*) ا.

تأکید (*ta'keed*) ا. [ج. = تأکیدات]

Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion *R.*

It is much ... **تاسف** جای است که ...
to be regretted that...

I regret that ... **تاسف** دارم که ...
Regrettable. موجب تاسف

To regret. **تاسف** خوردن ف. ل. **تاسف** بخورم که برای من غیر مقدور است

I regret that it is impossible for me (to do that).

Regretfully, **تاسفآرا** (*ta-assofer*) ق. A. [یا تاسف =]

The ninth **تاسوعا** (*tasoo-a*) ا. A day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.

Imitation; fol- **تاسی** (*ta-assee*) ا. A. [O.S.]
lowing, taking model (from).

Consoling oneself; being patient

To imitate, to **تاسی** کردن (به) follow, take model (from).

Ex. شما هم باو **تاسی** کنید

To be **تاسیدن** (*taseedan*) ف. ل.

fatigued. To be afflicted.

تاسیده (*taseedeh*) ص. Exhausted, fatigued. Afflicted.

[P.P. of **تاسیدن**]

تاسیس (*ta'sees*) ا. [ج. = تاسیسات]

Establishment; foundation, institu-

tion. Ex. **تاسیس** کارخانه ذوب آهن

To establish,

to lay the founda- **تاسیس** کردن ف. م. **تاسیس** نهادن

tion of, Ex. **تاسیس** کارخانه واکتی

Educational institutions. **تاسیسات** معارفی

1. A companion, **تاش** (*tash*) ا. [usually in compound words].

a fellow **تاش** خیل *Ex.* خیل **تاش** a fellow-soldier. See

2. A partner. 3. *R.* A master.

1. To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. در اینکار باید تأمل کرد. This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. Colloq. To wait, Ex. قدری تأمل کن تا لباس

پوشم

تأمین (ta'min) A. [ج. = تأمینات]

1. Securing, safeguarding. Ex. ای ای In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security, safety. Ex. برای تأمین جان و مال مردم || 3. A guarantee. || 1. To secure, to safeguard. 2. To make sure, to assure. 3. Colloq. To provide for. Ex. باید آئینه خود را تأمین کنیم.

To give a security, تأمین دادن to guarantee.

تأمینات (ta'meenat) A. [ج. تأمینان]

The Detective Police, the Surety Police. [Used also attrib. Thus, اداره تأمینات. 2. [O.S.] Securities, guarantees.

تأمین نامه (ta'min-nameh) P. A safe-conduct.

تأن (tan) ض. ت. ص ۲ ج. 1. Your. Ex. کتابتان your book. 2. You (objective case). Ex. دیدم تان I saw you. [Note. تان is an inseparable prefix of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

تأنی (ta-annce) A. Slowness, acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتأنی صحبت میکرد. He

strictly or emphatically. Ex. تأکید || 2. To emphasize; to strengthen.

تأکید (ta'keedan) A. Emphatically, strictly. Strongly. Persistently.

تأکید (ta'keede) A.P. Emphatic, Strict. Corroborative. See آید. A pond. A (talab)

تالار (talar) A. A parlor, hall, saloon. تألف (ta-allof) A. Intimate acquaintance.

تألم (ta'allom) A. Suffering pain. Pain; sorrow. See متألم

تألم آور (avar) A.P. Sorrowful, sad. Ex. بک خبر تألم آور

تالی (talee) ص ۱-۱. 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. R. A consequence. A follower.

تألیف (ta'leef) A. 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران A history of Persia, compiled by Mr. ... 2. Act of compiling or composing. 3. [O.S.] Uniting or joining together.

[ج. = تألیفات - تألیف (ta-aleef)] تألیف کردن ف. م. آن فرهنگ را کی تألیف کرد. Ex.

تام (tam) ص. Complete, entire, perfect. [Often تام و تمام See]. تأمر (ta-ammor) A. Commanding. تأمل (ta-ammol) A. Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن

Marriage. A.I (ta-ahhol) **تاهل**

Marrying. Ant. = مجرد

To marry. **تاهل** (اختیار) کردن

تائب (ta-eb) ص. [مؤنث = تائِب]

Penitent, repentant.

تأیید، A.I (ta'yeed) [ج = تأییدات]

Confirmation, corroboration. Ex.

Confirming در تأیید مراسله نفرم...

letter No. ... || 2. Strengthening. 3.

Help, assistance. Ex. **تایید** کردگار

by the divine assistance.

To confirm, corro-

borate; strengthen; assist. To se-

cond (a motion, etc.).

Fever. **تب** (tab) ا.

Hectic fever **تب** استخوانی

Extreme lassitude. **تب** خفیف

Hectic fever. **تب** دق

Recurrent fever **تب** راجع

Quartan fever. **تب** ربع

Yellow fever. **تب** زرد

Burning fever. **تب** شدید

Miliary fever. **تب** عرق گز

Tertian fever. **تب** غب (یا سه یک)

Hectic fever; consumption. **تب** لازم

Quotidian fever. **تب** مواظب

Intermittent fever. **تب** نوبه

Ague. **تب** و لرز

تب یک روز در میان = **تب** غب

Quotidian fever. **تب** یومی (تب هر روزه)

To be attacked **تب** کردن ف. ل.

by a fever.

{ **تب** خنک شد (یا ساکت شد) }

{ **تب** فروکشید (یا فروکش کرد) }

The fever subsided.

talked slowly or hesitatingly.

To act slowly or **تانی** کردن ف. ل.

deliberately; to hesitate. To delay.

(Putting in) A.I (ta'nees) **تانیث**

the feminine gender; regarding

as feminine. Rendering feminine.

Ant. = تذکیر

Making fami- A.I (ta'nees) **تانیس**

liar, familiarization. Taming, do-

mestication.

تاو (tau) = **تاب**

A mulct. Indem- A.I (ta-avan) **تاوان**

nity; fine; damages, remuneration

(for a loss or injury), compensa-

tion. Ex. **تاوان** ظرف شکسته چقدر میشود؟

To indemnify, **تاوان** دادن ف. م.

pay the damages, forfeit, remune-

rate, compensate, make good. To

give a mulct or indemnity.

تاوخانه (tav-khaneh) = **تابخانه**

A blister. **تاو** (tavel) ا.

To blister. **تاو** زدن ف. ل.

Explanation, A.I (ta-avvol) **تاویل**

interpretation.

Blistering, **تاویل دار** (tavel-dar) ص.

blistered. **تاویل زده** (—zadch) ص.

تاوه (taveh) = **تابه**

تاویل (ta'veel) A.I [ج = تاویلات]

Paraphrase. Commenting, expound-

ing. A commentary. Explanation.

interpretation. Colloq. To gloss.

To paraphrase, ex- **تاویل** کردن ف. م.

pound, comment. To interpret, to

explain. Colloq. To gloss or gloze.

تاه (tah) الخ = **تا** (۳) الخ

rupt, etc. [Caus. of تباهیدن]

۱. Corrupt. ا. (tabah-kar) **تباہ کار**

2. A corrupter; a destroyer.

Corruption. ا. (karee) **تباہ کاری**

Corruption; ا. (tabahce) **تباہی**

ruined state, destruction. Corrosion.

تباهیدن (tabahcedan) ف. م. ل.

1. To destroy, ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

Contrast; ا. (tabayon) **تباين**

marked difference. Variance. Contradiction, inconsistency. Math. Incommensurability. [O.S.] Separation.

Ex. این دو حرف باهم تباين دارند These two statements are contradictory to each other. [See تباين].

Febrifuge, ا. (tab-bor) **تب بر** antipyretic.

Tibet. ا. (tabbat) **تبت**

Honoring. ا. (tabjecl) **تبجیل**

Glorification.

Erudition, Pro- ا. (tabahhor) **تبهر**

found knowledge (of sciences, etc), conversance, mastery. Ex. او در علم

طبابت تبهر دارد

Hèrpes, fever. ا. (tabkhal) **تبخال**

heat, febrile labial herpes.

Walking in ا. (tabakhtor) **تبختر**

a stately gait, strutting, pompous carriage, pride.

Evaporation. ا. (tabkheer) **تبخیّر**

Fumigation.

1. To evaporate. ا. (tabkheer) **تبخیّر** شدن ف. ل.

Ex. آبهائی آن تبخیّر میشود. 2. To fumigate.

Making haste. ا. (tabador) **تبادر**

1. Exchange, ا. (tabadol) **تبادل**

interchange. Ex. (یا افکار) تبادل نظر

exchange of views. 2. Permutatio

n. 3. Alter-nation, succession.

To (ex)change. ا. (tabadol) **تبادل** کردن ف. م.

A family. A tribe. ا. (tabar) **تبار** (۱)

Destruction, ruin. ا. (۲) **تبار**

May be ا. (taba'raka) **تبارک** ف.

blessed. [Occurring in Arabic

phrases, as تبارک الله tabarakal'lah,

«May God be blessed» and uttered

as an indication of surprise, etc;].

The blessed and خداوند تبارک و تعالی

exalted Lord.

Bruise; contusion. ا. (tabareh) **تبارزه**

Chalk; plaster. ا. (tabasheer) **تباشیر**

Whiteness.

Magnesia. تباشیر فرنگی

Met. Break of day. تباشیر صبح

Following. Con- ا. (teba) **تباع**

tinuation.

Going far, ا. (taba-od) **تباعد**

being distant.

Phys. Eccentricity. تباعد از مرکز

Collusion, ا. (tabance) **تبانی**

connivance, covin.

To collude, to connive. تبانی کردن ف. ل.

Destroyed, ruined. ا. (tabah) **تباہ** ص.

Spoiled. Corroded.

To destroy, ruin; ا. (tabah) **تباہ** کردن ف. م.

spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن (tabahaneedan) ف. م.

To cause to destroy, spoil, cor-

تبردار (tabar-dar) ۱. A halbardier; a pioneer; a sapper. A hatchetman.

White sugar. تبر زد (—zad) ۱.

Rock-salt.

A wood-cutter. تبر زن (—zan) ۱.

A battle-axe, تبر زین (—zin) ۱.

a halberd. [Spelled also طبرزین]

تبرستان (tabarestan) = طبرستان

تبرع (tabarro') A. ۱ [ج = تبرعات]

Doing a thing voluntarily, super-erogation. Giving gratis. Free gift.

تبرعانه (tabarroaneh) A.P. ۱

Gratuitously. Voluntarily. Super-erogatorily.

Taking a تبرک (tabarrok) A. ۱

good omen; boding well. A gift or present looked upon as bringing good luck.

As a blessing. تبرکار (tabarrokan) A. ۱

sing. With a view to bringing good luck.

Cooling. تبرید (tabreed) A. ۱

Refrigeration. L., a refrigerant.

1. To cool; to تبرید کردن ف. م. ل. refresh. To refrigerate. 2. To eat or drink refrigerants.

Tebriz, the capital of Azerbaijan. تبریز (tabreez) A. ۱

The «man» or «bat-man» of Tebriz equal to 640 «mesghals» or about 107 avoirdupois ounces.

تبریزی (۱) (tabreezee) A. ۱

1. Of or belonging to Tebriz. 2. A native of Tebriz.

To evaporate v.f. م. تبخیر کردن ف. م. to change into vapor.

Feverish. تبدار (tabdar) ص.

تبدیل (tabaddol) A. ۱ [ج = تبدلات]

Change. Permutation. [O.S.] Being changed.

تبدیل (tabdeel) A. ۱ [ج = تبدلات]

Changing, alteration. Reduction. Substitution. Ex. تبدیل پول نقره بطلا

changing silver money to gold;

substituting gold for silver in the

monetary system. Math. Permuta-

tion. Syn. = تبخیر

Transformation, meta- تبدیل شکل

bolism. Transfiguration.

Transfiguration. تبدیل صورت

Disguise. تبدیل قیافه (یا لباس)

Change of color; meta- تبدیل رنگ

chromatism.

Metallization. تبدیل (اشیاء) بفلز

To change, alter; تبدیل دادن

modify. Ex. ف. م. م. تبدیل کردن

آن مؤسسه را تبدیل بیک شرکت خصوصی نمودند

They changed the institution to a private company.

To be changed. تبدیل یافتن ف. ل.

Changed. تبدیلی (tabdelee) A.P. ص

That is to be changed.

Dissipation, تبذیر (tabzcer) A. ۱

prodigality. [O. S.] Scattering (like)

seed, dissemination.

To dissipate, تبذیر کردن ف. م.

to spend prodigally.

An axe, a hatchet. تبر (tabar) A. ۱

The jujube. تبر خون (—khoon) A. ۱

nota bene. [N.B.]

Follower(s). تبع (A.I. (taba'))

Subject(s).

[Pl. of تابع] تبعه (A.I. (taba-ah))

1. Subjects. 2. [Treated as sing.]

A subject [=تابع]. 3. [O. S.] Followers. [Colloq. pr.=taba-eh].

Foreign subjects, foreigners. تبعه خارجی

Gram. Sub- تبعی (A.P. (taba-ee))

ordinate. Ex. قضیه اصلی و قضیه تبعی a principal clause and a subordinate clause.

Dependence, تبعیت (A.I. (tabaiyyat))

subjection. Following. Citizenship. See تبعیت

To expatriate کردن (تبعیت یا تابعیت) ترک oneself, become citizen of another country.

To follow. تبعیت کردن ف. ل.

Exile, banish- تبعید (A.I. (tab-eed))

ment. Banishing. [O. S.] Removing to a far place. Med. Abduction.

To banish, exile, تبعید کردن ف. م. send into exile.

[ج. = تبعیضات] تبعیض (A.I. (tab-eez))

1. (Unjust) discrimination, (undue) distinction. L., partiality. [O. S.]

Division, parting.

To discriminate تبعیض کردن ف. ل. (unjustly) between persons.

Crystallization. A-P. I. (tabalvor) تبلور

تبلیغ (A.I. (tableegh)) [ج. = تبلیغات]

1. [O. S.] Communication, transmission. 2. Propagation. Ex. تبلیغ مذهبی

The poplar (tree). تبریزی (۲) ا.

[Used also attrib. Thus: درخت تبریزی]

تبریزی (۳) = من تبریز [تبریز]

تبریک (A.I. (tabreek))

Congratulation, felicitation. Congratulating.

To congratulate. تبریک گفتن ف. م. ل.

Ex. (a) شما را برای تألیف این کتاب تبریک میگویم

I congratulate you for compiling

this book. (b) عید اول سال را بشما

I wish you a happy new year.

عرض تبریک کردن = تبریک گفتن

تبریکات (tabreekat) ا. [ج. تبریک]

Congratulations, happy (or good)

wishes. Ex. تبریکات صمیمانه خود را بشما

I offer you my sincere congratulations.

Being proved. تبرهن (A.I. (tabarhon))

Demonstration.

Exoneration, تبرئه (A.I. (tabreeh))

exculpation. Acquittal, discharge.

To exonerate, تبرئه کردن ف. م.

exculpate, acquit, discharge. Ex.

The criminal court exonerated him.

Immunity. تبری (A.I. (tabarree))

Guiltlessness; exoneration.

Being split تبرزل (A.I. (tabazzol))

or broached. A rent.

A smile. تبسم (A.I. (tabassom))

Smiling. Syn. = لبخند

تبسم کردن ف. ل.

Giving good tidings. تبشیر (A.I. (tabsheer))

Note, remark, تبصره (A.I. (tabserah))

2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. *Syn* = چنانیدن

تپانچه (*tapancheh*) ۱. = طپانچه

1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.

To slap. تپانچه زدن ف. ل. م.

Beating, palpitation. تپش (*tapesch*) ۱.

تپش قلب. *Ex.*

To beat, to تپش کردن ف. ل.

palpitate.

[*See under* تپق (*topogh*) الخ (طوباق)]

A hill, a mound. تپه (*tippeh*) ۱.

A flower-bed. تپه گل

Hilly. تپه دار (*- dar*) ص.

[*Imper.* = تپیدن (*tapzedan*) ف. ل.]

1. To beat, to palpitate. *Ex.* قلبم

2. *R.* To be in agitation. امی تپد

3. *Colloq.* To be crammed or thrust, as into a small space

[= چپیدن]

[*Note.* The words تپاندن - تپیدن and تپش are also spelled with تپش]

Succession; تتابع (*tatabo'*) ۱.

coming successively; following.

تتار (*tatar*) الخ = قاتار الخ

تتبع (*tatabbo'*) ۱. [ج. = تتبعات]

Research, diligent search (ing), thorough study or examination. In-

novation. *Colloq.* A device, a contrivance.

A scientific research. تتبع علمی

To make تتبع کردن ف. ل. م.

a research; search diligently, study thoroughly. To innovate. *Colloq.*

To contrive, to devise.

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)

1. To propagate. تبلیغ کردن ف. م.

2. || مذهب خود را در چین تبلیغ کردند. *Ex.*

To guide, try to convert. 3. [O.S.]

To transmit, to communicate.

Soaking, moist. تبلیل (*tableel*) ۱.

tening. Basting (roasting meat in

in butter, etc.).

Adoption تبنی (*tabannee*) ۱.

(as of a son).

Glow. تب و تاب (*tabotab*) ۱.

[O. S.] Fever and glow.

To be in a glow. در تب و تاب بودن

Urination, تبول (*tabavvol*) ۱.

making water.

تبول کردن *R.* = ادرار کردن = شاشیدن

Med. Hematuria. تبول خونی

تبه (*tabah*) الخ = تباه الخ

Manifestation. تبیان (*tebyan*) ۱.

Explanation.

A drum. تپیر - تپیره (*tabeer-eh*) ۱.

A drummer. تپیره زن (*- zan*) ۱.

Being clear. تپین (*tabayyon*) ۱.

Making clear, تپیین (*tab-yin*) ۱.

explanation.

A tapping noise; a dab. تپ (*tap*) ۱.

A beating noise; a throb(bing).

Pattering. [Often repeated, as تپ تپ ||]

1. To beat, throb. تپ تپ کردن ف. ل.

2. To patter. See تپیدن or تپیدن

تپاله (*tapaleh*) ۱. Dried dung for fuel.

تپاندن (*tapandan*) ف. م. ل.

تپانیدن (*tapaneedan*) ف. م. ل.

1. To cram, to stuff. To thrust.

See under تاجر

See under تجر به

Commerce, A.I. (tejarat) تجارت
trade. Trading.To trade, to تجارت کردن ف. ل.
carry on commerce.

Chamber of Commerce. اطاق تجارت

Commercial School. مدرسه تجارت

Board of Trade. دکه تجارت

Merchant law, law of قانون تجارت
commerce, commercial law.A.P.I. { تجارتخانه (— khaneh)
تجارت خانه (— khaneh)House of commerce, commercial
firm.

تجارت گاه R. (— gah) = تجارت خانه

Commer- A.P.I. (tejaratce) تجار تی
cial. Ex. commercial معاملات تجارتی
transactions.Boldness, A.I. (tajasor) تجاسر
hardihood. Insolence. Insurgence.

Homogeneity. A.I. (tajanos) تجانس

Gram. Being paronymous. See
متجانس

Vicinity. A.I. (tajavor) تجاور

1. Trespassing, A.I. (tajavoz) تجاوز

transgression, encroachment. Ex.
encroaching upon تجاوز بحقوق دیگران
the privileges of others. 2. Ex-
ceeding. 3. Aggression. 4. Infringe-
ment, infraction; violation.

1. To exceed. تجاوز کردن ف. ل.

Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند
in the event that it exceeds 1000 pages...

2. To trespass, transgress, encroach.

تتر (tatar) الخ = تتر. تاتار الخ

A curtain or veil. A. (totogh) تنق

Met. The sky. تنق نیلی

Lit., the azure curtain. تنق نیلگون

1. Remainder, A.I. (tatemmah) تنمه

balance. Ex. تنمه حساب balance of

an account. 2. A supplement.

Completion, A.I. (tatmeem) تتمیم

accomplishment; finishing.

Furnishing A.I. (tatveej) تنوید

with a crown; coronation.

Confirming, A.I. (tasbeet) تثبیت

confirmation, establishing, establish-

ment. [O. S.] Making firm, fixing. ||

1. To establish; تثبیت کردن ف. م.

to confirm. || حقوقش هنوز تثبیت نشده است

To fix, to make firm.

Finding fault A.I. (tasreeb) تشریب

with, chiding.

Piercing. A.I. (tasgheeb) تثقیب

Making A.I. (tasgheel) تثقیل

heavy; overburdening. See تثقیل

Trinity. A.I. (taslees) تثلیث

[O.S.] Dividing into three parts.

Making an A.I. (tasmin) تثمین

octagon of, making octangular.

See تثمین

1. Ar. Gram. A.I. (tasnieh) تثنيه

Dual, the dual number. 2. Den-

teronomy. [Usually تثنيه سفر]. 3. [O. S.]

Making two.

[Note. There is no dual in Persian].

Rewarding. A.I. (tasveeb) تشویب

Litigation, A.I. (tajadol) تجادل

quarrel, dispute. See مجادله

Ventillation. تجدید هوا

تجدید هوا کردن - هوا را تجدید کردن

To ventilate.

A relapse. تجدید مرض

MIL. Reinforcement. تجدید قوا

To reenforce. تجدید قوا کردن

Refreshment. (رفع خستگی) تجدید قوه

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Revision (of an edition). تجدید طبع

Renewal of friendly تجدید عهد

relations. Reestablishment of mutual agreements.

Restoration to life. تجدید حیات

Reviviscence.

To marry a تجدید فراش کردن

second time, to take another wife.

(That is A.P. ص (tajdeede) تجدیدی
to be) renewed; revisional.

Empiricism; A.I (tajarrob) تجرب
going by experience.

1. Experi- A.I { تجربیت (tajrebat)
ence. Ex. { تجربه (tajrebeh)

2. تجربه. بما فهماند که این طریق خوب نیست

Experiment, trial. Ex. تجربه شیمیایی

a. chemical experiment.

[ج. = تجارب (tajarrob)]

1. To try, prove. تجربه کردن ف. م. ل.

by experience or experiment. Ex.

I have چندین مرتبه این نکته را تجربه کرده ام
tried that many times. || To experi-

ence, 2. To try an experiment.

تجربه رساندن = تجربه کردن

To be tried, to be تجربه رسیدن

put to the test. To prove to be

correct.

Ex. تجاوز همسایه خود تجاوز کرد

He trespassed the bounds of his

neighbor. 3. To violate, to in-

fringe. Ex. از قانون تجاوز کردند

They violated the law.

1. Ag- A.P. (-kar) تجاوز کار

gressive. Encroaching. 2. A tres-

passer. An aggressor. A violator.

A. P. ص (karaneh) تجاوز کارانه

1. Trespassingly, encroachingly.

Aggressively. 2. Aggressive [used
only for inanimate things].

See under تجویف

Feigning A.I (tajahol) تجاهل

ignorance. Feigned ignorance.

To feign ignorance. تجاهل کردن ف. ل.

تجاهل العارف (el-aref) — A.I

Socratic irony. Reticence.

Haughtiness. A.I (tajabbor) تجبر

Bone-setting. A.I (tajbeer) تجبیر

Revival; renew- A.I (tajaddod) تجدید

al, renovation. Advocating new

customs and revival of social life,

etc. Regeneration.

A.P. (—khah) تجدید خواه

An advocate of revival or resto-
ration (in social affairs, etc.).

Renewal. A.I (tajdeed) تجدید

Repetition. Revision.

To renew. To تجدید کردن ف. م.

repeat. Ex. آمایش را تجدید کردند

Revision, review. تجدید نظر

Rehearing.

To revise, تجدید نظر کردن ف. م. ل.

to review. To hear again.

or ingredients.

A chemical analysis. تجزیه شیمیایی

Gram. Analysis. تجزیه جمله

Gram. Parsing. تجزیه کلمه

To analyze. To تجزیه کردن ف. م.

decompose. To examine.

تجسس (tajassos) A. I. ج. — تجسسات

Search, research, investigation. Exploration. Spying. espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.

1. To search, تجسس کردن ف. م. ل. هر چه تجسس میکنم پیدا نمیشود

I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches.

Increasing A. I. (tajassom) تجسم
in volume, becoming bulky. Incarnation, embodiment.

Incarnation, A. I. (tajseem) تجسیم
embodying, embodiment, personification. See تجسم the p.p.

Desiccation. A. I. (tajfeef) تجفیف
[ج. — تجلیات]

Manifestation. Epiphany. Transfiguration. Lustre, brightness. Glory. تجلی کردن ف. ل. To become manifest, to appear with glory.

The Transfiguration. تجلی (در میان نصاری)

Binding (a book). A. I. (tajleed) تجلید
See مجلد the p.p.

Glorification. A. I. (tajleel) تجلیل

To glorify, to honor. تجلیل نمودن ف. م.

Honorific. A. P. ص. (tajleelee) تجلیلی

تجربه - بالتجربه (bet-tajrebeh) ق.

By experience, as a result of experience.

Experienced. با تجربه

Inexperienced. بی تجربه

A. P. I. (tajrebeh-khaneh) تجربه خانه

A laboratory.

تجربه دار (— dar) ص. A. P.

Experienced. Syn. — با تجربه

تجربه کار (— kar) ص. A. P. (One) who is experienced in business.

تجربیات (tajrebiyyat) A. ج. I.

Experiences. Experiments.

[Note. The sing. of this word is تجربه an adj. of rare usage].

Single life, A. I. (tajarrod) تجرد
celibacy. Isolation. [O. S.] Bareness, being denuded. Syn. — انزاد

Ant. — تأهل

تجر دگزین (— gozin) ص. A. P. I.

1. Choosing a solitary or single life. 2. R. A recluse.

Drinking A. I. (tajarro') تجرع
by draughts, sipping. See جرعه

Separation. Abs- A. I. (tajreed) تجرید
traction. Privation. Isolation, Making solitary. Disentangling, disembarassing. [O. S.] Denuding.

To make solitary. تجرید نمودن ف. م.
or single. To separate. To abstract.

To clear.

1. Analysis. 2. A. I. (tajzieh) تجزیه

Decomposition. 3. Examination. Ex-

4. Segregation; separation. [O. S.] Dividing into parts

plies, equipments, etc.) Preparation.

Arming (a ship). Equipments; arms.

Fitting out (a bride). See مجهز

To equip, furnish. مجهز کردن ف.م. مجهز کردن ف.م.
with supplies, fit out. To arm (a ship). Mil. To mobilize.

Mobilization.

تجهیز قشون

A-folding screen. A. (tejeer) تجیر

Fighting A. (taharob) تحارب
together. See محاربه

See under تحاسبین

Keeping-away, A. (tahasha) تحاشی
guarding. Taking exception to something by pronouncing hashā, i.e. God forbid!

تجاوز (tahavor) = محاوره

See under تحفه

تحائف

The under زیر A. (taht) تحت
part, the lower part.

To subject { در تحت ... در آوردن
to ... { در تحت ... قرار دادن

Ex. بعد باید آنرا در تحت جریان برق در آورد

Then it must be subjected to an electric circuit.

Under, below, زیر — در تحت —
beneath.

[Note. In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix sub- or hypo-. See examples in the vocab.].

تحت الارضی (tahtal-arzee) من. A.

Subterranean [= زیر زمینی].

تحت الاضلاعی (— azla-ee) من. A.

Anat. Subcostal, infracostal.

Coming together, assembling. Reunion. A. (tajammo')

Med. Hyperemia.

تجمع خون

تجمل (tajammol) A. (ج. = تجملات)

Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [O. S.] Adorning oneself.

[In pl.] Articles of luxury, articles de luxe.

Sumptuous(ly), luxurious(ly). با تجمل

1 De A.P. من. (tajammolee) تجملی

lux; also, fancy. Ex. اشیاء تجملی Articles de luxe; fancy goods. 2.

Sumptuous; superfluous.

Shunning. A. (tajannob) تجنب

Withdrawal. Syn. = کناره گیری

Play on words, A. (tajnees) تجنیس

pun. Homonymy. Resemblance.

[O.S.] Making homogeneous.

1. Declaring A. (tajveez) تجویز

as lawful. 2. Recommendation. Ex.

3. Permitting, approving (of); also, permission or approbation. مطابق تجویز طبیب

1. To declare as lawful. Ex. مجاز کردن ف.م.

2. To recommend. Ex. طیب باد کش تجویز کرد

The doctor recommended dry

cupping. 3. [O. S.] To permit or

approve of.

1. Hollowing, A. (tajveef) تجویف

making concave. 2. R. A hollow.

[ج. = تجاویف (tajaveef)]

The nostrils. R. = منخرین

تجاویف انف

تجهیز A. (taj-heel) (ج. = تجهیزات)

Equipping; furnishing (with sup-

floor. *Anat.* = فوقانی

Petrifaction, *A.I.* (tahajjor) **تججر**
petrification; lapidification.

Being increased *A.I.* (tahajjom) **تججم**
in volume, enlargement; bulkiness.

Convexity; *A.I.* (tahaddob) **تحدب**
bulging. [O. S.] Becoming hump-
backed.

Anat. Convolution(s) of **تحدب دماغ**
the brain, a gyrus (or pl. gyri) of
the brain.

Limitation; *A.I.* (tahdeed) **تحدید**
fixing the limits of a thing. Confi-
ning. *Log.* Definition [= تعریف]

Excise. See **تحدید** the p.p.

Opium excise. **تحدید تریاک**

1. To limit; to fix. **تحدید کردن** ف.م.
the limits of. **تحدیدات** او را **تحدید** کردند.

They limited (or reduced) his
powers. 2. To confine. *Log.* To
define.

Warning, cau- *A.I.* (tahzeer) **تحدیر**
tioning. Threatening. A remark.

To warn, to caution. **تحدیر نمودن** ف.م.

Guarding *A.I.* (taharroz) **تحرز**
oneself (against); taking heed.

Moving oneself. *A.I.* (taharrok) **تحرک**
Movement, motion.

Selection of *A.I.* (taharee) **تحرری**
the most worthy. Research. Delibe-
rate attention.

[ج. = تحریرات]
تحریر *A.I.* (tahreer)
Writing. Engrossment. *Mus.* Modu-
lation. [O. S.] Manumission, setting
at liberty.

[زیر دنده ای] =

تحت البحری (*tahtol-bahree*) *ص.*
Submarine.

تحت البطني (*—batnee*) *ص.*
Hypogastric [= زیر شکمی].

تحت الدمايه (*—hanayeh*) *ص.*
Under the protection of another, protégé.
Ex. **تحت الدمايه** حکومت **تحت الدمايه** a protectorate.

تحت الحنك (*—hanak*) *ص.*
A fold of the turban passed under the chin.

تحت الجلد (*—jeld*) *ص.*
Anat. The cutis; the hypodermis.

تحت الجلدی (*—jeldee*) *ص.*
Anat. Subcutaneous, hypodermic.

Ex. **تحت الجلدی** تزریق a hypodermic
injection.

تحت الضمانه (*tahtozzamanah*) *ص.*
On bail.

تحت الفكی (*tahtol-fakkee*) *ص.*
Anat. Submaxillary. Ex. **تحت الفكی**
submaxillary glands.

تحت الكتفی (*—katefee*) *ص.*
Anat. Subscapular [= زیر شانه ای].

تحت اللساني (*—lesanee*) *ص.*
Anat. Hypoglossal. Ex. **تحت اللساني**

Syn. = زبانی

تحت اللفظی (*—lafzee*) *ص.*
1. Literal. Ex. **تحت اللفظی** ترجمه **تحت اللفظی** a literal transla-
tion, a metaphor.

2. Interlinear. ||
Literally, word for word. ق.

تحت المبيض (*—mabeez*) *ص.*
Bot. Hypogynous.

تحتانی (*tahtanee*) *ص.*
Lower. Ex. **تحتانی** طبقات
inferior, placed beneath. Ex. **تحتانی**
the lower story, the ground-

To put to motion.
 Deprivation, *A.I. (tahreem)* تحریم
 depriving. Prohibition. Boycotting;
 a boycott. Defense. Declaring as
 sacred or illicit.
 To prohibit. To تحریم نمودن ف. م.
 defend. To deprive. To boycott.
 To declare as sacred or illicit.
 Saying *A.I. (tahreemeh)* تحریمه
allah-o-akbar at the begin-
 ning of prayer. (Wearing) the pil-
 grim's garb.
 To prepare for the تحریمه عشا بوقت
 evening prayer.
A.P. (tahreence) تحریمی
 Prohibited.
 Causing grief. *A.I. (tahzin)* تحزین
 Regret(ing). *A. (tah-ssir)* تحسیر
 Admiration. *A.I. (tahsin)* تحسین
 Applause, acclamation. Approbation.
 [ج. = تحاسین (*tahasin*)]
 To applaud; تحسین کردن ف. م. ل.
 to approve of; to admire. Ex. هه
 They all
 admired him for what he had done.
 Plau- *A.P. (tahmeez)* تحمیز
 sive; tending to admire.
 Annotation, *A.I. (tahshieh)* تحشیه
 writing marginal notes.
 Taking refuge. *A.I. (tahassou)* تحصین
 Defending oneself. Being chaste. ||
 To take refuge تحصین کردن ف. ل.
 [ج. = تحصین]
 تحصیل *A.I. (tahseel)* [ج. = تحصیلات]
 1. Study; education. Ex. تحصیل در امریکه

A. desk. میز تحریر
 To write. تحریر کردن ف. م. = نوشتن
 To engross.
 To modulate. تحریر دادن ف. م.
 Writings. تحریرات
 تحریر آ *(tahreeran)* ق. = کتاباً
 In writing.
 1. Used *A.P. (tahreere)* تحریری
 in writing. Ex. کاغذ تحریری writing
 paper. 2. R. Written.
 Making *A.I. (tahrees)* تحریر
 eager, Incitation, excitation. [O.S.]
 Making greedy.
 To make eager, تحریر کردن ف. م.
 to excite. Ex. مرا برقتن اینجا تحریر
 کرد.
 Instigation; *A.I. (tahreez)* تحریض
 urging.
 تحریف *A.I. (tahreef)* [ج. = تحریفات]
 Alteration. Corruption. Transposi-
 tion of letters; an anagram.
 1. To alter; to تحریف کردن ف. م.
 corrupt. Ex. کلمات و عبارات آن تحریف شده است.
 2. To transpose the letters of.
 make an anagram out of.
 Burning. *A.I. (tahreegh)* تحریق
 setting on fire.
 تحریک *A.I. (tahreek)* [ج. = تحریکات]
 1. Excitation; stimulation; incite-
 ment. instigation; machination. Ex.
 تحریک اعصاب stimulation of nerves.
 2. [O. S.] Putting to motion.
 تحریک کردن ف. م.
 1. To excite, تحریک اعصاب را تحریک میکند.
 to stimulate. Ex.
 2. To instigate, incite, machinate.
 [O. S.] || ایشان را بکشتن او تحریک کرد
 Ex.

Verification, A.۱ (tahgheegh) تحقیق (of ascertainment of the truth). Investigation, inquiry.

[ج. = تحقیقات]

1. To verify, تحقیق کردن ف. م.

2. To investigate, to inquire. Ex.

The matter should be verified or investigated. باید این موضوع را تحقیق کرد. ۱. & 2.

To make inquiries or investigations. Ex. باید تحقیقات بعمل آوردن

Local investigations should be made. محلی تحقیقات بعمل آورد

تحقیقا (tahgheeghan) ق. ا.

Certainly, surely, for sure.

تحقیقی (tahgheeghee) ص. ا. P.

Certain; sure. (That is to be) verified.

Command(ing), A.۱ (tahakkom) تحکم lording over, domineering.

To domineer, to command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد

He domineered (or commanded) over them always.

تحکم آمیز (ameez) ص. ا. P.

Domineering. Haughty.

1. Strengthening, A.۱ (tahkeem) تحکیم fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط

2. R. Arbitration. || دوستانه

To strengthen; to fortify. تحکیم نمودن ف. م.

Being adorned, A.۱ (tahallee) تجلی

Ornamenting, A.۱ (tahliyat) تجلیت

Sweetening, A.۱ (tahlieh) تجلیه

Administering, A.۱ (tahleef) تحلیف

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل

3. Collection. Ex. مال و ثروت مالیات

1. To gain, obtain, acquire. Ex. تحصیل کردن ف. م. اطلاعاتی تحصیل کردیم

We obtained some information.

2. To collect.

To study; to receive education. Ex. ف. ل. دریافت تحصیل میکرد

Primary education, elementary course. تحصیلات ابتدائی

Course of education. دوره تحصیلات

A tax- A.P.۱ (tahseel-dar) تحصیلدار collector, a collector of revenue.

تحصیلداری (daree) ص. ا. P. ۱

The office of a revenue collector.

Fortifying, A.۱ (tahsin) تحصین surrounding with a wall.

تحفه (tahfeh) A.۱

A gift. A rare- ty, a choice thing, a curiosity.

[ج. = تحف (tohaf) - تحائف (tahaef)]

Certainty, A.۱ (tahaghghogh) تحقق

Proving to be true.

Despising, A.۱ (tahgheer) تحقیر humiliating; contempt, despise.

To despise. To belittle. تحقیر کردن ف. م.

A perjorative word or particle. کلمه یا ادات تحقیر

تحقیر آمیز (ameez) ص. ا. P. --

1. Contemptuous, disdainful; derogatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز

2. Perjorative.

تحقیرانه (tahgheeraneh) ق. ا. P.

Despisingly, contemptuously.

tolerance, long-suffering, forbearance; patience. Ex. I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

1. To endure, تحمل کردن ف. م. هر گونه سختی را tolerate, forbear. Ex. I endured every hardship.

2. To support, to bear. Ex. این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

غیر قابل تحمل
A.P. ص { تحمل گداز (-godaz)
تحمل ناپذیر (-napazeer)

Intolerable, insupportable.

Praising A.I. (tahmeed) تحمید (God) (much or repeatedly).

Calling one A.I. (tahmeegh) تحمیق a fool. Infatuation.

تحمیل (A.I. (tahmeel) ج. = تحمیلات
Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [O. S.] Burdening.

1. To impose, charge; تحمیل کردن ف. م. کار او را بمن تحمیل میکنند burden, Ex.

They impose upon me his task.

2. To inflict. Ex. عقاید خود را He inflicted or forced his opinions upon the public.

Curvature. A.I. R. (tahanee) تحنی

تحول (A.I. (tahavvol) ج. = تحولات

Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

1. Reduction, A.I. (tahveel) تحویل alteration. Ex. reduction of a fraction. 2. Delivery. Ex.

an oath.

تحلیف کردن ف. م. = قسم دادن
To administer an oath.

To administer بجا آوردن an oath; also, to take an oath.

1. Physiol. A.I. (tahleel) تحلیل

Assimilation; also, digestion. Ex.

2. Med. Resolution. Ex. تحلیل غذا

3. Chem. (a) Analysis; تحلیل ورم

(b) corrosion; (c) decomposition. 4.

Dissolving. 5. Waste, wasting; loss,

decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا

exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as

a mohallel (which see in the vocab.). 7. [O. S.] Untying.

1. To digest or assimilate. Ex. تحلیل کردن ف. م.

آن غذا را نتوانستیم تحلیل بفرم

2. To corrode. 3. To resolve.

To render تحلیل نمودن ف. م. R.

lawful.

1. To be dissolved or assimilated. Ex. تحلیل رفتن ف. ل.

غذایم تحلیل رفت

2. To be resolved, to resolve v.i. Ex. || فرفته است

وروش کم کم تحلیل رفت

3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex. قوای بدنی او تحلیل رفت

4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی

Grammatical analysis. Analytic. A.P. ص (tahleelee) تحلیلی

Ex. هندسه تحلیلی analytic geometry.

تحمض A.I. (tahammoz) Turning

acid.

1. Endurance, A.I. (tahammol) تحمل

astonishing.

تجیه (*tahyyeh*) = تجیت

Bot. Nettle-tree.

تخ (*takh*)

A throne.

تخت (*takht*)

Ex. تخت شاهی || 2. A bedstead. 3. A couch. 4. Sole. Ex. تخت آتش || 5.

An elevated seat.

1. Flat; even, level. — ص. ق.

Filled to the brim. 2. *Colloq.* Just, sharp. Ex. تخت ظاهر است

To erect a throne. تخت زدن

To make an elevated seat. تخت بستن

To level. To fill. تخت کردن ف. م. ||
to the brim.تخت جمشید (*takhteh jansheed*)The Persepolis. *Lit.*, the throne of Jansheed.تخت خواب - تختخواب (*khah*)

A bedstand; a bedstead.

A palanquin, تخت روان (*-ravan*)
a litter; a sedan(-chair).تخت گاه - تختگاه (*takht-gah*)1. The place where a throne stands. 2. تخت || 3. An elevated seat. 4. *R.* A plateau.تخت نشینی (*-nashencee*) = جاوس

Accession to the throne.

تخته (*taphteh*)

Ex. برو پای تخته Go to the board.

2. A lath. 3. A bench [تختهک].

4. A table [میز]. 5. A sheet,

coat, layer. Ex. تخته یخ a sheet of ice. 6. A width. Ex. دو تخته

We want دیگر آستری لازم داریم

3. Changing, transformation. 4. Charge, trust.

Ex. بول در تحویل من است || 5. Making over, consigning; also, an endorsement *R.* [ج. = تحویلات]1. To deliver. تحویل دادن ف. م. They
Ex. آنها را در ظرف دو هفته تحویل دادند

delivered the goods within two weeks. 2. To make over; to hand over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد

To take delivery of, take over. تحویل گرفتن ف. م. جنس را تحویل بگیر

1. To reduce. تحویل کردن ف. م.

Ex. || 2. To change. 3. To deliver *R.*Transition (*tahveeleh sal*) تحویل سال
to the new year.

The passing of the sun to the sign Aeries. تحویل (آفتاب برج) حمل

سال تحویل (*sal tahveel*) = تحویل سال*Med.* Revulsion. تحویل مرضتحویلدار (*tahveel-dar*) *A.P.*

A cashier, a cash-keeper.

Function *A.P.* (*-daree*) تحویل داری
of a cashier.تجیات (*tahyyat*) See under تجیتA salutation. *A.* (*tahyyat*)

Blessing. [O.S] Wishing one alive.

[ج. = تجیات (*tahyyat*)]Astonishment, amazement, surprise. تحجیر (*tahayyor*) *A.*
تجیری Ex.

I was surprised. بن دست داد

Astonishing, surprising. موجب تعجب

To be surprised. تعجب کردن ف. ل. *R.*Surprising, *A.P.* (*-avar*) تعجیر آور

- تخته پوست انداز (*— andaz*) ۱. ص.
 1. An intrusive dervish. An intruder.
 2. Intrusive.
 تخته پوش (*takhteh-poosh*) ۱. ص.
 1. Boarded, planked. Wainscotted. 2. A wooden floor. A wooden terrace R.
 تخته پهن (*— pehen*) ۱. ص.
 A stable-litter; a hotbed.
 تخته حکش (*— chakhosh*) ۱. ص.
 A plane [used in printing-offices]. [O. S.]
 Board and hammer.
 تخته سنگ (*— sang*) ۱. ص.
 A slate.
 تخته سنگ ساحلی
 A slab. A flag-stone.
 تخته سنگ متورق
 A reef.
 تخته سیاه (*— siyah*) ۱. ص.
 Schist.
 تخته شستنی (*— shastee*) ۱. ص.
 A blackboard.
 تخته فرشی (*— farshi*) ۱. ص.
 A pallet. P.A. = تخته بندی
 تخته قاپو (*— ghapoo*) ۱. ص.
 Settled (as a tribe, in towns).
 تخته قاپو کردن ف. م.
 To settle.
 تخته قاپو کردن دولت ایلات را
 Ex. The Government settled the tribes.
 تخته کوب (*— koob*) ۱. ص.
 A lather.
 تخته کوبی (*— koobee*) ۱. ص.
 Lath work.
 تخته مشق (*— mashgh*) ۱. ص.
 P.A. ۱
 A schoolboy's writing-board.
 تخته نرد (*— nard*) ۱. ص.
 1. Backgammon; also, tricktrack. 2. A backgammon-board.
 تخته نشینی (*takhtee*) ۱. ص.
 Belonging to a throne. Resembling a throne.
 تخذیر (*takhaddor*) ۱. ص.
 Veiling oneself. Chastity. See مخدوم
 تخذیر (*takhideer*) ۱. ص.
 Stupefying, two more widths of lining. 7.
 A couch [= تخت]. 8. A plank on which the dead are washed.
 9. A litter. 10. A panel. 11. [Short for تختنرد] A backgammon-board; also, the game itself. 12. A splinter.
 تخته ضمیمه
 A plank.
 تخته شطرنج
 A chessboard.
 تخته فصابی
 A butcher's stall.
 تخته دکان
 A plank or planks serving as a door for a shop.
 تخته در (تذکة در)
 A panel.
 تخته یخ شناور
 A floe (floating ice).
 تخته حروف کوبی (در مطبعه)
 A plane.
 تخته کردن ف. م.
 To close (a shop).
 [O. S.] To put the planks together.
 تخته ای (*takhteh-ee*) ۱. ص.
 Made of boards; wooden.
 تخته بند (۱) (*— band*) ۱. ص.
 A splinter.
 تخته بند (۲) ۱. ص.
 One who planks floors, walls, etc.
 تخته بند (۳) ۱. ص.
 Confined to prison.
 تخته بندی (*— bandee*) ۱. ص.
 Severely attacked by cold R.
 Planking, boarding, flooring. Wainscoting. ||
 تخته بندی کردن ف. م.
 To plank, to board (a room). To wainscott (a wall).
 تخته بید (*— beed*) ۱. ص.
 A wall-louse, a bug.
 تخته تخته (— — —) ۱. ص. ق.
 In (coagulated) pieces, as blood.
 تخته پل (*— pol*) ۱. ص.
 A pontoon-bridge.
 تخته پوست (*takhtehpoost*) ۱. ص.
 A pelt (used by the dervishes).

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی برد
He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.

Delineation, A.1 (takhteet) **تخطیط**
drawing lines. Survey; topography R.

Charging A.1 (takhteah) **تخطئه**
with error.

1. Reduction, A.1 (takhfef) **تخفیف**
abatement. Ex. تخفیف مالیات
reduction of taxes. 2. Mitigation. Ex.

3. Extenuation. 4. Alleviation. ||
تخفیف مجازات || 5. Humiliation. [O.S.]

Making light. [ج. = تخفیفات]

1. To abate, تخفیف دادن ف. م.
to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند
3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. R.
To despise or humiliate.

To give a reduction. ف. ل.
Ex. در این مالیات تخفیف ندادند

1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate.
تخفیف کردن ف. م. R.

Porosity. A.1 (takhalkhol) **تخلخل**

Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet R.

1. A pseudo-A.1 (takhallos) **تخلص**
nym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصباح الدین است

2. Adoption of a pseudonym. [O. S.] Saving oneself.

1. To adopt a pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد

Being mixed; A.1 (takhallot) **تخلط**
blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic);
narcotism.

Irritation. A.1 (takharrosh) **تخرش**

Irritable. قابل تخرش

Irritability. قابلیت تخرش

Destroying, A.1 (takhtreeb) **تخریب**
destruction. Demolition, devastation.

To destroy, تخریب نمودن ف. م.
ruin, demolish; devastate.

A.1 (takhashshob) **تخشب**

Lignification, becoming woody.

Med. Catalepsy.

Humilia- A.1 (takhashsho') **تخشع**
ting oneself, humiliation; modesty.

Specia- A.1 (takhassos) **تخصص**
lization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی
He is specialized (or expert) in dentistry. See متخصص دارد

1. Appro- A.1 (takhtees) **تخصیص**
priation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [O. S.] Making special.

To allot. appro- تخصیص دادن ف. م.
pripate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصیص داده شد
A thousand to-mans was appropriated for reparations.

تخضع A. (takhazzo') = **تخشع**
Making an A.1 (takhattee) **تخطی**

error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [O. S.] Passing beyond.

1. To infringe. تخطی کردن ف. ل.

wormseed.
 Indigo seeds. تخم رنگ
 1. Plantain; ribgrass or تخم سفید
 ribwort (*Plantago*). 2. (White)
 mustard seeds. See بارهنگ
 White basil seeds. تخم شربتی
 Bastard saffron- تخم کاجیره
 seeds. تخم کافور
 Linseed. تخم کتان = بذرك
 The eye-ball, the globe تخم چشم
 of the eye.
 A bastard, an illegi- تخم حرام
 timate or natural child. تخم زنا
 To lay an egg. To تخم گذاشتن (یا گذاردن)
 oviposit. تخم نهادن
 To hatch (جوجه) از تخم در آوردن
 (eggs).
 1. To spawn. تخم ریختن
 2. To seed, to تخم
 shed the seed; to go to seeds.
 To scatter or sow تخم پاشیدن
 seeds. تخم کاشتن
 To destroy تخم چیز را بر انداختن
 a thing entirely, to leave no trace
 of it.
 A beetle, T. (*tokhmagh*) تخم‌ماق
 a rammer; a mallet.
 تخم‌پاش (*tokhm-pash*) = بذرافشان
 تخم چه - تخمچه (*cheli*) - A little
 seed. Bot. An ovule [تخمک].
 Oviferous. تخمدار (dar) ص.
 Seedy.
 Bot. The ovary. دان (dan) -
 Syn. = میض

Infringement, A. (*takhallof*) تخلف
 infraction, violation. Ex. تخلف از
 infringement of the law.
 Syn. = تجاوز و تخلفی
 تخلف کردن = تخلفی کردن
 Assuming A. (*takhallogh*) تخلف
 another's manners. Kindness; po-
 liteness.
 Disturbance. A. (*takhallot*) تخلل
 Penetration. Using a tooth-pick.
 Delivering, A. (*takhlees*) تخلص
 saving, rescuing; emancipation.
 Disencumbrance.
 To rescue, save, م. تخلیص کردن ف.
 deliver; emancipate.
 Mixing. A. (*takhleet*) تخلیط
 Acetification. A. (*takhleel*) تخلیل
 Evacuation. A. (*takhlich*) تخلیه
 Abandonment.
 Evacuation of the تخلیه اعضاء
 bowels, dejection.
 To evacuate. تخلیه کردن ف. م.
 Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم
 Seed. Egg. Grain. تخم (*tokhm*)
 Sperm. Testicle(s).
 Egg(s). See also تخم مرغ
 the vocab.
 Fish-spawn, roe. تخم ماهی
 Eggs of insects. تخم حشرات
 Caviare. تخم ساک ماهی = خاویار
 Crowfoot. تخم جاروب
 1. Mustardseed. تخم خردل
 2. Charlock, wild mustard (*Bras-
 sica Sinapistrum*).
 Semen-contra, تخم درمنه ترکی

Med. Indigestion. Cholera (۴) تخمه infantum, flux and vomit.

1. Seedy. تخمی (*tokhmee*) ص.

Ex. || اذنعان تخمی. 2. Used for breeding purposes, as a male animal.

Fermentation. A.I (*takhmeer*) تخمیر (act of) fermenting. See تخمر.

To ferment. تخمیر کردن ف. م. تخمیر شدن ف. ل.

Fermentability. قابلیت تخمیر

Fermentable. قابل تخمیر

Dividing A.I (*takhmees*) تخمیس

a thing into 5 parts. Construction of a pentagon. Changing a distich to a pentastich. See متخمس

Estimating; A.I (*takhmin*) تخمین

an estimate [= بر آورد =]. Appraisal.

[O. S.] Guessing, conjecturing.

To estimate. تخمین کردن {

To appraise, to تخمین زدن { ف. م.

evaluate roughly. Ex. خرج تخمیر را هزار

بر آورد کردن. || Syn. تومان تخمین کرد

تخمیناً (*takhmeenā*) ق. ا.

Approximately, roughly.

A.P. تخمینینی (*takhmeenee*) ص.

1. Approximate. Ex. قیمت تخمینینی ||

[O. S.] Conjectural.

Intimidation, A.I (*takhveef*) تخویف

frightening. Threat(ening).

تخویف کردن = ترساندن

Choosing; A.I (*takhayyor*) تخیر

choice; option.

[ج. = تخیلات] A.I (*takhayyol*) تخیل

Imagination, fancy(ing).

To imagine. R. ل. دن ف. ل.

Fermentation. A.I (*takhammor*) تخمر

Running. A. (*tokhm-reez*) تخم ریز

to seeds, seedy. Spawning (adj.).

2. An ovipositor.

Spawning. A. (*-reezee*) تخم ریزی

Running to seed. Seed-time.

Ovology. A. (*-shenasee*) تخم شناسی

A seedman. A. (*-foroosh*) تخم فروش

An egg-seller.

تخمک (*tokhmak*) = تخمچه. تخمه

A sower, A. (*tokhm-kar*) تخم کار

a cultivator.

Sowing, A. (*-karee*) تخم کاری

cultivation.

Egg-laying. تخم کن (*-kon*) ص.

Ex. مرغ تخم کن.

تخم گذار (*-gozar*) = تخم کن

Laying. A. (*-gozaree*) تخم گذاری

eggs. Oviposition.

A seedman. تخم گل فروش A.

تخم فروش Compare

تخم مرغ (*tokhmeh morph*) A.

An egg; eggs.

Boiled eggs. تخم مرغ آب پز

New-laid eggs, تخم مرغ تازه

fresh eggs.

Soft(-boiled) eggs. { تخم مرغ نیم بند

تخم مرغ عسلی

Hard(-boiled) eggs. تخم مرغ سخت

تخم مرغی (*tokhmeh-morgh*) ص.

Egg-shaped, oval, ovoid. See بیضی

A little seed. A. (*tokhme*) تخمه (۱)

Roasted seed, esp. of melons and

watermelons. Fig. Stock, root,

origin.

Currency. Tradition. [O.S.] Hand-
ing by turns; alternation. See متداول

Medical treat- A.I (tadava) **تداوی**
ment (of oneself). See مداوی

To treat (oneself). ل. ف. د. ل. مداوی
medically.

A plan. Pru - A.I (tadbeer) **تدابیر**
dence; policy, expedient. Manage-
ment. Deliberation. Contrivance.

Rule, administration. Ex. (۱) چه تدبیری (۱)
What policy (or plan)

did he adopt? (b) در هر کاری تدبیر لازم (b)
Prudence (or deliberation) is
required in every thing.

[ج. = تدابیر (tadbeer)]

Politics, management { تدبیر حکومت
or government of a { تدبیر سلطنت
state.

Household or domestic منزل
economy.

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

1. To manage. تدبیر کردن ف. م. ل.

2. To contrive a plan. To take
a measure. Ex. چه تدبیر کنیم؟

What course shall I pursue, what plan
shall I adopt?

[A pl. of تدبیر (tadbeerat)]

تدابیر شناس (tadbeer-shenas) A.P. ص.

Prudent, sagacious. Syn. = با تدبیر

Training, تدرب (tadreeb) A.I
exercise.

Fumigation, A.I (tadkhin) **تدخین**

Graduation, A.I (tadreej) **تدریج**

Gradually. بتدریج ق.

Gradually, A.I (tadreejan) **تدریجاً** ق.

A. ص. { **تخیله** (takhayyoleh)
{ **تخیلی** (takhayyolee)

Imaginative. Ex. قوه تخیله Imaginative
faculty.

Giving the A.I (takh-yeer) **تخیر**
option.

[Pl. of تدبیر (tadbeer)] A.I (tadbeer)

Plans. Measures. Tactics. Manage-
ments. See also تدبیر

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

Precautionary mea- تدابیر احتیاطیه
sures.

1. Permeation. A.I (tadakhol) **تداخل**

[O.S.] Entering into each other. 2.

Eating between meals, piecemeal-
ing. 3. Interference.

Phys. Interference تداخل امواج
(of waves or vibrations).

تداخلی (tadakhlee) A.P. ص.

Phys. Interferential.

[ج. = تدارکات] A.I (tadarok) **تدارک**

Preparation, preparative. Provision.

Precaution. Ex. تدارکات عروسی marriage
preparations.

To provide, prepare, تدارکات دیدن
make preparatifs. Ex. زمستان تدارک بین.

Mil. Ammunitions. تدارکات قشونی

Defense. A.I (tadafo) **تدافع**

Repulsion. Opposition. Struggling
together. See مدافعه

To defend. To تدافع کردن ف. م.
repel.

Defensive. A.P. ص. (tadafoee) **تدافعی**

Ex. defensive alliance. دفاعی

Circulation. A.I (tadavol) **تداول**

- تدوین 2. Codification. Ex. || اشعار
تدوین کردن ف م. || قوانین
1. To collect (into a book). 2. To make (out).
Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made
out a regulation. 3. To codify.
تدیهین A.1 (tadhin) Embrocation,
anointment.
تدیهین کردن ف م. To anoint, to
embrocate.
تدیین A.1 (tadayyon) Religiousness,
profession of a religion.
تذکره See under تذاکر
تذذبذب A.1 (tazabzob) Ince-
titude; hesitation; perplexity (in judgment).
تذرو A.1 (tazarv) 1. The jingle-
cock. 2. The pheasant.
تذکار A.1 (tazkar) Remembrance.
تذکار Mention. A memorandum. A token.
تذکاریه A.1 (tazkariyyeh)
A reminder. A memorandum, a
note.
تذکر A.1 (tazakkor) 1. Reminding;
Ex. لازم تذکر نیست It is not ne-
cessary to remind (him) (me), etc.
2. Remembrance. 3. Notification.
تذکر دادن ف م. 1. To remind.
2. To notify, to point out. Ex.
او تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند
He was notified that he should not
stay there.
تذکر دادن کسی را نسبت به چیزی To notify
someone of a thing.
تذکرا A.1 (tazakkoran) By way
- تذکره تذکره تذکره تذکره
Gradual. A.P. ص. (tadreejce) تذکره
Ex. gradual decay. فساد تذکره. [Fem.
& pl. تذکره. tadreejiyyeh].
تذکره Evolution.
تذکره تذکره تکامل تذکره
Teaching. A.1 (tadrees) تذکره
giving lessons. [ج = تذکرات]
تذکره کردن ف ل م. To teach.
تذکره A.P. ص. (tadreesce) تذکره
for teaching. Didactic. instructive.
[Fem. & pl. تذکره. tadreesiyyeh].
تذفین A.1 (tadfin) Burial, burying,
interment.
تذفین کردن ف م. = دفن کردن
تذقیق A.1 (tadgheegh) [ج = تذقیقات]
Scrutiny, scrutinizing, minute ex-
amination. Observation. [O. S.]
تذقیق کردن ف ل م. Pounding or bruising fine.
تذقیقا A.1 (tadgheeghan) To scrutinize,
to examine minutely.
تذقیقا Minutely, A.1 (tadgheeghan)
carefully.
تذلیس A.1 (tadlees) Cheating.
Hypocrisy. [O. S.] Concealing the
faults of goods offered for sale.
تذلیس کردن ف ل م. To play the
hypoerite; to cheat.
تدمیر A.1 (tadmeer) Destruction,
ruining utterly. Perdition.
تدنی A.1 (tadannee) Approaching
gradually.
تدویر A.1 (tadveer) Causing to
turn or revolve. Turning.
تدوین A.1 (tadvin) 1. Collection
(of poems) into a book. Ex. تدوین

1. Wet, moist. تر (۱) (tar) من
Ex. لباس تر شد || 2. Fresh, green
[usually تر و تازه]. 3. Fig. Polluted
[occurring esp. in compounds].
Ex. تر دامن || Ant. خشك

To make wet. تر کردن ف. م.
to wet, to moisten.

To refresh oneself { دهن تر کردن
(by putting something زبانی تر کردن
into the mouth).

1. Fresh and green. تر و تازه
2. Flush. 3. Refreshed.

To refresh oneself. تر و تازه شدن
Prov. The تر و خشك با هم میسوزند
good suffer with the bad.

Suffix forming the تر (۲) (tur)
compar. degree and answering to
-er in English, as بلندتر: tall;
taller. Ex. این درخت بلند تر از آن یکی است
This tree is taller than that one.

[Note 1. The compar. of خوب is
both خویشتر and بهتر the latter being
derived from به beh which see in
the vocab. The compar. of زیاد is
both زیاده and زیاده‌تر, the latter
being less frequent in colloquial
use. Ex. پولش زیاده از حد شمار است
His money is more than can be counted.
For other irregular forms see Notes
under کم kam & مه meh].

[Note 2. The particle تر sometimes
answers for the superlative ترین
tarin, more particularly in literary
usage. Ex. نیکوتر جای بود که دیده بودم
It was the best place I had ever

of reminding. As a notification.

1. A passport. A.۱ (taz erah) تذکرة
2. A memoir; a biography Ex. تذکرة شاعر
3. A memento; a reminder, a token.
[ج. = تذاکر (tazakor)]

Passport of residence. تذکرة اقامت
A.۱ (tazkera-tolowlia) تذکرة الاولیاء
Menology.

A.۱ (— toshshoara) تذکرة الشعراء
A biography of the poets; a me-
moir of the poets; Lives of the Poets.
A.۱ (toshshohada) تذکرة الشهداء

A memoir of the martyrs; mar-
tyrology.

(Putting in) A.۱ (tazkeer) تذکیر
the masculine gender; regarding
as masculine. Rendering masculine.
See تأنیث

Gram. Sexuality; sex تذکیر و تأنیث
Humility, A.۱ (tazallol) تذلل
submission.

Humiliation, A.۱ (tazleel) تذلیل
abasing; subjugating.

To humiliate, تذلیل کردن ف. م.
abase, subjugate.

Gilding. A.۱ (taz-heeb) تذهیب
Illumination (of a manuscript).
See مذهب the p.p.

1. To gild. تذهیب کردن ف. م.
2. To illuminate. Ex. حاشیه آن کتاب را
تذهیب کرده‌اند The margins of that
book are illuminated.

Furnishing A.۱ (taz-yeel) تزیین
with an appendix or margin. An
appendix.

a pair of balances.

An assay-balance.

The sign Libra.

ترازیدن (*turazeedan*) ف. م. R.

To adorn, to embroider. To level.

1. A shave, **تراش** (۱) (*tarash*) ا.

a shaving. Ex. يك تراش ياكيزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در ياكويش نيابد

3. Paring. 4. Pruning, lop-pings. 5. A cut; a bezel or cant.

See **ريخ** (۱)

The facet or pane **تراش برليان** of a brilliant.

1. Cut; bevel(led). **تراش** (۳) ص.

Ex. cut diamond. 2. Capable of being cut. Ex. سنك تراش a free-stone.

تراش دادن = تراشيدن

1. To prune, **تراش کردن** ف. م.

lopp, trim. Ex. درخت (يا شاخه هاي درخت) را || تراش كرديم

2. To carve, cut, etc. [تراش دادن - تراشيدن]

تراش (۳) [۱- امر از ف. تراشيدن]

Shave thou; pare thou; etc. [Imper. root of *tarasheedan*; short for *betarash*, the usual form].

Shaving; [۲- امر از ف. تراشيدن] paring; cutting; etc. [Short for

tarashandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun. See **تراش** (۱). Ex. (a)

a penknife; *lit*, cutting or mending a (quill) pen. (b)

گل تراش a scraper, as of mud.

seen].

A roll(ing).

To roll.

تراشدن - غلطاندن - غلطدادن Syn.

Thee, to thee. **ترا** (*tor'a*) = تورا

Dust. **تراپ** (*torab*) ا. = خاک

تراج (*torraj*) T. ا. = دراج

A francolin.

See under **ترجمه**

Synonymity. **تراذف** (*taradof*) ا. ا.

Succession. See مترادف

تراز (۱) (*teraz; ta-*) ا-ص.

Ex. **تراز الكلى** بهتر از تراز آبي است (۱)

spirit level is better than a water

level. The surface of the table is not level.

To level. **تراز کردن** ف. م.

On the same level. **در يك تراز**

تراز (۳) ا. Embroidery; embroi-

dered robe or dress. Ornament; adornment. Fashion. Shape.

[Note. No. 1 & No. 2 are originally the same word, and are often spelled in the Arabicized form **طراز**]

تراز (۳) [امر و ا. ف. از ف. ترازيدن]

1. [Imper. root of *tarazidan*] Adorn

thou, embroider thou. 2. Adorn-

ing, embroidering. [Short for **تراز** the usual forms].

A leveller. **تراز دار** (*taraz dar*) ا.

ترازنده (*tarazandeh*) ا-ص. (One)

who adorns, embroiders, etc.).

A balance. **ترازو** (*tarazoo*) ا.

a scale. Fig. Equilibrium.

A pair of scales, **يك ترازو**

تراکم (tarakom) ا. Heaping up, accumulation. Ex. تراکم امور.

تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن
Med. Congestion (یا خون) of blood; also. hyperemia.

تراکم منی. Accumulation of sperm.
تراکم امواج. Swelling or upheaving of waves.

تراکمه (tarakemeh) ا. The Turko-mans. [Ar. pl. of ترکمن]

See under ترکیب

تراکیدن (tarakeedan) = تراکیدن

ترانجبین (tarangebin) = ترانجبین

ترانه (taraneh) ا. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

ترانه پرداز (-pardaz) A compositor of songs. A songster.

ترانه ساز (-saz) = ترانه پرداز

ترانه سرای (-saray) ا. 1. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

ترانه زن (-zan) ا. A musician.

تراوش (taravesh) ا. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. Phys. Osmosis. [Spelled also طراوش]

1. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. Fig. To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is tarav is scarcely ever used].

تراویدن (taraveedan) ف. ل.

تراشنده (tarashandeh) ا. (One) who shaves, cuts, pares, etc.

تراشه (tarasheh) ا. Paring, shaving(s); a splinter, a chip, excelsior.

تراشیدگی (tarasheedegee) ا.

1. Erasure, scraped mark. پاک‌نویس
2. A cut. تراشیدگی دارد

تراشیدن (tarasheedan) ف. م.

1. To shave. Ex. [Imper. = تراش]

2. To pare. Ex. صورت‌م را تراشیدم

to pare the hoofs of an animal. 3. To scrape. Ex. گد

4. To cut, to hew. || کفشت را بتراش

5. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدم

6. To erase, scratch or cross out.

7. To abrade, || کلمه زیادی را تراشیدم

8. || ینیر تراش ینیر می‌تراشد

Fig. (a) To create or bring about

forcibly. Ex. اشکال تراشیدم

(b) To reduce, cut down. (c) To forge.

تراشیده (tarasheedeh) ص. Shaved.

shaven. Pared. Scraped. Cut, hewn.

Erased, scratched; abraded.

[P. P. of تراشیدن]

تراضی (tarazee) ا. Mutual con-

sent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین

The transaction depends upon mutual

consent or agreement.

تراق (taragh) A.-P. = تراك

تراك (tarak) ا. A crevice, a crack.

A cleft. A splitting or cracking

noise. Noise of thunder. See ترك

زهره تراك tarak. See also

physical training.

Intellectual education. تربیت معنوی

Impolite, rude, coarse, بی تربیت
uneducated, ill-bred, uncivil.

Civil, polite. Educated, با تربیت

تربیت پذیر (— *pazeer*) ص. A.P.
Educable, trainable, disciplinable.

تربیت ناپذیر (— *napazeer*) ص. A.P.
Uneducable, indisciplinable.

Making square. A.I (*tarbee'*) تربیع

Quadrature, quarter (of the moon).

Squaring (a number). Making a
quatrain of.

To (make a) تربیع کردن ف. م.
square. To divide into four parts.

To make a quatrain of.

Resulting. A.I (*tarattob*) ترب

Firmness. See مترتب

1. Order, arrangement. A.I (*tarteeb*) ترتیب

رتب. Ex. بترتیب بگذارید. Put
it in order. 2. System, method.

Ex. کماش ترتیب ندارد. He lacks system
in what he does. 3. Method, man-

ner. Ex. بچه ترتیب میخواهد اقدام کند. In
what manner (or how) are you

going to proceed? 4. Classifica-
tion, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات.

5. A plan, a project. 6. Situation, state of affairs [اوضاع].

Ex. بدترتیبی است. 7. A formula. 8.
R. A program. See مرتب

To arrange, to ترتیب دادن ف. م.
put in order. To manage. To

classify. To assort.

ترتیب کردن R. = ترتیب دادن

To exude, to ooze; to leak. Fig.

To flow, as words or verses from
one's pen or mind.

از کوزه برون همان تراود که در اوست

Prov. Every tree is known by its

fruit. Lit. It is only the con-
tent of the jug which leaks out
from it.

Bot. Radish; A.I (*torob; torb*) ترب
also, horse-radish.

ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری
The horse-radish.

1. A tomb or A.I (*torbat*) تربت
mausoleum. 2. Earth, dust.

The تربت طیه (*torbatch tayyebah*)
city of Madeeneh. Lit., the good or
perfumed earth.

تربت خانه (*torbat khaneh*) A.P.
A mausoleum, tomb, sepulchre.

Sepulchral. A.P. (*torbatee*) تربتی

Bot. Radish. A.I (*torobcheh*) تربچه

تربد (*torbod, bad, bed*) A.I

Bot. Turpeth, turbith, turbeth.

(*Ipoma Turpethum* or *Convolvulus
Turpethum*).

Turpeth mineral. تربد معدنی

Education, A.I (*tarbiat*) تربیت

training. Culture. Civility. Correc-
tion. معلم و تادیب Compare

تربیت کردن ف. م. To educate, to
train. To correct. To manage

(a horse).

Sericulture. تربیت کرم ابریشم

Pisciculture, fish culture. تربیت ماهی

Physical education, تربیت جسمانی

Hoping. **ترجی** (tarajjee) A.۱

Preference. **ترجیح** (tarjeeh) A.۱

Ex. چه ترجیحی دارد تجارت بر فلاحتم? What preference has commerce over agriculture?

To prefer. ترجیح دادن ف. م.

Ex. I prefer this to that. من این یکی را بر آن ترجیح میدهم.

Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجع

1. **ترجیع** (tarjee') A.۱ || ترجیع بند =

2. [O.S.] Causing to return; repetition.

ترجیع بند (—band) A.P.۱

A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. **بند** See

Pity(ing), **ترحم** (tarahhom) A.۱ compassion, commiseration.

1. To take pity, have mercy. **ترحم کردن ف. ل. م.** Ex. بر من ترحم کن

Have (or take) pity on me. 2. To pity.

Pitiable, pitiful. **قابل ترحم**

Wishing **ترحیم** (tarheem) A.۱

God's mercy for some one, esp. the dead. [O. S.] = **ترحم**

The assembly convened **مجلس ترحم** for the blessing of the dead; mourning.

ترخان (۱) (tarkhan) A.۱-ص (One) who is exempt from taxes or immune from punishment.

ترخان (۲) = **ترخون**

Being **ترخص** (tarakhkhos) A.۱ permitted. (Obtaining) leave.

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)

In alphabetical order.

In proper order. Seriatim. بترتیب

See in the vocab. ای ترتیب

To give a follow-up (to), take into consideration.

ترتیبی (tarteebee) A.P.ص

Methodical. Systematic.

Serial number. **نمره ترتیبی**

Scallion. **ترپیاز** (tarpiaz) A.۱ — پیازچه

Bot. Cress, **ترتیزک** (tarteetak) A.۱

garden cress; also, peppergrass.

Brooklime. **ترتیزک آبی**

Chanting, **ترتیل** (tardeel) A.۱

reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).

To chant. **ترتیل کردن ف. م.** R.

An inter- **ترجمان** (tarjoman) A.۱

preter, a dragoman. A fine.

[ج. = تراجم تراجمه (tarajem-e)]

ترجمه (tarjameh; -jomeh) A.۱

Translation, interpretation. Biography. [ج. = تراجم (trarajem)]

1. To translate. **ترجمه کردن ف. م. ل.**

Ex. He translated Ali Baba into English. علی بابا را با انگلیسی ترجمه کرد

2. To interpret. **خواهش میکنم چند دقیقه برای ما ترجمه کنید** Will you please interpret for us a few minutes?

A literal translation. **ترجمه تحت اللفظی**

A free or liberal translation. **ترجمه آزاد**

A mistranslation, an **ترجمه غلط**

incorrect translation.

A biography. **ترجمه احوال**

legerdemain, Manipulation.

Deed of sale. R. (tardeh) ترده

Wages (of a miller).

Brittleness, A. (tordee) تردی

fragility.

1. Hesitation. A. (tardeed) تردید

2. Doubt [= شك].

To have doubts. To تردید داشتن
hesitate, to be in two minds.

To doubt. تردید کردن ف. م. ل.

Ex. اظهارات مرا تردید کرد.

Irresolution, indecision. تردید رأی

Putting in A. (tardeef) تردیف

succession, causing to follow.

(Act of) de- A. (tarzeel) ترذیل

grading. Abasement, disgrace.

Degrading. A.P. (tarzeelee) ترذیلی

disgracing. Ex. مجازات ترذیلی

punishment, infamous punishment.

Glib-tongued. (tar-zaban) تر زبان

Glib tongue, (tar-zabaneh) تر زبانی

volubility. See چرب زبان & چرب زبانی

Fear, terror. (tars) (۱) ترس

Ex. ترس برادر مرگ است. Prov. Fear is next to death.

To fear, have fear, ترس داشتن
be afraid.

ترس کردن ف. ل. = ترسیدن

For fear of. از ترس

Panic. ترس بیخود

ترس (۲) [۱-۱ امر از ف. ترسیدن]

Fear thou. [Imper. root of ترسیدن]

tarseedan; short for بتارس betars,

the usual form].

Fearing. [۲-۱. فا. از ف. ترسیدن]

ترخنه دوغ = ترخنه دوغ

ترخنه شیر = ترخنه شیر

Bot. Tarragon. A. (tarkhoon) ترخون

(Artemisia Dracunculus).

A. (tarkhees) ترخیص

Giving leave, permitting, Licensing.

See مرخص the p.p.

Apocope. A. (tarkheem) ترخیم

[O. S.] Curtailing. See مرخم

To curtail. ترخیم کردن ف. م. ل.

To omit the last letter or syllable

of a word.

ترخنه دوغ (tarkheen-deogh) (۱)

آش ترخنه دوغ

Hominy [in British usage].

Frumenty. A. (-sheer) ترخنه شیر

Brittle, fragile. ترد (tord) تر

Incontinent. (tar-daman) تر دامن

[O.S.] Polluted by shameful prac-

tices. Ant. = خشک دامن

Incontinence, (damanee) تر دامنی

debauchery; pollution.

Going back A. (taraddod) تردد

and forth, going to and fro; ply-

ing. Traffic. Ex. در این خط تردد زیاد است.

Fig. Irresolution, hesitation,

wavering. Compare تردید

تردد کردن ف. ل.

or travel back and forth.

Dexterous. (tar-dast) تر دست

Light-fingered.

A dexterous person. ۱-

A prestidigitator.

Dexterity. (dastee) تر دستی

Prestidigitation, sleight of hand.

Sending, ترسیل (tarseel) A. ارسال
transmission. See ارسال

ترسیم نمودن R. = ارسال داشتن

1. Tracing, ترسیم (tarseem) A. ترسیم
drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط
drawing (of) lines. 2. Description.
3. A sketch, a design.

To draw, trace, ترسیم کردن ف. م.
delineate. To sketch. To describe,
to figure.

ترسیمه (tarseemee) A.P.

1. Descriptive. Ex. هندسه ترسیمه descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

1. Sour, ترش (torsh; torosh) A. ترش
acid. Ex. این انا ترش است. 2. Fer-
mented [ترش شده - ترشیده =]. 3.
Fig. Morose, acerb, stern [esp. in
comp. See examples below].

1. To make ترش کردن ف. م. ل.
sour, to sour v.t. To turn to acid.
To ferment. 2. To have one's
food turned to acid.

To become sour, ترش شدن ف. ل.
to sour v.i. To be changed or
turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود
To ferment v.i.

Subacid. ترش و شیرین = میخوش
Ferment. ترشی (۴) A.

ترشانیدن (torshaneedan) ف. م.

To make sour, cause to become
sour. To cause to ferment. [Caus.
of ترشیدن].

An acid gruel, ترشی با (torsz-ba) A.
a sour pottage. See با (۳)

[Short for ترسنده tarsandeh, the
usual form, and used only in
comp. or as a noun]. Ex. خدا ترس
God-fearing, pious, godly.

A Christian. ترسا (۱) (tarsa) A.

Fearing. Afraid. ترسا (۳) R. ص.
[وجه وصفی از ترسیدن]

ترساندن (tarsandan) ف. م.
ترسانیدن (tarsaneedan) ف. م.

To frighten, scare, make afraid.

To terrify. [Caus. of ترسیدن].

1. Christianity, ترسائی (tarsa-ye) A. ص.
2. Christian.

Deliberateness ترسل (tarassol) A.
in writing. A writing-book.

Fearful; ترسناک (tars-nak) ص.
terrible, horrid. Afraid R.

Horridness; ترسناکی (—nakee) A.
fearfulness. Fear R.

Fear. ترسندگی (tarsandegee) A.
timidity.

1. Fearful; ترسنده (tarsandeh) A. ص.
also, afraid. 2. One who fears.

Timid, pusilanimous. Ex. بچه ترسو (tarsoo) ص.

Timidity, ترسوئی (tarsooyee) A.
pusillanimity.

ترسب (tarsecb) A.

Chem. Precipitation.

ترسیدن (tarseedan) ف. ل. م.

To fear, dread, be afraid (of).

Ex. (a) I fear him, من از او میترسم.
I am afraid of him. (b) خدا را ترس

Fear God. [Imper. root=ترس]

Frightened, ترسیده (tarseedeh) ص.

of an acid flavor.

ترشه (*tors e*) = ترشك

1. Sourness: ترشی (*tors ee*) ۱.
acidity. 2. Pickles.

Acidity of stomach. ترشی معده

To pickle, to preserve. ترشی گذاشتن
fruit, etc. in vinegar.

Causing to ooze or exude. Fostering, rearing
(a child). Qualify(ing) someone
for an office. ترشیخ (*tars eeh*) ۱.

ترشیدگی (*torsheedee*) ۱.

Rancidity. (State of) having be-
come sour. Fermentation.

ترشیدن (*torsheedan*) ف. ل.

[Imper. = ترش]. To become sour,
to turn acid. To become rancid.

To be fermented, to ferment v.i.

Rancid. ترشیده (*torsheedah*) ص.

Turned acid. Fermented.

ترشینک (*torsheenak*) = ترشك

ترصد (*tarassod*) ۱.

Watching, looking for; wait. Expectation. Ob-
servation. See مترصد

To watch, look. ترصد کردن R. ف. ل.
out, wait. To observe steadily.

Setting or inlaying with gems. See مرصع ۱

A literal figure consisting in the

use of corresponding words hav-

ing the same measure and rhyme.

Securing ترضیه (*tarzieh*) ۱.

satisfaction (of someone). Asking

pardon. Ex. برای توضیه خاطر ایشان In or-

Exudation; A.1 (*tarashshoh*) ترشح

excretion; oozing; sweating. Splash.

Sprinkling. Compare تراوش

1. To exude. ترشح کردن ف. ل.

ooze, leak. Ex. هنوز جراحت ترشح میکند ۲.

To splash a person with water,
to splash water on (or about) a
person. Ex. بیزحمت ترشح نکنید

Excretion of urine. ترشح بول

Med. Bright's disease, albuminous urine.
ترشح بول بیاض البیضی

See بیاض البیض ده بول

Med. Suppuration. ترشح ریم

Perspiration, transpiration. ترشح بدنی

ترشحات (*tarashshohat*) ۱.

Secretions, exudations. [Pl. of ترشح ج.]

Morose, ترشرو (*torsh-roo*) ص.

crabbed, austere, peevish, of sour

temper, of sour countenance.

Moroseness, ترشروی (*-rooyee*) ۱.

peevishness, sour countenance,

crabbedness.

Sour- طبع (*-tab'*) ص. A.P.

tempered, crabbed.

Sour طبعی (*-tab-ee*) ص. P.A.

temper, crabbedness.

ترش طعم (*-ta'm*) ص. P.A. = ترش مزه

Bot. Sorrel. ترشك (*torshak*) ۱.

ترش مزاج (*torsh-mezaj*) ص. P.A.

Sour-tempered, crabbed.

ترش مزاجی (*-mezajee*) ص. P.A.

Sour temper, crabbedness.

Sourness, ترش مزگی (*-mazingee*) ۱.

acidity (of flavor).

Sour, ترش مزه (*-mazeh*) ص.

ترقی کردن (taragh'ghee kar'dan) =

ترق کردن

Watching, A.I (taraghghlob) ترقب

wait(ing). Expectation.

Anat. The A.I (targhoveh) ترقوه

clavicle, the collar-bone.

Clavicular. A.I (targhovee) ترقوی

The ouzel, the A.I (torgheh) ترقه

(European) blackbird. [Spelled also طرنه]

A fire-cracker, A.I (taraghghch) ترقه

a cracker; also, a petard.

Progress, A.I (taragh'ghee) ترقی

improvement; advancement. Rise.

[O. S.] Ascending by steps.

1. To make prog'ress, ترقی کردن ف.ل.

progress', improve, advance.

Ex. شاگردان زود ترقی کردند.

The students progressed rapidly.

2. To rise (in price, etc.). Ex. قیمت قند ترقی کرده است.

Sugar has risen.

1. Progressing, on the رو بترقی

progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها

رو بترقی است

Colloq. Retrogression, ترقی معکوس

retrogradation.

To retrograde, ترقی معکوس کردن

to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملک در نتیجه آباد شدن محل

Unearned increment.

A.I (taraghghiyat) ترقیات

Improvements. [Pl. of ترقی ج.]

A.P. ترقی خواه (taragh'ghee-khah) ترقی خواه

Progressive, advocating improve-

der to satisfy (or please) him.

To ask pardon; رضیه خواستن

to secure the satisfaction of.

Moistening. A.I (tar-teeh) ترطیب

1. A canal. A.I (tor-eh) ترعه

Ex. ترعه پاناما The Panama Canal.

2. A channel. 3. A flood-gate.

Persuading; A.I (targheeb) ترغیب

persuasion, encouraging, exciting

the desire of; encouragement.

Incitement.

To persuade, ترغیب کردن ف.م.

To excite the desire of, encourage;

incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود

He persuaded (or encouraged) me

to study that.

ترفع (tarfee') A.I [ج. = ترفیعات]

Promotion. Exaltation, elevation.

[O. S.] Raising.

To promote, ترفیع دادن ف.م.

give promotion (to).

To raise, ترفیع نمودن ف.م. R.

elevate; exalt.

Promotion.

ترفع رتبه

Promotions and ترفیعات و اضافات

salary increases.

Bringing A.I (tarfeeh;-fieh) ترفیه

about the well-being or ease (of

another). Giving comfort of life.

Composure, ease; welfare. Grant-

ing a respite (to a debtor). See رفا

A crack; a crack- A.I (taragh) ترق

ing noise. Compare ترک tarak.

To crack, make ترق کردن ف.ل.

a cracking noise.

ت ر ق

— ۴۴۰ —

ت ر ك

A lapse from duty. ترك وظیفه
Denying one's faith; ترك عقیده
apostasy.
Hermitage; renouncing ترك دنیا
the world.

Neglect in doing the ترك اولی
better thing [said of a slight sin].
Abdication (of sover- ترك سلطنت
eign power). ترك تاج و تخت

Disarmment [in the pas- ترك سلاح
sive sense]. Compare خلع سلاح
To disarm ترك سلاح کردن ف. ل.
the military force.

Emigration. ترك وطن
1. To forsake, ترك کردن ف. م.
abandon, desert, leave. Ex. دوستی
|| 2. To renounce, re- خود را ترك كردم
linquish, quit. Ex. دعوی خود را ترك كرد
3. To abdicate. See ترك سلطنت above.
4. To desist from.

ترك گفتن = ترك کردن
To risk one's life. ترك سر کردن
1. To cause to ترك دادن ف. م.
abandon. 2. R. = ترك کردن

A helmet. ترك (۳) = خود
Back. ترك (۳) =
See دو تركه

A crevice, a crack. ترك (tarak)
A split. A crack- ترك (tarak)
ing or splitting noise. Noise of
thunder R.

To crack, find ترك خوردن ف. ل.
a crack or cre- ترك پیدا کردن
vice.

1. A Turk; also, ترك (tork) =

ments. Ex. حزب ترقی خواه the progres-
sive party. Compare آزادیخواه
ترقییدن (taragheedan) ف. ل.

To burst or crack. To make a
cracking noise. Compare ترکیدن &
see ترق

Dilution. A. (targheegh) ترقیق
Rarefaction. [O. S.] Making thin;
softening.

To dilute. To ترقیق نمودن ف. م.
rarefy. To make thin or soft.

Writing. A. (targheem) ترقیم
Notation; figuring. Dotting, mark-
ing.

To write. ترقیم کردن ف. م. = نوشتن
To note. To dot or mark.

Abandonment, A. (۱) (tark) ترك
desertion, forsaking, leaving. Re-
linquishment, renouncement, renun-
ciation. Desistance. For exam-
ples see the following phrases].

Abandonment or ترك زن و بچه
desertion of wife and children.

Quitclaim, ترك دعوی (یا دعوا)
relinquishment of a claim.

To relinquish ترك دعوی کردن
(or renounce) a claim.

Throwing off a habit, ترك عادت
disaccustoming oneself; desuetude.

To throw ترك عادت کردن ف. ل.
off a habit.

To disaccus- ترك عادت دادن ف. م.
tom, wean from a habit.

Rudeness, impoliteness, ترك ادب
incivility.

Ex. 2. A Turkoman. || تاليجَه تَرکمانی

تَرکمان (torkaman) = تَرکمان

تَرکمانی (torkamane) = تَرکمانی

تَرکَه (tarkeh) ۱. A twig, a bough, a shoot; a switch.

Heirloom; ۲. A.I (tarekah) ترکَه
patrimony, legacy. [Colloq. pr. tarakeh]. [ج. = ترکات (tarekat)]

۱. Turkish, the ترکِکی (torkee) ۱-ص.
Turkish language. Ex. || مَن تَرکی نیدانم

۲. Turkish, of or pertaining to the Turks. Ex. زبان تَرکی

Rock-salt. نمک تَرکی

۱. Composition. A.I (tarkeeb) تَرکیب
Ex. || تَرکیب کلمات ۲. Combination

۳. Chem. (a) A compound. Ex. (b) || آب تَرکیبی است از اکسیژن و هیدروژن

Synthesis. ۴. A mixture. ۵. Shape, form. Ex. || آن کل تَرکیب میمون دارد ۶.

Make, build. ۷. Colloq. Manner. Ex. || بچه تَرکیب

In what manner? how? ۸. [O. S.] Setting (a stone on a ring), Ant. = تَجَرِه

۱. To compose. تَرکیب کردن ف.م.

۲. To compound. Ex. || آن دوا را چه قسم تَرکیب می کنند؟

۳. To combine; also, to mix. ۴. To synthesize. Ex. || رنگها را با هم تَرکیب کردند ۴: 3

Compounds. A.I (tarkeebat) تَرکیبات
Ex. || تَرکیبات شیمیایی chemical compounds.

Combinations. Compositions R. [Pl. of تَرکیب ج.]

Med. Morbid com- تَرکیبات مرضی
plications.

A.P. تَرکیب بند (tarkeeb-band)

a Tartar. [Ar. pl. = اترک atrak].

۲. Turkish. Ex. ملت ترک

تَرکات [See under تَرک tarekah]

تَرکاندن (tarakandan) ف.م.

To cause to burst; to burst or split v.z. To cause to crack. Ex.

|| یخ آنرا می ترکاند To explode. Ex. [Caus. of ترکیدن]

۱. Like تَرکانه (torkaneh) ق-ص.

a Turk. ۲. Turkish, Turklike.

تَرکانیدن (tarakaneedan) = تَرکاندن

Being تَرکب (tarakkob) A.I

composed or set. Insertion (of one thing into another). See and

تَرکیب compare

Deprading. تَرکتاز (tork-taz) ص.
plundering adj.

Depradation, تَرکتازی (tazee) ۱.
plunder(ing).

With تَرک چشم (chashm -) ص.
captivating eyes. [O. S.] With eyes

like those of a Turk.

تَرک خورده (tarak-khordeh) ص.
Cracked.

تَرک دار (dar -) تَرک خورده

Turkistan. تَرکستان (torkestan) ۱.

A quiver. تَرکشی (tarkash) ۱.

تَرکمان (torkman; torkaman) ۱.

A Turkoman. [Ar. pl. = تراکه tarakemeh].

تَرکمانستان (torkam nestan) ۱.
Turkomania.

تَرکمانی (torkamane) ص. ۱.

۱. Belonging to, or made by, the

Turkomans; of Turkoman design.

اترچ See

1. Wrinkled, Plaited. (۲) ترنج (۲) ص. ا.

2. A wrinkle. A fold.

ترنجبین (taranjebin) ۱. = ترانگیبین

Manna of Hedysarum; Persian manna, purgative manna. [O. S.]

Wet honey. شیرخشت Compare

Bot. Hedysarum. علف ترنجبین

See خارشتر

Decorated ترنجی (toranje) ص.

by figures of citrons or oranges.

ترنجیدن (toranjeedan) ف. ل.

To wrinkle v.i. [چین خوردن =]

Wrinkled. ترنجیده (toranjeedeh) ص.

Squeezed. [P.P. of ترنجیدن]

ترنک (torang) ۱. = قرقاول

A pheasant.

ترنگبین (tarangebin) = ترنجبین

Singing me- ترنم (tarannom) ۱. ص.

lodicusly; trilling. A song.

To sing (melodiously); to trill.

Propagation. ۱. (tarveej) ترویج

Circulation. Giving currency.

1. To propagate. ترویج کردن ف. م.

Ex. ۲. || بالاخره آن عقیده را ترویج کردند

to circulate, make current, give currency (to).

ترویج دادن = ترویج کردن

Quieting, ترویح (tarveeh) ۱. ص.

giving rest or repose. Perfuming.

Clarification, ترویق (tarveegh) ۱. ص.

straining. See مروق the p.p.

Moistening. ترویه (tarvieh) ۱. ص.

Leek. تره (tareh; tarreh) ۱.

A poem composed of several stanzas of equal size.

1. Com- A.P. ص. (tarkeebee) ترکیبی

pound(ed). Ex. || لغت ترکیبی

2. Synthetic. Ex. || رنگهای ترکیبی

3. Mixed R. A crack, ترکیدگی (tarkeedegge) ۱.

state of being cracked.

ترکیدن (tarakeedan; tar -) ف. ل.

1. To burst, to split, to crack.

Ex. || حوض ما در یخ بلدان ترکید

2. To explode v.i., to be exploded. [Imper.

root= ترک tarak].

ترکی دوزی (torkee-doozee) ۱.

Overcasting, whip-stitch.

ترمتای (torontay; torm-) ۱.

Zool. 1. A merlin, a stonefalcon

(Falco acsalon). 2. A hobby (Falco

subbuteo). [Spelled also طرمطای]

A brake. ترمز (tormoz) ۱.

An air-brake. ترمز بادی

1. To brake ترمز کردن ف. ل.

(to stop with a brake). 2 To ap-

ply the brake, to put on the brake.

Worked { ترمزدار (— dar) ۱. ص.

with a brake { (tarmozee) ترمزی

Lupine. ترمنی (tarmos) ۱.

Cashmere. ترمه (termeh) ۱.

Icineration. ۱. (tarmeed) ترمید

1. Amendment, ۱. (tarmeem) ترمیم

rectification. Ex. || ترمیم حقوق

2. Repa-

ration. ترمیم کردن ف. م.

To amend, to rectify. To repair.

A train. قطار F. & E. (teren) ترن

A citron. ترنج (۱) (toranj) ۱.

superlative degree] and corresponding to the English *-est*.
 Ex. بلندترین & بلند تر taller; tallest].
 [Note 1. The super. of خوب is both the regular *خوبترین* and the irregular *بهترین* or *بهین*. The super. of خیلی is *بیشترین* or *زیادترین*. For other irregular forms see کم].
 [Note 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part شیربهترین است. We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, شیربهتر از آندوتااست *i.e.* Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». سعدی یکی از بزرگترین شاعران ایران است or «Saadi is the greatest poet of Persia» [سعدی بزرگترین شاعر ایرانی است].
 Log. the linking, A. (tazahom) تراحم ازدحام
 Domin. ruling. e. Ex. ثروتش روز بروز در تزايد است.alth is increasing every day.
 Persia ru. A. (tazreegh) تزریق
 To domit. on. rule; predict. تزریق کردن ف. م. جل.

ترة کوهی = بولاج اوتی
 Trifles, A. (torrahat) ترهات
 bagatelles, idle talk. [Pl. of ترهه ج.
 A trifle, an A. (torrahat) ترهه
 idle talk. A. (torraheh) ترهه
 [ج. ترهات (torrahat)]
 تره تیزك (tarreh-teezak) = تر تیزك
 تره تیزك آبی = تر تیزك آبی
 Frightening, A. (tarheeb) ترهیب
 striking with terror.
 Tending A.P. (tarheebce) ترهیبی
 to frighten.
 Afflictive punishment. مجازات ترهیبی
 Wetness, moisture. A. (taree) تری
 humidity, Freshness.
 An antidote; A-G. (teryagh) تریاق
 theriaca, a counterpoison. Com-
 pare یاد زهر & تریاک
 تریاق فارسی = یاد زهر
 Thebaic electuary; تریاق فاروقی
 a treacle against poison.
 Antidotal. A.P. (teryaghee) تریاقی
 1. Opium. P-G. (teryak) تریاک
 2. [== تریاق] An antidote, theriaca. ||
 Opium excise. تجدید تریاک
 Emetic resin تریاک برگردان
 (from the acanthus).
 Addicted to A. (teryakee) تریاکس
 (smoking) opium. Opium-colored;
 dark brown.
 Bread crumbled A. (tareed) ترید
 in broth; sop. [Colloq. pr. تربیت
 tareet & taleet].
 To sop (bread ف. م. ترید کردن ف. م.
 in broth).
 [Suffix forming the (tarin) ترین

ting with the word سلام *salam*.
Profession of Islam.

1. To surrender, give تسلیم کردن ف. م. || 2. To give up, Ex. کشتی را بایشان تسلیم کردند. || 3. To deliver. Ex. 1 & 3. اورا بدشمن تسلیم کردند. || 4. To subjugate, to reduce to submission. 5. To cause to acknowledge.

To expire, to give جان تسلیم کردن up the ghost.

تسلیم شدن ف. ل. یا بجز. ف. م.

To surrender *v.i.* || To submit. Ex. برضای حق تسلیم شد He submitted to God's will. || To give way or place (to). || To resign oneself. Ex. آیا باید Should one resign oneself to one's fate? || To acknowledge, to quit argument on justifying one's adversary. ||

تسلی ناپذیر (*tasallee-napazeer*)

Inconsolable.

ص. *A.P.*

A thong, belt, تسمه (*tasmeh*)
or strap. A band (of leather).

تسمیط (*tasmeet*)

1. [O.S.] Fastening (a bundle, etc.)
to a saddle. 2. Making a
mosammat, which see in the vocab.

Causing one تسمیع (*tasmee'*)
to hear or listen. Divulging.

Poisoning. تسمیم (*tasmeem*)

See تسموم the p.p.

Fattening, تسمین (*tasmin*)
making fat, dressing with butter.

Denomination, تسمیه (*tasmieh*)

Consolation. تسلی (*tasallee*)
comfort, solace. Ex. هیچ نحو تسلی نمی یافت
He would by no means be con-
soled (or comforted).

To console, comfort, تسلی دادن ف. م.
solace.

تسلی آمیز (*---ameez*)
تسلی بخش (*---bakhsh*)

Consolatory.

تسلی پذیر (*---pazeer*)

Consolable, susceptible of being
consoled or comforted.

Consolation. تسلیت (*tasliat*)

Condolence. See تسلی

To console. تسلیت دادن ف. م.

To condole with.

Letter of condolence. نامه تسلیت

تسلیت آمیز (*---ameez*)
تسلیت بخش (*---bakhsh*)

Consolatory.

Letter تسلیت نامه (*---nameh*)
of condolence.

تسلی دهنده (*tasallee dehandeh*)

A.P. 1. Consolatory; who or which
consoles. 2. A consoler, a comforter.
The Comforter or Paraclete.

Arming. تسلیح (*tasleeh*)

See تسلیح the p.p.

Giving pre- تسلط (*tasleet*)
dominance. See تسلط & تسلط

Surrendering, تسلیم (*tasleem*)

giving over. Delivery; consign-
ment. Conceding, giving up. Sub-
mission; resignation. Acknowledg-
ment; profession. Salutation; salu-

An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext.

[O. S.] Holding (firmly).

1. To resort. تثبت نمودن ف. ل.

Ex. At length بالآخره تثبت بشمشیر نمود. 2. [O.S.]

To hold firmly. See تثبت شدن

Resembling. تشبیه A. (tashabboh) Imitation.

Composing تشبیب A. (tashbeeh) amatory poems.

Reticulation, تشبیک A. (tashbeek) making a network (of). See تشبیک the p.p.

تشبیه A. (tashbeeh) [ج. تشبیحات] Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

To liken, compare, تشبیه کردن ف. م. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تو را بمسک کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند. See and compare استعاره

The sign of comparison تشبیه ادات تشبیه (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as *i.e.* like.

The ground of comparison وجه تشبیه Reversed simile [as تشبیه مقلوب the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

A wash-tub. A basin. تشت (tasht) [Spelled also طشت].

1. Dispersion. تشتت A. (tashattot)

giving a name, naming.

To name. نامیدن ف. م. = نامیدن

See under وجه تسمیه

Onomatopœia. تسمیه تقلیدی

Following تسنن (tasannon) A.

the سنن سنت sonnat, the Sunnah; being a Sunnite. See سنن ثل سنت

Copying. تسوید A. (tasveed)

A rough draft, a sketch, an outline.

[O. S.] Blackening, nigification.

تسویل A. (tasveel) [ج. تسویلات]

Deluding, delusion.

1. Clearing, تسویه A. (tasvieh) liquidation; also, settlement. Ex.

2. Arrangement. 3. R.

Levelling. 4. [O. S.] Equalling,

equalization. تصفیه Compare

1. To clear, liquidate; تسویه کردن ف. م.

also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردیم.

2. To make equal, to equalize.

3. R. To level.

1. Facilitating, تسهیل A. (tasheel)

facilitation. Ex. تسهیل وصول مالیات.

in order to facilitate the collection of taxes. 2. Simplification.

To facilitate. تسهیل نمودن ف. م.

Facilities. تسهیلات A. (tasheelat)

[Pl. of تسهیل]

Similarity, تشابه A. (tashaboh)

resemblance. Syn. = مشابَهت

تشارک R. (tasharok) = مشارکت

Pretending تشاعر A. (tasha-or)

to be a poet.

تشاور R. (tashavor) = مشاوره

تشبث A. (tashabbos) [ج. تشبثات]

Severity, rigor; A.۱ (tashaddod) تشدد harshness; violence. Intensity. Aggravation. [O. S.] Be(com)ing hard. See اشتداد & شدت

1. To speak rigorously or harshly, to act severely. Ex. خیلی باو تشدد کرد رئیس. 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

1. (Name of) A.۱ (tashdeed) تشدید the mark (°) put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod*. 2. Putting the mark (°) over a letter. [O. S.] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation.

[Note. There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.].

Being A.۱ (tasharrof) تشرف honored. Honor. [ج. — شرفات] To be honored. تشرف حاصل کردن to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

Arrogant speech, A.۱ (tashar) تشر browbeating. Intimidation.

To browbeat; تشر زدن ف.م.ل. to bully.

See مشرف

1. Description, A.۱ (tashreeb) تشریح

2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء. A small basin (tashtak) تشتک or tub. A ewerstand. [Dim. of انت] See لگن

Dispersing. A.۱ (tashteet) تشتیت Confusing. Diversification. Emboldening; A.۱ (tashjee') تشجیع encouragement [active sense].

To embolden, تشجیم کردن ف.م. to encourage. Ex. اطفال خود را بنزدی تشجیم میکردند They encouraged their children to steal.

Being A.۱ (tashakhkhos) تشخیص distinguished, distinction [passive sense]. Personality, individuality. Personification [passive sense]. Colloq. Overbearing mien.

To be overbearing. تشخیص فروختن To show off.

Distinction. A.۱ (tashkhees) تشخیص distinction Ex. تشخیص خوب و بد between the good and the evil. Discernment. || Law. Finding. ||

Med. Diagnosis. Ex. تشخیص مرض

1. To distinguish. تشخیص دادن ف.م. to tell. Ex. (a) تشخیص دادم I could not tell him from his brother. (a) تشخیص دادن To distinguish between two things.

2. Med. To diagnose.

علم (یا اصول) تشخیص امراض Med. Diagnostics.

A diagnos- تشخیص امراض tician.

the following compounds].

To come, تشریف آوردن = آمدن
to arrive. Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید.

When did you come, sir? *Lit.*,
when did you bring (your) honor?
When did you honor us with
your arrival or visit?

To go, تشریف بردن = رفتن
Adapt the preceding example.

To be, تشریف داشتن = بودن
Ex. The Minister is not in the Ministry.
وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند.

1. Ceremo- A. (tashreefat) **تشریفات**
nies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی
official ceremonies; (b) تشریفات آن
تشریفات آن It has gone through all the
formalities. 2. Honors.

[Pl. of تشریف]
Master of Ceremonies, رئیس تشریفات

A.P. (tashreef-farma) **تشریف فرما**
Coming; also, having come. [Con-
strued with شدن and used in
speaking to, or of a dignitary].

Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند.
Since he has (or they have) come.
Making A. (tashreek) **تشریک**
one a partner.

Cooperation, union تشریک مساعی
of efforts. Ex. با هم تشریک مساعی نمودند.
They cooperated with each other.

The seventh month of the Hebrew year, if
counted from Nissan; also,
the first month of the true calendar

explanation. Ex. تشریح مطالب. 2. Dis-
section; also, anatomy. 3. A ske-
leton [used like an adj.]. Ex. از غصه
Grief has reduced
him to a skeleton. 4. *Gram.* Ana-
lysis; also, parsing.

Anatomy. علم تشریح
Autopsy, post-mortem examination.
تشریح (بدن) مرده

Zootomy. تشریح حیوان
Morbid anatomy. تشریح مرضی

1. Description of plants, descriptive botany, phyto-
graphy. 2. Phytotomy.

Phytotomy. تشریح نباتی
Vivisection. { تشریح حیوانات زنده
تشریح ذیروح

1. To describe تشریح کردن ف. م.
in detail, to explain fully. Ex.
2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را
|| فلسفه زندگی را برای ایشان تشریح کرد
|| تشریح کردند
3. *Gram.* To parse;
also, to analyze [تجزیه کردن =].

1. Anato- A. (tashreehan) **تشریح**
mically. 2. R. مشروحاً

1. Ana- A.P. (tashreehee) **تشریحی**
tomical. Ex. اصطلاحات تشریحی.
2. Des-
criptive. Ex. گیاه شناسی تشریحی.

Honoring; A. (tashreef) **تشریف**
ennobling. Honor. Honoring with
a visit. A visit.

[Note. This word is frequently
used for respect in speaking to, or
of a dignitary, or loosely, any ordi-
nary person. It is used mainly in

complaint. See شکوه و شکایت

To complain. تشکی کردن ف. ل.

Causing تشکیش (tashkeek) A.1
to doubt, creating doubt for.

تشکیل (tashkeel) A.1 [ج. = تشکیلات]

1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات ||

2. Organization. Ex. تشکیل هوا || 3.

Framing; giving a figure to.

1. To form. 2. To تشکیل دادن ف. م. organize, to establish. Ex. شرکته تشکیل داد.

1. To be formed. تشکیل یافتن ف. ل. Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است.

Of what is the surface of the earth formed? Of what does it consist?

تشکیل کردن R. = تشکیل دادن

1. Organi- تشکیلات (tashkeelat) A.1
zation(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه ها.

2. Establishments. 3. Formations.

[Pl. of تشکیل]

تشکیلاتی (tashkeelatee) A.P.

Pertaining to organizations.

Being mixed تشمع (tashammoo) A.1

with wax, inceration.

Med. Con- تشنج (tashannoj) A.1

convulsion, spasm, (spasmodic) contraction. A fit. Paroxysm. [O. S.]

Wrinkling, puckering.

Spasm.

Lockjaw, tetanus.

Epileptic fit of children. تشنج اطفال

Eclampsy. تشنج زنان حامله

A tic, a crick.

Uterine spasm.

Clonic spasm.

Tonic spasm.

تشنج موضعی

تشنج فک اسفل

تشنج اطفال

تشنج زنان حامله

تشنج عضله

تشنج رحم

تشنج ارتعاجی

تشنج امتدادی

year of the Hebrews corresponding to October. [Written in Hebrew תשרי and pronounced tishri].

[Same as تشرین اول de- finied above. The expression is never used by the Jews, who simply call this month תשרי Tishri].

The month تشرین ثانی (یا دوم) next to تشرین اول called by the Jews מרחשון heshvan or מרחשון marheshvan. It corresponds to November.

Irradiation. تشعشع (tasha'sha') A.1
Brilliancy. Phys. Radiation.

Intercession. تشفع (tashaffo') A.1

Cooling after تشففی (tashaffce) A.1

anger. Restoration to health, reestablishment of health.

Curing. تشفیه (tashfieh) A.1

Being تشقق (tashaghghogh) A.1

split. Branching out.

تشاک (toshak) T. = دو شک

A mattress.

تشکر (tashakkor) A.1 [ج. = تشکرات]

Thanks; thanksgiving. Gratefulness. Ex. تشکرات صمیمانه خود را تقدیم میدارم.

I offer my sincere thanks.

To thank, give تشکر کردن ف. م. ل.

thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از او تشکر کردم.

I thanked him sincerely.

Doubting. تشکک (tashakkok) A.1

Formation تشکل (tashakkol) A.1

(passive sense). [ج. = تشکیلات]

Complaining; تشکی (tashakke) A.1

- Disquietude, uneasiness. Alarm, apprehension. تشویش خاطر
- Encourage- A.1 (tashveegh) تشویق
ment; exciting the desire of.
- To encourage. تشویق کردن ف. م.
Ex. مرا بتألیف این فرهنگ تشویق کرد.
- Profession A.1 (tashahhod) تشهد
of the unity of God (and the apostleship of the Prophet.)
- Making known A.1 (tash-heer) تشهیر
or famous; proclaiming, divulging.
- A porcupine. تشی (teshee) A.1
- Feigning A.1 (tashayyokh) تشیخ
old age; assuming the character of an old (or learned) man.
- Sectarianism. A.1 (tashayyo') تشیع
Professing to be a shiite, adherence to the sect of Ali. See شیعه
- Raising. تشیید (tash-yeed) A.1
- Erection. Consolidation, strengthening, reinforcing.
- Escorting A.1 (tash-ye'e) تشیيع
(a funeral). Seeing any one depart.
- Escorting a funeral; تشیيع جنازه
obsequies.
- To escort. تشیيع کردن ف. م.
- To accompany.
- Taking pos- A.1 (tasahob) تصاحب
session (of something). Keeping company [O.S].
1. To take تصاحب کردن ف. م. ل.
possession of. Ex. || خانه را تصاحب کرد ||
2. To keep company.
- Encounter. A.1 (tasadof) تصادف
Coincidence; interference. Occur-
- Spasmodic. A.1 (tashannojee) تشنجی
[Fem. & pl. تشنجیه tashannojiyyeh].
- Fontanel. تشنك (tashnak) A.1
- Thirst. تشنگی (tashnegee) A.1
- To excite thirst, تشنگی آوردن
make thirsty.
1. Thirsty. تشنه (tashneh) ص.
Ex. I am thirsty. (یا من تشنه هستم) I am
thirsty. 2. Droughty. 3. Fig. Greedy,
eager.
- (One) who is parched تشنه سوخته
with thirst.
- To make thirsty. تشنه کردن ف. م.
Fig. To make eager or greedy.
- تشنه بخون (tashneh-bekhoon) ص.
- Bloodthirsty.
- Thirsty, تشنه جگر (—jegar) ص.
parched with thirst. Fig. Eager.
- Thirsty, تشنه لب (—lab) ص.
with parched lips.
- Disgracing. تشنیع (tashnee') A.1
- Considering as detestable. Re-
proaching. See شنیع
- Disturbance, تشوش (tashavvosh) A.1
agitation, confusion.
- Putting to تشویر (tashveer) A.1
shame. Confusion. Beckoning
with the finger.
- Uneasiness, تشویش (tashveesh) A.1
anxiety, disturbance, agitation,
disquietude, confusion. Apprehen-
sion; also, fear. [O.S.] Disturbing;
troubling.
- To be disturbed. تشویش کردن ف. ل.
- To be alarmed.

Correction, rectification. Ex. تصحيح غلط
correction of errors.

To correct, تصحيح کردن ف. م.
rectify, amend. Ex. كاذبهاى امتحان هنوز تصحيح نشده است

The examination papers have not been corrected yet. (Making) A.1 (tas-heef) تصحيح
an error in reading or writing; misreading; (making) an orthographical mistake.

1. To make تصحيح کردن ف. ل-م.
an error in reading or writing. 2. To read or write incorrectly.

A.1 (—khanee) تصحيح خوانى
Misreading.

Almsgiving. A.1 (tasaddogh) تصديق
Alms. A sacrifice. Ex. تصديق بى بلا است
Almsgiving averts disasters.

1. To give تصديق کردن ف. ل-م.
alms. 2. To give away, as alms. Ex. صد تومان تصديق كرد

To be sacrificed. تصديق شدن

May I be sacrificed تصديق شوم
to thee [an obsolescent expression used as heading for some letters].

To give alms. تصديق دادن

1. Incumbency. A.1 (tasaddee) تصدى
Ex. در دوره تصدى او during his incumbency. 2. Undertaking. [O.S.]

Applying oneself (to an affair).

See متصدى

Worrying. A.1 (tasdee') تصديع

annoying. Obtrusion; obsession.

Worry, trouble, inconvenience.

rence. A mere chance, a casuality. Impingement. See also تصادم

[ج. — تصادفات]

1. To occur, تصادف کردن ف. ل.
to arrive by chance. 2. To encounter.

Ex. (a) دو مرتبه با او تصادف کردم encountered (or happened to see) him

twice. (b) تصادف غريبى كرد It was a strange occurrence. 3. To im-

pinge, To fall in (with), to fall in or upon.

By mere A.1 (tasadofan) تصادفاً
chance, casually.

Casual, A.P. (tasadofee) تصادفى
arriving by mere chance.

Collision, A.1 (tasadom) تصادم
dashing against each other. Percussion. Med. Concussion.

1. To collide, to تصادم کردن ف. ل.
smash. Ex. آن دو اتومبيل با هم تصادم کردند

The two automobiles collided with each other (or smashed together).

2. To strike v.i. 3. To fall foul (of).

See under تصارييف

Math. Pro- A.1 (tasa-od) تصاعد
gression. [O. Ss.] Ascending, ascension; being difficult.

Geometrical pro- تصاعد هندسى
gression.

Arithmetical (يابعدى) تصاعد حسابى (يابعدى)
progression.

See under تصانيف

See under تصاوير

[ج. — تصحيحات] A.1 (tas-heeh) تصحيح

3. To deflorate. 4. To make changes.

5. To apply, to use.

Possessory right. حق تصرف

Law. Forcible تصريف عدواني
detainer.

Defloration. تصرف دختر

Med. Extreme lassitude. تصرف هوا

تصريح (tasrech) A. I. [ج. = تصريعات]

1. Making clear; explaining clearly.

Ex. تصريح مواد قانون || 2. Stipulation.

Ex. قانون دو جا تصريح دارد که

The law stipulates in two places that...

To stipulate. تصريح کردن ف. م.

To make clear, to explain clearly;

to be explicit about. Ex. ماده دوم

The 2nd. Article

stipulates that...

Gram. Conjugation (tasreef) تصريف

tion, declension, inflection. Ex.

conjugation of the verb «to go» in

the past tense. Med. Revulsion.

[O. Ss.] Changing; shifting.

[ج. = تصريفات - تصارييف (tasareef)]

To conjugate, تصريف نمودن ف. م.

inflect, decline [ج. = صرف کردن]

Ascension. تصعد A. I. (tasa-od)

Being Difficult, Miasma R.

Chem. Sublimation. تصعيد A. I. (tas-eed)

Distillation. Ascending.

To sublimate. تصعيد کردن ف. م.

Diminuation, تصغير A. I. (tasgheer)

diminishing, lessening. Gram. Put-

ting in the diminutive form. The

diminutive. See مصغر

[O. S.] Giving a headache (to).

تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننمائید. Ex. || صداع See

Do not worry him.

To give pain or تصدیع دادن ف. م.

trouble (to); to worry, to annoy.

To obtrude. To obsess. [O. S.]

To give a headache to.

1. Confirma تصدیق A. I. (tasdeegh)

tion, certification. Justification; ac-

knowledging as true; attestation.

Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او

in order to confirm his statements. 2.

A certificate. تصدیق دوره ابتدائی. Ex.

certificate of the elementary course. See

[حکیمت = 3. Arbitration تصدیقنامه

[ج. = تصدیقات]

To confirm. تصدیق کردن ف. م.

To certify, acknowledge as true,

justify; also, to verify. Ex. اظهارات

مرا تصدیق کرد

A medical certificate. تصدیق طبابت

Justifiable.

قابل تصدیق

Prejudgment.

تصدیق بلا تصور

A certificate, a testimonial.

تصرف (tasarrof) A. I. [ج. = تصرفات]

1. Possession. 2. Occupation, occu-

pancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه

3. Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر

5. Seizure. || 6. Mus. Figuration.

7. Poet. A poetic licence. 8. Modifi-

cation.

1. To possess, تصرف کردن ف. م.

to take possession of. 2. To occu-

py. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد

تصلیب کردن ف. م. = تصلیب کردن
 To crucify.
 تصمیم (tasmeem) A.1 [ج. = تصمیمات]
 Decision, resolution, determination.
 Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید). What decision did you take? What did you decide?
 Taking decision. اخذ تصمیم
 To take a decision. تصمیم گرفتن
 Affectation, A.1 (tasanno) تصنع
 affectedness, artificiality, artifice.
 A musical A.1 (tasneef) تصنیف
 composition. A ditty, a song. A literary work or composition. Classification R. [O. Ss.] Composing; inventing. تألیف Compare
 [ج. = تصنیفات-تصانیف (tasaneef)]
 1. To compose. F. م. تصنیف کردن
 2. To write. Ex. (۱) غزل قشنگی تصنیف کردم (۲) کتاب مفیدی تصنیف کرد
 To make a musical تصنیف ساختن
 composition. To compose a ditty or song.
 تصوّر (tasavvor) A.1 [ج. = تصورات]
 1. Imagination, supposition; conception; notion; fancy. Formation of ideas. [O. S.] Being portrayed or painted. Ex. (a) It is beyond conception or imagination. تصور اینکه او را نمی بینند سرخود را (b) Thinking (or supposing) that it will not be seen by any one, it (i.e. the partridge) hides its head under the snow. (c) idle ima-

A diminutive noun. اسم تصغیر
 To put in the تصغیر کردن ف. م.
 diminutive form.
 [Note. The signs of the diminutive in Persian are mainly (1) ك as in مرغك *morghak*, a little bird, a birdie: (2) چه as in باغچه *baghcheh*, a little garden].
 Minute exami- A.1 (tasaffoh) تصفح
 nation, as of the pages of a book; careful consideration.
 Flattening, A.1 (tasfeeh) تصفیج
 making thin, as metal sheets. Clapping (the hands).
 Filtration, A.1 (tasfieh) تصفیه
 clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات
 Purification; refinement, defecation
 Settlement; also, clearing. Ex. (a) settlement (or payment) of a due; (b) clearing (or settling) accounts. Med. Purging, purgation.
 1. To filter, to تصفیه کردن ف. م.
 strain. Ex. آب را باید تصفیه کرد. 2. To refine; also, to purify. 3. To settle (up), to square; also, to liquidate. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید.
 4. R. To purge. Compare صاف کردن تصفیه
 Becoming A.1 (tasallob) تصلب
 hard, hardening; induration [passive sense].
 Med. Scleroma, تصلب انساج
 scleriasis, sclerosis.
 Med. Scleroderma. تصلب جلد
 Crucifixion. A.1 (tasleeb) تصلیب

To have (it) بتصویب رساندن

approved.

To be approved. بتصویب رسیدن

to meet approval, to pass *v.i.*

A.P.۱ (*tasveeb-nameh*) تصویب نامه

A decree, a decision.

A picture. A.۱ (*tasveer*) تصویر

A portrait. An image, a figure. An effigy. A drawing. A description.

[O. Ss.] Shaping, fashioning, forming; also, painting.

[ج. = تصاویر (*tasaveer*) - تصویرات]

To draw a picture, تصویر کشیدن
paint; take a portrait.

To portray, to تصویر کردن ف. م.
represent. To draw or paint. To describe.

A painting. A colored تصویر رنگی
picture.

Moving pictures; { تصویر متحرک
cinematograph. { تصاویر متحرک

A profile. تصویر نیم رخ

A.P.۱ (*- parastee*) تصویر پرستی
Iconolatriy.

A.P.۱ (*- khaneh*) تصویر خانه

A picture-gallery.

A.P.۱ { تصویر کش (*-kash*)
تصویر گر (*-gar*)

A painter, a portraitist [مصور =]

Oppositeness, A.۱ (*tazad*) تضاد

contrariety. Opposition. *Rhet.* (a)

Contrast; (b) antilogy.

Being doubled, A.۱ (*tazaaf*) تضاعف
reduplication [*passive sense*].

ginations.

1. To suppose, تصور کردن ف. م. ل.
imagine; conceive; fancy, form a
picture of. *Colloq.* To think. Ex.

Imagine حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است (a)
then how poor he was (*or* has
been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He
thought (*or* supposed) I was not
aware of it.

2. To form a picture in the mind,
to form an idea or notion.

To make a picture تصور بستن
(to oneself). To form an idea or
conception.

To allow of تصور در آمدن
imagination or conception; to be
imagined or conceived. *See also*
under تصور

Imaginable. conceivable. قابل تصور

Log. Prejudgment. تصدیق بلا تصور
Imagina- A.P.۱ (*tasavvoree*) تصویری
tive; also, imaginary. *Philos.* Sub-
jective.

Sufism; تصوف A.۱ (*tasavvof*)
mysticism. Contemplation.

Approval, تصویب A.۱ (*tasveeb*)
approbation, sanction, ratification.

Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد.
The project was taken to the Par-
liament for sanction.

To approve, to تصویب کردن ف. م.
sanction, ratify, pass. To put O.K.
(*i.e.* «all correct») on. Ex. پیشنهاد
His proposal was not
approved.

one's own poem, as another's verses.

To give a security. تضمین دادن

Spoiling, A.1 (taz-ye'e) **تضییع**

wasting. Ex. تضییع وقت

To waste, to م. تضییع کردن ف.

spoil. Ex. وقتم را تضییع نمود

Restraining. A.1 (taz-yeegh) **تضییق**

Pressing closely. [O.S.] Narrowing.

Med. A stricture.

A.1 (taz-yeeghat) **تضییقات**

Restraints, restrictions. Pressures.

Straits, difficulties. [Pl. ج تضییق]

Ex. تضییقاتی برای ما فراهم کردند They put us in straits; they created difficulties for us.

Conformity; A.1 (atabogh) **تطابق**

agreement. Similarity, analogy. Correspondence. See مطابقه

To conform, تطابق کردن ف. ل.

to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. See مطابقه کردن

Arrogance, A.1 (tatavol) **تطاؤل**

haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O.S.] Being lengthened; elongation [passive sense].

1. Comparing. A.1 (tatbeegh) **تطبیق**

checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات

(a) Verification or checking of drafts.

(b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.).

2. Conformation; also, adaptation.

Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing A.1 (taz-heek) **تضحیک**
to laugh. Derision.

Incurring A.1 (tazarror) **تضرر**
a loss. See متضرر

Beseeching. A.1 (tazarro') **تضرع**
making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.

To beseech or تضرع کردن ف. ل.
entreat humbly, to supplicate. To lament.

Setting the A.1 (tazrees) **تضریس**
teeth on edge. Notching.

1. Doubling, A.1 (taz-eef) **تضعیف**
(re)duplication; also, multiplying R.

2. Weakening, enfeebling. See

ضعیف & مضاعف

To double. تضعیف کردن ف. م.

To weaken, to enfeeble.

Guarantee- A.1 (tazammon) **تضمن**
(ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, ضمانت & تضمین See

1. To guarantee, تضمین کردن ف. ل. م.
become a surety for. 2. To include, to contain.

[ج. تضمینات] A.1 (tazmin) **تضمین**

Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.

1. To guarantee. تضمین کردن ف. م.
Ex. بدهی مرا او تضمین کرد He guaranteed my debts. 2. To insert in

Drawing A.۱ (tatayyor) **تظیر**
a bad omen, Ornithomancy.

Appearing; A.۱ (tazahor) **تظاهر**
appearance. Affectation, affectedness.

A flash. [ج. = تظاهرات]

[ج. = تظلمات] **تظلم** A.۱ (tazallom)

Complaining of an injustice.

To complain of another's { **تظلم کردن** ف. ل. **تظلم بر آوردن**

injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice.

Casting A.۱ (tazleel) **تظلیل**
a shadow, shading. See ظل

Equilibrium. A.۱ (ta-adol) **تعادل**

Par. Equivalence. Compare معادله

Contradiction, A.۱ (ta-aroz) **تعارض**
opposition. See معارضه

Compliment(s), A.۱ (ta-arof) **تعارف**
courtesies. An offer. [O. S.] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

1. To offer تعارف کردن ف. م. ل. قدری (by way of compliment). Ex.

|| شایسته بمن تعارف کرد

2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex.

|| خیلی نما تعارف کرد

To stand upon ceremony. Ex. بفرمایید

Help yourself; do not stand upon ceremony.

[Note. The word تعارف is widely used, and consists of several forms

of compliments, practised habitually by all Persians. The main forms

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. See مطابقه

1. To compare, تطبیق کردن ف. م. کشف ها را با هم تطبیق کن

Compare (or check) the papers.

2. To adapt, conform v.t., cause to conform. Ex. این مجازات را باید با قانون تطبیق کرد This punishment must be made to conform with the law.

To conform. — ف. ل. [غ. م.]

Ex. این اقدام با قانون تطبیق نمیکند This procedure does not conform to the law.

A.P. تطبیقی (tatbeeghee)

Comparative.

Dismissing; A.۱ (tatleegh) **تطلیق**
divorcing. See مطاقه the p.p.

Allurement. A.۱ (tatmee) **تطمیع**

Corruption.

Obeying A.۱ (tatavvo') **تطويع**

willingly, doing a thing willingly; supererogation. [ج. = تطوعات]

Prolongation, A.۱ (tatveel) **تطویل**

lengthening. Prolixity.

Prolixity. تطویل الام = اطباب

To lengthen, تطویل نمودن ف. م.

to prolong. To elongate.

Becoming A.۱ (tatahhor) **تطهر**

clean or pure. Purity.

[ج. = تطهيرات] **تطهیر** A.۱ (tat-heer)

Purification, sanctification.

To purify. تطهیر کردن ف. م.

See *متعاهد & compare* تعهد

Fatigue. Toil, A.I. (ta-ab) تعب trouble, pain.

Devotion, A.I. (ta-abbod) تعبد devoutness, piety, piousness. Obligatory obedience.

از روی تعبد = تعبداً

Obliga- A.I. (ta-abbodan) تعبد torily; for mere obedience. [O. S.] Piously, devoutly.

تعبیر A.I. (ta'beer) [ج. = تعبیرات]

1. Explanation, interpretation. Ex.

تعبیر مثلی || 2. Expression. Ex. proverbial expression (یا تعبیر ضرب العظمی)

3. Gram. A phrase. Ex. (a) تعبیری صفتی adverbial phrase; (b) تعبیر وصفی adjective phrase.

1. To explain, to. م. تعبیر کردن ف. م. یوسف خواهی او را تعبیر کرد interpret. Ex.

2. To take. Ex. این جمله را چه قسم تعبیر می کنید How do you take this clause?

A book A.P. (-nameh) تعبیر نامه on dreams and interpretations.

An interpreter A.P. (-goo) تعبیر گو of dreams. Syn. moabber. ممبر =

Arrangement. A.I. { (ta'bieh) تعبیه

Preparation. A.I. { (ta'biat) تعبیه

Arraying.

1. To prepare. م. تعبیه کردن ف. م.

2. To arrange, to put in order. See آراستن || 3. To array.

1. Wonder, A.I. (ta-ajob) تعجب surprise, amazement, astonishment.

Ex. خیلی جایی تعجب است که It is very surprising that...

are ceremonial greeting; courtesy based upon mere formality; asking someone to help himself with food, etc., often half-heartedly and for mere formality; flummery; standing upon ceremony; etc., etc.].

تعارف آمیز (ameez -) م. A.P.

Complimentary; smooth.

Giving and A.I. (ta-atef) تعاطی

taking. Exchange. Ex. تعاطی انگار

exchange of ideas (or of views).

Pursuing, A.I. (ta-aghob) تعاقب

following. Pursuit. Immediate suc-

cession. See تعقیب

To follow, to. م. تعاقب کردن ف. م.

pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They

pursued the enemy.

Elevation, rise. A.I. (ta-alee) تعالی

[Used as a syn. of ترقی]

1. May he be A.I. (ta-ala) تعالی

exalted. [Ar. verb derived from the

above infinitive]. 2. [Used as an

adj.] Exalted, most high. Ex. 1

& 2. تبارک || See خدای تعالی

The blessed خداوند تبارک و تعالی

and exalted Lord

Mutual assis- A.I. (ta-avon) تعاون

tance, cooperation.

1. Based A.P. (ta-avonee) تعاونی

upon mutual assistance; coopera-

tive. Ex. شرکت تعاونی a cooperative

association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی

symbiosis. 3. Contributory.

(Making) A.I. (ta-ahod) تعاهد

a mutual agreement. Syn. معااهده ||

upon the rights of the subjects. 3.

Gram. Being transitive.

To oppress, تعدی کردن ف. ل. م. رعیت را (یا رعیت) تعدی. Ex. میکرد wrong, injure.

Calculating, A.I. (ta'deed) **تعدید** counting accurately. Preparation R.

1. Adjustment. A.I. (ta'deel) **تعدیل**

Ex. تعدیل مالیات || 2. Rectification; straightening. *Mus.* Modulation (of the voice.)

To adjust, تعدیل کردن ف. م.

Ex. درجه آنرا باید تعدیل کرد

Impossibility. A.I. (ta-azzor) **تعذر**

Excusing oneself, apologizing. See معذرت

Tormenting. A.I. (ta'zeeb) **تعذیب**

Punishment. A torture. See معذب the p.p. See also عذاب

To torment, تعذیب نمودن ف. م. to torture.

Alleging bad A.I. (ta'zeer) **تعذیر** excuses.

تعرض (ta-arroz) A.I. [ج. = تعرضات]

Objection; opposition. Molestation.

Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.

1. To object, to تعرض کردن ف. ل. show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نست) باظهارات He objected to (or opposed) my statements. 2. To make attacks. 3. To molest.

A tariff. تعرفه (ta'refah) A.I.

To wonder, to تعجب کردن ف. ل. be surprised or astonished. Ex.

I wonder تعجب میکنم که چگونه فرار کرد how he escaped.

تعجب ماندن = متعجب ماندن = تعجب کردن

تعجب آور (ta-ajjobavar) A.P. ص.

Surprising, amazing.

Exciting (some- A.I. (ta'jeeb) **تعجیب** one's) wonder, causing wonder.

Haste, hurry. A.I. (ta'jeel) **تعجیل**

Hastening, hurrying. Precipitation.

Ex. Haste تعجیل در هر کاری روا نیست is not allowable in everything.

Syn. = عجله و شتاب

To make haste, تعجیل کردن ف. ل. در خوردن تعجیل نکن. Ex. hurry, hasten v.i.

Do not hurry in eating.

Hastily; quickly. **بتعجیل**

تعجیلانه (ta'jeelaneh) A.P. ق.

Hurriedly, hastily [= بتعجیل].

Dotting, put- A.I. (ta'jeem) **تعجیم** ting the diacritical marks over.

1. Number. A.I. (ta'dad) **تعداد**

Ex. تعداد اعضای اداره. 2. Numbering.

3. Calculation, computation.

Number of population. تعداد نفوس

To count. تعداد کردن ف. م. = شمردن

Plurality, A.I. (ta-addod) **تعدد**

being numerous. Ex. تعدد زوجات

polygamy, plurality of wives.

تعدی (ta-addee) A.I. [ج. = تعدیات]

1. Transgression, encroachment. 2.

Oppression, injustice, wrong. Ex.

He دست تعدی بر عایا دراز کرد. 1 & 2

encroached (or set encroaching)

They mourned سه روز برای او تعزیت گرفتند
for (or over) him three days.

Letter A.P.۱ (- nameh) **تعزیت نامه**
of condolence. Syn. تسلیت نامه

1. A passion- A.۱ (ta'zieh) **تعزیه**
play; a (religious) tragedy; a tra-
gical, religious representation; a
miracle-play, a mystery. 2. [تعزیت] Condolence or mourning.

[Note. The words تعزیت and تعزیه
are originally identical; usage has
brought about the difference.

An actor A.P.۱ (- klian) **تعزیه خوان**
of (religious) tragedies; a tragedian.

Punishment A.۱ (ta'zeer) **تعزیر**
below the limit prescribed by law.
Correction; reproof.

Removal. A.۱ (ta'zeel) **تعزیل**

Discharging. Cleansing. See عزل
Being difficult; A.۱ (ta-assor) **تعسر**
difficulty; obscurity; abstruseness.

Making difficult. A.۱ (ta'seer) **تعسیر**
Showing A.۱ (ta-ashshogh) **تعشیق**
love; amorousness.

To show love, تعشق ورزیدن ف.ل. to engage in love-affair. To adore.

Supping. A.۱ (ta-ashshee) **تعشی**
Fanaticism, A.۱ (ta-assob) **تعصب**
bigotry; intolerance; party spirit.
Zeal R.

(Religious) fanaticism, تعصب مذهبی
unreasoning religious zeal.

Fanatically, A.۱ (ta-assoban) **تعصباً**
from fanaticism. Zealously.

Ex. تعرفه کمرکی the Customs' tariff.

Sudation; A.۱ (ta-arrogh) **تعرق**
act of perspiring, perspiration.

Hidrosis. تعرق غیر طبیعی

Arabicizing, A.۱ (ta'reeb) **تعریب**
changing to Arabic form; trans-
lating into Arabic. Pronouncing
(Arabic) correctly. See معرب the p.p.

Exposing. A.۱ (ta'reez) **تعریض**
Explanation. A suggestion, an in-
sinnuation. [O. S.] Widening.

Definition. A.۱ (ta'reef) **تعریف**

Description. Commendation, speak-
ing highly of a person, etc. Col-
loq. Relating, narrating. [O. S.]
Making known.

[ج. = تعریفات - تعاریف (ta-areef)]

1. To define. م.ل. تعریف کردن ف.ل. Define 'botany'.
Ex. گیاه شناسی را تعریف کنید. 2. To commend, speak high-
ly. Ex. از شما تعریف میکرد. He was
speaking highly of you. 3. To
describe. 4. To relate, narrate, give
an account of. Ex. تعریف کرد که چه طور.
اورا حبس کرده بودند. He related how
they had imprisoned him.

Nosography. تعریف امراض

Gram. The (definite) حرف تعریف
article. See also under حرف

تعریفی A.P.۱ (ta'reefee) **تعریفی**
Commendable. Remarkable.

Condolence. A.۱ (ta'ziat) **تعزیت**

Mourning. Compare تعزیه

To condole. تعزیت کردن (یا دادن)

To mourn. Ex. تعزیت گرفتن

animation.

Interruption.

At a standstill, in
suspense, suspended.

Ossification A.1 (ta-azzom) تعظم
[passive sense]. See عظم

[ج. = تعظیمات] A.1 (ta'zeem) تعظیم
Homage, reverence; obeisance;
bowing down, ceremonious salu-
tation. [O. S.] Magnifying, making
large.

1. To do تعظیم کردن ف. م. ل.
(or pay) homage to, to bow down
(before). Ex. همه نزدیک (یا باو) تعظیم
They all paid homage
to him (or bowed down before
him). 2. To honor, to revere.

Being chaste, A.1 (ta-affof) تعفف
chastity. See عفت

Fetidness, A.1 (ta-affon) تعفن
putrefaction. Infection.

Stench, fetid smell, بوی تعفن
fetidness.

Tincture. A.1 (ta'feen) تعفین
Med. Laudanum تعفین افیون
(tincture of opium).

Pursuing, A.1 (ta-aghghob) تعقب
tracking. Faultfinding.

Reasoning. A.1 (ta-aghghol) تعقل
Intellection. Showing intelligence,
comprehension.

1. To reason. تعقل کردن ف. ل. م.
2. R. To conceive; be intelligent
about.

Following, A.1 (ta'gheeb) تعقیب

تعصب کار. تعصبکار (taassob-kar) =

متعصب

تعصبکارانه (— karaneh) = متعصبانه

تعصبی (ta-assobee) ص. A.P.

1. Fanatic; also, zealous [متعصب =].
Ex. آدم تعصبی. || 2. Based, or charac-
terized by, fanaticism.

(Feeling) A.1 (ta-attof) تعطف
sympathy, being propitious. Kind-
ness, benevolence.

Perfuming. A.1 (ta'teer) تعطیر

Aromatization. See معطر the p.p.

1. Holiday, تعطیل (ta'teel) A.1

vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Ces-
sation from work, suspension of
work (or business). 3. Standstill.

Ex. 2 & 3. کارها در حال تعطیل است
Business is in suspense or at a
standstill. 4. [Used as an adj.]. (a)

Closed. Ex. مدرسه تعطیل است || (b)
Stopped. Ex. کار تعطیل است

1. To cease, stop, تعطیل کردن ف. م.
suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They

ceased to work, they stopped the
business. 2. To close. Ex. مدرسه

3. To shut down. || را تعطیل کردند
Ex. کارخانه را تعطیل کردند

— ف. ل. To cease to work, to
suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل
کرده اند

To be تعطیل شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م.
closed, to stop v.t., to be sus-
pended. To shut down.

Med. Suspended تعطیل حس و نفس

Wordly concerns. تعلقات دنیوی

Evasion. A.۱ (ta-allot) تعلیل

Making excuses.

To make excuses. تعلیل کردن ف. ل.

To procrastinate by excuses.

Learning; A.۱ (ta-allom) تعلیم

being taught. [Opposite of تعلیم]

Suspension. A.۱ (ta'leegh) تعلیق

Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.

A marginal A.۱ (ta'leegheh) تعلیقه
note. By ext. A letter.

Making, or A.۱ (ta'leel) تعلیل
causing one to make, an excuse.

[ج. = تعلیمات] A.۱ (ta'leem) تعلیم

1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم

teaching English. (b) زبان انگلیسی

Moral teachinks. 2. Manag-

ing (a. horse).

To teach, instruct; { تعلیم کردن ف. م. ل.
manage. { تعلیم دادن ف. م.

Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم

A.P.ص { تعلیم بر دار (-bardar)
تعلیم پذیر (-pazeer)

Teachable, disciplinable, educable.

A.P.۱ (ta'leemee) (۱) تعلیمی

1. A martingale. 2. A (walking) stick.

Didactic. A.P.ص (۲) تعلیمی

1. Intention. A.۱ (ta-ammod) تعمد

premeditation, intentional act, de-
sign. 2. Law. Malice prepense.

See سوء قصد & قصد

To act intentionally. تعمد کردن ف. ل.
do a thing purposely, premeditate.

pursuing; pursuit. || 2. Law. Prose-

cution. Ex. تعقیب سارق || 3. Continu-

ation. [ج. = تعقیبات]

To follow, تعقیب کردن ف. م.

pursue; continue. Ex. مذاکرات پیروز

Law. To prosecute; to

sue; also, to indict. Ex. متهم را متهم

The embezzler was pro-
secuted (in the courts).

در تعقیب مرامله نموده

Following letter No. . . ; in con-
tinuation of letter No. . . .

Suabie. Indictable. قابل تعقیب

Rhet. Abstruse- A.۱ (ta'ghreed) تعقید

ness; obscurity; complication, knot-

teness. [O. S.] Tying.

Want of precision in تعقید لفظی

words or terms.

Abstruseness or تعقید معنوی

obscurity of meaning.

Sterilization A.۱ (ta'gheem) تعقیم

[active sense]. See عقیم

To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.

[ج. = تعلقات] A.۱ (ta-allogh) تعلق

Dependence. Belonging. Attach-

ment. Connection. Possession. Ap-

purtenance. Concern.

1. To belong. تعلق داشتن

Ex. To whom این کتاب بکی تعلق دارد

does this book belong? 2. To be

attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت

He was greatly attached to her. 3.

To depend, to be connected.

Attachment to the تعلق بدنی

world, love of the world.

Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.) **تعمیل** A.۱ (ta'meel)

Generalization. **تعمیم** A.۱ (ta'meem)
Propagation.

To generalize; **تعمیم کردن** ف. م.
give publicity to; make universal.
To propagate.

Faultfinding; **تعلت** A.۱ (ta-annot)
pointing out the defects of another.

Confusing someone by questions.

Blaming **تعنیف** A.۱ (ta'neef)
rudely or severely; harsh treatment.

Being accus- **تعود** A.۱ (ta-avvod)
tomed; addiction.

Accustoming. **تعوید** A.۱ (ta'veed)
habituation, training.

An amulet, **تعویذ** A.۱ (ta'veez)
a talisman, a charm.

Compensation, **تعویض** A.۱ (ta'veez)
rewarding, returning. Replacement.
Substitution.

Delay, delaying, **تعویق** A.۱ (ta'veeigh)
putting off; adjournment; procrastination.

To delay. **تعویق کردن** ف. ل. م.

To put off, **تعویق انداختن**
delay, postpone. **تعویقه تعویق انداختن**

Ex. **تأخر** He put off (or delayed) the registration.

To be delayed, **تأخیر** **تأخیر یافتن**
put off, post- **تأخیر تعویق یافتن**
poned. To be retarded.

[ج. = تعهدات] **تعهد** A.۱ (ta-ahhod)
An undertaking, an engagement

تعمداً (ta-ammodan) ق. **تعمداً**
Purposely, designedly, intentionally,
deliberately. Syn. = **عمداً**

تعمدی (ta-ammodee) ص. A.P.
Intentional, designed, studied. Law.

Prepense. [Fein. & pl. **تعمدیه** ta-am-
mo-diyyeh]

Deep **تعمق** A.۱ (ta-ammogh)

thinking, profoundness, penetration,
fathoming a matter. [O. S.] Going
deep (into).

To go deep, **تعمق کردن** ف. ل.
think deeply, penetrate. Ex. **در مسائل**
سیاسی تعمق میکرد

Baptism; **تعمید** A.۱ (ta'meed)
baptizing.

To baptize. **تعمید دادن** ف. م.

تعمید دهنده (dehandeh) A.P.۱
A baptist. Ex. **John** **یعنی تعمید دهنده**

the Baptist.

Baptismal. **تعمیدی** (ta'meedee) ص. A.P.
Christian name. **اسم تعمیدی**

Reparation, **تعمیر** A.۱ (ta'meer)
repair(ing); mending. Building.

[ج. = تعمیرات]

To repair, to **تعمیر کردن** ف. م.
mend. Ex. **عمارت را تعمیر کردیم**

A repair workshop. **کارخانه تعمیر**

تعمیری (ta'meerie) ص. A.P.
Requiring repairs.

1. Sounding; **تعمیق** A.۱ (ta'meeigh)
fathoming. Ex. **تعمیق خلیج** the sound-
ing of a gulf. 2. [O. S.] Deepen-
ing.

To sound. **تعمیق کردن** ف. م.

trough. An earthen flowerpot R.
Negligence. A.۱ (taghafol) **تغافل**
Feigning negligence.
To be negligent. ل. تغافل کردن ف.
To feign negligence.

A.P. **تغافل پیشه** (— peesheh) م.
Negligent, careless. Syn. غفلت کار =
Difference, A.۱ (taghayor) **تغایر**
discrepancy. Otherness. See مغایرت
Being nour- A.۱ (taghazze) **تغذی**
ished, nourishment [passive sense].
Nourishment, A.۱ (taghzieh) **تغذیه**
nutrition.

1. To feed, to تغذیه کردن ف. ل. م.
take nourishment. Ex. اهالی با برنج
تغذیه می کنند The inhabitants feed (or
live) on rice. 2. To nourish.

Med. Heterotrophy. تغذیه غیر طبیعی
Malnutrition. سوء تغذیه

Removing A.۱ (taghreeb) **تغریب**
to a distance. Banishment. See تبعید
Singing A.۱ (taghazzol) **تغزل**
(amorous poems).

To sing تغزل کردن ف. م.
(amorous poems).

Invagination. A.۱ (taghallogh) **تغلق**
Leading into A.۱ (taghteet) **تغلیط**
error. Attributing a mistake to.

Singing. A.۱ (taghannee) **تغنی**
To sing. تغنی کردن ف. ل.

Relieving A.۱ (taghavvot) **تغوط**
the bowels, stooling.

To relieve the تغوط کردن ف. ل.
bowels, to stool.

Getting A.۱ (taghayyor) **تغییر**

also, an agreement or contract.
An obligation. A liability. A gua-
ranty.

1. To undertake, تمهید کردن ف. م.
to agree. Ex. تمهید میکند که کلیه قوانین را

He undertakes to observe
all the laws. 2. To guarantee, to
warrant. Ex. کارخانه خوبی ساعت را تمهید کرده است

An obligation A.۱ (-nameh) **تمهیدنامه**
(evidently a written one). A mandate.

1. [O. S.] A.۱ (ta-ayyosh) **تعیش**
Seeking means of livelihood: 2.
Colloq. Leading a pleasant life.

To live. تعیش کردن ف. ل.
Colloq. To lead a pleasant life.

Appointment A.۱ (ta-ayyon) **تعین**
[passive sense]; being assigned
or appointed.

[تعینات = ج.] A.۱ (ta'yin) **تعین**
Appointing, appointment [active
sense]. Ex. 2. تعیین یک نفر بجای او. De-

signation. 3. Fixing. Ex. تعیین ساعات کار.
4. Specifying.

1. To appoint. تعیین کردن ف. م.
Ex. Who was تعیین کسی را بجای او تعیین کردند.

appointed in his place? 2. To as-
sign. دارای خود را برای زنش تعیین کرد. He
assigned his property to his wife.

3. To fix. Ex. 1 & 3. ساعات سه را برای پذیرایی تعیین کردند

Being A.۱ (taghabon) **تغابن**
cheated. Mutual cheating. See غبن

A kneading A.۱ (toghar; to -) **تغار**
trough. An earthen trough. A bin.

A small **تغارک** (togharak) A.

alterations, modifications.

[Pl. of تغییر [ج. تغییرات]

Flux and reflux تغییرات روزگار
[figurative sense], revolutions, ups
and downs.

Passion(s). تغییرات نفسانی

A.P. تغییر پذیر (taghyeer pazeer) ص.

Changeable, alterable.

A.P. تغییر ناپذیر (-napazeer) ص.

Unchangeable.

Spittle. تف (tof) (۱) ا.

To spit. Ex. همیشه باو تف انداختن
He used to spit upon him always.

1. To spit out. تف کردن ف. م-ل.

Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. R. تف انداختن

Med. Hemoptysis.

Med. Nummular

sputa.

Fie ! تف (tof) (۲) ح. ن. = اف

[O. S.] Spittle. Ex. Fie تف بر این دنیا
upon (or on) this world !

[Note. This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تَفَّا toffan, meaning fie !].

Heat. Exhalation, تف (taf) ا.

vapor. Stench. Brightness R.

تفاخ (toffah) A. R. = سیب

Vying with A. I (tafakhor) تفاخر

each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

angry, being offended; offense.

Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [O.S.] [ج. تغییرات]

Being changed, changeableness.

1. To speak تغییر کردن ف. ل.

angrily or harshly. 2. To be offended.

3. [With the prep. به] To

reprove, reprimand, rebuke. Ex.

He was (or got) angry with me on that matter.

4. [O. S.] To change v.i.

A. I (tagh-yeer) تغییر [ج. تغییرات]

1. A change, a modification. Ex.

They made certain changes in it; they modified it somewhat.

2. (Act of) changing. Ex.

تغییر ساعات کار 3. Dis-

missal [active sense]. Ex. تغییر رئیس

تبدیل Compare || اداره

تغییر دادن ف. م. To change, alter,

modify. Ex. چرا جمله را تغییر دادیدم

Why did you change the sentence?

1. To change تغییر کردن ف. ل.

v.i., to be changed, to undergo a

change. Ex. رنگش تغییر میکند

Its color changes. 2. To vary.

تغییر یافتن = تغییر کردن

Med. Lesion.

Transition.

Metabolism.

Conversion.

Mus. Transition; also,

variation.

Changes, A. I (tagh-yeerat) تغییرات

تغییر جسمانی

تغییر مطلب

تغییر بحر شعر

تغییر مذهب

تغییر یرده

To be different. تفاوت داشتن
Ex. حاکم با والی تفاوت دارد. A governor
is different from a governor-general.

To differ, to. تفاوت کردن ف. ل.
be different. Ex. (a) حساب دفعه اول با
حساب دفعه دوم تفاوت کرد
The first calculation was (or proved to be)
different from the second one. (b)
برای من تفاوتی نمیکند It is all the
same to me; it does not make
any difference for me.

Heat. Anger. تفت (۱) (taft)
A gardener's basket تفت (۲)
consisting simply of some wickers
and a bundle of leaves wrapped
together for temporary use.

تفت (۳) [ماضی ف. تفتن] (Past of taftan)
تفتن = تافتن

تفته (۴) (tafteh) = تافته

Opening. تفتیش (۱) (tafteesh)
Inspection, تفتیش (۲) (tafteesh)
search, examination, investigation.
Ex. مأمور تفتیش مالیّه بود شد. He was ap-
pointed as inspector of the Finances
of Yezd. [ج = تفتیشات]

To inspect, تفتیش کردن ف. م.
مفتش خانه اودا search, investigate. Ex. تفتیش کرد

تفتیشی (۳) (tafteeshi) A.P.

1. Charged with inspection, ins-
pecting. [Fem. & pl. تفتیشیه taftee-
shiyeh]. Ex. هیئت تفتیشیه commission
of inspection, body of inspectors.
2. Pertaining to inspection affairs.

To glory, to تفاخر نمودن ف. ل.
boast, to vie in boasting with an-
other.

See under تفريق

See under تفهيم

See under تفصيل

1. Math. Dif- تفاضل (۱) (tafazol)
ference; also, a differential or flux-
ion. Syn. تفاوت || 2. Contending
for superiority.

Ellipticity. تفاضل قطرين

تفاضلی (۲) (tafazolee) A.P.

Differential. See تفاضله

Augury. aug- تفاؤل (۱) (tafa-ol)
ring. Bibliomancy. A presage, an
omen. Taking a good omen.

To augur. To تفاؤل زدن ف. ل.
take a good omen.

تفاؤل (۲) (tofal) = تفال

By way of تفاؤلا (۱) (tafa-ollan)
augury. As a good omen.

1. Refuse. تفالاه (۱) (tofaleh) A.P.

2. Dross, scum.

Dross. تفالاه آهن

An apple core. تفالاه (یا سلف) سبب

Coffee-grounds. تفالاه قهوه

Scoria. تفالاه معدن

Greaves, graves. تفالاه بیه

Megass. تفالاه نیشکر

1. Difference, تفاوت (۱) (tafavot) A.P.

discrepancy. Ex. تفاوت بین دو عدد diffe-
rence between two numbers. 2.

Distinction. 3. R. Distance, remote-
ness. Syn. — توفیر - فرق

walk, a pleasure ground, a promenade, a place for recreation.

Ease. **تفریح** (*tafarroh*) A.1

Isolation, **تفرود** (*tafarrod*) A.1
separation; singularity; solitude.

Perceiving **تفرس** (*tafarros*) A.1
from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.

Ramification, **تفرع** (*tafarro'*) A.1
branching out.

Being through **تفرغ** (*tafarrogh*) A.1
with a work. A leisure [= فراغت].

Separation, **تفرق** (*tafarrogh*) A.1
dispersion, dissipation [*passive sense*]. See متفرق

Med. Solution of **تفرق اتصال**
continuity.

Disunion, **تفرقه** (*tafreghah*) A.1
separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. **تفرقه بین آنها افتاد** They disunited (or dispersed); there was a discord among them.

Aprosexia, **تفرقه حواس**

تفره = طفره
Recreation, **تفریح** (*tafreeh*) A.1
amusement, diversion. A fun, a sport, a jest. Exhilaration. Ex. **تفریح خوبی داشتیم** We had good fun.

1. To take **تفریح کردن** ف. ل. recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex **روزی یکساعت بعد از مدرسه تفریح می‌کنیم** 2. To act in fun, to jest. Ex. **جدی نیست تفریح می‌کنیم** It is not serious; it is simply for fun.

To amuse, **تفریح دادن** ف. م.

3. (That is to be) inspected.

Fine and silky **تفتیش** (*tafteek*) A.1
hair of the (Angora) goat; mohair.

Causing sedition. **تفتین** (*taftin*) A.1
sowing discord; seditiousness.

See **مفتن**
To excite sedition, **تفتین کردن** ف. ل.
cause or sow discord.

Flowing freely, **تفجیر** (*tafajjor*) A.1
eruption. *Med.* Exanthema.

Causing to flow **تفجیر** (*tafjeer*) A.1
freely, bursting *v.t.*

Inquiry, **تفحص** (*tafahhos*) A.1
minute search, investigation.

[**ج. = تفحصات**]

1. To make **تفحص کردن** ف. ل. م. inquiries or investigations. 2. To investigate, search or inquire minutely.

Boasting, **تفخیر** (*tafakhkhor*) A.1

Pride. See **فخر** و **تفاخر**
To boast, **تفخیر کردن** ف. ل.

Honor(ing), **تفخیم** (*tafkheem*) A.1
making great, magnifying.

A spittoon. **تف دان** (*tofdan*) A.1

Fainting of **تفروت** (*tafarros*) A.1
pregnant women. [*O. S.*] Feeling the heaving of the womb.

Recreation, **تفریح** (*tafarroj*) A.1
promenade, a walk for pleasure, walking.

To take a walk, **تفریح کردن** ف. ل.
to promenade, to take recreation.
Ex. **برویم دریای تفریح کنیم**

A public **تفرحگاه** (*A.P.1*) (— gah)

Heat.

تنفس (tafs) = گرم

تنفسیدن (tafseedan) ف. ل. م.

1. To grow hot. To feel hot.
To be scorched. To crack. 2. To
heat. To scorch or parch.

تنفسید لب (tafseede-lab) ص.

With parched (or cracked) lips.

A commentary; A.1 (tafseer) تفسیر
an explanation or exposition; an
exegesis. Commenting (on). L. An
interpretation [(tafaseer) تفسیر ج.]

تاویل Compare

1. To comment تفسیر کردن ف. م.
on, to explain. 2. L. To interpret.
توآن را خوب تفسیر میکرد. Ex. 1 & 2

A commentary on تفسیر شریف
the Koran.

Leading into A.1 (tafseegh) تفسیق
profligacy or corruption, pervert-
ing. See فسق

1. Detail(s), A.1 (tafseel) تفصیل
particular(s). Ex. تفصیل آنرا بعد عرض خواهم کرد
[O. S.] Separation.

[ج. تفصیلات. تفصیل (tafaseel)]

To give the تفصیل دادن ف. م.
details of. To tell in detail.

In detail. A.1 (tafseelan) تفصیلاً

Favor, kind- A.1 (tafazzol) تفضل
ness; favoring; honoring. Assum-
ing a superiority. [تفضلات]

To grant a favor تفضل کردن ف. ل. م.
(to); show kindness (to).

As a favor. A.1 (tafazzolan) تفضلاً

Disgracing. A.1 (tafzeeh) تفضیح

Preferring. A.1 (tafzeel) تفضیل

to entertain.

By way A.1 (tafreehan) تفریحاً
of fun, for the sake of amuse-
ment.

تفریحگاه (tafreeh-gah) = تفرجگاه

Intended A.P. ص (tafreehee) تفریحی
for fun. Recreative. Not serious.

Hatching A.1 (tafreekh) تفریح
(eggs); causing to brood.

A brooder.

اسباب تفریح

Isolation. A.1 (tafreed) تفرید

Seclusion from the world.

1. Dissipation; A.1 (tafreet) تفریط
wasting. Ex. [O. S.] 2. || تفریط یول

Coming short of the full perfor-
mance of a duty. [In the last sense
it is opposed to افراط].

To dissipate; تفریط کردن ف. م.
to waste. Ex. مال پدر را تفریط کرد

To go to افراط و تفریط کردن
extremes.

1. Clearing A.1 (tafreegh) تفریغ
up or off, liquidation; also, set-
tlement. Ex. [O. S.] 2. || تفریغ حساب

Emptying. See تسویه

To clear up تفریغ کردن ف. م.
or off, to liquidate; also, to settle.

حساب خود را تفریغ کردیم. Ex.

1. Subtraction. A.1 (tafreegh) تفریق
Ex. || تفریق عددی از عدد دیگر. 2. Sepa-
ration; division. 3. Distinction.

[ج. = تفریق (tafareegh)]

1. To subtract. تفریق کردن ف. م.
Ex. || چهار را از نه تفریق کنید. 2. To separate;
to divide.

(on or upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لا ینقطع در مسائل مذهبی تفکرمیکرد. He pondered incessantly in matters of religion.

Separation, segregation; severance; par-
ting. Isolation; insulation. Distinction [active sense].

To separate, to. تفکیک نمودن ف. م. segregate. To distinguish between.

Ex. (a) That section was separated from the Finances. (b) Religious matters should be separated (or distinguished) from national and political affairs.

Separately; تفکیکا (tafkeekan) ق. ا. distinctly.

Geog. Tiflis. تفلیس (teflis) ا. Declaring تفلیس (tafles) ا. the insolvency or bankruptcy (of someone).

A rifle, a musket; تفنگ (tofang) ا. a gun. See تفنگ

A blowgun. An air-gun. تفنگ بادی

A breech-loader. تفنگ ته پر

A muzzle-loader. تفنگ سر پر

A flint-lock, a fire-arm with a flint-lock. تفنگ چقه قی

A double-barrelled gun. تفنگ دو اول

A shotgun. تفنگ تیردو اول

A fowling piece. تفنگ ساچمه ای

Excellence, superiority. Gram. The superlative degree.

A.P. (tafzeelee) تفضیلی
Gram. Superlative. Ex. (a) درجه تفضیلی
the superlative degree. (b) صفت تفضیلی
an adjective in the superlative degree.

[Note. The regular sign of the superlative degree in Persian is *tarin*; the irregular sign *in*. For usage see *tarin* on page 433, and *in* on page 421. See also *beh*, *behin*, and *ham* or *kamin*].

Causing تفتیر (tafteer) ا. (someone) to break (his) fast. Giving breakfast (to). See فطر

Making one تفطین (taftin) ا. to understand (or use his intelligence). See فطانت & فطانه

Searching تفقد (tafaghghod) ا. for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy.

1. To search تفقد کردن ف. م. ل. for what is lost or missing. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex.

گاهگاهی هم مارا (یا ازما) تفقدی کن
A blowtube; a pea-shooter. تفنگ (tofak) ا. [Origin of the word تفنگ
tofang, a rifle or musket].

Meditation, تفکر (tafakker) ا. reflection; ponderation, cogitation.

L., thinking. [ج. = تفکرات]

To ponder تفکر کردن ف. ل. م.

Pronouncing; A.1 (tafavvoh) تفوه utterance.

[ج. = تفویضات] A.1 (tafveez) تفویض intrusting, committing (to); consignment. Cession, turning over, giving over. A mandate. Submission; resignation. Delegation.

To entrust, give تفویض کردن ف. م. over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. ساطت را باو تفویض کرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.

Understanding. A.1 (tafahhom) تفهیم

Explaining. A.1 (tafheem) تفهیم || Giving to understand. Ex. معلم باید فوّه تفهیم داشته باشد

To give to understand, make understand; explain. تفهیم کردن ف. م.

1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف] (tafeedan) تفیدن ف. ل. م.

Noise of breaking, (taghi) تقق ۱. banging a door, etc.; a crack; a slam, etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. تق تق در میزند I hear a repeated tap(ping) at the door].

Oppositeness. A.1 (taghabol) تقابل opposition; Astr. Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. See مقابل

To stand opposite. ف. ل. تقابل کردن. || ماه و خورشید تقابل می کنند Ex. To face each other (in opposition).

A rifle, تفنگ (خانه دار) a rifle-gun.

A smoothbore تفنگ بی خان

A needle-gun. تفنگ سوزنی

To load a gun. تفنگ پر کردن

To fire off, or discharge, a gun. تفنگ خالی کردن / تفنگ در کردن

To shoot a rifle; to fire a shot. تفنگ انداختن

1. The breech of a rifle, 2. [تفنگ] The gunstock.

تفنگچی = P.T. (tofang-chee) تفنگدار

1. A musketeer. ۱ (- dar) تفنگدار

a rifleman. Ex. «The Three Musketeers». 2. R. A gun-bearer.

A gunsmith, تفنگ ساز (- saz) ۱. a gunmaker.

Gunmaking, تفنگ سازی (- sazee) ۱. manufacture of small fire-arms.

Diversion, تفنّن (tafannon) ۱. amusement, fun, pastime.

To recreate تفنّن کردن ف. ل.

oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.

By way تفنّن (tafannonan) ۱. of amusement, for recreation. Not seriously, for fun.

Fie! تفو (- tofoo; ta-) ج. ن.

Spittle. — ۱. = تف

Supremacy, تفوق (tafavvogh) ۱. superiority, ascendancy.

To tower (above). تفوق جستن

obtain supremacy, or superiority.

The Spartans gained supremacy over them. اسپارتهای بر آنها فوق جستاند Ex.

of age. 4. Application.

1. To request, تقاضا کردن ف. ا. ل. م.
 demand, solicit. Ex. از او تقاضا کردم.
 2. To require, to necessitate;
 also, to exact.

To apply for a تقاضای شغل کردن
 position or job.

According to باقتضای وقت
 circumstances. See باقتضای وقت

A.P. (taghaza nameh) تقاضا نامه

Letter of application.

Intersection. A. (taghato') تقاطع

To intersect. تقاطع کردن ف. م.
 Ex. آن دو خط یکدیگر را تقاطع می کنند.

Retiredness. A. (tagha-od) تقاعد

Pension.

Pension; old-age حقوق تقاعد
 pension.

Pension Service. مؤسسه تقاعد

Pensionable age. سن تقاعد

To attain به حد تقاعد رسیدن
 pension(able age).

To pension. حقوقی تقاعد دادن

Gambling A. (taghamor) تقامر

with each other.

Conversation. A. (tagharol) تقاویل

See under تقویم (۲) تقاویم

Med. Con. A. (taghabboz) تقبض

traction; also, constipation. See قبض

Gathering. [O. S.] || اقتباس

Accepting, A. (taghabbol) تقبل

undertaking. Assumption. assum-

ing (an obligation); admitting.

Reception. [ج. = تقبيلات]

To accept; to تقبل کردن ف. م.

To be reciprocal.

Opposable. Ex. قابل تقابل
 شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است
 The thumb
 is opposable to the other fingers.

Fighting A. (taghatol) تقاتیل
 (with one another).

See under تقارب

Approaching A. (tagharob) تقارب

(one another). Name of a meter

in poetry, same with which the

Shahnameh of Ferdowsi and Boos-

tan of Saadi are composed. Thus:

o — o — o — o — o — o — [More

fully styled تقارب بحر or متقارب بحر]

Simultaneity. A. (tagharon) تقارن

Conjunction.

Retaliation; A. (taghas) تقاص

vengeance.

To take ven- تقاص کردن ف. م.

geance on. Ex. عاقبت او را تقاص کردند.

At last they took vengeance on him.

تقاص کشیدن (از) } تقاص گرفتن (از) }

تقاص گرفتن (از) }

Colloq. To suffer تقاص دادن

vengeance, to reap one's own seed.

See under تقصیر

1. A demand; A. (taghaza) تقاضا

a request; a requisition. Ex. تقاضای

request (or requisition) ارسال وجه

for remittance of funds. 2. Ins-

tance. Ex. ابرحسب تقاضای او اینکار را کردم.

I did that at his instance. 3. Exigency,

enigence; necessity, requirement;

urgency. Ex. اینکارها تقاضای من است.

Such acts are the (natural) requirements

See مقدر the p.p.

To predestinate تقدیر کردن ف. م. or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.

Appreciable. قابل تقدیر

Virtually. A. (taghdeeran) تقدیر آ

By supposition.

A.P. تقدیری (taghdceere)

Virtual. Supposed. Gram. Understood [مقدر =].

Sanctification, A. (taghdees) تقدیس consecration. Calling holy.

To sanctify, to تقدیس نمودن ف. م. consecrate. To call holy.

Act of offering, presentation. Ex. با تقدیم احترامات فالکله A. (taghdeem) تقدیم

Yours respectfully; [O. S.] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [O. S.]

Putting ahead or foremost. See مقدم مقدم

1. To offer, pre- تقدیم کردن ف. م. sent, make a present of. Ex. کتاب را کتب || 2. To dedicate. باو تقدیم کردم

Transposition. تقدیم و تأخیر

A.P. تقدیمی (taghdeemec)

1. A present, an offering, a gift.

2. Presented, offered. Dedictory.

Access; A. (tagharrob) تقرب

approach; admittance. Ex. آتربایی که بخدا || Seeking to approach; trying to find favor.

To gain admittance تقرب جستن

or access, to approach. Ex. بیادشاه

He was admitted before the تقرب جست

assume, take upon oneself; also, to support. Ex. مخارج اورا تقبل کردم

Showing the A. (taghbeeh) تقبیح foulness of; rendering ugly or foul.

Decrial. Berating or lashing (with words, etc.).

Kissing. A. (taghbeel) تقبیل

See under تق تق

Holiness, A. (taghaddos) تقدس sanctity, purity.

To pretend holiness. تقدس بخرج دادن

1. May A. (taghaddas) تقدس

he be sanctified. 2. [Used as an

adj.] Holy. Ex. حق تعالی و تقدس The

Exalted and Holy Lord. See تعالی

Priority, A. (taghaddom) تقدم

preference; precedence; lead; Ex.

priority. He was prior to me; (he had priority over me). [O.S.]

Advancing.

Priority. Ex. در صورت حق تقدم

In case the bids are found to be equal, he shall be given priority.

Transposition. تقدم و تأخر

Introduction. A. (taghdeemah) تقدمه

An advance. A proposition.

Shewbread [in Old نان تقدمه

Testament].

A. (tolma'refah) تقدمه المعرفه

Med. Prognosis.

Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation; assignment. [taghadeer] تقدیر

Med. Prognosis.

Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation; assignment. [taghadeer] تقدیر

Med. Prognosis.

Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation; assignment. [taghadeer] تقدیر

Med. Prognosis.

Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [O.Ss.] Measuring; evaluation; assignment. [taghadeer] تقدیر

Commendatory.

Being divided, A.I. (*taghassom*) تقسیم
division [*passive sense*].

[ج. = تقسیمات] A.I. (*taghseem*) تقسیم

1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division
of 10 by 5. || 2. Distribution. Ex.
distribution of papers among the pupils. 3.
Sharing. 4. *Colloq.* A share. *Com-*
pare بخش و توزیع

1. To divide. تقسیم کردن ف. م.
Ex. Divide بیست تومان را به چهار نفر تقسیم کنید (a)
20 tomans among four persons.
(b) It was divided into four parts. 2. To
distribute. 3. To share. Ex. پول را با سایرین
تقسیم کنید

Divisible. قابل تقسیم = قابل قسمت
Divisibility. قابلیت تقسیم

A.I. (*taghseemat*) تقسیمات

1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره || 2.
Shares, portions. [ج. تقسیمات]

A.P.I. (*taghseemee*) تقسیم

1. Divisional. 2. *Colloq.* A share.
Peeling, A.I. (*taghsheer*) تقشیر
excoriation. See مقشر the p.p.

A guilt, an offense; a fault. Culpability. A
shortcoming, an omission, a fail-
ure. Ex. It is not my fault; I am not to blame.
[ج. = تقصیرات - تقصیر (taghsheer)]

To commit تقصیر کردن ف. ل.
an offense, to offend v.i. To be
guilty (of a shortcoming or offense).

king; he gained the favor of the king.

A.I. (*tagharroh*) تقرح [ج. = تقرحات]
Med. Ulceration; an ulcer.

Caries, cariosity. { تقرح عظمی
تقرح استخوان

Being A.I. (*tagharror*) تقرر
established, establishment [*passive*
sense]; settlement.

Approximation, A.I. (*taghreeb*) تقریب
proximity. [O. Ss.] Bringing near,
causing to approach; offering.

Approximately. بطور تقریب
بر وجه تقریب

Nearly, A.I. (*taghreeban*) تقریباً
almost, approximately. Ex. بدی او تقریباً
بالغ بر هزار تومان میشود
approximately to 1000 tomans.

A.P. (*taghreebec*) تقریبی

Approximate. Ex. بر آورد تقریبی

Speaking, A.I. (*taghreer*) تقریر
recital, relating, utterance. Confes-
sion. [ج. = تقریرات - تقاریر (taghareer)]

To speak out, تقریر کردن ف. م.
express, utter. || To recite. Ex. درس
خود را تقریر کرد || To acknowledge, to
confess.

Verbally. A.I. (*taghreeran*) تقریراً
orally.

1. Commendation. Ex. آئیندیش کتاب تقریظی نوشت
2. Eulogy. [ج. = تقریظات]

To commend. تقریظ کردن ف. م.

To eulogize.

Commendable. قابل تقریظ

A.P. (*— ameez*) تقریظ آمیز

leader).

1. To imitate. تقلید کردن ف. م.

Ex. هر چه من میکردم او هم تقلید میکرد.

2. To mock.

— ف. ل. = تقلید در آوردن

To mime, to use تقلید در آوردن

minicry. To play the buffoon; to

mock. To burlesque.

Imitated, A.P. ص. (taghlerdee) تقلیدی

imitation [used as an adj.], coun-

terfeit. Mimic (al), mimetic. Ono-

matopoeical. Ex. onomatopoeia. See بدل budal.

Diminution, A.I. (taghlee) تقلیل

reduction [active sense]. Ex. (a)

budget تقلیل بودجه (b) || تقلیل مخارج

reduction.

To diminish, to تقلیل دادن ف. م.

reduce. Ex. عدد اعضا را تقلیل دادند

تقماق T. (toghmagh) = تخماق

Making con- A.I. (taghnee') تنقیع

tended. See قناعت ق. قانع

Piety; virtue; A.I. (taghva) تقوا

تقویت A.I. (taghviat) تقوی

Strengthening; support. Abetment. Reinforcement.

Fortification R.

1. To strengthen; تقویت کردن ف. م.

to support, to uphold. Ex. هو را در ایستادی

2. To abet. 3. To خود را تقویت می‌کند

reinforce. 4. To fortify.

Appraisal, A.I. (taghvem) تقویم

valuation, evaluation. [O. S.]

Straightening.

To appraise, to تقویم کردن ف. م.

تقصیر کار (—kar) A.P. ص. = مقصر

1. Guilty. 2. A culprit.

Being cut A.I. (taghatto') تقطع

or divided.

Distillation. A.I. (taghteer) تقطیر

To distill. تقطیر کردن ف. م.

Med. Strangury. { تقطیر بول

{ تقطیر البول

Scanning (verse). A.I. (taghtee') تقطیع

scansion. [O.S.] Cutting.

To scan (poetry). تقطیع کردن ف. م.

Making convex. A.I. (tagh-eer) تقویر

A convexity. Med. A fossa. See

the p.p.

Locking. A.I. (taghfeel) تقفیل

Struggle, strain; A.I. (taghalla) تقلا

effort. Ex. تقلائی معاش

To straggle, to تقلا کردن ف. ل.

strain (after anything). To scramble.

تقلب A.I. (taghallob) ج. = تقلبات

Trickery; dishonesty, defraudation.

Falsification. Knavishness. [O. Ss.]

Being turned; inversion; vicissitude.

To cheat, to تقلب کردن ف. ل.

use trickery (in dealings).

Shrinking. A.I. (taghallos) تقاصص

contraction.

A lamb six A.I. (taghlee) تقلی

months old.

Inverting, A.I. (taghlee) تقلیب

inversion [active sense], turning

upside down. Transposition.

imitation. A.I. (taghlee) تقلید

Mimicry, mime; also, buffoonery,

droll(ery) Following (a religious

inquiries, run here and there.

Being numerous. A.۱ (takasor) تکاثر

Density, A.۱ (takasof) تکاثف

thickness.

تکادو (takadow) ا. = تک و دو

Running (here and there); search.

Indolence; A.۱ (takasol) تکاسل

negligence. Non-chalance.

Equality. • A.۱ (takafoo) تکافو

To be equal to. م. تکافو کردن ف.

To meet or cover. Ex. این حقوق خرجم را
تکافو نمیکند

See under تکلیف

تکالیف

1. [O. S.] A.۱ (takamol) تکامل

Being or becoming perfect. 3. Development, gradual perfection.

Evolution.

تکامل تدریجی

A shock, A.۱ (takan) (۱) تکان

a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss.

A push. Ex. تکان سر a shake of the head. Syn. = حرکت

1. To shake, to م. تکان دادن ف. give a shake (to). Ex. سرش را تکان داد

2. To wag. Ex. سگ دهمش را تکانداد || 3. To move. Ex. 1 & 3. میز را تکان نده

4. To cause a shock to. 5. To push. 6. To wave.

To shake v.i., to ل. تکان خوردن ف. move v.i. Ex. میز تکان میخورد The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.

Shake [تکاندن] (۲) تکان (۱-امراز ف. تکاندن) thou; move thou. [Imper. of تکاندن] takandan; short for بتکان betakan].

(e)valuate. Ex. موم مال البجاره را تقویم کرد

A calendar, an A.۱ (۳) تقویم

almanach. [(taghaveem) ج. = تقاویم]

Syn. = گاهنامه & سالنامه

A masculine, A.۱ (taghee) تقی

proper name. [O. S.] Pious, virtuous.

See تقوی & منقی.

Prov. To rob سر تقی را گذاشتن

Peter to pay Paul.

Suppuration. A.۱ (taghayyoh) تقيح

Being bound. A.۱ (taghayyod) تقيد

Assiduity, application. [ج. = تقيدات]

Dissimulation A.۱ (taghieh) تقيه

(based upon caution).

To dissimulate; ل. تقيه کردن ف.

to be cautious in matters of religion.

Binding. A.۱ (taghyeed) تقييد

Single تک (۱) (tak) ص.

[Occurring often in compounds].

Ex. تکه خال ace, a single dot.

Colloq. Very few. تکه و تکه

تک (۲) [امراز «تکیدن» Imper. root of]

A run, a race. تک (۳) ا.

A blow or stroke.

تک و یو = تکیو

تک و دو = تکادو

1. Point. تکه (tok) ا. = تکه

Ex. تکه شمیر. 2. Beak. Ex. تکه مرغ

A tick, a short تکه (tek) ا.

sound, as of cracking, etc.

تکاپو (takapoo) ا. = تک و یو

Hunt(ing) for something. Search.

Scour. [O. S.] Running.

To search, make ل. تکاپو کردن ف.

2. To say **تک** || الله اکبر See above.

1. Haste. **تکتاز** (taktaz) ا. ص.

2. Running. Hastening.

1. One by **تک تک** (tak-tak) ق. ص.

one, separately. Ex. **تک تک** معاینه.

2. Few. Sparse. Occurring

in small numbers. Med. (a) Insular.

(b) Sporadic.

Abounding, **تکثر** (tukassor) A.I.

abundance. Becoming plentiful.

Multiplying. **تکثیر** (takseer) A.I.

Augmentation, increasing.

Ex. **تکثیر** نفوس in order to in-

crease the population.

To multiply **تکثیر** نمودن ف. م.

(in number), to increase.

Condensing, **تکثیف** (takseef) A.I.

condensation. Thickening.

To condense. **تکثیف** نمودن ف. م.

Ace. **تک خال** (tak-khal) ا.

A soloist. **تک خوان** (---khan) ا.

Annoyance, **تکدر** (takaddor) A.I.

being wearied. See **مکدر** the p.p.

Disturbance. [O.S.] Turbidity.

Mendicity, **تکدی** (takudee) A.I.

begging. Poverty.

To beg. To live **تکدی** کردن ف. ل.

as a mendicant.

Disturbing, **تکدیر** (takdeer) A.I.

troubling. Making turbid. Causing

affliction or pain. Annoying. See

مکدر the p.p.

Punishment of **تکذیبات** ف. م.

minor offenses.

Shaking, [۱-۲. فا. از ف. **تکاندن**]

moving. [Short for **تکاننده** takanan-

deh, the usual form, and used

only in comp. or as a noun].

تکانیدن = (takandan)

تکان دهنده (takan-dchandeh) ص.

Shocking.

تکانیدن (takaneedan) ف. م.

To shake (down or off) v.t., to

cause to shake. Ex. **تکان** قالی را Shake

the carpet || To move v.t., to cause

to move. || To shake off. Ex. **تکان**

آنها Shake off the dust.

Running (swiftly) **تکاور** (takavar) ص.

Indolence; **تکاهل** (takahol) A.I.

remissness.

To be indolent. **تکاهل** کردن ف. ل.

To delay one's affairs from remiss-

ness. to be neglectful. Ex. **تکاهل** در

اینگار **تکاهل** میکرد

Culmination. **تکبد** (takabod) A.I.

Transit A.P. **تکبد نما** (-noma)

instrument.

Pride, haugh- **تکبر** (takabbor) A.I.

teness, arrogance.

To be proud **تکبر** نمودن ف. ل.

or haughty. To boast.

Proud, A.P. **تکبر آمیز** (-ameez) ص.

haughty [not used for persons].

Ex. **تکبر** آمیز جوابهای

Magnifying. **تکبیر** (takbeer) A.I.

calling God great by saying **الله اکبر**

allah akbar, i.e. God is great.

1. To call great, **تکبیر** نمودن ف. م. ل.

to magnify.

pieces. See مکسر the p.p.

Obscuration. A.I (takseef) تکسیف

1. Undertaking, A.I (takaffol) تکفل

accepting; supporting. Ex. تکفل مغارح.

2. Giving security; becoming a surety; also, a

security. See منکفل

1. To undertake, تکفل نمودن ف. م.

assume, (accept) to bear or support.

Ex. مغارح او را تکفل نمودم.

2. To become

a surety for; give security for.

Excommunication; A.I (takfeer) تکفیر

accusing of infidelity, calling an

unbeliever. See کفر

To excommunicate, تکفیر کردن ف. م.

to call an unbeliever.

Shrouding. A.I (takfin) تکفین

covering with a winding-sheet.

Compare تکفن و تدفین

To shroud, to تکفین کردن ف. م.

wrap in a winding-sheet.

Trust. توکل = A.I (toklan) تکلان

The pad (or stuffing) of a saddle; the panel.

Taking pains; A.I (takallof) تکلف

pains, trouble. Dissimulation; formal-

ity. ceremony; also, etiquette.

Exerting oneself [esp. in literary

compositions]. [ج. = تکلفات]

Speaking, speech. A.I (takallom) تکلم

Conversation. [ج. = تکلمات]

To speak, to تکلم کردن ف. ل.

talk, to converse. Ex. یکساعت تمام با

He talked to (or with)

me for one hour.

Denial, refuta- A.I (takzeeb) تکذیب

tion. Contradiction. Law. Traverse.

[O. S.] Accusing of falsehood.

To deny, to تکذیب کردن ف. م.

refute. To contradict; to traverse.

Ex. اظهارات طرف را تکذیب کرد.

He tra-

versed (or denied) the statements

of his opponent.

1. Repetition. A.I (takrar) تکرار

reiteration. Ex. تکرار مطلب.

2. Review

and drill. Ex. درس حرف و التکرار الف.

Ar. Prov. Every letter learned

must be reviewed or drilled a

thousand times. Repetitio est mater

studiorum.

To repeat, reit- تکرار کردن ف. م.

erate Ex. خواهش کردم شعر را تکرار کند.

asked him to repeat the poem.

Recidivism. تکرار جرم

A recidivist. تکرار کننده جرم

Being repeated, A.I (takaror) تکرر

repetition [passive sense].

تکریر = R. (takreer) تکرار

تکریم = A.I (takreem) [ج. = تکریمات]

Honor(ing), respect. Calling gene-

rous. تکریم نمودن ف. م.

To honor, res- تکریم نمودن ف. م.

pect. To call generous. تک ز (takza) ض.

Uniparous. A.I (takassor) تکسر

Being broken. [شکستگی =]

Humility. Debility. A.I (takassol) تکسل

Indolence. تکسل و کسالت R. See

Acquiring. A.I (takseeb) تکسب

Breaking in A.I (takseer) تکسیر

Crowning, A.I. (takleel) **تکلیل**
crestring. See **تکلیل** the p.p.

Being com- A.I. (takammol) **تکامل**
pleted, completion [passive sense].

See **تکامل**

A button. No- { (tokmeh) **تکمه**
dosity. Bot. The { (dogmeh) **دکمه**
stigma. A tuber.

To button. Ex. **تکمه انداختن**
تکمه های لباس را ببندازید Button your
clothes.

To unbutton. **باز کردن (تکمه)**
Ex. **تکمه نیمکته را باز کنید** Unbutton your
coat.

A button- **تکمه ساز (saz —)** ۱.
maker.

Fomentation. A.I. (takmeed) **تکمید**

1. Completing, A.I. (takmeel) **تکمیل**
completion, finishing, accomplish-
ment. Ex. **برای تکمیل دروس خود رفت** **بفرک** He went to Europe to com-
plete his studies. 2. [Used collo-
quially as an adj.] Complete, per-
fect. Ex. **در زبان بازی تکمیل است**

To complete, to **تکمیل کردن** ف. م.
finish, to perfect. Ex. **تحصیلات خود را**
تکمیل نکرد

A soloist. **تک نواز (tak-navaz)** ۱.

تک ویوا الح (takopoo) = **تکاپو الح**

Running, **تک و تاز (takotaz)** ۱.
a run. Search. Syn. = **تکاپو**

Sporadic. **تک و توک (takotook)** ص.
Very few.

Coming into A.I. (takavvon) **تکون**
existence, formation [passive sense].

Pectoriloqui.

1. A duty, A.I. (takleef) **تکلیف**

Ex. **تکلیف من نیست که با حرف بزیم** It is
not my duty to talk to him. 2.

A task, a burden. 3. A school ex-
ercise. Ex. **تکلیف ندارند** **||**

4. A proposition, a suggestion.

Ex. **تکلیف عروسی** **||** 5. The course to
pursue, the proper thing to do.

Ex. **تکلیف چیست** **||** 6. Imposing, im-
position. 7. Colloq. Puberty. 8.

[O S.] Proposing to do, or charg-
ing with, a difficult task.

[ج. = تکالیف (takalcef)]

1. To propose, **تکلیف کردن** ف. م. ل.
to suggest. Ex. **تکلیف صالح نمود** He
suggested peace. 2. To impose. Ex.

Do not impose upon me (or do not charge
me with) the performance of this
duty.

See in the vocab. **بی تکلیف**

To be at a loss **بی تکلیف شدن**
what to do, not know what course
to pursue.

1. To be left **بی تکلیف ماندن**
undecided, to fall in abeyance.

Ex. **اینکار بی تکلیف مانده است** **||**

تکلیف شدن

To perform **تکلیف خود را بجا آوردن**
one's duty.

To attain puberty, **تکلیف رسیدن**
to come of age.

Offer or suggestion **تکلیف عروسی**
of marriage.

Ex. تکیه اش بوزیر است. The minister is his support. [O. S.] He leans (up) on the minister.

Accent. Tone.

To lean, to rest. To

rely. Ex. (a) به پای خود

تکیه میکند He leans on his staff. (b)

1 leaned against the wall.

[Note. The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].

1. To cause to

lean, to lean *v.t.* Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بده.

Lean the ladder against the wall.

2. To support.

— ف. ل. = تکیه کردن - تکیه زدن

تکیه (۲) A. (ج. = تکیا) (*takaya*)

A place where passion-plays are represented, a religious theater.

L., a monastery.

A.P. (— *kalām*) تکیه کلام

A word or phrase used for resting upon in conversation; an explication; a burden.

A resting- A.P. (— *gah*) تکیه گاه

place, something to lean upon. Fig.

Support, refuge.

Bottom. تال (tag; tak)

Hail. Hailstone. تگرگ (tagarg)

To hail. Ex. تگرگ باریدن

It hails.

[ج. = اتال] (*attal*)

A hill. A heap. See تپه

[Note. Another Ar. pl. of تال is

tetal].

پیدایش = *Syn.*

تکوین (takvin) A. (ج. = تکوینات)

Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم creation of the world.

Book of سفر پیدایش = سفر تکوین

Genesis (in the Old Testament).

A he-goat, a buck. تکه (takeh)

1. A piece, a {تکه (tekkch)

fragment. A lump. تکه (tikch)

Ex. || يك تکه پنیر

|| 2. A mouthful, a morsel [تکه = اتمه]. *Syn.* = باره

To tear (to pieces). تکه کردن ف. م.

To shred.

1. Torn to pieces, تکه تکه (- - -) ص. ق.

ragged. Ex. || لباسش تکه تکه بود

to pieces; fragmentary. *Syn.* =

|| 2. A piece at a time.

1. To tear, or تکه تکه کردن ف. م.

break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه

|| 2. To devour. *Syn.* = دریدن

باره باره کردن &

تکی (takke) ص.

Single; odd. Ex. یک جلد تکی an odd volume.

Labefaction. تکیدگی (takeedeggee)

[O. S.] State of being shaken

(down).

تکیدن (۱) (takeedan) ف. ل.

1. To run [Imper. root = تگ]

To be weakened.

تکیدن (۲) R. ف. م. = تکان دادن

Leaning, تکیه (۱) (tak-yeh) A.

lean. Reliance. Inclination. A

support, a prop, anything upon

which one leans, a place of repose.

one out.

To make up (for) past losses. تلاقی مافات کردن

Confluence; A.I (talaghce) تلاقی meeting (each other). Junction; (re)union. Anat. Anastomosis; inosculation.

To join (together), تلاقی کردن ف.م.ل. unite (with each other). Ex. آن دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلاقی می کنند

The two rivers meet at this place.

See Note under ت: tal.

تلاقی

تلاقی = تلاقی

See under تلاقی تلاقی

تلاوت - تلاوت A.I (talavat)

Reading (esp., the Koran).

To read (esp. the Koran). تلاوت کردن ف.م.ل.

تلاویه = تلاویه

Clothing oneself. A.I (talabbos) تلبیس

تلبیس کردن ف.ل. = لباس پوشیدن

To clothe oneself, to dress up.

Being changed to milk. A.I (talabbon) تلبین

تلبیس A.I (talbees) ج. = تلبیسات

1. Fraud, imposture, hypocrisy, guile also, disguise. Ex. بتلبیس پادشاه 2. Concealing the faults of goods offered for sale; misrepresentation. See تلبیس

To play the hypocrite; to cheat, to use frauds.

Mus. Modulation A.I (tulhin) تلحین (of the voice); inflection.

Ar. aigret(te) or egret, A. (tel) تل a tuft or plume for the head.

[Probably from Turkish where it means 'hair'.]

تلا = R. (tela) تلا

تلایدن R. (talabedan) ف.ل.

To cackle or cluck.

Junction. A.I (talahogh) تلاحق

Search-Effort, A. (talash) تلاش struggle. Embarrassment.

To search here تلاش کردن ف.ل. and there, to struggle, to take effort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش می کند

Dispersion; A.I (talashee) تلاشی disappearance. See متلاشی

1. Dashing. A.I (talatom) تلاطم

Ex. تلاطم امواج dashing of waves.

2. Collision. 3. Agitation. 4. Phys.

Undulation.

To dash against تلاطم کردن ف.ل. each other, to collide together. To wave or undulate.

Retaliation, A.I (talafee) تلافی recompense. Revenge, vengeance.

Amends. Exchange.

1. To recompense, تلافی کردن ب.م. زحمت او را تلافی کردم (a) I recompensed (him for) his efforts. (b) این توهین را تلافی خواهد کرد He will retaliate that insult.

2. To amend, to make up for [جبران کردن =]

To take vengeance on a person. To serve

affairs. R.

To summarize, تلخیص کردن ف. م.

abstract, make a resumé of.

Taking pleasure. A. (talazzoz) تلذذ

Pleasure, enjoyment. Gust.

Kindness, A. (talattof) تلطف

favor, Showing kindness or favor.

To show kindness. تلطف کردن ف. ل.

or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تالطف

He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

Kindly, A. (talattofan) تلطفاً

by way of favor.

Kindness, A. (talteef) تلطیف

Making fine or elegant.

تلغراف = تلگراف الخ

تلف (talaf) A. [ج. = تلفات]

Perishing; destruction. || Wasting,

dissipation. || Loss; death. Ex. تلفات جنگ

losses or casualties of the war.

1. To waste, تلف کردن ف. م.

to dissipate. Ex. ثروت پدر خود را تلف (a)

He wasted his time; he fooled away his time.

2. To perish v.f. 3. To ruin.

1. To perish, to تلف شدن ف. ل.

die. Ex. از قحطی تلف شدند

or perished from famine. 2. To

be wasted. Ex. وقتم تلف شد

1. Pronuncia- A. (talaffoz) تلفظ

tion. Ex. تلفظ حرف ص

2. Utterance.

To pronounce, تلفظ کردن ف. م.

To articulate, To utter. To read R.

تلف کار (taluf-kar) A.P. م.

Prodigal, تلف

To modulate

(the voice), to inflect.

1. Bitter. Ex. تلخ (talkh) ص.

2. Fig. Acrimonious. Ex.

3. [Used as an adj. for

او قاتش تلخ است. Ex. He is in

bad humor. See تلخ

To embitter, to تلخ کردن ف. م.

make bitter.

To disappoint او قات کسیرا تلخ کردن

some one. To annoy some one.

1. Darnel تلخک (talkhak) A.

2. Colocynth [حنظل = تلخه]

3. Chicory. [کاسنی =]

Disap- تلخ کام (talkh-kam) ص.

pointed. Afflicted, sad, sorrowful.

Disappoint- تلخ کامی (—kamee) A.

ment. Sorrow, sadness, affliction.

Acrimo- تلخ گفتار (—gofar) ص.

nious or تلخ گو (—goo) ص.

sarcastic in language.

Morose, P.A. تلخ مزاج (—mezaj) ص.

peevish.

تلخ مزاجی (—mezajee) P.A.

Peevishness, moroseness.

Somewhat تلخناک (—nak) ص.

bitter.

Darnel, tare. تلخه (talkheh) A.

See تلخک || Bile. See also تلخک

Bitterness. Some- تلخی (talphee) A.

thing bitter; endive or chickory.

Fig. Hardship; affliction, sorrow.

Summarizing; تلخیص (talphee) A.

making a resumé of, abstracting.

A (summarized) report of state

to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. باو تلقیح کردند. **تلقین** (*talghin*) A.۱ [ج. = تلقینات] Instruction, Inspiration; suggestion. Inculcation.

To instruct. To تلقین کردن ف. م. ل. inspire (with). Ex. کلماتی چند بن تلقین کرد. He instructed me (or inspired me with) some words; he suggested to me some words.

Inculcation of the dead تلقین میت with certain religious formulas.

To receive instruction. R. تلقین گرفتن

تلگراف (*E. & F. (telegraf; telgraf)*) Telegraph. A telegram.

To wire, to تلگراف کردن ف. م. ل. telegraph. Ex. باو تلگراف کرده‌ام توقف کند.

We have telegraphed to him to stay.

Telegraphy. علم تلگراف

Wireless telegraphy. تلگراف بی سیم

تلگرافا (*F. & E.A. (telegrafan)*)

Telegraphically, by wire.

[Note. The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase

[بوسیله تلگراف or با تلگراف

تلگرافچی (*E. & F.T. (telgraf-chee)*)

A telegrapher or telegraphist.

تلگرافی (*E. & F.P. (telgrafec; teleg-)*)

Telegraphic. Ex. برات تلگرافی. a telegraphic transfer (or draft).

تلف کاری (*A.P. (talaf-karee)*)

Prodigality.

تلفون (*E. & F. (telefon; -foon)*)

A telephone.

To telephone. تلفن کردن { ف. ل. م. تلفن زدن

تلفن چی (*E. & F.T. (-chee)*)

A telephone-man, a telephone-boy.

تلفنی (*E. & F.P. (telefonee)*)
تلفوئی (*(telefoonee)*)

Telephonic. Ex. مخابرات تلفوئی. telephonic messages.

تلفیف (*A. (talfeef)*)

Wrapping, folding, covering.

Putting toge- **تلفیق** (*A. (talfeegh)*)

ther, composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [O.Ss.] Patching; forging (a story, etc.).

تلق (*A. (telegh-telegh)*)

Jolt; jolting (of a carriage, etc.).

تلقی (*A. (talagheghe)*)

Receiving, meeting; reception, entertainment.

1. To receive, to meet. ف. م. تلقی کردن

Ex. 2. To stand up to.

To embrace. To take حسن تلقی کردن in good part.

تلقیب (*A. (talgheeb)*)

(to). See ملقب the p.p.

تلقیح (*A. (talgheeh)*)

Fecundation; fertilization. *Med.* Inoculation;

vaccination. [O. S.] Fertilizing a

female palm by sprinkling on it

the pollen of the male.

1. To fecundate, تلقیح کردن ف. م.

A consequent. Trace, A.I. (telv) **تلو**
footstep R.

In junction در تلو مراسله ...
with letter ...

See **تلو** (telow)

Herewith **تلوآ** (telvan) A.I.

(enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلوآ برای
Copy of the report
is herewith enclosed.

A stage or **تلواره** (talvareh) A.I.
staging; a small scaffold.

Struggle; rest- **تلواسه** (talvaseh) A.I.
lessness, agitation.

Staggering, **تلوتلو** (telow-telow) A.I.
tottering.

To stagger, to **تلوتلو** خوردن ف.ل.
totter.

Staggeringly. در حال تلو تلو

Being soiled **تلوت** (talavvos) A.I.
or stained.

Versatility; in- **تلون** (talavvon) A.I.
constance. [O. S.] Changing color.

Capriciousness, whimsi- **تلون مزاج**
calness, fickleness; in- **تلون طبع**
constance; versatility.

Soiling; staining. **تلویث** (talvees) A.I.
See **تلوث** the p.p.

تلویح (talveeh) A.I. [ج = تلویحات]

A hint, making a hint. A note.

Clearing, bringing to light.

Coloring. **تلوین** (talvin) A.I.

A trap, a snare **تله** (taleh) A.I.

[used also in figurative senses].

To trap, to **تله** انداختن
snare. **تله** گذاشتن

A telegram.

The periwinkle.

A silk-worm **تلمبار** (telembar) A.I.
nursery. **تلیبار** (teleebar) A.I.

A pump. P.-T. **تلمبه** (tolombeh) A.I.
[From Turkish **طلومبه**].

A force-pump. **تلمبه** مضغه ای

A suction pump. **تلمبه** تنفسی

A fire-pump. **تلمبه** اطفائی

1. To pump. Ex. **تلمبه** زدن ف.م.
2. To pump up. Ex.

با **تلمبه** زدن آب

To pump out. **تلمبه** خالی کردن

To pump dry. **تلمبه** خشک انداختن

The Talmud. Heb. **تلمود** (talmood) A.I.

Allusion. **تلمیح** (talmeeh) A.I.

Indication. Indirect mention of a
thing. A glance or glimpse.

A pupil, **تلمیذ** (telmeez; tal—) A.I.
a student. A disciple.

[ج = تلامیذ (talameez) - تلامذه (talamezeh)]

Versifying in **تلمیع** (talmee') A.I.

two languages. See **تلمیع** the p.p.

تلمبه الخ = **تلمبه** الخ

Colloq. The beating **تلنگ** (teleng) A.I.

or noise of a drum. Slang. Wind of
the bowels. A bunch of grapes.

Slang & facet. **تلنگش** در رفت

1. He farted (suddenly). 2. He died.

A fillip. **تلنگر** (talangor) A.I.

To fillip. **تلنگر** زدن ف.ل.

Ex. **یک تلنگر** زد بکاسه چینی

1. Indigent, **تلنگی** (tolangee) ص.ا.

poor. Covetous. 2. A beggar. A

covetous person.

To be in touch (or تماس داشتن
contact). Ex. ایشان تماس ندارند. با

To be in contact. تماس کردن ف. ل. م.
(with), to touch. To be tangent
(to). Ex. (a) هر گز با او تماس نکرده ام

I have never been in touch with
him. (b) خط با دایره تماس میکند
The line is tangent to the circle.

Transfor- A.I. (tamasokh) تماسخ
mation; metamorphosis.

See under تماشاچ

Sightseeing. A.I. (tamasha) تماشا

A spectacle, a show; something
worth seeing. By ext., interest. Ex.

(a) نمایش دیشب تماشا داشت
The representation of last evening was
worth seeing; it was interesting.

(b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت
There was much to see in the
Lalezar Avenue. [Note. The ori-
ginal spelling of this word is تماشی
and the original sense of it is
'walking together'].

1. To watch, تماشا کردن ف. م.
see, behold, visit (for the sake
of pleasure or recreation). Ex.

2. Colloq. To تماشا کردن
look. Ex. تماشا کنید چه قسم بازی در میآورد.
Look how he is playing tricks!

To enjoy, to take ف. ل.
pleasure. Ex. واقعا خیلی تماشا کردیم.

A spectator. A.T.I. (chee) تماشاچی

A looker-on. A by-stander.

A dead-head. تماشاچی مفت

A.P.I. (-khaneh) تماشاخانه

Flaming.

Regreting;

lamenting.

تلهب (talakhob) A.I.

تلهف (talakhof) A.I.

تله موش (taleh-moosh) A.

A mouse-trap.

Causing to تلهیب (talheeb) A.I.

flame, inflaming.

A silkworm.

nursery.

Sparkle.

Brightness. Shining.

Curlew.

A starched cloth تلیس (talees) A.

used as packing material.

تلیوار (= taleevor)

Softening, mollifica- A.I. (tal-yin)
tion. Loosening, as by a laxative.

تم (tam'ma) A. ف. Finis [formula
at the end of a book]. [O. S.] It
has been finished. [Fem. = تم
tam'mat].

Being similar A.I. (tamasol) تماثل
or equal; similarity. Imitating each
other.

See under تماثل

Prolongation A.I. (tamadee) تمادی
[passive sense], protraction, being

تمادی continued a long time. See
Feigning A.I. (tamaroz) تمارض
illness. Mock illness.

To feign illness, تمارض کردن ف. ل.
to sham illness.

Contact; touch; A.I. (tamas) تماس

contiguity. Impact. Osculation. En-
counter. Geom. Tangency. See تماس

To exhaust. 5. *Colloq.* To consume, as by worrying. *Ex.* این یسر 6. To spend for. *Ex.* || مرا تمام کرد I spent خانه را دو هزار تومان تمام کردم for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math.* To integrate, make an integer of.

Prov. The end که کرد آنکه تمام کرد crowns all.

To expire, تمام کردن (۲) ف. ل. *Ex.* مریض ساعت سه تمام کرد

1. To be تمام شدن ف. ل. یا ب. م. ف. م. finished, to come to an end, to end *v.i.*; to be completed. *Ex.* The railway ساختن راه آهن تمام شد construction is (or was) finished.

2. To be up or over. *Ex.* || وقت تمام شد.

3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6.

To cost. *Ex.* (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full *v.i.*, to become full. *Ex.* ماه فردا شب تمام خواهد شد.

The whole, the entire تمام (۲) الف. ا. (part). all. *Ex.* (a) تمام اهالی (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج The whole of that expense amounts to one «Pahlavi».

(c) throughout the revolution. *Compare* همه

See in the vocab.

Absolutely; fully.

تمام (۳) ق. ا.

A theatre. *Syn.* = نمایشگاه

A.P. (gah) تماشاگاه

1. A theatre [= تماشاخانه] 2.

A place for recreation [= تفرجگاه]

A.P. (tamashayee) تماشایی

1. Worth seeing, interesting to see. *Ex.* || این کارخانه تماشایی است

2. Spectacular.

Self-restraint; A. (tamalok) تماالت

self possession.

1. Whole. A. (tamam; te-) تمام (۱) ص.

Ex. یک هفته تمام a whole week.

2. Complete, finished, accomplished.

Ex. (a) The house خانه تقریباً تمام است (b)

is almost finished. (c) وقت تمام است

Time is over (or up). (d) کارم تمام شد

I am through with my work. 3.

Full. *Ex.* || ماه تمام *See* پر *por. See*

also کامل || 4. Integral; also, round.

Ex. عدد تمام

1. In full amount. تمام و کمال

Ex. || دین خود را تمام و کمال پرداخت

2. Entire, whole.

All the sooner, بزودی هر چه تمامتر

as quickly as possible.

With all one's بوقت هر چه تمامتر

strength.

Exactly four o'clock, ساعت چهار تمام

A full hour. یک ساعت تمام

1. To finish. تمام کردن (۱) ف. م.

Ex. || کلام را تمام کردم

2. To complete; to bring to an end. *Ex.* || تعطیلات خود را

3. To waste, to dissipate. *Ex.* || مال پدر را تمام کرد

He dissipated his father's wealth. 4.

Ex.(a) The pier is inclined (or has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر (or has an inclination) to the right. I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

See under تمیمه

A stamp.

A postage-stamp.

A 1-rial stamp.

To stamp. Ex.

آیا کاغذ را تمپر زدیدی؟

Did you stamp the letter?

Philately, collection of stamps.

To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex. تمپر خورد آن پاکت چتر
تمپر خورد

Stamped. F.P. ص. (—dar) تمپر دار

{ F.A.P. (—jam'kon) تمپر جمع کن
F.P. (—shenas) تمپر شناس

A philatelist.

[ج. = تمتعات] A. (tamatto') تممتع

Enjoyment. Advantage R.

To enjoy. Ex. (از) تمتع یافتن

He did not enjoy his wealth. از ثول خود تمتع نیافت

1. An image. A. (temsai) تمثال

a portrait, an effigy. Ex. تمثالی

2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بیهثال اعلیحضرت

The incomparable picture of His Imperial Majesty.

[ج. = تماثل (tamaseel)]

A.P. (temsai-gar) تمثالگر

Truly; properly. Ex. تمام قمار باز است
He is truly a gambler, he is a true gambler. See تماماً

See in the vocab.

تمام رسمی 1. Entirely, A. (tamaman) تماماً

completely, wholly, thoroughly;

absolutely; fully, in full. Ex. 1. تماماً

It was تماماً مهمل بود 2. || خراب شد absolutely (or all) nonsense.

A.P. ص. (tamam-ajza) تمام اجزا

Complete, full.

A.P. ص. (—andam) تمام اندام

Of full size. Full in flesh or -bodily symmetry.

A.P. ص. (—ahangee) تمام آهنگی

Wholly sung, wholly musical. Ex.

(grand) opera. نمایش تمام آهنگی

A.P. ص. (—rasmee) تمام رسمی

Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی

full dress. [O.S.] Entirely formal (or official).

Of full A.P. ص. (—ayar) تمام عیار

value, of standard purity, sterling,

genuine. Ex. یک هزار ابره تمام عیار

One-thousand pounds sterling. See عیار

A.P. ص. (—ghad) تمام قد

Whole-length.

Entirety; A. (tamamee) تمامی

perfection. The whole, all. Ex. تمامی

the whole of that property.

See همگی No. 2.

Entirety, A. (tamamiyyat) تمامیت

integrity; wholeness.

Inclination, A. (tamayol) تمایل

propensity, bent; bias; disposition.

Being extended or expanded.

Tensile force.

قوة تمدد

Med. Muscular tonic. تمد عضلانی

Civilization. *A.1 (tamaddon)* تمدن
being civilized. [O. S.] Settling
in towns. See تمدن

Praising. *A.1 (tamdeeh)* تمديح

Stretching, *A.1 (tamdeed)* تمديد

extending; spreading, extension,
prolongation, continuation, Ex. (a)
داد extension of the pe-
riod of a contract. (b) تمدید برخشی
prolongation of a leave of absence.

1. To extend, تمدید دادن ف. م.
prolong, continue. Ex. مدت قرارداد را

تمدید دادند They extended the period
of the contract. 2. To stretch, to
expand.

To be extended تمدید یافتن ف. ل.
or prolonged.

Extensible.

قابل تمدید

Extensibility.

قابلیت تمدید

Dates.

A.1 (tamr) تمر (۱)

Tamarind.

تمر هندی

[Often simply تمر]

Red tamarind.

تمر بقرات

(tamr; tenur) تمر (۲) = آ-مه ارید

Med. Cataract in the eye.

Rebellion; *A.1 (tamarrod)* تمرود

insolence, obstinacy, unruliness;
disobedience.

To disobey, to تمر کردن ف. ل-م.
rebel (against). Ex. امر سلطان را (یا از امر)

سلطان) He disobeyed the
king's order.

A portraitist.

1. Citing a *A.1 (tamassol)* تمثيل
parable, quoting a proverb. 2.
Imitating; resembling. Ex. تمثيل کسی
to imitate (or try to re-
semble) some one.

A.1 (tamseel) تمثيل [ج. = تشبيلات]

An allegory, a parable; also, a
proverb. Comparison [active sense].
likening. An example.

Allegorically.

For example.

1. To cite تمثيل نمودن ف. ل-م.
an allegory or parable. To give
an example. 2. To liken, to com-
pare. تشبيه کردن

Accepting *A.1 (tamajjos)* تمجيس
the religion of the Magi. See مجوس

Merriness. *A.1 (tamajmaj)* تمجيج
jocosity, fluttering with joy.

Praise; praising, *A.1 (tamjeed)* تمجيد
glorifying. Ex. تمجيد خدا praise or glo-
rification of God; doxology.

To praise, exalt, تمجيد کردن ف. م.
glorify. Ex. خدا را تمجيد کردند

Praiseworthy.

قابل تمجيد

شایان تمجيد

Intriguing, *A.1 (tamahhol)* تمحل
using intrigues, laying snares.

A.1 (tamaddoh) تمديح

Being commended or praised. Self-
commendation, self-praise, self-
glorification.

Stretching *A.1 (tamaddod)* تمدد
oneself. *Phys.* Tension. [O. S.]

Raspberry. A. (temeshk; ta-) تمشک
Wild raspberry; تمشک جنگلی
bramble berry.

Walking. A. (tamashshee) تمششی

See and compare تماشا

Promoting A. (tamshiat) تمشیت
or furthering (an affair). [O. S.]

Making any one walk.

To further تمشیت کردن ف. م.

or promote; to administer.

تمطی (tamattee) = دهن دره

A stamp, a T. (tamgha) تمغا

mark. A seal. An impression. A brand. A tax (on imports, etc.).

A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation R.

To stamp, to seal. تمغا زدن ف. م.

To brand.

Being well A. (tamakkon) تمکن

established, having a firm footing (in a place). Localization [passive sense]. Residence. Fig. Authority, power.

1. Colloq. A. (tamkin) تمکین

Condescension, stooping. 2. Sedateness; also, gravity or dignity. 3. [O. Ss.] Establishing, giving a firm footing; empowering, enabling.

1. To condescend, تمکین کردن ف. ل. م. || 2. R. to stoop. Ex. بحرف من تمکین نکرد.

To empower, to enable.

Flattery; A. (tamallogh) تملق

blandishment, obsequiousness, subservience.

Centraliza- A. (tamarkoz) تمرکز
tion, being centralized. Concentration. Ex. تمرکز قوا centralization of forces.

Centralism. تمرکز سیاسی

To centralize. تمرکز دادن ف. م.

To be centralized. تمرکز یافتن

To concentrate v.i.

تمرکزیدن (tamargeedan) ف. ل.

Slang & colloq. To sit down.

[Derogatory word].

A date. A. (tamrah) تمره

[Compare with the collective تمر]

Anointment. A. (tamreckh) تمریخ

تمرین (tamrin) A. (tamrin) ج. = تمرینات

Exercise, training. Ex. تمرینات

معلم تمرینات The teacher has given us written exercises.

A crocodile. A. (temsah) تمساح

[ج. = تماسیح (tamaseeh)]

Metamorpho- A. (tamassekh) تمسخ

sis, being metamorphosed.

Ridicule; A. (tamaskhor) تمسخر

scoff. Mockery. Buffoonery.

To ridicule. تمسخر کردن ف. م.

to mock.

تمسک (tamassok) A. (tamassok) ج. = تمسکات

An obligation, a bond, an acknowledgment, a (promissory) note.

A recognizance R. [O. S.] Taking hold (of). See سند

To take hold تمسک کردن ف. ل.

(of), to seize. Fig. To resort.

Being A. (tamaskon) تمسکن

poor; poverty.

August [written in Hebrew **אָגוסט** and pronounced 'tammooz'].

Wealth, *A.1 (tamavvol)* **تمول**
opulence, riches. [O. S.] Hoarding up money.

Wealthy; opulent. **با تمول** = مقبول

Being *A.1 (tamahhod)* **تمهد**
arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

تمهید *A.1 (tamheed)* [ج. = تمهیدات]

1. [O. Ss.] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. *Colloq.* A shift or expedient; also, a trick.

Preparing an introduction, laying out a preamble.

1. To arrange, **تمهید کردن** ف. م. ل. smooth, facilitate (an affair). [O.S.] To spread. 2. To play a trick; to dodge. *Colloq.*

1. Discern- *A.1 (tameez)* **تمیز** (۱)
ment. Ex. حیوان تمیز ندارد. 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق. distinction between right and wrong. 3. *Law.* Cassation; also. Court of Cassation.

Compare. تشخیص

[*Note.* The orig. spelling of this word is *tam-yeez* تمیز].

Discernment; sound **قوة تمیز**
judgment.

See in the vocab. [با تمیز]

Court of Cassation. [ای تمیز]

To distinguish; **تمیز دادن** (۱) ف. م.

To flatter. Ex. برای. ف. ل. م. { تملق گفتن
تملق کرد. R صد دینار از او. یا اورا) تملق میگفت

[*Note.* The preposition از in this example may be replaced by به.
Taking *A.1 (tamallok)* **تملك**
possession

To take **تملك کردن** ف. م. ل.
possession (of).

Salting. *A.1 (tamleeh)* **تملیح**

Composition of elegant or excellent poetry. Embellishment.

Giving *A.1 (tamleek)* **تمليك**
possession; making an owner.

تمن *(toman)* == توهمان

A wish, *A.1* { **تمنا** *(tamanna)*
a desire; a **تمنی** *(tamannee)*
request. A demand. Supplication. *See* آرزو & درخواست
[ج. = تمنیات *(tamanniyat)*]

To ask, request, **تمنی کردن** ف. م. ل.
wish, desire. To supplicate. To demand, to solicit. Ex. (a) از او چه دارید What do you request him? What do you wish him to do? (b) بوسه ای از او تمنا کرد He asked her a kiss.

Waving, *A.1 (tamavvoj)* **تموج**
fluctuation, undulation; oscillation.

To wave. **تموج کردن** ف. ل.
To fluctuate, to undulate.

تموجی *A P. ص (tamavvejee)*

Fluctuating. Undulatory.

The Syriac *Heb-S.1 (tamooz)* **تموز**
month of July; the fourth month of the Hebrew calendar: July &

See in the vocab. پنج تن

To put بر تن کردن ف. م. = تن کردن ف. م.
on, to wear. Ex. لباس پشمی تن کرد. He
put on woollen garments.

Syn. = پوشیدن

To be silent. تن زدن ف. ل. R.

A ton. تن E. (ton)

The tunny. تن A-G. (tonn)

Calling out تنادی A. (tanadev)
one another.

یوم القنادی (yowmot)

The Day of judgment.

Dismounting, تنازل A. (tanazol)

descent. Condescending. Desisting.

Dispute, تنازع A. (tanazo)

contest; contention; litigation. A
struggle.

Struggle for existence. تنازع بقا

To dispute. تنازع کردن ف. ل.

To struggle.

Self-indulgent. تن آسای (tanasa)

Seeking تن آسای (tanasa)

bodily ease.

Self-تن آسانی (tanasanee)

indulgence, تن آسایی (tanasayee)

(seeking) bodily ease.

1. Proportion; تناسب A. (tanasob)

also, relation. Ex. تناسب چهار بهشت.

2. Symmetry. 3. Corresponding.

agreeing together. [ج. = تناسب]

Bodily symmetry, تناسب اندام

gracefulness.

Proportionally, proportionately. تناسب

Proportionless, out of تناسب

to discriminate. Ex. خوب را از بد تمیز کنند
تمیز بدهد

To go to the. تمیز دادن (۲) ف. ل.
Court of Cassation.

1. Neat, clean. Ex. تمیز (۳) ص. A.

2. Proper, good, || لباسش تمیز نبود

properly done. Ex. کار این خیاط تمیز.

صحیح و درست، پاک See || است

Properly, well, neatly, — ق.

nicely. Ex. این خیاط خیلی تمیز لباس میدوزد.

To clean, تمیز کردن ف. م.

to sweep, to dust. Ex. نوکر اطاق

و اثاثیه را تمیز کرد

تمیزی (۱) (tameezee) A.P.

Neatness, cleanliness.

Pertaining تمیزی (۳) ص. P.A.

to the Court of Cassation.

Strong, solid. تمیم (tameem) ص. A.

An amulet. تمیمه (tameemeh) A.

[ج. = تمیمات - تائم (tama-em)]

تمیمیز (tam-yeer) = تمیز (۱)

See Note under تمیز No. 1.

تن (tan) ۱. Body [= بدن]

2. A person [= کس] Ex. تن بچه قرمز شده بود.

چندتن از آنها اسیر شدند.

Some of them were taken cap-

tives. 3. The trunk, the body apart

from the limbs and the head.

4. R. A substance.

1. To submit, تن در دادن {

to yield. Ex. هرگز. ف. ل. تن دادن

|| 2. To consent. بشمون تن در نداد

To kiss the rod. تن در دادن

To live in indulgence تن آسودن

or bodily ease.

Antilogy.

A.P. (tanaghoz-gooyer) تناقض گوئی

Contradictory speaking.

To cause (tananeedan) تنانیدن

to weave. [Caus. of تنیدن]

See under تنور

See under تنین

Alternation; A. (tanavob) تناوب

intermittence. Doing by turns.

Alternately; in turns. بتناوب

Corpulent. (tanavar) تناور

Syn. = تنومند

Corpulence. (tanavarec) تناوری

Eating. (tanavol) تناول

Taking, receiving.

1. To eat; also, تناول کردن ف. م.

to drink. Ex. لقمه ای چند تناول کرد.

2. To take, to receive.

Peaching (to) (tanahee) تناهی

the end. Being finished or performed.

Tobacco. (tambakoo) تنباکو

Prop., Persian tobacco for the narghileh (Nicotiana Persica).

[Orig. an American Indian word].

1. Loose breeches; (tomban) تلبان

drawers. 2. A loose skirt for the legs and lower body, worn formerly by women. still in use among female peasants.

Prov. exp. To کیک در تنبان داشتن have a flea in one's ear.

Vegetation. (tanabbot) تنبیت

1. Carried (tan-betan) تن بستن

proportion. Incongruous. Grotesque.

Metemp- A. (tanasokh) تناسخ

sychosis, transmigration (of souls).

Succession of ages.

A. (tanasokhce) تناسخی

1. A metempsychosis, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [Fem. & pl. تناسخیه (tanasokhiyyeh)].

Reproduction; A. (tanasol) تناسل

generation [Often used together with its synonym تولد Thus: تولد و تناسل]. See تولد

The genital organ. آلت تناسل

Genital, A. (tanasolec) تناسلی

pertaining to reproduction. [Fem. & pl. تناسلیه (tanasoliyyeh)]. Ex.

the genital or sexual organs, the genitals.

Assemblage of A. (tanafor) تنافر

unharmonious words in a sentence. Cacophony. Dissonance, discord. A dispute. [O. S.]. Mutual aversion or repugnance.

Cacophony. تنافر اصوات

See also the other senses above.

Contradiction, disagreement; repugnance; A. (tanaghoz) تناقض

antilogy. Ex. حرف اول با حرف دوم تناقض داشت

The first statement was

contradictory (or repugnant) to

the second. See متناقض

tion. Ex. برای تنیه او اینکار را کردم. I did that to notify or admonish him (or to rouse his notice).

[ج. = تنبیهات] A.۱ (tambceh) تنبیه Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [O. Ss.] Rousing; notifying, reminding.

To punish. تنبیه کردن ف. م. معلم شاگردانرا تنبیه کرد. Ex. [O. Ss.] To notify; to rouse.

[Note. For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات]

Self-indulgent. Lazy. تن پرست (tan-parast) See also تن پرورد

Self indulgence. Laziness. تن پرستی (—paraste) See also تن پروردی

Self-indulgent; voluptuous. Lazy Pampering. تن پرور (parvar) See also تن پرور

the body [O. S.] See also تن پرور

Self indulgence; pampering of the body. تن پروری (—parvar) See also تن پرستی

Laziness. تن پرستی See also تنبیه

A shout, an uproar. تنبیه (tanteh) R (tanteh) = تار عنکبوت

[م. از ف. تنجیدن] R (tanj) تنج Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنجیدن tanjeedan; short for

تنج betanj]. تنجامه (tanjamah) A garment, a clothing. See تنجامه and تنجیدن

Defilement, pollution [passive sense]. تنجیس (tanajjos) A.۱ (tanajjos)

Rescuing, saving. تنجیه (tanjeh) A.۱ (tanjeh) تنجیدن (tanjee tan) R. م.

on between two persons. Ex. جنگ. a duel. 2. Man for man. تن بن جنگیدن. Ex.

A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum. تنبک (۱) (tombak) A one-

To play on the orchestral drum. تنبک زدن ف. ل.

Eating with the first three fingers. تنبک (۲) (zan) R.۱

A drum-player. Syn = ضرب گیر

1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. تنبیل (tambal) ص. ۱. Lazy,

a lazy pupil. Zool. Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. Zool. (a) The sloth; (b) a

tardigrade. تنبیلانه (tambalaneh) ق. Lazily.

Laziness, sluggishness; indolence. تنبیلی (tan-boice) A.۱ (tan-boice)

To be lazy, to laze. تنبیلی کردن ف. ل.

To remain idle. تنبیلی = تنبیلانه

A lute. A guitar. تنبور (tambcor) A.۱ (tambcor) [spelled also تنبور]

A lute-player. تنبور زن (—zun) A.۱ (—zun) A guitar-player. A drummer.

A water-pipe. تنبوشه (tan-boosheh) A.۱ (tan-boosheh) Bor. Betel.

See فرق. تنبول (tambool) A.۱ (tambool) Betel-leaf.

Taking notice. تنبه (tanabbeh) A.۱ (tanabbeh) Notice. [O.S.] Being roused. Cor-

rection [passive sense] Admoni-

of the latter is ملايم کردن to tone down].

To whisk تند رفتن - تند بردن (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

1. Fast. Ex. تندتر برو. 2. Walk faster. 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد.

تنداب (tondab) = تیزاب

A hurricane. تند باد (tond-bad).

A gust.

1. A harmful insect. 2. A destructive animal. Harmful, noxious, destructive.

Flying پرواز (-parvaz) س. swiftly, swift.

تند تیز (-teez) = تند و تیز

تندخوی - تندخوی (khoo; -khooy) س. Hot-tempered, fiery; hasty.

Hot temper. تندخویی (-khe-over) س. Hastiness.

Thunder. تندر (-tondar) س. Roaring.

تندرای (tond-ray) س. P.A.

Inconsiderate, rash.

Healthy. تندرست (tan-dorost) س. sound, vigorous. Syn. = سالم

Health, تندرستی (-dorostee) س. good health, healthiness, soundness, bodily vigor. Syn. = سلامت و صحت

1. Swift. رفتار (ton l-raftar) س. 2. Fig. Quick, inconsiderate. [تند رو =]

Swift, fleet. تند رو (-row) س.

To squeeze. To twist or roll.

Achievement, تمجيز (tanjeez) A.1 performance.

Polluting, تمجيس (tanjees) A.1 defiling. See نجس

To pollute نجس نمودن ف. م. or defile.

Astrologizing; تمجيم (tanjeem) A.1 astrology. Paying by installments R.

Hemming. تمخنج (tanakhnok) A.1 hawking, clearing the throat R.

Funds. تمخواه (tankhah) س.

Capital. Assignment R.

1. Swift; rapid. تند (1) (tond) س.

Ex. دو تند a swift running. 2.

Quick, smart. Ex. قدم تند. 3. Sleep.

Ex. سرآزبری یا نشیب تند. 4. Fast.

Ex. ساعت من تند است. 5. Pungent,

piquant, acrid, sharp, biting,

hot. Ex. فلفل تند است. 6.

Caustic; corrosive. Ex. تیزاب تند است.

7. Strong, as an alcoholic drink;

also, as tea or coffee. 8.

Hot-tempered, hot-spirited, quick

in temper, spicy. Ex. رئیس شما خیلی تند است.

9. Harsh; violent, vehement; brusque or brusque, abrupt.

Ex. جواب تند. 10. Severe. 11. Deep,

strong, intense, not mild; also,

dark. Ex. قرمن تند. 12. Comparatively or too high, said of prices.

To make rapid تند کردن ف. م.

or fast || To quicken. Ex. قدم را تندکن

Quicken your pace || To make

pungent. || To tone up. [The syn.

تندور (۴) (tandoor) = تَوَر

Fast and slow. تند و کند (to rdq-kond) م.

To adjust, تند و کند کردن ف. م.
to regulate (the speed of a machine, etc.), to speed. Ex. این دستگاه را بطور باید تند و کند کرد

The speeder (of a machine) اسباب تند و کند کردن ماشین

1. Stopping. 1. تنده (ton-deh) م. ا.
Ex. راه آب را تنده کردند. 2. A swift stream; a rapid.Rapidly, تندى (tondee) ا.
quickness; swiftness. Pungency, acidity, Causticity, corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity. Adapt examples under تنده || See تشدد و سرعتTo speak harshly. تندى کردن ف. ل.
To use violence.

تندیس (tandees) = قندس

Descent, تنزل (tanazzol) ا.
decline, fall. Ex. تنزل قیمت گندم ||
Retrogradation, set-back, declension
Degradation. Diminution.To decline, to fall, تنزل کردن ف. ل.
to be reduced. Ex. قیمت قند تنزل کرد ||
To retrograde, decline, go backward, get worse. Ex. در عوض ترقی He has declined instead of improving.To degrade. تنزل دادن ف. م.
To diminish or reduce (in price,Ex. || اسب تند رو. Fig. (1) Progressive to excess, going the pace.
(2) Inconsiderate, quick.

تند رو (tond-roo) = ترش رو

Inconsiderate- (rowee) ا.
ness, rashness. Excessive progressiveness, going the pace. Swift-ness, going fast [O. S.].

تند رویی (— rooyee) = ترش رویی

1. Eloquent, تند زبان (— zaban) م. ص.
fluent. 2. Harsh in language; abusive.1. Like the تندس (tandas) م. ا.
body. 2. An image or effigy.

تند عنان (tond-anan) م. P.A.

1. Hard-mouthed [= بد دهان]. 2.
Swift, fast-going R.Prone P.A. تند غضب (— ghazab) م. ص.
to anger; huffy. Ant. = دیر غضب

تند لجام (— lejam) = تند عنان

Regret, repentance. A. (tanaddom) تندم
بشیمانی و ندامت = Syn.

تند مزاج (tand-mezaj) م. P.A.

Hot-tempered, quick-tempered.

تند مزاجی (— mezajee) م. P.A.

Hot temper, quick temper.

Pungent, تند مزه (— mازه) م. ص.
sharp, hot, biting; also, astringent.

Quickwitted. P.A. تند فهم (— fahm) م. ص.

Pungent, تند و تیز (tondo-teez) م. ص.
biting. Ex. غذای تند و تیز. Fig.1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex.
2. Hot-tempered. || جواب های تند و تیز

تندور (۱) (tandoor, ton-) ا.

Thunder [= تندر]. Syn. = رعد

inhaling (a breeze, perfume, etc.).

Abrogation. A. (tanseekh) **تنسیخ**

[ج. = تسبیحات] A. (tanseegh) **تنسیق**

Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.

To arrange, to **تنسیق کردن** ف. م.
set in order. To organize or reform. To regulate.

Regulation. A. (tanseegha) **تنسیقات**

tions; arrangements. Ex. **تنسیقات جنگی**

[Pl. of **تنسیق**]

A bathing A. (tanshooy) **تنشوی**

place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.

Cheering, A. (tansheet) **تنشیط**

making cheerful. Incitement, encouragement. **تنشیط** See

Becoming A. (tanassor) **تنصیر**

a Christian. See **نصاری**

Converting A. (tanscer) **تنصیر**

to Christianity.

Dividing A. (tuseef) **تصفیف**

in halves. Bisection.

To divide **تصفیف کردن** ف. م.

in halves. To bisect

1. Speaking. A. (tanatogh) **تنطق**

2. Gliding oneself.

Cleanliness, A. (tanazzof) **تنظاف**

keeping oneself clean.

[ج. = **تنظافات**] A. (tanzeef) **تنظیف**

Cleansing, cleaning, purifying.

Sweeping. Ex. **تنظیف خیابانها**

To clean. To **تنظیف کردن** ف. م.

deterge. To sweep, to scavenger.

Ex. **هر روز خیابانها را تنظیف میکنند**

etc.). To cause to descend.

Demotion, degradation. **تنزل رتبه**

Ant. = **ترفع رتبه**

A slump. { **تنزل و حش**
تنزل و گمونی } (در قیمت)

Diversion, A. (tanazzoh) **تنزه**

amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.

تنزیب - فن زیب A. (tan-zeeb)

Gauze used for bandage. Tanjibs, a sort of muslin. *By ext.* Bandage. *Lit.* ornament of the body.

Interest; also, A. (tanzeel) **تنزیل**

usury. [O. S.] Sending down,

bringing down. *Spec.*, Revelation

to a prophet; the Koran. Lodg-

ing or entertaining a guest.

To borrow on interest. **تنزیل کردن**

To loan on interest. **تنزیل دادن**

Sending down the **تنزیل قرآن**

Koran from Heaven.

A usurer. A Pa. (—khor) **تنزیل خور**

Urry. A. Pa. —khorc **تنزیل خوری**

Purifying. A. (tan-zeeli) **تنزیه**

Keeping (oneself, etc.) from the

unclean. Attributing inviolability

to (God, etc.). *See* **منزه** the p.p.

A spider's **تنستہ** R. (tanasteh)

web. *Syn.* = **تار عنکبوت** و **تنبدہ**

Piety, A. (tanassok) **تناسک**

piousness, devoutness. *See* **تناسک**

Genealogy, A. (tanassol) **تنسل**

pedigree.

Breathing, A. (tanassom) **تنسم**

To breathe. تنفس کردن ف. ل. م.

to respire. To take a recess.

Insufflation; artificial respiration. تنفس مصنوعی

Respiratory organs. تنفسی (tanaffosee) ص. A

ry. [Fem. & pl. تنفسیه (tanaffosiyeh)].

Respiratory pump. تنفسیه

Law. 1. Carrying out. 2. Affirmation, confirmation. تنفیذ (tanfeez) ص. A

Ex. 1 & 2. || [O.S.] Causing to penetrate.

Law. 1. To affirm or confirm. 2 To carry out. Ex. 18 & 2.

محکمه استیناف حکم را تنفیذ کرد

Scaring, causing to fly. تنفیر (tanfeer) ص. A

Amusement. Junketing. (Eating) a dessert. Being transported R.

Exurgation. تنقیح (tangheeh) ص. A

Polishing or trimming (verses); cutting out (useless materials).

Reading through, examination, search. [ج = تنقیحات]

To expurgate, purge, clean, deterge. To polish or trim (a verse). To read through, to search.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنقیح کردن ف. م.

تنظیم (tanzeem) ص. A [ج = تنظیمات]

1. Arrangement, arranging; putting in order; organizing; conducting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری

2. Threading (pearls) R. 3. Composition (of a verse.)

1. To arrange. تنظیم کردن ف. م.

set in order, regulate; conduct. Ex. انجمن سازي را خيالي خوب تنظيم نمود

He regulated or conducted the orchestra very well. 2. To compose.

Ex. 3. To thread (pearls) R.

تنظیمات (tanzeemat) ص. A

Organization(s); arrangements Regulations. [Pl. of تنظیم]

تنعم (tana-om) ص. A [ج = تنعمات]

A luxurious life. Enjoying a pleasant life. Ease, happiness; affluence.

Inflation. تنفخ (tanaffokh) ص. A

Med. Emphysema. تنفخ در

Aversion, hating; repugnance, loathing. Dislike, disrelish. Ex. تنفر از آدم بد

repugnance to a wicked person.

To hate; تنفر کردن ف. م. ل.

to abhor. تنفر داشتن ف. ل.

Ex. از اشخاص تو بایک تنفر میکرد (یا تنفر داشت)

He hated (shunned, or abhorred) opium-smokers.

تنفر آهیز (—ameez) ص. A.P.

Repugnant, تنفر آور (—avar)

repulsive, hateful.

Respiration, تنفس (tanaffos) ص. A

breathing. A recreation, a recess.

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

تنفس (tanaffos) ص. A

Panel (of a door). تنگه در

An iron plate; sheet iron. تنگه آهن

A latten. تنگه لرنج

To make into sheets, to slab. تنگه کردن ف. م.

A flaker. تنگه کار (tonokel-kar)

a maker of metal sheets.

Thinness. تنگی (tonokee)

sparseness. Shallowness.

Disguising, تنگیر (tankeer)

changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate.

See نکره

1. Narrow; تنگ (tang) (۱) ص.

strait, close. Ex. کوچه تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight.

Ex. لبس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ.

See تنگه نفس Fig. 4. Insatiable. Ex.

دیده تنگ || 5. Sick, as the heart. See

دلتنگ or تنگدل || 6. [Used as adj.

امروز خلقتش تنگ است. Ex. غایق

He is in bad humor (or he is despondent) to-day. 7. Straited,

difficult, or restrained. 8. Barren,

unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ

Ant. = وسیع - فراخ - گنداد

Closely. Ex. ق.

او را تنگ در آغوش گرفت

To make narrow. تنگ کردن ف. م.

To make tight, to tighten. To con-

fine. To reduce to difficulties.

To make sick, as the heart. To

make dejected or depressed.

purging. Deterision. Scouring. dredg-
ing. *Med.* Enema [= اماله]

To give, or تنقبه کردن ف. م. ل.

apply, an enema. To cleanse,

purge; deterge. To scour, to dredge

(a canal, etc.).

Thin, thinly تنگ (tonok, تنگ)

scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنگ

Weak. Ex. چشمتش تنگ است || Brittle.

Little, scanty.

[Note. This adj. is mostly used

in comp., as in the following

examples and many others not

given in the vocab.]

تنگ آب - تنگاب (tonokab, ص)

Shallow [in fig senses also]. R. w.

inexperienced.

Borax تنگار (tankar; tar clai, ص)

Keeping تنگیر (tanakker, ص)

oneself incognito; assuming an

unknown appearance.

Having. تنگ روزی (tonok-roze, ص)

scanty means of subsistence

Thin-bearded. تنگ ریش (reesh, ص)

Of little فهم (fahm, ص) P.A

understanding.

Ladies' تنگه (tonokel, ص)

undergarment for the lower body.

and thighs Knee breeches; small-

clothes. Shorts (for athletes).

1. A sheet or leaf of تنگه (۳) - ص

metal. A flake. The panel (of a

door). 2. Made into a sheet or leaf;

flaked; laminated; sheet (used as

adj.). Ex. آهن تنگه sheet iron.

Global (ly). تنک بست (—bast) ق.ص.

A hair-sieve. تنگیز (—beez) ا.

1. Close; تنک تنک (—tang) ص.ق.

close-set, thick-set. Bot. Stipate. 2.

Closely, compactly. Ex. تنک تنک چیدن.

to set the types close (ly).

تنک چشم (—chashm) ص.ا.

1. Insatiate, insatiable; avaricious.

[O.S.] With narrow eyes. 2. An

avaricious person. A Turk R.

Compare. تنک نظر.

تنک چشمی (—chashmee) ا.

Insatiability; insatiety; avarice.

P.A. تنک حوصله لگی (—howseelgee).

Impatience, testiness; fretfulness.

P.A. تنک حوصله (—howseleh) ص.

Impatient, testy; fretful, peevish.

1. Indigent, تنگدست (—dast) ص.

poor. 2. R. Parsimonious.

1. Indigence, تنگدستی (—taste:) ا.

poverty. 2. R. Parsimony.

Heart-sick, تنگدل (—del) ص.

despondent. Compare دل تنک.

Heart-ache; تنگدلی (—dely) ا.

despondency.

Small- تنک دهن (—dahan) ص.

mouthed; bud-lipped [= غنچه دهن].

Of scanty تنک روزی (—roozee) ص.

means of subsistence Syn. تنگ وزی.

Weakness of mind. تنگسار (—sar) ا.

Double transmigration of souls

from the better to the worse.

A barren year. تنگسال (—sa) ا.

Syn. خشک سال.

Scarceness, تنگسالی (—salee) ا.

To be reduced تنک آمدن {

to difficulties. تنک آمدن {

To be annoyed to excess. To get

tired, be (come) wearied. Ex. لاش

زندگی I am wearied of

this life.

[Note. The alternative تنگ آمدن has

also its literal sense 'to come

near or close'. Ex. آمد تنک من.]

To reduce to تنک آوردن {

difficulties. تنک آوردن {

To annoy excessively. To make

weary or tired.

Compactly; closely. تنک م.

A girth; تنک (۴) ا.

also loosely, a strap. A mountain-

pass. A strait. An ass-load; also, half

a load R. An oil-press. See تنگ.

[Note. This تنگ is allied in mean-

ing to تنگ No. 1].

تنک (tong) ا.

water-bottle,

a decanter.

A cruet. تنک کوچک

تنک آب. تنگاب (tangab) ص.

1. Strong and concentrated, as

soup. Ex. تنگاب. consommé,

gravy soup. || 2. Shallow [تنک آب =

tonokab].

تنگاتنگ (tangatang) = تنگ تنگ

تنگار (tangar) = تنگار (tankar)

1 The Inaccess- تنگبار (tang-bar) ص.

sible Being; God. An inaccessible

person. 2. Inaccessible. Scarce.

تنک بخت (bakht) ص.

Unlucky, بد بخت

unfortunate. Syn. =

To reduce to تنگی دادن ف. م.
difficulties, to pinch, to straiten
[esp. with reference to means of
subsistence].

To suffer indigence, to be straitened; to be
pinched. تنگی کشیدن ف. ل.

Rare, difficult to obtain. *Syn.* = دیار یاب (tang-yab) ف. م.

تمل (tanammol) = حس نملی
Med. Formication.

Writing آ. ا. (tanmcegh) تمیق
elegantly.

Gr. with. آ. ا. (tanmich) تمیه

تند (tanand) = تندو

1. A spider ر. ا. (tanandoo) تندو
[= کارتن & عنکبوت]. 2. A shuttle
[= ماکو].

A weaver, آ. ا. (tanandeh) تندده
[The agent from the verb تندن].

A spider.

To spin; تنودن (tanoodan) ف. م.
to weave. To draw. *See* تیدن

P. & A. (tanoor; tannoor) تنور
An oven; a furnace. [Ar. pl. تنائیر
(tananeer)].

Prov. Make تاننور گرم است. بیدان بخت
hay while the sun shines. Also;
strike while the iron is hot.

Being lighted; آ. ا. (tanavvor) تنور
lighting. *Fig.* Enlightenment.

تنور خانه (tanoor-khaneh) آ. ا.

A bakehouse.

The heat- آ. ا. (tanoorch) تنوره
tube of the chimney (of a samovar).

drought, dearth.

(One) who. تنگ گیر (tang-geer) ص. ا.
presses hard. Frugal. A frugal
person.

تنگ معاش (tang-ma-ash) = تنگروزی

A narrow place, a tight place. A defile,
a narrow pass. A strait. *Fig.* Dif-
ficulty, straitened circumstances.
a bad fix. *By ext.* (1) The grave.
(2) The body. (3) The world.

Short. تنگ نفس (tang-nafas) ص. ا.
winded; asthmatic.

Il liberal, آ. ا. (tang-nazar) تنگ نظر

insular. *Syn.* = نظر تنگ || *Ant.* =
نظر بلند

Insularity, illiberality. تنگ نظری (tang-nazaree) ص. ا.

1. A strait تنگه (1) (tangeh) آ. ا.

2. An isthmus [= باریک]. *Ex.* تنگه دارداتل ||
3. A defile, a mountain-pass; a narrow pass.

See also تنگنا

An isthmus. تنگه خاکی = باریک

A gold or copper coin. ر. ا. (2) تنگه

Asthma. آ. ا. (tang-nafas) تنگ نفس
shortness of breath. [Used colloq.

an an adj.] Asthmatic.

Narrowness, تنگی (tangee) آ. ا.

closeness. Tightness. Shortness
(of breath, etc.). Scarcity; drought.

Fig. Difficulty, distress; a pinch;

a constraint. Indigence, straitened
circumstances. *See* تنگ No. 1.

Applying the depilatory paste on. *See* نوره
Causing to sleep, A. (tanveem) تنویم
lulling to sleep.

Hypnotism.

Nunnation.

Ar. Gram. 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for *-an*, *-en*, or *-on*. Thus *ب* is pronounced *ban*, *ben*, and *bon*, while with the ordinary short vowels (*ب* *ب* *ب*) the syllable is read *ba*, *beh*, *boh*, respectively.
2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[*Note.* In the first of the above two senses, the fuller expression i. e. the *n* of 'tanvin' in generally substituted for the simple word تنوین]

Praising; mentioning honorably. Honorable mention.

1. Trunk. *Ex.* تنه درخت || 2. L. Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

To jostle, shove, push; hustle, elbow. *Ex.* تنه در جمعیت بمن (یا مرا) تنه زد

To be jostled; to strike against.

See in the vocab.

نیم تنه

Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. *Fig.* Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube].
See تنور

To form a circle. *Ex.* لشکریان دور او تنوره زدند

To rise (in the shape of a column). *Ex.* دیو تنوره کشید

1. Cooked in a furnace or oven. *Ex.* سبب زمینی تنوری || 2. Like, or pertaining to a furnace.

A fissure, a cleft. *Ex.* تنوز - تنوزه (tanooz-eh)

Variety. Miscellaneousness.

Corpulent, big. *Syn.* تنومند (tanoomand) تناور

Corpulence. Illumination [active sense], lightening.

giving light (to). *Fig.* Enlightenment.

Enlightenment, intellectual light.

Electric light(ing). *Ex.* تنویر الکتریکی (یا برقی)

To lighten, illumine, enlighten.

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن

An enormous snake; a dragon. A. ۱. *(tannin)* تنین

Astr. The Draco, the Dragon.

[ج. = تنانین (*tananin*)]

Thou.

تو (to) ض. ۲ مف.

[Note. 1. The pronoun تو is used for all cases. Ex. (a) تو میروی

Thou goest. (b) بتو گفتیم یا تو را گفتیم

I told thee. (c) تو کتاب thy book.

See also ات

[Note 2. The pronoun تو has a wide usage in Persian, especially with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that شما *shoma* is always the polite substitute for تو.]

1. In; within.

تو (too) ق. ۱.

Ex. In; within. Come in, please. تو

Inside, interior. Ex. تو ی آنرا هم تعمیر

کردند The inside (or the interior)

of it was also repaired. || Within.

Ex. They called me from within. || Fig. (a) In-

side nature. (b) Reserve, reser-

vedness. See دار تو

In, inside. در = تو ی (too'yeh) ج. ۱.

into. Ex. رفت تو ی خانه He went in (to)

the house.

[Note. ۱. تو ی is orig. a prepositional phrase, being a contraction of 'in the inside of'.

See and compare در دار.]

[Note. 2. In colloquial language,

the word تو itself stands for the

prep. Ex. آمد تو و اطاق for آمد تو ی

The upper (part of the) body. بالا تنه

The lower (part of the) body. پایین تنه

A spider's web. تله (۲) = تشیده

1. Alone; تنها (۱) (tanha) ق. ص.

only. Ex. (a) تنها آنجا رفتم I went

there alone. (b) تنها دانش انسان را بزرگ

It is not knowledge alone

(or it is not only knowledge) that

makes a man great.

2. Alone; solitary. Ex. او در خانه تنها است

تنها دلیلش این بود که

|| Sole, only. Ex. ...

His sole argument was that...

All alone. تنگ و تنها

Alone, with no help. دست تنها

Bodies; persons. تنها (۲)

[Pl. of تن ق.]

Loneliness. تنهایی (tanhayee) ق. ۱.

solitariness, solitude.

Alone. تنها یی = تنها

Bulky, big; تنه دار (taneh-dar) ص.

corpulent. Trunked.

Colloq. Big, تنه گنده (gondeh) - ص.

bulky; corpulent.

Colloq. 1. Lumpish (lash) - ص. ۱.

2. A lumpish person, a lump.

1. Own, german. تنی (tanee) ص.

Ex. brother-german, own

brother. 2. R. Bodily [= بدنی].

تنبیدن (taneedan) ف. م. [= تن Imper.]

To spin; to twist; to weave; to

spread, as a cobweb. Ex. عنکبوت

تار می تند

Spun; woven; تنیده (taneedeh) ص.

twisted. [P.P. of تنیدن ق.]

at short intervals. Ex. این خبر بشواتر. رسید. We have obtained this report (or tradition) by succession or by hearsay. [ج. = تواترات]

Gasping; panting.

تواتر نفس

By hear-say. A. (tavoran) تواتر آواران ق. A. say; through public rumor. Successively.

Inheriting, A. (tavaros) توارث inheritance [active sense]. Being transferred by inheritance.

To inherit. توارث نمودن ف. م. ل.

Syn. = وارث شدن - ارث بردن

Unintentional coincidence of two verses

A. (tavarod) توارد

composed by two different poets.

[O. S.] Arriving together.

To chance to compose coincident verses.

توارد کردن ف. ل.

A straw cottage or shelter.

A. (tavareh) تواره

Thorns on the top of a hedge, etc.

A. (tovareh) تواره

Lying hid.

A. (tavaree) تواری

See under تاریخ

Equilibrium;

A. (tavazon) توازن

balance; poise. [O. S.] Being equal in weight.

Being parallel, A. (tavazee) توازی

A. parallelism, Being equal or opposite.

See متوازی

Humility;

A. (tavazo') تواضع

modesty, obeisance. Courtesy, curtsy. Syn. = فروتنی

To act humbly. تواضع کردن ف. ل.

at short intervals. Ex. این خبر بشواتر. رسید. He came into the room].

To come in, enter. تو آمدن

To go in, enter.

تو رفتن

To put in. To thrust in; to push in.

تو کردن ف. م.

He began to think, he seemed gloomy.

تو می هم رفت

To get into trouble.

تو می زحمت (یا در زحمت) افتادن

He is not familiar with this (work, etc.).

تو می کار نیست

1. To be initiated into a business.

تو می کار افتادن

2. To turn out a prostitute. Ex. این زن تازه لوی کار افتاد.

تو می زن تازه لوی کار افتاد

To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبه آنرا تو گذاشت.

تو می گذاشتن ف. م.

[O. S.] To put in.

تو می چیز را کردن

To stuff a thing, fill it with stuffing.

تو می چیزی را کردن

See تو گرفته in the vocab.

تو می گرفته

تو (tow) = تاب (۱)

تو (tow) = تاب (۱)

1. Repenting, A. (tavab) تواب

تو (tavab) تواب

penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [an attribute of God].

تو (tavab) تواب

[Pl. of تابع ج. تابع]

تو (tavabe') توابع

1. Dependencies; appurtenances.

تو (tavabe') توابع

Ex. Demavend and (its) dependencies. See تابع

تو (tavabe') توابع

2. Ar. Gram. Appositives.

تو (tavabe') توابع

[Pl. of تابوت ج. تابوت]

تو (tavabe') توابع

Hearsay. A. (tavor) تواتر

تو (tavor) تواتر

A tradition related by successive witnesses. By ext. A rumor or report; fame. [O. S.] Succession.

تو (tavor) تواتر

توأم گشتن (یا شدن) ف. ل.

To be (come) twins; to geminate
v.i. To be correlated.

[Note. In elevated style the adj.
often occurs in a compound adj.
describing a word which rhymes
with itself. Ex. علم ظفر توأم the vic-
torious banner; *lit.*, the banner
which is twin with victory].

Power. توان (۱) (tavan)
strength; ability. [Often تاب و توان]

صاحب توان = توانا

See in the vocab.

تا توان

It is possible. توان (۳) ف.

one can. one may. Ex. (a) توان
It is possible to say, one may say, it
might be said. (b) نمیتوان از این
It is not possible
to cross this river; one cannot
cross this river.

[Note. 1. With the aid of this
impersonal, auxiliary verb, we can
easily translate such English sen-
tences as 'It is possible to see it'
in nearly the same order the
words are arranged in English
and say میتوان آنرا دید which ap-
proaches somewhat the French
'on peut le voir'. We could use
the verb ممکن است provided the
sentence were inverted. Thus: دیدن
آن ممکن است]

[Note. 2. There is only one syn.
for میتوان and that is میشود from

to show courtesy, to courtesy or
curtsy v.i., to rise before someone.

Agreeing, توافق (tavafo)
agreement, consenting.

1. Agree- توافق (tavafo)
ing together, concord, concur-
rence, accord. Ex. با هم توافق ندارند
They do not agree with each other.

2. Harmony, congruity. 3. Arith.

Commensurability. See. متوافق

Unanimity. توافق آراء

Unanimously. بتوافق آراء

[با اتفاق آراء =]

To agree or توافق کردن ف. ل.
concur (with each other).

توقع See under

توالد (tavalod) A. 1.
generation by succession.

To multiply توالد کردن ف. ل.
by generation.

Reproduction. توالد و تناسل

Reproductiveness. فوۀ توالد و تناسل

Succession, توالی (tavalee) A. 1.

successiveness. See متوالی

Successively, بتوالی = متوالیاً

in succession.

على التوالي (allattavalee) A. 1.

Successively; continuously.

1. A twin. توأم (tow-am) ص. 1.

2. Twin. Ex. برادران توأم twin bro-
thers. || Geminate; adnate. Fig.
Correlative; joint; also, linked. Ex.
دو قولو See || این دو قانون با هم توأم اند

To twin; to ge- توأم کردن ف. م.

minate. To join or link together.

could not capture them.

[Note. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'.

As much as | تا می‌توانی
you can; as | آتقدیر که بتوانی
much as possible.

توانش *Rv(tavanesht)* = توانایی

1. Rich. **توانگر** *(tavan-gar)* ص.ا.
wealthy. 2. A rich man. *Syn.* = غنی

دولتمند
The rich.

توانگری *(tavan-gar)* ص.ا.
Riches, wealth.

توانی *A.1(tavane)*
Langnor;

remissness. *Syn.* = سستی

توب *(toob)* الخ = **توب الخ**

Returning: **توب** *A.1(towb)*

repenting. *See* توبه

Iron (filing). **توبال** *(toobal)*

Copper (filing).

توبت *(towbat)* الخ = **توبه الخ**

A nose-bag. **توبره** *(toobreh)*

A sack or bag.

A beetle. **توبک** *(toobak)*

Repentance, **توبه** *(towbeh)*

contrition, **توبت** *(towbat)*

penitence. [O.S.] Returning.

To repent. توبه کردن ف.ل.

Ex. از گناهان خود توبه کرد. He repented

of his sins.

To cause to توبه دادن ف.م.

repent, to administer repentance

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say 'it is possible to see it. But the latter is only colloquial'.

توان (۳) [ا.ف.ا. و امر ازف. توانستن] *R.*

1. Be able thou. [Imper. root of توانستن (*tavaneestan*); short for توان (*tavan*)]. 2. Being able. [Short for تواننده. *See* توانا]

Powerful; able. **توانا** *(tavana)* ص.

Ex. (a) خدا بهر کاری توانا است. God

is able to do everything. (b)

Knowledge «توانا بود هر که دانا بود»

is power. *Syn.* = قادر || **Ant.** = ناتوان

توانایی *(tavanayec)* ص.ا.
Power; ability.

Ex. توانایی فرع داناایی است. Knowledge

is power. *Lit.*, power results

from knowledge.

توانست (۱) *(tavanest)* ف.
He, she, it, could (or was able). [P. of

توانستن] ماضی ف. توانستن

Power, ability. **توانست (۳)** ص.ا.

strength. Ex. چون توانستم ندانستم چه سود.

چونکه دانستم توانستم نبود.

Prov. It youth only knew, if old

age only could! *Lit.* When I

could, I knew not (what to do);

when I began to know. I had

lost my power.

توانستن (۲) *(tavanestan; to-)* ف.ل.

To be able; can. [Imper. root

= توان] Ex. (a) من میتوانم شنا کنم.

I can swim; I am able to swim.

(b) He نتوانست ایشانرا دستگیر کند

ت و پ

— ۴۹۵ —

ت و پ

A machine-gun. توپ مسلسل
A field-gun, توپ صحرائی
a field-piece.
A blank shot. } توپ هوایی (۱)
 } توپ پشه ای
A ten-pounder. (توپ ده پوند (ی)
A salute. توپ سلام
Report of gun. شلیک توپ
Gun-fire; gunshot.
A gun-carriage. عراده توپ
The gun-barrel. لوله توپ
A cannon ball. گلوله توپ
a cannon-shot.
Canonry. Artillery. توپ و توبخانه
To fire a cannon. توپ انداختن (۱)
To fire guns, to cannonade v.i.
To cannonade v.t. بتوپ بستن
to attack with cannons.
To fire salute. توپ سلام انداختن
To throw a ball. توپ انداختن (۲)
A high ball. توپ هوایی (۲)
A low ball. توپ زمینی
To kick a ball. توپ زدن (۱)
Also, to throw a ball.
A paper of pins. يك توپ سنجاق
Bluff(ing) and توپ و تشر
intimidation. See تشر
To bid; to bluff. توپ زدن (۲) ف.ل.
To bluff. توپ زدن (دست خالی)
توپ انداز T.P. (toop-andaz)
A gunner, a cannoneer. One who
is skilled in ballistics. See توپچی
Firing T.P. (- andazee) **توپ اندازی**
guns. Cannonade n. Ballistics.
Ballistics. علم توپ اندازی

to, Ex. کشیش آنها را توبه میدهد
To break the vow توبه شکستن
of repentance.
Prov. Can the توبه کرک مرگ است
leopard change his spots? Lit.,
the repentance of a wolf is death.
1. (One) توبه شکن (shekan) ص-ا.
who breaks the vows of repen-
tance. 2. Of a nature that causes
one to break his vow of repen-
tance. Ex. «بهار توبه شکن»
Penitent. A.P. ص (— kar) **توبه کار**
Penitence. A.P. ا (— karee) **توبه کاری**
A reprimand, A. (towbeekh) **توبیخ**
a reproach or reproof. Ex. توبیخ
He was کتبی برای او صادر کردند
reprimanded in writing.
To reproach, توبیخ کردن ف. م.
reprimand, rebuke, blame.
Expres- A.P. ص (ameez) **توبیخ آمیز**
sing rebuke or reprimand; ob-
jurgatory.
توبیخی (towbeekhce) = **توبیخ آمیز**
توپ T. (toop)
1. A cannon,
a piece of ordnance, a gun. 2. A
ball. Ex. || بچه با توپ بازی میکرد.
3. A piece, as of cloth; a roll. ع.
a piece of muslin.
4. Bid [in games]; also, bluff(ing).
The Turkish spelling is طوب
A rifled cannon, توپ خانداز
a rifled gun.
A breech-loading توپ ته پر
cannon. See تفنگ ته پر
A muzzle-loader. توپ دهن پر

Blackberry. توت سیاه - سیاه توت

Black mulberry. شاه توت

Strawberry. توت فرنگی

Blackberry. توت چنگلی

The sycamore. (- anjeer) توت انجیر

A small loaf توتک (tootak).

(of bread). A sort of pastry. A shepherd's pipe.

Tobacco. توتون (tootoon) T.

[Note. The word توتون should be distinguished from تنباکو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].

Virginian tobacco. توتون کردستانی

Turkish tobacco. توتون اسلامبولی

Pipe tobacco. توتون چپق

Snuff. توتون دماغ (انقیه)

A tobacco-seller, a merchant of tobacco. توتونچی (toon-chee) T.

Sty. توتنه (tooteh) (۱) = سنده سلام

توتنه (۲) = توتک

توتی (tootee) = طوطی

1. Tutty. آ. (tootia) (۱) توتیاء

2. Sulphate of zinc. 3. Sulphate;

vitriol [= زاج]. 4. Collyrium

[= سرمه]. 5. Calamin.

Green vitriol. توتیای سبز

Oxide of copper. توتیای قرمز

Sulphate of copper. توتیای کبود

Antimony. توتیای معدنی

Collyrium (یا چشمه) = سرمه

Calamin. سنک توتیا

T.P. (toop-bazee) توپ بازی

A game of ball.

To play ball. توپ بازی کردن ف. ل.

An artillery-man, a gunner. توپچی (toon-chee) T.

Artillery توپخانه (toon-khaneh) T.P.

[= آتشبار]. A park of artillery

See قورخانه

(Science of) artillery. علم توپخانه

field-artillery, توپخانه سحرایی

heavy artillery. توپخانه سنگین

Light artillery. توپخانه سبک یا کوهستانی

Solid, not hollow. توپور (toopor) ص.

Ex. کره توپور a solid sphere.

Gunreach. توپرس (toopras) A.

gunshot.

A store-توپک (toopak) R. (۱)

house. [Written also توپک]

توپک (۲) = تفک - تفک

A small ball. توپک (۳) A.

A mace. The توپوز (toopoz) P.-T. (۱)

spade [in card-playing]. [The

Turkish spelling is طوبوز]

Club-like. توپوزی (topozee) ص. T.P.

The spade [in card-خال توپوزی

playing].

A plug; a توپپی (toopee) (۱) A.

spigot; a tap. A hub or nave.

Hub or nave. توپی چرخ

Sold in pieces. توپی (۳) ص.

Ex. اجناس توپی piece goods.

Mulberry. قوت (toot) A.

[Also. other kinds of berries

allied to the mulberry].

The mulberry-tree درخت قوت

attention. To be regardful.
 Regardless; careless; inattentive. بی توجه
 Careful, attentive; regardful. با توجه
 In Attentions; A.1. (tavajjohat) توجهات
 cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices, (good) offices. Ex. در تحت توجهات under the auspices (or by the good offices) of His Highness ... [Pl. of توجهات] ج. توجهات
 Accounting for, explanation. Ambiguity in speech. Promotion. Investiture [O.S.] Turning toward. A statement or roll R.
 To account for, to explain. توجه کردن ف. م.
 Remaining A.1. (tavahhod) توحید
 alone, or unique.
 Wildness; A.1. (tavahhosh) توحش
 savagery. Unsociableness. Horror, Becoming desolate or wild.
 To feel lonely; to feel loneliness, to fear. To act wildly R.
 1. Monotheism; A.1. (towheed) توحید
 also, unitarianism. 2. Unification. See موحد
 Unitarianism. توحید صرف
 Cooperation, collaboration. توحید مشاعی
 To cooperate with one another, to join hands. توحید مساعی کردن
 1. To unify. توحید کردن ف. م. ل.
 make one, call one. 2. R. = توحید گفتن

Oil or spirit of vitriol. روح توتیا
 A.1. (tootia-al-bahr) توتیا البحر
 Sea-urchin.
 Considering A.1. (tavassegh) توثق
 as trustworthy. Strengthening.
 Bronze. [Written T.1. (tooj)] توج (۱)
 also توج طوج and [toonaj] تونج (۲) = R. به (۱)
 Showing A.1. (tavajjo) توجع
 pain or sorrow. Condolence.
 A.1. (tavajjoh) توجه (ج. = توجهات)
 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The child needs to be cared (or taken care of). 2. Attention; also, regard, heed. Ex. توجه بخیر من ندارد. You pay no attention to (or have no regard for) what I say. 3. Consideration. Ex. این موضوع را تحت توجه قرار دهید. Take this matter into consideration. 4. Ward, protection. See sense 1. || 5. Favor. Ex. در دربار طرف توجه واقع شد. He found favor in the Court. 6. Concentration. 7. [O.S.] Turning the face toward, facing. See توجهات
 1. To care, take care of; ward or protect. Ex. الله توجه کردن ف. م. ل.
 2. To attend, pay attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد. He did not consider (or attend to) my advices. 3. To turn the face (toward). Ex. بعد بن توجه کرد. Then he turned to me and said. 4. To give consideration. توجه داشتن
 To be attentive, to pay

the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

To heap (up), توده کردن ف. م. pile (up or on); to stack. Ex. آجرها را روی هم توده کردند

Bidding A.۱ (towdee') تودیع farewell, taking leave. Farewell.

Depositing, deposition. See وداع & جافظی || See also دیدیم

1. To bid تودیع کردن ف. ل. م. farewell or adieu (to). To take leave (of). See وداع کردن || 2. R. To deposit.

To bid a مراسم تودیع بعمل آوردن ceremonial (or ceremonious) farewell. To take ceremonious leave.

تودیع آمیز (towdee-ameez) A.P. مس. تودیی (towdee-ee)

Valedictory.

A net. A lace. A تور (۱) (toor). gauze. Tulle. A veil. See also توری

A fishing-net, تور ماهی گیری

A veil, تور صورت

A wire gauze, تور سیمی

His. Toor, son of تور (۲) (۲)

Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. See توران in the vocab.

توراة - تورات (A.-Heb.۱ (towral) توریة

The Mosaic Law; the Pentateuch.

The Old Testament [= عهد عتیق].

[Taken from Heb. תורה torah, i.e. law].

The Jews. اهل توراة (یا توریة)

To profess or

declare God's unity.

A.P. مس. ۱ (towheed-goo) توحید گو

(One) who declares God's unity; a monotheist. See موحد

Making A.۱ (towheesh) توحیش

desolate or wild; imparting savage nature (to). Striking with horror.

The nettle-tree. توخ (tookh) ۱.

To wish. tookhtan) ف. م. ۱ (tookhtan) توحتن

To amass. To acquire. To give back, repay. To draw. To search. To sew. To dip. [Imper. root = تون]

Self-contained; تودار (toodar) مس. reserved.

Showing A.۱ (tavaddod) تودون

love, friendship.

1. One تودر تو (toodartoo) مس. within the other, allowing free

passage to one another, (inter-) communicating. Ex. اطافای تودر تو ||

2. Intricate.

تودری (toodaree) = قدمه شیرازی

Help. R. ۱ (toodastee) تودستی

تودماغی (toodamaghee) مس. ق. ۱.

1. Uttered through the nose, nasal. 2. Nasally, with a twang.

To twang, nasa- حرف زدن تو دماغی

lize, speak through the nose.

A twang, a صدای نو دماغی

nasal tone.

A heap, a pile. توده (toodeh) ۱.

Ex. توده شن || A stack. Ex. توده علف ||

A mound. Ex. توده خاک || خشک || A mass, Ex. توده آجر || The mass,

A descendant of **توری (۲)** ۱.

Toor. See also **تورانی**

Dissi- **توریت (۱)** A.1. (*towriat*)

mulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

توریت (۲) = توریة

Appointing **توریت** A.1. (*towrees*)

as one's heir; bequeathing.

توریز (towreez) = تبریز

توریه (towrieh) = توریت (۱)

توریه (towrat) الخ = توراۃ الخ

توز (tooz) = توختن See under

توزیدن (toozedan) = توختن

1. Distribution. A.1. (*towzee'*) **توزیع**

Ex. || توزیع مراسلات و اوراق

2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. R.

An account statement; a roll.

To distribute. **توزیع کردن** ف. م.

Ex. || جراید را در این محل توزیع میکنند

To deal out. To divide. **توزیع کردن** Syn. =

توزیعی A.P. (*towzee-ee*)

tive. [Fem. & pl. = **توزیعیه**

(*towzi-iyeh*)].

Nature. **توس** A.1. (*toos*)

Dirtiness. **توسخ** A.1. (*tavassokh*)

Leaning **توسد** A.1. (*tavassod*)

upon a cushion. See **وساده**

Shadlock. **توسرخ** A.1. (*too-sorkh*)

A thump **توسری** A.1. (*- saree*)

or bump on the head.

1. Inter- **توسط** A.1. (*tavassot*)

mediation; intercession, mediation,

acting as a middle-man. Syn. =

2. Agency. Ex. || میانجیگری و وساطت

by the agency **توسط** آن تجارتخانه

1. (Ancient name **توران** A.1. (*tooran*))

of) Torkestan; Transoxania. See **رور**

No. 2. || A feminine, proper name.

توران دخت A.1. (*- dokht*)

His. Tooran-dokht, daughter of

Khosrow Parveez, who reigned

for a short period in Persia.

1. Of, or **تورانی** A.1. (*tooraneh*)

pertaining to Tooran; of Torkes-

tan; Transoxanian. 2. A native

of (ancient) Torkestan. The Tooran-

nian or Turkoman language.

Obliquity, **تورب** A.1. (*tavarrob*)

obliqueness; slant. See **مورب** the p.p.

An **تورفتگی** A.1. (*too-raftegee*)

inden(ta)tion, a dent. A notch.

Indented. **تورفته** A.1. (*- rafteh*)

Malleability. **تورق** A.1. (*tavarrogh*)

Lamination [passive sense]. Sca-

liness. Bot. Foliation.

Malleable. Laminable. **قابل تورق**

Scaly.

Swelling, **تورم** A.1. (*tavarrom*)

inflammation; tumescence, tume-

faction. See **مورم** & **ورم**

To swell. **تورم کردن** ف. ل.

توروزاوتی A.1. (*tooro:z-ootee*)

Bot. Wistaria; glycin(e).

Lace. Tulle. **توری (۱)** A.1. (*tooree*)

Trimnings; tatting. Illusion; veil.

Mantle, incandescent mantle.

See also **تور** No. 1.

Incandescent gas-lamp. **جراغ توری**

لٹ lamp with a mantle.

business has not much extent; it is limited or undeveloped.

1. To develop, extend, توسعه دادن ف. م. تجارخانه ما کارش را توسعه داده است. Ex.

2. To increase the amplitude of, to amplify.

To be developed توسعه یافتن ف. ل. or extended; to be amplified.

توسکا (toaska) = توسه

1. Resorting. A (tavassol) **توسل** resort. 2. Making entreaties. Ex.

1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion.

See متوسل

To resort. To توسل کردن { ف. ل. }
make entreaties. توسل جستن

To betake oneself (to). Syn. == متوسل شدن

1. Unmanageable, (towsan) **توسن** ص. ۱. Un-

broken, restive [= سرکش]. Un-

broken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. L., a horse.

Contentment (towsang) **توسنگ** Syn. == قناعت

Restiveness, (towsanee) **توسی** wildness.

Bot. The alder-tree. Prop. The Russian alder.

Soiling, A (towseekh) **توسیخ** dirtying.

Causing to lean upon a cushion. See وساده توسد

Putting in the middle. Cutting in the middle.

Enlargement A (towsee') **توسیع**

of that Commercial Firm. 3. L. A middle-man; an interme-

diary. Syn. == میانجی و واسطه || 3. Acting as bail or surety. See ضمانت

4. Means. 5 (are). For senses 4 & 5 see بتوسط below.

1. To inter-mediate, come between; speak in

behalf of, intercede. Ex. پیش رئیس

2. To act as bail or surety.

توسط (betavassol'ch) ح. ۱.

1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من

He entered that school through me (or by my intermediation).

2. By. Ex. آن پول شد By whom was that money collected?

3. By means of. Ex. بتوسط طایب آرا بالا کشیدند || 4. Care of, No. 1 و با See C/O [in addresses].

[Note. In almost all cases the prep. at the beginning of توسط is omitted in colloq. usage, esp. in the

fourth sense above, i. e. in addresses. Ex. توسط آقای ب خدمت آقای س. مشرف شود

Mr. S, C/O or (Care of) Mr. B.].

Enlargement, A (tarasso') **توسع** extension [passive sense]. Increase.

Roominess. Syn. == اتساع

Extent: A (towse-ah) **توسعه** expansion. Development. Amplitude.

Range. Ex. گرش توسعه ندارد His

ت و ض

2. Definition and description.

Indescribable; غیر قابل توصیف beyond description.

Descriptive. *A. (towsae'fee)* توصیفی

Ex. *a descriptive adjective* توصیفی صفت. Attributive. [Fem. & pl. توصیفه (*towsae'fiyyeh*)].

Recommendation. *A. (towsieh)* توصیه. Appointment, appointing as heir, trustee, etc.

1. To recommend. توصیه کردن ف. م.

Ex. *Recommend me to him.* مرا ایشان توصیه کنید. 2. To appoint as heir, trustee, etc.

A.P. (towsieh-namch) توصیه نامه

Letter of recommendation.

Ablution. *A. (tavazzo')* توضؤ

before prayer. See وضو

A. (towzeeh) توضیح [ج. = توضیحات]

1. Explaining, explanation. Ex. توضیح. 2. A note or remark; a foot-note; also, a postscript.

1. To explain. توضیح دادن ف. م. ل.

Ex. *Explain yourself.* مقصود خود را توضیح دهید

2. To furnish an explanation, give an explanatory note.

To ask for توضیح خواستن explanations.

To explain, توضیح کردن ف. م.

to elucidate [توضیح دادن =]

To give an explanation for what is too clear. توضیح و اوضاحت کردن

Explanation. *A. (towzeehat)* توضیحات

[Pl. توضیحات]

A.P. (towzeehee) توضیحی

ت و ش

[active sense]. extension, ampli-

fication. Development. Dilation.

توسیع کردن *R.* = توسعه دادن

توشدان (*tooshdan*) = توشه دان

A he-goat. *(tooshdar)* توشتر

توشک (*toskak; too-*) = تشک

A mattress. A carpet *R.*

توشکان (*tooshkan*) = تون حمام

A head-cook. *(toashmal)* توشمال

An usher.

Provisions *(tooshieh)* توشه

(for a journey). Outfit.

To set out upon توشه برداشتن

a journey. *Lit.* to take along provisions.

A wallet; *(tooshieh-dan)* توشه دان

a knapsack.

Acrostic. *A. (towsheeh)* توشیح

Also, double rhyming. [O. S.] A-

dorning. See *מושح the p.p.*

To adorn. توشیح کردن ف. م.

By ext., to sign. [Orig. to adorn by one's signature].

Being *A. (tavassol)* توصل

joined. (Seeking) connection.

1. Description, *A. (towsae'f)* توصیف

qualification [act of qualifying].

Ex. *The beauty of that garden is beyond description.* تشنگی آن باغ خارج از حد توصیف است.

2. Commendation.

Commare تشریف and تعریف

To describe, to توصیف نمودن ف. م.

qualify. To characterize. Ex. اخلاق

ایشان را توصیف کنید

1. Commendation. تعریف و توصیف

avored (by God).

Receiving the *A. (tavaffee) توفی*

whole amount of what is due.

Causing to die; also, dying.

1. *Colloq. Dif- A. (towfeer) توفیر*
ference. Ex. يك ريال یا صد دینار توفیر ندارد.

A «rial» is the same as 100 «dinars». See *تفاوت* 2. *R.*

Excess, surplus; also, saving. 3.

[*O. Ss.*] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

توفیق (*A. (towfeegh)* ج. = توفیقات

1. Grace, favor. Ex. بتوفیق خدا by

divine favor. 2. Success, good luck, Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد.

3. *R.* Good order. 4. [*O. S.*] Adaptation; rendering fit or suitable.

Involuntary توفیق اجباری
obtainment of grace.

Divine grace, توفیق الهی
divine favor, توفیق ربانی

توق (*toogh*) = توغ (۳)

Burning. *A. (tavaghhod) توقد*

Being kindled; blazing.

Gravity, *A. (tavagghor) توقر*

dignity; sedateness. See *وقر*

توقع (*A. (tavaggho')* ج. = توقعات

Expectation; sanguineness; also, hopefulness. A request or wish.

متوقع *Compare انتظار* & *see*

To expect; to count توقع داشتن

(on or upon). Ex. (1) از او توقع

نماشته باشید دیوانه است Do not expect

Explanatory. [*Fem. & pl. توضیحیه* (*towzihy'yeh*)].

Humbling, *A. (towzee') توضیع*

lowering. *Compare تواضع*

1. Choosing *A. (tavatton) توطن*
a home or residence, settling. 2.

Naturalization [*passive sense*].

To choose. *توطن* (اختیار) کردن ف. ل.

one's home or residence. Ex. این قبایل در ایران توطن کردند These tribes settled in Persia (or chose Persia as their home).

Choosing as *A. (towtin) توطنین*

one's home or residence. Causing to settle, establishing.

1. A plot, *A. (towte-ah) توطئه*

a complot, a scheme; a machination. 2. *R.* An agreement. 3. *R.*

An introduction or preliminary explanation. [*O. Ss.*] Treading, levelling.

To complot, توطئه کردن
to conspire: توطئه چیدن

also, to machinate. To agree *R.*

Assigning to *A. (towzeeff) توظیف*

a duty. Assigning an allowance to. See *موظف* & *وظیفه* the *p.p.*

توغ (۱) (*toogh*) = تاغ

A horse-tail *T.P. (۲) توغ*

standard. A tuft made from horse-tail. *L.* a standard.

توفان الخ = طوفان الخ

Abundance. *A. (tavaffor) توفیر*

Succeeding *A. (tavaffogh) توفوق*

in an affair. Being helped or

opinion. Imposition (of a tax) R.

[Note. Another Ar. pl. of توقیع is تواقیع (tavaghee'), which is rare].

1. Custody: A.1.(towgheef) توقیف confinement, arrest, detention. Ex. (a) سه روز در توقیف بود For three days he was in custody. (b) تحت توقیف under arrest.

2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].

1. To attach, توقیف کردن ف. م. to sequester or sequesterate. Ex. املاک او را توقیف کردند || 2. To keep in custody, arrest, confine, detain. Ex. دزد را توقیف کردند || 3. To confiscate [= ضبط کردن].

Writ of حکم توقیف (دارایی) attachment.

Warrant حکم توقیف (شخص) (of arrest).

Attached, A.P.1.(towgheefee) توقیفی seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

Ortolan. توکا (tookha).1.

1. Trust, A.1.(tavakkol) توکل reliance. Ex. توکل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Resignation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God). [O.S.] Being appointed as a trustee or agent.

To rely, to trust, To توکل کردن ف. ل. توکل داشتن همیشه بخدا توکل کن. resign oneself. Ex.

him to do otherwise; he is mad.

People count on you (to ...); they expect you to ... (3) تو بر من دارم.

What do you expect (or wish) me to do for you?

To ask, to. توقیع کردن ف. م. ل.

request; also, to beg. To expect R.

Those who have اهل توقیع

requests; applicants; Beggars.

Stay(ing); A.1.(tavaghhof) توقف

stopping, stoppage, halt(ing), rest-

(ing). A pause; pausing. Hesita-

tion. Dependence, connection R.

1. To stay. توقف کردن ف. ل.

Ex. دو روز در دست توقف کرد. || 2. To stop,

halt, rest, pause, make pause. Ex.

اتوموبیلها در این محل توقف میکنند

Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.

محل توقف = توقفگاه

A. A.P.1.(tavaghhof-gah) توقفگاه

halting place; a station. A quarter.

[ج. = توقیرات] A.1.(towgheer) توقیر

Honor(ing), respect(ing); reve-

rence. [O. S.] Making grave or

sedate. See وقار

To honor, to توقیر کردن ف. م.

respect.

Respectfully. A.1.(towgheeran) توقیری

Honori- A.P.1.(towgheeree) توقیری

fic. Ex. کلمات توقیری

[ج. = توقیعات] A.1.(towghee) توقیع

Signature or seal (of a king, etc.);

a signet. A brevet; a patent. A

decree. Signing. (Forming) an

To moult.

توالت رفتن ف. ل.

A hoand. A pup

توله (toolch) ا.

or puppy, a cub, a whelp.

A pup.

توله سگ

A cub; also, a whelp.

توله خرس

A whelp.

توله شیب

To whelp, to

توله گذاشتن

bring forth pups,

توله زاییدن

cubs, whelps, etc.

A.A.(tavalla; tavallee) تولی

1. Taking as a friend; attachment, friendship [= تولا]. 2. Being

intrusted with (an affair). 3. R.

Turning the back.

تولی کردن = تولا کردن

Ap- A.A.(towliat, تولیه) تولیت

pointment to an office. Trustee-ship. Spec. Superintendence of a pious foundation; also, custodianship of it. Ex. تولیت این موقوفات با کیست. Who has charge of these pious foundations?

Begetting.

A.A.(towleed) تولید

procreation. Assisting at child-birth R. Fig. Producing, production, generation; also, origination. Ex. تولید برق generation of electricity.

1. To beget تولید کردن ف. م.

to bring forth [= زاییدن]. 2. To produce, generate, originate; give rise to, cause. Ex. (a) اصطکاک تولید حرارت میکند.

Friction generates or produces heat. (b) این کلمات تولید

این خصوصیت میکند These words give

By way of A.A.(tavakkolan, توکلا)

trust and resignation; by enterprise,

By ext. At random. [Occurring

often in the Ar. phrase توکلا علی الله

(tawakkolan a'llalah) i.e. trusting

in God, relying on God.

Based A.P.(tavakkolee) توکلی

upon trust and resignation.

توکید (towkeed) = تأکید

Appointing A.A.(towkeel) توکیل

as one's agent, delegate, deputy, etc.; delegation. Mandate. See توکیل

توگر فته (too-geretich) س. ا.

1. Stuffed, Farced; 2. Farce; stuff-

ing, stuffed intestines, etc. See توکیا

Tulle. See تور Fr. A.(tool) تول

Taking تولی = A.A.(tavalla) تولا

as a friend; friendship, attachment.

See ولایت

تولا کردن ف. ل. To show attach-

ment or friendship; to befriend.

Ex. بتو تولا میکنم و بس.

1. [عامه =] T.-P.A.(tool-band) تولبند

A turban [the Persian spelling

being تولبند (doolband)]. 2. Tulle

[= تول]. 3. R. Fine muslin,

nansuk.

A.A.(tavallod) تولد [ج. = تولدات]

Birth. Genesis. See متولد

تولید کردن ف. م. To give birth to,

bring forth; procreate. Syn. = زاییدن

تولد شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. = متولد - دن

To be born.

Moulting, cast- A.A.(toolak) تولک

ing off feathers, hair, etc.

in the stove of a bath. Ex. لوی 2. Pertaining to the stove of a bath R.

1. Of, or pertaining to. تونی (۲) م-ا. Toon, the town in Khorasan.
2. A native of Toon. The dialect of Toon.

Imagination, A. (tavahhom) توهم
fancy. Suspicion. Groundless fear.
[ج. = توهومات]

To imagine, توهم کردن ف. م-ل.
fancy; suppose. To suspect.

Ima- A.P. (tavahhomee) توهمی
ginative; fancy [used as an adj.].

Aspersions, A. (towhin) توهین
detraction. insult, libel(ling). Scoff-
(ing). [O.S.] Weakening.

1. To disgrace: توهین کردن ف. م-ل.
to asperse; also, to scoff. Ex.
|| 2. برئیس خود (یا رئیس خود را) توهین نمود
[O. S.] To weaken or disable.

Sacrilege. توهین به مقدسات

A.P. (towheen-ameez) توهین آمیز

Aspersive, disgracing.

See under تو too.

Rainbow. تویه (tooyeh) = قوس و قزح

Inner, inside, توپی (tooyee) م-

inward. Ex. چرخ تولی the inside
wheel. Ant. = بیرونی

Thou art. توئی (to'yee) = توهستی

Thouism. توئی (to'yee')

Ant. = منی

1. Bottom. Ex. ته چاه ته (tah) ا.

2. Base. 3. Stub; also, root. 4.

Depth.

rise to enmity.

3. R. To assist (a woman) at childbirth.

تومار = طومار

1. Ten-housand; M.A. (tooman) تومان
a myriad. 2. Toman. a Persian
money of account, equal to ten
«krans» [recently replaced by a
ten-rial coin, as is the kran by
the rial]. See دیال و قران 3. A
gold coin of varying value. 4.
A military division, consisting of
10,000 men [not existing now in
Persia]. [Note. The colloq. pr.
of this word is تومن toman].

(Old title of) a امیر تومان
commander of a division consist-
ing of 10,000 men.

A gold coin (toomane) تومانی
of varying value. See the 3d.
sense above. Compare اشرفی
Worth one toman. س-

Pertaining to the toman.

The stove of a (toon) (۱) تون
bath. [Often حمام]. A furnace.

Toon, a town in (۲) تون ا.
Khorasan.

The stoker (toon-tab) تونتاب
of a bath. See تاب No. 2.

Business of the (tabee) تونتابی
stoker of a bath.

Geog. Tunis. (toones) تونسی

تونگو R. (towangoo; ta-) دلائف

A tunnel. E. (toonel) تونل

1. Cooked تونی (۱) (toonee) م-

To rush, make an attack or invasion. Ex. بربرها The barbarians rushed upon them.

Offen- A.P. تهاجمی (tahajomee) sive. Ex. offensive alliance. تهاجمی

Making A.I. (tahadee) تهادی presents to one another.

Despising, A.I. (tahavon) تهاون taking no account of; slighting. Negligence. Contempt.

To despise, تهاون کردن ف. م. take no account of; neglect.

Swelling, A.I. (tahabbaj) تهبعج Med. Scirrhus. تهبعج سرطانی

Goods remaining unsold. By ext. ته بساط (tah-besat) P.A.I.

Worthless goods. See ته بساط & ته

1. What is ته بندی (bandee) eaten before drinking alcoholic li-

quor or a regular meal. 2. ته دوزی =

Breech-loading. ته پر (por) =

Ant. = سر پر

A breech-loader. ته تفك ته پر

Remainder ته پياله (pialeh) =

of wine in a cup, heel-tap.

The last ته تغاری (togharee) =

child of an old parent. [O. S.]

Remnant at the bottom of the trough.

Being dis- A.I. (tahattok) تهتك

graced. Disgrace. See هتك

Remaining A.I. (tahajjed) تهجد

awake. Prayer during the night.

Spelling, A.I. (tahajjee) تهجی

Breech of a rifle. ته تفك

Butt. ته قنداق (تفك)

Seat (of a chair). ته سندی

Bilge; also, keel. ته کشتی

Eye of a needle. ته سوزن

See in the vocab. ته

(Most) heartily. Lit., from ته دل

the depth of the heart. 1. To the very end (or

last). 2. Supernaculum. Ex. ته

گیلاس شراب را تا ته نوشید

To drink off, to ته سر کشیدن

drink supernaculum.

To sink, go to the ته رفتن

bottom, founder.

To draw to the end; ته کشیدن

to be almost finished.

To finish ته چیز را بالا آوردن

something. To eat up, or drink

off. something; to keel.

It is (or was) ته آن بالا آمد

finished or exhausted.

To investi- ته و توی چیز را در آوردن

gate something deeply or minu-

tely, inquire it fully.

Upside down. سر و ته

To turn upside down. سر و ته کردن

Prov. To turn the cart before the horse.

Lit., to play the hautboy from the

wrong end.

Empty. ته (teh) = ته

Rushing upon A.I. (tahajom) تهاجم

one another. Invasion, inroad.

Assault. Offense.

fication. See **تهذيب** the p.p.

1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش را بايد تهذيب كند ||
2. To educate, to bring up (well).

تهذيب يافته (— *yafteh*) = **مذهب**

Teheran, the capital of Persia. [Spelled also **تهران**].

1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran.

Jesting; jocosity. A. **تهزل** (*tahazzol*)

Emaciating; A. **تهزيل** (*tahzeel*)

causing to sink.

Med. Sunken eyes. **تهزيل عين**

Leavings **ته سفره** (*tah-sofreh*)

(at the table).

Snag, stump **ته شاخه** (— *shakheh*) of a branch.

Siftings. **ته غر بالي** (— *gherbalee*)

ته گيري (— *geeree*) = **ته بندي**

Perdition; A. **تهلكه** (*tahlekeh*; *lokeh*) loss. Danger, cause of death.

Perishing. See **هلاك**

Exultation; A. **تهليل** (*tahallol*)

having a smiling, open face.

Ruining. A. **تهليك** (*tahleek*)

1. Praising God A. **تهليل** (*tahleel*)

(by repeating the formula لا اله الا الله

laelaha-elallah, i.e., there is no

god but God). 2. Exultation. 3.

Antiphony; also, chorus See

بر گردان

To praise God. **تهليل خواندن**

Brave (man). **تهجم** (*taham*) — ص.

(One) who is unique in valor

orthography. See **املا** و **هجی**

The alphabet.

In alphabetical order. **ترتيب حروف تهجي**

To spell. **تهجي كردن ف. م.**

The stub of a cheque. the counterfoil. **ته چاك** (*tah-chak*)

1. A cellar **ته خانه** (— *khaneh*). 2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations.

Threatening. A. **تهديد** (*tahaddod*)

Sewing the sections of a book at their bottoms; taping. **ته دوزي** (*tah-doozee*)

تهديد (*tahdeed*) A. [ج. = تهديدات]

A threat, a menace.

To threaten, to menace. Ex. (a) او را تهديد بهجازات كردند

They threatened to punish him.

(b) He threatened to resign. **تهديد كرد كه استعفا خواهد داد**

To terrorize. **تهديد بگشتن كردن**

Threat- A.P. **تهديد آميز** (— *ameez*) ening, menacing. Ex. **كلمات تهديد آميز**

Burned part **ته ديگ** (*tah-deeg*)

(of rice food scraped from the bottom of the pot.)

1. To scrape the ته ديگ تراشيدن

bottom of a pot. 2. Mus. To strum.

Refinement **تهذيب** (*tahzeeb*) A.

[active sense], polishing (manners, etc.). Ex. **تهذيب اخلاق**

refining one's manners. || Bringing

up a child well; education; edi-

Sedimentation, deposition, subsistence. ته نشینی (tah-nesheenee).

Congratulation, felicitation; compliment. See تبریک. تهنیت (tahniat) A.I. { تهنیه (tahne-at) A.I.

To congratulate, to felicitate. Ex. مقدم آقا بان راهنیت میگویی. تهنیت گفتن. تهنیت کردن. R. ف. م. ن. ل.

A.P. تهنیت آمیز (tahniat-ameez) Congratulatory; complimentary.

A.P. تهنیت نامه (— nameh) Letter of congratulation.

Conversion to Judaism. A.I. تهود (tahavvod).

To Judaize v.i. R. تهود کردن. F. ل. تهور (tahavvor) A.I. Temerity;

rashness, impetuosity. See متهور. To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهور بخرج دادن.

Fool-hardiness. Impetuous A.P. تهور آمیز (ameez) تهوع (tahavvo') A.I. Nausea;

sickness. [Often حال تهوع]. Ex. از دیدن آن غذا حال تهوع بود دستداد. He nauseated at seeing that food.

To nauseate. تهوع پیدا کردن. Nauseous, A.P. تهوع آور (— avar) تهوعناز، sickening.

Ventillation; aerification. تهویه (tahviah) A.I.

To ventilate; to aerify. Ex. اتاق را باید تهویه کرد. تهویه کردن. F. م. The room should be ventilated.

1. Empty; void. تهی (tiohee) A.I.

or stature. See تهمن. Leavings. ته ماندله (tah-mandeh) A.I.

Accusation, charge. Calumny. Suspicion. تهمت (tohmat) A.I.

To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. Ex. تهمت دردی باو زدند (یابستند).

They accused him of stealth. See اتهام & متهم.

A calumny. تهمت دروغ.

A.P. تهمت آمیز (tohmat-ameez) Accusatory; inculpatory.

تهمت زده (— zadeh) A.P. تهمت آلوده (— aloodeh) A.P.

Calumniated. Accused [= متهم]. تهمت زن (— zan) A.P.

1. An accuser. 2. Accusant.

1. Stout, formidable; brave. Incomparable. تهمتین (tahamtan) A.I.

2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal, the famous hero of ancient Persian history.

تهمورث (tahmooras) A.I. (Name of) the third king of the Pishadian Dynasty.

Inlaid. ته نشان (tah-neshtar) A.I. To inlay. ته نشان کردن. F. م.

Ex. آن ظروف را باطلایه نشان کردند. ته نشین (— neshin) A.I.

1. A settled or settling; deposited. ته رسوب. || رسوب.

2. To settle (to the bottom), deposit, subside. ته نشین شدن.

provision; furnishing. A supply.

Ex. تهیه سوخت برای زمستان.

[ج. = تهیات (tahiyyat)]

1. To prepare, make. م. تهیه کردن ف. م. آماده
|| برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود. Ex. ready.

2. To furnish, to supply. Ex. برای اتاق
The room should be furnished with carpets.

To make تهیه کردن ف. ل.

preparations. [تدارك دیدن =]

The preparation (day), روز تهیه

Friday (for the Jews). [because they prepare for the Sabbath].

Stimulation, A. (tah-yej) تهییج

excitement [active sense], provocation. Syn. = تحريك

To stimulate, تهییج کردن ف. م.

to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند.

The nettle-tree. تری (tee) = توح

[Contraction of تهی (۳) تری]

A theatre. F. (ti, tr) تیاتر

[Erroneously used by many Persians in the sense of the show rather than of the place for it].

Syn. = تماشاخانه, نمایشگاه

Colloq. 1. To give تئاتر در آوردن representations. 2. Fig. To play tricks; to be shift.

Ready, P.-A. (tiar) تیاری

prepared; equipped [alleged to be the Persian variant of the Ar. طیار (tayyar), i.e. flying or ready to fly].

Syn. = آماده

1. To prepare, تیار کردن ف. م.

to make ready. 2. To furnish with

[= خالی]. Ex. (a) دستش تهی است.

He is empty-handed; i.e. indigent.

(b) «تهی از حکمتی» Thou art void of wisdom.

2. Bare [برهنه =] Ex. پای تهی.

3. Simple; alone [said only of bread], i.e. without any other food to help eating it.

تهی کردن ف. م. = خالی کردن

To empty; void; vacate.

Situated at the تهی (tahee) م.

bottom, lowermost; basal. Ex. سبد تهی the basket at the bottom.

See under تهیات

تهی پا - تهی پای (tohee-pa; pay) م.

Barefoot(ed). Syn. = برهنه پا

تهیه (tahiyyat) الخ = تهیه الخ

Excitement. A. (tahayyij) تهییج

Being raised R.

تهی چشم (tohee chashm) م.

Blind. Fig. Greedy.

1. Empty-تهیدست (--- dast) م.

handed, indigent. 2. Unsuccessful, disappointed R.

Indigence, تهیدستی (--- dastee) م.

empty-handedness. Disappointment.

تهی دماغ (--- demagh) = تهی مغز

Anat. Hypo-تهیگاه (--- galy) م.

chondrium, hip. Syn. = آنگاه

The flank (of a horse). تهیگاه اسب

Brainless, تهی مغز (--- maghez) م.

empty-headed.

Hollow: تهی میان (--- mian) م.

empty. See تهی میان

Preparation; تهیه (tahiyyeh) A. م.

a person. 2. To shoot *v.t.* Ex.

He shot the rabbit. [Often simply زد *ra* تیر زد]

To shoot. تیر انداختن *f.* ل.

To shoot an arrow.

To be shot. تیر خوردن *f.* ل.

Ex. چشمش تیر خورد. He was shot in the eye.

To instigate or تیر کردن (۱) *f.* م. charge (to commit an act).

A rebounding arrow. تیر دو گانه

باران تیر = تیر باران

A shooting star. { تیر شهاب
تیر آسمانی

The planet Mercury. { تیر فلک
تیر چرخ

Prov. exp. تیرش بسنگ خورد

He missed the aim, he failed; *lit.*, his arrow hit a stone.

Prov. To با یک تیر دو نشان زدن
kill two birds with one shot.

A telegraph post. تیر تلگراف

A beam in the roof. تیر سقف

A girder. تیر حمال

A template or templet تیر سر در
(beam spanning a doorway).

A crossbeam; a traverse. تیر عرضی

The mast of a ship. تیر کشتی

See دگل & دیرک - تیرک

To twinge with تیر کشیدن *f.* ل.

pain. Ex. استخوانهایم تیر میکشد. My bones

twinge with pain; the pain shoots through my bones.

1. The fourth month of تیر (۴) *a.*

the Persian solar year, having

equipments. 3. [= تباری کردن]

To manipulate, as opium.

Readiness. (tiaree: tyyaree) تیاری

ness; preparation. See below.

Manipulation of opium. تیاری تریاک

To manipulate, تباری کردن *f.* م. as opium.

A large cauldron, تیان (tian)

as of a bath. See نون No. 1.

Mil. A brigade. تیپ (۱) *a.*

See سرتیپ

Mounted brigade. تیپ سواره

Closely set; rank, تیپ (۳) *ص.*

luxuriant, exuberant in growth.

A bird-call. تیپچه (teepcheh)

A quail-pipe تیپچه بلدرچین

تبیتال (teetal) = تیتالی

Flattery. تیتالی (teetalee)

1. An arrow, a تیر (۱) (teer)

dart, a bolt. Ex. تیری از ترکش در آورد

He took out an arrow from the

quiver. 2. A shot; a bullet. Ex.

Three shots were تیر خالی شد

fired. 3. A beam, a post, a pole;

a shaft; a pile; also. a mast or

spar. 4. A rolling-pin [= تیرک].

5. A shooting pain, a twinge. 6.

A thunderbolt (See the first sense).

7. Fig. Strength, power; also,

fortitude. 8. Fig. Greatness. 9. Fig.

Anger. 10. R. A desert. 11. R.

Portion, lot. See also تیر No. 2.

Bow and arrow. تیر و کمان

1. To shoot تیر زدن *f.* ل-م.

v.i. Ex. to shoot at بکسی تیر زدن

A fletcher.

an arrow-maker.

[Din. of تیر] (teer)

A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain. R. Bubbles or steam (in a boiling pot) R.

To roll out. تیرك زدن ف. م. ل. as dough. 2. R. To cast up bubbles.

One who rolls تیر لاش زن (zan) (-zan). out dough (with a rolling-pin).

A quiver تیر کش (kash) (1). [contracted to تیر کش (tarkesh)].

Shoot- ing, as pain, lancinating. تیر کش (kash) (2) R. تیر کشنده (keshandeh) (3).

A pile-driver. تیر کوب (koob) (-koob) R.

1. Pile-driving. تیر کوبی (koobe) (-koobe) R. 2. Staking [میخ کوبی =].

(Name of) the تیر گمان (teergan) (1). 13th. day of the month Tir. See No. 2. See also below.

An ancient celebra- جشن تیر گان tion on تیر گان (See above) in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

تیر گور (teergar) = تیر ساز Darkness; تیر گمی (teeregee) (1).

dullness. Turbidity. Gloom.

Obfuscation (of the mind) تیر گی ذهن.

A queen تیر م (teeram) R. ملکه.

A viper. تیر مار (teer-mar) (1).

See تیر No. 2. تیر ماه (mah) (-mah) (1).

A target. تیر نشانه (neshaneh) (-neshaneh) (1).

31 days. [Often تیر ماه]. 2. The 13th. day of the month.

Best of its kind, choice. تیر (3) ص. هندوانه تیر. Ex.

1. To choose, as تیر کردن (2) ف. م. the best of something.

1. Dark; turbid تیر (4) ص. [contraction of تیره]. 2. Narrow.

The rainbow. تیر اژه (teerazheh) (1).

An archer, تیر انداز (teerandaz) (1). a darter, a Bowman. A shooter; also, a rifle-man.

A marks- تیر انداز ماهر = حکم انداز man, a sharp-shooter, a shot. Ex. Mr. Sh. آقای ش. تیر انداز ماهری بود was a good shot.

Shooting. تیر اندازی (teerandazee) (1). Archery.

A shower تیر باران (teer-baran) (1). of arrows. Mil. Execution by shooting.

To execute تیر باران کردن ف. م. (by shooting); to shoot down.

A bowshot. تیر پر تاب (partab) (-partab) (1).

A rifle-shot; also, gunreach or gunshot.

See under تیر No. 1. تیر خوردن (teer-khordeh) (1).

Shot. hit. تیر خوردن || خرگوش تیر خورده. Ex.

A quiver. تیر کش (kash) (1).

A rifle-shot; a gunreach. A bowshot. تیر رس (ras) (-ras) (1).

See under تیر No. 1. تیر زدن.

تیر زن (teer-zan) (1). تیر انداز

A shooter. A rifle-man. An archer.

acid. Ex. فلل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سگ شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Cautic, corrosive. Compare تند

1. To sharpen. تیز کردن ف. م. whet. grind. Ex. دلاک تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. R. To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. Poet. To kindle [= روشن کردن]. 7. Poet. To make brisk. Ex. 6 & 7.

بازار خویش و آتش ما تیز مینگی
Quickly, swiftly; تیز (۴) ق.

also, promptly. Ex. تیز رفت خانه ||
Compare Turkish تیز (tez)

A fart. تیز (۳) ا. = ضربه = گوز
تیز دادن ف. ل. = تیزیدن

To break wind, to fart.
[Note. The two words تیز and ضربه of which the second is Arabic, are not so indelcent in usage as the third of the series given above].

Nitric acid. تیزاب (teezab) ۱.

aqua fortis. تیزاب سلطانی

Pure nitric acid. تیزاب تیز کرده
تیزاب خالص

Impure nitric acid. تیزاب نقره

Nitro-muriatic acid. تیزاب شور و نمک
تیزاب طلائی

Lye. تیزاب صابون پزی

a butt. Syn. = نشان - هدف
تیره (۱) (teereh) ص.

1. Dark, obscure: dim, dull. Ex. هوا تیره است.

2. Turbid, troubled; tarnished. Ex. 3. Fig. Gloomy, sad, despondent. Ex. فیاغه تیره || Com-

pare تریک
تیره کردن ف. م. To disturb, make turbid, tarnish. To darken, to make dull.

To obfuscate the تیره کردن ذهن mind.

To get dark or تیره شدن ف. ل. obscure. To become turbid or muddy. To look sad or gloomy

A sect, a division. تیره (۲) ا.

The Christians are (divided into) three sects. Ex. امت نصارا (بر) سه تیره اند

Unlucky. تیره بخت (teereh-bakht) ص.
ill-fated, unfortunate. Syn. = بدبخت

تیره بختی (- bakhtee) = بد بختی
تیره حال (- hal) = P.A. پزیشان

Ignorant; تیره دل (- del) ص.
obscure-minded.

Dark-colored. تیره رنگ (- rang) ص.

Unfortunate: تیره روز (- rooz) ص.
distressed.

تیره روزگار (roozgar) = تیره روز

تیره ضمیر (- zameer) = P.A. پزیمان

Obscure-minded, dark-hearted. Stupid. تیره مغز (maghz) ص.

1. Sharp, acute: تیز (۱) (teez) ص.
also, pointed. Ex. چاقوی تیز

knife. 2. [تند =] Pungent, biting,

Quick-paced, $\left\{ \begin{array}{l} \text{تیز رفتار (teez-raftar)} \\ \text{تیز رو (teez-row)} \end{array} \right.$

going or walking swiftly.

تیز دهان $R. (-dahan)$ = چرب زبان

Lustful, P.A. $\text{تیز شهوت (-shahvat)}$

تیز طبع $(-tab')$ = تیز مزاج تند مزاج

Of quick understanding, P.A. تیز فهم (-fahm)

تیز قلم $(-ghalam)$ P.A.

(One) who is skilled in writing.

تیزك $R. (teezak)$ = تره تیزك

تیز گام $(teez-gam)$ = تیز رفتار

A knife-grinder, تیز گر (-gar)

Sharp of hearing, تیز گوش (-goosh)

تیز مزاج $P.A. (-mezaj)$ = تند مزاج

Sharp-witted, تیز هوش (-hoosh)

keen-witted; intelligent; clever

Sharpness, تیزی (teezee)

acuteness. Pungency. Shrillness.

Point (being pointed). Keenness.

Swiftness. See تیز No. 1.

To break wind, to fart $\text{تیز بدن (teezeedan)}$

[تیز دادن]

Becoming تیسر (tayassor) A.A.

easy; being easy, ease, facility.

An adze, a تیشه (teesheh) A.

chip-axe.

To be self-destructive, $\text{تیشه بریشه خود زدن}$

To be selfish or

one-sided, $\left\{ \begin{array}{l} \text{تیشه بسوی خود زدن} \\ \text{تیشه رو بخود بودن} \\ \text{تیشه بر خود بودن} \end{array} \right.$

تیزاب فاروق $\left\{ \begin{array}{l} \text{تیزاب طلاو} \\ \text{تیزاب طلاخور} \end{array} \right.$ =

Nitrate.

ملح تیزاب

To nitrate;

to nitrify.

To nitrify. $\text{تیزاب کردن (تبدیل به)}$

1. Nitrated تیزابی (teezabee) ص

or nitrified. 2. Resembling nitric acid.

A bladder-like تیزانك (teezanak) A.

toy, which when inflated and allowed to relax, gives out a buzzing sound; a balloon.

Swift-winged, $\text{تیز بال (teez-bal)}$ ص

تیز بصر $P.A. (-basar)$ = تیز بین

Sharp-sighted, تیز بین (-bin) ص

keen-sighted, keen-eyed.

Swift-footed, تیز پا پا (-pa) ص

تیز پر تیز پرواز (-par) ص

Swift-winged, $\text{تیز پرواز (-parvaz)}$ ص

Swiftness $\text{تیز پروازی (-parvazee)}$ A.

of flight: swift flight.

Running تیز تاز (-taz) ص

swiftly, fleet.

تیزك $(-tak)$ = تیز دو

Keen-eyed, تیز چشم (-chashm) ص

Having sharp claws, تیز چنگ (-chang) ص

Rapacious. Warlike.

The podex, تیز دان (-dan) ص

Clever, تیز دست (-dast) ص

diligent. See زبر دست

Sharp, $\text{تیز دندان (-dandan)}$ ص

toothed. Met. Rapacious, fierce.

Fleet, running تیز دو (-dow) ص

swiftly.

1. To separate. تیغه کشیدن ف. م. ل. by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

Bladed. تیغه دار (teegheh-dar) ص. Acanthoid; تیغی (teeghee) ص. spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

Typhus. تیفووس (teefoos) ف.

Typhoid تیفوئید (tifoyeed) ف. (fever). See حصه

Vigilance, تیغظ (tayaghighoz) A. wake; being awake.

Certainty; تیقن (tayaghighon) A. conviction. See یقین

A tick or click. تیک (tik) ص.

The click تیک تیک (tik-tik) ص. or tick of a clock.

To click or tick. تیک تیک کردن ب. ل. تیکه (tikkeh) = (tikkeh)

A point or tip. تیل (teel) R.

تیلیم بار (teelambar) = تلمبار

1. A marble. تیلله (teelcl) ص. 2. A potsherd. [= مهره]

A small capital; مایه و تیله } also, savings. مایه تیله }

Taw, a game. قیله بازی (baze --) ص. at marbles [= مهره بازی]

A large caravan- تیم (teem) ص.

serai. Compare تیمچه

Goat leather. تیماج (teemaj) ص.

Morocco leather. تیماج فرنگی

Care, attendance. تیمار (teemar) ص.

Sorrow, grief. Grooming

1. To groom; تیمار کردن ف. م.

تیشه بر خود (teesheh-barekhod) ص. تیشه رو بخود (-roobekhod) ص. Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) ص. 1. = شمشیر A sword.

2. = رستم A razor. 3. A lancet. 4. A thorn or thistle [= خار] 5. A ray or beam. 6. R. A ridge or peak.

A razor. تیغ دلاکی

The sun's rays. تیغ آفتاب

تیغ بنجاک (یا در خاک) کردن

Prov. exp. To bury the hatchet.

To brandish تیغ افشاندن {

a sword. تیغ بر آوردن {

To strike with a sword. تیغ زدن

To draw the sword. تیغ کشیدن

The day-break. تیغ سحر

(Act of) تیغ افشانی (teeghafshanev) ص.

brandishing a sword.

تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن

To brandish a sword.

1. A lair or nest. تیغال (teeghal) ص.

2. A variety of manna. See شکر تیغال

تیغ تیز کن (teegh-teezkon) ص.

A whetstone; a razor-sharpener,

a hone. [Often تیغ تیز کن]

Thistly, تیغی (teeghee) ص. [=]

thorny, prickly.

1. Thorny. تیغ دار (-dar) ص.

prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

A swordsman. تیغ زن (-zan) ص.

تیغ کش (-kash) = تیغ زن

1. A blade. تیغه (teegheh) ص.

2. A || تیغه این چافو تیز است Ex.

partition-wall. 3. A lamella; bot. lamina. 4. Ridge of a mountain.

well. Blessing. [تبرک =]. Relating to Yemen. See **يمن**

A mas- T. (teemoor; teymoor) **تیمور** culine, proper name. Spec. Tamerlane. See below. [O.S.] Iron.

Tamerlane **تیمور لنگ**
(Teymoor the Lame).

تین = A.R. (teen) **انجیر**

A fief; a feud. **تبول** (toyool).

Feudal, feud- **تیولی** (toyool).

dary, feudatory. Ex. **ملك تبولی**

A desert. **تیه** (teeh).

The wilderness **بادیه تیه**

where the Israe- **تیه بنی اسرائیل**

lites wandered.

Gray partridge, **تیهو** (teehoo).

common partridge. See **کیک**
to curry. Ex. **مختار اسب را تیمار کرد** ||

2. To attend, to care for.

تیمار خوردن = غصه خوردن

تیمار خانه = R. (khanch) **تیمار خانه**

Syn. = **مریضخانه** & **بیمارستان**

A forest; **تیماس** (teemas). **جنگل** =
also, a grove.

A small cara- **تیمچه** (teemcheh).

vanseai. A covered enclosure containing several shops. [Dim.

of **تیم**].

Ablution **تیمم** (tayammom).

with earth or sand in default of water. See **وضو**

Auguring **تیمن** (tayammon).



Ex. 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem. & pl.* ثابتة (*sabeteh*)].

1. To prove. ثابت کردن ف. م. Ex. 2. *Math.* To demonstrate. Ex. 3. To make fast, as a color.

To be ثابت شدن ف. ل. یا ب. ف. م. proved, to prove to be true. To become fast, as a color. ثابت ماندن To stand firm, to remain constant. To persevere. To be fast, as a color.

Resoluteness. عزم ثابت Standing army. قشون ثابت Overhead expenses. مخارج ثابت عمومی ثابت قدم (*sabet-ghadam*) A.P.

The fifth letter of (seh; sa') ث the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.

The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || See article on ت on page 391. As a numeral, the letter ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. See ا ب ج د *ahjad*.

[Note. The letter ث is often distinguished by the adj. مثله *mosal-luseh*, which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثله.]

1. Fixed. Ex. ثابت (sabet) س. A. || 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیده ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color.

- Eighthly. ثامن (sainenan) A. ق.
- Second. ثانی (sance) A. ص = دوم
- Ex. ثانیون ناپلیون Napoleon the II.
- Secondly, in the ثانی (sanian) A. ق.
- second place. For a second time.
- An equal. A. (sauti-asneyn) ثانی اثنین
- [O.S.] The second of the two.
1. A second. ثانی (sanieh) A. ا.
- Ex. 2. A. || یک دقیقه شصت ثانیه است
- moment. [Orig., the fem. of ثانی]
- The ثانی (shomar) A. P. ا. — شمار
- hand (of a watch) indicating
- the second, the second hand.
- Vindictive. ثائر (sa-er) A. ص.
- revengeful. See ثار
- Firmness. ثبات (sabat) A. ا.
- stability, constancy, steadfastness,
- perseverance.
- ثبات قدم = ثابت قدمی
- Resoluteness; cons- ثبات رأی
- tancy, firmness.
- See in the vocab. ثبات
- A registrar; ثبات (sabbat) A. ا.
- a recorder. A copyist.
- Business or ثباتی (sabbatee) A. P. ا.
- grade of a registrar.
1. Registration. ثبت (sabt) A. ا.
- Ex. registration of documents.
2. A register; also, a
- record. Ex. ثبت آن در اینجا نیست
3. Inscription. Ex. ثبت شعر بر دیوار
4. Entry (in a book). 5. [Used as an
- adj.] Registered; inscribed; on re-
- cord. Ex. چند قلم در دفتر ثبت نیست
- || 6. R. A proof or argument.
- Resolute, steadfast, firm, steady.
- To stand firm. ثابت قدم مانند
- ثابت قدمی (ghadamce) A. P. ا.
- luteness, firmness, steadfastness.
- A fixed star. ثابته (sabeteh) A. ا.
- || ج = ثوابت [savabet] Ant. = سباره
- Orig, fem. of ثابث.
- ثار (sar; sa'r) A. ا. = تلافی
- Retaliation, revenge.
- To take revenge. اخذ ثار کردن
- ثاقب (sagheb) A. ص.
- Penetrating.
- Astr. Shooting, as a star. Med.
- Shooting, as a pain, twinging.
- [Fem. & pl. = ثاقبه saghebeh].
- A shooting star; شهاب ثاقب
- a meteor.
- ثاقل (saghel) A. = ثقیل
- ثالث (sales) A. ص. = سوم
- Ex. شخص ثالث
- ۱. = شخص ثالث
- An arbitrator. ثالث (Christian)
- ثالث ثلاثه
- believing in the Trinity.
- ثالثی (salesan) A. ق.
- Thirdly,
- in the third place. [سوم آنکه =]
1. An arbi- ثالسه (saleseh) A. ا.
- tress [Orig., fem. of ثالث reserved
- for pl. or fem. nouns].
- ثالوث (saloos) A. ا.
- Trinity.
- [Often ثالوث اقدس i.e. the Holy
- Trinity]. Syn. = تثلیث
- ثالول (salool) A. = ثوء لول
- ثالیل (sa-aleel) A. ا. [ج. ثولول]
- Warts. Papillæ.
- Lingual papillæ. تالیل لسان
- ثامن (samen) A. ص. = هشتم
- Eighth.

pap, mamma.

ثرا - ثری A. (sara) = خاک
Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase **تاب ثراه** *taba sarah*, May his earth, i.e. grave, be fragrant].

ثرب A. (sarb) Anat. The omentum.
ثروت A. (sarvat) Wealth, riches; affluence.

علم ثروت Economy, as the science of wealth.

مناجم ثروت Sources of wealth.

اهل ثروت The rich.

با ثروت Rich, wealthy.

ثروت هند (sarvat-mand) Rick, wealthy. Syn. = **دوانمند** غنی

ثرا See under **ثری**

ثریا A. (sorayya) = **پروین**

ثرید A. (sareed) Astr. The Pleiades.

ثرب کردن = **ثرید کردن**

ثعالبین See under **ثعالب**

ثعالب See under **ثعالب**

ثعالب A long and thick snake. A dragon.

ثعالب A. (sa'lab) [ج. = **ثعالبین** (sa-abin)]

1. A fox

2. Bot. Salep, male orchis. See below.

Salep, male orchis. **خایه ثعالب**

Lit., fox's testicle [from the resemblance of the root].

ثغر A. (saghr; saghar) A frontier, a border. A mountain-pass or

ثغین A. (sakhin) Thick. Dense.

ثدی A. (sad'y) Breast,

ثخن A. (sekhan) 1. Thickness.

2. Density. Syn. = **کثافت** و **ضخامت**

ثخت A. (sakh) Thick. Dense.

ثستان A. (sad'y) Breast,

7. R. A trusty friend.

1. To register, ثبت کردن ف. م.

enter (in a book); record, keep

record of, write down, take down.

Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند.

2. To inscribe.

A register, a book دفتر ثبت

of records.

Register Office. دفتر ثبت اسناد

On record, registered. ثبت دفتر

See the 5 th. sense of ثبت

A registrar, مأمور (یا متصدی) ثبت

a recorder; an officer of the Re-

gister Office.

1. To make a list or inventory of something.

از کلبه

to inventory a thing. Ex. ثبت برداشتیم

2. To keep record, or take down. something.

A.P. (sabt-bardaree) ثبت برداری

Making an inventory or list,

stocktaking. Keeping records, re-

gistration.

Demonstration **ثبوت** A. (soboot)

[passive sense]; ascertainment;

conviction. Proof, testimony. Firm-

ness. constancy R.

To prove, demons ثبوت رساندن

trate; ascertain.

To be proved. ثبوت رسیدن

ثخانت (sakhanat) = **ثخن**

1. Thickness. **ثخن** A. (sekhan)

2. Density. Syn. = **کثافت** و **ضخامت**

ثخین A. (sakhin) Thick. Dense.

ثدی A. (sad'y) Breast,

Weight.	A. (segहत) ثقلت	defile. A chisel-tooth R.
Gravity R.		[(soghoor)] ج. = ثور
[Pl. of ثب ج.]	(soghoob) ثقبوب	Borders, frontiers. Ex. حدود و ثغور مملکت. [Pl. of ثغ ج.]
1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [(segहत) ثقات = ج.]	A. (segहत) ثقته	Sediment, dregs. A. (sofl) ثفل
Intelligent; acute.	A. (sagheef) ثقیف	Worthless remains.
1. Heavy. weighty. 2. Indigestible. Ex. غذای ثقیل.	A. (sagheel) ثقیل	stercoraceous. [Fem. & pl. ثقلیه]
3. Sounding harsh. Ex. این کلمه بگوش سنگین		sofliyyeh]. Ex. حشرات ثقلیه stercorary insects.
4. Burdensome; tedious. Compare سنگین		Callosity. ثقب = A. (safn) یبنة
Loss of a child.	A. R. (sokl; sakal) ثكل	Confidants, A. (segहत) ثقات
A bereaved mother.	A. R. (sakla) ثکلی	trusty friends; companions. Ex. the companions of the Prophet. [Pl. of ثقة ج.]
Three.	ثلاث = A. (salas) ص. سه	ثقلت (segहत) = ثقل
Three.	A. { ثلاثه (salasch) } ثلاثة (salasat)	Piercing, boring. A. (soghb) ثقب
The (salase'yeh ghassalch) ثلاثه غسله three purging cups (taken early in the morning. and supposed to purge the noxious humors).		perforating. A hole. See under ثقب (soghab)
1. Ar. gr. Tri-literal. Ex. فعل ثلاثی	A. (solasee) ثلاثی	A hole. Med. A. { ثقبه (soghat) } ثقبه (soghbeh)
2. Triangular.		A foramen; orifice. [(soghab)] ج. = ثقب
3. Ternary, ternal. A trilateral verb.		Foramen of the ear. ثقبه گوش
A third [يك سوم = A. (sols) ثلث]	A. (sols) ثلث	ثقت = ثقته
Ex. ثلث حقوقش کسر شد.		ثقل (segहत) = ثقل
Tierce. 3. A kind of writing.		Weight. Gravity. A. (segहत) ثقل
Then; after. [Rarely used].	A. (som'tma) ثم	Med. Surfeited stomach; also, indigestion [رو دل =] A sin R. [(asghal)] ج. = اقل
[A pl. of ثمر]	(semar) ثمار	Center of gravity. مرکز ثقل
Eighth.	A. R. (samance) ثمانی	Med. Sporadic ثقل سرد
		cholera [وباى یا یزى =]
		Dullness of hearing. ثقل سامعه
		ثقل کردن ف. ل. = رودن کردن
		To be troubled with indigestion.

Eulo- A.P. (sana-khanee) ثنا خوانی
gizing, praising.

ثناکار (-kar) = ثنا خوان

ثناکاری (-karee) = ثنا خوانی

ثناگر (-gar) = ثنا خوان = ثناکار

ثناگری (-garce) = R. = ثنا خوانی

ثناگو (-goo) = الخ = ثنا خوان الخ

ثناور (-var) = الخ = ثنا خوان الخ

The incisors, A.P. (sanaya) ثنا یا

the chisel-teeth. [Pl. of ثنية ج. ثنائی]

Bilateral. A.P. (sona-ce) ثنائی

1. A dua- A.P. (sanavee) ثنوی

list. A ditheist. 2. Dualistic, be-

lieving in dualism or ditheism.

The (sect A.P. (sanaviyyeh) ثنویه

of) dualists. [Orig. fem. of ثنوی]

A front tooth, A.P. (saniiyyeh) ثنیه

an incisor, a A.P. (saniiyyat) ثنیة

chisel-tooth. [ج. ثنا یا (sanaya)]

1. Reward, re- A.P. (savab) ثواب

compense; spec., a spiritual re-

ward. Ex. این کار ثواب دارد || 2. Col-

loq. A good deed, an act of

charity. Ex. دستگیری بقرا ثواب است ||

[Often confounded with صواب]

To do good, to ثواب کردن ف. ل.

do charitable acts.

Fixed stars. A.P. (savabet) ثوابت

[Pl. of ثابته ج. ثوابت = سيارات]

ثوابی A.P. (savanze) [ج. ثابته]

1. A garment, an A.P. (sowb) ثوب

article of clothing. 2. A suit.

Syn. جامه و لباس

[Note. 1. This word is used with

numerals to designate articles of

1. Fruit. ثمر = A.P. (samar) میوه

Ex. این درخت ثمر نمیدهد || 2. Fig. Result;

also, use. Ex. گریه ثمر ندارد There is

no use (in) weeping.

[ج. ثمار = (asmar)]

To yield fruit, ثمر دادن ف. ل.

to fructify.

A.P. (samar-bakhsh) ثمر بخش

Fruitful, Useful.

Fruitful, A.P. (dar) ثمر دار

fructifying.

A fruit. Fig. ثمره = A.P. (samareh)

Product; use, ثمره = A.P. (samarat)

result, Offspring.

[ج. ثمرات = (samarat)]

Eighth. ثمن = A.P. (soma)

Syn. = (يك) هشتم

Value, price. ثمن = A.P. (saman)

[ج. ثمنان = (asman)]

(Name of) ثمود = A.P. (samood)

an ancient Arabian tribe, said to

have been perished for their

obstinacy.

Precious, valuable. ثمين = A.P. (samin)

Enconium, eulogy, ثناء = A.P. (sana)

praise; panegyric. Prayer, Saluta-

tion. [ج. ثنیه = (asnieh)]

To eulo- ثنا کردن

gize, ثنا گفتن (یا خواندن)

praise, commend. To pray (for).

Prayer and praise. دعا و ثنا

A panegyrist; A.P. (khan) ثنا خوان

an enconiasit. One who prays for

another. Ex. من ثنا خوان توام I pray

for thee; also, I praise thee.

ث ی ل

— ۵۲۱ —

ث و ر

[Note. As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت].

A wart. A.1.(so'lool) ثوء لول

[ج. = ڈالیل (sa-aleel)]

See Note under ثوب

[Pl. of نور = ج.]

Couch-grass. چمن = A.1.(seel) تیل

clothing considered in units. Ex. یک ثوب لباس one cloak. But ثوب لباس means a suit of clothing. Syn. = یک دست لباس].

[Note. 2. The pl. of ثوب is ثیاب siab or اثواب asvab].

1. A bull A.1.(sowr) ثور

[= کاو زر || 2. Astr. Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور]. See ثبار

ج

at, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sab-zeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتهجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.

5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ز zh, ز z, and گ hard g.

1. Place. Ex. مدرسه جا (ja) جای تحصیل است ||
2. Room, space. Ex. برای او جا باز کنید. Make room for him. 3. Seat. Ex. این سؤال 4. Occasion, (proper) time, season. Ex. این سؤال 5. A mark; a scar. Ex. جای زخم 6. Ground, cause, reason. Ex. (a) هیچ جای شکایت نیست (b) جای بدور کردن است که ...

The sixth letter of the (jeem) ج Persian alphabet, and the fifth of the Arabic, corresponding to *j* or soft *g* in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both «cheh» and ج فارسی.

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet اجد *abjad*.

2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.

3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفش *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.

4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix

To substitute deceitfully; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس را بمن جازد

1. To get a firm footing (for). Ex. عاقبت (خوش را) || 2. To curry favor [خودشیرینی کردن] =

To drive to one's nest. Ex. مرغها را بجا کن

1. To hold. Ex. How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. خود را گرفت

To be instated or stalled; to get a firm footing.

Where. جای که

See in the vocab. اینجا - اینجا

Since, considering that. { از اینجا که
از انجایی که

To be frenzied. از جا در رفتن

See in the vocab. بجا

1. To do, to comply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم

To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم

To be restored, to come back (to itself). Ex. حواسش بجا آمد

He resumed his spirits. he cheered up; he was no longer distracted.

To be in (the right) بجا بودن (۱) [Used also figuratively]. Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that ...

7. Behalf [حق]. Ex. تو بجا پدر What didst thou do. in behalf of thy father, that was good? Syn. = موقع - محل - مکان - گاه

We missed you last evening in the representation.

[Note. In the above sentence, the word خالی is replaced often by پیدا or سبز]

Com. That دیگر جا ندارد (که زیاد کنم) is the limit.

1. To be set, to be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش

2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده است

3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این قالی هم جا افتاد

1. To set, to reduce (from a dislocated state).

Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت

The bonesetter set his bone.

[= جازدن] To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن يك دختر بی هنر

خود و این يك جواهر بدل خود را جا انداخت

See in the vocab. جا بجا الخ

To give way. To make room.

To place. To make room for. To lodge; to house.

Ex. Where were the soldiers lodged? سر باز ها را کجا جا دادند

Displaced. **جابجا** (۱) (*jabeja*) ق.س.

Shifted. Dislocated, as a bone.

Here and there. From ق. — one place to another.

To remove from ق.س. **جابجا** کردن ف.م. one place to another, change the place of; displace; dislocate.

Fig. 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. *Ex.* پولها را همانروز **جابجا** کرد.

To be displaced ق.س. **جابجا** شدن ف.ل. or dislocated. To shift from one house to another. [= اسباب کشی کردن].

Fig. 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.

As the case may ق.س. **جابجا** (۲) (*ja'beja*) ق.س. be, in some respects. On the spot.

Oppressing, **جابر** (۱) (*jaber*) ق.س. A. oppressive; despotic. Constraining, urging forcibly.

An extortioner. A despot; ق.س. — an oppressor.

A bone-setter. شکسته بند. **جابر** (۲) (*A.*) ق.س.

جابرانه (*jaberaneh*) ق.س. *A.P.*

1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [not used for persons]. *Ex.*

اقدامات **جابرانه**

An imaginary city

جابر (۱) (*jaborsal*) ق.س. {
جابلسا (*jabolsa*) ق.س. }

said to be located in the farthest limit of the west.

An imaginary **جابلقا** (*jabolgha*) ق.س. ۱.

To be timely or **بجا** (۲) بوکن. reasonable. *See* **بجا**.

To do or perform ق.س. **بجا** رساندن ف.م. form. Also; to achieve.

1. *R.* To be ق.س. **بجا** از رسیدن ف.ل. performed or achieved. 2. *R.* To grow and get a firm footing in life. *Ex.* تمام اولادش **بجا** رسیدند.

Instead of. **بجای** (۱) ق.س.

Syn. = در عوض

Poet. In behalf of, for. **بجای** (۲) ق.س.

See the 7 th. sense of **بجا**

1. To have an ق.س. **بجایی** از رسیدن effect or result. *Ex.* فریادش **بجایی** نرسید.

2. To attain a position or place.

3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. *Ex.* کارش **بجایی** رسید که اورا وزیر کردند.

See in the vocab. **بجا**

Where? **چه جا** = **کجا**

Mil. Mark time! **در جا**

Mil. To mark time. **در جا** زدن

1. Everywhere. 2. Wherever. **جا** هر جا
Everywhere. **همه جا**

In a lump. **یکجا** (۱) (*yakja*) ق.س.

(In) one place. **یکجا** (۲) (*yak'ja*) ق.س.

Prov. **یکجا** همه جا هیچ جا

He that hunts two hares at once will catch neither.

Mellow. **جا افتاده** (*ja-oftadeh*) ق.س.

Ex. هندوانه این موسم **جا افتاده** است. Well-matured.

جانگشتی (*ja-angoshitee*) ق.س.

Mus. Keyboard, clavier; also, finger-board.

deceiving by magic.

جادوکار (jadoo-kar) = جادوگر

A magician, a (—gar) جادوگر

sorcerer, a conjurer. Syn. = ساحر

Sorcery, con- (—garee) جادوگری

jury; bewitchment [active sense].

1. Magical. (jadoooyee) جادویی

magic adj., pertaining to sorcery.

2. Sorcery, magic.

A road. (jaddelh) جاده

See راه A. (jaddat) جاده

A.P. (—safkon) جاده صاف کن

A steam roller.

Attractive, (jazebeh) جاذب

enticing. Absorbent. [Fem. & pl.

jazebeh]. Ex. قوة جاذبه gravita-

tion, attractive force.

جاذبانه (jazebehaneh) ق-ص. A.P.

1. Attractively, enticingly. 2. At-

tractive [not used for persons].

Attraction, (jazebeh) جاذبه

attractive force. [Orig., fem. of

جاذب]. Ex. جاذبه اویلی قوی است

Gravity, terrestrial جاذبه زمین

attraction.

See under جاذبه قوه جاذبه

Chemical affinity, جاذبه شیمیایی

chemism. Syn. = میل ترکیبی

Anativeness. جاذبه بین مذکور و اناث

جاذبیت (jazebiyyat) A.

Attractiveness.

Public crying; (jar) (۱) جار

proclamation.

To proclaim (to the public); جار زدن

(to the public); جار کشیدن

city said to be located in the farthest limit of the east.

Footprint. (japa) جای

A plural suffix. (jat) (۱) جات

See article under ج

(Name of) a Hindu tribe. (۲) جات

Thy place. (۳) جات = جای تو

A.-G. (jasaleekh) جاثلیق

A patriarch or prelate among

eastern Christians.

A coarse, wool- (jajem) جاجم

len cloth, used T. (jajeem) جاجیم

for bedding, or as a carpet.

1. A denier. A. (jahed) جاحد

An opponent. 2. Denying.

A deficit. P.A. (jakhalee) خاالی

Gad, a son A.-Heb. (jad) جاد

of Jacob.

Roomy; spa- (jadar) جادار

cious, holding much, capacious.

Capacious- (jadaree) جاداری

ness; roominess.

A disputer, (jadel) جادل

a wrangler. See جدال or جدل

1. Magic, sorcery; (jadoo) جادو

conjury, black art. 2. R. A ma-

gician [= جادوگر].

1. To exercise جادو کردن

magic, to (ف. ل. م.) جادو زدن R.

conjure v.i. || 2. To bewitch v.t.

جادو ز بان (jadoo-zaban) Cilib-

tongued. Also, eloquent.

جادو زدن = R. (—zan) جادوگر

جادو سخن = (sokhan) جادو ز بان

Bewitching; جادو فریب (fareeb) —ص.

To sweep *v.t.*; جاروب کشی کردن ف. ل.
 to live as a sweeper.

1. Flowing, جاری (۱) (*jaree*) ص. A.
 running. Ex. آب جاری running
 water. 2. Current, حساب جاری. Ex.
 current account. 3. Instant; *abbrev.*
 inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4.
 Prevalent, prevailing, adopted (or
 obeyed) everywhere. Ex. حکمش در
 همه جا جاری است His order is preva-
 lent or obeyed every where. 5. R.
 Continuous, *See* جاریه *the fem.*

1. To flow, to جاری شدن ف. ل.
 run. Ex. اشک بر گونه هایش جاری شد Tears
 ran down his cheeks. 2. To be-
 come current. 3. To become pre-
 valent. 4. To be executed or per-
 formed. Ex. صیغه عقد جاری شد The
 formula of marriage was executed.

1. To cause جاری کردن (ف. م.
 جاری ساختن) جاری ساختن. Ex.
 || آب را بر زمین جاری ساخت. To
 issue, to make current. 3. To
 execute, perform; bring to pass.
 4. To administer, cause to be ut-
 tered or executed. Ex. مجتهد صیغه
 The clergyman executed (or administered) the
 formula of marriage.

A sister-in-law, جاری (۲) (*jareh*) ص. A.
 the wife of the brother of one's
 husband, [O. S.] My neighbor.
 Current: جاریه (۱) (*jareh*) ص. A.
 flowing. Prevalent. [*Fem. of جاری*]

to cry; to blare.

A candelabrum.

جار (۲) ۱. جار (۳) (*jarr*) ص. A. ۱. همسایه = A neighbor.

[ج. = جریان (*jeeran*)]

1. [O. S.] Who جار (۴) (*jarr*) ص. A. ۱.
 or which draws; drawing; attract-
 ing. 2. *Ar. gr.* A preposition
 [حرف اضافه & حرف جر =]

جار و مجرور A prepositional phrase,
 a preposition and the word
 it governs.

A public جارچی (*jarchee*) *P.T.*
 crier. A herald; a messenger; also,
 a forerunner.

جارچی باشی (*bashee*) *P.T.*
 The chief herald at a court.

Who or جارح (*jareh*) ص. A. ۱.
 that which wounds.

A limb; a جارحه (*jareh*) ص. A. ۱.
 member. A bird of prey. [*Orig. fem.*
 of جارح (*jareh*)]. [ج. = جوارح (*javareh*)].

جارزن (*jarzan*) = جارچی
 جارگون (*jargoan*) = سیاست - بر بازه

A broom. جاروب (*jarob*) ص. A. ۱.

[O. Ss.] Sweeping a place; a swee-
 per. [*Colloq. pr.* = جارو (*jaroo*)].

To sweep. جاروب کردن (ف. م.
 جاروب زدن)

1. To live as جاروب کشیدن ف. ل. م.
 a sweeper. 2. To sweep.

See under جاروب جاروب

A swee. جارو کش (*jarookash*)
 جاروب کش (*jarobkash*)

Sweeping. جاروب کشی (*kashee*)

land, a grant of land. A fee. A pension.

Attractive; **جالب** (jaleb) ص. interesting.

Interesting; drawing **جالب توجه** one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

Drawing one's **جالب نظر دفت** attention; rousing one's curiosity; interesting.

1. Sitting. **جالس** (jales) ص. ۱. ۱.

2. One who sits. A companion.

جالش (jalesh) = R. جماع

A raft. **جائه** (jaleh) ۱.

Goliath. **جالوت** (jaloot) ۱. A.-Heb. ۱.

جالی (jalee) = A. جلی (jalee)

A melon **جالیز** (jaleez) ۱. = پالیز

ground. A kitchen-garden.

The **جالیز بان** (ban) ۱. = پالیزبان

keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener.

A market-**جالیز کار** (kar) ۱. = gardener.

جالینوس (jaleenoos) ۱. A.-G.

Galen, the physician.

جالینوسی (jaleenoosce) ۱. A.-G.

Galenic.

Galénism. **طب جالینوسی**

1. A cup, a **جام** (jam) ۱.

drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. **جام شراب** a cup of wine. || 2. A pane. Ex. **پنک جام شیشه**

a pane of glass. 3. A glass; **spec.**, colored glass.

No. 1]. Ex. (a) **سنة جاریه** the current year. (b) **اخبار جاریه** current news.

A young woman. **جاریه** (jari) ۱. ۱.

A female slave. [Rarely used].

Debased, base, **جازه** (ja-zadeh) ص. adulterated. See **جاذدن**

A coal hod, **جاز غالی** (—zoghalee) ۱. a coal scuttle. A bunker.

Resolving; **حازم** (jazem) ص. ۱.

deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. See **جزم**

To decide; to **حازم شدن** R.

resolve. Compare **جزم کردن**

A spy. **جاسوس** (jasoos) ۱. ۱.

[ج. = جواسیس (javasees)]

Spying, **جاسوسی** (jasoosee) ۱. A.P. ۱.

espionage.

To spy; to **جاسوسی کردن** ف. ل. م.

act as a spy. To pry (into).

To spy upon **جاسوسی کسیرا کردن** a person. To pry into a person's affairs.

A heap of **جاش** (jash) ۱. R. wheat, etc.

A coat or **جاکت** (jaket') ۱. F. & E.

jacket. See **پنم تنه**

A pimp, a **جاکش** (ja-kesh) ۱.

pander, a procurer.

Panderism, **جاکشی** (—keshez) ۱.

panderage, acting as a pimp.

To pimp, **جاکشی کردن** ف. ل.

pander, procure.

چاکوچ (jakooj) = R. چکش

حاکمیر (jageer) ۱. الخ = **جایگیر الخ**

An assignment of **حاکمیر** (jageer) ۲. R. ۱.

منقول و منقول

A community. A. ۱. (jame-ah) **جامعه** (۱)

A club; an association, a society.

[ج. = جوامع (javame)]

[Fem. of جامع (۲) ص. A.] **جامعه** (۲)

1. Math. Integral. Ex. حساب جامعه

integral calculus. Compare فاضله ۲.

Comprehensive; universal.

Compre- A. ۱. (jameiyyat) **جامعیت**

hensiveness. Universality, generality.

Allowance **جامگی** (jamegee) ۱.

(esp. of provisions and victuals)

Stipend, salary.

A stipen- **جامگی خوار** (—khar) ۱.

diary. One who receives an al-

lowance.

A buffalo. A.-P. ۱. (jamoos) **جاموس**

[From P. گومبش]

[ج. = جوامیس (javamees)]

1. A garment, an **جامه** (jameh) ۱.

article of clothing. Syn. = لباس ۱

2. A shirt [= پیراهن]. 3. A cotton

cloth. 4. R. [= جامگی].

[Note. The word occurs also in

comp. See زیرجامه ۱].

To run away. **جامه بدندان گرفتن****جامه خواب** = رخت خوابTo put on mourning. **جامه نیلی کردن**To rend one's R. **جامه قبا کردن**

shirt. Fig. To divulge a secret.

A weaver. **جامه بافی** (jameh-baf) ۱.Scissors. **جامه بر** (—bor) ۱.

Syn. = مقراض و قبیجی

Clad; dressed. **جامه پوش** (—poosh) ص.A wardrobe. **جامه خانه** (—khaneh) ۱.

A window-pane.

جام پنجره

To glaze (به پنجره)

(a window).

To fill v.i.

جام ریختن

A city in Khorassan.

جام (۲) ۱.**جاماسب** (jamas-b) ۱.

Name of a physician.

1. Solid.

جامد (jamed) ص. A.

Ex. جامد ۲. Congealed; also,

concrete. 3. Gram. Primitive. Ex.

Inor- ۴. مشتق = Ant. اسم جامد

ganic.

A solid. Ex.

— ۱.

آب مایع است جامد نیست

[ج. = جوامد (javamed)]

A cup-bearer. **جامدار** (jamdar) ۱.**جامد الکف** (jamedoikaf) ص. A.

Close-fisted. See کف

1. Compre- **جامع (۱) (jame' ص. A.)**

hensive, full, exhaustive, com-

prising all details. Ex. شرح جامعی

۲. Universal, general; نوشته بود

catholic. 3. [O. S.] Collecting.

See جامع No. 2. the fem. form.

A mosque [= مسجد]. **جامع (۲) ۱. A.**

Also, a synagogue or a cathedral.

[O.Ss.] A collector; a compiler R.

[ج. = جوامع (javame)]

1. An **جامع العلوم** (ol-oloom) ۱. A.

encyclopedia. 2. [بحر العلوم =] An

encyclopædist.

جامع المعقول و المنقول

A. (olma'ghooleh val manghool)

Knowing both the intelligible and

the related things; erudite. See

To be crazy (۲) جان دادن
(for something).

To give life (to), (۳) جان دادن
restore to life; animale.

To be most suitable. (۴) جان دادن
Ex. این پارچه برای زستان جان میدهد.

To save { جان بدر بردن
one's life. { جان بیرون بردن

To have a narrow escape. جان مفت بدر بردن

To lose one's life. جان باختن

To risk one's life. جان در کف نهادن

To be in the agony of death. جان کندن
to be dying. Colloq. To
drudge, fag. grub. Ex. صلیح تالش
جان میکند برای دو جوان

To die with a struggle of long duration. جان کردی کندن

[O. S.] To die as a Kurd.

[Used also figuratively in speaking
of persons who are made to pay
money with much difficulty].

To take fresh vigor; (۱) جان گرفتن
to be animated.

To deprive of life. (۲) جان گرفتن
Fig. He nearly died. جانش بلب رسید

Most heartily { از جان و دل
or cordially, { از دل و جان
most willingly.

To be driven to extremities. { بجان رسیدن
{ بجان آمدن

To importune or بجان کسی افتادن

A trunk; a (jame-dan) جامه‌دان
a portmanteau. Also, a wardrobe.
[Colloq. pr. چمدان chamedan].

A washer- (—shooj) جامه‌شوی
man; a washerwoman.

جامه کن (—kan) = پینه

Flowered (—var) جامه‌وار
shawl; chintz.

Janee, a celeb- (jamee) جامی
rated Persian poet, native of
Jam. See جام No. 2.

Life; soul. Ex. جان (۱) (jan)

Fig. (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex.
(c) Courage. || یاهایم دیگر جان ندارد
(d) Main point, gist. Ex. جان کلام

[Note 1. As a term of endearment, the word جان is used in the
following senses: 1. پدر جان pe'-
darjan, dear father. 2. جانم ja'-
nam, my love; also, my dear
fellow. 3. ای جان پدر O soul of thy
father, i.e. my dear child!].

[Note 2. The word جان is also
used for making a friendly re-
quest, or taking an oath. Ex. (a)
For any (life's) sake, stay here this evening. (b)
جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزد
Upon my life (i.e. I swear by
my life that) I said nothing.]

To give up the { جان دادن (۱)
ghost, expire, { جان سپردن
die. { جان تسلیم کردن

ج ۱

— ۵۳۰ —

ج ۱

Toward, in the direction of.

بجانب

To take (یا نگاه داشتن) جانب کسی را گرفتن some one's part, to side with a person.

The present اینجانب - این جانب writer; I.

The under- اینجانب امضا کننده ذیل signed.

جان باز - جانباز (*jan-baz*) ص ۱.

1. Risking one's life, venture-some. [O. S.] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey. A horse-dealer.

Venturesome- جانبازی (*— bazce*) ۱. ness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.

To venture جانپازی کردن ف. ل. one's life. Ex. در راه وطن پستی جانپازی میکرد.

جان بخش (*bakhsh*) - ص ۱.

1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.

جانب دار (*janeb-dar*) ص ۱-P. ۱.

1. Partial. 2. A partisan. *Syn.* = طرفدار

Partia- جانب داری (*- daree*) ۱-P. ۱. lity, partisanship. *Syn.* = طرفداری

Saving one's life. جان بر (*janbar*) ص.

جانب گیر (*janeb-geer*) = جانب دار

Both sides, جانبین (*janebeyn*) ۱-P. both parties. [D. of جانب]

Life- جان پرور (*jan-parvar*) ص. cherishing; animating.

hang on to someone (as if by threatening his life).

To die. جان از کون در رفتن

Spec., (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.

1. Name of the A. ۱ (*jann*) جان (۲) first genus or jinnee. 2. The genii.

Man and genii. انس و جان

(Name of) the first جان بن جان genus or jinnee. Ex. از دور جان بن جان

from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].

Harrowing. جان آزار (*janazar*) ص. vexing, tormenting, oppressive.

Cruelty, جان آزاری (*janazaree*) ۱. tyranny. Torment(ing).

Creator جان آفرین (*janaferin*) ۱. of the soul; God.

A sweetheart, جانان (*janan*) ۱.

a mistress. [O. Ss.] Souls, lives; dear ones. [Pl. of جان ج.]

Lovely. ص R.

1. Lovely. جانانه (*jananch*) ص ۱.

2. A beloved object. A lovely person. A sweetheart [= جانان].

1. Side; direction. جانب (*janeb*) ۱-P. Ex. He is coming

toward us (or in our direction).

2. Part; also, party. Ex. (a) از جانب من

on my part, from me. (b) جانب

He took my part, he sided with me. 3. Region;

quarter. *Syn.* = طرف || سمت

[ج = جوانب (*javaneb*)]

Wearing **جان فرسا** (*jan-farsa*) ص.

out the life. Worrying, vexing.

Animating, **جان فرا** (*feza*) ص.

enlivening. *Syn.* = روح افزا

Ready **جان فشان** (*feshan*) ص.

for self-sacrifice; devoted. Zealous.

Self- **جان فشانی** (*feshanee*) ا.

sacrifice; devotion. Zealousness.

جان کاه (*kah*) = **جان فرسا**

A drudge, **جان کن** (*kan*) ا.

a fagger, a plodder. 2. Drudging.

[O. S.] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

See under **جان کندن**

Drudgery, **جان کنی** (*jan-karce*) ا.

tag, plod(ding). [O.S.] Agony, death struggle.

Ploddingly, drudgingly. **بجان کنی**

Consuming **جان گداز** (*godaz*) ص.

the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. *Ex.* جان گداز

Penetrating **جان گذار** (*gozar*) ص.

the soul or heart. Heart-rending.

Injuring the **جان گز** (*geza*) ص.

life. *Syn.* = جان فرسا

The angel of **جانگیر** (*geer*) ا.

death.

A carpet used **جان نماز** (*ja-namaz*) ا.

to pray upon, a prayer-carpet.

Prov. exp. To **جان نماز آب کشیدن**

be hypocritically prudish.

Devoted. **جان نثار** (*jan-nesar*) ص.

ready to sacrifice oneself; liege *adj.*

[Mostly used for compliment or

flattery]. *Ex.* بنده جان نثار

جان پناه (*jan-panah*) ا.

Mil. A trench. *Mar.* A lifeline.

Vexing, **جانخراش** (*kharash*) ص.

tormenting, harrowing.

1. A living **جاندار** (*dar*) ا.

creature, an animal [= حیوان]

2. Animate, living. *Ex.* موجودات جاندار.

Compare جانور

An antidote. **جان دارو** (*darco*) ا.

Also, theriac. *See* تریاق

جان دریك قالب (*dar-yzkhaleb*)

Having perfect love *P.A.* ص.

or intimacy.

Devoted; **جان سپار** (*separ*) ص.

ready to die (for another).

Devotion, **جان سپاری** (*separee*) ا.

readiness to risk one's life.

Ravishing **جان ستان** (*setan*) ص.

the soul. Killing.

Heart- **جان سوز** (*sooz*) ص.

rending. [O. S.] Burning the soul.

A hunter, **جان شکر** (*shekar*) ا.

The angel of death. *See* شکردن

1. A succes- **جانشین** (*janeshin*) ا.

sor, a locum tenens; a substitute.

An heir. 2. Succeeding. Replacing. ||

1. To succeed. *ف. ل. م.* جانشین شدن

Ex. Who succeeded *کي جانشین اسکندر شد*

Alexander? 2. To replace. *Ex.*

The air was replaced

by water.

To declare *ف. م.* جانشین کردن

one's heir.

Succession. **جانشینی** (*janeshenee*) ا.

Replacement *R.*

Med. Miliary fever; miliaria.

Syn. = تب عرق گر

Bot. The *A.P.* (*jawsheer*) جاوشیر
opoponax tree. [From P. گداوشیر]
[Spelled also جاشر]

جاوش = چاوش = چاوش

Geog. Java. (javeh)

1. Eternal, جاوید (javeed) ص. ا.
everlasting [= جاودانی] Ex. حیات
Immortal. || 2. Eternity.

جاویدان (javeedan) = جاوید

To chew. جاویدن (javeedan) ف. م.

To gnaw. (javeedan) ف. م.

Also, to corrode. [Imper. root = جو
jow or jav]. Ex. موش که اند میچود The
mouse gnaws paper.

Place, rank, dignity. جاه (jah) ا.

Honor. [Occurring in comp. Ex.

. جاه طلب & علیجاه]

Dignity and glory. جاه و جلال

Diligent, جاهد (jahed) ص. ا.

industrious.

جاهدانه (jahedaneh) ف. ص. ا. P.

1. Diligently, with effort. Ex. جاهدانه

|| 2. Diligent, industrious

[not used for persons].

جاه طلب (jah-talab) ص. ا. P.

Ambitious. Ex. سرباز جاه طلب

جاه طلبانه (talubaneh) ف. ص. ا. P.

1. Ambitiously. Ex. جاه طلبانه کوشش

|| 2. Ambitious [not used for

persons]. Ex. خیالات جاه طلبانه

Ambition P.A. (talabee)

[Often in bad sense].

جاهل (jahel) ص. ا.

Ignorant.

P.A. (*jan-nesaree*) جان نثاری

Devotion; self-sacrifice.

Caress, (navaze) جان نوازی
blandishment.

جانوار = R. (-var)

1. An جانور (janvar; janvar) ص. ا.

animal, a living creature. *Collecq.*

A harmful animal; a monster. 2.

Living, animate. جاندار *Compare*

The vital spirit (janeh) ا.

[= جان]. The young of an ani-

mal [Often used in comp.] Ex.

a calf. = گاو جانه

Armour. (jah) ر. ا. = سلاح

1. Devoted. جانی (jane) ص. ا.

sincerely intimate; real; true. Ex.

2. Dear. || دوست جانی

A bitter enemy, دشمن جانی

a real or true enemy.

1. A criminal, جانی (jah) ص. ا.

a felon. A murderer. *See* جنایت

جاو = (jav)

جاودار (javdar) الف. = جاودار الف

جاودان (javedan) ص. ق. ا.

1. Eternal, everlasting. 2. Eter-

nally. 3. The next world.

جاودان سرای (saray) الف. =

world. Also, the Paradise.

جاودانه (javedaneh) ق. ا.

Eternally. جاودانی (javedanee) ص. ا.

Eternal, everlasting. Ex. حیات جاودانی

جاورس (javors) ا. - P.

Bot. Panic grass, Italian millet,

[From P. کاورس]. *Compare* ارزن

جاورسیه (javarsiyyeh) ا. - P.

A poet-laureate.

شاعر جایزه دار

A place, a

{ جایگاه (jāygaḥ)}

station. A

{ جایگه (jāygaḥ)}

dwelling, a habitation. A quarter.

1. Fixed

جایگیر (jāygeer) ۱. ص.

Ex. آن کلات در ذهنش جایگیر شد.

Staying, residing. 3. Replacing;

also, succeeding. [O. S.] Occupying a place.

A successor; a substitute. ۱. = جانشین

To fix, to establish. جایگیر کردن ف. م.

lish. To indwell v.t. To inculcate.

to impress. To cause to occupy.

جایگیر (۲) = جایگیر (۲)

جای نشین (jāy-neshin) = جانشین

A water closet, ۱. جای (jāyee)

a privy. Syn. = پیل - مستراح

A kind of flower? ۱. جای (۲)

جاییدن (jāyēdan) = جوییدن

See under جبار

جبارخانه (jabba-khaneh) = جبه خانه

1. Power- ۱. جبار (jabbar) ص. ا. ۱

ful. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant

or oppressor. A giant. An attribute

of God; the Almighty.

{ ج. = جبار (jabaherah)}

A bone-setter. ۱. جبار (۲) ص. ا. ۱

Syn. = شکسته بند

Astr. The Orion. ۱. جبار (۳) ص. ا. ۱

جبارانه (jabbaraneh) ق. ص. ا. ۱

1. Tyrannically, oppressively. Power

fully. 2. Tyrannical. Powerful

[not used for persons].

Tyranny. ۱. جباری (jabbaree) ق. ص. ا. ۱

Foolish. Uncivilized. [Used also erroneously in the sense of جوان {ج. = چ. ل (jokhal) young}].

جاهلانه (jahelaneh) ق. ص. ا. ۱

1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه

2. Foolish [not used for persons]. Ex. جاهلانه

foolish acts.

جاهلی (jahalee) ق. ص. ا. ۱ = جهل

Ignorance. Foolishness.

Pagan ۱. جاهلیت (jaheliyyat) ص. ا. ۱

state of the Arabs before Islam.

Ignorance. See جاهلی

The period of paganism prior to Islam.

جانی (jāy) اخ = جالغ

Cruel, unjust. ۱. جائز (ja-er) ص. ا. ۱

Allowable, ۱. جائز (jaez) ص. ا. ۱

permissible. ۱. جائز (jāyez) ص. ا. ۱

permitted, admissible; lawful; also,

advisable. Ex. این اقدام مانوا جائز نیست. This

action is not permitted by the law.

To allow, to ۱. جائز نداشتن {ج. ف. م.}

permit, to hold ۱. جائز داشتن {ج. ف. م.}

or consider lawful.

جایز الخطا (jāy-z-ol-khata) ص. ا. ۱

Peccable, capable of sinning. Liable

to err or make a mistake. Ex. انسان

Man is peccable, to err is human; humanum est errare.

1. A prize. ۱. جایزه (jāyezeh) ص. ا. ۱

2. کی در اسب دوانی جایزه گرفت. Ex.

A compensation, a reward. 3. A

gift (to poets, etc.). [Orig., femi

ج. = جوائز (javaez). [جایز

They recompensed his losses.

Indemnification; جبران خسارت

Indemnity.

To جبران خسارت کسی را کردن

Indemnify someone for his losses

That جبران پذیر (— pazeer) A.P. مس

can be compensated, capable of

being recompensed or indemnified.

جبران ناپذیر (— napazeer) A.P. مس

That can not be compensated or

indemnified. Irreparable, irretriev-

able, irredeemable.

Gabriel. A-Heb. ۱ (jebra-eel) جبرائیل

Almightiness, A.۱ (jabaroot) جبروت

omnipotence. Greatness. Pride.

Dominion.

The celestial kingdom. عالم جبروت

The highest heaven.

A.۱ (jabro-moghabetah) جبر و مقابله

Algebra. See مقابله جبر

Forced, جبری (۱) (jabree) مس

compulsory. Syn. اجباری

Algebraic. جبری (۲) مس

A fatalist. جبری (۳) مس

Fatalism. مذهب جبری

Algebraic جبریات (۱) (jabriyyat) A

problems. [Orig., pl. of جبری No.

2. taken as an adj.].

The sect جبریون (۱) (jabriyyoon) A

of fatalists. جبریه (۱) (jabriyyeh) A

جبریل (jebreel) = جبرائیل

جبرئیل (jehre-eel) = جبرائیل

A mountain جبل (۱) (jabal) = کوه

[ج. = جبال (jebal)]

جبل الطارق (el-taregh) A.۱ (-)

Mountains.

جبال (jebal) A.۱

[Pl. of جبل]

A range of mountains, سلسله جبال

a chain of mountains.

1. Co- جبان (jaban) مس- A.۱

wardly, timid 2 A coward

Cowardice. جبانیت (jabanat) A.۱

See under جباه

See under جباه

Constraint, com- جبر (۱) (jabr) A.۱

pulsion, coercion. Oppression.

Predestination; fatalism.

To use coercion جبر کردن ف. ل. م.

To constrain, force, oblige. To

oppress. Ex. بر من جبر میکند

Fatalism.

جبر و تفویض

Reduction of a جبر (۲) (jabr) A.۱

bone, fracture, etc. Math. Re-

duction of a fraction [نعویل =]

Algebra Reparation or compen-

sation, making up for [جبران =]

Ex. جبر نقصان

Algebra. جبر و مقابله

علم جبر - علم الجبر

Phys Inertia. خاصیت جبر

Forcibly, جبراً (jabran) ق

compulsorily, by force or violence.

Ex. جبراً او را پول گرفتند

Compensation, جبران (jabran) A

amends, recompense. Making

good. Ex. in order برای جبران زحمات او

to compensate his efforts.

To make good. جبران کردن ف. م.

To compensate, make amends,

recompense. Ex. خسارات او را جبران کردند

A splint. *A. ۱. (jabeereh) جیره*

A bandage. [ج = جابر (*jabaer*)]

The forehead. *A. ۱. (jabin) جبین*

The side of the forehead.

Syn. = جبهه و پیشانی

To knit the brow, چین در هم کشیدن
to frown.

To smooth the brow; چین کشادن
to cheer up.

Prostrate. *A.P. ۱. (jabin-sa) جبین سا*

[O. S.] Rubbing the head (on the ground).

Prostration; *A.P. ۱. (-sayee) جبین سایی*
humble entreaty.

A.P. ۱. (gerefteh) جبین گرفته

Frowning, with a clouded brow.

Bulkiness; corpulence. *A. ۱. (josseh) جثه*

lence. [O.S.] Body. Ex. *جثه بزرگی دارد.*

The elephant has a huge body.

[See below]. *با جثه = جثه دار*

Bulky; *A.P. ۱. (josseh-dar) جثه دار*

corpulent. Huge. *See* نفوذمند

Bulkiness; *A.P. ۱. (-daree) جثه داری*

corpulence.

A torrent *A. ۱. (johaf) جحاف*

[اسهال =]. *Med. Flux* [سیل =]

Denial; contradiction. *A. ۱. (jahd) جحد*

tion; negation. Abjuration.

To deny, to contradict. *جحد کردن ف. م. ل.*

tradict. To abjure one's faith, etc.

Sunken state *A. ۱. (jahr) جحر*

(of the eyes).

Denial; *A. ۱. (johood) جحدود*

disowning; negation.

Hell-fire, Hell. *A. ۱. (jaheem) جحیم*

Geog. Gibraltar.

Natural disposition, nature. *A. ۱. (jebellat) جبلت*

[ج = جبلات (*jebellat*)]

A. ۱. (jabalghoom) جلقوم

An amethyst.

1. Mountain. *A. ۱. (jabalee) جلی*

tainous. 2. A mountainous, a highlander.

Inborn, innate. *A. ۱. (jebellee) جلی*

natural; essential. Ex. *این خودی جلی*

اوست That is his inborn character.

Timidity. *A. ۱. (jobn) جن*

pusilanimity, cowardice.

Cheese [Rare]. *A. ۱. (۲) جن*

Whey. *دانه لبن*

A. ۱. (jaboon) جیون [غ. م.] = جان

Timid, cowardly.

A tall gown; *A. ۱. (jobba) جبه*

a cloak; a cope. *A. ۱. (jobbeh) جبه*

A. ۱. (jabeh) جبه = زره

Broadness and *A. ۱. (jabah) جبه*

beauty of the forehead.

Forehead *A. ۱. (jabhat) جبهه*

[پیشانی =] *A. ۱. (jabkeh) جبهه*

[ج = جبهات - جباه (*jebah*)]

The front of the army; *جبهه جنگ*

the front of the battle.

An *T.P. ۱. (jazbeh-khaneh) جبهه خانه*

arsenal, *جبهه خانه (jab -)*

an armoury. [Colloq. pr. *jabba*

khaneh (جبا خانه)] *See* = *جبهه خانه*

A. ۱. (jabbeh-sa) جبهه سا

Frontal. *A. ۱. (jabhavee) جبهوی*

Ex. *A. ۱. (jabahee) جبهی*

the frontal bone [استخوان پیشانی =]

not jesting. (b) اورا جدّاً تعقیب کردند (b)
He was seriously prosecuted.

Sepa- جدا جدا (joda-joda) ق.
rately, one by one, one at a time.

1. A wall جدار (jedar) A.I.
[تیره] 2. A partition [دیوار].

3. Anat., Zool., & Bot. Pariet. جداری (jedaree) Anat., A.P. ص.

Zool., Bot. Parietal. Ex. عظم جداری
the parietal bone.

جدا شدنی (joda-shodance) ص.

Separable.

1. Sepa- جدا گانه (jodaganeh) ص-ق.
rate. Ex. || منزل جدا گانه باو دادند.

Separately. Ex. آنها همیشه جدا گانه درس میخواندند.
A debate; a جدال (jedal) A.I.

contest, a dispute. Syn. جدل
To hold a جدال کردن ف. ل.

debate; contend; dispute, wrangle.
Ex. سر یک لغت دو ساعت با هم جدال میکردند.

They disputed for two hours on
a single word.

Contro- جدالی (jedalee) ص.
versial, polemic(al). Compare جدلی

جدا نشدنی (joda-nashodance) ص.
Inseparable.

See under جدول
Separation. De- جدایی (jodayee) ا.

parture; parting (from a friend,
etc.). Detachment.

To separate (بین دو نفر) انداختن
or dissociate (two persons) from
each other.

Med. A wen; جدور (judar) A.I.
a tumor. Also, a pimple.

Syn. = دوزخ (آتش) جهنم

جخیدن = جخیدن

A grandfather. جد (jadd) A.I.

An ancestor. [اجداد (ajdad) ج.]

Paternal grandfather. جد پدری

Maternal grandfather. جد مادری

See in the vocab. ابا عنجد

جد بجد R. = ابا عنجد

1. Effort, endeavor; جد (jedd) A.I.
painstaking, exertion. 2. Serious-
ness.

Effort, exertion. Industry. جد و جهد

جد کردن ف. ل. = کوشش کردن

To try (hard), take (or use)
effort, endeavor.

Seriously, in جداً
earnest. Ant. = شوخی

1. Separate. Ex. جد (joda) ص-ق.
Detached, discon-
nected, cut off. Isolated; seclu-

ded. Aside. Distinct. Compare مجزا
& || 2. Separately, in a sepa-
rate place. Ex. آن دو نفر جدا نشستند

1. To separate. جد کردن ف. م.
2. To detach. || او را از رفیقش جدا کردند Ex.

3. To disconnect. 4. To seclude.
5. To pick out, select.

1. To be جد شدن ف. ل. یا مج. ف. م.
detached, be(come) separate. Ex.

2. To depart, || یک ورق از دفتر جدا شد
to part. Ex. بعد از هم جدا شدند.

After-
wards they parted with each other.

Seriously. جدّاً (jeddā) ق.
in earnest. Ex. (a) جدّاً میگویم شوخی

I say it in earnest; I am
earnest.

in recent years by the old Persian name دی *dey*].

Geog. The Tropic مدار رأس الجدی of Capricorn.

Astr. Capricornus. برج جدی

A small kid. جدی *A. (jodey)*

[Dim. of جدی *jad'y*]. *Astr.* The pole-star.

1. Serious, ear- جدی *A. (jeddee)*

nest. Ex. موضوع جدی a serious question.

2. Energetic. Ex. شخص جدی ۱ و ۲

Seriously. بطور جدی = جدآ

Energetically.

A serious air (or قیافه جدی physiognomy).

To take for serious. جدی گرفتن

Ancestral. جدی *A.P. (jaddee)*

Effort, en- جدیت *A. (jeddiyyat)*

deavor. Activity. Seriousness.

To take جدیت کردن ف. ل.

effort, try hard, strive, endeavor.

Ex. (1) جدیت کن که جایزه را ببری Try

hard (or endeavor) to win the

prize. (b) متبهای جدیت را بعمل آورد He bent

his utmost effort; he did his best.

1. New. جدید *A. (jadeed)*

Ex. بر جدید - The New

World. 2. Modern. Ex. دستگاه های

جدید modern machines. 3. Recent;

late(st). [Fem. جدیده reserved for

fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدیده

recent books. Syn. تازه & نو

Modern history. تاریخ عصر جدید

To modernize. بطرز جدید تر آورد

Note. The word جدید is used for

A wall. جدار = *A. (jadr)*

جدر *(jodr; jodor)* [ج. جدار ۱ pl.]

جدری (۱) = *A. (jodaree; ja-r)*

آبله جدری (۲) *A. (jodaree)* ص.

Covered with wens or tumors. Pitted. Of

the nature of wens or tumors.

See مجدر

A contest, a جدل *A. (jadal)*

dispute; A debate. A polemic con-

troversy. Polemics [Often علم جدل].

To dispute; to جدل کردن ف. ل.

polemize.

Given to جدلی *A. (judalee)* ص.

controversy. Polemic; controversial.

Compare جدالی

Zedoary. جدوار *A.-P. (jadvar)*

[From P. زدوار]

Zedoary of China. جدوار خطائی

جدوگاه (jedowgah) ا.

جدول *A. (jadval)* ۱. A table.

Ex. جدول ضرب multiplication table.

2. A ruled line. 3. Rubric of a re-

gister, etc. 4. A list. [O. S.] A rivu-

let or brook; also, a canal.

[جدول = جداول *(jadavel)* ج]

جدول کش *A.P. (jadval-kash)*

A pasteboard with threads serving

as a rule.

Ruled, جدولی *A.P. (judvalee)* ص.

lined. In the shape of a table.

A grandmother. جداه *A. (jaddh)*

An ancestress. [Fem. of جد *jadd*]

جدی *A. (jad'y)* ۱. A kid. بزغاله =

۲. *Astr.* (a) The Capricorn. (b)

The pole-star. 3. Name of the

first month of winter [replaced

Ex. آهـن ربا آهن را جذب ميکنند || 2. To

absorb. Ex. فتيه نفت را جذب ميکنند ||

3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب

To ravish hearts. فلوب کردن

Ravishment; جذبه (jazbeh) A.1.

ecstasy, rapture. Strong desire.

Rage R. [ج. = جذبات (jazabat)]

A square root. جذر (jazr) A.1.

[O. S.] A root. Compare كمب ||

[ج. = جذور (jozoor)]

A rational root. جذر منطقي (ياناطق)

A surd, an irrational root. جذر اصم

Extraction of جذر استخراج جذر

a root, evolution.

جذر عددي را گرفتن (يا استخراج کردن)

To extract the square root of a number.

Square root. جذر مربع R. = جذر

Cube root. جذر مكعب R. = كمب

Radical. جذري (jazree) A.1.

Cutting off, جذم (jazm) A.1.

amputation. Med. Suffering from

elephantiasis. See جذام

See under جذر

جذور

A little root. جذير (jozeyr) A.1.

A radicle. جذيره (jozeyreh) A.1.

[Dim. of جذر]

Pulling, dragging جر (jarr) A.1.

[جذب = کش]. Attracting [جذب = کش]

Ar. gr. The case of a noun governed by a preposition.

1. A crane. 2. Mechanics. جر انقال

Mechanics. علم جر انقال

جر ثقیل = جر انقال

making many a compound adj.

which in English would begin

with 'new' or 'newly'. Some of the

important ones are given hereunder:

Newly- (jadeed-ol-bena') جدید البناء

constructed. Ex. خانه جدید البنا

Newly (ol-eslam) جدید الاسلام

converted to Mohammedanism. A

new convert to Islam.

New, newly- (ol-elidas) جدید الاحداث

established, newly constructed.

A new (ol-maz-hab) جدید المذهب

convert, a proselyte, a neophyte.

Newly- (ol-veladah) جدید الولاده

born. Ex. طفل جدید الولاده

Recently. جدید آ (jadeedan) A.1.

Syn. اخیر | Compare || تازه گي

Day and جدیدان (jadeedan) A.1.

night [O. S.] The two new

things. [D. of جدید].

Attractive. جذاب (jazzab) A.1.

Contending; جذاب (jezab) A.1.

pulling on both sides. [Rarely used].

جذابيت (jazzabiyyat) A.1.

Attractiveness. Syn. = جذبيت

Med. Elephantiasis. جذام (jozam) A.1.

tubercular leprosy, black leprosy.

Syn. = داء الفيل

1. Affec- جذامي (jozamee) A.P.1.

ted with elephantiasis; also, lep-

rous. 2. A leper.

Attraction. Ab- جذب (jazb) A.1.

sorption. Allurement. Ravishment R.

[O. S.] Drawing; attracting.

1. To attract. جذب کردن ف. م.

- To dare, to use courage. جرأت بخرج دادن
- How dared you? چچه جرأت؟
- A surgeon. A. (farrāh) جرّاح
1. Pus. matter. A. (ferahat) جراثحت
- Syn. = فساد & چرك || 2 A wound, a sore. [ج. = جراحات (ferahat)]
- To suppurate. جراثحت بهم رساندن
- Suppuration. توالید جراثحت
- Bandage. A. P. (band) جراثحت بند
- Surgery. A. (jarrahee) جراحی
- Plastic surgery. جراحی پلاستیکی
- A surgical operation. عمل جراحی
- Locust(s). A. (jarad) جراد
- [Rarely used]. Syn. = ملخ
- A shrimp. A. (ol-bahr) جراد البحر
- [O. S.] A sea-locust.
- A locust. A. (jaradeh) جرادده
- See جراد the collective form.
1. Numerous. A. (jarrar) جرّار
2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. [O. S.] Dragging. لنگر جرار
- A numerous and well-equipped army. A beggar; esp. an importunate one. R. 1 —
1. A kind of deadly scorpion. A. (jarrareh) جراره
2. = جرّار
- Bot. 1. Chiretta, A. (jaraneh) جرانه
- Giri na chirayita. Syn. = ای نهانودی
2. Chiretta-root. جراند
- [Pl. of جریده] A. (jaraed)
- Newspapers. [O. S.] Books, registers. See جریده
- See under جریده
- Lever. اهرم = جر خفیف
- Theoretical mechanics. جر افعال نظری
- Applied mechanics. جر افعال عملی
- A mechanist, a mechanician [مکانیک دان =]
- Mechanical powers. Syn. = عوامل مکانیکی
- Hydraulics. جر میاه
- Ar. gr. A preposition. حرف جر
- See حرف اضافه
- Gam. Backing out; shirking. Also, cheating. جر (jer)
- Gam. To back out, to shirk; to cheat. جر زدن ف. ل.
- To make (به) جر آوردن (یا انداختن) angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (fig.).
- I was beyond myself; so angry was I. جرم گرفته بود
- Courage, daring; boldness. جرأت (jar-at)
- To dare. جرأت کردن ف. ل. م.
- Ex. جرأت نمیکرد جلو برود He did not dare go forward.
- To embolden, hearten, give courage to; to encourage. جرأت دادن ف. م.
- To pick up courage, muster up one's courage, take courage. جرأت گرفتن (یا یافتن)
- Courageous, daring. با جرأت
- Courageless, faint-hearted, timid. بی جرأت / کم جرأت

ج ر خشت = R { (jarkhast) ج ر خشت
(jarkhosht) ج ر خشت

1. Zool. A R. ۱ (jard) ج ر د
king-fisher [= ماهی خورک]. 2. A
royal throne.

Paring, shaving: A. ۱ (۲) (jard) ج ر د
scaling. Skinning. Denuding.

Wounded. R. ص (jarad) ج ر د

A bittern. بوتیمار = A. ۱ (jardeh) ج ر ده

A pier, a support- A. ۱ (Jerz) ج ر ز
ing pillar.

Gam. A bad A. ۱ (jerzan) ج ر زن
sport, one who backs out: also, a
cheat. See ج ر زدن

A bell. زنگ = A. ۱ (jaras) ج ر س
[ج. = اجر اس (ajras)]

A rattlesnake. مار ج ر س دار

ج ر سام = A. (jersam) ذات الجنب
ج ر س خانه = A. P. ۱ (jaras-khaneh)

A belfry [= برج ناقوس].

A pasquinade. A. ۱ (jarshaft) ج ر شفت

A draft or A. ۱ (jor-eh; jar-) ج ر عه
draught, a sip, a gulp; a drink;
a mess; a dram. Ex. (a) جرعه ای

Give me a drink of
water. (b) یک جرعه ویسکی a dram
of whisky. (c) جرعه ای آش a mess of
pottage. (d) یک جرعه at a gulp,
at one draught.

To drink (یا خوردن) جرعه جرعه نوشیدن
by draughts; to sip.

A drinking- A. P. ۱ (recz) ج ر عه ری
vessel. A. ۱ (dan) ج ر عه دان

small vessel with a spout for pour-
ing a liquid down a child's throat.

Med. Scab; dry A. ۱ (jarab) ج ر ب
scab; mange, psora.

Moist tetter, ringworm ج ر ب رطب
tetter. See زرد زخم

1. A decei- A. P. ۱ (forboz) ج ر ب ز
ver. A sly person. 2. Sly, arch.

Deceitful. [From P. گریز]

Ability; A. P. ۱ (forbozeh) ج ر ب زه
efficiency. [O. S.] Slynness.

Efficient; capable. با ج ر ب زه

Sly R. See با عرضه و عرضه

Scabby; A. P. ۱ (jarabnak) ج ر ب ناک
mangy. (jarabee) ج ر بی

See under جر "جر ثقیل"

Root. A. ۱ (jorsoomch) ج ر ثومه

Origin. A germ.

ج ر جری = A. ۱ (jarjaree) عرعر
Bot. The juniper (- tree).

Water-cress. A. ۱ (jerjeer) ج ر جیر

St. George, A. - E. ۱ (jerjees) ج ر جیس
the patron saint of England [died
as a martyr in 303 A. D. in the
reign of Diocletian].

میان پیغمبران ج ر جیس را انتخاب کردند!

Prov. exp. What a poor example you
have given! Of all the possibilities,
you have chosen the least likely.

Lit., you have chosen St. George
among the prophets.

A wound. Wound- A. ۱ (jarh) ج ر ح
ing. Laceration. Fig. An offence.

A. ۱ (jarho-ta' deel) ج ر ح و تعدیل
Adaptation; rectification.

To rectify; ج ر ح و تعدیل کردن ف. م.
to modify and adapt.

guilty. *A.P.* (jormiakh) **جرمناک** *A.P.* (jor-eh-noosh) **جرعه نوش**
 Molar. *A.P.* (jermee) **جرمی** *A.P.* (jor-eh-noosh) **جرعه نوش**
 The left *R.A.* (jor-eh-noosh) **جرغاه** *(jorghatoo; jar-)*
 wing of the army. [Perhaps a corruption of the word]
 A jingling or *A.* (jereng) **جرنگ** *A.* (jargeh) **جرگه**
 tinkling sound; a jingle. A clashing noise. [Often repeated].
 To jingle. *A.* (jargeh) **جرگه**
 To clash. *A.* (jargeh) **جرگه**
Slazg. jingling. *A.* (jareng) **جرنگی**
 tinkling; said only of money. Ex. Money that makes a
 jingling sound; i.e., cash.
جر و اساک (jarvasak) **جر و اساک**
 [A pl. of *form*] *(joroom)* **جروم**
 1. Of medium size, neither too large nor too small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2.
 a small, male falcon. 3. *R.* Active; nimble.
جره باز (jor-baz) **جره باز**
 Bold, go-ahead; *A.* (jor-eh-noosh) **جرعه نوش**
 courageous.
 1. Course. *A.* (jarayan) **جریان**
 Ex. (a) جریان حوادث (b) جریان رودخانه
 course (or march) of events.
 2. Circulation. Ex. (a) کغذ شمار (b) جریان اسکناس
 3. Flowing, running. Ex. آبراست
 such that will keep water from flowing. 4. A stream; a current. Ex. جریان برق
 electric current. 5. Coming to pass.
 6. *Med.* Flux [usually *جرمانه* (jormaneh) **جرمانه**]
 a penalty. *Syn.* **جرمانه**

of cavalry. See also جرید No. 1. [ج. = جراند (jara-ed)]
[Note. The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

A.P.۱ (jareedch-negar) جریده نگار
A journalist.

A.P.۱ (— negaree) جریده نگاری
Journalism.

جریمانه A.P.۱ (jareemaneh) = جرمانه

1. A fine, a جریمه A.۱ (jareemeh) penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [= مجازات نقدی]. 2. R. A crime; a fault [ج. = جرائم (jaraem)]
To fine, to جریمه کردن ف. م.
amerce.

A.P.۱ (— bardar) جریمه بردار
Finable, amerceable.

Traction جریده (jarriyyeh) A.۱
(service).

1. Except, save, جز (joz) ح. ا. همه رفتند. Ex. besides, apart from. All went except حسن. جز حسن
2. Other than [غیر از =].

جز (bejöz) = جز
1. Except that, جز اینکه - بجز اینکه
save that. جز آنکه - بجز آنکه
See example under الا اینکه the
syn. 2. Unless [مگر اینکه =].
Except, جز از - بجز از = جز
save. [Mostly poetic].

[Note. There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. Law. Proceeding, process. Ex. جریدات حقوقی. 9. Progress. Ex. مذاکره هنوز در جریان است.

A current of air, a draft. جریان هوا
To happen; come to جریان داشتن
pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت We held (or had) a conversation.

To circulate. جریان دادن ف. م.

To fall into جریان پیدا کردن

circulation. To become current.

To flow. جریان کردن ف. ل. R.

To circulate.

A measure of جرید A.۱ (jareeb) land [varying in different localities]. L., an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land R.

To survey. جرید زدن ف. م. R. =

The north-west wind. جرید (jareeba) A.۱

Taxes جریدانه A.P.۱ (jareebaneh) levied on the number of jareeb.

جرید کشی A.P.۱ (jareebkash) = مسح
A land-surveyor [Rarely used].

Wounded. جرید (jareeh) ص. A.

A lance; a جرید (jareed) A.۱

javelin; a foil (used in fencing).

Mock fight. See بازی || A palm-bough stripped of its leaves R.

Fencing. جرید بازی A.P.۱ (bazec)

Mock combat with lances.

Jousting. جرید بازی سواره

A newspaper جریده A.۱ (jareedeh)

[= روزنامه]; a journal. A catalogue. A register. A detachment

That is his reward; that is what he merits; that serves him out. 3. *Gram.* Apodosis.

To recompense, جزا دادن ف. م.
to reward. To punish.

The judgment day. روز جزا
[O. S.] Day of retribution.

Gram. Protosis شرط و جزای شرط
and apodosis.

See under جزائی قانون جزا

To penalize. مستوجب جزا دانستن

To punish duly. بجزا رساندن

To receive one's due punishment. (ی خود) رسیدن

May جزاك الله (*A./jazakallah*)
God reward thee.

Islands; isles. جزائر (*A./jaza-er*)

[Pl. of جزیره. ج. جزایر برطانی. Ex.]

Penal, punitive: criminal. جزائی (*A./jaza-ce*)

Ex. قانون جزائی. penal code.

Binding or stitching the sections of a book. جزءبندی (*A./joz'bandee*)

جزبه کردن (*jazabeh-kardan*) ف. م.

To enrage.

A frizzing جز جز (*jezjez*)

noise (as at frying), skirl in the pan; a crackling noise.

To frizz; to جز جز کردن ف. ل.

crackle. *Fig. & colloq.* To im-

plore or supplicate earnestly [in

this sense sometimes construed

with زدن].

A portfolio. جزدان (*A.P./jozdan*)

A pocket-book. A housewife.

Ebb; ebbing جزر (*A./jazzr*)

means 'part'].

1. A crackling noise; a جز (*jezz*)
frizz. [Often repeated. *See* جز

2. Fat of a sheep's tail fried.

جزء (*A./joz*) ج. = اجزاء (*ajza'*)

1. A part, a portion. Ex. این کلمه

جزء جمله است This word too is part

of the sentence. 2. A section. Ex.

3. A component; || يك جزء از قرآن

an ingredient [*usually in pl.*]. Ex.

4. A particle: || اجزای این حب چیست؟

prefix, suffix, etc.]. *See* اجزا

An inseparable part: جزء لا ینفک

an essential part.

A principal part. جزء اصلی

An element.

An integrant. جزء مکمل

An atom. جزء لا ینجزی

جزء فرد (جوهر فرد)

To sum up. جزء کلام

In detail. بجزء

Part and whole. جزء و کل

A detailed statement صورت جزء

or list.

In parts; in sections. جزء جزء

To divide جزء جزء کردن ف. م.

in parts or sections. To dis-

member, to limb.

Melonymy. ذکر جزء و اراده کل

In part, جزء (*joz-an*) ق. ا.

partially. *Ant.* = کلاً

1. Reward, re- جزء (*A./jaza'*)

compense: retaliation, retribution.

2. Penalty; punishment; what one

merits; judgment. Ex. جزای او

[Note. The word **جزم** usually partakes of the nature of an adj. in the sense of 'firm or definite'. Thus **عزم جزم کردن** (not **عزم عزم کردن**) means 'to make one's resolution firm'. So also **عزمش شد جزم شد** means that he was definitely determined].

Part; portion. **جزو** A.1 (*jozv*)

Ingredient; component. See **جزء**

1. Among; considered as **جزو** one of. Ex. (a) **در جزو یونس** Jonah was among the prophets. (b) **اینهم جزو هیچ است** That also tantamounts to nothing.

Among others; **در جزو نیست و نیم** meanwhile, in the meantime.

He cannot **جزو**ش ضعیف است afford (to pay or spend for that).

جزو بندی (= *-bandce*) **جزء بندی**

Rolls. A.P.1 (*jozve.jam*) **جزو جمع**

Tax rolls. **جزو جمع مالیاتی**

Roll taxes. **مالیات جزو جمع**

A portfolio. A (*jozvkaash*) **جزو کش**

A pamphlet. A.P.1 (*jozveh*) **جزوه**

Print. (1) A fascicle; (2) a division of a book printed at one time.

a form. Lessons given in the form of lectures.

جزوی (*jozvee*) = **جزئی**

جزویات (*jozviyyat*) = **جزئیات**

To implore **جزیدن** (*jezzeedan*) ف.ل

earnestly. See **جز کردن**

v. An island, **جزیره** (*jazeereh*) A.1

In isle. **جزیره** (*jazeerat*) A.1

tide; reflux.

Flow and ebb; flux

and reflux; a tide.

Penetration. A.1 (*jozrasee*) **جزرسی**

Knowledge.

Onyx. A.1 (*jaz'*) **جزع**

Met. The eye of a mistress. A kind of shell, shell of Venus (?)

Growing A.1 (*jaz'*) **جزع**

impatient; impatience; anxiety.

Grief, sorrow. A.1 (*jaza'*) **جزع**

Contrition. Complaint.

Fried fat; **جزغال** (*jezghal*) A.1

dripping.

The sign A.1 (*jazm*) **جزم**

([°]) placed over a consonant to indicate that it is quiescent or not followed by a vowel. as the letter **ب** in **کتاب** [O.S.] Cutting.

[Note 1. A consonant with the sign ([°]) *jazm*, or without a vowel, is said to be ساکن, i.e. quiescent or silent. See **مجزوم**].

[Note 2. The sign ([°]) *jazm* does not usually appear in Persian words, except when absolutely necessary].

Resolving (upon), A.1 (*jazm*) **جزم**

deciding definitely, definite decision. See **عزم**

To resolve **جزم کردن** ف.ل-م.

(upon); to decide.

To take a **عزم جزم کردن**

definite decision, to resolve upon definitely.

- جزئی فروش** (*A.P.1 (-foroash)*)
A retail seller. [*Used also attrib.*]
Boldness, *A.1 (jasarat)* **جسارت**
presumption, presumptuousness;
hardihood; venturing, daring. Pert-
ness; bluntness; audacity.
1. To venture, *جسارت کردن ف. ل.*
to dare; to take the liberty. Ex.
I venture to say, I venture to say,
excuse me for saying. 2. To pre-
sume; to be presumptuous.
جسارت ورزیدن = *جسارت کردن*
بجسارت = *جسورانه*
با جسارت = (۱) *جسور* (۲) *بجسارت*
Bold, *A.P.1 (-ameez)* **جسارت آمیز**
presumptuous; also, rude. [*Never*
used for persons]. Ex. *کلمات و حرکات*
جسارت آمیز
Presump- *A.1 (jasaratan)* **جسارۃ**
tiously, venturingly, taking liberty.
Ex. *I take the li-* *جسارۃ عرض میکنم*
berly (or I venture) to say.
inquisitive; *A.1 (jasas)* **جساس**
given to minute inquiry.
Bulky; cor- *A.1 (josam)* **جسام**
pulent *Syn.* = *جسم*
Bulkiness; mas- *A.1 (jasamat)* **جسامت**
siveness, corpulence; volume, enor-
mity. Dimensions. See *جسم و جسم*
Stiffness. *A.1 (jasavat)* **جسوات**
Induration. *Med.* Preternatural
hardness of an organ.
A jump, *A.1 (jast; jest)* **جست**
a leap. See *جست و خیز*
To jump, leap, *جست زدن ف. ل.*
2. *R.* A peninsula [= *شبه جزیره*].
[*jazayer*] **ج** = *جزایر*
An islet. *جزیره کوچک*
Mesopotamia. *الجزیره*
Algeria. Algiers. *الجزایر*
A.1 (jazceratol arab) **جزیره العرب**
The Arabian Peninsula.
Insular. *A.P.1 (jazeera-cc)* **جزیره ای**
A.P.1 (-neshin) **جزیره نشین**
An islander.
Great; con- *A.1 (jazeel)* **جزیل**
siderable. Ex. *great reward.*
A tribute. Poll- *A.1 (jezreh)* **جزیه**
tax, capitation (esp. such as was
paid by those who refused to
be converted to Islamism).
1. Petty, tri- *A.P.1 (joz-ee)* **جزئی**
fling, trivial, insignificant, immate-
rial, negligible. Ex. *a trifling*
mistake. 2. Slight. Ex. *سرماخوردگی*
a slight cold. 3. Little, small,
some. Ex. *فایده جزئی بخشید* It had
a little effect. 4. Partial. Ex. *کسوف جزئی*
a partial eclipse 5. Incidental. 6.
Retail *adj.* done at retail; sold or
bought in small quantities. Ex.
retail trading. *خرید و فروش جزئی*
Ant. = *کلی* See *خرده*
1. Slightly, somewhat. *ق.*
Ex. *پایش جزئی اذیت دید* He was slight-
ly hurt in the leg. 2. Partly.
To slight. *جزئی بندداشتن*
To buy *خریده* = *خرده خریدن*
retail.
Details, *A.1 (joz-ityyat)* **جزئیات**
particulars. Trifles.

پیدا کردن & گردیدن || See جستم

[Note. The common, though erroneous imper. is *joor*. Thus the pres. would be *میجویم* for *میجویم*].

جست و خیز (*jastochar*) = جست و خیز

جست و خیز (*jastokheez*; *jes-*)

Leaping, bounding, jumping. A gambol, a bounce.

To gambol, جست و خیز کردن ف. ل. bound, leap. [More intensified in sense than *jastan*].

جست و خیز (*jastokheezak*)

Leapfrog. Syn. = جفتک چارکش

جست و جو الخ = جستجو الخ

جسته (*jasteh*) ص. Escaped, jumped.

[P.P. of *jastan* جستن از ف. جستن]

جسته (*jasteh*) ص. Found, Searched.

[P.P. of *jostan* جستن از ف. جستن]

جسته جسته (*jasteh jasteh*) ق. Little

by little. At various instances.

Body, Flesh. جسد (*jasad*) A.

Corpse, [اجساد (*ajasad*)] See

& compare جسم

Corporeal. A.P. ص. جسدی (*jasadee*) A.

A bridge. جسر (*jesr*; *jasr*) A.

A pontoon. [ج. = جسور (*josoor*)]

جسر معلق = پل معلق

جسر متحرك = پل متحرك

1. A body, a جسم (*jesm*) A.

substance. Ex. جسم جامد || 2. Flesh,

Ex. جسم و روح انسان || 3. Geom. A.

solid. [ج. = اجسام (*ajsam*)]

A solid. جسم جامد

A liquid. جسم مایع (یا آبکی)

An element. جسم بسیط

spring. Syn. = جستن & پریدن

جست (*jast*) (۲) [ماضی ف. جستن (*jastan*)]

جست (*jost*) (۱) [ماضی ف. جستن]

[P. of جستن (*jostan*)]. [یا جو پریدن]

جست (*jost*) (۲) = جست (*chost*)

جستنازیدن (*jastancedan*) = جهان‌نیدن

جستجو (*jostejoo*) A. Search, dili-

gent search, investigation, research,

quest.

To search. جستجو کردن ف. م. ل.

seek, investigate; make investi-

gations, research. [More in tensi-

fied in sense than *jostan*].

Ex. هرچه جستجو کردم آنرا پیدا نکردم.

I could not find it, however I

searched for it.

In search for. Ex. { جستجویی

در جستجوی تو in thy در جستجوی تو

search. in search for thee.

جستن (*jastan*; *jes-*) ف. ل.

[Imper. root = جه (*jeh*)]. 1. To

jump, leap, spring. Ex. بچه نمیتواند از

پریدن & جهیدن || Syn. = پله بپهد پلین

2. To escape, to avoid. Ex. از خطر

جست He escaped (or avoided)

danger. 3. To start up. Ex. از

خواب جستم

جستن دل Palpitation of the

heart [طیش قلب =]

To have a narrow escape. مفت جستن

See in the vocab. جستن

جستن (*jostan*) ف. م. = جویدن

[Imper. root = جو (*joo*)]. 1. To

search, to seek. Ex. خیلی جستم ولی

مداذرا || 2. To find. Ex. پیدا نکردم

(or the New Year) festival.

An anniversary. جشن سالانه

A centennial, a جشن صد ساله

centenary, a 100 th. anniversary

A jubilee. جشن پنجاه ساله

A quinqucentary جشن پانصد ساله

(or quingentenary).

1. To celebrate. جشن گرفتن ف.م.ل.

Ex. کدام روز را جشن میگیرند Which day of the year do they celebrate?

2. To hold a celebration.

جس = A.P. (jass) گنج

Price. جمال (A.I. (jo-aleh; je-))

Fee, Bribe. R.

See in the vocab. حق الجماله

1. A box, a جمال (A.I. (ja'beh))

case. Ex. جمال (A.I. (ja'bat))

2. [O. S.].

A quiver [= تر کش]; also, a car-

tridge-box. [ج. = جواب (je-ab)]

A.P. (— ayineh) آینه

A showcase.

A curly lock of جمال (A.I. (ja'd))

hair, a curl, a frizz; a ringlet.

1. A small river. جمال (A.I. (ja'far))

a stream. 2. A masculine, proper

name, spec. Imam Ja'far Sadegh.

Parsley. جمال (A.P. (ja'faree))

French marigold, گل جمعی

Tugetes patula.

Chervil. جمال ف.نگی

Belonging to the جمال (۲) (A.س)

Ja'fari sect of Islam, established

by Imam Ja'far Sadegh.

The purest kind جمال (۳) (A.P.)

A compound.

A corpuscle.

A spirit; an immortal جسم لطیف

being. [O. S.] A delicate body.

Chem. An educt. جسم فرعی

Corporeally. A. (jesman) جسمانی

From the bodily standpoint. Phy-

sically.

Corporeal, A. (jesmanee) جسمانی

material. Bodily. Worldly. Ex.

worldly or corporeal

affairs. Ant. = روحانی

Corporeal, A. (jesmaniiyat) جسمانیت

reality. Worldliness. Ant. = روحانیت

Corporeal. A. (jesmee) جسمی

material. Pertaining to the body

or flesh. Worldly.

جسمیت (jesmiiyat) = جمائیت

Bold; pre- جمال (A. (jasoor))

sumptuous; daring. Bluff; auda-

cious, pert, insolent. Ex. شخص جسور

جسورانه (jasooraneh) - ق.ص. A.P.

1. Boldly, presumptuously; auda-

ciously. Ex. جسورانه صحبت میکرد

2. Bold, presumptuous; auda-

cious [not used for persons]. Ex.

کلمات جسورانه

Bulky, huge, جسم (A. (jaseem))

massive. Corpulent, fat. See جسم

جشاء (jasha) = آروغ

A celebration, a جشن (A. (jashn))

festival. Merry-making.

Inauguration.

Wedding.

The Nowrooz

جشن افتتاح

جشن عروسی

جشن نوروز

To rattle, chatter, clatter. جفجف کردن ف. ل.

1. A rattle-box. 2. Bot. *Procopis stephaniana*. جفجفه (*jeghjegah*)
An owl. جغد (*joghd*)

An owllet. بچه جغد - جغد کوچک

جغرات (*joghrat*) = ماست

جغرافی - جغرافیاء (*joghrafi-a*)

Geography. *Syn* = معرفت الارض

Political geography. جغرافیای سیاسی

Physical geography. جغرافیای طبیعی

A geographist. جغرافیادان (*G.P. a (-dan)*)

Geographical. جغرافیایی (*G.P. (-yee)*)

Colloq. جغل پغله (*jeghel pegheleh*)

Small fry. *See below*.

A lad. جغله (*jegheleh: jagh-*)

An unbearded youth.

جغه = جقه - جیقه

Ill-treatment, unkindness. Oppression, cruelty. جفاء (*jafa*)

Syn. = ستم - ظلم - جور

To treat (some-one, esp. a lover) unkindly. To oppress. To persecute. Ex. جفا کردن ف. ل. م.

He oppressed them, he was unkind to them.

[Note. The word جفا is especially used by poets to mean the unkindness of a sweetheart toward her lover. *See the antonym.*

To be oppressed; to be treated cruelly. جفا دیدن ف. ل.

Poet. To tolerate the

of gold. [Used attrib. Thus: زر جعفری]

Designating the green variety of viper, called the adder, or green viper. جعفری (۴) *A.P.*

The Ja'fari Sect. *See* جعفری *No. 2.*

Making; creating. جعل (*ja'l*)

Rendering, calling. Forging, also, forgery.

To forge, counter-feit; fabricate. Ex. جعل کرده بود

He had forged the document.

2. Colloq. To wrangle.

Forgery.

A blackbeetle, darkling beetle, churchyard beetle; also, roller beetle. *See* جمل اسناد

جمل (*ja'l*)

A forger. جعل ساز (*ja'l-saz*)

جعل سازی (*A.P. (-sazce)*) = جعل اسناد

Frivolous. جعلقی (*joallaghee*)

Silly; insignificant. Base.

1. Forged, counterfeit. Ex. جعلی

2. Fictitious; also, apocryphal.

A pseudonym.

A yoke. جغ (*jogh*) = یوغ

جغاله = چغاله

1. An old language of Central Asia, a branch of Turkish. A descendant of Chahgeez-Khan. 2. Descending from, or pertaining to جغتای (*jaghatayer*)

جغتایی (*ja'ghatayer*)

جغجغ (*jeghjegah*)

جغ جغ - جفجف

A chattering, rattling, or clattering noise.

See how he invents lies! 5. *Collog.* To compose. See تصنیف کردن || 6. *Mus.* (a) To orchestrate. (b) To harmonize. 7. = جور کردن

To pair, couple; جفت شدن ف. ل. join in sexual intercourse. To go with, to match *v.i.* To cover, as a horse a mare. To fit (tightly). *Collog.* To rhyme [= قافیه شدن].

To leap. جفت زدن ف. ل.

Gam. To throw جفت آوردن doublets.

Tanbark. جفت (۱) (۱)

A rind; a bark.

1. Bent. جفت (۲) (۲) س. ا.

crooked. See جفتن || 2. A trellis [= چفت].

See under جفتن (۳) جفت (۳) (۳)

In pairs; جفت جفت (۴) (۴) (۴)

two by two. Ex. شاگردان جفت جفت آمدند

To pair off *v.t.* جفت گذاشتن

To pair off *v.i.* جفت از بین رفتن

A fling or kick. جفتك (۵) (۵)

as of a horse; a fling with the two hind legs.

To kick with جفتك انداختن { ف. ل.

the hind جفتك زدن

legs; to fling, as a horse. جفتك چار كش (۶) (۶) س. ا.

Leapfrog.

جفت گیری (۷) (۷) (۷) س. ا.

1. Pairing, coupling. Ex. فصل جفت گیری. 2. *R.* Sexual intercourse, copulation.

unkindness of a sweet-heart. etc.

جفا پیشه (۸) (۸) س. ا.

Cruel, oppressive, tyrannical.

1. Oppres- A.P. ا. (۹) (۹) س. ا. جفاكار
sive, cruel. 2. An oppressor.

Oppression, A.P. ا. (۱۰) (۱۰) س. ا. جفاكاري
cruelly, tyranny.

1. Oppres- A.P. ا. (۱۱) (۱۱) س. ا. جفاكش
sed. Afflicted. Meek. 2. An af-
flicted, oppressed, or meek person.

جفاكش (۱۲) (۱۲) س. ا. = جفا پیشه

The جفا القلم (۱۳) (۱۳) س. ا.

pen has dried up; i.e. words of fate cannot be altered. *Orig.* the pen that wrote the words of fate has dried up.

1. A pair, a brace. جفت (۱۴) (۱۴) س. ا.

Ex. يك جفت گاو a pair of oxen.

2. A mate, a fellow. 3. An even number. Ex. طاق يا جفت odd or even? 4. *Gam.* Doublets.

1. Even. Ex. عدد جفت || س. ا.

Ant. = طاق || 2. Coupled, paired.

3. Fellow; associate. 4. *Gam.*

Double. Ex. double sixes جفت شش

5. Geminate. 6. *Mus.* Harmo-
nious. Ex. سازها باهم جفت نوازند

The placenta جفت جنين
the after-birth.

1. To pair, جفت کردن ف. م.
couple; match. 2. To join, unite,

associate; fellow. 3. To put (close)

together; also, to (cause to) fit
tightly (together). 4. *Collog.* To

invent or fabricate. Ex. پيچ

خشف = *A. (jafeef)* خشف

حق حق = خفج خفج

A tuft, an aigrette. *A. (jeghgheli)* خفه

[Written also خفه - خفه] خفه

A jack. *E. (jak)* جك

Liver. Fig. (a) Cou- *A. (jegar)* جگر

rage. (b) Compassion, sympathy;

also, sorrow. (c) Power.

Fig. (1) He was جگرش کباب شد

greatly moved with compassion.

(2) His heart was rent with sor-

row.

A liver complaint. *درد جگر*

The liver, heart, *A. (—band)* جگر بند

and lungs. Fig. A child.

Prov. exp. جگر بند پیش ز اغ نهادن

To choose misery and affliction

for oneself.

جگر پاره (۱) *(—parch)* = جگر کوه

Heart-rent. *جگر پاره (۲) م.*

Burning or *جگر تافته (—tafteh) م.*

consuming in the inside (from

love, etc.).

Given *جگر خواره (۱) (—khareh) م.*

to grief and affliction.

A sorcerer. *جگر خواره (۲) R. A.*

Courageous. *جگر دار (—dar) م.*

The lungs. *جگر سفید (—sefeed) A.*

Syn. = شش || See also *دیه*

Heartburning, *جگر سوز (—sooz) م.*

heart-rending. Pungent. Ex *جگر*

سوز a pungent sarcasm. || Painful

Liver- *جگر کی (۱) (jegarakee) م.*

colored, hepatic; crimson.

A seller of livers. *جگر کی (۲) A.*

To pair. *جفت گیری کردن ف. ل. م.*

to couple v.t. & i.; to cover, as

a horse a mare. See *جفت شدن*

To bend, to *جفتن (jafan) ف. ل.*

become curved. [Imper. root=

جفت jaf]

جفته (jofteh) (۱) = جفتك

جفته زدن (۱) ف. ل. = جفتك زدن

The buttocks. *جفته (jofteh) (۲) A.*

جفت زدن (۲) = بچه بازی کردن

Bent, crooked. *جفته (jafteh) (۱) م.*

[P.P. of *جفتن* *ف. ل. م.*]

A trellis; *جفته (jafteh) (۲) A.*

a vine-arbor. See *جفته*

Colloq. *جفتی (۱) (joftee) ق.*

1. In doubles. || 2. Two by

two [= *جفت جفت*].

Pairing, coupling. *جفتی (۲) A.*

Arithmomancy, *جفر (jafir) A. A.*

divination by means of numbers.

(One) versed *جفری (jafree) م. A.*

in arithmomancy.

The eyelid, *جفن (jafn) A. A.* = پلك چشم

the palpebra. [*ج = اجفان (ujfan)*]

1. Nonsense, *جفتك (jafang) م.*

absurdity. 2. Futile, absurd; un-

meaning, empty. Ex. *جفتك*

an empty talk.

To talk nonsense, to *جفتك گفتن*

say absurdities.

جفتگی (jafangee) R. = جفتك

جفتگیان (jafanghiyat) A. [غ. م.]

Absurdities, etc. [Pl. of *جفتگی* ج.]

Palpebral. *جفنی (jafnee) م. A.*

The Exile جلاي بائل [در تاریخ توریة] of Babylon.

Lustre, polish; A.I. (۲) جلا brightness.

Varnish. روغن جلا
To luster or جلا دادن ف.م.

lustre, furnish; polish. To varnish; also, to lacquer. Ex. آینه جلا دادن آینه to polish a mirror.

Julep. A.-P.I. (jolah:jollab) جلاب [From P. گلاب rose-water].

A pendant, آویز = آویز جلاب (jalab) A pendant ear-ring.

Muddy or A.-P.I. (jelab) جلاب turbid water. [From P. گلاب gelab].

A slave-driver; A.I. (jallab) جلاب one who goes about with cattle.

See under جلاب جلابیب

Bells (hung A.I. (jalajet) جلاجل to the necks of beasts of burden or cattle). [Pl. of jaljol ج.ج. جلابجل]

A rattle snake. مار جلاجل

An executioner, A.I. (jallad) جلااد a headsmen; a hangman.

A.P. (jala-dadeh) جلا دادده Polished.

Lustrous; A.P. (dar) جلا دار polished.

Firmness. A.I. (jaladat) جلا دات Hardihood. Agility. Bravery.

Duty of A.R. (jalladee) جلا دی an executioner. Fig. Cruelty.

جلا ق (jallagh) = جلاق زن
A furbisher, A.P. (jala-kar) جلا کار a polisher. (jala-gar) خلا گار

Seat of the liver. (jegar-gah) جگر گاه

A child; (—goosheh) جگر گوشه a dear child, a darling.

[O. S.] A lobe of the liver. Hepatic: (jegaree) جگری

(1) Liver-colored; crimson. (2) Pertaining to the liver.

Cornelian stone. نفیق جگری

Bot. Rush, bulrush. (jagan) جگن Osier.

1. A horse-cloth A.I. (jol) جل [often جل اسب]; a pad. 2. A dish-cloth; also, a rag.

See قلاب دستمال در کهنه. جل قاب شویی

1. Frog-spawn. 2. Bur جل وزغ reed [also جل وزغ آبی]. 3. Moss.

Jasmine. Rose. A.P. (۲) جل [From P. گل gol]

May he be great A. (jalla) جل or glorified. [Occurring in Ar,

phrases and assuming sometimes the nature of an adj. in the sense of «great»]. Ex.:

Exalted be his rank. جل شاه

Great be his glory. جل جلال

May the Creator be جل الخالق glorified. [Used as an exclamation on seeing wonders of nature].

The glorious God. خدای عز وجل

Exile, emigra- A.I. (jala) جلا tion [Often جلاي وطن]

To emigrate, to جلاي وطن کردن quit one's country.

Uproar.

جلاب (jalab) A. (۳)

A veil. A screen. A. (۱) (jelbab) جلاب

A ladies' gown or pelisse.

[ج. = جلاب (jakebeeb)]

ivy. جلابوب (jalboob) A. (۱) = عشقه

Colloq. & slang جلت (jollai) ص. ۱

Mean and trickish (fellow); rascal.

[Perhaps from A. جلة 'dung'].

[Fem. of جلت (jal'lat) A.]

May she (or it, being feminine) be great.

جلتقه (jeletgheh) = جلتهقه

See under جلابجل

جلجلان (joljolan) A. R. =

گشنیز - کنجد

جلد (jeld) A. (۱)

1. Skin, hide. Syn. = پوست || 2. A volume Ex.

3. || این فرهنگ در دو جلد چاپ میشود

جلد کتاب Ex. Cover; also, binding.

جلد و ران Ex. 4. || چرمی است

[ج. = جلود (jlood)]

جلد کردن ف. م. 1. To furnish

(a book) with a cover; to bind.

Ex. || کتاب را جلد کرد

2. To put in a case, to incase or encase.

Fifty books. پنجاه جلد کتاب

یک جلد از آن کتاب نزد من است I have

a copy of that book.

See in the vocab. تحت الجلد فوق الجلد

جلد (jald) ص. ق. ۱. Quick,

prompt; agile, brisk, nimble Ex.

Be quick. 2. Quickly,

promptly Ex. || جلد رفت منزل Syn. =

تند و زود

A homing pigeon, a homer جلد

Glory, grandeur, A. (۱) (jalal) جلال

dignity, majesty. A masculine, proper name.

To glorify. جلال دادن ف. م.

See in the vocab. ذوالجلال

جلالت (jalalat) A. (۱) = جلال

جلالتما (ma-ab) A. P. (۱) Excellency.

[Title of honor below used

for persons inferior in rank than

ministers. It is always used with

جناب جلالتمآب آقای م. Thus: جناب

His Excellency Mr. M. The title

is however becoming obsolete.]

جلالی (jalalee) ص. (۱) Of or pertain-

ing to the solar calendar recti-

fied in the reign of Jalal-od-din

in 1079 A. D. Hence تاریخ جلالی

and تقویم جلالی

جلانگر (jelangar) A. Locksmith.

[Often چلنگر chelenger]

جلاو (jelaw) T. = جلو

جلب (jalb) A. (۱) Attraction, draw-

ing. Fetching, procuring, acqui-

sition. Ex. برای جلب منفعت in order

to acquire or derive a benefit.

To attract, to جلب کردن ف. م.

draw. To acquire, to fetch. Law.

To cause to appear, to summon.

Ex. متهم را بمحکمه جلب کردند

To draw (نظر) دقت کسی را جلب کردن

some one's attention.

جلب (jalab) (۱) ۱. Jalap-plant.

جلب (jalab) (۲) ص. ۱. False,

counterfeit. Ex. جانش جلب است ||

Fraudulous, 2. A prostitute.

ج ل و

— ۵۵۳ —

ج ل د

onanism, self-abuse.

To masturbate. ج ل و زدن ف. ل.
[Note. The word is probably a corruption of the Ar. جلد or of جرق with the same meaning].

A masturbator, an onanist. ج ل و زن P. ۱. (—zan)

A plain, level land. ج ل ک ا (jolka) ج ل گ ه (jolgeh)

A plateau. ج ل گ ه مرتفع = فلات
Pomegranate-flower. [From P. گلنار] A.P. ۱. (jolnar)

See ج ر ن ک (jeleng)

1. Front. ج ل و (jelow) ۱-ق-ص-ح-ا.
Ex. || Face. || A bridle, a rein. 2. Forward, forth. Ex. || بیا جلو ||
3. Ahead. Ex. He is ahead of me. 4. Before, in front of. Ex. He stood before the tree. جلو درخت ایستاد

1. To get the start of, to outwalk or outpace another. To get ahead (of). Ex. He got ahead of me; he left me behind. 2. To precede. To promote. To push forward (or on). To consider first (or before other things). To give a horse the rein (or his head). To control, or restrain someone; to check him. [O. S.] To seize his reins.

This man has been freed from restraint. he جلو این شخص ول شده است

جلد (jald) = ج ل و
جلد بند (jeld-band) = صحاف A.P. ۱.

جلد بندی (—bandee) = صحافی A.P. ۱.

جلد گر (—gar) = صحاف A.P. ۱.

جلد مزاج (jald-mezaj) = A.P. ۱.

Rash; quick-tempered [rarely used].

Quickness. جلدی A.P. ۱. (jaldee)

promptness; agility. Rashness R.

1. Cutaneous, dermal, pertaining to the skin. Ex. (یا جلدیه)

skin diseases. 2. Percutaneous. Ex. عرق

ترقی percutaneous perspiration. جلدی

[Fem. & pl. جلدیه jeldiyyeh. Ex.

امراض جلدیه]. Dermatology.

علم امراض جلدی

جلساء See under جلس

جلسات See under جلسه

جلسام = جر سام

A sitting. جلسه (jalsah) A. ۱.

a meeting, جلسه (jalsat) A. ۱.

a séance [Fr.]. Ex. (a) جلسه ساعت

The meeting was held at 4 o'clock. (b) جلسه اول

چهار منعقد گردید [جلسات (jalsat)] || تصویب شد

1. Frivolous, light-some; empty. 2. Silly. 3. Rude, uncivil. Ex. 1, 2 & 3. آدم خیلی جلفی است

4. Colloq. Smart, gay, dandy. A frivolous, silly, or

rude person. [اجلاف (ajlaf)] ج. =

Frivolousness. جلفی (jelfee) A.P. ۱.

Silliness. Rudeness. Colloq. Dandy-

ism; gaiety, smartness.

Masturbation, جلق (jalgh) A. ۱.

4. To provide (against). Ex. دولت باید. The Government should provide against smuggling.

Manifestation. A.I. (jelveh) جلوه

Show; parade. Splendour.

To show off v.t. جلوه کردن ف. ل.

Ex. آتشبازی این دفعه چندان جلوه نکرد ||

To appear in full beauty or splendour. To become manifest or conspicuous.

To show off v.t. جلوه دادن ف. م.

make a parade of, show boastfully. Ex. حسن خود را جلوه میدهد She shows off her beauty. || To display.

To cause to become manifest.

To represent.

To misrepresent. بد جلوه دادن

جلوه ساز (jelvehsaz) = جلوه گر

A.P. (foroosh) جلوه فروش

Showing off (boastfully one's beauty, etc.). Coquettish.

A place A.P. (—gah) جلوه گاه

where beauties, etc. are shown (off). The place where a bride is first unveiled by her husband.

Manifest, A.P. (—gar) جلوه گر

conspicuous. Showing off (full beauty, etc.). Showy, smart.

جلوه کرشدن = جلوه کردن

جلوه گر ساختن = جلوه دادن

Manifestation. A.P. (—garee) جلوه گری

Conspicuousness. Coquettish show.

جلوه نما (—noma) = جلوه فروش

has become lewd or loose.

Advance money.

To go forward;

advance; go ahead.

To advance v.t.

To carry forward. To propel. ||

To spend cautiously or parsimoniously, to hold the purse strings.

Bow of a vessel.

Frontage. جلو کشتی

Sz under جلد jeld جلود (۱)

Zool. Ringed plover. جلودار (۲)

A postillion. جلو دار (jelow-dar)

Accession A.I. (joloos) جلوس

(to the throne). [O. S.] Sitting.

To come to the throne. to ascend the throne.

Pre- جلو گیری (jelow-geeree)

vention, anticipation, preclusion.

Repression, restraint. Inhibition;

control. Provision against.

See ممانعت & منع

A preventive دواى جلو گیری

or prophylactic (medicine).

Restrainable, قابل جلو گیری

controllable.

1. To prevent, جلو گیری کردن ف. م. ل. از آمدن من جلو گیری کرد.

He prevented my coming. 2. To

repress, to restrain, to curb. to

control; also, to stop. Ex. از هوا و

to repress هوس خود جلو گیری کردن

one's desires and lust.

pectively جادی الاولی *joma-diol-oola*, Jomadee the First, and جادی الاخری *jomadiol-okhra*, Jomadee the Second.

Inorganic, جمادی *(jamadee)* A. ص. inanimate; solid.

Swift-جماز *(jammaz)* (۱) ص. footed. [Fem. = جامزه *jammazeh*].

A dromedary. شتر جامزه

جماز (۲) = سرخس - کرف Coition, sexual جامع *(jema')* A. ص. intercourse.

To unite in sexual جام کردن ف. ل. intercourse, copulate; couple, pair.

[Note. This verb is generally used in speaking of a man, and the preposition going with it is با, i.e. 'with'. For a woman جام دادن is sometimes used with the preposition به, i.e. 'to'.]

A congregat-جماعت *(jama-at)* A. ص. ion; an assembly. || A community. Ex. جماعت یهود. Compare جمعیت *(jama-at)* [ج. = جماعات]

Pertaining جماعی *(jema-ee)* A. P. ص. to sexual intercourse. Venereal R. Beauty. Elegance. جمال *(jamal)* A. ص. Syn. = حسن و زیبایی || A masculine, proper name.

جمال *(jammal)* A. R. = شتر دار Republics. جماهیر *(jamaheer)* A. ص. [ج. جمهور || جمہور شوروی Ex. Parallel in جمہاجہ *(jamjah)* ص. dignity to Jam (See جمہ or جمہ); august, imperial. Ex. پادشاہ جمہاجہ

Situated in جلوی *(jelowee)* ص. the front, foremost. Ex. طاقچه جلوی the shelf in the front.

1. Manifest, clear, جلی *(jalee)* ص. A. 2. Resplendent. 3. Large, distinct, and plain. Ex. بخت جلی نوشت || [Fem. & pl. جلبہ *jaliyyeh*].

A waistcoat, جلبتقہ *(jelitgheh)* A. ص. a vest. [From Rus. *giletka*, from F. *gilet*].

Frost; ice. جلید *(jaleed)* A. ص.

جلید پہ *(jaleediyyeh)* A. ص. Anat. The crystalline lens.

Med. Lentitis. ورم جلیدیہ

A companion; جلس *(jalees)* A. ص. (one) who sits with another; a chum. [ج. = جلسہ *(jolasah)*] See ندیم Great. glorious. جلیل *(jaleel)* ص. A.

Ex. رتبہ جلیل || Honorable. [Fem. & pl. جلبہ *jaleeleh*]. Ex. اداره جلبہ || A masculine, proper name.

Very جلیل القدر *(ol-ghadr)* ص. A. honorable or dignified.

(Name of) an جم *(jam)* A. ص. ancient mythical king; Jamsheed.

A multitude جم *(jam)* A. ص.

A large crowd. جم غفیر

See under جمہجم

An inorganic جماد *(jamad)* A. ص.

substance, an inanimate object; a solid body; a mineral. [ج. = جمادات]

جماد الکف *(olkaff)* = جامد الکف

(Name of) جمادی *(jomadee)* A. ص.

the fifth and sixth lunar months of the Arabian year, called res-

What is the Arabic plural of کتاب 'book'? 6. Receipts, collections, revenue(s). Ex. جمع و خرج receipts and expenses. 7. Conjunction.

[ج. جمع (jomoo)]

1. Gathered together. — ص. Ex. رفقا، جمع بودند. 2. (Re)collected, concentrated. Ex. حواسش کاملاً جمع. He is all attention. 3. Settled; certain. Ex. خاطرش جمع نیست. He is not sure or certain. Lit. His mind or heart is not settled. See خاطر جمع.

To gather, جمع کردن ف. م. gather together, assemble, convene, get or call together. Ex. همه. To rally; to muster [جمع آردی کردن]. To collect, also, to concentrate. Ex. حواسشان را جمع کنید. Collect your wits. || To raise; also, to amass or hoard. Ex. پول زیادی جمع کرد. To pull together, rally, recover. Ex. زود خودش را جمع کرد. To close up. Ex. بانک شعبه های خود را جمع کرد. To retract. || To astringe. || Arith. To add [جمع زدن]. To close up, to be — ف. ل. بانک جمع کرده است. dissolved. Ex. جمع شدن ف. ل. I made an error in adding. 4. Arith. Sum, total, aggregate. Ex. جمع آنها چقدر میشود. What is the total? How much do these items amount to? 5. Gram. Plural number. Ex. کتاب در عربی پیوست.

A. (jomjomeh; jamjamch) جمع جمجمه The skull, the cranium.

[ج. جمجمه (jomajem)]

Craniology. علم جمجمه شناسی. Craniometry. علم مقیاس جمجمه. Craniography. علم تشریح جمجمه. Craniologist. متخصص جمجمه شناسی. Phrenology. پراهن جمجمه. Phrenologist. متخصص پراهن جمجمه. Cranial. جمجمه ای (A.P. — ee) س. A. (jamad) جماد = یخ.

Live جمجمه A. (jamareh; jamreh) جمجمه. coal. Small pebbles. Heat or warm exhalations (in the early spring). (Name of) جمشید (jamsheed). an ancient, mythical king of Persia, said to have established the Nowrooz (or New Year's festival). See in the vocab. تخت جمشید.

1. An assembly, جمع (jam') A. (jam) assemblage, crowd, multitude, company; number (of people). Ex. (a) جمعی از تجار a number of merchants. (b) جمعی در آنجا بودند There was a crowd there. (c) جمعی من I will come in company or with the crowd. 2. A circle, as of men. 3. Arith. Addition; also, adding. Ex. در جمع. 4. Arith. Sum, total, aggregate. Ex. جمع آنها چقدر میشود. What is the total? How much do these items amount to? 5. Gram. Plural number. Ex. کتاب در عربی پیوست.

totally. Ex. جمعاً بالغ بر صد تومان شد. It amounted in all to 100 to-mans. 2. All (together). Ex. جمعاً. 3. Collectively. رفتند نزد حاکم

جمع آوری Col. A.P. (jamavaree) lection.; assemblage [active sense]; gathering. Muster(ing); levy; rallying.

1. To collect. جمع آوری کردن ف.م. Ex. 2. To علاقه برای او جمع آوری کردند. rally; to muster, to levy. Ex. قشون خود را جمع آوری کرد

جمع بندی A.P. (jam'-bandee) 1. Adding up; totalization. 2. R. A. rent-roll, tax-roll, etc. جمع بندی کردن ف.م. ل. To add up; to totalize.

جمع خرج [جمع under جمع و خرج See] جمعدان A.P. (jam'-dan) A scrip. جمعدان & جامه دان See

جمعگی A.P. (jom-eggee) Weekly allowance paid on Friday.

Friday [Often used attrib. A. (jom-eh) جمعه (jom-at) جمعة

Thus: روز جمعه. Syn. = آدینه امام جمعه See under امام جمعه

The mosque where the special prayers of Friday are said.

Friday's market. A fair. جمعه بازار A.P. (—bazar)

جمعگی (jam-ee) A.P. Collective, aggregative. United. Ex. اقدام جمعی united measures. || Congregational. Ex. نماز جمعی Cumulative. Ex.

To contract [= مقبض شدن] Ex. It contracted with cold. || To shrink. Ex. He shrank from cold. || To be amassed, collected, or heaped up. Ex. یولهامه یش. || To retract. || To couple, unite in sexual intercourse.

جمع زدن ف.م. To add (up). این ارقام را جمع بزن. Ex.

To gather جمع آوردن ف.م. (together), rally, muster. To assemble. See جمع کردن

جمع آمدن ف. ل. = جمع شدن To add up. جمع بستن ف.م.

1. To be gathered جمع بودن || وفادار آنجا جمع اند. together. Ex. 2. To be secure. Ex. خاطرش جمع است. He is sure.

To keep secure, as جمع داشتن the heart. [Mostly poet. or bookish]. Ex. Be sure. Sum total, grand total.

جمع کل Ar. gr. Plural of pau- جمع قلت city, plural of a small number.

Ar. gr. Plural of جمع کثرت multitude or of a great plurality.

Ar. gr. A جمع صحیح (یا مصحح) regular plural.

Ar. gr. An irregular جمع مکثر plural.

Double plural. جمع منتهی الوجود اسم جمع A collective noun.

The day of judgment. روز جمع

1. In all, جمعاً (jam-an) A. ق.

ج م ل

— ۵۵۸ —

ج م ع

A simple sentence. جمله بسیط
A compound sentence. جمله مرکب
A complex sentence. جمله مخلوط
A parenthetical sentence (or expression). جمله معترضه
A declarative sentence. جمله اخباری
An interrogative sentence. جمله استفهامی
An imperative sentence. جمله امری
An exclamatory sentence. جمله تعجبی (یا اندائی)
Logic. The middle term, mean. جمله مشترک
To buy in large quantities; also, to buy in a lump. جمله خریدن
Among, from among. از جمله
Ex. Among those who came. از جمله کسانی که آمدند
Among others. از آن جمله
See in the vocab. بالجمله
1. In short, (*fel-jomleh*) فی الجمله
to sum up. *Syn.* خلاصه
2. Some, a little. Ex. || فی الجمله کسانی داشت ||
Syn. مختصر
[*Note.* The proper word for a sentence is جمله as used nowadays in Persian grammar. In French it is a *phrase*. Therefore, it is absurd to speak of جمله ناقص i.e. an incomplete sentence, as some Persian grammarians do, since a sentence is a *full* thought in words. The word جمله should not be confused with قضیه which means a *clause*].

cumulative voting. جمعی انتخاب
A number. *A.P.* ۱ (*jam'ee*) (۲) جمعی
Ex. || جمعی از رفقای ما
1. A crowd, *A.* ۱ (*jam-iyat*) جمعیت
multitude, mob. Ex. جمعیت زیادی در
|| 2. Population. Ex. جمعیت
What is the population of Teheran? 3. A society, a club; an assembly. 4. جمعیت
See below. خاطر
Peace of mind, جمعیت خاطر
tranquillity, composure.
Populous, thickly populated. در جمعیت
A gather- *A.P.* ۱ (— *gah*) جمعیت گاه
ing-place, a rendezvous.
جمه (*jomal*)
See under جمه
A camel. شتر = *A.* ۱ (۱) (*jamal*) جمه
A cable: a cord. *A.R.* ۱ (۲) (*jamal*) جمه
A cable. Addition. *A.* ۱ (*jommal*) جمه
Use of the alphabet حساب جمه
according to *abjad*.
1. All, *A.P.* ۱ (*jomlegee*) جمه گئی
the whole crowd. Ex. جمه گئی گفتند
|| 2. Totality. See also جمه
جمه
1. *Gram.* A sentence. *A.* ۱ (*jomleh*) جمه
2. The whole, total(ity), aggregate. Ex. جمه (of the) army. 3. *Arith.* Term. Ex. دو جمه کسر
the two terms of a fraction. 4. *Logic.* Term. 5. A lump; lot.
جمه = جمه (*jomal*) See جمه

line, proper name.

Reputable mention, ذکر جمیل
reputation.

1. Beautiful; A.1. (jameeleh) جمیله ص.1. fair; fine. [Fem. of جمیل]. 2. A feminine, proper name.

1. A genius, jinnee, A.1. (jenn) جن hobgoblin, demon, puck; also; a fairy. 2. [O. S.] The genii.

[Pl. of جن]. See اجنه in the appendix.

Title of A.1. (janab) جناب (۱) honor: honor, dignity, excellency.

Ex. His Honor Mr. جناب آقای م. M., (or simply) Mr. M.

[Note. This word, when not accompanied by other honorific titles, signifies merely Mr., or, at most, Your Honor. We speak however of جناب حق God. and جناب پیغمبر the Prophet].

Excellency. [Used جناب مستطاب for ministers or the like].

Excellency. جناب جلالتمآب

See Note under جلالتمآب

Highness. جناب اشرف

[Used for Prime Ministers or the like].

Excellency. [Used for جناب اجل ministers or the like].

Side, Court-yard. A.R.1. (۲) جناب

جناب (۳) = جناغ (*javab*)

Cere. nial جنابت A.1. (janabat)

impurity, legal uncleanness, pollution.

Totally, in all. A.1. (jomlatan) جملة

A.P.1. (jomleh-bandee) جمله بندی

Phrasing, phraseology; inditement.

Freezing, A.1. (jomood) جمود

congelation. Stiffness, rigidity.

Med. Ankylosis, جمود مفصل

stiffness of a joint.

Rigor mortis.

جمود نیش

جموش = جموش

See under جمع

جموع

The populace, A.1. (jomhoor) جمهور

the demos. A commonwealth; a republic. [ج = جم = جمهر (*jamaheer*)]

The president رئیس جمهور of a republic.

A.P.1. (— talab) جمهور طلب

Republican. Ex. حزب جمهور طلب

جمهوری (*jomhooree*) ص.1.

1. A republic. Ex. فرانسه جمهوری است

Republicanism. 2. Republican.

رئیس جمهوری = رئیس جمهور

جمهوریت (*jomhooriyyat*) A.1.

Republicanism. Republic.

1. The whole, A.1. (jamee') جمع

all. Ex. جمع مردم all (the) people.

Syn. = تمام & جملة - همه

2. All, whole. || Universal. || Collected R.

Altogether, A.1. (jamee-an) جمیعاً

all. Entirely. Ex. همیغاً خندیدند They

all laughed.

1. Handsome, A.1. (jameel) جمیل

beautiful, fair. Fine, excellent.

[Fem. = جمیله reserved for fem. &

pl. nouns]. Ex. اوصاف جمیله fine or

excellent qualities. 2. A mascu-

جنایت کار (kar) - ا. ص. = **جانی**
Criminal. Ex. شخص جنایت کار.

جنایت کارانه (karaneh) - ا. ق. ص.
1. Criminally. 2. Criminal [Not used for persons]. Ex. عملیات جنایت کارانه.
Criminal. **جنائی** (jena-ee) ا. ص.

Ex. محاکمه جنائی a criminal court.
1. Side; flank **جنب** (jamb) ا. ا.
2. Anat. The pleura [= غشاء جنبیه].
[ج. = جنوب (jonoob)]

Next to, beside **در جنب**.
Ex. خانه من جنب سه‌مانخانه واقع شده است. My house is next to the hotel.

Med. Pleurisy. **ذات الجنب**.
Polluted, **جنب** (jonob) ا. ص.
legally impure, ceremonially unclean. **See جنابت**.

Rodomontade, vain **افاده جنب**
boasting.

جنب (jomb) **جنبیدن** **See**

1. Shaking, **جنبان** (1) (jomban) ا. ص.
moving. 2. Causing to shake, shaking. [Respectively From **جنبیدن** **jombeedan** & **جنباندن** **jombandan**].
Shake **جنبان** (۲) [امر از ف. جنباندن].
thou [Imper. of **جنباندن** short for **جنبان** the usual form].

1. To **جنباندن** (jombandan) ا. ص.
shake, **جنبانیدن** (jombaneedan) ا. ف. م.

move, nod. Ex. سرش را جنباند. 2.
To wag. Ex. سگ دمش را می جنباند.
[Caus. of **جنبیدن**]

To disturb **بدر و مادر کسیرا جنباندن**
one's deceased parents, cause them to rise.

جنابعالی (janabeale) ا. ص. A.P.

1. Your Honor; Your Excellency.
2. You. [Respectful substitute for شما].
Ex. جنابعالی چه فرمودید. What did you say?

جنات **See under**

جناح (jenah) ا. ا. Mil. A wing;
a flank. Ex. **جناح** **اليمين** the right wing. [O. Ss.] Wing; arm; arm-pit. **See بال**.

جناح (jonah) ا. ا. A sin, a crime.
جناحی (jenahee) ا. ص. A.P. Lateral.
Pertaining to the wing of an army, etc.

جنازه (jenazeh) ا. ا. A funeral.
A corpse. [ج. = جنازه (janaez)]

جنازه **تشبیع جنازه** **See under**
A pun, play on **جناس** (jenas) ا. ا. Likeness.
words = **تجنیس** [O. S.].
جناغ (janagh) ا. ا. Wishbone.

A wager. A saddle-bow.
To break wishbone. **جناغ شکستن**.
To stake or wager.

جناغی (janaghee) ا. ص. Zigzag.
جنان (jenan) ا. ا. [Pl. of **جنت**].

Gardens. Paradise.
See under جنیب

جنایت (jenayat) ا. ا. A crime, a felony. A murderous act.

to commit **جنایت کردن** ف. ل. {
a crime. **مرتکب جنایت شدن** {
A capital crime. **جنايت مهم**

جنایت آمیز (ameez) - ا. ص. A.P.
Felonious; murderous; characteristic of a crime or felony.

ج ن د

— ۵۶۱ —

ج ن ب

shake, stir. 2. To oscillate, to swing. Ex. 1 & 2. میگویند آن مناره می جنبد.
3. To be excited. Ex. «مهرش جنبید»
Syn. = حرکت کردن & تکان خوردن

Be quick! Move! زود بجنب

Get up. Move! Get بجنب از جا

to, work! Hurry up!

Both sides. A.I. (jambein) جنبین

[D. of جنب]

1. A garden A.I. (jannat) جنت

[= باغ]. 2. Paradise [= بهشت].

[Pl. (1) جنت jannat; (2) جنات janat]

1. Insanity. A.I. (jennat) جنت

2. The genii.

جنت = A.I. (jonnat) جنت سپهر

A.P. (jannat-makan) جنت مکان

Resting in paradise [in speaking of a deceased person]. See خلد آشیان

جنتی = A.P. (jannatee) جنتی بهشتی

جنتیان = خطیان

Tumult, fuss. A.I. (janjal) جنجال

brawl; a disorderly crowd; a scuffle; a jangle.

To raise a tumult, ل. جنجال کردن ف.

to, brawl; to jangle. To throng in a disorderly state.

A watch of the A.I. (jonh) جنح

night. *Syn.* = یاس

Side. Shelter. A.I. (janh) جنح

A misde- A.I. (jonheh) جنحه

meanor; an offense.

Castoreum. A.I. (jond) جند

[Often in its fuller form جندیدستر

or جند با دستر]. See دیدستر

Army. A.I. (۳) جند لشکر

Two A.I. (jambateyn) جنبین

sides, both sides [D. of جنبه

jambel, used only in the word

amphibious].

The amphibians, حیوانات ذو جنبین

the Amphibia, the Batrachians.

Motion, move- A.I. (jombesh) جنبش

n: ۱۱ [lit. & fig.]; agitation. Rock-

(ing); oscillation.

To move v.i. جنبش کردن ف. ل.

To move v.t. جنبش دادن ف. م.

جنبش زمین = زمین لرزه = زلزله

To set moving, بجنبش در آوردن

move, shake. To arouse; to cause

to exercise one's activities.

Movable, جنبش پذیر (-pazeer) ص.

moving. Unstable, inconstant.

جنبش نا پذیر (-napazeer) ص.

Unshaking. Stable, firm.

جنبندگان (jombandegan) A.I.

Creeping animals, creepers; rep-

tiles, [Pl. of جنبنده]

1. Mov- جنبنده (jombandeh) ص. ا.

ing. Rocking Oscillating R. Creep-

ing. 2. A creeping animal, a cree-

per; a reptile, etc. [ج. = جنبندگان]

Side; part. جنبه (jambel) A.I.

Fig. Nature; aspect. Ex. (a) انسان

Man has two natures

or sides. (b) in از جنبه معنوی

(or from) the intellectual aspect.

Later. جنبی (jambee) ص. A.P.

Anat. & Med. Pleural R.

[Imper. جنبیدن (jombeedan) ف. ل.

root = جنب jamb]. 1. To move,

The masculine gender; the males. جنس مذکور (یا مذکر)

The feminine gender; the females. جنس اناث (یا مؤنث)

The common gender. جنس مشترك
See under اناث جنس

See in the vocab. بد جنس
نا جنس

1. In kind. جنساً (jensan) ق. A.

Ex. || 2. By nature, essentially. جنساً خود را جنساً تادیه کرد

A fairy- جنستان (jennestan) A.P. land. land of the genii.

1. In kind. جنسی (jensee) ص. A.P.

Ex. Taxes in kind. مالیات جنسی

Ant. = نقدی || 2. Generic. 3. Sexual. 4. Of or pertaining to goods.

Origin, جنسیت (jensiyyat) A.P. race. Homogeneity. Generic state.

Bot. Gentian. جنطیان (jantiana) L.

Bot. Hedge- جنفج (janfaj) A. mustard. Syn. = قدمه شیرازی

War; combat; جنك (jang) ا. battle; fight. A quarrel.

1. To fight; جنك کردن ف. ل.

to wage (or make) war. Ex. روس و

Russia and England fight with (or wage war against) each other.

2. To quarrel. جنك آوردن = جنك کردن

Civil war. جنك داخلی

A crusade. جنك صلیبی

A decisive battle. جنك قطعی

A duel. جنك تن به تن

Boxing; fisticuff. جنك مشت

[ج. = جنود (jonood)]

The rabble. جنرال (jandal) ا.

the vulgar. A tippler or toper.

خندر (jandar) R. = رخت

Prostitution, جندگی (jendegae) ا. whoredom.

A prostitute, جنده (jendeh) ا.

a harlot, a whore, a public woman.

Syn. = قچه & فاحشه

A fornicator. جنده باز (baz) - ا.

a whore-monger. A lewd person, a

rake, a debauchee.

Whoring, جنده بازی (bazee) - ا.

fornication. Lewdness, debauchery.

To whore, جنده بازی کردن ف. ل.

go whoring. fornicate.

جندی (jondee) A. = سر باز

A general. جنرال (jeneral) ا.

جنس (jens) ا. [ج = اجناس (ajnas)]

1. Genus; also, species. Ex. چه جنس

2. Sort, kind; qua- || حیوانی است

lity. Ex. جنشش اعلی است It is (of

a) superior quality. 3. Gender;

also, sex. Ex. (a) جنس مذکر the

neuter gender. (b) جنس لطیف the

fair sex.

4. Goods, commodity, merchan-

dise. Ex. اجناس خود را از گمرک خارج کردیم

We cleared our goods from the

Customs. 5. Articles of a speci-

fied nature, such as grains, crops,

etc. 6. Nature. 7. Race.

See under اسم جنس

Mankind, جنس بشر

جنگ دیده (*jang-deedah*) مس.
Experienced in war, veteran *adj.*

Ready to fight. Warrior *adj.* جنگ ساز (*saz* —) مس.

A forest, a jungle, جنگل (*jangal*)
a wood; also, a thicket.

Forestation, forestry احداث جنگل
[= علم احداث جنگل]

Forest law قانون جنگل (ها)

A forester جنگلبان (*ban* —) مس.

Deforestation جنگل بری (*boree* —) مس.

Woody جنگل دار (*dar* —) مس.
abounding in forests.

A woodsman جنگل نشین (*neshin* —) مس.
man, a forester.

Pertaining جنگلی (*jangalee*) مس.
to the forest, forestal. Ex. درختان جنگلی

forest trees. || Wild, savage, sylvan. Ex. مردمان جنگلی

Forestage حقوق جنگلی

جنگ نویسی (*jang-nevees*) مس.

A miscellanist.

1. Warlike جنگی (*jangee*) مس.
warrior *adj.*, experienced in war.

Ex. مرد جنگی || 2. Martial. 3. De-
signed for war. Ex. کشتی جنگی a
battleship.

جنگیدن (*jangeedan*) ف. ل. =
[جنگ] Imper. root = جنگ کردن

To fight; wage war; to quarrel.

Ex. They fought ده سال با هم جنگیدند.
with each other for 10 years.

An exercist, A P. (*jengeer*) جن گیر

The south. جنوب (*janooob*) مس.

Ex. کاشان در جنوب طهران است

A sham fight, جنگ هفت لشکر
a manœuvre.

A sham quarrel جنگ زرگری
(between two persons to deceive
a third).

Declaration of war. اعلان جنگ

To declare war. اعلان جنگ دادن

Prov. جنگ اول به از صالح آخر است

An ounce of prevention is worth

a pound of cure. [O. S.] Dis-

pute at the beginning (on a
contract or agreement) is better
than reconciliation at the end.

See under جنگیدن (۲)

A miscellany, جنگ (*jong*) مس.

a miscellanea.

A miscellanea, a جنگ ادبی

literary miscellany.

1. Quarrel- جنگار (*jangar*) مس.

some. Warlike. 2. R. A warrior.

جنگ آزموده (*jangazmoodeh*) مس.

Experienced in war, veteran.

To جنگانیدن (*jangancedan*) ف. م.

cause to fight. [Caus. of جنگیدن]

Warrior جنگاور (*jangavar*) مس.

adj., quarrelsome. 2. A hero; a
warrior.

Warfare جنگاوری (*jangavaree*) مس.

Combativeness [جنگجویی =]

Mock fight. جنگ بازی (*bazee* —) مس.

Warlike, mili- جنگجو (*joo* —) مس.

tant; quarrelsome, pugnacious.

Warlike جنگجویی (*jooyee* —) مس.

disposition, quarrelsomeness, com-

bativeness, pugnacity.

[جنیبه = Fem.] [ج. = جنائب (janaeb)]

Syn. = اسب بدک

1. Foetus; *A. (janin)* جنین
embryo. 2. R. Anything hidden.

Med. Mola. جنین کذب

Abortion, امقاط جنین
miscarriage. سقط جنین

See under جفت جنین

Abortive foetus. جنین ساقط

Abortive medicines. ادویه مسقطه جنین

A.P. ۱ (-koshce) جنین کشی

Feticide.

Foetal. *A.P. ۳ (janeene)* جنینی

Barley. *A. ۱ (jow)* جو

Fig. (1) A particle. Ex. یک جو حقیقت ندارد

There is not a particle of truth in

it. (2) A grain. Ex. جوئی سیم a grain

of silver.

Oats. جو برهنه - جو دوسر - جو صحرایی

Bread made of barley. نان جو

See under جویدن *(jow) (۲)*

A brook; *(joo) (۱)* جو

a stream. *(jooy) (۱)* جوی

[Vulgarly pronounced *joob*]

جو (joo) (۲) [۱ - امر از ف. جستن]

1. Seek thou, search thou; find

thou. [Imper. root of *jostan*;

short for *be'joo*, the usual form].

Seeking [۲ - ا. ف. از ف. جستن]

or seeker; wishing. [Short for *joo*

jooyandeh, the usual form, and

used only in comp. Ex. جنگجو

which see in the vocab.].

[Note. As a noun, the word جو

occurs only in جستجو or جستجو]

Kashan is south of Teheran.

Southeast.

Southwest.

See under جنوب *(jonoob)*

1. On the south. *A. (janooban)* جنوبی

south. Ex. جنوبی محدود است بسوی

It is bounded on the south by the

sea. 2. Southward.

Southern, *A. (janoobee)* جنوبی

austral, meridional. Ex. نیم کره جنوبی

the Southern Hemisphere.

See under جنند No. 2.

جنود *(jonoos)* [A pl. of جنس (ج. جنس)]

جنون *A. (jonoon)* = دیوانگی

Insanity, madness, lunacy, mania.

Monomania. جنون در یک امر

Drunkard's جنون خمیری

delirium, delirium tremens.

Satyriasis. جنون شهوانی

Nymphomania. جنون شهوانی اناث

Rage. جنون سبھی - جنون موقتی

Dipsomania. جنون الکحل

Erotomania. جنون عشق

frenzy of love.

1. Pertain- *A.P. (jonoonee)* جنوبی

ing to, or characteristic of, in

sanity. 2. Insane, mad; also, rest-

less. Ex. ای دل جنوبی

Geog. Genoa. *A. (janovah)* جنوه

1. Demoniac; *A.P. (jennee)* جنی

possessed, obsessed (by a genius

or evil spirit). Pertaining to, or

resembling a genius. 2. A genius

or jinnee.

- Ready-witted. حاضر جواب
 A responsory. جواب جماعت
 A rejoinder; a replication. جواب سر جواب
 Question and answer: talk, conversation. جواب و سؤال
 To talk, to converse. جواب و سؤال کردن
 In reply. جواباً (javaban) ق.
 Res-possible, accountable. Syn. = مسئول
 Respon- A.P. (— darce) جوابداری
 sibility. Syn. = مسئولیت
 Responsible, accountable. Respondent. A.P. (— nameh) جواب نامه
 A letter of reply, a responsive letter. A book on answers R.
 Res-pon- A.P. (javabee) جوابی
 sive [Fem. javabiyyeh, reserved for pl. & fem. nouns].
 Ex. your responsive letter. مراسله جوابیه شما
 1. Generous. جواد (javat) ص-ا.
 2. A fleet horse. A masculine, proper name.
 The Universal (or Absolute) Benefactor; God. جواد مطلق
 [Pl. of جاذب] A. (javazeb) جواذب
 1. Neighborhood, vicinity. A.1 (jevar) جوار
 2. Protection. Ex. 1 & 2.
 در جوار ایشان بودیم
 See under جوارحه
 [Pl. of جاری] A. (javaree) جواری
 A permit, جواز (javaz) A.1
- Atmosphere, air; sky [sometimes جو هوا]. See Meteorology. (ma'refatol-jow) معرفت الجو
 Barley-water. R.1 (jowab) جواب
 See آبجو and compare ما شرب
 An answer; a reply. A response. Ex. (a) He answered. « I will not come »; in reply he said he would not come. (b) In reply to letter No. 26. ||
 1. To answer, reply, give an answer or reply. جواب دادن ف. م.
 Ex. (a) He did not answer my question. (b) جواب (a) He replied that he had not done it. He did not answer my question. (b) جواب
 2. To meet. Ex. I met all his objections. تمام اعتراضاتش را
 3. To respond. جواب دادم
 To dismiss, جواب کردن ف. م.
 to send away. او کو را جواب کردم
 An affirmative reply. جواب مثبت
 A negative reply, a negative. (یا نفی) جواب منفی
 Ex. He returned a negative. جواب منفی داد
 A clear, positive answer. جواب صاف
 A retort. جواب سر راست
 An oracle. جواب حاضر و فوری
 An impertinent or wrong answer. جواب غیبی
 جواب نا صواب
 A rebutter. جواب اظهارات
 جواب مدعی باظهارات مدعی علیه
 A replication.

A youngster, جوانک (*javanak*)
a youngling (*poet*); a lad.

جوان سال (*javan-sal*) = جوان

A generous جوانمرد (*—mard*)
youth. A brave youth; a hero.

Generosity.. جوانمردی (*—mardee*)

Bravery. Manliness. Chivalry.

Dying in جوانمرد (*—marg*) =
(the flower of) youth.

Looking جوان نما (*—noma*) =
young; wearing out one's years
well.

A sprout, a جوانه (*juvaneh*)
new shoot; a gemma.

To sprout, ger- جوانه زدن ف. ل.
minate, put forth (young) shoots,
pullulate.

Youth; juvenes- جوانی (*javane*)
cence; adolescence; youthfulness;
juvenility.

To rejuvenate جوانی از سر گرفتن
or rejuvenize.

Rejuvenescence. تجدید جوانی

Jewels, gems, A- P. I (*javaher*)
precious stones. [Pl. of جواهر]

See گوهر & جواهر

[Note 1. The sing جواهر does not
mean a jewel. See جواهر]

[Note 2. The word جواهر in the
sense of *jewels* is used as a sing.
noun. The plural would therefore
be جواهرات *javaherat*].

A counterfeit gem. جواهر قلب

a doublet. جواهر بسل

A. P. I (*—alat*) جواهر آلات

a pass. A permission A license.

[O. S.] Being allowable.

A permit, a pass, جواز عبور

a laissez-passer.

A license جواز مشروبات فروشی
(for selling alcoholic liquors).

A free pass. جواز مجانی

See under جاسوس جواسیس

A large sack. جوال (*joval*)

Half a load R.

Prov. To catch خرس در جوال رفتن
a Tartar; to meet a foolish and
hot-tempered person.

1. A packing جوالدوز (*—dooz*)

needle. [Often سوزن جوالدوز]
2. A sack-maker. See prov. under
سوزن

Sack- جوالدوزی (*—doozee*)

making.

See under حامد جوامد

See under جامع جوامع

See under جاموس جوامیس

1. Young. جوان (*javan*) = ص. ا.

Ex. زن جوان || 2. A youth, a young
person. [جوانان]

To (دو باره) جوان کردن (یا شدن)
rejuvenate or rejuvenize.

The rising generation. دوره جوان

To wear out one's جوان ماندن
years well.

Befitting a جوانانه (*javananeh*)

young man; manly.

See under جانب جوانب

جوانبخت (*javan-bakht*) = ص. ا.

1. Promising; fortunate. 2. A
promising youth.

A young cock, a cockerel.

A pullet, *Af-morgh* جو جه مرغ

a young hen.

Generosity, *A.1(jood)* جود

liberality. *Syn.* بخشش

Being good; *A.1(fowdat)* جودت

excellence,

Bounty. Good *A.1(joodat)* جودت

qualities. Ingenuity. Fleetness *R.*

Season of *A.1(jow-derow)* جودرو

reaping barley; [May & June].

1. Sort, kind. *A.1(joor)* جور

Ex. این چه جور چیزی است. What

sort of a thing is that? 2. A

mate, fellow, pair. Ex. جورش را خریدم.

I bought another of the sort; I

bought another one like it.

1. Alike; like, similar; *ص.*

|| این دو کفش با هم جور نیستند. Ex.

2. *Mus.* Harmonious. Ex. صدا ها

3. Symmetrical. جور نیست

1. To assort, جور کردن ف. م.

sort, classify. Ex. اجناس را باید جور کرد.

2. To match. 3. To combine. 4.

Mus. To accord, chord, harmonize.

5. *Gam.* To pack. Ex. ورق

to pack cards. جور کردن

To become alike. جور شدن ف. ل.

To be classified or assorted. To

combine. *Mus.* To harmonize,

to chord. Ex. صداها با هم جور شد.

How? In چه جور

what manner?

Thus, in this اینطور

way, in this manner.

Jewels, jewelled articles.

See Note 2 above. جواهرات

A.P.1(javaher-tarash) جواهر تراش

A lapidary, a jewelmaker.

Gemmy, *A.P.ص(-dar)* جواهر دار

studded with jewels.

A jewel- *A.P.1(-saz)* جواهر ساز

maker, a lapidary.

A.P.1(-foroosh) جواهر فروش

A jeweller.

A.P.ص(-neshan) جواهر نشان

Studded with jewels; ornamented,

inlaid, or beset with gems.

To stud جواهر نشان کردن ف. م.

with jewels, to gem.

جواهر نگار *(-negar)* = جواهر نشان

A.P.ص.1(javaheree) جواهری

1. A jeweller. 2. Jewelled. Resem-

bling, or pertaining to jewels *R.*

See under جایزه

جو بوجو *(jow-bejow)* Grain by

grain, *ق.* جو جو *(jow-jow)*

gradually, a little at a time.

A chicken. *A.1(joojeh)* جوجه

A chick, a young جوجه کوچک

chicken.

To hatch eggs. جوجه از تخم در آوردن

The eggs جوجه ها از تخم در آمدند

are hatched.

جوجه را در بایز می شمرند

Prov. Don't count your chickens

before they are hatched.

جوجه تیغی *(joojeh-teeghee)*

A porcupine.

جوجه خروس *(-khorroos)*

جور پیشه (A.P. (jowr-peeshch) ==

جفا پیشه

جوره (jooreh) == جور (jowr)

State of being جورى (jooree). Alike. Likeness. Assortment; combination.

1. A nut. جوز (jowz) A.I.

2. A walnut. Syn. == گردگان & گردو

3. Nuts collectively. 4. A cone.

A nutmeg. جوز بویا == جوز بوا

Mace. گل (یا پوست) جوز بویا

1. A nutmeg. جوز هندی

2. Cocoa-nut [نارگیل ==]

Bot. Stramonium, جوز مائل

thorn-apple.

Bot. Gardenia. جوز کونل

Cone of cypress. جوز سرو

A fir-cone. جوز صنوبر

A walnut. جوز رومی R. == گردو

A cone. جوز کلاغ

A nutshell. پوست جوز

Astr. The Ge- جوزاء (jowza) A.I.

mini. Syn. == در پیکر (Name of)

the last month of spring, re-

placed in recent years by the

نور داد name

Peaches. جوزا غند (jowzaghand) A.I.

stuffed with walnut and sugar.

See آغندمه & آگندن

جوز الطیب (jowzotteeb) A.I.

A nutmeg [جوز بویا ==]

جوز القی (jowzol-ghey) A.I.

Nux vomica.

جوز بن (jowz-bon) A.P.

A (wal)nut tree [درخت گردو].

Thus; so; in this same manner.

1. All sorts. Ex. همه جور (ه)

We have all sorts of books. 2. In every way. Ex.

همه جور بمن کمک میکرده

Oppression. جور (jowr) A.I.

injustice. Syn. ظلم - جفا

To oppress, جور کردن ف. ل. م.

treat cruelly or unjustly. Ex.

Zahhak oppressed the Persians.

To pay for جور کسی را کشیدن

(i.e. instead of) someone; also, to

answer for someone.

A sock; جوراب (joorab) A.I.

a stocking.

A stocking. جوراب، ساقه بلند

A garter. بند جوراب

A knitter. جوراب بافی (baf) A.I.

(of socks & stockings).

Knitting. جوراب بافی (bafec) A.I.

A knitting-needle. سوزن جوراب بافی

A knitting-چرخ جوراب بافی

machine.

Joorab-bind (band) R. == بند جوراب

A hosier. جوراب فروش (froosh) A.I.

Joorab-frooshi (frooshee) A.I.

Hosiery.

Joor-bejoor (joor-bejoor) A.I.

1. Various, of all varieties, omnifa-

rious; miscellaneous. Ex. کفش های

shoes of all kinds. 2.

Dissimilar. Compare مختلف & ننگردنك

Joorboor (joorboor) R. == تذر و

To boil. جوش زدن ف. ل.

To effervesce. *Fig.* To roar, to cry with anger or excitement.

To boil, to come جوش آمدن
to a state of بجوش آمدن

ebullition. Ex. سماور جوش آمد.

Fig. To be moved, excited or agitated. Ex. دریای رحمتش بجوش آمد. He was moved with compassion. *Lit.*, the sea of his mercy came to be agitated.

To cease boiling. از جوش افتادن
Ex. سماور از جوش افتاد.

Boiling water. آب جوش

To cause جوش آوردن
to boil. بجوش آوردن

Fig. Roaring جوش و خروش
(with excitement, anger, etc.);
empest (*fig. sense*); excitement;
din, noise.

Sodium bicarbonate, soda. جوش شبرین

Tartaric acid. جوش ترش

جوش (۴) [۱- امر از ف. جوشیدن]

Boil thou. [Imper. root of جوشیدن
joosheedan; short for بجوش *bejoosh*,
the usual form].

Boiling; [۲- ا. ف. از ف. جوشیدن]

boiler. [Short for جوشنده *jooshan-deh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. See

جوش *No. 1.*] Ex. قهوه جوش.

1. Boiling. جوشان (*jooshan*)

[Short for جوشاننده]

2. Boil thou. [Short for جوشان]

Coniferous. *A.P.* ص (*jowzdar*) جوزدار

Nuciferous.

جوز غند (*jowzeghand*) = جوز اغند

جوز غه (*jowzagheh*) = جوزق

A cotton- *A.P.* ا (*jowzagh*) جوزق

pod. [From پ. جوزغه] See غوزه

Adam's apple. جوزک (*jowzak*)

A nut, A wal- جوزه (*jowzeh*)

nut. Compare جوز *the collective form*.

A high جوسق (*jowsagh*) *A.P.*

building. A kiosk. [From کوشک *P.*]

Ebullition, جوش (۹) (*joosh*)

boiling; effervescence, agitation

[*lit. & fig.*]. Fermentation. Welding.

solder. *Med.* (a) An eruption on the

skin; a ruby; an exanthema. (b)

A pimple. (c) Granulation. (d)

Healing up, cicatrization. (e) So-

dium bicarbonate; also, tartaric

acid. See below. *Fig.* (1)

Enthusiasm, ardor. (2) Concilia-

tion. (3) Agitation.

1. To weld to- جوش دادن ف. م.

gether, jump-weld; solder. Ex. آن

2. To دو تکه آهن را باید با هم جوش داد

cause to heal up, to cicatrize. Ex.

3. *Fig.* این دوا زخم را جوش میدهد

To conciliate; also, to bring to a

conclusion. Ex. مسئله آنها را با هم جوش دادیم

1. To weld. جوش خوردن ف. ل.

Ex. آهن جوش خورد

2. To close up or

come together, to conglutinate. 3.

To heal up. Ex. زخم هایش جوش خورد

4. To boil, to come to a state

of ebullition [= جوشیدن].

ج و ش

— ۵۷۰ —

ج و ل

A yoke. **جوغ** (joogh) = یوغ

1. Hollow, cavity. A. (jowf) **جوف**

concavity. Ex. **جوف** دهان cavity of the

mouth. 2. Inside, interior. Ex. (a)

اسکناس را بگذار Put it in-

side the case. (b) اسکناس را بگذار

Put the bank-note

tinside the envelope; enclose it

with the letter. 3. The belly.

[ج. = اجواف (ajwaf)]

Anat. **جوف** صدري - جوف سينه

thoracic cavity.

Herewith **جوف** (jowfan) ق. (enclosed).

Ex. **جوف** يك اسکناس صد

Herewith I send you

a 100-rial note.

A barley- **جو** فروش (jowforoosh)

seller.

Prov. exp. A **جو** فروش کند نم

double-dealer. [O. S.] One who

shows; wheat but sells barley.

A band, a **جوقه** (jowgheh) A.

crowd, a party. Mil. A section.

To band. To flock. **جوقه** شدن

To form a section.

A P. (- bandee) **جوقه** بندی

Forming bands or parties. Brign-

ding. Forming sections.

Coarsely **جو** کوب (jowkoob) ص.

ground; bruised as barley.

Parsimonious, **جو** کی (jooke) ص.

stingy, close-fisted.

Black **جو** گندمی (jowgandomee) ص.

and white, as a beard.

جولا (joola) = جولا

جوشاندن (jooshandan) ف.

جوشانیدن (jooshaneedan) ف.

To boil, cause to boil. [Caus.

of جوشیدن]. Ex. **جوشاندن**

چای را نباید جوشاند.

Tea should not be boiled.

جوشانده (jooshandeh) ص.

1. A decoction; a pisan. 2. Boiled;

cooked. [P.P. of جوشاندن]

جوش خور (jooshkhor) ص.

Weldable. Fig. Reconcilable.

Boiling, ebul- **جوش** (jooshesh) A.

lition, effervescence. Fig. 1. Ar-

dor, enthusiasm; activity; move-

ment. 2. R. A violent desire.

A coat of **جوش** (jowshan) A.

mail. Syn. = زره

A cuirassier **جوش** پوش (jowpoosh) A.

To boil. **جوشیدن** (joosheetan) ف.

[Imper. root = جوش] Ex. **جوش** دیک

The pot boils. || To effervesce. To

ferment; to foam. To shoot forth;

to put forth new shoots. To be

moved or agitated. See also **جوش** زدن

Boiled. **جوشیده** (joosheedeh) ص.

[P.P. of جوشیدن]. Ex. **جوشیده**

Hunger. **جوع** (joo) = گرسنگی

Med. Pica; also. **جوع** کبی

bulimia.

Med. Bulimia; **جوع** بقری

polyphagia.

= **جوع** البقر (joo-olbaghar) A.

جوع بقری

جوع الکلب (joo-olkalb) = **جوع** کلبی

Hungry. **جوعان** (joo an) ص.

Starved. [Rarely used].

Matter and form; جوهر و عرض
substance and accident.

An atom. جوهر فرد

Monatomic. دارای یک جوهر فرد

Diatomic. دارای دو جوهر فرد

Heaven. Fire. Spirit. جوهر علوی

Citric acid. جوهر آب لیمو

Blue ink. Blue جوهر آبی

dyestuff.

Diastase. جوهر بزاق

Salicin. جوهر بید

Oxalic acid. جوهر ترشک

Essence of tamarind. جوهر تمر

Benzoic acid. جوهر حسن ایه

Santonine. جوهر درمنه

جوهر رطوبت مده = جوهر گوارنده

Acetic acid. جوهر سرکه

Pipene. جوهر سقز

Cathartic acid. جوهر سنا

Malic acid. جوهر سیب

Nirceine. جوهر شبه قلبالی افیون

Nitric acid. جوهر شوره

Pepsin. جوهر عصیر مده

Red ink. Red dyestuff. جوهر قرمز

Carmin. جوهر قرمز دانه

Creosote. جوهر قطران

To creosote, جوهر قطران زدن

impregnate with creosote.

Carbonate of soda. جوهر قلیا

Caffeine(e). جوهر قهوه

Camphoric acid. جوهر کافور

Veratrine. جوهر کندش

Chlorhydrate of quinine. جوهر گنه گنه

Strychnia. جوهر کچوله (یا کوجوله)

strychnine.

Career(ing); A.I.(javalan) جولان

running across (a race course, etc.). Rambling. Flaunt, parade.

[Pronounced in P. jowlan].

To career; to جولان دادن ف. ل.

run across (a race course, etc.).

To flourish. To ramble. To flaunt.

Ex. در میدان جولان میداد.

جولان زدن = جولان دادن
جولان کردن R.

A race- A.P.I(-gah) جولانگاه

course. A circus. a hippodrome.

A drilling-ground. A scene R.

A weaver. A(joolah) جولاه

A knitter. Met. A spider.

Weaving. A(joolahee) جولاهی

Knitting.

جوله(joolah) = ترکش

جولیدن = ژولیدن

جولندگان(javandegan) A.

Zool. The Rodents. [Pl. of جولنده]

1. Chewing. A(javandeh) مس- A.

Gnawing. 2. A rodent

A bud. A(joonch) جونحه

A shoot: See جوانه

Essence: A-P.I(jowhar) جوهر

substance, matter. Ant. = عرض

araz || Extract. Nature. A dye-

stuff. Colored ink. A jewel, a gem;

also, a pearl R. See Note under

the pl. || Lustre (of a

blade, etc.). Natural ability or ef-

ficiency. Worth; merit. Chem. An

acid; an alkaloid; a sulphate; a

base, etc. [From P. گوهر]

جوى (jooy) (۲) = جو (joo) (۲)

جوى (jovee) R. = جوين

جويا (jooya) ص. Inquiring, seeking, searching. [From جستن jostan or جويدن jooyeedan].

1. To inquire, to seek (after). Ex. حالشمارا از او جوياشدم.

I inquired him about your health.

2. To make inquiries; to search.

جويان (jooyan) R. = جويا

جويانيدن (jooyaneedan) ف. م. R.

To cause to inquire or search.

1. A brook, جوييار (jooy-bar) ۱. stream, rivulet [= جوى]. 2. A place abounding in streams. 3. A small river system.

A little brook. R. ۱. (- cheh) جويچه

جويدن (javeedan) ف. م.

[Imper. root = جو jow]. 1. To chew, to masticate Ex. غدارا يده خوب جويد.

2. To gnaw.

Made of جوين (javin; jovin) ص.

barley. Ex. نان جوين

جوينده (javeeneh) = جوين

1. A seeker, an investigator or inquirer.

[Name of agent from جستن jostan or جويدن jooyeedan]. 2. Seeking, inquiring. Ex. شخص جوينده

Prov. Who searches finds.

جويدن (jooyeedan) = جستن (jostan)

جيه (jeh) [See under جستن jostan or جويدن jaheedan].

جيه (jah) R. [Short for جيه]

Pepsin.

جوهر گوارنده

Citric acid.

جوهر ليمو

Tannin, tannic acid.

جوهر مازو

Narcotin(e).

جوهر مخدر افبون

Codein(e).

جوهر مسكن افبون

Morphine, morphia.

جوهر مئوم افبون

Ammonia, aqua

جوهر نشادر

ammonia, hartshorn.

Menthol.

جوهر نعناع خشك

Hydrochloric

جوهر نمك

acid, muriatic acid.

To extract جوهر چيز را شيدن

the essence of something.

جوهر آگين (jowharagin)

1. جوهرى = 2. || جواهر نشان

جوهر آلات (A.P. (- alat)

جواهر آلات

Lustrous; جوهر دار (- dar) ص. A.P.

glittering. Possessing natural efficiency or skill.

Collyrium. جوهر دارو (- daroo) ۱.

جوهر فروش (- foroosh) =

جواهر فروش

جوهرى (jowharee) ص. - A.P.

1. Essential, substantial. Dyed,

colored with dyestuff: aniline

Ex. قاليچه جوهرى || 2. A jeweller.

Syn. = گوهرى و جواهرى

جوئى (javvee) ص. ۱. Atmospher-

ic. Ex. كيفيات جوئى (يا جوئه)

atmospheric conditions. 2. Meteoric.

Ex. حوادث جوئه meteoric phenomena.

[Fem. & pl. جوئه javvijyeh].

جوئى (jooy) (۱) ۱. = جو (joo) (۱)

A stream, a brook.

Foolishness. See جاهلیت

The world. جهان (۱) (Jahan; je-)

Syn. = گیتی & دنیا

The transitory world. جهان گذران

جهان (۲) = جهنده

World- جهان آرا (ی) (ara-y-)

adorning; pompous, sumptuous.

جهان آزموده (azmoodeh) =

دنیا دیده

Enlight- جهان افروز (afrooz) -

ening the world.

The جهان آفرین (aferin) -

Creator of the world: God.

Keeper of the جهان بان (ban) -

world [O. S.]. A (powerful) monarch.

Government جهان بانی (banee) -

of the world. Monarchy.

جهان پناه (panah) -

1. [O. S.] Asylum of the world. 2.

(Title of) a monarch; Majesty.

A tourist. جهان پیما (peyma) -

World- جهان تاب (tab) -

illuminating. Ex. آفتاب جهان تاب

(One) who جهان دار (dar) -

possesses the world; ruler of

the world. (Title of) a monarch.

Monarchy, جهان داری (daree) -

sovereignty; ruling (over the

world).

1. Having جهان دیده (deedeh) -

seen the world; having travelled

very much. Experienced. 2. A

travelled person.

«جهان دیده بسیار گوید دروغ»

جهان (jehat) A. ۱. [Pl. of جهت]

1. Sides, faces, surfaces. 2. Points,

directions. Ex. جهات اربعه the four

cardinal points. 3. Fig. Reasons,

causes; also, considerations. Ex. از

اجهاتی (وجهاتی) چندترقم

did not go for

some reasons (or considerations).

Holy war. جهاد (jehad) A. ۱.

To wage a جهاد کردن (با) ف. ل.

holy war (against).

جهادی (jehadee) A. P. ۱. -

1. Pertaining to, or of the nature

of, a holy war. 2. R. A soldier of

the holy war, a crusader.

Publicity. جهار (jehar) A. ۱.

Publicly. جهار آ (jeharan) A. ق.

With a جهارة (jaharatan) A. ق.

loud voice.

1. A ship. جهاز (jehaz; jahaz) A. ۱.

Ex. جهازات جنگی || 2. A (camel's)

saddle. Ex. جهاز شتر || 3. Trousseau,

outfittings of a bride: dowry, por-

tion; also, paraphernalia. Ex. هیچ جهاز

بدخوش نداد 4. Anat. An organ; also,

system. Ex. جهاز تنفسی the respiratory

organ. 5. Equipments; furniture. 6.

An apparatus. 7. Rigging of a

ship. [Pl. جهازات jahazat &

ajhezah].

Prov. exp. She نازش بجهارش است

has a feather in her cap.

Pertaining جهازی (jahaze) A. P. -

to a ship; nautical.

See under جاهل

Ignorance.

جاهالت (jahalat) A. ۱.

جهال

in the pl. form جهانیان *jahanian*]. A creature.

To cause جهانندن (*jahandan*)
جهانیدن (*jahanedan*)
to leap or jump. To cause to escape. [Caus. of جهیدن or جستن *jastan*].

1. Cause, reason. جهت (*jehat*)
motive. Ex. چه جهت دارد آنجا نپذیرد.
What is the reason you do not go there? 2. Side; face; direction. Ex. از کدام جهت بادمیوزد. From what direction does the wind blow? 3. Respect, regard; consideration. Ex. از یک جهت او حق دارد. He is right in one respect. 4. Sake, behalf. Ex. به جهت شما. for your sake; for you. See جهات the pl.

For. جهت - از جهت - به جهت - ح. ا. Ex. I bought a book for him. جهت او خریدم. Syn. = برای.
Why? For از چه جهت - چه جهت دارد what reason?

For this reason, از این جهت
for that reason, از آن جهت
so; therefore.

Because, از چه اینکه - جهت اینکه
for the از آن جهت که - از این جهت که
reason that.

Because, for, for the جهت اینکه
reason that. Syn. = زیرا که - چونکه
See in the vocab. به جهت

At any rate; anyhow. بهر جهت
For his sake. به جهت خاطر او
Effort; exertion, جهد (*jahd*)

Prov. Travellers tell fine tales.

Ruling جهانروایی (*jahan-ravayee*)
(over) the world.

(Title of) جهان سالار (*salār*)
a monarch or a general. [O. S.]
Master of the world.

World-جهانستان (*setan*)
conquering. Syn. = کبیتی ستان

A powerful جهانسوز (*sooz*)
monarch. Incendiary.

جهانگشای (*gosha*)
Subduing the world.

Conquest جهانگشایی (*goshayee*)
A tourist جهانگرد (*giard*)

A peregrinator جهانگردی (*gardee*)
Peregrination; travelling over the world.

1. Conquering جهانگیر (*geer*)
the world. 2. A great conqueror.

Conquest جهانگیری (*geeree*)
of the world; universal sway.

جهان مطاع (*mota*)
Obeyed by the world, universal-

ly prevalent. Ex. فرمان جهان مطاعه میبونی.
His Majesty's universally obeyed
firman or order.

1. A stereoscope. جهان نما (*noma*)
A cosmorama. A planisphere. 2. Showing the world.

A planisphere. جهان نمایی مسطح
جهان نمایی جغرافیایی

جهان نورد (*navard*)
1. Worldly. جهانی (*jahane*)

2. An inhabitant of the world,
a cosmopolitan. A mortal [Mostly

- Elasticity. A. (jehandegee) جهندگی
 Resilience, resiliency. Saliency.
 Leaping; gambol R.
 Elastic. جهنده (jehandeh) م.
 Resilient Salient. Flashing, darting.
 [O. S.] Leaping, bounding.
 Hell. A-Heb. (jahannam) جهنم
 Gehenna; Hades. [From Hebrew
 גהنم (gehinnom). Syn. = دوزخ
 The damned. اهل جهنم
 Hell with you! جهنم شو
 Off with you;
 I don't care a hang. What! جهنم!
 the hell do I care? To hell with
 it! What of it?
 Lap's infernalis. سنك جهنم
 A.P. جهنمی (jahannamee) م.
 Hellish, infernal; damned.
 A Jew. یهودی (johood) A.
 Sausage. (johoodaneh) (۱) جهودانه
 intestines stuffed with meat, etc.
 Judaically. جهودانه (۳) R. ق.
 1. Judaism. جهودی (johoodce) A-م.
 A Jew R. 2. Judaic.
 Very igno- جهول (jahool) A-م.
 rant or foolish. Compare جاهل
 جهیدن (jaheedan) ف. ل.
 [imper. root = جه jeh]. To jump.
 leap, spring. To escape (danger,
 etc.). See جهستن jestan.
 Trousseau; جهیز (jahizee) A.
 dowry. See جهاز sense No. 3.
 [O. S.] Fleet, light-footed.
 جهی = T. (jee) جی
 painstaking; struggle. Diligence.
 Ex. <جهد رزق> struggle for one's
 daily bread. Syn. = کوشش
 To take effort, جهد کردن ف. ل.
 struggle; try hard, endeavor. Ex.
 جهد کن که بآی درجه برسی Endeavor to
 attain that degree.
 Effort, painstaking. جهد و جهد
 Industry.
 Power. Ability. جهد (johd) A.
 Revealing; pub- جهر (jahr) A.
 lishing. Being known or pub-
 lished. Publicity, notoriousness.
 Speaking loud. See جهار
 Med. Nyctalopia; جهر (jahar) A.
 day-blindness.
 Publicly, openly. جهر آ (jahran) A.
 Aloud. Syn. = علناً
 جهرة (jahratat) A. = جهر آ
 Jahrom. (jahrom; -ram) A.
 a city in the province of Fars.
 A reel. جهره (jahreh) A.
 Syn. = چرخك و نخ بیج
 A leap; leap- جهش (j.hesh) A.
 ing, bounding; a jump.
 Ignorance, Foo- جهل (jah) A.
 lishness. Syn. = جهالت و نادانی
 Simple ignorance. جهل بسیط
 Double ignorance, جهل مرکب
 ignorance of one's ignorance.
 The جهلاء (johalaa) A. = جهال
 ignorant (people). [A pl. of جهل]
 By ignorance. جهلا (jahlan) A.
 Foolishly. Syn. = جاهلان
 [A pl. of جاهل] A. (jahalah) جهله

chirping of crickets, etc.

To chirp.

A cricket.

A cicada.

A city in the

province of Kerman.

Endorsement.

[From Italian *gira*].

To endorse.

A ration, a daily

allowance; a pension; a stipend.

To ration.

Colloq.

1. Noise similar to chirping of birds. 2. Chirping.

One who

receives

rations; a stipendiary, a pensionary.

Money loaned, or

credit given, to players at a game.

A person who,

in a gamehouse, loans money to players on exorbitant interest.

An army.

[ج. = چووش (*joyoosh*)]

See in the vocab.

A piercing cry,

squeak, scream, clamour, cateall; piping.

To scream, squeak, clamour, utter a piercing cry.

Clamour: a brawl or wrangle.

چیه‌غاره (*jeeghareh*) = سیگارچیه‌غه (*jeegheh*) = جقه - جغه[Colloq. pr. *jeeb*] A. ۱. (*jeyb*)

1. A pocket. Ex. [دولار اگداشت در جیبش.]

2. Collar (of a shirt, etc.); open-

ing in the collar. [Pl. = جبوب]

joyoob & اچیباب *ajyab*].

Inside breast pocket,

Put your hand دست‌توی جیب کن

into your pocket; spend some money.

A waistcoat pocket.

A watch-pocket; also,

a fob pocket.

Slang. To pocket.

Math. Sine.

Math. Cosine.

Math. Reversed sine.

A pickpocket;

a cutpurse.

A pick-

pocket's business; stealing from pockets. *By ext.* Robbery.

1. Belonging to

the pocket. Ex. [دول (تو) جیبی.]

money. 2. Resembling a pocket.

The Oxus A. ۱. (*jeyhoon*)

or Amu-Darya [آمودریا =]

A (slender) neck.

Good, Excellent. A. ۱. (*jayed*)*Med.* Benign.

Chamois (leather),

shammy, washleather.

See under چار No. 3.

A gazelle.

A feminine, proper name.

Chirp,

چیب (۱) A. ۱. (*jeyb*)[Colloq. pr. *jeeb*] A. ۱. (*jeyb*)

1. A pocket. Ex. [دولار اگداشت در جیبش.]

2. Collar (of a shirt, etc.); open-

ing in the collar. [Pl. = جبوب]

joyoob & اچیباب *ajyab*].

Inside breast pocket,

Put your hand دست‌توی جیب کن

into your pocket; spend some money.

A waistcoat pocket.

A watch-pocket; also,

a fob pocket.

Slang. To pocket.

Math. Sine.

Math. Cosine.

Math. Reversed sine.

A pickpocket;

a cutpurse.

A pick-

pocket's business; stealing from pockets. *By ext.* Robbery.

1. Belonging to

the pocket. Ex. [دول (تو) جیبی.]

money. 2. Resembling a pocket.

The Oxus A. ۱. (*jeyhoon*)

or Amu-Darya [آمودریا =]

A (slender) neck.

Good, Excellent. A. ۱. (*jayed*)*Med.* Benign.

Chamois (leather),

shammy, washleather.

See under چار No. 3.

A gazelle.

A feminine, proper name.

Chirp,

چیر چیر (*jeerjeer*)

A tribe.

A.1 (jeel) **جیل**See under **جیفه****جیف**

A race. [ج. = اجیال (ajyal)]

A carrion, carcase.

A.1 { (jeefeh) **جیفه**

(Name of) the

A.1 (jeem) **جیم**

[ج. = جیف (jeef)]

A.1 { (jeefat) **جیفه**

letter ج

Mammon; also, the

جیفه دنیا

The letter ج

جیم فارسی یا عجمی

vanities of the world.

جیم شدن (jimshodan) ف. ل.

A.P.1 { (---khor) **جیفه خور**

Slang. To slip off or away.

A.P.1 { (---khar) **جیفه خوار**[Contraction of **جین** (jin)]1. Necrophagous, feeding on car-
rions. 2. A feeder on carrions.

Continnence.

R.1 (jeevad) **جیواد**See under **جیب****جیبوب**See under **جیش****جیوش**

Quicksilver.

A.1 (jeeveh) **جیوه**

mercury. Syn. زیبق (سیماب) —

Peeping or

A.1 (jikjik) **جیک جیک**

Calomel;

جیوه سفیدchirping (of chickens or other
birds). Compare **جیر جیر**

To cover, or

جیوه زدن ف. م.

To peep

جیک جیک کردن ف. ل.foliate, with mercury. To silver,
as a mirror. To mercurialize.

or chirp.

جیک و بک (jeekobok) A.Mercurial, **جیوه ای** (jeveh-ee) ف.The two larger surfaces of the
astragal(us). Fig. (a) Top and
bottom; (b) The whole or all (ofmercuric: resembling or contain-
ing mercury.a secret, etc.). Ex. **جیک و بک دار**

Mercuric,

جیوه دار (— dar) ص.

containing mercury.

(c) A secret.

چ

چابک سخن (*chabok-sokhan*) س.
 Eloquent; also, glib-tongued.

چابک سوار (*savar*) س.
 A jockey.
 چابک سواری (*savaree*) س.
 Jockey-ship, jockeying.

چابک قدم (*ghadam*) س. P.A.
 Quick-paced, swift-footed.

چابکی (*chabokce*) س.
 Agility, nimbleness, quickness; adroitness.

چاپ (۱) (*chap*) س.
 1. A print, an impression; printing. [Perhaps from چاو *chaw*, which in Chinese means 'paper money']. 2. An invented story, a lie.

چاپ کردن (۱) س.
 1. To print [طبع کردن].

چاپ زدن (۱) س.
 2. *Colloq.* To invent or fabricate. Ex. خوب میتواند.
 3. To print out or off.

چاپ خوردن س.
 To be printed, go in the press.

چاپ شدن س.
 To be printed.

The seventh letter (*cheh*)
 of the Persian alphabet, cor-

responding to *ch* or *tch* in English, as in «chair» and «match».

It is interchangeable with چ and rarely with ش.

[Note. The letter چ is sometimes called چیم عجمی or چیم فارسی i.e. Persian چ for distinction, since the Arabic language does not have the چ sound at all].

چا (۱) (*cha*) [Contraction of چاه]
 چا (۲) R. چای
 Tea.

چابک (*chabok*) س.
 1. Nimble, quick, agile, adroit. *Syn.* چالند-زرنک.
 2. R. A whip. تند و

چابک پا (*pay*) س.
 Swift-footed.
 چابک خرام (*kharam*) س.

چابک دست (*dast*) س.
 Dexterous, light-fingered. *Syn.* زبردست.

چابک دستی (*dastee*) س.
 Dexterity, nimbleness. *Syn.* زبردستی.

A city in Turkestan, noted for its bows. See چاچی (chach).

A heap of threshed corn R. چاچول باز (chachool-baz).

A charlatan, a quack. Charla- چاچول بازی (— baze). tantry, charlatanism, quackery.

Made in. چاچی (chachee). or belonging to, Chach, a city in Turkestan [said of a bow. Thus: چاچی گمان چاچی See چاچ Slang. چاخان (chakhan).

Flattery and charlatanism. چاخچور (chakhechoor) = چاقشور The little چاخروق (chakhrogh) = چاخروق

1. A tent چادر (chador; -dar). 2. A veil or mantle worn by Persian women to cover their whole body and dress. It is gradually ceasing to be fashionable. 3. A sheet; a shroud.

To pitch a چادر زدن tent; to encamp.

To put on چادر سر کشیدن one's black چادر سر کردن

veil or mantle, to cover up oneself in the چادر

Bed-curtains. چادر خراب

A gypsy-tent. چادر قلندری

Met. The چادر لاجوردی azure sky.

1. A wrapper چادر شب (— shab). 2. Bed-sheets. for bed-clothes.

A nomad; چادر نشین (— neshin). a tent-dweller. [Used also attrib.

Lithography. چاپ سنگی

A lithograph. چاپ

Typography. چاپ سربی

Second edition. چاپ دوم

[Imper. (۲) [امر از ف. چاییدن]

root of چاییدن chāpeedan, short for چپ which, when repeated,

as چپ چپ means 'plunder, pillage'.

A courier. چاپار (chapar) T.

Post, mail. See پست post.

چاپارخانه (chap-khaneh) T.P. (— khanch) = پستخانه

The post-office. A relay-station.

چاپاری (chaparee) T.P. (— ق. ص)

1. Pertaining to, or travelling by

the post. Ex. کاغذ چاپاری a letter-

paper, post-paper. || Posthaste, ex-

press. 2. By mail, by post. Ex.

|| آنرا چاپاری بفرستید

Posthaste, quick-

ly. hastily. Ex. چاباری رفت منزل

چاپخانه (chap-khaneh) T. = مطبعه

A printing-house, a printing-office.

A flatterer. چاپلوس (chaploos)

Flatteringly. (— auch) ق.

چاپلوسی (chaploosce) T.

Flattery. چاپلوسی کردن ف. ل. م.

To flatter. They همیشه چاپلوسی او را میکردند

Ex. They always flattered him. See تملق گفتن

چاپول (chapowl) الخ = چپاول الخ

[Imper. (۲) [امر از ف. م. چپیدن]

root = چپ To plunder, pillage,

rob; fleece. Ex. اشخاص غریب را می چپیدند

Mil. A pile, چاتمه (chatmeh) T.

a stack (of arms.)

To pile or stack چاتمه زدن

arms. چاتمه کردن تفنگ

چ ا ر

چار چوب. چار چوبه *A(- choob-eh)*
A frame.
Sensual, passionate. Bold *R.*
چار خایه *A(- khayeh)*
A goad.
چار دوال *A(- daval)*
چارده *(char-dah)* الخ = چهارده الخ
چار دیوار. چار دیواری *A(- divar-ee)*
A fenced area, a enclosed area
(or court-yard).
چار راه *A(- rali)*
Crossroads.
چار زانو *(- zanoo)* ق-ص.
With the legs crossed; cross-legged
[tailor's mode of sitting].
چار سو *A(- soo)*
Crossroads.
چار سوق *A(- soogh)*
Crossroads. *P.A.*
[O.S.] Four markets.
چار شاخ *A(- shakh)*
A four-pronged implement for winnowing grain.
چار شانه *(- shaneh)* م.
Square-shouldered. Short and fat *R.*
چار شنبه *(- shambeh)*
A pent-house or pentice. A room on the house-top.
چار طاق *A(- tagh)*
چار طاقی *(- taghee)*
Met. (a) The sky. (b) The four elements.
چار طبع *A(- tab')*
The four temperaments. The four elements.
چار عنصر *A(- onsor)*
The four elements, as believed by the ancients: earth, wind, water, fire.
چار غ. چار ق *(charogh)*
A handkerchief or shawl for the head [worn

چ ا د

Thus nomadic tribes, nomads].
چادر نشینی *A(- chador-nesheence)*
Nomadism; nomadic life.
چادری *A(- chadoree)*
Stuff suit
چادر = چادر
able for veils. See
چار (۱) *(char)* [Contraction of چهار]
چار (۲) [Contraction of چاره]
چار آینه *A(- charayineh)*
A breast-plate; caparison.
چار بالشی *A(- balesh)*
An arrangement of pillows and cushions on the throne of eastern dignities.
چار پا *A(- pa)*
Quadruped.
چار پا دار = چار و ا دار
چار پاره *A(- parch)*
A grapeshot.
چار پاره. A langrage.
چار پایه *A(- payeh)*
A stool.
چار پایه. A stay, stand, support.
چار پنج *A(- pakh)*
Cut on four sides. Quadrangular.
چار پر *A(- par)*
A case bottle.
چار پهلو *A(- pahloo)*
Four-sided.
چار پهلو. Four-edged. Supine.
چار تار. چار تاره *A(- tar-eh)*
A four-stringed instrument.
چار ترک *A(- tark)*
Quadrangular, four-sided.
چار تخمه *A(- tokhmeh)*
The four seeds: plantain seeds, quince seeds, sebestan, and hedge-mustard.
چار چار (۱) *A(- char)*
Face to face.
چار چار (۲) *A(-)*
Eight days of mid-winter and rarely of midsummer.

of a carrier *Fig.* Churlishness.

چاروغ. چاروق (*charoogh*).

A kind of shoes worn by peasants, etc. consisting of a flat piece of hide for the sole and some thongs or straps for the upper.

چاروناچار (*charonachar*) = چوناچار
Remedy, cure. چاره (*chareh*).

A shift. Ex. (a) این مرض چاره ندارد

This disease has no remedy; it cannot be remedied or cured.

(b) چاره آن این است که The way to help it is to ...

It cannot be helped; چاره نیست
it is inevitable.

To remedy; چاره کردن (فعل ماضی)
to help (the چاره ساختن (فعل مضارع
situation). Ex. چه تسم باید از چاره کرد.

It is inevitable; چاره ندارد
it cannot be helped, we cannot help it.

See in the vocab. نیچاره

Remediable, چاره پذیر (*pazeer* - ص)
curable, that can be helped. Repairable.

چاره پرداز (*pardaz*) = چاره ساز
Seeking a چاره جو (*foo*) - ص
remedy, thinking of a means.

(One) who چاره ساز (*saz*) - ص
applies a remedy, who thinks for a remedy.

Application, چاره سازی (*sazee*) - ص
or provision, of a remedy.

چاره گراخ = چاره ساز الخ

by Persian women].

Medallian shawl چارقد قالی

[commercial term].

Chowra shawl چارقد چهره ای

[commercial term].

A quarter. چارک (*charak*).

[Contraction of چار یک one fourth].

Ex. (a) دو متر و سه چارک $2\frac{3}{4}$ me-
ters; (b) سه من و یک چارک $3\frac{1}{4}$

mans.

Name of چارگاه (*chargah*).

a tune in Persian music.

چار گوش (*char-goosh*)
چار گوشه (*char-gooshch*) - ص

1. Four-cornered, quadrangular;
also, square. 2. A quadrangular
figure. A square [= مربع].

چارم (*charom*) الخ = چهارم الخ

A walnut R. چار مغز (*char-maghtz*).

Pistachio-nut, hazel. آبل چار مغز
nut, almonds, and squash-seeds.

A cross; a چار میخ (*meekh*) - ص
gibbet. A tumbler's rope.

To crucify. چار میخ کردن

بچار میخ کشیدن [صلب کردن]

Nolens چارناچار (*nachar*) - ق.

volens. Inevitably.

Gallop. چار نعل (*na'l*) - P.A.

To gallop: چار نعل ناختن (یا رفتن)

Mortar. چارو (*charoo*) - ص ساروج

چاروا (*charva*) = چاریا

A carrier; چاروا دار (*dar*) - ص

a muleteer, a driver of beasts of
burden; a sumpter.

Business. چاروا داری (*daree*) - ص

A kind of **چاقشور** (*chaghsheer*) wide trousers, tapering at the ankles, and covering the feet, worn by some old Persian women.

چاقماق = *T. (chaghmagh)*
A knife.

چاقو (*chaghoo*) = فلتمتراش

A grafting-knife.

A bistoury, **چاقوی جراحی**
a (surgical) knife.

چاقوتیزکن (*-teezkon*)

A knife grinder.

Fatness; plump-**چاقی** (*chaghtee*)
ness; obesity.

Obesity. **چاقی بی اندازه**

A slit, fissure. **چاك (۱)** (*chak*)
cleft, chink, rent.

To **چاك زدن** - چاك دادن ف. م.
slit, to rend. Ex. **بیراهن خود را چاك زد**

A placket. **چاك دامن**

The glottis. **چاك صوت**

Having a loose tongue, **بی چاك دهن**

The morning dawn. **چاك (۲)**

1. Slit. **چاك چاك** (*-chak*) - ص. ا.

full of slits, fissured, cleft. 2. A
clash of swords, etc.

1. An obedient **چاكبر** (*chakar*)
servant; a slave. 2. [Used as a pro-
noun]. I; your obedient servant.

Ex. **I said nothing.** چاكبر حرفي نردم.

چاكبرانه (*chakaraneh*) - ق. ص.

1. Like a servant; servilely. Ex.
2. Befitting
a servant; servile.

Servitude. **چاكبری** (*chakaree*)

چاره ناپذیر (*charehnapezer*)

Inevitable, irremediable; irreparable.

The four **چار یار** (*char-yar*)

successors of Mohammed.

One-fourth. **چار يك** (*-yak*)

a quarter. See **چارك**

1. Noon. 2. The **چاشت** (*chasht*)

(middle hour of the) forenoon.

3. Early dinner, or lunch.

4. R. Breakfast.

See **چاشت** **At - gah**

senses 1 & 2.

Sauce. **چاشنی (۱)** (*chashnee*)

Relish, taste, Foretaste. Fig. A
proof or essay.

To sauce. **چاشنی زدن ف. م.**

relish, or season.

A percussion-cap, **چاشنی (۲)**

a cap, a detonator.

A sauce-boat. **چاشنی دان** (*-dan*)

A taster. **چاشنی گیر** (*-geer*)

چاغالاه (*chaghaleh*) = **چغاله**

1. Fat, obese. **چاق** (*chagh*) - ص.

Ex. **حسن آدم چاقی است یا لاغر** || *Syn.* **فریه**

Ant. = **لاغر** || 2. Well, healthy.

Are you well? **دماغ شما چاق است ؟**

How are you?

He is in good **دماغ او چاق است**

circumstances; he is well off.

چاق کردن ف. م. = معالجه کردن

1. To fatten, to make fat. 2. To

cure. Ex. **کدام طبیب او را چاق کرد**

1. To become **چاق شدن ف. ل.**

(or grow) fat, to fatten *v.i.* 2.

To become well, to be cured.

pan into the fire.

چاله حوض (= howz) = چال حوض

چالیر = R. (chaleer) = چاله

A poem. An ode. **چامه** (chameh)

The chin; the **چانه** (chaneh)

lower jaw (bone). *Fig. (1) Hag-*
gling, bargaining. (2) Loquacity.

To haggle, **چانه زدن** ف. ل.
to bargain.

See in the vocab. **یر چانه**

Paper money. [Of **چاو** (chaw)

Chinese origin]. *See* **چاپ** ف. اسکناس

Rye. **چاودار** (---dar) T. ۱

Ergot. **مرض چاودار**

The leader or **چاوش** (chavosh)

guide of a caravan, A macebearer.

A herald. A bailiff.

Crooked,
awry, un- **چاوله** (chawleh) ص.
even [= کج]

چاوله (chowleh) ص.

ماماچه که دو تا شد سر به چوله (یا کج) میشود

Prov. Too many cooks spoil the
broth. [O. S.] Where there are two
midwives, the infant's head be-
comes crooked.

چاووش (chavoosh) = چاوش

چاویدن (chaveedan) ف. ل. R.

To chirp, to peep (as little birds).

A well; a pit. **چاه** (chah)

A sump. A sink; a cesspool. *By ext.*

A dungeon.

A well. **چاه آب**

Dimple, pit of the chin **چاه زندهان**

An observatory. **چاه زیج**

A cesspool. **چاه مبال** (یا مبرز)

The bottomless **چاه بی‌بوم**

Devotion.

To do service; **چاکری** کردن ف. ل. م.
to serve, to obey.

چاکوچ (chakooch) = چکش

چاکوش (chakoosh) = چکش

A hollow, a hole; a pit. **چال** (chal)

1. To bury, to **چال کردن** ف. م.

put into the ground. *Ex.* **چال کردن**

[*This is a humble or*

derogatory substitute for **چال کردن**

2. To hollow, make a hole into.

Ex. **چال کردن** را قدری **چال** کرد

To sink. **چال افتادن** ف. ل.

Camel's whey. **چال شتر**

A kite. **چالاقان** (chalaghan)

Nimble, **چالاک** (chalak) ص. ۱

quick; also, prompt. [Often with

its syn. Thus, **چالاک** و **چالاک** چست

A robber or murderer. **چالاک** R. ۱

Nimbleness. **چالاکسی** (chalakee)

agility, quickness.

Graceful gait. **چالش** (chalesh)

Imposing carriage. Defiance. Coi-

tion R.

1. A warrior. **چالگر** (---gar) ص. ۱

2. Bold; also, brave. Excessively

fond of coition R.

چال حوض (chal-howz) P. A.

A swimming-pool (usually in a

bath-house).

چالو (chaloo) = R.

چاله (chaleh) = چاله

A pit, a hollow.

از چاه بچاه در آمدن

از چاه در آمدن توی چاه افتادن

Prov. To fall from the frying-

A tea-seller: A teaman R. چایچی - چایچی (chaychee) ۱.

چای خوری - چای خوری (khoree) ۱. A teacup [usually used attrib. Thus: فنجان چای خوری]

Three روزی سه فنجان چای خوری teacupfuls a day.

A teaspoon. فاشق چای خوری

One tea-spoonful a day. روزی يك فاشق چای خوری

Tea service. اسباب (یا اثاثیه) چای خوری

A cad-day, a tea-caddy, a tea-canister. چایی دان - چای دان (dan) ۱.

چاییدن (chayeedan) ف. ل. 1. To catch [Imper. root = چای] cold, to take a chill [سرما خوردن]. 2. To cool v.i., become cool.

چبان (chaban) T. دمل چبوق - چوبوق (chobough) 1.

A pipe. [Colloq. pr. chopogh] چبوق کشیدن To smoke a pipe.

1. Left, left-hand. چپ (chap) ص.

Ex. on the left side. در طرف چپ

2. Left-handed. Ex. 3. آدم چپ || 3.

Squint-eyed. Ex. آدم [چپ چشم =]

4. Inharmonious. || 4. چپ یکی را دو تایی بیند

The left side. A left-handed or squint-eyed person.

On the left-hand. در دست چپ

Leftwards, ب. طرف چپ

to the left. Ex. ب. طرف چپ برو

Mil. Eyes left! نظر بچپ

Mil. Left turn! طرف چپ گرد

pit [هاویه =]

To dig a well or a pit. چاه کندن

Prov. (1) چاه نگذرد نباید مساز دزدید

Look before you leap; count the cost before the undertaking.

چاه نكن بهر کسی اول خودت دوم کسی

Prov. (2) You will be caught in

your own trap (before any one else); the evil-doer's deed recoils

upon himself; he who digs a pit

for another, will fall into it first.

A sink; a cesspool. چاهک (chahak) ۱.

A little well. A pit. A sump. A

treadle. A hollow.

A well-digger. چاه کن (chahkan) ۱.

چاه کن همیشه در ته چاه است

See Prov. No. 2 under چاه

چاهه (chahch) = چاهک - چاه

چاهیدن (chahchedan) = چاییدن

چای (۱) (chay) [From

Chinese te and ch'a] چایی (chayee)

Pekoe tea. چایی یا سفید - چایی آقیر

Black tea. چایی سیاه - قره چایی

Green tea. چایی سبز

Javanese tea. چایی قفسه

Chinese tea. چایی چینی

Tea rose. گل چایی

Take a cup of tea. يك فنجان چایی میل کنید

To take tea. چایی خوردن

To serve tea. چایی صرف کردن

To infuse tea, (steep it without boiling). To prepare tea. چایی دم کردن

See under چاییدن (۲)

pillage. Ex. اموال او را چپاول کردند

چپ چپسی = چپچپسی (*chap-chapee*)

Bot. Dogwood; cornel (tree).

Squint-eyed. چپ چشم (*cheshm*) — ص.

Left-handed. چپ دست (*chap-dast*) ص.

A hurdle چپر (*chapar*) (۱) ص.

of wattled twigs; a wattle; also wattling. A fence, an enclosure.

A circle or ring (of men or animals). A ribbon. A thong.

چپر (۲) = حاپار

چپراس = چپر است (۱) (*chaprast*) — ص.

1. A buckle. A hasp. A silk or silver button. 2. Scarfed. Double-hemmed, double-bordered.

Want of چپر راست (۲) (۱) principle, unsteadiness.

چپر باف (*chapar-baf*) — ص.

1. A ribbon-weaver, a ribbon-maker. 2. Woven like a ribbon.

A kid چپش (*chapes*) (۱) one year old.

چپق (*chopogh*) = چپوق

A kind of short coat. T. (*chapkan*) چپکن

Plunder, چپو (*chapow*) (۱)

pillage. [Corruption of چپاول]

To plunder, چپو کردن ف.م.

sack, pillage.

Clapping چپه (*chapeh*) (۱) of hands, clap.

To clap. چپه زدن ف.ل. = کف زدن

Ex. بعد از نطق او مردم چپه زدند

The shawl worn چپی (*ch'ipee*) (۱)

by the Arabs on their heads.

The left; i.e. وکلای دست چپ

those members of a legislative body occupying the left side.

Keep to the left. دست چپ بروید

Go to the left.

The near horse. اسب دست چپ

From every از چپ و راست

direction; from all sides.

To turn away چپ افتادن ف.ل.

(from), not be on good terms. Ex.

He is against me; با من چپ افتاده است

he has turned away from me.

چپ شدن = چپ افتادن

To get up از درنده چپ بلند شدن

on the wrong side of the bed.

Situated on the wrong چپو راست

side or direction, be- چپ راست

ing in the wrong order. Ex. کتفه‌ای

You have your shoes شما چپو راست است

on the wrong feet.

Left-handed. چپ انداز (*andaz*) — ص.

(in shooting, etc). Fig. Fraudulous.

چپانندن (*chapandan*) ف.م.ل.

چپانیدن (*chapancedan*)

1. To cram, stuff, pack; thrust, press

in, squeeze in. Ex. کمر را در جوال

|| *Fig. & slang.* To force

(one's goods) on someone at excessive prices or by fakement. Ex.

2. To glut چپانندن

oneself, to eat to satiety. [*Caus.*

طیاندن or تپاندن] *Syn.* = چپیدن

Plunder, T-M. (*chapavol*) چپاول

pillage. Inroad. *Syn.* غارت

To plunder, to چپاول کردن ف.م.

[O. S.] Out!

1. Exertion, چخ (chakh) (۱). effort. 2. = چخاچخ

چخ (chakh) (۲) = غلاف

A clash (chakhachakh). چخاچخ of swords, etc. A quarrel or wrangle. See چکاچک

چخماق (chakhmagh) = چخماق

To breathe out. To strive or quarrel. چخیدن (chakheedan) ف. ل.

[Imper. root = چخ ehakh].

Fetters for horses. چدار (chedar) (۱).

چدروا (chodorva) = صبور زرد

Cast iron. چدن (chodan) (۱).

(Made) چدنی (chodanee) ص.

of cast iron.

See under چریدن (char) (۱)

Song. Music. چر (char) (۲) R. (۱)

Male genitive organ. چر (chor) (۱).

[in the case of children].

Why? چرا (che'ra) (۱) ق. = چرا

Ex. چرا آنجا نرفتی؟ Why did you not go there?

Because. چرا که = زیرا که

Dispute. چون و چرا

[O. S.] How and why?

See in the vocab. ای چون و چرا

Yes. Why not? چرا (che'ra) (۲) ق. =

[Positive answer to a negative question]. Ex. آیا نمی بارد؟ چرا؟ Does it not rain? Yes, (it does).

[It would be wrong to say بله in this case, since بله is always used as an answer to a positive question. Ex. آیا رفتید؟ بله. Did you

چیدن (chapedan) ف. ل. [Imper. root = چپ]

To thrust v. i., press together; press in. To be thrust or crammed, as into a small space. Ex. مدر آن اتاق کو چک چیدند.

An umbrella; a چتر (chatr) (۱).

parasol; a sun-shade. A parachute.

A tent R. A lock of hair.

چتر آفتابی (یا تابستانی).

A parasol. چتر بارانی

An umbrella. چتر زنانه

A parasol. چتر هوایی

A parachute. چتر زلف = زلف چتری

A bang. چتر زدن

To strut like a peacock. چتر انداختن { ف. ل.

Bot. Spleenwort. چترک (chatrak) (۱).

A bang [= چتر زلف].

Umbellate; چتری (chatree) ص.

shaped like an umbrella.

Bot. Umbel. آرایش چتری

Bot. Umbraculum. ضمیمه چتری

Zool. A parachute. بال چتری

A fantail(ed) pigeon; کفتر چتری

also, a pouter.

An abacus. چتکه (chothek) (۱).

[From Russian «счеты»].

To count by, or چتکه انداختن

use, a counting-board or abacus.

A small measure. چتور (chatvar) (۱).

of liquor, of a capacity of one-fourth of an ordinary bottle.

[From Russian «четверть» (chet-vert), a quarter]. See ربعی

Get away! چخ (chekh) ح. ن. T.

[Interjection to drive away dogs].

His hope چراغ امیدش خاموش شد
was snuffed out.

He saw the stars; چراغ از چشمش پرید
[O. S.] a spark flew from his
eye (in consequence of a blow).

Prov. چراغی که بخانه و است بسجد حرام است.
(1) Charity begins at home.

Prov. (2) چراغی را که ایزد بر فروزد
No use چراغ آنکس بف کند ریش بسوزد.
striving against fate; (one would
only injure himself).

Prov. (3) چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد.
A rush-light does not show in
presence of the sun.

Prov. (4) چراغ هیچکس تا صبح ندسوزد
Perfect happiness is impossible.

Prov. (5) Put چراغ از بهر تاریکی نگهدار
by something for a rainy day.

Illumination. چراغان (cheraghan)
چراغان کردن ف. م. ل.

To illuminate (a town, etc.).

چراغانی (cheraghanee) = چراغان
A lamp-stand چراغ پا (cheragh-pa)

چراغ پایه (payeh) = چراغ پا
چراغ برهیز (parhez) = فانوس

A lamp-lighter. P.T.M. (chee) چراغچی

A lamp-stand. چراغدان (dan)

1. A glow-worm. چراغک (cheraghak)

2. [O.S.] کرم شب تاب

A little lamp.

See under چراکسه

A pasture. چراگاه (charagah)

Syn. = مرتع

A pasture. A meadow. چراام (charam)

To چرااندن (charandan)

graze, چراانیدن (charaneedan)

go? Yes. (I did)].

Pasture, چرا (chara')

pasturing, grazing.

To graze, چرا کردن ف. ل.

to pasture n.i. Ex. حیوانات در آن زمین

چرا می کنند || Syn.

چرا (chara) = چراگاه

A cricket. چراسک (churasak)

A light; a چراغ (cheragh)

a lamp [= لامپ]; a candle [= شمع];

a lantern [= فانوس]. A beacon.

A spark R. Fig: Child. issue.

To light a lamp. چراغ روشن کردن

To put out a lamp. چراغ خاموش کردن

[Literary or چراغ کشتن

bookish] چراغ خاموش کردن

A lampion. چراغ موشی

A hurri- چراغ بادی [یا دربی (۱)]

cane lantern.

A gas-lamp. چراغ گاز

A mantle burner. چراغ توری

A spirit lamp. چراغ الکلی

Electric lamp, electric light. چراغ برق

A lighthouse. چراغ دری [یا دری (۲)]

A reflecting چراغ دیوار کوب

lamp, a reverberator.

A safety-lamp. چراغ معدنچی ها

Foot-lamps. چراغ های جلو صحنه نمایش

Lamplight. روشنائی چراغ

Lampblack. دوده چراغ

Snuff. گل چراغ

To snuff a candle. (گل) چراغ را گرفتن

I wish you چراغت روشن (باد)

success. May your child live!

He died issue- چراغش (اجاقش) کور شد

less, i. e. without leaving offspring.

expertness. *Syn.* = نر دسنى

Glib- چرب زبان (*zaban*) - ص.

tongued; of a persuasive tongue.

A glib چرب زبانی (*zabane*) - ا.

tongue.

Glib- چرب سخن (*sokhan*) - ص.

tongued. Eloquent. *See* چرب زبان

چربش = *R. (charbesh)*

1. چربه = (*charbak*) - ا.

2. A thin cake.

Tracing-paper; چربه (*charbeh*) - ا.

oiled paper.

1. Fat, grease. چربی (*charbee*) - ا.

Ex. این غذا چربی ندارد. 2. Fat-ness; oiliness.

To remove fat. To چربی گرفتن
remove greasy stains.

Fat, rich in چربی دار (*dar*) - ص.

fat, Adipose.

[Imper. چربیدن (*charbeedan*) - ف. ل.]

root = چرب 1. To preponderate;

exceed in weight, to be more.

Ex. شما میگوید دو من تمام است اما قدری

زورش 2. To prevail. Ex. می چربد

He prevails over me (in

force or strength); he is more

powerful than I am.

A nap, چرت (*chort*) - ا.

slumber, doze. Drowsiness.

To take a چرت زدن - ف. ل.

nap, slumber, snooze. *Fig.* To idle

(or snooze) away time.

چرتکه (*chortkeh*) [غ. م.] = چتکه

An octopus. چرتنه (*chartaneh*) - ا.

A devil-fish.

to pasture. [Imper. چران = Caus.

of چربیدن *chareedan*]. Ex. شبان

گله خود را میچراند The shepherd

grazes his flock.

Pasturage (fees). چرای (*charayee*) - ا.

Chiretta-root. *H. a (charayecta)*

1. Fat, rich چرب (۱) (*charb*) - ص.

(in fat). Ex. غذای چرب 2. Greasy,

oily. Ex. دستم چرب شد 3.

Colloq. More, exceeding the due

quantity [also چربتر]. Ex. از دو متر قدری

چربتر داد He gave us a little more

than 2 meters. 4. Viscous.

To make greasy چرب کردن - ف. م.

or oily, to oil. To anoint. To

lubricate. To make rich, as food.

Colloq. To allow to exceed the

due quantity.

1. Oily (*fig. sense*), soft, چرب و نرم

2. Soft wheedling. Ex. زبان چرب و نرم

and delicious. Ex. غذای چرب و نرم

چرب (۲) چربیدن *See under*

To چرب باندن (*charbandan*) - ف. م.

allow to exceed in weight, cause

to preponderate. [Caus. of چربیدن]

[Imper. = بچربان]

Such چرب پهلوی (*charb-pahlloo*) - ص.

that can impart benefit and advan-

tage to others. Fat *R.*

Exceeding in چربتر (*tar*) - ص.

weight, preponderating. [O. S.]

Fatter, more greasy, etc.

Dexterous. چرب دست (*dast*) - ص.

expert, having a deft hand.

چرب دستی (*dastee*) - ا. Dexterity,

چرخ

A gear-wheel. چرخ دكباب (یا زنجیر)
 A sprocket-wheel. چرخ زنجیر خور
 a ragwheel.
 A trailing wheel, a چرخ عقب
 hind wheel.
 A band-wheel, a rigger. چرخ تسمه خور
 The ethereal چرخ اثير
 sphere. The sphere of the moon.
 The sphere چرخ اطلس (یا اكبر)
 where God's چرخ برین
 throne is seated; the crystalline
 sphere.
 The solar sphere. چرخ چهارم
 The celestial sphere. چرخ چنبری
 A sun-and-planet wheel. چرخ و فلک
 1. Organization & re- چرخ فلک
 volutions of celestial bodies. 2.
last sense. چرخ = 3. || گز ساعت = *R.*
 4. چرخ و فلک =
 The world چرخ بامن بد (یا ستم) میکنند
 (or fortune) is adverse to me.
 To چرخ خوردن ف. ل. = چرخیدن
 turn round and round; whirl.
 To rotate or revolve, to wheel *v.i.*
 To spin. To pirouette, as a horse. ||
 To pirouette. روی يك پا چرخ خوردن
 چرخ زدن = چرخ خوردن
 To چرخ دادن ف. م. = چرخاندن
 rotate, revolve, turn (round) *v.t.*
 give a rotatory motion to. To spin *R.*
 1. A lanner, چرخ (۲) =
 a lanneret. 2. A kestrel. 3. A spar-
 row-hawk; also, a saker.
 چرخ (۳) چرخیدن *See under*
 چرخ انداز (*charkhandaz*) = زیر انداز
 چرخاندن (*charkhandan*) ف. م. To

چرت

چرتۀ (*charteh*) *R.* = چرده

چرتی (*chorte*) *R.* ۱. Given
 to slumber. 2. A snoozer, a dozer.
 A wheel. چرخ (۱) (*charkh*)
 An engine. A machine. A press.
 A vehicle: a cart; a bicycle, etc.
 A sphere. An orb. A circular
 motion or dance; a turn. A re-
 volution or rotation. The sky; the
 firmament. A crossbow *R.* *Fig.*
 (a) the world; (b) fortune; (c)
 fate.
 A mill-wheel. چرخ آسیاب
 A potter's wheel. چرخ کوزه کری
 A spinning-wheel. چرخ بنبه رسی
 A water wheel; a noria. چرخ آب
 An overshot or چرخ آبگرد
 undershot wheel. A turbine.
 An emery wheel or چرخ سنباده
 buff-wheel.
 A lathe. چرخ خراطی
 A burr. چرخ دندان
 To bur or چرخ کردن (دندان)
 burr (the teeth).
 A steam engine. چرخ (یا ماشین) بخار
 A sewing-machine. چرخ خیاطی
 A knitting- چرخ جوراب بافی
 machine: a knitter.
 An oil-press. چرخ عصاره
 A capstan. چرخ طناب - چرخ لنگر
 A wheel- چرخ دستی
 barrow. چرخ خاک کش
 A paddle-wheel. چرخ پره دار
 An idle-wheel. چرخ دلاله
 A ratchet wheel. چرخ كوك
 A gear, a cog-wheel. چرخ دندانه
 A pinion. چرخ دندانه كوچك

meaning «somewhat». Ex. سببه چرده. blackish, somewhat black].

A bustard. چرز (charz) = هوبره.

چرز بدن (chorzeedan) ف. ل. R.

To shrink [Imper. root = چرز]

Indian hemp-juice. چرس (chars).

(One) who is addicted to smoking hemp-juice. چرسی (charsee) ص. ا.

Pasture. چرش (charesh) ا. = چرا.

A (royal) seal. چرغان (charghan) ا.

چرخ (charch) = چرخ (۲)

چرخ غند (charchad) R. = جیر جیرك

Sausage. چرخند (charchand) ا.

Dirty; چرك (۱) (cherk) ص.

unclean. Ex. لباسش چرك است ||

Syn. = كشیف

To make dirty, چرك کردن ف. م.

to soil v.t.

To become dirty, چرك شدن ف. ل.

to soil v.i.

Dirt, soil; filth. چرك (۲) ا.

A layer of dirt. Med. Pus, matter

[= جراحت =]. See چرك No. 1.

Earwax, cerumen. چرك گوش

Gum of the eye. چرك (یا فیر) چشم

Sanies. چرك و خون

Dross of iron. چرك آهن

1. To become چرك گرفتن (۱) ف. ل.

(or get) dirty. See چرك شدن ||

2. R. = چرك نشستن

To suppurate, چرك نشستن ف. ل.

to rankle. چرك (جمع) کردن

Suppuration. تولید چرك

To remove چرك (چیز را) گرفتن (۲)

the dirt of something, to clean

whirl; to spin. To turn round and round. To rotate or revolve v.t.

[Caus. of چرخیدن]. Syn. = چرخ دادن

Revol- چرخ خور (charkh-fher) ص.

ving. Worked by a wheel.

A titmouse, (—reesak) چرخ ریسك

a tomtit, a tit.

A dancer. R (—zan) چرخ زن

A wheelwright. (—saz) چرخ ساز

چرخست = چرخست

A wine-press. (charkhosh) چرخشت

A reel, A (charkhak) چرخاك

trundle. A small wheel. A turn of

dancers.

A rowel. چرخك مہمیز

A reel. A small (charkkheh) چرخه

wheel. Anything suggestive of a

wheel. An axle [= محور] R.

1. Circular, چرخي (charkhee) ص.

round, rotate, rotary; spherical;

orbicular. 2. Made, or coined, in

a machine, mint, etc. Ex.

3. Zool. Trochal. || ریال چرخي

چرخیدن (charkhsedan) ف. ل. =

[Imper. root = چرخ] چرخ خوردن

1. To whirl; to spin. Ex. فیره میچرخد.

The top spins. 2. To rotate, turn

round and round; also, to revolve.

Ex. زمین بطور خود میچرخد.

The earth rotates or turns round itself. 3. To

pirouette, as a horse. 4. To reel.

Hue. چرده (chardeh) ا.

[Note. When suffixed to an adj. den-

oting color, the word چرده becomes

the rendering of the English -ish,

Fiddle-faddle; $\left\{ \begin{array}{l} \text{چرند پرند} (-parand) \\ \text{چرند و پرند} (-oparand) \end{array} \right.$
silly or trifling talk; also, nonsense.
[O. S.] Grazer and flier; i.e., beasts
and birds [= چرنده و پرنده]

1. A چرنده (charandeh) - ص.
grazing animal; a beast; also, a
reptile, etc. 2. Grazing.

چرنك (ch'reng) = چرنك
A wrinkle; چروك (chorook) - م.
a fold; shrinkage; a pucker.

To wrinkle, چروك دانن (ف. م.)
shrivel, shrink, چروك كردن (ف. م.)
pucker. Ex. دستمال را چروك كرد

To wrinkle, چروك خوردين (ف. ل.)
shrivel (up); چروك پيدا كردن (ف. ل.)
pucker. چروك شدن

To چريدن (chareedan) - ف. ل.
graze, pasture, browse. [Imper. root
چار يابان در صحرا می چرند] Ex. چر =

Irregular troops چريك (ch'reek) - ا.
[often چريك]; auxiliary forces.

Blind fart. [Indecent]. چس (chos) - ا.

Popped corn, چس فیل

How? چسان (chesan) - ق. = چه سان
in what manner? Syn. چطور =

Paste, glue, size; چسب (chashb) - ا.
cement; an adhesive substance. Ex.

این یاکت هیچ چسب ندارد

Stick چسب (۲) - ا. [۱- امر از چسبیدن]
thou, cling thou, etc. [Imper.

root of chasbeedan; short for
bchashb, the usual form].

[۱- ۲- ا. ف. از چسبیدن]

Sticking, clinging, etc. [Short for

off dirt.

Dirty water. چركاب (cherkab) - ا.

چرك آلود (cherkalood) = چركش

Not show. چرك تاب (cherk-tab) - ص.

ing the dirt; serviceable. Ex. بازچه

چركتاب

Purulent. چركدار (dar) - ص.

A Circassian. چركس (charkas) - ا.

[Ar. pl. چراكسه ch'raheseh]

Circassian. چركسي (charkasec) - ص.

چركن (cherkan) = چركين

A rough چرك فويس (nevees) - ا.

copy. Ant. = پاك نويس

Dirt, dirtiness. چركي (cherkee) - ا.

Dirty, filthy, چركين (cherkin) - ص.

nasty. Ugly; indecent, bad. Ex. سابقه

He has a bad record.

To make dirty. چركن كردن - ف. م.

to soil. Fig. To disfigure.

Leather; hide. چرم (charm) - ا.

Patent leather. چرم يرقی

Shagreen. چرم ساغری

A leathern bag. چرم دان (dan) - ا.

A currier. چرم ساز (saz) - ا.

Curriery. چرم سازی (sazee) - ا.

چرم گر (-gar) = چرم ساز

Leathern, چرمی (charmee) - ص.

(made) of چرمین (charmin) - ص.

leather. Ex. كفش چرمی

1. Leathern چرمينه (charmeench) - ص. ا.

[چرمی =] 2. Leathern articles.

A trifling talk, چرند (charand) - ا.

fiddle-faddle; nonsense. Absurd (ity)

A ridiculous statement, a rot.

pasted. Stuck. Joined, attached; clung. [P.P. of چسبیدن]

چسپ - چسپانیدن الخ = چسب
چسپانیدن الخ

1. Quick, nimble; چست (chost) ص.
active. Syn. = چالاک || 2. Fitting; tight.

Quickness. چستی (chostee) ا.

nimbleness. Tightness, firmness.

See under چسیدن (chash)

چش (chesh) = چه اش

Colloq. چش است = چه اش هست

What is the matter with him?

What ails him?

Whoa! Stop! چش (chosh) ح. ن.

[Interjection used to stop an ass or horse from going]. هش (hosh) ح. ن.

See under چشان (cheshan) چشانیدن

چشانیدن (cheshandan) ف. م.

چشانیدن (cheshaneedan) ف. م.

To cause to taste. [Caus. of چشیدن]

Ex. آن شربت را or مرا از آن شربت چشانید

بن چشانید He caused me to taste that sherbet. Imper. = چشان

A little food. چشته (chashteh) ا.

as a taste; a whet. Fig. Kind-

ness, etc., shown too freely so as

to spoil the person to whom it

is shown. [Used only in the word

چشته خور].

چشته خور (khor) م. ا. (One) who

has acquired the habit of spon-

ging on others for his food, etc.

By ext. (One) who presumes

upon a person's good nature

چسبندeh, the usual form, and used only in comp., or as

a noun. Ex. (a) چسب زود sticking easily. (b) چسب پاکت See No. 1.

1. Close- چسبان (chashban) ص.

fitting. Ex. چسبان || 2. Meet adj.

چسبندeh = 3.

See under چسبان (چ) چسبان

چسبان (chashbandan) ف. م.

چسبانیدن (chashbandedan) ف. م.

1. To stick. Ex. چسبان || 2.

Stick the stamp on the envelope.

To paste up, cause to adhere. Ex.

to paste up something with paper. [Imper.

= چسبان]

Pasted, چسبانده (chashbandeh) ص.

glued together. [P.P. of چسبانیدن]

Sticky, چسبانك (chashbanah) ص.

adhesive, viscous; mucilaginous.

Adhesiveness, چسبناکی (chashbanakee) ا.

viscousness.

چسبندگی (chashbandege) ا.

Adhe-

siveness; stickiness. Tenacity.

1. Sticking; چسبندeh (chashbandeh) ص.

adhering; clinging. 2. Adhesive,

sticky [= چسبناك]. 3. Tenacious.

Adhe- چسبیدگی (chashbeedeg) ا.

sion; state of being pasted or

glued together. Attachment.

چسبیدن (chashbeedan) ف. ل. [Imper.

این تمیز root = چسب]

1. To stick. Ex. چسبید

|| 2. To cling; to

adhere. Ex. چسبید || 3. He clung to me.

Glued, چسبیده (chashbeede) ص.

it our duty.
 I congratulate you: چشم شما روشن
 cheer, rejoice!
 Congratulations! چشم ما روشن
 Let us rejoice!
 A beloved one, چشم و چراغ
 a favorite.
Met. Perceptivity. چشم دل
 Avast! evil eyes چشم بد دورا
 or malicious glances!
Met. The sun. چشم روز
 The knee-pan. چشم (یا کاسه) زانو
 With my own eyes. چشم خودم
 I cannot expect چشمم آب نمیبخورد
 or hope that... I cannot have
 such an expectation.
 May the Evil چشم شیطان کورا
 (One be blind! i. e. May he not
 do mischief!
 To set (or cast) eyes چشم انداختن
 on, to look.
 To open the eyes. چشم باز کردن
 To convalesce.
 To lead a چشم خوش باز نکردن
 dog's life.
 1. To close the eyes: چشم بستن
 to blindfold. 2. چشم بندی کردن
 1. To connive, چشم پوشیدن ف.م.ل.
 overlook; pass by, pardon, spare.
 Ex. خطای مرا (یا از خطای من) چشم پوشید. He
 connived at my wrong. 2.
 To renounce.
 To expect, to hope. چشم داشتن
 I trust on him. چشم بدست او ست
 I long, or wait, for him R.
 To look چشم در راد (یا بر راد) داشتن

and wishes to secure his help,
 etc. more than once.
 (Act of) tasting. (cheshesh) چشمش
 Eye. (chashm; cheshm) چشم (۱)
 Ex. چشم او درد میکند. He has sore
 eyes. || An opening, a hole; the
 eye of a needle, the mesh of a
 net, etc. Ex. چشم سوزن || *Fig.*
 Hope, expectation. Ex. چشمم راهی
 I expected him to help
 me; I hoped he would help me.
 The eyeball. چشم
 Orbit of the eye. کاسه چشم
 The pupil of the eye. مردمک چشم
 The eyelid. پلك چشم
Met. Ophthalmitis. ورم چشم
 Ophthalmology. } معجت چشم
 علم امراض چشم }
 خانه چشم = چشم خانه - چشمخانه
Zool. Ocellus. چشم حشره
 Tearful eyes. چشم تر
 The light of the eye. نور چشم
Fig. A child; a darling.
 Eyes that can see. چشم بینا
 perceptivity [بینایی] = مردمک چشم
 سباهی چشم = مردمک چشم
 White of the eye. سفیدی چشم
 With pleasure, willingly. چشم
 [O. S.] (I shall put چشم
 your command) upon my eyes.
 An evil eye. چشم بد
 Half-closed, i. e. modest eyes. چشم بزمار
 The outward eye. چشم ظاهر
 Impudence. چشم بی آب
 We shall consider لای چشم ما

چشم انداز (*cheshm-andaz*) out, or wait, for some one.
View, scene, landscape, outlook. To fix the (بر چیزی) چشم
Ex. اینجا چشم انداز خوبی دارد. eyes upon something.

چشم بر راه (*berah*) = متظار To counteract or چشم چیدن
Expectant, waiting (for). Ex. مرا چشم neutralize (the effect of) an evil
He kept me waiting. eye.

چشم براهی (*berahce*) = انتظار To be influenced چشم خوردن
A blinker. چشم بند (۱) (*—band*) by an evil eye.
A veil. He was in- چشم بد باو رسید

چشم بند (۲) (*—band*) (Means of) fasci- fluenced or affected by an evil eye.
inating the eyes. 2. A juggler; a چشم زدن
prestidigitator [= شعبده باز]. To injure (or in-
Jugglery. چشم بندی (*—bandee*) fluence) by an evil eye.

چشم بندی (*—bandee*) To wink. To چشم بر هم زدن
juggling. See شعبده بازی. wink the eyes.

چشم بندک (*—bandak*) = غایب شدن I did چشم (یا مؤگن) بهم نردم
Conniving چشم پوش (*—poosh*) not sleep a wink last night.

چشم پوشی (*—pooshee*) In a twinkling. چشم بر هم زدن
Connivance. Sparring; pardon(ing). in a twinkle of the eye.

چشم تر سیده (*—tarseedeh*) To in- چشم کسب ابر و شمایند انداختن
Scared; frightened. veigle, allure, or entice someone.

چشمخانه (*—khaneh*) Socket or چشم (بهم) مالیدن
orbit of the eye. Syn. = حلقه To rub the eyes.

چشم خرو و س (*chashmeh-khoroos*) Fig. (a) To rouse oneself; (b)
Angola seeds. Indian licorice. to recover one's senses.

چشم خورد (*—khord*) He can dis- چشم و کوشش باز است
That serves چشمش هم نور شود

چشم داشت (*chashm-dasht*) him right!

چشم رسید

چشم داشت (*chashm-dasht*) Hope; prospect. See چشم داشتن

چشم دان (*—dan*) = چشمخانه All right; willingly, with pleasure.

چشم درد (*—dard*) Sore eyes. چشم (*cheshm*) Egyptian
soreness of the eyes; ophthalmia. cassia seeds.

در يك (b) || حقه باز دو چشمه بازی کرد
دكان سه چشمه کاسبی میکند

Fountain of life. چشمه حیات

The sun. چشمه خورشید (یا هور)

Prov. چشمه خورشید چو پنهان شود

When شیره بازیگر میدان شود

the cat is away, the mice will play.

چشمه هفت اختر = ثریا - پروین

Abounding چشمه سار (sar -) ص.

in springs or fountains.

Ocular, Optic. چشمی (chashmee) ص.

چشمنده (chashmandeh) ص. (O.e)

who tastes; a taster.

چشیدن (chesheedn) ف. م. [Imper.

root = چش chesh or chash] ||

To taste. Ex. از این دوا (این دوا را)

Taste this medicine. ||

Fig. To experience.

چشیدن (chesheedn) ص. (chashmandeh) ص.

(Anything) fit to be tasted.

Tasted. چشیده (chashideh) ص.

[P.P. of چشیدن]

چطور (chetowr or chetowr) ق. ص. =

1. How? adv. In what man-

ner? Ex. چطور داخل شدید.

2. How? adj. Ex. احوال شما چطور.

How are you? [O. S.] How

is your condition? Syn. = چگونه

چغ (۱) چغیدن See under

A churning staff. A spinning wheel.

چغاله (chaghaleh; cho-)

Unripe fruit (esp. unripe almonds = چغاله بادام)

چشم دریده (cheshm-darcedeh) ص.

Impudent.

A purview. چشم رس (ras -) ص.

range of vision.

Injured. چشم رسید (raseedeh) ص.

or affected by an evil eye.

Blue-eyed. چشم زاغ (zagh -) ص.

Injury or چشم زخم (zakhm -) ص.

or misfortune caused by an evil eye or witchcraft.

چشم زدن See under

چشم زده (zadeh -) = چشم رسیده

چشم سفید (safed) ص. Impudent.

A wink; چشمک (cheshmak) ص.

a twinkling. Nictitation.

To wink; to چشمک زدن ف. ل.

twinkle. Ex. من چشمک میزنم. He

is winking at me.

چشم کرده (kardeh) = چشم رسیده

چشم کشی (keshec) ص. Counter-

acting, or trying to counteract,

the effect of an evil eye.

Squint. چشم گشته (gishdeh) ص.

eyed. Syn. = چشمک احوال

Eye-like. چشم مانند (manand -) ص.

Ocellate(d).

چشم و دل سیر (cheshmodel-seer) ص.

Satiable; not greedy.

چشم و دل گرسنه (gorosneh -) ص.

Insatiable.

1. A spring, چشمه (cheshmeh)

a fountain [= چشمه آب] 2. Eye

of a needle [= چشمه سوزن] 3.

An opening; also, a span [= چشمه]

4. Colloq. Form: kind. Ex. (a)

Tough. چقرمه (chagghermeh) ص.

Flint; steel چقماق (chaghmagh) {
for striking چخماق (chakhmagh) }

ing a light.

The hammer or cock چخماق تفك

of a gun. سنك چقماق

Flint, gunflint. Silica. چقماقی (chaghmaghee) ص.

Made of, or resembling, flint; flinty. Having a flint in the cock or hammer, as some guns.

A flintgun, a flintlock. تفك چقماقی

Beef, beetroot. چقندر (choghondar) ا.

Mangel wurzel. چقندر خر خوری

A slap, a blow چك (chak) (۱) ا.

on the face. Syn. = سبلی

To slap. چك زدن ف. م. ل.

A wooden mallet چك (۲) ا.

used in carding cotton. [Often مشتة = چك حلاج. Syn. =]

1. A check or cheque چك (۳) ا.

[Eng & Fr. = cheque]. 2. R.

A deed [= قباله]. 3. R. A written sentence.

The chin or چك (۴) = چانه

lower jaw. [Often چك و چانه]

A winnowing-fork. چك (۵) ا.

See under چكیدن (۶)

Clashing چكا چاك (chakachak) ا.

of swords; a clanking noise.

An ode. چكامه (chakameh) ا.

L. a poem.

An ode-singer. چكامه سرا (— sara) ا.

چغامه = چكامه

1. Bells چغانه (chaghaneh) ا.

accompanying musical instruments.

2. A note in music. 3. R. = چكامه

چغد = چغد

چغك (choghlok) R. = گنجشك

A talebearer, چغل (choghol) ا.

a tattler. Syn. = سخن چین

Tale-bearing, چغلی (choghotec) ا.

tattling; backbiting. Syn. = نامی

سخن جبیني &

چغندر = چغندر

1. To چغیدن (chagheedan) ف. ل.

breathe. Ex. = ولی از نرس توانم چغید.

2. To try. [Imper. root = چغ]

A hasp, a fastening چك (cheft) ا.

for a door; a latch.

Hasp and staple. چك و رزه

To hasp; to چفت کردن ف. م.

fasten, as a door. چفت (chaf) ا.

A vine-prop; چفته (chafte) ا.

a trellis [= چفته]. A saloon built

of boards R.

A shoring. چفت (choft) R. ا.

A trellis, چفته (chafteh) (۱) ا.

a vine-prop.

Bent, curved. چفته (۲) س. R.

چفسیدن (chafseedan) = چسپیدن

چقاچاق = چكا چاك

چقدر (cheghadr, -ghadar) ق.

How much? [چه قدر =] Ex. چقدر پول

لازم دارید؟

However, howsoever. هر چقدر

A monkey wrench. آچار چکش

To hammer. چکش زدن ف. م. ل.

To laminate. To malleate.

To be چکش خوردن ف. ل.

(capable of being) hammered.

چکش خور (chakkash-k'hor) م.

Malleable. Laminable.

چکش خوری (— khoree) م.

Malleability.

A high boot, T. (chakmch) چکمه
a top-boot; also, wellington boots
or wellingtons.

A bootmaker. A (— dooz) چکمه دوز

چکمه دوز (chakmch-dooz) م.

Med. Strangury. Syn. == تطير البول

Embroidery R. (chaken) چکن

or needework.

چکنم (chekonam) ف. ا. = چه کنم

1. What shall I do? What am I
to do! 2. Colloq. Uncertainty,
being at a loss what to do.Hag- چک و حانه (chakochohan-sh) زدن ف. ل.
gling, bargaining Paltering.

To haggle, چک و چانه زدن ف. ل.

to bargain [== چانه زدن]. To palter.

A drop. چکه (chekkeh) قطره

Leakage.

To leak چکه کردن ف. ل.

[Note. In the verbal sense the
word is also pronounced chokkeh].

چکه چکه ف. ل. = چک چک

By the job. چکی (chakkee) ف.

State چکیدگی (chakee-geer) م.

of having been dropped. Leakage.

Distillation R.

A poet who composes odes.

چکان (۱) (chakan) م. = چکنده

Dropping [mostly in comp.].

چکانیدن (۲) See under

چکاندن (chakandan) ف.

make چکانیدن (chakaneedan) ف.

drop, cause to drop; distill, trickle;

bedrop. [Imper. root = چکان] Ex.

Let the water

at the bottom of the vessel drop.

[Caus. of چکیدن]

Zool. A lark. A (chakavak) چکاوک

Mus. A beautiful tune in Per-

sian melody.

A lark. چکاوکه (chakaveh) م.

چکچاک (chakechak) م. = چکچاک

چکچاک (chakechak) ف. ا. 1. In

drops, drop by drop. Ex. آب آن

2. Falling in drops,

dripping; Noise made in dripping.

چک چک کردن = چکیدن

A stone- چکچکی (۱) (chakechakee) م.

chat, a chat.

A kind of sweetmeat. چکچکی (۲) (chakechakee) م.

Sorrel چکری (chokree) م. = ترشک

A hammer. چکش (chakkosh) م.

A mallet. A batter. چکش چوبی

An oliver. چکش میخ سازی

A pile- چکش تیر کوبی (یا تر کوب)

driver, a ram.

A claw-hammer. چکش دو شاخ

A knocker. چکش در

A riveting-hammer. چکش ریج کنی

A steam-hammer. چکش بخار (ی)

Med. A plexor. چکش بن

food called خورش.

A small lizard. (chulpaseh) چلیپاسه

Paddy. (chaltook) چلتوک

Husked rice. (shaltook) شلتوک

(chelechragh) چلچراغ

A candelabrum; a lustre. [O. S.]

Forty lights or candles.

A swallow. (chelchetch) چلچله

Syn. = برستوك

Bot. The beech. (chellar) چلر

Forty (chelsatch) چلساله

years old.

Dung. (chalghooz) چلغوز

Pigeon-dung [چلغوز کپوتر =]

A pine-cone. (chelghoozch) چلغوزه

[O. S.] Forty pods. See غوزه

چلم (chalim) = توت فرنگی

Colloq. (cholman) چلمن

1. Foolishly simple; credulous. 2. A dupe; a simple person.

A locksmith. (chelengar) چلنگر

چلو (chelow) = چلاو

Bleached P. & E. (che'var) چلووار

skirting; calico. [A corruption of the word چلبازد chelyard, i.e. 40 yards].

A small cluster of grapes. (choleozeh) چلوزه

P.A. (chelow-safkon) چلو صافی کن

(chelow-safec) چلو صافی

A strainer, a colander.

A period of (chellch) چله

40 days. Spec. (1) Forty days of

winter beginning from the winter solstice; also, the winter solstice.

[Imper. (chakeedan) چکیدن]

root = چك To drop; to trickle.

Ex. روغن از آن می چكد [Colloq. pr. chekeedan].

1. Dropped; (chekeedeh) چکیده

trickled, [P.P. of چکیدن]. 2. Extract,

juice. Ex. چکیدۀ کسنی juice of wild chicory.

Quality, (chegooneeh) چگونگی

manner. Circumstance. [O. S.]

Howness. Ex. بروید از چگونگی آن جویا

Go and inquire about the

circumstance. Syn. = کیفیت

چگونه (chegoonech) چگونہ

How? Ex. (a) چگونه کردید

(b) چگونه اید How are you?

Syn. = چطور

چل (۱) (chel) چل

Half-witted; foolish. Syn. = خل khol

[Contraction of چهل]

چل (۲) (chehel, used mostly in comp.).

A dam or embankment. (chal) چل

The penis. R. (chol) چل

Crippled; lame; (cholagh) چلاق

main. Ex. او از يك پا چلاق است. He is lame of (or in) one leg.

To cripple, چلاق کمر دن ف.م. or mutilate.

چلان چلاندن

To (chelandan) چلاندن

squeeze, to press. [Imper. root

= چلان]. Ex. دستمال تر را چلان

Boiled rice (chelaw) چلاو

[a common food of the Persians, eaten together with some other

airs. [From چیدن]

A ladle, a چمچه (chamcheh);
skimmer; a scoop.

See چمدان (chamedan) چاده دان

A meadow, چمن (chaman)

a lawn, a grassplot; a prairie.

Sod, turf. An orchard. Couch-grass,
quitchgrass.

A gardener. چمن پرور (— peera)

1. A mea- چمن زار (— zar) ص-

dow or lawn. 2 Meadowy, lawny.

A gardener. چمن ساز (chaman-saz)

چمنستان (chamanestan)

A meadow, a lawn,

== P.A. چمن طراز (chaman-taraz)

چمن ساز

(Of) the چمنی (chamani) ص-

color of verdure [usually چمنی]

1. Vicious. چموش (chamooshi) ص-

Ex. اسب چموش || 2. Mulish.

To strut, چمیدان (chameedan) ف ل

walk proudly; flaunt. [Imper.

root = چم]

A plane-tree. چنار (chhanar; chenar)

[Often درخت چنار]

A grove چنارستان (chhanarestan)

of plane-trees.

چنان (chhanan) ص ق = چون آن

1. Such, such a... as that. Ex.

I had never seen such a book (as that).

چنان یعنی گرد. 2. Such, so, thus. Ex.

He spoke such که همه تعجب کردند

that all were surprised.

Like, as. ح ا

2. Forty days of summer begin-

ning from the summer solstice;

also, the summer solstice. (3)

Forty days of ceremonial un-

cleanness after childbirth. (4) For-

ty days of devotion and seclusion,

or of mortification, etc.

A bowstring. چله (۲) ا

A selvage. چله (۳) ا

Squab. چله (۴): چاق و چله

(One) چله نشین (— neshin) ا-

who observes the ceremonies of

Lent, or of mortification for for-

ty days. See چله No. 1.

1. A چلیپا (chalepa) ص P.A.

cross [from the Arabic صلیب saleeb]

A curl of hair or ringlet. 2.

Cross-shaped; cruciform: bent,

crooked; curly. Ex. زلف چلیپا

1. Cruciform. چلیپاوار (— var) ص ق-

2. Like a cross.

Cruciform. چلیپایی (— yee) ص

A cask, a چلیک (chelik)

barrel; a tun. چم (۱) (cham)

See under چیدن

A proud or graceful چم (۲) ا

gait, a strut. چماق (chomagh) ا

A mace, a club; چماق سر فلزی

a bludgeon; a cudgel. چماق دار (— dar) ا

A mace- چماق نقره (— noghreh) ا

bearer having a tipstaff of silver.

Strutting, walk- چمان (chaman) ص

ing haughtily or with graceful

2. Crooked; twisted; curved. Ex.
(a) bandy-legged, club-footed. (b) a humped back.

چنبیل (۱) *R. (chombol)* = توت فرنگی
چنبیل (۲) *R. (۴)* = توت فرنگی

A satchel, a bag. *A(chantch)*
1. Some: several. *چند (chand) ص.*
a few. Ex. چند روزی در آنجا توقف کرد.
He stayed there for some (or a few) days. 2. How many? Ex.
|| 3. How much? *چند سال تحصیل کردید*
Ex. چند پول دارید. How much money have you?

1. How much? *چقدر ق.*
Ex. How much is this book worth? 2. How long?
Ex. چند خواهی پیرهن از پیرتن.
How many? [*Used as a pronoun*]. Ex. من چهار کتب دارم.
I have four books; how many have you?

For some time; for a certain time. Partly.
How long? *تا چند*

Some (or a few) *روزی چند*
days. In a short time or period.
A few persons: some (or several) men.

For some time. *چند گاهی*
Some time ago. *چند وقت قبل از این*
Not long ago, some time ago. *چندی قبل*

How old are you? *چند سال دارید؟*
What is the price of this dictionary?
قیمت این فرهنگ چند است؟

Ex. «چنان دو کفه سبیم ترازو» ||

Syn. = همچون & چون. مثل

See in the vocab. چنانکه - چنانچه

Such and such. چنان و چنان

See in the vocab. آنچنان

1. In the *چنانچه (chonan-cheh) ج. ع.*

event that, if, should ... *Syn.* = اگر

چنانچه اطاعت نکنند تنبیه. || هرگاه &

If he does not obey, he will be punished. 2. [ع. م.] As,

just as [چنانکه].

As. *چنانکه (keh) -- ج. ق.*

Ex. *as (it was)* چنانکه در بالا گفته شد.

mentioned above. *Syn.* = بطوریکه

[Note. Care should be taken not to confuse چنانکه and چنانچه in usage].

A squat, *A(chombatmeh)* چنبا تمه

a squatting posture.

To squat. چنبا تمه زدن

A hoop, a ring. *A(chambar)* چمبر

A loop. A circle. A necklace, a (dog's) collar.

Met. The chains or fetters of love. *چمبر عشق*

Met. The sky. *چمبر میشا*

See under *خبار چمبر*

A circle. *A(chambareh)* چمبره

A pad (in the shape of a ring).

A reel. A yoke. *چمبره زدن ف. ل.*

To form a ring or circle. Ex. *مار در آنجا چمبره زده بود.*

1. Circular. *چمبری (chambarce) ص.*

Ex. *the circular or round wheel; (met.) the world.*

Notwithstanding all the advices they gave him, he went his own way.

[Note. The word چندان replaces خیلی which means 'very', if the latter happens to be in a negative sentence. Thus, where we would say 'It is not very bad' in English, in Persian we should say چندان بد نیست i.e. It is not 'so very' bad, not خیلی بد نیست which does not sound to be purely Persian].

Many- چند برابر (chandi-barabar) fold, multifold, several times as much or as many.

Polyphyllous. چند برگه (bargheh -) Many- چند پهلو (pahloo -) sided; multilateral.

چند جمله ای (jamle-ee) P.A. Alg. Multinomial.

Per- چند درصد (darsad -) centage [= صدی چند].

چند روزه (chondor) R. چقدر Short-lived, چند روزه (roozeh -) transient, ephemeral; precarious.

چند سطحی (sat-hee) P.A. Geom. (1) Polyhedral. 2. A polyhedron [= جسم چند سطحی].

Multan. چند گوشه (goosheh -) gular, many-cornered.

Squatting, چندک (chondak) crouching, cowering; skulking.

چنابانه See

To squat.

چندک زدن فعل

See in the vocab.

چند

چند وقت است از فرانک برگشته اید

How long is it since you have returned from Europe?

1. A few persons, some چند نفر men, some people. Ex. چند نفر آمده اند. باشما کار دارند Here are some people who want to see you. 2. How many persons?

1. How many per cent? صدی چند

2. So many per cent; چند درصد percentage.

[Note. The word چند is orig. a contraction of چقدر i.e. 'how much.' See No. (1).]

1. So. چندان (chandan) ق. ص.

Ex. (a) چندان بد نیست که شما میگوئید. (b) It is not so bad as you say. (b) چندان زشت بود که آدم نمیخواست نگاه کند

It was so ugly that one would not look at it. 2. So many, so much. Ex. چندان پول داشت که از حساب بیرون بود

He had so much money that could not be counted || Many, much; as many, as much. Ex. چندان صد چندان a hundred times as many.

Not so very. نه چندان

Ex. لایلی خیلی ناخوش است نه چندان Is such a one very sick? Not so very.

1. As [بدریکه] چندانکه much as, as many as. Ex. چندانکه

I gave him as much money as he wished. 2.

Notwithstanding all that. Ex. چندانکه

نمیجانش کردند باز هم بخواب خود رفت

Ex. 2. To clutch, to grasp. || فرصتی بچنک آورد.

To clutch, چنک زدن (۲) ف. ل. م.

to seize or gripe with the hand.

To take (نا کسی) چنک اندر آویختن hold of, seize, clutch, grip (someone).

Mus. A semiquaver چنک دولا

But. Cyclamen or sow-bread. Syn. = بخور مریم یا پنجه مریم

1. Claws, چنگال (changal)

talons; clutches; fingers. Ex. (a)

|| در چنگال دشمن (b) || چنگال حیوان

Syn. = چنک No. 2.

2. A fork. Ex. آبگوشت را با چنگال تمیشتود خورد.

3. A prong. 4. A hook, crook, drag; grapnel. 5. A pitchfork.

Claws. چنگال حیوان درنده

Talons, claws. چنگال برندگان

Nippers. چنگال خر چنک

Knives and forks. کرد و چنگال

Forked. چنگالی (changalee) ص.

shaped like a claw or hook.

چنک پشت (chang-posht) ص.

Crook-backed; hump-backed.

A harper or چنک زن (zan) ص.

harpist. A lute-player, a lutanist.

A crook; چنگک (changak; chen) ص.

a hook, a grapnel.

چنگال (۱) (changal; gol) == چنگال

چنگال (۲) R. (changal) == چنگال

Colleg. چنگول (changeel) ص.

Clutches; fingers [used mostly for persons].

چنگول زدن == چنک زدن (۲)

crouch, cower; skulk.

Sandal-wood. چنبل (chandi)

See صندل

چند هجائی (chand-heja-ec) ص. P.A.

Polysyllabic.

A little while; چندی (chan'dee) ق.

for some time. Ex. چندی فکر کرد.

Some time after; چندی بعد

shortly after.

After a while, بعد از چندی

after some time. بعد چندی

For some time چندی است که

past, it has been sometime since.

1. So many, چندین (chandin) ص.

so much, such as these. Ex. چندین

Where did you get so many books from? 2. Ma-

ny. Ex. چندین دلیل for many rea-

sons. Compare چندان

A harp. A lute. چنک (۱) (chang)

To play. چنک زدن (۱) ف. ل.

on the harp.

چنک (۲) 1. [چنگل] The claw

or talon (of an animal); paw of

a cat. Ex. «دو بدین چنک و دو بدان

Two (mice) in one claw,

and two in another. 2. Clutches.

Ex. در چنک دشمن in the clutches

of the enemy. 3. A grip(ping),

grasp(ing). 4. A hook [قلاب]

5. Mus. The quaver, or 8. th. note.

6. The hand, the palm and the fin-

gers [پنجه] 6. The painting-

house of Manes.

1. To seize. چنک آوردن ف. م.

To receive punishment (as by a stick), to be beaten or thrashed.

A teacher's cane. چوب تعلیم

A walking-stick. چوب تعلیمی

A switch. See تعلیمی No. 1.

A stick, a walking-staff, a cane. چوب دستی

A curtain-rod. چوب برده

A crutch. چوب زیر بغل

A crook. چوب چورانی

A shepherd's staff.

A truncheon. چوب شعله (یا پلیس)

A teacher's cane. چوب ادب

A truncheon. چوب قانون

A picket, a paling. چوب پرچین

A pipe-stem. چوب پیپ

Bot. Agriote-tree.

A transom. چوب عرضی پنجره

Bot. China-root. چوب چینی

Logwood. چوب سرخ

Aloes-wood, lignaloes. چوب عود

Deal. چوب صنوبر

Mahogany. چوب ماهون

Teak. چوب ساج

Rosewood. چوب مدان نفش

A drumstick. چوب طبل یا تاره

See in the vocab. چوب ینبه

Lignin. ماده چوب

To become rigid or hard. مثل چوب شدن

Lignification. تبدیل چوب به تنه

We have a rod in pickle for him. (یا نو آبیست)

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

1. *R.* A harper. (changee) چنگی. 2. Shaped like a harp. [چنگ زن]

Gengiz Khan. (changeez) چنگیز the Mogul king of Persia.

The (changrezian) چنگیزیان Gengiz Dynasty.

[Contraction of (chonoo) چنو] Like him. چون او

چانه = *R.* (chaneh) چن = *S.* (chonin) چنین چون این

1. Such, such as this. Ex. چنین

I have never seen such a book. 1 کتابی هرگز ندیده ام

2. So, in this manner; thus. Ex. (a) چنان رنگ رفته

(b) Why are you so pale? (c) چنان گفت داریا

So said Darius. (c) چنین با من صحبت کرد

He talked with me thus (or in this manner).

[Note. The collo. pr. of چنین is

chenin].

[Contracted and (cho) چو

poetic form of چون]

Colloq. A rumor. (chow) چو

چوال الخ = جوال الخ

1. Wood. Ex. (choeb) چوب

boxwood. 2. A stick, a cudgel; a rod; a staff. Ex. چوب

He beat the child with a stick or cudgel. 3. Timber. 4.

A shaft; a pole or beam. 5. A lath. 6. *R.* A tree.

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

To beat (with a stick), to cudgel.

To beat; to bastinado. چوب بستن

To beat (with a stick), to cudgel.

چوب

— ۶۰۴ —

چوب

1. Feed-
ing on { چوب خوار (—khar) }
چوبخور { (—khor) } ص.

wood. 2. [= مور یانه] A termite.

A mace-bearer. A(—dar) چوبدار (۱)

A seller of sheep, etc.

Ligneous; woody. چوبدار (۴) ص.

چوبدانه R. (—daneh) = سنجید

A walk-
ing stick, چوبدست (—dast) {

چوبدستی { (—dastee) }

a cane.

A clothes-
peg, a portmanteau چوب رخت (—rakht) A.

چوب سا - چوبسای (—sa; -say) A.

A rasp. See ساه سوهان

A wedge. چوبشکاف (—shekaf) A.

Syn. = گوه

1. A چوبشکن (—shekan) A.

woodcutter [= هیزه شکن] 2. A

woodpecker [= دار کوب] 3. A

wedge [= گوه].

Wood- P.A. A(—farsh) چوب فرش

pavement. See تخته فرش

To pave with چوب فرش کردن

wood, to plank.

1. Bot. چوبك (—choobak) A.

Snopwort (*Saponaria officinalis*);

also. *Acinathopyllum squarrosuni*.

2. A drum-stick. [O. S.] A little stick.

Lye; چوبك اشنان (—oshnan) A.

pearl-ash. See اشنان

A drummer. R. A(—zan) چوباك زن

A head watchman or patrol.

چوبمانند (—choob-mannand) P.A.

Ligniform, woody, woodlike.

A shaft, A چوبه (—choobeh) A.

Prov. | چوب از بهشت آمده است

Spare { نباشد چوب تر فرمان نگیرد گاو و خر

the rod, and spoil the child. A

whip for a fool and a rod for a

school are always in good season.

No punishment, no discipline.

Prov. Though چوب خدا صدا ندارد

the mills of God grind slowly,

yet they grind exceedingly small.

See also prov. under خدا || Lit.,

Divine punishment is noiseless.

Prov. Every affair چوب دو سر دارد

has two conclusions; it may turn

out good or bad.

چوبان الخ = چوپان الخ

چوب باز (—choob-baz) A.

A cudgel-player.

Cudgel-play. A(—bazee) چوب بازی

A scaf-
fold, a چوب بست { (—bast) }

چوب بندی { (—bandee) }

staging or stage.

A stilt. چوب پا (—pa) A.

A chip; a چوب پاره (—pareh) A.

piece of wood, a splint.

A feather-broom, A(—par) چوب پر

a duster.

Cork. چوب پنبه (—pambeh) A.

A plug; a bung. Bot. Suber.

To cork; to plug. چوب پنبه گذاشتن

Corky. چوب پنبه ای (—ee) ص.

چوب خط - چوب خط (—khat) P.A.

A score, a notch.

To score, چوب خط زدن ف. میل.

to notch (a game, etc.)

يك صبحه اي چولي رسيديم

See چوله

(chowleh) چوله

and the prov. under it.

1. Since. (چون) (۱) (chun: choon) ح. ق.

as, considering that, seeing that; because. Ex. چون هوا سرد بود. درون تروتم.

2. When. Ex. چون خود را نزد او نرساندم.

Because, since. چونکه = ز. ا. ک.

for the reason that. Ex. امروز کار نکردم چونکه ناخوش بودم.

[Note. چونکه is synonymous with

چون (its first sense), except that the former may be used only when the apodosis precedes the protasis. Compare the two forms: آبادم چونکه and چون ناخوش بود آبادم.]

[ناخوش بود

ناخوش بود]

1. Like, as. (چون) (۲) ح. ۱. ق. ص.

such as [مثل =]. Ex. خدای چوین

There is no God such as

(or like) thee. 2. How (adv.);

also, when? Ex. این امر خدای چوین

How can one live with-

out the ordinance of God? 3.

How (adj.)? Ex. چوین؟ How art

thou? How are you?

Why and wherefore? چون و چرا

A dispute, Haggling; paltering.

To palter, چون و چرا کردن فعل.

to haggle. To dispute.

See in the

vocab. [چون - بی چون]

[Note. In the unique example

the word چون has been used

as a pr., since the sentence چون گفتم

rolling-pin. A staff. Bot. Soapwort.

چوبک See

The shaft of an arrow.

A gallows-tree.

1. Wooden.

Ex. [O. S.] a wooden bridge.

Ligneous.

Woodblock.

[O. S.] A wooden

horse. Met. A bier [تاوت =].

A title

چوبینه (choobeench) A

of Bahram. A kind of shawl for

the head R.

A shepherd.

چوپان (choopan) A

Syn. = راعی - گله دن - شیان

1. Tending (choopanee) - ص

flocks, the business of a shepherd,

the pastoral office. 2. Pastoral. Ex.

اشعار چوپانی (پادشتی)

To tend flocks, چوپانی کردن ف.

to live as a shepherd.

چوچوله (choochoolch) A

Anat. The clitoris.

چودار (chowdar) = چاودار

Vulva. چوز (chooz) R. = فرج

چوغ (choogh) = جوغ

1. A bat. چوگمان (chowgan)

Ex. A ball is hit with a bat.

2. A stick with

one end bent. 3. The game of polo

or hockey.

چوگان بازی (ch - bazee) A

(Playing at) polo or hockey.

1. [O. S.] A چول (chool) - ص

desert. 2. Lonely, desolate. Ex.

asked for. *Lit.*, I gave him that which (or anything that) he asked for.

[*Note.* The words آنچه and هر چه which are equivalent to the English «whatever» or «all that», are the only examples for the use of چه as a rel. pr. This چه should be distinguished from که the other rel. pr. which is used both for persons and things]. See آنچه in the vocab.

Whether.

چه بروید چه نروید فرق نمیکند. Ex. Whether you go or not, makes no difference.

Rain or shine. چه باران باشد چه آفتاب. [*Note.* چه in this sense must always be repeated so as to make two correlatives. See خواه].

As, because.

چه (۴) ح. ق. Ex. || چون [Often که].

کاغذ را خودش نوشت چه دستش شکسته بود. How! [In چه (۵) ق. = چقدر]

exclamatory sentences]. Ex. (1)

How pleasant or delightful it is! چه خوش است how چه زود! (2) soon! wonderfully soon!

[A suffix for forming diminutives. Ex. a small caravanerai].

[Contraction of چه (chah) Four

چهار (chahar) ص. ش. [preceding a sing. noun]. Ex. چهار گانه See ||

means «What shall I do?»]

چونان (choonan) = چون آن = چنان
چونانک (choonank) = چنانکه

[See under چون No. 1] چه
چونه (choonch) A mass of dough sufficient for one loaf.

چونین (chounin) = چون این = چنین
چه (۱) (chah) ض. ا. ص. What?

Ex. (1) چه میگوید What do you say? (2) چه سازی میتوانی بزنید What instrument can you play?

[*Note.* The pl. of چه in its first sense is چها i.e. «what (things)? Ex.

[نمیدانی چها گفت].

چه بودی؟ Would to God!

چه میشد؟ Would to heaven!

Would it were! What difference

would it make? Ex. میشد اگر قدری.

دیرتر میرفتی! چه فایده (که)؟ What advantage?

No use! Alas! شما را هم بیروم میخواستم

I would like to take you along; but (alas!) you

have no time.

چه کار دارید؟ 1. What do you

want? What can I do for you?

2. What (business) have you on

hand?

So much the better. چه بهتر

When? چه وقت = کی

چه راه - چه طور - چه سان - چه گونه =

چرا - چهجا - چسبان - چگونگی

چه (۲) ض. م. Which, that

آنچه (یا هر چه) خواست. (pr. rel.). Ex.

I gave him whatever he

Four-handed, چهار دست (*-dast*) ص. quadrumanous.

Zool. A quadrumanous حیوان چهار دست mane, a four-handed animal.

Zool. The حیوانات چهار دست Quadrumana.

On all چهار دست و پا (*-opa*) ق. fours. Ex. بچه چهار دست و پا راه میرود.

چهار دستی (*-dustee*) ص. ق.

1. Gam. Four-handed 2. With four hands. Fig. Greedily and hastily.

Fourteen چهار ده (*chahardah*) ص. ش. [following by a sing noun]. Ex.

چهارده کتّه Compare چهارده مرد

Fourteen چهارده ساله (*saleh*) ص. years old.

The four- چهار ده گانه (*-ganeh*) ص. teen [following a pl. noun]. Ex.

مناهدی چهارده گانه

Fourteenth. چهار دهم (*-om*) ص.

P.A. (—ma'scom) چهارده معصوم

1. The Fourteen Innocent (People); i.e. The Prophet, his daughter Fatimah, and the twelve Imams. 2. Name of a shrine.

P.A. (—chahardahomee) چهاردهمی

1. Fourteenth [only following a noun]. Ex. شاکرد چهاردهمی 2. The fourteenth (one).

چهاردهمین (*chahardahomin*) ص. ا.

1. Fourteenth [usually preceding a noun]. Ex. چهاردهمین جشن 2. The fourteenth (one).

چهار دیوار (*-deevan*) = چار دیوار

چهار راه (*-rai*) = حار راه

Gam. Four (chahar-as) آس. aces, quatorze (in piquet).

چهار آینه (*-ayinch*) = چار آینه

Four- چهار برابر (*-barabar*) ص. ق. fold: quadruple.

Quadruped. چهار پا (*-pa*) ص. ا.

چهار پادار (*-padar*) = چار و ادار

A buckshot: چهار پاره (*-parch*) ص. ا.

a grapeshot. A language.

A stool. چهار پایه (*-payeh*) ص. ا.

A stay, stand, or support.

چهار پخ (*-pakh*) = چار پخ

1. A case چهار پر (*-par*) ص. ا.

bottle. 2. Four-sided.

چهار پهلوی (*-pahlou*) = چار پهلوی

Four چهار تا (۱) (*chahar'ta*) ص. ا.

[used as a pronoun]. Ex. من پنج

مساد دارم شما چهار تا دارید

Quarto. چهار تابلک ورق

Fold: d چهار تا (۴) (*chahar'ta*) ص. ا.

four times.

چهار تار (*-tar*) = چار تار

Foursome: چهار تایی (*-tayer*) ص. ا.

(1) consisting of four: (2) requiring four participants, as a game.

چهار ترک (*-tark*) = چار ترک

چهار تخمه (*-tokhmeh*) = چار تخمه

Quater- P.A. (—foz-ru) چهار جزئی

uary; quadripartite, consisting of four parts; foursome.

P.A. (—jomle-ce) چهار جمله ای

Alg. Quadrinomial.

چهار حار = چهار چار (۴)

چهار خوب = چار خوب (*-choob*)

- چهار زانو (— zanoo) = چار زانو Four-cornered, four-angled, quadrangular; also, square. Compare. چهار گوش (— goosheh) Four-fold. چهار لای (— la) Four-stranded. Ex. طناب چهار لای 1. Fourth. چهارم (chaharom) — ص. ق. 2. Fourthly, in the fourth place [usually preceding the noun]. Ex. طبقه چهارم 1. Fourth. چهارمی (chaharomee) — ص. ا. [only following the noun]. Ex. دفتر چهارمی 2. The fourth (one). Ex. چهارمی بد بود چهارمیخ (chahar-meeh) = چرمیخ چهارمین (chaharomin) — ص. ا. 1. Fourth [usually preceding the noun]. Ex. چهارمین دفعه بود It was the fourth time. 2. The fourth (one). Ex. چهارمین گفت 1. Fourth. چهار نفره (— nafarch) — ص. ق. P.A. 1. Requiring four persons. Gam. Four-handed. 2. With four men. چهار وادار (— vadar) = چار وادار One-fourth. چهار یک (— yak) — ص. ا. a quarter. See چارک چچه (chahchah) — ص. ا. Twittering, a twitter; chirp(ing). To twitter; چچه زدن ا. ب. ل. چچه کردن R. چچه (chahchah) = چچه چهر (chehr) — ص. ا. face, countenance. چهره (chehreh) — ص. ا. Cheek. Complexion. To flush the face. چهره آفر وختن چهره کشدن To show oneself, To uncover or unveil the face.
- چهار سر (— sar) = چار زانو 1. Gam. Four aces, kings, queens, knaves or tens; (in piquet) quatorze. 2. [O. S.] Four-headed R. چهار سو الخ (— soo) = چار سو الخ Square. چهار شانه (— shaneh) — ص. ا. Shouldered, well-set. Short and fat R. چهار شنبه (— shambeh) — ص. ا. Wednesday [Often روز چهارشنبه The last Wednesday of the solar year. چهارشنبه سوری Four-hundred. Four-hundredth. چهار صد (— sad) — ص. ش. Four-hundredth. چهار صد می (— sadomee) — ص. ا. 1. Four-hundredth [only following a noun]. Ex. سال چهار صد می 2. The four-hundredth (one). چهار صد مین (— sadomin) — ص. ا. 1. Four-hundredth [usually preceding a noun]. Ex. چهار صد مین جشن the four-hundredth anniversary. 2. The four-hundredth (one). چهار ضربه (— zarbeh) — ص. ا. P.A. 1. Mus. Quadruple. 2. Fourfold. چهار طاق (— tagh) = چار طاق چهار گانه (— ganeh) — ص. ا. The four [following a pl. noun]. Ex. چهار عنصر See چارگاه 1. Four-cornered, four angled, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع]

cotton, printed calico; chintz.

A page.

چهره (chohreh) R. ۱.

چیک (cheechak) = آبله

A beardless youth.

[Imper. root (cheedan) ف. م. چیدن = chin]. 1. To put in order, to set; to arrange. Ex. (a) میز را بچین Set (or lay) the table. (b) حرف بچیدن to set types.

چهره ای (chehreh-ee) ص. Rosy; rose-colored. See صورتی

چهره پرداز (—pardaz) A portraitist; a painter. See نگار

چهره پردازی (—pardazee) ۱.

Portraiture, portraying; painting.

چهره گشا (gosha) ص. Uncovering the face, unveiling oneself.

چهره نما (—noma) ۱. A mirror, a looking-glass. Syn. = آینه

چهل (chehel) ص. ش. Forty [preceding a sing. noun]. Ex. چهل تن

چهل چراغ (—cheragh) ۱. A candle, delabrum, a lustre.

چهلیم (chchelom) ص.

چهلیمی (chehelomce) ص. ۱. Fortieth [only following a noun]. Ex. حکایت

چهلیمین (chehelomin) ص. ۱. 2. The fortieth (one).

چهل و پنجمین (chehelom-in) ص. ۱. Fortieth [usually preceding a noun]. Ex. چهل و پنجمین جشن 2. The fortieth (one).

چه وقت (cheh-vaght) P. A.

When? What time?

چی (chee) Turkish suffix denoting 'maker' or 'seller'. Ex. فروده چی a seller of coffee (or tea); a teaman (in modern usage).

[Note. This suffix is gradually going out of usage]

چی (۴) [Vulgar pronunciation of چه chch].

چیت (chi) H. ۱.

Print, printed

2. To shear, clip, cut (with, scissors).

Ex. پشم گوسفند را چیدند The sheep was shorn. 3. To pluck or pick off. Ex. بچه

4. To mow. Ex. انگور می چیدند

5. To pare. Ex. ناخن چیدن

6. R. = 7. R. To select, to pick out. See & compare بر چیدن

چیده (cheedeh) ص. Plucked, picked off. Set, put in order, arranged.

Shorn; cut. Pared.

[P.P. of چیدن از ف. چیدن]

Nail-parings. چیده ناخن

چیر (cheer) = چیره

Victory. چیرگی (cheeregee) ۱.

Valor. Rudeness. Anger. Violence.

Prevailing; چیره (cheereh) ص.

victorious. Ex. بر آنها چیره شد He prevailed over them. || Brave. Rude.

Violent. Angry.

Skilful. چیره دست (—dast) ص.

Ready-handed.

۱. A thing; an object, (cheez) ۱. a substance. Ex. خیلی خوب چیزی است it is a very good thing. 2. Matter.

Ex. چه چیز است What is the matter?

3. Wealth. Ex. این آدم [چه ثرواست] =

This man is wealthy or well-to-do.

Syn. = لغز و معما

صد ریال چیزی کمتر یا بیشتر

چیلان (cheelan) = عتاب 100 rials or so.

A billet [small sticks of wood]; a chip.

Something صد ریال و چیزی بالا
over 100 rials, 100 rials and a fraction.

A wrinkle, a fold; چین (۱) (chin) a pleat or plait. A rumple.

It is strange واقعا چیز غریبی است
indeed.

To wrinkle. چین دادن ف. م.

Something. چیزی - یک چیزی

Ex. چین خود را چین داد. He wrinkled his brow; he frowned. || To plait or pleat; pucker; fold. || To contract, to knit. To purse (as the lips.) To curl (as the hair).

Nothing. هیچ چیز

To knit { چین در چین (یا ابرو) افکندن }
the چین دادن (ابرو یا چین)

No such thing. همچو چیزی نیست

It is nothing serious; چیزی نیست
it does not matter, it is not important.

To wrinkle. چین خوردن ف. ل.

The thing is; only. چیزیکه هست

To pucker, to be puckered (up).

See in the vocab. { چیز دار
ای چیز
نا چیز

Ex. در موقع دوختن چین خورد. It was puckered up in sewing. || To contract v.i.

Prov. تاباشد چیزکی مردم نکویند چیزها

There is no smoke without fire.

Poisoned. چیز خور (— khor) اس

Poisoning oneself.

Curling locks. زلف پر چین

To poison. چیز خوردن

Geog. China. چین (۲) (cheen)

To commit خود را چیز خوردن کردن

China proper. چین خاص

suicide by poisoning oneself.

A mowing, چین (۳) (cheen)

well to-do. چیز دار (— dar) ص.

a picking. That which is gathered by mowing, a math.

wealthy

Aftermath. چین دوم علف

A little thing. چیزک (cheezak)

Clip, shear, cut thou; set thou; pick thou; pluck thou. [Imper. root of چین cheedan; short for چین the usual form].

See prov. under چیز

Clipping. [۱-۲. ف. از ف. چین] —

چیز و R. (cheezoo) = خار پشت

shearing; mowing; setting; setter; چین (۴) (cheezch) R. ۱

Tweezers. چیزه

picking; plucking. [Short for

چیست (cheest) = چیست؟

What is the case? مطلب چیست؟

What is the matter?

A riddle. چیستان (cheestan)

an engima. [O. S.] What is that?

A clay-wall, a pisa-wall. چینه (۲) *cheenandeh*.
To construct, چینه کشیدن (یا ساختن) or fence with, a clay wall; to dyke.
The crop of a چینه دان (۱) (*-dan*) bird, the maw.

1. Chinese. چینی (۱) (*cheenee*) - *Mr.*

2. A Chinese; a Chinaman. The Chinese language.

China ware, china, چینی (۲) *cheenee* porcelain.

Crockery. چینی بدل (یا بدل چینی) *China ware*.

Bot. China-root. چینی (۳) *Bot.*

Syn. = چوب چینی

چینی آلات (*-alat*) *P.A.* = ظرف چینی

China چینی سازی (*-sazee*) manufacture, porcelain manufacture.

A dealer (*-foroosh*) چینی فروش in china ware or crockery: a crockeryware-man.

cheenandeh, the usual form, and used only in comp., or as a noun]. Ex. حروف چین a typesetter. [Substitute for *چیده* = *-3*]

چیده the p.p. and used in comp.] Ex. دست چین plucked or mown by the hand.

Wrinkled, چین چین (*chin-chin*) full of wrinkles. Plaited. Full of folds. Plicate(d).

A trimming. چین چین (*-chinee*) Macrame.

چین خوردگی (*-khordegee*) State of being wrinkled; a wrinkle. rugosity.

چین خورده (*-khordeh*) چین دار = Wrinkled, چین دار (*-dar*) puckered; folded; plaited; rugose;

plicate(d). Curly: curling.

A lure, a bait: چینه (۱) (*cheeneh*) a grain (for birds, etc.).

ح

[See Note 1 under ح]

Name (ha-eh mo'jameh) of the letter ح *kh*. [O. S.] The pointed h.

Name of a man A. (hatem) (۱) حاتم from the Arabian tribe Tai, and hence known as حاتم طائی proverbial for his liberality. [In Persian it is pronounced *katam*].

Prov. { خرج چو از کبسه مهمان بود }
{ حاتم طائی شدن آسان بود }
It is easy to be liberal in spending another person's money.

One who gives A. (hatem) (۲) حاتم a judicial decision. A judge R.

1. Excessive P.A. (hateme) حاتمى

2. Related to حاتم

A pilgrim (to Mecca). A. (hajj) حاج (hajja) [hajja] = ح

[Note. This word precedes the name of a pilgrim. Thus: حاج عبدالله.]

The eighth letter of (hch; ha) the Persian alphabet, and the sixth of the Arabic, corresponding to 'h' in the English word 'high'. In Arabic it is pronounced deep in the throat, but the Persians ordinarily utter it as they do the softer 'h' ه.

[Note 1. For distinction, the letter ح is often called ح حطی *hch hottee*, whereas the other h sound ه is called ه هوز *heh havvaz*, from their position in the Arabic numerical alphabet. Occasionally also the letter ح is called ح محمده *ha-eh mohmah*, i.e. the h without the diacritical points]

[Note 2. As a numeral, ح represents the number 8 in the Arabic numerical alphabet ا ب ج د *abjad*]. The Arabic name A. (ha) ح of the letter ح.

wants.

No need.

Ex. چا حاجت بدعوا کردن There is no need of quarrelling.

To ease nature. قضای حاجت کردن go to the privy.

[Note. Another plural of حاجت is [دریغ] *havaef*].A *P.* (*hajjat-rava*) حاجت روا

Supplying or obtaining one's wants.

A *P.* (*khanch*) حاجت خانهA privy, a water-closet. *Syn.* =

مبال و مستراح

Necessi- A *P.* (*mand*) حاجتمند

tious, needy. Hopeful; having a desire or longing.

A *P.* (*mander*) حاجتمندی

Needfulness, indigence, Hopefulness.

A sup- A *P.* (*hajatev*) حاجتیplicant; a petitioner *R.*1. Hindering. A *A.* (*hajez*) حاجز

Intervening; obstructing, separating. Ex. حجاب حاجز See below.

2. A hinderer. A barrier or fence.

Anat. A septum, such as the diaphragm. [ح. = حواجز (*hawajez*)].

Anat. The diaphragm. حجاب حاجز

[O. S.] The separating or intervening screen.

A female pilgrim. [Fem. of A *A.* (*hajjat*) حاجة

ح. ح]

One who has A *P.* (*hajee*) حاجی

made a pilgrimage (to Mecca). A

Needs, necessities. A *A.* (*hajat*) حاجات

wants. [Pl. of حاجت]

A *A.* (*hajjot-haramain*) حاج الحرمین

(One) who has made a pilgrimage to both Mecca and Medina.

A doorkeeper. A *A.* (*hajeb*) (۱) حاجب

a porter, an usher; a chamberlain.

[دریغ] A curtain [دریغ]

[ح. = حجب (*hojjab*)]The eyebrow. A *A.* (۲) حاجب*Syn.* = ح. = حراجب (*harajeb*)A *A.* (*ch mavara*) حاجب ماوراء

Opaque. Anat. = شفاف

Chamber- A *P.* (*hajebce*) (۱) حاجبی

lainship; post of an usher.

Pertaining to A *A.* (۳) حاجبی

the eyebrow; supercilious.

Necessity, need; A *A.* (*hajat*) حاجت

want A requirement. A wish or

hope. An affair. [ح. = حاجت (*hajat*)]

Ex. حاجت بگفتن نیست There is no

need of saying. || Compare حاجت

ازوم

To be in need, have حاجت داشتن

need, be in want. Ex. حاجت بول ندارم

I am not in want of money. I

do not need money.

To pray for one's حاجت خواستن

needs, ask one's requirements. Ex.

از خدا حاجت خواست

To grant one's request, supply one's

want, comply with one's request.

حاجت بپیش خدا بردن (یا آوردن)

To implore God to supply one's

An adventurer.

See under حاد

1. Skillful, A. ص (hazegh) **حاذق**
ever, proficient, ingenious. Ex.
طیب حاذق || 2. [O. Ss.] Pungent;
penetrating [Considered as a noun
in Ar., it has حذاق *hazzagh* for
its pl.].

Hot, torrid. A. ص (harr) **حار**

Ardent, Hard, laborious. [Fem. &
pl. حاره *harreh*]. Ex. منطقه حاره the
Torrid Zone.

A ploughman. A. ص (hars) **حارث**

A masculine, proper name.

A keeper; a A. ص (hars) **حارس**

guard; a guardian. Ex. ملك الحارس

The Guardian Angel. 2. A lion.

[ج. حراس = *horras*]

حارص A. R. (hars) **حارص** = حریص

A penetrating A. ص (harsch) **حارصه**

wound or blow.

See under حار

Prudent; A. ص (hazem) **حازم**

provident. Resolute.

Sensible. A. ص (hass) **حاس**

1. Envious. A. ص (hased) **حاسد**

2. An envious person; an enemy.

[ج. حساد = *hossad*]

Unarmed; A. ص (haser) **حاسر**

without helmet, mail, etc.

Sense. A. ص (hasseh) **حاسه**

[ج. حواس = *havas*]

حاش (hash) = حاشا

حاشا (hasha) ح. ح-ج. A. ص

Far (from)! Never! God forbid! Ex.

pilgrim. See حاج

حاجی ترخان (haji tarkhan) A.

Geog. Astrakhan.

حاجی حاجی = پرستو

حاجی لقلق (laghlagh) A. P. ص

حاجی لکلک (luklak) A. P. ص

A stork.

A woman who A. ص (hajich) **حاجیه**

has made a pilgrimage (to Mecca).

A female pilgrim. [Fem. of حاجی]

1. Acute, sharp. A. ص (hadd) **حاد**

Ex. مرض درد حاد || 2. Pungent [Fem.

& pl. زاویه حاده *haddch*. Ex. زاویه حاده an

acute angle. See منفرد

حادالزاویه (haddozzavieh) A. ص

Acute-angled.

1. New, recent. A. ص (hades) **حادث**

2. Created, coming to be, not eter-

nal. Ex. 1 & 2. علام حادث است || 3.

Occurring, happening. [Fem. &

pl. حادثه *hadesch*].

To occur, happen; حادث شدن ف. ل.

appear. Ex. چه قضیه ای حادث شده است

What has happened?

See under حادثه

حادثات حادثه

1. An accident, A. ص (hadesch) **حادثه**

a casualty. Ex. حادثه غریبی اتفاق افتاد

A strange accident took place. 2.

An event, an occurrence, a hap-

pening. 3. A calamity or disaster.

4. A phenomenon. 5. R. A novel-

ty. [Pl. حوادث *havades*]

(hadesat)].

A misadventure. حادثه سوء (یا بد)

حادثه جو (joo) A. P. ص

1. A produce, حاصل (A. *hassel*) yield. Ex. حاصل این زمین را است ||

2. Crop, harvest. حاصل Ex. The crop was not good this year. 3. A result, an outcome.

Ex. حاصل این نتیجه خواهد بود. 4. || حاصل حاصل ضرب

Arith. A product; a result. Ex. حاصل ضرب 5. Total, sum. 6. R. Tax, duty. [ج = حاصل *havasel*]

Coming to hand; obtained. [Fem. & pl. حاصله *haselch*]. Ex. نتایج حاصله the results obtained.

Product (in multiplication). حاصل ضرب Partial products. حاصل ضربهای جزء

Sum (in addition). حاصل جمع حاصل تقریق $R. =$ باقیمانده تقاضی

حاصل تقسیم $R. =$ خارج قسمت To sum up, حاصل کلام

in fine. الحاصل حاصل مجهول حاصل (to obtain what is already obtained);

a superfluous act, حاصل کردن ف. به چه نتیجه ای حاصل کرد

What will it profit us? خدا را از آن چه حاصل شود

1. To obtain, حاصل کردن ف. به چه نتیجه ای حاصل کرد

2. To supply; to fulfil. Ex. خدا را از آن چه حاصل کرد

God supplied his want (or fulfilled his desire). حاصل شدن ف. را به چه ف. حاصل شد

To be obtained. To be supplied. حاصل شدن (یا افتادن) حاصل شدن

To yield, to حاصل دادن ف. حاصل زمین ما ده خروار حاصل داد.

produce. Ex. حاصل زمین ما ده خروار حاصل داد.

Far from him to talk like that! (b) God forbid that I forsake wine during the flower season! Never in my life will I forsake, etc. 2. R. Except, save.

1. A denial. 1. To deny. حاشا کردن (ف. م. ل.) حاشا زدن آنچه گفته بود Ex

2. R. To exclaim by saying حاشا God forbid! etc. حاشا و فلا

Far from it! Never! God forbid (that).

1. A margin. حاشیه (A. *hashieh*) Leave a wide margin. 2. By ext. A marginal note; an annotation, a scholium; also, a postscript. 3. List, selvage, hem [حاشیه پارچه =]

4. Edge, border; purple, rim; also, skirt or outskirt. 5. Lace. 6. A purl. 7. Fringe. 8. Fig. Attendant(s), follower(s).

[ج = حواشی *havashiee*] حاشیه کواکب

Astr. Limb. Having A.P. حاشیه دار (-dar) a margin or marginal note, marginate. Fringed. Hemmed. Laciniate. Rimmed. Bot. & Zool. Limbate.

حاشیه گذاری (A.P. *gozaree*) Margination, leaving a margin.

حاشیه نشین (A.P. *neshin*) 1. Sitting on the outskirt. 2. An assessor (of a justice court, etc.).

1. Sitting on the outskirt. 2. An assessor (of a justice court, etc.).

Dinner was ready; dinner served. 3. To make up the end. 4. To offer.

حضرت آوردن ف. م. make present, make ready.

The imperative in the end, person; the true imperative, Go!

حضرت باش (A.P. hazer-bash) Attention! Ready!

حاضر الذهن (A.P. - ozzeh) having presence of mind; ready-minded.

حاضر الذهنی (A.P. - ozzehne) Presence of mind [= حضور ذهن].

Note. The above two words are sometimes simplified by the omission of the Arabic ال and read thus: حاضر ذهنی - حاضر ذهن.

حاضر جواب (A.P. - javab) Quick at repartee, ready-witted; also, abrupt in answer.

حاضر جوابی (A.P. - javabee) power of repartee, readiness to retort, ready wit; also, abruptness in answer.

حاضر خدمت (A.P. - khedmat) Obliging, complaisant; serviceable.

حاضر خدمتی (A.P. - khedmatee) Obligingness, complaisance.

Note. The above two words are often read as two words, i.e. حاضر خدمت حاضر خدمت hazereh khedmat would only mean ready to serve].

Our land produced this year 10 *kharrars* of crop.

See in the vocab.

Fertile. حاصل خیز (A.P. - kheeze) rich, productive. Ex. زمین حاصل خیز

To fertilize, حاصل خیز کردن ف. م. make fertile; fecundate.

حاصل خیزی (A.P. kheeze) Fertility, productiveness.

1. Ready, prepared. حاضر (A.P. hazer) Ex. حاضر رفتم I am ready to go. 2. Present, جمعیت

the present crowd. Ant. حاضر غایب

3. Willing. Ex. حاضر 1 & 3. حاضر 4. Prompt. 5. [Used as an interjection or answer]. Present!

Here am I! [Pl. = حاضر hazerin, i.e. those present the present company]. [Fem. & pl. hazereh حاضره].

زمان حاضر = زمان حال The present state of حال حاضر

affaires; status quo. Omnipresent, در همه جا حاضر

ubiquitous. 1. To prepare. حاضر کردن ف. م. Ex. (a) خود را برای امتحان حاضر کردم (b) شوشهای خور حاضر کنید

2. To make ready. 3. To summon, call, cause to appear. Ex. ورا در محکمه حاضر کردند

4. To serve (dinner, etc.). حاضر و غایب کردن

To call the rolls حاضر شدن ف. م. حاضر 1. To get حاضر شوید برای رفتن

2. To be served to be (come) ready. Ex.

1. Preservative. Ex. دواء حافظ الصحة. 2. One who looks after, or enforces the hygiene in some place. The retentive A.1. (hafezeh) حافظه faculty; memory. [Often حافظه قوة]. Ex. I have a good memory. [Orig., tem. of حافظ No. 1.]. Middle R. A.1. (haghgh) حاق حاق الفخذ A.1. (—ot-fakhez) Anat. The acetabulum. See فخذ. A governor. A.1. (hakem) حاكم (1) A judge. Ex. حاكم طهران. A magistrate. [O. S.] A commander. [ج. حكام = (hokkam)] A civil magistrate; حاكم عرف a public officer; a police-officer. A spiritual (or religious) magistrate; حاكم شرع a religious officer or judge. An absolute ruler. حاكم مطلق A dictator. (An attribute of) حاكم. 1. Dominant, A.1. (hakem) حاكم (2) ruling, commanding. Judging. L. aw. Gaining one's case or suit, winning. [Fem. = hakemeh, reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Law. The winner, winning party; he who gains his suit. A.P. (hakemaneh) حاكمانه (3) 1. Magisterially; commandingly; imperiously; authoritatively. Dominantly. Judicially. In the manner or manner of a governor. Ex. حاكمانه نسبت بانها رفتار. 2. [Never used for persons].

Frugal A.P.1. (hazeree) حاضري food, food not consisting of meat. The present A.1. (hazerin) حاضرين company or meeting, those present. [Pl. of حاضر ج. حاضر] See under حاضر الخ حاضرو غايب الخ حافر A.1. (hafer) حافر An excavator. حافظ (1) A.1. (hafez) حافظ 1. A keeper, a guardian; a preserver. Ex. حافظ اسرار. keeper of secrets, a discreet person. 2. [حافظ قرآن =] One who knows the Koran by heart. Keeping, preserving. ص. — Knowing the Koran by heart. Gifted with a good memory. Retaining. retentive. [Fem. & pl. = حافظه hafezeh]. Ex. حافظه قوة retentive faculty, or memory. Good-bye! خدا حافظ (شما) Adieu! Farewell. [O. S.] May God be your preserver. حافظ قرآن One who knows the whole Koran by heart. حافظ كتب A library-keeper, a librarian. حافظ حقیقی The true preserver; i.e. God. خیر الحافظین (kheyrol-hafezeen) The best or greatest guardian, i.e. God. حافظ (2) A.1. (hafez) Hafez, the great lyric poet of Persia, Mohammad Shamsoddin. reputed to have known the whole Koran by heart; died. 1388 A. D. حافظ الصحه (os-saheh) A.1. (—)

5. The present; *gram.*, present tense [usually used attrib. Thus: *زمان حال*].
 6. Ecstasy, rapture. *Syn.* = وجد ||
 7. A natural disposition. Ex. *حال* او این است || 8. *Colloq.* Pleasuring, seeking pleasure; outing, etc. Ex. *احوال* [Pl. = *حالات*]. *Compare* *حال* (ahval) & *حالات*.
 The present tense. *زمان حال*
 [See *و ج و صفی حالی*]
 To come to one's senses, recover, come round. *بحال آمدن*
 To faint. To languish. *از حال رفتن*
See under حاضر *حال حاضر*
 In any case, at any rate; anyhow. *در هر حال - بهر حال - بهر حال*
 In any case. *علی ای حال (ala-ayyo-hal)*
 at any rate. *بای حال (be-ayyo-hal)*
See in the vocab. *بی حال* *الحج*
 Instantly, at once, *در حال*
 immediately. *فی الحال (fel-hal)*
 In this condition. *در این حال*
 Meanwhile [= *در این اثنا*].
 The present and the past. *حال و گذشته*
 Whereas, whereas *(و) حال آنکه*
 (the fact is that); although.
 A petition. *عرض حال - عرض حال*
 Pleasure-seeking *اهل حال*
 man (or men). Man or men of feeling. People of ecstasy.
 Mute language. *زبان حال*
Colloq. or slang. *حال کردن ف. ل.*
 To pleasure, go pleasuring, r outing.
 Now. *حال (۲) ق. = حالا*

Magisterial; imperious; authoritative. Dominant. Judicial. Benefiting a governor. Ex. *دستور حاکمانه*.
A. P. ۱ (hakem-neshin) *حاکم نشین*
 Seat of a governor; chief town, chief residence.
 A countyseat, *حاکم نشین بلوکات*
 a county-town.
 = *A. P. ۱ (hakemee)* *حاکمی*
 (۱) حکومت - (۲) حکومتی
 Jurisdiction *A. ۱ (hakemiyat)* *حاکمیت*
 [= حق حاکمیت]; judgeship.
 Dominance. *Law.* Gaining, winning.
 1. Indicating, *A. ۱ (hakee)* *حاکمی*
 suggestive, significative; telling, speaking of. Ex. *مراسله حاکمی از*
 The letter indicates (or speaks of) his departure. 2. [O. S.] A narrator, a relator [*from* حکایت].
 To prelude, مقدمه "حاکمی از چیزی بودن"
 presage, or forebode, something.
 1. State, condition. *A. ۱ (hal)* *حال*
 n. situation; circumstance. Ex. What is the state of affairs? 2. A case. Ex. *در هر حال*
 (Condition of) health; *by ext.* good health, healthy condition. Ex. (a) *حال*
 How is your health? *شما چگونه هستید*
 (b) I am not well to-day. I am out of sorts or indisposed to-day. *See احوال* ||
 4. Mood. Ex. *اینکه آنکارا بکنم ندارم.*
 I am not in a mood to do that.

Agony (یا احتضار) حالت نزع
of death.

Gram. The (یا فاعلیت) حالت فاعلی
nominative case.

The ob- (یا مفعولیت) حالت مفعولی
jective case.

The genitive or (یا اضافه) حالت اضافه
possessive case.

The vocative case. (یا ندا) حالت ندا

[Note The nominative and the genitive cases in Persian have the same form. Ex. (a) بچه خوابید The child slept. (b) کھواره بچه the child's cradle; *orig.*, the cradle of the child. The possessive always follows the noun by which it is governed, and which is characterized by its ending, the *ezafeh* Thus: کتاب من *my book* is read *ketabeh man*, whereas in the nominative or genitive we would only say '*ketab*'. It is therefore the noun governing the genitive that should be given a separate case, not the genitive itself, unlike English].

[Note. 2. The objective case has the same form as the nominative, except when it denotes a definite person or object, in which case it is terminated by the particle *ra*. Ex. (a) من دو کتاب خریدم I bought two books. (b) کتاب را کتاب را *Bring the book here*.]

[Note. 3. The vocative case is

Ex. حال باید دید او مقصراست یا نه. Now it should be determined whether or not he is guilty.

حال که Now that, seeing that.

If that is the حال که چنین است case, so then.

1. In regard to *حال* (A. *halan*)

health. Ex. حالاً چه طورید || 2. R.

Immediately. 3. Now [= *حال* *hala*].

1. Now, at *حال* (A. *hala*)

present. Ex. برادر شمه *حال*ا کجا است ||

2. The present (time). now. Ex.

3. Just now, soon, in a moment. Ex.

حالا میایم

From now, henceforth. *از حالا*

Henceforth, *از حالا بعد*

hereafter.

Up to now, till now. *تا حالا*

Now (that); since, seeing *حالا که*

that. Ex. حالا که او را شناختید باید طور دیگری او

رفتار کنید Now (that) you know him,

you must treat him differently.

See under *حالات*

1. State, condition; *حالت* (A. *halat*)

circumstance; also, plight or pre-

dicament. Ex. راه آهن در چه

حالت است In what state or condi-

tion is the railway? 2. Disposi-

tion. 3. Gram. Case. Ex. اسم چند

حالات دارد || 4. Rapture; ecstasy. Ex.

« اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب »

5. (Condition of) health. Ex. حالت

[*ج. = حالات* (A. *halat*)] || ندارم

See

and compare *حال*

Ex. « حالى كه من اين سخن بگفتم »

Poet. Now. A.P. (ha'la) **حالیا**

Actually. See حالا

1. At pre- A. (haliyyeh) **حالیه**
sent, actually, at the present time.

2. [Fem. of **حالی** No. 1. reserved
for fem. or pl. nouns]. Denoting
a state. Denoting the present
time; actual.

Ham, a son A-Heb. (ham) **حام**
of Noah, progenitor of the negroes.

A praiser. A. (hamed) **حامد**

1. Acid, sour. A. (hamez) **حامض**

2. Chem. An acid. Ex. **حامض کبریت**
sulphuric acid. See حموضت

Acidity. A. (hameziyyat) **حامضیت**

1. Bearer; carrier. A. (hamel) **حامل**

Ex. **بها حمل کاغذ بپردازید** Pay to the
bearer (of this letter). 2. Mus.
Staff, stave. 3. Vector. Ex. **شعاع حامل**
radius vector.

1. Bearing, carrying. — ص.

2. R. — حامله

[Note. In scientific terminology,
the word **حامل** becomes a ren-
dering of the English suffix -ferous.
Thus **حامل منی** means 'seminiferous'
and **حامل کاربن** means 'carbonife-
rous'].

Pregnancy. A.P. (hamelegee) **حاملگی**

1. Pregnant, A. (hameleh) **حامله**

with child, conceived. Ex. **زن حامله**

a pregnant woman. 2. R. A preg-
nant woman. [Pl. — **حوامل** (havamel)].

Syn. — آبستن

distinguished only by its termina-
tion, as شاها Oking!, or by the voca-
tive word ای شاه or یا شاه O king!
(See the 4th use of alef
on page 1 of first volume.). How-
ever, none of these signs may be
used, as is generally the case in
ordinary language, and the vocative
may be distinguished by the con-
text or by the tone in which it is
uttered. Ex. [برادر کجایی؟]

Present, A.P. (halee') **حالی (۱)**
actual. Denoting a state or con-
dition.

Gram. The present وجه وصفی **حالی**
participle terminating in ان an, as
خندان laughing, and دوان running.

1. Demonstrated; A.P. (s) **حالی (۲)**
explained. See **حالی کردن** || 2. Per-
ceiving; understanding.

To demonstrate; **حالی کردن ف. م.**
to explain. Ex. **توضیه را باو حالی کردم**
I explained to him the case.

1. To understand, **حالی شدن ف. م. ل.**
to perceive. Ex. **حالی نشدید چه میگویم** ||

2. To be explained or demons-
trated. Ex. **حالی ام (حالیم) شد**
(or come) to understand it; it is
explained to me.

He چیزی **حالی اش (حالیش)** نیست
cannot understand or feel any-
thing; he is out of his senses.

At the A.P. (ha'lee') **حالی (۳)**
time, at the instant.

The instant that. **حالی که**

Menstruating (woman) **حائض** (ha-ez) ص. ۱-ا **حائضه** (haezeh) ص. ۱-ا

[ج. حوائض = (havaez)]

A wall; a fence. **حائط** (huet) ص. ۱-ا

A garden R. [Pl. حوايط = havaet] **حيطان** (heetan) &

1. Intervening; **حائل** (hael) ص. ۱-ا

coming in between. Ex. بین آن دو

He stood (or came) between the two. || Retaining. Ex.

a retaining wall. 2. A

screen. An obstacle; a preventer.

A stay. A bumper; a buffer R.

Anything that comes in between

(other things). [ج. حوائل = (havael)]

[ج. حبوب = (hobob)] **حب** (habb) ص. ۱-ا

A pill. A grain, a seed. A berry.

To form or shape **حب کردن** ف. م.

into pills, to pill.

To take pills. **حب خوردن**

A pill-box. **قوطی حب**

Love, fondness. **حب** (hobb) ص. ۱-ا

Love of offspring, **حب والد**

philoprogenitiveness.

Love of wealth; **حب مال**

acquisitiveness.

Patriotism, love of **حب وطن**

one's native country.

Self-love; **حب نفس**

egotism. **حب ذات**

Ambition, ambitiousness. **حب جاه**

Filial affection, love **حب والدین**

of parents.

A gift. **هباء** (heba') ص. ۱-ا

1. A bubble. **حباب** (hobab; he-) ص. ۱-ا

To conceive **حامله شدن** ف. ل. (in the womb), to become pregnant.

To impregnate, **حامله کردن** ف. م. to render pregnant.

Six months gone **حامله شش ماهه** with child. **شش ماهه حامله**

1. A protector, supporter; defender, vindicator. **حامی** (hamee) ص. ۱-ا

2. A patron. Ex. 1. **آبادشاه حامی** 2.

3. An abetter. **|| شعرا بود**

Protecting; defending. **ص.**

1. A Hamite. **حامی** (۲) ص. ۱-ا

2. Hamitic. **See حام**

A protectress; **حامیه** (hamieh) ص. ۱-ا

a patroness. [Fem. of حامی No. 1].

A perjurer. **حائث** (haneh) ص. ۱-ا

A shop. A tavern. **حانوت** (hanoot) ص. ۱-ا

A vintner. **حوانیت** (havaneet) [ج.]

Containing, **حاوی** (havee) ص. ۱-ا

including, comprising.

To contain, include, **حاوی بودن**

comprise. Ex. این مقاله **حاوی** نصایح سودمند

است This article contains useful

advices.

Anat. The **حاویه** (havieh) ص. ۱-ا

mesentery.

A soldering-iron. **حاویه** (۳) ص. ۱-ا

Astonished. **حائر** (haer) ص. ۱-ا

Possessing; **حائز** (haez) ص. ۱-ا

holding. Ex. (۱) **حائز** بسی اهمیت است It

is very important. (۲) **حائز** مقام زرنگی شد

He held (or came to hold) a

high position. (۳) **حائز** خدا آفرید شد

Who was the highest bidder?

in speaking of a man].

See under حبلی

See under حباله

bubble. حب = A.۱(habab) حب

Excellent! A.۱(habbaza) حبذا

Bravo! 2. What a!

nk. حب = A.۱(hebr) حب

Pl. = احبار ahbar & حبور hoboar.

Imprisonment, حبس A.۱(habs) حبس

Detention, confinement, arrest, cus-

tody. 2. [= معبس] A prison, place

of confinement. Ex. اورا در حبس انداختند.

They put him in prison, they im-

prisoned him. 3. Med. Suppres-

sion, retention. See below. 4. Law.

Entailment (of a property), tail.

[حبوس = hoboos]

1. To imprison, حبس کردن ف. م.

put in prison, keep in custody,

confine. Ex. دزد را یکسال حبس کردند.

2. Law. To entail. 3. Med. To sup-

press, 4. To trap (steam, etc).

حبس شدن ف. ل. یا مح. ف. م. To be

imprisoned. To be entailed. To

be suppressed.

Imprisonment for life, حبس ابد

Home-arrest, حبس نظر

Solitary confinement, حبس مجرد

Penal servitude, حبس با اعمال شاقه

imprisonment with hard labor.

Correctional confinement, حبس تادیبی

Med. Amenorrhea - حبس طمث - حبس عادت

suppression of the menses.

Med. Strangury, حبس بول

Suppression of the حبس نفس

2. A shade. Ex. ا حباب لامپا a lamp-

shade. 3. Zool. Medusa.

Bubble-shaped; A.۱(hobabce) حبابی

spherical; globular.

See under حبه

A bustard. A.۱(hobara) حباری

[Written in Persian هویره and

pronounced hoobarreh].

See under حبل

حب الاثل A.۱(habbol-asl)

Gall of the tamarisk.

Myrtle-berry. A.۱(— as) حب الاس

Turpentine- A.۱(— baneh) حب البانه

seeds.

حب السلاطين A.۱(habbos-salatin)

Croton seeds. Tilly seeds.

حب السودان A.۱(— soodan)

Egyptian cassia-seeds.

حب الغار A.۱(habbol-ghar)

Laurel-berries.

Taenia, A.۱(— ghar') حب القرع

tapeworm.

حب القرنفل A.۱(— gharanfol)

Alpine thyme.

حب القلقل A.۱(— gholghol)

Oval-leaved cassia seeds.

حب المشك A.۱(— moshk)

Abelmosk, musk seed, amberseed.

حب الملوک A.۱(— molook) (Seeds of)

the pavana-wood plant.

Blue A.۱(habbonneel) حب النيل

water-lily seeds.

A trap. A.۱(hebaleh) حباله

[حب = حائل (habael)]

To marry بحالاه نکاح در آوردن

Cereals; *A.1(hoboobat)* حبوبات
grains. [Pl. of حبوب ج. حب] [Pl. of حبوب ج. حب]

A grain, a *A.1(habbeh)* حبه
seed; a berry. *A.1(habbat)* حبة

An obolus. [حبات = (habbat) حبات]
A.1(habbatossowda) حبة السوداء

Bot. Nigella-seed. *Syn.* = سیاہ دانہ

1. Beloved. *A.1(habeeb)* حبيب

2. A lover. A friend. A masculine, proper name. [Pl. = احباء
ahabba' & احباب *ahbab*]. Fem. = حبيبه
habeebeh].

My love! [Used mostly حبيب من
as a burden in ditties].

حبيب خدا = حبيب الله

1. The friend *A.1(-ollah)* حبيب الله
or beloved one of God, i.e. Mohammed or Abraham, (the latter
generally being called خليل الله]. 2.

A masculine, proper name.

1. Beloved. *A.1(habeebeh)* حبيبه

2. A sweetheart. A feminine, proper name.

Death. *A.1(hatf)* حتف
[ج. = حتوف (*hotoof*)

Rendering obligatory, necessitating. Making up
one's mind. Resolving. A judicial
decision. [ج. = حتوم (*hotoom*)

1. Certain, sure. Obligatory; necessary. Ex. بر من حتم است کہ
It is necessary for me to go; I ought to go. 2. *Colloq.* Certainly, surely. Obligatorily [= حتماً].

Ex. حتم بايد بروم

breath. Suffocation.

Retention of the breath. *حبس دم*
حبس البول = *A. (habsol-bowl)*

حبس بول
حبس الطمات = *A. (habsottams)*

حبس طمٹ
حبس النفس = *A. (habsonnafas)*

حبس نفس
حبسخانه = *A.P.1(habs-khaneh)*

A prison, a place of confinement.

Syn. = زندان & محبس
حبسي = *A.P.1(habsee)*

1. A prisoner. *Syn.* = زندانی

2. R. Pertaining to imprisonment.

1. Abyssinia. *A.1(habash)* حبش

2. R. An Abyssinian.

حبشستان = *A.P. (habashestan)*

Abyssinia. *A.1(habasheh)* حبشه

Ethiopia.

حبشي = *A.1(habashee)*

Abyssinian; Ethiopian.

A negro or black غلام حبشی
slave; an Ethiopian slave.

Useless action; *A.1(habt)* حبط
lost labor.

A rope, a cord. *A.1(habl)* حبل

A vein. A tendon. *Fig.* A tie or
bond. [ج. = حبال (*hebal*)

The *A.1(hablolvareed)* حبل الوريد
jugular vein.

حبل = حمل = *A. (habal)* حاملگی

Pregnant *A.1(hobla)* حبلي

[ج. = حبالی (*habala*) (woman).

حبوب = *A.1(hoboob)* [ج. حب]

Grains, seeds; berries. Pills.

To the door, until the door. Ex. **حتی الباب** (hattal-bab) ق. A. او را مشایعت کردند

To the utmost of one's power, as far as possible. **حتی القوة** (ghorveh) ق. A.

حتی المقدور (maghdoor) ق. A. **حتی الامکا**

As much as possible; as much as one can afford; to the utmost of one's power. **حتی الوسع** (ros') ق. A.

Pilgrimage to Mecca. **حج** (hajj) A. زیارت

To go on pilgrimage, **حج** (۱) **حج رفتن** (۲) **حج کردن** R.

The lesser pilgrimage, **حج اصغر** **حج الاصغر**

The greater pilgrimage, **حج اکبر** **حج الاکبر**

The obligatory pilgrimage, **حج الفرض**

Leader of the caravan going to pilgrimage, **امیر حج** **امیر الحج**

A veil. A curtain or screen. **حجاب** (hejab) A. Anat. A valve. Bash-

fulness; modesty. Veiling. Ex. **حجاب** بعضی Some women have unveiled themselves.

To be modest, bashful, coy or shy. 2. To veil, hide; draw a curtain (over).

See in the vocab. **حج** **حج**

Unveiling (of women). **رفع حجاب**

1. To resolve, make up one's mind. Ex. **حتم کردن** ف. م. He resolved (or made up his mind) to go. 2. To make sure; also, to be sure. Ex. **حتم کردن** م. ناخوش است

To be sure or positive. **حتم داشتن** Certainly, **حتماً** (hatman) ق. A. positively, surely. Ex. **حتماً در منزل نیست** Sure, certainly, unerring. Ex. **حتمی** (hatmee) س. A.P. آمدن او حتمی He is sure to come, he will surely come.

حتمی الاجراء (ol-ejra) س. A. Necessary to be carried out or respected.

حتمی الوقوع (ol-voghoo) س. A. Inevitable, unavoidable; unfailing, sure to happen or arrive.

Certainty. **حتمیت** (hatmiyyat) A.P. Necessity.

See under **حتوف**

1. Even. **حتی** (hatta) ق. A.

Ex. **حتی در شب هم کار میکند** He works even at night. 2. R. Till. to. 3. R. So that.

Not only that, but . . . **حتی اینکه** [Note. In sentences where **حتی** is used, the word **هم** also which is a near synonym is often used, as in the above sentence].

حتی الامکان (hattal-emkan) ق. A. As far as possible, so far as possible; as much as possible; to the best of one's ability.

Shyness: modesty [in this sense pronounced in Persian *hojb*].

[A pl. of *حجاب*] A. (hojb) *حجب*

An argument, A. (hojjat) *حجت*
a reason. See *برهان* || A plea; an excuse. A protest. A document; a deed R. [(hojjat) *حجج* = ج.]

To raise an *حجت آوردن* ف. ل.
argument. To reason. To plea.

To argue; to *حجت کردن* ف. ل.
dispute. Ex. *با من حجت مکن*

Incontestable; *بلا حجت*
undisputed.

Ultimatum. *انعام حجت*

A. (— *ol-islam*) *حجت الاسلام*

A spiritual title: His Reverence, Eminence, etc. [O. S.] Argument or plea of Islam.

A disputa- A. P. (hojjatee) *حجتی*
tious person. An arguer. A ca-
villier.

See under *حجت حجج*

A stone. A. (hajar) *حجر*

Syn. = سنک [Pl. = *احجار* *ahjar*
or *hejar*].

حجر اسود = *حجر الاسود*

Onyx. *حجر باقوری*

A bolide; a meteorite. *حجر سماوی*

Gall-stone. *حجر صفراوی*

Renal calculus. *حجر کلیه*

Bladder-stone. *حجر (یا سنک) مثانه*

Sandstone. *حجر رملی*

The precious stones, *احجار کریهه*
the jewels.

Breast; bosom. A. (hajr) *حجر*

Anat. The diaphragm. *حجاب حاجز*

Phrenic. متعلق به *حجاب حاجز*

See under *حجاب (hojjab)*

See under *حاج (hojjaj)*

Bone of the brow. A. (hajaj) *حجاج*

Hajaj, a tyrant A. (hajaj) *حجاج*

king of Arabia.

A stonecutter. A. (hajjar) *حجار*

A sculptor. A lapidary.

See under *حجر (hejar)*

Stonecutting, A. P. (hajjaree) *حجاری*

sculpture, carving (stone).

To sculpture; *حجاری کردن* ف. ل. م.

to carve stone.

Geog. Hejaz: A. (hejaz) *حجاز*

Mecca and Medina; Arabia Petrea.

Mus. Name of a tune with which the Koran is usually cantil-
lated; orig. from Arabia.

1. Of or A. (hejazee) *حجازی*

pertaining to Hejaz. Connected
with the tune called 'hejaz'. 2. A
native of Hejaz.

A cupper, A. (hajjam) *حجام*

a scarifier.

Cupping, A. (hajamat) *حجامت*

scarification, phlebotomy.

To cup, scari- *حجامت کردن* ف. م.

fy, bleed.

A cupping-glass. *شاخ حجامت*

حجامت چی = A. T. (— *chee*) *حجام*

Cupping, A. P. (hajjamee) *حجامی*

cupper's business.

Veiling. Pre- A. (hajb) *حجب*

cluding; hindering from access.

A.P. { **حجله خانه** (*hajleh-khaneh*)
 (—gah) **حجله گاه**

The bridal chamber.

Volume, **حجم** (١) (*hajm*) A.١

bulk, mass, magnitude. Protuberance. [*hojoom*] **حجوم** = ج. (٢)

حجم (٢) A. R. = **حجامت**

In volume. **حجما** (*hajman*) A.١

Voluminal. **حجمی** (*hajmee*) A.P. ص. (١)

See under **حجوم** No. 1.

Pilgrimage to Mecca. **حجه** (*hajjah*) A.١
حجة (*hejjat*) A.١

See in the vocab. **ذوالحججه**
ذی الحججه

1. A limit. **حد** (*hadd; had*) A.١

Ex. ثروتش حد ندارد There is no limit to his riches. 2. A boundary.

Ex. || حد این زمین کجا است 3. Extent, measure. Ex. تا چه حد To what extent? 4. Penance; punishment

by the lash. 5. Log. A term; also, definition. 6. A goal. 7. R. A bar;

an impediment. 8. R. Edge.

[*thodood*] **حدود** = ج. (٣)

(Age of) puberty. **حد بلوغ**

Legal punishment **حد شرعی**

by the lash, penance.

To administer a **حد زدن**

legal punishment to (a person)

by the lash.

To be punished by **حد خوردن**

the lash, to do penance.

A partition. **حد فاصل**

Maximum. Ex. **حد اکثر**

حد اکثر شیب (پاشیب حد اکثر) ١

Chest. Protection, guardianship.

See under **حجره** (*hojar*)

See under **حجرات**

حجر الاسود (*hajar-ol-asvad*) A.١

The Black Stone at Mecca. (kissed by pilgrims).

حجر البرق (*-ol-bargh*) A.١

Avanturine.

حجر التور (*ottoor*) A.١ = **حجر النور**

حجر التیس (*otteys*) A.١ = **پادزهر**

Nummulate, A.١ (—oddam) **حجر الدم**

blood-stone.

حجر الرحمن (*-orrhman*) A.١

Lapis divinus.

حجر القمر (*-olghamar*) A.١

Moonstone.

حجر النور (*-onnoor*) A.١

حجر اليهود (*-ol-yahood*) A.١

Lapis judaicus.

(Cellular. **حجروی** (*hojra-vee*) A.١

A cell. A **حجره** (*hojreh*) A.١

chamber. A shop; a commercial office or counting-room. Ex.

حجرات = Pl. [**حجره** من در بازار است

hojrat & hojar].

A side, a **حجره** (*hajreh*) A.١

quarter. [**حواجر** (*havajer*) = ج. (٤)]

Stony, made **حجری** (*hajaree*) A.١

of stone; petrous. Fig. Hard.

[Fem. & pl. = **حجریه** *hajariyyeh*]

The bridal **حجله** (*hajleh*) A.١

chamber. A pavilion for a bride.

A curtain hung before a bride's

chamber.

Gibbosity. *A.1(hadab)* حدب

Gibbosity; *A.1(hadabeh)* حدبه

hump. Convexity. Protuberance.

Tuberosity.

Cheek (bone). *حدبه و جنبه*

Sharpness, *A.1(heddaf)* حدت

acuteness, Vehemence. Force. Hastiness of temper.

Novelty. An *A.1(hadus)* حدث

innovation. An event. A youth.

Excrement. [ج. = احداث] *(ahdas)*

Novelty. *A.1(hedsan)* حدثان (۱)

Beginning.

(hedsan; hed-) حدثان (۲)

See under حديث

A.1(hodsan) حدثان (۳)

[A pl. of حدث] Young men.

A conjecture, *A.1(hads)* حدس

guess, surmise.

To guess, con- *حدس زدن ف. م.*

jecture, surmise; also, to think.

imagine, or reckon. Ex. *حدس میزنم کسی*

I guess nobody is in the house.

By guess *A.1(hadsun)* حدسان (ق)

(work), conjecturally. Roughly.

Conjectural, *A.P.(hadsee)* حدسی

based on guesswork. Rough.

A.P.(had shekan) حدشکن

A trespasser, an encroacher.

A.P.1(-shekane) حدشکنی

A trespass; encroachment.

See under حدقه

Pupil of *A.1(hadagheh)* حدقه

the eye. [ج. = حدق] *(hadagh)*

What is the maximum grade (or declivity) ? 2. کی حائر حد.

Who was the highest bidder?

Minimum.

What is the minimum price? *حد اقل قیمتش چقدر است*

1. Average,

mean; medium.

What was the average? 2. Mediocre; also, mediocrity.

Mean, medial, average.

Log. The middle term.

Beyond limit,

exorbitant.

To exceed due

bounds. Ex. « ز حد گذشت آمدی »

To what extent?

To the extent

that, as far as. Ex. تا حدیکه امکان دارد

As far as possible.

As far as possible.

See in the vocab.

Limit of exemption

(from observance of certain rites, such as fasting, etc., according to Mohammedan law).

Novelty.

Freshness. Youth.

An ironsmith,

a blacksmith. Syn. = آهنگر

Business *A.P.1(haddadee)* حدادی

of a blacksmith. Also, a smithy [دکان حدادی =]

See under حدیقه

حدائق

۱, the Prophetic, tradi-

R.ص —

A.۱(hadeed)(۱) حدید

the Persian syn. آهن is commonly used].

urgent. A.۱(۴) حدید

|| حداد & تیز حدید المزاج (ol meza) ص ne; hot-spirited.

late. A.۱(hadeedeh) حدیده of iron R.

A.P.۱(— kesh) حدیده کش drawer.

A.P.۱(hadeedee) حدیدی (f) iron. Ferruginous R.

A.۱(hadeegheh) حدیقه

A.۱(hadeeghat) حدیقه

[ج. = حدائق (ada-egh) حدائق

ss, A.۱(hazaghat) حدائق ss. Ingenuity. See حاذق

۳, A.۱(hazar) حذر

shunning. Caution; warn-

are, حذر کردن ف. ل. م. run, guard oneself; take

pany of the wicked. on one's بر حذر بودن

uard oneself, beware. Ex. Guard

against deception; be that you are not deceived.

۱, A.۱(hazf) حذف

Med. Myosis.

انقباض دائمی حدقه

A.۱(hadghee) حدقی

Anat. Pupillary.

Occurring, A.۱(hodoos) حدوث

happening. An occurrence. Forma- tion. Coming to be. See حادث

To occur, حدوث کردن ف. ل.

happen, take place, appear; come up. Ex. اتفاقاتی که حدوث کرد Events which took place.

[Pl. of حد ج. حدود] A.۱(hodood) حدود

Boundaries, bounds; confines; fron- tiers. Limits. Definitions; terms.

Rules; laws. Ex. حدود (مملکت)

the confines or frontiers of the country. || Whereabouts. || Neigh-

borhood, vicinity. Ex. در حدود قصر || Regions.

About; in the در حدود

neighborhood of; also, in the whereabouts of. Ex. در حدود هزار متر

about 1000 meters.

What is قیمت آن در چه حدود است? the approximate price?

Do you حدود تقریبی این محل را میدانید? know the whereabouts of this

place?

To what extent? آنچه حدود؟

Tradition. A.۱(hadces) حدیث

Narration. News. [Pl. = احادیث

ahadees & حدیثان hedsan].

Traditions حدیث شریف

and sayings حدیث نوی

related to Mohammed, his com-

panions, successors, etc. [O. S.]

[Note. The word is spelled also
هراج]

A.T. (haraj-chie) **حراج چی**

An auctioneer.

1. Heat. A. (hararat) **حرارت**

Syn. = گرما || Ex. حرارت اشیا را
Heat expands objects.

2. Temperature. Ex. مریض چند درجه
What is the tempera-
ture of the patient? 3. Feverish-
ness. 4. Phys. Caloric. 5. Fig.
Ardor, enthusiasm; also, mettle;
passion; vehemence, etc.

Natural { حرارت غریزی (یا غریزیه)
heat. حرارت ذاتی (یا ذاتیه)

Latent heat. { حرارت ذوب و تبخیر
حرارت مخفی

Calory. واحد مقیاس حرارت

Calorific. Heat-giving; مولد حرارت

Calorific. ناقل حرارت

Calorification; تولید حرارت حیوانی
also, thermogenesis.

Thermometry. سنجش حرارت

See in the vocab. یا حرارت

Over-heating of the مزاج
blood. Hot temperament.

He became حرارتش نشست (یا خواید)
mild. His enthusiasm was reduced.

Lit., his heat abated (or subsided).

P. (— sanj) **حرارت سنج**

Thermometer; also, calorimeter. Syn.

میزان الحرارة و گرماسنج

= A.P. (— noma) **حرارت نما**

حرارت سنج

A.P. (hararatee) **حرارتی**

elision; curtailment; Apocopation;
also, apocope. Mutilation. Cancel-
lation. Ex. حذف يك كلمه the omis-
sion of a word.

To omit, to elide. حذف کردن ف. م.
Ex. يك كلمه را از وسط حذف کرده اید You have
omitted one word from the mid-
dle. || To cancel. To skip.

To be حذف شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م.
omitted or elided.

Omissible.

قابل حذف

حذف = A.R. (hezgh) **حذاقت**

Cutting.

A. (hazm) **حازم**

Sharp, cutting. A. (hazem) **حازیم**

Heat. حرارت = A. (harr) **حر**

1. Free(d); A. (—) **حر**

liberal. Free-born. Choicé. Pure.

2. A freedman. Choice part or
middle of anything. A blood-horse.

[ج. = احرار (ahrar)]

Hor, a man who A. (—) **حر**

having opposed Imam Hossein

for some time, turned out a fi-
del, and suffered martyrdom for

the Imam's sake; often called **حر**

i.e. Horr, the Martyr.

حرث = A. (harras) **حارث**

[Pl. of حارث] **حراثت**

Tillage, A. (herasat) **حرثت**

cultivation.

Sale by auction, A. (haraj) **حراج**

See مزایده

To sell by حراج کردن ف. م.

auktion, to put up for (or to)

auktion. Ex. اموال او را حراج کردند

|| بیت الحرام See

5 Spoiled; rendered useless, not put to the best advantage; made a mess of, See حرام کردن || 6. Mal-gotten, Ex. مال حرام
An unlawful act; --
an iniquity: adultery, corruption, etc.

1. To declare حرام کردن ف. م. حرام
unlawful or forbidden. Ex. شریعت
|| 2. To render unfit for use by stealing or other dishonest act. Ex. من هرگز
I will never be dishonest in a transaction amounting to 2 rials, for it will deprive me from using the money.

3. To spoil, make useless, disturb R. Ex. خواب مرا حرام کرد
|| 5. To render impossible or unattainable.

To deny چیزی را (بر خود حرام کردن oneself (a thing).

To be حرام شدن ف. ل. یا بجه. ف. م.
declared unlawful, to be (come) forbidden. To be spoiled. To be rendered unfit for use by stealing or other dishonest act.

May he not enjoy حرامش باد!
|| May it be unlawful or unfit for him! [Said often as a facetious imprecation in behalf of one who has eaten or made use of something without sharing it with others].

An illegitimate son.

ابن حرام

1. Of a hot temperament; marked with an overheating of the blood.
2. R. Caloric adj.

[Pl. of حارس (horras) ج. حارس
Guarding. A. (herasat) حراست
keeping; preservation, conservation. Custody, care, charge.

To guard, حراست کردن ف. م.
keep, preserve; take care of. Ex. آنها نمیتوانند حدود مملکت را حراست کنند
They cannot guard the frontiers of the country.

1. A great حرف (harraf) ا. ص.
talker. A talkative person. 2. Talkative, communicative, chatty. Glib-tongued; eloquent. Clever.

Talk. A. P. A. (harrafev) حرف افی
ativeness. Skill in talking; glib tongue; also, eloquence.

A fireship. A. (harragheh) حرف اقه
[ج. حرافات (harraghat)]

1. Unlawful, forbidden or prohibited by religion; illicit, illegal; illegitimate; wrong حرام (haram) ا. ص.
Ex. (a) It is forbidden (by religion) to steal. (b) گوشت این
It is unlawful to eat the flesh of that animal; the flesh of that animal is ceremonially unclean. || Ant. حلال || Compare ممنوع

2. Profane. 3. Inexpedient, unadvisable; also, inadmissible under the circumstances. Ex. دیگر زندگی
|| 4. Venerable, sacred. برای من حرام است

A robber. A.I. (haramee) (۱) **حرامی**

1. Unlawfulness. A.I. (۲) **حرامی**

illegality. 2. **حرام**

A.I. (haramiyyat) **حرامیت**

Unlawfulness, illegality.

Fight, battle, war. A.I. (harb) **حرب**

Syn. **ج** = حروب [(horooob)] || **جنگ**

حرب کردن = جنگ کردن

Mil. The staff; **ارکان حرب**
the staff-office.

Martial court, **دیوان حرب**
military court.

اعلان حرب = اعلان جنگ

A chameleon. A.I. (herba') **حرباء**

Syn. **بوقلمون**

By main **حربا** (harbaa) **ق**
force, by war.

A.P.I. (harb-gah) **حربگاه**

A battle-field. Syn. **میدان جنگ**

Arms, weapons. A.I. (harbeh) **حربه**

Syn. [O. S.] **اسلحه** A javelin.

A side-arm. **حربه جازیه**

A fire-arm. **حربه ناریه**

1. Per- **حربی** (harbee) **ص**-A.P.I.
taining to war. Hostile. Warlike.

Situated on the enemy's frontier
or in the seat of the war. [Fem.

& pl. = **harbiyyeh** **حریه**

2. A warrior.

Tactics. **تدابیر حربیه**

Munition of war. **مهمات حربیه** (یافتنی)

See under **کفر حربی**

Tilling, **حراثت** (hars) **ا**-A.I.

ploughing, sowing. See **حراثت**

1. A sin; **حرج** (haraj) **ا**-A.I.

See in the vocab.

بیت الحرام

See in the vocab.

مغز حرام

A.P. (haram-khar) **حرامخوار**
(haram-khor) **حرامخور**

A usurer. (One) who lives on il-
legal money.

Living A.P.I. (-khoree) **حرامخوری**
on illegal wages or money, dis-
honest business, usury; malver-
sation, corruption.

A.P.I. (-zadegee) **حرام زادگی**

Illegitimacy, bastardy, spuriousness.

Fig. (a) Slyness, craftiness; double-
dealing. (b) Roguery, rascality.

Ille- A.P. (-zadeh) **حرامزاده**

gitimate, bastard, spurious. Ex.

بچه **حرامزاده** an illegitimate child.

a natural child; also, a love-child.

L. (a) Roguish. (b) Sly, crafty. Ex.

خیالی حرامزاده است

A bastard. A rascal. **ا** -

a villain, a double-dealer. A sly

person. Zool. Wren.

1. Ini- **حرام کار** (-kar) **ص**-A.P.I.

quitous; dishonest. 2. An iniqui-

tous or dishonest person. A for-

nicator.

Forni- **حرام کاری** (-karee) **ا**-A.P.I.

cation. Iniquity; dishonesty.

حرام گوشت (-goosht) **ص**-A.P.I.

Unclean, lawfully unfit for eating.

Ex. **این حیوان حرام گوشت است**

حرام مغز (-maghiz) **ص**-A.P. = **مغز حرام**

= **حرام نمک** (-namak) **ص**-A.P.

نمک بحرام

into which the Arabs divide their speech or tongue, that containing the preposition, the conjunction, the interjection, and the article. The other two parts are اسم and فعل. The former comprises nouns, adjectives, pronouns and adverbs.

4. A partic'e. Ex. حرف ندا || 5. A dispute or quarrel; also, objection. Ex. باهم حرفشان شد. A dispute or quarrel rose between them.

To talk, speak, حرف زدن ف. ل. م. ا. بقدر حرف زن (a) utter a word. Ex. (a)

Don't talk so much. (b) انگلیسی حرف زد (b) To speak English.

They are not on حرف نمیزنند باهم speaking terms with each other.

To talk too much, حرف زدن ف. ل. م. ا. ب. To be talkative.

To obey or listen حرف گوش زدن ف. ل. م. ا. B. To someone.

To take حرف از دهن کسی گرفتن F. L. M. A. the words out of one's mouth.

To put حرفی را از قول کسی تمام کردن F. L. M. A. words into a person's mouth.

To throw in حرف معترضه زدن F. L. M. A. a remark.

I don't have حرفی ندارم F. L. M. A. any objection; I have nothing to say; that suits me well.

Nonsense. Cock-and- حرف مفت F. L. M. A. bull story. Foolish language; silly talk. Bad language, insult.

To talk nonsense. حرف مفت زدن F. L. M. A. To use bad language, to insult.

also, a fault. Ex. یا بر من حرجی نیست is not my fault, I am not to blame. 2. R. A narrow space.

Keeping, حرف ز (harz) A. I. preserving, guarding.

Anamulet, a charm. حرف ز (heiz) A. I. A refuge, a fortification.

[ج. = احراز (ahraz)]

Keeping, guarding. حرف س (hars) A. I. حرف شاف (harshaf) A. (harshaf) = انگار

Greedy, greediness, حرف ص (hers) A. I. avarice, avidity. Syn. آژ

1. To hanker حرف ص زدن ف. ل. M. A. (after), conceive a violent passion (for), be greedy (for).

Ex. یا چقدر برای مال دنیا حرص میزنید. 2. To guzzle, eat greedily, to raven.

Ex. همیشه در خوردن حرص میزد. Ambitiousness. حرص جاه

حرصا حرصی (hersahers) A. P.

Greedy. Syn. حرصانه حرف ض (haraz) A. I. Disorder in body, mind, or morals.

حرف (harf) A. I. [ج. = حروف (horoof)]

1. A letter, a character. Ex. (a) How many letters has this word? (b) حروف الفباء The letters of the alphabet.

2. Something said; speech, talk, remark, statement, word; utterance.

Ex. (a) این چه حرفی است What sort of a talk is that? Why do you talk like that? (b) يك كلمه با شما حرف دارم I have a word with you.

3. Ar. gr. The last of the three parts

ح ر ف

- ۶۳۳ -

ح ر ف

- A conjunction. حرف عطف
 A preposition. حرف ربط
 A consonant. حرف مصوت
 A vowel. حرف مصوت
 Consonants. حروف مصوته
 Vowels. حروف مصوته
 Ar. Gr. A weak letter (ی - ا - و) حرف علة
 See under حرف (heraf)
 Literally, word حرفا (harfan)
 for word; letter by letter.
 حرف انداز (harf-andaz) A.P.
 Cunning (in speech).
 حرف اندازی (— andaze) A.P.
 Craftiness in speech; equivocation.
 حرفت (herfat) = حرفه
 A caviller. A.P. (— chin) حرف چین
 حرف زن (— zan) A.P.
 1. A spokesman. Ex. حرف زن آنها
 2. R. Talkative. [O.S.] Talking, who talks.
 حرف شنو (— shenow) A.P.
 حرف گوش کن (— gooshkon)
 Obedient, docile.
 A caviller. A.P. (— geer) حرف گیر
 One who picks quarrels.
 Craft, trade, profession; art. حرفه (herfeh)
 حرفه (herfat)
 A pursuit. Cunning, shift R.
 [ج. = حرف (heraf)]
 A craftsman, a tradesman; an artisan. اهل حرفه
 Crafts and arts. حرف و صنایع
 حرفه ای (herfe-ee) A.P.
 Unfounded حرف یا در هوا
 remark. Futile or idle talk.
 Bitter words or remark, offensive words. حرف سخت
 A sound statement, a logical statement or remark. حرف حساب
 حرف حسابی
 Letter by letter. حرف بحرف
 حرف بزرگ - حرف کوچک (در زبانهای اروپایی)
 Capital letters; small letters.
 To listen to, or obey, someone. بحرف کسی بودن
 Listen to me, be advised by me. حرف مرا بنشین
 He is not amenable to reason. حرف حساب بحرفش نمی رود
 بحرف نمی ایستد
 اینکار برای من اسباب حرف میشود
 I will get into difficulty if I do this. [O. S.] I will meet objection by doing that.
 پشت سر (یا در قفای) کسی حرف زدن
 To backbite or slander someone.
 He contradicted himself. حرفش دو تا شد
 Prov. Words are but wind. حرف جزو هوا است
 Prov. It is always safe to keep indecent words concealed. حرف زشت زیر خشت
 The definite article حرف تعریف
 [in Arabic and English grammars].
 The indefinite article. حرف تنکیر
 1. An interjection. حرف ندا
 2. A vocative particle.

excitement). 5. To proceed. 6. To manoeuvre.

1. To move, حرکت دادن ف. م. || 2. To stir, give a motion (to), shake. Ex. چرامیز را حرکت میدهید || 3. To stir, Ex. نسیم برگها را حرکت میدهد || 4. To start. Ex. قطار را حرکت دادند || 5. To manoeuvre.

To move, stir, به حرکت در آمدن
be brought to در حرکت آمدن
motion. Syn. حرکت کردن

To move, cause به حرکت در آوردن
to move, stir, در حرکت آوردن
shake, give a motion to.

Syn. حرکت دادن

Voluntary (یا اختیاری) حرکت ارادی
movement.

Involuntary حرکت غیر ارادی
motion.

حرکت انبساطیه قلب (و شرايين)

Physiol. Diastole.

حرکت انقباضیه قلب (و شرايين)

Physiol. Systole.

Geog. Revolu- حرکت انقلابی زمین
tion of the earth.

Geog. Rotation حرکت وضعی زمین
of the earth.

Perpetual motion. حرکت دائمی

Physiol. Peristal- حرکت دودی معده
tic movement, peristalsia.

Periodical mo- حرکت دوری
tion. Circular motion R.

Astr. Retrograde حرکت قهقرایی
motion, retrogression.

Professional; vocational.

1. Literal. A.P. حرفی (harfee)

2. On speaking terms. Ex. با هم حرف نیستند They are not on speaking terms with each other.

Burning. Rubbing. A. (hargh) حرف

Gnasking the teeth. [Rarely used]

Heat, ardor. A. (harghat) حرقت

Inflammation. Burning.

A. (— ol-bowl) حرقة البول

Med. Blennorrhoea; gleet.

حرکات A. (harakat) [Pl. of حرکت ج.]

Motions, movements. || Acts; gestures; behaviour. Ex. حرکات بچگانه childish acts. || Vowel-points.

1. Vowels and حرکات و سکنات
consonants. 2. Proceedings.

1. A motion, A. (harakat) حرکت

a movement, a stir. Ex. حرکت زمین the motion of the earth. 2. Act; conduct, behaviour. Ex. این چه

3. Starting; a start. Ex. حرکت ما از طهران است؟ || 4. A

vowel-point [—] 5. Erection

[= نعوظ]. 6. Excitement, stimulation. [حرکات (harakat) ج.]

Syn. جنبش و تکان

1. To move, to حرکت کردن ف. ل. || 2. To start, to leave. Ex. قطار ساعت

8 o'clock. 3. To act, behave or comport (oneself). Ex. بد حرکت کرد

He did not act or behave, properly. 4. To be erected (under

observe the sanctity of.

Disappoint- *A.1(hermal)* حرمت
ing; depriving; privation. [Rare].

A.P.1(haram-khaneh) حرمخانه
Women's apartment, harem, seraglio, gynecium.

حر م سرا (- sera) = حرمخانه
Bol. Rue. A.1(harmal) حرمل

Syn. سداب
حر مین A.1(haramein) = حرمین

[D. of حر م] The two harems; the two sacred cities of Mecca and Medina.

See under ح ر و ب

Heat [Rare]. *A.1(horoor)* حرور

[Pl. of حرف ج. ح. حرف] *A.1(horooft)* حرروف

1. Letters, characters. Ex. *حروف الفباء*

2. Gram. Particles. 3. Types

Consonants. *حروف مسموئیه*

Vowels. *حروف مصوئیه*

Letters of the *حروف هجا*

alphabet. *حروف تہجی*

Capital letters. *حروف بزرگ*

Small letters. *حروف کوچک*

[Note. There is no such thing as capital and small letters in Persian. Both are alike].

To set or compose *حروف چیدن*

types.

Letters. *A.1(horooft)* حروفات

characters. [Pl. of *horooft* pl. of *harf*].

[ج. حروف ج. حرف]

A.P.1(horooft-chin) حروف چین

A typesetter, a compositor.

A.P.1(- cheenee) حروف چینی

Phys. Oscillatory حرکت نوسانی

motion, oscillation; also, undulation.

Undulation, waving *حرکت موجی*

motion, sway(ing motion).

Diurnal (or daily) *حرکت روزانه*

motion.

Movement of the *حرکت سیارات*

planets.

A military movement. *حرکت نظامی*

Manœuvre. *حرکت قشون*

Prov. God از تو حرکت از من برکت

helps the sailor, but he must row.

Women's apart- *A.1(haram)* حرم

ment, gynaeceum, harem, seraglio.

A sanctuary. *By ext.* Wife; daughter. [O. Ss.] 1. Being forbidden.

2. A sacred thing. *See & compare*

[ج. حر م = احرام (ahram)] حر م

The temple of *(al-haram)* الحرم

Mecca; also, the precincts of Medinah.

[Pl. of حر م (۱) (horom)]

[Pl. of حریم (۲) (horom)] حر م

Privation; *A.1(herman)* حرمان

disappointment, exclusion. Un-

luckiness.

حرمان A. (haraman) = حر مین

1. Reverence, *A.1(hormat)* حرمت

respect, deference; sanctity; reputation. Ex. *نکنداشتند* They

respected him; they considered his reverence. || 2. Inviolability.

See in the vocab. بیحرمتی

To regard *حرمت کردن ف. م.*

with reverence, reverence, respect,

حریصانه (hareesaneh) ق. ص. A.P.

1. Greedily. Ex. حریصانه آنرا میخورد.
2. Greedy, avaricious [never used for persons]. Ex. بانگاه حریصانه.

حریصی A.P. (hareesee) == حرص

حریف A. (hareef) |
A rival,
an opponent or adversary. A concurrent. A fellow-worker. A mate, match, fellow-man. Ex. حریف خود.
He found his match. پیدا کرد
[ج. == حرفاء (horafa')]

Concurrent adj. Asso-
ciate adj.; fellow adj. Able to cope with. Ex. حریف من نمیشود. He cannot cope with me; also, he cannot rival me.

To حریف بودن (یا شدن) ف. ل.
match. To rival. To cope (with).
Ex. See above. حریف من نمیشود. ||
To be able; also, to succeed. Ex.
من چه خواستم او را مقاعد کنم حریف نشدم.
I was not able to convince him, however I tried.

Prov. حریف حریف خود را میشناسد.
(a) Set a thief to catch a thief.
(b) When Greek meets Greek, then comes the tug of war.

Rivalship. A.P. (hareefee) حریفی

1. Fire, A. (hareegh) حریق
conflagration. 2. R. Burnt.

Fire-alarm. اخطار حریق

Fire! (فریاد) الحریق

On fire. در حریق

Fire-insurance. بیمه حریق

Torments of hell. عذاب حریق

Typesetting, composit.g.

To set حروف چینی کردن ف. ل.
types, to compose types.

A typograph. ماشین حروف چینی

1. Restive, A. (haroon) حرون
refractory. Syn. سرکش || 2. A restive horse.

Restive- A.P. (haroon) حرونی
ness. Syn. سرکشی || Stubbornness.

A free or حره A. (horreh)
well-born woman.

[ج. == حائر (haraer)]

Liberty, حریت A. (horriyyat)
freedom. Syn. آزادی

حریت پرور { (-parvar) A.P.
حریت خواه { (-khal)

Liberal, advocating liberty.

Syn. == آزادیخواه

Solitary. Apart. حرید A. (harced)

1. Silk. حریر A. (hareer)

Syn. ابریشم || 2. Fine silk. 3. A silk cloth.

Damask, flowered silk. حریر گلدار

1. Pap made حریره A. (hareereh)
of flour and milk; also, jelly or marmalade. 2. A piece of silk cloth.

1. Silken, حریری A. (hareecree)
made of, or resembling silk; also,

very thin, sheer, diaphanous. Ex.
|| 2. A silk merchant. بارچه حریری

A manufacturer of silk stuff.

A thin variety of کاغذ حریری
paper.

Greedy, avaricious, rapacious; ravenous. See حرص

See under حزین

حزناء

An incendiary.

مسبب حریق

= A.P. (hozn-ameez) حزن آمیز

A.P. ص. (hareegh-zadeh) حریق زده

حزن آور

1. A victim of fire or conflagration.

Sad

A.P. ص. (avar) حزن آور

[Pl. = حریق زدگان (- zedegan)] Ex.

[never used for persons]. Ex. يك

2. Set on fire.

واقعه حزن آور a sad accident.

Women's A.I. (hareem) حريم

حزن انگیز (= -angeez)

apartment; harem. Syn. حرم || Law.

حزیران A.S.I. (hazeeran)

1. Right of way. 2. Appurtenances

month of the Hebrew year, counted

or surroundings of a house.

from نيسان Nissan, and corresponding

Inviolable, sacred. R. ص. —

to June; or the ninth month of the true

Scald-head: A.I. (hazaz) حراز (۱)

calendar year of the Hebrews, counted

scurf (on the head). Ringworm.

from

Bot. 1. Lichen. A.I. حراز (۲)

The Jewish name, however,

2. Liverwort.

is سivan

Resolution, A.I. (hazamat) حزامت

Sad, sorrowful: A. ص. (hazin) حزین

firmness. See حزم

grieved; doleful. Syn. غمگین. حزون

See under حزین

حران

[Used both for persons and things].

1. A sect, a party. A.I. (hezah) حزب

Ex. (a) پیرمرد حزین a sad, old man.

Ex. حز سياسي a political sect.

(b) «آواز نرم و حزین» a soft, doleful

2. One of the divisions of the Ko-

tune. [Considered as a noun in Arabic,

ran. twenty in number. See جزء

it takes هزاران hezan. or

[ج. = احزاب (ahzab)]

حزنه hozana' for its pl.].

A sectary or sectarian. عضو حزب

1. A sense.

A.I. (hess) حس

Sectarian. A.P. ص. (hezbee) حزبی

Ex. حس بصره the sense of sight.

A-Heb. (hezgheel; haz-) حزقیل

Syn. حسه || 2. A feeling. Ex. حس درد

Hezekiel. [From Hebrew יחזקאל

a feeling of pain. Syn. احساس ||

yahazghe].

3. Sentiment.

Resolution. firm- A.I. (hazm) حزم

To feel; to perceive; to sense. Ex. حس کردن ف. م.

ness, Circumspection; prudence;

Ex. حس کردم کار نچیده است.

vigilance, Sound judgment.

I perceived or felt that he had

Grief, sorrow, A.I. (hozn) حزن

been offended.

sadness, Mourning. Syn. اندوه غصه -

Presentiment.

حس قبل از وقوع

Grief, A.I. (hazan; hazu) حزن

Sense of duty.

حس وظیفه شناسی

sorrow. [ج. = احزان (ahzan)] Ex.

Common sense.

حس مشترك

See in the vocab.

To call some- حساب از کسی خواستن
one to account.

To miscalculate, بد حساب کردن
misreckon, miscount.

On my account. بحساب من

Against my account.

To charge مبلغی را بحساب چیزی گذاشتن
a sum against something.

To call حساب کشیدن (از کسی)
someone to render accounts.

1. To follow از کسی حساب بردن
the example of some one; to make
much of him. To take heed of
someone.

To open accounts. حساب باز کردن

To close up an account. حساب بستن

To clear, settle, حساب پاک کردن
liquidate (one's) accounts.

Liquidation تفریغ (یا تسویه) حساب
or settlement of an account.

حسابی را تفریغ (یا تسویه) کردن

To clear, liquidate, or settle an
account.

بحساب رسیدن (یا رسیدگی کردن)

To verify, audit, or investigate an
account.

To audit or معبزی کردن حساب
verify an account.

Out in one's از حساب یرت
reckoning.

Current account. حساب جاری

Cash-account. حساب صندوق

Arithmetic. علم حساب

Mental arithmetic. حساب ذهنی

Arithmetically. از روی (علم) حساب

Sense of touch, feel. حس لامسه

Sense of hearing. حس سماع

Sense of taste. حس ذائقه

Sense of smell. حس شامه

[Note. For the pl. of حس the word
it is the pl of حسه hasseh. Thus
حواس is generally used, although
حاسة means the five senses].

1. Account. حساب (hesab) A.

Ex. حساب بانک Bank-account. 2. Com-
putation, calculation; reckoning.
counting. Ex. حساب آن خیلی طول خواهد

3. Arithmetic [علم حساب] کشید
calculus. 4. Number; measure; also,

limit. Ex. ستارگان حساب ندارند. The
stars are numberless. 5. Judg-

ment. Ex. روز حساب. The day of judg-
ment. 6. Charge. Ex. بحساب من گذاشت.

He charged it against me.

1. To count, حساب کردن ف. م. ل. calculate, compute. Ex. مخارج آنرا حساب کردم. I calculated the expenses. 2.

To charge. Ex. آدراده ریال بیای من. He charged me 10 rials
for it. 3. To reckon, to consider.

Ex. من او را جزو شاگردان زرنک حساب. I reckoned him among clever
students.

To take into account. بحساب آوردن

To charge (something) against
(someone's) account.

To be taken بحساب آمدن
into account.

To render an حساب پس دادن
account (or accounts).

A.P. (hesab-nevees) **حساب نویسی**

An accountant. *Syn.* محاسب

1. Sound, *A.P.* (hesabee) **حسابی**

logical, reasonable, well-founded, just. Ex. حرف حسابی a sound or logical statement. || 2. Arithmetical. Ex. عملیات حسابی || 3. Accurate,

punctual; hence, reliable. 4. Relating to, or of the nature of accounts. 5. Regular. Ex. آشپز حسابی است. *Compare*

He is a regular cook. *Compare* 6. Stark, sheer, utter. Ex. چنون حسابی stark madness. 7. R. == حسابداری

A man in the true آدم حسابی sense of the word; a gentlemanly or respectable person. A square man. A reasonable person.

See under حساسد

حسادت (hesadat) == حسد

حسادت کردن == حسد بردن

A.P. (ameez) **حسادت آمیز**

Arising from envy or jealousy, envious. Ex. نگاه حسادت آمیز an envious look.

Sensitive; *A.P.* (hassas) **حساس**

sensible; susceptible; also, tender.

Ex. خیلی نسبت بنور حساس است It is very sensitive to light. || Feeling *adj.*: sentimental. || Perceptive. ||

Acute.

To sensitize, حساس کردن ف.م. to render or make sensitive.

A.P. (hassasiyyai) **حساسیت**

Sensitiveness; sensibility; also,

Differential calculus. حساب فاصله

Integral calculus. حساب جامعه

An account statement: a list of accounts. ضرورت حساب

1. Account; account- حساب و کتاب bility. 2. Control. Ex. 1 & 2.

حساب و کتابی در کار نیست

Tricky in one's بد حساب

accounts. *Ant.* خوش حساب

See in the vocab. بد حساب

Old style, Julian style. حساب شرقی

New style, حساب غربی

Gregorian style.

Geomancy. حساب رمل

Arithmomancy. حساب جفر

Prov. حساب حساب است کا ک برادر

Short accounts make long friends.

[*Note.* The word محاسبات is generally used as a substitute for the pl. of حساب. Thus: اداره محاسبات means 'the Accounts' Administration'. It is to be noted however that محاسبات is properly the pl. of محاسبه.]

An *A.P.* (hesab-dar) **حساب دار** accountant; a book-keeper *R.*

Syn. دفتر دار & محاسب

1. An *A.P.* (— dan) **حساب دان**

arithmetician. 2. Versed in arithmetic.

Accountable. *A.P.* (— deh) **حساب ده**

A geoman- *A.P.* (— gar) **حساب گر**

cer; also, an arithmomancer.

Geo- *A.P.* (— garee) **حساب گری**

mancy; also, arithmomancy.

opened. [ج. = مجاسن (*makasen*)]
 (Good) morals. حسن اخلاق
 Courtesy, good manners. حسن ادب
 Selection [in biology]. حسن انتخاب
 Diction. حسن انتخاب لغت
 A lucky chance. حسن اتفاق
 By some lucky chance. از حسن اتفاق
 Good discipline, حسن انتظام
 good management.
 Prudence. حسن تدبیر
 Natural beauty. حسن خدا داده
 [O. S.] Beauty endowed by God.
 1. Eloquence. حسن خطاب
 2. Good or proper address.
 حسن خلق = خوش خلقی
 Elegant writing. حسن خط
 penmanship, calligraphy.
 Wise counsel. حسن رأی
 حسن سلوک = خوش سلوکی
Rhet. Poetic reasoning. حسن تامل
 Elocution. حسن تقریر
 Euphemism. حسن تعبیر
 Good nature, good humor. حسن طبع
 A favorable (or good) حسن ظن
 opinion. Ex. من نسبت باو حسن ظن کاملی دارم
 have a very favorable opinion of him.
 Faith. Fidelity. حسن عقیده
 Good opinion.
 Good will; good faith. حسن نیت
 Acceptability. حسن قبول
 Embracement. حسن تلقی
 Comity; sociability. حسن معاشرت
 A kind of moss. حسن یوسف
 [O. S.] Joseph's beauty.
 1. Euphony. حسن صوت

A.P. حسد (*hasad-peeshah*)
 Naturally or actively envious.
 See under حسرات
 حسرت Régrét; sigh(ing); *A.1* (*hasrat*)
 rue Envy. [ج. = حسرات (*hasarat*)]
 To sigh حسرت (چیز را) خوردن
 (for something); to begrudge, to
 envy (something). Ex. حسرت مال
 دیگرانرا مخور Do not envy or be-
 grude other's possessions.
 To long (for), wish حسرت کشیدن
 anxiously, sigh after.
 حسرت بردن = حسرت کشیدن
 Bot. The snow-drop; کُل حسرت
 also, the snowflake.
 See حسرتا
 حسرت الملوک (*ol-molook*) *A.1*
 Roasted pluck [heart, liver, etc.]
 حسرت زده (*—zadeh*) *A.P.*
 Beset with some regret, woebegone;
 suffering separation of a friend, etc.
 حسرت خور (*—khor*) *A.P.1*
 (One) who begrudges others' possessions.
 1. Bot. *حساک* (*hasak*) *A.1*
 A starthistle (*Centaurea calcitrapa*).
 2. *Mil.* A caltrop or caltrap.
 1. Beauty, come- *حسن* (*hosn*) *A.1*
 حسن روز افزون Ex. || زیبایی *Syn.*
 the ever-increasing beauty
 of Joseph. 2. Pleasingness (of
 colors). 3. Goodness. Ex. حسن
 See below. || 4. Virtue; worth.
 It has the virtue of not being easily
 Ex. حسنش اینست که زود باز نمیشود

to beauty [*Rare*].

1. Jealous, حسود (hasood) ص.ا.ا. || آدم خلی حسودی است.

2. A jealous person. Ex. «حسود را چکنم»
How shall I treat the jealous (person)?

[*Note*. For the Ar. pl. may be used حسده *hasadeh*, or حساد *hossad*, which are strictly the plurals of حاسد].

حسودانه (hasoodaneh) ق.ص.ا.ا.

1. Jealously, enviously. Ex. حسودانه || 2. Jealous, envious
[*never used for persons*.] Ex.

یک نگاه حسودانه بن کرد
Jealousy, حسودی (hasoodee) ص.ا.ا.ا.
envy. *Syn.* = حسد

حسودی کردن = حسد بردن

1. Sensible, حسبی (hessee) ص.ا.ا.ا. physically felt; material, substantial.
Ex. دلائل حسبی || 2. Sentimental. 3.
R. Belonging to the senses, 4.

Colloq. Too evident, too obvious.

Ex. این یک چیز حسبی است ثابت کردن لازم ندارد

Senses; حسیات (hessiyyat) ص.ا.ا.ا. feelings. Sentiments. [Pl. of حسبی
hessee, considered as a noun].

1. The Dis- حسیب (haseeb) ص.ا.ا.ا. penser; also, the Revenger (i.e. God). 2. Notable; eminent, distinguished by personal merit.

1. A mascu- حسین (hossein) ص.ا.ا.ا. line, proper name. *Mus.* = حسینی
2. Fair; good. [Dim. of حسن *hassan*].

Imam Hussein, امام حسین
the martyred son of Ali, and

2. Good voice, sweet voice.

1. Fair, حسن (hasan) ص.ا.ا.ا. good(ly). Pleasing. 2. A masculine, proper name. Something good or fair R. [حسن *hesan* = ج.]

Imam Hassan, son امام حسن
of Ali, and the second caliph or Prophet's successor.

1. Beautiful, حسناء (hasna') ص.ا.ا.ا. ful [said of a woman]. 2. A beautiful woman.

Good ac- حسنات (hasanat) ص.ا.ا.ا. tions, charitable deeds, Fair women R. [ج. حسنه = Pl. of حسنه]

To perform good حسنات کردن
actions or charitable deeds.

حسن بیک او دی (hasanbeg-ootee) ص.ا.ا.ا. Bot. The blue-bottle, bachelor's button, or corn-flower. *Syn.* گل دکمه

Gum- حسن لبه (hasanlabeh) ص.ا.ا.ا. benjamin, benzoin.

Benzoic acid. جوهر حسن لبه

A good deed. حسنه (hasaneh) ص.ا.ا.ا. a charitable action; goodness.

[ج. حسنات *hasanat*]

Fair, beautiful. ص.ا.ا.ا.ا.ا.ا.

[Fem. of حسن *hasan*].

1. Better or حسنی (hosna) ص.ا.ا.ا. best. [Fem. of احسن]. 2. A good deed [*Rare*].

The names (asma-ul-) الحسنی or attributes of God.

Related حسنی (hasanee) ص.ا.ا.ا. to (Imam) Hassan.

Relating حسنی (hosnee) ص.ا.ا.ا.ا.

Entomology.

Excessive- *A.P.* حشری (*husharee*)
ly sensual, having an inordinate
desire for coition. Violent; impe-
tuous.

Glans penis; *A.1* (hashafeh) حشفه
also, the penis.

Retinue, suite; *A.1* (hasham) حشم
household; relations. [Often خدم و حشم
the latter word meaning 'servants'].

Servants, *A.1* (hashamat) حشمت
retinue [= حشم]. Pomp, magni-
ficence [Often pr. *heshmat*].

1. Bashfulness, *A.1* (heshmat) حشمت
modesty. 2. [غ. م.] Pomp, magni-
ficence; retinue [= *hashamat*].

Redundancy, *A.1* (hash) حشو
redundant part of speech, etc.;
periphrasis. A marginal note.
[Often حشو زوائد]. [O. Ss.] Stuf-
fing, padding; trash, rubbish.

Pleonasm; tautology. حشو قبیح

Marginal. *A.1* (hashvee) حشوی

Redundant.

Hashish, *A.1* (hasheesh) حشیش
a narcotic preparation of hemp
or of the cannabis indica. [O. S.]

Dry herbage. [حشاش = *hashaesh*] ج.

1. An *A.1* {حشیشه (*hasheesh*)
herb, حشیشه (*hasheesh*)

a dry herb. Compare the collective
form حشیش || 2. Bot. A plant; wort
[in compound names]. Ex.

سpleenwort حشیشه الطحال

[ج. حشیشات (*hasheeshat*)].

the third caliph.

Relating *A.1* حسینی (*hosseince*)
or devoted, to Imam Hussein. *Mus.*
(Name of) a tune or note. A varie-
ty of raisins.

Fair and square. راست حسینی

A place *A.1* (hosseiniyyeh) حسینیّه
where the martyrdom of Imam
Hossein is mourned for, or in
which sometimes passion-plays
are represented. See تکیه No. 2.

Viscera, bowels. *A.1* (hasha) حشا
[ج. حشاش = *ahsha'*]

A smoker *A.1* (hash-shash) حشاش
of hasheesh [حشیش].

See under حشیش حشاش

The last *A.1* (hoshkash) حشاش
breath of life.

Assembling. *A.1* (hashr) حشر

Resurrection. See نشر

The resurrection day. روز حشر

Insects. Small *A.1* (hasharat) حشرات

reptiles. Creeping things.

[Pl. of حشره ج.].

حشرات الارض (*ol-arz*) *A.1*

Reptiles of the earth; insects.

حشرگاه (*hashr-gah*) *A.P.1*

A gathering-place. The place of
resurrection [= محشر ج.].

حشره (*hashreht; hashareh*) *A.1*

An insect. A small reptile.

[حشرات = *hasharat* ج.]

حشره شناس (*-shenas*) *A.P.1*

An entomologist.

حشره شناسی (*-shenasee*) *A.P.1*

[Pl. of حاصد]

A fence; an *حصار* (*hesar*) A.1.
enclosure, a wall. A fortification;
a castle. A fortified town *R.* A
blockhouse. A siege or investment;
a blockade. *Mus.* (Name of) a tune
or note. [O. S.] Encompassing;
besieging. *See* محاصرة

To enclose with حصار كشیدن
a fence or wall; to fence.

To besiege, حصار کردن ف. م.
to lay siege to. *Syn.* محاصره کردن

See in the vocab. بیحصار

1. Of *حصاری* (*hesarce*) *A.P.* ص. ١
the nature of a fence or enclo-
sure. Relating to a siege. Besieged;
blockaded. 2. *R.* A soldier in gar-
rison. A siege.

To take refuge in حصارى شدن
a fortified place.

Sound judg- *حصافت* (*hasafat*) *A.1.*
ment; perspicacity.

A chaste *حصان* (*hasan*) *A.1.*
woman. [Pl. = حسانات *hoson* - *حسن*
hasanat].

A bloodhorse. *حصان* (*hesan*) *A.1.*
[ج = حصن (*hoson*)]

Chastity. *حصانات* (*hasanat*) *A.1.*
Inaccessibility; fortified state.

Pebble(s). *حصباء* (*hasba*) *A.1.*
Med. *حصبه* (*hasbeh*) *A.1.*

1. Petechiæ, petechial spots.

2. Typhoid fever; also, typhus.

[O. S.] Measles.

Purpura. *حصبه عام*

A.1. (*hashishat-olbarcs*) *حشيشة البرص*
Bot. Buckshorn plantain.

A.1. (— *olbargh*) *حشيشة البرق*
Bot. Star-of-Bethlehem.

A.1. (— *olbezaz*) *حشيشة البزاز*
Bot. Nipplewort.

A.1. (— *oljarab*) *حشيشة الجرب*
Bot. Scabious. *Syn.* ماميشا

A.1. (— *olhatab*) *حشيشة الحلب*
Bot. Milkwort.

A.1. (— *olkaleeb*) *حشيشة الحليب*
Bot. Horn-poppy.

A.1. { (— *olhamra*) *حشيشة الحمرة*
(— *olhomrah*) *حشيشة الحمرة*

Bot. Deadly nightshade, belladonna.
A.1. (— *orriyeh*) *حشيشة الرية*

Bot. Lungwort.
A.1. (— *ossoal*) *حشيشة السعال*

Bot. Colt's foot, coltsfoot.
A.1. (— *ottohal*) *حشيشة الطحال*

Bot. Spleenwort.
A.1. (— *olkalb*) *حشيشة الكلب*

Bot. Horehound; also, bugle-weed.
Med. Calculus, *حصان* (*hasat*) *A.1.*

(in the bladder, etc.). [O. S.] A
pebble; a gravel.

Renal gravel, *حصات كليه*
renal calculus.

Stone *حصات البول* (*olbowl*) *A.1.*
in the bladder, urolith, urinary
calculus. *Syn.* سلك مثانه

Harvest; *حصاد* (*hasad*; *hiesad*) *A.1.*
harvest-time. Reaping.

A reaper. *حصاد* (*hassad*) *A.1.*

Reapers. *حصاد* (*hossad*) *A.1.*

ج ص ي

He was deprived from attaining (or obtaining) a result.

Obtaining حصول مراد (یا مقصود) one's wish, attaining one's end; success.

قابل حصول = حصول پذیر
Easy to obtain, سهل الحصول
easily-obtained.

حصول پذیر (pazcer) - ص. A.P.
Obtainable, that can be acquired; compassable.

حصول نا پذیر (napazcer) - ص. A.P.
Unobtainable; also, inaccessible.
See under حصن hesn
Continent; حصون (hasoon) - ص. A.
abstemious.

1. A share, portion, part. Ex. حصه من چقدر است.

2. A quota. Syn. قسمت و سهم
[ج. = حصص (hesus)]

To measure out, حصه دادن
distribute, apportion.

حصه بخشش (bakhsht) - ص. A.P.
(One) who distributes lots or portions; a distributor.

حصه دار (dar) - ص. A.P.
حصه مند (mand) - ص. A.P.

1. A partaker, sharer, participator; an interested party. 2. Having a share, entitled to a share.

A mat. حصیر (haseer) - ص. A.
Matting; straw. Syn. بوریا.

حصیر باف (baf) - ص. A.P.
1. A mat-maker, a straw-plaiter, a weaver of mats. Syn. بوریا باف. 2.

ح ص د

Reaping [Rare]. حصد (hasd) - ص. A.

1. Restriction; حصر (hasr) - ص. A.

restricting. 2. A limit. Ex. محدود حصر.

[= یحصد]. 3. Reckoning, counting.

4. Hindrance; also, blockade R.

5. Med. Retention.

To limit. حصر نمودن ف. م.

To restrict. To besiege R.

حصر بول = حصر البول

Med. 1. Con-

stipation. Syn. یبوست. 2. Retention

(of the urine).

حصر البول (hasrot-bowl; hosrot) - ص. A.

Med. Retention (or suppression)

of the urine.

حصرم (hesrem; hosrem) - ص. A.R. غوره

See under حصه

Med. Dry حصف (hasaf) - ص. A.

mange; also, ringworm.

A fortress, a حصن (hesn) - ص. A.

stronghold; a fortification; a castle.

Syn. [ج. = حصون hosoon] قلعه

An impregnable حصن حصین

fortress.

See under حصن (hoson)

1. Parsimo- حصور (hasoor) - ص. A.

nious, close-fisted. Discreet. Abste-

mious; bound to observe certain

abstentions; under certain vows.

2. A Nazarite, a consecrated person

who is under certain vows. A

niggardly person.

حصول (hosool) - ص. A.

Obtaining, acquiring, acquisition; also, attain-

ment. Ex. از حصول نتیجه محروم ماند.

addressing purposes. Ex. (a) حضرات (b) تجار the (honorable) marchants. (b) حضرات چراگاههای خود را باز نمی کنید Gentlemen, why do you not open your shops].

1. Excellency, A.۱ (hazrat) حضرت Highness, Majesty, etc. [Title of honor preceding the name of a person usually through other honorific words]. Ex. (a) حضرت اشرف His Highness, the Minister of Court. (b) حضرت موسی the prophet Moses.

2. Presence. Syn. حضور. Ex. در حضرت || حضور. in presence of kings.

God, the Ex- alted Lord, the Almighty God, etc. His Majesty the King. The Prophet Mohammed.	<div style="display: inline-block; vertical-align: middle;"> <div style="font-size: 3em; vertical-align: middle;">{</div> <div style="display: inline-block; vertical-align: middle;"> <p>حضرت پروردگار</p> <p>حضرت حق</p> <p>حضرت باری تعالی</p> <p>حضرت متعال</p> <p>حضرت پادشاه</p> </div> </div>
--	--

حضرت حجت — صاحب الزمان

See under	حضرت اشرف
اجل و اشرف	حضرت اجل
His Majesty.	اعلی حضرت
Her Majesty.	علیا حضرت
His Royal	والا حضرت

Highness (the Crown Prince).

1. Relat- A.P.۱ (hazaree) حضری ting to the town (or town residence); city-bred. Civil. 2. An inhabitant of a village or town.

Bot. A.۱ (hozoz; hozaz) حوض Box-thorn, lycium; also, extract of

Woven like a mat; coarsely woven. Mat- A.P.۱ (haseer-bafee) حصیر بافی making, matting, straw-plaiting.

Mat- A.P.۱ (haseer) حصیری like, rushy; matted. Suitable for making mats. Ex. پارچه حصیری matting || (Made of) straw. Ex. کلاه حصیری a straw hat.

Having a A.۱ (haseef) حصیف sound judgment. See حصافت

Well forti- A.۱ (hasin) حصین

fied, strong; difficult of access, inaccessible; impregnable. Ex.

« ملك حصین است و حصن ملك حصین است »

The state is fortified and its fortress is impregnable.

[Pl. of حاضر. ج. حضار A.۱ (hozzar)

Those present; the audience, auditors, or spectators.

Fostering; A.۱ (hezanat) حضانت

bringing up, educating. Fondling in the bosom.

Right of fostering حق حضانت (given to a mother); also, right of tutorship.

Town residence. A.۱ (hazar) حضر

being at home. Ant. سفر || Ex.

چه در حضر چه در سفر همیشه دو فکر تو هستم Abroad or at home, I always think of thee.

Excellencies. A.۱ (hazarat) حضرات

Gentlemen. [Pl. of حضرت. ج.]

[Note. This word, although in pl. form, is used like حضرت before other names as an honorific title, or merely as an expletive, or for

personal. Performed in one's presence. Ex. مذاکرات حضوری verbal discussions. 2. R. An attendant.

1. Astr. The A. (hazez) **حضیض** perigree; also, the lower apsis; also, nadir [= نظیر السمّت]. Ant. 2. Fig. The lowest point; bottom; abyss. Ex. From the climax of honor he retrograded to the lowest point of dishonor. [O. S.] Foot of a mountain.

Descending. A. (hatt) **حط**

Abatement (of price, etc.)

A wood- A. (hattab) **حطاب**

cutter [Rare]. Syn. هیزم شکن

A pimple, A. (hattateh) **حطاطه**

a papule [Rare]. Syn. جوش

A fragment, A. (hotam) **حطام**

a bit. Rubbish. Mammon. Ex.

Vanities of the world; worldly considerations; mammon.

[Also حطام الدنیا (-oddonya)].

Wood, fire-wood. A. (hatab) **حطب**

Syn. هیزم

Intense A. (hotmah; hota-) **حطمه**

fire. A stage of hell. A glutton.

[Rarely used].

Wall of the A. (hateem) **حطیم**

Kaaba in Mecca. Plant of the pre-

ceding year. [Rare].

1. Delight; en- A. (hazz) **حظ**

joyment; pleasure; gratification,

delectation. 2. A portion or lot;

also, fortune or fate.

lycium. [Often **حضی** مندی]

Breast, bosom; A. (hezn) **حُضَن**

embrace. Brood. See **حضانت**

1. Presence; A. (hozoor) **حضور**

attendance. Ex. در حضور من اورا تنبیه

کردند They punished him in my

presence. || 2. [Used as a prepo-

sitional phrase in letter-writing].

To; to the hand of. Ex. حضور

To Mr ... To His

Excellency Mr ... 3. Appearance

[= ظهور]. 4. R. Rest, repose, peace

5. Attention; presence of mind.

To be present, to حضور داشتن

attend. Ex. شما در انجمن حضور نداشتید You

did not attend the society; you

were not (present) in the society. ||

To attend, come, حضور پهر رسانیدن

be present, present oneself, Ex.

همه اعضا حضور پهر سایندهند All the members

attended (or were present).

1. To attend. حضور یافتن

2. To be given audience.

حضور ذهن Presence of

mind. Syn. حاضر الذهنی

Inattentive; absent-minded. بیحضور

1. Attention. حضور دل

2. Heartiness, sincerity.

Ubiquity; همه جادر آن واحد حضور در

omnipresence.

In (your, A. (hozooran) **حضوراً**

his, their) presence. 2. Verbal-

ly; also, personally. Ex. 1 & 2.

باقی مطالب را حضوراً عرض خواهم کرد

Verbal, A.P. **حضوراً** (hozecic) -ص

ح ف ظ

— ٦٤٨ —

ح ظ و

excavation. Ex. حفر چاه

1. To dig, حفر کردن ف. م.

excavate; sink, clean out. Ex.

2. To mine. || چاهی در آنجا حفر کردند

Syn. کندن

Mining.

حفر معدن

See under حفره

(hofar) حفره

A pit, cavity,

A.1 (hofrech) حفره
(hofrat) حفره

hollow. A receptacle. A ditch. An

excavation. Anat. (a) A fossa; (b)

a socket. Ex. حفره دندان ||

[ج. = حفر (hofar)]

Spinous fossa,

حفره شوکی

A.1 (hofratol-kalb) حفره الکلب

Anat. & Med. Canine fossa.

A.1 (— verk) حفره الورك

Anat. The cotyloid cavity.

Excava- A.P.1 (hafriyyat) حفريات

tions, diggings. Earthwork.

1. Guarding, A.1 (hefz) حفظ

conservation, preserving, preserva-

tion, keeping; protection. Ex. برای

حفظ جان دیگران for the protection of

others' lives. 2. Care, custody,

guardianship. Syn. حفاظت || 3. Me-

mory. 4. Observance.

1. To preserve, حفظ کردن ف. م.

guard, keep, protect, safeguard.

Ex. (a) آن طفل را مثل اولاد خود حفظ کردند

(b) We should منافع دولت را باید حفظ کنیم

safeguard the interests of the

Government. || 2. To memorize,

commit to memory, learn by

heart. Ex. همه اشعار را حفظ کردیم ||

[ج. = حظوظ (hozooz)]

Sensual pleasure

حظ نفس

or gratification, sensuality; bodily pleasure.

To enjoy

حظ زدن ف. ل. م.

greatly, to

حظ بردن

take pleasure. Ex. من از آن سرود که

I greatly enjoyed خواندند حظ کردم

the song; I liked it very much.

See under حظ

حظوظ

Fortunate.

A.1 (hazeer) حظیاز

happy, lucky.

Papyrus.

A.1 (hafa) حفا

An excava-

A.1 (haffar) حفار

tor, a digger. A gravedigger R.

Excava-

A.P.1 (haffaree) حفاری

tion, digging.

Preservation;

A.1 (hefaz) حفاظ

guarding. A fence, a wall; a

guard. A sounce. Fig. Modesty;

coyness; also, reserve.

1. Guardian- A.1 (hefazat) حفاظت

ship, ward, custody; care, trust.

Ex. صندوق حفاظت او گداورده شد The

cash-box was left to his care; the

cash was trusted to him. 2. Keep-

ing, safekeeping, safeguarding.

Ex. حفاظت اموال || 3. Security.

To keep, safe- حفاظت کردن ف. م.

keep, protect. Syn. حفظ کردن

Protective. A.P.1 (hefazee) حفاظتی

Serving as a fence.

See under حفره

حفائر

See under حقبه

حفده

Digging,

A.1 (hافر) حفر

privilege; title; claim. Ex. (a) حق ندارید بیرون بروید You have no right to go out. (b) او حق باین ملک ندارد He has no title to this property. (c) آنها يك حق مائی دارند که ما نداریم They have certain privileges that we do not.

2. Truth; reality. *Syn.* || حقیقت Ex.

3. Behalf; sake. || حق را نباید پنهان کرد Play in my behalf. Ex. دعایي در حق من بکن

4. Justice. Ex. || حق را باید مراعات کرد

5. A fee. Ex. در موقع ورود حق می دهند. || See حق الورد

6. Recompense, remuneration; reward. Ex. بعد از دو سال زحمت حق مرا نداد He did not recompense me after my two years' effort.

7. (An attribute of) God; the True (God). Ex. || حق بشما عوض دهد حق شماست که بروید

9. What is due a person (morally or materially); an amount due. Ex. || حق والدین را Render your parents (what is) their due.

10. Reason. || 11. A share. Ex. او هم در این معامله حق میبرد. He, too, has a share in this transaction.

1. Just, right; true; correct. ---ص. Ex. This argument is correct (or just). 2. Rightful. [Note. The word حق forms an element of many Arabic compounds through the article ال, as in *الحق* *al-haq* which see in the vocab.].

Syn. از بر کردن

To know by heart. Ex. I do not know this poem by heart.

From memory. Ex. شعر را از حفظ خواندم

To repeat, to recite (from memory).

To save, or keep up. appearances.

May God preserve thee! [Often in the Arabic form *hafazakallah* حفظك الله]

1. Preserving one's health; hygiene. See حفظ الصحه

2. Prophylaxis, preventive treatment.

Under arrest. (تحت الحفظ - *tahtol*)

حفظ الصحه A.1. (*hefz-osschhah*)

Hygiene, Physiology.

حفظ الغیب A.1. (*olghuib*)

Defending the absent (person).

1. A recitation, a repetition; a lesson (to be) learned by heart. *Syn.* || از بری

2. Designed for recitation. Ex.

درس حفظی

A grandson. A.1. (*hafed*)

[*hafadeh*] حقه *Syn.* ج. حقه

A pit, a cavity. *Syn.* حفره A.1. (*hafaereh*)

[*hafaer*] حفره *Syn.* ج. حفره

The Preserver. A.1. (*haseez*)

ver; an attribute of God.

حق A.1. (*hagh; hughgh*)

1. Right; [حقوق (*hoghoogh*) ج. حقوق]

indebted to him.

Priority. Ex.

I am prior to him, I have priority over him.

Right of ownership. حق مالکیت

حق مالکیت در نتیجه پیدا نشدن معارض

Law. Prescription.

Pre-emption.

Birthright.

Right of way.

A privilege.

A prerogative.

Admittance; entrance. حق دخول

(Right to) vote, suffrage. حق رأی

Copyright.

Politics. Veto.

Incontestable right; حق مسلم

also: vested right.

حق جوار = حق شفعه

Tie of neighborhood. حق همسایگی

Rights of hospitality; حق ناک

right to being rendered gratitude

by some one because of a

previous hospitality.

Right of acquaint- حق سلام

tance or friendship (arising from

saluting each other).

God, the Supreme حق تعالی

God, the Exal- حق جل و علا

ted Lord.

کما هو حق (A. kamahova-haghghoh)

As one ought to, duly. Ex.

I did not duly

recognize him, I did not recognize

1. To be right.

Ex. حق دارید آقا. You are right, sir.

2. To have a right or title, to

be entitled. Ex. شما هیچ حق نسبت باین

ملک ندارید. You have no right or

title to this property.

3. To have

a share.

You are right.

1. To justify, to consi- حق دادن

der rightful. Ex. من شما حق میدم.

I believe you are right.

2. To

entitle. 3. To sustain.

To give a person حق کسیر دادن

his due. Fig. To acknowledge the

merits of someone; to render him

justice in considering his merits.

To violate, or حق کسیر ایا مال کردن

spoil some one's right; to in-

fringe upon some one's rights,

to do injustice to someone.

To overlook باروی حق گذاشتن

justice, to judge incorrectly (from

prejudice, etc.); to turn away

from justice or truthfulness.

To overlook justice, از حق گذاشتن

to be unjust. Ex. از حق نباید گذشت.

Justly speaking, he

is a dishonest man; to be frank,

or to tell the truth, he is a

dishonest man.

To discharge one's duty. حق گذاردن

True. بر حق

See under احقاق حق کردن

I am احقاق حق نکردن من دارد

حق الحفظ (A.1/(-hefazet))

Preservation fees. Interest (on loaned money charged by pawnshops, under the plea of preserving the pawned objects).

حق الزحمه (A.1/(haghghozzahmeh))

Recompense, remuneration, reward; fees, honorarium. Ex. حق الزحمه طبيب doctor's fees.

حق السعي (A.1/(haghghos-sa'y))

Commission. Syn. حق العمل

حق السكوت (A.1/(-sokoot))

Hush-money.

حق الشرب (A.1/(haghghoshshorb))

Right of using a fixed quantity of water from a river, etc.; water right; irrigation right.

حق الضرب (A.1/(haghghozzarb))

Seignorage, coinage.

حق العبور (A.1/(haghghol-oboor))

Passage: passage fees, fare.

حق العمل (A.1/(-amal)) Commission, factorage.

حق العمل چي (A.T.1/(-amalchee))

حق العمل کار

حق العمل کار (A.P.1/(-amalkar))

A commission agent, a commission merchant, an agent, a factor.

حق القدم (A.1/(-ghadam)) 1. Reward to a messenger. 2. (Doctor's) fees; honorarium.

حق الله (A.1/(haghghollah))

What is due God; (punishment for) sins against God.

حق الماره (A.1/(haghgholmarreh))

him as I should (or ought).

We have « ما عرفناك حق معرفتك » not known Thee as we ought. [A passage in Golestan of Saadi].

The screech-owl.

حقا (A.1/(haghghan))

Justly; rightful- ly, by right. Ex.(a)

حقاً بايد از خدمات او His services are justly

(or indeed) to be appreciated.(b)

حقاً مالك است He is rightfully the

owner! he is the owner by right.

A heron.

حقار (A.1/(hoghar))

موقار (A.1/(hooghar))

حقارت (A.1/(hagharat))

Contempt. Despising, degradation. Ex. چو خود

را بچشم حقارت بدید When he looked upon himself with contempt.

تحقير Compare

حق الارتفاق (A.1/(haghghol-ertefagh))

Law. Servitude, easement.

حق الارض (A.1/(-arz)) Landright.

حق الامتياز (A.1/(-entiaz)) Royalty.

حق التأليف (A.1/(haghghol-ta'leef))

1. Copyright. 2. Fees for compiling a book; author's or compiler's share, fees of authorship.

حق التعليم (A.1/(-ta'leem)) Tuition fees, tuition.

حق الثبت (A.1/(haghghossabt))

Registration fees or charge.

حق الجعالة (A.1/(haghghol-joaleh))

Commission; remuneration for rendering a service or executing

a work. Syn. حق العمل

right.

A.P.۱ (—*hagh-parast*) **حق پرست**

1. Worshipping God, Devoted to truth and justice. 2. A worshipper of God. An advocate of truth and justice.

A.P.۱ (—*parastce*) **حق پرستی**

Worship of God. Devotion to truth and justice.

The Most *A.۱* (—*ta-ala*) **حق تعالی**
High God.

Truth. *A.P.* (—*joon*) **حق جو**
seeking, who seeks the truth.

Search *A.P.۱* (—*jooyee*) **حق جویی**
for truth, seeking truth.

Rancour; secret *A.۱* (—*heghd*) **حققد**
hatred. *Syn.* کینه

1. Right. *A.P.۱* (—*haghdar*) **حقدار**
ful, who is right. 2. *R* An owner.

A.P. (—*rasee*) **حق رسی** = احقاق حق
Grate. *A.P.* (—*shenas*) **حق شناس**

ful. Knowing (and performing)
one's duty.

A.P.۱ (—*shenasee*) **حق شناسی**
Gratitude, gratefulness; apprecia-

tion. Knowing (and performing)
one's duty.

Just, *A.P.* (—*gozar*) **حق گذار**
administering justice.

Just. *A.P.۱* (—*gozaree*) **حق گذاری**
tice, (act of) administering justice.

A.P. (—*gozin*) **حق گزین**
Choosing justice.

A.P.۱ (—*goo*; —*gooy*) **حق گو (ی)**
1. Speaking the truth. Judging

A passer-by's right to an allowed
amount of fruit in a garden; etc.
where he passes, without having
to pay for it.

A.۱ (—*haghghonnas*) **حق الناس**

What is due our fellowmen;
(punishment for) sins against so-
ciety which will not be forgiven
by God before they are forgiven
by the society.

A.۱ (—*haghghol-verood*) **حق الورود**

Entrance fees, Entrance.

Barris. *A.۱* (—*vckaleh*) **حق الوکاله**

ter's fees, advocate's fees.

True. *A.P.* (—*haghghancee*) **حقانی**

Just, righteous; rightful. Impartial;

disinterested.

Truth. *A.P.۱* (—*haghghaniyyut*) **حقانیت**

Justice; equity. Impartiality. Justifi-

cation, being in the right, right-

fulness.

See under حقیقه

A period of *A.۱* (—*haghb*) **حقب**

eighty years. *A.۱* (—*haghob*)

A.P. (—*hagh-bejaaneeb*) **حق بجانب**

Specious; apparently right; (or

rightful): affectedly meek. *Ex.*

صورت حق بجانبی بخود داده بود

A.P.۱ (—*bejaaneeb*) **حق بجانبی**

Speciousness, speciosity; affected

meekness or rightfulness.

Just, *A.P.* (—*bin*) **حق بین**

equitable. Seeing the right thing.

Equity, *A.P.۱* (—*beenee*) **حق بینی**

justice. Discerning what is

[Note 2. In the sense of 'salary' or 'stipend', the word حق is further pluralized by the Persians into حقوقات *hoghooghāt*].

International law. حقوق بین الملل

Law, jurisprudence. علم حقوق

legal science. Ex. من علم حقوق تحصیل میکنم

I am studying law.

Civil law; common law. حقوق مدنی

(Old age) pension: حقوق تقاعد

half-pay.

Pay-day. روز پرداخت حقوق

Jurisprudence. معرفت بقوانین و حقوق

To violate حقوق دیگران تجاوز کردن

the rights of others.

Enjoying equal rights. مساوی الحقوق

See Note 2 under حقوقات

حقوق بگیر (hoghoogh-begger) ص. ۱.

A.P. Stipendiary

حقوق دان (A.P. (— dan)

A lawyer; also, a jurist.

Legal. حقوقی (A.P. (hoghooghce)

Ex. legal process. قانونی

قضائی. Compare

A lawsuit. مراجعه یا دعوی حقوقی

a suit at law, a case (before a

court).

A small box, حقچه (A.P. (hoghghch)

a jewel-box, a casket. A snuff-box.

A hooka. A bowl. A receptacle.

A juggler's box or cup. A goblet.

Bot. (1) Calyx. (2) A capsule.

(3) A scyphus. Met. The sky. Fig.

Trick(ery); guile, artifice, [Used as

an adj.] Cunning, artful; tricky. Ex.

impartially, impartial. 2. One who speaks the truth. An impartial person.

Truth- A.P. (hagh-gooyee) حق گوویی

fulness, speaking the truth. Im-

partial judgment, impartiality.

Retaining, keeping A.P. (haghn) حقن

from being spilled, as urine. Ma-

king (or collecting) butter.

See under حقنه (hoghan)

A.P. (hagh-nashenas) حق ناشناس

Ungrateful.

A.P. (— nashenas) حق ناشناسی

Ingratitude, ungratefulness.

A clyster. حقنه (A.P. (hoghneh)

ج. = حقن (hoghan) || اماله. Syn.

To exhibit حقنه کردن ف. م.

an enema.

حق نواز (A.P. (hagh-navaz)

Cherishing justice or truth.

حق نیوش (A.P. (— nioesh)

Hearing (and accepting) what is

right; hearing the truth.

Rancorous. حقود (A.P. (haghood)

Malevolent. See

حقوق (A.P. (hoghoogh)

1. Salary.

2. A stipend; also, pension. Ex.

3. || ماد بهاء از دولت حقوق میگیرند 1 & 2.

Law. 4. Rights, privileges; claims.

5. Fees. 6. Duties. [Pl. of حق ج.]

[Note. 1. The pl. حقوق and the

sing. حق should be carefully dis-

tinguished from each other, as they

have only a few meanings in

common].

بنده a humble slave or servant.

[Note. Often the word حقیر is used in common conversation as a modest substitute for من man, the 1 st. person, singular pronoun.

Ex. حقیر نتوانستم بروم. I could not go. Originally, it is intended to mean

حقیر این بنده or حقیر این i.e. 'this humble servant', and sometimes this fuller form is actually used].

To despise, { حقیر شمردن }
to look with { حقیر داشتن } ف. م.

contempt, to overlook, disregard, set at nought, trifle. Ex. (a) باهای نازک

خود را حقیر شمرد. It despised its slender legs. (b) دشمن نتوان حقیر و بیچاره

«دشمن نتوان حقیر و بیچاره» The enemy must not be trifled or considered helpless.

حقیرانه (hagheeraneh) ق. A.P.

Humbly, in a despising or despised manner.

حقیر = حقارت (hagheere) A.P.

1. Truth. A. (hagheeghat) حقیقت

Ex. حقیقت را جستجو کنید. Seek the truth. Syn. راستی || 2. Reality. Ex.

|| 3. Sincerity. Syn. در حقیقت مهم نبود

حقیقت را بگو. Ex. || 4. A fact. Ex. صمیمیت

State the fact. 5. Spirituality.

[ج. = حقائق (haghaegh)]

[Note. In some Arabic compounds, the word is written حقه and pronounced hagheegheh. Ex.

حقه بالفعل fel-hagheegheh, indeed, really, in reality. Syn. در حقیقت -

واقعا - حقیقه]

خیلی حقه است. He is very cunning.

To play a trick حقنه زدن ف. ل. or tricks. Ex. حقنه زد. He played a trick upon me.

Bot. Calyx. حقنه گل

The bowl of an حقنه افور opium-smoking pipe.

True, right حقنه (haghgheh) ص. A.

(ful), legitimate. [Reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. دعوی حقنه

Rightful or legitimate claims.

حقنه باز (۱) (haghgheh-baz) ص. A.P.

1. A juggler, a prestidigitator, a thimbligger. [O. S.] A player at cups. 2. Skilled in jugglery.

Syn. شعبده باز و تر دست

حقنه باز (۲) ص. A.P. 1. Cunning,

artful; guileful; tricky. 2. A tricky or cunning person; an impostor.

Syn. حيله باز - شباد - مکار

حقنه بازی (۱) (hagheebazee) ص. A.P. 1. Jug-

glery, prestidigitation, playing at cups and balls; thimblig, sleigh-

of-hand, legerdemain. Syn. درستی

|| 2. Trickery, playing tricks; cunning, guile, cheating.

حقنه بازی کردن ف. ل. To play

tricks; to use craft(iness). To do

jugglery, to play at cups and

balls.

حقنه کار (۱) (hagheekar) ص. A.P. = حقنه باز

Right, A.P. (haghghiyyat) حقیقت

claim. Reality. [Rare].

Humble; حقیر (hagheer) ص. A.

base, contemptible; despised. Ex.

ح ق ی

— ٦٥ —

ح ک م

See under حکام

See under حکایات

A story,
a narrative, a tale.

A.1 (hekayat) حکایت

[ج. = حکایات (hekayat)]

1. To narrate, tell, relate, recount. Ex. سرگذشت خود را حکایت کرد He narrated his adventure. || To indicate, to be suggestive (of). See حاکی 2. To tell a story.

It is said ... حکایت می کنند که ...
that; the story goes that.

It is said « پادشاهی را حکایت کنند »
of a king.

What is the case? چه حکایتی است ؟
What is the matter?

It is a strange story! عجیب حکایتی است !
It is strange indeed!

It is nothing serious; حکایتی نیست
it does not matter.

A.P.1 (hekayat-goo) حکایت گو

A story-teller.

A.P.1 (nevees) حکایت نویسی

A novelist; a writer of stories.

حکایه (hekayeh) = حکایت

[A.1 (hokm) حکم = حکم (hokm)]

1. An order; a command (ment).

Ex. (a) ministerial order; (b) military commandments.

2. Law. A sentence, judgment, decree, decision, verdict; also, a writ.
Ex. حکم محکمه The judgment or sentence passed by a court of law.

In reality;
in fact, indeed.

Primary truths. حقایق اولیه
حقایق ابتدائیه

Truly; A.1 (hagheeghatan) حقیقه
indeed, in reality, verily. Ex. حقیقه
زحمت کشید

A.P. (hagheeghat-bin) حقیقت بین
Seeing the truth.

A.P. (shenas) حقیقت شناس
Discerning the truth. See شناس

1. Real, A.1 (hagheeghee) حقیقی
true; substantial. Ex. علت حقیقی the
real cause. Syn. واقعی 2. Objec-
tive. 3. Essential, radical.

Rubbing; scraping; erasing An erasure. Abrasion. Engraving R Obliteration, deletion.

To erase; to حک کردن ف. م.
scrape; also, to abrade. Ex. با چاقو

Erase (or scrape) that figure with a knife. || To obliterate, to delete.

1. To correct, amend, rectify. Ex. مواد این قرارداد را باید
|| 2. To modify. 3. To retouch.

An engraver. A.1 (hakkak) حکاک

A polisher of gems. A lapidary.
Engraving. A.P.1 (hakkakec) حکاک
Polishing of jewels.

To engrave. حکاکی کردن ف. م. ل.
Chalcography. حکاکی روی مس یا برنج.
Zincography. حکاکی باروی

A countermand.

A written order, a writ, a warrant.

For the reason that, because, inasmuch as.

Through necessity.

This act is in reality the same as imprisonment; this act tantamounts to imprisonment.

An arbitrator; an umpire; a referee.

See under حکمت (hekam)

1. Certainly. A. حکما (hokman) undoubtedly; without fail. Ex.

He has undoubtedly started by this time. 2.

Peremptorily. 3. Necessarily.

[Pl. of حکماء] A. (hokan a')

1. Wise men, sages; philosophers.

Ex. حکمای یونان Greek philosophers. || 2. Physicians.

A.P. (hokmandaz) حکم انداز

A sharpshooter, a marksman, a crack shot; a skilful archer.

A.P. (hokm-bardar) حکم بردار

Obedient. Syn. مطیع و فرمان بردار.

A.P. (-bardaree) حکم برداری

Obedience. Syn. اطاعت و فرمانبرداری

1. Wisdom; حکمت (hekmat) also, knowledge. Ex. که کس نگوید.

For none did ever guess this riddle, or will ever do so, by wisdom. ||

2. Science. Ex. حکمت ریاضی (یا ریاضیه)

3. Authority. 4. A statute; an enactment. 5. A mandate. 6. A precept.

Ex. || 7. Control. 8. Reason. 9. [Used as an adj.] Urgently necessary, obligatory.

Ex. حکم نیست که الان بروید. It is not so urgently necessary that you go now.

1. To order, حکم کردن ف. م. ب. صاحب منصب حکم کرد. Ex. The officer ordered (or commanded) to imprison him.

2. To judge, to decide. Ex. (a) * بر تاندر حکم نتوان کرد. * One can not judge (or decide) on what is rare. (b) شما چه قسم حکم ایفرام میکنید. How do you judge this matter?

To issue an order حکم صادر کردن or decree; pass a sentence. Ex. to pass a sentence of death on a person; to sentence or condemn some one to death.

To issue an order, حکم دادن to order or command. To pass a judgment or sentence.

To command, to order حکم فرمودن [said of higher personalities].

Judgment by default. حکم غیابی

To pass حکم غیابی صادر کردن a judgment by default.

Sentence of death. حکم اعدام

Writ of attachment. حکم توقیف

A mittimus, commitment, warrant for imprisonment.

to govern. Ex. ده سال بر آنها حکمرانی کرد.

He ruled over them for ten years.

حکم فرما (*hokm-farma*) A.P.

Ruling; (pre)dominant. Prevailing.

Ex. سکوت محض حکم فرما بود. Absolute silence prevailed.

A written **حکم نامه** (*— namch*) A.P. order, a writ, a warrant [= حکم کتبی].

Peremptory. **حکمی** (*hokmee*) A.P.

Sure, certain. See حکا.

Arbitra- **حکمیت** (*hokamiyyat*) A.P.

tion. Ex. کلیه اختلافات بطریق حکمیت. All disputes or disagreements shall be settled by arbitration.

To decide حکمیت کردن ف. ل. (a case) as an arbiter; to judge.

1. Gover- **حکومت** (*hokoomat*) A.P. norship. Ex. حکومت او در کیلان. || Syn.

2. Government. Ex. حکومت. || حکمرانی constitutional government.

3. Dominion, sovereignty. 4. A small province; a principality. Ex.

|| ایالت و ولایت **Compare** || حکومت قزوین. 5. Jurisdiction.

To govern, حکومت کردن ف. ل. م. He ruled to rule. Ex. بعدالت حکومت نمود. He ruled in justice.

To misgovern, بد حکومت کردن. Absolute monarchy, حکومت مطلقه. autocracy; despotism.

Limited or constitutional monarchy, حکومت مشروطه.

A republican حکومت جمهوری. government, a republic.

Mathematics. 3. Medical practice, medicine [= طب]. 4. Philosophy.

5. Metaphysics. 6. Occult sciences.

7. Mystery. Ex. در این کار یک حکمتی است.

There is a mystery in this; also, there is a wit in that.

[ج. حکم (= *hekam*)]

Natural philosophy; حکمت طبیعی. also, physics [= علوم طبیعی].

Theology. حکمت الهی.

Philosophy of the حکمت رواقیون porch. Stoic philosophy.

The Epicurean حکمت ابيقور (بون) philosophy, philosophy of the garden.

Aristotle's philosophy, حکمت ارسطو philosophy of the Lyceum.

Platonism, حکمت افلاطون philosophy of the Academy.

Sophism, حکمت سوفسطائی.

Practical knowledge حکمت عملی or philosophy; pragmatism.

1. To practise حکمت کردن ف. ل. medicine, to doctor. 2. To make a diagnosis, to diagnose *v. l.*; also, to prescribe remedies.

حکمت آمیز (*hekmatamceez*) A.P.

Wise [never used for persons]. Ex. wise sayings. گفتارهای حکمت آمیز.

حکمران (*hokm-ran*) A.P.

A governor. Syn. حاکم.

Governor- **حکمرانی** (*— ranec*) A.P. ship. Rule, government. Syn. حکومت.

Sway, dominion.

To rule, حکمرانی کردن ف. ل. م.

stage. See حکمت

Pertaining to حکیمی (۳) A.P. doctors or wise men; wise, philosophical [Rare]. See حکیمانه

1. Solution; dissolving. Ex. حل قند در آب || 2. Melting. 3. Solution (of a problem); also, resolution. Ex. حل آن مسائل || 4. Chem. Analysis; decomposition. 5. [O. S.] Untying, unloosing. Ex. حل این عقده مبسر. It is impossible to untie this knot; i.e. to solve this difficulty. 6. Unriddling, solving, guessing. Ex. حل معما || 7. Fig. Explanation. 8. Passing the days of probation [said of a divorced or widowed woman]. See عده || 9. Cancellation.

1. To dissolve; حل کردن ف. م. نمک را باید در آب حل کرد. Ex. The salt should be dissolved in water. 2. To solve, to work; also, to resolve. Ex. How many problems did you solve? چند مسئله حل کردید؟ || 3. To guess (a riddle). Ex. معما را || 4. [O. S.] To untie. Ex. این عقده را حل کن. || 5. Chem. To analyze; to decompose. 6. Fig. To explain.

To be حل شدن ف. ل. یا مح. ف. م. dissolved or melted. To be solved or resolved. To be unriddled or guessed. To be untied, loosened, or unraveled. To be analyzed.

Despotism.

Democracy.

Democratic.

A democrat.

Martial law

Oligarchy.

Gynarchy.

See in the vocab.

Local government or administration.

Itch(ing). A. (hekkeh; hakkeh) حکه Med. Pruritis; also, prurigo or prurience.

Hemorrhoidal pruritus. حکه بواسیری

1. A doctor. حکیم (hakeem) A. ص. ا.

A philosopher. A sage, a wise man. [ج. = حکماء (hokama)]

2. Wise, sagacious; learned.

The Omniscient (God). حکیم علی الاطلاق / حکیم مطلق

A theologian. حکیم الهی

A physician. حکیم طبیبی = طبیب

A dentist. حکیم دندان = دندان ساز

A.P. حکیمانه (hakeemanch) ق. ص.

1. Wisely^۵ philosophically. Ex. حکیمانه

2. Wise, philosophical. Ex. نصاب حکیمانه

A.T. حکیم باشی (hakeem-bashee)

A head-physician.

A.P. حکیم خانم (khanom)

A lady doctor; a doctress.

Prac- حکیمی (۱) (hakeemee) A.P.

tice of medicine, medical practice.

Degree of a doctor. Philosophical

lawful or legitimate. Ex. شریعت این

2. To slaughter according to the prescription of the law; spec., to kill (a diseased animal) before it dies, so as to make it lawful to eat. 3. To absolve, pardon, forgive, remit; also, to waive. Ex. (a) مرا حلال کرد He absolved me. (b) حق خود را I waived, or forgave him, my right.

May you enjoy it! حالات باشد! I give it to you willingly and without regret as to the price, etc. [Said by one who grants a thing to the grantee, or by a seller to a buyer, etc.].

A dissolver; A.I.(hallat) حلال a (re)solver. Ex. حلال مشکلات the solver of difficulties, i.e. God.

A.P.I.(hatal-zadege) حلال زادگی Legitimacy, having been born in lawful wedlock. Ant. حرام زادگی || Fig. Uprightness; nobility.

A.P.I. حلال زاده (-zadeh) -ص. 1. Legitimate, born in lawful wedlock. Ant. حرامزاده || Fig. Noble; upright. 2. A legitimate child.

A.P. حلال گوشت (-goosht) -ص. Lawful to eat; lawfully fit to be eaten; clean. Ex. گوشتند حیوانی است حلال گوشت The flesh of the sheep is lawfully fit for eating.

A.I.(hallot-masael) حل المسائل A key to solutions.

1. Management, حل و عقد ربط direction. Ex. حل و عقد امور. management of affairs. [O. S.] Loosing and tying or connecting.

Soluble. قابل حل

Insoluble. غیر قابل حل

Absolution of an oath. Remission, pardon. A lawful thing. See حلال

To absolve, to pardon. [Usually with the Persian prefix ب. Thus: ب. حل کردن. Ex. || See حل in the vocab.

A cotton-carder, A.I.(hallaj) حلاج a cotton-dresser. Syn. بته زن

Cotton- A.P.I.(hallajee) حلاجی carding, cotton-dressing. Met. (1)

Digesting, reading through and considering (a thing) carefully. (3) Chiding, scolding; reviling.

To card or dress cotton. Met. 1. To read through and consider carefully; to digest. 2. To rebuke or revile.

A barber [Rare]. A.I.(hallagh) حلاق 1. Lawful.

allowed by religion, legitimate, religiously legal. Ex. گرفتن این زن

2. Lawful to eat; clean; also, slaughtered according to the prescription of the law. Ex. حرام || (گوشت) این حیوان حلال است

A lawful thing. ۱-

A lawful espouse.

1. To declare حلال کردن ف. م.

See under حلفاء (holafa) حلف

حلقی نامه A.P. (half-name) قسم نامه

The throat; A.1 (halgh) حلق

the gullet or esophagus. The pharynx; also, the larynx. See گلو

Gutturally. از حلق

To pronounce از حلق تلفظ کردن gutturally, to gutturalize.

Med. Pha- علم امراض حلق (یا حلقوم) ryingology; also, laryngology.

A pharyn- متخصص امراض حلق gologist; also, a laryngologist.

A pharyngoscope. آلت معاینه حلق

Med. Pharyngitis. درم (یا التهاب) حلق

Anat. Nasopharynx. حلق انقی

Pharyngotomy. خزع حلق

See under حلقه (halagh) حلق

A.P.1 (halgh-afsharce) حلق افشاری

Strangulation, squeezing the throat.

Pharyn- A.P.1 (— boree) حلق بری

gotomy. Cutting the throat.

A pharyn- A.P.1 (— bin) حلق بین

goscope; also, a laryngoscope.

The larynx. A.1 (holghoom) حلقوم

The pharynx; the gullet. Syn حلق

حلقوی (halghavee) A.1 (—)

Ringform; circular.

1. A ring. A.1 (halghel) حلقه

Ex. حلقه برنج a brass ring. 2. A

link. Ex. آن زنچیر صد حلقه داشت || 3.

A hoop [= چنبره]. 4. A buckle,

a hook [= قلاب]. 5. A ringlet;

a curl. Ex. حلقه های زلف را باز کرد.

6. Bot. A whorl. 7. Zool. A seg-

ment, a metamere. 8. A circle

حلال وار A.P.1 (hala-var) Lawfully, legitimately, licitly.

Sweetness. A.1 (halarat) حلاوت

Syn. شیرینی || By ext. (1) Flavor,

taste. (2) Delight, pleasure.

See under حلیله

Milk. حلب (1) A.1 (halab) = شیر

Geog. Aleppo. حلب (2) A.1

Bot. Fenugreek. حلبه A.1 (holbeh)

Syn. شنبلیله

حلبی (1) A.P.1 (halabce)

1. Tinsplate, tinned iron. 2. A

can, a tin [= ظرف حلبی].

حلبی (2) A.P.1 (—) 1. A native of

Aleppo. See حلب No. 2. || 2. Of or

related to Aleppo.

A tinman. حلبی ساز A.P.1 (— saz)

Fabri- حلبی سازی A.P.1 (— saze)

cation of tin(-plate) or tin vessels.

Assafoetida حلبیت A.1 (hallect)

[Rarely used]. Syn. انقوزه

A snail. حلبزون A.1 (halzoon; hala-)

Anat. Cochlea حلبزون گوش

(of the ear).

A slug. حلبزون بی صدف

حلبزون الاذن Anat. A.1 (— ol. ozn)

Cochlea of the ear [= حلیزون گوش]

حلبزونی A.P.1 (halazoonce) ص. 1

1. Cochleate. Limacine. Geom.

Spiral; winding. 2. Geom. A spiral.

حلف A.1 (halaf; helf)

Syn. قسم || A sworn agreement; a

covenant. [= احلاف (ahlaf) ج.]

Swearing. A oath. حلب (half)

حلفا A.1 (halfan) ق. A

tal, segmentary.

To form or حلقه حلقه کردن
shape into rings.

حلقه بگوش (یا در گوش) کسی کردن

To enslave someone, to reduce any one to slavery. [O. S.] To furnish him with an ear-ring (which used to be a symptom of slavery).

See حلقه بگوش

حلقه فرمان کسیر بگوش (یا در گوش) کردن
Fig. To obey someone, as a slave.
i. e. strictly.

حلقه ای (halagheh-ee) A.P.
Ring-shaped. Circular. Segmentary.

حلقه بگوش (—begoosh) A.P.
Submissive, as a bondman. [O. S.]
Wearing the ear-ring of slavery.
Ex. حلقه بگوش بنده (یا غلام) a bond-
man, a slave.

حلقه بگوشی (—begooshee) A.P.
Slavery, bondage.
Ringed, حلقه دار (—dar) A.P.
annulate(d); annular. Zool. Seg-
mental.

حلقه در گوش (—dargoosh) A.P.
حلقه بگوش

حلقه مانند (—manand) A.P.
Ring-shaped, annular.

حلقه وار (—var) A.P. 1. Like
a ring. Orbicularly. Poet. As a kno-
cker on the door. 2. Ring-shaped.
Orbicular.

حلقی (hulgi-ee) A.P. 1. Guttural.
Ex حرف حلقی a guttural letter. 2.
A nat. Pharyngeal. [Fem. = حلقیه]

of men, etc. 9. Fig. An assem-
bly; also, a fraternity. Ex. من هم
در حلقه درویشان I am also one
of the (fraternity of) dervishes.
10. A knocker.

[ج. = حلق (halagh)]

حلقه (یا انگشتر) کوچک
An annulet.
A link.

حلقه زنجیر
A ring (worn on
the finger).

حلقه گل
A wreath.

حلقه گوش
An ear-ring
(esp. as an indication of slavery).

Compare گوشواره
A nose-ring.
حلقه بینی

Poet. To بر در زدن (یا کوفتن)
knock at a door. Syn. در زدن

To form a
ring or circle. Ex. حلقه بستن
حلقه زدن

The pupils شاگردان دور معلم حلقه زدند
stood round the teacher; they
formed a circle round him.

حلقه کردن ف. م. 1. To form into
a ring; to curve; to curl. 2. To

حلقه ای در furnish with a ring. Ex. گوشش کردند
3. To wreath (flowers).

نام آن خائن را 4. R. To disgrace. Ex. حلقه کردند

حلقه کشیدن 1. To draw a circle
or circles. 2. = حلقه زدن

حلقه شدن To become curved.

To be shaped into a ring. To
form a circle [حلقه زدن =]

حلقه حلقه Formed into rings;
annulated, annular. Zool. Segmen-

wash dishes.

A.P. ۱ { (— *foroosh*) حلو فروش
(— *gar*) حلو اگرم

A seller of sweetmeats.

A.P. ۱ (— *mahee*) حلو اماهی

A pomfret. Also, a sole.

۱. A confec- A.P. ۱ (— *ee*) حلوائی
tioner, a seller of sweatmeats. 2.
Like, or of the nature of the
sweet paste called *halva*. Very soft
or ripe, as a fruit.

حلوائی = A.R. (*halvanec*) حلوانی
Penetration; A. ۱ (*holool*) حلول
entrance; intromission. Transmigration.
Assumption; incarnation.
Descent. Phys. Osmosis.

۱. 'To enter, to ل. حلول کردن ف. ل.
penetrate. Ex. روح کی در این شخص حلول
کرده است Whose soul (or spirit) has
entered in (or descended upon)
this person? || To transmigrate.
To alight, to descend.

Endosmosis, حلول داخلی
endosmose, osmosis inward.

Exosmosis, exosmose, حلول خارجی
osmosis outward.

A.P. ۱ (— *pazeer*) حلول پذیر

Penetrable.

A.P. ۱ (— *napazeer*) حلول نا پذیر

Impenetrable.

See under حلواء

Sweetmeats. A. ۱ (*halviyyat*) حلویات
[Pl. of حلوى ج.]

A robe; a cloak. A. ۱ (*holleh*) حله

A priestly vestment.

halghiyych, reserved for fem. & pl.
nouns]. Ex. حروف حلقه guttural
letters.

See under حله

Meekness, mild- A. ۱ (*helm*) حلم
ness; submissiveness; docility;
mansuetude. Forbearance, patience.
[Pl. = حلم holoom & احلام ahlam].

1. A dream. A. ۱ (*holm*) حلم

Syn. خواب || 2. Nocturnal pollu-
tion. Syn. احتلام [ahlam] ج.

See under حلماء

Nipple. A. ۱ (*hutameh*) حلمه

A worm. [Rarely used].

Anat. Mastoid process. زائده حلمه

Anat. حلمى A. ۱ (*halamee*) حلمی

1. Mastoid. Ex. استخوان حلمی
mastoid bone. 2. Mammary.

حلمی الشكل (— *osh-shakl*) حلمی A. ۱

Anat. Mastoid; resembling a nipple.

حلمی ساعدی (— *sa-adee*) حلمی A.P. ۱

حلمی عضدی (— *azodee*) حلمی A.P. ۱

Anat. Mastoido-humeral.

Being sweet. A. ۱ (*halv*) حلو

sweetness [Rare] Syn. شیرینی

Sweet. شیرین A. ۱ (*holv*) حلو

Sweetmeat. حلواء (— *holva*) حلواء A. ۱

A kind of حلوى (— *halva*) حلوى A. ۱

sweet paste. See حلویات

حلوای تر - حلوای برنج - حلوای شکر الخ

Different kinds of *halva*.

گل حلو حلو

از حلو حلو گفتن دهن شیرین نمیشود

Prov. 1. Fine (or fair) words butter

no parsnips. 2. Wishes don't

Puerperal fever.

حمای نفاسی

See Notes under ح م ی

An ass.

خمر = حمار A. (hemar)

[Fem. = حماره hemareh, a she-ass]

An ass-driver.

حمار A. (hammar)

Asinine.

حماری A.P. (hemareel)

[Fem. = حماریه hemariyyeh]

Geom. The Ass'ses

قضیه حماریه

Bridge, Pons asinorum.

Bravery.

حماست A. (hamasat)

Energy, enthusiasm.

Sorrel;

حماض A. (hommaz)

oxalis. Syn. ترشك

حامض حماض = جوهر ترشك

Oxalic.

حماضی A.P. (hommazee)

Stupidity.

حمافت A. (hamaghat)

Foolishness, folly, silliness; fatuity. Weakness of judgment.

To act foolishly.

حمافت کردن ف. ل.

Foolishly, stupidly.

از روی حمافت

Silly.

حمافت آمیز A.P. (ameez)

foolish [only of inanimate things].

Ex. foolish words, silly talk.

A porter,

حمال (۱) A. (hammal)

a street-porter, a carrier of burdens. Fig. A drudge, a fagger.

A girder, a joist.

حمال (۲) ا.

[Often حمال No. 1.]

A sleeper, a tie.

حمال ریل (باخط آهن)

See under حمایل

Porterage.

حمالی A.P. (hammalec)

Ex. (a) حملی شما (b) || شغل من حملی است

What is your porterage? What do you charge for

[ج. = خلل (holat)]

An ornament

حلی A. (hal'y)

(of a woman or a sword). Adorning; ornamenting. [ج. = حلی (holee)]

Ornaments.

حلی A. (holee)

[Pl. of حلی hal'y]

Ornaments.

حلی A. (hela; hola)

[Pl. of حلیه]

حلی A.P. (hallee) = تحلیلی

Fresh milk.

حلب A. (haleeb)

Absolution,

حلیت A. (helliyyat)

pardon. Lawfulness. Leave.

To take leave, to

حلیت خواستن

bid farewell. To ask pardon.

An ally, a

حلیف A. (haleef)

confederate. [ج. = حلفاء (holafa)]

حلیف اللسان A. (-ollesan)

Eloquent; fluent.

Espouse. A hus-

حلیل A. (haleel)

band. Syn. شوهر

[ج. = احلاء (ahella)]

Espouse.

حلیله A. (haleeleh)

A wife. Syn. زوجه & زن

[ج. = حلائل (halaal)]

Meek, mild.

حلیم (۱) A. (haleem)

Docile, submissive. Forbearing.

[ج. = حلهاء (holama')] See حلم helm.

A kind of porridge

حلیم (۲) ا.

made of wheat and meat.

An orna-

حلیه A. (helyeh; hol-)

ment. Exterior qualities, external appearance, of a man; physiog-

nomy. [ج. = حلی (hola, hela)]

Fever,

حمی A. (homma)

[ج. = حیات (hommayat)] Syn. تب

age; guardianship; also, partiality. Ex. (a) بیچارگان (از) حمایت protection or support of the helpless.

(b) to be under some one's protection. در تحت حمایت کسی بودن

1. To protect, حمایت کردن ف.ل.م. support, uphold; defend, countenance. To patronize. Ex. او همیشه

بیکسانرا (یا از یکسان) حمایت میکرد He used to protect (or support) the defenseless. 2. To take the

part of. Ex. طبیعی است از برادر خود طبیعی Naturally he takes the part of his brother. حمایت میکند

Nepotism. حمایت از اقرباء

حمایت دادن = حمایت کردن

[Note. In some Arabic compounds the word is written حمایه and read hamayah, as in تحت الحمایه which see in the vocab.].

حمایت گر A.P. (—gar) = حامی (۱)

حمایتگر See under حمیده

A sword-belt; حمائل (hama-el)

a shoulder-belt. حمایل (hamayel)

A baldrick. A cordon. a badge;

a ribbon. Ex. چه نشانی است و حمایلش چه رنگ است What order is it, and what color is the ribbon?

[Pl. of hameeleh حميله]

[Note. The word حمایل is always used as sing in Persian. The real sing. form حميله is scarcely ever used].

A sword-belt. حمایل شمشیر

1. Mil. To حمایل کردن ف.م.

your portorage (fees)? Fig. Drudgery; plodding; moiling.

To carry حمل کردن ف.ل.

burdens; to be a porter. Fig. To drudge: to work very hard: to toil.

Fagging. drudgery حملی مفت (for others).

A bath; a حمام A.(hammam)

bathhouse. Orig, a hot bath; a

Turkish bath. Ex. چند وقت یکمرتبه

How often do you go to bath? Syn. گرمابه

A shower-bath. حمام دوش

A tub [vessel to حمام فرنگی

contin water for bathing].

To take a bath. حمام کردن ف.ل.

Syn. شستشو کردن و استحمام کردن

A public bath. حمام عمومی

A bath with private حمامانیره

chambers.

Pigeon. حمام = کبوتر A.(hamam)

Death. مرگ = حمام A.(hemam)

Fever of camels حمام A.(homam)

(and horses)

See under حمامه

حمامچی = A.T.(hammam-chie)

حمامی

A pigeon. حمامه A.(hamameh)

Compare the collective form حمام

[چ = حمامات (hamamat)]

A bath- حمامی A.P. (hammamce)

keeper. [Often حمامی]

Protection, حمایت A.(hamayat)

support; defense; backing; patron-

acritude; bitterness.

A masculine, proper name. A.I. {hamzat} حمزة
{hamzeh} حمزه
Spec., name of an uncle of the Prophet.

Steadfastness. A.I. (hamas) حمس

Geog. Homs, A.I. (hems) حمص

Emesa or Emessa: a city in Syria.

Subsiding; A.I. (hams) حمص

being reduced, as a swelling.

Chick-pea. A.I. (hemmes) حمص

[Rarely used]. Syn. نخود

Anat. A.P. (hemmesee) حمص

Pisiform. Ex. pisiform bone. حمص عظم

Acidity; A.I. (hamz) حمض (۱)

sourness. See حموضت

A bitter or salt A.I. (۲) حمض

plant. Soda. Glasswort.

Silliness, A.I. (homgh) حمق

foolishness; stupidity. Syn. حماقت

The foolish, A.I. (homagha') حمقاء

the silly (persons). [Pl. of احمق]

1. Shipment, A.I. (haml) حمل

shipping; transportation, forwarding, conveyance. Ex. حمل (a)

shipment of goods from Baku to Pahlavee. (b)

نصف قیمت در موقع ارائه اسناد حمل پرداخته

Half the price shall be paid against (or on the presentation of) shipping documents.

See حمل ونقل

2. [O. S] Carrying, bearing

[بردن] 3. Conception; pregnancy,

port, carry diagonally across the body. Ex. تنگ ما را حمال کردند

2. To hold diagonally.

Mil Port arms! حمال فنك!

{A pl. of حمامه} حمائم

See Note under حمایه

Febrile; A.P. (homa ee) حمائی

pyrexial.

Praise, eulogy; A.I. (hamd) حمد

praising. Thanksgiving. Ex. حمد و

praise and thanks (be) to God.

To praise, حمد کردن ف. م.

to extol. To thank.

See in the vocab. الحمد - الحمد لله

Penis. حمدان (hamdan)

Syn. ذکر حمدون (hamdoon)

An ape. A.I. (hamdooneh) حمدونه

[Pl. of احمرة] حمرة (homr)

Red (things).

Jews' pitch, A Heb. (homar) حممر

asphalt, bitumen. [Heb. חמרה hamra']

Red. حمراء (hamra') A. م. قرمز

[Fem. of احمرة ahmar]

Alhambra, palace الحمراء

of the Moorish kings at Granada,

Spain. Also, Granada.

Redness. حمرة (homrat) A.I.

Med. Ery- حمرة (homreh) A.I.

sipelas. Syn. باد سرخ

حمرة آور A.P. (homratavar) م.

Med. Rubefacient.

حمروى (homravee) A. م.

Med. Erysipelatous.

Pungency, حمز (hamz) A.I.

conveyance.

Trans- مؤسسه (یا اداره) حمل و نقل
port service.

Cost of قیمت (یا مخارج) حمل و نقل
transportation, freight. See کرایه

Means of وسایل حمل و نقل
transport (or conveyance).

1. A lamb.

حمل (hamal) A.1

Syn. || 2. Astr. The constellation

Aries [= برج حمل]. 3. (Name of)
the first month of spring [in re-
cent years replaced by the old,
Persian name فروردین farvardin].

The vernal equinox; تحویل حمل
the time when the sun is in the
constellation Aries.

Bot. Plantain, (lesanol -) اسنان الحمل
ribgrass Syn. بارهنگ & تخم سفید

A load, a burden. حمل (heml) A.1

Syn. [ج = احمال (ahmal)] || بار

1. Attack, حمله (hamleh) A.1

assault, charge. Ex. فرمان حمله داده شد

2. A rush, an onrush. 3. Aggression;
offence. 4. Med. (a) Epilepsy;
a fit. (b) Attack. onset. Ex. حمله مرض

1 To rush. حمله کردن ف.ل.م
attack, assault, (make a) charge,
fall (on or upon). Ex. ناگهان بدشمن

They rushed at the ene-
my, or they attacked the enemy,
suddenly. 2. Med. (a) To fall
into a fit of epilepsy. (b) To
attack. Ex. نوبه بر من سخت حمله کرد
Malaria attacked me severely.

gestation. Syn. حاملگی || 4. Fruit
(of the womb, of a tree). 5.
(Forming a) conception. 6. As-
cribing. imputation. 7. Inference;
also, interpretation.

1. To carry. حمل کردن ف.م.

Ex. || 2. To ship; حمل بار را حمل میکند

to forward. 3. To transport. Ex.

جنس باید با کشتی بخار بپندرد 2 & 3

The goods must be

shipped by steamer to our

port. 4. To consign. Ex. اجناس خود را

برای من (یا بعنوان من) حمل میکند

He con- signs his goods to me. 4. Fig. To

take, interpret, infer; also, to

regard. Ex. اینرا حمل بر طعنه کرد

He took this to be ironical; he inter-
preted this as an irony. 5. To

conceive (in the mind). 6. To

conceive, impute; charge.

To conceive, to حمل گرفتن

become pregnant. حمل برداشتن

Syn. حامله شدن & آبستن شدن

Med. Pseudocyesis. حمل کاذب

Delivery (in childbed), وضع حمل

accouchement, lying in.

To be delivered وضع حمل کردن

(of a child). to lie in, to be

brought to bed.

وضع حمل قبل از موعد طبیعی

Precocious delivery.

Superfoetation. حمل روی حمل

= حمل علی الحمل (hamleh-alahmal)

حمل روی حمل

حمل و نقل Transportation, transport;

the Arabic word حمى refer to the Persian word تب [].

See under حمى **حمیات**

Ardor, fervency, enthusiasm, zeal. A nice, sense of honor. Scorn, indignation, Mettle. *See* غیرت

Zealous, enthusiastic; ardent. { با حمیت
صاحب حمیت

See in the vocab. ای حمیت

1. Praise— حمید (hameed) ص. ا. ا. —
worthy, commendable, laudable.
Praised. 2. A masculine, proper name. { Fem. & pl. — حمیده hameideh }
Ex. اوصاف حمیده laudable, or good qualities.

حمید الخصال (olkhesal) ص. ا. —

Possessing good manners; having a good character.

[Pl. of حمار] حمیر (hamcer) ص. ا. —

1. Carried; حمیل (hameel) ص. ا. —
conveyed. 2. Rubbish. [O.S.] Things carried down by a stream.

1. Hot water. حمیم (hamcem) ص. ا. —

2. Hot. *Syn* گرم

Hot water. حممه (hamzemeh) ص. ا. —

Henna, حناء (hanna) ص. ا. —

the shrub (*Lawsonia inermis*).

[Vulgarly pr. hana or hena].

To dye (oneself) with henna, to apply henna. { حنا بستر
حنا گذاشتن
حنا نهادن

Prov. exp. دست کسی را در حنا گذاشتن

To involve someone in difficulties, to embarrass someone.

To make an attack, to حملة آوردن { ف. ل.
حملة بردن

rush. *Syn.* کردن حملة

Med. Congestion. حملة دم

Mil. Sortie, حملة محصورین بر محاصرين sally.

Acidity, حموضت (homoozat) ص. ا. —
sourness; acidity.

Chem. Lactic acid. حموضت شیر

[*Note.* In an Arabic compound, the word is written حموضه and pronounced homoozeh. Ex. مولد الحموضه novalledot-homoozch, oxygen].

حمول (homool) ص. ا. — [ج. حمل]

A litter. A camel carrying a litter.

Med. A suppository

1. Patient, حمول (hamool) ص. ا. —
meek, having fortitude, enduring.

2. A patient, or meek person.

A beast حمولة (homoolah) ص. ا. —
of burden. حمولة (homoolat) ص. ا. —

Febrile. حموی (hamavee) ص. ا. —

pyrexial, pyrexia. *Syn.* حمائی

Pyrexia. حالت حموی (یا حمائی)

Fever. حمی-حمما (homma) ص. ا. —

Syn. حمیات (thommayat) || تب

[*Note.* 1. For the purposes of ezaf'eh (See اضافہ in the vocab.), the word in question is usually written حم so as to facilitate the addition of the letter ی. Ex. حمای نفاسی puerperal fever].

[*Note.* 2. For various medical expressions which should come under

Mohammedanism.

1. A follower of Hanbal. 2. Relating to, or following Hanbal. See حنبلي ||

[ج. حنبلي = (hanabeleh)]

A sin.

A.R. (hens) نث

[ج. حنث = احداث (ahnas)]

The larynx.

By ext. A. (hanjar) حنجر

Voice [because it is produced by the vocal cords in the larynx]. Ex. حنجره (hanjareh)

خوبی دارد He has a good voice. Syn. حلقوم

A.P. (hanjar-bin) حنجر بین

A laryngoscope.

Anat. A.P. (hanjaree) حنجری

Laryngeal. Produced by or in the larynx.

حنطه (hentch) A.R. = گندم

Bot. A. (hanzal) نضل

Colocynth [Cucumis colocynthis].

Syn. هندوانه ابو جهل

Club foot.

A. (hanaf) حنف

See under حنف

1. Relating to, or following the Hanefite sect of Islam. || Orthodox. 2. A follower of ابو حنيفة

Aboo-hanefeh, one the four orthodox Imams; a Hanefite.

The palate.

A. (hanak) حنك

The under part of the chin.

Anat. Palatine,

عظم حنك

palatine bone.

See in the vocab.

تحت الحنك

Prov. exp. His حنكش رنگ ندارد

words have no effect or weight.

Bot. Touch-me-not,

impatiens, garden or common balsam.

Woad.

حنای مجنون R. = وسه

The Ham-

A. (hanabeleh) حنابله

bali Sect of Mohammedanism; the followers of Hanbal. See حنبلي ||

[ج. حنبلي Pl. of]

A.P. (hana-bandan) حنا بندان

The feast on the eve of a wedding-day; so-called, because they send henna for the bride. Among Persian Jews, it is a marriage-feast celebrated by the bride's parents, and corresponds to the wedding-feast celebrated by the bridegroom's parents.

Art of

A. (henatut) حنات

embalming. See فنوط

Pity, com-

A. (havan) حنان

passion, tenderness of heart.

Compass-

A. (hannan) حنان

sionate; merciful; tender-hearted.

[Note. As an attribute of God, it is often prefixed by the Arabic ال. Thus العنن means the Merciful (God)].

Russet,

A.P. (hena ee) حنایی

of the

(hanayee) حنایی

color of henna, reddish-brown.

Hanbal, one

A. (hambal) حنبلي

of the four orthodox Imams, founder of the Hambali sect of

five senses. 2. Wits; attention. Ex. امروز حواس ندارم Collect your wits; pay attention. 3. (Good) humor, spirits; also, mood. Ex. I am not in good humor to-day.

The five senses; حواس خمسہ (یا پنجگانه) حواس ظاہرہ (یا بیرونی) the external senses.

The internal senses. حواس باطنی (یا اندرونی)

He is out of his senses; he is alienated; also, he is absent-minded. حواسش پرت است

He came to his senses; he recovered. He was in good spirits again. حواسش بجا آمد

Abstracted; absent-minded. Alienated R. حواس پرت (part) A.P. /

حواس پرتی (partee) A.P. /

Abstraction, abstractedness; absent-mindedness.

See under حاشیہ

A heron. A.I. حواصل (1) (havaseel) حواصل (2) (havaseel)

See under حوصلہ

See under حوالہ

See under حوالہ حوالجات

A money-order, an order, a draft, a cheque; a transfer. Negotiation. Delegation. assignment. Trust, care. [Pl. of حوالجات havalejat; also, حوالات havalat, which is rare].

[Note. The Ar. form of this word is حوالہ which, in Persian, is written حوالث. In this form it is

Palatal. A.P. / حنکی (hanakee) م.

Embalment; aromatics used for embalming. حنوط A.I. (hanoot)

To embalm حنوط کردن ف. م.

1. An orthodox or sincere Moslem. A follower of (the religion of) Abraham, [حنفاء (hona'fa')] ج. 2. Orthodox. Sincere. Firm in one's religion.

حنیفه (haneef) A.I. / حنیف (haneef) حنیفہ (aboo-haneefeh) A.I. /

Abboo-Hanifeh, one of the four chiefs of orthodox Islam.

Yearning desire. حنین A.I. (hanin)

Eve, our first mother. حواء A.I. (havva)

See under حواجب حواادث A.I. (havades)

Events, accidents, happenings. Casualties; calamities. Phenomena.

[Pl. of حواادثه]

Meteoric phenomena. حواادث جوہریہ

Unforeseen or unexpected events; force majeure. حواادث غیر مترقبہ

Force majeure. حواادث غیر قابل جلوگیری

See under حواادث

حوادثات A.I. (havadesat)

[Pl. of حواادث havades]

An apostle or disciple (of Jesus Christ). حواری A.I. (havariy)

[Pl. of حواریون havariyyoon]

The apostles. [Pl. of حواری]

[Pl. of حواسه حواس A.I. (havas)]

1 The senses. Ex. حواس پنجگانه the

Astr. Pisces. (Name of) the last month of the solar year, [replaced in recent years by the old Persian name اسفند *esfand*].

[ج. حبتان (*heetan*)].

A.A. (*hoot-ol-ahmar*) حوت الاحمر

Dorado, red fish. *Syn.* ماهی طلائی

The houris, the A.A. (*hoor*) حور

nymphs of paradise. [Treated as

sing. in Persian] A houri, a

nymph. [O.S.] The fair, black-eyed

(women). [Pl. of احور ج.]

A nymph or virgin حور بهشتی

of paradise.

1. Black-eyed. A. (*howra'*) حوراء

[Fem. of احور ج.] 2. A ho ri; a

fair and black-eyed woman.

The A.A. (*hoor-ol-eyn*) حور العين

(black-eyed) houris, the nymphs

of paradise. A hoori. See حور

A.P. (*hoor-peykar*) حور پیکر

Hoori-faced; delicate in body as

a houri; nymphish. See دی پیکر

A.P. (*seresh*) حور سرشت

Of nymphean constitution.

A.P. (*manand*) حور مانند

A.P. (*mesal*) حور مثال

Nymph-like, resembling a houri.

A.P. (*nezhad*) حور نژاد

Of nymphean descent; nymphish,

of nymphean constitution.

1. A houri, A.P. (*hoor*) حوری

a nymph (of paradise). Compare

the collective حور || 2. Nymph-like,

resembling a hoori.

never used in the financial senses

given above. It only means leav-

ing (a thing) to the care or

trust of another. Ex. حواله نهادیم

We leave (the rest)

to God's care, and depart].

حواله کردن (draw

(a cheque for). Ex. حواله بسم شما

I draw a cheque to your

order, amounting to 1000 rials.

2. To delegate or assign. Ex. حواله

|| 3. To negotiate,

as a bill. 4. To transfer, to

make over. 5. To leave (an affair

or a person) to another's care.

To draw or حواله کسی صادر کردن

make a draft on someone.

A telegraphic حواله تلگرافی

transfer or order.

Overdraft. حواله زیاده از موجودی

To زیاده از موجودی حواله دادن

overdraw.

A cheque (to a قبض حواله

person's order), a money-order.

I refer him حواله اش باشما

(or his case) to God; may God

take case of him.

Environs, out- حوالی

skirts; neighborhood حوالی

Suburbs. Ex. حوالی شهر

Needs, neces- A.A. (*hava ej*) حوائج

sities, wants. [Pl. of حاجت ج.]

Title of Abol- باب الحوائج (*babol*)

fazl or Abbass, son of Ali.

A large fish. A.A. (*hoot*) حوت

I am out of my patience (with it).

I have lost patience.

حوصله کسیر ایسر بردن (یا از سر بردار کردن)

To put someone out of patience, make him impatient, tire his patience.

See in the vocab.

با حوصله
بی حوصله
تنک حوصله

حوصله دار A.P./ dar = با حوصله

A tank, a pool, A.I./ howz حوض

a fresh pool, A pond. A basin;

a dock, A reservoir. [Pl = حوض

hiaz & حوض ahvaz]

A bathing-pool, a حوض آبشویی

bathing-pond, a piscina.

A fountain of حوض کوه

nectar in Paradise

A dock (basin in حوض تعمیر (گاه) which ships may be repaired).

A fishpond. حوض ماهی

Fig. The constellation Pisces.

A little A.P./ - cheh حوضچه

tank or pool. A small basin.

A.P./ khaneh حوض خانه

A part of the house containing a piscina or a pool.

حوضك A.P. (howzak) = حوضچه

Geog. A A.P./ howzeh حوضه

basin, a river basin. [Often: حوضه رو].

A basin-shaped litter R.

1. Power, A.I./ (how!) حول

might, strength [esp. in the Ara-

bic sentence لا حول ولا قوة الا بالله

lahowla vala ghovvata العظیم

A sea-nymph,

an oceanid.

Nymphs A.I./ (hooriyyeh) حوریه

of paradise. Fair and black-eyed women.

Sphere, domain, A.I./ (howzeh) حوزه

realm, extent; circuit, range of influence, range of action, field. Ex.

|| اواز حوزه وزارت می خارج است

Seal, middle (of a kingdom). An assembly.

Tract Side. Nature.

Electorate.

An enclosure; A.I./ (howsh) حوش

a court-yard.

[ج. ح. = احواش (ahvash)]

See in the vocab. حول و حوش

The crop A.I./ (howseleh) حوصله

or maw (of a bird). Syn. چینه دان

Fig. (1) Patience, forbearance;

placid disposition, placidity. Ex.

صبر. Syn. || قدری حوصله داشته باش

(2) Compass, capacity, range: reach

of the mind, comprehension. Ex.

It is beyond the comprehension of mankind: it is

beyond the human sweep. (3).

Inclination, disposition, mood. Ex.

I am not inclined, I am not in a mood, to

work to-day.

To have حوصله کردن ف.ل.

patience, exercise patience; contain

oneself, forbear.

I am bored; حوصله ام سر رفت

I am fed up; حوصله ام تنک شد

2. Towelling; crash.

A towel-horse.

A court-yard. *A.P.* (howlee) حولی

A house.

The thickest *A.* (howmeh) حومه
or main part of a thing; the thick
of a battle.

Suburbs; *A.* (haomeh) حومه
environs.

A.P. (— neshin) حومه نشین

A suburban.

حی (hayy) *A.* (hayy) ح. — احیاء (ahya')

1. Alive. *Syn.* زندہ || 2. A tribe.

Ex. "کودنی سیاه از حی عرب بدر آمد"

The Living (God), (alhayy) الحی
the Everlasting (God).

حی لایموت (hayye la yamoot)
Immortal, eternal [attribute of
God]. [O. S.] The living that will
not die.

Living (hayyo-ghayyoom) حی وقبوم
and Seft-Existent [attribute of
God].

1. With all faults حاضر و حاضر
[said by a salesman to a customer].

2. [O. S.] Ready; existing.

Come, approach *A.* (hay'ya) حی
[in the Arabic sentence حیا علی الصلاة
(—alassalat), i.e. Come, or hasten.

to prayer [a call to prayer pro-
claimed by the Moazzen (Moazzen)].

حیا/حیا *A.R.* (haya) حیا — باران — مطر

Modesty, pu. حیا/حیا *A.* (haya) حیا
dency, shame, decency, bashfulness.

modest reserve. *Compare* حجاب

ella bellagel ali'yel azem, i.e.

There is neither might nor strength
but in God, the High and the
Great]. 2. *R.* A year. 3. Chang-
ing; passing from one state to
another. [ج. — احوال (ahval)]

[Note 1. The above Arabic sen-
tence is usually uttered in cases
of anger, calamity, or amazement,
whence we get the extract لا حول
which is used as an exclamation to
be uttered in the above cases,
and the adverbial phrase لا حول کن
meaning 'amazedly' or 'in a state
of disturbance'].

[Note 2. The following extract
from the above لا حول ولا قوة الا بالله
Arabic sentence is a measure of
the typical Persian quatrain or
rubai, i.e. every hemistich in a
quatrain should have the same
rhythm and the same number of
feet as the Arabic phrase in ques-
tion. Try the following hemistich:
"آمد سحری ندا ز یخانه ما".

حول (۲) حول و حوش

Strabismus, *A.* (haval) حول
cross-eye, diplopia.

حول و حوش *A.* (howlo-howsh)
Suburbs, environs, surroundings.

A towel. *A.P.* (howleh) حوله

Med. A stupe حوله داغ

حوله ای (— ee) *A.P.* (— ee) ح. —

1. Fit for making towels. Ex. پارچه حوله ای
cloth fit for towelling, crasi. ||

of vital importance.

حیادار = A.P. (*haya-dar*) **حیاض**
Possession, A.I. (*heyazat*) **حیات**
taking for one's self.

See under **حوض**

1. A court-yard. A.I. (*heyat*) **حیاط**
a yard, a court. Ex. حیاط ما حیاط
2. L. A house.
3. R. A wall.

A back-court. Part **حیاط خلوت**
of the house between the harem
and the men's apartment.

A stockyard, a stable- **حیاط طیور**
yard; a poultry-yard, a yard.

[Note. The word **حیاط** is orig. the
pl. of **حائط** *haet*, which means
'a wall', but is always used as
sing. in the sense of 'court-yard'.
It is usually pronounced *hay'at*].

حیاکه = A.R. (*hiakah*) **حیال**
A.I. (*hayel-alam*) **حیال**

Bot. House-leek.

See under **حوت**

Respect. **حیث** A.I. (*heys*) **حیث**
Ex. It was complete in every respect. [O. S.]
Where.

In (or with) respect **از حیث**
to, in regard to.

On account of, **من حیث**
because of. With respect to.

Upon the whole **من حیث المجموع**
1. Prestige; A.I. (*heysiyyat*) **حیثیت**
repute. Ex. این اقدام حیثیت مرا لطمه زد.
This action injured my prestige.

To be coy or shy; ل. **حیا کردن**
to be (or feel) ashamed. Ex. **حیا می کرد.**
She was too coy or
modest to speak. Syn. **حیا**
Be ashamed! **حیا کن!**

See in the vocab. **با حیا**
بی حیا

1. Life. A.I. (*hayat*) **حیات**

Syn. **زندگی** || 2. Lifetime, Syn. **عمر** ||

To be living. **حیات داشتن**
Ex. **در حیات بودن** آیا پدر شما حیات دارد؟
Is your father living?

Eternal or everlasting **حیات ابدی**
life. **حیات جاودانی**
حیات سرمدی

Water of life. **آب حیات**

To give life (to), restore **حیات دادن**
to life. To enliven, to vitalize.

If my life should **اگر حیات** بقی باشد
not fail me, if there be still
life [O. S.].

His life failed him. **حیاتش وفا نکرد**
To die, **ترک حیات کردن** (یا **گفتن**)
pass away, cease to live.

As long (madamot-) **مادام الحیات**
as life lasts. Also, during one's
lifetime [= مادام العمر].

Life and death. **حیات و ممات**

See under **حیه** **حیات** (*hayyat*)

حیات بخش (*-bakhsh*) = **جان بخش**

Vital. A.P. (*hayatce*) **حیاتی**

Ex. (a) **vital energy**. (b) **مسئله**
a vital question, a question

Astonished, amazed; stupefied, bewildered. *Syn.* حیران & متعجب - متعجب

Place. Reach; *A.I.(hayyez) حیز* این از حیز امکان (a) بیرون است That is impossible; *lit.*, it is beyond the limits of possibility. (b) از حیز انتفاع افتاد It ceased to be useful.

Turning aside *A.I.(heys) حیص* or away. [*Rarely used*].

A.I.(heys-o-beys) حیص (و) بیص Confusion: perplexity. A dilemma, a difficult position. Ex. I am in a difficult position.

The menses, the *A.I.(hez) حیض* menstrual discharge. Menstruation. *See* ص ٨٨ || [*Used as an adj*] Menstruous, menstruating.

To menstruate. حیض شدن ف. ل.

Semen. حیض سفید

An illegitimate child (because *ولد حیض* / *تخم حیض*)

of the germ having been conceived during the menstruation of the mother).

See under حائط *حیطان*

An enclosure. *A.I.(heeteh) حیطه*

Fig. Compass; reach; sweep.

To appropriate (to oneself), to take possession of. *بجیطه تصرف در آوردن*

1. What a *A.I.(heyf) حیف* pity! Alas! Ex. حیف که زنده نماند It was a pity he did not live; un-

2. Respect. 3. Relation; regard; consideration.

A masculine, *A.I.(heydar) حیدر* proper name. Spec., a name of Ali, son-in-law of the Prophet. [O. S.] A lion.

A mascu- *A.T.(gholee) حیدر قلی* line, proper name. [O. S.] Servant of Heydar. *See* حیدر

Amazed, *A.I.(heyran) حیران* astonished, astounded, perplexed.

Syn. متعجب & متعجب
To be amazed, حیران شدن
astonished, or perplexed.

Amaze- *A.P.(heyraanee) حیرانی* ment, astonishment, perplexity.

Amazement: *A.I.(heyrat) حیرت* astonishment, perplexity. *Syn.* تعجب - شگفت - تعجب

To be amazed حیرت کردن ف. ل.
or perplexed. To be surprised,
to marvel. Ex. از شنیدن آن حیرت کردم.
I was astonished or surprised
on hearing that.

I was surprised حیرتم آمد
or amazed.

حیرت افزا (*-afza*) *A.P.ص*
حیرت انگیز (*-angeez*)

Astonishing, surprising, marvelous, wonderful. Ex. *عملیات حیرت انگیز* the wonderful performances of an athlete.

حیرت بخش (*-bakhsh*) *A.P.*
حیرت انگیز & *حیرت افزا*
حیرت زده (*-zadeh*) *A.P.ص*

حیل ساز = *A.P.* {(-saz) حیل ساز
حیل گر = {(-gar) حیل گر
= *A.P.* {(-sazee) حیل سازی
حیل گری = {(-garee) حیل گری

حیل بازو

حیل کار = *A.I.* (-kar) الح
Time. Moment. *A.I.* (heen) حین

[ج. = احیان (ahyan)]
Space of time. [ahyan] حین
در حین گفتگو Ex. (a)
luring the conversation. (b) در حین
at the moment of departure.
heenan ba'deh heenen) حین بعد حین
4. ن. From time to time.

A.I. (hayavan; heyvan) حیوان
An animal; a beast, a brute. ||
رویه Ex. حیوانات (heyvanat)
[ج. = حیوانات] || 2. Life. Ex. آب حیوان
water of life. Syn. 1. جاندار 2. حیات
حیوان ناطق
A rational being;
i.e. man.

حیوان غیر ناطق
A beast, a brute, irrational animal or being.

حیوانات اهلی (یا اهلیه)
Domestic animals.

حیوانات وحشی (یا وحشیه)
Wild animals or beasts.

Mammals. حیوانات پستاندار

Oviparous animals. حیوانات تخم گذار

Fierce animals, حیوانات درنده
rapacious or wild beasts.

Reptiles. حیوانات خزنده = خزندگان

The animalcula. حیوانات ذره بینی

Quadrupeds. حیوانات چهارپایه

[O. S.] Grazing animals.

The amphibians, حیوانات خاکی و آبی

fortunately he did not live. 2. A
pity. [O. S.] An injustice.

Syn. ستم و ظلم
It is a pity! It is a
حیف است! Ex. حیف است او را از مدرسه بیرون بنالورید.

To do injustice. ل. حیف کردن ف. ل.
to be unjust; to oppress. Ex. بر من
He was unjust to me.

A thousand pities. صد حیف

To misappro- حیف و میل کردن
priate, defalcate, embezzle. Ex.
مال دولت را حیف و میل کرد

حیفاً" *A.* (heyfan) حیف ح. ن
See under حیل

حیل
A trick, cunning. *A.I.* (heeleh) حیل
craft, artifice; deceit, fraud. Ex. روباه
[ج. = حیل (hial)] || حیل های زیاد دارد

حیل کردن ف. ل. To use art, to
think of an artifice. Ex. باید حیل ای
کرد که از دست آنها خلاص شوم

To play a trick. حیل زدن ف. ل. م.
Ex. دو دفعه به من حیل زد. Twice he played a
a trick upon me; twice he played
me a trick.

A stratagem. حیل جنگی
By trickery, artfully. بحیل

1. Tricky, *A.P.* (-baz) حیل باز
crafty, cunning, artful; subtle. Ex.
He is a tricky or cunning fellow. 2. A cunning
person, a tricky fellow; also, a
cheat.

Trickery, *A.P.* (-bazee) حیل بازی
craft.

حیل بازی کردن = حیل کردن

A zoolite. حیوان معجز

A zooid. شبه حیوان

A.P. ۱ (- parast) حیوان پرست

1. Beast-worshipping. A beast-worshipper, an animal worshipper.

A.P. ۱ (- parastee) حیوان پرستی

Zoolatry.

A.P. ۱ (- khor) حیوان خور

Zoophagous.

A.P. ۱ (- shenas) حیوان شناس

A zoologist.

A.P. ۱ (- shenasee) حیوان شناسی

Zoology.

Zoological. مربوط به حیوان شناسی

A.P. ۱ (- heyvane) حیوانی

1. Animal adj. Ex. حیات حیوانی animal life. || Brutal, bestial. Ex.

2. Animal food || اطوار حیوانی [= غذای حیوانی].

Instinct, animal instinct. { فراست حیوانی }
{ عقل حیوانی R. }

Syn. غریزه

Zoodynamics. حفظ الصحة حیوانی

Zoogeography. جغرافیای حیوانی

Zoolites, مسخعات حیوانی
animal fossils.

A.P. ۱ (- heyvaniyyat) حیوانیت

Animal nature, animality; animalism. Brutality.

حیوة (hayat) = حیات

1. A serpent. A.P. ۱ (- hayyeh) حیه

Syn. مار || 2. The thread-worm [ج. = حیات (hayyat)]

the Amphibia. See دو حنظیر

Herbivorous حیوانات علف خوار
animals, the Herbivora.Carnivorous حیوانات گوشتخوار
animals, the Carnivora.Insectivorous حیوانات حشره خوار
animals, the Insectivora.Frugivorous حیوانات میوه خوار
animals.Omnivorous حیوانات همه چیز خوار
animals.Zoophytes. { حیوانات گیاهی (یا نباتی) }
حیوانات نباتی شکل

Quadrupeds. حیوانات چهار پا

Bipeds. حیوانات دو پا

The Quadrumana, quadrumanous animals. حیوانات چهار دست

The Bimana. حیوانات دو دست

Vertebrate animals. حیوانات ذی فقر

the vertebrates. Syn. دندوران

Invertebrate حیوانات غیر ذی فقر

animals, the invertebrates.

Syn. داندوران

The Infusoria. حیوانات تقوچه

Hoofed or ungulate animals, the Ungulata. حیوانات سم دار

Viviparous animals. حیوانات واد

Oviparous animals. حیوانات غیر واد

Spermatozoon. حیوان منی

Spermatozoa. حیوانات منی

Zoography. شرح حیوانات

Zootaxy. طبقه بندی حیوانات

classification of animals.

خ

Arabic name

of the letter خ

1. A seal, A.I. (*khata-n; -tem*) خاتم (۱) a signet-ring, a seal-ring. [Often used attrib. Thus انگشتر خاتم]. 2. A stamp. 3. Mosaic, inlaid or mosaic work. Ex. جعبه خاتم mosaic box.

[*khavatem*] خوانتم = خوانتم

The last; خاتم (۲) A.I. (*-tem*) one who finishes. Ex. خاتم انبياء the last of the prophets, i.e. Mohammed. [Fem. = خاتمه which see in the vocab.].

خاتم الانبياء A.I. (*-ol-ambia*) The last of the prophets, i.e. Mohammed.

= A. (*-onxabiyeen*) خاتم النبیین خاتم الانبياء

= I.P. (*khata-m-band*) خاتم بندی

خاتم کار خاتم بندی A.P. (*-bandee*)

A.I. (*kha'*) خاء

The ninth letter A. (*kheh; kha'*)

of the Persian alphabet and the خ

seventh of the Arabic, corresponding to 'kh', or to the German 'ch', as in 'ich'. It is interchangeable with ح , ه , و , غ

[Note. 1. As a numeral, خ represents the number 600 in the Arabic numerical alphabet اعداد *abjad*].

[Note. 2. The letter خ is called in Arabic حاء معجمة *ha-eh mo'jameh*, or خاء معجمة See حاء on page 612].

خا (۱) (*kha*) س.ا. فا. از ف. خاییدن

Chewing; chewer. [Short for خاینده *khayandeh*, the agent from خاییدن *khayeedan*, and used in comp. Ex. شکر خا which see in the vocab.].

Chew thou. [۲. امر از ف. خاییدن] — [Imper. root of خاییدن and short for بخا the regular, though rare, form].

A sink; a sewer.

خا (۲) R.

To be settled or decided. To be

خار (۲) [۱- امر از ف. خاریدن] Scratch thou. Itch thou R. [Imper. root of خاریدن *khareedan*, short for *bekhar*, the usual form.]

[۲- ا. فا. از ف. خاریدن] — Scratching, itching. [Short for *kharandeh*, the usual form, and used only in comp.]

Untidy, tousled, **خار (۳) ص** rough [said of hair]. Ex. کپس این دختر خار شده است

To tousle, **خار کردن ف. م.** to make untidy, as hair.

1. A very hard **خارا ا.** stone: according to some, flint; to others, marble. [Often used attrib. Thus: سنک خارا: 2. (Name of) a tune or note. 3. Shot silk.

خارا تراش (= *tarash*) **خارا سنک** (= *sang*)

See under خارا

خارا گوش (= *goosh*) Bot. Com- mon wormwood.

A porcupine. 1. (*khparandaz*)

خارا ندن { (— *randan*) }
خارا نیدن { (— *ranedan*) } ف. م.

To scratch. Ex. او عاده "سرس را میخاراند." [Caus. of خاریدن] [Imper. = خاران]

Producing **خار آور** (= *avar*) ص. thorns; thorny; spiny or spinous.

Hardness, **خارایی** (= *rayee*) ا. quality of a flint, marble, etc.

A hedge **خار بست** (= *khar-bast*) ا. (of thorns).

khoddam & khadam. 2. Serving, who serves.

A sexton. خادم کلیسیا یا مسجد

A beadle.

A female **خادمه** (*khademeh*) A. servant; a housemaid. [Fem. of خادم]

See کلفت

An oar. **خاده** (= *deh*) ا.

A broomstick. [Rare].

A thorn. A thistle. A **خار (۱)** (*khār*) bramble. An awn; a barb. A bristle; a quill. The tongue of a scale. The point or barbed head of an arrow; a fluke. A sting [نیش =]. Anything suggestive of a thorn or thistle.

(A kind of) Egyp- **خار مغیلان** tian thorn. The thorn of the sweet-lote tree. See مغیلان

Thorns in the way; **خار (در) راه** impediment.

A fish-bone.

See in the vocab.

To be restless. **خار شتر** **خار در جگر داشتن**

To be afflicted.

To render restless. **خار در جگر شکستن**

To afflict.

Prov. No. هر جا که گل است خار است rose (هیچ) گل بیخار نیست

without thorns.

Prov. exp. Trouble **خار و خرم**

and ease. Adver- **خار و ترنج**

sity and prosperity.

سوزنی را که پای در آرد دخی «

Prov. One nail drives another.

خاربن (khar-bon) ۱۱

خار بند (-band) = خار بست

A porcupine; *Al-posht*, خاربشت

A porcupine. (یا کوهی)

1. Exterior. *kharej* ص-ا.خارج

external. Foreign. *Syn.* || خَارِجِي

Mus. Out of tune; discordant:
tuneless; also, out of time. || Queer.

odd; irregular. Ex. اطوار خارج
queer manners. || 2. Outside.

Ex. (a) آنها در خارج ایستادند They stood (in the) outside. (b) من از

I have information from the outside. Syron

They طلارا بخارج مملکت حمل کړند (c)

shipped the gold to foreign countries; they exported the gold.

See *خارجہ* the fem. form.

1. Out of. 2. Outside خارج از

(of), besides; beyond. Ex. خارج از این موضوع چیزی نمی‌پرسیدند. Nothing was asked outside of these two subjects.

1. To send out, خارج کردن ف.م.

drive out, expel or discharge, dismiss, Ex. اورا از مدرسه خارج کردند

They sent him out of school, they dismissed or expelled him from

school. *Syn.* بیرون کردن || 2. To
send or ship outside the country.

3. || نقره را خارج کردند. Ex. to export.

Mus. To sing or play out of tune.

4. To exclude,

- خارجہ (۱) (kha-rejeh) ص. ۱. ۱.**
 1. Foreign Ex. امور خارجہ [Fem. of خارج] 1. Foreign Ex. امور
 2. Foreign countries [abbreviation of خارجہ] 2. Foreign
 countries [ممالک خارجہ] 1. من در خارج تحصیل کرد دام Ex. I have
 studied abroad or in foreign countries.
 وزارت امور خارجہ Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office.
 دول خارجہ Foreign states.
 اتباع خارجہ Foreigners, foreign subjects.
- خارجہ (۲) (R. ۱) ۱. ۱.**
 A catchword.
خارجی (—rejee) ص. ۱. ۱.
 1. External, outward, exterior, outer. Ex. (a) سطح خارجہ outer layer; (b) استعمال خارجی exterior surface; (c) استعمال خارجی external application.
 2. Foreign, exotic; coming from abroad. 3. Anat. Peripheral. [Fem. & pl. = خارجیہ kharejijyeh].
- خارجی (۳) (—cheeneh) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۴) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۵) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۶) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۷) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۸) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۹) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۰) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۱) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۲) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۳) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۴) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۵) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۶) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۷) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۸) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۱۹) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]
- خارجہ (۲۰) (—khar) ۱. ۱.**
 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ہمارا استعمال نہ کرتے ہیں. 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [ج. = خوارج (khavarej)]

Rampant.

A. (khazef) خازف

One who

A. (khar-kash) خارکش

1. Hitting

A. (-zegh) خازق

carries thorns. A woodcutter R.

the mark. 2. A spear-head

A kind of

A. (-kosh) خارکش

A treasurer.

A. (-zen) خازن

overshoes.

خازنه (-zaneh) = خواهرزن

One who digs

A. (-kan) خارکن

A stake

A. (-zoogh) خازوق

up and sells thorns or prickly

(for impaling a man).

plants. (Name of) a note or tune

Rising; a rise.

A. (khasht) خاست

in music.

To rise, to

A. (khashtan) خاستن

1. A sword. A. (-mahee) خارماهی

get up. [Imper. root = خیز khēez]

fish. 2. [ساک ماهی] A sturgeon R.

See برخواستن

Arabic thorn. A. (-mahk) خارمات

[Note. 1. The fuller form برخواستن is more common in ordinary conversation and elsewhere].

A kind of prickly artichoke.

[Note. 2. Care should be taken not to confound خاستن with خواستن which has the same pronunciation, but means 'to wish'].

Spinous;

A. (-nak) خارناک

thorny, full of thorns.

Risen. [Used in (-teh) خاسته] compounds, as خواسته which see in the vocab. [P.P. of خاستن]

A fish-bone.

A. (kharoo) خارو

1. A loser.

A. (-ser) خاسر

1. = خارا

A. (-reh) خارها

2. Losing, sustaining damages.

2. R. A rocky mountain.

Chips; trash.

R. (khash) خاش

Med. Papules.

خاره (۲)

1. A mother-in-law.

R. (-v) خاش

1. To

A. (-reedan) خاریدن

2. Full of love.

itch. Ex. مرا جام بخارد بطیب نشان دهید.

Chips;

A. (khashak) خاشاک

Show the doctor where it itches.

shavings;

A. (-shak) خشاک

2. To scratch [= خاراندن]; also, to

straws, notes. Sweepings; rubbish.

curry. Fig. To irritate or provoke.

Ev. خاشاکی در چشم دارد. He has a mote in the eye.

[Imper. root = خار].

Humble, low; A. (-she) خاشع

[Note. In ordinary conversation

humbling oneself. Syn. خاضع

خاریدن means only 'itching' in an

خاشه (-sheh) = خاشاک

intransitive sense, i.e. in the sense

1. Timid,

A. (-shee) خاشی

of having an uneasy sensation

in the skin. In poetry and bookish

styles only in occurs as a transitive

verb in the sense of خاراندن i.e.

(to scratch)

1. A pumice-stone. R. (khaz) خاز

Syn. سنک یا 2. Dirt. Syn. چرک

Speciality. A.P. (khassegee) **خاصگی**

Nobility. A king's favorite.

Property. A.1(-seh) **خاصه** (۱)

virtue. Special guards or officers.

An aristocrat or noble.

[ج. خواص (khavass)]

Proper. Peculiar, special. Noble. **خاصه** (۳) A.ص

[Fem. of خواص reserved for fem. or pl. nouns.]

Ex. (a) این از وظایف **خاصه** شما است

This is one of your special or

exclusive duties; (b) **افواج خاصه** special

or chief regiments. (c) **اسماء خاصه** اسماء

proper nouns. Syn. مخصوص

Especially, chiefly; **خاصه** (۳) A.ق

particularly.

Especially when, especially if; the more, so **خاصه** (وقتی) که

so much the more (or worse).

Ex. بد مرضی است **خاصه** که شخص بی بنیه هم باشد

It is a malignant disease; the

more so, if the patient is weak.

خاصه (۴) A.P. ململ

Chief or special barber.

Mull: A.P.1(-malma) **ململ خاصه**

thin, soft muslin.

1. Property. A.1(khashtyat) **خاصیت**

Ex. ارتجاع **خاصیت** عمومی اجسام است

Elasticity is a general property of

substances. 2. Virtue. Ex. **خاصیت** دوا

3. Colloq. Use. [Pl. = **خاصه** خاصه

kh. isaes & khasiyyat].

faint-hearted. 2. One who fears.

A timid person. Syn. ترسو

1. Special; **خاص** (khas) A.ص

peculiar, particular. Ex. **خاص** طعمی

Tea has a peculiar flavor.

Syn. مخصوص 2. Gram. Proper. Ex.

|| 2. Gram. Proper. Ex. || عام Ant.

3. Choice, excellent. 4. Noble.

See خواص || 5. Private. personal.

Ex. **خاص** ملک || 6. Log. Subaltern.

Ex. **خاص** قطبیه خاص a subaltern proposi-

tion. 7. Sacred; holy; also, con-

secrated. Ex. **خاص** خدا consecrated

to God. [Fem. = **خاصه** khasseh].

The noble, the nobility. ۱. —

[Pl. = خواص & خاصان khavas].

High and low, people of all classes

To consecrate, **خاص** کردن ف.م.

dedicate, make sacred.

[Pl. of **خاص** خاصان ۱.]

People of rank; men of distinction,

خاصه (khas-sat) خاصه

Particularly. A.ق(-satan) **خاصه**

especially. Syn. مخصوصاً

Anat. **خاصه** (khasereh) A.1

The hypochondria. Flank; waist.

[ج. خواص (khavaser)]

Anat. The pelvis. **خاصه** (khasereh) A.1

Fine linen.

The **خاصگان** (khassegan) A.P.1

nobles, the special classes, men

of distinction. [Pl. of **خاصه** خاصه ۱.]

the honor to inform you (or to bring to your attention).

I am sure. خطر جمع است

See *in the vocab.* خطر جمع

For God's sake. برای خاطر خدا

With good will, بطیب خاطر
willingly.

پریشانی خاطر = پریشانی - پریشان حالی

See under *آسایش خاطر* آسودگی خاطر
آسایش خاطر

خاطر آزار (*khater-azar*) ص. A.P.

1. Heart-sore, affliction, vexation

2. Tormenting, vexing, injuring.

خاطر آزاری (*A.P. (- azareh)*)

Heart-sore. Vexing. Displeasure.

خاطر آزرده (*- azordeh*) =

آزرده خاطر

خاطر آشفته (*- ashoftch*) =

آشفته خاطر

خاطر پذیر (*- pazeer*) ص. A.P.

Agreeable or pleasing to the mind.

خاطر پریش (*- paraesh*) =

خاطر پریشان (*- paraeshan*) =

آشفته خاطر - پریشان خیال

خاطر پسند (*- pasand*) = **خاطر پذیر**

1. Sure, A.P. (*- jam*) **خاطر جمع**

certain; assured. Ex. خطر جمع هستم

I am sure he is in Persia. *Syn.* یقین || 2. Having

composure, composed, tranquil,

whole-hearted.

To assure, خاطر جمع کردن

to make sure.

To be assured, خاطر جمع شدن

to get sure.

Peculiar property. خاصیت مخصوص

General property. خاصیت عمومی

To be efficacious, خاصیت بخشیدن

as a medicine; to have an effect.

Humble; pros- **خاضع** (*khaze'*) ص. A.

trate; also, submissive; meek. *Syn.*

فروتن و خاشع

A speaker. **خاطب** (*- teb*) A.I.

A preacher. A suitor, one who

asks in marriage. *Syn.* خواستگار

[ج. = **خطاب** (*khottab*)]

1. Mind; heart. **خاطر** (*- ter*) A.I.

Ex. آرا در خاطر داشته باش Keep it

in mind. 2. Remembrance; also,

memory. 3. Sake; behalf, account.

Ex. They pardoned him for my sake They pardoned him for my sake.

4. A thought. [ج. **خواطر** (*khavater*)]

To remember:

[ج. **خاطر داشتن** (ف. = **خاطر داشتن**)]

to call to mind.

Ex. I remember the date I remember the date.

1. To call to mind, بخطر آوردن ف.م.

remind, recollect; remember. Ex.

I recollect having seen him I recollect having

seen him. 2. To remind. Ex. بخطر

Remind me من بیاورید با او صحبت کنم

to talk to him.

To occur to (one's) بخطر آمدن

mind; to be remembered. Ex. يك

A thought occurred معلایی بخطرم آمد

to me (or to my mind).

To love, or be خاطر کسی را خواستن

fond of, someone.

محترم خاطر عالی را مستحضر میدارد I have

A.P. ۱ (- navazee) خاطر نوازی

Affability. *Syn.* دلنوازی و مهربانی

1. Reminiscence, remembrance, memoire. *Ex.* *A. ۱ (khaterch) خاطر ه*

reminiscences of youth (or early age). 2. Thought; mind. *Compare* خاطر

Carrying away: *A. ص (- tef) خاطف*

snatching. *Skipping.* || Dazzling.

Ex. برق خاطف a dazzling flash.

1. A sinner; *A. ص (- tve) خاطی*

a transgressor, an offender. 2.

Sinning. Missing (an aim). Making an error *R.*

Khaf, city in Khorasan. *خاف*

One who hum. *A. ۱ (- fez) خافضی*

bles or depresses, a depressor: an

attribute of God.

1. The *A. ص (- fegh) خافق*

horizon, *Syn.* افق || 2. Throbbing,

palpitating. *See* خفقان

The two *A. ۱ (- feghan) خافقان*

horizons; *A. ۱ (- fegheyn) خافقین*

i.e. east and west. [D. of خفق]

Concealed. *A. ص (- fve) خافی*

Khaghan: A. MA (- ghan) خاقان

(title of) emperor of China. *By*

Ext. An emperor, a monarch.

[ج. = خواقین (*khavagheen*)

1. *Khaghanee. A. ص (- ghance) خاقانی*

a Persian poet; died 1186. 2. *R.*

Imperial; royal.

1. Dust; soil. *A. ۱ (khak) خاک*

Ex. سیم بخیل وقتی از خاک در آید که

The miser's money *وی در خاک روده*

A.P. ۱ (khaterjam-ee) خاطر جمعی

1. Certainty, sureness; assuredness,

positiveness. *Ex.* تا از او خاطر جمعی

I will not

tell him that unless I am sure of

him, i.e. that he is discreet. 2. Com-

posure, tranquillity, tranquil mind.

A.P. ص (- khah) ۱) خاطر خواه

1. A lover; also, a paramour. 2. Ha-

ving a love (for), loving; fond. *Ex.*

He loved that girl. *خاطر خواه آن دختر بود*

A.P. ۱ (- khahee) خاطر خواهی

Love, being in love; fondness.

A.P. ۱ (- daree) خاطر داری

Comfort or encouragement.

A.P. ص (- neshan) خاطر نشان

1. Impressed, or fixed in the mind.

2. *R.* A (mark of) remembrance.

1. To point *خاطر نشان کردن ف. م.*

باو خاطر نشان کردم که اینکار خوب نیست

2. To fix in, or impress on, the

mind; imprint or fix in the memory;

also, to inculcate in (or upon) the

mind. *Ex.* I fixed

his advice (or counsel) in my mind.

3. To notify [تذکر دادن =]

4. *R.* To memorize [حفظ کردن =]

A.P. (- neshin) خاطر نشین

خاطر نشان

A.P. (- negaran) خاطر نگران

دل واپس

Kind. A.P. ص (- navaz) خاطر نواز

affable, obliging. [O. S.] Caressing

the heart. *Syn.* دلنواز و مهربان

chastise someone severely.

Shame on him! (خاك بر سرش كند)

Woe is me! خاك عالم بر سرم

Alas for me!

See in the vocab. خاك بر سر

Oh! What can I do? چه خاكی بر سر كم

How shall I help this sad condi-

tion? How can I forbear such an accident?

Soil. خاك زراعتی

Clay; argil. خاك رست (پارس)

Loam. خاك گلدان

Marl. خاك رست و شن

Mold, vege- خاك آهك دار

table mold. خاك برگ

Rich or fer- خاك كوددار

tile soil. خاك چرب

Sawdust. خاك حاصل خیز

Coal-dust. خاك اره

Charcoal-dust. خاك ذغال

Kaoline; petuntse. خاك چینی

Chem. Ferrous oxide. خاك سرخ

oxide of iron.

Met. The earth, خاك مطبق

the globe See مطابق

Fig. Man. خاك ضعیف

Soiled, خاك آلود (k'tak-alood)

dusty. خاك آلوده (---aloodah)

A shovel. خاك انداز (---andaz)

[t're scoop-like implement used in

houses].

A children's game of playing with dust. خاك بازی (---bazee)

game of playing with dust.

is exhumed only when he is

buried. 2. Earth. 3. Territory;

country. Ex. خاك ایران

4. Grave, tomb. Ex. خاك من قدم نه

5. Land [خشکی =]

To bury. (در) خاك كردن

Syn. دفن كردن

Fig. To humiliate خاك شدن

or humble oneself, as dust. Ex.

Humble thyself. خاك شو پیش از آنكه خاك شوي

self, as the dust, before thou art

converted to dust.

To make a خاك بخون سرشتن

general massacre.

To miss خاك خوردن = بسنگ خوردن

the mark. Ex. تیرش بـخاك خورد

To overthrow. خاك افكندن

To despise. خاك براب مالیدن

To deny; to refuse. To conceal a thing.

خاك در ترازوی کسی افكندن

To scoff at, revile, or mock someone.

Excuse me for the خاكم بدهن

blasphemy, etc. [O. S.] Dust be

in my mouth.

To raze to خاك بكشدن كردن

the ground, to destroy utterly.

Also, to humble to the dust

To impoverish; خاك سبه نشانیدن

to ruin.

To abase or خاك مذلالت نشانیدن

humiliate.

To touch the ground, خاك آمدن

as a wrestler's back.

To punish or بیهی کسیر بـخاك مالیدن

An embankment, an earthwork, a mound. A parapet. A moat.

خاکریزی کردن ف. م. ل. (or up), to embank. 2. To build up embankments, to throw up earthworks.

Earthwork: filling up; making embankment or parapets.

1. To fill in, (or up), to embank. 2. To build up embankments, to throw up earthworks.

1. Earthborn, human. 2. A human (being).

1. Humble. Ex. ۲. Covered with earth; full of earth.

Humility.

Humble, as the dust; like dust. Wretched.

Ashes, cinders. To incinerate.

An ash-pan, an ash-tray; a cinder-pail.

Ash-colored, grey.

Extremely indigent. [O. S.] Sit-

ting in ashes.

Grey.

ash-colored, ashen, ashy; like or covered with ashes; cindeous.

Ash-colored, grey or gray, ash-gray.

One who washes the ashes in which gold

Distressed.

afflicted.

Heart-broken, despondent. Reviled or abused. Bereaved.

Distress

affliction.

Despondency. Bereavement. Abasement.

Silent.

1. A street-sweeper. A large sieve. 2. Discern-

ing; sharp-sighted.

[O. S.] Dust tram-

pled under the feet. Fig. 1. Pre-

sence. Ex. I submitted a petition to (the presence of)

His Majesty. 2. A humble being.

3. R. Indigence, poverty.

A mound, a heap of earth. A target.

Place for rubbish; a sack for carrying dust.

Met. The world.

1. A sweeper. 2. A broom.

Syn. جارو کش. Syn. جاروب.

Sweepings; rubbish.

A dustman's tip-cart.

Sweeping.

A dustman.

A dustman.

A dustman.

A dustman.

A dustman.

A dustman.

A dustman.

Ex. دو جانباين ۽ ۽
Ex. || حيوان خاکی و آبی || Syn.

Ex. || حيوان خاکی و آبی || Syn. **خاکی نهاد** (*-kee nehad*) = **خاڪ نهاد**
An egg. **خاگه** (*khag*) R.1

Syn. تخم مرغ
Scrambled **خاگينه** (*khageench*) A.
eggs; also, omelet.

A beauty-spot, a mole; **خال (۱)** A.
a mother's mark [= **خال مادر زاد**].

A freckle. *By ext.* A mark or sign; also, a spot. *Gam.* (a) A suit. Ex. There are four suits in playing-cards. (b) A pip, a spot. (c) An ace.

Gam. Deuce, two aces. **دو خال**

A speckle. A little mole. **خال کوچک**

A tattoo. **خال سوزانی**

To tattoo the skin. **خال کوبیدن**

To grow speckled **خال انداختن**
or spotted.

A birth-mark a naevus. **خال مولودی**

A maternal uncle, **خال (۲)** A.
mother's brother. *Syn.* دایي ۽ خالو.
See خاله the fem. form.

A.T.1 (- oghlee) **خال اقلي خالقلي**

A cousin; son of a maternal uncle.

Syn. پسر دایي

خال خال. **خال خالی** (*-khal ee*)

Speckled: spotted, dotted.

1. Eternal; **خالد** (*khald*) A.1

lasting. *Syn.* || جودانی - ابدی || 2. A masculine, proper name.

Marked with **خالدار** (*khaldar*)

a mole; having a beauty-spot.

Speckled, spotted.

and silver have been fused.

Panning **خاگ شویي** (*-shooyee*) A.
out gold-bearing earth.

London rocket **خاگشی** (*-shee*) A.
seeds. [Usually pr. *khaksheer*].

Humble. **خاگ صفت** (*-sefat*) A.
[O. S.] Earth-like.

A labo- **خاگ کش** (*-kesh; -kash*) A.
rer engaged in earthwork. A rake:
a harrow. A harrow, a hand-
barrow.

Rubbed with **خاگ مال** (*-mal*) A.
earth or sand for cleaning pur-
poses. *Fig.* Humble.

To rub with **خاگ مال کردن** ف.م.
earth. *Fig.* To humiliate.

Sitting. **خاگ نشین** (*-neshin*) A.
on the earth. *Fig.* 1. Humble. 2.

Extremely indigent.

Earth-born, **خاگ نهاد** (*-nehad*) A.
earthly. *Fig.* Humble or low.

Coal-dust; **خاگه (۱)** (*khakeh*) A.
charcoal-dust. [Often **خاگه زغال**].
Dust or powder (of anything).

Ex. **خاگه فند**

A sketch. [See **خاگه (۲)**]. R.1

1. Earthly; terrestrial. **خاکی** (*-kee*) A.
terrestrial. Ex. حیوانات خاکی terrestrial
animals. *Compare* || زمینی ۽ رضى || 2.

Earthborn. 3. Dusty, soiled. Ex. **خاگه** ف.م.

|| خاکی شد || 3. Knaki, dust-colored.

4. *Fig.* (a) Humble. (b) Mortal.

A mortal. A.

ج. || خاکیان (*khakian*)

خاکی و آبی. amphibious, amphibian.

Creating.

Omnific.

The Creator.

Greative A.1(*khaleghiiyyat*)

power; divinity.

[Pl. of خالق] A.1(-*legheen*) خالقین

Creators, makers, workers.

Praise

تبارک الله احسن المخلاتین
be to God, the best Worker or
Creator. [Said for admiring pur-
poses].

A. T.1(*khal-ghezee*) خالقری

A cousin: daughter of a maternal
uncle. Syn. دختر دایی

A tattooer. A.1(*khal-koob*) خال کو ب

Tattooing. A.1(*-koobee*) خال کو بی

A maternal A. P.1(*khaloo*) خالو

uncle. Syn. خال & دایی

A maternal aunt A. P.1(*khaleh*) خاله

[Fem. of خال]

A cousin; A. T.1(-*ghezee*) خاله قری
daughter of a maternal aunt.

Syn. دختر خاله

1. Empty. A.1(*khalee*) خالی

Ex. ظرف خالی empty vessels. Syn.

2. Void; free. Ex. خالی از معنی

void of sense. Syn. عاری

3. Vacant, open. Ex. محل خالی در اداره نیست

There is no vacant post in the

Administration. Syn. بلا مقصدی

4. Unemployed, free.

1. To empty. خالی کردن ف. م.

Ex. ظرف را خالی کن

2. To evacuate.

در ظرف دو روز شهر را خالی کردند

Syn. تخلیه کردن

1. Pure,

خالص (*khales*) ص. 1

unmixed; refined. Ex. شکر خالص

2. Net. Ex. منافع خالص net profits.

Syn. خرج در رفته

3. Fig. Sincere,

candid. Ex. عشق خالص

To net, to خالص بر داشت کردن

produce or gain as net profits.

Ex. هزار ریال خالص بر داشت کرد

netted 1000 rials.

Net weight.

وزن خالص

Gross

غیر خالص

Ex. gross profits.

Sincerely; خالصا (*khalesan*) ق. 1

purely. Syn. خالصانه

A. P.1(-*mokhlesan*) خالصا مخلصا

Collog. Sincerely, as sincere

friends.

A. P.1(-*khalesanch*) خالصانه

1. Sincerely; purely. Ex. خالصانه

I love him sincerely.

2. Sincere; pure [never used for

persons]. Ex. ادعیه خالصانه

Public A. P.1(*lesejat*) خالصجات

domains, crown properties. [Often

ج. خالصه] [Pl. of خالصه مملکتی]

A crown A. P.1(*leseh*) خالصه

property, a public domain. [Some-

times used attrib. Thus: ملك خالصه]

ج. خالصجات (*khalesejat*)

A ceded domain.

خاصه انتقالی

[Fem. of خالص] خالصه (2) ص. 1

Worthless. Silly. A.1(-*lef*) خالف

Perverse.

1. Creator, خالق (*-leg*) ص. 1

Ex. خدا خالق همه موجودات است

Raw materials. مواد خام
Idle or vain خیالات خام
imaginations; vain hopes; day
dreams.

Prov. exp. To build خیالات خام بختن
castles in the air.

A vain hope or طمع خام
desire; an idle wish.

A pen; a reed. خام (۳) = خامه

Undone, خام پخت (-pokht) {
not cooked خام پز (-paz) {
or roasted enough.

Having A.P. خام خیال (-khial) {
vain imaginations. Stupid R.

Unskillful. خام دست (-dast) {
[O. S.] Raw-handed.

Light-minded. A.P. خام رای (-ray) {
Unintelligent

Fifth. خامس (-khames) {
Syn. پنجم

(Title of) Emam خامس آل عبا

Hossein. *Lit.* The fifth of the
Prophet's household who, on one
occasion, had all covered them-
selves by a single عبا or cloak.

پنج تن See

Fifthly, in خامسا (-mesan) {
[پنجم (آنکه) =]

A pelt; خامسوز (-kham-sooz) {
raw hide.

خاموش (-khamosh) = خاموش

خاموشی (-nosher) = خاموشی

خام طبع (-kham-tab) {
P.A.

Dull, stupid. Raw.

Dullness, خام طبعی (-tab-ee) {
P.A.

4. To discharge, || کشتی را خالی کردند

fire off, touch off. Ex. خالی کن

5. To deplete. 6. To
Syn. در کردن dump. 7. R. To reject.

We missed شما در مهمانی خالی بود

you in the banquet.

We missed شما را هم خالی کردیم

you, we wished you were present,

we remembered you.

To shirk شانه از مسئولیت خالی کردن

responsibility.

To دق دل خود را سر کسی خالی کردن

work off one's anger on some-

body.

Colloq. خالی از همه چیز

Earnestly, seriously; to be serious,

to leave all jokes aside.

Without exaggeration. خالی از اغراق

I was busy at آنوقت دستم خالی نبود

that time, I was not then free.

خالی (۳) = قالی

A.P. خالی دماغ (-demagh) {
Empty-headed. Syn. تهی مغز

1. Raw; crude; خام (۱) (-kham) {
undone. Ex. خام گوشت raw meat

2. Unripe, green, 3. Unrefined,

impure. Ex. شکر خام Fig. (a)

Fresh, inexperienced, raw, verdant.

Ex. او جوان خامی است Syn. بی

خیالات خام, || تجربه (b) Idle, vain. Ex. تجربه

|| بهودده (c) Bungled; also,

unfinished. Ex. کار خام || (d) Light-

minded.

Raw hide; untanned R. ۱-

leather. A leathern garment.

Hush! Hist!

خاموش!

stupidity. Rawness.

Silence;

{ — *mooshee* خاموشی
keeping { — *moshee* خاموشیWho has P.A. (— *tama*) خام طمع
vain hopes or desires.

silence; taciturnity.

P.A. (— *tama-ee*) خام طمعی

To remain

خاموشی گردیدن

(Having) vain hopes or desires.

silent. [O. S.] To choose silence.

Unskillful, خامکار (— *kar*){ خاموشاندن (— *mooshandan*)
خاموشانیدن (— *mooshaneedan*)

awkward. See خام دست

To make silent, cause to be silent. [Caus. of خاموشیدن].

1. Silent. خاموش (*khamoosh*)خاموشیدن (— *moosheedan*)Ex. || او حرف زد ما خاموش ماندیم
آتش فشان خاموش || 2. Extinct. Ex. ساکت

To keep silence, to become silent.

3. Extinguished. Ex. آتش خاموش است

Syn. خاموش شدن

Ant. روشن || 5. Out. Ex. خاموش است

1. Pen; style; reed. خامه (*khameh*)

5. Met. Dead.

Syn. || 2. Cream. 3. Raw silk.

1. خاموش کردن ف.م.

4. R. A heap (of sand).

Ex. || 2. To put out,

A pen-case.

خامه دان (— *dan*)

to blow out. Ex. چراغ را خاموش کردم

Syn. قلمدان

3. To silence,

A writer.

خامه ران (— *ran*)

to hush. Syn. کردن

Writing.

خامه رانی (— *raanee*)

To slake, to quench. Ex. عطاش مرا

A horn for

خامه زن (— *zan*)

|| 5. Fig. To settle; to

nibbing pens on, Syn. قطع زن

reconcile.

A separator

خامه گیر (— *geer*)

1. To keep silence,

[apparatus for separating cream from milk].

to remain silent. Ex. این حرف را سکت

Rawness.

خامی (*khamee*)

2. To go out, to die

Fig. Freshness, inexperience.

|| چراغ خاموش خواهد شد

خامیازه (— *khamyazeh*)

3. To be slaked or quenched.

Khan:

خان (— *khan*)

4. To be settled or reconciled,

(1) Mongolian title of kings, princes, nobles, etc. Ex. چنگیز خان

to stop v.i. Ex. جنجال ها خاموش شد

Chengeez Khan, the Mogul king of Persia; (2) In modern use:

موقوف شدن و خوابیدن

orig, a title of the nobility, or of the chiefs of tribes; by ext., title

His hope

was snuffed out.

خاموش ماندن

A cemetery.

وادی خاموشان

a burial-ground. [O. S.] The valley of the silent. Syn. قبرستان

A convent; خانقاه (*khaneghah*).
a monastery; a friary. [Arabicised
form of خانگاه]

خانگاه (= *negah*) خانقاه

1. Domestic, خانگی (= *negee*) ص. pertaining to the house. Ex. طپور
2. House-made; home-baked. خانگی || 3. Internal, belonging to the interior; native; civil. Ex. (a) دشمن خانگی a native enemy. (b) جنگ خانگی a civil war [جنگ داخلی].

خانم (= *nom*) خانم [Fem. of خان]

1. A lady. Ex. خانمها و آقایان ladies and gentlemen. 2. A wife [in modest usage]. Ex. خانم من مریض است
3. A mistress. 4. Mother. Ex. خاتم گفته است بیرون بروم

[Note. As a title of honor, the word خانم is placed after the name, as in the case of خان. Ex. (a) خانم عمه خانم (b) || مریم خانم. Dear lady! Dear خانم جان mistress! Dear mother!]

See in the vocab. حکیم خانم

خانمان (= *neman*; -*noman*) خانمان House and household furniture. Hereditary possession. Family; home.

Homeless; roving. بی خانمان

خانمان نگون کن (= *negoonkon*) ص. Destructive, ruinous.

خانم رئیس P.A. (*khanon-raees*) Lady principal, schoolmistress.

خانم کو چولو (= *koochooloo*) ص. A missy.

of honor added to the first name of any gentleman. Ex. علی خان [Ar. pl. خوانین (*khavaneen*)].

[Note. The sing. خان is mostly to be added to the proper name of a person, as علی خان Ali Khan, while the pl. خوانین is used alone and in the sense of 'nobles' or 'chieftains', as خوانین بختیاری the chiefs of the Bakhtiari tribe(s)].

خان (۳) ۱. A caravanserai, an inn. کاروانسرا

خان (= *khane*) خانه A house [Syn. کاروانسرا]

تفنگ خاندار Rifle (of a gun). Ex. تفنگ خاندار

See below. || A hive; also, a honeycomb R. A shop; a market-place R.

[Note. The word خان is sometimes used in comp. Ex. کبوتر خان a

dovecote or pigeon-house, a columbary or columbarium].

خاندار (= *dar*) ص. Rifled.

Ex. تفنگ خاندان a rifle-gun, a rifle.

Household, خاندان (= *khanedan*) ۱. family; house; also, dynasty. Ex.

از خاندان آل عثمان بود

(Son of) خانزاده (= *khan-zadeh*) ۱. a noble. A prince. See خان No. 1.

Suspicious, خانع (= *khane'*) ص. inducing suspicion. Profligate.

Strangling; خانق (= *negh*) ص. ۱. strangler. [Used in comp].

خانق الذئب (= *ozze'b*) ۱. Bot. Wolfsbane, aconite, monkhood.

See ذئب

خانق الکلب (= *ol-kalb*) ۱. Bot. Dogbane. See کلب

خانه ای که در آنجا دو کد بانو باشد خاک
Prov. Too many cooks
spoil the broth. Also, what is
everyone's business, is no one's
business.

Prov. They خانه بر شیشه را سنگی پس است
that live in glass-houses should
not throw stones.

خانه قاضی گرد و بسیار است اما شماره هم دارد
Prov. What other people possess
is their own; it does not con-
cern us.

خانه بافی (—baf) }
Home-woven. خانه بافت (—baft) }

1. A خانه بدوش (—bedoosh) }
vagabond (noun), a tramp. A gipsy.

A nomad. A snail [حزون =]. 2.
Vagabond adj., roving; running
the streets; homeless; nomadic.

Vaga- خانه بدوشی (—bedooshee) }
bondage, nomadic life, nomadism.

خانه بر انداز (—barandaz) }
1. Prodigal. 2. A spendthrift.

خانه بر هم زن (—barhamzan) }
خانه بر انداز

خانه بیزار (—beezar) }
(One) who is weary of his home, who
does not care for home.

Caring خانه پرداز (—pardaz) }
for household matters; economical.

House- خانه پرداز (—pardazee) }
keeping. Domestic economy.

خانه پرور (—parvar-d) }
خانه پرورد

Home-bred, brought up at home.

Ladyship.

خانمی (khanomce) ۱.

1. Family. خانوادگی (—nevadegee) }
adj., belonging to a family. Ex.

our family doctor. 2. Domestic.

Family, خانواده (—nevadeh) ۱.
house(hold). An illustrious fami-
ly. A tribe. Syn. خاندان ||

Members of a family. اعضای خانواده
A family, a خانوار (—nevar) ۱.
house [regarded as a unit of de-
termining the population of a place].

Ex. این ده بانصد خانوار دارد
A tax per خانواری (—nevaree) ۱.
family, family tax. [Abolished in
recent years]

1. A house, a خانه (—neh) ۱.
dwelling-place, a residence. Ex.

Where do you live? Where is your house? 2. A home.

3. [In compound words] Place;
receptacle; also, department. Ex.
(a) کتابخانه a library; a bookshop;
(b) سرریضخانه a hospital; [O. S.] the
house of the sick.

4. A square, as of a chessboard.
Ex. خانه شطرنج || 5. A compart-
ment; a drawer; a recess, a hole,
a socket, etc. See خان No. 2.

خانه چشم = چشمخانه

خانه عنکبوت = تار عنکبوت

خانه ییلاقی
A summer-house,
a villa.

A farmhouse.

To build a house.

خانه رعیتی

خانه ساختن

a caterer, a provisioner.

خانه شامگرد (—shagerd) ۱.

A servant-boy, a boy.

A drawer. خانه کش (—kesh) ۱.

1. Stay-at-home, sedentary. 2. Jobless, unemployed; also, unable to work. [O. S.]. Sitting at home.

خانه واده (—vadeh) = خانواده

خانه وار (—var) = خانوار

A cohabitant. خانه یکی (—yeeke) ۱.

Rank خان۱ (—khanee) T.P. ۱.

of a khan, khanship.

Gold. A gold خان۱ (۲) R. ۱.

coin. A fountain.

Nap, pile. خاو (khav) ۱.

Down. خاب (khab) ۱.

1. West; the خاور (kha-var) ۱.

Occident. Compare || 2. East; also, the sun.

1. Khavaran, خاوران (—varan) ۱.

a district in Khorasan, birth-place of the poet Anvaree. 2. East and west.

Western. Also. خاوری (—varee) ۱.

eastern. See خاور

Empty. خاوی (—vee) A. ۱.

Caviar(e). خاویار (—viar) ۱.

[Perhaps Turkish word].

خاوی البطن (—viol-batn) A. ۱.

Empty-bellied, hungry.

خای (khay) = خا

Disappointed, خائب (kha-eb) A. ۱.

unsuccessful. Deceived; frustrated.

خایسک (—yesk) = پتک - چکش

Cellular, checkered. خانه خانه س.

squared, having squares.

Master of a خانه خدا (—khoda) ۱.

house; a proprietor.

خانه خراب (—kharab) P.A. ۱.

1. Ruined; having suffered calamities or disasters. 2. Rascal, worthless.

To be ruined, خانه خراب شدن

to undergo irretrievable losses.

to make shipwreck; to go to the dogs.

To ruin, to خانه خراب کردن

impoverish utterly.

خانه خراب کن (—kharabkon) P.A. ۱.

Ruinous, destructive; causing one's impoverishment.

خانه خرابی (—kharabee) P.A. ۱.

Ruined state (of a person); impoverishment. Calamity, misfortune.

Familiar. خانه خواه (—khal) س.

intimate. By ext. Free to come and go at one's pleasure or will.

خانه دار (—dar) س. ۱.

Managing the house with skill and economy; economical, thrifty, saving. 2.

خاندان =

A housewife, زن خانه دار

an economical housewife.

Housekeeping. خانه داری (—darce) ۱.

menage; (domestic) economy.

خانه زاد (—zad) س. ۱.

1. Home-born. 2. The son of a slave.

خانه سالار (—salar) ۱.

A provider,

خایه ریز R. (—reez) = خاگینه

خایه کشیده (—kesheede) ص. ا.

1. Castrated. Syn. اخته || 2. A eunuch. Syn. خواجه

= (—kandeh) خایه کنده

خایه کشیده

خایه گز - خایه گزک (—gaz-ak) ا.

1. A tarantula; also, a spider. Syn.

عنکبوت و رتیل

خایه گیر (—geer) = خایه گزک

خایه گینه (—geeneh) = خاگینه

خایه مائی (—malee) ا. Cringing,

fawning. Sycophancy, servile flattery.

خاییدگی (—kha yeedegee) ا. State

of being chewed; mastication.

خاییدن (—yeedan) ف. م. To chew,

to masticate. To gnaw. Syn. جویدن

[Imper. root = خای و خا]

خاییده (—yeede) ص. Chewed;

masticated; gnawed. [ا. م. از ف. خاییدن]

خباء (—kheba) A. ا. Concealment.

A tent. [ج. = اخیه (—akhebieh)]

خبائت (—khabasat) ا. Malice;

malevolence; villainy; wickedness.

خباره (—reh) ص. Quick. Intelligent.

خباز (—khabbaz) A. ا. A baker.

Syn. نانوا

خباز (—khabbaz) A. ا. Bot. Mallow.

خباز خانه (—khabbaz-khaneh) A. P. ا.

A bakery or bakehouse.

خبازی (—khabbazee) A. P. ا. Bakery,

baking.

See under خبیثه

خبث (—khobs) A. ا. Malice,

Fearful; afraid. A. ا. خائف (khaef) ص. ا.

Timid. See خوف

خایگینه (—khai-geeneh) = خاگینه

خائن (—kha-en) ص. ا. 1. Treache-

rous; perfidious. Ex. این ادم خائن است.

2. A traitor. Ex. او خائن مملکت است.

He is a traitor to the country.

Syn. خیانت کار

= A. P. (—enaneh) خائنه

خیانت کارانه

Ar. prov. The آلتخائن خائف

traitor is timid (or fearful).

خاینده (—yandeh) ا. A chewer.

a masticator. [Agent from خاییدن]

خائنی (—enee) A. P. = خیانت

خایه (—yeh) ا. 1. Testicle(s).

2. R. An egg Syn. بیضه و تخم

خایه سک آبی Castoreum.

See under چندیدستر

خایه کردن R. = تخم گذاشتن

خایه گذاشتن

To lick خایه گسبرادستمال کردن

some one's shoes; make a

servile request from someone;

cringe before, or fawn upon a

person.

Prov. exp. To خایه غول شکستن

perform a Herculean task, to do

something extraordinary.

To castrate or emasculate. خایه کشیدن

خایه بردار (—bardar) ا. A cringer.

A flatterer.

خایه دیسی (—dees) ا. A mushroom.

Lit., resembling testicles. Syn. فارج

دیس See || سماروغ و

To get information. خبر گرفتن

To inquire. Ex. از احوال او خبر گرفتم

I inquired after his health.

To come to know; get خبر شدن
information, be informed. Ex.

آنها رفتند و من خبر نشدم

To carry news. خبر بردن

To report. Ex. خبر بردند به حکومت They
reported to the governor.

To bring news. خبر آوردن

To report.

What is the matter? چه خبر است

What is it? What is the case?

What goes on?

Word came that. خبر رسید که

چه خبر داشتیم که باین زودی خواهد رفت؟

I never knew that he would go
so soon?

Subject and predicate. مبتدا و خبر

A false report or rumor; خبر دروغ
also, a canard.

Correct information. خبر صحیح

Authentic news.

Glad tidings. خبر خوش

Syn. بشارت و مژدگانی - مزده

See in the vocab.

See under خبر

A.P. (khabaravar) خبر آور

1. Bot. Pissabed. 2. A messenger R.

A tale-bearer; A.P. (-bar) خبر بر
an informer; a delator. A mes-
senger R.

Knowledge. خبرت A. (khebrat)

Experience; expertness. See خبره

maliciousness; malevolence, Villai.

ny Impurity. Syn. خباثت

1. Information: A. (khabar) خبر

news. Ex. (a) من هیچ از این موضوع

I have no information
about this matter. (b) خبر ورود او را

We had news of his arrival. 2.

Notice, notification, announcement;

also, word. Ex. از رفتن خود خبر نداد

He gave no notice of his departure.

3. A report or rumor. 4. A story.

an account; also, a tradition. Ex.

«در خبر است که» There is a tradi-

tion that; the story goes that. 5.

Gram. & Log. Predicate. Ex. این

آگاهی و اطلاع Syn. || جمله کجا است

[ج. = اخبار (akhbar)]

1. To inform, خبر کردن ف. م. ل.

to let know. Ex. مرا خبر ده (باین خبر ده)

Let me know (or inform me)

where he is. 2. To send word. 3.

To give notice; also, to warn.

4. To indicate, portend, foretold.

5. Gram. To predicate.

1. To inform, خبر کردن ف. م. ل.

let know, give notice [خبر دادن =]

|| چرا مرا خبر نکردید 2. To call. Ex.

3. To give indications or signs.

Ex. مرگ خبر کرده است

To know; to be in- خبر داشتن

formed. To be acquainted or fami-

liar. To have information or news.

Ex. «خبر از عشق ندارد که ندارد یاری» He

knows nothing about love, who

has no sweet-heart.

خبرہ A connoisseur, an expert. A taster (of wine, etc.). || 2. Expert, proficient. Ex. اودر اینکار خبرہ است.

1. Gram. خبری (khabaree) ص. A.P. Predicative; predictory. 2. Informed. Bread. خبر A.۱ (khobz) نان

Blunder; mistake, A.۱ (khabt) خطب error. Alienation; madness; aberration. [O. S.] Acting in a blind or reckless manner.

Alienation; madness; خطب دماغ idiocy. Aberration.

To make a خطب کردن ف. ل. mistake or error. Ex. خطب کردم که اورا از مدرسه بیرون آوردم

Disorder of the خیل A.۱ (khabal) mind, madness. Crippling of the limbs.

خبرہ R. ۱ — booreh) = استوار

خبه (beh) — الخ = خفه الخ Hidden. خبی A.۱ (biyy) ص.

Syn. مخفی و پنهان. See خباء

Malicious; mis- خبیث A.۱ (bees) ص. chievous; evil; devilish, hellish.

Impure. See خبث [Pl. = khobasa'; fem. = khabeeseh]. Ex. روح

خبث an evil spirit.

Impure things. خبیثات A.۱ (beesat) — [Pl. of خبیثه fem of خبیثه]

1. Impure. خبیثه A.۱ (beeseh) ص. ۱. Malicious; evil. [Fem. of خبیث].

2. An impure thing. An evil.

[ج = خباثت (khabaes)]

Mother (ommol-khabaes) ام الخباثت of all evils; i.e. wine.

An inquirer, an investigator. A spy. A.P.۱ (khabar-joo) خبر جو

An informer A.P.۱ (— chin) خبر چین [in bad sense]; a tale-bearer; a malevolent reporter. Syn. تمام

خبر چینی A.P.۱ (— cheenee)

Informing, spying, acting as an informer.

Informed; خبر دار A.۱ (— dar) ص. آگاه & باخبر. Syn. aware.

To inform. To خبر دار کردن ف. م. give intelligence. To caution.

To خبر دار شدن ف. ل. یا ج. ف. م. be(come) aware or informed.

Look out! خبر دار A.۱ (— dar) ص. ۲. ج. Be aware! Mil. Attention!

Mil. Attention. حالت خبر دار

خبر دهنده A.P.۱ (— dehandeh)

An informant [مخبر =]. A precursor, a forerunner.

A spy. خبر گیر A.P.۱ (geer) ص.

An inquirer. The receiver (of a telegraph).

Inquiry. خبر گیری A.P.۱ (— geeree) ص. Spying, espionage.

خبر نگار A.P.۱ (— negar) ص.

خبر نویسی A.P.۱ (— neves) ص.

A correspondent; a news-writer. An annalist.

Expert- خبرگی A.P.۱ (kheb-regee) ص. خبر ویت A.P.۱ (— raviyyat) ص.

proficiency. Experience; knowledge.

1. خبره A.۱ (— reh) ص. ۱. خبرت [خبرت =]

Knowledge; خبرت A.۱ (— rat) ص.

expertness; experience. [For اهل]

Seizing by trickery.

1. Finishing, completing. Ex. پس از ختم عمل. When everything has been finished; at the end.

2. Adjournment. Ex. ختم جلسه اعلام شد. || 3. Reading the Koran through. 4. Mourning (days) in which the Koran should be read through. [O. S.] Sealing.

To finish. ختم کردن ف. م.

To read through, as the Koran ||

To settle. Ex. قضیه را ختم کرد. He settled the matter (or the case).

To observe the ceremony of gathering together after some one's death and reading the whole Koran through in memory of the dead.

To complete the mourning ceremony of reading the Koran through.

Xhotan, a city in Eastern Torkestan. ختن (khotan) ا. ا.

Circumcising. ختن (khatn) ا. ا.

A rich man pretending poverty; a miser. ختنبار (khatambar) ا. ا.

A man who vainly boasts of wealth.

Circumcision. ختنه (khatneh) ا. ا.

To circumcise. ختنه کردن ف. م.

Uncircumcised. ختنه نکرده

Circumcised. ختنه کرده

Xtane-sooran, A.P. (—sooran)

Convivial celebration of the circumcision.

خبیثی = A.P. (—beesee) خباثت

Well-informed. خبیر (—beer) ص. ا.

Ex. باید با اشخاص خبیر مشورت کرد.

[ج. = خبراء (khobara)]

The Omniscient; الخبیر (al-...) i.e. God.

Prepared. خبیره (—beereh) ص. ر.

Armed. Mustered. Twisted.

Sum total [جمع] = ا. ا.

Khabees, a city in Kerman. خبیص (—bees) ا. ا.

Hush! Shut. خپ (khop) ح. ن.

up! [Imper. root of خپیدن]

Colloq. Squab, خپل (khepel) ص. ا.

squabble. خیه (khopch) الخ = خفه الخ

To bend; خپیدن (—peedan) ف. ل.

to be crooked. To be suffocated.

[Imper. root = خپ (khop)]

Bent; crooked. خپیده (—peedch) ص. ا.

Suffocated. [P.P. of خپیدن] ا. م. از ف.

Khata, A city in northern China. ختا (—ta) م. ا.

End, conclusion. ختام (khetam) ا. ا.

Sealing-clay R. ختم

Happy conclusion. حسن ختام

ختنه = A. (—tan) ا. ا.

A circumciser. ختان (khattan) ا. ا.

ختانات = A. (khetanat) ا. ا.

1. Of or ختایی (—ta-ye) ص. ا.

pertaining to ختا khata. 2. A native of khata. A kind of brick of special size.

Perfidy. ختر (khatr) ا. ا.

Deceiving. ختل (khatl) ا. ا.

well. Successful, having a happy conclusion.

Ashamed; *خجل* (*khajal*) ص. A.

put to shame. Bashful R.

To be ashamed. *خجل شدن* ف. ل.

See خجالت کشیدن

خجل کردن = خجالت دادن

خجل (*khajal*) ص. A. = خجالت

خجالت (*khejlat*) الخ = خجالت الخ

Fortunate; *خجند* (۱) (*khojand*) ص.

auspicious.

خجند (۲) ا. *Khojand*, a city in

Torkestan.

Bashful, *خجول* (*khajool*) ص. A.

shame-faced; also, timid.

To strive. *خجیدن* (*-jeedan*) ف. ل. م.

To meet. [Imper. root = خج]

Handsome. *خجیر* (*khajeer*; *kh*) ص.

Cheek. *خدا* (*khadd*) A. = گونه

[ج. = خدود (*khodood*)]

God, Divinity. *خدا* (*khoda*) ا.

Syn. الله

The Almighty God. *خدای قادر مطلق*

The Most High God. *خدای تعالی*

God forbid, *خدا نکند*

heaven forbid. *خدا انخواسته باشد*

Has he *خدا نکرده مگر* اذیت شده است!

been hurt? You don't say so!

God forbid!

O God!

Good-bye! *خدا نگهدار* (شما)

Farewell. *خدا حافظ* (شما)

[O. S.] May God be your pre-

server!

I swear thee by God. *تو را بخدا*

The prepuce A.P. (*-gah*) *خسته گاه*
or foreskin. [Often *خسته گاه*].

See under خجیدن

1. Shame. *خجالت* (*khajalat*) A. ا.

Ex. *از خجالت سرخ شد* He flushed

with shame. 2. Bashfulness.

To be ashamed, *خجالت کشیدن* ف. ل.

to blush. To be bashful or

coy. Ex. *خجالت می کشید بیاید تو* He was

ashamed to come in.

Be ashamed! *خجالت بکشید*!

Shame on you!

To put to shame; *خجالت دادن* ف. م.

to shame.

از خجالت کسی بیرون آمدن (یاد آمدن)

To make up for any deficiency

in hospitality, etc. shown to ano-

ther person.

Shameful. *خجالت آور* (*-avar*) ص. A.P.

Ex. *حرکات خجالت آور*

خجالت زده (*-zadeh*) ص. A.P.

Put to shame.

To put to shame. *خجالت زده کردن*

Bashful, *خجالت کش* (*-kash*) ص. A.P.

shame-faced; also, timid.

خجاول (*khajan*) R. = صدا

Auspi- *خجستگی* (*-jastegee*) ا.

ciousness.

Auspicious; *خجسته* (*-jasteh*) ص.

happy, blessed.

خجسته اختر (*-akhtar*) ص.

Fortunate. [O. S.] Happy-starred.

= *خجسته طالع* (*-tale*) P.A.

خجسته اختر

خجسته فرجام (*-farjam*) ص. Ending

farewell, to say good-bye. [This is a colloq. though fig. way of saying 'to bid farewell', and means orig. 'to sing the farewell song'].

1. Granted **خدا داد** (dad) - ا. ص. by God; gifted. *Compare Theodore, the Christian name of Greek origin*, and **وردی** the Turkish equivalent. 2. A masculine, proper name.

Chastity, **خدا رت** (kheldarat) - ا. ص. modesty.

Made by God. **خدا ساز** (saz) - ا. ص. (A result **خدا سازی** (sazee) - ا. ص. or effect) brought about by Providence.

Godly, **خدا شناس** (shenas) - ا. ص. pious, religious. God-knowing. Know- **خدا شناسی** (shenasee) - ا. ص. ledge of God, knowing God; piety, godliness, religiousness.

Deceit; **خدا ع** (kheda') - ا. ص. فریب An im- **خدا ع** (khadda') - ا. ص. postor; a cheat.

خدا م *See under* خادم **خدا مشرب** (khoda-mashrab) - ا. ص. P.A. Pious, godly, devout.

خدا نشناس (nashnas) - ا. ص. Impious, ungodly.

1. Lord; **خدا وند** (vand) - ا. ص. master, possessor. **خدا وندان ثروت** the wealthy (people), the possessors of riches. 2. A prince.

The Lord or (با جهان) **خدا وند عالم**

By God.

God grant (that). **خدا کند** (که)

Would to God **خدا میکرد** (که) (that), I would (that).

For God's sake. **خدا را**

See under چوب خدا صدا ندارد **«خدا کشتی آنجا که خواهد برد»**

و گرنه خدا چاره بر تن دارد

Prov. No use striving against fate.

Prov. Though **خدا دیر گیر** دستگیر است

the mills of God grind slowly,

yet they grind exceedingly small

To wish earnestly, **خدا خدا کردن**

To implore to God.

1. Discerning **خدا بین** (bin) - ا. ص. the truth. 2. Pious.

1. Pious, **خدا پرست** (parast) - ا. ص. godly; worshipping God. 2. A theist, a worshipper of the true God.

خدا پرستی (parastee) - ا. ص. Piety; godliness. Worship of (the true) God, divine worship.

Pleasing **خدا پسند** (pasand) - ا. ص. to God.

God-fearing; **خدا ترس** (tars) - ا. ص. pious, godly.

Fear of God; **خدا ترسی** (tarsee) - ا. ص. godliness; piety.

خدا حافظی (hafezee) - ا. ص. P.A. Farewell, good-bye [used as a noun], valediction.

To bid farewell, **خدا حافظی کردن** bid adieu; say good-bye. To take leave.

To bid **غزل خدا حافظی را خواندن**

Deceit,

imposture. *Syn.* نیراک - حیلہ ڈال فریب

خدمہ کردن = حیلہ کردن

A.P. خدمہ آمیز (-ameez) ص.

Deceitful, elusive [never used for persons]. Ex. سخنان خدمہ آمیز

A bridge. *خدمہ* (khadak) = پل

Servants; *خدمہ* (khadam) A.

retinue, suite. [Often وحشم خدمہ].

[Pl. of خادم ج.]

See under خدمت

خدمات

1. Service; *خدمت* (khedmat) A. [ج. = خدمات (khadamat)]

Ex. خدماتش رضایت بخش است His services are satisfactory. 2. Presence.

Ex. I am here; I am in your presence. 3. Com-

pliment(s); respect.

1. To be at در خدمت کسی بودن someone's service. 2. To be in presence of (or with) someone.

To take کسی را بخدمت خود گرفتن someone into service.

On service سر خدمت

1. To serve. خدمت کردن ف. م. ل.

Ex. I served him for two years. 2. To render (or do) a service. Ex. خدمت بزرگی بمن کرد

He did (or rendered) me a great service.

1. To go to see (به) خدمت کسی رسیدن someone. Ex. خدمت رسیدم تشریف انداختید

I came to see you, but you were not at home. 2. To be admitted to the presence of someone. 3.

master of the world; God.

A rich man, he خداوند نعمت who has a luxurious life.

Historians. خداوندان اخبار

A master. *خداوندگار* (-gar) A.

A sovereign, Lord and Creator.

Sovereignty. *خداوندگاری* (-garee) A.

reignty. Lordship.

Lord- *خداوندی* (khodavandee) A.

ship. Godship. Sovereignty.

خدا (khoday) = خدای

See under خدایه

A power- *خدایگان* (khodaygan) A.

ful monarch or sovereign.

Godship, *خدایی* (1) (-dayee) A.

Godhead, divinity.

1. Divine. *خدایی* (۲) ص.

Ex. || کارهای خدایی. 2. Providential, miraculous; fortunate. Ex. خدایی شد که

It was fortunate I did not go; it was God's wish that I should not go. 3. Deific.

Tall. Stupid. *خدا* (khadeb) ص.

Tallness. Stupidity. *خدا* (-dab) A.

Torpor, torpidity; *خدر* (-dar) A.

numbness. Stupor.

Torpid, benumbed. *خدر* (-der) ص.

To benumb. *خدر* کردن ف. م.

Syn. || To anesthetise. *Syn.*

بی‌هوش کردن

Being benumbed. *خدر* (khadr) A.

A veil. A curtain. *خدر* (khedr) A.

A scratch. *خدر* (khadsheh) A.

Fig. Anxiety, inquietude. [Often خدشه خاطر].

Malar. *خدی* (*khaddee*) A. ص.

See under *خد* *خدود*

K'edijah, A. I. (*khadeejeh*) *خدیده*

Mohammed's first wife. A feminine, proper name.

Deception, fraud; *خدیه* (*-eh*) A. I. craft, art. *Syn.* *خدء*

[*khada-e'*] ج. خدائم

Khedive, former *خدیو* (*khadvee*) A. I. title of viceroy of Egypt [often *خدیو مصر*]. A king or prince; a sovereign.

Throwing *خذف* (*khazf*) A. I. (a pebble or fruit-stone). [Rare].

Forsaking, *خذل* (*khazl*) A. I. abandoning. *Syn.* ترک

Abandoning; *خذلان* (*khezlan*) A. I. refraining from help.

An ass. *خر* (*kharr*) A. I. (۱)

Fig. A fool; a stupid person. [Used also as an *adj.*]. Ex. هرگز از او *خر* تر نگفتم.

1 never saw any one who was more foolish (or stupid) than he was. 3. = *خرک*

A wild ass; an *خردشتی* onager. See *گور خر*

A churchbug, a mulipied. *خر خاکی*

To dupe, gull, fool. *خر کردن* ف. م.

To wheedle, to blarney.

To be duped *خر شدن* ف. ل. or deceived.

A saddle-donkey. *خر سوارى*

See *لاغ*

Prov. exp. To *خر خود را راندن* care for one's own affairs, to be

To retaliate someone's behaviour upon himself. Ex. يك روزى بالاخره خدمتش

خواهم رسيد

Complaisant, حاضر خدمت obliging; serviceable.

Civil service. خدمت كشورى

Military service. خدمت لشكرى

[Note. In letter-writing, the word خدمت with an *ezafeh* at the end simply means 'to' which is often omitted in English. Ex. خدمت جناب (To) His Excellency, Mr ...].

خدمتانه (*khedmataneh*) A. P. I.

A tip, a drink-money.

خدمتگار (*khedmatgar*) A. P. I.

A servant. *Syn.* نوکر

Servitude, *خدمتگارى* (*-garce*) A. P. I. service

خدمت گذار (*-gozar*) A. P. I. ص.

1. Serving, obedient, ready to serve

2. A servant. *Syn.* خدمتگار

خدمت گذارى (*-gozarce*) A. P. I.

1. Willingness to serve, complaisance, obligingness. 2. Service.

To render خدمت گذارى کردن ف. ل. a service or services.

A present. *خدمتى* (*khedmatce*) A. P. I.

Syn. بيشكش

خدن (*khedn*) A. R. = رفيق

An arrow. *خدنك* (*khadang*)

Syn. تیر [O. S.] The white poplar (from the branches of which bows and arrows are made).

خدو (*khodoo*) A. = آب دهن Saliva.

company you keep, and I'll tell you what you are.

Buying, خر (۲) [افاز ف. خریدن], buyer, [Short for *khareedeh*, and used only in comp.].

Buy thou, خر (۲) [امراز ف. خریدن] — [Imper. root of *khareedan*; short for *berkhar*, the usual form].

Black mud. خر (۱) = *kharr*

خر (۱) = *khorr* (۱) = خور (۱)

خر (۲) = خورخر (*khorkhor*)

1. Ruin, *A. ص. (kharab)* خراب devastation, desolation; destruction.

2. Destroyed, ruined; desolate. Ex.

Spoiled, || *Iran*, || این ده خراب است rotten. Ex. || بچه خرابی است || In bad order, out of repair, impaired.

Ex. || *The road is impaired*, || راه خراب است || Overcome by wine, intoxicated to excess. [Often *و خراب* مست or *مست خواب* dead drunk].

To destroy, ruin, خراب کردن ف. م. || خانه ها را خراب کردند || pull down. Ex. || قماربازی او را خراب کرد (a) || To spoil. Ex. (b) ماشین را

Gambling spoiled him. (b) خراب کردید You spoiled or destroyed the machine.

To frustrate, to baffle. Ex. نقشه و بهم زدن || *Syn.* || مرا خراب کرد || *To mar. To impair.*

To hurt or injure. || *To decay, to*

|| *To decay, to*

|| *To decay, to*

|| *To decay, to*

|| *To decay, to*

|| *To decay, to*

regardless of others.

Prov. exp. To *خر خود سوار شدن* attain one's aim.

Prov. exp. *خر خود را از پل گذراندن* To put one's affairs in order; to get over one's own difficulties. To hit the right nail on the head.

Prov. exp. *کسی را بخر خود نشانیدن* To reinstate someone in his place or position.

Prov. exp. To put *خر بالای نام بردن* something in the wrong place.

Prov. exp. To *خر کریم را نعل کردن* grease the palm of a person, typically Karim.

To eat like a horse. *بقیر خر خوردن* *Prov. exp.* *خرم که بگل نخوابیده است* Why, I am not in such a distress as to . . ; I am not obliged to . .

Prov. exp. *خر ماز کرگی دم ندارد* I have no pretensions whatsoever to begin with.

Prov. exp. *مثل خر در گل ماندن* To stick in the mire.

از خر (سپاه) شیطان یائین آمدن *Prov. exp.* To cease to be obstinate, to leave off stubbornness.

Prov. exp. To *خر رنگ کردن* dupe or deceive a simple man.

خر چه داند قیمت قند و نبات *Prov. exp.* To cast pearls before the swine?

نبره کاهی خواهد و کنج رباط *Prov. exp.* To tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

خر را بشو و امیدارند هر رنگ نمیشود همشو *Prov. exp.* Tell me the

[ج. = خراجات (*kharajat*)]An aposteme *A.P.* (*khoraj*) خراج

or abcess. A pimple, Anthrax.

[ج. = خراجات (*khorajat*)]Spendthrift, *A.P.* (*kharraj*) خراج

lavish.

A.P. (*kharaj-gozar*) خراج گذار

Tributary.

Spending *A.P.* (*kharrajee*) خراجی

profusely; lavishment.

Tributary; *A.P.* (*kharajee*) خراجیsubject to taxation. [*Rdre*].Snoring. *R.* (*—khar*) خراخرخراز *A.R.* (*kharraz*) = پینه دوزHaber- *A.P.* (*kharrazee*) خرازیdashery. Mercy. [*O. S.*] Cob-

bling. See خراز

A.P. (*—foroosh*) خرازی فروش

A haberdasher. A mercer.

A.P. (*—forooshee*) خرازی فروشی

Haberdashery; haberdasher's business. Mercy.

An ass-mill. *A.* (*kharas*) خراس

See خر و آس No. 1. Compare

آسیاب و دستاس

1. *Geog.* *A.* (*khorasan*) خراسان*Khorasan*, a large eastern province of Persia 2. East [= مشرق].1. Of or *A.* (*—sance*) خراسانی

pertaining to Khorasan. 2. A native of Khorasan.

The owner. *A.* (*kharas-ban*) خراس بان

of an ass-mill. Compare آسیابان

A reptile. *R.* (*kharastar*) خراستر

A harmful insect.

be(come) spoiled or decayed. Ex.

غذا خراب میشود

It is all (با ساخته شد) خراب شد

over with me, I am ruined.

Things don't look (کار خراب است)

well; the affairs are in bad condition.

1. He (or she) (کارش خراب است)

is spoiled or corrupted. 2. He

is ruined; his affairs are in a bad way.

Perdition on (خانه اش خراب شود!)

him! May he be ruined!

See in the vocab.

Place of *A.P.* (*—abad*) خراب آبادdestruction, abode of ruin. *Met.*

The world.

A tavern; *A.P.* (*kharabat*) خراباتa pot-house. [*O. S.*] Ruins.1. A *A.P.* (*—bate*) خراباتی

tavern haunter, a tippler. 2. Haunting taverns; addicted to drinking.

1. A ruin, *A.P.* (*—beh*) خرابه

a ruined place. Ex. خرابه های مدائن the ruins or remains of Madaen.

2. Ruined, desolate.

1. Ruined condi- *A.P.* (*—bee*) خرابی

tion, ruin, desolation. Ex. خرابی شهر

Corruption, depravity. 3. Detriment.

4. Collapse. 5. Bad state of affairs.

An earthworm. *A.* (*—tin*) خرا تین*Syn.* || کرم خاکسکی A dew-worm.A tax, a trib- *A.* (*kharaj*) خراج

ute, a toll. Revenue. Poll-tax,

capitation tax. See مالیات و باج ||

خ ر ا ص = A.R. (khar-ras) دروغگر

A. (rat) خراط A. (kherat) خراطی

Turning, A.P. (kharatee) خراطی
turnery [business or shop of a
turner].

1. To turn خراطی کردن ف.م.ل.
(or shape) in the lathe. 2. To
be (or live as) a turner.

A lathe. چرخ (یا دستگاه خراطی)

See under خراطیم خراطوم

خ ر ا ط ی = A.P. (kharateen) خراتین

Idle talks. A. (khorafat) خرافات
mythological stories. Folklore.
Nonsense. Superstitions. Dotage.
[Pl. of خرافه].

A (-rafeh; -rafat) خرافه خرافت

[Sing. of خرافات: less frequently
used than the pl.]

A graceful خرام (kheram) (۱)
gait, graceful walking. A beauti-
tiful woman, a belle.

خرام (۲) (۱. ا. ف. ا. از ف. خرامیدن)

Walking gracefully; strutting. [Short
for kheramandeh, the
usual form, and used only in comp.,
or as a noun. See خرام No. 1. Ex.

Strut thou! [۲-۱ امر از ف. خرامیدن]
Walk thou, etc. [Imper. root of
خرامیدن kherameedan; short for
bekhram, the usual form].

Walking خرامان (kheraman) (۳)
elegantly; strutting. Ex. سرو خرامان
a walking cypress [poetic expres-

خ ر ا س = (kharasia) خراس

A scratch. خراش (۱) (-rash) (۱)

Abrasion. Compare خراش

خراش کردن = خراشیدن

خراش (۲) (۱-۱ امر از ف. خراشیدن)

Scratch thou. [Imper. root of
خراشیدن kharasheedan; short for
kharash, the usual form].

[۲-۱ ف. ا. از ف. خراشیدن]

Scratching; scratcher. [Short for
kharashandeh, the usual
form, and used only in comp. or as
a noun. See خراش No. 1. Ex. دلخراش
which see in the vocab.]

خراشانیدن (-rashandan) (۳) ف.م.

خراشانیدن (-rashaneedan) (۳) ف.م.

To (cause to) scratch. [Caus. of
خراشیدن]. Ex. دستم را خراشانید
I scratched my hand.

Filings. خراشه (-rasheh) (۱)
cuttings. Chips.

خراشیدگی (-rasheedegee) (۱)

A scratch; a slight wound.

To خراشیدن (-rasheedan) (۳) ف.م.

scratch; to scrape. Ex. آجر دستم را
خراشید || To abrade. Fig. To toil,
work hard, struggle. [Imper.
root = خراش kharash]. Compare
تراشیدن

خراشیده (-rasheedeh) (۳) ص.

scraped. [P.P. of خراشیدن (۳) ف. ا. از ف. خراشیدن]

To be scraped, خراشیده شدن ف.ل.

to scrape v.i. Ex. بدیوار خراشیده شد

I scraped my side (or my side
scraped) against the wall.

charge or charges. Ex. گذشته از قیمت.

There are also certain charges in addition to the price. [ج. = اخراج (akhrāj)]

[Note. The word مخارج which is prop. the pl. of مخرج has been adopted, in modern usage, as a substitute for the pl. of خرج — the correct pl. اخراج scarcely ever being used].

1. To spend. خرج کردن ف. م. ل. Ex. در يك روز هزار ريل خرج کردم. 2. To spend money. در روز تولد او خیلی خرج کرد. He spent much money on his birthday.

To be خرج شدن ف. ل. یا م. ج. ف. م. Much money was spent. Ex. پول زیادی خرج شد.

1. To pass بخرج دادن. Ex. سکه های قلب خود را بخرج داد. He passed off his base coins. 2. To display, to show. Ex. رشادت بزرگی. در آن روز بخرج داد.

1. To pass off as بخرج رفتن. Ex. آن دو ریالی. بد بخرج نرفت. 2. To be accepted, considered, or honored. Ex. نصایح. He did not accept (or listen to) my advices.

Travelling expenses, خرج سفر. field-allowance.

Cost of maintenance. خرج نگهداری. upkeep.

A purveyor, A.P.A. (—biar) خرج بیار. a provider; a caterer.

sion for a beautiful woman].

خرامانیدن (—maeedan) ف. م. R.

To cause to walk or strut. [Caus. of خرامیدن]

To walk. خرامیدن (—meedan) ف. ل. gracefully; to strut. [Imper. root = خرامیدن]

See under خربده

An ass-driver. خربان (kharban) ۱.

A melon. خربوزه (—bozeh) ۱.

Muskmelon. خربوزه کدو ۱. (-boozeh)

خربوزه هندی = کدو

خربوزه ابو جهل = هندوانه ابو جهل

A melon-bed. خربوزه زار (—zar) ۱.

خربطه P.A. (kharbateh) = قاز

Bot. Hellebore. خربق (kharbagh) ۱. [Pr. also kharbogh].

See under خربزه

A principal rafter; خربا (—pa) ۱. truss (of a gable roof).

Convex. خرپشت (—posht) ص.

An eminence: خرپشته (—poshtch) ۱.

a mound. A ridge. A sharp roof.

1. Expense, expen- A. (kharj) خرج

diture, cost; supply; outlay, outgo;

also, a disbursement. Ex (a) خرجش

این بنا چقدر خرج خواهد داشت

How much will this construction cost? What will the ex-

penses of such a construction

amount to?

2. A tax, a tribute. 3. (Additional)

خ ر خ

— ۷۰۷ —

خ ر ج

A stable. **خر خانه** (*khaneh*) ۱/

[O. S.] An ass-house.

خر خجیون (*khorkhojioon*) = **بختک**

Snoring. Rattling. **خر خر** (*—khor*) ۱/

rattle; rail. *Syn.* خرناس

Purring: **خر خر کر به**

Growling; snarling. **خر خر سک**

Grunting. **خر خر خوک**

To snore. To **خر خر کردن ف. ل.**

growl or snarl, as a dog. To purr,

as a cat. To grunt, as a hog.

To snore. **خر خر زدن ف. ل.**

See also **خر خر کردن** above.

Noise in the **خر خر** (*kharkher*) ۱/

throat, as that caused by strangulation; rattle.

To rattle, **خر خر کردن ف. ل.**

to ruckle.

The larynx. **خر خره** (*—khereh*) ۱/

Syn. حلقوم

A curry-comb. **خر خره** (*kharkharch*) ۱/

Syn. فشو

Snoring. **خر خره** (*khorkhoreh*) ۱/

Rattling, rattle; rail. *Syn.* **خر خر**

Death-rattle, **خر خره مرگ**

خر خری (*kharkhteree*) ۱/

Syn. صدای خر خری

A decoy-bird. **خر خسه** (*kharkhasch*) ۱/

Ado; distur- **خر خشه** (*—khasheh*) ۱/

bance. Wrangling; dispute. Anxiety.

Ex. اینکار بدون خر خشه انجام گرفت

This was accomplished without

much ado (or disturbance).

Wild cucumber, **خر خیار** (*—khiar*) ۱/

squirting cucumber,

خر ج در رفته (*dar-rafteh*) ۱/

1. Net. 2. After deducting the ex-

penses. Ex. صد ریال **خر ج** در رفته

I made a net profit of

100 rials. *Syn.* خالص

خر ج و دخل (*kharjo-dakhl*) ۱/

Receipts and expenses.

A balance-sheet. **خر ج و دخل**

To balance **خر ج و دخل کردن**

(an account).

Means **خر جی** (*—kharjee*) ۱/

of livelihood, subsistence.

Travelling expenses; **خر جی راه**

outfit.

To make **خر جی خود را در آوردن**

a living.

Relating to **خر جی** (*—kharjee*) ۲/

expenses, sumptuary.

A saddle-bag. **خر جین** (*khorkjin*) ۱/

A wallet. A satchel.

A wallet. **خر جین ترکی**

Darkling. **خر چسینه** (*kharkhoseneh*) ۱/

beetle, churchyard beetle, blaps.

A crab. **خر چنگ** (*—chang*) ۱/

lobster. The sign Cancer. *Syn.* سرطان

A lobster; also, **خر چنگ دریایی**

a crawfish.

خر چنگال (*—changal*) = **خر چنگ**

Costs of a lawsuit. **خر چه** (*—cheh*) ۱/

An annotation, a marginal note.

خر حمالی (*—hammalee*) ۱/

Drudgery, fag, plod(ding).

To fag, to drudge **خر حمالی کردن**

(esp. for others).

See under **خر** No. 1.

خر خاکی

years. *Syn.* جوان

Youth, Child-*salee* (—*salee*) خردسالی

hood, *Syn.* بچگی & جوانی

= *(kherad-keesh)* خرد کیش

خرد پیشه

Littlelness, *(khordegee)* خرد گی

Diminution, as by wear.

Bot. Mus- *A. (khardal)* خردل

tard. Also, mustard-seeds.

Mustard-seed. تخم خردل

Bot. Horse-radish. ریشه خردل

Mustard-plaster, مشع خردل

Mustard-poultice, ضماد خردل

sinapism,

Bot. Penny-cress, thlaspi. خردل فارسی

Bot. Wild mustard. خردل بری

Stupid. خردماغ (*— damagh*) ص.

Obstinate.

Stupidity. *(— damaghee)* خردماغی

Obstinacy.

Wise, خردمند (*kherad-mand*) ص.

prudent; sagacious. Intelligent. Ex.

the wise, old men. *Syn.* دانشمند & عاقل

The wise (people). خردمندان

خردمندانه (*— mandaneh*) ق. ص.

1. Wisely. 2. Wise [never used

for persons]. Ex. خردمندانه

wise counsels.

Wisdom; خردمندی (*— mandee*)

sagacity. Prudence. Intelligence.

خرد دور (*— var*) = خردمندی

خردوری (*— varee*) = خردمندی

1. A bit; خرده (*khordah*)

a particle; a fragment; a small

Wisdom; intellect. *(kherad)* خرد

Understanding. *See* عقل

Wisdom-tooth. دندان خرد

1. Small, little; خرد (*khord*) ص.

minute. Ex. (a) small ob-

jects (b) little fellows.

2. Petty. Ex. petty

farmers. 3. Young. *Syn.* جوان

4. Broken to pieces.

Change, money of پول خرد

small denomination.

To break خرد کردن ف. م.

(or cut) to pieces, to shatter. To

crush; to grind. Ex. خرد کردند

To chop. || To mash or smash. ||

To change. Ex. پول خرد کردن to change

money. *Fig.* To suppress or

subdue, to overpower.

To break خرد شدن ف. ل.

to pieces *v.i.* To be crushed. To

be suppressed or subdued.

Young and old. خرد و بزرگ

خرداد (*khordad*) *Khordad*, the

third month of the Persian, solar

year. [often خرداد ماه. (Name of)

the sixth day of the month.

خرد برور (*kherad-parvar*) ص.

Fostering wisdom.

Wise; also. خرد پیشه (*— peesheh*) ص.

practising or seeking wisdom.

Scattered. خرد خان (*— khan*) ص.

Little by little; خرد خرد (*— khord*) ق.

gradually. A particle (or bit) at

a time.

Young, of tender خردسال (*— sal*) ص.

netesimals, minor planets.

Subtle. خردنه شناس (*sphenas*) ص

Minute; critical. Prudent.

1. A خردنه فروش (*—foroosh*) ص

retail dealer, a retailer. A pedlar,

a huckster. A seller of small or

old wares. A mercer. 2. Selling

by retail, retail [*used as an adj.*].

Ex. عطار خردنه فروش.

Retail, خردنه فروشی (*—forooshee*) ص

sale of goods in small quantities.

Pedlary. Mercery.

To sell by retail; خردنه فروشی کردن

to peddle. To be a retail dealer.

Finish, finer خردنه کاری (*—karce*) ص

works.

1. A cavillet. خردنه گیر (*—geer*) ص

2. Cavilling, fault-finding.

Cavil(ling) خردنه گیری (*—geeree*) ص

To cavil; to خردنه گیری کردن

find fault (with).

Crumbs. خردنه نان (*—nan*) ص

Littleness, خردنی (*—khor.tee*) ص

smallness. Nonage; infancy; child-

hood. Ex. « یاددارم که در عهد خردی. » I

remember that in my childhood.

False pearls; خرز (*—kharaz*) ص

glass beads.

Sewing leather; خرز (*—kharz*) ص

cobbling. See خراز

A glass خرزّه (*—kharzeh*) ص

bead; a false pearl. Compare the

collective خرز *khuraz*

Bot. P.A.1 (*—zahreh*) خور زهره

1. Oleander, rose-bay. 2. Cursed

piece; anything small. Ex. (a)

یک خردنه قند a bit of sugar. (b)

یک خردنه صبر کن Wait a little; wait

a bit. 2. Filings; dust. Ex. خردنه

۳. Fig. (a) A fault. See خردنه

|| گرفتن (b) Minute points. See

خردنه بین

To cavil: to find fault. خردنه گرفتن

Ex. از نوشتجات من خردنه میگیرد. He cavils

at (or finds fault with) my writ-

tings. || To nag.

Crumbs.

خردنه نان

Crumbs fallen from خردنه سقاط

the table.

1. Of small denomina- خردنه (۲) ص

tion; fractional. Ex. پول خردنه change.

Syn. پول خرد. || 2. Small; minute.

To change (money). خردنه کردن

Critical, acute; خردنه بین (*—bin*) ص

discerning. Meticulous R. Cavilling

[= خردنه گیر].

خردنه بینی (*—beenec*) ص

Criticalness, critical observation, scrutiny,

acuteness. Meticulosity R. Cavil.

Chicanery R.

A chip. خردنه چوب (*—choob*) ص

Little خردنه خردنه (*—khordch*) ق

by little. Syn. خرد خرد

Critical; خردنه دان (*—dan*) ص

also, versed or proficient. Saga-

cious R.

Sundries. خردنه ریز (*—reez*) ص

notions. Trinkets, knickknacks.

خردنه سیارات (*—sayyarat*) P.A.1

Astr. Asteroids, planetoids, pla-

A large, rough stone. Fig. 1. An impediment or obstacle. 2. A stumbling block. 3. A borer; also, a rival.

A squama, A. 1. (—*shaf*) خرف شف
a scale

Med. Squa- A. P. (—*shaf*) خرف شف
mate, squamatoze, squamous, scaly.

خورشید (*khorsheed*) = خورشید
Stup. d. P. A. (—*shaf*) خرف شف
Ass-natured.

Trunk, A. 1. (*khortoom*) خرف طوم (۱)
proboscis. Ex. || خرف طوم فیل. A snout.

[*kharateem*] ج = خرافیم

Geog. Khartum, city (۲) خرف طوم (۲)
in Anglo-Egyptian Soudan.

A. P. (—*dar*) خرف طوم دار

Zool. Proboscidian.

Zool. Tapir. خوک خرف طوم دار

Weakness. A. 1. (*khara'*) خرف

1. A dotard. A. 1. (—*raf*) خرف رف
sot. 2. Anile; muzzy. Weak-minded;
also, imbecile. Ex. بعضی اشخاص چو بی
میشوند خرف میشوند

To dote. خرف شدن (یا بودن)

To besot; خرف کردن ف. ا. م.

to stupefy.

Dotage; anility. A. 1. (—*raf*) خرف رف

Bot. Purslane, A. 1. (*khorseh*) خرف ه
common purslane.

(*kharaftim kardan*) خرف فهم کردن
P. A. م. F. To demonstrate (a thing)

such that even fools can under-
stand it; to inculcate (on or upon).

To cause to understand by incul-

crowfoot (*Ranunculus scleratus*).

2. Rhododendron. 3. Colocynth.

A bear.

The white bear. خرس سفید

A sea-bear; a seal. خرس دریایی

A she-bear. خرس ماده

Prov. مویی از خرس کندن غنیمت است

It is worthwhile to take any small
sum from the miser.

Prov. «خرس در کوه بوعلی سینا است»

The fool is wise where there is
scarcity of wisdom.

Dumbness. A. 1. (*khara*) خرس

1. A bear- (*khersban*) خرس بان

leader. 2. A bearward.

A bear's (*—bachcheh*) خرس بچه

cub, a whelp.

1. A little bear, (*khersak*) خرسک

a bear's cub, a whelp. 2. A game

in which a boy confined in a circle

drawn round him is hit by others

until he hits one of them by his

leg, and brings him in to take

his place. 3. A piled carpet, a

thick-napped carpet. [Often used

attrib. Thus: قالی خرسک. 4. Zool.

A badger. Syn. گورکین

1. Content; (*khorsand*) خرسند

satisfied. Ex. بیکان جوی خرسند است

Syn. راضی & قانع. 2. Glad; joyful. Ex.

I am glad to see

you. Syn. خوشنود

Joy, joy I- (*—sander*) خرسندی

ness; gladness. Contentment, satis-

faction.

2. *Mechanics*. A jack. 3. A buck [used in gymnastics]. 4. A saw-horse or sawbuck [= خرک چوب‌ری]. 5. [O. S.] A little ass; an ass's foal. 6. *R*. A go-cart.

An ass's *A*. (*khar-korreh*) خر کره
foal, a young ass [= کره‌خر].

An ass-*P T.* (*charak-chee*) خرکچی
driver.

Like an ass. *Q*. (*kharahee*) خرکی
He is as drunk *Q*.
as a fiddler.

A tent. *A*. (*khar-gah*) خرگاه
pavilion. A shed. A cottage.

The halo round the *Q*.
moon. *Syn.* هاله

To pitch a tent. *Q*.
خزگه زدن

Q. (*-goor*) خرگور = گور خر

A hare. *A*. (*-goosh*) خرگوش

A rabbit.

A rabbit. *Q*.
خرگوش فرنگی

A rabbit. *A*.
خرگوش سفید

buck-rabbit.

A leveret, a *Q*.
young hare. خرگوش بچه

A doe-rabbit. *Q*.
خرگوش ماده

a doe-hare. *Q*.
ماده خرگوش

Zool. Pika. *Q*.
خرگوش بدم

Like a *Q*.
خرگوشی (*-gooshee*)

rabbit or hare; suggestive of a

hare.

Prov. exp. خواب خرگوشی دادن

To lead by the nose. To calm by

false promises.

A bad memory. حافظه خرگوشی

cating upon the mind, or by
long demonstration.

[*Note.* This verb should not be
used in polite conversation].

Dotage. *A.P.* (*kharefee*) خرفی

Rending, *A.* (*khargh*) خرق

tearing (clothes). Laceration. A
furrow.

Something super- *Q*.
خرق عادت

natural or extraordinary; a prodigy;
also, a paradox. A miracle.

See خارق العاده

Stupidity. *A.* (*khorgh*) خرق

Awkwardness.

Awkward: *A.* (*kharegh*) خرق

unskilful. Stupid.

A wadded *A.* (*khierghch*) خرقة

cloak. A robe; a mantle. A gown.

[O. S.] A garment made of shreds
(worn by dervishes, etc.)

A pelisse. *Q*.
خرقة زنانه - خرقه خن

To surrender. *Q*.
خرقة انداختن

To become از دست کسی پوشیدن

some one's pupil.

To rend or tear. *Q*.
خرقة کردن ف. م.

The cloak worn *Q*.
خرقة ارادت

by a novice or convert.

The cloak worn by *Q*.
خرقة تبرک

a lay-brother.

Mohammed's cloak. *Q*.
خرقة شریفه

A dervish; *A.P.* (*-poosh*) خرقه پوش

a mendicant. [O. S.] Wearing a

(wadded) cloak.

I. *Mus.* A. (*kharak*) خرک

bridge. Ex. خرک تاراز استخوان

Dead drunk. *خر مست* (*khar-mast*)
Stupid.

A grass-plot. *خرمگاه* (*khorram-gah*)
A pleasant and green place.

See سبز

A gad-fly, an ox-fly, a horse-fly, oestrus, oestrus.
خرمگس (*khar-magas*)

Prov. exp. One *خرمگس* ممر که
who troubles the peace of a
gathering, a mar-joy, a trouble-
some guest.

A stack (of reaped corn), a heap. Harvest.
خرمن (*kherman*)

Harvest-time. وقت خرم
سر خرم

To stack. خرم کردن ف. م.
to heap up (corn). To gather in
(the crop).

To thrash or thresh corn. خرم کوفتن
خرم کوبیدن

The halo round the moon. خرم ماه

خرمن سوخته (*sookhteli*) سر.

Ruined, impoverished.

A corn-thresher, a flail; a threshing-machine.
خرمن کوب (*--- koob*)

Threshing corn, corn-threshing.
خرمن کوبی (*--- koobe*)

A threshing-floor.
خرمن گاه (*--- gah*)

A large mouse; a rat. See *موش صحرائی*
خرموش (*khar-moosh*)

خرمگه (*--- gah*) [Poetic form and contraction of *خرمگه*]

1. Fresh; *خرم* (*khorrām*)

blooming. Ex. درختان آب که میخورند

|| 2. Green; pleasant de-

lightful. Ex. باغ سبز و خرم است

|| 3. Cheerful, joyful; smiling. Ex.

از شنیدن این خبر شاد و خرم شد

To make cheerful, to gladden. To render fresh or pleasant.

Piercing. Burst-*خرم* (*khar-m*)
ing, splitting. The eye of a needle.
A peak. [Rarely used].

A date; dates. *خرما* (*khorma*)

A date-palm. درخت خرما

A tamarind. خرمای هندی

Syn. تر هندی

Prov. exp. هم خرما و هم صواب

Both a duty and a pleasure.

خرما بن (*--- bon*) = درخت خرما

Dried *خرما خرنج* (*--- kharak*)

dates [esp. of a special variety].

Bot. Persimmon. *خرمالو* (*--- maloo*)

Date-plum; *خرماندو* (*--- mandoo*)

ebony-tree.

Reddish brown, russet, chestnut.
خرمای (*--- yee*)

خرمای رنگ (*--- rang*) = خرمایی

Joyous, cheerful; also, happy. *خرم دل* (*khorrām del*)

Syn. خوشدل

خرم دلی (*--- deli*)

Cheerfulness, joy, gladness.

Of a smiling face; cheerful.
خرم روی (*--- roo-y*)

خ ر و

— ۷۱۳ —

خ ر م

protrusion of the eyeball.

Exodus [one of the سفر خروج
five books of the Pentateuch].

The Resurrec- (yowmol-) يوم الخروج
tion Day.

خروج (۲) = R. خروس

A balcony. A.P. (— roofre) خروچی

A cock. (— roos) خروس

A capon. خروس اخته

خروس هندی = بوقلمون نر

A young cock, } بچه خروس

a cockerel. } جوجه خروس

Cock-fight. جنگ خروسان

Cock-fight. (— bazee) خروس بازی

A cockerel. (khoroosak) خروسك

Hammer of a rifle. || The clitoris. ||

Med. 1. Hooping-cough. 2. Croup.

خروس کولی (— roos kowlee)

1. The lapwing. 2. The black cock.

Roar(ing), (— roosh) (۱) خروش

cry(ing); clamour. Effervescence.

Syn. جوش

خروش زدن }
خروش بر آوردن } = خروشیدن

War cry, battle cry, slogan. خروش (یا نعره) جنگ

خروش (۲) [۱- امر از ف. خروشیدن]

Roar thou, cry thou. [Imper. root of خروشیدن *khoroosheedan*; short for خروش *bekhoroosh*, the usual form].

Roaring, [۲- ا. ف. از ف. خروشیدن] — crying. [Short for خروشنده *kho-rooshandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun.

Bot. Corymb. (kharmch) خرمة

Glass beads, (— mohrch) خرمةره
shells.

Cheerfulness. (khorramce) خرمة

Freshness, pleasantness.

Snoring. (kharras) خرناس

To snore. خرناس کشیدن ف. ل.

خرنا. خرنای (— na; nay) = کرنا

A platband. (kharand) خرنند

A low clay-wall. Parapet of a gallery.

A purchaser, (randeh) خرنده

a buyer. See خریدار

Snoring. (khornesh) خرنش

Carobs, (kharnoob) خرنوب

bean-pods, St. John's bread.

Kharvar, dry. (— var) خروار

measure equal to 100 «batmans».

[O. S.] An ass-load.

خروب (kharocb) = خرنوب

Going out, (khorooj) (۱) خروج

coming out. Ex. خروج از آن مکان

It was not possible to

come out of that place. || Egress;

exit. Leaving, departure. Outlet,

issue. Projection. Rebellior; revolt.

Resurrection. Exodus. Mil. Sor-

tie. Med. Prolapsus.

To go out, خروج کردن ف. ل.

to come out; to leave. To issue.

To project. Syn. خارج شدن

بیرون رفتن - بیرون آمدن

Menstruation, خروج طمث

Exophthalmos, خروج تخم چشم

or exophthalmus, خروج عین

نیستید You don't want this; you are not a true or bona fide buyer.

1. Pur- خریداری (—reedaree) ص || 2. Bought, purchased. Syn. خرید. Ex. این خانه خریداری است

1. To buy, خریداری کردن ف. م. || 2. To make a purchase. Syn. خرید کردن

To buy, to خریدن (kharēdan) ف. م. || purchase. [Imper. root = khar]. Ex. Buy this book from me.

To buy back. باز خریدن ف. م. || to redeem; to buy off.

برای خود خریدن (اجناس حراجی)

To buy in.

Bought, خرید (kharcedeh) ص. [P.P. of خریدن]

An unbored pearl. A. (۴) خرید (kharā-ed) ج. = خرید

A scratch. خریدش (۱) (—reesh) ج. = خرید

Syn. خراش || A pain R.

A laughing-stock. R. (۴) خریدش خریدشیدن (—reesheedan) =

خراشیدن

A leathern bag, a purse. A map; a chart. خرید (reetch) A. (—)

[J. = خراط (kharā-et)]

Autumn. 4. (—reef) خرید

Autumnal. خریدنی (—reefee) ص. A.

Ex. autumnal equinox. اعتدال خریفی

1. Fur. خز (khaz) A. (۱)

2. A fur animal; a weasel, sable, beaver, etc. [O. S.] (Raw) silk.

Muff.

خز دست

See فروش No. 1.]

Roaring, خروشان (—rooshar) ص. [Pres. part. of crying, shouting.] خروشدن

خروشاندن (—rooshandān) ف. م. خروشانیدن (—rooshaneedan)

To cause to shout or roar. To excite. [Caus. of خروشدن]

To خروشدن (—roosheedan) ف. ل. To roar, to cry (loud): to shout.

[Imper. root = خروش] [Often بر خروشدن]

Cracks; holes. A. (—rough) خروق [Pl. of خرق]

Mud (sticking to the bottom of a cistern, etc.). خره (kharreh) A. (۱)

Lees R. A heap R.

Snoring. خره (khorreh) A. (۱)

To snore. خره کشیدن ف. ل.

Silliness, خری (kharēe) A. (۱)

stupidity. خری (kharīyyat) A. (۱)

Purchase. خرید (—reed) A. (۱)

Ex. خرید مصالح بنایی || [Orig. the past tense of خریدن]

To make خرید کردن ف. ل.

a purchase. Compare خریدن

Buying and خرید و فروش

selling. Trade. Transaction.

A purchaser, خریدار (—reedar) A. (۱)

a buyer; a vendee; a customer.

Spec., one who wishes to trans-

act bona fide. By ext. De-

mand, market. Ex. این جنس

نیامداد There is no demand

for this commodity. 2. آفاسم خریدار

See under خزانیدن
or خزینه

A ruffian. A. (khaz-poosh) خزپوش
A swindler. [O. S.] Clad in fur.
Khazar, a tribe T. (khazar) خزر
inhabiting on the shores of the
Caspian Sea.

The Caspian Sea. بحر خزر
Cutting. خزع A. (khaz')

Neurotomy. خزع اعصاب
Pottery. خرف A. (khazaf)

earthenware, baked clay.

A furrier. A. (khaz-foroosh) خز فروش

Furriery. A. (forooshee) خز فروش

A.P. (khazaf-reez) خز ریزه

A potsherd.

Reptiles. A. (khazandegan) خزندگان

Creeping animals. [Pl. of خزنده]

1. Creeping. A. (-zandeh) خزنده

2. A reptile. A creeper.

Zool. A cicada. A. (-zock) خز واک

or cigala. A scarab. L., a beetle.

Moss. خزه A. (khazeh)

A muscologist. A. (-shenas) خزه شناس

Muscology. A. (-shenasec) خزه شناسی

To creep, L. ف. (khazeedan) خزیدن

to crawl. [Imper. root = خز]

Crept; crawled. A. (-zeedeh) خزیده

Lying hid. [P.P. of خزیدن]

A treasury R. A. (khazeeneh) خزینه

A magazine. A reservoir (esp. of

a hot bath) Compare خزان

Scarce: A.P. (-ee) خزینه ای

full of wit. Ex. حرفهای خزینه ای

خزینه دار (-dar) = خزان

A (fur) tippet, a
necklet of fur.

Sable. خز سیاه

Crawl [۱- امر از ف. خزیدن]

or creep thou. [Imper. root of

بخز khazeedan; short for

bekhaz, the usual form].

Crawling, [۲- ا. ف. از ف. خزیدن]

creeping. [Short for خزانده

deh, the usual form].

A potter. خراف A. (khazzaf)

A seller of pottery. See خرف

Fall, au- خزان (۱) (khazan)

tumn. Syn. پاییز

To turn yellow, خزان شدن

as leaves or trees.

Creeping, crawling. خزان (۲) ص.

[Pres. part. of خزیدن]

Affected خزان دیده A. (-deedeh)

by the خزان رسیده A. (-rascedeh)

autumn. Fig. Pale; faded.

A treasury. خزان A. (khezaneh)

A treasure. Magazine (of a rifle,

etc.), chamber. A (silkworm)

[ج. = خزان (kheza-en) nursery]

خزان ای (-ee) = خزینه ای

A treasurer. A.P. (-dar) خزان

A bursar.

Treasurer General. خزان دار کل

The خزان داری A.P. (-daree)

treasury.

Treasury General. خزان داری کل

Autumnal. خزان (khazance) ص.

Ex. باد خزان

خسب (khasb) (۱) - امر ازف. خسییدن [

Sleep thou! [Imper. root of خسییدن
khasbeedan; short for بخسب be-
khasb, the usual form].

Sleeping; [۲ - ا. ف. ازف. خسییدن] -
sleeper. [Short for خسبنده khas-
bandeh, the usual form, and used
only in comp.].

خسانیدن (khasbandan) ف. م.
خسانیدن (khasbaneedan)

To cause to sleep or lie down

[Caus. of خسییدن]. Syn. خواباندن

To sleep. خسییدن (beedan -) ف. ل.

To lie down. [Imper. root = خسب].

Syn. خفتن & خوابیدن

خسب (khasp) = خسب

خسب پرور (khas-parvar) ا. ص.

(One) who cherishes the mean.

خسپیدن (khaspeedan) = خسپیدن

Meanness, خست (khessat) ا. ا.

vileness; sordidness. Stinginess;
miserliness; avarice.

Fatigue, خستگی (khastegee) ا.

tiredness, weariness. Wound.

To take rest; خستگی در کردن

to refresh oneself.

از خستگی بیرون آمدن = خستگی در کردن

خستگی ناپذیر (napazeer -) ص.

Indefatigable, tireless.

To tire (out), خستن (khashtan) ف. م.

to make tired See خسته || To

wound. To injure; to offend. [Im-
per. root = خس]

A stone; a خستو (۱) (-too) ا.

kernel. Syn. هسته

A small chip of (khas) (۱) خسی

wood. A thorn. A straw; a mote.

See خار No. 1.

To seek خس بدین (یاداندان) گرفتن

quarter. To acknowledge one's
weakness, to submit or yield.

Mean, vile.

خس (۲) ص. ا.

Stingy. See خسب

Lettuce.

خس (۳) ا. ا. = کاهو

See under خستن

خس (۴)

خسارت (khasar) = خسارت

1. Loss.

خسارت (۱) (-sarat) ا. ا.

Ex. خسارت من بالغ بر صد ریال میشود.

My loss amounts to 100 rials. Syn.

خسارت 2. Damage. Ex. (a) || ضرر

the damage caused by

flood. (b) باید خسارت آنرا بدهی

You must pay the damages for it.

3. Prejudice. 4. Lesion.

To sustain a

خسارت دیدن

damage (or

خسارت کشیدن

damages), to sustain a loss (or

losses).

To damage.

خسارت وارد آوردن

Ex. سیل بمحصول

خسارت رساندن

The flood damaged

the crop.

To sue for خسارت دادن

damages.

Wear

خسارت عدم معمول

and tear.

خسارت حد مجاز

خسارت آمیز (ameez -) ص. ا. پ.

Detrimental, involving a loss, pre-

judicial; scathing.

خساست (khasasat) = خست

Râle. rhonchus.

A loss. A.I (khasr; khosr) خسرو

A father-in-law. A.I (k'hosor) خسرو

A loss, A.I (khosran) خسرو
a damage. Syn. ضرر و خسارت

1. Khosrow, A.I (—row) خسرو

name of a king of the Sasanian

Dynasty. 2. A (great) king. 5. A

masculine. proper name.

1. Kingly. خسروانه (—rowaneh) — م. ق.

royal. 2. In a kingly or royal manner.

خسروانی (rovanee; -ravanee) م.

1. Royal. kingly. Majestic; grand.

2. (Name of) a tune in music (esp.

that made and sung in presence

of King Khosrow). An old, gold

coin. Anything grand or majestic.

خسروپرست (khosrow-parast) م.

Rendering homage to a monarch;

liege. 2. A royalist.

خسرودارو (—daroo) = خوونجان

Of kingly خسرو و گهر (—gohar) م.

race; of royal birth.

Royal, خسروی (khosrowi; -ravi) م.

kingly. Ex. تاج خسروی

Sinking A.I (khasf) خسوف

down. Hiding; being eclipsed.

A star thistle. A.I (khasak) خشک

A caltrop. See خشک || A chip; a

small thorn. [Dim. of خس No. 1]

Bastard saffron. A.I (khasok) خشک

Twigs; خس و خاشاک (khasokhash)

brushwood.

خسودن (khasoodan) م. م.

1. Confessing; acknowledging. Consenting. 2. A confessor.

To confess; to acknowledge. To consent. Syn.

راضی شدن و اقرار کردن

A coarse, خسوانه (khasavaneh) م.

woollen garment worn by dervishes. A motley.

1. Tired. خسته (khasteh) م. ا.

weary; exhausted. Ex. خسته هستم نمیتوانم

Wounded; galled. 2. A

tired person. [P.P. of خستن] ا. م. از.

[[ج. خستگان (khasategan)]]

To tire (out), خسته کردن ف. م.

to make tired, to weary. Ex. اسب را

To wound R. || خسته کرد

To get tired, خسته شدن ف. ل.

to become tired (or weary): to

be exhausted. Ex. عاقبت خسته شده خرابید

At length he got tired and lay

down (or slept).

A stone or kernel. خسته (khas) م. ا.

Syn. هسته و خستو

A bandage. R. A.I (—band) بسته

Afflicted. P. A. خسته حال (—hal) م.

خسته خاطر (khaser) م. P. A.

Afflicted; heart-sore.

Sick at heart; خسته دل (—del) م.

heart-broken, heart-sore.

خسته کننده (konandeh) م.

Tiresome, tedious.

Weak, خسته مزاج (—mezaj) م. P. A.

weakly; sickly.

Rattle. خسختن (kheskhten) م. ا.

A javelin R. A halberd R.

To make sun-

dried bricks.

A burnt brick.

A sun-dried brick.

An ingot of gold.

In labor, on the point

of delivery.

خشت بز (paz) الخ = آجر بز الخ

Square. خشت خشتی (kheshtec) ص.

خشت زن (zan) = خشت مال

Seat (of خشتك (kheshtak) ص.)

trousers). A gusset.

A maker خشتمال (khesht-mal) ص.

of sun-dried bricks.

Made of sun- خشتی (kheshtec) ص.

dried bricks. Shaped like a brick

or lozenge. Diamond-shaped.

Diamond

[in playing-cards].

Poppy; خشخاش (khashkhash) ص.

white poppy.

Corn-poppy,

field-poppy, coquelicot.

Poppy-juice.

Maw, maw seed.

Papaverous.

Rustle.

To rustle.

Humility.

Half-frozen

snow, hardened snow.

Rustling.

1. Dry.

Ex. سرفه خشك || Ant. تر || 2. Withered.

To mow. To reap. Syn. درو کردن

A. (soor, -sorch) خسوره

A father-in-law or mother-in-law.

Syn. مادر شوهر & پدر شوهر

Eclipse of خسوف (soof) A.

the moon. Compare کسوف

Meanness, خسی (khasee) ص.

vileness. Syn. فرومایگی & بستی

خسیدن R. (dan) = جویدن

Sustaining خسیر (khaseer) ص.

(or having sustained) a loss.

1. Stingy. خسیسی (sees) ص.

close-fisted, parsimonious; miserly.

penurious. Mean, base. 2. A miser;

a stingy person. A mean or vile

person. See خست

خسیسی A.P. (seesce) = خست

Husband's خش (khash; k ash) ص.

mother; wife's mother; mother-

in-law.

See خش خش

A wood-

seller. See خش

A cultivated خشاده (khoshadeh) ص.

field; a sown field.

خشاف (khoshshaf) A. = خفاف

Big-nosed خشام (khashsham) ص.

(person).

خشانیدن R. (khashancedan) ص.

To bite. To wound.

Wood.

خشب (shab) A. [Pl. خشاب khoshob & خشاب akhshab]

Syn. هیزم & چوب

A sun-dried خشت (khesht) ص.

brick. An ingot. A mace or staff.

insincere; outward, cold; also, mere. Ex. تعارف خشك و خالي.

خشك آرد = خشكار (khoshkhar).
Coarse flour.

خشك اندام (khoshkandam) ص.
Lean, destitute of fat. Syn لاغر

خشك اندن (khoshkandan) ف.
خشك نيدن (kaneedan) — ف.

To dry, to cause to dry. To desiccate. [Caus. of خشكيدن]

Dried fruits. خشكبار (khoshkbar) ف.
خشك بهار (kebar) — ف.

خشك دامن (khoshk-daman) ص.
Continent, chaste, pure. Ant.

يا كيدامن. Syn. || نردامن
Close-fisted, stingy. ص. خشك دست (dast) —

جوگی شک خيس. Syn.
Stinginess. خشك دستي (dastee) — ف.

avariciousness.

خشك دماغ (damagh) — ص. P.A.
Crack-brained; brainless; crazy.

خشك دماغی (damaghee) — ف. P.A.
Stupidity; silliness, folly. Craziness.

خشك دهن (dahan) — ص.
Fasting. خشك رود (rood) — ف.

A dried-up stream.

Dry scab. خشك ريش (reesh) — ف.
خشك ریشه (reeshek) — ف.

[O. S.] A dry root. Med. Eschar,
(dry) slough. Fig. An excuse.

Arid land. خشك زار (zar) — ف.
خشك سار (sar) — ف.

Year of drought. خشك سال (sal) — ف.
Drought, خشك سالی (salee) — ف.

year of drought, dearth, scarcity.

Ex. (a) دست خشك اورا شفا داد
گلبهای خشك

3. Close. See خشك دست || 4. Hol-
low; brainless. Ex. کله اش خشك است

5. Barren. Ex. آن سال سال خشکی بود

6. Spiritless, lifeless; prosaic, uninter-
esting; also, meaningless. Ex.

7. Not juicy; waterless. Ex. اين ليمو خشك است

8. Severe, austere; strict; harsh. Ant. پر آب

9. Colloq. Falling below the required quantity, less
than the due quantity. Ex. دو من

It is a little less than two «mans». Ant. چرب

10. Stiff. 11. Frozen. 12. Thirsty, dry.
Ex. اين فصل فصل خشکی است.

13. Abstract. 14. Not mellow.

1. خشك کردن ف. م.
dry. Ex. رخت ها را خشك کردند

2. To wipe. Ex. دستش را با حوله خشك كرد

He wiped his hand with a towel.

3. To parch; to torrefy.

خشك شدن ف. ل.
1. To become dry, to dry v.i. to drain.

2. To wither (up). Ex. دستش خشك شد

3. To freeze. Ex. از سرما خشك خواهيم شد

We shall freeze from cold.

خشك انداختن ف. م.
To drain.

خشك افتادن ف. ل.
Good and bad.

خشك و تر
[O. S.] Dry and wet.

1. Empty; unmeaning. خشك و خالي
Ex. empty words; nonsense. 2. Unceremonious. 3.

خ ش م

Aridity. Stinginess. Lifeless or spiritless quality (of a speech, etc.). Severity. austerity.

By land. از راه خشکی
Mania; also, folly. خشکی دماغ

See خشک دماغ

1. To خشکیدن (— keedan) ف. ل.

dry up, dry up, drain. Ex. چاه خشکید

2. To wither (up); to blast. 2. To

freeze. Syn. خشک شدن

Dried خشکیده (— keede) ص.

(up); withered (up). Sear(ed).

[P. P. of خشکیدن از ف. م. ا.]

Bdellium. خشل (k'ashal) ف. ل.

Anger, خشم (kheshm; khashm) ف. ل.

rage, fury, wrath. Syn. غضب

To become خشم کردن

angry. Syn. خشم گرفتن

غضبناک شدن ف. ل. بخشم آمدن

در خشم شدن

خشم آوردن

To provoke, بخشم آوردن ف. م.

to make angry.

To subdue خشم (فرو) خوردن

one's passion or anger.

Angry. خشم آلود (— alood) ص.

Burning خشم تاب (— tab) ص.

with rage.

Angry, furious. خشمگین (— gin) ص.

Syn. غضبناک

To get angry; خشمگین شدن ف. ل.

to flare up, to rage.

Angriness. خشمگینی (— geenee) ف. ل.

Angry. خشم ناک (— nak) ص.

Angriness. خشم ناک (— nak) ف. ل.

خ ش ن

خشک کن (khoshk-kon) ص.

1. A blotting-pad, a blotter. A drier.

2. Siccative.

خشک گردن (gardan) ص.

Stiff-necked.

Crack- خشک مغز (— maghz) ص.

brained; brainless. Crazy.

خشک مغزی (— maghzee) ص.

خشک دماغی

خشک مقدس (— moghaddas) ص.

Pharisaical; hypocritical, hypocritically ceremonious.

خشک مقدسی (— moghaddasee) ص.

Hypocrisy; mummery; pharisaism.

1. Dry bread. نان (nan) ص.

2. Biscuit.

خشک نهاد (nehad) ص.

Useless, not helpful to others.

1. Dried خشک و (— va) ص.

ان خشک و (as bread in the oven). Ex. نان خشک و

2. Bread that is dried in the

oven [the common dry bread

eaten with tea, etc.].

Cast steel. خشکه (۱) (khoshkeh) ف. ل.

Rice boiled without butter.

Globally; as a خشکه (۲) ق.

fixed sum. Ex. ماهی پنجاه ریال خشکه

I pay her monthly a glo-

bal (or fixed) sum of 50 rials:

i.e. without clothes or other things

[speaking of pay to servants or

housemaids].

خشکه بار (— bar) = خشکبار

Dryness. Land. خشکی (— kee) ف. ل.

as opposed to sea. Drought.

خ ص و

— ۷۲۱ —

خ ش ن

thy qualities. *Syn.* خصائل
See in the vocab. بد خصال
 Contending. A.۱. (*khesam*) خصام
 litigating. A. dispute or quarrel.
 Properties. A.۱. (*khasa-es*) خصائص
 virtues. Characteristics.
 [*ج. خاصیت* Pl. of]
 Qualities, charac- A.۱. (*-el*) خصائل
 ters; habits. [*ج. خصلت* Pl. of]
 Abundance of A.۱. (*khesb*) خصب
 herbage; rich vegetation.
 Quality; A.۱. (*khaslat*) خصلت
 habit, character. [*ج. = خصال* (*khesal*)].
Syn. خصل
See in the vocab. بد خصلت
 An enemy, A.۱. (*khasm*) خصم
 adversary, antagonist, foe(man).
Syn. دشمن [*ج. = خصوم* (*khosoom*)]
See under خصم
 خصما
 خصمانه (*khasmane'h*) *ق. س. P. A.*
 1. Hostilely, inimically. *Ex.* خصمانه
 2. Hostile, ini-
 mical [*never used for persons*].
Ex. رفتار خصمانه
 1. Particu- A.۱. (*khoos*) خصوص
 larly, peculiarity. 2. Concern, re-
 gard; affair; fact. *Ex.* در آن خصوص با او
 I talked to him about
 that (affair).
 About, concerning, در خصوص
 with regard to. *Ex.* کافذیکه در خصوص
 the letter I wrote about
 taxes. *Syn.* راجع به
 What about? About در چه خصوص

Rough, rude, A.۱. (*khashen*) خشن
 coarse, harsh [*Used also figura-*
tively]. *Ex.* 1. این یارچه خشن است
 2. اخلاق این مرد خیلی خشن است. *Syn.*
 درشت & زبر
 Ascetic. A. P.۱. (*-poosh*) خشن پوش
 خشنود (*khashnood*) = خوشنود
 خش و خاش (*khasho khash*)
 Chips; rubbish.
 خودن (*khashoodan*) *ف. م.*
 To prune.
 1. A prophet. (*khashoor*) خشور
 2. An apostle. *Syn.* پیغمبر
 Humility. A.۱. (*khashoo'*) خشوع
 [*Used often with its syn.* خضوع].
 Roughness, A.۱. (*-shoonat*) خشونت
 rudness; harshness; asperity. *Ex.*
 با خشونت با آنها حرف زد He spoke
 to them harshly.
 To speak خشونت کردن *ف. ل.*
 harshly. *Ex.* با من خشونت کرد
 Corrupt; (*khasheeb*) خشیب *ص. A.*
 vile. Rough-hewn R.
 Fear. A.۱. (*khash-yat*) خشیت
 fear of God. *Syn.* ترس
 خشیب (*khasheej*) *س. ا.*
 1. Oppo-
 site, contrary. 2. An element.
See آخشیج
 Poverty, A.۱. (*-sasat*) خصاست
 destitution. *Syn.* فقر
 A cobbler. A.۱. (*khasraf*) خصاف
 A liar. [*Rarely used*].
 Character(s); A.۱. (*khesal*) خصال
 habit(s); qualities. [*ج. خصلت* Pl. of].
Ex. خصال حمیده Good or praisewor-

خصیة الثعلب A.1 (khosyatossa'lab)

See under خایة ثعلب

The ovary of a woman. Syn. مبيضة (khosamat) A.1 (-- onnessa')

The two testicles. A.1 { خصیتان (khsyatan) خصیتین (yateyn) [D. of خصیة]

1. An enemy, an adversary. Syn. خصم A.1 (khaseem) 2. R. دشمن & خصم

A litigant. [ج. = خصماء (khosama')] A.1 (khosama')

Dye (for the hair, hands, etc.); henna or indigo used for tinging. Ex. ریش از خون His beard was tinged with blood.

To dye (one's hands, beard, etc.) with henna or other coloring matter; to tinge (one's hands, beard, etc.) with henna, or the like.

خطاب کردن ف. ل. م. خطاب نهادن
خطاب بستن = خطاب کردن

Greenness: A.1 (khazarat) خضارت verdure.

Khezr, the prophet Elias (whose soul is transmigrated into other forms). [Khezr is said to have discovered and drunk of the Water of Life whence he became immortal].

[Note. Another pronunciation of the name is khezer].

Green. A.1 (khazer) خضر

Greenness. A.1 (-- zar) خضر

1. Green. A.1 (khazra') خضر

what? On what affair?

Especially, particularly, in particular. Ex. علی الخصوص

چندین دلیل توهم بغموس برای ناخوشی. I did not go for several reasons especially on account of illness.

Especially, particularly. A.1 (-- soosan) خصوصاً Syn.

بویره - علی الخصوص - بخصوص

1. Private. A. P. ص (-- sooser) خصوصی

Ex. 2. Special. Ex. مراسله خصوصی

3. Informal. Ex. کاغذ خصوصی

Particularities; peculiarities; specifications. A.1 (-- siyyat) خصوصیات

Features. [Pl. of خصوصیت]

1. Intimacy, intimate friendship. A.1 (-- siyyat) خصوصیت

Ex. با من خیلی

2. R. Particularity. [ج. = خصوصیات (khosoosiyyat)]

To show attachment or intimacy; to profess friendship.

See under خصم

1. Enmity; hostility. A.1 (khosoomat) خصومت

2. Contention, quarrel; also, litigation R. دشمنی

1. A eunuch. A.1 (khasee) خصی

2. Gelded; castrated. Syn. خواجه

See under خصیة (khosa)

خصیل (غ. م.) = خصیل

A testicle. A.1 (khos-veh) خصیة

Syn. بیضه & خایة

See the dual below. [ج. = خصی (khosa)]

The equator.	خط استوا
The horizon.	خط افق
A meridian.	خط نصف النهار
	خط اعتدال روز و شب — خط استوا
1. <i>Geom.</i> A straight line.	خط مستقیم
2. A direct line (or route).	
A curved line.	خط منحنی
An oblique line.	خط مایل
A horizontal line.	خط افقی
A vertical line.	خط عمودی
a perpendicular.	
A circular line.	خط مستدیر
A parallel line.	خط متوازی
A tangent.	خط مماس
A quadratrix.	خط تربع
A vertical line.	خط قائم
A transverse (line).	خط متقاطع
A zigzag; a broken line.	خط متکسر
A bisectrix.	خط ناصف
A normal.	خط ناظم
A zigzag;	خط منشاری
a toothed line.	خط مضرس
A profile.	خط نبه رخ
Projection of a point.	خط مصور
A cross. A line crossing another line.	خط چلیبیا
Line of demarcation.	خط فاصل
A secant.	خط قاطع
A course. A career.	خط سیر
A track. A trajectory	[خط سیر گلوله —]
<i>Mus.</i> A slur.	{ خط اتصال خط انحداد }
A hyphen.	خط وصل - خط ربط

[<i>Fem. of</i> اخضر]. <i>Syn.</i> سبز. 2. <i>Fig.</i>	
A beautiful woman.	
The sky, the heaven.	الخصراء
Verdure;	A.1. (<i>khozrat</i>) خضرت
greenness. <i>Syn.</i> سبزی و سبزه	
	A.1. (<i>khazal; khazal</i>) خضل
A lustrous pearl.	
Humility;	A.1. (<i>khoozoo'</i>) خضوع
submissiveness. <i>Syn.</i> خشوع و فروتنی	
Dyed.	A. (<i>khazeeb</i>) خضیب
tinged. <i>See</i> خضاب	
Green; verdant. A. (<i>- zeer</i>) خضیر	
[<i>khotoot</i>] A.1. (<i>khatt</i>) خط	
1. A line. <i>Ex.</i> زیر آن خط کشیدم. I drew a line under it, I underlined it. 2. Writing. <i>Ex.</i> خطش	
His writing is legible. 3. Character. <i>Ex.</i> خط چینی	
Chinese character. 4. A stroke; a trait. 5. A streak. <i>Ex.</i> خطوط سیاه روی	
What are the black streaks on your face? 6. A stripe. 7. A track. <i>Ex.</i> خط را باید	
8. A groove. 9. Handwriting; also, a letter. <i>Ex.</i> خط شریف را زیارت کردم	
10. A document, a deed, a contract. <i>Ex.</i> ایجاره خط	
a lease (contract). 11. A route. <i>Ex.</i> the Shiraz-Teheran route. خط شیراز طهران	
12. A margin; a border. 13. The down on the cheek of a youth. 14. <i>Gam.</i> Tail. <i>Ex.</i> شیر یا خط	
head or tail?	
A rail. A railway	خط آهن
(line or track).	

cross out or cancel something.
 To renounce خط بدایا کشیدن
 the world.
 To be de-railed, to derail v.z., to get off the line. از خط بیرون افتادن
 To produce a خط در آوردن
 document. To have one's beard sprouting [also خط بر آوردن].
 A sin. A fault; خط A.1/(khata)
 a blunder, a stumble; an error, a mistake. A tort.
 1. To sin. خطا کردن ف.ل-م. Ex. God, I sinned against thee. || To slip; to make an error or mistake. 2. To miss. Ex. He missed the aim (or the target).
 To censure, to خطا گرفتن (از) criticize. To cavil.
 To say the wrong خطا گفتن
 thing; to make an unjust remark.
 To go the wrong way. خطا رفتن
 Fig. To be in the wrong; to make a mistake.
 A discourse; an خطاب A.1/(khetab)
 address. Addressing. Ex. خطاب من بشماست
 I am addressing you; I am speaking to you.
 1. To address خطاب کردن ف.م-ل.
 dress. Ex. Whom are you addressing? 2. To speak. خطاب کردن ف.م-ل.
 to direct one's speech. Ex. خطاب کردن ف.م-ل.
 Then he spoke to (or directed his speech toward)

Line of communication. خط مخابرات
 A seaboard, خط ساحلی
 a seacoast.
 Thalweg. خط جامع المياه
 A side-track, a siding. خط فرعی
 A secondary line, a branch line.
 A side-track, a siding. خط دوراهی
 A spur track. خط کور = کور خط
 Linea alba. خط سفید
 A column-rule. خط رنج
 Cuneiform writing; خط میخی
 cuneiform characters.
 Hieroglyph. خط تصویری یا تصویری
 Cursive writing. A خط شکسته
 kind of half-shorthand in Persian writing; a broken and tortuous writing.
 The down on the cheek خط سبز
 of a youth.
 A deed of manumission. خط آزادی
 A safe-conduct. خط ایمنی
 See in the vocab. خط
 Policy, course. خط روش
 A cross for cancelling خط اعلان
 a thing; a crossing. خط
 1. To draw a خط کشیدن ف.ل-م.
 line. 2. To cross out [خط کردن =] خط کردن
 To under- خط زیر کشیدن
 line a word. خط زیر کشیدن
 To cross out, خط کردن ف.م-ل.
 to cancel. To write off. خط بطلان
 To خط بطلان کشیدن (توری میخیزی)

A swift; A.۱ (khottaf) خطاف
also, a martin [kinds of swallow].
A hook or grapnel R.
A.P.۱ (khata-kar) خطاکار
1. Sinful; iniquitous; malfeasant.
2. A sinner.
Sinful; A.P.۱ (-karee) خطاکاری
ness, iniquity. Malfeasance.
A bridle R. A.۱ (khetam) خطام
A halter; a rope. A mooring.
Sins, faults; A.۱ (khataya) خطایا
errors. [Pl. of خطیه ج.] See note
under خط
[Pl. of خطبه khotbeh] (khotab) خطب
An affair; a A.۱ (khatb) خطب
thing. [Rare]. [خطوب (khotob) ج.]
See under خطیب خطبا
A sermon A.۱ (khotbeh) خطبه
(on Friday). A speech, an ad-
dress. [خطب (khotab) ج.]
To preach; to خطبه خواندن
read a sermon.
1. Suit, solli- A.۱ (khetbeh) خطبه
citation in marriage. Syn. خواستگاری
2. Betrothal. 3. A betrothed wo-
man [خطبه ج.]
A.P.۱ (khotbeh-khan) خطبه خوان
A preacher; one who reads a
sermon.
A.P.۱ (khat-tarash) خط تراش
A scraper, a scratching-knife.
A.P.۱ (-khattee) خط خطی
Colloq. Scratchy. Streaky.
Striped. A.P.۱ (-dar) خط دار
Lined. Streaky. Grooved.

that crowd and said...

1. Law. (faslot) فصل الخطاب
A judicial sentence based on proofs
and oaths. 2. Rhet. The opening
of a discourse [usually the tran-
sitory phrase اما which see
under باد ba'd].
[Note. For the pl. of خطا has been
substituted خطایا which is prop-
erly the pl. of خطیه ج.]
خطاب (khottab) خطاب
See under خطیب
A match- A.۱ (khattab) خطاب
maker. A preacher R. Name of
the father of the Caliph Omar.
By way A.۱ (khetaban) خطابا
of address.
خطا بخش (khata-bakhsh) خطا بخش
A.P.۱ (-bee) خطابی
Verbal. A.P.۱ (-bee) خطابی
Forgiving; merciful.
An oration, A.۱ (khetabeh) خطابه
a speech; خطابت (---bat)
an address; a lecture; a prelection.
A sermon. Preaching. Oratory.
Rhetoric R.
Verbal. A.P.۱ (-bee) خطابی
[Rarely used]. Syn. شفاهی
خطا پوش (khata-poosh) خطا پوش
A.P.۱ (-poosh) خطا پوش
Forgiving, merciful. Indulgent.
خطا بخش Syn.
خطاط (khattat) خطاط
A calligra- A.۱ (khattat) خطاط
phist, a penman, one who writes
elegantly. Syn. خوشنویس
خطاطی (tatee) خطاطی
A.P.۱ (-tatee) خطاطی
Penmanship, A.P.۱ (-tatee) خطاطی
calligraphy.
A ravisher. A.۱ (-taf) خطاف
(Title of) Satan.

Syrian mallow.

Abutilon.

See under خطوه

See under خطب khatb

Occurring A.I. (khotoor) خطور

(to the mind).

To occur; strike, خطور کردن ف. ل.

flash. Ex. بطاغم خطور کرد که...

It occurred to my mind that...

[Pl. of خط A.I. (-toot) خطوط]

Lines. Streaks; stripes. Characters.

Writings. Lineament(s). Routes.

Grooves. See خط

Parallel lines. خطوط متوازیه

Convergent lines. خطوط متقاربه

Features. خطوط سیما

Ancient writings, خطوط قدیمه

paleography.

Railway lines. خطوط آهن

A step. خطوه A.I. (khotveh)

A measure. Time. [Pl. خطوات]

khatavat & خطاء khetā'.

A pace, the خطوه A.I. (khatveh)

space between two footsteps. [Pl. خطوات]

khotovat & خطی khotā'.

Territory; خطه A.I. (khetteh)

region; country. Land first occu-

pied by a settler.

1. Manuscript, خطی A.P. (khattee)

written by the hand. Ex. کتاب خطی

2. Linear; lineal.

An orator. خطیب A.I. (khateeb)

A preacher. A betrothed man.

[ج. خطباء (khotaba')]

[Fem. خطیبه]

Danger; peril; خطر A.I. (khatar)

risk. Ex. (a) اینکار خطر دارد (b)

affair (or action) is dangerous. (b)

at the risk of one's

life. [ج. خطار (akhtar) =]

See in the vocab.

To peril, to در خطر (یا بخطر) انداختن

risk; to expose در معرض خطر گذاشتن

to danger. Ex. جان خود را بخطر انداخت. He

risked his life.

A dan- خطر گاه A.P. (-gah)

gerous place; a place of danger.

خطر مند A.P. (-mand) خطر ناک

1. Dange- خطر ناکه A.P. (-nak)

rous, perilous. Ex. موقع خطرناکی بود.

It was a dangerous (or perilous)

situation. 2. Med. Malignant.

خطر ناکه A.P. (-nakee)

Dangerousness.

خطکشی A.P. (-kash; -kesh)

A ruler, a rule.

خطکشی A.P. (-kashee)

drawing lines. Delineation.

1. To rule. خطکشی کردن ف. م. ل.

Ex. Rule the paper. کاغذ را خطکشی کن.

2. To draw lines.

Lighness, خطل A.I. (khatal)

levity. Stupidity.

A beak. خطم A.I. (khatm)

Syn. نوک & منقار A snout or muzzle.

Syn. یوزه

Bot. Marsh- خطمی A.I. (khatmee)

mallows; also, rose-mallows [also

used attrib. Thus: گل خطمی]

China rose.

خطمی مجلسی

To disgrace. خفت دادن ف. م.

degrade; derogate. To mortify.

To be disgraced. خفت کشیدن ف. ل.

Lightness of mind, خفت عقل

light-mindedness. Foolishness.

Flightiness; lightness: خفت مزاج

caprice.

A (running) noose. خفت (kheft) ا.

A tight necklace.

Tight. Tightly. — ص. ق.

To make tight, خفت کردن

to tighten. خفت انداختن

To become خفت شدن

tight. خفت افتادن

Sleep. خفت (kheft) ا.

[Orig. the p. tense of خفتن]

A tunic. خفتان (khaftan) ا.

worn under armor; a caftan.

خفتاندن (kheftandan) ف. م.

خفتانیدن (kheftaneedan) ف. م.

To cause to sleep, to lull to sleep.

[Caus. of خفتن] Syn. خواباندن

خفت آمیز (kheffatamez) ص. A.P.

خفت آور (kheffatavar) ص. A.P.

Disgraceful; derogatory, oppro-

brious; detractory; mortifying.

A nightmare. خفتک (kheftak) ا.

Syn. کابوس و بختک

State of lying خفتگی (— tegee) ا.

down; a lying posture. Depres-

sion; sinking. Bending.

To sleep. خفتن (— tan) ف. ل.

[Imper. root = خواب] Syn. خوابیدن

خفته (— teh) ا. م. از ف. خفتن

1. [adj.] Slept. Asleep. Syn. خوابیده

A betrothed خطبه (khoteebeh) A. ا.

woman. [Fem. of خطیب]

Oration. خطیبی (— teehce) A.P. ا.

Preaching.

Serious, خطیر (— teer) ص. A.

important, momentous; great; ha-

zardous, dangerous. Ex. کارهای خطیر

serious or dangerous affairs.

Walking خطیف (— teef) ص. A.

quickly; swift.

A sin. خطبه (— tee-eh) A. ا.

A fault. Syn. خطیه (— tiyyeh) A. ا.

[ج. خطایا (khataya)]

See note under خطا

Tinder. خف (khafe) ا. = نو

Light. خف (kheff) ص. A. = خفیف

Sole of the foot. خف (kheff) ا. A.

Foot of a camel or ostrich. A

(yellow) boot. [ج. خفای (khefa)]

Concealment, خفاء (khafe) ا. A.

Secrecy. Syn. پنهانی و نهان

Secretly; clandestinely. در خفا

Protection. خفارت (khefarat) ا. A.

A bat. Syn. خفاش (kheffash) ا. A.

[ج. خفایش (khefafeesh)]

Boots. خفای (khefafe) ا. A.

[Pl. of خف (khef)]

A bootmaker. خفای (kheffaf) ا. A.

See under خفایش

Secrets. خفایا (khefaya) ا. A.

[Pl. of خفه]

Lightness, levity. خفت (kheffat) ا. A.

Nimbleness. Syn. سبکی

Disgrace: || contempt; shame.

suffocated; choked. 2. Close, muggy, stuffy; also, stifling. Ex. (هوای) || 3. Gloomy.

1. To choke, strangle. Ex. خفه کردن ف. م. با طناب او را خفه کردند. They strangled him with a rope. 2. To extinguish, to damp. Ex. آتش را خفه کن. 3. To tire out, annoy, bore. Ex. بس است خفه ام کردی.

4. To suppress or discourage, خفه شدن ف. ل. یا بحر ف. م. 1. To be strangled, suffocated, choked, or stifled. Ex. در معدن خفه شد. He was suffocated in the mine. 2. To go out, to be extinguished. 3. To shut up [usually in the imper.]. Ex. Shut up! خفه شو!

It is stifling hot. آدم از گرما خفه میشود. روی بچه خوابیدن او را خفه کردن. To overlie a babe.

1. Stifling; خفه کن (kon) ص. ا. suffocating; sultry; also, close or muggy [= خفه کننده]. 2. An extinguisher. A damper. A sourdine. Concealed, خفنی (khafiyi) ص. ا. secret. Syn. مخفی نگ پنهان. [Fem. = خفیه khafiyyeh].

[See under خفیت khafiyyat] خفیات A secret. خفیت (khafiyyat) ص. ا.

[ج. = خفیات (khafiyyat)] خفیت (khofiyeh) = خفه (khofiyeh) 1. To

choke, stifle, or strangle [= خفه کردن]. 2. To sneeze. To cough. To breathe with difficulty. [Imper. root = خف]

Depressed, sunk(en). Bent. 2. / n. / A sleeping person.

To sleep. خفتیدن (teedan) ف. ل. To roll. To kneel. To clot.

خفج (khafaj) = بختک - خفتک Bot. Hawthorn, (khaffch) خفچه maybush, quickset; also, haw, its fruit. Syn. ولبک نگ عوسج. The mayflower. گل خفچه

An ingot of gold or silver. A lock of hair, a ringlet. Bot. Hawthorn [= خفچه] Bashfulness. خفش (khafar) ص. ا.

See under خفیر خفراء Protection, خفروه (khofreh) ص. ا. A protector.

Lowering; خفص (khafz) ص. ا. abasing. Depression. Easy life. Humility. Ar. gr. 1. Inflection of a word with the kasreh (—).

2. The vowel kasreh. خفص جناح Humility; submission. [O. S.] Lowering the wing Palpitation, خفقان (khafaghon) ص. ا. throbbing; trembling. Ex. خفقان قلب palpitation of the heart.

1. Closeness, خفگی (segee) ص. ا. mugginess; dullness; stuffiness, sultriness. Ex. خفگی هوا. See خفه || 2. Despondency; sadness. 3. Extinguishment, extinction. 4. Loss of voice; hoarseness.

خوف (khof) ص. ا. Lightness; swiftness. Sprightliness.

1. Strangled; خفه (khafeh) ص.

A.P. ۱ (- *forooshce*) **خفیه فروشی**
Smuggling, contraband trade.

A.P. ۱ { (- *negar*) **خفیه نگار**
(- *nevees*) **خفیه نویس**

A secret informer, a writer of secret news, a secret correspondent.
Vinegar. *سرک* = *A. ۱* (*khall*) **خل**

A friend; *A. ۱* (*khell*) **خل**
an intimate friend. *دوست* See

[ج. = *akhlal*] **خلال**

Half-witted; light-minded. *خل* (*khol*) **خل**

See under *خلیدن* *hal* **خل**

1. A privy, *A. ۱* (*khala'*) **خلأء**
a water-closet. *جائی - مستراح* Syn. || 2. A vacuum; a vacancy, an empty place [in this sense pronounced *khala'*].

The secret and the *خلأء و ملاء*
open. Unfeigned friendship. [*O.S.*]

The empty and the full.

Mud (and water), *A. ۱* (*khalab*) **خلاب**
soft mud; slush.

See under *خلخل* *خلاخیل*

Chips *خلاشه* (*khalashch*) **خلاشه**

rubbish; thorns. *خار و خاشاک* Syn.

1. Deliverance, rescue, riddance; redemption, salvation. 2. [غ. م.] Rid, released, delivered, rescued. Free from being used, unused. See

رها و رهایی

To get rid, *خلاص شدن* ف. ل.

to be released, delivered, or rescued. Ex. *I got*

To cough. ف. ل. (*khofcedan*) **خفیدن**
Syn. || *سرفه کردن* To be choked.

Choked; *خفیده* (*khofcedih*) **خفیده**
strangled. [P.P. of *خفیدن* ف. ل.]

A protector, *A. ۱* (- *feer*) **خفیر**
a defender. [ج = *khofara'* (*khofara'*) **خفیر**]

1. Light. *Syn.* *A. ۱* (- *ferf*) **خفیف**

2. Slight. *Syn.* || *سبک* || *Ant.* *ثقیل*

3. Designating a kind of metre in poetry called *بحر خفیف* Ex.

represented by the paradigm *فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن*

fā'latton mafā'leton fā'len. Thus:

(— — — — —) 4. Nimble, agile. *Fig.* a. Contemptible, ab-

ject; despised. *Syn.* || *خوار* b. Undig-

nified, marked by levity, frivolous.

خفیف الروح (*— orrooh*) **خفیف**

Lively, Merry, joyous.

Hare-brained; foolish; half-witted. *A. ۱* (- *ol-aghl*) **خفیف العقل**

Light-handed; nimble, dexterous. *A. ۱* (- *olyad*) **خفیف الید**

Concealed, hidden. [*Fem.* of *خفی* (*khafiyeh*) **خفیه**]

1. Concealment; secrecy, clandestinity. *Syn.* *خفا*

2. Secretly, *در خفیه* = *در خفا*

clandestinely.

Secretly, *خفیه* ("— *yatan*) **خفیه**

clandestinely. *Syn.* *در خفیه* = *در خفا*

A.P. ۱ (*khofyeh-foreoosh*) **خفیه فروشی**

A smuggler, a contrabandist.

Deliverance, release, rescue, rid-
dance [= خلاص 1st. sense]. Ex.
I can not get rid of him. I am not rid of him.

خلعت = A. (khela) خلاع

1. An offense A. (khelaf) خلاف
or offence; a minor offense;
a misdeed or misconduct. 2.
Contradiction, opposition; also,
opposite or contrary [used as a
noun or adj.]. Ex. اظهار شما خلاف
Your remark is contrary to (or the opposite of) mine.
3. R. Rebellion. 4. Diversity; also,
discrepancy. 5. A lie. 6. R. The
Egyptian willow [= بیدمشک]. See

& compare جندہ & تقصیر

To commit an offense; offend v.i., act against
the law. To do wrong; to mis-
conduct (oneself), to misdo.

خلاف ورزیدن = خلاف کردن

To say the contrary To contradict. To dis-
prove. Ex. آنچه من گفتم خلاف آنرا گفتم (یا ثابت کرد)
He contradicted (or disproved) all I said.

Contrary, opposite. بر خلاف
Ex. It is not so; it is the contrary. اینطور نیست بر خلاف است

Reaction. عمل بر خلاف

Chem. Chemical reaction.

Counterindication. اشاره بر خلاف

Against, contrary to; unlike. بر خلاف
بخلاف

rid of him.

1. To rescue, خلاص کردن ف. م. مرا از مرگ خلاص کرد He saved me from death.

Syn. || 2. To have done with; to stop or cease using Ex. || 3. To dis-
patch; i.e. to kill. نجات دادن

1. Choice A. (kholaseh) خلاصه
part; purest part. Ex. میکم بند او خلاصه He is said to be the
choicest of all beings or creatures.

2. Substance of a thing; abstract,
resumé; gist; summary. Ex. خلاصه این
|| 3. Condensation. 4. A synopsis.

To sum up, in short, ق. —
n fine. Anyhow.

To summarize, خلاصه کردن ف. م. خلاصه کردن
make a resumé (or abstract) of; abstract, abridge. Ex. آن عریضه ر
|| To condense. To epi-
omize.

1. The gist of the خلاصه مطلب
matter, the خلاصه کلام
substance of the discourse. 2. In
short, to sum up, in fine.
Minutes, proceedings, خلاصه مذاکرات
records, transactions.

A syllabus; a gist. خلاصه مفید

A.P. (— neves) خلاصه نویسی
A stenographer.

A.P. (— nevesee) خلاصه نویسی
Stenography, brachyraphy.

[A.P. (— khalasee) خلاصی
[غ. م.]

king) incorrect statements.

A.P.۱(—varzee) **خلاف ورزی**

Opposition, contradiction. Infringement, violation. Wrongdoing.

Of the A.P.ص (khelafee) **خلافی** nature of an offense. Pertaining to minor offenses. Ex. امور خلافی ||

Contradictory R. Controversial R.

The A.۱(khallagh) **خلاق**

Creator (God). Syn. آفریدگار

۱. An inter- A.۱(khelal) **خلال** (۱) stice; a lacuna. 2. Interval; middle.

Ex. در خلال این احوال In the meantime, meanwhile.

A toothpick. An A.۱(۳) **خلال** (۳) earpick. A wooden pin. A piercing instrument R.

Orange-peel; zest.

Friendships. A.۱(۴) **خلال** (۴)

[Pl. of khellat خلة]

See under خال (khalal) **خلال** (۴)

A.۱(khalat: kho-) **خلالت** (۱)

Sincere friendship.

Bits of A.۱(khokalat) **خلالت** (۲)

meat between the teeth.

Lacunary; A.P.ص (khetalee) **خلالی** interstitial.

To A.۱(khalanedan) **خلانیدن**

thrust. To pierce; to split. [Caus. of خلیدن] [Imper. = خلان]

See under خلیفه

Creatures; A.۱(khala-eglu) **خلائق**

people(s). Nature. [Pl. of خلیقه]

۱. Rainless. A.۱(khollub) **خلب**

2. A rainless cloud.

Ex. بر خلاف قتیقی ها این قوم تجارت مایل نبودند

Unlike the Phoenicians, this people were not inclined to commerce.

An irregularity, an anomaly. **خلاف قاعده**

Irregularly, against the rule. **خلاف قاعده**

Unusual. **خلاف عادت**

Against reason, contrary to reason; irrational. Absurd. **خلاف عقل**

1. An act contrary to the (canonical) law; an illegal act. 2. Against the law. **خلاف شرع**

Breach of promise, perjury. **خلاف عهد**

Court of minor offenses. **محكمة خلاف**

Contrarily. A.۱(—lafan) **خلافاً**

Being viewed as an offense.

Caliphate; A.۱(—lafat) **خلافت**

vicariate. Succession.

To rule as a caliph; to exercise the authority of a caliph. **خلافت بردن ف. ل.**

A.P.۱(—khetaf-kar) **خلاف کار**

1. Guilty, faulty, guilty of an offense. 2. An offender; a guilty person. Syn. مقصر

Wrong- A.P.۱(—karee) **خلاف کاری**

doing; misfeasance, malfeasance. (Committing) an offense.

Con- A.P.۱(—gooyee) **خلاف گوئی**

tradiction. Self-contradiction. (Ma-

خ ل ع

— ۷۳۲ —

خ ل ب

A.P. *(khold-ashian)* **خلد آشیان**
Dwelling in paradise [in speaking of a deceased person]. See **آشیان**
خلد مکان (= *-makan*)
Green pea. *(khollar)* **خلر**
Also, chickpea.
A seizure or seizing. Embezzlement. See **اختلاس**
A prick or prickle. A wound. A sting. *(khalesh)* **خلش**
A sincere friend. *(khels)* **خلص**
Pure; unmixed. [Orig. the pl. of *خالص*]
Mixing; mixture. Entanglement. *(khatt)* **خلط**
Evasion, deviating from the subject on hand. **خلط مبحث**
Med. 1. Humor. *(khelt)* **خلط**
2. Plexus. 3. Sputum, expectoration [*(akhlāt)* **خلط** = ج.]
Hyaloid humor. **خلط زجاجی**
Lymph. **خلط مائمی**
Pulmonary plexus. **خلط ریوی**
Pituitary humor. **خلط بلغمی**
Sanguine humor. **خلط دموی**
Biliary humor. **خلط سوداگی**
Sputum. **خلط سینه**
Hemoptysis. **خلط خونی**
Also, sanguine humor.
The four cardinal humors. **خلط چهارگانه**
Intercourse; society, association. Syn. **آمزش**
Humoral. A.P. *(kh eltee)* **خلطی**
Deposal, dismissal. *(khat)* **خلع**

See under **برق خاب**
Galbanum. *G. (khalbay)* **خلبای**
Syn. **باربجه** & **بارزد**
خلت = خلة
Assafoetida. *A. (khalteet)* **خلتیت**
Syn. **اقوزه**
A *Khalaj*, *(khalaj)* **خلج**
a native of **خلجستان** *Khalajestan*.
Agitation, uneasiness, commotion. Trembling. *(khalajan)* **خلجیان**
Throbbing, palpitation. Ex. **خلجین قلب**
palpitation of the heart.
Khalajestan, *(-jestan)* **خلجستان**
a district near Ghom in Persia.
Khallokh, a city in Torkestan; noted for its musk and beauties. *(hallokh)* **خلخ**
An *(khalakhal)* **خلخال** (۱)
anklet, an ankle-ring. Syn. **یا برانجن**
[*(khalakheel)* **خلاخلیل**]
Khalakhal, a city in Azerbaijan. *(۲)* **خلخال**
Eternity. *(khold)* **خلد** (۱)
Paradise. [ج = *(kholood)* **خلود**]
Syn. **بهشت**
The eternal paradise. **خلد برین**
See **No. 1.**
The eternal paradise. *(jannat)* **جنت** (الدرد — *jannat*)
paradise. See **جنت** (*jannat*).
A mole. *(khold)* **خلد** (۲)
Syn. **موش کور** (زیرزمینی).
May he perpetuate or render everlasting. Ex. *(khal'lada)* **خلد**
خلد الله May God perpetuate his kingdom (*or country*).

a son worthy of his father, a true successor. [ج = اخلاف (*akhlaf*)]

Compare سلف

An unworthy (or posterity), unworthy children. فرزندان نابخلف

Breach (of promise). [Usually خلف وعده (*kholf*)]

To break one's promise. Syn. خلف وعده کردن. بدقولی کردن

Perjury. خلف یدین

See under خلفه (*kholf*)

Caliphs, خلفاء (*khulfa'*)

vicars; successors. [ج. خلیفه] Pl. of

The first four successors of Mohammed. خلفای راشدین

A vice, a blemish. A. 1. خلفت (*kholfat*)

[ج = خلف (*kholf*)]

Subsequent. خلفی (*khalfi*)

Succeeding; successive. Retal.

1. Creation. خلق (*khalth*)

Syn. آفرینش || 2. Creatures; spec., people(s). Ex. خلق عالم

3. Make, bodily form. Syn. ترکیب کردن

4. Generation; also, genesis. [O. Ss.]

Creating; forging; producing; measuring.

To create. خلق کردن

Syn. آفریدن

To be created; to come into existence.

Disposition. خلق (*kholfgh; khologh*)

tion, habit. Humor; temper, mood.

[ج = اخلاق (*akhlagh*)]

removal (from office, etc.). Dethronement. Repudiation; divorce. Anat. Luxation. [O. Ss.] Pulling or taking off; investing with a robe of honor.

1. To dethrone. خلق کردن ف. م. || 2. To depose, dismiss, remove. Ex. از منصب

He was deposed or dismissed from office.

3. To repudiate; to divorce. Syn. طلاق دادن || 4. To luxate, to dislocate.

Luxation, dislocation of a joint. خلق مفصل

Disarmament. خلق سلاح

To disarm. خلق سلاح کردن

Ouster, dispossession; eviction. خلق ید

To oust. خلق ید کردن ف. ل. to dispossess; to evict.

See below. خلق (*khela'*)

Robe of honor, dress of honor. [ج = خلق (*khela'*)]

Divorce. خلعت (*khel-at*)

granted at the request of a woman.

Granted at the woman's request, said of divorce.

1. Coming in succession. The hind part. 2.

Behind. Ex. خلف گوش

[ج = خلوف (*kholoof*)]

1. A successor. خلف (*khalf*)

A substitute. Posterity. By ext.

A son. 2. Worthy of his father,

good. Ex. فرزند خف a good son,

جامه خلقان

Creation.

A. I (khelghat) خلقت

Natural disposition: nature. Natural form. Constitution. Genesis.

[ج. = خلق (khelagh)]

To create.

خلق کردن ف. م.

Syn. آفریدن & خلق کردن

Deformity, malformation, miscreation.

See in the vocab.

ناقص الخلقه

Natural, A. P. ص (khalghee) خلقی

inborn; congenital. Syn. ذاتی

1. A disorder: A. I (khalat) خلل

condition of being marred or destroyed. Ex. «کشتی را خللی هست»

There is something wrong with the ship; there is a disorder in the ship. 2. A damage, an injury. Ex.

«از این قدر چه خلل زاید» What damage will that quantity have?

[ج. = خلل (khalat)]

To damage.

خلل رساندن ف. م.

injure, harm; also, to mar or destroy.

خلل پذیر (—pazeer) A. P. ص

Capable of being damaged or destroyed; destructible. Alterable.

خلل و فرج (kholato foraj) A. I

Pores; interstices.

Porous. A. P. ص (—dar) خلل و فرج دار

Spot.

خلیم (kholm) A. I

Anger.

R. I (kholm; khelm) خلیم

خلنج (khalanj) = خلنگ (۱)

خلنجان (—lanjan) = خولنجان

Debaled.

خلنگ (۱) (—lang) م.

Good humor. حسن خلق = خوش خلقی

Good nature.

In good spirits or humor. سر خلق

خوش خلق

See in the vocab.

بد خلق

کج خلق

He is moody; خلقش تنگ است

he is in a bad temper or humor.

[Note. The difference in meaning between the sing. خلق and the pl.

خلق should be carefully noted.

See اخلاق.]

1. Shabby, A. I ص (khalagh) خلق

worn-out; threadbare. 2. A shabby

garment. [ج. = خلقان (kholghan)]

See under خلقت (khelagh)

In shape A. I ص (khalghan) خلقا

or form, in bodily make; in appearance.

In character. A. I ص (kholghan) خلقه

With regard to moral disposition.

Ex. «خلفاؤ خلقا نظیر نداشت» He was

unequalled both in outward appearance and inward character.

See under خلقا the previous article.

See under خلق

خلقاء

خلق آزار (khalghazar) A. P. ص

Oppressing people; tormenting men;

wicked; malicious. Syn. مردم آزار

خلق الساعه (—ossa-ah) A. I

Spontaneous generation.

1. Shabby, A. I ص (kholghan) خلقان

by or worn-out clothes. [Pl. of

khalagh] 2. Shabby, worn-out; threadbare, ragged. Ex.

خ ل ی

— ۷۳۵ —

خ ل ن

- A private place; a *A.P.* { (—gah) خلوتگاه } *Syn.* اطاق
 place of retirement, a retired place. *Bot.* Heath. خلوت تنگه { (—gah)
A.P. خلوت گزیده (—gozeedeh) خلوت گزیده
 1. A recluse, a hermit. 2. Retired; solitary. *A.I.* (kholov) خلوت
A.P. خلوت گزین (—gozin) خلوت گزین
 1. Retired; choosing (or fond of) retirement. 2. A recluse, a hermite. *A.I.* (khalvat) خلوت
 خلوت نشین (—neshin) خلوت نشین
 خلوت گزین
 1. Confidential, private. *A.P.* خلوتی (khalvatee) خلوتی
 Ex. حرف غارتی || 2. R. In private, confidentially.
 Eternity: *A.I.* (kholood) خلود
 perpetuity. *Syn.* ابدیت
 Sincerity; candour. *A.I.* (—loos) خلوص
 [O. S.] Purity. Insincerity; left-handedness. عدم خلوص
 Sincerity, immaculate or pure intention. خلوص نیت
 Sincerely; with good or dure intention. با خلوص نیت
A.P. خلوص کار (—loos-kar) خلوص کار
 Sincere; simple-hearted. *A.I.* (khatiy) خلی
 Free. Void; empty. *See* خالی
 خلیطه (—leetch) خلیطه
 A gulf; a bay. *A.I.* (—leej) خلیج
 [O. Ss.] A strait; a canal; a river bank. خلیج فارس
 Persian Gulf. Bay of Bengal. خلیج بنگاله
- خاك (۲) زار خلنك زار (—zar) خلنك زار
 A heath, a moor. خلوت
 Emptiness. *A.I.* (kholov) خلوت
 A vacuum. *See* خلأ
 خلوت (kholoo) خلوت
 خلوت (khalvat) خلوت
 A private place, a retired place; a privacy. Retirement; solitude. *Ex.* خلوت
 خلوت دارم
 1. Private, retired; lonely. *Ex.* (a) خلوت گوشه خلوت گوشه
 corner. (b) خلوت اطاق خلوت اطاق
 room or chamber. (c) خلوت خانه خلوت خانه
 a lonely house.
 2. Not crowded, thinly peopled; with a few people in. *Ex.* خلوت شب
 Last evening there were few people in the theater.
Ant. شلوغ
 In private, privately. در خلوت
Ex. خلوت با او صحبت کردم
 1. To retire. خلوت کردن ف. ل. م.
 To give a private audience (to). خلوت دادن
 2. To evacuate, come out of, leave (alone); also, to let no one in. *Ex.* خلوت کردن
 Leave us alone in the room; go out of the room.
 To retire. خلوت گرفتن
 To choose retirement. خلوت گزیدن
 خلوت خانه (khaneh) خلوت خانه
 خلوت سرا (—sara) خلوت سرا
 A private apartment.

1. A true friend. (Title of) Abraham, the patriarch [often خليل الله (- ollah), i.e. the friend of God. A masculine, proper name. 2. R. Destitute; indigent.

[Pl. اخلاء akhella' & خلان khollan].
See under خليل الله (- ollah) خليل

1. Bent, curved; خم (1) ص.ا. (khām) crooked. Ex. یشت خم || Syn. دولک کچ. 2. A curve; a twist. Ex. خم ابرو || A curl, a ringlet [often خم زلف]. A fold or ply. || Convexity; curvature. A slip-knot; the eye of a (running) noose. Ex. خم کنند

1. To bend, to bow. خم کردن ف. م. Ex. کمر خود را خم کرد He bent his back. 2. To twist; to curve or make crooked. Ex. ابروی خود را خم کرد || To lean over; to خم شدن ف. ل. be bent, to bend v.i., to stoop. Ex. || To become crooked, or twisted.

To bend (بچیزی) خم آوردن a thing; to make it curved or crooked.

Lit., Not to خم ابرو و باوردن twist or curve one's eyebrows.

Fig. Not to care at all, not be touched or affected. Ex. فحش را شنید ولی خم ابرو و باورد He heard the insult but did not care at all; the insult did not touch him at all; he pocketed the affront.

A puncture: (- leedgee) خلیدگی a prick. [From خلیدن]

To pierce: (- leedun) ف. م. خلیدن to prick. To wound. To sting.

[Imper. root = خل]

1. A mixture. (- leet) خلط A medley. A partner. 2. Mixed.

A bag. A-P. (- leetch) خلیطه A beggar's wallet.

1. Deserted; (- lee') خلیع repudiated. Profligate; shameless.

2. A repudiated youth (or son).

[ج. = خلاء (khola-a')]

خلیع العذار (- ol-ezar) ص.ا.

1. A rascal or scoundrel. A debauchee. 2. Rascal. Worthless. Shameless; profligate. Unconcerned.

A road خلیف (khaleef) ص.ا. between two mountains; a valley.

See دره

A caliph; a vicar. A successor. A monitor خلیفه (- leefeh) ص.ا. [ج. = خلفاء kholafa' & خلائف khalaef]

1. Worthy. (- leegh) خلیق suitable; able. Polite, humane; having good morals. 2. A worthy fellow. A polite person.

[ج. = خلفاء (kholagha')] Nature, خلیقه (- leegheh) ص.ا.

A creature. [ج. = خلایق (khalaagh)]

[Note. The pl. خلایق is more frequently used than the sing. خلیقه being a synonym of مخلوق & مرند & مرنده].

tippler. A drunkard. 2. R. Drunk-
(en). Languishing.

1. A word *A. (- see) خماسی*
of five letters. 2. Formed of five
letters.

1. *خممان (1) (khaman) (- see) [کمان =]*
A bow. 2. Bent; curved.

See under خمماندن (2)

To *خمماندن (khamandan) (- see) [اف =]*
bend, *خممانیدن (mancedan) (- see) [اف =]*

to cause to bend. [*Caus. of خمیدن*].

[*Imper. = خمان*.]

A mortar. *خمبارِه (khombareh) (- see)*

A bomb(-shell); a grenade.

A hand-bomb. *خمبارِه دسنی*

P.T. (- chee) خمبارِه چی

A grenadier, a bombardier.

خمبرِه (khombareh) (- see) الخ = خمبارِه الخ

خمبارِه (parch) (- see) الخ = خمبارِه الخ

A small jar. *A. (- cheh) خمچه*

A small vat. [*Dim. of خم khom*]

A tavern, *خمخانه (khaneh) (- see)*
an inn, A wine-bin. *See میخانه*

1. In a *خم (kham-kham) (- see) ق =*

stooping posture. 2. Bent; stooping.

Bent, crooked. *خم دار (- dar) ص =*

Syn. بچ که خمیده

A repository *خم دان (khumdan) (- see)*

for wine-jars. A tavern.

Wine. An *خمِر (khumr) (- see)*

intoxicating (or fermented) drink.

Syn. می - باده - شراب

[*ج. = خمور (khumoor)*]

A screen. *خمِر (khamar) (- see)*

A crowd.

Genuflexion.

Full of curves or

twists, twist within

twist curly. Ex. *لف خم اندر خم*

See under بیج و خم

See under خمیدن (2) (kham)

1. A jar. Ex. *خم شراب (- see)*

2. A vat; a large vessel [*خمِرِه =*]

3. A cask, a tun. 4. A drum.

1. Remains or *خمَار (khumar) (- see)*

effects of intoxication: drunken

headache; half-drunken state or

condition. Ex. *مستی گذشته و خمَار آن*

2. Languishing appear-

ance of the eye.

Half-drunk; languishing *ص =*

Ex. *چشمِ خمَار*

To recover from a *خمَار شکستن*

fit of intoxication: to drive away

(or clear oneself from) the effects

of intoxication.

A vintner, *خمَار (- see) A. (- khammar)*

a wine-merchant. *Syn. می فروش*

A veil. A screen. *خمَار (- see) A. (- khemar)*

خمَار آلود (khumar-alood) (- see) A.P. (- see)

خمَار آلوده (aloodeh) (- see) A.P. (- see)

(Half)-drunk. *See خمَار khomar*

خمَار خانه (khumar-khaneh) (- see) A.P. (- see) میخانه

خمَار شکن (shekan) (- see) A.P. (- see)

Driving away the effects of in-

toxication.

خمَارِه (khammarch) (- see) A. = میخانه

خمَارِی (khumaree) (- see) A.P. (- see)

1. Drunken state, Languishness.

Drowsiness. *See خمَار 2nd. sense. A*

The Khamseh of خمسه نظامی
Nezamee [five poetical, romantic
books of the poet Nezamee].

The five intercalary خمسه عسفره
days, the five days of epact.

See پنج تن

Five.

Syn. پنج

Khamseh, a province. خمسه (۳) ا.
between Teheran and Azerbaijan.

خمسی (khamsee) A.P. ۱ = ماهی خمسی
The sprat.

1. Fifty. خمسین (khamseen) A. ۱ =
Syn. پنجاه. 2. A hot wind in Egypt,
the khamisin.

The Pentecost. عبد الخمسين
خمکده (khomkadeh) = خمخانه

خم کرده (kham-kardeh) = خمیده
A vat-maker. خم گر (kham-gar) ا.

A jar-maker.

Wild saffron. خمل (khaml) ا.

Coquetry. خم و چم (khamocham) ا.

Dying away, خمود (khamood) ا. ۱
going out [= خاموش شدن]. Med.

1. Numbness, torpor. 2. Abating
(of fever, etc.).

See under خم khamr.

خموش (khamoosh) = خاموش

خموشی (mooshee) = خاموشی

خموشاندن (-mooshandan) =

خموشانیدن (-mooshaneedan) =

خاموشانیدن

خموشیدن (-moosheedan) =

خاموشیدن

Obscurity, خمول (khomool) ا. ۱

Intoxicated. خمر (mer) = A. ۱ = مست

= A.P. (khamr-khaneh) خمر خانه

میهخانه

A.P. ۱ (-foroosh) خمر فروش

A wine-seller; a wine-merchant.

Syn. میفروش

A vat.

A wine-jar. A tun; a cask. A

vessel for leaven.

A cask; a barrel.

See چلیک

A vat.

خمره (kham-rah) = A. ۱ = خمر (khamr)

خمرة (-rat)

1. Vinous. خمری (-ree) A. ۱ =

2. Wine-colored. 3. Arising from

drinking wine. Ex. جنون خمی

Med. Drunkard's delirium, delirium

tremens. 4. Made of, or mixed

with, wine. [Fem. = خمربه kham-

rlyyyeh].

Alco- خمریات (khamriyyat) A. ۱ =

holic drinks; spirits of wine.

[Pl. of خمیه considered as a

noun].

A fifth; خمس (khoms) A. ۱ =

the fifth part [= یک پنجم].

[ج. = اخماس (akhmas)]

Taking a خمس (khcms) A. ۱ =

fifth of a person's property. Com-

pleting the number five. [Rare].

خمستان (khomestan) = خم خانه

خمسون (khamsoon) = خمسین

A collec- خمسه (۱) (khamseh) A. ۱ =

tion of five things; a pentad.

perly baked, sodden. Ex. خمیر نان

To knead, to خمیر کردن ف. م.

make a paste or dough of. Ex. I kneaded the flour. || آرد را خمیر کردم

To malaxate; to rub up. To pulp, to reduce to pulp.

To mold dough, to خمیر سرشتن
make or prepare dough.

Dentifrice. خمیر دندان

Leaven, A.P. (—torsh) خمیر ترش
ferment, yeast. Syn. خمیر مایه

A kneader; A.P. (—geer) خمیر گیر
a baker's foreman.

Leaven, A.P. (—mayeh) خمیر مایه
yeast. Syn. خمیر ترش || Fig. Origin.

Leaven. A.P. (khameereh) خمیره

Dough. Fig. Mettle; make, constitution; nature, temperament.

Paste-like, A.P. (—meeree) خمیری
pasty; doughy. Pulpy. Phys. Plastic.

1. R. Thursday. A. (—mees) خمیس

Syn. پنجشنبه || 2. An army composed of five parts: the van, the rear-guard, the two wings, and the main body or center.

1. The hold (of a ship). 2. R. A house. خن (khan) ا.

To tranship, خن بخن کردن ف. م.
to transfer from one ship to another.

See under خانی

See under خنجر

See under خندق

Med.

A. (khanazeer) خنازیر

Scrofula, king's evil. [O. S.] Pigs,

oblivion, want of reputation.

A.P. (khomooolestan) خمولستان

The grave. [O. S.] Land of obscurity or oblivion.

Curvature, خمی (khamee) ا.
crookedness. [From خم kham]

خمیاز (khamyaz) = خمیازه
Gaping, خمیازه (—yazeh) ا.

yawning; stretching. Fig. Aspiring, aspiration.

To gape, خمیاره کشیدن ف. ل.

to yawn; to stretch oneself. Fig.

To aspire (after), to long for (a position, etc.). Ex. هنوز خمیازه آن ماصبرا می کشد

To be aspiring درخمیازه چیزی بودن
after (or in the expectation of) something.

Curvature, خمیدگی (khamee-degee) ا.
crookedness; flection. A sag.

To bend خمیدن (—dan) ف. ن.

v.l. bow (down), stoop; recline.

Syn. خم شدن

Bent; خمیده (khameedeh) س.

curved; crooked. Ex. قد خمیده

خمیده پشت = خمیده قامت

خمیده قامت (ghamat) — س. P.A.

With a bent or crooked back, crooked-backed, broken-backed.

خمیده قد (—ghad) = خمیده قامت

خمیر (khameer) ا. س. 1. Dough;

bread-paste. A paste; a soft mass.

Leaven R. || 2. Undone, not pro-

خناث

خناجر

خنادق

خنازیر

To scratch. خنج کشیدن ف.م.
 A dagger; a *A.1 (khanjar) خنجر*
 poniard. [ج. = خنجر (khanajer)]
 To strike (or hit) ف.م. خنجر زدن ف.م.
 with a dagger; to stab.
Bot. & Anal. A.P. (jaree) خنجری
 Ensiform. Ex. عنصروف خنجری ensi-
 form (or xyphoid) cartilage.
خند (۱) (khand) [ا.۱-ا.م. از ف. خندیدن]
 Laugh thou! [Imper. root of خندیدن]
khandeedan; short for *be-*
khand, the usual form].
 Laughing. [ا.۱-۲. ف. از ف. خندیدن]
 [Short for خندنده the full form,
 and used only in comp.].
 Laughter. [Short for **خند (۲)** ا.۱]
khandeh, and used in comp.
 Ex. *which see in the vocab.* *بخند*
 1. Laugh- *(khandan) (۱) م.*
 ing; smiling. Ex. *بچه شاد و خندان بودند*
 2. Half-open; half-cracked. Ex. *پسته*
 2. *|| بسته See this also under خندان*
 Blooming; blossoming. [Pres. part.
 of خندیدن]
 To laugh. *خندان شدن = خندیدن*
See under خندانند (۲)
 Laughing (aloud). *خندان خندان م.*
 To *خندانند (khandandan) ف.*
 cause *خندانیدن (daneedan) -ا.ف.*
 to laugh. [Caus. of خندیدن]
 [Imper. = خندان]
 A moat; *A.P. (-dagh) خندق*
 a ditch. [Arabicized form of the
 Persian word *kandeh*, i.e. 'dug'.
 [ج. = خندق (*khanadagh*)]

hogs. [Pl. of خنزیر ج.]
 Measles. خناریر خوک
Med. Tabes mesen- خناریر بطنی
terica, mesenterical tuberculosis
A.P. (khanazeeree) م. خنازیری
 Scrofulous.
 The devil, *A.1 (khan-nas) خناس*
 Satan. Syn. ابلیس و شیطان
 1. Devi- *A.P. (-nasee) خناسی*
 lishness. 2. Devilish, diabolical.
See under خنصر
خناق (۱) (khonagh) *A.1*
 2. Asphyxia. [O. S.] Quinsy or
 diphtheria.
 False croup. خناق کذاب
 Diphtheria. خناق باغشاء کاذب
 A cord or *A.1 (khenagh) خناق*
 string for strangling. [Rare].
 A hangman. *A.1 (khannagh) خناق*
خناک (khonak) = خناق (khonagh)
 1. A her- *A.1 (-khonsa) م.*
 maphrodite. 2. Androgynous; her-
 maphroditic. Neuter: normal. *Bot.*
Monoclinous. Chem. & Phys.
 Neutral. [ج. = خنث (*khenas*)]
 To neutralize. خنثی کردن ف.م.
 To negate. To cancel, to nul-
 lify. To frustrate, to thwart. Ex.
 It neutralized زحمات ما را خنثی نمود
 (or frustrated) our efforts.
 Profit; advan- *(khan) (۱) ا.*
 tage. Delight, enjoyment. An amo-
 rous glance.
 Lost; vain. خنج (۲) م.
 A scratch(ing). خنج (۳) ا.

{Imper. root==خند} Ex. ۱. این دختر زیاد می خندد
هرچه می گفت باو می خندیدند. ۲. || می خندد

To burst into a laugh; to laugh involuntarily. بی اختیار خندیدن
To force a laugh, زورکی خندیدن
to laugh on the wrong side of one's mouth.

To laugh (or scoff) at someone; to mock someone. بکسی خندیدن

To laugh in one's sleeve. { زیر لب خندیدن
پیش خود خندیدن

To roar with laughter; to burst into a laugh. فداقه خندیدن

To mock or deride someone. بریش کسی خندیدن

To chuckle. پیش خود خندیدن

To titter. آهسته خندیدن

To giggle. نخودی خندیدن

خنزیر A. (khenzeer) = خوک

[ج. = خنازیر (khanazeer)]

Itching, خشی (khenesh) A.

an itch, Med. Prurigo. See خارش

To itch, خنش کردن ف. ل.

The little finger, A. (khenser; khonsor) خنصر

[ج. = خناصر (khanaser)]

A black beetle, A. {khon-fos} خنفسی

[ج. = خنفساء (fos) (-fosa)]

Syn. سوسک

Strangling, A. (khangh) خنق

Med. Asphyxia. Compare خناق

Cool; mild; خنک (khouk) A.

also, fresh. Ex. هوای خنک Fig.

1. Frigid; frosty. icy; flat; insipid.

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Ex. (a) شوخی خنک a flat joke. (b)

Laughter.

a laugh.

To laugh, خندیدن

خنده زدن = خنده کردن

A forced laugh. خنده زورکی

To force a laugh, خنده زورکی کردن

See also under خندیدن

To burst into a laugh, زیر خنده زدن

To roar with laugh- از خنده روده بر شدن

ter; to be suffocating with laughter, از خنده مردن

It caused me to laugh, خنده ام گرفت

To be playful, خنده و بازی کردن

as a babe. خنده ام افتاد

A giggling, خنده نخودی

A sardonic laughter, خنده مسخره آمیز

Med. The opening of a bud; the blossoming of a flower, خنده کتبه دار

A laughing-stock, خنده غنچه

Laughingly, مایه خنده

Laughable, اسباب خنده

comical, Funny. Provoking laughter, بخنده

Comical, laugh-able, Funny, خنده آور (-avar) ص.

Smiling, خنده دار (-dar) ص.

Given to laughter, disposed to laugh, Good-humored, خنده رو (roo-y) (-roo-y) ص.

To laugh [used also figuratively], خندیدن (khandeedan) ف. ل.

2. Familiarity, sociableness. || عادت

See in the vocab.

{ بد خوی
خوش خوی

1. To get accustomed, { خوش کردن - خوی کردن ف. ل. }
to habituate oneself, get the habit (of). Ex. کم کم باین کار خو گرفت. Gradually he got the habit of doing that; (he got used to it) Syn.

2. To associate; to become sociable or familiar. Ex. این حیوان هرگز با انسان خو نمیگیرد.

Syn. انس گرفتن

A weed. The R. (۱) (khow) خوی
ivy or bindweed. A scaffolding [= چوب بست]. The croup of a horse. The palm of the hand [= کف دست].

خو (khow) (۲) = خواب

Sweat, perspiration [= خوی khoy]. Syn. عرق

1. Sleep. خواب (۱) (khab).
Ex. المريض خواب ندارد. The patient is sleepless.

2. A dream. Ex. در عالم خواب دیدم I saw in my dream. 3. A vision [= رویا]. 4. Pile; nap. 5. Numbness. 6. Nocturnal pollution [= احتلام].

1. To go to sleep, to sleep. خواب رفتن { ف. ل. }
بخواب رفتن { ف. ل. }
Syn. خوابیدن || 2. To get benumbed, to become numb or torpid.

1. To lull (or cause) to sleep. خواب کردن (۱) ف. م.
|| بچه را خواب کردم. Ex. خواباندن. Syn.

خ ن ک آنکس که گوی نیکی برد

Happy (or blessed) is he who excels in doing good.

To cool. To خنک کردن ف. م.
refresh. To refrigerate. Fig. To render flat, insipid, or frigid.

Cool water, fresh water. آب خنک
Refrigerating; خنک کننده

refrigerant. Refreshing, cooling.

Old title of خنکار (khonkar).

the Sultans of Turkey. An emperor; a monarch. [Corruption of خداوندگار]

Coolness; fresh- خنکی (khonokee)

ness. Med. Refrigerant property; also, a refrigerant. Fig. Frigidity, iciness, frostiness; flatness, insipidity.

1. A gray horse. خنک (kheng) ص.

2. White. Gray

Maliciousness. خنک (khang) ص.

Enoch. A-Heb. (khanookh) خنوخ
[From Hebrew חנוך hanookh].

A melody. A song. خنیا (khonya) ص.

A minstrel; a خنیاگر (---gar) ص.

musician. A singer. Syn. مطرب

Met. Venus. خنیاگر قلمک

Minstrelsy. خنیاگری (---garce) ص.

To echo. خنیدن (khuneedan) ف. ل.

An echo. خنیده (---needeh) ر. ا.

Fig. Celebrity, fame. Syn. شهرت

Strangled. خنق (---ncegh) ص. ا.

1. Habit; disposition, nature. Also, character. See خلق

خو (khoo) {

خوی (khouy) {

خواب در دیده گرداندن = خواب رفتن

«درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشم نگشته است»

Ask none but my eyelashes how long was the night;

For I did not get a wink of sleep all night. (Saadi)

To start (up) از خواب بیدار شدن
out of one's sleep.

To startle کسی را از خواب بیدار کردن
someone out of his sleep.

To sham sleep. خود را بخواب زدن

To sleep (or dream) بخواب گذراندن
away. Ex. وقت خود را بخواب می گذراند

To inter- خواب گفتن = تعبیر خواب گفتن
pret or explain a dream.

A disturbed or خواب آشفته
troubled sleep, a خواب پریشان
restless sleep. A terrible dream.

A comfortable (or خواب راحت
sound) sleep.

A profound (or deep) خواب سنگین
sleep, a heavy slumber.

To sleep خواب راحت (و سنگین) رفتن
sound(ly).

A light sleep. خواب سبک

I am a light خواب من سبک است
sleep.

A sound sleep: خواب نوشین

a sweet sleep. خواب خوش

Broken or خواب مقطع (یا بریده)
interrupted sleep.

A siesta; an خواب نیمروز
afternoon nap. Syn. نپوله

[O. S.] A hare's خواب خرگوشی

2 To send to sleep. Ex. این دو را اورا.

3. To benumb, to make numb or torpid. See بیحس کردن

4. To hypnotize. 5. Fig. To beguile.

خواب کردن (۲) ف. ل. = خواب رفتن

To dream; خواب دیدن ف. م. ل.

to dream a dream, Ex. خواب دیدم که

I dreamed that you made a journey. || To be polluted

[محتلم شدن] = Fig. To think of (a mischief, etc. for someone).

To see in one's { خواب دیدن در
dream (or vi- خواب دیدن

sion); to dream. Fig. To look, or long for, in vain; scarcely ever

see or attain. Ex. کرامت اورا مگر در خواب

You will scarcely ever see his generosity; in vain you expect to see his generosity.

To fall asleep, خواب بردن (کسی را)
be overcome with sleep, go off

Ex. همانطور که گوش میداد خوابش برد He went off

(or fell asleep) as he was listening. I read him خوابش برد تا خواندم

to sleep.

I cannot sleep, خواب نمی برد

I am sleepless.

I am (or feel) sleepy. خواب می بارد

To induce or bring خواب آوردن

about sleep, to cause one to sleep.

Ex. آیا شراب خواب می آورد؟

To drive away خواب از سر بردن

or banish sleep. خواب در دیده سوختن

در خواب شدن = خواب رفتن

bandeh, the usual form, and used only in comp.]

خواب آلوده (*khah alood*)
خواب آلوده (*aloodeh*)

Drowsy, sleepy.

خواب آلودگی (*aloodegee*)

Drowsiness, sleepiness.

See under خوابیدن خوابان

1. To cause خواباندن (*khahbandan*)
خوابانیدن (*baaneedan*)

or put to sleep; to lull to sleep.

2. To cause to lie or kneel down.

3. To lower or strike. Ex. خوابان

4. To store or put by. Ex. خوابان

5. To soak, to cure by soaking.

6. Fig. To cause to subside; pacify, patch up, suppress; stop, put an end to. Ex.

[Caus. of خوابیدن] خفته هارا خوابانید

[Imper. = خوابان]

Soporific. خواب آور (*khah-avar*)

somniferous, causing sleep.

A soporific. خواب آور

Asleep; خواب برده (*bordeh*)

sleepy. Fig. Negligent. [O. S.]

Carried off by sleep.

Anything خواب بند (*band*)

that prevents sleep.

1. A dreamer. خواب بین (*bin*)

2. Dreamy.

P.A. خواب تعبیر کن (*ta'beerkon*)

An oneirocritic: an interpreter of dreams. Syn. تعبیر

A night- خواب جامه (*jameh*)

gown.

sleep. Fig. (1) Feigned sleep. (2)

Inadvertency. See خواب خرگوشی دادن

under خرگوشی

خواب مرگ

(The sleep of) death.

خواب ابدی

خواب جاوید

To sleep the sleep of death; to die.

Illusion. خواب و خیال

(Sleep of) negligence. خواب غفلت

The nap of a cloth. خواب پارچه

A sleeping-room, خواب

a bedroom, a bedchamber.

Syn. خوابگاه

See in the vocab. رخت خواب

رخت خواب

Sleep-walking. گردش در خواب

Somnambulism. گردش و گر در خواب

Dreamland. عالم خواب

Interpretation or تعبیر خواب

explanation of a dream.

Oneirology: علم تعبیر خواب

oneirocritics. مبحث خواب

Asleep. خواب (۳) س.

Ex. بچه خواب است یا بیدار؟ Is the child

asleep or awake?

[Note This خواب is orig. a con-

tracted substitute for خواب

'in sleep'. See خواب No. 1.

Sleep خواب (۳) [ا- امر ازف. خوابیدن]

thou! [Imper. root of خوابیدن *khah*

beedan, or خفتن *khofian*: short for

بخواه *bekhab*, the usual form]

Sleeping: [ا- ف. ازف. خوابیدن]

sleeper. [Short for خوابنده *kha-*

خ و ا

— ۷۴۵ —

خ و ا

5. To settle or subside; to be suppressed; to stop. Ex. *فتنه خوابید* The sedition settled. *Syn.* فرو نشستن 6. To droop or fall down. 7. To come to a standstill. Ex. اگر کار کران نیابند 8. To sit or brood. Ex. کار میخوابد. [Imper. root. خواب رفتن] *Compare* خواب. Asleep. Lying. *Ex.* خوابیده (*- beede*) Stopped. Drooping. Stagnant, as business. Run down, stopped. Dormant. [P.P. of خوابیدن] See under *خاتم* No. 1. خوابم *See under* خاتون خوابه *See under* خواجه A eunuch. خوابه (*khajeh*) A man of distinction; a master or owner; a wealthy man; a teacher; a venerable, old man. [ج. = خوابگان (*khajegan*)] A fellow-servant. A colleague. خوابه تاش (*- tash*) A eunuch. خوابه سر (*- sara*) Despised, contemptible, abject; abandoned. *Syn.* عزیز *Ant.* حقیر 1. To despise, to hold in contempt. Ex. گوزنهای نازک خود را خوابه *The stag despised its slender legs.* 2. To despise; to abase. خوابه کردن *Ex.* 3. To be abased and afflicted. خوابه وزار

خوابگاه (*- khanch*) خوابگاه

خواب دار (*dar*) Piled, nappy. Ex. مخمل خوابدار است Having seen a dream. Dreaming. Polluted; hence, of age. خواب رفتگی (*- raftgee*) Numbness, torpor (of a limb). *Fig.* Negligence. خواب رفته (*- rafteh*) Numb, benumbed; torpid. Ex. وضو خواب رفته *Fig.* Negligent. خواب زده (*- zadeh*) خواب آلود A bedroom; خوابگاه (*- gah*) a dormitory. *Syn.* اتاق خواب خوابگاه آخری خوابگاه آخرت خواب نادیده (*- nadeede*) Under age, under puberty. [O.S.] Not having experienced the nocturnal pollution *Syn.* بالغ خوابناک (*- nak*) خواب آلود (ه) خوابیدگی (*khabeedegee*) State of lying, or having lain, down. Posture of something that is bent or depressed; depression. *Fig.* 1. Negligence. 2. Stoppage; standstill, suspension. Ex. خوابیدگی کار 1. To sleep. Ex. 2. To lie (down). Ex. خوابیدم اما خوابه نبرد I lay down but did not (or could not) sleep. 3. To be lowered, to come down. Ex. بیر نشان خوابید 4. To stop, to run down. Ex.

2. A suitor [= خواستگار]. A solicitor, a petitioner *R.*

To ask, خواستن شدن فـ مـ زـ.
request, solicit; seek. To wish.

To sue. Ex. باید از آنها خواستار شد که
They should be asked
(or demanded) to render their
account.

خو استقاری (tarec) -- ۱.

1. = خواستگاری || 2. Wishing; asking, soliciting; demanding.

A suitor: خواستگار (*tegar*) —
a match-maker. A petitioner, a
solicitor.

A suit, خواستگاری (tegarēe) a solicitation in marriage; wooing; match-making. Demand(ing), soliciting.

1. To solicit. خواستگاری کردن ف.م. ل. in marriage. Ex. آن دختر را برایش خواستگاری کردیم || 2. To pay sum; to act as a suitor.

خواستن (khastan) ف. م.

[Imper. root خواه] 1. To wish, to desire. Ex. من میخوام تحصیل کنم. I wish to study. 2. To want, Ex. (a) I want some money. (b) Who wants (to see) me?

3. To ask, to demand; also, to beg. Ex. (a) از او خواستم که با من I asked him to help me.
(b) فقر بود ولی چیزی از کسی نخواست I was poor but I asked no one for anything.

4. To intend. Ex. میخواستند مسافرتی به انگلستان

Eater; eating; **خوار** = (۲) drinker; drinking. [*Used only in comp.*]. Thus: گوشتخوار carnivorous
شرابخوار a wine-bibber, a tippler.

Lowling; bleating. *R.* (*khwar*) غوار
Food; provisions. (*bar*) بار
See under راجی

Geog. Khia- .(*kharazm*) خوارزم
razm or Khorasmia, a territory
east of the Caspian Sea, the mo-
dern Khiva [*خيوه*].

نوار زمی (-razmee) - اس۔

1. A native of Kharazm. 2. Of, or pertaining to Kharazm [خوارزم].

Unusual A.1 (*khavaregh*) بوارق
things; miracles. [Pl. of خارق [ج. خارق
وار کننده (*khar-konandeh*) ص.]

Degrading, debasing.
 Victuals. *(kḥareh)* (۱) واره

زاره (۴) = خوار (۴) - خور
واری (kharce) ۱. Abjectness,

contempt; baseness, abasement
Syn. خفت

To suffer contempt خوارى کشیدن
or abasement; to be despised by
others.

A scaffold or staging. A baldachin; a canopy

A dais, an alcove [==*شاه نشین*]
A bower, an arbour [==*آلاچوق*]

Wish; will. خواست (*khast*).
[Short for خواستن]. Ex. خواست خدا.

(or decree) of God.

دواست خدا = انشاء الله
1. Wishing. ۱-ص (khashtar)

خوالی (khwalee) = خوال

1. A cook. R. (-gar) خوالگر
Syn. آشپز

خوان سالار

1. A table, a dinner-table. Syn. سفره
2. A large, wooden tray. Syn. طبقTo set the table, to spread the table (cloth).
خوان آراستن
خوان چیندن
خوان گستریدن

To sit at the table. بر خوان نشستن

An open table; a public feast. خوان یغما

An adventure; an exploit. Ex. هفت خوان رستم
خوان (۲)

Read [۱- امر از ف. خواندن] thou. Sing thou. [Imper. root of بخوان khandan; short for bekhan, the usual form].

Reading: [۲- ا. ف. از ف. خواندن]— reader. Singing: singer. [Short for khandandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) آواز خوان a singer; (b) ابجدخوان an abecadarian.

1. Legible. خوانا (khana) ص.

Ex. His writing خط او خوانا نیست is not legible (or is illegible).

R. Reading or able to read.

Legibility. خوانایی (—yee) ا.

A table- cloth. Syn. سفره
خوان پایه (khan-payeh) ا.

A wooden tray. خوانچه (chek) ا.

The invited people; the guests. The learned. خواندگان (tegan) ا.

He intends to travel to Europe. 5. To lack. 6. To need. Ex. It does not need inspection; it does not have to be inspected.

He owes me two rials. میبخواهم

To beg pardon; to apologize. To excuse oneself.

To ask or implore God. To desire earnestly.

To call to account [بازخواست کردن =]. To demand or require. See بازخواست in the vocab.

1. Wished; desired; wanted; asked. Colloq. Accepted. Ex. || عذرش خواسته است [P.P. of خواستن]

2. Riches; possessions. Requisites. Voluntary. خواستی (tee) — ص.
Syn. ارادی

1. Properties, virtues. Ex. خواص عمومی اجسام general properties of bodies or substances. 2. Special classes; nobles; educated classes. [Pl. of خواصه No. 1].

See under خواصر
See under خواطر

Demons; genii. [Pl. of خونی] خوافی (khavafee) ا.

See under خاقان

1. Lamp-black. خوال (khwal) ا.
soot. Hence, ink. Syn. ماکه دوده

2. Food, victual(s).

To call up, to summon R.

Reading and writing. خواندن و نوشتن

Readable, *(khan-danee)* خواندنی
fit for reading. Interesting to read.

Made for singing.

Read (*red*). Sung *(deh—)* خوانده

Invited. [*Ant. (ناخواه)*] Called, Adopted [*used only in comp.*] Ex.
an adopted son. *ان پسر خوانده*

[P.P. of خواندن] ا. م. از ف. خواندن

A learned person:

R. ۱ —

A guest. [*(khandegan)* خواندگان]

A table-decker. [*(khan-salar)* خوان سالار
خوانسالار]

A head-cook, an overseer of a kitchen. A head-steward, a major-domo. See *خوان & سالار* No. ۱.

= R. (-gar) خوانگر - خوانگر

سفره چی

Singing *(khanan-degee)* خوانندگی

To sing. خوانندگی کردن ف. ن.

1. A singer. *(deh—)* خواننده

One who reads, the reader.

[*(khanandegan)* خوانندگان]

2. Singing, who sings. Ex. زن

a female singer, a woman

who sings Who reads.

See under *خوان* No. ۱.

Whether *(k'ah/)* خواه (۱) ح. ع.

Ex. whether he is living or dead: *خواه زنده باشد خواه مرده*

خواه میخواه = خواهی نخواهی

خواه (۲) (۱-ا) امر از ف. خواستن

[Pl. of خوانده] ج.

خواندن (*khandan*) ف. ن.

[Imper. root = خوان] ۱. To read.

Ex. *||* کاغذ را بلند بخوان

Ex. شاگردان سرودی خواندند

The students sang a song Syn.

آیا شما *||* ۳. To study. Ex. سرانیدن

Have you studied

geography? 4. To call, invite.

convoke. Ex. چه اشخاص باین مهمانی

خوانده شده اند What people have

been invited to this feast? Syn.

۵. To call, to name.

Ex. *(نام)* اورا پیر ویز خواندند

(or named) him Parveez. Syn. پیدن

6. To indicate or show off; to

read. Ex. این ترا وادان خیلی کوچک را نمیخواند

۱. To sing. — ف. ن.

Ex. *||* شاگردان میخوانند

2. To sound, to resound. Ex. این

و بان خوب نمیخواند

To read off. از روی چیزی خواندن

To call back, to *||* باز خواندن

recall. To read back; *||* پس خواندن

hence, to cancel or annul.

To sing (a tune *||* خواندن

or song). To act as a singer.

To study, to get *||* درس خواندن

education. Syn. تحصیل کردن

To study (sciences). علم خواندن

To adopt as a son. پسر خواندن

See *||* پسر خوانده

To adopt as a *||* برادر خواندن

brother. See *||* برادر خوانده

To call forward. پیش خواندن

1. A request; خواهش (*khahesh*) a prayer [not in religious sense]; begging; asking (earnestly); a petition. Ex. بر حسب خواهش شما I did that at your request. 2. A desire, will, wish. Ex. باید دید خواهش الهی چیست. The divine will must be sought.

To request. خواهش کردن ف. مل. ask (earnestly). خواهش داشتن. ار شما خواهش میکنم (یا از شما خواهش دارم) با من کمک کنید

I request (or beg) you to help me; please help me.

To comply خواهش کسی را بجا آوردن with one's wish; to fulfil one's desire.

خواهشگر (-gar) = خواهشمند

Desirous, خواهشمند (*mand*) wishing; asking earnestly, begging. Ex. خواهشمندم دیگر صحبت نکنید. I ask (or request) you to say no more.

خواهنده (*khahandeh*) ا. ص.

1. A beggar. A creditor. A solicitor or suitor. R. 2. Wishing, desirous, solicitous. Syn. خواستار

خواهیدن (-heedan) = خواستن

خواهی نخواهی (*khahesh-nakhtaher*) Noliens volens, willy-nilly, whether you (I, he) will it or not.

1. Good. خوب (*khoob*) ا. ص.

Ex. مرد خوبی است. He is a good man. || 2. Nice; pleasant. روز خوبی است.

|| 3. Beautiful, fair. || 4. Well. See خوبان

Ex. || 4. Well.

Wish thou; ask thou, etc. [Imper. root of خواستن *khastan*; short for *bekhal*, the usual form].

Wishing: [خواستن] -- wanting; asking, etc. [Short for *khahandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. benevolent, i.e. well-wishing; also, a well-wisher.

1. Desirous, خواهان (*khahan*) desiring; willing; wishful. 2. Fond. Ex. He became fond of her.

A sister. خواهر (*khahar*) ا.

Syn. همسیره

A foster-sister. خواهر رضاعی

A half-sister. خواهر اندر (*andar*) ا.

خواهرزاده (*khaharaneh*) ا. ص. ق.

1. Sisterly. 2. Like sisters.

خواهر خواندگی (*khandegee*) ا.

1. Relation of an adopted sister.

2. R. Clitorism.

خواهر خوانده (*khandeh*) ا.

An adopted sister.

A sister's. خواهرزاده (*-zadeh*) ا.

son or daughter; a nephew or a niece.

خواهر زن (*-zan*) ا.

a sister-in-law.

خواهر شوهر (*-showhar*) ا.

in-law (husband's sister).

A sorricide. خواهر کش (*kosh*) ا.

Sorricide. خواهر کشی (*-koshee*) ا.

Sister-خواهری (*khaharce*) ا.

hood; sisterliness.

either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه): خوب روزی است (b) || روز خوبی است (a) It is a nice (or good) day].

[Note. 3. The compar. degree of خوب is both the regular خویتر and the irregular بهتر. So also the super. degree occurs in two forms بهترین and خویترین. The irregular forms are however more often used in conversation.].

[Note. 4. For purposes of constructing compound adjectives, خوب is mostly replaced by خوش as will be seen in the vocab. A few compounds with خوب are given below]. The fair. (khooban) خوبان. The beautiful. The fair six. The good people. [Pl. of خوب considered as a noun].

== خوب رخسار (—rokhisar) ==

خوب رو

Fair. خوب رو - خوب رو (-roo) ص. handsome, comely. Syn. خوشگل و زیبا.

[ج. —خوب رویان (—rooyan)]

Beauty, خوب رویی (—rooyee) ص. comeliness, fairness.

Having P.A. خوب سیرت (-seerat) ص. a good character; of excellent qualities.

== خوب صورت (-soorat) P.A. ==

خوبرو

Ending خوب فرجام (-farjam) ص. well; successful or prosperous.

Ex. خوب است دریم It would be well to go. 5. Decent, proper. Ex. گفتن این حرف خوب نیست It would not be proper (or decent) to say that. 6. Useful; efficacious. Ex. آن دوا برای این دخم خوب است

1. Well, Ex. بروتر خوب. ۲. Parveez plays well. 3. Very; completely, thoroughly. Ex. خوب خشک شده است It is thoroughly dried.

Very well; very | خیلی خوب |
good; all right. | بسیار خوب |

I stand well | او با من خوب است |
with him; he is kind to me.

Good and bad. | خوب و بد |

Good and evil.

You خوب کردی که از اینجا رفتی |
did well to leave the place.

1. To cure. To خوب کردن ف. م. |
render good. 2. To do well, to act properly.

Well met! | چه خوب رسیدید |

It is well said. | خوب گفته اند |

احوال شما چطور است؟ خوب است

How are you? I am well; I am all right.

[Note. 1. The adj. خوب is the opposite of بد in most of its senses, as is the case with the English 'good and bad'. In the examples given above for the adj. خوب the Persian synonyms would be بخوبی, خوش, زیبا.

[Note. 2. The adj. خوب may

senses); to recover.

Myself. خودم

Thyself. خودت

Himself; herself; itself. خودش

Ourselves; ourself. خودمان

Yourself; yourselves. خودتان

Themselves. خودشان

Colloq. خودها مان - خودها تان - خودها شان

Ourselves; yourselves; themselves.

[Note. Each of the above reflex-

ives, composed of the noun خود

and a possessive pronoun, may

be used independently in the no-

minative case, while in English

the reflexive cannot be used

without the true personal pro-

noun. Ex.

I myself came. خودم آمدم

He himself went. خودش رفت

1. Myself, (۲) ض. مش. خود (khod)

thyself, himself, etc. [according to

the respective personal pronoun

with which it is combined]. Ex.

I myself, thou thyself, he himself, etc.

2. My, thy, his, etc. [according

to the nature of the sentence, or

to the ending of the verb.] Ex. (a)

I lost my book. خود را گم کردم

He lost his health. خود را از دست داد (b)

3. Own. Ex. من کتاب خودم را میخواهم

I want my own book

Having کردار (—kerdar) ص.

a good conduct, behaving well.

Of a P.A. ص. (—manzar) خوب منظر

good aspect; good-looking. Fair, handsome.

Goodness; خوبی (khoobe) ص.

good quality. Kindness. Fairness,

comeliness, beauty. Fineness. Ant.

حسن و نیکی || Syn. بدی

(Good) morals. خوبی اخلاق

خوش اخلاقی || حسن اخلاق Syn.

Good nature, good طبیعت

humor. Syn. خلقی || حسن صبیح

To do good. خوبی کردن ف. ن.

Well, in a good بخوبی

manner. || Completely, thoroughly.

duly; very well, nicely. بخوبی از عهده

He can very انجام آن وظیفه بر می آید

well discharge that duty. || Regu-

larly; also, nicely. Ex. خوب میباشد

You are yourself خوبی از خودتان است

good [a complimentary answer you

give to someone who says you are

good, kind, etc.].

خواجه (k'hojeh) = خواجه

1. Self. خود (khod) (۱) ا.

Ex. (a) myself خودم. خود من

my book. کتاب من

(b) one's self. خود شخص

2. Oneself; one's self. Ex. (a)

to accustom خود را چیزی عادت دادن

oneself to a habit; to habituate

oneself to anything. (b) خود آمدن

To come to oneself (or one's

Persian self-taught.

خود بخود / *khod-bekhod* (ق. ص.)

Spontaneous(ly). Automatic(ally).

Self-conceited, خود بین (*bin*) (ق. ص.)
vain; overweening.

Self-conceit. خود بینی (*beence*) (ق. ص.)

خود پرست (*parast*) (ق. ص.) = خود خواه

خود پرستی (*parastee*) (ق. ص.) =

خود خواهی

خود پسند (*pasand*) (ق. ص.)

Selfish; egotistic, conceited.

Selfish- خود پسندی (*pasandee*) (ق. ص.)
ness; egotism.

خود تان (*khodetan*) (ق. ص. مش.)
Yourself; you yourself; your. See خود *khod*.

خود خواه (*khod-khah*) (ق. ص. ا.)

1. Egoistic or egotistic; self-loving.

Compare خود پسند || 2. An egoist or egotist. A self-lover.

خود خواهی (*khahee*) (ق. ص. ا.)

Egoism, خود پسندی

egotism; self-love. Compare خود پسندی

خود دار (*dar*) (ق. ص.)
Self-possessed; having self-control; having a mastery of oneself.

خود داری (*daree*) (ق. ص. ا.)

Self-control. Self-restraint; self-possession, mastery of one's self. Reservation.

1. To control خود داری کردن ف. ل.

or restrain oneself, to keep up, to have self-control. 2. To refrain, with-

draw, keep back. Ex. از مساعدت بامن خود داری کرد

He refrained from helping me.

خود رای (*ra'yi*) (ق. ص. ا.)

Opinionated, obstinate, wilful, wayward.

[Note. In the example خود را از دست داد

the reflexive is not used for emphasis. It is a rule to substitute this reflexive for the separable personal pronoun او - من etc.

It would be wrong to say او صحت او صحت او را از دست داد Either of the following objective forms would correctly translate «his health»:

او صحت خود را از دست داد

او صحتش را از دست داد

او صحت خودش را از دست داد

The first two are not emphatic and may be translated. 'He lost his health'. The last may, or may not, be regarded as emphatic, and is translated, 'He lost his (own) health'.

If, however, *his health* happened to be the subject of the sentence, we might be free to say او صحت او صحت او (یا صحتش) Ex. [او صحتش را از دست داد] His health was destroyed. A helmet. خود (khod) (ق. ص. ا.)

[Sometimes used attrib. Thus: کلاه خود]

خود آرا (ی) (*khodara-y*) (ق. ص.)

Who prinks up oneself, adorning oneself.

Prinking خود آرای (*arayee*) (ق. ص. ا.)

(up) one's self.

خود آرای کردن ف. ل.

To prink up (or plume) oneself; to spruce up.

خود آموز (*amoozi*) (ق. ص.)

Self-teaching; also, self-taught. [Some-

times used as a noun]. Ex. خود آموز فارسی

خود

— ۷۴۳ —

خود

temple in Azerbaijan.

Suffering for others' sake; self sacrifice. خودسوزی (—soozee).

Wearing away oneself; worry.

Himself, خودش (khodash).

herself; itself; his, her. See also under خود khod.

Themselves; their خودشان (khodeshan).

Self-humiliating, humble. خود شکن (khod-shekan).

Humility. خودشنی (—shepanee).

Ingratiation, currying favor; seeking favor by flattery, etc. خود شیرینی کردن (—sheereenee).

To curry favor; to ingratiate or worm oneself.

Self-interested. خود غرض (—gharaz).

Self-interest. خود غرضی (—gharazee).

Ostentatious, showy; vaunting, boasting. خود فروش (—foroosh).

Ostentatiousness; swaggering. خود فروشی (—forooshee).

Done by oneself. خود کرده (—kardeh).

Prov. One must lie on the bed one has made; i.e. one must endure the consequences of his own act.

1. A suicide. خود کش (—kosh).

2. Self-destroying.

Opinionatedness.

obstinacy.

Self-grown.

See & compare خود رنگ (khodroo).

Uncolored.

having (or keeping) the natural color.

1. Self-propelling. خود رو (—row).

Spontaneous. Fig. Self-willed.

An automobile; any self-propelling machine or vehicle.

1. Self-growing. خود رو (—roo).

wild; also, self-grown. Ex. این گیاه خود رو است.

2. Not requiring much care or attention.

1. A puppist. خود ساز (—saz).

a dandy. 2. Dandyish; dressy.

Coxcombry; خود سازی (—sazee).

dandyism; foppery.

Applauding خود دستا (—seta).

oneself; self-conceited.

Self-applause. خود ستایی (—setayee).

Obstinate, خود سر (—sar).

opinionated, stubborn, head-strong; perverse, wayward, wilful. Syn.

خود رأی

Obstinacy, خود سری (—saree).

opinionatedness, stubbornness.

Self-burning. خود سوز (—sooz).

Self-bothering, self-worrying. Who suffers for other's sake.

خود سوز (۲) (—sooz).

Khodsooz, a fire-

or stream for irrigation. Drinking water. Water oozing through an embankment or dam.

1. Food, fare, **خوراک** (*khōrak*). **خوراك** باید يك خوراکي برای خود victuals. Ex. || 2. Meal. **خوراك** || طعام— غذا || تهيه كنيم Syn. 3. A dish. Ex. **خوراك** آوردند. They served three dishes. 4. Course (*portion of a meal served at one time*). 5. A dose. Ex. **خوراك** دوا || 6. Appetite. Ex. **خوراك** ندارد. اين مريض **خوراك** ندارد.

1. To feed; **خوراك** دادن ف. م. ل. **خوراك** to board. 2. To serve a meal, to dish up.

1. A victual. **خوراك** (*— rakec*) || 2. victuals; food. Syn. **خوراك** || 3. Edible, eatable. Ex. **خوراك** اين [غ. م.] **خوراك** درخت خوراكى نيست Syn. **خوراك** درختى.

خوراندن See under **خوراندن** (*khōrandan*) **خورانيدن** (*khōrāneedan*) ف. م.

To feed. To give to eat, to cause to eat. [Imper. = **خوراندن**]. Ex. او مرا ميخوراند. He feeds me; he nourishes me. [Caus. of **خوردن**]. **خوراندن** زیاد **خوراندن** To cram, to fill to satiety with food.

خور پرست (*khōr-parast*) **آفتاب پرست**

خور چين (*— jin*) **خور چين** (*— chin*) **خور چين** = **خور چين**

1. Eating. **خور** (*khord*) 1. **خور** See **خور** No. 3. [Orig. the past tense of **خوردن**] He, she, it ate. 2. Absorption.

Suicide, **خودكشي** (*khōdkoshee*). self-murder, committing suicide.

Syn. انتحار

To commit **خودكشي** کردن ف. ل. suicide.

Our- **خودمان** (*kho-deman*) **خودمان** ourselves; ourself; we ourselves; our. See also under **خود** *khod*.

Familiar; **خودمانى** (*— demanee*) **خودمانى** pet. Private. Related, near.

Ostentatious; **خودنما** (*— nama*) **خودنما** showy, airy. Syn. **خودنما** خود فروش.

Ostentation. **خودنمايى** (*— namayee*) **خودنمايى** خود نمايى اوس.

Gaudiness. **خودنويس** (*— nevees*) **خودنويس** Self-writing.

A fountain-pen. **خودنويس** قلم خودنويس

1. Familiar. **خودى** (*khodee*) **خودى** 1. Familiar. 2. A relative; a kinsman. Ant. **يكانه**.

خور (۱) (*khōr*) **خور** = خورشيد.

The sun. A great light.

خور (۲) (*khōr*) **خور** 1. امر از ف. خوردن. Eat thou. [Imper. root of **خوردن** *khordan*; short for **بخور** *bokhor*, the usual form].

Eating; **خور** 2. 1. ف. از ف. خوردن. Eating; eater. [Short for **خورنده** *khōrandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. **خور** پر خور. gluttonous; eating too much.

Eating. Food. **خور** 3. **خور** = خوردن. **خور** خورد و خواب

خور (۴) (*khōr*) **خور** A mouth or estuary. A channel.

خورابه (*khōrabeh*) **خورابه** A canal.

خورد The ship struck on (or upon) a rock. (c) آن دو قطار بهم خوردند

The two trains collided with each other. *Syn.* تصادم کردن

2. To touch. *Ex.* دستش خورد بگلها His hand touched the flowers.

3. To fit. *Ex.* این کمانه بچرخ من نمیخورد This tyre does not fit on my wheel.

4. To match. *Ex.* این کمانه بچرخ من نمیخورد This ribbon does not match with her dress.

[*Note.* It should be noted that some of the English verbs given here are transitive, as *touch* and *hit*, while their meaning, i.e. خوردن has been used as an intransitive verb, as is shown by the prep. به.]

To eat (food). غذا خوردن
Ex. این بیمار نمی تواند غذا بخورد This patient cannot eat.

To grieve, to feel grief, to be sorrowful. غصه خوردن / غم خوردن / تیار خوردن

To fall down. زمین خوردن
[O. S.] To hit the زمین خوردن

ground. *Fig.* (1) To be ruined, (2) To lose dignity, etc., to fall. (3) To fail; to be suppressed.

To swear, to take an oath. قسم خوردن ف.ل.

To be deceived. گول خوردن ف.ل.

To be of any use, to be useful, to serve one's purpose. بکار خوردن / بدرد خوردن / این ف.ل.

To rub in.

خورد دادن
خورد (۲) = خرد (khard)

خورداد (khardad) = خرداد

Corrosion: خوردگی (- degee)
erosion. State of having been eaten or gnawed. An eating.

خوردن (۱) (khardan) ف.م.

[*Imper. root* = خورد] 1. To eat. *Ex.*

چه میخورید What are you eating?

What do you eat? 2. To drink

من قبل از غذا آب [آشامیدن] =

فالی را 3. To gnaw. *Ex.* نمیخورم

The carpet has been gnawed by termite.

4. To devour. *Ex.* ببر آورد خورد

Syn. دریدن || 5. To corrode; to erode or wear away. *Ex.* این مایع

6. To receive. *Ex.* کم کم آنرا میخورد

to receive a slap, to be boxed on the ear.

7. To suffer [taking for its object غصه or synonymous words]. *Ex.* غصه

See below. 8. *Gam.* To be beaten, as pieces, in back-gammon.

9. To appropriate, pocket, never pay (or give) back, as another's money or property. *Ex.* پول مراخورد

He appropriated (or pocketed) my money, he cheated me out of my money.

خوردن (۲) ف.ل.

1. To hit; strike; dash, collide. *Ex.* (a) چوگان بتوپ نخورد

The bat did not hit the ball. (b) کشتی به صخره

not fit to eat at this time. || Easy to be (mis)appropriated or pocketed. Ex. *خوبل من وردني نيست* It is not easy to appropriate my money. 2. An edible or eatable, a comestible; victuals. Syn. خوراکي Eaten. خورده (۱) (*khordih*) ص. Gnawed. Devoured. Corroded.

[P.P. of خوردن] (۱. م. از ف. خوردن)

خورده (۲) الخ = خرده الخ Anything robbed or usurped. Ex. *من از او خرده برده اي ندارم* I have never robbed (or injured) him; therefore I have no apprehensions of him.

خورده پز (*- paz*) = آشپز خور سندا (*khorsand*) الخ = خر سندا الخ 1. Stew; hash; خورش (*khoresht*) 2. Food. 3. Eating. *Spec.*, such stew or sauce as is usually served with boiled rice [چلو]. [Note. The word خورش is vulgarly pronounced *khoresht* (خورشت)].

خورش خانه (*- khaneh*) = آشپز خانه

خورشگر (*- gar*) = آشپز خورشيد (*khorsheed*) 1. The sun. خور & آفتاب

خورشيد پرست (*- parast*) = آفتاب پرست

خورشيد چهره (*- chehreh*) 1. م. خورشيد زو (*- roo*)

Sun-faced; i.e. beautiful, fair. An early خورشيد سوار (*- savar*) 1.

This pen is no longer of any use. (b) کاغذ شما بدور Your paper does not serve my purpose; your paper does not suit me.

To eat too much. بر خوردن We eat « خوردن برای زیستن است » to live.

To break روزۀ خود را خوردن one's fast.

See in the vocab. بر خوردن

To collide or dash هم خوردن with each other. To break up, to be dissolved.

To break up, to هم خوردن be dissolved. To collide.

To injure { دماغ (کسی) خوردن the feel- { (کسی) خوردن ings, (of a proud person). Ex. *حرفهای من بمناغش خورد* My words hurt his feelings. [The second expression is slang]

See under افسوس خوردن

See under چوب خوردن

To be beaten كتاك خوردن ف. ل. (esp. with a stick or cudgel).

To be touched. دست خوردن ف. ل.

Ex. *این جنس هنوز دست نخورده است* These goods are intact [دست نخورده]; i.e., not touched yet.

Embezzlement; plunder. بخور بخور

خوردنی (*khordance*) 1. م. 1. Eatable.

fit to eat, edible, esculent. Ex.

Grapes are انگور حالا خوردنی است

Khoozestan, ۱. (*khoozestan*) خوزستان south-western province of Persia [anciently Susiana]. [It is often called Persian Arabia].

An island. جزیره. ۱. (*khosh*) خوش

1. Well, ۱. (*khosh*) خوش

healthy. *Syn.* سالم || 2. Cheerful; happy. *Ex.* با وجود ثروت زیاد هرگز

3. Good. *Syn.* خوشحال || خوش نیست

Ex. good humor. *Syn.* خوب

4. Merry, gay. *Syn.* شوخ || 5. Sweet.

Ex. صوت خوش || 6. Pleasant, charming;

delightful. *Ex.* « نغم باران »

Pleasant is the drizzling rain to the wine-

bibbers. 7. Gentle, mild. 8. Lovely,

amiable. 9. Fair, beautiful. 10.

Pleased, content, satisfied. *Ex.* بروزی

He is satisfied with 5 *rials* per day.

1. Well. *Ex.* خوش آمدید

2. Sweetly; pleasantly. *Ex.* خوش میخواند

3. Merrily, happily, cheerfully. *Ex.*

« خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت »

Live merrily for thou knowest

not where thou art apt to go. ||

4. Gently.

[*Note.* For the purposes of com-

position, the adj. خوش usually

replaces the adv. خوب in the sense of

'good', approaching in this way

the English adverb 'well' in such

compounds as 'well-disposed'

|| *See* Note 4. *under* خوش حالت

riser. An angel One who rides in the heat of the day.

Solar. خورشیدی (*khorsheede*)

Resembling the sun.

A variety of hybrid rose. گل خورشیدی

A hedgehog. خورکار (*khoreka*)

An amulet. خورماک (*chowarmak*)

of shells.

Fit, suitable; خورند (*khorand*)

این جنس خورند دکان

This merchandise is not

suitable for our shop.

Eater; خورنده (*randeh*) — ۱. *ص.*

(one) who eats; eating.

Khovar. A-P. (*khovarnagh*) خورنق

nagh, a palace built by No'man

for King Bahram. at Coofah.

[Arabicized form of the Persian

خوردنگاه or خورنگه from

khordangah, i.e. place of eating]

By ext. A magnificent building.

See in the {— *rangah*, خورنگاه

previous ar. {— *rangah*, خورنگه

tide.

1. *Med.* خوره (۱) (*khorch*)

Gangrene or chancre. Also, ele-

phantiasis or tubercular leprosy.

See داء الفيلك جدام

2. Any corro-

sive substance or animal, such

as rust or moth.

Divine illumination. خوره (۲)

1. Sugar-cane. خوز (*khooz*)

Syn. ۲. *Khooz*, name of the

inhabitants of Khoozestan.

Enmity. خوز (*khowz*) ۱.

خوش

— ۷۵۸ —

خوش

To pass in a pleasant manner, as time. Ex. خیلی بامشوقت گذشت We had a very good time.

Be merry; have a good time. [Said as farewell to a merry or rejoicing company].

How pleasant (or چه خوش است good) it is!

Well said [such and چه خوش گفت such a person].

See under خواب خوش

A sweet odor. بوی خوش

A good time. وقت خوش

A seton. خوش (khoosh) ۱.

1. Happy (is); خوش (kho'sha) ۱.

blessed (is). [Usually followed by or بحال]. Ex. (a) خوشا بحال کسیکه

Happy is he who trusts in God. (b) « خوشا بحال یا کدلان »

Blessed are the pure in heart.

2. How pleasant (is)! Ex. « خوشا شیراز »

How pleasant is Shiraz and its unparalleled situation!

1. Of a خوش آب (khosh-ab) ۱.

good خوشاب (۱) (khs'hab) ۱.

lustre, lustrous. Ex. در خوشاب a lustrous pearl. || 2. Of a good temper or water.

A comote. خوشاب (۲) ۱.

See & compare دوشاب

خوش آب و هوا (khosh-abohava) ۱.

Of a healthy climate, salubrious.

Ant. بد آب و هوا

To be merry or خوش بودن
gay. Ex. خوش المثنی و زدی مگو که امروز خوش است «

To be welcome. خوش آمدن (۱)
Ex. خوش آمدید You are welcome.

To please. خوش آمدن (۲)

[O. S.] To seem good. Ex. (a) از این حرکت مرا خوش نیامد

This act did not please me.

I like خوشم میاید با او صحبت کنم (b)
to speak with him; it pleases me
to converse with him.

I hate him, از او خوشم نمیاید

I do not like him.

Desist! خندار خوش نیاید دست بردار

Such treatment will not please God.

Why خوشستان مایید زیاد حرف بزنید ؟
do you like to talk too much?

هر چه بنظر تان خوش مایید هواترا بکنید

Do as you please.

1. To hold خوش داشتن ف. م.

or make merry. Ex. || 2. دنیارا خوش دار

To please. Ex. خوش دارم که این کار را

I please to do it.

1. To make خوش کردن ف. م. ل.

merry. Ex. کسیکه خوش است دیگرانرا هم

2. To satisfy oneself; to

consider oneself happy (with). Ex.

امروز خوش کرده اید بگردش

To flatter خوش دردا خوش کردن (بچیزی)

oneself.

To live merrily خوش گذراندن

or happily. To live in luxury.

See خوش گذرانی

Lucky, خوش اقبال (—*ghbal*) P.A.
fortunate. Syn. خوشبخت

خوش اقبالی (—*eghbalee*) P.A.
Good luck, good fortune.

خوش الحان (—*alhan*) P.A.
Sweet-singing. Ex. مرغان خوش الحان ||

Syn. خوش آواز
Well- خوش اندام (—*andam*) ص.

set; strapping; of an elegant
stature.

خوش باطن (—*baten*) P.A.
Inwardly good; meaning well.

خوشباش - خوش باش (—*bash*) ا.
A compliment. A congratulation.

[Note. This word should not be
confounded with the compound
imperative خوش باش treated under
خوش بودن].

Lucky, خوش بخت (—*bakht*) ص.
fortunate. Prosperous; happy.

Good خوش بختی (—*bakhtee*) ا.
luck, good fortune. Happiness.
prosperity.

خوش بده (—*bedeh*) =
بد بده. Ant. || خوش معامله

Strong; خوش بنیه (—*benyeh*) P.A.
bale, robust, lusty. Strapping.

Sweet-smelling. خوش بو (—*bo*) ص.
خوش بین (—*bin*) ا. ص.

1. An optimist 2. Having optimistic (or
hopeful) views. Syn. بک بین

Optimism. خوش بینی (—*beenee*) ا.
خوش ترکیب (—*tarkceb*) P.A.

Shapely; good-looking.

خوش آمد - خوشامد (—*amad*) ا.
Welcome. Gratification. Flattery.

To welcome. خوشامد گفتن ف. م. ل.
خوشامد گو (—*amadgoo*) ا.

A flatterer. A welcomer.
خوشانیدن (—*khooshaneedan*) =

خشکانیدن
خوش آواز (—*khosh-avaz*) ص. ا.

1. Having a sweet voice. Melo-
dious. 2. A sweet singer, a good
singer.

خوش آهنگ (—*ahang*) ص. Har-
monious. Having a good reson-
ance. Compare also خوش آواز

خوش آیند (—*ayand*) ص. ا.

1. Pleasing; seeming good. Nice,
decent. Ex. اینکار در نظر مردم خوش آینه
نیست This act does not look nice (or
decent) in the sight of the pub-
lic. 2. Flattery. Gratification. Ex.
1 did that to gratify (or please) him.

خوش احوال (—*ahval*) P.A.
Good-humored.

خوش اختر (—*akhtar*) ص. Fortunate,
lucky. [O. S.] Good-starred.

خوش اخلاق (—*akhtagh*) P.A.
Having good morals, good, up-
right, moral. See also خوش خلق

خوش اخلاقی (—*akhtaghee*) P.A.
Good morals. See also خوش خلقی

خوش ادا (—*ada*) ص. Showing good
manners. Performing well.

خوش اطوار (—*atvar*) P.A.
Having pleasant manners.

خ و ش

- To talking. **خوش خرام** (*—kheram*)
Elegantly, of a graceful gait.
خوش خط (*khoshkhat*)
1. Writing elegantly (or legibly).
2. A calligraphist.
خوش خط و خال (*—okhal*)
With beautiful stripes and speckles.
خوش خلق (*—kholgh*)
Good-humored, affable. Compare
خوش اخلاق (*—kholghev*)
Good humor, good temper, affability.
خوشخو - **خوشخوی** (*—khoo*)
Good-natured; well-disposed. Having good habits.
خوشخوان (*—khan*) = **خوش آواز**
Sweet singing, singing sweetly.
خوش خوراک (*—khorak*)
1. Living or eating well. Delicious, as food.
2. A gastronomer or gastronomist.
خوش خوراکي (*—khorakee*)
Gastronomy; living and eating well.
خوشخویی (*—khooyee*)
Good nature, good temper (or disposition). See **خوشخو**.
خوش دامان (*—daman*)
A mother-in-law.
خوش دماغ (*—damagh*)
Cheerful, mirthful. In good humor.
خوشدل (*—del*)
Merry, gay; blithe. Happy. Compare **خوشوقت** و **خوشحال**.
خوش جنس (*—jens*)
Noble, good-natured; kind-hearted. Thoroughbred. [O. Ss.] Or a good stuff; of good quality. See **خوش جنس**.
خوش جنسی (*—jense*)
Nobility; good nature; disposition to do good, kind-heartedness.
خوشحال (*—hal*)
1. Happy.
2. Glad; merry; joyful. Ex. **خوشحالم** I am glad to hear that. **خوشوقت** (or feel) glad. To rejoice [= خوشی کردن].
To become (or feel) glad. To rejoice [= خوشی کردن].
To make happy (or glad). To cause to rejoice.
خوش حالت (*—halat*)
Good-natured; well-disposed.
خوشحالی (*—halce*)
Happiness. Gladness. Joy, rejoicing; mirth.
خوشوقی - **خوشدانی** - **شادمانی** - **شعف** - **وجد**.
To rejoice, to make merry.
خبر خوشحالی
Glad tidings.
خبر خوش و **مژده**.
خوش حساب (*—hesab*)
Prompt to pay one's due. Prompt to render accounts.
خوش حسابی (*—hesabee*)
Prompt payment (or settlement) of one's dues.
خوش خبر (*—khabar*)
Bringing good news.

tasteful.

خوش سیرت (khos-seerat) P.A. (—sīar) خوش سیر

Having a good character; virtuous; of good qualities.

خوش صدا (—seda) P.A. Having a sweet voice. Euphonious.

خوش صحبت (—sohubat) P.A. Talking agreeably or attractively; of attractive speech.

A pleasant companion, one with agreeable conversation.

خوش صورت (—soorat) P.A. Fair, handsome.

خوش طالع (—tale') P.A. Fortunate, lucky.

خوش طبع (—tab') P.A. Good-natured; well-disposed, jocular.

خوش طبعی (—tab'ee) P.A. Good nature, good humor; jocosity, jocularly. Compare شوخی

خوش طعم (—ta'm) P.A. =

خوش مزه

خوش طبیعت (—teenat) P.A. Of a good heart. Good-natured.

خوش ظاهر (—zaker) P.A. Outwardly good; good-looking.

خوش ظاهر و بد باطن and inwardly bad; hypocritical.

خوش علف (—alf) P.A. Eating indiscriminately what is good or bad [originally said of a cow. Thus: گاو خوش علف]

Gaiety, (khosh-delee) خوشدلی merriness; cheerfulness, Happiness.

خوش ذات (—zat) P.A. = خوش جنس خوش ذاتقه (—zaagheh) P.A. =

خوش مزه

خوش رفتار (—raftar) P.A. Behaving well; having a good conduct. Walking elegantly.

خوش رفتاری (—raftaree) P.A. Good behaviour, good conduct.

خوش رنگ (—rang) P.A. Of a pretty color.

خوش رو (—roo) P.A. Of a cheerful face, smiling. Fair, beautiful.

خوش رویی (—rooyee) P.A. Cheerful; smiling face. Beauty.

خوش ریخت (—reekht) P.A. Shapely, of a good shape. Syn. خوش ترکیب

خوش زبان (—zaban) P.A. Using good language, well-spoken, speaking decently.

خوش سابقه (—sabegheh) P.A. Having a good record.

خوش ساخت (—sakhi) P.A. Well-made, of a good make; well-shaped.

خوش سخن (—sokhan) P.A. 1. Of attractive speech. 2. Eloquent.

خوش سلوک (—solook) P.A. = خوش رفتار

خوش سلوکی (—solookec) P.A. = خوش رفتاری

خوش سلیقه (—saleghch) P.A. Exhibiting good taste, exquisite;

behaviour.

= P.A. (*khosh-kalam*) خوش کلام

خوش صحبت

Well-paced. خوش گام (*—gam*)The vulva. خوش گاه (*—gah*)خوش گذران (*—gozaran*)

1. Pleasure-loving; luxurious, boon.

2. A pleasure-seeker.

خوش گذرانی (*—gozaranee*)

Living in pleasure; luxurious life.

To live خوش گذرانی کردن ف. ل.

luxuriously, to live in pleasure; to feast.

= خوش گفتار (*—goftar*)

خوش سخن

1. Beautiful; خوش شکل (*—gel*)

handsome, fair. Ex. زن خوش شکل a

beautiful woman. 2. Pretty. Syn.

زیبا و قشنگ

خوشگلی (*—gelee*)Whole- خوشگوار (*—govar*)

some. Easy of digestion, digestible,

light. Agreeable to the taste.

خوش لباس (*—lebas*)

Nicely dressed; spruce, trim.

خوش لحن (*—lahn*)

Melodious; sweet-singing.

Using خوش لفظ (*—lafz*)

good language or gallant speech.

Obedient خوش نکام (*—legam*)

to the bridle. Fig. Gentle; also,

tractable.

1. Well- خوش لهجه (*—lahjeh*)

accented. Ex. فرانسه زبان خوش لهجه است

2. Speaking with a good tone or

= P.A. (*khosh-ahd*) خوش عهد

خوش قول

خوش فطرت (*—fetrat*)

Of a good natural disposition;

kind-hearted. Syn. خوش جنس

خوش فطرتی (*—fetratee*)

Being naturally well-disposed;

kind-heartedness.

خوش قد (*—ghad*)

Of a comely stature.

خوش قدم (*—ghadam*)

1. Bringing good luck. 2. Easy-

paced.

Kind- خوش قلب (*—ghalb*)

hearted; genial, having a good

feeling.

خوش قلم (*—ghalam*)

1. Having an elegant writing. Ex.

2. Having a good style. 3. Written ele-

gantly. 4. Easy to be written

upon.

Well- خوش قواره (*—ghavareh*)

shaped, nicely cut out; of a comely

figure or stature.

True خوش قول (*—ghowl*)

to one's promise. Also, punctual.

خوش قولی (*—ghowlee*)

Faithfulness to one's promise, keep-

ing one's word; also, punctuality.

خوش قیافه (*—ghiafeh*)

Having a good expression of the

face, of a good aspect; personable;

of a good physiognomy.

خوش کردار (*—kerdar*)

Of good

خ و ش

— ۷۶۳ —

خ و ش

Well-salted; savory. **خوش نمک** (*khosh-namak*) م. Well-salted; savory.

Melodious; sweet-singing. **خوش نوا** (*navā*) م.

1. Playing sweetly or skilfully. Ex. مطرب خوش نواز. 2. R. A musician.

1. Glad. **خوشنود** (*nood*) م. 2. Satisfied, content. Ex. معلم از او خوشنود بود. The teacher was satisfied with him. Syn. راضی.

Satisfaction, contentment. Gladness; mirth. **خوشنودی** (*noodee*) م. [Note. The last two words are also spelled خوشنود و خوشنودی.]

خوش نویسی (*neves*) م. 1. Writing elegantly. Ex. منشی خوش نویسی. a clerk with a good handwriting. 2. A calligrapher or calligraphist.

خوش نویسی (*neveesee*) م. Calligraphy. Well-disposed, good-natured. **خوش نهاد** (*nehad*) م.

خوش نیت (*niyyat*) م. Having a good intention, well-intentioned; benevolent.

خوشوقت (*vaght*) م. 1. Pleased, glad. Ex. از دیدن او I shall be glad to see him. 2. Happy. Syn. خوشحال.

خوشوقتی (*v.ightee*) م. Gladness, Happiness. Ex. خیلی از این بابت اظهار خوشوقتی میکرد. He seemed

accent. Ex. آن زن خیلی خوشایچه بود. [O. S.] Of a good dialect.

خوش مزگی (*khosh-mazegce*) م. Good flavor. Fig. 1. Being interesting. 2. Waggishness; facetiousness.

1. Delicious, agreeable to the taste, well-flavored, palatable. Ex. این غذا خیلی خوش مزه است. 2. Interesting. Ex. حکایت خوش مزه.

خوش معاشرت (*moasherat*) م. Sociable; pleasing to associate with.

خوش معاملہ (*moameleh*) م. Fair in one's dealing, dealing fairly. Compare خوش بده.

خوش مشرب (*mashrab*) م. 1. Sociable; good-natured; pleasant of a good disposition.

خوش منش (*manesh*) م. Good-natured. Not fastidious.

خوش منظر (*manzar*) م. Comely, good-looking, goodly; of a good aspect, sightly.

خوش نشین (*neshin*) م. A new settler, a new-comer, a colonizer. A (new) visitor.

خوش نغمه (*naghme*) م. Melodious.

خوش نقشی (*naghsh*) م. Lucky [usually in gambling].

خوش نقشی (*naghshee*) م. Good luck.

خوش نما (*nama*) م. Good-looking. Of a good aspect, sightly. Fig. Decent. See بد نما.

Colloq. Willingly. بخوشی خود

Ex. کتاب را بخوشی خود برگردان والا از تو میستایم.

Return the book willingly, or I will use force in taking it from you.

= (*khoo-sheedan*) خوشیدن

خشکیدن

خوشیده (*-sheedeh*) = خشکیدن

Wading. A.1/ (*howz*) خوض

Fording (a river). *Fig.* 1. Deep consideration. 2. Plunging (in an affair).

To plunge خوض کردن ف. ل.
or engage (in an affair); to consider a matter. [O. S.] To wade (through); to ford or cross a river, etc.

Fear; fearing. A.1/ (*khowf*) خوف

Terror. *Syn.* ترس

To fear, to be خوف کردن ف. ل.
afraid. Ex. I am afraid of him, I dread him.

Med. Hydrophobia. خوف از آب

Syn. داء الکلب و گریه کی سگ هار

Med. Photophobia. خوف از روشنائی

1. Dread- A.P. (*-nak*) خوفناک

ful; terrible, frightful; also, dangerous. Ex. This is a dreadful place. *Syn.* ترسناک

2. Afraid, fearful. *Syn.* ترسان

A pig; a hog. A.1/ (*khook*) خوک

1. A propoise, 2. A خوک دریایی
sea-hog, a boarfish. 3. A seal.

A tapir. خوک خرطوم دار

A boar. خوک (وحشی)

to be very glad of it; he expressed great joy for it.

1. An ear A.1/ (*khoshch*) خوشه

(of corn). Ex. خوشه گندم || 2. A

cluster; a bunch. Ex. خوشه انگور

a cluster of grapes. 3. Gleaning(s).

See خوشه چین 4. Bot. (a) A raceme;

(b) a spike. || *See* سنبله

To glean. خوشه (بر) چیدن ف. ل.

Met. The constellation خوشه فلک

Virgo. خوشه چرخ

خوشه چین (*-chin*) ا. ص.

1. A gleaner. *Fig.* A plagiarist;

also, a compiler. 2. Gleaning.

Who gathers grapes, etc.

Gleaning. خوشه چینی (*-cheenee*) ا.

Gathering grapes, etc. *Fig.* (a)

Plagiarism; (b) compilation.

To glean. خوشه چینی کردن ف. ل.

Fig. To gather literary material

from different sources, as a plagiarist, or as a compiler.

Well- خوش هوا (*khosh-hava*) ا. ص.

ventillated. Having a fine weather.

Having a good climate.

خوش هیكل (*-heykal*) ا. ص.

Of a good stature; stately, well-

set. *See* خوش اندام

Happiness; خوشی (*khoshee*) ا.

cheerfulness, delight. Gladness.

Pleasure; joy, mirth, rejoicing.

Good nature. *Syn.* خوشحالی

مسرت - شادی

To rejoice, to خوشی کردن ف. ل.

make merry; to express joy.

Bot. Galangal, galingale.

خوله (*khowleh*) = تر کش - تیر کش

Blood. خون (*khoon*)

By ext. Murder.

To commit خون کردن ف. ل.
a murder; to shed blood.

To shed blood. to خون ریختن
commit a murder.

To cup; to bleed. خون گرفتن

To be deeply af- خون خوردن

flicted. To worry (oneself). To

suffer greatly. To shed blood.

To be deeply خون دل خوردن
afflicted. To suffer greatly (in
studying, training of a child, etc.).

To worry (oneself).

To weep bitter tears. خون گریستن

[O.S.] To shed tears of blood.

Deep affliction. خون جگر

To be deeply af- خون جگر خوردن

flicted. To suffer greatly.

To bleed. خون افتادن
خون آمدن

To let blood خون بر آوردن
خون در آوردن

To pay blood-money; خون خریدن
to atone for a bloodshed.

To seek revenge. خون خواستن
خون جستن

1. He was excited. خونسش بچوش آمد

2. His sympathy was aroused
(on account of consanguinity, etc.).

His خونسش بگردن شما خواهد ماند

blood will be on your head, you

will be responsible for his death.

A sow.

خوک ماده

A barrow.

خوک اخته

A fattened pig,

خوک پرواری

a poker.

A pigsty.

طوبله خوک

Pork.

گوشت خوک

Lard.

چربی خوک

خوکاره (*khookareh*) = خوگر

A swine-herd. (*khook-ban*) خوک بان

خوک بچه (*bachcheh*) = بچه خوک

A young pig.

خوک چران (*cheran*)

A swine-herd.

Habit, (*kho-kardegee*) خو کردگی

being accustomed; familiarity.

Accus- خو کرده (*-kardeh*)

tomed. خو گرفته (*-gerefteh*)

خوگ (*khoog*) = خوک

Tame; accus- خوگر (*khoogar*)

tomed, familiar(ized), acclimated.

Tame- خوگر فتگی (*-gerefteger*)

ness; familiarity. Being accustomed.

خوگر فته (*-gerefteh*)

Accustomed; tame. Syn. رام

خوگیر (۱) (*-geer*) = خوگر

A horse-cloth; a pad. خوگیر (۲)

A kite. خول (*khoool*)

Prov. خولی بکنم به زکلیکی بخوا

A bird in the hand is worth

two in the bush. *Lit.* a kite in my

hand is better than a crane in the

air. See prov. under سیلی

خولان (*khooolan*)

Bot. Buckthorn. (*khooolan*)

E.A. (*-lenjan*) خولنجان

bloody water. *Met.* Tears of blood,
bloody tears, bitter tears.

خون آشام (*khoonasham*) ص.

Bloodthirsty, sanguinary.

خون آلود (*khoonalood*)
خون آلوده (*khoonaloodah*) ص.

Blood-stained, bloody, Ex. دستهای
|| Blood-shot. خون آلود

== خون اندود (*khoonandood*)

خون آلود

Shedding خونبار (*khoon-bar*) ص.
blood, weeping bitter tears. Ex.

چشمان خونبار

1. Styptic; خون بند (*band*) - ص. ۱.
hemostatic. Ex. دواي خون بند || 2. A
styptic.

Blood- خون بها- خون بها (*baha*) - ۱.
money, ransom, fine for blood-
shed or murder.

Blood- خون تاوان (*tavan*) - ۱.
money.

Blood- خون خوار (*khah*) - ۱.
thirsty, خون خواره (*khareh*) - ۱.
sanguinary; cruel, atrocious.

خون خوار گي (*kharegee*) - ۱.
خون خواري (*kharee*) - ۱.

Blood-thirstiness; ferocity, atrocity.

1. An خونخواه (*khah*) - ۱- ص.
avenger (of bloodshed). 2. Seeking
revenge, claiming fine for a
bloodshed.

Vengeance خونخواهي (*khahae*) - ۱.
for bloodshed; revengefulness.

1. Nose- خون دماغ (*damagh*) - ۱- ص.
bleed, epistaxis. 2. Bleeding in

You may lawfully خونم حلال
shed my blood; you will not be
responsible for my blood.

مگر خون فلان از خون من رنگین تر است؟
Is such a one dearer than I (or
superior to me)? [It means that we
should both equally suffer].

Impure or congested خون فاسد
blood.

[O. S.] His خون او فاسد شده است
blood is impure. *Fig.* He has
been degenerated.

Dragon's blood. { خون سیاوش
خون میاوشان { دم الاخوين
Clotted or coagulated خون بسته
blood, gore.

Hemorrhoidal blood, خون بواسیری
bleeding piles.

The menses, the flux خون حیض
of the menses.

Blood that may خون سبیل {
be lawfully shed. خون حلال {

Ecchymosis. خون مرده (زیر جلد)
Hematogenesis. تولید خون

Hematemesis. استفراغ خون

Hemostasia. { بستن خون
وقفه در جریان خون

خون بط - خون جام - خون خم-خون رز (ان)
Met. Wine.

Prov. Two خون را با خون نمیشویند
wrongs do not make a right.

Lit. ore does not wash away
blood with blood (but with water).

Thin, trans- { خون ناب (*khoonab*)
parent blood; { خون نابه (*khoonabeh*)

Sweat; perspiration. *Syn.* عرق. **خوی (۱)** (*khooy*)

Khoy, a city. **خوی (۲)** (*khey*) in Ayerbayijan.

To sweat; **خوی کردن** ف. ل.
 to perspire. **خوی (۳)** (ر) آوردن

خوی (*khooy*) = **خو** (*kho*)

Diaphoretic, sudorific, sudatory. *Syn.* عرق. **خوی آور** (*k'roy-avar*)

An under-shirt or under-waistcoat. **خوی چین** (*-chin*)

Imbibing the sweat. *Compare* عرقچین

An unripe ear of corn. **خوید** (*kha-veed*)

To sell unripe corn. To chew the cud. **خویدن** (*-veedau*)

A dispute. **خویشه** (*-veesh*)

1. Oneself. **خویش** (*kheesh*)

Ex- to habituate (or accustom) oneself to a thing. 2. My (self); thy (self), etc.

Ex. **خویش را بدست دشمن سپرد** He surrendered himself to the enemy.

Syn. خود (*khod*).

[Note. The pronouns **خویش** & **خود**

differ from each other in that the

latter cannot be used as a noun

in the sense of 'self', as is the

case with **خود** which enables us

to say **خودم** etc., i.e. myself

thyself, etc. Besides, the *syn.* **خویش**

is not so easily used as an ap-

positive for the personal pro-

nominals. For instance, for 'I myself'

the nose, affected by nosebleed.

1. Bloodshed. **خونریز** (*khoonrez*)

ding; also, blood-thirsty. Ex. **آدم خونریز**

2. Shedding bloody tears, weep-

ing bitter tears. Ex. **چشمان خونریز**

Syn. خونبار

An executioner.

R. —

Bloodshed; **خونریزی** (*-recze*) murder.

خونریزی کردن = **خون ریختن**

Cold-blooded. **خون سرد** (*-sard*)

Fig. Cool; indifferent.

Coolness, **خون سردی** (*-sardee*)

composure, sang-froid.

See under **خون سیاوش**

1. Shed. **خون فشان** (*-feshan*)

ding bloody tears. *Syn.* خونبار

2. R. Blood-shedding.

خونکار (*khonkar*) = **خنکار**

خون گرفته (*khoon-gerefteh*)

Bled, having had one's blood taken.

Fig. Condemned to die. R.

Warm- **خون گرم** (*-garm*)

blooded. *Fig.* Sympathetic.

Sympathy. **خون گرمی** (*-garmee*)

[O. S.] Hot-bloodedness.

1. Bloody, **خونی** (*khoonee*)

blood-stained. Ex. **دستهای خونی**

hands. 2. Sanguinary. 3. R. Per-

taining to, or consisting of blood.

A murderer. **خونی** (*-nin*)

See **جانی** & **قاتل**

Sanguinary; **خونین** (*-nin*)

bloody. Ex. **جنگ خونین** *See also*

خونی No. 1.

Relationship, خویشی (kheeshee) ۱.
kinship. Ex. با من خویشی دارد. He is
my relative.

To ally oneself, خویشی کردن. ف. ل.
by marriage.

A saddle- خوی گیر (khoygeer) ۱.
cloth, Syn. عرق گیر.

Excellent! خه خه (khah-khah) ح. ن.

Bravo! Well-don! Syn. احسن.

خهی (kha'hee) = خه خه

خی (khee) = خیك

An avenue: خیابان (khiaban) ۱.

a street. A walk. A parterre.

Forming خیابان بندی (—bandee) ۱.
avenues or walks.

Cucumber. خیار (khiar) ۱.

Gherkin, small } خیار ریزه

variety of cucum- } خیار ترشی

ber used for pickling.

Option, choice. خیار (۴) ۱.

Ex. Both parties have the option to cancel.
خیار فسخ ما طرفین است.

Pickles خیار ترشی (—torshee) ۱.
(of cucumber or gherkins).

[Note. If this word were read
with an ezafeh, i.e. khiareh-torshee
it would mean 'gherkin or cu-
cumber used for pickling'. See
under خیار No. 1.]

1. A va- خیار چمبر (—chambar) ۱.
riety of cucumber. 2. Cassia fis-
tula(ris), purging cassia. Syn. قلوب

خیارزار (—zar) ۱. = جالیز خیار

A cucumber-bed.

خیار شنبر (shambar) = خیار چمبر

we would rather say خود من than
[من خویش].

A relative, a kinsman. خویش (۲) ۱.
[Often خود خویش است. Ex.
He is my relative.

خویش (۳) = R. خویش

خویشاوند (kheeshavand) ۱.

A relative, a kinsman.

Relation- خویشاوندی (—vandee) ۱.
ship, proximity of blood.

1. One- خویشستن (kheeshtan) ض. مش.

self. Ex. One should not praise oneself.
خویشستن را نباید ستود. 2. My-
(self); thy(self), etc. Ex. خود
خویشستن را He despised himself.

Syn. خویش No. 1.

[Note. The two synonyms خویش
and خویشستن are interchangeable,
and the rules governing one go-
vern the other, except that خویشتن
(and not خویش) is used for pur-
poses of composition, as خویشتن داری].

Compare خود

خویشستن بین (—bin) = خود بین

خویشستن بینی (—beence) = خود بینی

خویشستن دار (—dar) ص. Who takes

good care of himself. Reserved,
wary, circumspect. Self-possessed.

Reserved. خویشستن داری (—daree) ۱.

ness, wariness, circumspection.

Self-control. Self-preservation.

خویشستن ستایی (—setayee) =

خود ستایی

خویشکام (—kam) ص. Self-willed,

persistent. Self interested.

خی ۱

case. (c) دو توپ را خیال کنید که یکی Imagine two balls one revolving round the other. دور دیگری میگردد
(d) I take خیال میکنم از اصل این پول را نداشتم
it as if (or I suppose) I never had that money.

To form an خیال بستن ف. ل. imagination or idea; to imagine or fancy.

See under خام خیالات خام
A chimera, a vain fancy { خیال واهی
or imagination; a re- { خیال باطل
verie.

1. To come to think; به خیال افتادن
to plan or design, to propose to oneself. Ex. به خیال افتاد که مدرسه بروم.
He thought of going to school; he came to think that he should go to school. 2. To occur to the mind, to cross the brain. Ex. به خیال افتاد که در آنجا دعوت دارم.
It occurred to my mind (or crossed my brain) that I had been invited there.

It does not matter; خیالی نیست
there is nothing to fear.

He has خیال او را برداشته است }
been carried } خیال برش داشته است }
off by illusion. He is beside himself with imagination. He thinks too much of himself.

On the supposition به خیال اینکه
that; thinking (or imagining) that.
Hoping (or expecting) that.

1. A خیال بافی (—baf) — A.P. ص
day-dreamer, a visionary (person),

خی ۱

Med. A bubo. خیال (hiarak) ۱

خیازنه (khayazaneh) = خواهرزن

See under خیشوم خیاشیم

A tailor. خیاط (khayyat) A. ۱

A needle. خیاط (hiat) A. ۱

[Rare]. Syn. سوزن

خیاطت. خیاطة (khiatat) A. ۱

Sewing, needlework.

A tailoress; خیاطه (khayyatch) A. ۱
a dressmaker.

A dressmaker. خیاط زنانه

Tailoring, خیاطی (khayyatee) A.P. ۱
sewing.

To sew, to خیاطی کردن ف. ل.
tailor (follow the business of a tailor).

1. A phantom, خیال (khiat) A. ۱
spectre, fantasm; apparition. Ex.

«توئی برابر من یا خیال در نظر من» Is it thou standing before me or an apparition in my sight? 2. An illusion or hallucination. Ex. دنیا

3. Imagination, || خیابانی و خیالی است
fancy. Ex. این خیال است حقیقت ندارد. ||

4. Thought; re- || تصور و فکر
flection. Syn. فکر

5. Supposition.

6. Suspicion. 7. R. Opinion.

[ج. = خیالات (khiatat)]

To think, خیال کردن ف. ل. م.

suppose; imagine, fancy. Ex. (a)

I thought خیال کردم شما پول لازم دارید

you wanted some money. (b) پیش

خود خیال کردم که نباید قضیه اینطور باشد

I reflected (or thought) within myself that this should not be the

خیانت پیشه $A.P. (khianat-peesheh)$

خیانت کار

1. Treacherous, perfidious, unfaithful. Ex. $A.P. (-kar)$ خیانت کار

2. A traitor. || وکیل خیانت کار

Syn. خان

خیانت کارانه $A.P. (-karaneh)$ ق-ص

1. Treacherously. Syn. خانانه || Ex.

خیانت کارانه خود را در اینکار داخل کرد

He mingled treacherously in this

affair. 2. Treacherous [never used

for persons]. Syn. خیانت آمیز

خیانت کاری $A.P. (-karee)$ ق-ص

Treachery, treacherousness. Syn. خیانت

خیانت گر $A.P. (-gar)$

خیانت گری $A.P. (-garee)$

خیانت کاری

خیانوان $R. (khiavan)$

Disap-

pointment, failure. $A.I. (kheybat)$ خبیث

1. Kheybar, $A.I. (kheybar)$ خیبر

a Jewish fort near Medina, con-

quered by Ali, son-in-law of the

Prophet. 2. Khaibar (or Khyber)

Pass.

Con-

quering $A.P. (-setan)$ خیبرستان

$A.P. (-geer)$ خیبر گیر

Kheybar: a title of Ali. See خیبر

1. Of $A.I. (-kheybaree)$ خیبری

or pertaining to Kheybar. 2. A

native of Kheybar; a Jew of

Kheybar.

A joke.

خیتال $(kheetal)$ ا.

A trick; also, a lie.

a castle-builder (one who builds castles in the air). 2. Visionary, who builds castles in the air; fanciful.

خیال بند $A.P. (-band)$

خیال ساز $A.P. (-saz)$

1. Imaginary. $A.P. (-khialee)$ خیالی

2. Imaginary. Syn. تصویری و فرضی. Ex. خط استوا

The equator is an imaginary line. 2. Ideal. 3. Chimerical. 4.

Fanciful; visionary. Ex. آدم خیال a

visionary person. 5. Romantic. 6.

Abstract.

1. A tent-

خیام $A.I. (khayyam)$

maker. Syn. خیمه دوز || 2. Khayyam,

surname of the Persian celebrated

poet and mathematician, Omar

Khayyam (Omar-ebneh-Ebraheem

of Nishaboor), renowned for his

unique *robaiyyat* (رباعیات), i.e.

quatrains.

See under خیام

$(khiam)$

Treachery, $A.I. (khianat)$ خیانت

treason, perfidy. Syn. بد نظدی

بیوفایی - غدیر

1. To be خیانت کردن

treacherous خیانت ورزیدن ا.ف.ل.

(or guilty of treason), to prove

faithless or treacherous. Ex. هرگز

He was never trea-

cherous (or faithless) to me. 2.

To betray v.i. 3. To be dishonest.

Trea- $A.P. (-ameez)$ خیانت آمیز

cherous [never used for persons].

Ex. کارهای خیانت آمیز

extreme is good.

Ar. prov. All is *الخیر فی ما وقع*
for the best, what is is right.

No. Nay. *خیر (۲) (kheyr) ق. م.*
[Often *خیر*. Syn. *له* || Ant. *نه*.]

خیر (۱) (k'heer) = خیرہ
خیر (۲) (k'heer) = خیری (kheeree)
Charitable; *خیر (khayyer) ص. ا.*
generous; pious; religious.

Charities; *خیرات (kheyrat) ص. ا.*
good deeds. Charitable founda-
tions, pious foundations.

[Pl. of *kheyrat* *خیرة* ج.]
To give cha- *خیرات کردن ف. ل.*
rities. To establish pious founda-
tions.

Charitable; *خیراتی (kheyratee) ص. ا. پ.*
intended for charitable (or pious)
deeds.

خیر الانام (kheyrol-anam) ص. ا.
The best of men. [An attribute of
Mohammed].

خیر اندیشی (kheyr-andeesh) ص. ا. پ.
1. Benevolent. 2. A well-wisher.
Syn. *خبر خواہ*

خیر اندیشی (— andeeshee) ص. ا. پ.
Benevolence, well-wishing.

خیرت (kheyrat) = خیرة
خیر خواہ (kheyr-khah) ص. ا. پ.

1. Benevolent. 2. A well-wisher.
Public-spirited, *خبر خواہ عموم*
philanthropic(al).

خیر خواہانہ (khaizaneh) ق. م. ص. ا. پ.
1. Benevolently; with good inten-
tion. Ex. *خیر خواہانہ اور انصیحت کردم.*

1. Welfare, *خیر (۱) (kheyr) ص. ا.*

good, benefit. Ex. *برای خیر عموم*

2. Charity; good-
ness, kindness. Ex. *خیرش بکسی نمی‌رسد.* He
is good or charitable to none; he is
not helpful or useful to any one.

3. Felicity; blessing. 4. Enjoyment. 5.
Excellence, superiority. 6. R. Rich-
es, wealth. 7. R. [Used as an adj.
in Arabic]. Better; best. [Pl. *خور*,
khoyoor, *khiaar*, & *akhyar*].

1. To be blessed; to *خبر دیدن*
become prosperous. [Usually in
the imperative form *خیر به بینی* i.e.
'May you be blessed or prospe-
rous', said to one who has done
some kindness]. 2. To derive a
benefit from; also, to enjoy. Ex.

از اینکار خبری ندیدم

Public welfare, *خیر عامہ*
commonwealth. *خیر عموم*

Good and bad. *خیر و شر*

See below.

To take an omen *خبر و شر کردن*
by means of counting beads, etc.
and saying *خیر & شر* to see
whether the number of things so
counted ends in *خیر* or *شر*, ac-
cording to which decision is taken
as to whether an undertaking
would be successful or not.

(Address of) welcome. *خبر مقدم*

Ar. prov. *خیر الامور اوسطها*

The golden mean is best, a
middle course is best; neither

also, foolishly. Ex. يك چنڊ بغيره عمر « Life has passed for a time in vain (or foolishly). »

In bewilderment or confusion. بر خیره خیر

[Note. In the above two examples the word خیره has been used as a noun. But this usage is very rare].

A good deed. A.1 (kheyra) خیره

[ج. = خیرات (kheyra)]

خیره چشم (kheereh-cheshm) س.

1. Impudent, saucy. 2. Dim-eyed; dazzled.

خیره چشمی (—cheshmee) ۱.

Impudence, Staringly. خیره خیره (—kheereh) ق.

Silly: خیره درای (—daray) م.

stupid.

Stupid, خیره رای (—ray) م.

silly. Mad. Mean.

Shameless, خیره رو (—roo) م.

impudent. خیره روی (—rooy) م.

Impudence, خیره رویی (—rooyee) ۱.

shamelessness.

1. Obstinate, خیره سر (—sar) م.

stubborn. Syn. خودسر ۲. Stupid;

silly.

Obstinacy, خیره سری (—saree) ۱.

stubbornness. Stupidity, silliness.

Cruel, خیره کش (—kash) م.

tyrannical.

خیری (kheeree) ۱. Bot. 1. Gilly_

flower. 2. Wallflower [= شب بو].

3. Mallows [= خبازی].

2. Benevolent [never used for persons]. Ex. نصاب خیر خواهانه

A.P.1 (kheyr-khahee) خیر خواهی

Benevolence, well-wishing.

Effrontery; خیرگی (kheeregee) ۱.

impudence. Boldness. Malevolence.

Dazzling. Dimness (of the eye).

Astonishment.

خیر مال (he r-maal) = A.P. ۱

نیک انجام

1. Dazzled. خیره (kheereh) م.

2. Staring. || چشمش از روشنی خیره شد. Ex.

3. Impudent, saucy, insolent. Ex.

کسفاخ و پیررو. Syn. || این بچه خیلی خیره است

4. Perverse, obstinate, head-strong.

5. Astonished, surprised. Ex. «ملك

The king از سخن گفتنش خیره ماند»

was surprised at what he said.

6. Terrified. 7. Helpless. 8. Bold,

fearless, daring. Ex. دشمن خیره ۹.

Foolish; silly. 10. Vain. 11. Male-

volent.

1. To dazzle. خیره کردن ف. م.

2. To make impudent. 3. To surprise

or astonish; also, to terrify.

To be dazzled. خیره شدن ف. ل.

To grow impudent or bold. To

become astonished or terrified.

To stare. To muse.

خیره ماندن ف. ل.

To become astonished or terrified.

خیره نگه داشتن. Ex. نگر سیتن

خیره نگاه کردن. يك چنڊ بغيره نگره کرد

In vain, to no purpose; بغيره

خیزانیدن (*kheezandan*) ف. م.
خیزانیدن (*kheezaneedan*)

To cause to rise, to raise. [Imper.
= خیزیدن *kheezan*]. [*Caus. of* خیزان
or خاستن]

Bamboo. A. ۱ (*kheyzoran*) خیزران
A reed or cane. [Pronounced in
Persian *kheyzaran*].

A Malacca cane; چوب خیزران
a bamboo cane. عصای خیزران
Rattan. خیزران هندی

Rising; خیزنده (*kheezandeh*) ص. ۱-
(one) who rises. (One) who leaps.

To rise, خیزیدن (*kheezeedan*) ف. ل.
to get up. To leap, to jump.
[Imper. root = خیز *kheez*]. See

also; خاستن and بر خاستن
Drenched, خیس (۱) (*khees*) ص.

wet all over, soaked with water;
sodden; sloppy.

To wet all over, خیس کردن ف. م.
drench, sluice. Compare خیساندن
To become wet خیس شدن ف. ل.
all over, to be drenched.

Compare خیسیدن

Drenched (or soaked) خیس عرق
with perspiration, sweaty.

To be soaked. خیس خوردن ف. ل.
To be softened by soaking.

Soak خیس (۳) [امر از ف. خیسیدن]
thou [Rare]. [Imper. root of خیسیدن
kheeseedan].

خیساندن (*khecsandan*) = خیسانیدن
خیسانده (*khecsandeh*) ص. ۱-
1. A cold infusion. 2. Soaked; sopped; mace-

Yellow gilliflower. خبری شیرازی
Good- خیریت A. ۱ (*kheyriyyat*)
ness; welfare.

Charit- خیر به A. ص (*kheyriyyeh*)
able, pious. Ex. مؤسسات خبریه

[Fem. of خبری *kheyree*, a rare
adj. made from خبر *kheyr*].

A spring, خیز (۱) (*kheez*)
bound; jump. Upheaval, rising,
uprising; swelling.

To leap, jump, خیز گرفتن
spring, bound. ف. ل. (۱) خیز کردن
خیز بستن

خیز کردن (۲) = خیزیدن - بر خاستن
خیز (۳) [۱- امر از ف. خیزیدن یا خاستن]

Rise thou! [Imper. root of خاستن
kheezeedan; خبریدن or بخیز
short for بخیز or بخیز].

— ۱. ۲. از ف. خیزیدن یا خاستن
Rising; riser. Raising. Producing,
exciting. [Short for خیزنده *kheez-*
zandeh, or خیزاننده *kheezanandeh*,
the usual forms, and used (۱) in
comp., as in سحر خیز early riser,
or حاصل خیز fertile; (2) as a noun.
See خیز No. ۱].

A wave, خیزاب (*kheezab*) ۱.
a billow. Syn. موج

Rising. خیزان (۱) (*kheezan*) ص.
[Pres. part. of خیزیدن or خاستن]

Ex. «دیدندش گریزان و بخویشتن افتان و
They saw him running away,
and continually rising and falling,
i.e. stumbling along.

See under خیزانیدن (۳)

Gossamer. Atoms seen خیط باطل
in a sunray.

A leathern bottle خیک (kheek).

(or bag). A churn; a skin.

Snot. خیل (kheel).

Horsemen. خیل (kheyl).

Horses. An army. A swarm.

[Pl. = خیول khoyool & خیال akhyal].

Moles. خیلان (kheelan).

spots. [Pl. of خال ج.]

خیلتاش (kheyl-tash) A.T. ۱

A fellow-soldier. See تاش & خیل

1. Very. A.P. خیلی (khey'lee) ق-ص

Ex. خیلی کوچک very small. || Much.

Ex. خیلی ممنون much obliged. 2.

Many. Ex. خیلی اشخاص many per-

sons. || Much. Ex. خیلی وقت داریم

There is much time left.

Many. Ex. خیلی ها مردند ض.

Many died.

Very good; all right; خیلی خوب
very well.

Very much; very many. خیلی زیاد

Very little; very few. خیلی کم

Many people. خیلی از مردم

خیلی اشخاص

I regret much. خیلی متأسفم

[Note. 1. The adverb خیلی when

combined with a negative should

preferably be replaced by چندان

Thus: «It is not very good» is trans-

lated پنداندن خوب نیست rather than

خیلی خوب نیست || See Note under

چندان.]

[Note. 2. The orig. sense of خیلی

rated. [P.P. of خیساندن]

خیسانیدن (kheesaneedan) ف. م.

خیساندن (kheesandan)

To soak; macerate; sop; ret; steep.

Ex. الیاف آنرا در آب می خیسانند

[Caus. of خیسیدن]

خیسیدن (kheeseedan) ف. ل.

v.i. to sop (or be sopped). To

be macerated; to be softened

by soaking. Ex. باید خوب در آب بخیسد.

Compare خیس شدن Slang. To fail

to perform or carry on, from

weakness, etc. Ex. زیر آن کار خیسید

He failed to do that, he was too

weak to do it, he was not equal

to the task. [Imper. root = خیس khees].

Soaked. خیسیده (kheeseede) ه. ص.

Macerated; softened.

[P.P. of خیسیدن]

1. A plough (share). خیش (kheesh) ا.

2. R. A yoke. 3. The trail or trail.

spade (of a gun carriage).

To plough or خیش زدن ف. م.

plow, to till. Syn. شخم زدن

A coarse, خیش (kheysh) ا.

linen cloth.

The nose. خیشوم (kheyshoom) ا.

The cartilage of the nose. [Rare].

[ج. = خیاشیم (khayashem)]

1. A thread, a خیط (kheyl) ا.

string. Syn. نخ 2. Sewing.

[ج. = خیوط (khoyoot)]

The first gleam خیط ایض

of dawn.

Twilight at sunset. خیط اسود

- A.P.* (kheymeh-dooz) **خیمه‌دوز** seems to be 'an army' from خیل
 A tent-maker, 'horsemen'].
- A.P.* (— neshin) **خیمه نشین** Disposition, *A.* (kheem) **خیم**
 A nomad; one who lives in a nature. Bad disposition.
- Syn.* چادر نشین An officer *(kheymegee)* **خیم‌گی**
 A camp. *A.P.* (— gah) **خیمه‌گاه** in charge of tents.
- Syn.* اردو گاه & اردو A tent; a *A.* (kheymeh) **خیمه**
 خینا (kheena) الخ = خینا الخ tabernacle. A pavilion. An arbor;
Saliva: spittle. *(kheev)* **خیو** an awning *R.* [ج. = خیام (khiam)]
See براق & تف *See* چادر
- Petiolin.* **خیو مایه** (— mayeh) A puppet-show *خیمه شب بازی*
Salivary. **خیوی** (kheev) *س.* To pitch *خیمه زدن*
See under خیط **خیوط** a tent; to *ف. ل.* *خیمه گستردن*
See under خیل **خیول** encamp. *خیمه بر پا کردن*
Geog. Khivah. **خیوه** (kheevah) *ا.* *Met.* The sky. (یا ازرق) *خیمه کبود*
See خوارزم To strike *(یا انداختن)* *خیمه افکندن*
 a tent. *(یا کندن)* *خیمه فرو روهشتن*

داء الخنازير *A.1(da-olkhanazeer)* خنازير
 Scrofula; also, measles. See
 داء الذقن *A.1(—ozzaghan)* Menta-
 gra, sycosis of the chin.
 داء الرقص *A.1(—orrags)* Chorea,
 St. Vitus' dance.
 داء الزبيق *A.1(—ozzeybagh)* زبيق
 Mercurialism. See
 داء السبات *A.1(—ossobah)* Catalepsy.
 داء العضله *A.1(—ol-azoteh)* Myopathy.
 داء الفرفير *A.1(—olfarfeer)* Purpura.
 داء الفيل *A.1(—olfeel)* Elephantiasis.
 داء الكلب *A.1(—olkalb)* Hydro-
 phobia. *Syn.* گریدگی سگدار.
 داب *A.1(da'b)* Habit, custom. Work.
 [O. S.] Exerting oneself, striving
 steadily. [ج. = ادوب *(ad-oob)*]
 داب *A.1(dab)* 1. Pomp, magnificence,
 splendour. *Syn.* شکوه. 2. Ostent-
 ation. *Syn.* خود نمایی.
 دابر *A.1(daber)* 1. Consequence,
 issue. Origin, root. A follower.

The tenth letter of the *A.1(dal)* د
 Persian alphabet, and the eighth
 of the Arabic, corresponding to *d*
 in English. It is interchangeable
 with ذ *zal*, and ت *teh*.
 [Note. 1. As a numeral, د represents
 the number 4 in the Arabic nu-
 merical alphabet].
 [Note 2. As a verbal ending, د
 is added to the imper. root of a
 verb to represent the third person,
 singular pronoun. For example,
 رو means 'go'; رود *(ravad)* means
 'he goes' or 'he may go'.
 Disease, illness. *A.1(da')* داء
 داء الاسد *A.1(—ol-asad)* Leontiasis.
Lit., the lion's disease.
 داء الثعلب *A.1(—ossa'lab)* Alopecia,
 loss of hair. *Lit.*, the fox's disease.
 داء الحيه *A.1(—olhayyeh)* Ichthyosis,
 fishskin.
 داء الخمر *A.1(—olkhamr)* The hor-
 rors, delirium tremens.

[Fem. of داخل] **داخله** *(dakhleeh)* ص. ا. ۱. داخل

1. Internal. Ex. امور داخله internal (or home) affairs. *Geon.* Reentrant or reentering. Ex. زاویه داخله ||

2. Interior. Ex. داخله مملکت
وزارت امور داخله }
Ministry of In-
terior, Home }
وزارت داخله }
Office. [ج. = دواخل *(davakhel)*]

1. Internal. *A.P.* **داخلی** *(dakhlee)* ص. ا. ۱. داخل

Ex. عایدات داخلی (a) internal revenue;
(b) for internal use. برای استعمال داخلی

2. Domestic. 3. Esoteric. [Fem. = *dakheliyyeh* داخلیه, reserved for fem. or pl. nouns]. *Ant.* خارجی

1. A shout, a cry. **داد** (۱) *(dad)* ا. ۱. داد

Syn. فریاد || 2. Imploration (or cry) for justice. 3. *By ext.* Justice; redress of grievances. *See* عدالت ||

To shout, to cry. ل. داد زدن ف. ل.

1. To do justice. ل. داد کردن ف. ل.

2. To shout [داد زدن =]

Brawl; tumult, داد و بیداد
uproar; bluster, wrangle.

To brawl, داد و بیداد کردن ف. ل.
uproar; wrangle; rant.

داد و فریاد الخ = داد و بیداد الخ

1 plead for داد از دست تو !

justice on account of thy injustice!

To take ven- دادگیرا گرفتن

geance on behalf of a person;

to redress the grievances of some-

one by taking vengeance from

the oppressing party.

1. To come to بداد کسی رسیدن

someone's relief. To redress some-

The hind part. 2. Following, ensuing.

A beast of **دابه** *((dabbeh))* ا. ۱.
burden. A **دابه** *((dabbal))* ا. ۱.

reptile. [ج. = دواب *(davab)*]

دابه الارض *(dabbat-el-arz)* ا. ۱.

A monstrous beast the appearance of which on the earth forebodes the approach of the Judgment Day. *See* دجال

داتوره *(datoorch)* ا. ۱. *Datura*,

thorn-apple. [Written also داتوره.]

Neglectful. **داتر** *(daser)* ص. ا. ۱.

Perishing. [Rarely used].

Darkness; dark night. **داج** *(daj)* ا. ۱.

داجک *(dachak)* R. = گوشواره

داحس *(dates)* ا. ۱. *Whitlow*.

1. Interior, **داخل** *(dakhel)* ص. ا. ۱.

inward, inside. Ex. داخل مملکت the

interior of the country *Ant.* خارج ||

2. Interior, internal. Ex. قسمت داخل ||

Entering, coming in. || Mixed, mingled, having a hand (in).

1. To let in, داخل کردن ف. م.

bring in, admit, enter *v.t.* Ex. او را

I could not take نتوانستم داخل کنم

(or bring) him in. 2. To intro-

duce. 3. To mix or mingle. Ex. (a)

خود را (b) || چه چیز داخل این دوا کردید

Do not mix (or mingle) in that quarrel.

1. To enter, to داخل شدن ف. ل.

come in. Ex. I entered that school. 2. To mix of

mingled. || 3. To penetrate.

From within; internally. از داخل

king.

A brother *T.A(dadash) داداش* [familiar term]. *Syn.* برادرThe Creator *{(dadafered) داد آفرید}*
{(dadaferen) داد آفرین}
of Justice; i.e. God. (Name of) a note in music. A musician *R.**داد بخش (dad-bakhsh) م.ا.*

1. Dispensing justice. 2. A distributor of justice, a just person.

داد بخشی (dada-bakhshee) م.ا.
Dispensation (or distribution) of justice.*داد بیداد (dada-bidad) م.ا.*1. Plead-
ing or imploring for justice. 2. A pleader, a petitioner for justice; a complainant, a plaintiff. *See**مدعی و شاکی*
داد خواهی (dada-khahi) م.ا.
for justice.To plead
or implore for justice.A brother. *برادر* *دادار (dadar) م.ا.**دادار (۲) م.ا.*

(One) who comes to the help of another; a helper, a defender.

داد رسی (dad-rasee) م.ا.
Redress of grievances, rendering justice; pleading the cause of others; help(ing).

(One) who redresses the grievances of others.

دادرس و داد خواه
*داد ستاد (dad-setad) م.ا.*Seat of judgment; *داد گاه (dada-gah) م.ا.*

one's grievances.

To plead or implore
for justice.To do justice or
redress the grievances of some-
one. *See also below.*To give or
furnish a perfect example of any-
thing. *Ex.* سعدی داد سخنوی را داده است.Saadi is a perfect example of elo-
quence; Saadi has indeed proved
to be eloquent.1. Help! Justice! Come
to my relief! 2. Oh! Alas! I am
sorry! [= ای وای].1. Act of giving. 2. A
gift. [Short for داد or داده respectively
and used only in comp. or com-
bination]. *Ex.* (a) داد و ستد *See below*;
(b) خداداد gift of God, Theodore
(a masculine, proper name)].Transaction, داد و ستد - داد و ستاد
trade; barter. داد و ستد - داد و ستاد
[O. S]. Giving and taking. *Ex.*همیشه با این شخص داد و ستد دارم
To trans-
act, negotiate, trade. carry on
business. *Syn.* معامله کردنA house-maid; *دادا (dada) م.ا.*

a nursery-maid. An old nurse.

[Among Persian Jews] A sister
[familiar or vulgar].*دادار (dadar) م.ا.* داد آورندهJust or Righteous, the Dispenser
of Justice; i.e. God. A righteous

See under داد No. 1

داد و بیداد

a court of justice. See

دادور (dadvar) = دادگر

دادگر (dad-gar) - ا. ص. (One) who

See under داد و بستاد (dado-bestad)

administers justice; righteous.

داد و ستاد (dad-o-sestad) - ا. ص.

(An attribute of) God.

[P.P. of دادن ف. م. از ف. دادن] (dadeh)

دادگری (daree) - ا. ص. Administration

Given. Paid.

of justice; righteousness.

Gallows. A tree.

دار (dar) - ا. ص.

داد گستر (dostar) - ص. Just, extending

A stake. A beam.

justice [an attribute of God].

To hang; دارزدن (بدار زدن) ف. م.

داد گستری (dostaree) - ا. ص. Justice,

to string بدار آویختن (با کشیدن) ف. م.

extension of justice.

up. To gibbet.

An avenger.

Gallows-tree.

چوبه دار

داد گیر (geer) - ا. ص. [Imper. root = ده]

A flagstaff.

دار علم

دادن (dadan) ف. م. [Imper. root = ده]

دار (dar) - ا. ص. [ا. ف. از ف. داشتن]

1. To give. Ex. من کتاب خود را به او دادم.

Having, possessing; holding, keeping; keep-

I gave him my book. || 2. To

er. [Short for دارنده darandeh, and

offer. Ex. وقت خود را به من خواهم داد.

used only in comp.]. Ex. (a) دفتر دار (a)

3. To render. || 4. Fig. To show

a book-keeper; (b) پولدار possessing

or present. See نمایش دادن

money, rich.

[Note. There are numerous com-

Have thou! [۲ - امر از ف. داشتن]

compound verbs in Persian construed

Keep thou! [Imper. root of داشتن

with the verb دادن. Such are

داشتن; short for bedar, or

تعویل دادن - پس دادن - فریب دادن

dashteh'bash, the usual

وامه دادن - دست دادن - جواب دادن

forms]. Ex. او را عزیز دار

etc. These should be looked for

A house. Seat; place.

دار (dar) - ا. ص.

under the respective non-verbal

خانه [دار] Syn. ج. = دیار (diar)

elements. For instance قسم دادن

The world.

دار دنیا

should be looked for

The eternal or everlast-

دار بقا

respectively under قسم دادن

ing world, the next world.

دادنی (dadane) - ص. 1. That

The transient or

دار فتا

should be given or paid; pay-

perishable world.

able. Worthy to be given. 2. R.

The place or

دار مکافات

A debt [= بدهی]

abode of retaliation; i.e. this very

An old ser- R. ا (dadoo) دادو

world.

vant or tutor. See also دادا

1. Possessing, possessed (of), having, holding. Ex. او دارای ثروت زیادی است He has great wealth; he is very rich. 2. Rich, wealthy. Syn. خودش. Ex. || فقیر و ندار. Ant. || دولتمند دارا ولی برادرش ندار است

To have, possess. دارا بودن

To contain. To be rich.

Darius. دارا (۴) ۱. = داریوش

Darab, the داراب (darab) ۱.

eight king of the Kian Dynasty.

A preserver or protector. A masculine, proper name.

A fruit allied دارابی (darabee) ۱.

to the shaddock [توسرخ].

Magnificence. دارات (darat) ۱.

= داراشکنک (dareshkanak)

دارکوب

Sublimate. داراشکنه (dareshkanch) ۱.

Chem. Mercuric داراشکنه فرنگی

chlorid, corrosive sublimate.

دارالآخره (darol-akherat) ۱.

The next world.

An academy دارالادب (adab) ۱.

or school.

A charity دارالاعانه (eana) ۱.

institution; an almshouse.

= دارالاماره (emarah) ۱.

دارالحکومه

A secreta- دارالانشاء (ensha) ۱.

ry's office, an office, the clerks' room.

An orpha- دارالایتام (aytam) ۱.

nage, orphan-house, orphan asylum.

دارالبقاء (bagha) ۱. = داربا

House and family.

دارودسته

[Note. The Persian has many Arabic compounds with دار for their first element, combined with the next element through the Arabic article ال. Several of these are surnames or epithets of cities, but they are obsolescent. See below.

Seat of دارالعلم (darol-elm) ۱.

learning; Shiraz. دارالسلام (darossalam) ۱.

House of peace; Bagdad.

House دارالامان (darol-aman) ۱.

of refuge or safety; Ghom (Kum).

See in the vocab. دارالخلافة

Abode of دارالارشاد (ershad) ۱.

guidance; Ardebeel.

Royal دارالسلطنة (darossaltanah) ۱.

residence; Tabriz, Ghazvin, Hamadan, or Isfahan.

Resht; also, دارالمرز (darol-marz) ۱.

Mazenderan. See مرز in the vocab.

House of دارالعباد (ebad) ۱.

worship(pers); دارالعبادة (ebadat) ۱.

Yezd.

دارالمومنین (mo'meneen) ۱.

House of the faithful; Kashan.

House دارالنشاط (daronneshtat) ۱.

of cheerfulness; Oroomiyyeh

(now Rezaiyyeh).

دارالسرور (darossoroor) ۱.

House of joy; Tiflis.

Seat of دارالدوله (daroddowleh) ۱.

Government; Kermanshah.

دارا (۱) (dara) ۱. ص. [وجه وصفی ازف. داشتن]

office.

دار الفنا = *A. (darol-fana')*

A university; a polytechnic school.

A.1(-majaneen) دار المجانین

A lunatic asylum, a madhouse, an insane asylum.

= *A.R. (-maraz)* دار المرض

بیمارستان

A.1(-masakeen) دار المساکین

A poorhouse, an alms-house, a workhouse [in British usage].

A.1(-moallem'u) دار المعلمین

A normal school.

دار الملك = *A.1(-molk)*

A.1(-ovekalah) دار الوکاله

A barrister's office.

دارایی (۱) *(-darayee)* Possessions, property; belongings. Wealth. Assets. Contents.

A kind of silk stuff or shawl. *دارایی (۲)*

An acrobat, a rope-dancer. See *دار* No. 1. *R.1(darbaz)*

دار بام = *R. (-bam)* شاه تیر

A lattice-work in front of a house; a fence. *دار بزمین (-bezin)*

An enclosure.

A trellis. *دار بست (-bast)*

A scaffold(ing), a stage.

A vine-trellis. *دار بست مو*

Aloes-wood. *دار بو (-boo)*

Syn. (-boov) (جوب) دود

دار پر نیان = *(-parnian)* بقم

دار پلپل = *(-pelpel)* دار قلقل

A.1(darot-tadrees) دار التدریس

A school; a class. *Syn. مدرسه*

دار الترجمة = *A.1(-tarjemah)* Trans-lation office; translation bureau.

A.1(darol-harb) دار الحرب

Seat of war.

A.1(-- hokoomah) دار الحکومه

Governor's seat; capital.

A.1(-- khelafah) دار الخلافه

A capital: (epithet of) Teheran. [O. S.] The seat of the caliph(ate).

A.1(darorreza-ah) دار الرضا

A baby-farm, nursing-home.

A.1(darossalteneh) دار السلطنه

[O. S.] Royal seat. A capital. See also under *دار* No. 3.

A.1(darosh-shar') دار الشرع

A spiritual court. See *محضر*

دار الشفاء = *A.1(-shafa')* A hospital. *Syn. مریضخانه & بیمارستان*

دار الشوری = *A.1(-showra)* A consulative assembly.

The National Consultative Assembly. *دار الشورای ملی*

= *A. (darozzarb)* دار الضرب

ضربخانه

دار العجزه = *A.1(darol-ajazeh)* An asylum (for the afflicted or invalid); an infirmary.

House or seat of learning. A college or university. See also under *دار* No. 3. *A.1(-oloom)*

دار العلوم = *A.1(-oloom)* A university or college. An academy.

An assay *A.1(-eyar)* دار العیار

a governor.

A druggist. *(daroo-gar)* داروگر

داروگیر = *(darogeer)* گیرودار

'*narvan*) دارون = *(darvan)* نارون

This world *A. (dareyn)* دارین

and the next world. [D. of دار]

A sickle; a scythe, *(das)* داس

a reaping-hook.

A story, a ro- *(-tan)* داستان

mance; a fable. || History. Ex. داستان

The story of Rostam رستم و سهراب

and Sohrab. See also داستان

A small sickle. *(-ghaleh)* داسغاله

A pruning-knife.

Falcate, falciform. *(dasee)* داسی

A potter's furnace. *(dash)* داش

داش (۱) = T. داش (۲)

[Abbrev. of داشاداش] T. داش (۳)

داشتن *(dashtan)* ف. م.

[Imper. root = دار] 1. To have.

Ex. I have no money. 2. To possess or hold. 3.

Gram. [Used in conjugation of the

present and past progressives]. To

be in the way (or course) of

doing a thing. Ex. (a) دارم کاغذ می نویسم

I am writing; (b) داشتم قدم میزدیم

I was walking.

To persuade; بر آن داشتن ف. م.

to lead. Ex. میراث داشت که بروم He

persuaded me to go.

See in the vocab.

[Note. 1. The verb داشتن is used

Tartar.

دارتو *(dartoo)*

Cinnamon. *(-chin)* دارچین

(-chencee) دارچینی

دارزرد = *(-zard)* زردچوبه

A mace. *(-shemshad)* دارشمشاد

دارشیشهان *(-sheesha-an)*

Bot. 1. Furze. 2. Spikenard.

Long pepper. *(-felfel)* دارفلفل

A woodpecker. *(-koob)* دارکوب

دارگونه = *(-gooneh)* رب النوع

A god.

Arsenic. *(-moosh)* دارموش

سم الفار و مراك موش *Syn.*

دارندگی *(daran-degee)*

Possession, Wealthiness; riches.

دارنده = *(-deh)* 1. Having,

who has; possessing; holding. 2.

Rich, wealthy. *Syn.* دارا

Possessor; holder. *دارا*

A rich person. A bearer.

[ج. = ارندگان *(darandegan)*]

دار نمک = *(dar-namak)* دارکوب

1. A medicine, a *(daroo)*

drug. *Syn.* دوا || 2. Gunpowder.

An anaesthetic. داروی بیهوشی

An eye-salve. داروی چشم

A drugstore, *(-khaneh)* داروخانه

pharmacy, dispensary. *Syn.* دواخانه

A druggist. *(-shenas)* داروشناس

داروشناسی *(-shenasee)*

Pharmacology, pharmacy.

داروغگی *(daroooghegee)*

Superin- tendency of police. Police Office.

داروغه *(-gheh)* Superintendent

of police [in former days]; also,

باز داشتن

وا داشتن

بر داشتن

being « I who pray for you »].

Motive.

A. (daieh) داعیه

Pretension, claim. Purpose. Exigency R. [(dava-ee) دواعی = ج.]

1. Hot.

داغ (۱) (dagh) ص. ا.

Ex. داغ || آب داغ || Red-hot. 2. A scar.

a mark, a brand. Cautery. Fig.

(a) Bereavement; (b) remorse.

To cauterize. داغ کردن ف. م.

brand; stigmatize, mark To make

hot, to heat; to turn red-hot. Fig.

To fill with remorse.

To grow (or داغ شدن ف. ل.

become) hot; to turn red-hot.

To cauterize; to brand. داغ زدن ف. م.

To be bereaved داغ دیدن

(of a relative, etc.).

May God preserve داغت رانه بینم

thee for me!

Heart-sore; remorse. داغ دل

Bereavement.

To revenge داغ دل از کسی گرفتن
oneself.

Med. Moxa. داغ قتیله ای

Med. Issue (pea). داغ نخود

A mountain داغ (۲) P-T. ا. طاق

[in geographical names, etc.].

A firing-iron. داغ آهن (—ahan) ا.

searing-iron, marking-iron.

Branded, stig- داغدار (—dar) ص.

matized; vitiated. Remorseful. Be-

reaved.

Hot and hot. داغ داغ (—dagh) ف. ص.

Bereaved داغ دیده (—deedeh) ص.

(of a relative, etc.); mournful.

in many compound verbs the meanings of which should be looked for under the first or main elements: e.g. دوست داشتن should be looked for under دوست.]

[Note. 2. The use of دارم & داشتم respectively for the present and past progressive forms, although limited to colloquial language, is almost the only way by which we may render such English expressions as 'I am speaking'

(دارم حرف میزنم) and 'I was speaking' (داشتم حرف میزدم). Without

these two auxiliaries, the two verbs would mean respectively 'I speak' and 'I used to speak' or 'I would speak'].

[P.P. of داشتن (-teh) ا. م. ازف. داشتن]

Had. Possessed. Ex. داشتمه ام I have had.

Dross of iron. داشخار (—khar) ا.

See تفاله & ریم } (—khal) داشخال

A gift. A reward. داشن (dashan) ا.

1. A motive; داعی (da-ee) A. ا.

loosely, a reason or cause. Ex.

2. One || داعی ندارداورایا خودم دشمن کنم

who calls to prayer (or prays),

a muezzin (موزن). 3. One who

calls (others) to faith or religion.

[دعا = دعا (doat) ج.]

Invoking; praying; calling. س. —

[Note. Sometimes the word داعی

is substituted for « I » for the sake

of courtesy or humility, the idea

water-proof.

See under دافع

An eagle.

Syn. فره قوش & عقاب

Name of the tenth

letter of the Persian alphabet corresponding to *d*.

Indicating, A. (۳) دال (dall) ص.

denoting, suggestive; showing; significant. Ex. این دال بر حماقت اوست.

This shows his silliness.

[Note. The word دال is usually read with an *ezafeh*, and followed by بر, while in English this prep. is OF. Thus دال بر *dallehbar* means expressive or characteristic of].

A hall;

a corridor; a vestibule.

A man in

charge of a caravanserai; the custodian of a caravanserai.

Custodian-

ship of a caravanserai; also. fees on this account.

Scallops,

scalloped edging; a festoon.

A net, snare,

trap; decoy. Syn. تله

To ensnare,

entrap, catch in a trap; decoy, allure [Used also figuratively].

To spread a net,

A net,

دافعه

دال (۱) (dal)

دال (۲) A. (۲)

دال (۳) (dall) ص.

دالان (dalan)

دالاندار (dar -)

دالانداری (daree -)

دالبر (dalbor)

دام (dam)

بدم انداختن

دام نهادن

دام کشیدن

دام (صید) ماهی

داغستان (daghestan) T.P. ۱

Geog. Daghestan. See دغ No. 2.

1. Bald. R. ۱- ص (daghsar) داغسر

2. A cock-sparrow.

Hotness. داغی (daghee) ۱.

Old, worn R. ۱- ص (neh -) داغینه (۱)

out. Syn. مستعمل & کهنه

داغینه (۲) = داغ آهن

1. Repulsive, دفع (dafe') ص.

repellant, expulsive, forbidding.

2. Checking, counteracting, driving away; prophylactic. Ex. این دوا

This medicine repels (or checks) many diseases. 3. R. Protecting; defending, pleading on behalf of. [Fem. & pl.

repelling or repulsive force. دفعه dafe-ah]. Ex. دافعه

A repulsive or repellent. ۱-

An antidote, a دفع سم (با زهر) counter-poison. [O. S.] Counteracting poison. Syn. تریاق

Antiscorbutic دفع جرب

Antiseptic, disinfectant. دفع عفونت

Antispasmodic. دفع تشنج

Antifebrile. دفع تب = تب بر

febrifuge, antipyretic.

Antihypnotic. دفع خواب

Antiphlogistic. دفع ورم

Expectorant, دفع بلغم (یا خلط)

Helminthic, vermifuge, دفع کرم

vermicide.

Chlogogic, promoting دفع صفرا

discharge of bile. A cholagogue.

Impermeable, دفع رطوبت

Laying snares. *See* **دام کشی** (dam-keshi) *تزویر*

Having escaped from the net: fled.
A place where nets are spread; a place where birds, etc. are caught. *Met.* The world.

1. A skirt; a lap. *Ex.* **دامن** (daman) **دامان** (daman)

2. A lapful. *Ex.* **یک دامن گنه** || **کرده در دامش نشست**

1. To appeal to someone for mercy or help.

2. To prevent someone from going. 3. To violate the chastity of a person [in this sense usually **دست بدامن کسی زدن**].

Help! Mercy! Quarter!
I implore thee for mercy or help. I appeal to thee.

To fan up with the skirt. *Ex.* **آتش را با دامن باد**

Fig. To aggravate (a quarrel, etc.).

To pour oil on the flame.

To tuck up the skirt; to be ready for work. *See below.*

To prepare to serve someone willingly.

To appeal to someone for mercy or help.

Appealing for mercy. **دست بدامن**

To appeal to some one for mercy. **دست بدامن کسی شدن**

To lay snares **دام تزویر نهادن**
دام عنکبوت = **تار عنکبوت**

May ... endure **دام** (da'ma) **دامت** (damat)
for ever! *Ex.* **دام اقباله** May his fortune last for ever! [Fem = **دامت** (damat)]. *Ex.* **دامت شوکته** May his dignity or power endure for ever! [Note. Such Arabic phrases as **دام اقباله** or **دامت شوکته** are used in Persian only as honorific attributes, being placed after the name of a person. *Ex.* **آقای ب. دام اقباله**].

A bridegroom. **داماد** (damad)

A son-in-law.

To marry. To consummate a marriage [O. S.]

To become a bridegroom.

To take a wife **داماد گرفتن**
for, to have marry, cause to marry. *Ex.* **پسرش را داماد کرد**

1. State of being a bridegroom. 2. Bridegroom's, pertaining to a bridegroom.

دامان (daman) = **دامن**

Temperate *R.* **دامخ** (damekh)

A net-maker. **دامساز** (dam-saz)

One who lays snares; an impostor.

Net-making. **دام سازی** (dam-sazi)

Fig. Laying snares.

دامع (dame') = **اشک ریز**

Issuing **دامعه** (dame-ah)

blood, said of some wounds.

دامغان (damghan)

a city north-east of Teheran.

someone; i.e. appealing for justice or mercy.

1. A slope, side. **دامنه** (*damaneh*).
Ex. دامنه کوه || 2. Skirt, lower part; foot. 3. A flap. || 4. *Fig.* Extent; domain, sphere. Ex. دامنه علم هیات
دامنه علم هیات وسیع است
The science of astronomy is very extensive.

1. Skirting **دامنی** (*damanee*).
(cloth suitable for skirts). 2. *R.*
A mantle or veil.

دان (۱) (*dan; dun*). ۱. دانه = دان
A grain, seed, etc. A bait.

1. To pebble or دان کردن ف. م. دان (leather). 2. دانه دانه کردن = دان

دان (۲) [۱. امر از ف. دانستن] Know thou. [Imper. root of دانستن *da-nestan*; short for بدان *bedan*, the usual form].

Knowing. [۲. ۱. ف. از ف. دانستن] — [Short for داننده *danandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. بسیار دانان knowing much, very learned.

Suffix meaning 'place of' **دان** (۳) or 'holding'. Ex. قلمدان a pen-box.

1. Learned; wise, saga- **دانار** (*dana*).
cious. Ex. اشخاص دانان. || *Syn.* دانشمند

2. Knowing, who knows, who is aware. Ex. دانای کل حال knowing everything, aware of all circumstances, said of God.

A learned or wise person. ۱. —

A sage. [چ. = دانایان (*danayan*)]

The wise man of دانای طوس

To walk arrogantly, **دامن کشیدن** to strut. To tuck up the skirt.

To retire (from doing a thing).
To gather { **دامن بر چیدن** (یا جمع کردن)
up the { **دامن در کشیدن**
skirt, to draw in the skirt.

To trail the skirt. **دامن بر زمین کشیدن**
Met. Liberality. **دامن فراخ**

دامن کوه = دامنه کوه

The latter part **دامن شب** (*or* second half) of the night.

A petticoat, an **دامن زیر** under-skirt.

با کدامین
خشک دامن
تر دامن
See in the vocab.

دامن آلوده (*aloodeh*) = **تر دامن**

دامن دار (*dar*) = **دامن** Broad, of great width. Ex. پارچه دامن دار. || Spacious, Skirted.

دامن فشان (*feshan*) Forsaking. — **دامن کشان** (*keshan*) Walking

proudly. Ex. «ایکه بر ما بگذری دامن کشان»

O thou who goest past us, walking proudly! **دامن کشیدن** *See*

1. Attaching **دامن گیر** (*geer*) — oneself to, holding fast. chronic.

Ex. (a) مرض دامنگیر (a) A chronic disease.

2. Soli- **دامن گیر** (*geer*) — citing. (*or* appealing) for justice.

[O. S.] Seizing the skirt (of a defender or patron).

Being **دامن گیری** (*geeree*)

attached, attachment; holding fast.

Engagement. Seizing the skirt of

As far as I know; آنچه من میدانم
from what I know.

I wonder how امیدانم چطور فرار کرد
he fled.

[Note. For all of the various senses
of دانستن given above, except the
third, the regular past tense of the
verb is replaced, in ordinary lan-
guage, by the past progressive.
Thus «He knew where I was»
is translated او میدانست من کجا هستم
|| The past tense دانستم etc.
is somewhat bookish, and, fur-
thermore, it is reserved for the
third sense. See the respective
example above].

Knowingly; دانسته (danesteh) ق.
intentionally. [O.S.] دانسته اینکار را کردم.
Known. [P.P. of دانستن دانسته]
Knowledge, learn- دانش (danesh)
ing, lore. Wisdom. See دانایی
Superficial دانش سطحی (یا خام)
knowledge, smattering.

Instructive.. دانش آموز (amooz) — ص.
Learning wisdom or science.

Instructive; دانش افزا (afza) — ص.
teaching wisdom or science.

Seeking. دانش پژوه (paz-hooh) — ص.
knowledge. See پژوهیدن

Place of دانشکده (kadeh) — ا.
wisdom; center of learning.

1. Erudite, دانشمند (mand) — ص. ا.
learned, scholarly. Wise. Scientific.

2. A sage. An erudite person; a
learned or scholarly person.

Toos (city in Khorassan): epithet
of either Ferdowsee or Khajeh
Naseer.

Wise(-hearted). دانادل (del) — ص.

See under دانایان

In a دانایانه (danayaneh) ق.
wise manner. Knowingly.

Learning, know- دانایی (yee) — ا.
ledge; wisdom. See دانش و داناش

A grain. دانج (danej) A-P.

[From P. دانه, as in شاهدانج]

Knowledge. دانست (da-nest) R. ا.

[Orig., the p. tense of دانستن]

Knowingness; دانستگی (nestgee) — ا.
knowledge. Compare دانش

بدانستگی
Knowingly.

دانستن (danestan) ف. م.

[Imper. root = دان] 1. To know.

Ex. (a) I know من میدانم که او فقیر است
that he is poor. (b) او چیزی نمیدانست
He did not know anything.

2. To consider, regard, deem. Ex.
(a) I consider him من او را لایق میدانم
او و طبقه خود (to be) efficient. (b)
He deemed (or consi-
dered) it his duty to ..

3. To come to know, to understand.
Ex. He understood (or found out) that he
had been deceived. 4. Poet. To
distinguish, to tell. Syn. تشخیص دادن.

5. Poet. To be able.

To know v.i., to — ف. ا.

possess knowledge. Ex. با کسیکه نمیداند
چه باید کرد

ledge. Compare دانایی & دانش

1. Knowing, داننده (deh - ص. ا.) who knows; aware. 2. One who knows. A wise person R. Syn. دانا

1. A grain. دانه (daneh) A

Ex. گندم و جو را دانه میگویند. See

2. A seed; also, a pip. Ex. دانه را بدقت میکارند. The seed is carefully sown. 3. A berry.

4. Stone of fruit. Syn. هسته or خستو ||

5. Med. (a) A small eruption on the skin; (b) granulation.

6. [Following a numeral] a unit; a single one, a piece. Ex. (a) دودانه two apples; (b) دانه ای دوریل two «rials» apiece (or each).

7. A bait; a decoy [used also figuratively].

A peppercorn, a single دانه فلفل berry of pepper.

A bead. دانه تسبیح

A clove of garlic. دانه سیر

A grape stone. دانه انگور

Grain by grain. One دانه دانه by one. Granular.

See in the vocab. فریزر دانه - بهینه

1. To grain, دانه کردن ف. م. form (into) grains; granulate. break up in grains, seeds; etc.

2. To separate or clean.

[Same as دانه دانه کردن]

To scatter دانه افشاندن (or sow) دانه باشیدن

seeds. دانه افشاندن = دانه باشیدن

دانشمندانه (danesh-mandaneh) ق. ص.

1. Wisely; in a scholarly manner.

Ex. || با من دانشمندانه صحبت کرد.

2. Wise; befitting an erudite or

learned person. Ex. نصایح دانشمندانه

دانشور (var -) الخ = دانشمند الخ

A kind of food دانک (danak)

sent round to the houses of relatives and friends on the dentition of an infant.

A grain. دانک (danak) = دانه

1. A sixth part of real. دانگ (dang)

estate. Ex. || دودانگ این خانه مال من است.

2. A sixth part of a dram; loosely, a scruple. 3. Mus. (a) Pitch, compass or range (of the voice); (b) one

of the six parts of which the entire pitch of a human voice

or a musical instrument consists. Ex. او دو دانگ بیشتر نمیتواند بخواند.

His voice is no higher than two-sixths of the entire pitch.

4. Colloq. Share, contribution. Ex.

هر کس باید دانگ خودش را بدهد.

The whole attention. شش دانگ حواس

Consisting of دانگی (dangee) ص.

parts, shares, etc.

A picnic. سوار دانگی

گردش به غذای دانگی

A contribution (danganeh)

or share (in expenses, etc.).

Denmark. F. (danmark) دانمارک

دانمارکی (danmarkee) ص. - F.P. 1.

1. Danish. 2. A Dane.

Know- دانندگی (danan-degee) A.

Chrysanthemum, ox-eye daisy.

[Often گداودی].

Pertaining to David. داودی (۲) س.

Similar to that of David. Ex.

تونه داودی a tune like those sung by David; a very sweet tune or note.

A judge.

داور (davar) ا. || قضی Syn. || حکم Syn.

A ruler; a prince R. (Attribute of) God.

The Supreme Judge; داور اعظم i.e. God.

Ruler (or Lord) داور آسمان of the Heavens; i.e. God.

The Book سفر داوران (در عهد عتیق) of Judges (in the Old Testament).

A court داورستان (davarestan) ا. of justice; a judgment-hall.

Judgment, داوری (davarce) ا. administration of justice; also, a judicial sentence. A dispute or litigation. Sovereignty; rule.

The Judgment Day. روز داوری

To judge. داوری کردن ف. ل. م.

داوطلب (davalutab) س. ا. P.A.

1. A volunteer; a candidate. 2. Willing.

To volunteer, to داوطلب شدن offer oneself for. Ex. داوطلب شد

که آن وجه را وصول کند He volunteered (or offered) to collect that sum.

داوطلبانه (davalutabaneh) ق. ا. P.A.

Voluntarily, willingly.

داوطلبی (davalutabee) س. ا. P.A.

To pick up seeds or grains.

دانه برچیدن

To go to seeds.

دانه بستن

To bait.

دانه نهادن

[Note. 1. The word دانه in its 6th sense given above is mostly used for small objects which may be counted in pieces or for other things suggestive of a grain, seed, etc. Thus, we may say یک دانه توپ one ball, دو دانه مروارید two pearls, and سه دانه مداد three pencils. But we never speak of a man or house in terms of دانه].

[Note. 2. The use of دانه after a numeral is not obligatory. Compare rule of using د No. 3 on page 392].

Grained; granulated. Stony; as a fruit. Seedy. دانه دار (—dar) ص.

دانه دانه See under

دانه کشی (—kash) ص. Dragging a seed. Fig. Toiling. Ex. دانه را داری که دانه کش است

Daniel. دانیال (dania) A-Heb.

[From Heb. דַּנְיֵאֵל daniel].

1. Gam. (a) a move; داو (dau) (b) increasing a stake. 2. Abuse; also, quarrel.

To increase داو کردن ف. ل. م. the stake. To make a move.

داوخواه (—kash) = داوطلب

David. داود (dawood) A-Heb.

[From Heb. דָּוִד david].

داودی (۱) (dawoodee) ا. Bot

A tambourine, with or without jingles [vulgarly and erroneously pronounced *daryeh*].

Fig. 1. A section (of an administration, etc.) 2. Extent; sphere, realm, scope, limit; also, field. Ex. با از دایره ادب بیرون گذاشت. He went beyond the limits of politeness, he was impolite.

[ج. = دوائر (dava-er)]

A meridian. دایره نصف النهار

The horizon. دایره افق

The equator. دایره استوا

The ecliptic. دایره انقلاب

A vertical circle. دایره سمت

A colure. دایره تقاطع

The equinoctial colure. دایره اعتدال

A semicircle. نصف دایره

A quadrant. ربع دایره

A tambourine or timbrel (having jingles). دایره زنگی

1. To play on the tambourine. 2. R. To draw a circle. دایره زدن

To draw a circle. { دایره کشیدن (با ساختن) دایره ترسیم نمودن

A. I. (— *tol-ma-aref*) دایره المعارف

An encyclopedia.

A pair of compasses. *A. P. I. (-kash)* دایره کشی

In the form of a circle. *A. P. I. (-var)* دایره وار

See under دایه دایگان

Nursing. دایگی (*daygee*)

Willingness, voluntariness. Candidacy, candidature.

داوود (dawood) الخ = داود الخ

1. A servant. *R. M. I. (dah)* داه

A maid-servant. 2. Base, ignoble.

A scarecrow. *(dahol)* داهل

داهم (*dahem*) = دیهم

Shrewd. *A. M. I. (dahee)* داهی

Ingenious, skillful. *Syn.* زیرک

A calamity. *A. I. (dahieh)* داهیة

an accident; a misfortune.

[ج. = دهة (dohat)]

A layer of a clay wall, a stratum of a pisa-wall. *دای (day)*

1. In working order; running. *A. M. I. (da-er)* دائر

going. Ex. آ آ آن کارخانه نو زداير است. *(da-yer)* دایر

2. Inhabited; cultivated. *Syn.* آباد

3. Encircling, going round. Ex. این ملک دایر است یا بایر. *R.* Round

4. Pertaining, relative. *See* دایر بر below.

1. To establish, set up, found. *دایر کردن ف. م.*

2. To start, get started. Ex. مدرسه ای دایر کرد.

3. To put in working order. Ex. راه آهن را.

4. To float. *دو باره دایر کردند*

Regarding, concerning, *دایر بر*

relative to. Ex. حکم وزیر دایر *دایر به*

The minister's order *بر وصول مالیات*

concerning the collection of taxes.

A circle. *A. I. (da-erat)* دائرة

A cycle. *A. I. (da-yereh)* دایره

circuit. A circumference. A ring *R.*

- A bear. $\text{دب} = A.1(dobb)$ خرَس
 The Lesser Bear. دب اصغر
 Ursa Minor.
 The Greater Bear. دب اکبر
 Ursa Major.
 Ruin, destruction. $\text{دبار} = A.1(dabar)$
 A tanner. $\text{دباغ} = A.1(dabbagh)$
 $\text{دباغ خانه} = A.P.1(-khaneh)$
 A tannery.
 Tanning. $\text{دباغی} = A.P.1(dabbaghee)$
 To tan. $\text{دباغی کردن ف. م. ل.}$
 Tanned. $\text{دباغی شده (را کرده)}$
 Untanned. دباغی نشده
 Pomp, magnificence. $\text{دبدبه} = A.1(dubdabeh)$
 Pompous(ly). با دبده
 Hinder part. $\text{دبر} = A.1(dobor)$
 back. End. The anus, the posteriors. [Pr. also *dobr*].
 A swarm $\text{دبر} = A.1(dabr)$
 of hornets or bees. [Rare].
 Astr. The Aldebaran, the Bull's eye. $\text{دبران} = A.1(dabaran)$
 Defeat. $\text{دبرت} = A.1(dabrat)$
 Adversity. Sown land. [Rare].
 Bee-honey. Treacle. $\text{دبس} = A.1(debs)$
 Grape-preserve. $\text{دبستان} = A.1(dabestan)$ $\text{دبستان} = \text{دبستان}$
 A school. $\text{دبستانی} = A.1(dabestani)$ $\text{دبستانی} = \text{دبستانی}$
 1. A school-boy, a pupil, a student. $\text{دبستانی} = A.1(dabestani)$ $\text{دبستانی} = \text{دبستانی}$
 2. Pertaining to a school.
 Acrid. $\text{دبشی} = A.1(debsi)$
 Tanning. $\text{دبغ} = A.1(dubgh)$ $\text{دبغ} = A.1(dubgh)$
 $\text{دباغت} = A.1(dabaghat)$
- To nurse. دایکی کردن ف. ل.
 $\text{دایم} = A.1(dayem)$
 $\text{دایم} = A.1(da-em)$
 1. Continually, constantly, ever, always. Ex. $\text{دایماً شکایت میکند}$
 Perpetually; also, eternally. $\text{دایماً} = A.1(yemolkhamr)$
 1. Habitually drunk. 2. A tippler, a sot. an inebriate, a habitual drunkard.
 $\text{دائم غلط} = A.P.1(daem-ghalat)$
 Med. Remittent. Ex. تب دائم غلط
 1. Perpetual. $\text{دائمی} = A.P.1(---eme)$
 $\text{دایمی} = A.P.1(---yemee)$
 Ex. perpetual motion. دایمی حرکت
 2. Permanent. Ex. دایمی و موقتی
 permanent and temporary bridges.
 3. Constant; continual. Ex. دایمی کوشش
 4. R. Eternal. See دایمی
 Perpetuity. Permanency. Continuity. $\text{دایمیت} = A.P.1(---yemiyyat)$
 A creditor. $\text{داین} = A.1(dayen)$
 The credit side. Ant. دایون Ex.
 To credit a person with an amount. دایون
 A credit note. $\text{دایه} = A.1(dayeh)$
 A nurse, a wet-nurse. $\text{دایگان} = A.1(dayegan)$
 [Note. The word is vulgarly pronounced *tayeh* (تایه)].
 $\text{دایه گری} = A.1(---garee)$
 $\text{دایه گری} = A.1(dayec)$
 A maternal uncle. See خالو خالو

- Darkness. A.I. (doja) د جاء
 Syn. تاریکی
 Domestic fowls: hens, cocks, etc. A.I. (dajaj: dojaj) د جاج
 A pintado. د جاج بری
 1. R. A hen. A.I. (dujajot) د جاجه
 Syn. مرغ
 2. Astr. Cygnus, the Swan. A.I. (dajajeh) د جاجه
 Antichrist. An A.I. (dajjal) د جال
 antagonist of Mahdi, the twelfth Imam, who is expected to appear before the end of the world, riding on a strange, monstrous donkey. [O. S.] An impostor.
 Deceiving; quaking. A. (dajl) د جل
 The Tigris River. A. (dajleh) د جله
 د جی = A. (daj) د جی
 Darkness. A. (doj rat) د جیت
 [Rare]. Syn. تاریکی
 د جار = A. (dochar) د جار
 دخ = R. (dakh) دخنت - دختر
 Intention. Way A. (dekhal) د خال
 of acting.
 Interference. A. (dekhalat) د خالت
 intervention, hand; participation.
 Ex. I have no hand (or interference) in this affair.
 To interfere. دخالت کردن فعل
 to come between, to mingle (or mix) oneself. Ex. مرا در کار دخالت می کنید
 Meddling. دخالت بی موقع (بد فضول)
 Smoke. A. (doxhan) د خان
 Syn. دود || 2. R. Smoking tobacco.
 Bird-lime: glue. A.I. (debgh) د بقی
 The west wind. A.I. (daboor) د بور
 [Often used attrib. Thus: باد دبور]
 A mace. A. (dabbees) د بوس
 a club. Syn. طویوز or توپوز
 دبه (۱) - دبه A.I. (dabbeh:-bat)
 A cruet. A flask. A demijohn.
 دبه روغن
 An oil-cruet; an oil vessel.
 A powder-flask. دبه باروط
 Bargaining for reduction, etc. after a transaction has been settled: attempt to repudiate one's word in a transaction. دبه (۲)
 To bargain after a trans. دبه کردن
 دبه در آوردن
 action has been settled: to attempt to repudiate one's word in a transaction.
 (Black) twills. A. (dabeet) د بیت
 or satin [used as lining stuff].
 (Aniline) black twills. د بیت مشکی
 Colored satin. د بیت الوان
 A writer. A clerk or secretary. A. (dabeer) د بیر
 Syn. منشی
 Met. The planet mercury. See عطارد
 Writing. A. (dabee-ree) د بیرری
 Secretaryship, secretariate.
 Damask. A. (-ghee) د بیقی
 (a kind of silk stuff).
 د بیله (dabeeteh; dobeyeteh)
 A swelling, an abscess. See دمل
 Upper garment. A. (desar) د ثار
 Lazy. Obscure. A. (dusoor) د ثور

To deflower a virgin. To consummate a marriage.

دختر وار (*dokhtar var*) = **دخترانه**

1. Maiden-**دختري** (*dokhtaree*) ۱- ص. hood, virginity. *Compare* ۲. || دختر کی *Compare* By the daughter, from the daughter. Ex. **دخترانه** a grandchild by one's daughter, child of one's daughter.

1. Income, **دخلى** (*dahhl*) ۱- ص. earning. *Syn.* عایدی || *Ant.* خرج || Ex. «چو دخلت نېست خرج آهسته تر کن.» When thou hast no income, be wary in spending; make both ends meet. 2. Concern, connection, regard. Ex. این بشما دخلى ندارد. That does not concern you, that is nothing to you. 3. Ground for comparison. Ex. کفش من دخلى بکفش شما ندارد. My shoes cannot be compared to yours. 4. A till, a money-till. 5. R. Entrance; also, interference or intrusion. 6. R. Intention, mind.

Receipts and expenses. **دخلى و خرج** No comparison! چه دخلى دارد! Far from it! That is nothing like it. No connection!

1. To earn. **دخلى کردن** ۱- ص. م. Ex. **دخلى** ۲. R. To take possession of.

A money-till. **دخلى پول**

1. Profit- **دخلى دار** (*-dar*) ۱- ص. A.P. able, lucrative. 2 R. A partner or accomplice.

1. Smoky. **دخاني** (*dokhanee*) ۱- ص. 2. R. A tobaccoconist.

دخانيات (یا دخانيه) = مراد دخاني

دخانيات (*dokhantiyyat*) ۱- ص. Tobacco (and its) products. Ex. **دخانيات** ۱ never smoke. || *Syn.* دخانيات استعمال نميکړم

Tobacco Department. **دخانيات**

دخت (*dokht*) = **دختر**

1. A daughter. **دختر** (*dokhtar*) ۱- ص.

Ex. **دختر** ۲. A girl. || **دختر** ۲ پروين دختر من است

Ex. the girls' school. **دخترانه** مدرسه دختران

3. A virgin, a maid. Ex. او هنوز **دختر** ۳ يا کره *Syn.* || دختر است

Met. Wine. **دختر** ۳

Lit. the daughter of the vine.

A niece. **دختر برادر**

دختر خواهر

دختر عمو - دختر عمه - دختر دایي - دختر خاله

A cousin.

A step-daughter. **دختر اندر** (*-andar*) ۱- ص.

دخترانه (*dokhtaraneh*) ۱- ص.

1. Fit for (or belonging to) girls. Ex.

girls' dress. **دخترانه** ۲. Girlish.

Ex. **دخترانه** ۳. Daughterly

adj.

In a girlish or daughterly

manner. Ex. **دخترانه** ۳ حرکت ميکړد

Syn. **دختر وار**

دختر بچه (*-bachcheh*) ۱- ص.

A girl. **دختر بچه**

A little girl. **دختر چه** (*-cheh*) ۱- ص.

دختر که (*dokhtarakeh*) = **دختر چه**

Virginity; **دختر سگی** (*dokhtarakeh*) ۱- ص.

also, the hymen. *Syn.* بکارت

At the door. دم در

To open conversation or discussion. در صحبت را باز کردن

A gate. A portal. در بزرگ

To knock (or tap) در زدن
(ف. ل. در گرفتن) (با کوبیدن)

at the door.

Behind the door. پشت در

Such a { فلانی در خانه باز است
one is { فلانی در خانه اش همیشه باز است
open-doored; i.e. hospitable

To close the passage or entrance of something. در چیز را گذاشتن

To cover up a thing. *Fig. & colloq.* To say no more about a thing.

Hold your clack. در دهنت را بگذار *Contemptuous.*

Prov. If the بذر میگویم دیوار تو گوش کن
cap fits, wear it.

Prov. exp. در روی چه باشنه میگرد؟
What quarter is the wind in?

1. In. *Ex.* در (۲) (ح. ا.)

The book is in my hand. 2. Into. *Ex.* در زحمت افتاد.

He got into trouble. 3. On. *Ex.*

(a) on the next day. در روز بعد

(b) در مراجعت خود از او دیدنی خواهم کرد
I shall pay him a visit on my return.

4. At. *Ex.* (a) او در منزل نبود He was not at home. (b) در ذمعی ده

He bought it at 10 rials per zar. *Syn.* (a) در روز (b) در ذمعی ده

5. By. *Ex.* (a) در روز by day.

(b) در دو متر در یک متر two meters by

A money-till. *A.P.* ۱. (—dan) دخل دان
[Often دخل پول]

A tower of silence. A tomb; a mausoleum. *(dakhmeh)*
Spec., a circular building in which the Zoroastrians lay the bodies of their dead. A crypt.

1. Entrance, *A.* ۱. (dokhoel) دخول
admission. *Syn.* ورود || 2. Sexual intercourse.

1. Having a hand (in an affair); interfering. *(dakheel)* دخیل
Ex. I had no hand (or interference) in that affair. 2. Seeking quarter; asking for help. *Ex.* دخیلت هستم or دخیلم! Quarter! Mercy! Help! 3. Effective; material, important, producing a difference or effect. *Ex.* سرما خوردگی. در این ناخوشی خیلی دخیل است || 4. *R.* Entering; intruding.

An accomplice; a partner. An intruder; an intermeddler. An adventitious or foreign word *R.*

Wild beasts. *(dad)* دد

1. A nurse. 2. A female negro. || 3. *R.* A grandfather. 4. *R.* A dervish or qalandar.

A door. *(dar)* در

doorway, a passage. *Ex.* در را ببند. Close the door. *Fig.* (a) Way, manner; also, channel. (b) A topic or subject; also, a chapter. *Ex.* از هر دری سخن گفتند

At noon. در (موقع) ظهر
At six o'clock. در ساعت شش
At first, در اول - در ابتدا
in the beginning.
Two in twelve. دو در دوازده
Ten percent. ده در صد
Walking. در حال قدم زدن
See in the vocab. در بر
[See under بند No. 1.] در بند چیزی بودن
[Note. 1. In many cases where
در is used in Persian as a prep.
denoting *time*, no prep. is used
in English. Thus در دو سال قبل is
rendered *two years ago*, and
در هفته آینده is translated *next week*.
However, in Persian also this
preposition may be omitted].
[Note 2. Double prepositions in
Persian are rendered either by a
single prep. in English or by a
prepositional phrase, as follows:
Before, in front of; در پیش = پیش
near; with.
Behind, at the back در پس = پس
of; after.
At the side of, beside, در بر = بر
near; in the bosom of.
Under, beneath. در زیر = زیر
On, above, upon. در روی = روی
But although I have called the above
double prepositions, each one is
in reality a prepositional phrase if
it is borne in mind that the second
element is originally a noun].
[Note 3. In poetry sometimes the

one.
6. Within. Ex. (a) در دو ساعت آفت
within در دسترس (b) کار را تمام کرده
reach.
7. About, concerning. Ex. مدتی
They discussed در آن بحث کردند
about (or on) that for some time.
8. Per. Ex. دو درصد two per cent.
At any rate, { در هر حال
in any case. { در هر صورت
In this case. در این صورت
1. Whereas, while. در صورتی که
2. In the event that, in case
{ هر گاه = }
In, within. در ظرف
Ex. در ظرف دو سال
At the time of, in, { در موقع
on, at. Ex. (a) { در وقت
on my return. در موقع مراجعت خودم
(b) در موقع عبور از رودخانه (or while)
crossing the river.
See under حدود در حدود
See under خصوص در خصوص
See under باره No. 1. در باره
See under حق در حق
See under ضمن در ضمن
See under باب No. 2. در باب
Indeed, in fact; { در واقع
in reality. { در حقیقت
All at once. { در ساعت
Ex. در حال از نظر غایب شد. { در حال
It disappeared at once.
In use; useful. در کار
At home. در منزل
At night. در شب

is often pronounced in Persian *dor*].

See در & دره

A royal pearl; در شاهوار

a large pearl.

A lustrous pearl; در خوشاب

a pearl of the first water.

A single, unique pearl; در یتیم

a pearl without its shell; *often an allusion to Mohammed.*

Quartz; also, rock-crystal. در کوهی

See بلور کوهی

Mus. Gamut. در مفصل

A unique pearl. در یکدانه - در یکتا

To bore a pearl. در سقن

Fig. To deflower a virgin.

An unbored { در نسفته (یا ناسفته) } در درسته

pearl. Fig. A { } virgin.

Prov. To bore a pearl. با در اشتباه کردن take eggs for money.

1. A bell. Syn. در (۱) (dara) { } درای (daray) ۲. زنك

Speak [Imper. root of در آیدن] thou. [Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

prep. در follows the noun, it being

left to the prep. & to precede the

noun at the same time. Ex. « دریا »

« در منافع بشمار است » At sea there

is a great deal to profit by].

1. In. Ex. در (۳) ق

Some one came

in (by the door). 2. Out. Ex.

از آن مدرسه در آمد He came out of

that school. See در (۱) ق

3. Away; off. Ex. (a) در گذشتن to

pass away, to die. (b) در آوردن

Take off your coat.

Tit for tat. این بان در

[Note 1. The adverb در occurs

in many compound verbs as

در آوردن - در کشیدن - در آمدن - در رفتن

etc. etc. In view of the importance

of such words, they have been

treated separately in the vocab.].

[Note 2. The adverb در and the

prep. در are originally the same

word, while both appear to have

originated in the noun در a door].

در (۴) (dar) [۱- امر از ف. دریدن]

Rend or tear thou! [Imper. root

of دریدن dareedan, short for در

be'dar the usual form].

Rend- [۲-۱-۳. فا. از ف. دریدن]

ing, tearing; render, etc. [Short

for دراندن darandeh, the usual form,

and used only in comp. Ex. در

which see in the vocab.].

Pearls. A A. (dor; dorr) در

pearl. Syn. || مروارید [The word

[Imper. root of در آیدن] درای

[Imper. root of در آیدن] درای

- Artaxerxes اردشیر دراز دست
Longimanus.
Oppression; (— *dastee*) **دراز دستی**
aggression. Extortion. Violence.
Presumptuousness. Compare **دراز ی**
Long— *P.A.* (— *omr*) **دراز عمر**
lived; longevous. *Syn.* **معمّر**
Tall. *P.A.* (— *ghad*) **دراز قد**
Syn. قد بلند & بلند قد
1. An ass. *اص.* (*—goosh*) **دراز گوش**
Also, a hare. 2. [O. S.] Long-eared.
1. Oblong; *اص.* (*—na*) **دراز نا**
also, prolate. 2. Length.
Prolix, *P.A.* (— *nafas*) **دراز نفسی**
verbose. Ex. *طابق دراز نفس* a prolix orator.
Prolixity. *P.A.* (— *nafasee*) **دراز نفسی**
Length. *اص.* (*derazee*) **دراز ی**
Syn. طول || *Ex.* درازی شب
Longevity. **دراز ی عمر**
Lengthwise. **از درازی**
Study(ing). *A.* (*derasat*) **دراست**
Instruction.
Convolvulus. *اص.* (*darasaj*) **دراستج**
A woollen garment slit in the front. A cuirass or breast-plate. *A.* (*dorra-eh*) **دراعه**
درافتادن (*daroftadan*) *ف.* ل.
To set oneself at variance, to oppose; to quarrel. To fall upon; [*Imper* = *درافت* *daroft*]
Elo- **در افشان** (*dorafshan*) *ص.*
quent. [O. S.] Scattering pearls.
Eloquence. *اص.* (*—shanee*) **در افشانی**
A slanderer. *A.* (*darradj*) **دراج**
A single francolin. Compare **دراج** the collective form. *A.* (*dorraheh*)
درادوزا (*darradooza*; *dera* — *ا.*)
A clever or sagacious person. [O. S.] Who tears and sews; i. e. who can undo and repair.
A cuckold. *اص.* (*darareh*) **دراره**
دراره = *A. R.* (*darrareh*) **دوڪ**
1. Long. *ص.* (*deraz*) **دراز**
Ex. (a) || *Syn.* يك ريسمان دراز || *طويل* *اص.* (*deraz*) **دراز**
Ant. || *فصله دراز* (b) || *كوتاهه* *اص.* (*deraz*) **دراز**
2. Stretched.
1. To lengthen, *اص.* (*deraz*) **دراز کردن** *ف.* م.
elongate; prolong, extend. 2. To stretch, to reach out. *Ex.* *دراز را دراز* دست را دراز
3. To crane, as the neck. *اص.* (*deraz*) **دراز کردن** *ف.* ل.
To be lengthened or extended. To be stretched. To lie down [= *دراز کشیدن*].
To reach out.
To lie down. *اص.* (*deraz*) **دراز کشیدن** *ف.* ل.
Ex. *روى زمین دراز کشیدم* Compare خوابیدن
Prov. *يا را بقدر گلبست دراز کن*
يا را باندازه گلبست خود دراز کن
Cut your coat according to your cloth.
Long-footed, *ص.* (*—pa*) **دراز پا**
long-legged, leggy. *Ex.* *مرغان دراز پا*
دراز خوان (*—khan*) = **دستار خوان**
Long-handed; *ص.* (*—dast*) **دراز دست**
long-armed. *Fig.* (a) Oppressive; aggressive; (b) powerful; ruling; (c) venturous, bold.

rose on my skin. 7. To scale; to weigh. Ex. پنج من در آمد. It scaled 5 mans. 8. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی || 9. To shoot, spring; grow. Syn. سبز شدن || 10. Colloq. To rejoin (and say). Ex. منهنم || در آمدم گفتم ...

[Imper. = در آی dar'ay]. See also under آمدن

See under از یا در آمدن

== (dara-mookhtan) در آموختن
آموختن

== (-meekhtgee) در آمیختگی
آمیختگی

== (-meekhtan) در آمیختن
در آیدن

To tear, { (darandan) در آیدن

to rend. { (daraneedan) در آیدن

To devour. [Caus. & syn. of دریدن]

== (daravardan) در آوردن ف. م.

1. To bring out, to take out.

Ex. || 2. To produce. Ex. او را از مدرسه در آوردم

|| بعضی اسناد در آورد

3. To represent or show. Ex.

|| يك بازی (یا نمایش) خوبی در آوردند

4. To earn, to turn over. Ex.

|| دخل کردن Syn. روزی چند در میاورید

5. To clear, to release. Ex. اجناس را

|| 6. To play. Ex. از گمرک در آوردم

|| He played Majnoon. 7. To put forth. Ex.

|| 8. To render. این عبارت را چه قسم با تکلیسی در میاورید؟

Ex. How do you render that expres-

sion in English? 9 To form; to

Perceptive; A. ص. (darrak) دراك

of quick apprehension, intelligent.

Percep- A. ص. (darrakeh) دراکه

tive (power or faculty); quick ap-

prehension. [Fem. of دراك and

often used attrib. Thus, قوه دراك،

A drama. Fr. i (drami) درام

1. Income, (daramad) درآمد

profit; earning, return, Ex. اینکار درآمد دارد

|| 2. Mus. A prelude;

an introduction to a melody

[often not timed]. See پیشدر آمد

3. R. Egress.

Receipts and expenses. درآمد و برآمد

1. Mus. To درآمد کردن ف. ل.

prelude, to play or sing some-

thing by way of introduction. ||

2. To begin or introduce.

== (daramadegee) درآمدگی

Med. Proptosis. See خروج

== (daramadan) درآمدن ف. ل.

1. To come out. Ex. از آن مدرسه

|| 2. To come in. Ex. در آمد

|| 3. To be earned.

Ex. || 4. To be solved; to submit of solution.

Ex. || 5. To prove; also, to turn. Ex. خوب (a)

|| It did not prove good.

(b) عاقبت خان در آمد

In the long run he turned a traitor.

(c) زن She made a good

wife.

6. To appear, to rise. Ex. جوشهای

در بدنم در آمد (یا ظاهر شد) Eruptions

A porter, **دربان** (darban) ۱.

a doorkeeper. See حاجب

The office of **دربانی** (—banee) ۱.

a porter, portage.

دربای (—bay) = **دربایست**

دربایست (—bayest) ۱-ص.

1. Necessity. 2. R. Necessary. Suitable, becoming. See رودربایستی

Training, **دربت** (dorbat) ۱.

practice, Habit. [Rare]

A shutter, **دربچه** (darbachcheh) ۱.

a small door.

1. Vagrant, **دربدر** (—bedar) ۱-ص. || سرگردان

wandering, errant. Syn.

2. A vagrant person, a vagabond.

Compare خانه بدوش

To wander, **دربدر شدن**

to become vagrant.

Vagrancy, **دربدري** (—bedaree) ۱.

errantry; homelessness. Peregrination.

1. Wearing. **درببر** (dar-bar) ۱-ص.

2. In one's bosom; at one's side.

See بر No. 3.

دربرداشتن (d irbardashtan) ف م.

1. To embody, comprise; embrace.

Ex. || این خانواده گلهای زیادی را دربر دارد

2. To have on, to wear. Ex. او نیمتنه

پوشید || See also under

No. 3.

To put on, **درببر کردن** ف م.

to wear. Ex. نیمتنه خود را دربر کرد

He put on his coat. Syn. پوشیدن

درببر گرفتن ۱-ص.

See under بر No. 3. } **درببر کشیدن**

sculpture. Ex. يك تکه چوب را باشکال

10. To compose. || مختلف در مياورد

Ex. || يك تصنيفی جديداً در آورده اند

Syn. || ساختن و درست کردن [Imper.=

daravar در آور or darar در آر]

See also under آوردن

در آویختن (daraveekhtan) =

آویختن

See under درویش

See under درهم

در آي (dar'ay) [امر از ف. در آمدن]

[Imper. of آمدن]

See under در No. 1.

درای Knowledge. ۱-ص. (deravat)

Intelligence; penetration. Science R.

در آيیدن (darayeedan) ف ل-م.

[Imper. root = درای] To speak.

To say, to utter. See هرزه درای

درب (۱) (darb) ۱. A door, gate, etc.

Syn. در No. 1.

درب (۲) ۱-ص. A mountain-pass.

a defile. A way or pass. [Rare]

[ج. = دروب (doroob)]

دربا (darba) = **دربایست**

درباختن (darbakhtan) = **درباختن**

A court.

A levee.

Royal Court.

وزیر دربار

See under باره No. 1.

درباری (darbaree) ۱-ص.

1. A courtier; a member of the Royal Court.

2. Pertaining to, or characteristic

of, the court. Ex. اوضاع درباری

affairs of the court.

Captive; در بند (۳) ص-ا.

fettered, chained. [Orig, two words در بند & در اسیر.]

See under بند No. 1. در بند (۴)

1. Concealed, clandestine. 2. Clandestinely. In a secret manner, not frankly; also, ambiguously. Ex.

[O. S.] || چرا در پرده حرف میزنید؟ Behind the curtain.

See under پرده در پرده داشتن

در پیچیدن (= pecheedan) پیچیدن

در پیوستن (= peyvastan) پیوستن

1. Insertion, in- درج (darj) A.ا

serting; writing; publishing. Ex.

|| مقاله ای برای درج در روزنامه نوشتم

2. A scroll of paper.

To insert; to درج کردن ف.م.

مقاله مرا در روزنامه درج کردند. Ex. publish.

|| [ج = ادراج (adraj)] درج (dorj) A.ا

A casket, a jewel-box. A woman's chest (for articles).

Met. The mouth of درج در

a mistress. See در dor درج تنگ

A jewel-box. درج گوهر (یا جواهر)

Degrees; درجات (darajat) A.ا

steps. Orders; ranks. Ex. درجات نظامی

[Pl. of درجه]

1. By degrees. بدرجات

2. By far. Ex. بدرجات از آن بهتر است ||

See مراتب under مراتب

Gram. The درجات سه کانه صفت

three degrees of comparison.

1. A degree; درجه (darajeh) A.ا

a grade; also, درجه (darajut) A.ا

1. To carry. ف.م. (-bordan) در بردن

(off or away). Syn. بردن || 2. To

gain, to save. Ex. شاید از این تخطی جانی

Perchance we may revive

(or save our lives) in this famine.

3. Colloq. To learn (cleverly or ingeniously). Ex. نوکر موسیقی دان در اندک

در بر [Imper. = زمستانی موسیقی را در برد]

|| [Imper. = زمستانی موسیقی را در برد]

در بر &]

To understand سر از کاری در بردن

(or penetrate into) an affair. Ex.

(b) || من سر از این کار در نمبرم (a)

He is کسی سر از کارهای او در نمبرد

a close man about his own affairs.

1. Entire, در بست (darbast) ص.ق.

whole; hired exclusively or entirely, as a house; chartered, as

a ship. || 2. Wholly, exclusively.

Ex. کشتی را در بست اجاره کرده اند. The

ship has been leased (or chartered)

for exclusive use.

در بستن (۱) (= bastan) بستن

To close در بستن (۲) = بستن در

the door.

1. در بسته (= basteh) ص.ق. || در بست =

2. Tied, fastened [بسته =] 3.

R. With the door closed.

A narrow pass, در بند (۱) (= band)

a defile. A canyon or gorge. A

dangerous road. A bolt or bar

(for a door). A barrier.

Med. Podagra. در بند

Geog. Darband, در بند (۲) A.ا

Russian city on the shore of the

Caspian Sea.

To fall to freezing point.

First-rate, first-class. درجه اول

Ex. يك راه آهن درجه اول a first-rate railway.

A degree of comparison. درجه صفت

The positive degree. درجه مطلق

The comparative degree. درجه تفضیلی

The superlative degree. درجه عالی

Quadratics. درجه دوم جبر و مقابله

A quadratic equation. معادله درجه دوم

درجه بندی (A.P. (-- bandee)

Classification; rating. Gradation.

See under درحال No. 1. درحال

See under درحقیقت درحقیقت

A tree; درخت (derakht).

a shrub. See also در No. 1.

To plant a tree. درخت نشانیدن (یا کاشتن) درخت غرس کردن

A rose-bush. درخت گل سرخ

The poplar. درخت تدریزی

The date-palm. درخت خرما

A fruit-tree. درخت میوه

[Note. The names of trees should be looked up in the vocab. under the second elements, which are often names of fruits. Thus: درخت هلو must be looked up under هلو and درخت گلاب under گلاب.]

A درختستان (derakh-testan).

grove: a plantation (of trees).

An arboretum. درختستان علمی

A small tree; درختك (tak) (—).

a stage. Ex. (a) ده درجه زیر صفر

10 degrees below cipher (or zero).

(b) دو درجه تب

2. A class. Ex. first-class passengers. 3. An order or rank. Ex. این صاحب منصب چیست.

|| درجه این صاحب منصب چیست.

3. R. A step or round (of a ladder).

Syn. || 4. A thermometer; also,

loosely, any graduated instrument.

5. Extent. Ex. To what extent? [ج. = درجات (darajat)]

By degrees, درجه بدرجه

gradually. Step by step. Ex.

درجه بدرجه ترقی کرد

1. Gradually. درجه درجه ق-ص.

[2. Graduated, gra-

dual. Ex. گرما سنج درجه درجه است.]

The thermometer is graduated.

Syn. مدرج modarraj.

To examine or measure درجه گذاشتن

(fever, etc.) by the use of a ther-

момeter. To grade, graduate, mark

with grades or degrees.

To this extent, تا این درجه

so much; so. Ex. تصور نمیکردم تا این

1 never imagined he

was so mean.

To promote درجه دادن

(to a higher degree or order);

to graduate.

Grade (rate درجه شیب (یا انحناء)

of ascent or descent of a road).

The freezing-point. درجه صفر

A cipher or nought.

To come to nought. بدرجه صفر رسیدن

To shine; to glitter. Ex. آفتاب میدرخشد

The sun shines. [Imper. root = درخش] [Pr. also dorokh—]

A request, درخواست (dar-khast). A petition. Solicitation. A suit. An application. A requisition. A tender R. خواش Compare

1. To request, درخواست کردن ف. م. از او درخواست. Ex. I requested (or asked) him to register my name.

2. To apply (for). Ex. دو نفر درخواست Two men have applied for positions or jobs. 3. [= درخواست دادن]

To make a درخواست دادن requisition (for), to requisition. سه روز است درخواست لوازم التحریر داده ایم. Three days ago we made a requisition for stationery.

Application (تقاضای) شغل. درخواست for a position or job.

To request, ask, solicit; petition. Syn. درخواست (khastan) ف. م. Imper. = خواستن || خواستن R. درخواست کردن خواش

Suitable, درخور { (—khor) درخور } fit, become { (—khord) درخور } ing, befitting. Proportionate. Ex.

He is not suitable for that position. او درخور آن مقام نیست

Prov. He « یا ممکن با یلیان دوستی must have { با بناکن خانه ای درخور دیل » a long spoon that sups with the devil.

a shrub.

Bot. The heliotrope, درخك داننا the turnsole. Syn. آفتابگردان

An arbor- درخت کار (-kar) ۱.

riculturist, one who plants trees.

Arbori- درخت کاری (-karee) ۱.

culture. Syn. غرس اشجار

درخش (derakhsh) (۱) [امر از ف.

Shine thou. [Imper. root of derakhshedan; short for بدرخش bederakhsh, the usual form].

1. Lustre, درخش (۲) ۱. ص.

shine; splendour. Lightning.

2. = درخشان

Darukhsh, درخش (۳) ۱.

A fire-temple in Armenia.

Lustre, R. (dorokhsh) درخش

shine; splendor [= درخش No. 2.]

درخشان (۱) (derakhshan; dorokh) ۱. ص.

Bright; shining, shiny. Ex. آفتاب درخشان

درخشان (۲) درخشیدن See under

درخشاندن (derakhshandan) {

درخشاندن (derakhshandadan) ف. م.

To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن]

درخشش (derakhshesh) = درخشندگی

درخشندگی (-shandegee) ۱. Lustre,

shine, glitter; luminosity; resplendence.

Shining. درخشنده (-shandeh) ۱. ص.

bright; glittering; resplendent.

Syn. درخشان

درخشیدن (derakhshedan) ف. ل.

Rheumatism. درد (یا باد) مفاصل
 Gonalgia. درد زانو
 Pains of childbirth, { درد زه (یا زایمان)
 { درد حمل
 travail, (pangs of) labor or childbed.
 Neuralgia. درد عصبانی (یا اعصاب)
 Agony; acute pain. درد شدید
 An irremediable (pain or) disease. Fig. An irrevocable situation; a sad plight.
 To ache, to درد کردن ف. ل.
 be painful. Ex. I have a headache. Lit., my head aches.
 To be- درد آمدن (بدرد آمدن) ف. ل.
 come درد گرفتن
 painful, to feel pain, to ache.
 To suffer pain. To درد کشیدن
 travail [in this sense also [درد بردن].
 To give pain بدرد آوردن ف. م.
 (to); to hurt.
 To annoy, درد سر دادن
 bother; give trouble (to). [O. S.]
 To give a headache to.
 To take pains, دردسر کشیدن
 be bothered, suffer greatly.
 Sympathetic. اهل درد
 Suffering pains of love or grief.
 To remove درد کسرا برچیدن
 pain from someone (and take it upon oneself).

See in the vocab. { بی درد
 { بی درد سر
 سر فلان کس برای این جور کارها درد میکند
 Prov. exp. Such a one has a natural inclination (or is apt) for

1. Pain, ache. درد (dard) ۱.
 Ex. headache دردسر || 2. A disease, an illness, a complaint, an ailment. Syn. ناخوشی || Ex. درد کبد
 liver complaint. 3. A trouble; an anxiety. Ex. دردش چیست؟ What is the trouble (or matter) with him? What ails him? 4. Affliction, mental pain; grief.
 Headache. درد سر = سر درد
 Fig. Trouble; inconvenience. Ado.
 Ophthalmia, sore eyes. درد چشم = چشم درد
 Ear-ache, درد گوش = گوش درد
 otalgia.
 Tooth-ache, odontalgia. درد دندان = دندان درد
 Hemicrany, megrim. درد نصفه سر
 Gastralgia; also, درد معده
 stomachache.
 Gripes. درش شکم
 Stomachache. درد دل = دل درد
 Fig. 1. Heartsore. 2. Gravamen; complaint. 3. A tiresome story of one's personal situation; a screed.
 Entralgia. درد امعاء
 Nephralgia. درد کلبه (یا گردنه)
 Hepatic pain, درد کبد
 liver complaint.
 Lumbago. درد کمر = کمر درد
 Metralgia; hysteralgia. درد رحم
 Sore throat; درد گلو
 quinsy. Syn. گلو درد
 Whitlow. Agnail. درد ناخن
 Mastodynia. درد پستان

دردتندکن (*dard-tond-kon*) م.

Oxytocic; also, parturifacient.

Removing دردچین (*dard-chin*) م.

or soothing pain.

See درد in the addenda.

Sick. دردزده (*dard-zadeh*) م.

Afflicted (with sorrow).

دردشریک = P.A. (*-shareek*)

Suffering دردکش (*-kash*) م.

pain, passible. Afflicted.

دردکش (*dord-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Painful. دردگین (*dard-gin*) م.

Ill. دردمند (*-mand*) م.

Painful. Afflicted.

Illness; pain. دردمندی (*-mandee*) ۱.

Affliction.

دردمیدن (*dardameedan*) = دمیدن

Painful, aching. دردناک (*dard-nak*) م.

Diseased. Sad. Ex. آه دردناک a

sad sigh.

دردنوش (*dord-noosh*) =

درد (ی) کش

درده (*dordeh*) { درد (*dord*) =

دردی (*dordee*) {

دردی کش (*-kash*) م. ۱. (A tippler)

who drinks the very dregs.

Pearls. درر (*dorar*) ۱.

[Pl. of *dor* در ج.]

Rain. دربار (*-bar*) م. ۱.

ing pearls. Fig. (1) Eloquent.

(2) Munificent. (3) Graceful.

در ربودن (*dar-roboodan*) = ربودن

در رسیدن (*-reseedan*) ف. ل. م. ۱. To

overtake, to outreach. Ex. در گردنه گمراه

such things.

To get into بگذرد کسی گرفتار شدن

the same trouble (or plight) as

another. [O. S.] To be attacked

by the same illness as that of

another.

To be of some use, بگذرد خوردن

to serve one's purpose. Ex. (a)

This book این کتاب بگذرد ما نمیخورد

does not serve our purpose, we

cannot make use of this book.

That این کاغذ بگذرد نوشتن نمیخورد (b)

paper will not do to write on.

Dregs, tartar, درد (*dord*) ۱.

lees. Compare نشین و رسوب

Prov. The first { اول پیاپی و بدبختی

example is, { اول پیاپی و درد

contrary to expectation, the worst!

Alas! دردا (*darda*) ج. ن.

What a pity! Syn. حیف و افسوس

در دادن (*dardadan*) = دادن

To submit or تن در دادن (بچیزی)

yield (to a thing); to accept a

thing.

دردار (۱) (*dardar*) م.

cover (or lid); lidded. Furnished

with a gate or door.

The elm-tree. دردار (۲) ۱. نارون

درد آشام (*dordasham*) =

درد (ی) کش

درد آگین (*dardagin*) { درد آلود (*dardaloode*) م.

Painful. دردانه (۱) (*dordaneh*) ۱.

A single pearl. Met. A darling.

دردانه (۲) م. ق. Like dregs.

See 5. Colloq. & fig. Leaking; state of being divulged or known.

To sew together, to seam. To calk or caulk, to pack. To fell. Fig. & slang.

To prevent from being divulged. To seam, to put an apparent seam in.

Colloq. To leak, to be divulged. Syn. *darzadan* (۱) ف. ل.

Anat. Coronary suture, fronto-parietal suture.

Anat. Sagittal suture, parietal suture.

Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

darzadan (۱) ف. ل.

To knock (or tap) at the door.

darzadan (۲) = *R.* زدن

darzan (۱) = *S.* سوزن

One who knocks at a door.

darzeh (۱) = *R.* درزه

Rubbish.

darzee (۱) = *A.* درزی

A tailor. *darzee* (۲) = *S.* خیاط

Sutural.

1. Drusean. *darzee* (۳) = *S.* درزی

2. A Druse. [*doroos* = *J.* دروز]

darzee (۴) = *S.* درزی گری

A lesson. *darzee* (۵) = *S.* درس

A lecture. Study(ing).

1. To teach. *darzee* (۶) = *J.* درس دادن

They overtook him in a mountain pass. 2. To arrive; to come upon. 3. To happen, to take place. Ex. *darzee* (۷) = *S.* ناگهان

Compare رسیدن

Luxation, *darftegi* (۱) = *A.* (raftagee)

dislocation (of a joint); also, sprain. See *darftegi* (۲) = *S.* خلع مفصل

1. To run away, flee, escape. Syn. *darftegi* (۳) = *S.* فرار کردن

2. To go off (of itself), be discharged, fire. Ex. *darftegi* (۴) = *S.* تفنگ در رفت

3. To be sprained, to be dislocated or dis-jointed. Ex. *darftegi* (۵) = *S.* از بالا افتاد یا پیش در رفت

4. *R.* To go out [in this sense usual-ly *darftegi* (۶) = *S.* در رفتن]

5. To go, slip, or pass away. Ex. *darftegi* (۷) = *S.* It slipped through my fingers.

To miss fire. *darftegi* (۸) = *S.* در رفتن (تفنگ)

Dislocated, *darftegi* (۹) = *S.* در رفته

disjointed, out of joint.

1. An outlet. *darro* (۱) = *A.* در رو

a way out. Ex. *darro* (۲) = *S.* این کوچه در رو ندارد

That is a blind alley, it has no outlet. 2. Fig. Effect. Ex. *darro* (۳) = *S.* حرفش در رو ندارد

dar-roekhtan (۱) = *S.* در ریختن

[O.S.] To pour out pearls. Fig. (1)

To talk eloquently. (2) To shed tears.

Pouring out pearls. Fig. Eloquent. Tearful.

1. A seam. Ex. *darz* (۱) = *A.* درز

2. Anat. A suture. 3. A joint; a line of junction. 4. A crevice; an interstice.

2. Anat. A suture. 3. A joint; a line of junction. 4. A crevice; an interstice.

or healthy. See 7. Good, of the best standard. See No. 2. || 8. Orthodox.

1. Right(ly), —ق. just(ly). Ex. (a) right در دست در وسط in the middle. (b) قلم را درست نگهدار Hold the pen right (or in the right manner). (c) درست او را صادق درست او را صادق He is rightly named Sadegh (i.e. truthful).

2. Well, properly; correctly; also, distinctly. Ex. (a) درست حرف نمیزد درست حرف رفتار کردن (b) to treat or behave well; to behave properly.

3. Exactly, just, sharp. Ex. (a) درست سر ساعت آمد He came just on time. (b) درست ساعت چهار four o'clock sharp.

1. To make; درست کردن ف. م. also, to form, fashion, or frame. Ex. ساختن. || Syn. اطفال بادبازگ درست میکنند

2. To tidy, to arrange. Ex. اطاق را 3. To dress, to do. درست کردم تا او آمد

4. || موی سر خود را درست کردن Ex.

To fix. بخاری را درست کن Fix the stove. 5. To handle, to take care of. Ex. کار او را درست کردم

6. || این حرفها. Ex. To fabricate, to forge. جعل کردن. || Syn. او این اسناد را درست کرده است

7. To correct; also, to rectify. Ex. The teacher corrected our papers. || معلم کاغذهای ما را درست کرد تصحیح کردن. || Syn.

8. To adjust, regulate, set. Ex. ساعتان را درست کنید

9. To prepare; || پختن غذا. Ex. پختن غذا درست کن بخوریم

2. To instruct or teach. To give lectures. To assign a lesson.

درس گرفتن ف. ل. To give lectures. To instruct or teach.

1. To study. درس خواندن ف. ل. 2. To study or prepare one's lessons. او بیست سال درس خوانده است Ex.

To be instructed درس گرفتن or taught. To take lessons. To hear lectures.

An example; درس عبرت a lesson taught by experience.

To attend some one's lectures. نیای درس کسی حاضر شدن

A public lecture. درس عام

1. To collude. Ex. They colluded with each other. || Syn. در ساختن (dar-sakhtan) ف. ل.

2. To do with, put up with. See & compare ساختن They colluded with each other.

درس پیردن (sepordan) = سپردن درست (dorost) ص. 1. Right;

correct, just. Ex. حرف او درست نیست ||

2. Up-right, honest; also, straight. Ex. درست و صحیح Compare

He is an honest man. || Syn. او آدم درستی است درستکار

3. Whole, entire. Ex. یک نان درست a whole bread. 4. Perfect, complete, full;

exact. Ex. آیا آن مبلغ درست است ؟ || Syn. that the full (or exact) amount?

5. Arranged, fixed, regulated. See درست کردن

6. Healthy, sound. Ex. He is not sound || تنش درست نیست

uprightness, probity, fair dealing.

Syn. امانت و درسني

Honest. درست کردار (*— kerdar*) ص.

Of a good or upright conduct.

درست کرداری (*— kerdaree*) ا.

Honesty. Good conduct.

Of a درست گمان (*— goman*) ص.

firm belief (or opinion).

درستگو (*— goo*) = R.

1. Whole, درستیه (*dorosteh*) ص-ق.

entire. 2. Wholly. درست

درسته (*darosteh*) = R.

Integrity, درستیی (*dorostee*) ا.

uprightness; honesty, plain-dealing,

probity, [often used with راستی.

Thus راستی و درستي]. Truth. Correctness; exactness.

Colloq. 1. Whole, wholly. ق-.

Ex. درستي آنرا خورد He ate it whole.

2. With the whole body. Ex. درستي

رفت توی آن سوراخ

درس خانه (*dars-khaneh*) = A.P.

مدرسه

درسخوان (*— khan*) = A.P. ص-ا.

1. A student or pupil. Syn. محصل

2. Studying; also, reading one's lesson. شاگرد و

درس خوانده (*— khandeh*) = A.P. ص.

Educated. Syn. تحصیل کرده

درس گاه (*— gah*) = A.P. مدرسه

A stable. درشی (*darsh*) = R. ا.

1. Large. درشت (*dorosht*) ص.

Ant. سببهاي Ex. بزرگ Syn. ریز

2. Rough, coarse. Ex. بافت درشت

This stuff is coarse- این جنس درشت است

10. To repair, to mend. Ex.

I had my کفشهاي خود را دادم درست کردند

shoes mended. Syn. تعمیر کردن

To be درست شدن ف. ل. یا ب. ف. م.

made, arranged, fixed, dressed,

handled, corrected, adjusted, pre-

pared, or mended. [Use the exam-

ples for درست کردن upon changing

the active verbs to passive].

To prove good, درست درآمدن

correct, upright, exact, etc. To

come out safe or whole. To prove

to be correct, to figure out cor-

rectly, as a problem. To pass

(an examination) successfully.

Ex. از امتحان درست درآمدم

Colloq. I will teach درستش میکنم

him how to behave. Also, I will

serve him out.

A gold or silver درست (*dorost*) (۲) ا.

money.

درست پیمان (*dorost-peyman*) ص.

True to one's promise.

درست تن (*— tan*) = R. تن درست

Confor- درست عیار (*— eyar*) = P.A. ص.

ming to the best standard, ster-

ling. Fig. Just, upright.

1. Honest, درستکار (*— kar*) ص-ا.

upright. Syn. درست و امین Ex.

2. R. A printer's || آدم درستکار

reader, a corrector.

درستکارانه (*— karaneh*) ق-ص.

1. Honestly. 2. Honest [never used

for persons].

درستکاری (*— karee*) ا.

Honesty,

1. Tran-
quillity, rest. 2. At rest, tranquil.

A mountain-pass. ۱. (-ghaleh) **درغاله**

Absurd, R. ص. (-ghast) **درغست**
vain, idle, frivolous. Syn. هرزه و بوج

Name of P.A. ۱. (-gham) **درغم** (۱)
a note or tune, said to drive away
sorrow.

Dargham, a place ۱. **درغم** (۲)
noted for its wine.

Designating ص. (*darghamee*) **درغمی**
a kind of wine that is originally
made in Dargham (No. 2). **درغم**

To increase. See **درفزون** (*dar-fozoodan*) ف. م. ل.

1. An awl. ۱. **درفش** (*derafsh*) (۱)

2. A standard, a banner [= علم]

3. R. A lancet. 4. R. A goad.

The stan- { **درفش** (یا اختر) کاویان
dard of { **درفش** کاویانی

Fereydoon, which originally had
been made by Kaveh. See **کوه**

Glitter. **درفش** (۲) ۱.

See also under **درفشیدن**

1. **درفشان** (*derafshan*) ص. [درخشان]

Shining, bright. 2. Trembling.

[Pres. participle of **درفشیدن**]. 3.

[Imper. of **درفشانیدن**].

درفشانیدن (-shandan) ۱

درفشانیدن (-shaneedan) ۱

درخشانیدن

درفشه (*derafsheh*) R. = **شمشیر**

درفشیدن (*derafsheedan*) ف. ل.

1. To glitter, shine, scintillate.

Syn. ۲. To برق زدن & درخشیدن

grained; it is of a rough or
coarse texture. Syn. || **دشمن**

Stern, harsh. Ex. جواب درشتی شنید

To magnify. ف. م. ل. **دشمن** کردن
دشمن نشان دادن

Stern, **دشمن** خو (-khoo)

harsh, of ص. **دشمن** خوی (-khooy)

a harsh temper.

Harsh ۱. **دشمن** خویی (-khooyee)

temper (or disposition), sternness,

moroseness.

1. Coarseness, ۱. **دشمنی** (*doroshtee*)

roughness 2. Harshness, austerity,

sternness, vehemence, violence. Ex.

He spoke with me

harshly (or with harshness). Syn.

|| 3. Largeness.

To speak **دشمنی** کردن ف. ل.

harshly. To use violence.

درشدن (*dar-shodan*) = **داخل شدن**

درشکستن (-shekastan) = **شکستن**

A carriage. ۱. **درشکه** (*doroshkeh*)

a droshky; a victoria. [From

Russian **дрожки**].

A sleigh or sledge. **درشکه** برفی

A hired **درشکه** کرایه ای (با عمومی)

carriage, a public carriage, a

hackney.

درشکهچی (-chee) Rus.T. ۱

A carriage driver.

A coat of mail. A. ۱. **درع** (*der*)

Syn. || **زره** A breast-plate. A

woman's shift R. [Pl. = **دراع** *dera*

& **ادراع** *adra*].

A dam. **درغ** (*dargh*) ۱. = سد

در کشیدن (dar-kesheedan) ف. م.

1. To draw in, to retract. Ex. کشیدن زبان || 2. [Also کشیدن] To win by swindling, to rook. Ex. کارش بول (در) کشیدن از قمار بازهای ناشی است ||

3. To pump (out). Ex. مطلبی را از کسی بمالدیر در کشیدن to pump information out of a person. 4. R. To hold. To become silent. دم در کشیدن

To hold one's breath in; to breathe in. To die.

To pull the rein. عنان در کشیدن

To dig out. در کندن (kandan-) ف. م. Abyss. درکه (darakeh) A. ۱

Hell. A step of descent [opposed to darajeh, which is a step of ascent]. [Pl. درکات darakat & درک darak].

A threshold. درگاه (dargah) A. ۱

Syn. آستانه || A palace or court. A doorway or gate.

The heavenly درگاه الهی { court; presence of درگاه حق تعالی { God. Ex. بدرگاه حق تعالی استغاثه کرد He implored to God (or before God) for mercy.

در گذاشتن (gozashtan-) ف. م.

1. گذاشتن = I. گریه در گذاشتن

در گذاشتن (gozashtan-) ف. ل.

1. گذاشتن = 2. To pass away, to die.

در گرفتن (gereftan-) ف. ل.

1. آتش فتنه در گرفت. Ex. 2. To be overspread.

1. گرفتن = 2. ف. م.

tremble. [Imper. root. = درفش]

Slam, slap. Ex. درق (dargh) {

درقی (dar'ghee) ق. درقی زدم بگوشش I struck him slap on the ear.

[See under درقه] درق (daragh) A. ۱

A leather درقه (daragheh) A. ۱ shield or buckler [Rare].

[ج. = درق (daragh)]

Thyroid. درقی (darghee') ص. A.

Anat. Thyroid gland. غده درقی

Thyroid cartilage. غضروف درقی

Apprehension; درك (dark) A. ۱

perception, conception; grasp.

See Overtaking. || فهم

To apprehend, درك کردن ف. م.

conceive, perceive, understand,

grasp. Ex. مطالب را درك نکرد

Perceptible, perceive- قابل درك

able; that can be grasped.

Hell; abyss. درك (darak) (۱) A. ۱

Syn. دوزخ & جهنم [Pl. of دركه]

The lowest degree of درك اسفل hell; the nether region.

Bottom or درك (darak) (۲) A. ۱

depth of the sea. [ج. = ادراك (adrak)]

See under درك

درکات درکار

See under در No. 2.

درکاله (darkaleh) R. = یخ

در کردن (dar-kardan) ف. م.

1. To shoot off, fire, set off. Ex. تفنگ را در کرد

2. || در رفتن Compare ||

To send out. 3. To draw out (or off). 4. To sift. 5. To deduct;

تفریق کردن & کسر کردن. Syn. to subtract.

6. R. To introduce, to insert.

wealthy. 2. A rich person.

درم دان (deram-dan) = دخل دان

درم سرا (—sara) = ضرابخانه

درم گزین (—gozin) = صراف

Wormseed, درمنه (dermaneh) ۱.

santonica [often درمنه ترکی]

Santonin(e), جوهر درمنه

Zool. A crane. P-T, ۱ (dorna) درنا

[From Turkish طورنه]

Form. Quality. درند (darand) ۱.

[In comp.] Like, resembling. Ex.

درند فلک like the sky, celestial.

Fierce or درندگان (daran-degan) ۱.

rapacious animals. [Pl. of درنده ج.]

Fierceness, درندگی (—degee) ۱.

rapacity. Fig. Brutality; wildness.

1. Fierce, درنده (darandeh) ص-ا.

rapacious, ravenous. Ex. پلنگ حیوان

درنده ایست || [O.S.] That tears or

devours. See دریدن || 2. A fierce

animal. [ج. = درندگان (darandegan)]

Ferocious, درنده خو (—khoo) ص.

brutal.

Ferocity, درنده خویی (—khooyee) ۱.

brutality.

درنشانیدن (darneshandan) ف. م.

1. = نشانیدن || 2. R. To graft.

1. Hesitation; درنگ (۱) (derang) ۱.

halt, pause; delay. Syn. تأمل || 2.

Time, moment. 3 R. Perseverance.

See in the vocab. } بلا درنگ

} بی درنگ

To hesitate; درنگ کردن ف. ل.

to halt; to pause. To (make a) delay.

2. To overspread, to fill.

درگسلاندن (dar-goselandan) =

گسلاندن

درگه (dargah) = درگاه

Deram; (1) a legal درم (dram) ۱.

unit of weight equivalent to one

gram; (2) a unit of weight vary-

ing in different places in Persia;

$\frac{1}{400}$ of a man in Isphan, etc;

(3) a drachma or dram [ancient

monetary unit of various values].

L, money.

1. A remedy; درمان (darman) ۱.

a medicine. Syn. دوا و علاج ۲. R.

Gunpowder [باروط =].

To cure. درمان کردن ف. م.

See in the vocab. بی درمان

An irremediable درد بی درمان

disease. A helpless affair. [Often

used as a curse].

Indi- درماندگی (dar-mandegee) ۱.

gence. Helplessness, distress.

Syn. بیچارگی و پریشانی

درماندن (—mandan) ف. ل.

helpless, distressed, destitute, etc.

To be at a loss what to do; to

despair. [Imper. = درمان]

Distressed; درمانده (—mandeh) ص.

helpless. Forlorn. Destitute, indi-

gent. Syn. پریشان و بیچاره Ex.

خدا نکند کسی درمانده و محتاج شود

درم خرید (deram-khareedeh) ۱-ص.

1. A slave. Syn. زر خرید ۲. [O.S.]

Purchased with money. See درم

درمدار (—dar) ص. ۱. Rich,

1. Conval- R. ص. (darvakh) درواخ
lescence. Bravery. Firmness. 2.

Loyal, firm. Strong, solid.

A gate, دروازه (darvazeh) ۱.

a large door. [In football] A goal.

A gatekeeper, دروازه بان (-ban) ۱.

a gateman. [In football] A goal-

keeper. Compare دربان

A bull-dog. A. (dervas) درواس

Also, a mastiff. A lion R.

See under درب No. 2. دروب

Praise, درود (dorood) ۱.

thanksgiving, blessing. Salutation,

greeting. Prayer, benediction.

Mercy. See صلوات

To praise. To درود فرستادن {

greet or send درود رساندن {

greetings.

See under بدرود بدرد گفتن

Wood; timber; plank. درود (۲) ۱.

[Past tense درود (۳) = دروید

of درویدن to reap]. He or she reaped.

A carpenter. درود کار (-kar) {

Syn. درود گر (-gar) { نجار

Carpentry. درودگری (-garee) ۱.

Syn. نجاری

درویدن (doroodan) ف. م. = درویدن

To reap, to mow. [Imper. root = درو]

See under درزی No. 3. دروز

Lessons. دروس (doroos) A. ۱.

Studies. [Pl. of درس ج.]

دروش (derowsh) = درفش

A lie, a false- دروغ (doroogh) ۱.

hood. [Used often as an adj.

Thus: حرف دروغ a false (or untrue)

Ex. There در اینکار نباید دقیقه ای درنگ کرد.
should not be a minute of hesita-
tion in this affair.

Instantly, immediately. همان درنگ R.

A tinkle or clink. درنگ (۲) ۱.

A clang.

To (cause to) tinkle; در درنگ آوردن

clink, or clang.

See under درنگیدن (۳) درنگیدن

درنگیدن (darangeedan) ف. ل.

To hesitate, halt; delay.

[Imper. root = درنگ] درنگ کردن Syn.

در نوردن (dar-navardan) = R.

سفر کردن

در نورددیدن (navardeedan) = ف. ن.

To fold together (or up). To roll

up. To perambulate, to travel over.

[Imper. = درنورد] درنوردیدن Syn.

To درنوشتن (neveshtan) = ف. م.

fold up. To obliterate, cross out,

efface. To cancel or set aside. Ex.

نمائه کهن درنوشتند The old book was

set aside; (also, obliterated).

[Imper. = درنوشتن] Compare نوشتن

در نهفتن (nahoftan) = نهفتن

Reaping; harvest. درو (derow) (۱) ۱.

To reap; to mow. درو کردن ف. م.

Ex. هوز گندم را درو نکردند.

Harvest-time, موسم درو {

reaping-season. وقت درو {

[See under درودن (۲) درو (derow)]

In him. In it. دراو = درو (daroo)

Hanged دروا (۱) (darva) ص. R.

head downward. Dizzy.

دروا (۲) = دربا - درباست

A reaper; **دروگر** (*derowgar*)
a harvest-man.

دروگر (*doroogar*) = **درودگر**
Reaping, **دروگری** (*derowgaree*)
business of a reaper.

1. Inside, **درون** (*daroon*)
interior; within. Ex. (a) از درون خراب است
It is destroyed from the inside
(or from within). (b) «درون چون ملک»
Inwardly like angels. 2. The
heart; also, the bowels. Ex. خیال
|| *Ant.* درونش را فهمیدم

1. In. 2. Inside. — ق-ح-ا.
Ex. درون خانه
From within, internally. از درون
تیره درون = تیره دل

درون پرور (*parvar*) — ص-ا.
(One) who wins hearts. Noble-
hearted. [An attribute of God].
Bot. **درونچ** (*doroonaj*)

Doronicum, leopard's-bane. [Often
درونچ عقربی]
درون دار (*daroon-dar*) — ص.
Hypocri- tical, Self-contained R.

درونده (*deravandeh*) — ا.
A reaper.

درون ریش (*daroon-reesh*) = **دل ریش**
1. Solitary. **درون نشین** (*neshin*) — ص-ا.

2. A solitary person; a hermit.
A sedentary person.

درونک (*daroonak*) = **درونچ**
1. A bow. R. **درونه** (*dorooneh; da-*)
Syn. کمان || 2. The rainbow. *Syn.*

قوس و قزح
Inner, **درونی** (*daroonee*) — ص.

statement].

To lie, to tell a **دروغ گفتن**
lie. Ex. **دروغ گفت** He lied to me,
he told me a lie.

To forge **دروغ ساختن** (یا بافتن)
(or fabricate) a lie.

To prove false; **دروغ در آمدن**
to contradict itself.

A white lie. **دروغ مصلحت آمیز**

A false promise. **وعدۀ دروغ**

Affected or **اشك دروغ** (یا دروغی)

false tears, forced tears, crocodile
tears. See **زورکی**

Falsely. **بدروغ**

One who **دروغ باف** (*doroogh-baf*)
fabricates or forges a lie, a
fabricator.

1. One **دروغ پرداز** (*pardaz*) — ا.
who confirms another's falsehood.

2. R. A liar.

دروغ زن (*-zan*) R. = **دروغگو**

دروغگو **دروغگوی** (*-goo-y*) — ص-ا.

1. A liar. Ex. **دروغگو دشمن خدا است**

2. Mendacious, untruthful. Ex.
آدم دروغگو

To prove to be **دروغگو در آمدن**
a liar; turn out a liar; con-
tradict oneself.

To show one **دروغگو در آوردن**
up as a liar; to give one the lie.

دروغگوی (*-gooyee*) Menda-
city, untruthfulness, false-speaking,
telling lies.

1. False, **دروغی** (*dorooghee*) — ص.

2. Spurious. **وعدۀ دروغی** ||
untrue. Ex.

A gape. A stomach R.

A dale, a small valley. دره كوچك

The Milky Way. دره آسمان

See in the vocab. دره

A scourge R. (dorrah) دره (۱)
made of sewn or twisted thongs.

A pearl. دره (۲) (dorrah) A. ۱ {

Syn. مروارید. || دره (dorrat) A. ۱ {

Compare the collective در (dorr).

A drachma. G. (derham) درهم

A dram. See درم || [Ar. pl. =

daraheem].

1. Confused; درهم (darham) ص.

disorderly, disarranged, mixed up,
higgledy-piggledy. Ex. کارهایش درهم

|| 2. Entan-
gled; interlaced. Ex. درختان درهم || است

3. Shaggy; also, dishevelled or
tousled. Ex. موی درهم || 4. Promis-

cuous. 5. Inextricable. 6. Intricate.
Ex. این موضوع خیلی درهم شده است ||

See غامض.

1. To become intri درهم شدن ف. ل.

cate or confused; to get mixed
up. 2. To get angry or displeased;

also, to frown. Ex. «تا دل خویش نیازارد»
Let him not vex his heart, nor get angry; let him not worry.

To confuse. درهم کردن ف. م.

mix up, disarrange, make disorderly.
To entangle, to interlace.

To make intricate.

1. To contract, درهم کشیدن ف. م.

to knit. Ex. روی (یا جبین) درهم کشید He

internal, inside. Ex. سطح درونی || Syn.

خارجی & بیرونی || Ant. نویی

To reap. درویدن (deraveedan) ف. م.

[Imper. root = درو || Ex. هر چه کاشته‌ای

Thou shall reap what thou hast sown. Syn. درو کردن

درویز (darveez) = درووزه

درویزه (darveezeh) = درویشه

1. A dervish, درویش (darveesh) ا. ص.

a Mohammedan monk; a fakir.
An indigent man; a mendicant.

By ext. A humble man. Also, an

easy-going, careless man. [Ar. pl. =

daraveesh]. 2. Mendicant,

indigent. Humble. Compliant.

1. Like درویشانه (— aneh) ق. ص. ا.

a dervish, monk, or mendicant.

Ex. درویشانه زندگی میکرد.

|| 2. Befitting a

dervish; like that of a dervish or

mendicant. Ex. زندگی درویشانه.

|| 3. A mendicant's food. Also, a frugal

food. See حاضری.

درویش صفت (darveesh-sefat) ص. ۴. P.

Of a character similar to that of
a dervish; humble, disposed to

associate even with the poor classes.

Living درویشی (darveeshee) ا.

as a dervish. Mendicity, poverty.

Humility. Compliance.

To live as درویشی کردن ف. ل.

a dervish, monk, or mendicant.

To beg. To humiliate oneself; set

aside pride or arrogance; deign

to associate with the poor.

A valley. دره (darreh; dareh) ا.

Daree. دری (۲) = زبان دری
the ancient, rural, Persian dialect.

See *پهلوی* No. 1.

(Name of) a note *ویپهلوی*
or tune used for epic verses.

A sea. *دریا (darya)* ۱.

An ocean. See *اقیانوس* & *بحر*

The White Sea. *دریای سفید (بحر ابيض)*

Met. The sky. *دریای اخضر*

Lit. The green sea.

The Black Sea. *دریای سیاه (بحر اسود)*

The Ocean, the *دریای اعظم*

Great Sea.

The Caspian { *دریای مازندران*

Sea. { *دریای خزر (بحر خزر)*

The Red Sea. *دریای قرمز = بحر احمر*

دریای روم (یا مدیترانه) = بحر الروم

The Mediterranean Sea.

The Oman *دریای عمان = بحر عمان*

Sea.

The Ocean. An *دریای محیط*

Ocean.

The Nile River. *دریای نیل*

The Indian Ocean. *دریای هند*

To launch. *بدریا انداختن*

Ex. *کشتی را بدریا (یا باب) انداختند*

By sea. *از راه دریا*

A closed sea. *دریای غیر آزاد*

لب دریا = ساحل دریا - کنار دریا

Sea-level. *سطح دریا*

Sea-sickness. *ناخوشی دریا*

Seaward(s). *بطرف دریا*

A sea of blood. *دریای خون*

The flood- *بالا آمدن دریا*

tide, the flow. *Syn. مد*

knitted his brow, he frowned. 2.

To pucker; shrink; purse.

To interlace; درهم *پیچیدن* ف. م. ل.

intertwine; wind up or twist
together.

To interweave, درهم *باختن* ف. م.

to mat.

To break درهم *شکستن* ف. م. ل.

up; to destroy (*or* be destroyed).

To snarl, درهم *گیر کردن* ف. ل.

become entangled (*or* involved).

To unite درهم *پیوستن* ف. م. ل.

together. To mix up together.

To fall درهم *افتادن* ف. ل.

into confusion, to be confused.

To quarrel together.

Hotch-potch.

Con- *آش درهم* *درهم برهم (barham)* - ص.

fused, disorderly, mixed up, higgledy-piggledy, muddled up. Ex.

حسابهای این تجارتخانه درهم برهم است

To confuse, درهم *کردن* ف. م.

put in disorder, make disorderly,

muddle up.

درهم برهمی (barhamee) - ۱.

Confusion, disorder.

Confusion, *درهمی (darhamee)* ۱.

disorder. Shagginess (of hair, etc.).

Tangle, entanglement; intricacy R.

Belong- *دری (۱) (daree)* - ص. = دره ای

ing to the valley, dwelling in the

valley. Also, dwelling upon the

mountain.

Caucasian par-

tridge *کبک دری*

[a large variety].

Penetra-ا. دریافتگی (*dar-yaftegee*)
tion; perception. State of having
perceived a thing.

دریافتن (*-yafthan*) ف. م.

[Imper. = دریاب (*daryab*)]. 1. To
find out, perceive, understand.

Ex. (a) دریافت که او را فریب داده اند He
found out that he had been de-
ceived. (b) صحبت آنها را دریافت He did
not understand what they said.

2. To guess; find out by guesswork.

3. To help; to rescue. Ex.

«دریاب ضعیفان را» Help the weak. 4.

Colloq. To secure, not miss; get

hold of. Ex. جوجه را دریاب Get

hold of the chicken, don't miss

the chicken [humorously said at

table]. Compare یافتن & دریافتی

Received; دریافتی (*-yaftee*) ص.

also, to be received. Ex. مبالغ دریافتی

amounts received. [Used also as

a noun]. Ex. دریافتی های شما

sums received by you.

A deep دریاکش (*darya-kash*) ا.

drinker. Lit., draining the sea.

دریا کف (*--kaf*) ص. P.A.

Bounteous. Lit., whose hand is

like the sea.

دریا کنار (*-kenar*) ا.

The sea-shore or sea-coast. Syn. ساحل دریا

A shell. دریاشوش (*-goosh*) ا.

See گوشه‌های & صدف

1. A sea-; دریانورد (*-navard*) ا. ص.

farer; a navigator. A voyager R.

The ebb-tide, دریابین آمدن دریا

the reflux. Syn. جزر

See under دریافتن (۱)

دریاب (۲) R. = دریا

1. Raining دریابار (*darja-bar*) ص. ا.

as a deluge. Ex. بار دریا بار

2. R. A sea-coast.

An دریابیگی (*-bagee*)

admiral. P.T. ا. {

دریابیگی (*-beygee*)

Syn. بیگ See || امیر البحر

1. A sea-port. دریابند (*-band*) ا.

Syn. بندر || 2. A wharf or dock.

Intelli- دریابنده (*-bandeh*) ص.

gent; keen. [From دریافتن]

دریابییدن (*-beedan*) ف. م. || دریافتن = 1.

2. R. To hang.

See under دریابیگی

دریاچه (*-cheh*) ا.

A lake.

A pool. [Dim. of دریا]

Lake Rezaiyyeh, دریاجه رضاییه

[formerly Lake Oroomiyyeh

ارومیه changed in the reign of Reza Shah

Pahlavee, the present king of Persia].

Liberal, دریادل (*-del*) ص.

bounteous. Lit., sea-hearted.

دریا رو (*-row*) = دریانورد

1. Perception. دریافت (*dar-yaft*) ا.

Syn. درك See || دریافتن || 2. (Act of)

receiving, reception; also, an amount

received [دریافتی =]. Ex. دریافت وجه از بانک

3. Investigation, inquiry.

1. To receive. دریافت کردن ف. م.

Ex. چقدر از بانک دریافت کردید

2. To col- || 3. To per-

ceive; to understand. Syn. دریافتن

rictus. *Fig.* Having a loose tongue, impudent in speech; talking at random. *See* بد زبان & بد ذهن

1. Refusal, *دریغ* (*dereegh*) ۱. denial; withholding; sparing.

Ex. اگر پول لازم دارید دریغ نیست. If you are in need of money, I will (not refuse to) give you some; you are welcome to it. *Syn.* مضایقه

2. Regret, remorse. *See* دریغ خوردن below.

Alas! Oh! — ح. ن.

Syn. دریغا & افسوس

To withhold, *دریغ داشتن* { ف. م. }
keep back; *دریغ کردن* {

spare. Ex. مساعدت خود را از من دریغ مدارید. Do not withhold your assistance from me; do not refuse to help me.

To regret, *دریغ خوردن* ف. ل. *افسوس خوردن* *Syn.*

See in the vocab. *بیدریغ*

1. He is unwilling to, he withholds or refrains from. Ex. «دریغ آیدش دست بردن بشیغ»

He is unwilling to use his sword; he refrains from using his sword.

2. He regrets (or is sorry) for such and such a thing.

Alas! Oh! *دریغا* (*dere'gha*) ح. ن.

It is a pity! [Often followed by *که*]

Ex. دریغا که در جوانی مرد

دری وری (*dareevaree*) ۱.

Gossip, idle talk, tattle.

دریوز (*daryooz*) {

دریوززه (*daryoozeh*) ۱. = گدایی

See بحر بیمه in the addenda. || 2. Sea-fearing.

دریانوردی (*daryanavardce*) ۱.

Navigation.

1. Marine, *دریایی* (*daryayee*) ص.

pertaining or belonging to the sea,

Ex. شقایق دریایی sea-anemone. 2.

Maritime.

1. A small *دریچه* (*dareecheh*) ۱.

door; a shutter. || 2. A (small)

window. 3. A wicket. *Syn.* دریچه

4. A valve. *Syn.* سربوش

A safety-valve. *دریچه خودگشا*

Rent, *دریدگی* (*daree-digee*) ۱.

rip, laceration. *Fig.* Impudence,

shamelessness.

Med. Rictus.

دریدگی ذهن

Fig. A loose tongue.

[Imper. root = *دان* (—*dan*) ف. م.]

1. To rend or tear; to rip, to

lacerate. Ex. جامه خود را درید. He

rent his garment. 2. To devour.

See باره کردن

To rend *v.l.*, ف. ل.

to be torn.

[*Note.* Sometimes the word is

pronounced with a *tashdeed*.

Thus: *durreedan*].

Rent, torn, *دریده* (—*deh*) ص.

lacerated. *Fig.* 1. Impudent, shame-

less. 2. Glaring. Ex. ۱ & ۲. چشم دریده

[*P.P.* of *دریدن* ف. م.]

دریده چشم (—*cheshm*) = چشم دریده

دریده ذهن (—*duhan*) ص.

a wide niouth; characterized by

Ex. اشیاء دزد برده stolen goods.

Syn. مسروقه

Quicksand, دزد ريك (— reeg) ۱.

دزدکی (dozdakee) = دزدانه

A place infested by thieves, دزد گاه (— gah) ۱.

A thief-catcher, دزد گیر (— geer) ۱. a detective officer.

Infested by thieves, دزد ناک (— nak) ص. دزد گاه Compare

1. Theft, دزدی (dozdee) — ص. stealth, stealing; robbery. By ext. Cheating; swindling. 2. Stolen.

Ex. مال دزدی

To steal, دزدی کردن ف. ل.

to thief; to practise (or commit) theft. Compare دزدیدن

1. To steal, دزدیدن (— dan) ف. م. to rob; also, to peculate. Ex.

Two thieves stole an ass. 2. To conceal. Ex. [Imper. دزد] بعضی اشخاص سال خود را میگذراند

To kidnap (یا طفل) or abduct a person (or a child).

دزدیده (— deh) ص. [ا. م. از ف. دزدیدن] Stolen. [P.P. of دزدیدن]

A tower or citadel, دژ غاله (dez-ghaleh) ۱. دژ غاله (— dezh)

A fortress; a castle. دژ (dezh) ۱. قلمه Syn.

1. Wicked; bad. دژ (dazh) ص. ۱. R.

2. Anger. Wickedness.

Passionate; furious. Bold. Formidable. دژ آباد (dazha-bad) ص.

Frightful, دژ آهنگ (— hang) ص.

Begging, pauperism. Syn. گدایی

Same as دژ

A thief. دزد (dozd) ۱.

By ext. A cheat; a swindler.

A highway-man; a brigand; a robber. دزد شاهراه = راهزن

A pirate, a buccaneer, a sea-rover. دزد دریایی

A thief under one's own roof, a domestic thief. دزد خانگی

A plagiarist or plagiarist. دزد تالیفات دیگران

Prov. A thief is a king as long as he has not been caught or proved guilty. دزد نگرفته پادشاه است

[Lit. translation].

Prov. دزدیکه آخر شب میزند سر شب میزند Whatever bad fortune is in store, let it happen immediately. Let what will happen later on, happen right away.

دزدیدن See under

دزد (۲) دزدار (dezdar) = دژدار - دژبان

An accomplice of thieves. دزد افشار (dozdafshar) ۱. An

A dungeon. دزد دام (dezdham) ۱. R.

1. Steal-thily, like a thief; furtively. دزدانه (dozdaneh) ق. ص. ۱.

Thief-like, furtive; clandestine, stealthy, surreptitious. Ex. بوسه دزدانه

a furtive or surreptitious kiss.

To sneak, to creep about furtively. دزدانه راه رفتن

To steal in. دزدانه داخل شدن

Stolen. دزد برده (dozd-bordeh) ص.

(of a quadruped).

2. A suit. Ex. || 3. A set; a suite; anything complete.

Ex. (a) يك دست صندلی a set of chairs. (b) يك دست عمارت يا اطاق an apartment, a suite of rooms.

4. Gam. Deal, hand; turn, round.

Ex. (a) دست من است It is my deal (or lead); it is my turn. (b) دست دوم بد نبود

5. Time [recurrent occasion].

Ex. || 6. چهار دست بازی کردیم. Ability; skill, mastery. Ex.

|| 7. Authority, power. Ex. «دست برخون عاشقان داری»

[Here دست may also mean 'skill'. See sense No. 6].

8. Upper hand, victory. Ex. دست ما است

We have the upper hand. 9.

Direction, side. Ex. (a) از دست چپ بروید

Go to the left. (b) خانه من آن دست است

My house is on that (or the other) side.

10. Interference, hand. Ex. او هم در

|| 11. Agency. Ex. اینکار دستی داشته است

ممکن است اینکار بدست شما انجام گیرد

This may be carried out by you (or by your agency).

12. Opportunity, occasion. See دست دادن No. 2. || 13. R. A cubit; also,

a hand. 14. R. Profit.

[Note 1. Other minor senses of دست are to be derived from the following phrases and combinations].

formidable. Furious. Bad-tempered.

Commander. دژبان (dez-han)

(or keeper) of a fortress; a constable.

A military police.

The military police. دژبانی (dezh-banee)

The office or rank of a constable, constablenesship.

دژخیم (dazhkhham; dez-h-)

دژخیم (—kheem) ص. 1. Ill-

tempered. 2. A jailer. An executioner.

دژدار (dezhdar)

Furious; دژم (dezhham) س.

fierce. Afflicted; despondent, dejected.

Sick; also, drunken.

Regret. دژمان (dezhman) ا.

Refusal; withholding. Syn. دروغ

دژمناک (dezhmanak) ص.

sad.

Pun- دژن (dezhnan; do —) ص.

gent, hot, biting. Syn. تند

دژند (dezhhand) ص. || دژن = 1.

2. Ill-tempered, passionate; morose.

Jerusalem. دژهخت (dezh-hokht) ا.

Like, equal. دس (das) ا.

1. Dasa- A-P. دساتیر (dasateer)

teer, sacred laws said to have

been established by Mahabad,

ancient Persian prophet. 2. [Ar.

pl. of دستور dostoor] See دستور

No. 2.

See under دس

دساتیس

1. (a) Hand. دست (dast) ا.

Ex. || (b) Arm. دستتان را دراز کنید

They walked arm in arm. (c) The forefoot

to clap the hands; to applaud. Ex.
همه مردم از خوشی دست زدند

To set one's دست بکاری زدن
hand to a task; undertake an enter-
prise, take up a business.

To take up در دست گرفتن
(as a business). To hold in one's
hand.

1. دست گرفتن ف. م. || در دست گرفتن

2. [دست انداختن] To quiz.

To be touched. دست خوردن
Ex. That flower آن آرد دست نخورده بود
had not been touched, it had
remained intact.

1. To get, بدست آوردن
procure, obtain, acquire. Ex.
يك كتاب خوبى بدست آوردم
2. To gain || دل او را بدست آوردم
(over). Ex. I gained
his heart; I complied with his
wish.

1. To be procured, got, بدست آمدن
or obtained; to come to one's
hand; to be found. Ex. هر چه گشتم
بدست نیامد
2. To be gained (over),
as one's heart.

To be lost or for از دست رفتن
feited; to lapse. Ex. فرصت از دست رفت

Lost. Lapsed. از دست رفته
Ex. lost opportunity. فرصت از دست رفته

To die از دست رفتن
(from lack of care, etc.); to starve.

To be missed or lost.

To quiz; دست انداختن (۱) ف. م.
also, to mock. Ex. بیز مرد بیچاره را دست
انداخته اند

[Note 2. The synonyms for the
various senses of دست would be
as follows: for No. 4^۱ - نوبت - for
No. 5 دفعه - for Nos. 6 & 7 مہارت
& قدرت - for No. 8 فتح - for
No. 9 دخالت - for No. 10 طرف - for
No. 11 توسط & وساطت - for
No. 12 مجال & فرصت - for No. 13
مضرت & سود - for No. 14 منفعت].

1. To shake دست دادن (۱) ف. ل.
hands. Ex. با او دست دادم. I shook
hands with him. 2. To give one's
hand (in marriage, etc.)

1. To afford دست دادن (۲) ف. ل.
an opportunity. Ex. دگر دست دهم که
آستینش گیرم. If I find an opportunity
to take hold of his sleeve; if
occasion arises, etc. 2. To come
upon. Ex. حالت گریه بمن دست داد

I was disposed or apt to weep;
it made me want to weep. 3 To
take place. Ex. جنگ سختی در آن نقطه
دست داد A terrible fight took place
on that spot. Syn. رخ دادن

To join hands. دست بهم دادن
To shake hands.

1. To lose, از دست دادن ف. م.
miss; let slip. Ex. فرصت را از دست دادم
I lost the opportunity. 2. To
forfeit.

1. To touch. دست زدن (۱) ف. ل-م.
Ex. دست نزن بگلها. Do not touch
the flowers. 2. Gam. To tag.
3. To hit.

To clap, دست زدن (۲) ف. ل.

(or to relieve) someone, to help or support someone. *See* دستگیری

1. To acquire skill or mastery; to master (something). *دست یافتن*
Ex. *||* 2. To find an opportunity. *||* بزودی در آن صنعت دست یافت

To hold, have *دست نگه داشتن*
patience, wait; forbear. Ex. *دست نگه دارید تا من برگردم*
Hold (or wait till I come back.

To cut off *دست کسیرا کوتاه کردن*
some one's hand (from doing a thing); to curtail some one's power, deprive him of his power.

To ease *دست بآب رساندن*
nature [because it necessitates purification with water].

To lift up *دست بدعا بر آوردن*
one's hand in prayer.

1. To stretch *دست دراز کردن*
(or reach out) one's hand, to extend one's hand. 2. *By ext.* To beg. Ex. *دست یش لثیم دراز نکن* Do not beg of the ignoble.

To outdo *دست کسیرا از پشت بستن*
or exceed someone. Ex. *دست در قساوت دست* He outdoes (or out-Herods) Shemr in cruelty. *See* شمر

I am not in a *از دستم بر نمی آید*
position to do that; I am unable to do it.

1. I have no op- *دستم نمیرسد*
portunity or leisure (to do that). Ex. *||* 2. I can *دستم نمیرسد این کاغذ را بنویسم*

To set *دست انداختن* (۲) ف. ل.
one's hand (to), or lay hands (on (something). *See* دست اندازی

To put *دست کردن* ف. م. *دست کردن*
on or wear on the hand (or fingers). Ex. *دست کرد* انگشتر را (در)

To desist; to cease. *دست برداشتن*
Ex. *دست برداشت* He desisted from sin.

To let one *دست از (سر) کسی برداشتن*
alone. To set one at liberty.

1. *دست کشیدن* *||* دست برداشتن

2. To leave off, to stop. Ex. *وقت دست*
It is time to leave off (or stop) work; it is time to retire.

3. To forsake or abandon. Ex. *||* 4. To repudiate, to recant. Ex. *دست کشید* از عقیده خود
to recant one's opinion. *دست کشیدن*

5. To give up. Ex. *از آن پیر مردناخوش* They gave up the sick old man.

To stroke *دست بر سر کسی کشیدن*
someone on the head.

To gratify *دست چرب بر سر کسی کشیدن*
or give an enjoyment to, someone.

میخواستی دست چربی هم بر سر ما بکشی!
You might give us an enjoyment, too; you might show us a little favor also.

To despair, *دست از جان شستن*
to give up hope of life. To risk one's life.

Desperate. *دست از جان شسته*

To give relief to *دست کسیرا گرفتن*

To fight hand } دست پیچه شدن .
to hand, to fight } دست بگریبان شدن
at close quarters.

1. To trespass. دست از آستین در آوردن
2. To show up or come out, as if from concealment. Ex. تازگی دست
He has newly become active, he has awakened up.
To put off, get دست بسر کردن ف. م.
rid of, send away.

To pass دست بدست دادن (۱) (بارساندن)
on from hand to hand.

To exchange دست بدست دادن (۲)
hands (in promise, etc.). To
take each other by the arms.

To shift into each other's hand. دست بدست کردن
other's hand. Fig. To procrastinate;
also, to put off.

To be ready. بدست بودن

To be on the alert!

Get ready! Attention! R. بدست باش
See حاضر باش

To unite or با کسی دست یکی کردن
collude with someone.

To be void of understanding or intel- دست چپ و راست از هم تمیز ندادن
ligence. Lit., to be unable to
tell the right hand from the left.

To dance. دست افشاندن (۱)

To abandon از کسی دست افشاندن (۲)
or forsake someone.

To reach out the دست رساندن
hand. To touch with the hand.

To help or support R.

not reach or touch that (as on account of low stature).

We cannot دست ما بشما نمیرسد
(meet or) get hold of you; you
are inaccessible.

1. You این کار دست شما را می بوسد
are the right man to do this; you
are equal to this task. 2. It is
your turn now to do this.

I have no luck. دستم نمیآورد

Lit., to tuck دست بالا کردن
up one's دست بالا زدن

sleeves; or to lift up one's hands.

See آستین بالا زدن || Fig. To be pre-
pared for work.

See under } دست بدامن کسی شدن (بازدن)
دامن } دستم بدامنیت الخ

Fig. To come دست خالی برگشتن
back disappointed.

1. To prevent دست پیش کسی داشتن
or check someone. 2. To beg (of)
someone.

دست کسیر ادر حنا گداردن [حنا See under]

To worry an دست بدل کسی زدن
afflicted person (by reminding him
of his affliction), to reawaken
some ones grief. L., to worry
some one.

To console دست بر دل کسی گذاشتن
some one. Syn. تسلی دادن

To restrain دست بردل خود گذاشتن
one's inclinations. To console
oneself.

To desist or re- دست باز داشتن
frain from doing a thing.

1. It is our turn. { دست دست ما است }
 See 2. We { دست از ما است }
 have the upper hand.

Prov. Cooperation صددا ندارد
 is always necessary. *L.*, union
 is strength.

Prov. دست بالای دست بسیار است
 For everyone there is always a
 superior.

Prov. با يك دست دو هندوانه برداشتن
 To have two strings to one bow;
 to undertake two tasks at the same
 time.

In the end, finally; دست آخر
 ultimately. The last time, the last
 hand or turn (in a game), the
 last throw (at dice).

1. At most, at the دست بالا
 outside. *Ex.* این خانه دست بالا دو هزار تومان
 This house costs 2000 *tomans*
 at most, the maximum price of
 this house is 2000 *tomans*. *Syn.*
 || منتهی 2. The upper side or direc-
 tion. 3. Upper hand.

At least. *Ex.* این کتاب دست کم
 This book is
 worth 100 *rials* at least, the mini-
 mum price of this book is 100
rials. *Syn.* اقلا

Empty hand; { دست تنک }
 indigence, poverty. { دست تهی }
See تهیدست & تنگدست

Openly, publicly. (با) دست بلند
Ant. مخفیانه || *Syn.* آشکارا

At hand. دم دست

بدست افتادن = بدست آمدن

To lose one's دست از پا خطا کردن
 wits. To be uncautious or im-
 prudent.

Don't دست از پا خطا نکنید تا من برگردم
 take the least action till I come
 back.

To lose one's دست و پای خود را کم کردن
 wits; to be at a loss what to do.

To contort دست و پا زدن ف. ل
 or writhe one's limbs, as in violent
 death. To flounce.

To make دست و پا کردن ف. ل.
 every effort; to (use a) shift.

To sit idle دست روی دست گذاشتن
 (or helpless.) { دست بردست نهادن }

Thank you for دست شما درد نکند
 your trouble. { دست شما بی بالا }

Lit., May your hand not ache.

Bravo! Well دست مریزاد!

done! Excellent! *Lit.*, may your
 hand not perish or fall!

Hands off! دست خر کوتاه!

Take off your hand! Don't meddle
 with it!

دست راست شما زیر سر مریض ما باشد!
 May our patient have the same
 good fortune as you!

He has او دستش خوب است
 a good (or lucky) hand, he has
 a lucky touch; *i.e.* if he is the
 first to give you anything, it is
 likely that you will receive more
 of the same thing from others.

(descendants of the Prophet).

2. One who makes up or prepares a turban.

A handkerchief. **دستارچه** (*-cheh*).

A towel. A small turban. A pennon or pennant; a streamer. [Dim. of **دستار**]

دستار خوان (*-khan*) = دستار خوان
A hand-**دست اره** (*dastarrch*)
saw. [Written also **دستاره**]

دست آزمایی (*dastazmayee*).

Trying one's hand (or luck).
Experience. Practice.

دست آس - دستاس (*dastas*).

A hand-mill, a quern.

دستاسنگ (*dastasang*) = **سنگ قلاب**

A hand tool. **دست افزار** (*dast-afzar*).

Hand-**دست افشار** (*-afshar*)
pressed, squeezed by hand. Ex.

آب لیموی دست افشار

Dancing. **دست افشان** (*-afshan*)

See **دست افشاندن** under

Imprisonment. **دستاق** (*dostagh*)

Syn. حبس

To imprison. **دستاق کردن** ف. م.

دستاق خانه (*-khaneh*)

A prison. Syn. محبس و زندان

دست آموز (*dastamooz*)

Pet, tame. [O. S.] Accustomed or trained by the hand.

1. A story, **دستان** (۱) (*dastan*)
a fable; a romance. See **داستان** ||

2. Cunning, slyness [often
مکرو **دستان**]. 3. A melody or song.

See **هزار دستان**

(The hand of) Pro-**دست غیب**
vidence.

A dazzling light; **دست موسی**
the sun. [O. S.] The hand of
Moses [from the incidence of
Moses' hand turning leprous or
white].

A pack of (یا ورق) **دست گنجینه**
cards.

A light finger, a **دست کج**
hand accustomed to stealing.

Gam. The rubber. { **دست قلیج**
سه دست **پیشبر**

A tool, **دست ابزار** (*dast-abzar*)
دست افزار (*-afzar*)

a hand-tool, an implement.

دست ابرنج (*-abranjan*)

A bracelet. Syn. **دستبند**

دستا دست (*dastadast*) = **دست بدست**

1. A turban. **دستار** (*dastar*)

Syn. **دستمال** || 2. A handkerchief; a
napkin; a towel. See **دستمال**

A table-cloth. **دستار خوان**

A napkin.

دست آر (*dast-ar*) = **دست آور** -

دست یاور Get, procure, obtain.
(thou). [Imper. of **دست آوردن**]

1. A drink- **دستاران** (*dastaran*)
money (paid to a boy or appren-
tice in a shop). Syn. **شاگردانه** ||

2. Advance money (paid to work-
men). Syn. **مساعده**

1. A per- **دستار بند** (*dastar-band*)
son wearing a turban; one of
the Olamas (Ulemas) or Sayyeds

A juggler *R.*

Sleight-of-hand. Dexterity. A horse-play [rude play] *R.*

Hand-woven. دست باف (*-baf*) *ص.*

Prevailing, having the upper hand, superior. دست بالا (*-bala*) *ص.*

1. (From) دست بدست (*-bedast*) *ق.*

hand to hand. *Ex.* دست بدست رسیدن

It passed or came to me from

hand to hand. 2. In ready-money,

in cash. *Ex.* من دست بدست معامله میکنم

I transact in cash.

Done in ready money. — *ص.*

Ex. خرید دست بدست

A ready-money purchase. *See* نقد

دست بدست رساندن [دست *See under*]

Weak. Poor. دست بدل (*-bedel*) *ص.*

Able to دست بدهن (*-bedahan*) *ص.*

find one's bare livelihood.

Rapine, دستبرد (*-bord*) *ا.*

larceny; misappropriation; also,

pilfering. Dexterity. Advancement;

winning, victory.

To seize دستبرد زدن *ف. م. ل.*

or take away (something) dex-

terously; to pilfer. To steal.

To win, دستبرد کردن *ف. ل. R.*

to be victorious.

دست برنجن (*-berunjan*) =

دست ابرنجن

See under دست برسر الخ

Manacled; دست بسته (*-baste*) *ص.*

tied up. Close-fisted. *Ant.* دست باز

With folded arms, دست بسینه

1. *Dastan*, surname داستان (۲) *ا.*

of Zal, the father of Rostam. 2. A

hero. [Orig., same word as داستان

No. 1.]

دست انبو (*-dastam-boo*) = دستبوی

دست انبوی (*-booy*)

دست انداز (۱) (*-dastandaz*) *ا.*

A balustrade; a hand-rail. A puddle

on the road.

An oppressor. دست انداز (۲) *ا.*

A ravisher.

1. A dancer. دست انداز (۳) *ا. R.*

Syn. شناگر 2. A swimmer. *Syn.* رقاص

دست اندازی (*-dastandazee*) *ا.*

Encroachment, usurpation. Laying

hand (on something). A quizz.

دستان زن (*-dastan-zan*) *ا. R.*

A story-teller. An impostor.

دستان سرا (ی) (*-sara-y*) *ا. ص.*

1. A chanticleer or cock. 2. Me-

lodium. [O. S.] Singing songs.

دستانه (۱) (*-dastaneh*) = دستکش

دستانه (۲) *ا.*

A whip. A thong. دست اوزار (*-owzar*) = دست افزار

دست آویز - دستاویز (*-aveez*) *ا.*

1. A document; a voucher; a note

of hand. *Syn.* سند & تمسک 2. A

pretext. *Syn.* بهانه [O. S.] A firm

hold.

Open-handed, دست باز (۱) (*-baz*) *ص.*

liberal. *Syn.* سخی

دست باز (۲) *ا. ص.*

1. Dexterous; knowing tricks or sleight-of-hand.

2. A dexterous or clever person.

excited. To embarrass, to abash.

Honest. دست پاک (—pak) ص.

Chaste.

1. Prepared. دست پخت (—pokht) ص. ۱.

or cooked by the hand. || Tenderly brought up. 2. Cooking; also,

food, regarded as cooked by a

special person. Ex. (a) دست پخت فلان

Such a one is a

good cook; he (she) cooks well.

(b) این غذا دست پخت کیست

Who has

cooked (or prepared) this food?

1. A glove. R. ۱. دست پناه (—panah) ص.

Syn. دستکش || 2. Tongs. Syn. انبر

A written agreement or compact. A dowry R.

Indigent, دست تنگ (—tang) ص. ۱.

poor. Syn. فقیر & تنگدست

Indigence. دست تنگی (—tangee) ص. ۱.

دست تهی (—tahee) = تهیدست

دستجات See under دسته

دست جلو (—jelow) = P.A. دستة جلو

A puddle دست چال (—chal) ص. ۱.

on the road. Syn. دست انداز

دست چپ (—chap) = چپ دست

دستخط (—khat) = P.A. ۱. A hand-

writing; an autograph. Ex. دستخط او را

|| 2. A manuscript. معاینه کردند

|| 3. By ext. A firman, See خطی

deceit, or decision. Ex. دستخط هایونی

The royal decree or firman; also,

the royal seal or signature.

A napkin. دستخوان (—khan) ص. ۱.

A table-cloth. See سفره

Touched. دست خورده (—khordeh) ص.

with the arms crossed. Lit., hands

on the breast.

Ready دست بکیسه (—bekeeseh) ص.

at any moment to pay, said of a

surety or sponsor. Ex. ضمان دست بکیسه.

Mus. دست بگردن (—begardan) ص.

Relative, related to each other, as

two notes or tunes. [O. S.] Hands

on each other's necks.

A bracelet. دستبند (—band) ص. ۱.

A manacle; a handcuff; a shackle.

1. Kissing of دستبوس (—boos) ص. ۱.

hands. Ex. ۱ went

to kiss his hands. 2. Who kisses,

or comes to kiss some one's

hands. Compare با بوس

دست بوسی (—boosee) ص. ۱.

Kissing of hands.

دست پاچگی (—pachegee) ص. ۱.

1. Precipitancy, precipitation,

confused hurry, hastiness. Ex.

بدست پاچگی آنکارا کرد

precipitately or precipitantly. 2.

Excitement. 3. Embarrassment.

1. Precipi- دست پاچه (—pacheh) ص.

tate, precipitant, hasty [used only

for persons]. Ex. کار آدم دست پاچه خراب میشود

A hasty person's work is spoiled;

haste makes waste. 2. Excited.

Ex. (a) در موقع امتحان دست پاچه شد

He got excited in the examination.

(b) دست پاچه نشو Do not get excited;

keep cold. 3. Abashed; embarrassed;

confused.

To make دست پاچه کردن ف. م.

by labor; wages. Ex. از دسترنج خود He gained his daily bread by his own labor.

دست‌رۀ (dastarreh) = دست‌اره
دست‌زده (zadeh) = دست‌خورده
A dancer. R. ۱ (zan) دست‌زن
Also, a singer or musician.

دست‌زن (zan) ۱. One who claps;
an applauder. See دست‌زدن No. 2.

دست‌زنان (zanan) ۱. Clapping.
Dancing R.

دست‌سنگ (sang) ۱. A sling.
Syn. فلاخن و سنگ‌فلاخ

دست‌شکسته (shekasteh) ۱. Void
of any skill or art; unable to work.

Shiftless. See بی‌هنر و بی‌دست
دست‌شوی (shooy) ۱. A wash-hand
basin [often دست‌شویی or

لگن دست‌شویی].
دست‌فال (fal) = P.A. (—fal) دست‌تلاف

A peddler. دست‌فروشی (foroosh) ۱.
or pedlar; a hawk.

دست‌فروشی (forooshee) ۱.
Pedlary or pedlery.

دست‌فنگ (fang) (dast'-fang)
Mil. Trail arms!

دست‌قاله (ghaleh) ۱. A reaping-hook,
a sickle. [Written also دست‌قاله]

دستک (dastak) ۱. Clapping of
hands. Syn. چپه ۲. A prop or
stay; also, a staff. Ex. دستک
مساچی a levelling-staff. 3. A tablet used
as a rough day-book or account-
book; also, any tablet or collection

Used (up). Injured.

Intact, whole. دست‌نخورده

Uninjured; not violated.

دست‌خوش (khosh) ۱. (—khosh' —) ص. ۱.

1. Subject. دست‌خوش subject to
flood. 2. A victim. Ex. در دست‌خوش
حریق a victim to fire; also, subject
(or exposed) to fire.

دست‌خوش (khosh) ۲. ص. ۱. Easily
obtained or performed. 2. An
earning or profit easily made.

دست‌خوش (khosh) ۳. Bravo! (dast'-khosh)
I wish you always good luck!
[Said in card-playing, etc. to one
who has had a good hand].

[Note. This is originally a phrase
or quasi-sentence meaning «May
you have (always) a good hand»].

دست‌دراز (deraz) = (—deraz)
دست‌درازی (derazee) ۱. Aggression;
outrage. Boldness; rudeness.

دست‌درکار (darkar) ۱. Occupied.
Busy. Fig. Involved, implicated.

دست‌دوز (dooz) ۱. Hand-sewn.
دست‌رسی (ras) ۱. ص. ۱.

1. Accessible; available, within reach. 2.
Access(ibility), reach; also, resort.
Ex. (a) من دسترس بطیب ندارم (b) صورت
دقیق The detailed state-
ment is not available (or within
reach).

دست‌رسی (rasee) ۱. Chance.
to obtain or reach something,
access. See the 2nd. sense of دسترس

دست‌رنج (ranj) ۱. What is gained

A guide of the blind. *R.* ۱ (۲) دستکش
 A led horse [= اسب یدک]. A falconer. *See also* دستخوش *No. 2.*
 Desisting (۱) دستکشی (—keshee).
 or desistance; ceasing to do a thing. *See* دست کشیدن
 A gentle touch. *R.* ۱ (۲) دستکشی
 Weak, دست کوتاه (—kootah) ص.
 powerless. Unsuccessful *R.*
 1. An apparatus; دستگاه (—gah) ص.
 also, a machine. *Ex.* دستگاه تلگراف
 2. A manufacturing frame; also, a plant or installation. *Ex.* دستگاه بافندگی
 a loom, a weaving-frame or machine. 3. A workshop or work-house. 4. Pomp; also, affluence or wealth 5. Power, strength; ability. 6. Order; arrangement. 7. A counter, a counting-board. 8. *Colloq.* A trick; also, a fun or amusement. 9. Organization. 10. *Mus.* One of the grand divisions into which the entire set of Persian notes or tunes is divided.
 A loom, a weaving-loom. { دستگاه بافندگی
 دستگاه نساجی
 A lathe. دستگاه خراطی
 A weaving-loom. دستگاه شعر بافی
 A dye-mill; دستگاه رنگرزی
 a dyeing-house.
 Celestial spheres; دستگاه فلک
 celestial organization.
 The outward دستگاه وجود
 and inward human senses.
 [Note. The word دستگاه is often used

of sheets of paper. [O. S.] A little hand.

To clap (the دستك زدن ف. ل. hands); to beat time by clapping (the hands). *Syn.* چه زدن دست زدن.
 Handiwork; دستکار (dast-kar) ص.
 product of an artisan's work.
 An artisan or workman; one who works with his hands. A skilful surgeon *R.*

Skilful, dexterous. — ص.
 Manufactured, wrought, made.
 Retouching, دستکاری (—karee) ص.
 improvement by repeated hand-work; finish. Hand(i)work; art or craft *R.* Dexterity, skill. *See* حاك واصلاح

To retouch, دستکاری کردن ف. ل. م.
 improve by reworking; finish, give a finish to, make small reparations (in). *Ex.* (a) اتاق را باید قادری دستکاری کرد
 The room should be somewhat repaired; also, it should be given a finish. (b) عکس هنوز دست کاری نشده است
 The photograph has not been retouched yet.

دستگاه (—kaleh) دستگاه دستگاه
 Light-دستکج (—kaj) ص. ۱.
 fingered; (one) who steals habitually.

دستك زن (dastak-zan) دست زن (۲)
 A glove. دستکشی (۱) (dast-kesh) ص. ۱.
 A mitten. دستکش يك انگشته (يا يك انگشتی)
 A muffler. دستکش مشتمل بازی
 To wear gloves. دستکش دست کردن

matter, he understood the question.

One who comes to **دستگیر (۲) ۱**. another's relief; a helper or protector. [O.S.] Who takes (someone's) hand.

A thing **دستگیره (geereh) ۱**. to hold by, a hold(fast); a handle; a latch. Ex. **دستگیره** the handle, latch, or catch of a door.

Relief, help, **دستگیری (۱) (—geeree) ۱**. aid. Protection. Ex. **دستگیری** از فقرا Relieving (or giving relief to) the poor.

To help, re- **دستگیری کردن ف.م.ل.** lieve; protect; give help (to). Ex. **دستگیری** They relieved or helped him.

Capture; act of **دستگیری (۲) ۱**. capturing or arresting. Ex. **دستگیری** the capture (or capturing) of the insurgents.

A handsel. **دستلاف (laf) ۱**. [Orig. **دست فال** See **فال**]

A handkerchief. **دستمال (mal) ۱**. A napkin; a towel.

A napkin. **دستمال (سر) سفره**

A necktie; a cravat. **دستمال کردن**
To pass or **دستمال** گدایی **دست گرفتن**
send round the hat.

Rubbing with **دستمالی (malee) ۱**. the hands; rough handling, rough usage. Palpation.

To handle **دستمالی کردن ف.م.**
or use roughly; to rub with the hands. To palpate. To scrabble.

as a unit of counting machines, apparati, and even buildings. Thus **دو دستگاه ساعت** means only 2 watches or 2 clocks, and **سه دستگاه عمارت** means 3 buildings (or 3 sets of apartments)).

دست گردان (dastgardan) ۱. Giving (part of the price of something bought) to the seller and taking it back as a loan, and repeating this action until the full amount of the price is reached, this with a view to observing formally the legal way of transacting, which requires actual payment of the full price of an object, before one is considered the legal owner of the object in question. (After executing such formality, the purchaser necessarily makes himself a debtor for the price, and agrees to settle his debt within a stated term).

To execute the **دست گردان کردن ف.م.** formality detailed above.

دستگاه (gah) (—) [Contraction of **دستگاه**]
دستگیر (۱) (—geer) ص. Captured, captive, taken as a captive or prisoner. **Fig.** Understood, grasped, comprehended.

To capture; to **دستگیر کردن ف.م.** arrest. Ex. **دزدان را دستگیر کردند**

To be ar- **دستگیر شدن ف.ل.** rested or captured.

He grasped the **مطلب دستگیرش شد**

1. An instruction. Ex. مطابق دستور شما عمل کردم. I acted in accordance with your instruction. 2. A rule; a precept, a statute. Ex. دستورهای اخلاقی. 3. A model; a formula. Ex. دستور درست کردن دوا. 4. A minister, a vazier. Syn. وزیر. 5. A clyster; an enema. Syn. اِمالة. 6. [Short for دستور زبان] Grammar. Syn. صرف و نحو. 7. A prescription. See دستور العمل. 8. Leave, permission. Syn. اجازه. 9. A digest of laws. 10. The chief priest of the Zoroastrians. See دستاویز and the next article.

دستور جلسه Order of the day.

A program دستور کار یا درس for work or study.

(Persian) grammar. دستور زبان (فارسی).

To instruct, دستور دادن give instructions (to); prescribe. To furnish with a model or formula.

A rule. A-P. 1 (dostoor) (۲) دستور

An instruction. A digest of laws.

[Orig. ج. = دستاویز (dasateer)] same as دستور No. 1.

P.A. 1 (dastoorol-amal) دستور العمل

1. Med. A prescription; also, a recipe or receipt. 2. An instruction. 3. A guide. [O.S.] Instruction for action or procedure.

دستوری (۱) (dastoori) م.

Grammatical. Syn. صرف و نحو.

1. Ministerial. R. 1 (۲) دستوری

دست مایه (mayeh) ۱. Capital; stock-in-trade. [Often دست مایه See]

دست مزد (mozd) ۱. Wages (esp. for a handiwork). [Often مزد دست]

A hand-tool. R. 1 (—moozeh) دست موزه

A kind of sweet-smelling melon, often smaller than a cantaloupe [so called because it is carried in the hand to which it gives its perfume. See انبوی]

دستبویه (booyeh) — دستبوی (ی) دست نشان (dast-neshan) م.

Planted by hand (or by one's self).

Appointed to a duty. Marked by the hand. Protected. Obedient R.

دست نشانده (neshandeh) — م. ۱.

1. Assigned to a duty. [O.S.]

Planted by the hand. 2. A creature, a mere instrument. Ex. Whose instrument is this man? Who has assigned this man to duty? || A protégé.

دست نماز (namaz) ۱. Ablution آبست & وضو before prayer. See

دست نماز گرفتن To perform ablution before prayer.

دست و پا (dastopa) ۱. [O.S.] Hands and feet; the extremities. Fig. Shift(ing); effort, struggle.

دست و پا زدن } دست See under
دست و پا کردن }

دست و پا ببست و یا See in the vocab.

A fleet. يك دسته کشتی

A shoal (of fishes). يك دسته ماهی

The finger-board of a musical instrument. دسته ساز

A penholder. دسته قلم

A pestle. دسته هاون

The hilt of a dagger. See قبضه دسته خنجر

The handle, haft, or hilt of a knife. دسته کار یا چاقو

The helve (of an axe). دسته تبر

Students (or boys) of the fifth class. شاگردان دسته پنجم

Scores (or crowds) of people. دسته دسته مردم

To class or classify; group; form into groups. دسته کردن ف. م.

To make a bunch of, gather together; bundle. To pack. To section.

A faction; a combination. دسته بندی (—bandee) دسته بندی

P.A. ۱ (—jelow) دسته جلو

A bridle, a ribbon.

Having a handle, hilt, haft, helve, bail, etc. دسته دار (۱) (—dar) ص.

Having a stem, as a watch.

Chief of a brigade, group, or gang. دسته دار (۲) R. ۱

Formed in groups, sections, brigades, gangs, etc. دسته دسته (—dasteh) ص.

Classified R. Ex. دسته دسته می آمدند

Crowds or groups of people came to visit him; scores of

Syn. ۲ || وزارت. The function or

rank of a minister, ministration.

A handle. دسته (dasteh) ۱.

Ex. سیخ بخاری دسته چوبی دارد. The poker

has a wooden handle. || A bunch;

cluster; tuft. A bundle. A group;

a class; a company; a party;

a gang; a brigade. [Pl. = دسته جات

dastejat]. A number; a series. A

procession. A quire. A flock, a

covey. A sect. The starting figure

on the dial of a clock or watch

[that usually which counts the

number of the hours of a day].

See examples and other minor

senses below.

A bail [the دسته سطل

arched handle of a pail].

A bunch of دسته گل

flowers, a nosegay, a bouquet.

A tuft of feathers. يك دسته پر

A bundle of يك دسته چوب

sticks, a fag(g)ot.

A group of يك دسته اشخاص

persons; a company of men.

A gang of laborers, a labor-gang. يك دسته عمله

A brigade of يك دسته مهندس

engineers.

A quire of يك دسته کاغذ

paper. Compare بند

A covey of partridges. يك دسته کبک

A flock of pigeons. يك دسته کبوتر

A pack of wolves. يك دسته گرگ

A help(er); دستیار (dastyar) ۱.
an assistant. An accomplice.

1. Help, assistance, aid. دستیار (dastyar) ۱. || مساعدت و کمک. Syn.

2. Complicity. 3. Power.

1. Opportunity, دست یافت (dast-yaf) ۱. leisure. Syn. فرصت || 2. Victory. 3. Success.

1. An ornament for the hand or wrist. دستینه (dasteeneh) ۱-ص.
A handle [دسته] A sign manual; an autograph. 2. R. دستي adj.

A-Q. (dasgheerootoos) دستگیر و طوس
Dioscorides [Greek physician].

A fortress, دستگیره (daskareh) ۱.
a castle. A town.

Fat; tallow, دستم (dasam) ۱.
suet; oil. دستوم (dosoomat) ۱.

See دست و چربی

An intrigue, دستپیشه (dastseeseh) ۱.
a (com)plot, a collusion. A conspiracy. [دستايس = dasaes]

To intrigue, دستپیشه کردن ف. ل.
to complot.

An intrigant, دستپیشه کار (dastseeseh kar) ۱.
a plotter.

A generous gift. Nature; disposition. دستپیشه (dasee-eh) ۱.

Fat; greasy. دستپیم (daseem) ۱-ص.
Ostentation. دست (dash) R. ۱.

A gland. دست (dosh) = دست (dosht) ۱.
دشتیل (deshil) ۱. = غده.

A plain. دست (dast) ۱.
Syn. جلگه || A desert. A field. A campaign.

people, etc.

1. The stem. دسته کوک (dast-kook) ۱-ص.
of a watch or clock, the winding-part. 2. Stem- wound, wound up by the stem (not by a key). Ex. ساعت دسته کوک a stem-winder, a watch wound up by its stem.

1. Handmade, دستي (dastee) ۱-ص.
done by the hand. Ex. (a) دستي a handmade textile; (b) کار دستي a hand(i)work.

2. Carried, or used, by the hand; manual. Ex. (a) کیف دستي a handbag; (b) کتاب دستي a manual (a book designed for hand use); (c) چوب دستي a walking-stick or cane.

3. Artificial; false. Ex. کس دستي ||
Syn. مصنوعی و عملی. 4. Worked, or operated, by the hand. Ex. چرخ دستي a handbarrow, a wheelbarrow.

Colloq. Intentionally, دستي این کار را کرد.
He did that intentionally.

A handicraft, دستي (دایری)
a manual skill.

A small sum borrowed for a short time, and on verbal agreement. فرض دستي

Sign manual. امضای دستي

1. Pro-curable; available. دست یاب (dast-yab) ۱-ص.
2. [دست یافت] Opportunity, leisure. Syn. فرصت
دست یابی (dast-yabee) ۱. Opportunity. Procurability.

an enemy, to turn against (someone). Ex. او دشمن من شد He became my enemy, he turned against me. || To make an enemy دشمن کردن of, to render a foe. Ex. چو او را با خودت دشمن کردی

1. Inimically, in a hostile manner; as an enemy. Ex. دشمنانه با کسی حرف زدن To talk to someone as an enemy. 2. Inimical, hostile [*never used for persons*]. Ex. احساسات دشمنانه hostile feelings. Syn. خصمانه

دشمن کام (doshman-kam) ص.
Stricken by misfortune just as one's enemy wishes one to be. Misfortune دشمن گامی (-kamee) ا. giving joy to one's enemy.

Enmity; hostility; animosity. Syn. عداوت و خصومت دشمنی داشتن To have hostile (or inimical) feelings, to be inimical (or hostile); to be an enemy of (someone). To bear a grudge. Ex. با من دشمنی دارد He bears me a grudge; he is my enemy.

Inimically, hostilely, from enmity. از روی دشمنی

An insult, an abuse; bad (or foul) language. دشنام (doshnam) ا.

Compare نفرین و فحش
To abuse, دشنام دادن {
to insult. دشنام گفتن { ف. م.

A short, straight dagger, a poniard, a whinger. دشنه (-dashneh; desh-) ا.

A handsel.

To receive دشمن کردن ف. ل. م.
(as) a handsel. Ex. او امروز از دست من دست کرد
I was the first to handsel him to-day.

To handsel. دشمن دادن ف. م.

دشمن (dosht) = زشت
Mens-dushman (dashtan) ص. ا. truous (woman). See حائض
A watch دشمنان (dashtban) ا. for a field or plain.

1. Pertaining to a plain or desert. Wild. Campes- (dashtee) ص. ا. tral. Pastoral. Of Dashtestan in the province of Fars. 2. A pastoral note or tune; a note in persian music bringing about sadness. A native of Dashtestan.

Backbiting. Slander. Syn. بدگویی و غیبت
دشخوار (doshkhar) الخ = دشوار الخ
A mattress. T. دشک (doshak) ا. [Written also تَشَك toshak].

A small mattress. A cushion. A pad. T.P. دشکچه (-cheh) ا.

دشمنان (doshman) الخ = دشمن الخ
1. An enemy, دشمن (doshman) ص. ا. 2. Inimical, a foe. Syn. خصم و عدا hostile.

An irresistible enemy. دشمن سبغت

A mortal foe or enemy. دشمن جانی

To hate. دشمن داشتن

To regard as an enemy. Ex. بدی را دشمن بدار

Hate evil.

To turn (or become) دشمن شدن

prays on behalf of another. A suppliant. An inferior who prays for a superior with a view to being favored by the latter.

[*Note.* For purposes of humility and courtesy, the word دعا گو is often used by speakers or letter-writers in the answer to 'How are you?' or 'How is such and such a person?' Thus, when one is asked how his brother is or what his brother is doing, the answer may be دعا گوویی مشغول است or دعا گو است i. e. he (is well and) prays on your behalf. *Compare* داعی]

Praying; *A.P.* دعا گوویی (*-gooyee*) invocation of a blessing; well-wishing. *See Note in the above article.*

A pillar. *A.I.* دعامت (*de-amat*)

Fig. A chief. *[da-aem]* دعائم

One *A.P.* دعا نویسی (*doa-nevees*) whose business is to write prayers and amulets for protection.

Claims. *A.I.* دعاوی (*da-avee*)

[*Pl.* of دعوی]

See under داعی

See under دعامت

Of the nature *A.P.* دعائی (*do-a-ee*) of a prayer. *Benedictory.*

[*Fem.* = *doaiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

A quarrel; *A.I.* دعوا (*da'va*) = دعوی a dispute. Litigation, law-suit.

See Note under دعوی

To quarrel; دعوا کردن ف. ل.

Difficult, دشوار (*doshvar*) ص.

hard. *Ex.* کردن اینکار برای من دشوار است.

Syn. سخت || *Ant.* آسان

To render دشوار کردن ف. م.

difficult.

Impreg- دشوار گیر (*-geer*) ص.

nable; difficult to conquer. Severe.

Severity. دشوار گیری (*-geeree*) ا.

Difficulty. دشواری (*doshvarree*) ا.

Syn. آسانی || *Ant.* اشکال-سختی

A prayer; an *A.I.* دعاء (*do-a'*)

invocation. A call or invitation *R.*

[*ج.* = ادعیه (*ad-ieh*)]

To pray, to دعا کردن ف. ل-م.

offer prayers; to call upon God.

To bless. *Ex.* پیر مرد او را دعا کرد.

The old man prayed for him, the old

man prayed on his behalf (or

blessed him).

To pray to در حق کسی بخدا دعا کردن

God for (or on behalf of) someone.

A blessing, a benediction. دعای خیر

An imprecation. دعای بد

Benediction. دعای اختتام

The دعای ربانی (متعلق بمسیحیان)

Lord's prayer, paternoster.

دعا خواندن = دعا کردن

To bless, to دعا گفتن

pray (for someone's good).

A joke or jest. *A.I.* دعابت (*doabat*)

A sport. Witticism. [*Rare*].

دعا خوان (*doa-khan*) ا-ص *A.P.*

(One) who prays. (One) who wi-

shes good for others; wishing well.

دعا گو (*-goo*) ا-ص *A.P.* (One) who

da'vee) mostly means a claim or pretension].

1. A barren ground; a ground void of any vegetation. Bald head. 2. Barren, sterile. Ex. || بیابان دغ. || Bald.

[Contraction of *dagha*] *R.* (۲) دغ

1. Deceit(fulness). *دغا* (*dagha*) - ا. م. A deceitful or fraudulent person; an impostor. A bastard. Base money. Dregs *R.* 2. Deceitful, fraudulent. Base, as money. *See* فریب & گول

To deceive, to cheat. To use *R.* { دغا زدن ف. م. ل. }
دغا کردن
فریب دادن & گول زدن

To be deceived. *دغا خور* د. ل.

1. Deceitful, fraudulent, fraudulent {used only for persons}. Ex. || مردمان دغا باز. ||

2. An impostor, a fraudulent person. Deceitfulness, *دغابازی* (- *bazee*)
fraudulence.

دغا پیښه (- *peesheh*) = دغا باز

دغد (*doghd*) = *R.* عروس

The nettle-tree. *دغلغان* (*daghd-daghan*)

Fear; apprehension. Confusion; disturbance [usually *دغدغه* خاطر i. e. disturbance of mind].

Tickling, titillation. *دغدغه* (*degddegheh*)

Doghdoo, *دغدو* (*doghdoo*)
name of Zoroaster's mother.

to dispute. To litigate, to contest at law.

An invitation, a call. A convivial meeting. *دعوت* (*da'vat*) A. I.

1. To invite. *دعوت کردن* ف. م.

Ex. I invited him to the feast (or banquet). 2. To call; to summon. Ex. مؤذن مردم را بنماز
دعوت میکند The muezzin calls people to prayer.

To be invited. *دعوت داشتن*

Ex. Where are you invited to-night? *امشب کجا دعوت دارید*

رقعه دعوت = دعوت نامه

A letter of invitation. *دعوت نامه* (*-nameh*) A. P. I.

A claim; a pretension. A law-suit; litigation, legal process. *دعوی* (*da'va; -vee*) A. I.
[ج. = دعاوی] *دعاوی* (*da-avee*)

To claim, to pretend. Ex. *دعوی* کردن ف. ل. م.
He claimed to be a prophet. || To have pretensions.

[Note 1. The two forms *دعوا* and *دعوی* are of the same origin. Since the correct pronunciation is *da'va*, the Persians spell it *دعوا*. On the other hand since the correct spelling is *دعوی* the Persians pronounce it *da'vee* also].

[Note 2. The form *دعوا* is usually reserved in Persian for the senses of dispute, and litigation or law-suit, while *دعوی* (pronounced

A account-book. دفتر حساب
 A day-book; دفتر یومیه
 also, a journal.
 A ledger. دفتر کل
 A waste-book; دفتر باطله
 a rough day-book.
 A note-book. دفتر یاد داشت
 An inventory-book. دفتر موجودی
 A catalogue; دفتر فهرست
 a list(-book). *Syn.* فهرست مدون
 Rolls, tax rolls. دفتر جزو جمع
 The office دفتر يك مؤسسه
 of an institution.
 An office, اطاق دفتر = دفتر خانه
 a bureau.
 To enter in a در دفتر وارد کردن
 book. To register.
Prov. That آن دفتر را گاو خورد
 is an old دفتر یارین را گاو خورد
 story. Also; let bygones be bygones.
 A small blank- دفتر چه (-cheh) دفتر
 book or copy-book. A booklet.
 An office, دفتر خانه (-khaneh) دفتر
 a bureau. The archives.
 1. A bookkeeper. دفتر دار (-dar) دفتر
 Compare محاسب || 2. R. A registrar.
 Bookkeeping. دفتر داری (-daree) دفتر
 Single entry. دفتر داری ساده
 Double entry. دفتر داری مترادف
 دفتر نویسی (-nevees) R. = دفتر دار
 1. Clerical; دفترتری (-daftaree) دفترتری
 pertaining to an office. *Ex.* کار دفترتری
 clerical work, office-work. || Per-
 taining, or conforming, to an
 account-book. 2. R. An office-

1. Deceit, fraud. دغل (-daghal) دغل
 Base money. Blemish, defect. An
 impostor. 2. Deceitful, fraud-
 ulent. Base. *Syn.* دغا

دغل باز (= baz -) دغا باز
 Deceitfulness, دغلی (-daghalee) دغلی
 fraudulence. Treachery. Bastardy.
Syn. دغا بازی
 To be deceit- دغلی کردن ف. ل.
 ful, to use fraud; to cheat.

A tambourine. دف (-daf) دف
Syn. دایره
 To play (on) the دف زدن ف. ل.
 tambourine.

See under دفتر
 A defense or de- دفاع (-defa) دفاع
 fence; defending; vindication. [O.S.]
 Averting, driving away.

To defend; to دفاع کردن ف. م. ل.
 offer a defense. To plead, to stand
 for. To vindicate. *Ex.* نتوانست در مقابل
 دعاوی مدعی از خود دفاع کند
 He could not
 offer a defence to the plaintiff's
 claims.

Self-defense. { دفاع از خود
 دفاع نفس
 Defensive. دفاعی (-defa-ee) A.P.
 Apologetic. Protective.

See under دفینه
 دفائن
 A book; an دفتر (-daftar) دفتر
 account-book. A register. A blank-
 book; a copy-book. A journal. An
 office, a bureau. [Ar. pl. = دفتر
 dafater]
 A copy-book. دفتر مشق

debt, at different times (or by installments). [ج. دفعه] Pl. of

Procrastination, putting off. دفع الوقت (daf-ol-vaght) A.1

To procrastinate, to put off. دفع الوقت کردن بدفع الوقت گذراندن

1. Time. Ex. دفعه (daf-eh) A.1 دفعه (daf-at) A.1 چهار دفعه فرار کرد

He fled four times. 2. An instance. دفعات (dafa-at) [ج. = دفعات]

Once. يك دفعه (yak'daf-eh)

All يك دفعه (yak'daf-eh') ق.

at once, suddenly.

Twice, دو دفعه (do'daf-eh)

two times.

Colloq. دو دفعه (do-daf-eh') ق.

Again, for the second time.

Thrice, three times. سه دفعه

This time. The اين دفعه

next time.

The next time. دفعه ديگر

Another time, again.

How many times? چند دفعه

Many times, repeatedly. چندين دفعه

On different occasions.

1. Each time. Ex. دفعه بدفعه

Each time he read worse. 2. From time to time.

All at once, دفعه (daf-atan) ق.

suddenly, all of a sudden. Syn.

بغتة و ناگهان

Pouring out, دفعي (dafgh) A.1

effusion.

A butt, دفك (dafak) A.1

a target. Syn. هدف و نشانه

keeper; also, an office member.

A weaver's دفته (dafteh) A.1

comb. دفتين (daftin) A.1

A stink, a دفر (dafr) A.1

stench, an offensive smell.

Stinking. دفر (dafer) س.

1. Parrying, دفع (daf') A.1

warding off. Ex. دفع بلا 2. Driving

away, repelling; a repulse. 3. Eva-

cuation. 4. Rebuff. 5. Putting off,

postponing. See دفع

1. To ward off, دفع کردن ف. م.

parry, fend. Ex. دفع ميکنند

2. To repel, to drive away. Ex.

3. To ذرات بخار يکديگر را دفع ميکنند

keep off or away. Ex. دفع هارا

4. To put off, to postpone. || کردند

5. To cure. Compare دفع کردن

6. To put by. 7. To pass off.

8. To fight (off). Ex. دفع کردن ملع

in order to fight locusts. 9. To

evacuate.

To ward off danger. دفع خطر کردن

To be دفع شدن ف. ل. يا مج. ف. م.

driven away, repelled, etc. To be

warded. To be put off. To pass

off; to be evacuated.

Disinfection. دفع عفونت

To disinfect. دفع عفونت کردن (از)

دفع عطش کردن = رفع عطش کردن

To quench (or slake) thirst.

Xenelasia. دفع اجانب

Exorcism. دفع اجنه

Times. دفعات (dafa-at) A.1

Ex. I paid my قرض خود را بدفعات پرداختم

To suffer (*or* die) دق کردن ف. ل. from hectic fever. To tabify. To die of grief. To suffer (*or* die) from failure to obtain what one desires.

To revenge دق دل (از کسی) گرفتن oneself, to take vengeance (upon a person). [The idea is that one gets rid of his inward, hidden suffering, *or*, so to speak, of his hectic fever, after he takes vengeance upon his enemy].

A.۱ (*daghghol-bab*) دق الباب

Knocking at a door.

To knock دق الباب کردن ف. ل. (*or* tap) at a door. *Syn.* در زدن

Anat. Ileum. A.۱ (*degghagh*) دقاق [Often used with معاء to mean the small intestines. Thus معاء دقاق]

Minutes. A.۱ (*daghagh*) دقائق Subtilities or subtleties; minute points. Knacks. Particulars, minutiae. [Pl. of دقیقه ج.]

Care(fulness). A.۱ (*degghat*) دقت

Accuracy, exactness. Precision. Minuteness. Attention. Nicety. Subtility; fineness. Punctuality.

1. To be careful. دقت کردن ف. ل. Ex. دقت کنید اشتباه نشود Be careful that you don't make a mistake. 2. To be punctual or exact. 3. To be nice, subtle, minute.

1. To be (very) دقت گرفتن ف. ل. particular, to be attentive to details

Oleander. خرزهره A.۱ (*defla*) دفلی Burying; burial; دفن A.۱ (*dafn*) interment.

To bury, دفن کردن ف. م. *Ex.* دفن نامور از زیر زمین دفن کرده اند.

Many a celebrated one has been buried under the ground.

دفنوک (*dafnook*) = زین پوش - غاشیه

Filing off دفیله A.۱ (*defeeleh*) (*or* past), marching past. [From French *défilé*]. *Compare* سان

To file off, دفبله کردن ف. ل. to march past.

Concealed; buried. A.۱ (*dafin*) دافین

A (buried) A.۱ (*dafeeneh*) دافینه ج = دفائن (*dafaen*) treasure.

دق (۱) (*dagh*) A.۱ Bruising, braying; breaking. Knocking; striking. *Med.* Percussion.

To knock. دق کردن ف. م. *Med.* To percuss. To bruise R.

دق باب کردن = دق الباب کردن To surpass, دق دادن ف. م. excel, leave behind.

A pleximeter. تخته دق

A plexor. چکش دق

Begging, دق A-P.۱ (۲) (*dagh*) beggary.

1. Marasmus, دق (*deggh*) A.۱ tabefaction. 2. [تب دق] Hectic fever; also, consumption or atrophy. 3. Fatal grief. *L.* Grief for not having what one desires, *or* for failure to attain one's end. *Compare* سل تب دق Hectic fever.

1. Discerning, sharp, clear-sighted; able to see minute points or subtilities. 2. A clear-sighted person; one who can discover subtilities or minute points.

دقیقه یاب *A.P. (-yab)* **دقیقه شناس**
A.P. (dagheehhee) **دقیقی**

Dagheeghee, a poet. [Died between 989 and 992 A. D.]

The head. *Syn.* **دک** (*dak*) || سر

A portion, a share. *Syn.* **بهره** و نصیب ||

A beggar; also, beggary. *Syn.* **گدا** و گدایی ||

Head and mouth. **دک** و **دهن**
Slang **دک و پوز**

Head and face. **دک** و **دیم**

Slang. To dismiss or expel, by sly means or under some pretext; to put off. **دک کردن** ف. م.

See under **دکان** **دکاکین**

A shop. *A. (dohkan)* **دکان**

[*dakakeen*] **دکاکین** *See & compare* **دکان** *منازه*

To open a shop. **دکان باز کردن**

To close a shop; to **دکان بستن** (یا برپیدن) **دکان** *تخته کردن*

stop business.

The owner of a **صاحب دکان**

shop; a shopkeeper. *See* **دکاندار**

A little shop. *A.P. (-chch)* **دکانچه**

A shopkeeper. *A.P. (-dar)* **دکاندار**

Shop-keeping; also, salesmanship. *Fig.* **دکانداری** *A.P. (-daree)*

1. Persuasion. 2. Excessive and undue praise of a thing.

To keep a **دکانداری کردن** ف. ل.

or particulars. Ex. چرا اینقدر در لباس بدقت میگوید Why are you so particular about (or in) dress? 2. To use nicety, to be overnice. 3. To criticize.

Carefully. Accurately, exactly. With subtlety. **بدقت** و **بادقت**

Particular; *A.P. (-geer)* **دقت گیر**

fastidious; nice; attentive to details.

Decius, *A.-L. (daghyanoos)* **دقیانوس**

Roman emperor (201-251 A.D.)

whose persecution of the Christians

caused the Friends of the Cave

of Ephesus to take refuge in a

cave. *See* **کف** *اصحاب کف* **under**

From immemorial **از عهد دقایانوس**

times.

1. Minute, *A. (dagheegh)* **دقیق**

fine, abstruse, subtle, delicate.

Ex. **نکات دقیق** || 2. Careful, punctual, exact; also, particular. Ex.

3. *R. Thin,* slender.

See **دقیقانه** *A.P. (-dagheeghaneh)*

Minutely; carefully, exactly.

1. A minute. *A. (dagheegheh)* **دقیقه**

Ex. **ساعت هفت و پنج دقیقه است** It is five minutes past seven.

2. A minute point. 3. A knock.

Minute by minute, **دقیقه بدقیقه**

minutely, every minute.

The **دقیقه شمار** *A.P. (-shomar)*

minute-hand (of a watch or clock).

دقیقه شناس *A.P. (-shenas)*

wits. (c) Courage, valor. (d) Patience; also, fortitude. Ex. درهر کاری || دل باید داشت (e) Understanding; also, intelligence. See صاحب‌دل || (f) Center or middle (of a thing).
Midnight, middle of the night. دل شب
A grave. A cave. دل خاک
See in the vocab. صاحب‌دل
See under درد درد دل
The heart and the liver, the pluck. دل و جگر
Giblets. دل و جگر طيور
Haslet. دل و جگر خوک
Man or men of mind; great man or men. Magnanimous or generous man (or men). Brave man (or men).
Most heartily. با دل و جان (بجان و دل) || از دل و جان (از جان و دل) || or willingly; with soul and heart.
Disposition or inclination to do a thing. دل و دماغ = حرصه
A tender heart. دل نازک
Hard-heartedness. دل سخت
a hard or cruel heart. Ex. دل سنگین
Such a one is a very hard-hearted person. See سنگدل
1. A hard or cruel heart. Syn. سنگدل || 2. Non-chalance; carelessness. دل سست
To comply with any one's request; to gratify

shop. To play the shopkeeper; flatter; persuade someone to do or buy a thing.
A spindle. دکلان (doklan) = دوك
A button, a nodosity. دکمه (dokmeh) }
تکمه (tokmeh) }
A tuber. Bot. The stigma.
Bot. The blue-کج دکمه
bottle, corn-flower, bachelor's button.
To button. دکمه انداختن
Ex. دکمه های بیمته تارا بیندازید Button your coat.
To unbutton. باز کردن (دکمه)
Geog. Deccan دکن (dakan) A.1
or Dekkan. [O.S.] South.
A stone-bench; a platform. دکمه (۱) (dakkeh) }
دکة (dakkat) } A.1
A mountain-goat. دکمه (۲) = تکه
A prison. دکمه = زندان R.1 (dakeh)
[Contracted دگر (degar) الخ and poetic form of دیگر etc.].
Changed in color or form. دگرگون (goon) }
دگرگونه (gooneh) } ص.
A mast. دگل (dagal) A.
دگمه (dogmeh) = دکمه - تکمه
1. The heart. دل (del) A.
Syn. || 2. L., the abdomen. 3. Collog. The stomach. See ارودل Fig.
(a) The mind. Ex. دو دل بودن to be in two minds. (b) Attention; also,

not put confidence in) the world.

To set one's heart دل نهادن

(upon). To rely (upon), be attached (to), put confidence (in).

Ex. « دل منه بردایی واسباب او »

To detach دل برداشتن (یا برگرفتن) one's heart دل کندن (یا برکندن)

(from), to renounce or abandon.

Ex. I cannot نمیتوانم از آن یار دل بردارم. abandon (or detach my heart from) that friend.

To despair, دل از جان برداشتن give up hope of life; risk one's life. Syn. دست از جان شستن

To be habit- دل بر سر زبان داشتن usually disposed to divulge one's own secrets, to tell one's mind to others freely. Lit., to have one's heart on the tip of one's tongue.

To relieve دل خود را خالی کردن one's heart. To disclose one's secrets, impart one's secrets to others.

To force (نوی) دل کسی را خالی کردن anyone to divulge or disclose his secrets.

To take a leap دل بدریازدن in the dark; to risk one's affair; adventure; undertake a serious and dangerous task.

An adventurer; دل بدریازن a happy-go-lucky.

To take courage; دل قوی داشتن to strengthen one's heart.

or please anyone.

To offend, vex, دل کسرا آزدن or annoy someone; to wound some one's heart or feelings.

To hearten, دل دادن (۱) ف. م. ل. give courage (to); encourage.

To give up one's دل دادن (۲) heart (to one's sweet-heart, etc.); to fall in love (with someone).

To pay دل دادن (۳) (بچیزی) attention, or to apply oneself earnestly (to anything).

[See under دست بدل کسی گذاشتن]

To be in love دل پیش کسی داشتن with someone, to be enamoured with someone's love.

To disappoint دل کسرا شکستن anyone, not comply with anyone's request. Ant. دل کسرا بدست آوردن

To surrender دل از دست دادن { one's heart to دل باختن love; to lose one's heart in (or for) love. To lose courage.

To ravish any one's دل کسرا بردن heart; to captivate anyone (or anyone's heart) in love. To enchant, fascinate, charm. To allure or attract anyone.

To ravish دل ربودن = دل بردن the heart (of anyone).

To be attached, to دل بستن bend one's heart (upon); To rely, depend, or put confidence. Ex. دل بدنیایا میبند Do not rely upon (Do

I was refreshed or دل باز شد
enlivened; I (or my heart) was
exhilarated.

I am heart-sick, دل تنگ است
I am despondent. دل گرفته است
See دل‌تنگ

I feel دل برای وطن تنگ شده است
home-sick.

He was moved دلش بهم برآمد
with compassion.

I am fed up (or دل سر رفت
bored).

It occurred to my بدلم افتاد
mind. I was inwardly induced.

1. I feel like it, دل می‌خواهد
I simply want to do it. 2. I desire,
I like (to).

I have a stomachache. دل درد میکند
He does not دلش پیش من نیست
pay attention to me; he is thinking
of somewhere else.

He is angry. دلش پراست

I was shocked. دل تکان خورد

I shuddered with fear.

This candy این شیرینی دل را میزند
is loathsome.

He is assured. دلش گرم است

He is encouraged. See دلگرم

My heart was or is دل از دست رفت
ravished; I surrendered my heart
(to love); I lost self-control.

I was shocked (باین) دل ریخت
(or filled) with fear. Ex. از این خبر
دل ریخت (باین)
This news shocked
me (or was a shock to me).

To waver, dilly- دل دل کردن
dally, stagger; hesitate.

To be of one mind, دل یکی کردن
to join each other's thoughts.

To be offended, بدل گرفتن
annoyed, or vexed, on account of.

Ex. حرف مرا بدل گرفت

To insinuate در دل کسی جا کردن
oneself; to curry favor with a
person.

To be for- از دل بیرون رفتن
gotten; to go out of (or escape)
the mind.

1. To induce, بدل کسی انداختن
persuade, cause, or make someone
(to do a thing). Ex. خدایا بدلت بینداز

O God! Cause him to
forgive us; grant that he may
forgive us. 2. To remind someone.

To occur to one's بدل کسی افتادن
mind; to be induced.

To dislike دل خوش از کسی نداشتن
anyone because of his past be-
haviour.

[See under دل از کسی گرفتن
دق degħ]

1. It did my heart دل حال آمد
good. 2. I enjoyed it.

I was moved with دل رحم آمد
compassion; I felt pity. دل سوخت

I do not feel دل نمیدارد
inclined, or I am not disposed
(to do such and such a thing);
my gentle heart (or conscience)
does not allow me to do it.

heart. [O.S.] Soothing the heart.

1. Vexatious, **دل آزار** (*delazar*) ص. ۱. offending, tormenting (the heart); cruel 2. An offender.

دل از دست رفته (*delaz-dast-rafi'eh*) ص. Enamored with love (and hence bereft of reason).

دل آزرده (*delazordeh*) ص. Offended, displeased, vexed, galled. Having one's feeling wounded or hurt.

دل آسا (*delasa*) ص. Giving comfort or peace of mind; encouraging.

دل آسایی (*-yee*) ۱. Consolation; comfort; encouragement.

دل آسوده (*delasoodeh*) ص. Tranquil, of a tranquil mind. See **آسوده**.

دلاشوب (۱) (*delashoob*) ۱.

Bot. The chaste-tree, Abraham's balm (*Agnus Castus*).

دلاشوب (۲) ۱. Nausea.

See **آشوب**

دل افتاده (*deloftadeh*) ص. Dejected; low-spirited, despondent.

دل افروز (*delafrooz*) = **دلفروز**
دل افگار (*delafgar*) = **دل فگار**

دلاک (*dallak*) ۱. A rubber, a Turkish bath's attendant, a waiter at baths, a massagist, a masseur or masseuse [Fr.]. 2. A barber.

دلاکان که یکبار میشوند سرهم دیگر را میتراشند
Prov. [Lit.] Barbers who have nothing to do, shave one another's heads.

دلاکی (*dallakee*) *A.P.* ۱. Business of a rubber or bath attendant;

دلَم تمام شد I am out of patience.

دلَم خوش است که I am only contented that....

دلش درد نکرد He took no pity; he was not touched or affected.

دل و زبانش یکی است He speaks as he thinks.

دلش خنک شد He was gratified or his heart was relieved (by such vengeance); it did his heart good.

ای دل دلا O my heart!

۱. [O.S.] O thou neglectful heart! 2. [Used as an exclamation] Oh! Alas! How ignorant I was!

هیچکس از دل کسی خبر ندارد No one knows another's heart (i. e. his sorrows or afflictions).

از دل برود هر آنکه از دیده برفت

Prov. Out of sight, out of mind.

دل بدل را دارد *Prov.* One touch

of nature makes the whole world kin. There is telepathy between hearts (or minds).

دلی است که دل میکشد *Prov.* Love is blind; one may fall in love with another without any particular reason.

دلا دل See under **داندل**

دل آرا (*delara*) ص. ۱. A sweet-heart. 2. Beloved.

دل آرام - **دل آرام** (*delaram*) ص. ۱. Lovely; charming. 2. A sweet-

3. To advise or direct gently (*or* softly); to admonish.

A procuress, A.۱ (*dallaleh*) **دلاله**
a bawd. A female broker.

A procuress. **دلاله محبت**
[*Facetious or familiar.*]

1. Brokerage; A.P.۱ (*dallalee*) **دلالی**
business or fees of a broker. Ex.
His brokerage **دلالی او صد ریال میشود**
(*or* his fees as a broker)
amount(s) to 100 *rials*. 2. A dealer's
business.

To carry on **دلالی کردن ف. ل.**
the business of a broker, to broke.
To act as a commission agent.
To be a dealer.

دلام = *R. (delam)* **زوبین**
Valiant, **دلاور** (*delavar*) ص.

brave; bold. Syn. **دلوری** (*delavaree*)
Bravery, **دلوری** (*delavaree*)
valor, boldness. Syn. **دل آویخته** (*delaveekhteh*) = **دل داده**

1. Pleasant; **دل آویز** (*delaveez*) ص.
charming, attractive. Ex. **دلاویز گل**
2. Desirable; also, beloved. [O.S.]
Upon which the heart hangs.

Reasons, **دلایل** (*dala-el*) A.۱
proofs, arguments, demonstrations.
[Pl. of **دلیل** ج. دلیل]

1. Ena- **دل باخته** (*del-bakhteh*) ص.
mored with love. [O.S.] Having
lost-one's heart, or surrendered
it to love. 2. *R.* Intimidated, ren-
dered timid or heartless; discou-
raged. See **دل باختن** *under* دل

rubbing. 2. Barbery.

A razor (esp. one **تنگ دلاکی**
used by rubbers in baths).

A barber's shop. **دکان دلاکی**

Prov. **دلاکی را از سر کچل کسی یاد گرفتن**

[*Lit.*] To learn to be a barber by
practising on a bald head. [Said
of one who, during his novitiate
in any profession, is a nuisance
to those who are subject to his
practise].

A broker; **دلال** (*dallal*) A.۱
an operator; a middle-man. A
dealer. A commission agent. A
go-between, a matrimonial agent.
An auctioneer *R.*

A jockey, a **دلال اسب**
horse-dealer.

A bill-broker. **دلال برات**

Coquetry. **دلال** (*dalal*) A.۱

Indi- **دلالت** (*dalalat*) A.۱

cation; denoting; expressing. A
proof. A sign. An inference. Guid-
ing, guidance, directing. Gentle
advice; also, inducement.

1. To de- **دلالت کردن ف. ل. م.**
note, express, indicate. Ex. (a)
A verb denotes **فعل دلالت میکند بر کردن کاری**
an action. (b) **این حرف دلالت بر بی میلی او میکرد**
That remark indicated his
unwillingness or dislike.

2. To guide, lead, direct; show.
Ex. **I showed او را براه راست دلالت کردم**
him the right way; I directed
him to the right way. Syn. **هدایت کردن**

دل پیشه (*-peesheh*) = *R.* خاموشی
دل پیچه (*-peecheh*) = *Gripes*; also, *tenesmus.* See also **پیچش**
دلتنک (*-tang*) = 1. Sad; gloomy. Ex. چرا چنین دلتنک هستید.
 2. Lonesome, solitary. 3. Vexed, annoyed; hence, displeased, dissatisfied. Ex. You displeased me; you have made me sorry. *Syn.* **دلخور**
 4. Homesick. **دلتنک** کردن ف. م. To vex, offend; wound. Hence, to displease. To grieve, cause anyone to become sad; cause him to be despondent or gloomy.
دلتنک شدن ف. ل. یا م. ب. م. To be displeased; annoyed, vexed, etc.
دلتنک کردن (or become) sad. Gloomy, somber, **دلتنک** کننده as a house; close, dreary.
دلتنک برای وطن Homesick; nostalgic.
دلتنگی (*-tangee*) = 1. Gloominess, sadness. Grievance; offense. Homesickness.
دلتنگی برای وطن Homesickness, nostalgia.
دلتنگی کردن ف. ل. To pine; to show signs of homesickness or nostalgia. To be gloomy; grieved etc.
دلجو (*-joo*) = 1. Affable, trying to please. 2. Desirable, agreeable; charming. Ex. د جان فدای کلام دلجویت.

دل بازی (*del-bazee*) = 1. Rashness. Arbitrary, **دل بخواه** (*-bekhah*) = done at pleasure. Optional. *Syn.* **دلخواه** || **اختیاری**
دلبر (*-bar*) = 1. A sweetheart. 2. Charming, fascinating. Coquettish. [O. S.] Heart-ravishing, who steals away one's heart. See **دل بردن**
دلبری (*-baree*) = 1. Charm; glamor, fascination; coquettishness. [O.S.] Ravishing or captivating the heart. **دل بستگی** (*-bastegee*) = 1. Attachment; affection. Ex. آنچه نباید دل بستگی را نشاید. That which is of no endurance is not worth attachment (or love); that which is short-lived, should; not be much loved.
دل بسته (*-basteh*) = 1. Attached, devoted; fond, amorous. Ex. **دل بسته** اوست. He is attached to (amorous or fond of) her. 2. *R.* Addicted. See **دل بستن**
دل بند (*-band*) = 1. Attractive; fascinating, charming. 2. Beloved; darling. Ex. **فرزند دل بند**
دل بند (*del-band*) = *R.* **دول بند** = A turban. *Syn.* **عمامه & دستار**
دل پذیر (*del-pazeer*) = Agreeable; pleasant, desirable. Charming. [O. S.] Accepted by the heart.
دلپر (*-por*) = Angry; passively nervous. Sorrowful.
دل پسند (*-pasand*) = Agreeable, pleasant, desirable; admirable [O.S.] Admired by the heart. *Syn.* **دل پذیر**

To flatter oneself. To satisfy oneself. بخود دلخوشی دادن

Deeply vexed, sore-hearted. [O. S.] Having one's heart melted into blood. دلخون (delkhoon) ص.

1. Enamored (with love), having surrendered one's heart (to love); plighted (as two lovers). 2. A lover. Ex. « بهر سو دو دل داده ای » Everywhere (you will find) two plighted lovers. دل داده (dadeh) — ص. ۱.

A sweetheart, a mistress. [O. S.] One to whom another has given up his heart. دلدار (dar) ۱. ص. دلبر Syn.

Courageous. دلدار (۲) ص. Consolation, comfort. Syn. تسلی

To console, to comfort. دلداری دادن } ف. م. دلداری کردن }

Syn. تسلی دادن. Stomachache. دل درد (dard) — ۱. See & compare درد دل under درد

1. A hedgehog. دل دل (doldol) ۱. 2. Doldol, Ali's mule. ج. = دلا دل (daladel)

Wavering, staggering. دل دل (deldel) ۱. See also under دل

Waver- ing(ly), staggering(ly), hesitating(ly). دل دل کنان (konan) — ص. ق. Ravishing; charming; lovely. Coquettish. Orphic, as a voice. [O. S.] Seizing (or captivating) the heart. Syn. دلکش & دلربا (del-roba) ص.

Affability. دلجوئی (del-jooyee) ۱.

Caress; (marks of) kindness.

Caress; to comfort or console; show marks of kindness (to). Ex. اول مرا توبیخ نمود First he rebuked me, then he spoke to me kindly or affably. دلجوئی کردن ف. ل. م.

Desirable, just as one desires. Meet, fit. دلچسب (chasb) — ۱. دلچسپ (chasp) — ۱. ص.

1. Harsh, grating, rough. Ex. ۲. || صوت دلغراش Harrowing. Heart-rending, horrible. Afflicted, grievous; broken-hearted. دلخسته (khasteh) — ۱. ص.

1. Desire, wish, what one aims at; a beloved object. Ex. مطابق دلخواه او عمل کردم. I acted as he desired. 2. Pleasure; will. 3. Choice; option. بد دلخواه

At pleasure, at will. Annoyed. دلخور (khor) — ۱. ص.

Grieved. Indignant. Ex. از این حرف دلخور شد. He felt indignant (or he was grieved) at these words. Syn. رنجیده & متغیر

To fill with indignation. To grieve; to annoy. دلخور کردن ف. م.

Indignation; grievance; annoyance. Syn. رنجش دلخوری (khoree) — ۱. ص. Satisfied; content(ed). Merry, joyful. دلخوش (khosh) — ۱. ص.

Satisfaction. Joy(fulness); mirth. Flattery of oneself. دلخوشی (khoshee) — ۱. ص.

State of being enamored (with love). **دلشدهگی** (del-shodegee) ۱.

Loss of reason, as on account of excessive love.

دل شده - دلشده (shodeh) — ص.
Enamored (with love); bereft of reason (on account of excessive love).

Disappointment; grievance; affliction. **دل شکستگی** (shekastegee) ۱.
[O. S.] Broken-heartedness.

دلشکسته (shekaste) — ص.
Disappointed. Broken-hearted.
Afflicted, grieved.
Disappointing; **دلشکن** (shekan) — ص.
causing disappointment or sadness.
[O. S.] Heart-breaking.

Enlivened, exhilarated refreshed. **دلشکفته** (shekofteh) — ص.
دلشگفته (shegofteh) — ص.

Delightful, giving mirth or joy. **دلفروز** (ferooz) — ص.

Charming, ravishing (the heart). [O. S.] **دلفریب** (fereeb) — ص.

Alluring (or deceiving) the heart.

Charm, attractiveness. **دلفریبی** (fereebee) ۱.

Wounded at heart, sore-hearted; afflicted. Melancholy. **دلفگار** (fegar) — ص.

Heart-sore, affliction, distress. **دلفگاری** (fegaree) ۱.

The dolphin. **دلفین** (dolphin) G. ۱.

A cassock; a gabardine. A dervish's garment; **دلق** (dalgh) A. ۱.

Charm- (ingness). Coquettishness. **دلربایی** (d:rl-robayee) ۱.

Sore-hearted, wounded at heart. **دلربش** (reesh) — ص.

Agree-able, caressing the heart. **دلزدا** (zeda-y) (ی) — ص.

Vigilant, hearty and hale. **دل زنده** (zandeh) — ص. Ex. پیر مرد دل زنده.

Darkness. **دلیس** (dalis) A. ۱.
دلست (dalast) A. ۱. ظلمت تاریکی Syn.

دلستان (del-setan) = **دلبر**

Hard-hearted; cruel. **دل سخت** (sakht) — ص. Syn. سنگدل

Discouraged, demoralized, dispirited; despondent. [O. S.] Cold-hearted. **دل سرد** (sard) — ص. Syn.

Ant. دلگرم || مأیوس

Discouragement. Despondency. **دل سردی** (sardce) ۱.

Sore-hearted, deeply afflicted. Bereaved. **دلسوخته** (sookhteh) — ص.

[O. S.] Whose heart is burnt.

1. Sympathetic, compassionate, tender, feeling. **دلسوز** (sooz) — ص.

2. R. Heart-burning, touching, moving.

Sympathy, compassion, pity, tenderness. **دلسوزی** (soozee) ۱. Syn.

همدردی

To sympathize, compassionate, pity. Ex. **دلسوزی کردن** ف. ل.

He sympathized with the poor. **دلسوزی** میگرد

Happy, merry, bonny. Content(ed), satisfied. **دلشاد** (shad) — ص.

Displeased, دلگیر (del-geer) م.
 indignant; annoyed. Syn. دلخور
 Indignation, دلگیری (—geeree) ا.
 displeasure. Syn. دلخوری
 Despondency; discouragement. دلمرده (—mordegee) ا.
 Despondent, دلمرده (—mordeh) م.
 low-spirited, dejected; discouraged. مایوس و افسرده Syn.
 ۱. Gelatine. دلمه (dalameh) ا. م.
 Jelly. Curd. Any coagulated substance. Fresh cheese R. 2. Coagulated. To coagulate. دلمه شدن ف. ل.
 Med. Chondroma, دلمه غضروفی
 a cartilaginous tumor.
 Stuffing; دلمه (dolmeh) ت. ا.
 fruit, etc. stuffed with forcemeat or farce. Ex. دلمه کدو squash stuffed with forcemeat.
 Agreeable, desirable, admirable; pleasant. دلنشین (del-neshin) م.
 Fit, suitable, meet. Syn. دلچسب
 Uneasy, دل نگران (—negaran) م.
 anxious, unquiet.
 Uneasiness, inquietude, anxiety. دل نگرانی (—negiraneh) ا.
 Tender, دل نواز (—navaz) م.
 kind, affable. Soothing (the heart)
 A bucket. دلوا (dalv) ا. ا.
 Astr. The sign Aquarius. Hence, the eleventh month of the solar year, in recent years replaced by Bahman, which see in the vocab.
 ۱. Anxious, دل واپس (del-vapas) م.

shreds.
 A marten. دلقی (dalagh) A.P.
 [From Persian دله]
 دلقی پوش (dalgh-poosh) ا. م.
 (One) clad in shreds; a dervish.
 A vagabond. An impostor.
 Rubbing. Massage. دلک (dalk) ا.
 Friction. See دلاک
 ۱. Fascinating, charming, winsome; attractive. دلکش (del-kash) (۱) م.
 Orphic, as a voice. Ex. آواز دلکش ||
 ۲. Agreeable; pleasant. [O.S.] Attracting the heart.
 A note or tune in دلکش (۲) ا.
 Persian music resting greatly on the dominant.
 دلگداز (—godaz) = دلخراش
 Heavy-hearted, دلگران (—geran) م.
 despondent. Displeased, annoyed.
 Despondency, دلگرانی (—geranee) ا.
 heavy-heartedness. Indignation; displeasure.
 Encouraged; دلگرم (—garm) م.
 assured. Animated. Ant. دلسرد
 Encourage- دلگرمی (—garmee) ا.
 ment; assurance; tranquility. Animation.
 Pleasant, دلگشا (—gosha) م.
 exhilarating, دلگشایی (—goshay) م.
 exhilarant. Ex. (a) باغ دلگشا a pleasant garden. (b) نسیم دلگشا a refreshing or exhilarating breeze. [O. S.]
 Expanding the heart.
 Pleasantness, دلگشایی (—goshayee) ا.
 state of being exhilarant.

brave or heroic deeds. عملیات دلیرانه

Bravery, دلیری (deleeree) ۱.

valor. Intrepidity; courage. Heroism.

Syn. مردانگی و شجاعت

To show دلبري کردن ف. ل.

courage or bravery; to act as a hero.

Walking heavily. A. ۱ (daleef) دلیف

دلیل (daleel) A. ۱ [ج. دلائل (dala-el)]

1. A proof, reason, argument. Ex.

(a) دلیل اینکه آنجا رفتید چه بود What was the reason you went there? (b)

دلیل ندارد این حرف را بزنم There is no reason why I should say that.

Syn. جهت و علت

2. A guide. Ex. «دلیل راه تو باشد» That

will be (may be) a guide for thy way. Syn. راهنما

For what reason? Why? بچه دلیل

For the (simple) بدلیل اینکه (با آنکه) reason that, باین دلیل که

because, for.

The reason is that. دلیلش این است که

The reason is دلیلش دو چیز است twofold, there are two reasons for it.

That این دلیل نمی شود (لازمه اش این نیست) does not follow.

A clincher, a دلیل قاطع clinching argument or proof.

To give reasons; اقامه دلیل کردن
to raise an ar- دلیل آوردن
gument.

By reason of; بدلیل

on account of.

With reason, با دلیل

uneasy, restless. Ex. دل دیر آمد

2. Home-sick. 3. Concerned.

Uneasiness, دل واپسی (-vapasee) ۱.

anxiety, restlessness. Home-sickness.

Concernment; preoccupation.

دل واز (-vaz) = دل باز

A marten. دلّه (daleh) ۱.

Also, a weasel. Met. A mean glut-

ton. [Used also attrib. Ex. او آدم

دله دزد See also دله ایست

A petty thief, دله دزد (-dozd) ۱.

a pilferer. See دله

Pilfering, دله دزدی (-dozdee) ۱.

filch.

A lion. دلهاث (delhas) A. ۱ شیر

Met. A brave person.

Cardiac, belong- دلی (۱) (-delee) ص.

ing to the heart. Syn. قلبی

Mad.

دلی (۲) ص. T.

A dili- دلیران (deleejan) F. ۱

gence, a (French) stage-coach.

A species دلیرجه (daleejeh) ۱.

of falcon, the kobez.

1. Brave, valiant; دلیر (deleer) ص. ۱.

intrepid, bold, audacious. Heroic.

Syn. شجاع || 2. A brave person.

A hero.

A bully, a دلیر دروغی

swashbuckler.

Overthrow- دلیر افکن (-afkan) ص.

ing the brave; very brave.

1. Bravely; دلیرانه (deleeraneh) ق. ص.

heroically; intrepidly. Ex. دلیرانه جست

2. Brave; bold; heroic || در وسط میدان

[never used for persons]. Ex.

See in the vocab.

The last breath, the last Ex. (a) تا دم آخر دم وایسین
 He held out to the last (moment). (b) در دم آخر at the last (moment).

Necessaries (of entertainment, etc.) دود و دم

The last breath. دم تسلیم

Resignation.

Dawn, morning. دم صبح

tide. Early (in the) morning.

The (miraculous) breath of Jesus. دم عیسی

A cold or bitter sigh (i. e. one which has no effect). دم سرد

All; all together. On the whole. از دم

To breathe (out). دم بر آوردن

To speak.

To retain one's breath; breathe in; become silent. دم در کشیدن
 دم فرو بستن
 دم نگاه داشتن

Syn. خاموش شدن. دم بستن

To (begin to) talk. دم بگفتار زدن

1. To breathe. دم زدن ف. ل.

Syn. 2. To speak. نفس کشیدن

Ex. (a) در آنوقت هیچ دم نزد

time he remained silent (or he

did not utter a word). (b) اینها جزئی است

These are trifles; دم از چیزهای بزرگ برون

talk of greater things.

2. To boast; to pretend. Ex. فلان کس

Such a one pretends to

be wise, he speaks of wisdom

reasonably.

Reasonable; مقرون بدلیل
 supported by a proof.

[Note 1. Another pl. of دلیل in the sense of 'reason or argument' is ادله *adelleh*].

[Note 2. In the sense of "guide" the word دلیل takes for its pl. ادلاء *adella*].

1. Breath, Ex. دم (۱) (dam)

2. Bellows. Syn. نفس || دم آخر

Ex. دم زرگری a goldsmith's bellows.

3. Instant, moment. Ex. در ایندم که

لحظه آن Syn. || عالم همه زان ما است

4. A smell, a scent; also, a perfume or sweet odor. See بو || 5.

Edge; also, a blade. Ex. دم شمشیر ||

6. A point or tip. Syn. انوک || به

7. Mouth; opening. Syn. دهنه || 8.

Suffocating gas; choky air. Ex. (a)

There is suffocating

gas in this well. (b) امروز هوا دم دارد

To-day the weather is sultry or

choky. 9. A draught or drink. Ex.

10. Boasting, pride. Syn. لاف || دمی آب

11. Incantation

(esp. by the effect of one's breath);

conjuraction. Syn. افسون || 12.

Delusion, seduction, fraud. Syn.

13. Life. 14. R. A poetical

meter.

Moment by moment; دم بدم

every moment, incessantly.

Every moment, at هر دم

every instant, incessantly.

Blood. دم (dam) A. ۱ (۴) = خون

[Syn. خون. دم = دماء (dema)]

سفک دم = خونریزی

See in the vocab. نرف الدم

Tail. دم (dom) ا

1. A whip or lash. دم گاو

2. Bot. Yellow mullen.

[O.S.] An ox's tail.

Tailless; acaudate. بیدم

To wag the tail. دم تکان دادن

[Used also face- دم جنبانیدن

tiously in the case of grateful persons].

Colloq. or دم روی کول گذاشتن و رفتن

slang. To depart, to go away

without saying a word, after

being put to shame or con-

vinced.

To cause a دم کسی را از جایی کردن

person to be dismissed of his

position definitely.

1. = دم dam. دم (dama) ا

2. Asthma. See دم آور

دماء (dema') [See under دم No. 4]

دمادم (damadam) ق. ص. = دم بدم

1. At every moment; frequently;

also, incessantly. Ex. دم بدم باده میغورد

2. Frequent; successive; incessant.

Ex. successive or in-

cessant drinking. Syn. بیابی

1. Perdition, ruin, A. ۱ (damar) دم

destruction. Syn. || هلاکت

2. Ran-

cour, desire of vengeance.

To destroy; دم بر آوردن از

extirpate; overthrow.

(or of necessity of being wise).

To live (fast), دم شمردن

to pass life. [O.S.] To count one's breaths,

1. To infuse or دم کردن ف. م.

steep. Ex. چای را دم کن

2. To stew;

to give gentle heat to, after boiling,

until cooked or prepared; esp. in

the manner that the Persian پلو

pilau is cooked.

1. To be infused, دم کشیدن ف. ل.

steeped, or prepared, as tea. Ex.

2. To be چایی هنوز دم نکشیده است

cooked by gentle heat or vapor;

to be stewed, as rice food.

To accom- دم گرفتن (۱) ف. ل. م-

pany; to sing the accompaniment.

See دم گیری

To become sultry دم گرفتن (۲)

or choky, as air.

To massacre. از دم شمشیر گذراندن

The present دم می را غنیمت است

moment must دم غنیمت است

be appreciated.

To grease any دم کسیرا دیدن

one's palm, oil his hand; bribe

him, square him.

Near, by, at. (۲) ح. ا. (dam'eh) دم

Ex. at the door; also, out-

side the door.

At hand, nearby. دم دست

[Note. This is originally a con-

traction of the phrase || در دم

See دم No. ۱.]

See under دمیدن (۳) (dam) دم

one is prosperous or thriving; he is well-to-do, he is rich enough.
2. He is well (*or* in good condition).

He is hollow- دماغش خشک است
brained (*or* brainless).

See in the vocab. بیدماغ
بد دماغ

دماغ فروختن = دماغ بالا گرفتن
What does he think?
چه در دماغ دارد؟

To refresh oneself by drinking (wine).
دماغ (بادماغي) تر کردن

Met. An intrusive or troublesome person, a bore. *Syn.* سرخر
Prosperity, thriving, being well-to-do.
دماغ چاقی (—chaghee) A.P.

Proud, A.P. (—dar) ص.
arrogant, vain. *Syn.* باد داره متکبر

1. A cape; A.P. (damagheh) دماغه
a promontory. See رأس || 2. The
bow (of a ship). 3. The horn (of
an anvil). 4. The cheek (of a door).

Geog. Cape of دماغه امید صالح
Good Hope.

1. Cerebral, A.P. (demaghee) دماغي
pertaining to the brain. Ex.
cerebral arteries. 2.
Nasal. See دماغي تو

A. (damol-akhaveyn) دم الاخوين
Dragon's-blood. *Syn.* خون سیاووشان

1. A drum, دمامه (damameh) A.
a kettle-drum. *Syn.* طبل و کوس ||

2. A small trumpet. *Syn.* نفیر و کرنا

To take complete vengeance on a person.

1. The brain. A. (demagh) دماغ
Syn. مخ و مغز || 2. The nose [in
this sense pronounced *damagh*].

Syn. بینی || *Fig.* (a) Vanity, pride;
(b) Strong inclination, penchant
[Fr.]; also, talent or aptitude. Ex.
I have no penchant
or talent for that. *Syn.* شوق و تمایل

(c) Disposition, condition;
mood. *Syn.* حال

Anat. Cerebellum. دماغ صغیر

Anat. The brain, the encephalon.
دماغ کبیر

Med. Encephalitis; phrenitis.
ورم دماغ (کبیر)

The cerebrum: جرم دماغ
the encephalon.

Anat. Meninges. اغشیه دماغ

Med. Meningitis. ورم اغشیه دماغ
دماغ گرفتن = بینی پاک کردن

To blow one's nose.

To show pride, to boast.
دماغ بالا گرفتن (یا بردن)

To discourage or disappoint anyone.
دماغ کسیر اسوزاندن

He was discouraged or disappointed. He was
grieved or afflicted.
دماغش سوخت

He is haughty, proud, or arrogant.
دماغش باد دارد

Are you well (*or* in good condition)?
دماغ شما چاق است؟

1. Such a فلان شخص چاق است

دم جنبانك (dom-jombanak) ۱.

Zool. A wagtail.

1. Tailed. دم دار (—dar) ص. ۱. having a tail. See دنباله دار || 2. R. A rear-guard.

ستاره دم دار = ستاره دنباله دار

1. Choky, suf- دم دار (damdar) ص. ۱. focating, having suffocating gas inside; stifling. Ex. این چاه دم دارد || 2. Edged; also, pointed.

Long-tailed. دم دراز (dom-deraz) ص. ۱.

دمدمکی (dam-damakee) = دمدمی

1. Clamor, noise, دمدمه (—dameh) ص. ۱. disturbance. 2. Slyness, craftiness; deceit, fraud. 3. A redoubt. 4. (Noise of) a drum; a kettle-drum. 5. Fig. Rumor; fame.

دمدمی (damdamee) { ص. P.A. دمدمی مزاج (—mezaj) }

Irresolute, unsteady, freaky, capricious, whimsical, crotchety, fickle. Prostrate; دم (damar) { ص. ق. دمرو (damaroo) } flat, prone. Ex. دمرو خوابیدن to lie prostrate.

A lying on the face. — ۱.

Colloq. دم ریز (domreez) ق. ص. ۱. Uninterruptedly, continuous(ly), successive(ly).

A confidant. دم ساز (dam-saz) ۱.

A companion or friend.

1. Intimate; to whom secrets can be confided. Ex. رفیق دم ساز || 2. Mus. Harmonious. Ex.

دو صدای دم ساز

Intimacy. دم سازی (—sazee) ۱.

See under دمل

دمامل

Swift. Strong. دمان (۱) (daman) ص.

powerful. Terrible. Ex. بیل دمان

Time.

دمان (۲) ۱. = زمان

Blowing.

دمان (۳) ص = دمنده

Asthmatic.

دماور (dama-var) ص.

Demavend:

دماوند (—vand) ۱.

(a) an extinct volcano, the highest peak in the Elburz range; (b) a town and district near same mountain.

Tail.

دمب (domb) ۱.

Syn. دنبه (dom). See

A flatterer.

دم باز (dam-baz) ۱.

A coxer or wheedler.

Flattery,

دم بازی (—baze) ۱.

coaxing, wheedling. Syn. ریشخند

دمبال (dombal) = دنبال

Bobtail(ed), دم بزیده (borecdeh) ص. ۱.

curtailed, docked. Fig. (a) Cunning, sly. (b) Mischievous, wicked.

Silent.

دم بسته (dam-basteh) ص. ۱.

Kept (or forced to be) silent.

Astonished, amazed.

دمبلیچه (domboleecheh) = دنبلیچه

دمبه (dombeh) = دنبه

1. In- دم پای (dampayee) ص. ۱.

tended for outdoor wear, as slippers.

slippers. 2. Slippers.

دم پخت - دمپخت (dampokht) { ۱.

دم پختك (dampokhtak) }

A kind of pilaw or rice food.

Pliers.

دم پن (dam-pahn) ۱.

Extortion.

دمجا (damaja) { ۱.

Bribe.

دمه جار (dameja) }

Colloq. دم کلفت (*dom-kolof*) ص.
or slang. Influential; powerful.
 [O. S.] Thick-tailed.
 Parson's nose. دمگاه (—*gab*) ا.
 rump of a bird, etc.
 A forge. دمگاه (*dam-gah*) ا. = کوره.
 1. Suffocating. دم گرفته (*gerefteh*)—ص.
 2. Putrid, as a hide.
 Stifling, دمگیر (۱) (*dam-geer*) ص.
 suffocating; choky. Sultry. *Syn.*
 دم دار
 One who accompanies. دمگیر (۲) ا.
 another in singing or playing.
 Accompaniment. دمگیری (۱) (*—geeree*) ا.
 To accompany; دمگیری کردن ف. ل.
 to play or sing an accompaniment.
 A boil; دم (*dommal; domal*) ا.
 a furuncle. An abscess or imposthume. [ج. = دمامل (*damamel*)]
 A thrombus or thrombosis; a دم خونی {
 دم دوی {
 hematocele or hematoma.
 A furuncle. دم جلدی
 Flattery; دم لابه (*dom-labeh*) ا.
 fawning [O. S.] Imploration by wagging the tail. *See* لابه
 [Contraction of دامن (*daman*)]
 Traces of دم (۱) (*deman*) ا.
 habitation or encampment. Dung-heaps. [Pl. of *damnat* دمنه (۱) ج.]
 An ash-hole; دمنه (۱) (*damaneh*) ا.
 a blast-hole in a furnace,
 دمنه (۲) (*damaneh*) = دمنه (*demneh*)

Companionship. Harmony.
 دم سرد (*damsard*) ص. ا. (One)
 whose words are not impressive.
 دم سیاه (*domsiyah*) ا. A variety
 of rice in Guilan. [Used also
 attrib. Thus برنج دم سیاه]
 دم سبزه (*domseejeh*)
 دم سبزه (*domseecheh*)
 دم ش (*damesh*) ا. Blowing;
 insufflation. Breathing. Effervescence R. [Verbal noun from دمیدن]
 دمشق (*demeshgh; -mashgh*) ا. ا.
 دمشق الشام (*—osh-sham*)
 Damascus.
 دمشقی (*demeshghee*) ص. ا.
 1. Of Damascus, Damascene. 2.
 A native of Damascus.
 دم شناس (*dam-shenas*) ص. ا.
 Skilful (physician). Knowing, wise.
 دم (*dam'*) ا. Tear(s).
 اشك [ج. = دموع (*domooo'*)]
 [Note. This noun is used in Arabic as collective, a single tear being called *dam-at* دمعة]
 دمغ (*damgh*) ا. Wounding
 or piercing the brain.
 دم غازه (*dom-ghazeh*) = عصص
 دم قیچی (*dam-gheychee*) ا. Snips;
 scraps.
 دم کرده (*—kardeh*) ص. Infused,
 steeped, as tea. Stewed, cooked by
 gentle heat or vapor, as food.
 دم کش (*—kesh*) = دم گیر (۲)
 دم کشی (*—keshee*) = دم گیری
 دم کل (*dom-kol*) ص. Bobtailed.

Inflation. A breaking out; an eruption.

دمیدن (dameedan) ف. م. س.

[Imper. root = دم] 1. To blow.

Ex. زرگر دم را میزند The goldsmith

blows the bellows. 2. To insufflate,

to breathe upon. Ex. سپس دعایی خوانده

The he uttered a prayer

with which he insufflated me. 3.

To inflate, swell, distend. Syn.

باد کردن 4. To breathe (into).

Ex. خدا روح خود را بر آدم دمید God breathed

his spirit into man. 5. To ap-

pear, rise; show up. Ex. سپیده دمید

The dawn appeared. 6. To shoot,

sprout, grow; also, to bud.

Ex. سبزه می‌دمد The verdure is

shooting or growing. 7. To ascend,

to rise. 8. Fig. To puff up, show

pride, inflate with pride. Syn.

باد کردن 9. To break out, as

pimples, etc.

1. To fly بر دمیدن ف. ل. م.

into a rage. 2. دمیدن =

Blown. دمیده (dameedeh) ص.

Inflated. Insufflated. Puffed up.

Budded. [P. P. of دمیدن م. ا. م. از ف.]

A lapstone T. ۱ (dameer) دمیر

[O.S.] Iron. [سنگ دمیر sometimes]

دمیر آغاجی T. ۱ (-aghajee)

Bot. Ironwood.

A jar. A vat. A. ۱ (denn) دن

خمره & خم Syn. [ج. = دنان (denan)]

دن See under (denan)

دنایر See under دنایر

Demneh, name of the jackal (demneh) (damaneh) دمینه

that figures in the Kabbalah و دمینه

leeleh-o-Demneh or انوار سهیلی

Anvareh Soheili. By ext. (1) A jac-

kal; also, a fox. (2) A sly or shrewd

fellow.

See under دم (damnat) دمینه

Darkness, A. ۱ (domoos) دموس

obscurity. [Rare]

See under دم (damoogh) دموق

Hateful. A. ۱ (damoogh) دموق

F. & E. ۱ (demok-rat) دموکرات

A democrat. Syn. طرفدار حکومت ملی

Democracy. F. ۱ (-rasee) دموکراسی

1. Bloody; A. ۱ (damavee) دموی

hematic, sanguinary. Syn. || خونی

Ex. دمل دموی a thrombus; a hema-

tocele. 2. Plethoric. [Fem. = دمویه

damaviyyeh, reserved for fem. or

pl. nouns].

Bellows. دم (dameh) دم

See under دمجا دمه جا

دمی (damee') (۱) A. = دموی

A kind of rice food. (۲) (damee') A. ۱

Puffy, (damee') (۳) R. ص

inflated.

A moment, يك دم (dam'ee) =

a little while. A breath.

Geog. Dami- (demyat) دمیاط

etta, a city in Egypt.

1. Dimity. (demyatce) -ص.

2. Of Damietta.

Insufflation. (damecdegee) دمیدگی

what comes after. Ex. این حکایت دنباله دارد

4. A stalk; a stem. *Syn.* ساقه || دارد

5. A peduncle. 6. A flap or attachment.

The coma (of a comet). دنباله ذوزنب

The stern or poop of a ship. دنباله کشتی

Cue: the last words of a speech. دنباله کلام

Having a trail or tail; tailed. *Astr.* دنباله دار (— dar) س.

Fig. Protracted, long, lasting.

A comet. ستاره دنباله دار

Syn. ذوزنب

1. A one-headed drum, دنبیک (dombak) ۱.

used in orchestras, orchestral drum. تنبیک (tombak) ۱.

See دنبیک || 2. A bagpipe. ضرب و دنبیک

دنبیک زن = تنبیک زن

دنبیل (dom-bal) = دمل (domal)

1. Truffle. دنبیلان (— balan) ۱.

2. Testicles (of a sheep) used for roasting.

The fat at the coccyx of a sheep. دنبیلیچه (boleecheh) ۱.

The rump or parson's nose in a bird. The coccyx.

Fat (of a sheep's tail). دنبیه (beh) ۱.

Tail (of a sheep).

Bot. Guelder-rose. گل دنبیه

Cosy, cozy; snug. دنبج (denj) س.

Ex. گوشه دنبج

دند (dand) = دنده - دندانه

A tooth. دندان (dandan) ۱.

An incisor, a chisel-tooth. دندان پیش

See تنایا و دنبیه

Meanness, baseness, vileness. *Syn.* دنات (dena-at) ۱.

Syn. پستی

دنب (domb) = دم (dom)

Rear; back. دنبال (dombal) ۱.

Trail. *Syn.* عقب و دنبال - پی

To follow (the footsteps of); to track. To pursue.

Ex. هرجا میرفت او را دنبال میکردند. They

followed (or pursued) him wherever he went. *Syn.* دنبال کردن

تعاقب کردن

1. To follow anyone. دنبال کسی رفتن (یا آمدن)

2. To go (or come) along with anyone. دنبال من

Ex. Follow me; come along with me.

Behind, at the back. از دنبال ۱.

Ex. گربه از پیش و مرغ از دنبال. دنبال

The cat (was running) in front, and the hen behind.

The outer corner of the eye. دنبال چشم

The stern of a ship. دنبال کشتی

[*Note.* The word دنبال which is orig. a noun, mostly occurs as a prep. in ordinary conversation, meaning 'behind', but in this case with an *ezafeh*. Thus دنبال او

domba'leh-oo means 'after him, behind him'. The whole prepositional phrase would be دنبال در دنبال

(dar dombaleh) at the back of].

1. Trail, دنباله (dombaleh) ۱.

train. *Ex.* دنباله چرخ (a) || دنباله لباس (b)

2. A tail. 3. Continuation, sequel,

Caries of the teeth.	کرم خوردگی دندان	An eye-tooth; also, an incisor.	دندان خنده
Denticulation.	راسته (یا رشته) دندان	The incisors.	دندانهای ثنایا
Dentition.	نبت دندان	A canine(-tooth).	دندان کلبی
A dentifrice.	خمیر دندان	See ناب & انیاب	دندان بادام شکن دندان ناب
Tooth-powder.	گرد دندان	Canine teeth.	دندانهای انیاب
Dentine.	عاج دندان	A molar tooth, a grinder.	دندان آسیاب دندان کرسی دندان چارایا
Enamel.	مینای دندان	Molar teeth.	دندانهای طواحن
The fang or root of a tooth.	ریشه دندان بن دندان	The wisdom tooth.	دندان عقل (یا خرد)
A toothpick.	خلخال دندان	The milk-teeth.	دندان شیر دندان شیری
[O.S.] To sharpen the teeth. Fig. To prepare for revenge. To covet, or long for, anything.	دندان (بر چیزی) تیز کردن دندان (بر چیزی) تیز کردن دندان (بر چیزی) تیز کردن دندان (بر چیزی) تیز کردن	The husk of an elephant; ivory. See عاج	دندان فیل
To cease to covet or be greedy for anything.	دندان طمع را کشیدن	To bite with the teeth.	دندان زدن دندان گرفتن
Not to pay the least attention to any one after having ascertained his inefficiency.	دندان کسرا شمردن	To cut one's teeth (or a tooth), to teethe.	دندان در آوردن
To laugh. To fear.	دندان سفید کردن	Dentition, teething.	عمل دندان در آوردن
To bear patiently, to forbear.	دندان بر جگر گذاردن	An artificial tooth.	دندان مصنوعی (یا عملی) دندان دستی
His teeth are locked, as in epilepsy.	دنداناش کلبه شده است	A decayed, rotten, or carious tooth.	دندان کرم خورده
Sharp-toothed. Fig. Cruel.	دندان تیز (teez- ص.)	A loose tooth.	دندان لق
Toothache, odontalgia.	دندان درد (dard - ص.)	To stop a tooth.	دندان پر کردن
		To gnash, grate, or grind the teeth.	دندان بهم فشردن دندان قروچه کردن
	دندان ریخته (reekhteh- ص.)	To pull a tooth; also, to have one's tooth or teeth pulled.	دندان کشیدن
Edentated, toothless.	دندان ساز (saz - ص.)		
A dentist.	دندان سازی (sazeh - ص.)		
Dentistry.			

دندان شکن (dandan-shekan) ص.

Syn. دندان دندانه || To furnish دندان دار کردن ف. م. with cogs, to tooth. To notch.

دندان دندانه (dandaneh) ص. Ser-rate(d); dentate. Toothed, notched; full of teeth, cogs or notches. Jagged, as a saw.

دندانی (dandaneh) ص. 1. Dental, pertaining to, or produced by, the teeth. Ex. dental حروف دندانی letters. 2. Resembling the teeth (of a man or of a wheel); also, dentate.

دندش (dandesh) ا. Talking in the form of enigmas or allusions. Muttering to oneself.

دندنه (dandaneh) A.P. Muttering; grumbling. Syn. دند فر - من من. دند لند

دنده (dandeh) ا. 1. A rib.

Ex. || صلع Syn. || انسان دوازده جفت دنده دارد.

2. A gear; also, a cog. Ex. دنده چرخ ||

Syn. دندان

Floating ribs. دنده های آزاد

False or as- دنده های کاذب

ternal ribs.

True or sternal دنده های حقیقی ribs.

To gear, دنده دادن ف. م. ل. to put in gear.

1. That serves دنده اش نرم شود ا. him right! 2. Let him try it. Lit. May his rib be bruised.

Costal. دنده ای (ee) ص.

دنده ور - دندور (dandeh-var) ص. ا.

Knockdown, smashing, as an answer or argument. Ex. جواب دندان شکن

a smasher, a knockdown answer. A toothpick. دندان کاو (kav) ا.

Syn. خلال دندان

A tooth-drawer. دندان کش (kesh) ا. (—)

Forceps for pulling the teeth. دندان کن (kan) ا. (—) Syn. کلبشین

1. Covetous, greedy; also, stingy. دندان گرد (gerd) ص. ا. (—) Syn. طماع & آزمند

2. A skinflint; a covetous person. Suitable; دندان گیر (geer) ص. (—) desirable. Profitable, lucrative.

A dessert. دندان مز (maz) ا. (—)

Alms given to the poor in a feast or in Ramazan. دندان مز د (mozd) ا. (—)

Eroded. دندان موشی (mooshee) ص. (—)

Gnash-ding, or grinding, of the teeth. دندان قرچه (ghercheh) ا. (—)

[Often دندانه (ghoroocheh) دندان قروچه] 1. The tooth or cog (of a wheel). 2. The wards or notch (of a key). Ex. این چرخ (1) || دندانه کلید شکسته است (2) || ده دندانه دارد

3. The jag of a saw. Syn. کنگره

A cogwheel; چرخ دندانه

a gear-wheel. چرخ دندانه دار

1. Toothed, having cogs or teeth. Ex. چرخ دندانه دار

a cogwheel. 2. Notched. 3. Bot. Serrate(d); also, dentate. Ex. برگ گهای

of two stones; a clang or clank, also, a tingle.

[Note. When a **دنگ** (sense No. 1) is worked by the foot, it is called **پادنگ** but when it is operated by water, it is called **آبدنگ**].

Escapement **چرخ دنگ** (in a watch).

Stupefied; **دنگ** (۲) (*dang*) م. astonished. *Syn.* **منگ**.

To stupefy. **دنگ کردن** ف. م.

(Display of) pomp. **دنگ** (۳) (*deng*) ا. **دنگ** (*dang*) = (*dong*) **دنگ**

Equi- **دنگا دنگ** (*dangadang*) م. poised, placed in equilibrium. See **دنگ** No. 1.

An icicle. **دنگاله** (*dangaleh*) ا. **دنگاله** (*dangdaleh*)

1. One **دنگ کوب** (*dang-koob*) ا-م. who works by a flail or pestle.

2. Operated or threshed by a flail. See **دنگ** No. 1.

1. A cuc- **دنگل** (*dangel; dengel*) ا-م. kold. *Syn.* **دیوٹ** || 2. Hideous, abominable; also, awkward or disproportionate. *Syn.* **زشت**

1. One who **دنگی** (*dangee*) ا-م. separates rice from its husk by means of a pestle or flail. *Syn.* **دنگ کوب** || 2. Resembling a rice-seller's pestle. Worked by a lever-escapement R. [In the last sense it is preferably replaced by **پادنگ** (a lever-watch) rather than **دنگی**].

1. Vertebrate. [O.S.] Having ribs.

Ex. حیوانات دنده در || 2. A vertebrate animal. *Syn.* **ذیفقار** || *Ant.* **نا دنده در** غیر ذیفقار

دنده وران (*—varan*) ا. Vertebrate animals, the Vertebræ.

To mut- **دندیدن** (*dandeedan*) ف. ل. ter to oneself; to grumble.

[*Imper. root* = **دند**] *Syn.* **لذیدن** — من من کردن که فرقر کردن

Filth, impurity. **دنس** (*danas*) ا.

Filthy, **دنس** (*danes; dans*) م. impure. Vile, base, Rascal. *Syn.*

[ج. = ادناس (*adnas*)] کثیف و پست **دنع** (*dana'*) ا. Meanness.

A mindless or brutal person.

Mean, vile. **دنع** (*dane'*) م. *Syn.* **دانس** || See پست

Protracted **دنف** (*danaf*) ا. illness; a chronic (or severe)

disease. *Syn.* **مرض مزمن**

Suf- **دنف** (*danaf; danef*) م. fering from a chronic disease.

دنقر (*danghar*) = **شوره**

1. A pestle **دنگ** (۱) (*dang; deng*) ا. or flail (used for separating rice

from its husk); a threshing instrument. [Often **دنگ رزازی** i. e. the flail of the rice-sellers].

2. The fulcrum (of a lever).

3. The pivot (of a pair of compasses).

4. A lever-escapement, such as is used in lever-watches. See **پادنگ** ||

5. Equilibration; also, equilibrium.

6. Noise made by the collision

Fools have دنیا بکام ابلهان است the best luck. [Eng. prov.].

A.P. دنیا پرست (-parast) — ص

1. A worldly person; a mammonist. 2. Worldly, given up to the world; also, pleasure-seeking.

World- A.P. دنیا پرستی (-parastee) — ص
liness, mammonism.

1. Mammonish, worldly, cupid. Possessing address or tact. 2. A mammonist, a worldly person.

Mammon- A.P. دنیا داری (-daree) — ص
ism, worldliness, Address, tact.

دنیا دوست = A.P. دنیا پرست (-doost) — ص

Who دنیا دیده (-deedeh) — ص
knows the world, experienced; who has travelled all over the world. See جهان دیده

دنیاوی = A.P. دنیا یابی (-donyayee) — ص
(donyavee)

Fos- A.P. دنیا پرور (-daneeparvar) — ص
tering the ignoble. Ex. دنیا پرور

A.P. دنیا زاده (-zadeh) — ص

(One) who is of low birth.

To run دنیا دین (-daneedan) — ف. ل.
with alacrity (also, with frenzy or fury). [Imper. root = دد]

Ignoble. دنیا دینق (-daneegh) — ص

Parsimonious, unhospitable. [Rare]

Worldly, دنیاوی (-don-yavee) — ص

mundane; secular. Ex. دنیاوی

Syn. دنیاوی — آنت. جسمانی و دنیاوی

روحانی و آخرتی

دنیا = A.P. دنیا یی (-don-yee) — ص

Drawing near, دنیا (donovv) — ص
approaching. Baseness.

Joy; cheerful- دنیا (daneh) — ص

ness; also, a shout of joy. Presumption; also, pride. Petulance (on account of being fed up by idleness).

They begin to دنیا شان گیرد
make merry or rejoice.

1. Mean, base. دنیا (daneh) — ص

Ex. دنیاوی دنیا || Syn. || 2. Near, نزدیک

1. The world. دنیا (donya) — ص

Ex. دنیا در تمام دنیا مشهور است. 2. Mammon, worldly cares. Ant. عقبی

To be born. دنیا آمدن

To die, pass دنیا رفتن
away, leave this world.

To renounce دنیا کردن
the world. To live as a hermit.

An anchorite, دنیا تارک

a hermit, a recluse, A monk.

A nun. A female دنیا زن تارک

hermit.

This world and دنیا و عقبی

the next world; دنیا و آخرت

secular and spiritual matters.

Colloq. Lots of; دنیا یک دنیا یول

a great many. Ex. دنیا یول

of money.

Mammon. دنیا مال

The Old World. دنیا قديم

The New World. دنیا جدید

Prov. دنیا بس مرگ ما چه دریا چه سراب

When I am gone, come what will.

مؤثر واقع نشد No medicine was efficacious. *Syn.* دارو 2. R. A remedy.

Syn. چاره 3. *Colloq. or slang.* Spirits, brandy, etc.

[*Note. 1.* The pl. ادویه not only means 'medicines' or 'drugs', but 'spices' as well, in which case it is treated usually as sing. meaning 'a spice'. This fact necessitates the formation of the pl. ادویه جات 'spices' which after all is considered to be erroneous].

To take a medicine. دوا خوردن

To treat by medicine. دوا کردن ف. م-ل. To try medicine(s).

Compare مداوی کردن

To drug, to apply a medicine (on). دوا زدن ف. م.

A medicine (which is to be) used internally. دواي خوردنی

A medicine (which is to be) used externally. دواي مابدنی

A heal-all, a catholicon; a panacea. دواي عام دواي همه درد

A nostrum. دواي زنانگی

1. Irremediable. بیدوا

Syn. بیدچاره 2. Without any medicine [= بدون دوا].

[*Note 2.* Combinations designating the different classes of medicines, with regard to their general virtues, are to be looked for in the vocab. under the respective second elements, which, as a rule,

Compare دعوی & دعوا and apply the notes here also.

Two [preceding (do) ص. ش. a sing. noun]. *Ex.* دو کتاب

Both. *Ex.* هر دو غائب اند

Both are absent.

Both of. (hardo'yeh) هر دوی

Ex. هر دوی ما رفتیم Both of us went.

See in the vocab. دو بدو

Twofold; twice دو برابر

as many (as), twice دوچندان

as much (as). *Ex.* سال من دو برابر سال شما است

My age is twice as much as yours, I am twice as old as you (are).

[*Note.* A number of self-explaining compounds in Persian, beginning with دو as their prefix, have been omitted from the vocabulary. The English renderings for these words begin, as a rule, with bi-, di-, double-, or two-. The words so omitted are similar to the following].

Two-headed, دو سر - دو سره bicephalous. Mutual.

Bisexual. دو جنسه

Double-barreled. دو لول

Running, course; دو (dow) (۱) ا.

a run. A race. *Ex.* دو تند

To run. دو کردن ف. ل. = دویدن

To go running, بدو رفتن

to gallop.

See under دویدن (دو) (۲) دو

دواء (dava) (۱) A. [ج. = ادویه (advieh)]

1. A medicine, a drug. *Ex.* هیچ دوايي

months in a year. See دوازده گانه

P.A. ۱. (-sat-hee) **دوازده سطحی**
Geom. 1. A dodecahedron. 2. Having twelve surfaces.

P.A. ۱. (-zel-ee) **دوازده ضلعی**
Geom. 1. A dodecagon. 2. Having twelve sides or edges.

Twelve *ص.* (-ganeh) **دوازده گانه**
[only following a noun]; composed of twelve. Ex. *برج دوازده گانه* the twelve signs of the zodiac.

دوازدهم (*davaz-dahom*) *ص.ق.*
1. Twelfth. Ex. *حوت برج دوازدهم است*
2. In the twelfth place (or simply twelfth). [Usually *آنکه*]
دوازدهمی (*-dahomee*) *ص.ا.* (The) twelfth [never preceding the noun].
Ex. (a) *شاگرد دوازدهمی* The twelfth pupil. (b) *دوازدهمی از همه بهتر بود* The twelfth was the best.

دوازدهمین (*-dahomin*) *ص.ا.* (The) fifth [both preceding and following a noun]. Ex. *دوازدهمین جشن سالیانه* the twelfth anniversary.

A dozen. *R.* ۱. (-dahee) **دوازدهی**
See *دوجین*

A *A.P.* ۱. (*dava-saz*) **دواساز**
druggist, an apothecary, a chemist.
Pharmacy; *A.P.* ۱. (-sazee) **دواسازی**
pharmaceutics.

Pharmaceutic *علامات دواسازی*
signs.

A pharmacopœia. *کتاب دواسازی*
Having, *دو اسپه* (*do-asbeh*) *ص.*
or using, *دو اسپه* (*do-aspeh*) *ص.*

are adjectives. Thus: *درای مسکن* should be looked up under *مسکن*.
Beasts of *A.* ۱. (*davab*) **دواب**
burden. Cattle; stock. Reptiles *R.*
[Pl. of *dabat* *دابة* *ج.*]

An inkstand, *A.* ۱. (*davat*) **دوات**
inkpot, or inkwell. *Syn.* *آمه*
1. A lock- *A.P.* ۱. (-gar) **دوات گَر**
smith; also, an enameler or enamel-
elist. 2. *R.* One who makes ink-
stands.

1. Super- *ص.* (*do-atesheh*) **دو آتشه**
heated; overheated. 2. Double-
distilled, as some liquors.
Bread toasted or browned *نان دو آتشه*
in the oven; bread that has been
superheated.

A (child's) mat- *A.* ۱. (*davaj*) **دواج**
tress or bedding.

A.P. ۱. (*dava-khaneh*) **دواخانه**
A pharmacy, a drugstore, an
apothecary's shop; a dispensary.
Vertigo; *A.* ۱. (*davar; do-*) **دوار**
giddiness.

Revolving, *A.* *ص.* (*davvar*) **دوآر**
turning round, rotating. *Fig.* Chang-
ing, changeable; versatile.
The revolving fir- *چرخ دوار*
mament; i.e. the *فلک دوار*
versatile or changeable times.

An ancient *A.* ۱. (*davaree*) **دواری**
gold coin.

Twelve *ص.ش.* (*davazdah*) **دوازده**
[preceding a sing. noun]. Ex.
سال دوازده ماه دارد There are twelve

Syn. استحکام || 2. Endurance; continuance. *Fig.* Constancy; firmness. 3. Duration. *Ex.* این گل کم دوام است. This flower is of short duration.

Syn. مدت || 4. Persistence.

1. To last, wear, دوام داشتن } ف.ل.
be durable. 2. To دوام کردن }
persist or endure.

1. To endure (to stay). دوام آوردن
Ex. || 2. To آن نوکر در منزل ما دوام نیاورد. last.

See in the vocab. بادوام - بیدوام - پردوام
Continually. (*aladdavam*) علی الدوام
Running. دوان (*davan*) ص.

[*Pres. part. of* دویدن از ف.دویدن]
[*Note.* The word دوان is usually repeated. Thus دوان دوان means 'he came running'].

See under دواندن (۲) دوان
To cause دواندن (*davandan*) ف.م.
to run, دوانیدن (*davaneedan*)
to run *v.t.* *Ex.* اسب را دواندن to run
a horse. [*Caus. of* دویدن] [*Imper.* =
دوان *davan*]

دوازده = *R. (davanzdah)*
Poetical دواوین (*davaveen*)
books; literary works; poems.
Books. [Pl. of دیوان]

See under دواهی
1. Circles. دوائر (*dava-er*)
2. Departments, administrations.

Ex. دوائر دولتی تعطیل است.
Medicinal. دواهی (*davayee*)
1. Again, دوباره (*do-bareh*) ق.ص.

two horses. *Fig.* Express, expeditious, quick.

Very quickly. ق.

A carriage and درشکه دواسته
pair.

A.P. ۱ (*dava-shenas*) دوا شناس
A pharmacologist.

A.P. ۱ (*-shenasee*) دوا شناسی
Pharmacology, pharmacognosy.

A drug- *A.P.* ۱ (*-foroosh*) دوا فروش
seller.

See under داعی دواعی

A strap or دوال (*daval*)
thong. A belt. A stirrup-leather.

A skin or hide. Fraud, deceit. A
sword R.

A leathern belt. دوال کمر

A (leathern) دوال شمشیر
sword-belt.

1. Deceitful. دوال باز (*-baz*) ص. ۱.

2. A cheat, a deceitful person.

Syn. دغا باز

Deceitfulness. دوال بازی (*-baze*) ۱.

دو الک = دواله

Bot. Tree- دواله (*dovaleh*) ۱

moss, lichen. *Syn.* اشنه

Med. Varix, دوالی (*davalee*) ۱

a varicose vein. [Orig. pl. of داله
dalieh, but used as sing.]

Cirsocele. دوالی بیضه

Varicocele. دوالی ضغن

1. Durability, دوام (*davam*) ۱

durableness, solidity, strength,

lastingness. *Ex.* این پارچه دوام ندارد. This

stuff is not durable or strong.

A mischief-maker. [also درهم زن] **دوبهمزنی** (*do-behamzanee*) ۱.

Mischief making.

Insincere, **دوبل** (*doobal*) ص. false.

A couplet, P.A. ۱ (*-beytee*) **دو بیتی**

See رباعی || See also بیت

Diplopia, **دو بینی** (*-beenee*) ۱. strabismus.

1. Two-footed. **دو پا** (*-pa*) ص-ق-۱.

2. A biped. 3. With two legs or feet.

Biped; a two-footed **حیوان دو پا** animal; i.e. man.

1. Two-legged. **دو پایه** (*-payeh*) ص.

2. Bicuspid. Ex. دندان دو پایه ۳. **دو یا** ۳.

Double. **دو پشته** (*-poshteh*) ق.

Ex. دو پشته سوار شدن to ride double.

Having two **دو پوسته** (*-poosteh*) ص.

layers; of double thickness. Having

two shells or skins. Shelled twice;

having both of its shells or

husks removed.

دو پیکر (*-peykar*) ۱. Astr. The

Constellation Gemini. Syn. جوزا

دو تا (۱) (*-dota*) ص. Doubled; bent,

curved. Ex. پشت دو تا

To be bent, or doubled. **دو تا** شدن

دو تا (۲) (*-do'ta*) ص.ش. Two

[used without a noun]. Ex.

I have one book; من يك كتاب دارم او دو تا

he has two.

Folded twice. **دو تاه** (*-tah*) ص.

See also دو تا No. 1.

1. Binary; **دو تایی** (*-ta'ye*) ص-ق-۱.

once more. Mus. Bis; encore.

Ex. Write that again. اينرا دوباره بنويسيد.

Syn. مجدداً || 2. Second. Ex. **دوباره**

3. Double-distilled.

[Note. Numerous English verbs

beginning with the prefix *re-*, and

indicating repeated action, are

translated into Persian merely by

using the corresponding main verbs

and prefixing same by دوباره which

is the equivalent of the English

prefix *re-*. Thus, 'reestablish' and

'recapture' mean respectively.

دوباره دستگیر کردن & دوباره برقرار کردن

دو بال (*-bal*) ص. Dipterous,

two-winged. **دو باله** (*-baleh*) ص.

دو بالان (*-balan*) ۱. Zool. The Diptera.

دو بایک (*-bayak*) ۱. Gam. Deuce-ace.

دو بدو (*-bedo*) ق. ۱. Two by two.

Ex. شاکردان دو بدو بیرون رفتند

2. Tête-à-tête, in private. Ex. دو بدو حرف میزدند

1. Twofold, **دو برابر** (*-barabar*) ص.

double; twice as many, twice as

much. Ex. درس امروز دو برابر است

2. [Read with an ezafeh]. Twice as

many (or as much) as, double

[used as a prep. Ex. کتابهای او دو برابر

His books are twice

as many as mine.

دو برگه (*-bargeh*) ص. Bot. 1. Bifol-

iate. 2. Bipetalous, as some flowers.

Doubtful, P.A. ص. **دو بشک** (*-beshak*)

having two minds.

دوبه (*-doobeh*) ۱. A barge.

دو بهمزن (*-do behamzan*) ۱.

with certain difficulties.

2. To be involved or entangled.

Syn. گرفتار شدن

To involve, دوچار کردن ف.م.
put in difficulties, place in a bad
plight.

Gam. Double fours. ۱. (۲) دوچار
دوچار

A bicycle. ۱. (-charkheh) دوچرخه

A (two-wheeled) cart. [O. S.]

Having two wheels.

A motor دوچرخه موتور (یا آتشی)
bicycle.

دوچرخه سواری (savaree -) ۱.

Cycling.

To ride دوچرخه سواری کردن ف.ل.
a bicycle; to cycle.

دوچشمه (۱) (cheshmeh -) ص.

Binocular, intended for use by
both eyes at once.

A double opera- دوربین دوچشمه
glass, a binocular.

The sun and the دوچشمه (۲) ۱.
moon, or day and night.

A mansard roof. ۱. (-challeh) دوچله

دوچند (—chand) { ص.ق.

دوچندان (-chandan) {

Two-fold; double. Twice as many
or as much. Syn. مضاعف و دوبرابر

Having two دوچوبه (-choobeh) ص.
poles or masts; two-poled.

دوچار (—chahar) = دوچار

A large tree. A. ۱. {
دوچ (dowh)
دوچه (dowheh)
دوچه (dowhat)

consisting of two. || Dual, duplicate.

2. Two together, one with the
other; tête-à-tête. Ex. دوتایی باهم حرف میزدند

1. A mon- دو تخمه (-tokhmeh) ص.
grel. 2. Of two breeds.

دو تر که (-tarkeh) = دوپشته

Shellac, seed-lac. ۱. (dooj) دوچ

P.A. دو جانبه (-janebeh) ص.ق.

1. Reciprocal, two-sided. 2. Re-
ciprocally.

P.A. دو جزئی (do-joz-ee) ص.

Binary. Bipartite.

P.A. دو جمله ای (do-jomle-ee) ص. ۱.

Alg. (A) binomial.

P.A. دو جنسه (-jenseh) ص.

Bisexual. Consisting of two species.

Compare دو تخمه

A dozen. ۱. (dojin) دو جین

Ex. يك دو جين مداد a dozen (of) pencils.

[Corruption of E. dozen or F.
douzaine].

دوچار (۱). دوچار (dochar) ص. ۱.

1. Meeting; having met or en-
countered. See دوچار شدن || Entan-
gled; involved, facing or having
faced difficulties. 2. A sudden en-
counter, a meeting together [the
idea being that when two persons
meet, two eyes become four, as
is indicated by the literal mean-
ing of the word].

1. To meet, دوچار شدن ف.ل.
encounter, come across (with).

Ex. (a) در خیابان با هم دوچار شدیم We met
each other in the street (b)

با بعضی اشکالات دوچار شد He met

stitched. 2. Ready-made. Ex. لبس [ا. م. از ف. دوختن] P.P. of دوخته ||

1. Smoke. Ex. دود (۱) (dood)

3. || 2. Steam. Syn. بخار || دود بخاری Breath. 4. A sigh. Syn. دم

1. To smoke, ف. ل. دود کردن (۱) || to give off smoke. Ex. بخاری دود میکند

2. To steam.

To turn to دود کردن (۲) ف. م. smoke; i.e. to dissipate or waste. Ex. اموال پدر را دود کرد

To breathe smoke or دود خوردن smoky air. To undergo fumigation.

1. To fume or دود دادن ف. م. ل. fumigate. To subject to steam or smoke. 2. To smoke, to emit, smoke. دود شدن ف. ل. To pass off, as smoke. To end in smoke. See دود کردن No. 2.

Lamp-black [دوده] or دود چراغ lamp-smoke. Met. Laborious study, burning the midnight lamp.

To burn the دود چراغ خوردن midnight lamp.

A sigh; a bitter دود دل {
sigh. دود آه {

[See under دم No. 1.] دود و دم
Vanity. دود دماغ

He was دود از کله اش بلند شد stupefied.

A worm. Syn. کرم دود (۲) {
[deedan] دوده (doodat) { [ج. دیدان]

Smoke-like; دود آسا (doodasa) ص

The creative P.A. (doharf) دو حرف کن word, the two creative letters کن kon; i.e. 'Be thou'.

P.A. { (do-harfee) دو حرفی
(do-harfeh) دو حرفه

Biliteral, composed of two letters.

Ex. کلمه دو حرفی a biliteral word.

Furze. Soil, دوخ (dookh) ۱.

earth. Sterile ground. A bald head.

Baseness; abject- A. (dowkh) دوخ
ness. Giddiness.

دو خال (dookhal) = دو کور

A stitch. دوخت (dookht) ۱.

Sewing. [Orig. the p. of دوختن; i.e. he, she sewed].

To stitch, to دوخت گرفتن ف. م.

sew up or together. Ex. این دو درز را باهم دوخت گرفت He stitched the seams together. || To tuck, to overcast; to oversew.

[Imper. دوختن (dookhtan) ف. م.]

root=دوز ۱. To sew. Ex. خیاط میخته ای.

The tailor sewed (or made) a coat for me. 2. To stitch together. See دوخت گرفتن || 3. Fig.

To fix. Ex. چشم خود را بجیزی دوختن To fix one's eyes on (or upon) something.

To sew up, بر دوختن ف. م.

See also دوختن

To cover or close دیده بر دوختن one's eyes.

To acquire or دوختن (۲) ف. م.

amass. See اندوختن

دوخته (dookhteh) ص. ۱. Sew n

دود گر فته (*dood-gerefteh*)
covered with soot.

دو دل (*do-del*)
دودله (*do-deleh*)

nded. [O. S.] With two

دودلی (*do-delee*)
n, in- uncertainty; hesitation.

دودم (*-dam*)
edged. 2. Ancipital.

دودمان (*doodman*)

۱ tribe. Lineage. Syn.

خاندان

دودمه (*-dameh*)

دودندانیه (*dandaneh*)
o teeth or cogs.

دودو (*dodo*)

دوده (*doo-deh*)

A family or tribe. Syn.

دوده (۲)
دوده (*doodat*)

دودی (۱) (*doodee*)

smoke-like; of the color

دودی کردن ف.م.

bloat, as herring. To
To smoke.

ماهی دردی

دودی (۲) س.ا

. Med. Peristaltic. Ex.
peristaltic motion.

دور (*door*)

خانه من بمدرسه دور است

x. (a)

resembling smoke or steam.

Smoky; دود آلود (*doodalood*)

smoked. Syn. دودی

دود الحریر (*doodol-hareer*)
دود القز (*doodol-ghazz*)

Silkworm. Syn. کرم ابریشم

دود آهنگ (*doodahanj*)
دود آهنگ (*doodahang*)

1. Chimney. 2. Something placed
over a lamp to gather smoke or
soot.

دودخوار (*dood-khar*)
دودخور (*dood-khor*)

ker. A stoker. A chimney. [Rare]

دودر (*do-dar*)

Having two doors or gates. Ex. خانه دو در
a house with two gates. Fig. The
world (as having two doors, i.e.
birth and death).

دودست (*-dast*)

Two-handed, bimanous. Ex. حیوانات دودست the bi-
manous animals, the Bimana;
i.e. man.

دودستی (۱) (*-dastee*)

Ceremoniously; politely. Ex. دودستی

2. Fig. With all
one's might. [O.S.] With two hands.

دودستی (۲) R.ا

A hard-fought battle. A kind of ewer with two
handles.

دودکش (*doodkesh*)

A chimney; a flue.

دودکش پاک کن (*-pak-kon*)

A chimney-sweeper.

دود گرفتگی (*dood-gereftegee*)

a distance, to be removed. 4. To go out (of sight). Ex. از نظر دور شد. He went out of sight. 5. To be banished.

Far and wide; دور و دراز
prolix. [O.S.] Far and long.

From a (or the) distance, دور از afar, from afar.

Saving your دور از جناب شما
reverence.

In his case هر چه بگویند از او دور نیست
it is very probable; you can make
all sorts of imaginations about him.

[ج. = ادوار] A. (dowr) دور (۱)

1. A cycle; turn, round; revolution.

Ex. (a) دور قمر the lunatic cycle.

(b) Whose turn is it? دور کیست؟

Syn. نوبت & گردش

2. Time; age; period. Ex. در دور آدم
in the time of Adam and Eve.

3. Perimeter or periphery; also,
circumference. Ex. دور آن چهار متر است

It is 4 meters round, the peri-
meter is 4 meters. 4. A round.

Ex. يك دور عرق a round of spirits.

5. Motion, movement. 6. An orb(it).

7. Fortune; also, change of for-
tune. 8. Generation. See & com-

pare دوره

Log. An argument دور تسلسل
in circle, a circle; cycle. A magic
circle.

Heavenly cycle; دور گردون
celestial sphere. دور فلک

Met. Changes or freaks of

My house is far from school. (b)
far (away) from land.

2. Away; out. Ex. از وطن دور away
from one's home (or native coun-
try). 3. Biol. Distal. Fig. (1) Im-

probable. Ex. دور نیست که برود He will
probably go. Lit., it is not impro-
bable (or it is probable) that he
will go. (2) Far-fetched, remote;
also, rare. Ant. نزديك || Syn. بعيد

1. To throw دور انداختن
away (or off); دور افکندن

discard, refuse. Ex. لباس کهنه خود را دور

He discarded (or threw away)

his old clothes. 2. To reject; also,

to abandon or proscribe. Ex. نمایش

و بازی را دور انداختند

To be thrown دور افتادن ف.ل.

away (or off); to be discarded.

To be rejected or abandoned.

To be separated, or kept away. ||

از مطلب دور افتادن

(or deviated) from the main sub-

ject; to wander in one's discourse.

1. To remove دور کردن ف.م.

to a distance, keep at a distance;

send away; banish. 2. To conjure

away. Ex. جادوگر اجنه را دور کرد

To keep at a دور داشتن ف.م.

distance. See also دور کردن

1. To go away; دور شدن ف.ل.

to get away. Ex. دور شو! Get away!

Get off! Begone! Avaunt! 2. To

keep out of the way; also, to

absent oneself. 3. To be kept at

sion دور سرت کردم is nothing more than an imploration or prayer].

1. Very دورادور (dooradoor) ص. ق. far. 2. Over a long distance, from afar.

Sour milk, دوراغ (dooragh) ا. curds.

1. Circulation دوران (davaran) ا. A. circulation of blood. 2. [==دوار==]. Giddiness, vertigo. 3. Cycle; revolution. 4. Period; time(s). 5. Vicissitude. [In the last three senses it is usually pronounced *dowran*]. Syn. گردش & دور (dowr).

To circulate دوران کردن (یا زدن) ف. ل. late, as blood. To be giddy, to turn round. Ex. سرم دوران می‌کند My head turns round.

To circulate; بدوران افتادن to fall into the circulation (of blood). To turn round, as the head.

Far- دوراندیش (doorandeesh) ص. sighted; provident.

Far- دوراندیشی (doorandeesh) ا. sightedness; providence.

A railway switch; also, the frog. دوراهی (dorahee) ا.

The point (in a سوزن دو راهی railway switch), the switch.

Bot. Pericarp. دوربر (dowrebar) ا.

A telescope; دوربین (door-bin) ا. a field-glass; an opera-glass.

fortune, vicissitudes of times.

1. To go round; دور زدن { دور گشتن } ف. ل. م. to ambulate.

2. To rotate or revolve. Ex. زمین گرداگرد محور خود دور می‌زند The earth rotates round its axis. 3. To head, to round. Ex. دهانه را دور زدند They rounded the cape; they went round it.

4. To cycle. 5. To prowl, to go about. Syn. چرخیدن & گردیدن To send round, دور گرداندن to carry around.

Environments, دور و بر surroundings.

All around. Ex. دور تا دور شاکردان دور تا دور ایستادند

Around, دور (۲) (dow'reh) ح. A.P. round; about. Ex. چه شخصی دور دنیا رفته است

Who has gone (a)round the world?

[Note. This دور is a brief form of the prepositional phrase در دور dar dow'reh, with دور considered as a noun. It means originally 'in the perimeter of'].

To surround دور چیز را گرفتن thing.

Around the head. دور سر

May I be sacrificed for thee! Lit., may I turn round thy head. [Before sacrificing an animal; say a bird, it is a custom to hold it in the hand and turn it round the head of the person for whom it is meant to be sacrificed. However the expres-

A landscape, ۱. **دورنما** (*door-noma*).
 a panorama. A stereoscope. [Commonly pronounced *doornama*].
 A panorama. دور نمای مسلسل
 A landscape. ۱. **دورنما ساز** (*-saz*).
 painter.

دور نویسی (*door-nevees*). ۱.

A telegraph. [*Recent*].
 Two-faced; **دو رو** (*doroo*) س.
 double-faced, bifacial. Having two
 façades. Opening on two sides. Ex.
Fig. Double-dealing *adj.*,
 deceitful; hypocritical, insincere.

Sweet brier rose. گل دورد
 گل دو رو به

Transiency. **دو روزی** (*-zee*). ۱.
دورو و دورنگ (*-odorang*) س.

Double-dealing *adj.*, wearing two
 faces; deceitful, hypocritical. *Syn.*
 مزور و دورو

دورو و دورنگی (*-odorangee*)

== دورویی

Double-faced, having two faces or façades;
 opening on two sides. *Syn.* دو رو

دوروی (*-rooy*) **== دورو**

دورویه (*-rooyeh*) **== دوروه**

Double-dealing; **دورویی** (*-rooyee*). ۱.
 duplicity; hypocrisy. *Syn.* ریا و تزویر

1. Review, **دوره** (*dowreh*). ۱.
 reviewing, recapitulation. Ex.

2. Period; برای دوره دروس يك هفته وقت داریم
 time; also, periodicity. Ex. (a)
 دوره مرض period of disease. (b)

دوره انقلاب period of revolution.

A telescope. دوربین نجومی

A field-glass; دوربین صحرایی

a race-glass. دوربین نظامی

A binocular; دوربین دو چشمه (یا دو چشمی)

a (double) opera-glass.

A camera. A kodak. دوربین عکاسی

A tachymeter. دوربین مساحی

Far-sighted, long-sighted. دور بین (۲) س.

Perspicuous.

Far-sightedness. **دوربینی** (*-beenee*). ۱.

Presbyopia, Prespicacity.

Presbyopia. دوربینی در اثر پیری

Somewhat **دور تر** (*-tarak*) س.

farther, a little farther. [Dim. of
 دورتر]

1. Far, distant. **دوردست** (*-dast*) س.

Syn. دور *door*. 2. Outlying. Ex.

قسمتهای دور دست شهر the outlying parts

of the city. 3. Out of reach. 4.

Secluded; also, solitary.

Remoteness. **دوردستی** (*-dastee*). ۱.

Bot. Hellebore. **دورس** (*dooras*). ۱.

Syn. خریق

1. A mongrel. **دورک** (*do-rag*) ۱- س.

2. Half-breed; of mixed blood.

Ex. اسب دو رنگ a half-breed horse.

A telephone. **دورگو** (*door-goo*). ۱.

[*Recent*].

Half-breed, **دورگه** (*-rageh*) س.

of mixed blood. Compare دو رنگ

Bicolor, having دو رنگ (*-rang*) س.

two colors. [O.S.] Hypocrite, double-

faced [more often دو رو و دو رنگ]

دورنگی (*-rangee*). ۱.

Double-dealing, hypocrisy.

in turns.

A hawk, **دوره گرد** (*-gard*) ۱. a pedlar.

Hawking, **دوره گردی** (*-gardee*) ۱. pedlery, pedlary.

1. Remoteness, **دوری** (*dooree*) ۱. distance (being distant). Ex.

بواسطه دوری راه آنجا نرفتم I did not go there on account of the distance (*or* because the way was so far).

2. Separation; absence. Ex. دوری یار ||

3. Avoidance, keeping aloof. *Syn.*

اجتناب

1. To keep aloof; دوری کردن ف.ل. از بدان دوری کن Avoid the company of the evil.

2. To be coy or shy.

To keep aloof, دوری جستن to avoid or shun.

A paten *A.P.* (*dowree*) **دوری** (۱) or patina. A tray.

Periodic(al); **دوری** (۲) *A.* intermittent. Ex. حرکت دوری سیارات

periodic motion of the planets. [*Fem.*== *dowriyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

An anniversary. *R.* سنه دوریه

دوز (۱) (*dooz*) [۱- امر از ف. دوختن]

Sew thou. [*Imper. root of* دوختن *dookhtan*, short for *be'dooz*, the usual form].

Sewing; [۲-۱. ف. از ف. دوختن]

sewer. [*Short for* دوزنده *doozandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. کفشدوز a shoemaker.

3. Generation; age. Ex. دوره بعدا کشفیات

The next generation will have greater discoveries. 4.

Set, series. Ex. يك دوره محله 5. Contour; perimeter; circumference. *See* محبط ||

6. Course. Ex. دوره تحصیلات آنرا تمام کردم I finished the course (*or* its course).

7. Cycle. *Syn.* دور 8. Tyre or

tire. Ex. دوره چرخ 9. A party in turns. Ex. يك شب دوره داریم. [In this sense often used as an adj.

Ex. مهیانی دوره 10. Ember.

دوره انتخابیه هشتم The eighth parliament.

Career; journey دوره زندگانی of life.

Incumbency. دوره تصدی

Ex. در دوره تصدی او during his incumbency.

Renaissance. دوره تجدید

1. To review, to دوری کردن ف.ل. run over. Ex. دروس خود را باید دوره کنیم ||

2. To sum up, recapitulate. Ex. حال همه نکات را دوره کنیم Let us now

sum up all the points. 3. To surround. 4. To quizz or mock.

Ex. 38&4 || 5. To bay, دوری او را دوره کردند

To serve round. دوری دادن (۱) They served چای را دوزه دادند the tea round.

To assign a lesson دوری دادن (۲) معلم بها دوره داد for review. Ex.

To carry around دوری بردن (for sale).

A party (*or* feast) مهیانی دوره

دوزیدن (doozeedan) = دوختن

دوزینه (doozeeneh) = دوزنه - نیش

Treading on the A. (dows) دوس ground. Furbishing or polishing (blades; mirrors, etc.).

Plaster. Shellac, (doos) دوس seed-lac.

1. Biennial. دوساله (dosaleh) ص.

Ex. || گیاه دوساله 2. Two years old.

Ex. (a) بچه دو ساله || (b) «می دوساله»

دوساندن (doosandan) ف.

دوسانیدن (doosan-edan) ف.

To glue, stick, cement. Syn. چسباندن

A friend. دوست (doost) ۱.

See & compare رفیق

A intimate friend. دوست صمیمی

A bosom friend. دوست جانی

A confidant. دوست دمساز (یا مجرم)

A seeming friend. دوست ظاهری

دوست نما

1. To love. دوست داشتن ف.

Ex. او را خیلی دوست دارم I love him (or

her) very much. 2. To like; to be

fond of. Ex. (a) این میوه را من دوست ندارم

I don't like that fruit. (b) من این جور

I am fond of such

books. Syn. مایل بودن & میل داشتن

To like (or love) دوست تر داشتن

more; to prefer. Ex. «از جانی دوست تر»

They love (it) more (or

better) than their lives.

To win the دوست شدن (با)

friendship (of); to befriend. Ex.

I won his friendship, I

contracted friendship with him.

[O.S.] A sewer of shoes.

Sewn. [۳ = دوخته]

[For درخته the p.p., and used only

in comp.]. Ex. دست دوز hand-sewn.

A kind of game in دوز (۲) ۱.

which regular lines and angles

are drawn and on these two

different sets of pebbles or mar-

bles moved. Fig. A plot or intrigue.

See دوز و کلمک

دوزانیدن (doozaneedan) ف.

To cause to sew. [Caus. of درختن]

دوزبان (۱) (do-zaban) ا-ص.

1. A hypocrite, a dissembler. 2.

Hypocritical. [O.S.] Double-tongued.

A pen [so called دوزبان (۲) ۱.]

on account of its split nib.

دو زبان (dozabaneh) ص.

Bilingual. دوزبانی (dozabaneh) ص.

دوزخ (doozakh) ۱.

Hell. Syn. بهشت || Ant.

The damned. اهل دوزخ

1. Infernal; دوزخی (doozakh-ee) ص-ا.

damned. 2. A dweller of hell.

A fiendish person.

Sewing; دوزندگی (doozandeg-ee) ۱.

needlework.

دوزنده (doozandeh) ا-ص. (One) who

sews. A tailor.

دوزنه (doozaneh) R. = نیش

Having two دوزنه (dozaneh) ص.

wives. Ex. مرد دوزنه a bigamist.

دوز و کلمک (doozokalak) ۱.

A complot, an intrigue.

To form a complot. دوز و کلمک چیدن

دوستوار (doost-var) = دوستانه

1. Distyle; دوستوئی (dosotoonee) ص. also, diptral. 2. Arranged in two rows of columns.

Friendship; love. دوستی (doostee) ا.

To win the دوستی کردن ف.ل. friendship (of some one), contract friendship; befriend. Ex. با همه کس دوستی نکن Do not cultivate friendship with every one; do not befriend all.

To be a friend (of); دوستی داشتن to have friendship. Ex. ما یاهم دوستی داریم. We are friends.

Foolish and دوستی خاله خیر سی harmful friendship.

To part com- دوستی را با کسی بهم زدن pany or friendship with some one.

Two-headed; دوستر (۱) (do-sar) ص. bicephalous. Of two extremities.

چودوسر = دوستر (۲)

Oats. [Often دوستر (۲) ا.]

1. Mutual (ly); دوستره (sareh) ق-ص. mutual reciprocal (ly). Ex. mutual محبت دوستره or reciprocal love. 2. Round. Ex.

a round voyage (or مسافرت دو سره trip).

3. Two-headed [دو سر =].

4. From two (or both) sides. Ex. دو سره دلایلی میگیرد He gets his brokerage fees from both sides (or parties).

Gam. Double دوسته (—seh) ا. threes. [Usually سه جفت]

Two or three. — ص.

Ex. دوسه روز آنجا توقف کردیم.

رفات کردن Compare

دوست آن باشد که گیرد دست دوست { در بریشان حالی و درماندگی »

Prov. A friend in need is a friend indeed.

دوستار (doos-tar) = دوستدار

1. Amically, دوستانه (—taneh) ق-ص. in a friendly manner; as a friend.

Ex. دوستانه شما را نصیحت میکنم.

2. Friendly, amicable [never used for persons]. Ex. friendly نصایح دوستانه advices.

دوستدار (doost-dar) ا-ص.

1. A loving friend. 2. Loving. [Often used as a substitute for the 1st. pers. sing. pronoun].

دوست داشتی (—dashtanee) ص. Lovely; nice.

دوستکام (—kam) ص.

1. Who succeeds. دوستکام to the wishes of one's friends; who is as one's friends wish one to be; fortunate, lucky. Ant. دشمن کام || 2. Wine drunk to the health of one's friend or sweetheart.

دوستکامی (—kamee) ا. 1. Success in conformity with the wishes of one's friends. By ext. Prosperity; luckiness.

Ant. دشمن کامی || 2. A toast, drinking to the health of one's friend or sweetheart. 3. Wine drunk to the health of a friend.

4. A large wine-vessel; any large drinking-vessel.

دوستگانی (—kane; ganee)

[Same as دوستکامی 4th sense].

Milch. دوشا (doosha) ص.

Ex. گاو دوشا || شیرده Syn.

Syrup of دوشاب (dooshab) ا. شیرده See grapes.

1. Two-horned; دوشاخ (shakh) ص-ا. bicorn(ous). Two-forked, bifurcate.

2. A pillory. A pitchfork. A golden girdle.

1. A pillory. دوشاخه (shakheh) ا.

2. A pitchfork. 3. Mus. A tuning-fork, a diapason. 4. A rest for a gun. 5. The fork in a bicycle.

Bifurcate, Bicorn(ous). ص-

See دوشاخ

دوشاندن (dooshandan) { ف. ب. م.
دوشانیدن (dooshaneedan)

To milk; to cause to milk.

دوش تیره (doosh-tobreh) ا.

A knapsack.

دوشک. دَشک (doshak) { T. ا.
(toshak) شَک

A mattress.

Monday. دوشنبه (doshambch) ا.

دوشنده (dooshandeh) ا.

A milker; a milkmaid.

A milk-pail. دوشنه (dooshaneh) { ا.

دوشه (doosheh) { ا.

To milk. دوشیدن (dooshee-dan) ف. ب. م.

[Imper. root = دوش] Ex. این گاو را بدوش.

1. Fit دوشیدنی (danee) ص.
to be milked. 2. R. Milch.

Milked. دوشیده (deh) ص.

[P.P. of دوشیدن] ا. م. از ف.

See under دوشیزگان دوشیزه

دوشیزگی (doosheezegee) ا.

دوشیدن (dooseedan) ف. ل.

[Imper. root. = دوس] 1. To stick,

to adhere. Syn. چسبیدن || 2. To stumble; to shake up and down.

Syn. لغزیدن

The shoulder. دوش (doosh) ا.

Syn. شانه || Ex. فرزند خود را روی دوش نشاند.

He seated his child on his shoulder.

To carry on one's بدوش گرفتن

shoulders. To pack. Fig. 1. To

assume, as a responsibility; to

carry the burden of (respon-

sibility). 2. To suffer.

To help.

دوش دادن

[O. S.] To offer one's shoulder for another's burden.

دوش زدن (یا برزدن) = شانه بالا انداختن

To shrug the shoulders.

Last دوش (۲) ق. ص. = دشب

night. Ex. «دوش در حلقه مائمه گیسوی آورد»

Last night there was talk of thy

ringlets in our ring.

دوش (۳) [ا- امر از ف. دوشیدن] Milk

thou. [Imper. root of دوشیدن doo-

sheedan; short for بدوش bedoosh,

the usual form].

Milk- [۲- ا. ف. از ف. دوشیدن] -

ing; milker. [Short for دوشنده doo-

shandeh, the usual form, and used

only in comp. Ex. شیر دوش which

see in the vocab.].

The jet or

دوش (۴) F. ا.

nozzle used in a shower-bath.

A shower-bath,

حمام دوش

a douche.

were twins in her womb. || A twin.

2. Twin. Ex. بچہ دو قال. [O.S.] Two children or two sons. See فلی

P.A. ۱ (do-ghowlee) دو قولی

Self-contradiction.

A spindle. دوک (dook) ۱.

دوکان (dokan) = دکان

Bivalve. دوکیه (dokapeh) ص.

A spindle. دوکدان (dook-dan) ۱. case.

One who spins with a spindle. دوکریس (rees —) ۱.

Having two beakirons. Ex. سندان دو کره. دوکره (dokorreh) ص.

دوکماناند (dookmanand) ص.

1. Bot. Fusiform. 2. Prolate.

دوکمانه (do-kamaneh) ص.

1. [O. S.] Having two bows. 2.

Rebounding. Ex. تیر دو کمانه a rebounding arrow.

Gam. دوکور (koor —) ۱.

Double aces, ambace.

دوکوهان (kowhan) { ص.
دوکوهانه (kowhaneh) }

Double-humped.

A Bactrian camel. شتر دو کوهان

دوگانه (ganeh —) ص.

1. Two شرطهای دوگانه. [following a noun]. Ex. the two (or twofold) conditions.

2. Binary. Ex. ستارگان دو گانه || 3.

(Re)duplicate.

A prayer consisting of two genuflexions [رکعت].

دوگاه (gah —) ۱. (Name of)

a note or tune in Persian music.

Maidenhood, virginity. See بکارت

A maiden, دوشیزه (dooshezeh) ۱.

a virgin. [Pl = دوشیزگان dooshezegagan]. Syn. دختر

Pertain- دوشین (dooshin) ص.

ing to last (or preceding) night.

Ex. صحبت دوشین last night's conversation. See دوش No. 2.

دوشینه (doosheeneh) ص. ق.

1. دوشین = 2. Last night [دوش].

دوشینه شب (shab —) ۱. ق.

Last night. Syn. دیش و دوش

دو صدد (dosad) = دو یست

See note under دو یستم

دو طرفه (do-tarafeh) ص. P.A.

Bilateral; two-sided; imposing obligations on both parties, as a contract. See also دو طرفی

دو طرفی (tarafee —) ص. P.A.

1. Mutual, reciprocal. Ex. محبت دو طرفی ||

2. Bot. Ancipital. Syn. دو جانبه

1. Churned دوغ (doogh) ۱.

sour milk. 2. Acidulated milk.

See ماست

To churn. دوغ زدن فل.

Prov. کسی نگوید که دوغ من ترش است

It is natural for every one to praise what he possesses. Lit,

none would say his «doogh» is sour.

Mixture of دوغاب (dooghab) ۱.

lime or plaster and water; white-wash.

دو قلی (do-gholee) ۱- ص. P.T.

1. Twins. Ex. دو قلی در رحمش بودند There

Diabetes. 4. A pantry; a closet.
5. A maze, a labyrinth. 6. *Com.*
Speculation. 7. *Fig.* A fraud; also,
machination. [*Ar.* pl. = دوالیب
davaleeb].

Met. The sky; دولاب مینایی
the firmament.

A small دولابچه (—*cheh*)
pantry; a دولابنه (—*doola-beh*)
closet, a locker. [*Dim.* of دولاب]

1. Pertain- دولایی (—*bee*)
ing to, or resembling a water-
wheel. Using the water of wells.
Labyrinthine. *Med.* Diabetic. *Com.*
Speculative. 2. A speculator. *Med.*
A diabetic person.

Of دولابنه (—*dolla-pahna*)
double دولاعرض (—*arz*)
width. *Ex.* پارچه دولابنه a cloth (or
stuff) of double width, as broad-
cloth.

Creeping; دولادولا (—*dolla*)
in a stooping posture.

[*Same as* دولایی (—*dollayee*)
1st. sense].

1. A turban. دولبند (—*dool-band*)
Syn. عمامه || See تولبند 2. The
rope fastened to a bucket.

Double-edged; دولبته (—*dolabeh*)
ancipital. Bilabial.

Bot. Dicotyle- دولپه (—*dolappeh*)
donous.

1. Riches, دولت (—*dowlat*)
wealth. *Syn.* ثروت || 2. Govern-
ment; state. *Ex.* دولت شاهنشاهی ایران the

دول (—*doval*) A. 1. [*Pl.* of دولت ج. دولت
Governments; nations.

The great powers; دول معظمه
the powerful nations.

Foreign nations دول اجنبی
or governments.

Amicable nations. دول متحابه

Belligerent nations. دول متحارب

Hostile powers. دول متخاصمه

1. A bucket. دول (—*dool*)

Syn. دلو || 2. The hopper of a

mill. 3. A mast. *Syn.* دگل || 4. A

wallet; also, a sack or bag. *Syn.*

Fig. (a) A saucy & کیسه

or insolent person. (b) A crafty

or deceitful person.

A duel. دول (—*doel*)
a single F. & E. 1. (—*doovel*)
combat.

Two-fold, دول (—*dola; dolla*)
folded, double, of double thickness.

Ex. نخ دول || Replicate. Bent, stoop-

ing. See دولاشدن || *Bot.* Recline.

دولاشدن ف. ل. خم شدن || To stoop,

to bend down. *Ex.* دولاشد که پول را از

روی زمین بردارد He stooped to pick

up the money from the floor.

1. To double; دول کردن ف. م.

to double (the thickness of). *Ex.*

2. To bend; to دول کردن

cause to stoop. *Ex.* کمرش را دول کرد

He bent his back.

1. A water-wheel; دولاب (—*doolab*)

a noria. 2. *Phys.* A hydrau-

lic machine (or wheel). 3. *Med.*

A.P. (dowlat-mandee) دولت‌مندی

Wealth(iness), riches. *Syn.* تمول

Govern- *A.P. (dowla-tee)* دولتی

mental, belonging to the State; also, royal. *Ex.* ادارات دولتی the Government's departments.

A government

employee. A courtier.

The [D. of دولت] *A. (teyn)* دولتین

two states or governments.

The two con- دولتین متعاهدتین
federate states.

A small bucket. *(dool-cheh)* دولچه

[Dim. of دول *dool*].

دول دادن *(daval-dadan)* ف.م.

Colloq. To put off.

(dolmeh) دولمه = *T. (doolma)*

1. *Gam, Deuce, (dolo)* دولو

two. 2. Folded, doubled.

دول لول *(dolool)* ص. = دو لوله

Double-barreled. *Ex.* تفنگ دو لول

A hillock or mound. *(dooleh)* دوله

A circle. The howling of a dog, etc. A clamor or noise. Craft, slyness; also, duplicity.

A hurri- دوله *(dowleh; davaleh)*

cane. A wine-cup. A ringlet, a lock of hair.

1. Second. *(dovvom; dovom)* دوم

Ex. روز دوم the second day. 2. In the second place, secondly. [Usually دوم آنکه]

Continuing. دوم *(dowm)* ا.ا

دوم محوره *(do-mehvareh)* ص. *P.A.*

دوم محوری *(do-mehvaree)*

Biaxial.

Imperial Government of Persia.

3. Empire, dominion. 4. Good (turn of) fortune. *Compare* اقبال [(doval) دول = ج.]

To amass دولت بهم زدن
wealth, to become rich.

Adverse fortune. دولتِ خوابیده

(*Complimentary* از دولت شما

expression). From از دولت سر شما

(or out of) your wealth. Thanks

to your cares or help. Thanks for

your good wishes. *Ex.* (a) آن مائل از

The child made a

progress by your help or through

your cares. (b) از دولت سر شما نهار صرف شد

Thank you; we have had our

dinner.

دولت خانه *(-khaneh)* = *A.P.*

دولت سرا

دولت خدا *(-kheda)* = *A.P.*

دولت خواه *(-khah)* ص. *A.P.*

(One) who is loyal to the Govern-

ment. Wishing well. A well-wisher.

Seeking wealth. [Used some-

times as a pr., it means «I»].

Loyalty to دولتخواهی *(-khahce)*

the Government. Well-wishing.

A palace. *A.P.* دولت سرا *(-sara)*

L. A house. [Used in polite con-

versation as a substitute for «your

house»]. *Ex.* دولت سرا کجا است Where

do you live? Where is your house?

1. Rich, دولتمند *(-mand)* ص. *A.P.*

wealthy. *Ex.* متمول و غنی

2. A wealthy person.

دون پرور (doonparvar) = دنی پرور
Running. ۱. (davandgee) **دونندگی**
Effort; trouble, ado; bustle,
bustling about.

To run here **دونندگی کردن** ف. ل.
and there. To bustle about, or to
make effort to perform some specific task.

1. Running. ۱. (davandeh) **دونده** ص. ۱.
2. A runner. [(-degan) **دونندگان**].
= A.P. (doon-navaz) **دون نواز**

دون پرور - دنی پرور
Low - A.P. (hemmat) **دون همت**
minded, of low ambition; base.

A.P. ۱. (-hemmatee) **دون هممتی**
Low ambition, low-mindedness;
baseness.

Baseness, A.P. ۱. (doonee) **دونی**
meanness. Syn. **دناخت و پستی**

Divided in **دونیم** (doneem) ص.
halves; cut in two.

To cut in **دونیم کردن** ف. م.
two, divide in halves, halve.
Ex. **باشمشیر** گرش را **دونیم** کرد.

To run. **دویدن** (daveedan) ف. ل.
[Imper. root = دو dow]. [Often
pronounced doweedan].

Two- **دویست** (deveest) ص. ش.
hundred [preceding a sing. noun].

Ex. **دویست سال** || Syn. **دو صد**
دویست ساله (-saleh) ص. Bicente-
nary, bicentennial.

A bicentenary **جشن دویست ساله**
or bicentennial: the 200th. anni-
versary or celebration.

Work- **دومرده** (do-mardch) ص. ۱.
ing for two men; a twicer. Need-
ing or using two men.

1. An al- **دومغز** (do-maghz) ص. ۱.
mond [= **بادام**]. 2. **دومغزه** =

1. Two- **دومغزه** (-maghzeh) ص. ۱.
kernelled. 2. R. Fat; also, strong.

دومی (dovvomee) ص. ۱. (The) sec-
ond [never preceding the noun].

Ex. (a) **دوخت دومی** انار بود || (b) **دوختی بدتر**
بود The second (one) was worse.

دومین (dovvomin) ص. ۱. (The)
second [both preceding and fol-
lowing a noun]. Ex. **دومین روز خدمت من است**

1. Base, mean, A.P. **دون** (doon)
low. Ex. **دنیای دون** || Syn. **پست** 2.
Inferior.

[Note 1. The word **دون** when
read with an ezafeh, is used as
a prep. meaning 'inferior to';
'below'; 'short of'; 'besides', etc.
Ex. **دون مقام اوست که...** It is below his
position to ... It mostly occurs
in the combinations **بدون** 'with-
out', and **مادون** which means
'what is inferior to', 'the least',
etc. Thus, when we say **موسیقی**
it means 'Music
is the least of his qualifications'
or 'it is the most unimportant
thing he knows'. See **بدون** in the
vocab.].

[Note 2. The word **دون** treated
as a prep. is pronounced in Ara-
bic doo'na].

in comp.]. Ex. فرمانده a commander; one who gives command(s).

Colloq. & slang. ده (dé; deh) ح. د. An interjection with various senses such as 'you don't say so', 'then'; 'why'; don't touch or fool with it; 'go on', etc.

Ingenuity; دهاء (daha) ا. ا. ذکاوت و هوش. See دهات [See under ده deh No. 1]

1. A villager; دهاتی (dchatee) ا. ص. a peasant. 2. Agrestic; rustic, churlish.

Din of battle. دهاده (dehadeh) ا. A cave or cavern. دهار (dahar) ا.

Syn. شکاف || A cleft, a chink. Syn. دهاز (dahaz) ا. A cry or wail.

See under دهقان دهاقین

1. [O.S.] Ten ده آك (dah-ak) ا. defects. See آك || 2. Title of the tyrant, old king ضحاک Zahhak, so called because he was said to have ten defects in body and mind.

See under دهالیز دهام (doham) ص. A. Black.

1. The mouth. دهان (dahan) ا. 2. An opening or دهان (dahan) ا.

orifice. Syn. دهانه

To bribe someone, دهان کسیرا بستن to grease someone's palm.

[O. S.] To silence him (by means of bribery).

To silence any one, دهان کسیرا دوختن

To speak, to begin دهان باز کردن to speak. [O. S.] To open one's

Two- دو یستم (devees-tom) ص. hundredth.

[Note. From the syn. دو صد we never form the ordinal adj.].

(The) two- دو یستمی (tomee) ص. a. hundredth [never preceding the noun]. Ex. (a) روز دو یستمی the two-hundredth day. (b) The دو یستمی سربازشد The two-hundredth (one) became a soldier.

(The) two- دو یستمین (tomin) ص. a. hundredth [both following and preceding the noun]. Ex. دو یستمین سال Gam. Ambace, دو یك (doyak) ا. double aces (at dice).

Being two. دویی (doyee) ا. Otherness. دوییت (doiyyat) غ. م. ا.

Separation. Disagreement.

Ten (preceding ده (dah) ص. ش. a sing. noun). Ex. ده سال تحصیل کرد

He studied for 10 years.

Arith. Carry up ده ما بر يك (the one).

To revile (anyone) ده دادن by holding up the ten fingers to his face.

A village. ده (deh) (۱) ا.

Syn. دهات دهات (dehat) [Ar. pl. = دهات] || فریه

Give ده (deh) (۲) [ا. امر از ف. دادن] thou. [Imper. root of دادن dadan; short for بده bedeh, the usual form].

Giving: [ا. ف. ا. از ف. دادن] — giver. [Short for دهنده dehandeh, the usual form, and used only

ders or scurrilities.

دهان بین الخ = دهن بین الخ
Yawn(ing), دهان دره (-dareh) ۱.

gaping; oscitation.

دهان دریده (-daredeh) ص. Having

a loose tongue, scurrilous. Syn.

بد دهن ده هرزه

1. Opening. دهانه (۱) (dahaneh) ۱.

Ex. دهانه رودخانه ۲. Mouth. Ex.

See دهانه خیابان ۳. Orifice. 4. A nozzle.

5. [دهنه =] The bit (of a bridle).

دهانه کردن = دهنه کردن

Jasper. Also, دهانه (۲) ۱.

malachite. [Often دهانه فرنگ]

دهاندن (dahandan) ف. م.
دهانیدن (dahaneedan)

To cause to give. [Caus. of دادن
but rarely used].

Buccal; دهانی (dahanee) ص.
pertaining to the mouth.

P.T. ده باشی (dah-bashee) ۱

A decurion. [O.S.] The head to a
company of ten men.

Tenfold; ده برابر (barabar) ص.

decuple. Ten times as many or

as much. 2. [Read with an ezafeh]

Ten times as many (or as much)

as. Ex. سن پدر ده برابر سن فرزند بود

The father was ten times as old as

his child. Compare ده چندان

ده چند (chand) ص.
ده چندان (chandan) ص.

Tenfold; ten times as many or as

much. Compare ده برابر

A peasant. دهچه (dehcheh) ۱.

mouth. Bot. To dehisce.

To close دهان (خود را) بستن

one's mouth, to stop talking.

To shut up, دهان خود را گذاردن

to stop talking.

Hold your دهانت را بگذار
clack. [Contemptuous].

I don't cause me دهان مرا باز نکن

to use harsh or bad language;

don't cause me to be scurrilous.

He is too دهانش بوی شیر میدهد

young. [O. S.] You can still

smell in his mouth the milk

(with which he was suckled).

Astonished, دهان (یا دهن) انگشت

standing at gaze, gazing. [O. S.]

Having one's finger upon one's

lips (or mouth).

See under دهان خاک

A loose دهان لقی (یا هرزه)

tongue; scurrility.

See دهان in the vocab.

دهان اژدر (azhdar) ص. ۱. [O.S.]

Having a mouth like that of a

dragon. Bot. Ringent. 2. Species

of pelargonium or of petunia with

large, ringent corolla. [Used also

attrib. Thus دهان اژدر

Open- دهان باز (۱) (-baz) ص.

mouthed. Bot. Ringent.

دهان باز (۲) ۱. Bot. The tooth-ache

tree, the prickly ash.

دهان بند (band) ۱. 1. A muzzle.

Syn. دهان پوز بند ۲. An amulet in-

tended to baffle an enemy's slan-

Liberal, دهشور (deheshvar) س. بختشده
bountiful, generous. Syn.

ده ضلعی (dah-zel-ee) س. P.A.

1. Geom. A decagon. 2. Having ten sides.

1. A peasant, A-P. دهقان (dehghan) س. A husbandman; a farmer. Syn.

2. The bailiff of a village; a mayor. Syn. 3. A landlord. [From. P. دهگان which means literally 'related to a village'.] ج. دهاقین (dahaghin) س. P.A.

1. Agri- دهقانی (deh-ganee) س. A-P. culture; tillage, husbandry. A peasant; a tiller. 2. Agricultural. Pertaining to peasants or husbands-men. Rural; agrestic. Compare دهقان

A small village. دهك (dehak) س. A (small)

دهكده (deh-kadeh) س. A village; a hamlet.

دهكشاوړز (deh-kashavarz) س. A

(village) husbandman; a tiller.

دهگان (-gan) س. دهگان

Ten [follow- ده گانه (dah-ganee) س. ing a pl. noun]. Ex. احكام ده گانه موسى

دهگانی (dehganez) س. دهگانی

A drum; a tambour. دهل (dohol) س. A

kettledrum. See کور

To beat a drum. دهل زدن ف. ل.

Prov. exp. To try دهل زیر گليم زدن to conceal what is manifest or notorious. See prov. under آفتاب

A drummer. دهل زن (-zan) س. A

Gam. Ten دهلوی (dahloo) س.

(the card having ten spots).

Headman دهخدا (deh-khoda) س. or owner of a village; a mayor.

دهر (dahr) س. [ج. = دهور (dohoor)] Time; period, epoch. Eternity.

Nature; world; matter. Destiny; fortune.

Adverse fortune; دهر مخالف unfavorable vicissitudes of time.

ابد الدهر (abadoddahr) ق.

Forever, eternally.

Eternally; دهر آ (dahran) ق. A perpetually.

1. A sickle or دهره (dahreh) س. A reaping-hook. Syn. 2. A || داس butteris. Syn. 3. A small, || سم تراش crooked dagger.

1. A materi- دهری (dahree) س. A-alist. An atheist. 2. Secular, worldly. Atheistical.

Lasting for ده ساله (dah-saleh) س. ten years. Of ten years.

A decade; a مدت ده ساله period of ten years.

ده سطحی (-sat-hee) س. P.A.

1. Geom. A decahedron. 2. Having ten faces.

Generosity, دهش (dehesh) س. liberality. Syn. بخشش

Fear; terror. دهشت (dehshat) س. A. Bewilderment; amazement, consternation. Syn. بهت و ترس

Exciting دهشت انگیز (-angeez) س. fear,

دهشت ناک (-nak) س. dreadful; fearful, terrible. Astonish-

ing. Syn. مخوف و ترسناك

Oil; grease. A.1 (dohon) **دهن**

Syn. روغن [Pl. = ادهان ad-han & دھون dohoon].

Balsam oil. دهن مصری

Order. دهناد (dahnad) ۱. arrangement; discipline.

دهن باز (dahan-baz) = دهان باز

دهن بند (= band) = دهان بند

Whimsical; دهن بین (bin) (-bin) ص. not having a fixed idea of one's own; irresolute.

Whimsical- دهن بینی (becner) (-becner) ۱. ness; irresolution.

دهن دره (= dareh) = دهان دره

دهن دریده (= deredeh) = دهان دریده

دهان دریده

دهندگی (dehan-degee) = دهش

1. A giver, one دهنده (deh) (-deh) ص. who gives. 2. Who gives; giving.

Liberal, generous. Ex. دست دهنده a generous hand.

Hot, as a دهن سوز (dahan-sooz) ص. liquid. [O.S.] Burning the mouth.

Fig. Very desirable or pleasant.

Ex. آتش دهن سوزی نیست That is not so very pleasant or desirable; that is no bed of roses.

1. The bit دهنه (dahaneh) ۱. (of a bridle); also, a rein. Ex. دهناسب

2. An opening. Ex. دهنه خابان ||

3. The mouth (of a river). Syn.

4. The hearth or crucible || مصب

of a furnace. 5. An orifice. 6.

A fissure. Compare دهانه

A snaffler. دهه آبخوری

A bridge. دهلہ (۱) (dahleh) ۱. پل

دهلہ (۲) = گون (gavan)

Geog. Delhi. دهلہ (dehlee) ۱.

A vestibule; a hall, دهلیز (dehleez) ۱.

a corridor. A passage. [Ar. pl. = دهلیز (dahaleez)].

The auricle of the دهلیز قلب heart.

The right auricle. دهلیز راست (یا ایمن)

The left auricle. دهلیز چپ (یا ایسر)

The labyrinth of دهلیز گوش

the ear.

1. Tenth. دهم (dahom) ص-ق.

Ex. فصل دهم || 2. Tenthly, in the tenth place. [Usually دهم آنکه]

A multitude, دهم (dahm) ۱. A.1

a large number.

دهم (۲) = دهمست

Black color. دهمت (dohmat) ۱. A.1

1. Of ten. دهمرده (dah-mardel) ص-ق.

men. Ex. زور ده مرده || 2. For ten

men. Ex. ده مرده کار کردن to work for

ten men.

The laurel. دهمست (-mast) ۱. غار

(The) tenth. دهمی (dahomee) ص-۱.

[never preceding the noun]. Ex. (a)

دهمی مال من بود (b) || شهر دهمی

was mine.

(The) tenth. دهمین (dahomin) ص-۱.

[both following and preceding

the noun]. Ex. (a) سال دهمین (b)

دهمین جشن سالیدانه

دهن (dahan) = الخ

Oiling, anointing. دهن (dahn) ۱. A.1

Syn. چرب کردن

A tax of one percent; a tithe.

دهیم (deheem) = دیهیم

Dey, the tenth month. ۱. *(dey)* دی

of the solar year, having 30 days.

Hence, winter. Name of the ninth day of the month.

۱. Yester, last دی (dee) س-ق

[*in comp.*] Ex. (a) دیروز yesterday;

(b) دیشب last night, 2 Yesterday [دیروز].

دیار (diar) A.۱ [ج. دار] Pl. of

Region(s), district(s), land. Provinces. [O.S.] Houses; mansions.

The dweller of a دیار (dayyar) A.۱

convent. See دیار (deyr) *Diarbahr*, A.۱ (diar-bahr) دیار بکر city in Asiatic Turkey, situated on the Tigris.

دیاکلیون (diakelyoon) G.۱

Diachylon. [Used also attrib. Thus [مشع دیاکلیون].

The Dai- A.P.۱ (dayalemah) دیالمه

lamites; the natives of Deylam, city in Guilan. [Pl. of *deylamce* دیلمی]

A judge. The Re- A.۱ (dayyan) دیان

quiter of good and evil, the Re- warder; i.e. God.

Piety; reli- A.۱ (dianat) دیانت

giousness; honesty. See دینداری

Pious, religious; با دیانت

honest. Syn. متدین & دیندار

Impious, irreligious; بی دیانت

dishonest. Syn. بددین

دیانت دار = بادیانت

دیا (deeba) A.۱ Fine (colored) silk.

To bridle, دهنه کردن ف م

rein; to furnish with a bridle, rein, or bit; to curb.

دهنه (۲) = دهانه (۲)

دهنی (dahanee) = دهانی

Oily; A.P.۱ (dohonee) دهنی

greasy. [Fem. = دهنه dohoniyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. دهنیه oily substances, oils.

Oil A.P.۱ (dohoniyyat) دهنیات

products, oily substances. [Pl. of *dohonee*, considered as a substantive].

Oiliness, A.۱ (dohoniyyat) دهنیت

greasiness; grease. Syn. چربی

A tax of five دهنیم (dah-neem) A.۱ per cent. [O.S.] Half in ten; or one-twentieth. See ده يك

دهور See under

دهون (۱) (dohon). See under دهن

دهون (۲) (dahoon; do-) A.۱

1. Memory. 2. R. = دهان

From memory, by دهون از دهون

heart. Syn. از حفظ & از بر

The (first) ten دهه (daheh) A.۱

days (of Moharram). See عاشورا

Ten ده هزار (dah-hazar) س. ش.

thousand [preceding a sing. noun].

Ex. ده هزار اسب

Ten- ده هزار ارم (— hazarom) س.

thousandth.

Pure gold. دهی (dahee) A.۱

Ingenuity; دهی (dahy) A.۱

shrewdness.

One-tenth. ده يك (dah-yak) A.۱

دید کند || 2. To take aim.

See دید کردن 2nd. sense دید زدن

See in the vocab. باز دید

To bring to sight; to make manifest. To produce; also, to create.

Sight, act of دیدار (deedar) ا.

seeing; look. Meeting, interview.

Countenance, face. Ex. (a) دیدار او

دیدار I succeeded to see him.

(b) دیدار دوست دیلن Seeing or

meeting a friend, the sight of a

friend; looking at the face or coun-

tenance of a friend.

We, they, etc. دیدار دیدار رسید

met each other (at last).

We shall meet دیدار ما بقیامت

each other at the Resurrection.

[A mournful way of bidding fare-

well when long journeys are to

be made].

Meeting of دیدار بینی (beenee) ا.

lovers or friends.

Worms. دیدان (deedan) ا.

[Pl. of dood ج. دود]

Custom; manner. دیدان (2) ا.

Worm-like. دیدانی (deedance) ا.

Hyatoid. دیدانه (deedani) fem. =

reserved for fem. or pl. nouns].

Ex. کبسه دیدانه (Anal.) Hyatoid cyst.

دیدبان (deedban) ا.

A look-out man; a signal-man.

A watch-tower. دیدبانگاه (deedban-gah) ا.

دید بانی (deed-banee) ا.

Look-out;

Brocade.

1. دیدبا = A-P. (deebaj) دیدباچ

2. دیدباچه = [From. P. دیدبا]

A preface; دیدباچه (deebacheh) ا.

a preamble [so-called because it

was anciently adorned with

gilding, etc.]. Ex. دیدباچه کتاب the

preface of a book. [Dim. of دیدبا]

Of a beauti- دیدباروی (rooy-) س.

ful face, fair.

A manufac- دیدباگر (-gar) ا.

turer or weaver of fine silk stuffs.

دیدبا = (deebah) دیدبا

دیدبا = دیدبه = A-P. (deebagh) دیدبا

دیدبه = (deebah) دیدبا

A diploma. دیدلوم (diplom) ا.

دیدلومات (diplomat) F. & E. ا.

A diplomat.

Diplomacy. دیدلوماسی (-masee) ا.

1. Dark. دیدچور (deyjoor) س-ا.

Ex. دیدچور || Syn. تاریک || 2. A

dark or moonless night.

دید (deed) ا.

1. Sight.

2. Examination, دیدنه & بینش Syn.

inspection [occurring in the word

survey; (re)inspection]. 3.

Appraisal; also, competence to act

as an appraiser or critical judge.

Ex. دید اهل خبره the appraisal (or

judgment) of the connoisseur. 4.

The sight (of a gun).

دید کردن ف. م-ل.

visit; inspect; survey. دیدن Syn.

To appraise, to judge the value

or quality of, Ex. دیدن خبره بیاوریم آنرا

interview.

1. The eye; دیدِه (۱) (*deedeh*) ا. || Ex. the sight. *Syn.* بصر و چشم. 1 seek an eye who can recognize a king.
2. A watch, a sentinel. 3. *R.* A spy. [دیدِه گان (*deedegan*) ج.]

To close the eyes. { دیدِه بر دوختن
دیدِه بر هم نهادن

Prov. از دل برود هر آنکه از دیدِه ارفت. Out of sight, out of mind.

[دیدِه (۲) ص. ا. م. از ف. دیدن. *P. P.* of Seen.

To consider as unseen (یا انگاشتن) دیدِه را نادیده گرفتن. sider as unseen what has been actually seen; to ignore a thing.

Knowingly. دیدِه و دانسته

1. Unseen. ندیده ص. ا.
2. *Colloq.* A great-great-grand-child [so-called because it is rare for a man to live long enough to see his great-great-grandchild].

دیدِه بان (*-ban*) = دیدبان

دیدِه بانای (*-baneh*) = دیدهبانی

دیدِه بر اه (*-berah*) ص. Waiting,

kept waiting. *Syn.* منتظر نگ چشم بر اه

دیدِه شور (*-shoor*) ص. Evil-eyed.

دیدِه کار (*-kar*) ا. Place of ob-

servation; a watch-tower.

دیدِه گاه (*-gah*) = دیدبان گاه

دیدِه وان (*-van*) ا. || دیدبان =

2. Aim; sight (of a gun).

دیدِه ور (*-var*) ص. 1. Discerning,

perspicacious. 2. A scout.

دیدِه وری (*-vareh*) ا. Discernment,

watch(ing), observation.

See under دیدِه

دیدِه گان

A watch-tower. دیدِه گاه (*deed-gah*) ا.

[دیدن (*deedan*) ف. م. بین = Imper. root]

1. To see; to perceive. Ex. (a) It is pleasing to see a friend. دیدن یار خوش است (b) او را دیدم که میرفت I saw him going.

2. To visit. Ex. برویم او را به بینیم Let us go to visit him. 3. To meet. Ex.

من او را 4. To find. Ex. او را در راه دیدم I find him honest. 5.

To experience; also, to suffer.

Ex. سختی ها دیدم || 6. To sustain, to incur. Ex. ضرر دیدن to sustain a

loss. 7. *Gam.* To see.

I will see about it. تا به بینم

To pay a visit. دیدن کردن ف. م. ل.

برویم او را (یا از او) دیدن کنیم (to). Ex.

us go and pay him a visit.

To go (or آمدن) دیدن کس رفتن (یا آمدن)

to come) to see some one.

1. A visit, دیدنی (*deedanee*) ا. ص.

a call, paying a visit. Ex. روز اول دیدنی.

Calls or visits are not customary on the first day. 2.

Worthy to be seen, interesting to see. Ex.

چراغانی دیدنی است The illuminations are interesting to see.

To pay a دیدنی کردن ف. م. ل.

visit to (or call on) someone.

دیدن کردن See example under

دید و باز دید (*deedobazdecd*) ا.

Paying and repaying visits; calls;

Ex. O you decrepit, old woman!

دیز (۱) = (deez) دز - دژ

1. Color [occur- رنگ] دیز (۲) = ring in comp.]. Ex. شب دیز night-colored; dark-colored [name of the horse of Khosrow Parveez].
2. Black color; also, dark grey.

T.P.۱ (deez-pardeh) دیز پرده

A hammer-cloth.

A trivet. دیزندان (deezandan) ۱

Syn. دیک پایه & سه پایه

دیزه (۱) = (deezeh) دیزی

Marked with a stripe extending from the head to the tail. Black or dark grey, as a horse.

A proverbial ass which, through stubbornness, endangers its own life for the purpose of causing a loss to its owner.

A pipkin; an earthen pot (used for cooking purposes).

در دیزی باز است حیای گریه که چا رفته است؟
Prov. [Lit.] True, the pot is uncovered, but how about the shame and modesty of the cat? [A proverb teaching that although we are not always watched or controlled, we should behave honestly on account of our own self-respect].

Like, resembling [occurring in comp.] Ex. ماه دیس moon-like. See دیز & دس

دیسال R. (deesal) = پارسال

A pole. A mast. T.۱ (deerak) دیرک

A staff. A rolling-pin.

A tent-pole.

A mast. Syn. دگر دیرک کشنی

Long time. دیرگاه (deer-gah) ۱

Ex. ... دیر گاهی است که. It is a long time since....

Hard to melt. دیر گداز (-godaz) ۱

or smelt; refractory.

Hard to digest; دیر گوار (-govar) ۱

indigestible. Syn. دیر هضم

1. Long; far- دیر ند (deerand) ۱-۱

stretched. 2. Time. The world.

Yesterday. دیر روز (deerooz) ۱-۱

[O.S.] The last day. See دی (dee).

Ex. دیروز وارد شد. He arrived yesterday.

1. Of yesterday, yesterday's. Ex. صحبت دیروزی

2. Past.

1. A late P.A.۱ (deer-vaght) دیروقت

hour. Ex. دیر وقت است. It is late.

2. A long time [دیرگاه =]

Hard P.A.۱ (-hazm) دیر هضم

to digest, indigestible. Syn. دیر گوار

Ant. گوارنده

Lateness; tardiness. (deeree) دیری

Scarce, دیر یاب (deer-yab) ۱

rare; difficult to obtain.

دیر یاز (deer-yaz) = دیر باز

1. Old, ancient, دیرین (deerin) ۱

of times دیرینه (deereeneh) ۱

past. Ex. (a) عهد دیرین an ancient

covenant. (b) کینه دیرینه an old

grudge. 2. Inveterate.

Old, aged; دیرینه روز (-rooz) ۱

decrepit. دیرینه سال (-sal) ۱

I do not want anything else; I want nothing else.

4. More. Ex. (a) یکدفعه دیگر (once more).

(b) چند کتاب دیگر (some more books).

5. Different; other; separate. Ex.

Love « عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است » is one thing, and lasciviousness another (i. e. different).

Another (one). — ض.

Afternoon. — ا. = عصر

1. Any more. Ex. — ق.

I cannot walk any more. دیگر نمیتوانم راه بروم

2. Any longer. Ex. دیگر آنجا نرفتم

I did not stay there any longer; I no longer stayed there.

3. After this, henceforth, also,

next time. Ex. دیگر از اینجا کارها نخواهد کرد

4. Else; besides this or these.

Ex. Who else must

come? کی دیگر باید بیاید

[Note 1. In the last sense the

word دیگر may be considered an

adj. if it is borne in mind that

چه شخص is equivalent to

The English 'else' also is

an adj. following the pronoun

'who'].

Two other men. دو نفر دیگر

The two other men. آن دو نفر دیگر

1. The next time. دفعه دیگر

Ex. دفعه دیگر که او را دیدم ناخوش بود

2. Once more.

Once more, again. یک دفعه دیگر

Syn. مجدداً & دو باره

بار دیگر

دیسقوری دوس (deesghooreedoos) =

دیسقوریطوس

Last night. دیشب (dee-shab) ق.

Syn. دیشب See || دوش (dee)

Of last دیشبی (shabee) — ص.

night. Remaining from the prece-

ding night.

Diphtheria. F. ا. (deefteree)

دیک (A.R. (deek) = خروس

دیک هندی = بوقلمون

A pot; a cauldron. دیک (deeg) ا.

[A دیک is usually made of copper,

and is much larger than a دیزی].

A (steam) boiler. دیک بخار

To put دیک برابر (بازر - بار) گذاشتن

a pot on the trivet.

دیک بدیک میگوید رویت سیاه است

Prov. The pot calls the kettle black.

Seasonings, دیک افزار (afzar) - ا.

spices.

A trivet. دیک پایه (payeh) — ا.

A small pot. دیکچه (cheh) — ا.

A sauce-pan.

1. A trivet or دیکدان (dan) — ا.

tripod. Syn. سه پایه

2. The hearth or fire-place. Syn. اجاق

1. Other; ano- دیگر (deegar) {

ther. Ex. (a) ص. دگر (degar) {

کتاب (b) other people. اشخاص دیگر

I have another book. دیگری دارم

2. Next. Ex. (a) || سال دیگر

این سه (b) || هفته نه سه شنبه دیگر

a week from next

Tuesday.

3. Else. Ex. (a) یک نفر دیگر را فرستادند

Somebody else was sent. (b) هیچ

Others, other people. دیگران

Ex. دو نفر رفتند دیگران ماندند.

The afternoon prayer. نماز دیگر

To be changed; to alter. دیگر شدن

[Note 2. The adj. دیگر may precede its noun, in which case the *ezafeh* is necessarily omitted.

Thus روز دیگر = دیگر روز the next day; another day].

[Note 3. The word دیگر colloquially pronounced *deegeh*, is frequently used as a reply to a question which one does not wish to answer, or for which one has no specific answer. Thus when one is asked why he has not done such and such a thing, he may, for the sake of avoiding silence, say «deegeh» (دیگه); i.e. for some reason or other, or for no specific reason].

دیگر بار (deegar-bar) = بار دیگر

The next time. Another time. Again.

دیگر ره (—rah) = دیگر بار

Altered, دیگر گون (—goon)
 changed. دگرگون (degargoon)

Different. Of a different color or form. See کون

To be changed دیگر گون شدن
 or altered (in color, from, etc.)

Change, دیگر گونی (—goonee)
 alteration (in color, form, etc.)

1. The other. دیگری (deegaree)
 (one). Ex. دیگری بهتر از این است

The second. Ex. دیگری گفت من حاضرم

Elsewhere, some- جای دیگر
 where else; (in) another place.

Second. In the در دیگر
 second place R.

The other. آن دگر

See دیگری *deegaree'*

Let it be for باشد برای وقت دیگر
 some other time.

I have no more of دیگر ندارم
 that; I have no other.

On the other hand, از طرف دیگر

Besides, further- { دیگر اینکه
 more; and then. { دیگر آنکه

Never again, هرگز دیگر
 never more.

No more of that; { بس است دیگر
 that is enough. { دیگر بس است

Who else? { چه شخصی دیگر
 کی دیگر

اسم چه شخصی دیگر نوشته نشده است ؟
 Who else's name has not been
 written?

So much the better. دیگر بهتر

Each other, one { همدیگر
 another. See also { یکدیگر

in the vocab.

Otherwise, in طور دیگر

another way, in a different manner.

Ex. ممکن بود طور دیگر گفته باشد.
 He might
 have said it otherwise.

1. In other respects. از جهات دیگر

2. Otherwise. Ex. زیاد پیر خرج است.
 It is too cost-
 ly, but not otherwise unsatis-
 factory.

solar year, having 30 days. [Often simply دی]

Continuous, A.۱ (deemat) دیمت
and gentle rain. [ج = دیم (diam)]

A field A.P.۱ (deym-zar) دیم زار
or cultivation watered by rain,
a place where dry farming is done.
Dry farming. A.P.۱ (-harce) دیم کاری

Duration. A.۱ (deymoomat) دیمومت
دیمه (deymeh) = دیمت

Bot. Bugloss. A.۱ (deemhaj) دیمهاج
or borage. Syn. کاهو زبان

1. Culti- A.P.۱ (deymee) دیمی
vated by dry farming. Ex. گندم دیمی
|| زراعت دیمی || See دیم deym. 2. Fig.
Superficial, not acquired by effort
or study. Ex. معلومات او دیمی است

1. Religion, faith. A.۱ (deen) دین
Ex. دین اسلام the Mohammedan or
Islamic religion. Syn. آیین & مذهب
2. Requit. [ج = دیان (adyan)]
The (yowmeddeen) یوم الدین
Judgment Day.

A true religion. { دین حق
دین مبین
A false religion. { دین باطل
Theology. علم دین
To give up one's دین بد دنیا فروختن
religion for mammon.

[ج = دیون (doyoon)] A.۱ (deyn) دین
1. A debt, a due. Ex. دین من بشما چقدر است

How much do I owe you? Syn.
قرضه 2. R. A loan. Syn. وام &

To have a debt, دین داشتن

[Note that the stress of voice in
the word دیگری is on the last
syllable. This should be distin-
guished from deegar'ee, which
means 'another'].

A pot-holder; A.۱ (deeg-geer) دینگ، گیر
a cloth with which a pot is taken
off the fire.

Cooked in a pot. ص. (deegee) دینگ
(Meat, etc.) ص. (neh) - دینگینه
cooked in a pot.

Slang. دیلاق (deylagh) ص. ۱.
Lanky; tall but good-for-nothing
(fellow).

A crow-bar. A.۱ (deylam) دایلم (۱)
A tribe in Deylaman. دایلم (۲) ۱.
An interpreter. T.۱ (deelmaj) دایلماج
ترجمان & مترجم
Deylaman, A.۱ (dey-laman) دایلمان
city in Guilan.

1. Of Deylaman. ص. ۱. (lamee) دایلمی
city in Guilan. 2. A native of
Deylaman, a Deylamite [Ar. pl. =
dayaleme, title of a dynasty
in Persia].

Rye دایله (deeleh) ۱. = چاودار
[in the dialect of ناین Nayeen].

Dry farming. A.۱ (deym) دیم
[Often used attrib. Thus زراعت دیم]
[O.S.] Continuous rain.

Face. دیم (۱) (deem) ۱.
[Syn. صورت & رو]

دیم (۲) = ادیم
دیماوند (deemavand) = دماوند
The month of Dey, A.۱ (deymah) دیمماه
the 10th. month of the Persian

pious, devout. *Syn.* متدین و بادبانت

1. A. *A.P.* (deyn-dar) **دین دار** *ص.ا*

debtor. 2. Owing; having a debt.

Religious— *A.P.* (dindaree) **دین داری**

ness, devoutness. *Syn.* دیانت

دین ور *A.P.* (—var) **دین دار**

دینه *(deeneh)* **دیروز**

Religious. *A.* (deenee) **دینی** *ص.*

[Fem. *deeniyyeh*, reserved

for fem. or pl. nouns]. *Ex.* (a)

religious controversy. (b)

religious matters or affairs.

Syn. مذهبی

A coreligionist, برادر دینی

a brother in faith.

A demon, a fiend. *دِیو* *(deev)* ۱.

An evil spirit; a devil; also, the

Devil or Satan. *Met.* 1. Anything

of gigantic size, a colossus. 2.

Anger, passion.

Demonology. مبحث دیو

Demonism. اعتقاد بدیو

Bot. Corn-cockles. دیو گندم

A wall. دیوار *(deevār)* ۱.

A partition. A parapet. *Anat. & zool.*

Paries.

To wall (up). دیوار کشیدن

A party wall. دیوار مشترک

A retaining wall. دیوار حائل

The septum of the دیوار بینی

nose. *Syn.* پره بینی

[O.S.] A low wall. دیوار کوتاه

Fig. A weak or supportless person.

Ex. دیوار مرا کوتاه دید or مرا دیوار کوتاه گیر آورد

He took me to be weak and

to owe (someone). *Ex.* او بمن صد ریال

He owes me 100 *rials*.

Public debts. دیون عمومی

Settlement or ادای دین

payment of a debt.

Debtors. Creditors. اصحاب دیون

Religiously. *A.* (deenan) **دینا**

Deenar. *A-L.* (deenar) **دینار**

1. An old gold coin. 2. Denarius,

old, Roman coin of silver or gold.

3. Deenar: money of account worth

one fiftieth of a *shahee*, or

a thousandth part of *kran*

before the year 1311, but raised

in said year to the value of

one-hundredth of a *kran*, so that

five deenars only are equivalent

to the old *shahee*. The old *kran*

has been changed to *rial*.

دینار دار *A.P.* (—dar) **درم دار**

An assayer. *A.P.* (—sani) **دینار سنج**

A new *A.P.* (din-pazeer) **دین پذیر**

convert. [O.S.] Accepting the faith.

Religious, *A.P.* (—parast) **دین پرست**

pious. [O. S.] Worshipping the

religion.

A.P. (—parastee) **دین پرستی**

Religiousness, piety. *Syn.* دینداری

A.P. (—parvar) **دین پرور**

1. A defender (or fosterer) of the

faith. 2. Religious.

The sup- *A.P.* (—panah) **دین پناه**

porter (or defender) of the faith,

as a sovereign.

Religious, *A.P.* (—dar) **دین دار**

in. the alphabetical order of the final letters of the rhyming words). Ex. دیوان حافظ. || 2. A court, a tribunal; assizes. Ex. دیوان عالی تعزیز. The High Court of Cassation. Syn. محکمه. || 3. A council of state, a divan. 4. A muster-roll, a register of soldiers. [Ar. pl. = دواوین (davaveen)].

To try. To دیوان کردن ف. م. ل. judge. Syn. محاکمه کردن. [Pl. of deev. ج. دیو. Demons, etc.]

P.T. { دیوان بیگی (- beygee)
دیوان بگی (- bagee)

A chancellor, a presiding judge. دیوان خاله. دیوانخانه (- kخانه). A law court, a tribunal; a hall of audience.

See under دیوانه دیوانانگی (deevanegee) Insanity, madness, lunacy, mental alienation. Mania. L., foolishness.

Monomania. دیوانگی در یک امر. To act foolishly. To act as insanes.

1. Insane, دیوانه (deevaneh) م. ل. A. mad, lunatic; frenzied. Demoniac. Maniac. L., foolish. Ex. شخص دیوانه. || 2. A madman, an insane person, a lunatic (person). A demoniac. A maniac.

[ج. = دیوانگان (deevanegan)]
To drive mad, دیوانه کردن ف. م. L. cause to become insane, madden

defenceless (hence, he treated me like that).

From all directions, from every side.

Prov. دیوار (موش دارد موش) گوش دارد. Walls have ears.

1. Sur- دیوار بست (- bast) م. ل. A. rounded by walls. 2. An enclosure.

1. Secured دیوار کوب (- koob) م. ل. A. to the wall; fixed on the wall, as a light. 2. چراغ دیوار کوب.

A bracket- چراغ دیوار کوب light; a sconce.

A rim. دیواره (deevareh) م. ل. A.

A scarp. A parapet. Anything resembling, or suggestive of, a wall. Anat. & zool. Paries.

The parapet of دیواره پل a bridge.

Mural, دیواری (deevaree) م. L. pertaining to a wall. Posted on a wall, as a bill. Anat. & zool. Parietal. Syn. جدارى

A placard, a اعلان دیواری poster, a bill posted on the wall.

چراغ دیواری = چراغ دیوار کوب A sconce mirror. آینه دیواری

دیوال (deeval) غ. م. = دیوار

A bankrupt. دیواله (deevaleh) م. ل. A.

Syn. ورشکست

Bankruptcy. دیوالی (deevalee) م. ل. A.

Syn. ورشکستگی

1. A collection دیوان (deevan) م. ل. A. of poems, a poetical book (arranged

- also, a devil-worshipper.
 Demon-پرستی (-parastee) ا. Demon-
 atry; demon-worship; also, devil-
 worship.
 A cuckold. A.I. (day-yoos) دیو ث
 Cuckoldry. A.P.I. (-yoosee) دیو ثی
 A cloth of (deev-jameh) دیو جامه
 variegated colors used to lure
 partridges, etc.
 Hardy. Coura- دیو جان (-jan) س.
 geous.
 1. A leech. (cheh) دیو چه ا.
 Syn. زانو || 2. A moth. Syn. پروانه
 || 3. A weevil. Syn. شیشه
 دیو خار (-khar) خفجه
 Possessed (dar) (۱) (-dar) س.
 with an evil spirit; demoniac.
 دیو دار (۲) = دیو دارو
 The Indian pine. (-daroo) ا.
 Hare-hearted. (-del) س.
 cruel. Hardy; courageous. See دیو جان
 Hard-hearted. (-delee) ا.
 ness, cruelty. Courage, hardness.
 Born of a de- (-zad) س.
 mon. Demon-like.
 Possessed of. (zad) (-zad) س.
 or struck by, (-zadeh) س.
 a demon; mad, frenzied.
 Like a demon or (-sar) س.
 devil, demoniac, devilish, fiendish.
 Abounding in demons.
 Resembling a (-san) س.
 demon, devilish, fiendish.
 A place (deevestan) دیوستان ا.
 abounding in, or infested by,
- L., to stupefy.
 To become دیوانه شدن ک. ل.
 mad or insane, to madden v. t.
 To grow wild or frantic.
 L. (1) To become foolish. (2)
 To be stupefied.
 Frenzied with love. دیوانه عشق
 Wild about (یا کاری) دیوانه چیزی
 (or to do) something.
 Of a mad (-khooy) س.
 disposition, maddish; also, foolish.
 دیوانه خوبی (-khooyee) ا.
 position; madness. Foolishness
 1. Madly, (-var) ق. س.
 like madmen; also, frantically. Ex.
 || 2. Madly, foolish
 [never used for persons]. Ex. حرکات
 دیوانه وار mad or foolish acts.
 1. Govern- (deevanee) س.
 mental, government's; fiscal Ex.
 government's share. دیوانی (a)
 fiscal revenues: taxes, etc.
 2. R. Belonging to a court.
 A courtier. دیوانی = R. ا.
 [ج. = دیوانیان (deevanian)]
 A whirl- (deev-bad) ا.
 wind. Syn. گردباد
 A capturer of (-band) ا.
 demons. [Title of تهمورث tahmoo-
 ras, a king of the Peeshdadian
 Dynasty].
 دیو پا (-pa) ا.
 spider. Syn. عنکبوت
 [O.S.] Devil-footed.
 دیو پرست (-parast) ا.
 A demonolater;

A satyr, دیومرد (deev-mard) ۱.
a lascivious (or wild) person.

1. An orang- دیومردم (-mardom) ۱.
outang. Syn. آدم جنگلی و انسان

2. دیومرد = ۳. Brutish people.

See under دین (deyn)

دیون

دیوه (deevch) = کرم ابریشم

1. Fiendish, دیوی (-deev) ۱.
devilish, demoniac. 2. Fiendish-
ness; devilishness.

A mulct, penalty; دیه (dieh) ۱.
blood-money. A. ۱ { (diat) دیت

A village. دیه (deeh) ۱.
دیوه (deehch) ده = ۱.

Heaven; دیهور (deehoor) ۱.
the skies. Syn. آسمان

1. A crown; دیهیم (deyheem) ۱.
a diadem. Syn. تاج ۲. A throne.

Syn. تخت

A monarch, دیهیم دار (-dar) ۱.
a king. [O.S.] A crown-holder.

Syn. تاجدار

demons; the dwelling-place of
demons or devils.

Ugly, as دیوسیمما (deev-seema) ۱.
a demon.

Bot. Rye.

دیوک (deevak) ۱.

Syn. دیله و چاودار

دیوک (doyook) ۱. [Pl. of دیک
Cocks. [Rare].

دیو کردار (deev-kerdar) ۱.

1. Malfeasant; wicked, as a devil.

2. An evil-doer, a malefactor, a
wicked person.

دیو کرداری (-kerdaree) ۱.

Malfeasance; devilishness.

1. Wheat دیو گندم (-gandom) ۱.
with two grains in one ear. 2.

[Read also with an ezafeh]. Corn-
cockles.

دیو گیر (-geer) ۱. (One) who
catches or captures demons. See

دیو بند

دیو لاخ (-lakh) = دیوستان

ذ

honorable persons or individuals.
4. Identity, self. 5. Breed; genus or species.

The Eternal ذات لا يزال
One, the Supreme Being.

Gram. A concrete noun. اسم ذات

Ant. اسم معنوي

See in the vocab. بد ذات - خوش ذات

1. In per- بالذات (bezzat)
son, personally. Ex. || 2. In
substance, substantially, in essence.

Syn. جنساً & ذاتاً

In his own { في ذاته (feezateh)
person, per- { بذاته (bezateh)
sonally. In his (or its) substance.

في حد ذاته (feehaddezzateh) ق.

Intrinsically; essentially. [O. S.]

Within the limit of its own
essence or substance.

[*Note.* The preceding four Arabic
expressions are practically syno-
nymous, with the slight differences
and shades of meaning, as indi-
cated above].

Cursed be his بر ذاتش لعنت
essence or nature. [A slight curse

The eleventh letter of ذ (zal) in
the Persian alphabet; and the
ninth of the Arabic, corresponding
to z in English. It is interchangeable
with د dal, especially when the
latter occurs after one of the three
weak letters (ي - و - ا). Ex. نمودن
namoozan for نمودن namoodan,
and گنبد gombaz for گنبد gombad.

As a numeral, ذ represents the
number 700 in the Arabic nume-
rical alphabet.

Endowed ذا A. (za) = ذو- ذی
with, possessed of (or with), owner
or master of.

Blaming; blame. ذاب A. (za'b)
Despising.

A slaugh- ذابح A. (zabeh)
terer; a sacrificer. See ذبح

ذات (ا) A. (zat) [ج. = ذوات zavaf]

1. Essence, substance; origin. Ex.
ذات خدا the essence of God. 2. Na-
ture. Ex. بدذات ill-natured, base;
roguish. 3. Person, personage;
individual. Ex. (a) ذات شریف (your)
ذوات محترم (noble person(age)). (b)

- heat. **ذاجر** A. (zakher) (One) who lays up in store. Fat. One who mentions (the name of God). A rememberer. A praiser (of God). *Spec.* A professional reciter of elegies, or narrator of the tragedies of the martyrs of Karbala. *Syn.* روضه خوان
1. R. The retentive faculty, the memory. *Syn.* حافظه || 2. [Fem. of ذاکر] **ذال** A. (zal) *Zal*, name of the letter ذ
- The dotted *zal*, so-called in order that it may be distinguished from *dal*. **ذالک** (zalzalk) = **زالزالک** (Epithet of) Jonah. *See also* ذوالنون
- A goer; one who departs. Anything which goes away or disappears. Forgetful, careless, negligent. *Syn.* فراموش کار
- ذاهل** A. (zahel) غفلت کار & Melting. **ذائب** (zaeb) A. قابل ذوب & گداخته
- Fusible. *Syn.* **ذائق** A. (za-egh) A taster, one who tastes. *Syn.* چشتمده
- Taste; relish. **ذائقه** A. (-egheh) Taste; the sense of taste. [Orig., fem. of ذائق]
- The sense of taste. حس یا قوه ذائقه
- or abuse]. **ذات** (۲) [Fem. of ذو] Owner of; endowed with, possessor of. [Not in frequent use in Persian. *See* ذی & ذو] **ذاتاً** A. (zatan) Substantially; in substance, essentially, in essence. Naturally, by nature. *Ex.* ذاتاً مودبی است. It is injurious or harmful by (its) nature.
- ذات البین** A. (zatol-beyn) Concord; friendship. Mutual relation. To reconcile two parties. اصلاح ذات البین کردن
- ذات الجنب** A. (-jamb) *Med.* False pleurisy. *ذات الجنب کاذب*
- Pleuritic.* مبتلا بذات الجنب
ذات الجنب دار
- Pleuro-pneumonia.* **ذات الریه** A. (zatorrieh) *Med.* Pneumonia. مبتلا بذات الریه
ذات الریه دار
- ذات الصدر** A. (zatossadr) *Med.* Inflammation of the chest. **ذات الكرسي** A. (zatolkorsee) *Astr.* Cassiopeia.
- ذات الکایه** A. (-kolyeh) *Nephritis.* **ذاتی** A. (zatee) Essential; inherent; inborn; natural. *Ex.* ذاتی qualities. [Fem. = ذاتیه zatiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
- Natural (or radical) حرارت ذاتی

rificed for God, victim of God.
Epithet of Ishmael, Isaac's brother,
who was to be sacrificed. A mas-
culine, proper name.

[Note. The Jews would use this
title for Isaac because the Old
Testament mentions *him*, and not
Ishmael, as being the one who
was to be sacrificed].

A sacri- A.۱ (zabeeheh) ذبیحه
fice, an animal destined to be
sacrificed; a victim.

[ج. ذبایح (zabayeh)]

See under ذخیره

Laying up in ذخیره (zokhr) A.۱
store.

1. A store, A.۱ (zakheer) ذخیره
stock, reserve; supply. Ex. چه در
What have you in reserve? ذخیره دارید

2. A provision. 3. A treasure.

[ج. ذخائر (zakhaer)]

To store up, ذخیره کردن ف. م.
keep in store, reserve, stock, lay
by; hoard. Ex. (a) این ماشین قوه را ذخیره میکند
This machine stores up energy. (b) اجناس را باید ذخیره کرد
The goods should be stocked or reserved.

To have in reserve. داشتن ذخیره در
To keep in store نگاه داشتن ذخیره در
or reserve.

See Note under ذره (zarr) ذره

See under ذره

A Spanish fly, ذرات (zorah) A.۱
a cantharis. ذرات (zorrah) A.۱

[ج. ذرات (zarareeh)]

To suit بذائقه کسی خوش آمدن
one's taste; to please any one.

Ex. فلان چیز بذائقه من خوش نیامد. Such and
such a thing did not suit (my taste).

1. Tasteless; not ذائقه بی
exhibiting good taste. 2. ذائقه بی ذوق

(One) A.P. ۱ (-shenas) ذائقه شناس
who can readily distinguish flavors;
tasteful.

Driving away ذب (zabb) A.۱
(flies, etc.). [Rare]

Flies. Bees. ذباب (zobab) A.۱
[Collective].

A fly. A bee. ذبابه (zobabeh) A.۱

Compare ذباب و مکس See
See under ذبیحه

A slaughtered victim. ذبح (zebh) A.۱
Slaughtering. ذبح (zabh) A.۱

Sacrificing. Cleaving.

To slaughter. ذبح کردن ف. م.

To sacrifice. Ex. گوشت را ذبح کن

Syn. قربانی کردن و کشتن

[Note. This is usually but erro-
neously confused with the pre-
ceding which is pronounced zebh].

Dangling ذبدبه (zabzabeh) A.۱
or waving in the air.

Reading over. ذبر (zabr) A.۱

Dotting or writing (a book, etc.).

Withering. ذبول (zobool) A.۱
drying up; emaciation.

1. Sacri- ذبیح (zabeeh) ص. ۱-
ficed; slaughtered. 2. A person
or animal sacrificed.

[O.S.] Sac- ذبیح الله (ollah) A.۱ (-)

ticle. Ex. در هر جزئی از جسم ذرات بیشمار است. There are numberless molecules in every particle of matter. 2. An atom. See جوهر فرد. || 3. A little bit, a mite, a particle [used also in figurative senses]. Ex. ذره‌ای حقیقت در آن نیست. There is not a particle of truth in it. 4. A spark (of fire). Syn. جرقه. || 5. A corpuscle. 6. R. A little ant. [(zarrah) ذرات] Blood corpuscles. ذرات صغار خون. A microbè. ذره و بائیه. Molecular attraction. جاذبه ذرات. [Note. The collective form of ذره is ذر zarr].

ذره = ذرة (zorrah)

Molecular. A.P. ص. (zarreh-ee) ذره‌ای
Corpuscular.

ذره بین (zarreh-bin) - A.P. ص.

1. A microscope. A magnifying-glass. A burning-glass. 2. Minute; also, scrupulous. See خرده بین.

ذره بینی (zarreh-beenee) - A.P. ص.

1. Microscopic(al); minute. Ex. microscopic اجسام ذره‌بینی. Animalcular. 2. Minuteness; scrupulousness. Microscopy. امتحانات ذره بینی. A micros- متخصص امتحانات ذره‌بینی copist.

ذره پرور (zarrah-parvar) - A.P. ص.

1. Fostering a particle or atom; showing kindness to the insignificant, said of God. 2. A benefactor; the Benefactor; i.e. God.

See under ذریه

ذرا ریج (zarareeh) A. ۱. Cantharides, Spanish flies. [Pl. of zarah ج. ذراع] A cubit. The ذراع (zera') A. ۱. forearm. [(azro') ج. = اذرع] See ذرع. Maize, Indian ذرت (zorrah) A. ۱. corn.

Guinea-corn, ذرت چاروبی

Indian millet.

Cob. چوب ذرت

Corn-meal. آرد ذرت

Popped corn. ذرت بوداده

Syn. چس فیل [Indecent]

ذرخش = درخش

A zar', unit of ذرع (zar') A. ۱. length equal to 41 inches or 104 centimeters. It is divided into 16 gerehs. [گره]. See کر

To measure ذرع کردن ف. م. (by the zar').

Square zars. ذرع اندر ذرع

Prov. 1. Look ذرع نکرده یاره نکن before you leap. 2. Think twice before you speak once.

Sold or ذرعی (zar-ee) - A.P. ص. bought by the 'zar'.

Pinnacle, ذروه (zerveh; zor-) A. ۱. summit; ذروه (zervat; zor-)

crest, apex. Eminence. [Pl. = ذری zora or zera]. Ex. ذروه شرافت the pin-

nacle of honor. Syn. قله و اوج. The eminence of the ذروه لا مکان. Placeless One; i.e. God.

1. A molecule; ذره (zarreh) A. ۱. a minute par- ذره (zarrah)

- Slaughtering, offering a sacrifice. *A.1 (zakat) ذکاة*
- Keeness; wit, penetration, sagacity, shrewdness. *A.1 (zakavat) ذکاوت*
 فطانت و هوش
 Keen; sagacious, penetrating; intelligent. با ذکاوت
1. Remembrance. *A.1 (zeker) ذکر*
 Ex. || ذکر اموات لازم است. 2. Mention (ing).
 Ex. I deem ذکر این نکته را نیز لازم میدانم
 it necessary also to mention that... || ذکر قرآن
 3. Recital; reading. Ex. 4 & 5. Invocation. 5. Praise. Ex. 4 & 5. Memory; commemoration. See 1st, sense above.
1. To mention; ذکر کردن ف.م.
 مدت را فراموش کردند. Ex. They forgot to mention (or indicate) the period in the contract. 2. To remember; to commemorate. Ex. در این موقع ذکر می‌از. شهدا باید کرد
 At this time the martyrs should be remembered (or commemorated). 3. To invoke. 4. To praise. Ex. 3 & 4. خدا را ذکر کردند ||
 5. To recite or read.
1. Reputation, good { ذکر خیر }
 reputation. Ex. ذکر جمیل { ذکر جمیل }
 || 2. Speaking well (of a person), honorable mention (of any one). Ex. We were talking about you; we were speaking well of you.
 The praise of God; { ذکر حق }
 the invocation of { ذکر خدا }
1. A little bit at a time; little by little. *A.P. ذره ذره ق-ص* Molecule by molecule. 2. Molecular; consisting of molecules. Granular.
*A.P. ص { (-ghadr) ذره قدر }
 { (-meghdar) ذره مقدار }*
 Humble, insignificant. [O.S.] As much as an atom.
 1. Like an atom. *A.P. ق-ص { (-var) ذره وار }
 { (-sefat) ذره صفت }*
 Humbly. 2. Humble, insignificant. See under ذریه
 ذریات
 A medium *A.1 (zaree-eh) ذریعه*
 or means. By ext. A letter. [ج. = ذرائع (zara-e')]
 Progeny, offspring; *A.1 { (-zorriyyeh) ذریه }
 { (-zorriat) ذریة }*
 Syn. || این شخص ذریة داود بود. 2. zarariyvat & ذریات [Pl. = نسل]
 ذاری zararee]. Deadly poison. *A.1 (zoaf) ذعاف*
 Syn. زهر کشنده و سم قاتل
 Poisoning R. *A.1 (za'f) ذعف*
 A mortal or fatal poison, a deadly poison R. *A.1 { (-zafar) ذفر }
 { (-zafareh) ذفره }*
 A pungent smell, a strong scent. *A.1 (zafeef) ذفیف*
 Quick. Deadly. [Rarely used].
 The chin. *A.1 (zaghan) ذقن*
 Syn. چانه و زندان
 Chucking under the chin. *A.1 (zaghn) ذقن*
 [Rare].
 ذکاء = *A. (zaka') ذکاوت*
 ذکاء = *A. (zoka') خورشید - آفتاب*

[ج. = اذکباء (azkia')]

Intel- A. ص. (—ozzehn) ذکی الذهن
lignent; ingenious, perspicacious.

Syn. بافر است & باهوش

ذکیه (۱) A. (zakiyyeh) = سوخت

[Fem. of ذکی]

ذکیه (۲) (zakeer) = ذکور (zakoar)

ذلو A. (zoll) = ذلت - ذلات

Volubi- A. ا. (zalaghat) ذلاقت
lity, sharpness (or glibness) of
the tongue.

ذلات (zalalat) = ذلت

Abjectness, A. ا. (zellat) ذلت
humbleness. Weakness. Syn. || خوارى
Colloq. Suffering.

A sword-stick. A. ا. (zalgh) ذلق

This; A. ص. (zalek; -leka) ذلك
that. [Used only in the following
Arabic phrases]:

Nevertheless. مع ذلک } معذاک

Syn. باوجود این. ق. (maazalek) }

Therefore. بناءً علی ذلک

Syn. بنا براین

So, like this or كذلك (kazalek)
that; similarly. And so on. Too,
also.

وكان ذلک فی (vakana zalekah fee)

And this was (in the year..)

[Note. The above Ar. phrases are
obsolescent, and should indeed
go out of usage in the face of
their respective Persian synonyms.
The word معذاک is still much in
use].

Submissive, A. ص. (zalool) ذلول

God (by such formulas as

etc.) یا حی - یا قیوم - یا غفار - یا الله

Rhet. Synech- ذکر جزء و اراده کل
doche. ذکر کل و اراده جزء

Rhet. Metalepsis. ذکر لازم بجای ملزوم

Rhet. Me- ذکر علت بجای معلول
tonymy. ذکر ظرف بجای مظهر و
ذکر محل بجای حال

Mentioned (atiozzekr) آتی الذکر
below (or in the subsequent
lines); hereunder mentioned.

سابق الذکر (sabeghozzekr)

Mentioned above, aforesaid, fore-
going.

1. The male A. ا. (zakar) ذکر
organ, the penis. 2. A male.

[zokoar] ذکور = ذکور [ج. See

Remembrance. A. ا. (zokr) ذکر

[A pl. of ذکر zakar] (zokran) ذکران

A.P. ا. (zeker-khan) ذکر خوان

One who invokes or praises God.

Reminding; A. ا. (zekra) ذکرى

admonition; advice. Remembrance.

Males; men A. ا. (zokoar) ذکور

or boys. [Pl. of ذکر zakar]

Ant. اناث

[Note. Since the sing. ذکر means
both a male and a male organ,
it is never used to mean a male].

Having a A. ص. (zakoor) ذکور
good memory.

Mascu- A. ا. (zokooryyat) ذکوریت
lineness; virility.

Acute, keen, A. ص. (zakee) ذکی

shrewd; sagacious. Fragrant R.

بر ذمه او است It is upon his conscience Also, it is in his charge.

[ج. = ذم (zemam)]

Tributaries; Jews, اهل ذمه
Christians, etc. who paid tributes to their Moslem conquerors.

See in the vocab. بری الذمه

Discharging one's debt, ابراء ذمه
clearing one's conscience. Quittance.

(mashghoolozzemam) مشغول الذمه

Responsible, conscientiously bound; having a moral or legal obligation.

Ex. (a) مشغول الذمه هستيد اگر از جای دیگر بخرید

You will be morally responsible, if you buy that from another shop. (b) I am من مشغول الذمه شایستم
inot responsible before you (or bound to you); my conscience is clear.

A.P.۱- (zemme-dar) ذمه دار

1. Responsible. See مشغول الذمه || 2.

An obligor; a responsible person; a trustee.

Respon- A.P.۱ (-daree) ذمه داری

sibility, obligation, duty; liability, due. Charge, trust. See ذمه

Tributary, A.۱- (zemmee) ذمی
paying tribute. See also اهل ذمه

Brave. Clever. A. (zameer) ذمیر

1. Blame- A.۱- (zameem) ذمیم
worthy. 2. R. Pimples (on the face).

A blame- A.۱ (zameemeh) (۱) ذمیمه
worthy act. [ج. = ذمائم (zamaem)]

[Fem. of ذمیم] (۲) ذمیمه

obedient; gentle, said of an animal.

Sharp. A. (zaleegh) ذلیق

Voluble; eloquent. Syn. سلیس

Abject, con- A. (zaleel) ذلیل

temptible, humbled. Syn. خوار ||

[Considered as a noun in Ar., it takes for its pl. اذلاء azella' & اذله azelleh]

To humble, ذلیل کردن ف.م.

weaken, suppress. To overthrow.

To render abject, to abase.

1. Blaming, re- A.۱ (zamm) ذم

proach(ing); blame. 2. Vilification; vituperation; slander. Ex. دردم او کوشیدند

They tried to reproach him; they tried to vilify or slander him.

3. A vice. [ج. = ذموم (zomoom)]

Syn. بدگویی & ملامت

1. To reproach or ذم کردن ف.م.

blame. Syn. || 2. To ملامت کردن

vilify, slander, speak ill of. Syn.

مدح کردن Ant. || بدگویی کردن

Honor; repu- A.۱ (zemam) ذمام

tation. Right; due.

[ج. = اذمه (azemmeh)]

See under ذمیمه

See under ذمه

Obligation, A.۱ { (zemme) ذمه

responsibili- (zemat) ذممه

ty; duty; a due. Conscience. Ex.

(a) ذمه دار which see in the vocab.

(b) ذمه من است که از عهد آن برآیم It is

my duty (or obligation) to fulfil

that; I have to fulfil (or satisfy)

such and such a condition. (c)

ذو الاحترام (*zol-ehteram*) A. ص.
Honorable, respectable. *Syn.* محترم
[O.S.] **ذو الاكتاف** (*-aktaf*) A. ا-ص.
Possessor of the shoulder-blades.
Epithet of the Sassanian king
Shahpoor II [so-called because he
was said to pierce the shoulder-
blades of the hostile Arabs whom
he conquered]. *See* كتف
ذو الجلال (*-jalal*) A. ا-ص.
Glorious; the Glorious; i.e. God.
Winged. **ذو الجناح** (*-janah*) A. ا-ص.
Name of the horse of Imam Ho-
sein, son of Ali.
ذو الحجبه (*-hejjah*) A. (—) =
Title of the prophet Jonah (يونس). [O.S.] Own-
er of the fish.
ذو الفقار (*-faghar*) A. ا.
Name of Ali's sword. [O. S.] Having jags
resembling vertebræ. *See* فقار
ذو الفنون (*-fonoon*) A. (—) =
Dignified; respectable. *See* قدر
ذو القربى (*-ghorba*) A. ا.
A kinsman, a relative. *Syn.* خویش
Title **ذو القرنين** (*-gharneyn*) A. ا-ص.
or epithet of Alexander the Great.
[O.S.] Bicornous, two-horned.
ذو القعدة (*-gha'dah*) A. (—) =
Bountiful; the Bountiful or Generous; i.e.
God. *See* منن
ذو النون (*-zonnoon*) A. ا.
title of an Egyptian hermite,

Kinship.
A sin, a crime; an offense. [A. ا.]
ذنب (*zamb*) A. ا.
[ج. = ذنوب (*zonoob*)]
Syn. گناه
A tail. **ذنب** (*zanab*) A. ا.
[ج. = اذنان (*aznab*)] *Syn.* دم
See in the vocab.
Caudal. **ذنبی** (*zanabee*) A. ص.
ذنوب (*zamb*) *See under*
[Ar. prefix mean- (zoo; zo-) **ذو**
ing 'possessor or owner of',
'endowed with', as in some of the
following words]. *See* ذی
A forelock; a hanging lock. **ذوابه** (*zoabeh*) A. ا.
[ج. = ذوائب (*zava-eb*)]
Having locks of hair smelling like amber.
ذوات (١) (*zavat*) A. ا.
[Pl. of ذات] Persons, personages. *See* ذات No. 1.
ذوات (٢) (*zavat*) A. ا.
[Pl. of ذات which is the fem. of ذو] Possessors, those
endowed with. Ex. ذوات الاربع the
quadrupeds. [This is preferably
replaced by the Persian synonym
ذوات چهار پا as is the case with most
other Ar. compounds].
ذوات الوتر (*zavato-owtar*) A. ا.
Mus. Stringed instruments.
ذوات الضرب (*zavatozzarb*) A. ا.
Mus. Instruments of percussion;
stringed instruments.
ذوات النفخ (*zavalonnafkh*) A. ا.
Mus. Wind instruments.
ذواربعة اضلاع (*zoo-arba-ato-azla'*)
Quadrilateral. *See* چهار گوش

Anat. A trapezoid muscle.

عضله ذوزنقه

A trapeze.

ذوزنقه ورزش

A trapezium.

شبه ذوزنقه

A-G. (zoosantaria) ذوسنطاریا

Med. Dysentery. Syn. زحیر

A. (zoo-shafateyn) ذوشفتین

Bilabial. Bifurcate, bifid.

A. (-asharete-azla) ذوعشرة اضلاع

Geom. A decagon. Syn. ده ضلعی

ذوفنون A. (-fonoon) = ذیفنون

1. Taste, relish, A. (zowgh) ذوق
intellectual relish; elegance; gusto,
liking; talent. Ex. من ذوق ادبیات دارم

I have a taste (or talent) for literature.

2. Verve, spirit. Ex. ذوق شاعری
poetical spirit or verve. 3. Joy,
delight, pleasure; enjoyment; also,
rejoicing, merry-making. Ex. خواندن

There is a
delight or enjoyment in reading
and listening to poems.

To rejoice. ذوق کردن ف.ل.

See under شوق و ذوق شوق

Gifted with a باذوق

poetical spirit or verve; talented;
elegant, of an elegant taste; hav-
ing a good taste (for literature, etc.).

Elegant taste, ذوق سلیم
good taste [esp. in literature].

1. To repel, to توی ذوق زدن
be repellent or repulsive. 2. To
discourage.

Trans- A.P. (zadeh) ذوق زده
ported by extreme joy; joy-stricken.

Abol-feyz Sowban-ebneh Ebra-
heem, who is enlisted among the
Moslem saints. [Died in 245 after
the Hejira]. Also, title of Jonah.

See under ذوابه ذواب

Melting, fusion. A. (zowb) ذوب

Ex. ذوب آهن

To melt; to fuse. } ذوب کردن ف.م.

Syn. گداختن } ذوب شدن ف.ل.

Phys. Latent heat. حرارت ذوب و تبخیر

Foundry. کارخانه ذوب فلزات

ذوبان A. (zowban) = ذوب

ذوجنبین A. (zoo-jambateyn) س.

Partaking of two natures. Having
a double aspect. Colloq. Equivocal.

See also ذوحیاتین

ذوحیاتین A. (hayateyn) س.

Amphibious, amphibian adj. Ex.

The frog is an
amphibious animal.

The Amphibia, حیوانات ذوحیاتین
the amphibians, the Batrachea.

Syn. حیوانات خاکی و آبی

ذوخمسة اضلاع (zookhamsate-azla')

Geom. A pentagon. Syn. پنج ضلعی

ذوخمسة زوايا A. (-zavaya) س.

Geom. A pentagon. Syn. پنج گوش

A comet. A. (zoo-zanab) ذوذنب

Syn. [O.S.] Tailed,
comate. || ستاره دنباله دار

ذورأسین A. (-ra'seyn) س.

Biceph- alous. Syn. دو سر

Anat. Biceps. عضله ذو رأسین

Geom. ذوزنقه A. (-zanagheh) س.

A trapezoid.

To occupy ذهن کسیرا اشغال کردن
one's mind.

Stupid; dull-minded. کند ذهن

1. Mental. A.P. ص. (zehnee) ذهنی

Ex. حساب ذهنی || 2. Inculcated upon

the mind; fixed in the mind. Ex.

مطلب ذهنی او شد The idea was incul-

cated upon his mind. 3. Subjective.

To fix in the ذهنی کردن ف.م.

mind, to inculcate.

Oblivion. A.I (zohool) ذهول

Forgetfulness; neglect.

Ingenuous; A. ص. (zaheen) ذهین

bright or clever. Having a good

memory.

[Prefix meaning A. (zee) ذی

'owner, possessor': oblique case

of zoo. Ex. ذیقیمت which see in

the vocab.].

A-G.I (ziabeetoos) ذیابیطوس

Med. Diabetes. Syn. سلس البول و دولا ب.

Name of A.I (zel-hejjah) ذی الحجّه

the twelfth month of the Ar.

lunar year. [Also ذی حجة الحرام و ذی حجة

zeehejjatol-haram].

Name A.I (zel-gha'dah) ذی القعدة

of the eleventh month of the Ar.

lunar year. [Also ذی قعدة and ذی قعدة

zee-gha'datolharam].

A wolf. A.I (ze'b) ذب

Syn. [ج. = اذئاب (az-ab)] || ع. مرگ

Of digni- A.P. ص. (zee-jah) ذیجاه

ty or rank. See جاه

Entitled; A. ص. (—hagh) دیحق

having a just claim. Ex. او در دعوی

Arising from A.P. ص. (zowghee) ذوقی

taste or talent. See also ذوق

Point (of a A.I (zow-lagh) ذولق

spear); tip (of the tongue). [Rare].

Lingual. A. ص. (—laghee) ذولقی

[Fem. = ذولقیة zowlaghiyyeh; re-

served for fem. or pl. nous]. Ex.

حروف ذولقیة lingual letters.

[Pl. of zoo ذو ج. ذو] A. (zavoo) ذوو

Owners, possessors.

ذو وجهین (zoo-vaj-hein) A. ص.

1. Equivocal. Ex. کلام ذو وجهین || 2.

Of a double aspect or nature.

Owners, posses- A. (zavee) ذوی

sors; (those) endowed with. [Pl.

of ذو and oblique case of ذو]

Ex. ذوی الاحترام (zavel-ehteram) hono-

erable [used for a pl. noun]. Ex.

آقایان ذوی الاحترام honorable sirs.

ذوی العقول (zavel oghool) A.I

Rational beings, as man. [O.S.]

Those endowed with intellect.

[Used also attrib.].

Irrational beings. غیر ذوی العقول

Going. A.I (zahab) ذهاب

[Often used with, and as an

antonym of ایاب]. Ex. ایاب و ذهاب go-

ing and returning.

Gold. A.I (zahab) ذهب = طلا

Forgetting. A.I (zahl) ذهل

1. Memory. A.I (zahn) ذهن

Ex. در ذهن سپردن to commit to me-

memory. 2. Mind. Ex. در ذهنش فرو رفت

(یا جایگزین شد) It was infixed in his

mind. [ج. = اذهان (az-han)].

1. Living, A.I. — ص. (nafas) **ذی نفس** animate. [O.S.] Having a breath.
2. A soul, a living creature. Ex. **ذی** There was no soul in that house.

ذی نفع — ص. (naf) Interested. Compare **ذی علاقه**

1. A skirt. **ذیل** (zeyl) A.I.
Syn. دامن || 2. A postscript. 3. An appendix; also, addenda (at the end of a book). Ex. این فرهنگ يك ذیل || 4. A margin. Syn. ضمیمه || 5. Extremity, lower part; bottom. Ex. 4 & 5 در ذیل مراسله || 6. Tail; trail or train. Syn. دنباله || [Pl. — az-yal & zoyool] **ذیول**

In the following, **ذیل** below. Syn. ذیلا. As follows. Ex. آن از قرار ذیل بشرح ذیل

These herbs are as follows.

As detailed below. { از قرار تفصیل ذیل
بفصیل ذیل

The under- signed. [Pl. — امضا کنندگان ذیل]

Hereunder, here- **ذیلا** (zeylan) A.I. inbelow, in the following; as follows. Ex. قضیه بشرحی است که ذیلا نوشته میشود

The case is as follows, the case is as is written (or detailed) below. See under **ذیل**

خود ذیحق بود He was entitled to his claim, he had a just claim.

ذی حیات (hayat) — ص. Living; animate. Ex. موجود ذی حیات a living being or creature, an animate object. Syn. جاندار

ذی خرد — A.P. (—kherad) **ذی رتبه** — A. (—rotbeh)

1. Animate, A.I. — ص. (rooh) **ذی روح** living; having a soul. 2. An inanimate object. Syn. ذی حیات. Inanimate (object). غیر ذی روح
Of rank, **ذیشان** (—sha'n) — ص. ذی of a dignified position. Ex. مرد ذیشان a man of rank.

Wise; **ذی شعور** (—sho-oor) — ص. A. intelligent. Syn. خردمند See **شعور**

ذی عزت (—ezzat) — ص. A. Respect- able, honorable. Syn. عزیز & محترم
Concerned; **ذی علاقه** (—alagheh) — ص. A. interested. Ex. من در اینکار ذی علاقه هستم

1. Verteb- **ذی فقار** (—faghar) — ص. A. rate. Ex. حیوانات ذی فقار the vertebrate animals, the Vertebræ. 2. A vertebrate. Syn. دنده ور

Invertebrate. غیر ذی فقار
Syn. ناندنه ور

ذی فنون (—fonoon) — ص. A. Versed in many arts or sciences; master of arts. [Also ذوالفنون & ذقنون]

Precious, **ذی قیمت** (—gheymat) — ص. A. valuable. Syn. گرانبها

(it) to me. The substitute را occurs especially in sentences where the verb takes a double object. Ex. مرا پندی داد. He gave me an advice, بمن پندی داد. He gave an advice to me.

3. It denotes the sort of accusative case which is governed in English by the prep. 'of'. Ex. پادشاه میرا گویند. It is said of a king... The particle را in this case would be the equivalent of the Persian از or راجع به.

4. It is added to a few nouns to form an independent adverb, or a noun partaking of the nature of an interjection. Ex. (a) خدا را for God's sake [از بهر خدا =]. (b) قضا را by some chance; it happened that.

5. In a sentence where the verb is بودن 'to be', it denotes possession, being almost equivalent to 'for' or 'belonging to' in English. Ex. مرا سیم و زر نیست. I have no gold or silver.

The twelfth letter of ا (reh:ra) the Persian alphabet, and the tenth of the Arabic, corresponding to r in English. It is never soft as in 'power' or 'car'; it is pronounced as in 'free'. It is sometimes called راء مهمله ra-eh moh-maleh; i.e. the undotted ر so that it may be distinguished from ر which is dotted.

As a numeral, it represents the number 200 in the Ar. numerical alphabet.

A particle suffixed to (ra) را nouns to denote the objective case. Its main uses are as follows:
1. It is the regular sign of the definite direct object. Ex. کتاب را خریدم. I bought the book. Without the particle را the sentence would mean 'I bought books' or 'I bought a book'.

2. It amounts in meaning to the prep. به governing an indirect object. Ex. مرا بگو. Tell me. The other way would be بمن بگو. Say

A ration. A pension. A.۱ (۲) راتب

Pension; ration. A.۱ راتبه (ratebeh)

[ج. = رواتب (ravateb)] Syn. حقوق و جیره

راتبه خوار (A P. (-khar) = جیره خوار

Pine-resin, راتیان (ratian)

rosin, colophony. راتیانه (ratianeh)

[Perhaps from the word resin].

راتیانج (A-P. (ratianaj) = راتیانه

Bot. The holly-tree, راج (raj)

the holm.

1. Preferable. A.۱ (rajeh) راجع

Syn. ۲. Preponderating. ۱. [O.S.] Return-

راجع (۱) (rajeh) = راجع [O.S.]

ing. 2. Recurring. 3. Med. Recur-

rent. Ex. (a) تب راجع (b) || عصم راجع

4. Referring, regarding.

راجع به Referring to, regarding,

concerning, relative to. Ex. (a)

I wrote a letter کافذی راجع بحمل جنس نوشتم

concerning (or about) the ship-

ment of goods. (b) صحبت شما راجع به

What is your talk about? چیست

What are you speaking about?

A woman returning راجع (۲) A.۱

to her family. [ج. = رواج (ravaje)]

راجف (A. (rajef) = تب و لرز

The first blast راجفه (rajefeh) A.۱

of the trumpet on the Resurrection

Day.

Pedestrian. راجل (rajel) A.۱-ص

See پیاده رو

On foot. راجلان (rajelan) ق. A.۱

Syn. پیاده

A raja or rajah. راجه (rajeh) A.۱

One who is راجی (rajee) A.۱

Arabic name of the A.۱ (ra') راء letter r.

Mending. رآب (ra'b) A.۱ = تعمیر

A slug, a naked snail. راب (rab) A.۱

Lucrative. رابح (rabeh) ص. A.۱

1. A tie, a bond. رابط (rabet) ا-ص. A.۱

A liaison. A communicator; a mem-

ber of the Communication Bureau

(in the army, etc.). An interme-

diary. A reconciliator. 2. Gram.

Copulative. Ex. رابط فعل a copulative

verb. [O.S.] Binder. [Fem. = رابطة

rabeteh, reserved for fem. or pl.

nouns. Ex. رابطة افعال رابطة copulative verbs.

1. A tie. رابطة (rabeteh) A.۱

Ex. رابطة دوستی the tie of friendship.

2. Connection. See رباط || 3. Log.

A copula. 4. A catchword at

the bottom of a page. 5. Gram.

A connective word, such as a

preposition or a conjunction. 6.

Familiarity. [ج. = روابط (ravabet)]

To break the رابطة دوستی را گسستن

tie of friendship.

A liaison. رابطة غیر مشروع (با زنی)

Fourth. رابع (rabe') ص. A.۱ = چهارم

Fourthly, in رابعا (rabeen) ق. A.۱

the fourth place. Syn. چهارم (آنکه)

A mound, رایبه (rabieh) A.۱

an eminence. [ج. = روابی (ravabee)]

رپورت - راپورت (raport) F.۱

A report. Syn. اطلاع نامه

To report, to راپرت دادن ف.م.ل.

make a report.

Firm, constant. راتب (۱) (rateb) ص. A.۱

To give the *coup de grace* (to).

Ex. (a) این دوا بیمار را راحت کرد The medicine relieved the patient, it alleviated his pain. (b) با یک ضربه او را راحت کرد He gave him the *coup de grace*, he ended his suffering by one stroke.

To be relieved, راحت شدن ف.ل.

to be disburdened; to lighten v.i.

To find rest; to repose. To be relieved of the sufferings of this world; hence, to die.

To sit still, to راحت نشستن
sit quietly. To be careless of what is going on.

At ease; comfortably. { بر راحت

Conveniently. { بطور راحت

See in the vocab. ناراحت

Giving A.P. (afza) راحت افز

repose; quieting; comforting.

A. (ol-holghoom) راحت الحلقوم

A kind of very soft sweatmeat made of starch and sugar, and having the form of lozenges.

A.P. (— bash) راحت باش

Mil. Stand at ease!

Rest. Relaxation. A.P. (2) راحت باش

Giving A.P. (— bakhsh) راحت بخش

rest or comfort, restful; soothing, quieting.

A.P. (— talab) راحت طلب

1. Pleasure-seeking; loving comfort. 2. A pleasure-seeker, a comfort-seeker, a sybarite.

A.P. (— talabee) راحت طلبی

hopeful, a hoper. See امیدوار

Joy, cheerfulness. A. (rah) (۱) راحت
Wine.

Name of a note or tune. A. (2) راحت
in music.

Rest, repose, A. (rahah) راحت
tranquillity; ease. Comfort, relief.

Pleasure. Ex. (a) موقع راحت time to

repose (or rest.) (b) راحت جان com-
fort of the soul. Syn. استراحت ||

Ant. زحمت

1. Tranquil, quiet; — ص.

comfortable; restful, reposeful, at ease. Ex. (a) خیال راحت a tranquil mind. (b) مریض راحت است The patient is quiet. (c) این رختخواب راحت نیست This bed is not comfortable.

(2) Beforehand, in easy circumstances. 2. Convenient. Ex. این ترتیب راحت نیست

[Note. The word is often used as an adverb, meaning quietly or comfortably. Ex. مریض راحت خوابید

To be at ease, راحت بودن

to be comfortable. To be quiet.

To have a tranquil mind. To be in easy circumstances.

To repose راحت کردن (۱) ف.ل.

(oneself), to rest; to go to rest.

To take a rest. Ex. قدری اینجا راحت کنیم

Let us take a rest here.

To relieve, to راحت کردن (۲) ف.م.

give relief (to). To disburden; to

lighten. To comfort. To appease.

To give a rest (to). To set free.

Compare راجفه

A liberal or رادمرد (rad-mard) ۱. A magnanimous man. An upright man.

Liberal. رادمش (manesh) - ص.

A mark, trace, or راده (raddeh) ۱. reference (in books, etc.).

Liberality. رادی (radee) ۱.

Magnanimity. Uprightness. Bravery.

۱. A secret; راز (raz) ۱-ص.

a mystery. Syn. serr ۲. Secret, hidden. Syn. پوشیده و پنهان

To tell or راز بکسی گفتن (یا کردن) confide one's secrets to another.

To conceal a راز پوشیدن secret. راز نهان داشتن

To divulge راز کسرا فاش کردن any one's راز کسرا بیرون انداختن secrets.

To divulge a secret. راز گشادن

To tell one's secret (to another).

A plant. راز خاک گیاه

A mirage. راز آب

A hidden sec. راز پنهان

ret; a mystery. راز نهفته (یا پوشیده)

To tell one's راز و نیاز کردن

secrets to God and pray for one's

needs. To prattle, as two lovers.

See in the vocab. همراز

A hedgehog. راز (۲) ۱. خار پشت

Color, hue. راز (۳) ۱. رنگ

راز بان (ban) = راز دار

Curiosity. راز جوئی (jooyee) ۱.

Seeking secrets.

۱. Faithful راز دار (dar) - ص.

Love of comfort or pleasure.

Ease, com- A.P. ۱ (rahatee) ۱. fort. Convenience. Rest, repose.

[This is an incorrect synonym for راحت].

See in the vocab.

ناراحتی
براحتی = براحت - بطور راحت

An easy chair; صندلی راحتی
an armchair.

A lamp. A cand- A.P. ۱ (۲) راحتى

labrum. [Rare]

A traveller. A. ۱ (rahel) راحل

A goer. Syn. رونده و مسافر

A camel or A. ۱ (raheleh) راحله

other beast fit for riding.

(One) who A. ۱-ص (rahem) راحم

pities; (one who is) compassionate.

Rachel. A. ۱ (raheel) راحیل

[From Heb. רָחֵל rahel; a ewe].

Sorrow, grief. راک (rahk) ۱.

Syn. غصه و اندوه

Liberal. راد (rad) ص.

Magnanimous. Upright. Brave.

Aloes-wood. راد بو (boo) - ص.

Syn. راد بوی (booy) - ص.

Liberal; open- راد دست (dast) - ص.

handed.

Med. Revulsive; رادع (rade') ص.

also, derivative. Ex. دواى رادع

Revulsive رادعات (radeat) ۱.

medicines, revulsives. [Pl. of رادع]

۱. Following. رادف (radef) ص- ۱.

۲. A follower; one who comes after.

The second blast رادفه (defeh) - ۱.

of the trumpet at the Resurrection.

Three (head of) horses. سه رأس اسب
Extract of (راس هندی) (ras)
box-thorn or lycium.

Directly, رأساً (ra'san) A.

straightforward (ly). Ex. جنس از بندر
مسافروند و یکسر رأساً به اهران آمد

علي الراس والعين (allar-ra'seal-eyn)

With all my heart; with pleasure.

[Should preferably be replaced
by the Persian syn. بسر و چشم]

راس الجدی (ra's-oljad'y) A.

Astr. The winter solstice, Capri-
corn.

Tropic of Capricorn. مدار رأس الجدی

راس السرطان (ra's-ol-saratan) A.

Astr. The summer solstice, Cancer.

The Tropic of مدار رأس السرطان

Cancer.

A source; رأس العين (ra's-ol-eyn) A.

a spring' Syn. سر چشمه

Capital, رأس المال (ra's-ol-mal) A.

stock-in-trade. Cost price; pur-
chase price.

To sell از روی رأس المال فروختن
at the sum of the purchase price
and a fixed amount of profit upon
condition that the purchase price
is declared and the buyer believes
it to be true.

1. Steady, راسب (raseb) A.
firm. 2. R. رسوب

1. Straight; راست (rast) A.
upright; right. Ex. خط راست a straight
or right line. Syn. مستقیم Ant.
کج 2. True. Ex. حرف راست a true

to a secret, good at keeping a
secret, close-mouthed. 2. A con-
fident, one to whom secrets can
be told.

Bot. Green alder. رازدار (-dar) A.

Keeping secrets. رازداری (-daree) A.

Faithfulness to a secret.

(One) who رازدان (-dan) A.

knows, or can penetrate into, secrets.

1. Giving رازق (razegh) A.

sustenance; providing the daily
bread of people, 2. The Provider,
Providence.

Bot. White lily. رازقی (-zeghee) A.

Arabian jasmin. [Often used attrib.

Thus گل رازقی]

Bot. The hop-plant. رازک (razak) A.

1. Of or per- رازی (-raze) A.

taining to the old city of Rey.

2. A native or inhabitant of Rey.

رازیان (razian) = رازیانه

رازیانج (razia-naj) = A-P. رازیانه

Bot. Fennel. رازیانه (-neh) A.

Anise.

رازیانه رومی

Sea-fennel. رازیانه آبی

1. The head. راس (ra's) A.

Syn. سر 2. A chief or head.

Syn. رئیس 3. The head or fore-
most position. Ex. در رأس مشون at the

head of the army. 4. A promon-
tory, a cape, a point of land. Syn.

6. || قله A summit. Syn. دماغه

An end or extremity. Syn. انتها

7. The top, vertex, or climax.

[ج. = رؤس - رووس (ro-oos)]

To stand up; to be erected.

To tell the truth, راست گفتن
to speak the truth.

To meet one's wishes or expectation; to end
favorably. Ex. کارش راست آمد

Fair and square, راست حسینی
aboveboard; candid(ly).

تا مار راست نشود توی سوراخ نمیرود
Prov. Honesty is the best policy.

A note or tune in راست (۲) ۱.
music.

A stipend. راستاد (rastad) ۱.

The true; راستان (rastan) ۱.
the just; the honest. [Pl. of راست
considered as a noun].

Candid, راست باز (rast-baz) ص.
fair, just; impartial. True, loyal;
trustworthy.

Candor, راست بازی (rast-bazee) ۱.
fair dealing, plain-dealing. Impar-
tiality. Truth(fulness); fidelity.

The cypress. راست بالا (rast-bala) ۱. سرو

The True One; راست بود (rast-bod) ۱. (-hood)
God. [O.S.] Of real existence.

1. Impartial. راست بین (rast-bin) ص.
Syn. بیطرف ۲. Of a good dis-
cernment.

1. Impartiality. راست بینی (rast-beenee) ۱.
Syn. بیطرفی ۲. Good discernment.

راست سخن (rast-sokhan) = راستگو
Honest, upright. راستکار (rast-kar) ص.

درستکار *Syn.*

Honesty, راستکاری (rast-karee) ۱.
uprightness. *Syn.* درستکاری

statement or remark; a truth. *Syn.*

۳. || دروغ *Ant.* || صادقانه & صحیح

Truthful; honest. *Syn.* ۴. درست

Right [opposite of left]. *Ex.* دست راست ||

۵. Perpendicular. *Syn.* ۵. چپ *Ant.*

۶. Erect. ۷. Just, correct.

۸. R. Level; even.

(a) Straight. *Ex.* — ق

Sit up straight. ۲. Right.

directly. *Ex.* دست رفت که It sank right

to the bottom. ۳. Truly; truthfully;

also, justly or rightly. ... راست گفته اند که.

It is justly (or truly) said that...

۴. Plumb; perpendicularly.

(The) truth; a true — ۱.

statement or remark. *Ex.* راستش را بگو.

Tell the truth. *Ant.* دروغ

The right hand; دست راست

the right. *Ex.* (a) دست راست بروید Go

to the right, keep to the right.

(b) گوشه دست راست the right hand

corner.

Mil. Right-about. بر راست

Mil. Right-about turn. بر راست گرد

Mil. Eyes right! نظر بر راست

1. To straighten, راست کردن ف. م.

make straight, unbend. *Ex.* درخت کج را

۲. To prick. *Ex.* || نمیتوان راست کرد

۳. To bristle, || سبک گوش هایش را راست کرد

as the hair ۴. To dress; also, to

line. *Ex.* || خط آهن را باید راست کرد

5. To erect. ۶. To level. *Syn.* تراز کردن ||

7. To prepare. ۸. To tune.

To become راست شدن ف. ل.

straight, to get straight(ened).

Rectitude; straightness. 4. Loyalty. fidelity.

Colloq. 1. Indeed, — ق.

verily; really. Ex. (a) راستی میگوید؟ Is that so really? You don't say so. (b) راستی چه صحبتی باهم داشتید Do tell me (or tell me indeed) what you were talking about. 2. By the way. Ex. راستی بگذارید شما بگویم By the way let me tell you. . .

1. Really, indeed. بر راستی — حقیقه" Ex. بر راستی آدم نازیبی است. 2. Honestly; truly, truthfully; faithfully. Ex.

I have lived 30 years of honest or faithful life. سی سال راستی قدم زده‌ام

True, real. راستین (rastin) { راستینه (rasteeneh) } ص

Firm, consistent. راستخ (ra-sekh) ص A غنیده راستی داشت Ex.

Red antimony. راستخ (sokh) { راستخت (sokht) } ا

Bot. Elecampane. راستن (san) — ا

Syn. زنجبیل شامی

The weasel. راستو (soo) — ا

Firm, fixed. راستی (see) — ص A

Orthodox. راشد (shed) — ص A. 1

(One) who follows the right path.

راشدون & shedeen — راشدین [Pl. = shedoan].

The first four خلفای راشدین caliphs: Aboobakr, Omar, Osman, and Ali.

An intruder. راشن (shen) — ا A

A parasite. A tip or gratuity given

راست کردار (rast-kerdar) الخ =

راستکار الخ

1. Truthful, راستگو (goo) — ص ا. || مردمان راستگو telling the truth. Ex.

2. A truthful person, one who habitually tells the truth. Syn. صادق

راستگویی (gooyee) — ا. Truthfulness.

Seeming right. راست نما (nama) — ص. or true; likely, probable.

1. A row; راسته (rasteh) — ا.

a series of shops; a section or part of the market-place. Ex. راسته the shoemakers' row. کفشدوز ها

2. Zool. & Bot. A group. 3. R. A (level) road.

راسته دندان Denticulation.

1. Round; full, as a راسته (r) — ص.

sum. [It follows a sum.]. Ex.

Give me دوریال دیگر بدهید صد ریال راسته بشود

another 2 rials to make a round

sum of 100 rials. 2. R. Upright,

just.

Right-handed. راسته (r) — ص.

Ant. چپ دست

A side or راسته بازار (bazar) — ا.

part of the market-place; a series

of shops. See راسته No. 1.

Arrange- راسته بندی (bandee) — ا.

ment in groups or rows. Level-

ling a road; road-making.

1. Truth; truth- راستی (rastee) — ا.

fulness. Ex. ذره‌ای در آن راستی نبود There

was not a particle of truth in

that. Syn. صدق & حقیقت. 2. Upright-

ness, honesty. Syn. درستی. 3.

Ex. ازاو راضی شدم I was pleased (or satisfied) with him. 4. To be inclined or willing.

Selfish; over- ازخود راضی weening. See خود پسند

Willingly. A. راضیه (razi-yatan) ق. راطب = A. (ra-teb) مرطوب

Resin or other Gum. راطینی (-teenee) ا. راتابه See

1. Bleeding, A. راعف (-ef) ص. ۱. R. Tip as a nose. See رءاف || 2. R. Tip of the nose.

A shepherd. A. راعی (-ee) ا. ۱

Syn. [ج. رماذ (roat)] || شبان و چوپان ۱. A meadow. راع (ragh) ا. ۱

Syn. [ج. چمن] || 2. A mountain-slope. Desirous; راعب (ragheb) ص. ۱

inclined; fond. Ex. من باینکار راعب نیستم I am not desirous (or inclined) to do that; I am not fond of doing it.

Syn. مشتاق و مایل

Mace. راف (raf) ا. ۱

Syn. پوست جوز و بزبار

رأف = A. (ra'f) رأفت

Pity, compassion: kindness. Syn. شفقت و مهربانی. رأفت (ra'fat) ا. ۱

The Euphrates رافد (ra-fed) ا. ۱ = فرات

The Tigris رافدان (-fedan) ا. ۱ [دجله و فرات] and the Euphrates

Rejecting; رافضی (-fez) ص. ۱ abdicating. Heretic.

A party of رافضه (-fezeh) ا. ۱ deserters.

Heretic. رافضی (-fezee) ص. ۱ [ج. ارفاض (arfaz)]

to an apprentice.

A briber. راشی (ra-shee) ا. ۱

Compare مرتشی و رشوه

1. An observer. A. راصل (-sed) ص. ۱ 2. Lying in wait or ambush.

1. A suckling. A. راضع (-ze) ص. ۱

2. Sucking the breast. Ignoble; miserly.

1. Satisfied, راضی (razee) ص. ۱

content. Ex. I am satisfied with him. 2. Pleased.

Use same example. 3. Willing. Ex.

Are you willing to go or not? 4. Agreeing, being

in accord, acquiescent. Ex. ما باین اقدام راضی نیستیم We do not agree with

(or we are against) this proceeding.

5. Wishing, looking for. Ex. من راضی I do not want you to sustain a loss. See & compare

مایل و خوشنود

1. To satisfy; راضی کردن ف. م. secure the satisfaction of, give

satisfaction. 2. To secure the agreement of. Ex. فروشنده را باید راضی || 3. To please.

To please, or کسی را ازخود راضی کردن give satisfaction, to some one by

complying with his wish.

1. To be satisfied or content. 2. To agree, to

consent. Ex. اگر راضی نمیشد من او را آنجا I would not have taken

him there, had he not consented or agreed to it. 3. To be pleased.

Dead Files' Section. ضبط راکد
(One) who A.۱ (-rake) راکع
kneels in prayer. Prostrate.

1. Tame; gentle, (۱) رام (ram) ص.
obedient. Ex. این حیوان رام است || 2. Famili-
liar. Ex. این بچه بمن رام نیست.
[Note. The word is most probab-
ly a contraction of آرام which
means 'quiet or gentle'].

1. To tame, to رام کردن ف.م.
domesticate. Ex. انسان بسیاری از حیوانات را
|| 2. To manage, handle,
break in. Ex. اسب را رام کردم || 3. To
familiarize. 4. To render obedient.
5. To temper.

1. To be tamed. رام شدن ف.ل.
Ex. مرغ وحشی بقتل رام میشود
is tamed by a cage. 2. To become
gentle or obedient. 3. To break
in; to be managed, as a horse. 4.
To become familiar.
Name of the 21 st. day (۲) رام ا.
of the month.

رام (۳) = رامین
A decoy-bird. رامج (ra-mej) ا.
Syn. پره یو نگ پرمشت

رامز (=moz) م.
A lancer. رامج (ra-meh) ا.۱ = نیزه دار
Astr. Arcturus: سیمک رامج
a bright star in Bootes.

Cheerfulness. رامش (ram-sh) ا.
Rest, repose. Singing. See آرامش
رام شدننی (ram-shodanee) ص.
Tamable. Tractable. Gentle.

1. One who, A.۱ (-ra-fe') رافع
or that which, removes or re-
medies anything. A bearer. 2.
Raising. Removing or remedying.
Ar. gr. Giving the nominative
case (to a noun).

Bot. Penny- R.۱ (-fooneh) رافونه
royal. Syn. پودنه

1. An observer. A.۱ (-gheb) راقب
Syn. مراقب || 2. R. A rival [= رقیب].
One who dances A.۱ (-ghes) راقص
(whether as a profession or other-
wise). Compare رقاص

A writer. A.۱ (-ghem) راقم
Also, a painter.

(raghemol-horoof) راقم الحروف
The writer of the (above) letters;
the undersigned.

[Note. At the end of a painting,
the word is attached to the name
of the painter to mean 'pinxit'.
Thus راقم - حسن means 'Hassan
pinxit', i. e. painted by Hassan].
A sorcerer, راقی A.۱ (-ghee) = ساحر
an enchanter.

A sorceress. A.۱ (-ghieh) راقیه
[Fem. of راقی raghee]

1. (Name of) a tune or راک (۱) ا.
note in music. 2. A fighting ram.
3. The drum of battle.

A (wooden) goblet. راک (۲) ا.
A whore. راکاره (ra-kareh) ا.۱

A rider. راکب (ra-keb) ا.۱ = سوار
1. Stagnant, still. A.۱ (-ked) راکد
Ex. آب راکد || 2. Dead, as a file.

An animal A.P.1(-kash) **راویه کش** carrying leathern bottles of water.

A thorn on **راویز** (raveez) ۱. which camels feed.

1. Way. Ex. (a) **راه** (rah) ۱. Which is the way to the palace? (b) رفت برای خود He went his way.

2. A road; a path. Ex. **راه خراب** است The road is impaired. 3. A route. Ex. **راه طهران قم** the Teheran-Ghom route, the route (or road) from Teheran to Ghom. 4. A passage; an access. 5. Room, space.

Ex. **راه نبود که من دیشتم** || 6. A stripe, rib, or cord. See **راه راه** || 7. Mus. A note or tune. Syn. **آهنگ** & مقام || 8. Time. Syn. **بار** دفعه & بار || 9. Fig.

(a) Way, manner, method. Ex. **راه کار کردن را بلد است** He knows how to act (or work), he knows the way to act. (b) Channel; means. Ex. **از کدام راه باید اقدام کرد** Through what channel should action be taken? (10.) A rule; also, a custom. 11. R. Intelligence. **جاده** طریق &

راه آب A watercourse, a conduit; an aqueduct; a culvert.

راه آهن A railway, a railroad. To construct **راه آهن کشیدن** a railway.

راه آهن اسبی A tramway.

راه شوسه P.F. A highway, a roadway. [From F. *chaussée*].

Act of driving; **رانش** (ranesh) ۱. expulsion. Negation; denial. Property of repelling, purging, or evacuating.

A crupper. **رانگی** (ranakee) ۱. An imposing-stone, **رانگما** (ranga) ۱. an imposing table.

1. A driver. **راننده** (ranandeh) ۱-س. 2. Driving. Propulsive.

رانه (raneh) = **رانج** Femoral. **رانی** (ranee) ص.

Breeches, Trousers. **رانین** (ranin) ۱. Cuisse, cuish: armor for the thigh.

A verdant plain. **راود** (ravad) ۱. **راورا** (ravra) R. = **خارپشت**

Pure (wine), **راوکی** (ravakee) ص-۱. choice (wine). The best of anything.

Assafetida. **راو ماده** (ravmadeh) ۱. Syn. **انقوزه**.

A clothes'-line. **راوند** (۱) (ravand) ۱.

A line for hanging grapes on. (Name of) a small town in the neighborhood of Kashan.

Rhubarb. **راوند** (۲) = **ریوند** ۱.

(Name of) **راوندی** (ravandee) ۱ ص. a tune or note. Of or pertaining to Ravand. A native of Ravand.

A groan or sigh. **راوه** (raveh) ۱.

A narrator; **راوی** (ravee) A. ۱.

a relator. A historian. [Pl. = **راویان** **راویان** & **رواة** rovat]

Bot. Clary. **راوید** (raveed) ۱.

A leathern **راویه** (ravieh) A. ۱. bottle.

to pass. Ex. راه بدهید خانمها بیرونند. Make way for the ladies. 2. To admit, allow to enter; accept (as a member, etc.). Ex. (a) اطفال را راه نمیدهند. Children are not admitted or accepted. (b) غم را بخود راه مدهید. Do not give up (or surrender) yourself to grief.

To find one's راه یافتن ف.ل.

way. To enter, to succeed to enter.

To penetrate or pierce. Ex. چگونه چگونگی در آن انجمن راه یافتید. How did you manage to enter that society?

To open the way; راه باز کردن
to clear or open the road.

1. To travel راه آمدن

over a distance. Ex. چقدر راه آمده اید.

How far have you walked? How much distance have you come? 2.

Fig. To put up. Ex. یا من نمیتواند راه بیاید.

He cannot put up with me.

Compare راه رفتن

To rob on the { راه زدن
highway. { راه بریدن

To go one's راه خود را پیش گرفتن
way. To pursue one's own business.

1. To set out, to { راه افتادن
start. Ex. ساعت شش { برای افتادن

راه افتادیم || 2. To be set in motion

or operation; to move. Ex. ماشین

راه افتاد || 3. Fig. To be available

or ready; to be prepared. Ex.

پول راه نمیتواند. Money could not be had, money was not available.

A carriage-drive. راه درشکه رو

A straight (or راه راست

direct) road. Fig. A true path, the right path.

The way to God. راه خدا

Fig. Charitable purposes. Ex.

پول زیادی در راه خدا داد

The Milky Way. راه کهکشان

راه شاه = R. شاه

Ways and customs. راه و رسم

A deviated path. راه بیراه

By way of. از راه

Through; by the channel of. Via.

Ex. از راه روسیه. Via Russia.

In the way of; for the در راه

sake of. Ex. در راه نوع پرستی کشته شد.

1. To walk. راه رفتن ف.ل.

Ex. قدری راه برویم. Let us walk a little.

Syn. || قدم زدن || 2. Fig. To behave,

to treat; to deal. Ex. خوب یا من راه رفت.

Syn. رفتار کردن

1. To guide راه بردن (۱) ف.م.

in walking, cause to walk, walk

v.t. Ex. مادر بچه خود را راه میبرد.

|| 2. To take for a walk.

To know; راه بردن (۲) ف.م.ل.

to be able to find. Ex. منزل شما را

نمیشناسم. I do not know (or cannot

find) your house. Syn. بلد بودن

دانستن

To find one's راه بجایی بردن

way to a place. Fig. To find a

means.

1. To make راه دادن ف.ل.م.

way (for some one); to allow one

Able to **راهبردار** (rah-bordar) م.
find one's way. *Fig.* Having
means (of livelihood, etc.). *Ex.* **راهبردار** م.
بجایی نیستم. I am not able to find
my way. Also, I have no means.

راهبری (= baree) — **راهبری**

A highway rob- **راه بند** (band) ا.
ber. A toll-man.

Obstruction **راه بندان** (bandan) ا.
of a road.

A nun. **راهبه** (rahebeh) ا.

[Fem. of **راهب** raheb]

[Pl. = **راهبات** rahebat & **راه‌ها** rahahcb]

1. A traveller. **راه پیمای** (rah-peyma) ا.

Syn. مسافر || 2. *R.* An odometer.

راه‌دار - **راه‌دار** (rahdar) ا.

A toll-man or toll-gatherer. A
road-patrol. A bandit.

A toll- **راه‌دار خانه** (khaneh) ا.
house, a toll-station.

A toll, **راه‌داری** (- daree) ا.

a toll thorough, a road-tax.

Striped, **راه راه** (rah-rah) م.

corded, twilled; ribbed. *Ex.* **پارچه راه‌راه**

1. A passageway, **راه‌رو** (- row) ا.

a corridor; an aisle; a lobby.

See دالان || 2. A traveller. *See* سالك

راه‌روی (- rovee) ا.

a travel; a journey.

A highway rob- **راه‌زن** (- zan) ا.

ber, a bandit, a brigand. [Used
also attrib.].

Highway robbery. **راه‌زنی** (- zanee) ا.

1. A traveller. **راه‌سنج** (- sanj) ا.

2. *R.* An odometer.

See under انداختن { راه انداختن
براه انداختن }

To be communi- cated with each other. **راه بهم داشتن**

To travel (or run) over a distance. { **راه پیمودن**
راه طی کردن }

To go one's way. **راه خود گرفتن**

To show (one) the way, to guide **راه نشان دادن**

or lead. *Syn.* **راه‌نمایی کردن**

To pervert, to lead astray. { **از راه در کردن**
از راه بردن }

Syn. **گمراه کردن**

The road **راه بسته** (یا مسدود) است

is obstructed.

To intercept or obstruct **راه بستن**

a road. *R.* **راه دیوار کردن**

To work (or win) one's way (into a thing).

A guide. **راه آموز** (rah-amooz) ا.

Syn. **بلد**

A present **راه آورد** (rahavard) ا.

(from a **راه آورد** (rahavard) **راه**)

journey).

راه آهن (rahe-ahan) **الخط**

See under راه

A monk, a **راهب** (raheb) ا.

Christian monk. [**راهبان** (rohban)]

A road- **راهبان** (rah-ban) ا.

patrol, a road-guard. *See* **راه‌دار**

راهب خانه (raheb-khaneh) *A.P.* ا.

A monastery; also, an abbey.

A guide. **راهبر** (rahbar) ا.

Syn. **راهبر** (rahbar) **بلد** و **رهبر**

راهبان (rah-van) = راهبان

1. A traveller. راهی (rahee) - ا. ص.
 2. About to start, ready to go.
 To start on a journey, to travel. To go. راهی شدن

رای (ra'y) A. I. [ج. = آراء (ara')] رای

1. An opinion; a judgment. Ex. رأی شا در این باب چیست
 2. A vote; a suffrage. Ex. آراء طرفین مساوی است The votes of the two parties are equal.
 3. A counsel, an advice.
 4. Deliberation, consultation.
 5. Wisdom, prudence.
 6. [O.S.] Seeing, to see.

To vote, to give (or cast) a vote; to express one's opinion, to give one's suffrage. Ex. بعضی از مردم بر علیه رفع حجاب رأی میدهند
 Some people vote against the unveiling of women. || To pronounce judgment.

To put to votes; to ask for (or call forth) votes. رأی گرفتن
 To poll

A negative vote, رأی منفی
 a nay.

An affirmative vote, رأی مثبت
 an aye.

Vote of confidence. رأی اعتماد
 Majority or اکثریت آراء
 plurality of votes.

By majority. با اکثریت آراء

A casting vote, a decisive vote. رأی قاطع

Unanimity, اتفاق آراء

راهگان (rah gan) = رایگان

- A passer-by. راه گذار (gozar) - ا. ص.
 A traveller; راه گذر (gozar) - ا. ص.
 a passenger. An event. اتفاق
 || A ferry (-boat); also, a passage.

A traveller. راه گرای (geray) - ا. ص.

A mortgager, راهن (rahen) A. I.

a pawnier. See رهن & مرهن

Bot. Cornel-tree. راهن (rahan) - ا. ص.

A way-bill. راهنامه (rah-nameh) - ا. ص.

A road-book, a road-chart.

1. A beg- راه نشین (neshin) - ا. ص.
 gar. Syn. گدا || 2. Homeless (person).

Beggary. راه نشینی (nesheenee) - ا. ص.

1. A guide. راهنما (rahnama) - ا. ص.

2. Showing راهنما (rahnama) - ا. ص.

the way.

A buoy. راهنمای دریایی

راهنمای شناور

Guidance, راهنمایی (rahnamayee) - ا. ص.

showing راهنمایی (rahnamayee) - ا. ص.

the way. Syn. رهبری & هدایت

To guide, راهنمایی کردن ف. م.

to lead, to show the way. Ex.

He guided (or led) me to that garden.

راهنمون (namoon) = راهنما

راهنمونی (namoonee) = راهنمایی

A traveller; راه نورد (navard) - ا. ص.

a foot-traveller. A postman. A

courier; a messenger R.

Easy-paced. راهوار (var) - ا. ص.

Ex. اسب راهوار

راهواره (vareh) = راه آورد

Swift or excellent, said of a horse.

Clear, limpid. A. رایق (rayegh) ص.

1. Gratis, رایگان (rayegan) ق-ص. | 2. رایگان (rahgan) ق-ص.

tously, freely, free of cost. Ex.

مجاناً || Syn. خدا نجات خود را رایگان می‌بخشد

|| In vain, unduly, for nothing. Ex.

|| Syn. خون آنها را رایگان ریختند

2. Free, gratuitous. E.

Learning آموختن این هنر رایگان است

(or teaching) this art is free. ||

Accustomed, familiar; used. Ex.

[O. S.] Per- || این بهیچ بمن رایگان است

taining to the road; i.e. found

on the road.

Gratis, gratuitously. رایگان ق.

A parasite, رایگان خوار (-khar) ق-ص.

a sponger. رایگان خور (-khor) ق-ص.

Syn. مفت خور

رب (rabb) A. [ج. = ارباب (arbab)]

1. A master or lord, 2. The Lord,

God. Syn. خدا & پروردگار

O Lord! O God! یا رب

[Note. The pl. ارباب arabab, be-

sides meaning 'lords or masters',

means also a master or lord, and

is thus construed as a sing. noun.

In pl. it also means 'possessors'

or 'those endowed with', in which

case it is synonymous with اصحاب

Ex. the learned; the wise. ارباب دانش

See ارباب and the note under it].

Inspissated رب (robb) A.

juice; rob. Ex. رب انار

Gamboge. رب ریوند

unanimous vote.

Unanimously.

Referendum.

To give a

vote or votes; to express one's

opinion(s). To deliberate; to coun-

sel, to hold counsel. See مشورت کردن

(P. pr. of رای (ray))

A rajah.

رای = راجه

رای العین (ra'yol-eyn) A.

Witness of the eye, eye-witness.

To lead. رایاندن (rayandan) ف.م.

See under رایات

Doubtful. رایب (ra-eb) ص.

Syn. مشکوک & مردد

A banner, رایب (—yat) A.

a standard; a flag. Syn. علم & بیرق

[ج. = رایات (rayat)]

To raise رایب افراشتن (یا افراختن)

or hoist a flag.

Current; cir-

culating. Nego-

tiabile. Ex. این پول رایب مملکت ایران است.

This money (or coin) is current

in the Persian Empire.

Odor, smell; رایحه (—yehch) A.

fragrance. Syn. بو

رای زن (ray-zan) A.P.

A counsellor, an advisor.

A mediator رایش (rayesh) A.

between a briber and a bribe-taker.

A trainer of رایض (—ez) A.

colts; a breaker رایض (—yez) A.

of horses.

Redundant. رایع (—ye') ص.

با تفاف آراء

مراجعه بآراء عمومی

رای زدن ف.ل.

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

رای = راجه

Composed of *A. ص. (roba')* رباع
fours; in fours.

1. A quat- *A. ص. (roba-ce)* رباعی
rain composed of two distichs, or
four hemistichs, three of which,
namely the first, second, and fourth,
rhyme together. Each hemistich is
of the measure تن تن تن تن تن تن
tan-tan-tatatan-tan-tata-
tan-tan-tatatan (— — — — —), as in the famous
Robaiyyat of the poet *Omar Khay-
yam*. 2. [*Ar. gr.*] Quadriliteral.

[*Note. Robaiyyat* رباعیات is the pl.
of رباعی and is attributed parti-
cularly to the quatrains of *Omar
Khayyam*.

See under رباعی رباعیات
رب النوع *A. (rabbon-now')*

A god or divinity. [*O. S.*] Lord
or guardian of the species. [Pl. =
ارباب انواع]

Divine. *A. ص. (rabbance)* ربانی

Syn. خدایی & الهی

A theologist. عالم ربانی

The Lord's Prayer. دعای ربانی

The Lord's Supper. عشاء ربانی

ربانیدن = *(robaneedan)* ربایانیدن

ربای = *(roba)* ربای

ربایانیدن = *(roba-yandan)* ربایانیدن
ربایانیدن = *(roba-yaneedan)* ربایانیدن

To cause to seize or rob. [*Caus.*
of ربودن & رباییدن]

See under ربیه ربائب

Seizure, act of *A. (—yesh)* ربایش

Extract of licorice. رب سوس

Usury. (Unlawful) *A. (reba)* ربا

profit. *Syn.* تنزیل || *Compare* ربح

ربا *(roba)* [۱-ا. فا. از ف. ربودن]

Attracting; seizing, robbing. [Short
for *robayandeh*, the usual
form, and used only in comp.

Ex. *which see in* آهن ربا *the vocab.*

Seize or [۲-ا. امر از ف. ربودن]

attract thou. [*Imper. root of* ربودن
short for *beroba*, the usual
form].

A rebec or *A. (rabab)* رباب
rebeck; a viol.

1. A (single) *A. (rababeh)* ربابه
rebec [= رباب]. 2. A feminine,
proper name. [Usually pronounced
robabeh].

ربابی *A.P. (—) (rababee; ro-)*

1. A player on the rebeck or viol.

2. Resembling a rebeck in shape.

Profit. *A. (rabah)* رباح

See سود & منفعت - ربح

A usurer. *A.P. (reba-khar)* رباخوار

Usury. *A.P. (—) (kharee)* ربا خواری

1. An inn; a *A. (rebat)* رباط

station for horses; a caravanserai.

Syn. کاروانسرا 2. *Anat.* A liga-

ment. [ج. = رباطات (*rebatat*)]

Anat. Denti- رباط منشاری

culate ligament.

Anat. Carpal رباط محیط رسن

ligament.

Ligamentous. *A.P. (—) (batee)* رباطی

pertinent. *Syn.* مربوط || 2. Familiar, acquainted. *Ex.* از همه شعب علوم با ربط است. He is acquainted with every branch of knowledge. Also, he knows a little of every science.

See in the vocab. بی ربط

1. Management, ضبط و ربط administration; government. 2. Order, arrangement; also, discipline. *Ex.* کارهای او هیچ ضبط و ربط ندارد.

See ضبط

Gram. A conjunction. حرف ربط

Syn. حرف عطف || A connective.

To connect; ربط دادن ف.م. to tie. To relate. To cause to cohere.

A quarter. ربع (rob') A.1

one-fourth. *Syn.* يك چهارم

One-fourth, a quarter يك ربع (of an hour, etc.).

Three-quarters, سه ربع three-fourths.

The inhabited quarter ربع مسکون of the earth. The world.

A quarter of an ربع ساعت hour.

It is a { ربع از چهار گذشته است }
quarter { ساعت چهار و ربع است }
past four.

It is a { ربع داریم (یا مانده) به پنج }
quarter { ساعت چهار و ربع کم است }
to five.

Quartan fever. تب ربع

Double quartan نوبه ربع معکوس fever.

seizing; rape. Rapture. Charm R. Zool. ربایندگان (-yandegan) A.1

The Raptore. [Pl. of رباینده ج.]

Seizure. ربایندگی (-yandegce) A.1

Fig. Attractiveness, charm.

Seizing, رباینده (-yandeh) ص.

carrying away, robbing. Zool.

Raptorial. *Fig.* Charming, attractive, captivating. [Agent from ربودن]

1. رباییدن (-yeedan) ف.م. ل. || ربودن = 1.

2. ربانیدن & ربایاندن = 2.

1. Interest; also, ربیج (rebl) A.1

usury. *Ex.* with two per cent interest. 2. Profit, gain.

Syn. منفعت & سود

Compound interest. ربیج مرکب

ربیج خوار = A.P. (-khar) A.1

Reps, rep, repp. ربی (rebs) A.1

Waiting; lying in ربی (-rabs) A.1 wait.

1. Connection, ربط (rabt) A.1 relation. *Ex.* این دو موضوع با هم ربطی ندارند.

2. Coherence. *Ex.* تسمت‌های مثاله باید با هم ربط داشته باشند || 3. Familiarity, acquaintance. *Ex.* I am not familiar or acquainted with this science. 4. Concern, concernment.

Ex. That does not concern him, it has nothing to do with him, it is none of his business. *Syn.* || 5. Manage-

ment, administering [often together with ربط] [O.S.] Binding; tying; a tie. *See* ارتباط & رابطه

1. Connected; relevant, با ربط

To kidnap a child. ربودن طفل

Seized; robbed; (—deh) م. ربوده

carried away. Raptured. Ravished.

[P.P. of ربودن م. از ف.]

1. Earnest- ربون (raboon) ا.

money. Syn. بيمانه || 2. A handsel

or drink-money. [Perhaps con-

traction of عربون]

1. My lord! My God! ربی (rabbee) A.

2. A rabbi: Jewish doctor of the

law. [Heb. רב]

A stepson. ربیب (ra-beeb) A.

A step- ربیبه (—beebeh) A.

daughter. [ج. = رباب (raba-eb)]

1. A hermit. ربیط (—beet) A.

2. Tied, fastened.

1. The spring. ربیع (ra-bee') A.

Syn. بهار || 2. A masculine proper

name. 3. Name of either of the

two Ar. lunar months ربیع الاول &

ربیع الآخر which see below.

Name of A. (—ol-akhar) ربیع الآخر

the fourth month of the Arabic

lunar year. [It is also called

ربیع الثانی rabeeossanee].

Name of A. (—ol-avval) ربیع الاول

the third month of the Arabic

lunar year.

Vernal. ربیعی (ra-bee-ee) A.

Ex. اعتدال ربیعی the vernal equinox.

Ant. خریفی

Naked, bare; رت (rot) م.

empty. See خالی & لخت

See under رتبه

A quadrant.

A quarter.

An abode, a

house. A spring mansion, a spring-

encampment.

1. Quarto. ربیعی (rob-ee) A.P. م.

Ex. اوردق ربعی || Quarterly. Ex. ربعی a

quarterly payment, a quarterage.

2. A small bottle of the size of

one-fourth of the ordinary bottle.

See چتور

Loop or noose ربقه (rebgheh) A.

of a rope. A rope with a noose or

loop. A halter. A collar.

Our Lord, ربنا (rab'bena) A.

our God! See رب

[Pl. of رب rob] ربوب (robooh) A.

Divine. ربوبی (roboo-bee) م.

Lordly. See ربانی

Divinity; ربوبیت (—biyyat) A.

deity.

Sensual en- ربوخه (rabookheh) ا.

joyment or delight.

State of ربودگی (roboo-degee) ا.

being seized or robbed. Rapture.

Abstraction. Spoliation, robbery.

ربودن (—dan) ف. م. [Imper. root=ربا]

1. To seize or snap. Ex. پول را از دستم

He seized the money from my

hand. 2. To rob [= دزدیدن], to

carry off. 3. To abduct. 4. To

ravish. Ex. حسن او دل میرباید Her beauty

ravishes one's heart.

To carry off در ربودن ف. م.

or away; to rob.

ربع دایره

ربع قدر

ربع (rab') ا.

house. A spring mansion, a spring-

encampment.

1. Quarto. ربیعی (rob-ee) A.P. م.

Ex. اوردق ربعی || Quarterly. Ex. ربعی a

quarterly payment, a quarterage.

2. A small bottle of the size of

one-fourth of the ordinary bottle.

See چتور

Loop or noose ربقه (rebgheh) A.

of a rope. A rope with a noose or

loop. A halter. A collar.

Our Lord, ربنا (rab'bena) A.

our God! See رب

[Pl. of رب rob] ربوب (robooh) A.

Divine. ربوبی (roboo-bee) م.

Lordly. See ربانی

Divinity; ربوبیت (—biyyat) A.

deity.

Sensual en- ربوخه (rabookheh) ا.

joyment or delight.

State of ربودگی (roboo-degee) ا.

being seized or robbed. Rapture.

Abstraction. Spoliation, robbery.

ربودن (—dan) ف. م. [Imper. root=ربا]

1. To seize or snap. Ex. پول را از دستم

He seized the money from my

hand. 2. To rob [= دزدیدن], to

carry off. 3. To abduct. 4. To

ravish. Ex. حسن او دل میرباید Her beauty

ravishes one's heart.

To carry off در ربودن ف. م.

or away; to rob.

Men. A.1 (rejal) (۱) رجال

Spec. Distinguished men. [Pl. of *rajol* ج. رجل *rajol*]

A spider. رجال (۲) — عنكبوت

1. The vulgar A.1 (rajjah) رجاله people, the dregs of society. [Used also attrib. Thus اشخاص رجاله].

2. A footman or lackey.

Name of the seventh month of the Arabic lunar month [often called رجب المرجب *rajabol-morajjab*; i.e. the revered month of *rajab*].

1. Preference. A.1 (roj-han) رجحان

Ex. نیککاری بر آن شغل پست رجحان دارد Idle-ness has preference over (or is better than) that mean job. Syn. || ترجیح و برتری 2. Excellence, superiority.

1. Name of several A.1 (rajaz) رجز meters, two of which are the most

important. The first consists of the measure — — — — — *tan-tan-tatan* or *mostaf-elon*, repeated four times; the second of — — — — — *moftaelon-mafa'elon*

or *tan-la tatan-tatan'-tatan*, repeated twice. 2. Boasting, bragging, swaggering. 3. Repeating or reciting verses of the meter called *rajaz*; spec. reciting epic verses.

4. Defiance. 5. Declamation.

A reciter of A.1 (khan) رجز خوان verses of the *rajaz* meter. By ext.

A boaster, a braggart.

A degree, a rank; A.1 {رتبه (rotbeh) رتبه (rotbat)}

a grade. Ex. رتبه من پنج است. I am in the fifth grade. Syn. درجه

[رتب (rotab) ج. — رتب]

To promote (to رتبه دادن a higher grade).

Promotion. رتبه گرفتن

To be promoted رتبه گرفتن (to a higher grade), to obtain a promotion.

[O.Ss.] Closing, A.1 (ratgh) رتق sewing up; reconciliation.

رتق و فتق (ratgho-fatgh)

Management, administering. Ex. رتق و فتق امور مملکت the management of the affairs of the State. [O.S.] Closing and opening.

Bot. The broom. A.1 (ratam) رتم

A tarantula. A.1 {رتیل (roteyl) رتیل (roteyla)}

Crab-spider, رتیل باغی

bird-spider, mygale.

Mourning, la- A.1 (resa) رثاء mentation. Eulogy for the dead.

Compare مرثیه

Colloq. A row. A.1 (raj) رج (۱)

A line. [Variation of رگ a vein].

Shaking. A.1 (۲) رج

Hope. Hoping. A.1 (reja) رجاء

Syn. امیدواری و امید

Filth. Sin. A.1 (rejasat) رجاست

Returning. Echo. A.1 (reja) رجاء

The Day of A.1 (rajja) رجاف

Resurrection. See راجفه

Astr. A.1 (*rejlol-jabbar*) **رجل الجبار**
Rigel, Beta Orionis; star in the
left foot of Orion.

Bot. A.1 (*-ghorab*) **رجل الغراب**
The crowfoot.

A masculine A.1 (*rajoleh*) **رجله**
woman, a virago. [Fem. of **رجل**
rajol].

Stoning to death, A.1 (*rajm*) **رجم**
lapidation. Cursing; reviling.

To stone to death. **رجم کردن ف.م.**

Syn. سنگسار کردن
(*rajman belgheyb*) **رجماً بالغیب**

By guess, without thinking. At
random.

Reference, re- A.1 (*rojoo'*) **رجوع**
ferring; resort, recourse. Return-
ing. Repetition. *See* مراجعت & مراجعه
[*rojoo-at*] **ج. رجوعات**

1. To refer. **رجوع کردن ف.م.**
Ex. I referred the
business to him. 2. To have recourse
(or resort). Ex. **رجوع کنیم بقانون**.
3. To return. Ex. **رجوع کنیم بسر مطلب**.
Let us return to the main subject.

Orders; A.1 (*rojoo-at*) **رجوعات**
affairs. Ex. **رجوعات شما کیست** Who
takes care of your affairs or
orders? [Pl. of **رجوع** *ج. رجوع*]

Virility, A.1 (*rojooliyyat*) **رجولیت**
manhood, masculinity.

Pudendum virile, **آلت رجولیت**
the male organ.

1. A clothes' line. A.1 (*rajek*) **رجه**
[Also **بند رجه**]. 2. A row.

A.P.1 (*rajaz-khance*) **رجز خوانی**

Boasting. Declamation. Defiance.

Reciting verses of the *rajaz* meter.

To boast, **رجز خوانی کردن ف.ل.**

brag, swagger. To declaim.

Filth, un- A.1 (*rejs*) **رجس**

cleanness. Sin. *See* رجاست

Returning A.1 (*raj'*) **رجع**

[esp. of a divorced woman to her
husband]. Restoration. Rain R.

1. Returning. A.1 (*raj-at*) **رجعت**

2. Resurrection. *See* **قیامت & ازگشت**

3. Repercussion. 4. **رجم**

To return. **رجعت کردن ف.ل.**

Syn. مراجعت کردن & برگشتن

Med. Relapse. **رجعت مرض**

Shaking (of A.1 { (*rajafan*) **رجفان**
the earth, (*rajfat*) **رجفت**

etc.). Trembling. Agitation.

A man. **رجل** A.1 (*rajol*) **رمد**

Facetiously, a distinguished per-
sonage. Ex. **فلانی امروز رجل**. Such a
one is a distinguished man.

[*rejal*] **رجال** *See & compare*

رجال

[*Note.* The example given above
lacks a verb, since the word "رجل"
assuming the form of an Ar. word,
and being pronounced *rajolon*,
follows the Ar. rule whereby
the verb in similar sentences is
understood].

1. R. The foot. A.1 (*rejl*) **رجل**

Syn. **رجل** 2. *Astr.* Rigel. *See*

below. [*arjol*] **رجل** *ج. ارجل*

Ex. دلم برای او برحم آمد (یا برحم آمد)
He had no pity on me.

See in the vocab.

The womb, رحم A. (rahem)
uterus, or matrix. Fig. Kin, kindred.

Med. Metritis; also, ورم رحم
hysteritis.

Med. Hydrometra. استسقاء رحم
Breaking off the ties قطع رحم
of relationship.

Observance of bonds of صلة رحم
relationship.

Hysterotomy. { خزع رحم
جراحی رحم

Hysterectomy. در آوردن رحم

Hysteria. اختناق رحم

May . . . have رحم A. (rah'hama)
mercy upon. [Used in the Ar.
phrase رحمه الله rahmahollah, i.e.
May God have mercy upon him;
a phrase following names of de-
ceased persons].

رحمان (rah-man) = رحمن
Divine. رحمانی (-manee) م. A.

رحم بند (rahem-band) A.P. (rahem-band)

A pessary.

1. Mercy, رحمت A. (rahmat)
pity, compassion, commiseration;
esp. loving-kindness (of God).
2. Pardon, forgiveness. Syn. رحم
rahm. 3. Rain [also رحمت].
4. Blessing.

(Anything) رجیع A. (rajee')
returned or rejected.

Cursed, رجیم A. (rajeem)
accursed, execrable. Ex. شیطان رجیم
[O.S.] Stoned to death.

رجك (rachak) = آروغ
See under رحل (rehal)

See under رحال (rohhal)
A leather horse-saddle. [ج. رحال = (raha-el)]

See under رحاله

Spacious. رحب (rahb) م. A.

A book-rack. رحل (rahl) A. (rah)

A camel's saddle. A dwelling, an
abode. A baggage or luggage.

Travelling.

To settle, to رحل اقامت افکندن
take abode.

Departure. رحلت A. (rehlat)

Emigration. Dying, death.

1. To pass away, رحلت کردن { ف. ل.
to die. Syn. اوردن

2. To depart, emigrate; travel.
Ex. از دار دنیا رحلت کرد He passed
away from the world, he died.

Compassion, pity, رحم A. (rahm)
mercy, commiseration. [Orig. pro-
nunciation = rohm].

To have pity رحم کردن ف. ل. م.
or compassion; to have mercy. To
pity, to compassionate. Ex. خدایا بر ما رحم کن (یا رحم فرما)
O God! Have mercy
on us.

To be moved with برحم آمدن
compassion, said of one's heart.

Ar. definite article [ال] The Merciful; i.e. God. [Thus الرحيم *ar-raheem*]. *Syn.* رحمن || 3. A masculine, proper name.

[*Note.* The adj. رحيم may be used for both God and man, but رحمن for God only].

1. The face or رخ (rokh) | figure; also, the cheek. *Syn.* رخسار || 2. The countenance. *Syn.* گونه || 3. *Gam.* The castle or rook [at chess]. 4. A fabulous bird; perhaps the condor.

To arise, رخ دادن ف.ل. happen, chance, come forth; face. *Ex.* (a) هرگاه اختلافی رخ دهد Should any difference arise. (b) چه اتفاقی رخ داده است What has happened?

1. A crack; a chink رخ (rakh) | or cleft. *Syn.* شکاف || 2. Grief, sorrow. *Syn.* غم و اندوه

Easiness of life, رخاء (rakha) | convenience. *See* راحت

Marble; رخام (rokhham) | also, alabaster. *Syn.* مرمر

Made رخامی (rokhamee) | of marble, marble *adj.*

Softness; رخاوت (rakhavat) | looseness. Laxity; relaxation. *Syn.*

نرمی و سستی | 1. Clothes, dress, رخت (rakht) | wearing apparel. *Ex.* رخت او پوشیده است

|| 2. Chattels, (house) furniture. *Syn.* اثاثه || 3. Baggage or luggage, outfit. *Syn.* رخت سفر و

To pity, have رحمت کردن | or take pity, رحمت آوردن | have mercy. *Ex.* پادشاه بر او رحمت آورد. The king took pity on him.

To pass رحمت خدا پیوستن (یا رفتن) | away; to رحمت ایزدی پیوستن | die. [O. S.] To join the divine mercy.

To invoke بر کسی رحمت فرستادن | God's blessing for some one, esp. a deceased person; to ask God to forgive a (deceased) person by uttering the formula خدا رحمتش کند or رحمت الله عليه i.e. May God have mercy on him; may he rest in peace [*requiescat in pace*]. Compassionate, tender-hearted. رحمت دل (rahm-del) | *A.P.*

1. Merciful, رحمن (rahman) | clement. *Ex.* خداوند رحمن || 2. [With the Ar. definite article [ال] The Clement, i. e. God. [Thus الرحمن *arrahman*]. *See* the Ar. phrase under بسم الله || 3. A masculine, proper name.

A mill-stone. رحي (raha) | Spacious, رحيب (raheeb) | wide, roomy. Courteous; affable. Pure (wine). رحيق (raheegh) | Departure; رحيل (raheel) | journey. [O. S.] A camel fit for a journey.

1. Merciful. رحيم (raheem) | *Ex.* خدا کریم و رحیم است God is bountiful and merciful. 2. [With the

(act of) washing or laundering.

A dressing-room (in a bath, etc.). **رخت کن** (*rakht-kan*).

A mangle, a calender; roller or cylinder for smoothing cloth. **رخت مال** (*mal*).

The face. **رخسار** (*rokhsar*).

The cheek. **رخساره** (*rokhsareh*).

Countenance.

Rakhsh, **رخش** (۱) (*rakhsh*).

name of the horse of the celebrated hero Rostam. A color between black and auburn; chestnut. Also, light red.

Happy, fortunate. **رخش** (۲) (*rokhsh*).

Shine, lustre. **رخش** (*rokhsh*).

A flash. The sun.

Bright, shining. **رخشان** (*rakh-shan*).

رخشیدن (*sheedan*) (ف.ل.).

To shine, lustre. **رخشندگی** (*shandeghi*).

Shining, bright. **رخشنده** (*shandeh*).

رخشان (د. درخشنده).

To shine. **رخشیدن** (*sheedan*) (ف.ل.).

رخش [*Imper. root* = **رخشیدن**].

Leave, permission. **رخست** (*rokhst*).

To permit, allow, give permission. **رخست دادن** (ف.م.).

To take leave. **رخست گرفتن**.

To get permission. **رخست خواستن**.

To ask permission. **رخست فرمودن** = **رخست دادن**.

To ask for a leave.

Laundry, linen.

To pack off or away; to depart.

To set off (or start) on a journey. **رخت** (*rokhoot*).

To pass away, to die.

To settle down; to halt at a place.

To undress, to take off one's clothes.

To dress, to wear or put on one's clothes.

To leave; to pack off or away. To shift.

Colloq. Duds. **رخت و ریخت**.

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rakhtekhab*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

4. Harness; housings; also, caparison. **رخت** (*rakht*).

[Ar. **رخت** (*rakht*)].

pl. = **رخوت** (*rokhoot*).

Laundry, linen.

To pack off or away; to depart.

To set off (or start) on a journey. **رخت** (*rokhoot*).

To pass away, to die.

To settle down; to halt at a place.

To undress, to take off one's clothes.

To dress, to wear or put on one's clothes.

To leave; to pack off or away. To shift.

Colloq. Duds. **رخت و ریخت**.

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rakhtekhab*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

Bed-clothes; bed. **رخت خواب** (*rokhsh*).

sion. Trace, track.

1. Counterfeit, false, — ص. || 2. Rejected; repudiated; unacceptable.

1. To return, to رد کردن ف. م. || give back; also, to refund or pay back, as money. Ex. (a) ملک را بخودش رد کردند They returned the property to himself. (b) آیا وجه را رد کردید؟ Did you pay back the money?

2. To reject, discard, refuse to accept. Ex. درخواست مرا رد کرد He rejected my request. 3. To disprove, refute, or confute; also, to deny, contradict, or negate. Ex. کلیه دلائل 1 disproved all the arguments of the opponent. 4. To repudiate, to disclaim, renounce.

Ex. 5. To disapprove, defeat; kill, as a bill. Ex. مجلس لایحه را رد کرد || 6. To repel, repulse, rebuff. Ex. این خواستگاری هم رد شد || 7. To pass (through); to clear (from). Ex. (a) جنس را از گمرک رد کردم || (b) طناب را از توی حلقه رد کن Pass the rope through the ring. 8. Gam.

To revoke. رد شدن ف. ل. یا ب. ج. ف. م. || rejected. To be disproved, refuted, or denied. To be repudiated or renounced. To be disapproved, repealed, or defeated, as a bill or project. To pass (through). To get away (or off); to go away or depart.

A.P.۱ (—name) رخصت نامه

A written permission. A written order for leave of absence.

A slit, chink, رخنه (rakhneh) ۱. crack; breach. A leak [used also figuratively].

1. To leak (out), رخنه پیدا کردن (۱) || to spring a leak; رخنه کردن (۱) || to ooze. Ex. (a) آب در دیوار The vessel leaks out. (b) دیوار رخنه کرد

The water leaked into the wall; also, the water washed out the wall. 2. To penetrate, to break through. 3. To procure a crack, to chink. Ex. دیوار رخنه کرد

To make a رخنه کردن (۲) ف. ل. || hole, to bring about a crack, slit, or clink; to penetrate. Ex.

Thou hast made thousands of holes in my faith by thy black eye-lashes.

Heresy, ab- رخنه در دین یا عقیده || juration of one's faith.

رخنه انداختن = رخنه کردن (۲)

Leaky. Cracked. رخنه دار (—dar) ص.

رخوت (rekhvut) = رخاوت

See under رخوت (rokhoot)

رخیس (rakhees) A.R. = ارزان

Soft, رخیم (rakheem) ص. || melodious.

Restitution, رد (radd) A.۱

|| Rejection; repudiation; denial. Disapproval; refutation, rebuttal. Syn.

Repulse, repul- || عدم قبول و نفی - طرد

accusation. To recriminate.

A negative reply; جواب رد
a rebutter.

Refutable. Revocable. { قابل رد
Easy to be disproved. { رد کردنی
Fit to be disproved or dis-
proved.

Irrevocable. Unde- { رد نکردنی
niable. Not apt to { غیر قابل رد
be disproved.

A mantle; رداء (reda) A.
a cloak.

Bad state; رداآت (rada-at) A.
badness; *Med.* Malignity.

Med. Cachexia, رداآت مزاج
dyscrasia, general bad health.

Restraint; pro- رددع (rad') A.
hibition. *Med.* Revulsion.

Following. ردف (radf) A.

Anything follow- ردف (redf) A.
ing another, what comes after.

One who rides behind another.

A result. [ارداف (arda f) ج.]

A redingote, F. (redangot) رذنغت
a riding-coat. A frock coat.

A row; a line. رده (radeh) A.

An array. *Mil.* Echelon.

To array, to رده کشیدن ف. ل.
draw up in order. *Syn.* صف بستن

Mil. رده بندی (-bandee) A.

1. Drawing up in echelons. 2.

Array(al), alignment.

Bad; corrupt. ردی (radee) ص. A.

Med. Malignant.

1. A row. ردف (radeef) A.

[Note. Since رد شدن apparently has two opposite senses, namely 'to be disapproved' and 'to pass', in speaking of a parliamentary bill, for example, an ambiguity may arise. Thus, when we say رد شد besides its proper meaning 'the bill was defeated or killed', it may also mean 'it passed through'. In order to avoid the ambiguity, therefore, we should, for the second case, make use of the verb رد شدن and say رد شدن to mean 'the bill passed through the parliament'].

To pass, or از بهلوی چیزی رد شدن
go past, a thing; to pass by a
thing. Ex. از بهلوی رد شدیم

Get away! Get off! رد شو!

To interchange. رد و بدل کردن

To exchange.

Footprint, track, vestige. رد پا

To follow the رد پای کسی را گرفتن
footprints of a person.

Replying; a reply. رد جواب

A rejoinder.

1. Reply(ing). 2. Con- رد کلام
futation.

To rebuff a رد احسان کردن
favor, kindness, or beneficence.

Return of a salu- رد سلام
tation or greeting.

Recrimination. رد تهمت

Also, refuting an accusation.

To refuse an رد تهمت کردن

Epic, epical; **رزمی** (*razmee*) ص.
pertaining to war. Ex. **اشعار رزمی**

رزمیوز (*razin-yooz*) = **رزمجو**
رزمیوش (*razm-yoosh*)

A dyer. **رزیده** (*razandeh*) ا.

1. A staple. **رزه** (*razeh*) ا.

2. = **رجه**

Hasp and staple. **چفت و رزه**

To dye; **رزیدن** (*razeedan*) ف.م.

to tinge. [Imper. root = **رز** *raz*]

Dyed; tinged. **رزیده** (*-deh*) ص.

[P.P. of **رزیدن** ا.م. از ف.]

Sedate, **رزین** (*razin*) ص.ا.

grave; modest. Firm, solid.

Resin. **رزین** (*rezin*) ف. & E.ا.

A pneumatic tire.

Resinous. **رزینی** (*rezeenee*) ص.ا.

A misfortune **رزیه** (*raziyyeh*) ا.ا.

or calamity. [**ج** = **رزا** (*razaya*)]

رژه (*razheh*) = **رجه**

Reach **رس** (*ras*) [۱-۲ امر از ف. رسیدن]

thou! [Imper. root of *rasedan*;

short for *beras*, the usual

form].

Reaching, [۱-۲ فا از ف. رسیدن]

arriving; ripening. [Short for *rasandeh*,

the usual form, and used

only in comp.]. Ex. **نارس & دود رس**

which see in the vocab.

Firm, strong. **رس** (*ros*) ا.

Greedy *R.*

Clay, argil. **خاک رس**

گل رس

Audible; loud. **رسا** (*rasa*) ص.

gravity. Firmness.

Firmness of resolu- **رزانته رأی**

tion, firm resolution or opinion.

See under **رزه**

رزابا

A vine-dresser; **رزبان** (*razban*) ا.

the keeper of a vineyard.

A glutton. **رزه** (*razd*) = **شکم خوار**

Tired out. **رزه** (*razdeh*) ص.

Afflicted, sad. Abandoned.

1. Daily bread, **رزق** (*rezgh*) ا.ا.

sustenance. Syn. **روزی** || 2. Food;

provision. See & compare the

pl. **ارزاق** *arzagh*

رزمگر = (*razgar*) **رزبان**

War; battle, **رزم** (*razm*) ا.

conflict. Syn. **جنگ**

To fight. **رزم کردن** ف.ل.

A battle-field. **میدان رزم**

Who arrays **رزم آرا** (*-ara*) ص.

troops. Ex- **رزم آرای** (*-aray*) ص.

perienced in warfare.

Skilled **رزم آزمای** (*-azma*) ص.

or accom. **رزم آزمای** (*-azmay*) ص.

plished in warfare.

Warlike. **رزمجو** (*-joo*) ص.

Syn. **رزمجوی** (*-joy*) ص. جنگجو

رزمخواه (*-khah*) = **رزمجو**

Expe- **رزم دیده** (*-deedeh*) ص.

rienced in war.

A battle-field. **رزمگاه** (*-gah*) ص.

Syn. **رزمگاه** (*-gah*) ص. میدان جنگ

A book of **رزمنامه** (*-nameh*) ا.

epic or heroic poems.

A parcel. **رزمه** (*rezmeh*) ا.ا.

1000 *rials* by wire. 3. To denote, to indicate; also, to demonstrate or prove. Ex. این حرف می‌رساند که او مایل نیست. This remark indicates (*or* shows) that he is not willing. 4. To insinuate, to hint; to give to understand. Ex. ۵. To || این رساند که او از عقب نگاه می‌کند. (manage to) pay. Ex. اجازه را نمی‌تواند ماه. He can not pay the monthly rent regularly. 6. To provide, furnish; give. Ex. خدا روزهی هر کس را || 7. To prompt, remind, give a cue (to). Ex. یک نفر خطی را بمن می‌رساند. || 8. To carry and deliver. Ex. این کی این || 9. To communicate, to impart. Ex. سر خود با دوستان. Do not impart your secrets so often to your friends. 10. To ripen; to force. Ex. چطور از گیل. How is medlar ripened? 11. To cause to suffice or last; to use parsimoniously. Ex. قند ما || 12. To bring to a head, as a boil; cause to mature or suppurate. [Caus. of رسانیدن]. [Imper. = رسان] رسانیدن. To procure, to obtain. Ex. این ثروت را از کجا بهم رساند. How could he procure (*or* amass) this wealth? 2. To contract. Ex. قرض بهم رساند. To contract a debt. *Syn.* بهم زدن و بدست آورد

[PI. رساننده (*rasanandeh*) - ص. Sedarer (of a letter, etc.). A

Ex. صدای رسا. [Pres. part. of رسانیدن] رسالت. A. ۱. (*resalat*) A message. A mission. A letter. The office of a prophet, a prophet's mission. [ج. رسالات (*resalat*)] The A.P. ۱. (~ *panah*) رسالت پناه refuge of the prophetic mission. || حضرت رسالت پناه (یا رسالت پناهی) His Holiness, the Prophet (Mohammed). A letter, an رساله (*resalah*) A. ۱. || A epistle. *Syn.* مراسله و نامه. A treatise, a disquisition. A thesis. A pamphlet. [Orig. same word as رسالت] [ج. رسائل (*rasa-el*)]

A thesis. رساله علمی رسام. A. ۱. (*rassam*) رسام A designer. a delineator, a tracer. A draftsman. رسان (*rasan*) [۱-۱ امر از ف. رساندن] رساندن. [Imper. of رساندن *rasandan*]. Extending; [۱-۲. فا. از ف. رساندن] رساننده. providing, giving. [Short for رساننده *rasanandeh*, and used only in comp.]. Ex. روزهی دهن. The provider of daily bread, i.e. God.

رساندن (*rasandan*) { ف. م. رسانیدن (*rasaneedan*)

1. To extend, cause to reach, reach *v. t.* Ex. (a) برسانید سلام مرا باو. Extend my greetings to him. (b) دست را برسان. Reach out your hand. (c) کاغذ مرا بمقصد نرساندند. My letter did not reach the destination.

2. To remit: to send. Ex. هزار ریال. Remit for me

See under رسته

Rostam,

the celebrated national hero of the Persians, according to the history recorded by Ferdowsee in the Shahnameh. Persian Hercules. He was the son of *zal*, the son of *Sam*, the son of *Nareeman*. He is often called زال رستم or رستم دستان. See *Met.* A hero, a brave and courageous person.

A snowman:

esp., one of terrible aspect.

The picture of Rostam drawn on the portals of public baths for decoration. *Fig.*

A bully, a blustering person; one who is only seemingly terrible.

1. Like رستم‌مانه (rostamaneh) ق-ص.

Rostam, heroically, bravely, courageously. Ex. || رستمانه جنگ کرد

Heroic, courageous, Herculean [never used for persons]. Ex.

عملیات رستمانه

Name رستم‌دار (rostam-dar) ا. of a district in Mazenderan.

Heroism, رستمی (rostamee) ا. bravery, courageousness.

To be de- رستن (rastan) ف.ل.

livered or liberated, to get rid; to escape. Ex. They escaped (or were delivered of) their persecutions. [Imper. root = رده]

Syn. رهاشدن

رستگان

رستم (rostam) ا.

prompter (in theatres, etc.). 2.

Denoting; expressive, significative; conveying (an idea, meaning, etc.).

Sorrow, regret. ا. رسانه (rasaneh)

See under رساله

Loudness (of voice); audibility. Sufficiency, adequacy. Access. See رسا

رسانایی (rasayee) ا.

Deliverance; رست (rast) ا.

safety; freedom. [Orig., p. of رستن]

Syn. رهایی

1. Firm, strong. رست (rost) ص-ا.

Sclerous. Daring, bold. 2. Victory;

prevalence.

Argil, clay, earth. خاک رست

[Written also رست] گد رست

رستا (rosta) = روستا

The Day رستاخیز (rastakheez; ros-) ا.

of Resurrection. *Met.* Confusion,

disorder; tumult, bustle.

رستاد (rastad) = راستاد

رستار (rastar) = رستگار

رستاق (rastag) = A.P. (rastagh; ras-) روستا

A young shoot. ا. رستاك (rostak)

رستانیدن (rostanedan) = رویانیدن

رستانیدن (rostanedan) = رها نیدن

رستاندن (rastandan)

رستخیز (rastekheiz) = رستا خیز

رستگار (raste-gar) ص. Free; de-

livered, saved. Syn. رها & آزاد

To be delivered, رستگار شدن

to be saved (esp. from sin & punishment).

رستگاری (garce-) ا. Freedom,

deliverance; salvation. Syn. رزمی

ankle. *Syn.* قوزك & مچ يا
 Carpal. *A.P.* رسغی (*rosgh*) ص.
 Tarsal.
 [*Pl. of* رسول] *A.1* (*rosol*) رسل
 Messengers. Apostles, Prophets.
 The last of the ختم رسل
 prophets or apostles; the Prophet
 (Mohammed).
 1. Custom. *Ex.* *A.1* (*ras*) رسم
 Such is the cus-
 tom in this city. *Compare* عادت ||
 2. Ceremony, rite; also, formality.
Ex. || آیین *Syn.* || این يك رسم دینی است
 3. Rule. *See* قانون & آیین 4. Man-
 ner, mode. *Syn.* راه & طرز 5.
 Design, sketch; also, drawing. 6.
 A mark, a trace. *Syn.* اثر & نشان ||
 7. Fame; also, rank or position.
Ex. || او يك آدمی است با اسم و رسم
 9. || باج & مالیات *Syn.* A duty.
 10. *R.* || حق *Syn.* A fee, a right.
 A salary. [*O. Ss.*] Marking out,
 leaving traces; writing.
 1. Fame, renown; اسم و رسم
 also, position or rank. *See* 7th.
 sense of رسم || 2. Address. *Ex.*
 I wrote a letter
 to his (name and) address.
 رسم بودن To be customary.
 رسم کردن (۱) ف.م. To make it a
 custom; to make it a rule.
 رسم کردن (۲) ف.م. To draw;
 sketch, design, delineate. *Geom.*
 To describe.
 راه و رسم Ways and customs.

رستین (*rostan*) ف.ل. = روییدن
 [*Imper.* root = روی] To grow, to
 come forth; to spring. *Ex.* گیاهی
 در آن چند سال نرست Not a single herb
 grew in that year.
 رستین (*restan*) = ریستن
 رستنی (*rostance*) A plant, a
 vegetable. *Syn.* نبات & گیاه
 رستوران (*restoran*) F.1 A restau-
 rant, an eating-house.
 رسته (*rasteh*) (۱) ص. Released,
 delivered, saved, liberated.
 [*P. P.* of *rostan* رستن رستن]
 رسته (*rasteh*) (۲) = راسته
 رسته (*roste*) ص. Grown.
 [*P.P.* of *rostan* رستن رستن]
 رسته (*resteh*) = ریسته
 رستی (*roste*) (۱) ص. Argilla-
 ceous; also, argilliferous.
 رستی (*roste*) (۲) A.1 1. Courage,
 bravery. *Syn.* دلیری 2. Strength,
 power. *Syn.* قوت & زور 3. Victory.
 4. Repose. *Syn.* || فیروزی
 راحت & آرامش
 رستی (*roste*) (۳) R.1 A hastily
 prepared food. Daily bread.
 رستی (*raste*) = رستگاری
 رسد (*rasad*) A share, a portion.
 رسغ (*rosgh*) A.1 1. Wrist or car-
 pus; also, ankle or tarsus. *Syn.*
 مچ || 2. The pastern (of a horse).
 [*Pr.* also *rosogh*]. *Syn.* بغواق
 رسغ دست The carpus, the
 مچ دست *Syn.* The tarsus, the
 رسغ پا

formal, to formalize. To render official, to officialize. To give formality to. To authenticate. To make it a rule or custom. To put to order.

A domestic, a *A.P.۱(۲) رسمی* نوکر
servant. *Syn.*

A.P.۱ (rasmīyyat) رسمیت
Officialness; state of being official. Formality. Authenticity, validity. Usage, custom. Order.

To become for- *رسمیت پیدا کردن*
mal, to assume a formal aspect. To become official. To assume the force of law. To be authenticated or legalised. To come into usage; to become customary. To get into order.

رسمیت دادن = رسمی کردن
A rope; a cord. *A.۱ (rasan) رسن*

A halter. A hawser. *Syn.* *ریسمان*

A rope-dancer. *A.P.۱(-baz) رسن باز*

The reel *A.P.۱(-peech) رسن پیچ*
on which a well-rope is wound.

Infamous, ig- *رسوا (rosva) ص.*
nominious, notoriously disgraced. *Syn.* بدنام

To disgrace *رسوا کردن ف.م.*
(publicly or notoriously), to make infamous or ignominious. Ex. او را بواسطه این حرکت در میان مردم رسوا کردند

To be(come) *رسوا شدن ف.ل. یا ب.ف.م.*
disgraced (publicly or notorious-
ly); to become infamous, to be

To become a cus- *رسم شدن*
tom or rule.

Orthography. *رسم مسطح*

1. Officially; *A.۱ (rasman) رسماً*
formally. Ex. *رسماً باواخطار کردم* I no-
tified him officially. 2. As a rule,
usually, ordinarily; customarily.
Ex. *رسماً در موقع روز نمیخوابند* As a rule,
they do not sleep in the daytime.

A.۱ (rasmol-khatt) رسم الخط
The prescribed form of (hand-)
writing. Calligraphy; handwriting.

رسمان (resman) = رسمیان
رسمانه (rasmaneh) ق.ص.م. A.P.

1. Officially; formally. Ex. *رسمانه با شما صحبت میکنم*
2. Official; *رسمی Syn.* || *رسماً* || صحبت میکنم
formal. Ex. *رسمی Syn.* || صحبت رسمانه

1. Offi- *A.P.۱ (rasmee) ص.م.*
cial. Ex. *مراسله رسمی* || 2. Formal,

Ex. *دیدنی رسمی* || 3. Ordinary. Ex.
4. *معمولی Syn.* || *هندوانه یا کاهوی رسمی*

Customary, usual; practised as a
rule. *Syn.* || *تا رسمی نگردد* ||

5. Conventional. 6. Cere-
monial, ritual. 7. Regular. Ex.
نقاش رسمی (یا حسابی) شده است

Formal dress, *لباس رسمی*
full dress.

Full dress. *لباس تمام رسمی*
Unofficial; informal. *غیر رسمی*

Informally, un- *بطور غیر رسمی*
officially. *غیر رسم*

Semi-official. *نیم رسمی*

Half-formal.

To render *رسمی کردن ف.م.*

on alcoholic liquors. 2. [Vulgar]

ر سوم

A receipt, a رسید (raseed) ۱. quit-
tance. [Often used attrib.

Thus رسید (قبض) Ex. (۱) پول را دادید
رسید (قبض) رسید گرفتید یا خیر
Did you get a
receipt for the sum you paid
or not? (۲) رسید این کاغذ را خبر بدهید

Acknowledge receipt of this letter.

See وصول

[Note. The word is orig. the 3d.
pers. sing. of رسیدن 'to reach or
arrive' the idea being that the
money, etc. 'is or has been re-
ceived']

To acknowledge رسید گفتن
receipt.

Investi- رسیدگی (raseedegee) ۱.

gation. Ex. رسیدگی این امر با شماست It
is up to you to make an inves-
tigation in this matter. || Attend-
ing (to a thing). Consideration.
Ripeness. Maturity, puberty.

۱. To inves- رسیدگی کردن ف-ل-م.
tigate. Ex. کار او را رسیدگی کردند معلوم شد

They investigated
his case and found that he had
a just claim. 2. To take care (of),
to attend (to); also, to put under
consideration. Ex. چرا بکار من (یا کار مرا) رسیدگی نمیکنید؟

رسیدگی نمیکنید؟ رسیدن (rasedan) ف-ل-م.

[Imper. root=رس] ۱. To reach;

to arrive; to come. Ex. (a) بعد از دو روز
رسیدیم We reached that village

marked by ignominy.

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو
Prov. When you are in Rome, do
as the Romans do.

Infamy, igno- رسوایی (rye) ۱.
miny, public disgrace or dishonor;
notoriety.

Colloq. To have رسوایی بار آوردن
one's act end (or result) in dis-
grace.

۱. Sediment, رسوب (rosoob) A.
precipitate, deposit. Syn. نه نشین

۲. Lees, dregs. Syn. درد (dord).

Sedimen- رسوویی (rosoobee) A.P.
tary. Ex. احجار رسوبی

Firmness, رسوخ (rosookh) A.
constancy, stability. See راسخ

To become firm; رسوخ کردن ف-ل.
to strengthen v. l., to be streng-
thened; to be firmly rooted. Ex.
این عقیده بالاخره رسوخ کرد

A messenger. رسول (rasool) A.

An apostle. An envoy. A prophet
(esp. one with a book or bible).

[ج. رسول (rosol)]

The Pro- رسول الله (ollah) (-)
phet; i. e. الرسول (ar) (-)
Mohammed. حضرت رسول

[Pl. of رسم رسوم (rosoom) A.] ج. رسم

۱. Customs; forms; manners; cere-
monies, etc. See رسم || Syn. آداب

& ۲. Taxes. ۳. Fees.

۱. Excise; رسومات (rosoomat) A.
duties on some home goods; esp.

تنبیه کنید 12. To become, to befit.

Syn. شایسته شدن و زیدیدن Colloq.

To catch (the point), to understand.

Ex. باز هم نرسیدید چه عرض کردم

Compare رساندن

To overtake. در رسیدن ف.ل.م.

To befall; to come (upon).

1. To meet بهم رسیدن ف.ل.

each other. Ex. وقتی دو نفر دوست بهم می‌رسند

2. To succeed to marry (each other). 3. To exist; to be available; also, to be procured, Ex. (a)

It seems as گویی در اینجا هیچ آدم بهم نمی‌رسد

if no man exists here. (b) پول پیش من

I have no money about

me. Compare رساندن بهم

It occurred to بخاطر من رسید

my mind; a thought struck me.

See under داد کسی رسیدن

See under خدمت کسی رسیدن

See under دستم نمی‌رسد

1. To attain a بجایی رسیدن

certain position; to rise in de-

gree or position. 2. To be of

some use, to have an effect or

result. Ex. داد و فریادش بجایی نرسید

Still less, much less. تا چه رسد

Ex. غیبت هم از من بر نمی‌آید

I am incapable of چه رسد بدروغ گفتن

backbiting, much less (or still

less) of lying.

I have received کاغذ شما بمن رسید

your letter; receipt is acknow-

ledged of your letter; I am in re-

ceipt of your letter.

after two days. (b) رسیدن خبر مرگ کسی

the arrival of the news of some one's

death. Syn. آمدن و وارد شدن

2. To overtake. Ex. در گردنه کوه باو رسیدند

They overtook him in the mountain

pass. Syn. در رسیدن

reach, touch. Ex. (a) بمشهود خود رسید

He attained his end. (b) هیچکس در

No one can touch مهارت بلای او نمی‌رسد

his skill. Syn. نائل شدن

4. To befall. Ex. او را بالایی رسید

A calamity befell him. Syn. در رسیدن

5. To be obtained, come to one's

hand, be(come) available; also, to

be remitted. Ex. در همان روز پول رسید

6. To be sufficient, to suffice. Ex.

(a) این یک نان چهار نفر نمی‌رسد

This one (loaf

of) bread does not suffice four

persons. Syn. کفایت کردن (b) قد من نمی‌رسد

I am not tall enough که بآن دست بزنم

to touch that.

7. To ripen; to become ripe or

mellow. Ex. آن میوه در این فصل نمی‌رسد

8. To come to a head; to maturate.

Ex. این دمل با مرهم نخواهد رسید

9. To attend. Ex. وقت ندارم باینکار برسم

I have no time to attend to this business.

Syn. رسیدگی کردن 10. To be appor-

tioned as a share; to vest, to

belong by right. Ex. نصف این خانه باو می‌رسد

Half of this house belongs to him

by right. (or vests in him).

Syn. تعلق گرفتن 11. To be within

one's competence; to be one's

right. Ex. بشا نمی‌رسد (یا شا را نمی‌رسد) که او را

Elegance A.1 (—ghat) رشاق
of stature. Being slender.

Rasht, رشت (۱) (rasht) ا.
chief city of the province of Guilan.

1. Crumbling, رشت (۲) س-ا R.
friable. 2 Dust; sweeping. A wall
threatening to fall.

Bright. رشت (rosht) س R.

رشتن (reshtan) = ریستن
[Imper. root = ریس]

1. A string, رشته (reshteh) ا.
a thread. Ex. رشته مروارید a string
of pearls. 2. A halter. Ex. رشته ای

در گردنم افتکند دوست
اودر 3 Line. Ex. رشته خود منحصصی است
He is a specialist

in his own line. 4. A series; a
suite or train; a tissue. Ex. (a)
رشته بدبختی a series of misfortunes.

(h) رشته دروغ a tissue of lies. (c)
رشته وقایع a train of events.

5. Range. Ex. رشته جبال البرز the Elburz
range. 6. Tie, bond; connection.
Ex. رشته دوستی tie of friendship. 7.

Fiber; staple. 8. Slender slices of
paste; ribbon vermicelli. 9. رشته

10. Zool. & med. Guinea
worm (Dracunculus medinensis).

11. A kind of sweetmeat resem-
bling lace or threads twisted round
each other [often called رشته برشته].

[O. S.] Spun [P.P. of رشتن] رشته دوستی
Macaroni. رشته فرنگی (ضخم و تو خالی)

Vermicelli. رشته فرنگی (باریک و تویر)
Pottage with ribbon رشته

vermicelli and cereals.

He is short of under- عقلش نرسد
standing; he is not wise enough.

Thank you بمن رسید التفات شما زیاد
for your kindness. [The full sense
is: I thank you for your compli-
ment which I take for the real
enjoyment of what you offer me].

To arrive unexpectedly. بمن رسیدن
tedly. To take some one in an act.
[P.P. of رسیدن] س-ا. م. از ف. رسیدن

رسیده (—deh) س-ا. م. از ف. رسیدن
1 Ripe, ripened, mellow. Ex.
[[نارس & کال. Ant.]] این زردالوهارسیده است

2. Mature; full-grown; also, mar-
riageable. Ex. دختر رسیده
3. Arrived; come. Ex. این شخص رسیده با است

This man has (just) arrived upon us.
4. [Used as a noun] One who has
arrived; a guest.

نارسیده = نارس - کال
A newly-born child. نو رسیده

A newly-arrived guest or traveller.

A messenger. رسیل (raseel) ا.1

A message. [Rare] رسول

A footprint, رسیم (raseem) ا.1
a trace. Leaving traces. [Rare].

A fawn. رشا (rasha) ا.1 = آهواره

Sprinkling. رش (rashsh) ا.1

Gentle rain, sprinkling rain.

Orthodoxy; رشاد (rashad) ا.1
being directed to the right path.

Bot. 1. Cress. رشاد (۲) ا.1

2. Lady's-smock.

Bot. Moonwort. رشاد جبلی

Valour. رشادت (rasha-dat) ا.1

bravery. Syn. شجاعت & دلیری

تراوش See [ج. رشحات] (*rashahat*)
 (Growth. De- رشد A.1 (*rashd*)
 velopment. Adolescence; majority.
 Orthodoxy. Compare بلوغ
 1. To grow up. رشد کردن ف.ل.
 Ex. || 2. To این بچه خیلی زود رشد کرده است.
 become adolescent or of age; to
 attain majority. 3. To be developed,
 to develop v. i.
 To attain بعد رشد رسیدن
 majority; to become adolescent.
 To stunt. از رشد باز داشتن
 To prevent from growing or de-
 veloping.
 Not fully (or رشد نکرده
 sufficiently) grown; undersized,
 scrub; stunted.
 Sipping; a sip. رشف A.1 (*rashf*)
 Sucking.
 1. Jealousy, en- رشك A.1 (*rashk*)
 vy. Syn. حسد و حسادت || 2. An
 envied object; what others wish
 to emulate.
 To envy, to رشك بردن
 be jealous (of). رشك ورزیدن
 Ex. [همکارانش باو رشك ورزیدند] His colleagues
 or fellowmen envied him (or were
 jealous of him). Syn. حسد بردن
 حسادت کردن
 It makes me jealous; رشكم آید
 it arouses my jealousy.
 Nits. رشك A.1 (*rashk*)
 رشك آور (*rashkavar*)
 رشك انگیز (*rashkangeez*)
 Envious.

A vine-tendrill. رشته تناک
 A row of teeth. رشته دندان
 Lifestring. A thread رشته حیات
 with knots indicating رشته عمر
 the number of the passed years
 of a person's life. Syn. سالگرم
 To lose the رشته صحبت را گم کردن
 thread of conversation, lose the
 clew in a discourse, not be able
 to return to the main subject.
 See in the vocab. سر رشته
 To string, to thread برشته کشیدن
 on a string. Ex. برشته در آوردن
 He strung the beads.
 1. To versify. برشته نظم در آوردن
 Ex. || 2. To آن حکایت را برشته نظم در آوردم
 compose. Ex. اشعاری برشته نظم در آورد
 To be threaded or برشته در آمدن
 strung.
 To be versi- برشته نظم در آمدن
 fied. To be composed.
 Prov. exp. این رشته سر دراز دارد
 This is an endless task.
 رشته پیلو (-polow) A.1
 Pilau with vermicelli.
 1. Of or رشتی (*rashtee*) ص.ا.
 pertaining to Rasht, chief city of
 Guilan. 2. A native of Rasht.
 A guinea-fowl, مرغ رشتی
 pintado, or pearl-hen.
 Bot. The briar. گیاه رشتی
 Oozing; leaking. رشح A.1 (*rash-h*)
 Sweating. Moisture. Sweat. See ترشح
 رشحه A.1 (*rash-heh*)
 A drop. Exn- رشحه
 dation; excretion. Sweat.

bribes.

1. Brave, *A.I.* رشید (*rasheed*) || Of an courageous, Ex. سرباز رشید || Of an elegant or tall stature. Orthodox.
2. A director; a guide. A masculine, proper name.

رشید الدین (— *eddin*)

خواجه رشید الدین فضل الله

Name of a great historian. [Murdere in 718 of the Hejira year].

رشیدی *A.P.* (— *rasheedee*) رشادت

Elegant. *A.* رشیق (*rasheegh*) س

Slender.

An observer *A.I.* رصد (*rassad*) ر

(of heavenly phenomena, etc.). An astronomer or astrologer. A road-watcher.

Mil. Army of *R.* اردوی رصد observation. See دیدبان

1. *R.* Lead. *A.I.* رصاص (*rasas; re-*) ر

Syn. سرب || 2. *By ext.* A bullet.

Firmness. *A.I.* رصانت (*rasanat*) ر

Sedateness, gravity.

An astronomic- *A.I.* رصد (*rasad*) ر

al table; an astronomical installation; an observatory [= رصدخانه].

A horoscope. *Mil.* A platoon.

To cast a horoscope. رصد بستن

To observe the heavenly phenomena.

An as- *A.P.* رصد بند (*- band*) ر

trologer. One who casts horoscopes.

1. Jealous, *ص.* رشك خور (*rashk-khor*)

envious. *Syn.* حسود || 2. Begrudging others' possessions. *Syn.* حسرت خور

Bot. Burnet. رشكك (*reshkak*) ر

رشكك (*reshgak*) ر

رشك كن (*reshk-kan*) س. ا.

1. Cleared of nits by combing.

2. Combing the nits off one's hair.

To comb رشك كن کردن ف. م.

and clear of nits.

Full of nits. رشكن (*reshkan*) ص.

Jealous, رشكناك (*rashk-nak*) ص.

full of رشكين (*rashkin*) ص.

envy or jealousy. *Syn.* حسود

Full of رشكناك (*reshk-nak*) ص.

nits, nitty. رشكين (*reshkin*) ص.

An ornament- *A.I.* رشمه (*rashmeh*) ر

tal halter; a tether.

Name of the رشن (*rashn*) ا.

eighteenth day of the Persian month.

1. Bribe. *Syn.* رشوه (*reshveh*) ا.

2. Bribery. رشوت (*reshvat*) ا. || باره

3. Manure. *Syn.* کود [Pronounced also *roshveh* & *rashveh*].

To take a bribe. رشوه خوردن

To bribe, to رشوه گرفتن

corrupt. رشوه دادن ف. م.

رشوه خور (*-khor*) ا. س. ا. *A.P.*

رشوه خوار (*-khar*) ا. س. ا. *A.P.*

1. A bribe-taker. 2. Corrupt(ible).

who receives bribes. Ex. قاضی رشوه خوار

رشوه خواری (*-kharee*) ا. س. ا. *A.P.*

Corruptness, aptness to receive

resignation? 6. *R.* Permission. 7. Preference; also, choice.

[*Note.* The word رضا is sometimes erroneously used for the *adj.* راضی i.e. content or satisfied. Ex. از او رضا نیستیم || This usage should be avoided].

1. To consent, رضا دادن ف. ل. م. assent, acquiesce; approve. Ex. رضا بدهید که شا را با او آشتی بدهیم Do consent that we may reconcile you with him. 2. To submit, to yield. Ex. رضا برضای حق می‌دهیم We submit to the will of God.

For God's sake; برای رضای خدا / to please God. محض رضای خدا / To be rather رضا داشتن / willing, to prefer. رضا داشت بی‌کار باشد و / رضا داشت بی‌کار نکند He would rather be jobless than work in this department.

To resign تن برضا دادن / oneself to one's fate.

رضا کردن = راضی کردن

رضا شدن = راضی شدن

Sucked spittle. رضا (rozab) A. I.

Sucking رضا (reza) A. I. / (breast or رضا (reza-at) A. I. / mother).

See in the vocab. دارالرضانه

Foster. رضاعی (ee) A. P. ص

Ex. مادر رضاعی a foster mother.

Fosterage. رضاعت (lyyat) A. P. I (-lyyat)

Content; رضامند (mand) A. P. ص / satisfied. Willing. Syn. راضی

A. P. I (rasad-bandee) رصدبندی / Horoscopy; astrology.

A. P. I { رصدخانه (-khaneh) / رصدگاه (-gah)

An observatory.

A. P. I (- neshin) رصد نشین

An astronomer or astrologer.

Bot. Club- رصد A. I. (rasan) / moss, lycopodium.

A causeway. رصیف A. I. (raseef)

A platform. A landing (-place).

A quay. See فرودگاه

Grave, sedate. رصین A. ص (rasin)

Firm; consolidated. Mindful of others *R.*

1. Consent, assent, رضا A. I. (reza) / acquiescence; agreement, accord.

Ex. سکوت موجب (یا بمعنی) رضا است Silence means consent or acquiescence.

2. Will; pleasure, what pleases anyone. Ex. باید دانست رضای سلطان چیست

We should know what the king's will is (or what pleases the king).

Syn. میل & خواست

3. Satisfaction. رضایت A. I. || رضایت

4. A masculine, proper name; spec., title of the 8th.

Emam of the Shiites, whose tomb

and shrine are in Meshed, chief

city of Khorassan [in this sense

often with the Ar. definite article

ال. Thus الرضا *arreza*. His name

was Ali, son of Moosa.

5. Resignation (to God's will).

Ex. دغیر تسلیم و رضا کو چاره ای. What can be done except submission and

4. Paradise [often رضوان]

Syn. بهشت

A.P. رضوانی (razvanee) ص.ا.ا

Paradisaical

1. Re- رضوی (razavee) ص.ا.ا
lated to, or descending from,
Emam Reza, 2. (Name of) a note
or tune in music.

Pleased, رضی (raze) ص.ا.ا
content, satisfied. Syn. راضی

May....be رضی (razia) ص.ا.ا
pleased or satisfied! [Used in the
Ar. phrase رضی الله عنه i. e. May
God be pleased with him; a be-
nediction in behalf of deceased
persons].

1. Sucking رضیع (raze) ص.ا.ا
the breast. Ex. شیر || Syn. طلق رضیع
|| 2. A suckling infant. A
foster brother [= برادر رضاعی].

Fresh dates. رطب (rotab) ص.ا.ا
See خرما

1. Med. Moist. رطب (rotb) ص.ا.ا
Ex. جرب رطب moist tetter, 2. R.
Fresh; also, tender.

Fresh or رطب (rotb; rotob) ص.ا.ا
green herbage. [Rarely used].

1. A unit of رطل (ratl) ص.ا.ا
weight equivalent to one lb. (pound)
avoirdupois, or $6\frac{1}{4}$ « seers ». [It
has various other values. For
example, in Syria it is equal to
5 lbs.].

2. A large cup or cupful, a large
goblet. L., a cup or goblet.

A.P. رضامندی (reza-mandee)

Satisfaction. Ex. اسباب و شایستگی خاطر او اند

It gave him satisfaction, it pleased
him, 2. Consent, 3. Willingness.

Syn. رضایت

1. Satis- رضایت (rezayat) ص.ا.ا
faction. Ex. معلم از عهده اگر دانی رضایت دارد

The teacher is satisfied (or pleased)
with all the pupils. Syn. رضامندی

& خوشنودی || 2. Consent, assent,
acquiescence, agreement; approval.

Ex. قبل رضایت او را جلب کردم I secured
his agreement or his approval
beforehand. Syn. رضا || 3. Willing-

ness; free-will. Compare رضا

رضایت دادن = رضا دادن

Of one's رضایت (یا بطیب) خاطر
own free will; with pleasure.

Tacit consent, رضایت ضمنی
implied consent. رضایت فہوا

Dissatisfaction, dis- عدم رضایت
content Unwillingness; displeasure.

Dis-agreement, disapproval.

Sufferance. رضایت اجباری

A.P. رضایت بخش (baklish) ص.ا.ا

Satisfactory.

A.P. رضایت نامہ (-nameh)

A certificate (or testimonial) of
satisfaction. A letter of recommen-
dation.

رضفہ (razfeh) = کاسه زانو A.R.

1. Consent, رضوان (rez-van) ص.ا.ا
satisfaction. Syn. رضایت || 2. Bene-

diction, blessing. 3. An angel
guarding the gate of paradise.

Epistaxis, nose-bleed, bleeding (or hemorrhage) of the nose. *Syn.* خون دماغ

See under راعی

رعاة

Subjects. Farmers; peasants. [Pl. of رعیت]

1. Observance; regard, respect; paying attention. *Ex.* (a) رعایت قوانین in order to observe the laws. (b) بدون رعایت regardless of others. (c) economically; with a view to economy.

2. Favor; also, consideration. *Ex.* رعایت حال فقرا considering the condition of the poor; favoring or assisting the poor. 3. [O. S.] Ruling (one's subjects).

1. To observe, respect, regard; consider. *Ex.* (a) رعایت حق He does not observe (or regard) the law. (b) رعایت سن They excused him, considering his old age.

2. To favor; to be lenient (with). *Ex.* چو فقیر بود رعایتش کردند

1. To favor, to be lenient (with); to assist. *Ex.* The weak should be favored or assisted. 2. To consider, to take into consideration. 3. To observe.

[Note. The alternative رعایت فرمودن is used when we are speaking of

1. Moisture. *Ex.* روز آبی هوا رطوبت دارد. 2. Dampness. *Ex.* این اطاق بواسطه رطوبت قابل سکونت نیست. 3. *Physiol.* (a) A humor or fluid, (b) Juice. (c) Phlegm, cold and moist humor.

1. To be damp. رطوبت داشتن. *Ex.* این اطاق رطوبت دارد. 2. To be moist; hence, producing or increasing phlegm. *Ex.* بعضی خوراکی‌ها را می‌گویند رطوبت‌دار. To get damp. رطوبت کشیدن

To be moistened, to absorb moisture. To become cold and moist, as one's body by sitting in a damp place.

Synovia, joint oil. رطوبت مفصلی. Gastric juice. رطوبت (یا عصیر) معده

Pancreatic juice. رطوبت (یا عصیر) لوزالمعده

Vitreous humor. رطوبت زجاجیه

Aqueous humor. رطوبت زلالیه

A musty smell. بوی رطوبت

A.P. رطوبت ناپذیر (-napazeer) ص. Impervious, waterproof, impenetrable.

== *A.P.* رطوبتی (-rotoobatee)

رطوبی مزاج

Damp, moist. *A.P.* رطوبی (-bae) ص.

Syn. مرطوب

A.P. رطوبی مزاج (-mezaj) ص.

Of a moist and cold temperament, phlegmatic.

رطیب *A.* (rateeb) = رطب (ratb)

رعات (roat) = رعاة

lovely. Ex. جوان رعنا a graceful, elegant youth. 2. Tender. Ex. غنچه رعنا || 3. Self-adorning (esp. a woman).

[O. Ss.] Foolish; lax. See زیبا
Bot. China- A.P. ۱ (-zeeba) رعنا زیبا
aster. [Usually گل رعنا زیبا]

1. Grace- A.P. ۱ (ra'nayee) رعنا یی
fulness, elegance of stature; comeliness; loveliness. Syn. || زیبایی 2.
Graceful gait, walking gracefully.

Syn. || خوش رفتاری 3. Adorning oneself. Syn. خود آرایشی

1. Foolish- A. ۱ (ro-oonat) رعونت
ness; laxity. Haughtiness. 2 رعنا یی =

Pasturing, tending A. ۱ (ra'y) رعئی
flocks. See چوپانی

1. A sub- A. ۱ (ra-iyvat) رعیت
ject. Ex. رعیت آلمان German subject.

Syn. || تابع 2. A peasant, a plowman; also, a farmer: See زارع ||

3. A tenant of the soil, a ryot.

4. A liege subject. 5. L. & colloq.

A servant. Ex. من رعیت شاه هستم ||
[ج. رعابا (roay'a)]

رعیت پرور (parvar) - A.P. ص

Kind to inferiors. [O. S.] Fostering (or taking care of) the subject or subjects.

رعیت پروری (parvaree) - A.P. ۱

Kindness to inferiors. [O. S.] Taking care of one's subjects or peasants.

رعیت دار (dar) - A.P. ص-۱

1. A landlord. A ruler. 2. Capable of ruling or administering.

a dignity, and then almost always in the first two senses given above].

By way of رعایه (re-ayatān) A. ق
favor or assistance. With regard. Dread, terror. A. ۱ (ro'b) رعب

fear Syn. خوف و ترس
Thunder. A. ۱ (ra'd) رعد

Syn. رعد - آسمان قرقه - آسمان غره
Thunder and light- رعد و برق
ning, thunder-storm.

Torpedo-fish. ماهی رعد (یا برق)
To thunder. رعد زدن (یا آمدن)

رعد میزند
صدای رعد میاید
It thunders.

Thunder- رعد آسا (-asa) A.P. ص
like; thund- رعد سان (-san) A.P. ص
dery.

1. Like رعد وار (-var) A.P. ق-ص
thunder. 2. Thunder-like.

Trembling. رعش (ra'sh) A. ۱

1. Tremor, رعشه (ra'sheh) A. ۱

trembling; trepidation. Ex. رعشه بر
اندامش افتاد He (or his body) began
to tremble or shiver (with fear).

2. Med. Palsy, shaking palsy, paralysis.

Dystaxia. رعشه عضلات

Trepidation or رعشه اعصاب
tremor of the nerves.

Paralytic, رعشه دار (-dar) A.P. ص
affected with shaking palsy.

Tremulous.

1. Graceful, رعنا (ra'na) A. ص
elegant in stature; handsome,

2. To delight, to take a delight.

3. To relish. Ex. بگوشت رغبت نمیکنند.

To have a relish: رغبت داشتن

to relish. To have or take a delight.

Loath, reluctant. بیرغبت

Inappetent, having no relish; also, nauseating. Undesirous.

To nauseate (at بیرغبت شدن

food, etc.). To come to hate

(something); to lose interest (in

anything).

See in the vocab. بیرغبتی

Easy circum- A. (raghd) رغد

stances, comfortable life.

Spite. Doing A. (raghm) رخم

a thing contrary to the will (or

in spite) of another. Reluctance;

dislike.

In spite (alaraghmeh) علی رخم

of; against the will of. Ex. علی رخم

دشمن باید اینکار را کرد

(alaraghmeh anfehlee) علی رخم انفه

In spite of him, against his will.

Froth (of milk). A. (raghveh) رغو

رغیب = A. (ragheeb) رغب

An object A. (ragheebch) رغبیه

of desire. [ج = رغائب (ragha-eb)]

1. An upper shelf A. (raf) رف

[sometimes called بالارف]. 2. R. A

raised seat or platform at a

house door.

1. Surgery. A. (refadeh) رفاده

(a) Bandage or dressing for a

wound. (b) A compress. 2. R. A

cushion; a (saddle) pad.

A. P. (raiyyat-daree) رعیت داری

Ruling (subjects, etc.), adminis-

trating; government. Management.

A. P. (— navaz) رعیت نواز

Who cherishes one's subjects.

Kind to inferiors or one's subjects.

A. P. (— navazee) رعیت نوازی

Cherishing one's subjects. Kind-

ness to inferiors or to one's

subjects.

A. P. (raiyyatee) رعیتی

1. Farming; husbandry, tilling.

Subjection. Tenancy. 2. Pertaining

to farmers or peasants. Rural, rus-

tic; agrestic. Ex. زندگی رعیتی a rural

life; a farmer's life.

To live as a زندگی رعیتی کردن

farmer. To ruralize.

رغ (rog) = آروغ

Objects of A. (ragha-eb) رغائب

desire. [ج. رغیبه (ragheebch)]

Name of (laylator) — ليلة الرغائب

the first Thursday night in the

month of Rajab when supereroga-

tory acts of devotion are per-

formed in commemoration of

the dead.

Delight; A. (raghbat) رغبت

desire; liking, relish. Ex. آدم ناخوش

An ill person has

no relish for meat.

1. To have a رغبت کردن ف. ل.

liking or desire; to desire or like.

Ex. I do not

like (or I hate) to speak to him.

going; gait. Ex. رفتار کیک || 2. Behaviour; treatment; also, deeds. Ex. گفتارش خوب ولی رفتارش بد است

See in the vocab.

1. To behave, رفتار کردن ف.ل. با من بهمانه ای He treated me kindly. (b) رفتار کرده Here (or in this matter) you acted foolishly.

2. To walk.

1. Departure; رفتگی (raftegee) state of having gone. 2. Loss. Ex. رفتگی خون [usually رفتگی] loss of blood.

رفتین (raftan) ف.ل.

[Imper. root=رو row]. 1. To go. Ex. (a) برو منزل Go home. (b) امروز مدرسه نرفت He did not go to school to-day.

2. To leave; to go away (or out). Ex. او از طهران رفته است He has left Teheran. 3. To go out, to be extinguished. Ex. چراغ (یا آتش) رفت ||

Syn. خاموش شدن. 4. Arith. To be contained, to go. چهار دو در هشت میرود چهار Two is contained in 8 four times. 5. To elapse; to pass. Ex. سپری شدن || Syn. يك سال دیگر هم رفت

6. To walk. 7. Colloq. To set, to go down. Ex. آفتاب هنوز نرفته بود The sun had not yet set. Syn. 8. To pass or pass away (in various senses); to die, etc. Syn. مردن در گذشته - گذشته شدن ||

A rope for tying a camel. A.1 (refagh) (۱) رفاف [Rare].

See under رفقه

رفاق (۲) رفافت Companion- A.1 (rafaghat) ship. Friendship.

1. To make رفافت کردن ف.ل. or form friendship. 2. [O.S.] To keep company, to companion v.i. Ex. با شخص بد رفافت نکن. Do not make friendship (or do not keep company) with a mean person. 3. To act in a friendly manner.

To be a com- رفافت داشتن (با کسی) panion, comrade, or friend of some one.

Welfare; رفاه (refah) comfort A.1. رفاهیت (refahat) رفاهیت (refahiyyat) of life; convenience. Tranquillity. Ex. (a) They lived comfortably; they led an easy or tranquil life. (b) برای رفاهیت اهالی for the convenience (or welfare) of the inhabitants.

رفت (raft) ف.ا. 1. He, she, it went. [3d. pers. sing. of raftan]. 2. Going, act of going. [Usually in رفت و آمد which see in the vocab]. 3. R. A journey.

رفت (roft) ف.ا. 1. He or she swept, [3d. pers. sing. of roftan]. 2. Act of sweeping. [Usually in رفت و روب which see in the vocabulary].

رفتار (raftar) ا. 1. Walking;

stealing away. [Often contracted to رفت و رو *-roo*. Ex. ما بگفتگواو رفت و رو. While we were busy talking, he was busy stealing.

Gone; passed. **رفته** (*rafteh*) م.

Dead. Who has reached the destination. Ex. پیاده رفته.

[P. P. of *raftan* رفتن. **از ف.** رفتن.]

[Considered as a noun, it takes *raftegan* for its pl., in which case it means those who have passed away, the dead].

Swept; cleaned. **رفته** (*rofteh*) م.

[P. P. of *rofteh* رفتن. **از ف.** رفتن.]

رفته رفته (*rafteh-rafteh*) ق.

In process of time, gradually.

Ex. **رفته رفته** قوت گرفت. **کم کم** متدرجاً. *Syn.*

تدریج

A gift. A favor **رشد** (*rafid*) ا.ا or help.

Fluttering. **رفرف** (*rafrac*) ا.ا

The skirt or flap of a tent, etc.

A hanging part. An arched window.

A broad shelf.

Heresy; lapse **رفض** (*rafz*) ا.ا

from faith. [O. S.] Casting off; abdicating.

Raising, lifting, **رفع** (*raf'*) ا.ا

elevating. Removal, taking off (*or* away), setting aside. Curing, remedying. Abolition; elimination.

Putting an end to, extermination.

Cessation, stoppage, discontinuation. Settlement, adjustment. Appealing to a judge. Gathering the

9. To run out; to flow. Ex. خون زیادى از او رفت || 10. To intend; also,

to be determined. Ex. **رفتم** كه اين عادت را ترك كنم From this time on I am determined (*or* I intend) to abandon this habit.

Loss of blood, hemorrhage. **خون رفتن**

Syn. زف الدم

Diarrhoea.

شكم رفتن

Syn. اسهال & شكم روش

[Note. Numerous compound verbs are construed with the verb رفتن

such as خواب رفتن - در رفتن etc. Such compounds are

to be looked for under the respective non-verbal elements. For

instance, خواب رفتن must be looked up under خواب and از حال رفتن

under [حال].

رفتن (*raftan*) ف.م.

[Imper. root=روب]. To sweep: to clean. Ex. (a) اطاق را بروب Sweep the

room. (b) اطاق را رفتم I swept the room. *Syn.* جاروب کردن

1. About to رفتنى (*raftance*) م.

go; also, sure to go. 2. On the point of death; likely to die; not

likely to live any (*or* much) longer. Ex. اين پيرمرد ضيف هم رفتنى است This

weak, old man, too, is likely to die.

رفت و آمد (*rafto-amad*) =

آمد و رفت - آمد و شد

رفت و روب (*rafto-roob*) ا.

Sweeping. *L.*, doing house work, etc. *Fig.* Carrying off or away,

of) his laziness.

2. To remove, take off (*or* away), set aside. Ex. زنان آن ملک حجاب را رفع کردند

The women of that country took off their veils; the women....were unveiled. 3. To settle, adjust; reconcile; smooth, as difficulties, etc. Ex. بیابید اختلاف را رفع کنیم

Let us settle the dispute (*or* reconcile the difference). 4. To abolish, cancel, abrogate. *Syn.* موقوف کردن

5. To put an end to, suppress, exterminate. Ex. او توانست رفع ظلم را بکند

6. To redress, as a grievance.

7. R. To raise, lift; erect.

To remove. رفع و دفع کردن ف.م.

To eliminate. To put an end to, exterminate; abolish.

To surmount رفع موانع کردن
obstacles, to eliminate difficulties.

To quench رفع عطش کردن
one's thirst.

1. To be رفع شدن ف.ل. یا بح. ف.م. || آن مرض دفع شد
cured or remedied

2. To be settled. Ex. اختلاف طرفین رفع شد ||

3. To be abolished or suppressed; to cease or come to an end.

Ex. سپاس خدا را که بیداد رفع شد

High position, highness, dignity. *Syn.* بلندی رفعت A.1 (ref-at)

Condescendence; kindness; gentleness. رفیق A.1 (refgh)

Companions; رفقاء A.1 (rofagha')
friends. [Pl. of rafeegh رفیق ج.]

Company, رفقت A.1 (refghat; raf-)

harvest. *Ar. gr.* (a) Putting a noun in the nominative case; (b) the vowel-point *zammeh* ('), as the sign of the nominative case.

دفع Compare

Curing or remedying رفع مرض
a disease.

Unveiling, setting aside or removing the veils. رفع حجاب یا نقاب

Putting an end to رفع ظلم
oppression, suppression of injustice.

Redressing a grievance. رفع شکایت

Abolition of a tax or taxes. رفع مالیات

Settlement of a dispute or difference; reconciliation. رفع اختلاف

Refreshment. رفع خستگی

To refresh oneself. رفع خستگی کردن

Release. Withdrawal. رفع توقیف

Replevin. رفع توقیف با ضمانت

To release, withdraw, or recover (confiscated objects). To set free; to release. دفع توقیف کردن

To replevy. To set free; to release.

Raising, erecting, or hoisting a banner, flag, etc. رفع اواء (یا علم)

Hydraulics. رفع میاه

1. To cure, to remedy. رفع کردن ف.م. کنه گنه تب را رفع میکند Ex. (a)

Quinine cures fever. (b) من تبلی اورا I will cure (*or* take care

A fair-weather
friend.

رفیق نیمه راه

رفیقی = *A.P. (rafeeghee)* رفاقت

رق = *A. (reghgh)* رقیق

Vellum; *A. (raghgh)* رقیق
parchment.

[O.S.] Necks. *A. (reghab)* رقاب
Syn. گردنها || 2. Slaves [in the
comp. word مالک رقاب i.e. owner
of slaves; a despotic ruler].

[Pl. of *raghabah* رقه. ج.]

1. Rivalry. *A. (raghabat)* رقابت
2. Competition. *Ex.* رقابت لازمہ تجارت است ||
3. Antagonism.
1. To compete. رقابت کردن ف.ل.
- Ex.* تجار با او رقابت کردند || 2. To rival;
- to vie. 3. To match.

رقاد = *A.R. (rogghad)* خواب

1. A dancer. *A. (ragh-ghas)* رقاص
2. The balance-wheel of a watch.
3. *R.* The pendulum of a clock.
- A female *A. (-ghaseh)* رقاصه
- dancer; a ballet-girl.

[Fem. of *raghghas* رقاص مؤنث رقاص]

Dancing *A.P. (-ghasee)* رقاصی
(as a profession). Capering. *Colloq.*
Buffoonery.

1. To dance, رقاصی کردن ف.ل.
- to live as a dancer. *See* رقاصیدن ||
2. To play the buffoon or the
fool. 3. *L.* To jump; to caper.
- To lead کبیرا بر رقاصی واداشتن
- one a dance.

See under رقه

A thin *A. (rogghagheh)* رقاقه

رقاع

رقاقه

companionship. A company of tra-
vellers. [Pr. also *rofghai*].

[ج. = رفاق (*refagh*)]

Finedrawing; *A. (rofoo)* رفو
darning. *L.*, mending. [Orig. pro-
nunciation in Ar. = *rafv*].

1. To finedraw; رفو کردن ف.م.
- to darn. *Ex.* این شلوار را باید رفو کرد ||
2. *L.* To mend.

رفوکار = *الخ (-kar)* الخ
A finedrawer; *A.P. (-gar)* رفوگر
a darning.

Fine- *A.P. (-garee)* رفوگری
drawing; darning; business of
a finedrawer or darning.

1. High, رفیع (*rafee*) ص.ا.
- elevated, exalted; sublime. *Ex.*
- مقام رئیس دارد He has a high or ex-
alted position. *Syn.* بلند || 2. A
- masculine, proper name.

1. A companion, رفیق (*rafeegh*)
- a comrade; a friend. *Ex.* ما با هم رفیق هستیم
- We are friends or com-
rades. *Compare* دوست || 2. An as-
sociate. 3. A colleague. *Syn.* همقطار
- [ج. = رفقاء (*rofagha'*)]

A fellow-traveller. رفیق سفر

A fellow-soldier. رفیق جنگ

See خیلتاش

Prov. exp. شریک دزد و رفیق قافله
Jack-on-both-sides; one who wa-
vers between two parties, who
swims under water. *Lit.*, an accom-
plice of thieves and companion of
the caravan: i.e. a double-dealer.

ing, pathetic, exciting pity. Ex. التماسهائی رقت انگیز touching entreaties.

Dance; dan- A.I (raghs) (۱) رقص
cing. Oscillation.

To dance. رقص کردن ف.ل.

Syn. رقصیدن & دست افشاندن.

1. To cause to dance. برقص آوردن.

2. To move or excite to dancing.

Ex. این مقام درویش را برقص آورد.

To be moved or رقص آمدن
excited to dancing.

A quick dance, a jig. رقص تند

A masked-ball. رقص با نقاب

Astr. Nutation. رقص محوري

See under رقصیدن (۲) رقص

رقصان (۱) (raghsan) = رقص کنان

See under رقصانیدن (۲) رقصان

رقصانیدن (raghsandan) { A.P.م.ف.

رقصانیدن (raghsaneedan)

To make dance, cause to dance,

dance v.t. Ex. to dance خوس رقصانیدن

a bear. [Caus. of رقصیدن].

[Imper. = رقصان]

To play a trick upon a person. To put off a

person. To dodge. To intrigue

against some one.

رقص کنان (raghs-konan) A.P.ص.

Dancing.

رقصنده (raghsandeh) A.P.ص.۱

(One) who dances; a dancer.

Compare رقصا

رقصیدن (raghseedan) { A.P.ف.ل.

1. To dance. Ex. || دیشب دو نفر دختر میرقصیدند ||

2. To caper. [Imper. = رقص]

cake. [Rare]

See under رقب

رقبا

1. [Pl. of رقبه A.I (raghabat)]

which see below]. 2. [For رقبات]

a register of crown properties or public domains.

1. The neck. A.I (raghabeh) رقبه

Syn. || 2. The nape of the

neck. Syn. || پشت کردن & قفا

3. A slave, Syn. || برده & بنده || See also رقبات

[Pl. = رغبه reghab & رقبات raghabat].

A lying-in-wait. A.I (reghbah) رقبه

Observation. Caution.

1. Pity; sym- A.I (regh-ghat) رقت

pathy. Ex. از مشاهده آن مرا رقتی دست داد.

The sight of it excited my pity.

2. Thinness, tenuity; diluteness.

3. Tenderness, delicacy.

Tenderness of the رقت قلب

heart, tender-heartedness; pity,

sympathy, sentimentality.

Med. Anemia. رقت خون

To feel pity, رقت کردن {

to be moved رقت آوردن { ف.ل.

to pity, to be touched; to sym-

pathize; also, to deplore. Ex. جوان

بحال او رقت آورد The youth felt pity

for him, the youth deplored his

condition.

To move to pity. برقت آوردن

Pitiable, رقت آمیز (-ameez) {

deplor- A.P.ص. { رقت آور (-avar)

able. { رقت انگیز (-angeez)

Ex. || 2. Touch- حالت رقت انگیز فقیر ||

paintings, etc.). See رقم

A. number with عدد سه رقمی
three figures.

A.P. (ragham-nevcesee) رقم نویسی
Notation.

Numerical. A.P. (raghamee) رقمی

A. (rogroom) رقوم

1. [Pl. of رقم]. 2. Geom. Dis-
tance of a point from a horizon-
tal plane, elevation, vertical.

A.P. (rogroomee) رقمی

Numerical. Also, literal.

Descriptive هندسه رقمی
geometry dealing with one plane
of projection.

A rival, a رقیب (ragheeb)
competitor. An antagonist or ad-
versary. A guardian, a keeper R.
[رقباء (rogghaba) ج.]

Servi- A. (regl-ghiyat) رقیبت
tude, slavery. Syn. بندگی

1. Thin, رقیق (ragheegh)
tenuous, dilute(d). Ex. محلول رقیق a
dilute(d) solution. Syn. کم مایه ||

2. Rare(fied). Ex. در قله این کوه هوا رقیق
در قله این کوه هوا رقیق است || 3. Liquid. Ex. غذای رقیق ||

4. Watery, weak(ened by the ad-
dition of water). Syn. آبکی || 5.

Tender. Syn. لطیف و نازک

To dilute. To رقیق کردن ف.م.
rarefy. To attenuate, to make thin.

رقیق القلب (olghalb) —) ص.

Tender-hearted.

[Fem. of رقیق] (ragheegheh) رقیقه

1. An in- A. (ragheem) رقم

To dance to any رقصیدن
one's tune or pipe.

I am at رقصیدن
a loss how to act to suit every
one's taste; I do not know whom
I shall follow or obey.

See under رقصه

A sheet of A. (roggh-eh) رقصه
paper; a piece (of paper, etc.).

A letter; a note. A patch [= وصله].

[Pl. = رقصه regha' & رقصه roggha']

Letter of invitation. رقصه دعوت

Syn. دعوت نامه

To put رقصه بر رقصه دوختن (یا زدن)
patch upon patch.

Fit for letter- A.P. (—ee) رقصه ای
writing; quarto-sized.

Letter-paper. کاغذ رقصه ای

1. A figure. A. (ragham) رقم

Ex. این عدد چهار رقم دارد. 2. A character; a
letter. Ex. رقم کوفی a Kuffic charac-
ter. 3. A sign, a mark. 4. Sort,
kind, brand. Ex. چه رقم مداد خریدید

What sort of a pencil did you

buy? [Orig., of what mark or
brand was it?]. 5. A number, a

numeral. Syn. عدد || 6. Writing.

Syn. خط || 7. Signature. Syn. امضا ||

8. An edict. See فرمان

[Pl. = رقم argham & رقوم rogghoom]

To write. To رقم کردن

figure. See نوشتن رقم م.ل.

Arabic figures. ارقام هندی

(Such and such رقم فلان کس)

a person pinxit or fecit [on

haste, to ride full speed; to spur.

Fig. To attack (by words, etc.).

To yield, رکاب دادن ف.ل.

as a horse, to being mounted.

To be tame. *See* رکاب بد.

Retinue, attendants. ملزمین رکاب

To be in any در رکاب کسی بودن

one's retinue or suite. To be in

cavalcade with any one. [O.S.] To

walk on foot accompanying some

one who is riding on horseback.

1. A stirrup- *A.P.* رکابدار (dar) ۱-ص.

holder. *L.*, a groom; also, a ser-

vant. A cup-bearer; a butler. 2.

Strapped, as trousers. *Ex.* شلوار رکابدار ||

Having a stirrup

Resemb- *A.P.* رکابی (rekabee) ص.

ling or suggestive of, a stirrup.

Pertaining to a stirrup. Strapped.

Undervest or com- یدراهن رکابی

bination [because of the bands

passing over the shoulders].

Weakness. *A.1.* رکاکت (rakaknt)

Thinness. Scantiness; scarcity

Fig. Indecency.

Sewing رکامه (rokameh) ۱.

through; open work. A seam.

A cavalcade رکب (rakb) *A.1.*

or procession of riders (number-

ing above ten). [O. S.] Striking

on (or with) the knee.

Knees. رکب (rokab) *A.1.* زانو ها

[Pl. of *rokbat* ر ک ب ت ج.]

Stirrups, رکب (rokob) *A.1.* رکابها

etc. [Pl. of *rekab* ر ک اب ج.]

scription. A letter. 2. *R.* Written.

A letter. *A.1.* رقیمه (ragheemeh)

Ex. رقیمة شریفه (یا کریمه) واصل گردید Receipt

is acknowledged of your favor

(or honored letter). *Syn.* سرقومه

[*Note.* The words رقیمه و سرقومه

are used by an inferior writing

to a superior, but this is not the

case with *سراسله*].

A spell, رقیه (rogh-yeh) *A.1.*

an incantation; an amulet. *See*

طاسم

A femi- رقیه (roghiyyeh) *A.1.*

nine, proper name, *Spec.*, name

of a daughter of Mohammed;

also, one of Emam Hossein.

1. Frank, رک (rok) ص.ق.

outspoken, guileless, straightfor-

ward. *Ex.* حرف رک an outspoken

remark, a frank statement. 2.

Frankly, openly, straightforward

adv. *Ex.* رک باو گفتم که این بی ادبی است

Syn. بی پرده

A stirrup. رکاب (rekab) *A.1.*

The pedal or treadle (of a bicycle,

organ, lathe, etc.). A coach-step;

a running-board or foot-board.

Cavalcade, procession of riders. A

tall, eight-sided goblet or cup.

Met. Retinue, suite.

Stirrup-leather. بند رکاب

Trousers' strap. رکاب شلوار

1. To spur. رکاب زدن ف.ل.م.

2. To pedal. *See also* رکاب کشیدن

To go poste- رکاب کشیدن ف.ل.

3. The foot of a verse. Ex. این شعر روی چند رکن بنا شده است
[O. S.] The strongest side of a thing. See ارکان
Rokuabad, A.1 (roknabad) رکناباد
a stream near Shiraz.
رکن الدین (rokneddin) A.1
1. [O. S.] A pillar of the faith.
2. A masculine, proper name.
Riding; A.1 (rokoob) رکوب
mounting; embarking. Syn. سوار شدن
Stagnation, A.1 (rokood) رکود
stagnancy. Stand-still. Steadiness.
Poise. See راکد
Genuflexion; A.1 (rokoo') رکوع
bending the knee (in prayer, etc.),
stooping the head. See رکعت and
سجود compare
To bend the رکوع کردن ف.ل.
knee, bow down, stoop (in prayer;
esp. as prescribed by the Moslem
law).
A fellow- A.1 (rakeeb) رکیب
rider. [ج. = رکب (rokob)]
To grumble, to mutter. [Imper. root = رك (rakeedan) ف.ل.]
1. Indecent; A.1 (rakeek) رکیک
این حرف رکیک
not seeming good. Ex. زشت || Syn. ||
2. Thin; weak;
also, shallow. Syn. تنک (tonok).
Steady; A.1 (rakin) رکین
steadfast, firm. Sedate.
1. A blood-vessel: رگ (rag) ا.
a vein, an artery. Ex. رگش پاره شد ||
See عروق (ergh) عروق 2. Vein,
Riders. A.1 (rokban) رکیبان = سواران
[ج. راکب (rakeb) Pl. of]
The knee. A.1 { (rokbah) رکیبه
Syn. زانو || } (rokbah) رکیبه
[ج. = رکب (rokbah)]
Sticking up A.1 (rakz) رکز
a spear. [Rare]
A unit of A.1 (rak-at) رکعت
prayer in which there are three
postures or performances; namely
(1) standing; رکوع (2) genu-
flexion, or bending the knees and
touching them with the hands;
(3) prostration or touching the
ground with the forehead, knees,
hands, and tiptoes. The whole daily
prayer consists of 17 units, per-
formed 2 in the morning, 4 at
noon, 4 in the afternoon, 3 at sun-
set, and 4 later in the evening.
[O.S.] Genuflexion, bending the
knees. [ج. = رکعات (raka-at)]
A prayer consis- دو رکعت نماز
ting of two units, a prayer with
two genuflexions.
Who speaks رگ گو (rok-goo) ص.
frankly, frank, ingenuous, open.
Frankness, رگ گوینی (-gooyee) ا.
openness, ingenuousness.
رکن (rokn) A.1 [ج. = ارکان (arkan)]
1. A pillar; a support. Ex. او را رکن
They considered him
as the pillar of their faith. Syn.
|| ستون 2. A foundation, a basis;
also, an element. Ex. ارکان یک معامله یا قرارداد

To be sprained or distorted. Ex. *فوز کشی رگ برگ شد* He sprained his ankle.

To sprain. *رگ برگ کردن*

See in the vocab.

{ *برگ*
بدرگ
دو رگ

A shower. *رگبار (rag-bar) ۱*

Bot. A vein; a rib. *رگبرگ (-barg) ۱*

The midrib or pen. *رگ برگ اصلی*

Bandage for bleeding. *رگ بند (-band) ۱*

Venation. *رگ بندی (-bandee) ۱*

Veined. *رگ دار (-dar) م. ص.*

Sinewy. Full of nerves.

Bled. *رگ زده (-zadeh) م. ص.*

A bloodletter, a phlebotomist. *رگ زن (-zan) ۱* *فصاد*

1. (One) *رگ شناس (-shenas) م. ص.* 2. who is versed in angiology.

A phlebotomist. *رگ شناسی (-shenasee) ۱*

Angiology.

1. Bot. A vein, *رگه (rageh) ۱*

a rib, a nervure. 2. Zool. A vein,

a nervure. 3. Geol. A vein; also, a fault. 4. A streak.

To mut-
ter; to grumble. *رگیدن (rageedan) ف. ل.*

Part, character. *رل (rol) ف. ل.*

Ex. *او رل خود را خوب بازی کرد* He played his part well. [From F. *rôle*].

Shy, shying: *رم (ram) (۱) ۱*

streak, strain. 3. A row; a layer; also, a line. Ex. *دو رک آجر چید* He laid two rows or layers of bricks.

See *رج* || 4. A nerve [colloq. or fig.]; also, zeal or spirit. Ex.

ادم بی رک a nerveless fellow. 5. Lineage, stock, extraction; breed. See

رک & *دو رک* in the vocab. 6. Grain (of wood, etc.).

1. The jugular vein. *رک جان*

2. R. An artery. *شریان*

The pulse. *رک چپنده*

Nerves and tendons; sinews. *رک ویی*

The ranine vein. *رک زیر زبان*

The sublingual nerve.

The basilic (vein). *رک باسلیق*

The cephalic vein. *رک قیفال*

Capillary blood-vessels. *رگهای موئی*

عروق شمیه vessels. *Syn.* A strain of madness. *رک دیوانگی*

A streak of cloud. *رک ابر*

To let blood, phlebotomize, open a vein. *رک زدن ف. ل. م.*

رگ کشادن = رگ زدن
مکس در هوا رگ زدن *Prov. exp.*

To skin a flint.

رگ خواب گسیرا بدست آوردن *Prov. exp.*

To exercise influence over a person by finding his temperament;

to have a person under one's

thumb.

There is still *رگش بر جا است*

life left him; he is still breathing.

easily scared. Frightened.

[Pres. part. of رمیدن]

See under رماندن (۲) (raman) رمان

Pome- A.P. ص (rommanee) رماني
granate-colored; ruby-colored.

A precious ياقوت رمانی
variety of ruby.

رماندن (ramandan) ف.
رمانیدن (ramaneedan) ف.

To scare, to terrify. To cause to shy. [Caus. of رمیدن]. [Imper.=رمان]

Syn. رم دادن

A.۱ (remayât) رمایت - رمایه

Shooting; archery. Syn. تیر اندازی

رمبیدن (rombeedan) ف.

To fall, as a wall; to be destroyed.

[Imper. root=رmb romb]. Ex.

دیوار رمبید

A spear, a lance. A.۱ (remh) رمح

[ج.=رمح (remah)] Syn. نیزه

Ophthalmia; A.۱ (ramad) رمد

blear eyes.

Xerophthalmia. رمد یابس

A mystery. A.۱ (ramz) رمز

A cipher; a cryptograph or cryp-

togram. An allusion. An allegory.

Short-hand, stenography. A riddle.

A hint; a sign or symbol. A

wink R. [ج.=رموز (romooz)]

See رمعنا - اشاره - کنایه - سر

A code. کتاب رمز (تلگرافی)

A ciphered telegram. تلگراف رمز

To cipher, to رمز کردن ف.م.

write in cipher.

starting suddenly aside; being scared, scare; fright; stampede, flight. Syn. گریز & رمش

1. To shy. رم کردن ف.

Ex. اسب از صدا رم کرد The horse shied

at the noise. 2. To be scared or

frightened. Syn. رمیدن || 3. To

boggle. 4. To stampede.

To scare, رم دادن ف.م.

frighten, rouse, startle, cause to

shy. To put to flight.

See under رمیدن (۲) (ram) رم

Repairing, A.۱ (ramm) رم

mending. [Rare]. See مرمت

Rome. رم (rom) (۱) ا. = روم

Rum. E. & F.۱ (rom) (۲) رم

The pubes, the رم (rom) (۳) ا.

hair about the privities.

Syn. موی زهار

See under رمح رماح

رمان (ramad) A. = خاکستر

1. On a رمارم (ramaram) ق.ص.

level; on an equal footing. Ex. باخار،

مدار گل رمارم، || 2. Various; diverse. ||

Successive.

A geomancer. A.۱ (rammal) رمال

Compare فالگیر

رمال (remal) رم

Geomancy. A.P.۱ (rammalee) رمالی

Caries, cariosity. A.۱ (remam) رمام

A pomegranate. A.۱ (romman) رمان

Syn. انار

A novel; F.۱ (roman) رمان

a romance.

Timid; رمان (raman) (۱) ص.

رَمگان (romgan; ram-) ۱.

The pubes. [Pl. of رَم ج.]

1. Sand. رَمَل (raml) ۱.

2. Med. Gravel. Syn. رَمَل و رَمَل

3. [رَمَالِي =] Geomancy.

[رَمَال (remal) ج.]

Geomancy. علم رَمَل

To practise geo- رَمَل انداختن
mancy. رَمَل کشیدن

Med. Renal gravel, رَمَل کلیه
calculus.

Name of several رَمَل (ramal) ۱.

meters, of which the most im-
portant are as follows:

1. — ن — — ; — ن — — ; — ن — —

tan tatan'-tan; tan-tatan'-tan; tan-
tatan' (or faelaton, faelaton, faelon).

2. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

3. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

4. — ن — — ; — ن — — ; — ن — — ;

— ن — —

5. — ن — — ; — ن — — ; — ن — —

1. A geo- رَمَلِي (ramlee) ۱-ص. A.P.

mancer. Syn. رَمَال || 2. Sandy;

resembling sand.

Sandstone. حَجَر رَمَلِي

Timid. رَمَنْدِه (ramandeh) ص.

Shy. Wild. See رَمْدَن

رَمُو (ramoo) = رَمُوَك

Mysteries, رَمُوَز (romooz) ۱.

secrets. Penetralia. Hints; symbols.

Allusions. [Pl. of رَمَز ج.]

رَمَز نَوِيس (ramz-nevees) ۱. A.P.

1. One who is in charge of

ciphred telegrams or telegraphic

codes. 2. A stenographer. Syn.

|| 3. A cryptographer. تَنَد نَوِيس

رَمَز نَوِيسِي (neveesee) ۱. A.P.

1. Stenography. Syn. تَنَد نَوِيسِي || 2.

Cryptography. 3. Writing ciphers

or ciphred telegrams

Mysterious, رَمَزِي (ramzee) ص. A.P.

secret. Cryptic. Allegorical Syn.

پوشیده - سَرِي - مَرْمُوز

رَمَس (rams) ۱. A grave.

Burying; concealing [Rare].

Fear, fright. رَمَشِي (ramesh) ۱.

Shy(ing) of a horse. See رَم (ram)

No. 1.

Bleariness, رَمَصِي (ramas) ۱. A.P.

blear (eyes). Syn. رَمَد

1. Name of رَمَازَان (ramazan) ۱. A.P.

the fasting month of the Moham-

medans; the ninth month of the

Arabic, lunar year. 2. A mascu-

line, proper name.

Prov. هَمِيشِه شَمَبَان؟ يَك دَفْعِه هَم رَمَازَان

There is no trader who does not

meet with losses.

Pertain- رَمَازَانِي (-zanee) ص. A.P.

ing to, or born in, the fasting

month of Ramazan.

The last رَمَق (ramagh) ۱. A.P.

breath (of life).

A bare subsistence سَد رَمَق

just enough to keep one alive.

رَمَك (ramak) = رَمَه

horses, the other for persons and in a figurative sense].

[P.P. of رمیده (-dch) ص. ا. م. ازف. رمیدن]

Scared; frightened; put to flight.

Offended, indignant. Compare

بزار & رنجیده

Carious; رمیم (rameem) ص. A.

decayed. Ex. استخوان ریم || Syn. پوسیده

Resounding, رنان (rannan) ص. A.

resonant; sonorous. Ringing.

Twanging.

The pubes

رنب (romb) { رنبه (rombeh) {

[= روم rom].

Pains, toil, رنج (ranj) {

trouble. Affliction. Hardship. Bodily

pain, illness; ailment. Fatigue.

Anguish. Injury. Syn. محنت - زحمت

راحت - آسایش || Ant. رنجوری

1. To suffer رنج بردن {

or take pains, رنج کشیدن {

toil; suffer; رنج دیدن {

experience hardships. Ex. بی رنج

I took much pains

during these thirty years.

Consumption. رنج باریک = سال

« نابرده رنج گنج میسر نمی شود »

« تارنج نبری گنج بر نداری »

Prov. No pains, no gains.

[Note. The first of the above Per-

sian sayings is a hemistich from

Saadi. The other hemistich is from

مرد آن i. e. He

receives wages, dear brother, who

works].

To cause to رنج دادن ف. م.

1. Skittish, shy. رموک (ramook) ص. ا.

Ex. اسب رموک || 2. Timid.

رمون (ramoon) = ربون

A herd; a رمه (rameh) {

flock [used also fig.]. Ex. رمة گاو

a herd of oxen. Syn. گله

A herdsman; رمه بان (-ban) {

a shepherd. رمه چران (charan) {

Syn. شبان & چویان

رمه دار (-dar) {

The possessor of a herd or herds; the keeper of

a flock or flocks. See رمة دار

رمه وار (-var) = رمة بان

رمی (ram-y) {

Projection. Darting. [تیر اندازی =]

[O.S.] Throwing [انداختن =]

A shepherd. رمیار (ram-yar) {

[O.S.] Companion of a herd or

flock. Syn. چویان & رامیار

State of رمیدگی (ramee-degee) {

having been startled, roused, or

scared. Fig. Fear, dread. Repug-

nance; aversion. Indignation. Shun-

ning. See تنفر & رنجش

رمیدن (-dan) ف. ل. [Imper. root = رم]

1. To shy. See رم کردن || 2. To

start(le) v. i., to be roused. 3. To be

frightened or scared. 4. To turn

away, as from aversion; to be

offended or indignant. Ex. چرا از من

زمیدی Why did you turn away

from me? 5. To boggle.

رنجیدن Compare

[Note. رمیدن & رم کردن are syno-

nym; but the one is used for

A pique, a slight irritation. رنجش مختصر

The touch-hole (of a gun, etc.). رنجاك (ranjak) ۱.

Toiling, hard-working. رنج كش (ranj-kesh) ۲. Afflicted.

1. Ill, sick. رنجور (ranjoor) ۳.

Syn. 2. Afflicted, grieved, distressed. Syn. || مريض و ناخوش - بیمار

مصیبت زده و غم زده

رنجور دار (dar-) الخ = بیمار دار الخ

1. Illness, sickness; ailment, uneasiness. رنجوری (ranjooree) ۱. Syn.

2. Affliction, sorrow. || ناخوشی و بیماری

Troubled, Painful. Tired. رنجه (۱) (ranjeh) ۲. ص.

To give pain, to trouble. To رنجه کردن { ف. م. رنجه داشتن { ف. م.

tire. [In polite conversation or letter-writing Ex. رنجه فرمودن

Will you take the trouble (or will you be kind enough) to come to my house this evening? [O. S.]

Trouble your feet to....

A proud bearing رنجه (۲) ۱.

or gait; an affected air.

رنجیدگی (ranjee-degee) = رنجش

رنجیدن (dan-) ف. ل. [Imper. root=رنج] To be offended, annoyed, or vexed;

to be filled with indignation; to be irritated. To take a pique, to be piqued. Ex. (a) رنجید من He

was offended (or he took offense)

suffer, to trouble; to (give) pain.

Be thou رنج (۲) [۱۰۱ امراف. رنجیدن]

offended. [Imper. root of رنجیدن ranjeedan; short for رنج beranj, the usual form].

Being [۲-۱۰۲. فا. از ف. رنجیدن] — offended, etc. [Short for رنجیده the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. رنج

دود رنج which see in the vocab.

رنج (۳) R. = باروت

رنج (۴) R. = رنگ

رنجاندن (ranjandan) { ف. م. رنجانیدن (ranjaneedan) { ف. م.

1. To offend, to annoy; vex, irritate. Ex. چرا او را بیجهت رنجانیدید

2. To displease. 3. To mortify. [Caus. of رنجیدن]

Painful; رنج آور (ranjavar) ۳. ص. annoying.

1. A work- man, a laborer, a toiler; an industrious or hard-working person. رنجبر (ranj-bar) ۱-۲. ص.

2. Working, toiling, hard-working, laborious. Ex. طبقة رنجبر the working-class: laborers, farmers, etc.

رنج بردار (bardar-) ۳. ص. Hard-working, laborious. Enduring hardships.

رنجش (ranjesh) ۱. Indignation, offense; umbrage. Ex. از حرفهای

از حرفهای من رنجش پیدا کرد He took offense (or he was offended) at my words.

2. Irritation; vexation. 3. Estrangement; disaffection.

To plane: to make smooth with a plane. To grate. [*Imper. root* = رند (rand)]. *Syn.* رنده کردن

1. Color, hue; رنگ (rang) (۱) ا. رنگ این مداد آبی است.

The color of this pencil is blue, this pencil is blue.

2. A paint, a pigment; a dyestuff; a stain. Ex. رنگ آبی بدیوار زد. to paint a wall blue.

3. Indigo leaves.

Fig. (a) Lustre, splendor. (b)

Beauty. (c) Fraud; also, a trick or stratagem. (d) A plan, a scheme.

(e) Form; manner. Ex. رنگ دیگر باید. اقدام کرد

(f) Kind, sort. (g) Profit, gain R. (h) Share. (i) Aim, purpose. (j) Vigor, life.

A bright color. رنگ روشن

Also, a light color.

A deep color. رنگ سیر

A dark color. رنگ تیره

A fast or permanent color. رنگ ثابت

A fugitive color. رنگ غیر ثابت

Aniline (color). رنگ جوهری

Mat, dead or رنگ مات

lustreless painting.

A dull color. رنگ خفه

A sober color. رنگ نجیب

A gaudy color. رنگ جلف

Priming. رنگ زمینه

A primary color. رنگ اصلی

A secondary color. رنگ فرعی

Lead chromate. رنگ زرد فرنگی

at my remark. (b) شاخه زود میرنجید

You are very easily offended; you are too quick to take offence.

Offended. رنجیده (ranjeedeh) ص. vexed; indignant.

[P.P. of ranjeedan رانجیدن م. از ف.]

A shaving, a chip, رند (۱) (rand) ا.

See under رندیدن (۲)

1. A slyboots. رند (rend) ا-ص.

A rogue or knave. A debauchee;

a lewd person, a tippler or drun-

kard. A bold, fearless person. A

mystic, a suffi; esp. one whose ex-

terior acts are blameworthy, but

who is inwardly upright. [Ar.

pl. = رونود ronood]. 2. Sly; shrewd.

Roguish. Lewd. Daring, bold.

As a رندانه (rendaneh) ق.

slyboots. Roguishly. In the charac-

ter or appearance of a debauchee

or drunkard. Boldly, fearlessly.

Act of planing. رندش (randesh) ا.

Chips, shavings.

1. A plane. رنده (randeh) ا.

Ex. || نجار چوب را با رنده صاف کرد.

grater. 3. Shavings; raspings.

1. To plane: رنده کردن م. = رندیدن

to smooth with a plane. Ex.

تخته را باید رنده کرد. The board should

be planed. 2. To grate.

A toothplane. رنده‌زبر (یا دندان‌دار)

Character of رندی (rende) ا.

a slyboots; cunning. Roguishness,

knavishness. Debauchery.

رندیدن (randeedan) ف. م.

fresh. To be animated.
Prov. exp. To از آب رنگ گرفتن
 skin a flint.
 He has grown رنگش پریده است
 pale.
 It will رنگ آن خواهد رفت
 fade in color.
 To give off رنگ پس دادن
 crock, to crock, to give off color-
 ing matter.
 To tone رنگ تصویری را ملایم کردن
 down a picture or drawing.
 To رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن
 change colors; to blush.
 To blush. رنگ آوردن ف.ل.ر.
 The کار فلان کس رنگی ندارد
 affairs of such a person do not
 look well.
 Presto, change! برگردد رنگت
 Hey, presto! [a conjuror's phrase].
Prov. { بالای سیاهی رنگی نیست
 Black will { بالاتر از سیاهی رنگی نیست
 take no other hue.

رنگیدن *See under* (۲) رنگ

رنگ (۳) = رنج

رنگ (۴) = بزکوهی

A tune for dancing, (رنگ, *reng*)
 a dance. A quick ditty or song.

رنگارنگ (*ranga-rang*) ص.

1. Various-colored, variegated, of
 various colors, many-colored. Ex.
 گلهای رنگارنگ || 2. Of various kinds,
 of different sorts, diverse. Ex.
 خیلۀ های رنگارنگ || *Syn.* گوناگون
 One who is (میز) (-meez) ۱.

A tinge. رنگ جزئی یا مختصر
 A level color. رنگ یکدست
 رنگ یک نواخت
 An oil-color; رنگ روغنی
 an oilpaint.
Gam. Trump. رنگ برنده
 A varnish. رنگ و روغن
 Complexion. رنگ رخ
 رنگ (و) رو
 [O.S.] Color and رنگ و بو
 odor. *Fig.* (a) Pomp; splendour.
 (b) An attractive quality or pro-
 perty. (c) A virtue.
 Variously colored, رنگ برنگ
 variegated. *Fig.* Various, diverse,
 of different sorts or kinds.
Syn. رنگارنگ
 1. To paint; to رنگ کردن ف.م.
 color. Ex. درها را دادیم رنگ کردند We
 had the doors painted. 2. To dye.
 Ex. رنگرز پارچه رنگ میکند || 3. *Fig.*
 (a) To dupe; to deceive. (b) To
 gloss; to misrepresent.
 To paint; stain; رنگ زدن ف.م.
 color; dye. *See also* رنگ کردن
 To varnish. رنگ و روغن زدن
 To grow pale, رنگ باختن
 to lose one's color.
 To work out a رنگ ریختن
 plan, to scheme.
 To be duped or رنگ شدن
 deceived. *Compare* رنگ کردن
 To take, receive, or رنگ گرفتن
 assume a color *Fig.* To take
 vigor; to flourish, bloom, become

figures.

To color: to tinge. رنگین کردن ف.م.

رنگین کمان (-kaman) = رنك كمان

See under رند (rend). رنود

Go (row) (row) (۱- امر از ف. رفتن)

thou! [Imper. root of رفتن raftan; short for برو borow, the usual form].

Going: [۲-۱. فا. از ف. رفتن]

goer. [Short for روانده ravandeh,

the usual form, and used only in

comp.]. Ex. راه رو which see in the

vocab.

1. The face. Ex. رو (roo) (۱) دست و روی خود را شست

He washed his hand and face.

Syn. صورت || 2. Countenance. See

3. Surface; also, exterior part. Ex. آبهای روی زمین

The waters on the surface of the earth.

Syn. سطح || 4. The upper part, the

top. Ex. رویش خوب ولی آفتاب خراب بود

|| 5. The outer or exterior part. 6. Face (in its fig.

sense); also, impudence or effron-

tery. Ex. من روی آنکار را ندارم (a)

I have not the face for it; I am ashamed

to do that. (b) بچه برو a cheeky

child.

7. Account, cause, reason. Ex. از چه رو

On what account? For what reason?

See روی prep.

Opposite, face to رو برو

face, vis-à-vis [Fr.]. Ex. خانه من رو

دروی بانک است My house is opposite

skilled in coloration or blending colors; a master of color.

Blending رنگ آمیزی (-ameezee). ۱.

colors, coloring; scheme of color,

coloration. Painting.

رنگ باخته (rang-bakhteh) ص.

Grown pale, as with terror.

See under رنگ برنگ (-berang)

رنگارنگ || See also رنگ

رنگ بندی (-bandee). ۱.

Color scheme, tonality; also, coloration.

Pale, رنگ پریده (-pareedeh) ص.

sallow, wan. Syn. رنگ باخته رنگ رفته

رنگ رز - رنگرز (-raz). ۱.

A dyer. رنگ رزی (-raze) ۱.

Dyeing. کارخانه رنگ رزی

a dye-mill. رنگ رزخانه

The رنگ ریزان (-reezan). ۱.

autumn or fall. Syn. برگ ریزان

باییز

Dyed; رنگ زده (-zadeh) ص.

colored. رنگ کرده (-kardeh) ص.

The rainbow رنگ کمان (-kaman). ۱.

or iris. Syn. قوس و فرج

Colored. رنگ ناک (-nak) ص.

dyed; deeply colored.

رنگ و آب = آب رنگ

رنگ و بو See under رنگ

1. Colored. رنگی (rangee) ص.

Ex. کاغذ رنگی || 2. Dyed.

To رنگیدن (rangeedan) ف.ل.

grow up. [Imper. root = رنگ]

1. Colored; رنگین (rangin) ص.

tinged. Syn. رنگی || 2. Showy. 3.

Ornate, flowery, florid; full of

To turn away the face. To frown. { روی تابیدن
روی تافتن }

1. To face, look at, turn. Ex. رو کردن ف. ل. م. || 2. To look (upon) with favor. Ex. بخت باو رو کرد

1. To spoil, as a child; to countenance; to cause to become cheeky or saucy. Ex. رو دادن (۱) بیچه نباید روداد

To arise, happen, chance, take place, face. Ex. رو (ی) دادن (۲) ف. ل. هر گاه اختلافی روی دهد Should any difference arise. Syn. رخ دادن

To stoop to a request. رو انداختن

To disappoint any one by rejecting his request, to refuse to accept any one's request. روی کسی را زمین انداختن

To save some one's face. To ignore (some one's act). بروی کسی نیاوردن

To ignore; to save one's face. بروی خود نیاوردن

To maintain anyone's honor by acquitting him, cause him to be proud (by one's worthy actions, etc.). روی کسی را سقیم کردن

To put a person to shame (by one's acts or words), bring shame upon him; dishonor or disgrace him. روی کسی را سیاه کردن

To prove any one guilty. Shame on him! رویش سیاه!

the bank. (b) We sat opposite each other. رو بروی یکدیگر نشستیم

1. To confront. Ex. || 2. To verify by confrontation or cross-examination. Ex. این حرف را رو برو خواهیم کرد || 3. R. To compare.

[O.S.] Face in face Fig. Frankly. رو در رو

To one's face. توی روی کسی

The obverse (of a coin). Ant. پشت روی سکه

In front of, before, in the presence of. پیش روی

1. Over. Ex. از روی to jump over a chair. از روی

2. From; out of; on account of. Ex. He did that out of (or from) enmity. 3. After the model of. 4. According to. از روی دشمنی اینکار را کرد

To veil one's face. Ex. رو گرفتن || See also رو گیری کردن

To hide oneself. رو پنهان کردن

To veil one's face. رو نشان ندادن

To abscond.

1. To direct one's steps (toward), proceed, make for. 2. To resort, appeal, take refuge. Ex. To whom shall I appeal or resort? رو آوردن

To turn away (one's face). رو گردانیدن

To frown, to knit the brow. رو درهم کشیدن

lawful; approve of. *Syn.* روا داشتن

2. To supply; fulfil; gratify, as one's wishes. *Syn.* برآوردن

1. Ties; روابط (*ravabet*) A.1 connections. Ex. روابط دوستی ties of friendship. *Gram.* Connective words, such as conjunctions and prepositions. [Pl. of *rabete* رابطه ج.]

See under رابته روابط

1. Currency, رواج (*ravaj*) A.1 circulation. 2. Prevalence, being common, ripeness. Ex. این رسم در آن مملکت خیلی رواج دارد This custom is very common (or prevalent) in that country. 3. Ready sale. Ex. آبیاقالی در بازار اروپا رواج دارد 4. Use, practise.

Current. — ص. رایج
Ex. این سکه رواج نیست

1. To circulate, رواج دادن ف.م. make current, issue, pass, put in circulation. Ex. پول بد را نمیتوان رواج داد

2. To make prevalent or rife. 3. To find sale for. 4. To propagate.

Syn. ترویج کردن

To be current, رواج داشتن
as money; to circulate. To be prevalent or rife. To be fashionable. To sell well.

To circulate, to pass. رواج یافتن

To become prevalent. To float.

رواج کردن = رواج دادن

Evening. After- رواج (*ravah*) A.1

noon. [Rare]

[Pl. of *raheleh* راحله ج.] رواحل

There he is! He is caught in the act.

Gam. To deal { روزدن ف.م.
(a card) aboveboard { روانداختن (۲)
or in open sight.

To begin to رو بهودی گذاردن
convalesce. To tend toward amelioration, to begin to become better.

To face (one) down. از رو بردن
رو (۲) (*roo*) { ۱-۱ اسراف، روییدن
Grow thou! روی (*rooy*)

[Imper. root of روییدن *rooyeedan*; short for روی *berooy*, the usual form].

Growing; [۲-۱. ف.ا. از ف. روییدن
grower. [Short for رویشده *rooyan-deh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودرو self-growing; wild.

Zinc. رو (۲) (*roo*)
روی (*rooy*) ۱.

1. Allowable, روا (*rava*) ص.
permissible, admissible; lawful, right; also, equitable. Ex. گرفتن پول
[جایز *Syn.*] از این قبیل مردمان روا نیست

2. Current. *Syn.* رایج ۳. [رواج & رایج]
Satisfying, fulfilling; supplying [in comp.]. Ex. which see حاجت روا
in the vocab.].

4. [O. S.] Going. *See* روان

To consent, روا داشتن ف.م.
allow, deem it right or allowable; approve of.

1. To allow; روا کردن {
permit; pronounce روا ساختن { ۲-۲

He streamed bitter tears down his cheeks. 2. To despatch [= روانه کردن].

1. To flow, to روان شدن فل. run. Ex. اشك برگونه هایش روان شد Tears ran down his cheeks. Syn. جاری شدن ||

2. To proceed, go, set out. Ex. بطرف قریه روان شد

To run, to روان بودن
be fluent, as a verse. To know (well), as a lesson; also, to know by heart. To be going.

روان بخش (ravan bakhsh) ۱-ص.

1. The Dispenser of life or soul; i.e. God. 2. Animating, enlivening.

روان شناسی (shenasee) ۱-ص.

Psychology.

روانگی (ravaneggee) = روانی (۱)

Going, travelling. روانه (ravaneh) ۲-ص.
velling. Despatched, sent.

1. To dispatch, روانه کردن ف.م.

send, set going; launch. Ex. غلابی || فرستادن. Syn. || بانجا روانه کردیم

2. To dismiss, Ex. او را از مدرسه روانه کردند ||

اخراج کردن و بیرون کردن. Syn.

To set out or off; روانه شدن فل. روانه سفر شد. Ex.

He started on the journey. Syn.

عازم شدن و حرکت کردن

روانه داشتن = روانه کردن

1. Fluency; روانی (۱) (ravanee) ۱-ص.

smoothness, easiness. flow; volubility, glibness. Ex. ادبانی اشعار سعدی. Syn.

|| رواج. Syn. 2. Currency. || سلاست

Proceeding, روانرو (ravarow) ۱-ص.
going. Arrival.

روافض [ج. رافضه rafezeh] (Pl. of)

A porch, رواناق (۱) (ravagh) A.۱-ص.
portico, stoa. Syn. ایوان

Mez. The heavens, رواناق بی ستون {
the sky. رواناق سیمکون {

Pure. رواناق (۲) ۲-ص. A.

Stoic. رواناقی (rava-ghee) ۱-ص. A.

The Stoic رواناقیون (-ghiiyoon) A.۱-ص.
philosophers. [Pl. of ravaghee]

[ج. روانی]

The philosophy حکمت (یا فلسفه) رواناقیون
of the porch, Stoicism.

1. The soul or روان (۱) (ravan) ۱-ص.

life. See روح و جان || 2. The heart; also, the mind.

روان (۲) ۲-ص. [۱. فا. از ف. رفتن]

1. Flowing, running; روان آب Ex.
running water. Syn. جاری || 2. Fluent,

smooth, easy; also, glib. Ex.

3. Current, Ex. روان اشای fluent style. || جاری. Syn. ||

4. Going [رونده =]; agoing.

1. Fluently. ق-

2. Quickly. Ex. روان خواندن

1. To learn روان کردن ف.م.

or prepare; also, to memorize or learn by heart. Ex. درسا خوب روان

2. To make current. 3. To make flow or run, to stream v. t.

4. جاری کردن و روان ساختن. Syn.

To despatch. Syn. روانه کردن

1. To make flow روان ساختن ف.م. اشك تلخ
or run, to stream v. t. Ex.

Sweeping. **روبان** (۲) ص. = روبنده
[Pres. part. of روبیدن]

روبانندن (roobandan) ف. م.
روبانیدن (roobaneedan) ف. م.

To cause to sweep. To sweep R.
[Caus. of روبیدن]

A fox. **روباه** (roobah) ا.

The flying-fox. **روباه** پردار

A vixen, a she-fox. **روباه** ماده

1. Crafty, sly. **روباه باز** (baz) ص. ا.

2. A crafty or sly person.

روباه بازی (bazee) ا. Craft (iness),
slyness, cunning. [O.S.] Fox-play.

روبراه (rooberah) ص. Prepared;
ready to start. Recovered R.

رو بسته (roo-basteh) ص. Veiled.

Covered. Ant. **رو باز**

A veil. A mask. **رو بند** (—band) ا.

Fig. A guise.

رو بنده (—bandeh) (۱) = روبند

رو بنده (۲) ص. a. Sweeper. Sweeping.

رو بوسی (boosce) ا. Kissing each
other, embracement.

رو به (roobah) = روباه

A shrimp. **رو بیان** (roobian) ا.

Also, a prawn.

To sweep. **رو بیدن** (roobeedan) ف. م.

|| اطاق را بروب. Ex. [imper. root = روب]

Syn. جاروب کردن و رفتن

A towel **رو پاک** (roo-pak)

(for wiping the face). **Syn.** حوله

A veil. **رو پوش** (—poosh) ا.

A sheet (used for bedding). A
cover. A hood. A tarpaulin. A tilt.

رو پوشی (—pooshee) ا. Veiling one's
face; veil. Absconding.

Pertaining to the **روانی** (۲) ص. soul or life. Psychic(al). [Rare]

رواوه (ravaveh) = ربابه

رواۃ **روایت** See under راوی

روایات See under روایت

A narrative. **روایت** (revayat) A. ا.

a story. A tradition. Narration,
relation. See نقل (naghl).

[ج. = روایات (revayat)]

To relate, **روایت کردن** ف. م.

narrate, tell; report, as a tradi-
tion, etc. **Syn.** حکایت کردن و نقل کردن

It is said; the **روایت است**
story goes. There **روایت میشود**

is a tradition (that).

Odors, **روائح** (rava-eh) A. ا.

smells. **روایح** (rava-yeh)

Breezes. [Pl. of رایحه rayehke]

Currency. **روایی** (—yee) ا.

Being admissible, allowable, right,
proper, etc. See روا

روب (roob) ا. [۱- امر از ف. روبیدن یا رفتن]

Sweep thou! [Imper. root of

roobeedan or رفتن roftan;

short for بروب the usual form.

[۲. ا. ف. ا. از ف. روبیدن یا رفتن]

Sweeping; sweeper. [Short for روبنده

roobandeh, the full form, and used

only in comp.]. Ex. جاروب a broom.

[O.S.] Sweeper of places.

رو بارو (roobaroo) = روبرو

Open. **رو باز** (roobaz) ا.

Uncovered. Exposed. Unveiled.

A ribbon. **روبان** (۱) (rooban) F. ا.

[From F. ruban]. **Syn.** نوار

(Title of) *A.1(-amin)* روح الامين the angel Gabriel [جبریل].

1. The *A.1(-ghodos)* روح القدس Holy Spirit. 2. = روح الامين The Spirit *A.1(roohollah)* روح الله of God. (Title of) Jesus [often used attrib. Thus عيسى روح الله]. A masculine, proper name.

A.1(rooha-nee) روحانی

1. Spiritual, immaterial. *Ant.* جسمانی. Ex. || حیات روحانی 2. Holy, pure. 3. Clerical; ecclesiastical. To spiritualize, روحانی کردن ف.م. to render spiritual.

Spiri- *A.1(-niyyat)* روحانیت tuality, spiritualness. Holiness, purity. Clericalism.

Spiritualism. اصول روحانیت Spiritualist. طرفدار اصول روحانیت The cler- *A.1(-niyyoon)* روحانیون gy, the clerical class. [Pl. of روحانی considered as a noun].

Clericalism. { اصول حکومت روحانیون نفوذ روحانیون

Clerical طرفدار حکومت بانفوذ روحانیون (man), (one) who favors ecclesiastical influence.

A clergyman. یکنفر از روحانیون

A.P. روح پرور (*rooh-parvar*)

Animating, exhilarating. [O. S.] Nourishing the spirit or soul.

Syn. روح افزا

1. Animate. *A.P.* روح دار (*-dar*)

Syn. || زیر روح 2. Full of life.

Worrying, *A.P.* روح فرسا (*-farsa*)

A rupee.

H.1(roopieh) روپیه

روح { (*rooj*) روز = *R* { (*rooch*) روچ

1. A spirit, *A.1(rooh)* روح (۱) a ghost; a soul. Ex. روح از بدنش جدا شد

2. Life. Ex. نشاط روح نداشت There was no life in his speech. 3. Breath (of life). 4. Essence. 5. An angel; spec., the angel Gabriel. [ج. = ارواح (*arvah*)]

Compare ارواح *see* روان & جان

The spirit of the law. روح قانون

An evil روح خبیث

(or malignant) spirit.

Oil of vitriol, روح توتیا

spirit of vitriol.

To animate, enli- روح دادن {

ven; inspirit; روح بخشیدن {

exhilarate. To give life (to), restore to life, make alive. To spirit up.

Requiescat in pace; روحش شاد باد

peace be to his departed spirit.

(Name of) a note روح (۲) ۱.

in music.

Zinc. روح (۳) ۱. = روی

Spiritually. روحا" (*roohan*) *A.1*

Mentally. At heart.

A.P. روح افزا (*roohafza*)

Animating; enlivening; exhilarating, pleasant. Ex. نسیم روح افزا

روح الارواح (*roohol-arvah*) *A.1*

(Name of) a tune in music.

[O.S.] Spirit or essence of spirits.

روح الاطلس (*-atlas*) *A.1* Satinet.

2. A river-bed; the channel of a river. *Syn.* بستر رود. *See phrases under* رود No. 1.

A harper; رود زن (-zan) ۱.
one who plays the instrument called رود

1. = رود ساز (-saz) ۱. رود زن =

2. One who makes the instrument called رود

Roodak, A رودك ۱.

village in Bokhara, birthplace of *Roodakee*.

See under روده

Roodakee, pseudonym رود گز (-gar) = رود ساز - رود زن

or pen name of Abol Hassan, a celebrated poet. [Died in 329 Hejira].

Surfeited رودل (-roo-del) ۱.

(or foul) stomach.

Rood-lakh = رود لاک (۱)

رو دماغی (-roo-damaghee) ۱.

A noseband.

1. An intestine, روده (-roodeh) ۱.

gut, casing. 2. [زه =] The string of a musical instrument. *See* امعاء

[ج = رودگان (-roodegan)]

To snarl, to روده کردن (۱) ف.م.

(en)angle or روده شدن ف.ل.

become entangled. *Ex.* نخ روده شد

To scald روده کردن (۲) ف.م.

or souse in hot water for plucking. *See* آب رود کردن

To disembowel or eviscerate any one. روده کسیرا در آوردن

vexing (the soul). Fatal. *See*

روح پرور || *Ant.* جان فرسا

1. Spiritual. *A.P.* ص. (roohee) روحی

Syn. روحانی || 2. Psychic(al), mental.

3. Inward. *Ex.* حالات روحی mental conditions; mentalities.

Men- A. ۱ (roohiyyat) روحیات

talities. Spiritual conditions *R.*

[Pl. of روحی considered as a noun].

A river. A stream. رود (۱) (rood) ۱.

Ex. رود النيل The Nile River. *See*

نهر و رودخانه

A river bed. بستر رود

A river basin. حوضه رود

The mouth of a مصب رود

river.

A river bank. ساحل رود

(Name of) a stringed رود (۲) ۱.

instrument.

رود (۳) = R. روده

Roodabeh,

رودابه ۱.

Rostam's mother, wife of Zal.

An account, روداد (-roodad) ۱.

a narrative. *See* گذارش و ماجری

رودار = (roo-dar) پر رو

1. Cheekiness. روداری (-daree) ۱.

Syn. بر رویی || 2. Flattery.

A place رود بار (۱) (-rood-bar) ۱.

abounding in rivers. A river system.

Roodbar, a town in رود بار (۲) ۱.

Guilan.

1. A river. رودخانه (-khaneh) ۱.

Ex. رودخانه دجله the Tigris River.

in the day. در روز کار کن در شب قرار. Work

in the day, and rest at night. 2.

Per day, a day. Ex. ده ریال در روز میگرفت.

He received 10 rials per day.

One of these days. یکی از این روزها

Day by day; day روز بروز

after day. Every day.

The next day, روز بعد

on the morrow, فردای آروز

the next day.

On that day. در آن روز

To this day. تا این روز

See in the vocab. امروز } دیروز }

Every other day. یک روز در میان

1. One day, once (roo'zee) روزی

upon a time. 2. Per day, each day.

Ex. روزی چند اجرت می گیرید.

Once a day. روزی یک مرتبه

(In) broad day- روز روشن

light.

Adversity. روز بد = بد روزی

A good or nice day. روز خوش

By ext. Happy day(s), prosperity;

also, the season of youth.

An unlucky day; روز سیاه }

adversity. See روز سیاه }

A blessed day; an روز مبارک }

auspicious day. روز فرخنده }

Day of battle; روز میدان

field-day. Syn. روز جنگ

The Resurrection Day. روز قیامت }

The day of justice, روز داد }

the Judgment Day.

روده در آوردن و پاک کردن ماهی

To gut a fish.

Intestinal. روده ای (-ee) ص.

Suffocating روده بر (-bor) ص.

(with laughter). [O. S.] Having

one's intestines cut off.

[See under خنده] از خنده روده بر شدن

Divination. روده بینی (-beenee) ا.

by inspecting the bowels.

A fabulous روده پای (-pay) ا.

monster with feet like intestines.

An octopus.

روده دراز (-deraz) ص. ا.

1. Garrulous, loquacious, given

to babble. 2. A chatter-box, a

babblers, an idle talker, a prater,

a twaddler. Syn. حرف و دراز

Garrulity, روده درازی (-derazee) ا.

babble, babbling, prattle, prat-

tling, idle talk.

To bab- روده درازی کردن ف. ا.

ble, prattle, prate, talk idly, talk

too much. To be garrulous or

loquacious.

روز (rooz) ا.

Day, daytime. Met. (a) Daylight; sunshine. Ex.

روز تاریک Daylight appears. (b) Time,

period. Ex. روز عیش و طرب و بستان است.

It is day. روز است

It is clear as مثل روز روشن است

day, it is as simple as can be.

1. Every day. همه روز

Syn. || 2. All day (long).

هر روز

Every day; each day. در روز

1. In the daytime,

tudes of fate or fortune.

An officer executing orders in a palace. A porter. A mace-bearer.

See under روز بروز (berooz).

Lazy, idle. روز خسب (khusb) ص. Syn. [O.S.] Sleeping in the day.

A surprise or unexpected attack in the day-time. Compare روز خون (khoon) ص.

1. Aged. Syn. روز دیده (deedeh) ص. || 2. Experienced. Syn. بخت تجربه || 3. Dayblind, affected with hemeralopia; also, purblind. [O.S.] Unable to see by day.

Dayblind- ness, hemeralopia. روز کوری (kooree) ص.

A few days, روز کی (roozakee) ق. a short while [often چند روز].

1. Time; days. روزگار (rooz-gar) ص. Ex. (a) روزگار جوانی (b) || روزگار بدی دارد Ex. the time (or days) of youth.

2. The world. «هیچ اعدا نیست بر اوضاع روزگار» No trust can be put on the (conditions of the) world. 3. Condition, situation; plight. 4. Occasion, opportunity. Syn. فرصت || 5. R. Wind. [This meaning is the only one adopted by the Turks].

To pass one's time (or days); to associate or live. Ex. «با فرمایش روزگار» Pass

The last day; the Judgment Day. روز (باز) یسین } روز آخر } روز دیگر

The Judgment Day. Lit., the day of hope and fear. روز امید و بیم } روز بیم و امید

The day of public audience, a court-day. روز بار

Market-day. روز بازار

Working-day. روز کار

A holiday. روز تعطیل

See under السبت روز السبت

The 15th. day of the Arabic month rajab. روز استفتاح

The Sabbath. روز سبت

Upon the decline of the day, an hour or two before sunset. روز بیگاه

Day and night. روز و شب

Incessantly. شب و روز

To pass one's day. روز بشب آوردن

To ruin some one. کس را بروز سیاه نشانیدن

To be in the same (sad) plight as another. بروز کسی نشستن

روز افزون (roozafzoon) ص.

Ever-increasing; daily improving.

Ex. حسن روز افزون یوسف

1. Daily; روزانه (roozaneh) ص-ق.

diurnal Ex. غذای روزانه Daily food. ||

2. Per day, a day. Ex. روزانه ۱۰ ریال

See یومیه || میگوید

A daily pay or ration. —۱—

The vicissi- روز بازی (rooz-bazee) ص.

laborers, daily - wage laborers.

2. On the daily wage basis. for daily wages. *Ex.* عمله روز مزد کار میکنند

Day-labor. کار روز مزد

روزن (rowzan) = روزنه

روز نامچه (rooz-namcheh) ۱.

1. A day-book. *Compare* روزنامه ||

2. A daily report.

1. A news- **روزنامه (rooznameh) ۱.**

paper, journal, gazette, periodical.

See مجله & *compare* چیده

keeping. A day-book; also, a jour-

nal. *Syn.* دفتر یومیه || 3. A diary.

A daily newspaper, روزنامه یومیه

A weekly newspaper. روزنامه هفتگی

An illustrated روزنامه مصور

newspaper, a pictorial (journal).

A news-stand: محل فروش روزنامه

stall or place for sale of news-

papers.

A newsroom. محل خواندن روزنامه

Editor of a مدیر روزنامه

newspaper.

Colloq. To write, روزنامه کردن ف م

insert, or advertise in the news-

papers.

روزنامه فروش (foroosh) ۱.

A newsboy, newsman, news-ven-

dor; newspaper-seller; also, a news-

agent.

روزنامه نویسی (nevees) ۱.

A journalist, a newspaper-writer.

روزنامه نویسی (neveesee) ۱.

Journalism.

An aperture, روزنه (rowzaneh) ۱.

not thy days with the ignoble.

To روزگار گذرانیدن (یا برآوردن)

pass one's time (or days).

To find an op- روزگار یافتن

portunity; to be given a chance.

To ruin روزگار کسیرا سیاه کردن

any one; to render him unhappy.

Adverse wind. روزگار مخالف

Favorable wind. روزگار مساعد

Some time; روزگاری (roozga'ree)

a few days.

روزگار آفرین (aferin) ۱.

The Creator of the world; i.e. God.

روزگار دیده (deedeh) ۱.

Experienced, who has seen the

world. *See* دیده

روزگاری (roozgaree) ۱.

Wordly. Temporary. Daily (wage).

The sun. روزگرد (rooz-gard) ۱.

[O.S.] Turning (in) the day.

The sun- روزگرد (gardak) ۱.

flower. *See* آفتاب گردان

Bright, روزگون (goon) ۱.

as the day.

Day of the روزماه (mah) ۱.

month; date. *See* تاریخ

روزمره (marreh) ۱.

1. From day to day, for the day.

Ex. بسیاری از کسبه روزمره زندگی میکنند

Many traders live from day to

day; i.e. they live only upon what

they can earn each day. 2. Daily.

3. Daily allowance.

روزمزد (mozd) ۱.

Receiv- ing daily wages, engaged on the

daily wage basis. *Ex.* عمله روز مزد day-

See in the vocab. تنگ روزی

To be assigned R. روزی شدن
by destiny or Providence.

روزبانه (zianeh) = روزانه. روزینه

روزبانه خوار (roozee-khar) { ص. ۱.
روزبانه خور (roozee-khor) {

(One) who receives his daily food.

A creature, a living being.

[Pl. = روزی خواران (-kharan)].

روزی ده (-deh) {
روزی رسان (-rasan) { ص. ۱.

The Provider of daily food
(for living creatures); i. e. God.

1. Daily روزینه (roozeeneh) - ص. ۱.
pay or allowance. 2. Daily.

Compare روزانه

1. Russia روس (۱) (roos) - ص. ۱.

[= روسیه] 2. Russian [روسی]

Ex. the Russian Government دولت روس

A fox. روس (۲) = روباه

See under رؤس (ro-oos) رؤس

Chiefs: رؤساء (roasa') A. ۱.

directors, managers; principals.

Dignitaries. [Pl. of رؤس ra-ees ج.]

A prostitute, روسپی (roospee) - ص. ۱.

whore, courtesan. Syn. چنده گافاشه

روسیپید (roo-sepeed) = روسفید

روسیپی زاده (roospee-zadeh) - ص. ۱.

An illegitimate or natural child,

a bastard. Syn. حرامزاده

[O. S.] Son of a whore.

1. A village. روستا (roosta) - ص. ۱.

Syn. روستایی (= ۲) || آفریه & (deh) ده

A villager, a peasant, a rustic.

an opening. A breathing-hole; a

peephole. A loophole; an embra-

sure. A window, a casement R.

A porthole. روزنه کشتی

A ray of hope. روزنه امید

Fast, fasting. روزنه (۱) (roozeh) - ص. ۱.

The fasting ماه روزنه = ماه صیام

month, the month of Ramazan.

To fast, to روزنه گرفتن {

keep fast, روزنه داشتن { ف. ۱.

to observe a fast.

To break one's روزنه خوردن {

fast [unlawfully]. روزنه شکستن {

To break one's روزنه گشادن {

fast [lawfully; i. e. after the fast-

ing period is over]; to begin to

eat after fasting.

روزنه بستن R. = روزنه گرفتن

[In compound words] روزنه (۲)

-days'. Ex. گردش یاسر ده روزنه a ten-days'

trip or journey.

روزنه خوار (-khar) { ص. ۱.
روزنه خور (-khor) {

(One) who breaks his fast; (one)

who does not fast.

(One) who روزنه دار (-dar) - ص. ۱.

keeps the fast; (one) who has

kept the fast.

Breaking روزنه گشایی (-goshayee) - ص. ۱.

one's fast; breakfast. Syn. افطار

1. Daily bread روزی (roo-zee) - ص. ۱.

[regarded esp. as being supplied

by Providence]; sustenance. Ex.

|| وظیفه و رزق Syn. || خدا بمخلوق روزی میدهد

2. Fortune, lot.

Russia. روسیه (roosiyyeh) ۱.

روسیه (roosiah) = روسیه

1. Manner, روش (ravesch) ۱.

way, mode. Ex. روش کار کردن این نیست ||

Syn. ۲. Walk- || طریقه و طرز - را. ۱.

ing; gait. Ex. روش کبک || 3. March,

course, policy. 4. Custom; rule.

5. R. Motion. 6. R. An alley.

In this manner, بدین روش

thus.

روشان (rowshan) = روشن

1. Bright; روشن (rowshan) ص.

clear, Ex. روز روشن || Ant. تاریک ||

2. Light, Ex. آبی روشن || 3. Luminous.

Ex. خورشید جسم روشنی است || 4. Trans-

parent. Syn. شفاف || 5. Lighted,

lit. Ex. چراغها روشن است || 6. Live,

glowing, burning. Ex. زغال روشن a

live coal. 7. Fig. Clear, conspic-

uous: perspicuous, pellucid, easy

to understand; also, resolved, ex-

plained, disentangled; also, une-

quivocal. Ex. مطلب هنوز روشن نیست The

matter is not clear yet. Syn. واضح

و مبهم || نا معلوم || Ant. معلوم ||

8. Sure, certain [said of the heart].

Ex. I am sure of دلم از اینجهت روشن است

(or certain about) that. See جمع

و خاطر جمع

1. To light (up). روشن کردن ف.م.

Ex. (a) لامپ را روشن کن Light the

lamp. Ant. خاموش کردن (b) ||

آن مژده (b) || خاموش کردن || چشمش را روشن کرد

The glad tidings lit

up his eyes.

A peasant or روستازاده (-zadeh) ۱.

rustic; [O.S.] Village-born.

روستایی (roostayee) ۱-ص.

1. A villager; a peasant. Syn. دهانی ||

2. Rural, pertaining to the coun-

try; also, pastoral. Ex. زندگی روستایی

rural life. See رعیتی

روسته (roosteh) ۱

روسته (roosokhteh) = راستخت

A shawl. روسری (roo-saree) ۱.

Reproachless, روسفید (roo-sefeed) ص.

guiltless, innocent: acquitted,

found to be guiltless. Honorable;

proud. Honest, upright.

To prove to be روسفید شدن

innocent, guiltless, or honest.

To acquit, روسفید کردن

to prove innocent. To cause to

be proud on account of one's in-

nocence.

(Pride روسفیدی (-sefeedce) ۱.

arising from one's) innocence;

guiltlessness. Honor, glory.

1. Russian. روسی (roosee) ص-۱.

Ex. قند روسی Russian sugar. 2. The

Russian language. Ex. من کمی روسی میدانم

I know a little Russian.

Dishonored, روسیاه (roo-siah) ص.

disgraced. Ashamed or shameful

(on account of guiltiness); proved

(to be) guilty. [O.S.] With a black

face. Ant. روسفید

روسیاهی (siahce) ۱. (Shame

on account of) guiltiness. Dis-

grace. See خجالت

Clear-sighted, روشن بین (—bin) ص.

Clear-sightedness, clairvoyance. روشن بینی (—beenee) ا.

Of a sound P.A. روشن رای (—ray) ص. judgment. of a serene mind.

Lucid, روشن روان (—ruvan) ص. Having a sound mentality.

روشن دل الخ = روشن ضمیر الخ Bot. 1. A pha- روشن زاد (—zad) ا. ص.

nerogam. 2. Phanerogamous. Ex. گزاد Ant. || گیاهان روشن زاد

Of an P.A. روشن ضمیر (—zameer) ص. enlightened mind; lucid, enlightened. Of a sound or serene mind.

Roxana. روشنك (row-shanak) ا. روشنگر (rowshan gar) ا.

A furbisher or polisher.

One who روشنگر (ر) ا. elucidates, clears up, or explains anything. An exegete.

Of a روشن گهر (—gohar) (—) ص. lucid روشن نهاد (—nehad) (—) ص. disposition.

1. Brightness; روشنی (rowshanee) ا. luminosity. Ex. «روشنی طاعت تو ماه ندارد»

The moon fails to present a luminosity such as that of thy countenance: the moon is not so bright as thy face. 2. Light.

Syn. روشنایی 1. Washing روشویی (rooshooyee) ا.

the face. 2. = میز روشویی A wash-hand- میز روشویی

stand, a wash-(hand)-basin.

2. To kindle, to ignite. Ex. آتش را روشن کردم

3. To illumine or illuminate, to irradiate. 4. To elucidate, make clear, explain, clear; render pellucid; throw light upon.

Ex. مطلب را روشن کردم I made the subject clear, I explained the matter.

5. To clear up, (re)solve; also, to settle (accounts, etc.); to disentangle Ex. حساب ها را روشن کردیم

1. To light روشن شدن ف. ل. یا بج. ف. م. هوا دارد (up). 2. To clear (up). Ex. روشن میشود

It is clearing up. 3. To be kindled, to take (or catch) fire.

4. To become clear, manifest, or conspicuous. 5. To get settled or disentangled, as accounts.

چشم شما روشن See under چشم

چراغ روشن See under چراغ

روشنا (۱) (rowshana) = روشنایی

Roxana. روشنا (۲) ا. = روشنك

1. An روشناس (roo-shenas) ا. ص. acquaintance. 2. Acquainted. Known; famous.

Acquaint. روشناسی (—shenasee) ا.

ance. Syn. آشنایی & شناسایی

Stars. روشنان (row-shanan) ا.

[Pl. of روشن considered as a noun].

Syn. کواکب & ستارگان

1. Light. روشنایی (—shaneyee) ا.

Syn. نور Ex. این چراغ روشنایی زیاد دارد

2. Illumination; luminosity. 3. Brightness.

= روشن بصر (rowshan-basar) P.A.

روشن بین

Balsam oil. روغن بلسان
 Castor oil. روغن مصری
 Oil of roses. روغن سبز
 Gray unguent, روغن خاکستری
 mercurial unguent.
 Pomade. روغن مو
 Cerate. روغن موم
 Wild rocket oil. روغن منداب
 Linseed-oil. روغن بذرك (یا برزك)
 Poppy-oil. روغن خدخاش
 Sesame-oil, gingely- روغن کنجد
 seed oil.
 Butter. روغن زرد
 Olive-oil. روغن زيتون (یا زيت)
 Almond-oil. روغن بادام
 Fat of meat. روغن گوشت
 Clarified butter. روغن کره
 Mustard-oil. روغن تلخ
 Varnish. French polish. روغن جلا
 روغن چراغ = روغن کرچک
 Vaseline. روغن نفت
 Varnish. روغن کمان
 Lanoline; yolk. روغن پشم
 Volatile or essential روغن فرار
 oil.
 Fixed or fatty oil. روغن ثابت
 Pomade. روغن معطر
 Varnish. روغن وروغن
 The cod. ماهی روغن
 Prov. No روغن ریخته جمع نمیشود
 use crying over spilt milk.
 To lubricate, روغن زدن ف.م.
 to oil or grease. Ex. چرخه را با روغن زد

روضات
 See under روضه
 1. A garden. A.۱ (rowzeh) روضه
 Syn. فردوس & باغ || 2. Description of the martyrdom of Imam Hossein and other martyrs of Karbala. Tragical eulogy of the martyrs of Karbala. [ج. = روضات (rowzat)]
 [Note. These descriptions and eulogies were compiled in a book called rowzatosh-shohada. Hence the name rowzeh].
 The garden of روضه رضوان
 Paradise. See رضوان
 A.P.۱ (—khan) روضه خوان
 A professional narrator of the tragedies of Karbala; one who is engaged to describe the martyrdom of Imam Hossein so as to excite weeping and lamentation.
 See روضه ذاکر and Note under
 A.P.۱ (—khanee) روضه خوانی
 1. Profession of a روضه خوان
 2. Systematic commemoration of the martyrs of Karbala through the professional men called روضه خوان
 Fear. [Rare] A.۱ (row') روع
 روغ = (roogh) روغ
 روغن (rowghan) A.۱
 Oil. Fat, grease. (Clarified) butter; ghee.
 Ointment; unguent, unction.
 Clarified butter, روغن گاو
 ghee.
 Fish-oil; cod-liver oil. روغن ماهی
 Train oil. روغن نهنگ

ointing (with oil); embrocation.

روغن مالی کردن = روغن مالیدن

Dily, greasy, روغنی (row-ghanee) ص.

inguid, unctuous. Dressed with butter or fat, as some sweetmeats.

— ۱ = روغنر-عصار

Oil-painting. Oil-color. رنگ روغنی

Candy or sweet- نان روغنی

neat dressed with butter.

روغنین (=ghanin) — روغنی

روغنیینه (=ghaneeneh) ص — ۱

۱. نان روغنی = ۲. روغنین لار روغنی = ۱.

Kind; mer. رووف (raoof) ص. A.

ciful. Ex. خدا رووف است.

روفتن (=rooftan) رویدن روفتن

Plating. روکش (۱) (rookesh) ۱.

Veneer(ing). A pillow-case.

۱. To plate. روکش کردن ف. م.

Ex. طرف را باقره روکش کرده اند. The vessel

is plated with silver. ۲. To veneer.

Ex. میز را باچوب آبنوس روکش کرده بودند. The

table had been veneered with

ebony. ۳. Fig. To persuade, or

make a tool of (some one to carry out one's designs).

Additional charges; روکش (۲) ۱.

overcharge. Profit R.

روگردان (roo-gardan) ص.

Swerving; refusing to do. Renoun-

cing; rejecting; disobedient. Ex.

از امر او روگردان نیستم. I shall not fail to

obey his order (or comply with

his wish).

Swerv- روگردانی (=gardanee) ۱.

ving; refusal. Disobedience. Re-

nouncement. Repugnance.

The wheels should be oiled.

See also روغن مالیدن

To anoint روغن مالیدن

(with an unguent, etc.); to embro-

cate. See روغن مالی

To extract or روغن گرفتن

press oil (from روغن کشیدن)

something). Ex. روغن زیتون گرفتن

to press oil from olives.

To melt fat روغن داغ کردن

or oil.

روغناس (=R. (rooghnaas) روناس

روغن جوش (rowghan-joosh) ۱.

Anything fried or boiled in fat,

as fritter, fried eggs, etc.

Containing روغن دار (=dar) ص.

oil. Oily, oleaginous.

روغن داغ کن (=dagh-kon) ۱.

A stewpan, sauce-pan, or casserole.

A lubri- روغن دان (=dan) ۱.

cator, an oil-can or oiler. An un-

guent-box. An oil-cruet, a demijohn.

روغن زبان (=zaban) چرب زبان

An oil-presser, روغن ساز (=saz) ۱.

an oil-manufacturer.

Oil manu- روغن سازی (=sazee) ۱.

facture.

An oil- روغن فروش (=foroosh) ۱.

seller, a vendor of oil.

An oil-mill, روغن کده (=kadeh) ۱.

an oil factory.

روغن گر - روغنر (=gar) ۱.

An oil-presser, an oil manufacturer.

Also, an oil-seller.

Uction, روغن مالی (=malee) ۱.

ملای رومی = ملای روم
Prov. نه رومی روم نه زنگی زنگ
 Neither fowl nor fish.
 An arch, an arcade. **رومی (۲) ۱.**
رومی بچگان (roomee-bachegan) ۱.
Met. Tears [= اشک].
رومی خوی (khooy) ۱.
رومی مشرب (P.A.(-mashrab) ۱.
 Of Greek disposition or character;
 i.e. fickle, changeable.
رومیزی (roo-meezee) ۱.
 Cover for a table; a table-cloth.
 Rome or **رومیة (۱) (roomiyyeh) ۱.**
 Roman **رومیة (roomiyyat) ۱.**
 Empire.
 Rome. **رومیة الکبری (ol-kobra) (-) ۱.**
Lit., the Greater Rome.
رومیة الصغری (os-soghra) (-) ۱.
 Byzantium; Constantinople. *Lit.*,
 the Smaller (or the Second) Rome.
رومیة (۲) ۱. [Ar. fem. of رومی]
 Trial, test. **رون (ravan) ۱.**
 Cause, reason. **رون (roon) ۱.**
Syn. جهت & دلیل
روناس (roonas) ۱.
 Madder, madder-root: alizarin(e).
 Alizarin(e). **رنگ روناس**
روندگان (ravandegan) ۱.
 Travellers; passengers.
 [Pl. of ravandeh] **رونده**
 The planets. **رونندگان عالم R.**
Syn. سیارات
رونده (ravandeh) ۱-س.
 1. A goer; a passer-by; a way-farer; a traveller. A messenger.

See under رو (roo). **روگر دانیدن**
روگیر (R.(-geer) ۱.
Syn. طرفدار || 2. Veiling oneself;
 veiled.
روگیری (R.(-geeree) ۱.
Syn. طرفداری || 2. Veiling oneself.
 1. To be **روگیری کردن ف.ل.**
 partial, to show partiality (to).
 2. To veil oneself.
 The steering-wheel **رول**
 (of an automobile, etc.) **رول**
رو لباسی (P.A.(-lebasee) ۱.
 A blouse. A smock-frock.
رولور (R.(-revolver) ۱.
 A revolver.
 Rome, Byzan- **روم (room) ۱.**
 tium; Turkey in Europe. Also,
 Grece *R.*
 Byzantium. The **روم شرقی**
 Eastern Roman Empire.
 The spiritual teacher **ملای روم**
 of Byzantium; i. e. *Jalal-ed-din*
Roomee, the celebrated poet, author
 of the *Masnavee*. [Died 672 Hejira].
رومال (roomal) ۱.
 A towel **رو پاک**
 (for wiping the face). *Syn.* دستمال
 & حوله || *Compare*
روم ایلی (room-eelee) ۱.
رومانی (roomanee) ۱.
رومانی (۲) = رومی
رومانیا (roomania) ۱.
 Roman. **رومی (roomee) ۱-س.**
 Byzantine. Greek [یونانی] One
 of the white race [as opposed
 to *Ethiopian*]. *By ext.* Euro-
 pean. [ج. رومیان (roomian)]

رووف (ra-oof) = رؤوف

1. The outside (of a cloth, etc.); the top (part).
Ex. رووف آن پوششگی آسترش نبود. The outside (of that cloth) was not so pretty as the lining.
2. The upper (leather), the vamp (of a shoe).
Ant. زیره || تخت و زیره || 3. A cover or covering, a case.

Covering for a mattress. روه تشاك

A pillow-case, روه متكا
a slip. روه بالش

Face; (۱) رو (rooy) ۱. = رو (۱)
countenance. Surface; top. Cause, reason. Impudence. See examples and phrases under رو No. 1.

Grow thou! رو (۲) ۱. = رو (۲)

Growing. See رو No. 2.

1. Zinc, spelter. رو (۳) ۱. = رو (۳)

2. R.Brass. [Commonly pronounced rooh روح]

Oxide of zinc. ینیه روی

Sulphate of zinc. توتیای روی

Zincography. حکاکای روی

Zincotype. باصه روی

To zinc, رو ی گرفتن

zincify, با روی اندودن

galvanize, coat with zinc.

1. On. رو (۱) ۱. = رو (۱)

Ex. کتاب روی میز است. The book is on the desk.
2. Over. Ex. آنرا روی سرش. He held it over his head.

Syn. بالای || 3. On the surface of [در روی =]

[ج. = رونندگان (ravandegan)]

See || 2. Fluid, liquid; soft || About to start, prepared to go; also, planning to go; going.

1. Lustre, A. ۱ (rownagh) رونق

glitter; brightness, splendor. Ex. the glitter or the wavy appearance of a sword.
2. Elegance, grace. beauty. Ex. در این فصل باغ دیگر

3. Briskness (of the market, etc.). Ex. بازار رونق ندارد. The market is not brisk, the market is dull.

Lustrous, bright; با رونق
splendid. Beautiful; graceful. Brisk, lively.

Lustreless, without elegance, splendor, or beauty. Dull.

Present made to a bride when for the first time she unveils herself. Also, a gift presented by the relations of a new-born child the first time they see it. [O.S.] Showing the face.

Copy. رو نویسی (roo-nevees) ۱.

See سواد

To copy, رو نویسی کردن ف.م.
to make a copy of.

Copying; رونویسی (neveesee) ۱.
transcription.

رو واز (roovaz) = روباز

Heads. Main رووس (ro-ooos) ۱.
topics. رووس (ro-ooos)

[Pl. of ra's رأس ج.]

sight of it (or on seeing it).

2. Aspect.

To see.

رویت کردن ف. م. || Ex. He saw or inspected the draft, the draft was presented to him.

At sight.

بعض رویت
سی روز بعد از رویت برات
بعد از رویت برات با فاصله سی روز

At thirty days' sight.

A bill payable

at sight.

رویت A. (raviyyat) = روبه (raviyyeh)

Payable A.P. (ro'yatee) رقیبی

at sight. Ex. برات رؤی

Gently. A. (rovaydan) رویداً

Slowly. [Rare].

روی داد (rooy-dad) = رو داد

رویدن R. (raveedan) = رفتن (raftan)

Opinion.

Syn. ظن و عقیده

روی زرد (rooy-zard) = مس. Pale.

روی سخته (-sokhteh) = راسخت

روی سوخته (-sookhteh)

روی شناس (-shenas) = روشناس

روی گر (gar) = A zinc-worker;

a brazier. Also, a coppersmith

[= مسگر].

رویمال (-mal) = رومال

1. Growing. A. (rooyandeh) روینده

2. A plant or vegetable. Syn. رستنی

1. Manner, P. & A. (raviyyeh) روبه

method, system; also, rule. Ex.

از رویت آن Ex. There is no method

in his teaching. 2. Policy; (proper)

See under No. 1. از روی

1. In a lump; زوی هم

altogether. Ex. اینهارا روی هم چندی فروشید

2. One over the other; overlap-

ping.

To overlap روی هم قرار گرفتن

each other. To be placed one

over the other.

On the average. روی همرفته

After all.

The last letter A. (ravee) روی

of the rhyming word which is the

same throughout a poem.

Compare ردیف

Growing. رویا (rooya) = مس.

[Pres. part. of روییدن از ف. روییدن]

A vision; رویا (ro'ya) A. I.

a dream. Ex. He saw in his dream or vision that...

See خواب

رویاری (rooyarooy) = ق. - ص.

Face to face. See رو در رو و روبرو

رویاندن (rooyandan) = رویانیدن

روی اندود (rooyandood) = مس.

Coated (or plated) with zinc,

galvanized.

رویالیدن (rooyaneedan) {

رویاندن (rooyandan) { ف. م.

To grow v.t., to cause to grow.

[Caus. of رویدن و رویدن rostan].

[Imper. = رویان rooyan].

روی بند (rooy-band) = روبند

1. Sight, رویت (ro'yat) A. I.

از رویت آن Ex. He was alarmed at the

متوحش شد

invulnerable body. 2. Surname of *Esfandiar*, son of *Gushtasp*: a hero of *Shahnameh*.

Brazen- **رویین چنک** (*-chang*) ص. clawed, said of a bird of prey.

1. Brazen; **رویین** (*rooyee-neh*) ص-ا. copper *adj.* See **رویین** No. 1.

2. A brass tool or vessel; a copper tool or vessel. *Compare* **رویین**

[Contraction or **رو** (۱) (*rah*) poetic form of **رام**].

See under **روستن** (*rastan*) (۲) **رو** Free; liberated, **رها** (*raha*) ص.

released, set at liberty. Quit.

Syn. **ول** آزاد.

1. To set free, **رها کردن** ف. م. liberate, release; also, to deliver.

Ex. **رها کردن** || 2. "To let go, to dismiss. 3. To drop, to leave

hold of. 4. To miss. Ex. 3 & 4. Ex. **رها کردن** || 5. To unbend; to

relax. 6. To disentangle. 7. To abandon. *Syn.* **رها کردن** - آزاد کردن

ول کردن &

To be **رها شدن** ف. ل. یا **رها کردن** ف. م. released or dismissed. To drop *v. i.*

To be missed. Ex. **رها شدن** Ex. He missed (or dropped) the ball.

(Name of) a **رها** (*rahab*) ا. note or tune in music. [Perhaps

corruption of **رها** *monk* because it is usually called **رها** مسیحی].

See under **رها** (*rahan*) **رها** *rahan* **رها** *rahan*

See under **رها** (*rehan*) **رها** *rehan*

course; cue; tack. Ex. دولت در آن موقع چه رویه ای اتخاذ کرد

What policy was adopted by the Government at that time? 3. Consideration,

reflection. Ex. هرگز بی رویه کار نمیکرد. || 4. Custom, usage.

See in the vocab. **روی**

روی (۱) (*rooyeh*) = **روه**

Zinc. Brass. **روی** = *R.* (۲) **روی**

روی (۱) (*rooyee*) ص. 1. Upper, top (*adj.*). Ex. (a) طایفه رویی the upper story. (b) قسمت رویی خوب ولی قسمت

The top part was good, but the bottom was spoiled.

Syn. **روی** فوقانی & بالایی. *Ant.* **روی** زیری

2. Exterior, outer. *Syn.* **روی** خارجی

3. Superficial. **روی**

روی (۲) = **رویین** (۱)

Growth. **رویین** (*rooyee-degee*) ا. **رویین** (*rooyee-dan*) ف. ل.

[Imper. root = **روی**]. To grow, to come forth; to spring. Ex.

That plant does not, and will not grow. *Syn.* **رویین**

رویین (*roostan*) & **رویین** (*-dane*) = **رویین** (*roostanee*)

Grown. **رویین** (*-deh*) ص. [P.P. of **رویین** *rooyeedan*]

Made of brass, **رویین** (*reayin*) ص. brazen; also, made of copper

or iron. *Syn.* **رویین** آهنین & برنجین

رویین (۲) = **روی** (۱)

1. Brazen- **رویین** (*-tan*) ص-ا. bodied. *Fig.* Invulnerable, of an

To lead, رهبری کردن ف.م.
guide; conduct; direct. Ex. مرا بدان
ده رهبری کرد He led or guided me
to that village.

ره پیما (= peyma) — راه پیما
Realgar. رهج (rahj) A.1
[Often رهج الغار (olghar). See غار].

ره دار (= dar) — راه دار
A traveller; رهرو (row —) A.
a passenger. Compare راهرو
Prov. «رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود»
Slow and steady wins the race.

ره زن (= zan) — الخ = راه زن الخ
A number of رهط (raht) A.1
men less than ten. A person, an
individual. [Rare]

ره گذار (= rah-gozar) — راه گذار
The amnion. رهل (rahl) A.1
Syn. مشیمه

ره لی (= rahlee) ص. A.
A mortgage, رهن (rahn) A.1
a pledge; a hypothec. A wager R.
[Pl. = رهون rohoon & رهان rehan].
See گرو

To engage (by رهن کردن ف.م.
mortgage). To take a pledge.
To mortgage, رهن گذاشتن (ف.م.)
pledge, give in رهن دادن (ف.م.)
pledge, pawn. Ex. خانه را بمبلغ دهمزار ریال
I mortgaged the house
for the sum of 3000 rials.
Syn. گرو گذاشتن

ره نشین (= rah-neshin) — راه نشین
A guide; رهنما (noma or -nama) A.1

ره اندن (= rahandan) { ف.م.
ره انیدن (rahaneedan)

To deliver, rescue, set free,
release, liberate [= رها کردن].
[Imper. = رهان] [Caus. of رهیدن or
rastan رستن].

رهاو (= rahav) — رهاب
ره آورد (= rahavard) — راه آورد
ره ایش (= rahayesh) — رهایش
Deliverance, رهایی (rahaye) A.
rescue, freedom, release; also,
escape.

To deliver, رهایی دادن ف.م.
save, rescue; set free, release. Ex.
He saved me from death. Syn. رهانیدن - رها کردن
آزاد کردن & نجات دادن

1. To escape. رهایی یافتن ف.ل.
Ex. He escaped the danger. 2. To be delivered, saved,
rescued; to be set free.

Deliverer. رهایی بخش (-bakhsh) A.
رهایی جا (= ja) — R. پناه گاه
Fear(ing). رهب (rahb) A.1

Syn. خوف - رعب - ترس
1. A monk رهبان (rohban) A.1
[= راهب]. 2. [Pl. of راهب] Monks.
Monastic رهبانیت (rohbaniiyat) A.1
life, monasticism; single life.

Fear. رهبت (rahbat) A.1
A guide, رهبر (rah bar) — راهبر
an escort; a leader. Syn. رهنما -
هادی & هاد

Guidance, رهبری (= barce) A.
guiding; lead, conduct. Syn. هدایت
رهنمایی &

bound, obliged. Ex. (a) رهین الطاف I am indebted to your favors or kindness. (b) من رهین منت I am indebted to him.
2. Pledged, mortgaged, pawned.
R. = ره

A mort- A.1 (raheeneh) رهینه
gage, pledge, or pawn: the thing
given in pledge.
Rey, an old city ری (rey)
destroyed in the Mongol inva-
sion. It was situated in the
vicinity of Teheran, the present
capital of Persia.

Abundance. ری (rey)
Hypocrisy; dissimu- A.1 (ria) ریا
lation.
To dissemble, ریا کردن ف.ل.
to act the hypocrite.
[Pl. of reeh ریح] A.1 (riah) ریاح
Winds. Odors.

Rheumatism, ریاح طبایری
See under ریحان
Direction, ریاست (riyasat) A.1
management. ریاست (reasat)
Directorship; principalship; chair-
manship, presidency, superinten-
dence. Leadership. Authority, exer-
cise of authority. See رئیس
To be (or act ریاست کردن ف.ل.
as) a chief, director, president,
etc. To preside to head. Ex.
He presided دو سال بر آنها ریاست کرد
over them for 2 years; he was
their-chief, etc. for 2 years ||

a road-guide, an escort. An
usher. Syn. هادی - راهبر ||
[O. S.] Who shows the way.
A pilot. رهنمای کشتی
Guidance; رهنمای (-nomayee) A.1
conduct; escort. Pilotage. [O. S.]
Showing the way.

To guide, رهنمای کردن ف.م.
lead, show the way. مرا بخانه او رهنمای
کنید Show me the way to his house.

ره نمون (-nomoon) = ره نما
ره نمونی (-nomoonce) = ره نمایی
ره ن نامه (rahn-nameh) A.P.1
A mortgage deed.

ره نورد (rah navard) = راه نورد
1. To mort- A.P. ص. (rahnee) ره نی
gage or to be mortgaged [used as
an adj.]. Ex. خانه ره نی house to mort-
gage, house to pledge. 3. Mort-
gaged, pawned, pledged; also,
bonded. Ex. اموال ره نی فروخته خواهند شد ||
3. Engaged in pawning or pawn-
broking. Ex. موسسه ره نی a pawn-shop,
a pawn institution.

ره وار (rahvar) ص. = راه وار
Easy-paced. Ambling. Also, swift.
See under ره ن

ره نی (۱) (rahee) = راهی
A slave. A servant. ره نی (۲) A.1
رهیدن (-dan) ف.ل. = رستن (rastan)
To be delivered or liberated, to
get rid, to escape. [Imper. root =
رها شدن ره رستن] See ره
رهیده (-deh) = رسته (rasteh)
1. Indebted, رهین (raheen) ص. A.1

ریاضتی *A.P. (riazatee)* = ریاضت کش

1. *Matl.ema- A.ص (riazee)* ریاضی
tical; exact. Ex. علم ریاضی an exact
science; mathematics. 2. *R. Dis-*
ciplinary. [Fem.== ریاضیه *riaziyyeh*,
reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. علوم ریاضیه exact sciences: mathe-
matics, astronomy, etc.

1. A mathematician. —
[(-*yoon*) ریاضیون]. 2. A mathe-
matical science, mathematics.

[ج.== ریاضیات (-*yat*)]
A.۱ (riaziyyat) ریاضیات

Mathematics. [Pl. of ریاضی consi-
dered as a noun].

A.P.ص (riazee-dan) ریاضی دان

1. A mathematician, 2. Versed in
mathematics.

See under ریاضیه

1. A hy- *A.P.ص (ria-kar)* ریاکار
pocrite; a dissembler. 2. Hypoc-
ritical. Compare مزور & see ریا

A.P.ص (-karaneh) ریاکارانه

1. Hypocritically. Ex. ریاکارانه روزه
2. Hypocritical [never
used for persons]. Ex. وعظهای ریاکارانه او

his hypocritical preachings.

Hypocrisy. *A.P.۱ (-karee)* ریاکاری
hypocritical acts or dealings.

See & compare تزویر

1. *Rial. monetary ۱ (rial)* ریال
unit, replacing the *kran* (قران).
It was formerly equivalent to 25
«shahis» or $1\frac{1}{4}$ *krans*. It is now
equivalent to $\frac{1}{100}$ of a *Pehlevi*.

To exercise authority; to rule.

Presidency. ریاست جمهور

Superintendence, ریاست مدرسه
principalship.

Chairmanship, ریاست مجلس
presidency. ریاست انجمن

1. *Premiership,* ریاست وزراء
office or rank of a prime minister.

2. *The prime minister* [== رئیس الوزراء].

مقام محترم ریاست اداره راه آهن

[The Honorable,

The Director of the Railway Ad-
ministration (or Department).

His High- مقام مبین ریاست وزراء عظام
ness, The Prime Minister.

[A pl. of روضه]

Mortification, *A.۱ (riazat)* ریاضت
asceticism, strict self-discipline;
rigor; abstinence. Bodily exercise.

Lucubration, laborious study. Hard-
ship, suffering.

1. To lead ریاضت کشیدن ف.ل.

an ascetic life, to subject oneself
to mortification or strict self-
training. 2. To take (much) pains,

to suffer hardship. Ex. برای کشف

He took much

pains to discover it.

Ascetic. Abstemious. اهل ریاضت

See also ریاضت کش

A.P.۱ (-kash) ریاضت کش

Ascetic, abstemious. (Going through

and) striving to surmount dif-

iculties. (One) who exercises

himself. Industrious (person).

Thin excrement,
as in diarrhoea.

ریخ (reekh) ۱.
ریغ (reegh)

Shape, figure;
form.

Shapely, of a good
stature or figure.

Of an ugly figure
or stature.

He, she, it poured.

See ریختن

[Short for ریختن (۳)
and used only in comp. Ex. ریخت و باشت]

ریختگر (gar) = ریخته گر
ریختگی (reekh-tegee) ۱.

1. [ریخته] Cast; melted. 2. State
of being poured, diffused, etc;
effusion. Compare ریزش

[Imper. root = ریژ. (tan) ف. م.]

1. To pour; effuse or diffuse.
Ex. شیر آب گرم روی آن بریز. Pour hot water
over it. 2. To spill. Ex. شیر را ریخت.

3. To shed. Ex. (a) خون ریختن
(b) اشک ریختن

4. To cast, to found; to mould.
Ex. این مجسمه را ریخته اند.

5. To strew; to scatter. Ex. در جلو پای او گل
ریختند.

6. To spawn (eggs). Ex. ماهی
تخم می‌ریزد.

7. Fig. To heap up, to
accumulate. Ex. همه کارها را سر من ریخت.

He heaped up all the work on
my head. 8. Fig. To take away,
to detract (from). Ex. این کار آبروی

این کار آبروی مرا ریخت
This act detracted from
my reputation. 9. Fig. To grate,
to have a rasping effect upon

See بهلوی ۲. Real, Spanish coin
and monetary unit.

Watered; ریان (rayyan) ۱.
fresh. Drunk, having one's thirst
quenched. Watering, giving a
drink. Flourishing.

ریاورز = A.P. (ria-varz)
Hypoc. ریائی (ria-ee) ۱.

ritical.

Doubt, sus- ریب (reyb) ۱.
picion. Syn. تردید & شك

Undoubted(ly). بی شك و ریب

Vicis- ریب الزمان (R. (-ezzaman)
situdes of fortune or time.

ریباس (reebas) = ریواس

ریت (riat) = ریه - رته

The lungs. ریتمین (riateyn) ۱.
[D. of ریه riat or ریه rieh, a lung].

Preserved ریچار (reechar) ۱.
fruit; com- ریچال (reechal)

pote. Fig. (a) Nonsense. (2). Piquant language. [Spelled also ریچار
leechar].

1. Wind. ریح (rech) ۱.

Syn. باد ۲. Breath. Syn. نفس & دم

3. Odor. Syn. رایحه & بو 4. Flat-

ulency. Syn. باد [Pl. = ریاح riah
& اریاح aryah]. See ریاح

Bot. Sweet ریحان (reyhan) ۱.

basil. By ext. Any aromatic plant.

A masculine proper name.

[ج. = ریاحین (rayaheen)]

White basil. ریحان کوهی

Basil-weed, ریحان بری

wild basil (Clinopodium).

To be disunited. To fall off. To fall in (or down).

To scatter ریختن و پاشیدن
about. To spill about. To litter,
to put into disorder.

The ریختنگاه (reekhtan-gah) mouth of a river. Syn. مصب

1. Cast, ریخته (reekhteh) ص. founded. Ex. اشیاء ریخته از برنج brass foundry, objects cast of brass. ||

2. Poured; spilled. 3. Scattered.

[P.P. of reekhtan ریختن از ف.]

1. Scattered about. ریخته (و) پاشیده

2. Untidy. Ex. اطاق ریخته و پاشیده

A founder. ریخته گری (-gar) ا.

A brass-founder. etc.

Foundry, ریخته گری (-garee) ا. art of casting metals.

کارخانه ریخته گری (یا ذوب فلزات)
Foundry.

ریخو (reekhoo) = ریغو

ریدن (reedan) ف. ل.

[Imper. root = رین] To stool, to shit, to ease nature.

Prov. Christ- همیشه خر خرما نمیرشد
mas comes but once a year.

1. Tiny, wee; ریز (۱) (reez) ص. minute; small. Ex. چشمهای ریزی دارد He

has small eyes. 2. Fine; also, granulated. Ex. باران ریز || 3. [ریز ریز] =

کوچولو و خرد. Syn. درشت Ant.

Finely; in fine ق.

این پارچه (a) این پارچه Ex. (a)

This cloth is finely woven. (b) ریباریدن to rain in fine

(one's flesh). Ex. این صدا گوشت آدم را

طرح || 10. To draw out. Ex. میبیزد

ریختن to draw out a plan. 11. To dispel, as one's fears.

1. To pour; to be ف. ل.

2. To spilled. Ex. شیر ریخت روی میز || 2. To fall; to scatter v.i., to be scattered or dispersed; to be strewn. Ex. گلهای

3. To be heaped ریخت روی زمین or accumulated. 4. To fall upon.

Ex. دزدان بر سر او ریختند The robbers

fell upon him (or attacked him).

5. To be detracted, reduced, or injured [in speaking of one's reputation]. Ex. آبروش ریخت He was dis-

graced or put to shame; his reputation was injured. 6. To be

grated, rasped, or irritated [said only of one's flesh]. Ex. از آن صدا

7. To be dispelled or ترسش ریخت Ex. گوشتام ریخت

1. To fall بهم ریختن ف. ل.

upon one another, to attack one another. Ex. دو لشکر بهم ریختند || 2. To

mix together; put into disorder.

1. To mix در هم ریختن ف. م. ل.

up (or together). To scatter.

2. To be scattered. To mix up. To

fall upon one another.

To be disuni- از هم ریختن ف. ل.

ted; to be scattered or dispersed.

Ex. اوراق کتاب از هم ریخت The leaves

of that book were disunited.

To pour down. فرو ریختن ف. م. ل.

To disperse or be dispersed.

Syn. کردن قیعه کردن || 2. To crumble.

Syn. خرد کردن || 3. To cut (or tear)

to pieces. Syn. پاره پاره کردن

(Act of) ریزش (reezesh) ۱.

pouring; effusion, diffusion; perfusion. (In)flux; gush. A falling in (or down). Outpour(ing); overflow(ing). Downflow; (Med.) defluxion. See زکام

A landslip ریزش خاک (یا کوه) or landslide.

A falling ریزش (قیمتهایی از عمارت) in (or down).

Med. Alopecia, ریزش مو
fox-evil. Syn. داء الثعلب

1. To pour (out). ریزش کردن فـل.

Syn. ریختن || 2. To flow; to run.

Ex. در زکام آب از بینی ریزش میکنند

|| 3. To fall in (or down). ریزش جاری شدن

Ex. افتادن || Syn. گجها و آجرها ریزش کرد

|| 4. To have a landslip or landslide. || خراب شدن &

Minuteness, ریزگی (reezegce) ۱.
smallness. See ریزه

1. Friable. ریز ناکه (reez-nak) ص.

2. Small, tiny. Syn. ریز

ریزندگی (reezandegce) = ریزش

Pouring; ریزنده (reezandeh) ص.

liable to pour. Shedding. Casting.

Flowing, running. Effusive. Fall-

ing off, as hair. etc. Bot. (a) Cad-

ucous; (b) deciduous.

1. Crumbs. ریزه (reezeh) ۱.

Ex. ریزه هلی نان || Syn. خرده || 2. Fi-

lings; dust. Ex. ریزه آهن || 3. Chips,

drops, to drizzle or mizzle.

ریز (۲) [۱- امر از ف. ریختن]

Pour thou, etc. [Imper. root of

reekhtan; short for ریز berecz, the usual form].

[۲- ۱. فـا. از فـ. ریختن]

Pouring; shedding; casting, etc.

[Short for ریزنده reezandeh, the

regular form, and used only in

comp.]. Ex. شکر ریزه اشک ریز-خون ریز

which see in the vocab.

ریز ۱ = R. (reeza)

ریز آب (reezab) ۱. Sewage,

sewage. See & compare آبریز

ریزان (reezan) ص. Pouring.

Shedding. Flowing. Effusive. Rain-

ing. Falling or causing to fall.

Ex. برگ درخت ریزان است. The leaves are

falling. See برگ ریزان

[Pres. part. of ریختن] وجه وصفی از فـ. ریختن

ریزاندن (reezandan) { فـ. مـ.

ریزاندیدن (reezaneedan) {

To cause to pour, shed, etc.; to

pour, shed, etc. [Caus. of ریختن]

[Imper. = ریزان]

ریز باران (reez-baran) ۱. Drizzle

(or mizzle); fine rain.

Fine-woven; ریز باف (-baf) {

also, fine- ریز بافت (-baf) ص.

spun. Ex. پارچه ریز بافت

ریز ریز (-reez) ص. Minced,

chopped; cut to pieces.

— فـ. = ریزه ریزه

ریز ریز کردن فـ. مـ. 1. To mince;

|| گوشت را ریز ریز میکنند. to chop. Ex.

Spin thou. [Imper. root of ریستن *reestan*; short for بریس the usual form].

Spinning; [۲. ا. فا. ازف. ریستن]—spinner. [Short for ریسنده the regular form, and used only in comp.]. Ex. پنبه دس a cotton-spinner.

Soup boiled to a consistency. ۱. ریس (۲) ا.

To cause ریساندن (reesandan) ف. م. [ریستن v.t. Caus. of]

To spin; ریستن (reestan) ف. م. [ریس Imper. root =]

to twist. [Imper. root = ریس]. Ex. دهاتی پشما با دوک میرسد The villager spins the wool with the spindle.

Spun; twisted. ریسته (reesteh) ص. [P.P. of ریستن *reestan*]

1. A rope. ریسمان (reesman) ا.

Syn. طناب ۲. A string; a thread.

Syn. نخ ۳. A cord; a cable. 4. Cotton.

A rope-dancer, ریسمان باز (baz) ا.

Syn. بند باز

Rope-dancing. ریسمان بازی (baze) ا.

A rope-maker. ریسمان باف (baf) ا.

A plumb-line, ریسمان کار (kar) ا. شاقول Syn. a perpendicular.

Made of ریسمانی (reesmanee) ص. cotton or strings. Resembling a string or rope.

A spinner. ریسنده (reesandeh) ا.

ریسیدن (reesedan) = ریستن

1. The beard. ریش (۱) (reesh) ا.

shavings. Ex. رنده قلم ۳. Pickings, gleanings. 5. R. A small coin.

Tiny, small; ص. = ریز minute.

A little bit. يك ریزه

To mince, ریزه کردن ف. م.

to chop. To crumble To pound.

Syn. خرد کردن

A gleaner. ریزه چین (-chin) {

A sponger. ریزه خور (-khor) {

An accom- ریزه خوان (-khan) ا.

plished singer. Fig. One who slanders with piquant language.

[O. S.] ریزه خوانی (-khanee) ا.

Accomplished singing, nicely in singing. Fig. Using piquant language; slandering; sarcasm.

1. Little ریزه ریزه (-reezeh) ف. ص.

by little; bit by bit. Syn. خرده خرده

۲. Minced, chopped. || خرد خرد &

Pounded. Cut (or torn) to pieces

[ریز ریز =]

ریزه ریزه کردن = ریز ریز کردن

1. Nice or ریزه کار (-kar) ص.

elegant in one's work. 2. R. Clever.

1. Nicety or ریزه کاری (-karee) ا.

elegance in any work; elaborate-

ness, elaboration. 2. R. Cleverness.

Minuteness, ریزی (۱) (reezee) ا.

smallness. Syn. ریزگی

Shedding; pouring; ریزی (۲)

casting [used only in comp.]. Ex.

ریز و ریز bloodshed (shedding blood).

ریز و ریز R (reezedan) = ریختن ف. ل.

ریس (۱) (rees) { - امر ازف. ریستن

stringy. = ریش

1. To wound. ریش کردن ف.م.

Syn. || مجروح کردن & زخم زدن (یا کردن)

2. To lacerate.

A feather. [Rare] ریش (۳) A.1

Syn. (par) پر

A kind of grapes. ریش بابا (baba-1)

[Used also attrib. Thus ریش بابا]

Bot. Goatsbeard. ریش بز (boz-1)

Also, meadow-sweet.

A barber. ریش تراش (tarash-1)

See سلامانی

Barbery. ریش تراشی (tarashee-1)

ریشتن (resh-tan) = ریشتن

[Imper. root = ریش]

ریشته (reeshteh) = رشته = ریشته

A small ریشچه (reesh-cheh)

beard. ریش بچه (reesh-bachcheh)

Coaxing, ریشخند (khand-1)

wheeling; blarney; also, flattery.

Mocking, derision; also, ridicule.

[O. S.] Laughing at (some one's)

beard. Compare چالوسی & استهزاء

1. To coax, ریشخند کردن ف.م.

to wheedle. Ex. باید او را ریشخند کرد تا

2. To mock, to deride; || پول را بدهد

to ridicule. Ex. پیر مرد را ریشخند میکردند

3. To flatter.

Bearded. ریشدار (۱) (dar-1) ص.

Wounded, sore. ریشدار (۲) ص.

Lacerated. ریش ریش (reesh-1) ص.

Wounded. Unravell'd. Stringy;

fibrous.

To unravel. ریش ریش کردن ف.م.

To lacerate. To wound.

2. R. A fiber.

To grow a beard. ریش گذاشتن

To begin to have ریش در آوردن

a beard, to become bearded.

Hence, to attain puberty, to come of age.

To shave (any) ریش تراشیدن
one's beard.

To be beardless. ریش نداشتن

Met. To lack credit or dignity

Met. 1. To lose ریش کسی داشتن

one's independence or self-control.

2. To have one's money in another's possession; also, to have a credit with a person.

To hold ریش کسی را بدست آوردن
any one in a helpless condition.

To take some- ریش کسی را گرفتن

one by the beard, ریش کسی چسبیدن

to beard someone. To insist or urge upon any one (as if by taking him by the beard).

To prove to ریش در آسباب سفید کردن
be inexperienced. Lit. to whiten the beard in the mill; i.e. by artificial means.

Black and white ریش جو گندمی
beard, grizzly beard.

Bot. Goatsbeard. ریش بز

See in the vocab. بی ریش - بیریش

1. A wound, a ریش (۲) - ۱ ص.

lacerated wound, a sore. Syn. زخم ||

2. Wounded, sore; lacerated. Ex.

sore-hearted, wounded at heart. Syn. مجروح ||

3. Unravell'd;

Bot. The main root; also, the taproot. ریشه اصلی

A radicle; a rootlet. ریشه جزء یا فرعی

To take or strike root, to root *v.i.* { ریشه کردن
ریشه زدن
ریشه گرفتن
ف.ل.

To take root. ریشه دواندن

Med. To spread about, Ex. سرطان ریشه می‌دواند

To root up, eradicate, extirpate. *See* ریشه کن کردن
از ریشه برآوردن

Prov. exp. To lay axe to root. تیشه بر ریشه زدن

Prov. exp. To be self destructive, to lay axe to one's own root. تیشه بر ریشه خود زدن

Rooty. ریشه ای (-ee) ص.
ریشه بی (-yee) ص.

Rhizophagous; feeding on roots. ریشه خور (-khor) ص.
ریشه خوار (-khar) ص.

Rooty: ریشه دار (-dar) ص.
consisting of roots; containing roots. Fibrous. Deep-rooted; inveterate. Fringed, tasseled; lacinate. *Bot.* Perennial.

Uprooted, extirpated, eradicated. ریشه کن (-kan) ص.

To uproot, extirpate, eradicate. To cure or remedy radically. Ex. باید این مرض را ریشه کن کرد

The uprooting. ریشه کنی (-kane) ص.

ریشی سفید. ریش سفید (-sefeed) ص-ا.

1. Grey-bearded. 2. A gray-beard, a gray-bearded man. A dean; an elder; a syndic.

Old age; grey beard. Deanship; seniority. ریش سفیدی (-sefeedee) ا.

ریشم (=reesham;shom) ابریشم

Sore, wounded [reesh-nak (ص) ریشناک] (=adj. ریش)

Bearded. Full-bearded. Irregularly bearded. ریشو (reeshoo) ص-ا.

1. A root. ریشه (reesheh) ا.

Ex. ریشه درخت || *Syn.* بیج || 2. A fibre.

Syn. الباف & لف || 3. A fringe, a tassel. Ex. این پرده ریشه ابریشمی دارد ||

4. The stump(of a tooth, etc.); also, a fang. 5. *Fig.* (a) Stock; origin. (b) Offspring; progeny.

Rushgrass. ریشه اریسا (یا ارسا) root.

Burdock-root. ریشه بابا آدم

Iris-root. ریشه سوسن

Horse-radish. ریشه خردل

Galangal, ریشه جوز

galingale. *Syn.* خولنجان

Orris-root. ریشه بنفشه

The root or stump of a tooth. Also, a broken tooth, a snag. ریشه (یا بن) دندان

A hangnail. ریشه ناخن

The root or origin of a word; also the stem or theme of a word. ریشه کلمه (یا لغت)

A rootlet, a small root. ریشه کوچک

2. Pebble, gravel. *Compare* شن
Moving sand; ریگت روان
quicksand. *Syn* دزد ریگ

علم ریگ = علم رمل
Prov. exp. ریگ بکفش (بود) داشتن
To have a malicious purpose.

A sand-hill, a ریگت بشته ((-poshteh)
heap of sand. ریگت توده ((-toodeh)

ریگت زاده ((-zadch) = ریگت ماهی
1. A sandy region. 2. Sandy, sabulous. Pebbly.

A sandy region. *Syn.* ریگستان ((-reegestan)
ریگت زار

ریگت شو - ریگت شوی ((-shoo-y)
خاک شور

ریگت شور (۱) ((-shoor) = ریگت شوی -
خاک شور

Scoured with sand. ریگت شور (۲) ((-s)
To scour ریگت شور کردن ف. م.
with sand.

Scoured or ریگمال ((-mal) س.
cleaned with sand. *See* ریگشور

To rub or ریگمال کردن ف. م.
scour with sand.

Scouring ریگمالی ((-malee) ا.
(or polishing) with sand.

The skink. ریگمالی ((-mahce) ا.
Sandy, sab- ریگی ((-reegee) س.

ulous. Operated with sand.
An hourglass, ساعت ریگی
a sandglass.

Rail. ریل ((-reyl) E.
To lay the ریل کشیدن (یا گداردن)
track. To construct a railway (in).

of plants, digging roots; eradication, extirpation.

Redundance. A.I (rey') ریغ
Being increased or swelling
(as rice after being cooked).
Abundance (of vegetation).

To be increased; ریغ کردن ف. ل.
swell; grow in size or quantity.
1. Best part, A.I (ray-an) ریغان
choice part. 2. R. Abundance of
vegetation. *See* ریغ

The flush (or flower) ریغان جوانی
of youth; the heyday. ریغان شباب
ریغ دار ((-rey'-dar) A.P. س.
ریغ ناک ((-rey'-nak) A.P. س.

Productive. Increasing.
ریغ (۱) ((-reegh) R. = راغ

Thin excrement, ریغ (۲) ((-reegh)
as in diarrhoea; ریغ (reckh) ا.
liquid stool.

To eject thin ریغ زدن ف. ل.
stool, to be troubled with diarrhoea.

Weak; ریغماسی ((-righmasee) س.
sickly, or tiny. *Slang.*

Troubled ریغو ((-reeghoo)
with diarrhoea, having liquid stool. *Fig.*

Sluttish; worthless, good-for-nothing. *Slang.*

Saliva; ریق (۱) ((-reegh) A.I
spittle. *Syn.* تنه آب دهن - بزاق

ریق (۲) = ریغ - ریغ
ریغو ((-reeghoo) = ریغو - ریخو
1. Sand. *Syn.* ریگ ((-reeg) ا. || ماسه

Bot. 1. Dock, sorrel. ریواس (reevas) }
ریباس (reebas) }

2. Rhubarb.

Bot. Rhubarb; rhapontic(us). ریوند (reevand) }
راوند (ravand) }

China rhubarb.

ریوند چینی

Yellow rhubarb.

ریوند خراسانی

Gamboge.

رب ریوند

Extract of rhubarb.

عصاره ریوند

Lung(s).

ریه (rieh) }
ریه (riat) }

Syn. شش (shosh).

[D. = riuteyn; i.e. the (two) lungs].

See in the vocab.

ذات الریه

ریه البحر (riatol-bahr) A.

Zool. The jelly-fish, the medusa.

ریه دار (rih-dar) A.P.

Zool. Pulmonate.

ریه بدن (reeheedan) R. = ریختن

A chief, a رئیس (ra-ees) A.

head. A director, a manager. A principal or superintendent. A master. A president, a chairman.

[مدیر (roasa) ج. رؤساء] Compare [رئیسه (Fem. See)].

The director of an administration, the head of a department.

The chief of a section.

The manager of a bank.

The superintendent or principal of a school.

A station-master.

The president of

Expansion joint

دورز ریل

(of a rail).

The gauge

فاصله ریل

(of a railway).

A tieplate or soleplate.

آهن زیر ریل }
زیر ریل }

A fishplate.

بست ریل

E.P. 1 (-gozaree) ریل گذاری

Track-laying.

1. Pus, matter.

ریم (reem) A.

2. Rheum.

3. Dross, scum. Ex.

dross of iron. Syn. 4. Dregs,

lees. Syn. 5. Dirt.

Rheum or gum

ریم چشم

of the eye.

Ear-wax.

ریم گوش = چرک گوش

Dross of iron.

ریم آهن

ریم نشستن ف. ل. = چرک نشستن

To suppurate.

The rhinoceros. R. 1 (reema) ریمما

Clothes; dress. R. 1 (reemad) ریماد

ریم آلود (reemalood) س.

Purulent, pussy.

Suppurative. ریم آور (reemavar) س.

Purulent, ریم (reeman) (۱) س.

suppurating, pussy. Rheumy.

Fig. Filthy, dirty. Syn. چرکین

Contraction of ریم (۲) اهریم

ریمناک (reem-nak) = ریم (۱)

ریمه (reemeh) = ریم

Fraud, deceit. ریو (reev) A.

Syn. فریب و مکر

A superior. رئیس مافوق

The head of a household or family, the pater-familias. رئیس خانواده

A.۱ (raesol-vozar) رئیس الوزراء

The premier, the president of the council (of ministers).

رئیس (raeseh) ص-۱.۱

1. [Fem. of رئیس reserved for fem. or pl. nouns. Ex. هیئت رئیس انجمن the officers of a society. 2. A directress or directrix; a lady principal; a chairwoman. See مدیره

a republic.

The chairman رئیس مجلس
or president of a legislative body,
as the parliament.

A magistrate. رئیس کمیساریا

The chief of police رئیس نظمیہ
(or of the police department).

Pulmonary. ریوی (riavee) ص.۱

The chief رئیس ایل
of a tribe. ایلاتانی

A chieftain. رئیس دسته دزدان وغیره

Master of رئیس تشریفات
ceremonies.

The then chief. رئیس وقت

ز

bringing forth; producing. [Short for زاینده *zayandeh*, the regular form, and used only in comp.].
Ex. زایا multiparous.

Born [for زاده]. — (۳- زاده) —
Ex. زایا [امیر زاده] Born of a prince. *See also in the vocab.*

Za', Arabic زاء (za') A. ۱۱
name of the letter ز often called زاء زاء *za-eh havvaz*, and زاء معجمه *za-eh mo'jameh*, i.e. the dotted z.

Quality; designation. — (۱) زاب (zab) R. ۱۱
cription. *Syn.* کیفیت و وصف چگونگی
Zab, a king of the زاب (۲) ا. ۱
Peeshdadian Dynasty.

زاییدن (۳) زاب (۲)
Zabol: (1) a city زابل ا. ۱
in Sistan, formerly called *Nosrat-abad*; (2) = زابلستان (3)
of a tribe in Sistan. (4) Name of a tune or note in music.

Zabolestan, the country زابلستان ا. ۱
about Ghazni in Afghanistan, the native country of Rostam.

The thirteenth ز (zeh; za') letter of the Persian alphabet, and the eleventh of the Arabic, corresponding to z in English.

As a numeral, it represents the number 7 in the Arabic numerical alphabet (ابجد) *abjad*.

It is interchangeable with ج *jeem*, ژ *zheh*, س *seen*, & غ *gheyn*.
[Contraction and ز (zeh) poetic form of از] From; of; than, etc. Ex. شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
How can one make a good sword out of inferior iron?

[Note. The contractions of common occurrence in literature and elsewhere are از آن = زان و از او = زاو و از = زاز و از = زاز and از = زاز و از = زاز].

زای (za) زای (zay) [۱-۱ امر از ف زاییدن]
Bring forth, bear (thou)! [Imper. root of زاییدن *zayeedan*; short for *beza*, the ordinary form].
Bearing. [۲-۱ ف از ف زاییدن] —

زاج (zach; zacheh) = زاج (۲)

زاحف (zakhef) = A.R. (zakhef) = خرنده

Swelling, A. م. (zakher) زآخر

agitating, as a sea. Fig. Noble; liberal.

Provisions A.I. (zad) زاد (۱)

(for a journey). [azvad] = ازواد

Syn. آذوقه و توشه

1. Birth. زاد (۲) م.

See زاد و ولد 2. [zadeh] = زاده

child; a son. [O.S.] Born.

[Note. This word is almost always used in comp. Ex. آدمیزاد. پاکیزاد.

which see in the vocab.] زاد و ولد

Compare زاده

زاد (۳) = زاید 3d. pers. s. of

زاید in the p. tense]. He, she,

it, bore or brought forth.

[Contraction of آزاد] زاد (۴)

Birth- زاد بود (zad-bood)

place; زاد بوم (zad-boom)

mother-country. Syn. وطن

See under زاده

زادگان زادگی (zadegee) ۱.

Birth; state of having been born. [Used only

in comp., as in حرام زادگی which

see in the vocab.]

زادن (zadan) = زایدن

1. Mother زاد و بود (zado-bood) ۱.

country [zad] = زاد بود. 2. Chattels,

goods. زاد و ولد (zado-valad) P.A.I.

Procreation, reproduction.

To procreate, زاد و ولد کردن ف. ل.

to breed.

Of or زابلی (zabolee) م. ۱.

pertaining to zabol. A native of

Zabolestan or of present Zabol.

زایدن (zabcedan) ف. م.

To describe. [Imper. root = زاب]

Syn. شرح دادن و وصف کردن

1. A reserve. زاپاس (zapas) م. ۱.

2. Colloq. Retired, as a soldier.

[From Russian запас, a store;

a reserve].

1. Vitriol; زاج (۱) (zaj) A.P.I.

sulphate. 2. [zaj] = زاج سفید

[From P. زاک]

Alum. زاج سفید

Blue or copper زاج کبود

vitriol.

Green vitriol. زاج سبز (یا فیرسی)

copperas; sulphate of iron.

Sulphate زاج سبز حاجی ترخانی

of iron.

Colcothar. زاج سباه مکلس

White vitriol. زاج روی

A woman lying in زاج (۲) ۱.

childbed. [Used also attrib.

Thus زاج زن].

1. Dissuading, زاجر (zajer) م. ۱.

preventing, prohibitive. 2. R. Con-

science.

A feast زاج سور (zaj-soor) ۱.

on the birth of a child. See زاج

No. 2. سور و

1. A newly-born زاجه (zajeh) R. ۱.

child. 2. زاج No. 2.

Resembling or زاجی (zajee) م.

containing vitriol (or alum).

- زاده (zadeh) ص. ۱.** = زاییده. 1. Born. [P.P. of زاییدن] 2. An offspring, a descendant, a child; a son. Ex. (a) شاهزاده a prince (a king's son). (b) آقا زاده (your) son or child. [O.S.] Born of a nobleman. (c) زاده داریا a descendant of Darius. [ج. = زادگان (zadegan) Met. Iron. زاده مریخ]
- زاد** [Note. The difference between زاد & زامه is that the former is only used in comp., while the latter may be used both independently or in comp.].
- زار (۱) ص.** 1. Deplorable, lamentable. Ex. || کارش زار است 2. Bitter; sad, mournful. Ex. || ای که هیچ نشنیدی. O thou who listened not to my bitter (or mournful) groans). 3. Lean, thin, weak. Ex. || تن زار 4. Wounded, sore. Syn. || مجروح & زخم 5. Humble, contemptible. [Often خوار & زار].
- زار (۲) ص.** 1. Bitterly. 2. Severely, cruelly. See under زاریدن
- زار (۳) ص.** (Suffix meaning) place abounding in. Ex. || لاله زار & گلزار which see in the vocab.
- زارتشت (zartosht) = زرتشت** [Also زارتشت - zartokosht - zaratosh & زردشت - zardosh]
- زارج (zarej) = زررشك**
- زار خوار (zar-khar) = خوار (۱)** Bitterly. Ex. زار زار زار (-zar) ق. زار زار زار He wept bitterly. A farmer, a cultivator. [Pl. = زارعین zarin & زراعت zarra'. Syn. زراعت & کشتکار Cruelly. زارکش (zar-kosh) ص. killed. زارکش کردن ف.م. To kill cruelly; to torment. Weak. زارونزار (zaro-nazar) ص. ضعیف & لاغر thin, lean. Syn. زاری (۱) ا. Lamentation, weeping. [Often گریه و زاری] To weep, to lament. Syn. زاریدن Soreness, wounded زاری (۲) ا. state. Affliction. Weakness. Humility. Contempt Despondency. Deplorableness. To lament, زاریدن (zareedan) ف.ل. to weep (bitterly). Ex. || تا کی میزاری و سرشك تلخ همی باری How long dost thou lament and shed bitter tears? [Imper. root = زار]
- زارستر (zastar) = زار** [Contraction & poetic form of زانوستر A little toward that side: at some distance. A crow, a rook; زاغ (zagh) ا. a raven. See غراب & کلاغ A crow. زاغ یا سرخ زاغ نوک و من]

A horse-leech. زالری اسبی
(Glazier's) زاماسکه (zamaskeh)
putty. [From Russian сам кра].

(Name of) زامیاد (zamyad)
the 28th. day of the Persian month
Bot. The beech. زان (zan)

[Contraction and زان (zan)
poetic form of از from that].

Thereafter, زان پس = از آن پس
from that time on.

Because. زانکه = از آنکه

Ever since. زانکه = از آنکه

From that time.

The knec. زانو (zanoo)

To kneel (down); زانو زدن ف. ل.
to fall on one's knees.
زانو د آمدن

To sit on one's knees, upon one's heels.
دو زانو نشستن

To sit with the legs crossed. See چهار زانو نشستن

The knee-pan or knee-cap, the patella. کاسه زانو
قاب زانو
سر زانو

To sit close each other. زانو بزانو نشستن

1. A knee-piece or knee-cap, protecting piece for the knee. 2. A shackle for binding the folded leg of a camel to his thigh. Syn. عقال
زانو بند (band)

M.L. Gonitgia. زانو درد (dard)

A goose. زانوویی (zanooyee)

neck; a sleeve-coupling. A siphon.
[Sometimes simply زانو].

Vitriol. Alum. زاغ (۲) = زاج

To taw. زاغ زدن ف. م.

Blue, as an eye. زاغ (۳) س.

The corner of a bow to which the bowstring is fast-
ened. [Often زاغ کمان]

Blue-eyed. زاغ چشم (cheshm) س.

1. A pie or mag-pie [= زاغی]. 2. A jackdaw, a daw. [Dim. of زاغ]

زاهدان (f-dan) = بچه دان - زهدان
زاهدان

Hard-hearted. زاغدل (-del) س.

زاغر (zagher; -ghor) = چینه دان

A pie. زاغی (۱) (zaghee) س.

a magpie.

Blueness (of the eye). زاغی (۲) س.

Zakan, a village زاکان س.

in Ghazvin where the poet عید
(Obeyd of Zakan) was born.

Law. زاگون (zakoon) = قانون
[From Russian законъ].

Pure. Pious. زاکی (zakre) س.

See زاغ No. 1. (zag)

A decrepit, old زال (zal) س.

man (or woman). Zal, name of
Rostam's father. An albino.

Old, decrepit. — س.

Ex. شیر زال a decrepit, old man.

Wild plum. زالزالک (zalzalak) س.

A leech, a زالو (zaloo) س.

bloodsucker. زالو (zaloo) س.

To apply a leech or leeches. زالو انداختن

- Angle of reflexion. زاویه انعکاس
 A corner-stone; سنگ زاویه
 a quoin.
 The vertex of an angle. رأس زاویه
 The holy shrine (or convent): applied to the shrine of Hazrateh-Abdol-Azeem, in the vicinity of Teheran. زاویه مقدسه
 1. A protractor. *A.P.* (—*sanj*) زاویه سنج
 2. A goniometer. *Syn.* تقاله
 A theodolite. زاویه سنج دوربینی
A.P. (—*sanjee*) زاویه سنجی
 Measuring angles; goniometry.
A.P. (—*kash*) زاویه کش
 A protractor. *Syn.* تقاله
A.P. (—*neshin*) زاویه نشین
 A hermit. *Syn.* گوشه نشین
 1. Ascetic. *A.* (—*zahed*) زاهد
 abstemious; devout. 2. A hermit, an ascetic; a devout man.
 [ج = زاهد (zohhad)]
 Zahedan, a city in Seistan, formerly called *Dozdab*. زاهدان
 1. Ascetically, abstemiously, devoutly; as a hermit. *Ex.* زاهدانه عبادت
 2. Devout; ascetic, hermit-like [never used for persons]. *Ex.* زاهدان
 Asceticism, *A.P.* (—*dee*) زاهدی
 abstemiousness, devoutness; hermitage. *See* زهد
 A kind of dates. زاهدی (۲)
 [Used often attrib. Thus زاهدی زاهدی]
- An adulterer, *A.* (—*zanee*) زانی
 a fornicator. [Fem. = زانیه *zanieh*].
 An adulteress, a fornicatress or fornicatrix. زانیه
 [Fem. of زانی].
 1. A clink or cleft. *R* (—*zav*) زاو
 2. Powerful, strong.
 The planet Venus. *A.* (—*zavar*) زاور
Syn. زهره
 زاوش (—*zavash*) زاوش
 زاول (—*zavol*) زاول
 زاوولستان (—*zavolestani*) زاوولستان
 The planet Jupiter. [From Greek *Zeus*]. زاووش
Syn. مشتری
 زاویتین (—*Zaviatryn*) زاویتین
 two angles. [D. of زاویه]
 1. A corner. *A.* (—*zavieh*) زاویه
 2. *Geom.* An angle. *Syn.* گوشه
 3. A shrine; a convent. [ج = زوایا (zavaya)]
 An acute angle. زاویه حاده
 An obtuse angle. زاویه منفرجه
 A right angle. زاویه قائمه
 A supplementary angle. زاویه مکمل
 A corresponding angle. زاویه متقابل
 A reentering angle. زاویه داخل
 A salient angle. زاویه خارج
 An alternate angle. زاویه متبادله
 A vertical angle. زاویه رأس
 A solid angle. زاویه مجسمه
 Angle of incidence. زاویه ورود
 The visual angle. زاویه بصری

The pterygoid process. زایده نزاله عظم وتدی

From here, from this place. زایدن (zeedar) = از ایند

A visitor. زائر (Zaydan) = زاییدن

A pilgrim. [ج = زوار (zavvar)]

Compare زوار (zavvar).

Visitant, visiting. — س.

Birth; production. زایش (Zayesh) ا.

Transitory, passing away; perishing, disappearing. زایل (Za-el) ا. س. زایل (za-jel) ا.

To pass away, perish, vanish, disappear, fade. زایل شدن ف.ل.

To be obliterated or forgotten. علم او زایل شد. Ex.

His knowledge disappeared or was forgotten.

To destroy, do away with, annihilate. To cause to disappear. To remove. To obliterate or cancel. Syn. برطرف کردن.

Bringing forth, bearing. Fig. (a) Producing. (b) Increasing or being increased; also, self-producing or self-increasing. [from زاییدن]

Name of a river in Esfahan. زاینده رود (-rood) ا.

Parturient. زائو (zawoo) ص. ا.

Ex. زن زائو

زایده می (Zayedegee) = زایمان

To bring زاییدن (Zayedan) ف.م.

Shining, bright. Syn. تابان و درخشان. A (zaher) زاهر

See under زای (Zay)

A horoscope; an astro- (Zayejeh) زایچه

mical table. Syn. زیج. (Zayecheh) زایچه

1. Superfluous, surplus, redundant, pleonastic, unnecessary. زائد (Za-ed) ا. س. زاید (Zayed) ا.

Ex. (a) This word is superfluous in that place. این کلمه در اینجا زائد است

(b) I consider it unnecessary to take this action. [With بر] Exceeding, more (than). It was no more than I had said.

2. [With بر] Exceeding, more (than). It was no more than I had said.

3. Additional. Syn. اضافی. 4. Excrescent. 5. Gram. Servile, as some letters. [Fem. = زائده -edeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.

Geom. A hyperbola. قطع زائد

Tautology, pleonasm. حشو زائد

Beyond description. زائد الوصف (-ol-vasf) ا.

Anat. A process; an apophysis; a protuberance. See also under زائده

A fleshy process; a wattle. زایده لحمی

The coronoid process. زایده مقدم

The trochanter. زایده فخذ (یا استخوان ران)

The civet-cat. گربه زباد
Zool. The palm civet, the paradoxure. زباد هندی

A scavenger, A.1 (zabab) زبال
a sweeper.

Sweepings, زباله (Zobaleh) ۱.
refuse, rubbish. Syn. خا کوبه

1. The tongue. زبان (zaban) ۱.

2. A language. Ex. زبان پارسی the Persian language. 3. A dialect. Ex. زبان کردی the Kurdish dialect.

4. Fig. Speech. 5. زبان
Anat. The uvula. زبان کوچک

The tip of the tongue. نوک زبان
سر زبان
زبان گاو = گو زبان

Mute (or dumb) زبان دال
language. [Opposed to زبان قال].

The language of زبان قال
the tongue, speech.

Dumb language زبان بی‌زبانی
(or expression).

Colloquialism, زبان محاوره
colloquial language or expression.

Vulgar زبان عامیانه (یا عوامانه)
language, زبان عوام (یا بازاری)
vulgarism. Also, slang.

Cant, profes- زبان حرفه‌ای
sional slang.

Vernacular language, زبان بومی
vernacularism. زبان مادری

A stammer- زبان سنگین
ing tongue.

A sort of con- زبان زرگری
ventional language; professional

forth, bear, give birth to; [of animals] to get, to cast; to pup [in the case of a dog]; to kitten [in the case of a cat]; to lamb [in the case of a sheep]; to foal [in the case of a horse]; to cub or whelp [in the case of certain beasts of prey]. Fig. To produce, originate, cause to appear. [Imper. root=زای or زای Zay].

To bring forth ف. ب. —
a child or children. Fig. (a) To come forth, to appear. (t) To be increased or multiplied.

1. Born. زاییده (zayec-dch) ص.
See زاده || 2. Lying in childbed. See زانو ||
Ex. زن زاییده

[P.P. of zayeedan زاییدن ا.م. از ف. زاییدن]
Childbirth, زایمان (—man) ۱.
labor, delivery, parturition, confinement, lying-in.

In childbed. در بستر زایمان

In labor. در حال زایمان

The penis. The زب (zabb) A.1
beard. The nose. [Rare].

The field- زباب (zabab) A.1
mouse. Also, the dormouse.

See موش صحرائی
A (single) زبابه (zababch) A.1

dormouse or field-mouse. Compare the collective زباب

Civet; زباد (zabad) A.1

(1) the civet-cat; (2) the musky substance obtained from the civet-cat.

or infer something from what a person says; to hold (or base oneself) upon what another says.
2. To extort confession, etc from a person.

در زبان (یا بر سر زبان) مردم افتادن
To be talked about by others.
esp. in a slanderous manner.

Stammering. گزفتن زبان = لکنت
Ex. زبان او در صحبت میگیرد. He stammers in speaking.

He is not هیچ زبان نمی فهمد
amenable to reason. [O. S.] He does not understand at all what is said to him.

The tongue (or index) زبان ترازو
of a scale.

Persian-speaking. فارسی زبان

English-speaking. انگلیسی زبان

Prov. زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

The unruly tongue endangers the whole body.

زبان خوش مار را از سوراخ در میاورد
Prov. Gentle means are best; soft words are the best means.

زبان آور (zaban-avar) ص.

Eloquent. Also, glib-tongued.

Eloquence. زبان آوری (avaree) ا.

A charlatan; زبان باز (-baz) ص.

a wheedler. A flatterer. A prevaricator.

Charlatanry. زبان بازی (bazee) ا.

charlatanism; wheedling (language). Flattery. Prevarication.

slang, cant.

Smooth (or glib) زبان چرب و نرم
tongue; wheedling language.

Soft, gentle, or زبان خوش
kind words. زبان شیرین

Linguistic science. علم زبان
philology.

Grammar. دستور زبان = صرف و نحو

1. To taste. زبان زدن ف. م.

Syn. || 2. To lick. Syn. لیسیدن

To speak. زبان (بر) گشادن

To keep silent. زبان در کشیدن

[O.S.] To draw in one's tongue.

1. To speak; to زبان آمدن
begin to talk (after a fit, etc.).

2. To be uttered or expressed; to be mentioned.

To be uttered or زبان رفتن
mentioned. بر زبان رفتن

1. To mention, زبان آوردن

pronounce, or utter. 2. To cause to speak (by questioning, urging, etc.).

To mention, to بر زبان آوردن
pronounce. بر زبان جاری کردن

To speak. زبان آوردن R. ف. ل.

To remain silent, زبان (بر) بستن
to hold one's tongue.

To silence زبان کسیرا بستن
any one.

To be uttered از زبان چستین
unguardedly.

It was a slip of از زبانم چست
the tongue.

1. To gather حرف از زبان کسی گرفتن

P.A. (zaban-darghafa) زبان در قفا

Bot. The larkspur. [Used also attrib. Thus در قفا].

Eloquence. زبان رانی (-rance) ۱.

Colloquial. زبان زد. زبان زده (-zad) ۱. (or every day) language. An idiom.

زبان فروش (-forvosh) ۱. ص.

Loquacious, talkative. *Syn.* دیرگو

پیر حرف

The uvula. زبانک (zabanah) ۱.

Syn. لہات د زبان کوچک

زبان گرفتگی (-greftegee) ۱.

1. Stammering. *Syn.* لکنت || 2. Inability to speak (clearly); dumbness *R.*

زبان گرفتہ (-gerefteh) ۱. ص.

1. Stammering, who stammers.

Syn. لکنت دار د لکن || 2. *R.* Unable to speak, dumb.

Pungent, زبان گز (-gaz) ۱. ص.

biting, acrid. *Syn.* تند

Bot. زبان گنجشک (-gonjeshk) ۱.

The ash-tree.

A spy. زبان گیر (-geer) ۱. = جاسوس *R.*

زبانہ (-zabaneh) ۱. *See below.*

The tongue of a bell, زبانہ زنگ the clapper.

The bolt (or spring- قفل زبانہ bolt) of a lock, a lock-bolt.

A key-bit, the زبانہ کلید bit of a key.

A tenon. زبانہ چوب (در نجاری)

The reed of a pipe, etc. زبانہ نی

A blaze, a flame. زبانہ آتش

To flame. زبانہ زدن ف.ل.

To prevail. زبان بازی کردن ف.ل.

ricate. To wheedle, cajole; play the charlatan. To flatter.

1. A hush-money. زبان بر (-bor) ۱.

Syn. حق السکوت || 2. *R.* A silencing or decisive argument.

Silencing; decisive, — ص.

as an argument.

Inability. زبان بستگی (-bastegee) ۱.

to speak, dumbness; tongue-tie. Silence.

1. Dumb. زبان بسته (-basteh) ۱. ص.

Ex. dumb creature, حیوان زبان بسته

poor creature. 2. Tongue-tied.

Dumb, زبان بریده (-boredeh) ۱. ص.

silent; silenced. [O. S.] Whose tongue has been cut off.

1. An amulet; زبان بند (-band) ۱-۱. ص.

a fascination. *Fig.* A silencing

argument. 2. Silencing. [O. S.]

Tying up the tongue.

Sharp-tongued. زبان تیز (-teez) ۱. ص.

A beggar. زبان خواہ (-khab) ۱. = گدا

[O. S.] Having a زبان دار (-dar) ۱. ص.

tongue, tongued. *Fig.* Expressive,

clear; also; comprehensive. Ex.

یک کافذ زبان داری باید نوشت

A linguist. زبان دان (-dan) ۱-۱. ص.

(One) who is versed in one or more languages.

Abusive, زبان دراز (-deraz) ۱. ص.

insolent. *Compare* زبان

زبان درازی (-derazee) ۱.

Abusiveness.

rough or coarse, to rough.

Shifty; *Colloq.* زبر و زرنگ
clever, capable of getting out of
embarrassments.

See under زبور (*zobor*) زبور

زبر پوش (*zebar-poosh*) = بالا پوش

A surcingle. زبر تنگ (*-tang*) ا.

Chrysolite, زبر جد (*zabar-jad*) ا.

olivine.

Topaz. زبر جد هندی = یاقوت زرد

Of the زبر جدی (*-jadee*) ص.

color of زبر جدین (*-jadin*) ص.

chrysolite, olive-green. Resembling,
or containing chrysolite.

1. Superior, زبر دست (*zebardast*) ص.

having the upper hand. *Ant.*

2. Proficient, skilled;

versed, expert, clever. *Ex.* در قریب دادن

He is clever only in

deceiving. *Syn.* زرنگ & ماهر

3. Oppressive, violent.

1. A superior, one who

has the upper hand over another.

Ex. « زبر دست زیر دست آوار » superior

oppressing inferiors. 2. A high

place or position.

Above, su- ح. ا. — در زبر دست

prior to. *Ex.* زبر دست همه بی نشست

To get skilled; زبر دست شدن

to become clever. To get the

upper hand, to obtain superior-

ity.

Superiority, زبردستی (*-dastee*) ا.

upper hand. Skill, skilfulness,

1. Verbal, زبانی (*zabane*) ص.

oral. *Ex.* بیغام زبانی || 2. Lingual,

glossal, *Ex.* حروف زبانی lingual letters.

3. Expressed by the tongue (only);

professed. *Ex.* محبت زبانی professed

love. 4. Tongue-like, tongue-

shaped.

Verbally.

ق. —

Ex. زبانی باو گفتم که فردا شب بیاید

[O.S.] Cream. A. ا. (*zobdeh*) زبده

Syn. خامه & سرشبر Fig. 1. The

best or choice part (of a thing).

Ex. زبده آنرا برای شاه میبردند || 2. The gist

of a thing; also, a compendium.

Syn. خلاصه || 3. R. Scum.

1. Upper part, زبر (*zebar*) ا.

top (part). *Syn.* رو & بالا || 2.

Name of the short vowel-point

—, corresponding to English

a in the word *cat*, and called

fat-heh in Arabic. Whenever ex-

pressed, it is placed above a

letter. *Compare* زیر & پیش

[*Note.* The word زبر is believed

to be originally a contraction of

the phrase از بر || *See Note on*

page 241].

Above, upon, بر زبر = بالای

over, on. *Ex.* « بر زبر شاخ » on the

branch.

From above. از زبر = از بالا

Rough; coarse. زبر (*zebr*) ص.

Ex. دست آن کارگر زبر است || *Ant.* نرم &

صاف

To make

زبر کردن ف. م.

of Hiroon-ar-Rasheed. A feminine, proper name. [O.S.] The flower marigold.

Dung. **زبیل (zabeel) A.1**

زپرتی (zepertee) Slang. م.

Good-for-nothing; insignificant.

Weak, Inefficient.

Glass. **زجاج (zofaj) A.1** = شیشه

A glass-**زجاج (zajaj) A.1** = شیشه گر manufacturer, a glass-blower.

A glass; **زجاجه (zofajeh) A.1**

a piece (or vessel) of glass. Rare.

Made of **زجاجی (zofajee) A.1**

glass, glass adj. Glassy, vitric, vitriform: resembling glass. Anat.

1. Vitreous; 2. hyaloid. hyaline.

[Fem. = **zofajiyyeh**, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. (1) رطوبت زجاجیه

vitreous humor, (2) غشاء زجاجیه

hyaloid membrane.

The crystalline lens. **طبقه زجاجیه**

زجاجیت (zofajiy-yat) A.1

Vitreosity, vitreousness.

1. See **زجاجیه (-yeh) م.**

زجاجی || 2. The crystalline lens [طبقه زجاجیه].

Vexation, tor- **زجر (zajr) A.1**

ment(ing): persecution. Non-admission; prevention. Scaring. Chiding; driving. Divination by means of (scaring away) birds R.

To drive out; **زجر کردن ف.م.**

to chide or scare away. To vex,

torment; persecute. To prevent,

hinder, prohibit.

cleverness; proficiency. Oppressiveness, violence R.

A curse. **زبر فوف (zabarfoof) R.1**

A slander.

Roughness, **زبری (zebrree) A.1**

coarseness. See **زبر (zebr)**.

زبری (zebaree) = زبرین

1. Upper. **زبرین (zebarin) م.**

Ex. **لب زبرین** the upper lip. Syn. **الابی**.

2. Higher. 3. Superior. Ant. **زبرین**

زبل ز (zebl) A.1

Dung, manure.

Syn. **کود**

A dunghill. **زبلدان (-dan) A.P.1**

The Psalms. **زبور (zaboore) A.1**

Syn. **مزامیر** [O.Ss.] A book;

a writing. [**زبور = zobor** ج]

The Psalms of David. **زبور داود**

The Book of Psalms, **کتاب زبور**

the Psalter.

زبور خوان (-khan) A.P.1

A psalmist.

زبور نویسی (-nevees) A.P.1

A psalmist.

زبون (zaboon) م.

Humbled, vanquished. Weak(ened), helpless.

Despicable, dejected. Insignifi-

cant. Vile. See **ذلیل و خوار - است**

To humble;

to vanquish. **زبون ساختن ف.م.**

To weaken, to render weak or powerless.

Despicable- **زبونی (zaboonce) A.1**

ness. Humiliation. Vileness.

Currants. **زبیب (zabceeb) A.1** = **مویز**

زبیده (Zobeydeh, wife) A.1

or give trouble, to inconvenience:
cause (any one's) inconvenience;
to bother. Ex. خیلی متاسفم که شما را زحمت دادم.

I am sorry to trouble you. 2. To
annoy, to molest; also, to torment.

Ex. گفت مرا پس از مرگ زحمت ندادند.

To spare one کم کردن
trouble; to avoid giving one a
trouble. Ex. اینکار زحمت شما را کم خواهد کرد.

This will spare your trouble.

I am بخشید اسباب زحمت شما شدم
sorry to trouble you; excuse me
for the trouble.

It is no زحمت نیست راحت است
trouble (at all); it is a pleasure.
[A reply to the apologetic sen-
tence above].

I have زیاده زحمت نمیدهد
nothing زیاده زحمتی نیست
else to say; thanking you in
anticipation. [O.S.] I don't give you
any more trouble. [Closing expres-
sions of a letter].

See in the vocab. بی زحمت
بر راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

Prov. No pains, no gains. See
also the prov. under رنج No. 1.

زحمت دار = A.P. (-dar)
زحمت کش = A.P. (-kash)

1. Painstaking, hard-working,
industrious; assiduous, laborious.
Ex. از شاگردان زحمت کش بود.

2. Afflicted.
رنج کش &

M.d. Dysentery. A. (zaheer) زحیر

To torment,
vex; persecute.

زجه { (zajeh) زاجه (۱)
(zajeh) زجه (۲)

زحار = A. (zohar)

Creeping; slow A. (zahf) زحف
movement, Approach of an army, R.

Astr. Saturn. A. (zohal) زحل

Syn. کبوان

1. Sa- A.P. (zohalee) زحلی

turnian. Syn. || 2. Satur-
nine; inauspicious, sinister.

Syn. شوم & نحس

1. Trouble, A. (zahmat) زحمت
inconvenience; discomfort, un-
easiness. Ex. اگر برای شما زحمت نیست if
it is no inconvenience for you.

2. Effort, toil, pains. Ex. این کار زحمت
این کار زیاد لازم دارد This work requires great
effort (or much pains). [O. Ss.]

Pressing, squeezing; a throng or
crowd. See ازدحام

Syn. راحه || Ant. رنج

1. To take زحمت کشیدن
trouble; to زحمت بخود دادن

trouble v. t. Ex. (a) زحمت کشیده قند را
بدهید اینعارف May I trouble you for
the sugar? Lit. Take the trouble

of passing over the sugar to this
side. (b) زحمت نکشید (که) بنویسید Don't
trouble to write it.

2. To take pains, to take (an)
effort. Ex. در تألیف این فرهنگ زحمت زیادی

رنج بردن Syn. کشیدم

1. To trouble زحمت دادن ف. م.

To attack with a blow.

A mortal (or fatal) wound. { زخم کاری
زخم تیز

A gun-shot wound.

1. چشم زخم = || زخم تیر

2. Sore eyes.

A malignant sore or ulcer. زخم بد

A corrosive ulcer. زخم اکال

Gumma. زخم سفلیس

A scar. جای زخم

The beating of a drum. زخم کوس (یا طبل)

The ringing of a bell. زخم درای

Wound caused by an offensive language; a sarcasm. زخم زبان

A blow with a word.

زخم سنان برتن است زخم زبان بر جان

Prov. A blow with a word strikes deeper than a blow with a sword.

Vulnerable, capable of being wounded. { زخم بردار (-bardar) ص.
زخم پدیدر (-pazeer) ص.

زخم خورده (-khordeh) ص.

Syn. [When the word is considered as a noun, the pl. is زخم خوردگان (-khordegan); i.e. the wounded (people)].

Sore; ulcerous. زخم دار (-dar) ص.

Wounded. Syn. مجروح & زخمی

زخم زده (-zadeh) = زخم خورده

Wounding; زخم زن (-zan) ص.

piercing.

زخم ناپذیر (-napazeer) ص.

Invulnerable, not capable of being

Syn. دوستداریا & اسهال خونی ||

Compare اسهال

Contraction of (zakh) زخ

آزخ (2) زخم (1)

Swelling; زخار (zakhkhar) ص.

furious, said of a sea. [Rare]

See below.

Ornament; زخارف (zokhrof) A.I.

alluring object. Gold, R.

Fig. Bombastic speech; also, batl os.

An allurement.

[ج. = زخارف (zakhraf)]

The allurements زخارف دنیا

of the world, earthly vanities,

wordly pomps.

1. A wound; a زخم (zakhm) A.

sore; an ulcer. Ex. زخمی بشوکتش رسید

He was wounded in the heel.

2. A thrust, a stab. Ex. زخم نیزه

a lance-thrust. 3. A blow. Syn.

زخم ناخن 4. A scratch. Ex. || ضربت

a scratch with the nails.

Sore, ulcerous.

Ex. دستش زخم است

زخم زدن ف.م. To wound; to

cut. Ex. با خنجر او را زخم زد

He wounded her with a dagger.

Syn. مجروح کردن

1. To render زخم کردن ف.م.

sore, to gall. Ex. || دوا دستم را زخم کرد

2. زخم زدن =

To be زخم خوردن {

wounded. زخم برداشتن { ف.ل.

Ex. دستم زخم خورد

To inflict a wound. زخم انداختن

removing sorrow; i.e. exhilarating.

[Pronounced also *zada*].

Act of زدایش (*zedayesh*).
cleansing, scouring. Polishing,
furbishing. Refinement.

زداینده (*zeda-yandeh*) ص-ا.

1. Cleaning, wiping (off or away);
polishing, furbishing. 2. *R.* A
furbisher or polisher [= روشگر].
One who, or that which, wipes
or cleans.

زدیدن (= *zedan*)

State of being زدگی (*zadegheh*).
struck or stricken [used in comp.
Ex. غمزدگی]. Cancellation: being
cancelled. Omission.

زدن (= *zadan*) ف-م. [Imper. root = زن]

1. To beat, strike, smite. Ex. (a)
بچه را با چوب زد He beat the child with
a stick. (b) دستها را بهم زد He smote
his hands together. (c) يك كبريت زد
Strike a match.

2. To hit. Ex. توپ زد. || 3. To beat
up or whisk, as eggs; to churn, as
milk. Ex. تخم سرخ را بايد اول زد The egg
should first be beaten (up). ||

4. To play (on). Ex. آيا تار ميتوانيد بزنيد
Can you play on the « tar »?

5. To blow. Ex. شيور زدن to blow a
trumpet. *Syn.* نواختن

6. To bite, to sting. Ex. زنبور او را زد
He was stung by a bee. *Syn.*
|| 7. To shoot, to kill with a shot. Ex. بالآخره خرگوش
|| 8. To knock at. Ex. يكي در ميزند || را نور

wounded.

زخمناك (= *zakhm-nak*) زخم دار

1. *Mus.* (a) زخمه (*zakhmeh*) || (b) The
A plectrum. *Syn.* مضراب || (c) The
bow (of a violin, etc.). (c) The
sound produced by the plectrum
or bow of a musical instrument.

2. *R.* = زخم

1. Wounded; زخمی (*zakhmee*) م-س.
Syn. مجروح و زخم خورده || 2. Ulcerous:
of the nature of an ulcer.

To be wounded. زخمی شدن ف-م.
Ex. دو نفر كشته و ده نفر زخمی شدند
Two were killed, ten wounded.

To wound. زخمی کردن ف-م.

Syn. زدن

A stroke or blow; زد (۱) (*zad*).
a striking [only in comp.]. Ex.
زد و خورد a conflict or combat.

Struck. Men- زد (۲) = زد.
tioned. [Only in comp.]. Ex. زان زد.
which see in the
vocab.

He, she, it struck. زد (۳) ف.
[P. of زدن *zadan*].

زدا (*zeda*) {
زدای (*zeday*) { ۱- امر از ف. زدودن

Clean or wipe thou; remove thou,
etc. [Imper. root cf زدودن *zodoodan*;
short for زدا *bezeda*, the
usual form].

Wiping, [از ف. زدودن] —
cleaning; removing, etc. [Short
for زدایند the regular form, and
used only in comp.]. Ex. غم زدا

23. *School slang.* To work out, to solve. Ex. چندی مسئله زدند || *Syn.*

24. To nip: bite or sting by frost. Ex. سرمایی یخ بلدان حل کردن

25. To ring. Ex. انگشتهایش را زد

26. To wear, to put on, said of certain articles, as glasses, neckties, etc. Ex. کراوات زدند عینک زدند

27. To stick. Ex. سنجاق را زد بکلاهش

She stuck the pin to her hat.

28. To sprinkle. Ex. آب بپیزی زدند

Syn. پاشیدن

1. To tend, to incline. Ex. بسرخ میزند It tends or inclines toward red.

2. To bite (absolutely). Ex. این مارها نمیزنند

3. [With a prep.] To rush, to attack. Ex. به یقلب دشمن زد

He rushed in the center of the enemy.

4. [With a prep.] To give a blow, to strike. Ex. زد توی گوشش

He struck him (or gave him a box) on the ear.

5. To beat, pulsate, throb. Ex. قلب من میزند

این گفتش میزند || 6. To pinch. Ex. تند میزند

7. To appeal, to resort.

See respectively

under برهم و برهم

[Note. Numerous compound verbs are construed in Persian with the verb زدن in its various shades of meaning all of which fall, more or less, within the senses given above. Such are

باد زدن - داد زدن - چشم زدن - چرت زدن - بوسه زدن

- رگ زدن - رعند زدن - راه زدن - دست زدن

9. To cut off, trim, lop. Ex. شاخه های درخت را زدند

10. To dress, to cut. Ex. استاد سلمانی سرم را (یا مویم را) زد

Syn. قطع کردن & کوتاه کردن

11. To card, to beat. Ex. پنبه زدند

12. To pitch. Ex. در کجا چادر بزنیم

13. To put, to apply (on). Ex. چه دوايي بآن زدید

What medicine did you apply or put on it?

14. To touch with. Ex. چون بآن آب زد

Since he touched the water with his hand, I did not even taste it (touch it with my lip).

15. To pick, to steal dexterously; also, to fly away with. Ex. (a)

The pickpocket picked my money. (b) پول را زد و برد

He flew away with the money. *Compare* بریدن & زدیدن - ربودن

16. To utter, to speak. Ex. حرفی نزد

He did not utter or speak a word.

17. To cite. Ex. مثل زدند to cite an example (or a proverb).

18. To put forth. Ex. درخت جوانه زد

The tree put forth young shoots.

See also جوانه زدن

19. To inflict, to cause to sustain. Ex. بمن ضرر نزن

Syn. وارد آوردن

20. *Colloq.* To type. Ex. من دقیقه ای

21. *Poet. or slang.* To drink (off). Ex. جایی بزن

22. To be loathsome, to disgust, as on account of being too sweet or too rich in fat. Ex. این شیرینی آدم

[P.P. of زدن] 1. Stricken, struck, beaten, smitten. Ex. (a) طاعون زده smitten with plague. (b) آفتاب زده sun-struck. (c) غمزه afflicted; stricken with sorrow.

2. Affected, troubled, oppressed. Ex. فلک زده oppressed (by fortune (or lit., by the firmament)). 3. Cut (down), trimmed, dressed. 4. Injured, worn-out, eaten (by moth, etc.); having a hole (or holes).

Ex. این پارچه زده است || 5. Shot. 6. Beaten (up). Ex. تنم صغ زده || 7. Disgusted, loath. Ex. دیگر از این غذا I have become disgusted with that food, I do not relish it any more.

8. Gram. Quiescent, having no vowel. Ex. حرف م در کلمه (نام) زده است ||

Syn. صدا دار & متحرك || Ant. ساکن

Merchants' slang. A hole: — a tear. Ex. این پارچه هیچ زده ندارد

Moistened. آب زده

Fig. Adulterated. See آب زدن under آب

1. Gold. Syn. طلا || زر (۱) (zar).

2. Money; also, wealth.

Silver and gold. سیم و زر

Money; riches. زروسیم

Pure gold. زر ناب (یا خالص) || زر سره

Pure or red gold. زر طلا

[O.S.] Gold used in gilding.

See under جعفری جعفری زر

Base gold. Counterfeit زر قلب

صدا زدن - شانه زدن - سر زدن - زنگ زدن - کره زدن - کله زدن - قدم زدن - صدمه زدن - نی زدن - مش زدن - لاف زدن - گول زدن etc. etc. These should be looked up under the respective non-verbal elements. For example قدم زدن should be looked up respectively under دست & قدم &.

See under ازدو (zedoo)

1. Collusion. ازدو بند (zado-band)

Syn. || بند و بست

To collude. زد و بند کردن ف. ل. together, to make a collusion or arrangement.

A conflict, زد و خورد (khord) a combat, a battle; an affray.

Striking one another. Ex. زد و خورد A severe battle took place in that spot.

To fight, زد و خورد کردن ف. ل. to engage in a combat; to strike one another.

A skirmish. زد و خورد مختصر

Bot & Med. زدوار (zadvar)

Zedoary. A-P. (jadvar) جدوار

Zedoary of China. زدوار خطابی

زدودن (zedoodan; zo-) ف. م.

[Imper. root = زدای] 1. To file away; wipe, clean, scour, remove.

Ex. The rust should be filed away. زدودن Ex. || يك کردن

2. To polish, to furbish. Ex. سطح آینه صیقلی کردن & پرداختن Syn. || را زدودند

زده (zadeh) م. [ا. م. از ف. زدن]

1. A hic- cough. { (zaraghan) زراغن }
(zaraghang) زراغنك

2. Belch, eructation. Syn. آروغ ||

3. R. A hard, sandy ground.

زراف = A. (zarraf)

زرافشان (zaraf-shan) ا-ص.

Scattering gold or money.

Scattering (shance) ا-ص. زرافشانی

gold or money; munificence.

A giraffe, A. (zarrafeh) ا-ص. زرافه

a camelopard. Syn. شترگاو بلنگ

A hypocrite. A. (zarragh) ا-ص. زراق

Syn. ریاکار || See ذرق

= A.P. (zarraghaneh) زراقانه

ریاکارانه

زرک = R. (zarak) زرک

زراندود (zarandood) {

زراندوده (zarandoodeh) ا-ص. {

Gilded; overlaid with gold. See

مطلا || اندودن Syn.

To gild; to زر اندود کردن ف.م.

overlay with gold. Syn. طلا کردن

Bot. Birth- (zaravand) ا-ص. زروند

wort, aristolochia.

A sea. دریا = R. (zarah) ا-ص. زراه

The Cas- زراه اکفوده = بحر خزر

pian Sea.

1. A weaver (zar-baf) ا-ص. زرباف

of brocades. 2. = زربافت

1. Brocade, (baff) ا-ص. زربافت

cloth woven (or embroidered)

with gold. 2. Woven with gold.

زربافته (bafteh) = زربافت ص.

Weaving (bafee) ا-ص. زربافی

brocades or goldcloths; gold

embroidery.

money.

زر سفید = سیم نقره

Gold with زر ده (یا ده دهی)

no alloy, pure gold.

A soft زر دست افشار (یا مشت افشار)

kind of gold.

Ornaments; set

of ornaments, parure.

زر اندودن = زر اندود کردن

Prov. زر سفید از برای روز سیاه

A penny laid by for a rainy day.

Prov. Money زر زرشکدبی ذری در دسر

begets money, lack of money

brings headache. [Lit. translation].

[This proverb is part of the follow-

ing verse: شایدم مثل زد یکی پرهتر

{ که زر زرشکد بی زری درد سر

زر (۲) ص-ا. 1. Old, decrepit.

2. An old, decrepit man. Syn. پیر

زر (۳) [Contraction of زرد]

زراتشت (zaratosht) {

زرادشت (zaradosht) = زردشت

زارع (zarra' = A.R.) = زارع

Cultivation; A. (zera-at) ا-ص. زراعت

tillage; farming; agriculture. See

فلاحت & compare

Intensive ag- زراعت محدود (یا علمی)

riculture.

Extensive زراعت غیر محدود (یا غیر علمی)

agriculture.

Dry farming. زراعت دیم (یا دیمی)

To cultivate زراعت کردن ف.م.ل.

(or till) the ground; to live as

a farmer.

The yellow color.

The yellow rose.

To turn yellow. To

grow pale or pallid. To be near setting, said of the sun.

Chem. Chromate رنگ زرد فرنگی of lead, lead chromate.

A coat of mail. *A. I.* (zarad) زرد

[ج. زرود (zorood)] *Syn.* زره

1. Bile, gall. *(zarâh)* زرداب

Syn. صفرا || 2. Sanies.

Bilious, *(-reez)* زرداب ریز

choleric. *Syn.* صفرائی مزاج

Biliary. *(zardabee)* زردابی

Bilious, choleric. *Syn.* صفراوی

Rich, wealthy. *(zardar)* زردار

Syn. دولتمند & پولدار

An apricot. *(zardaloo)* زردالو

زرد پور *(zard-poor)* زرد پور

زرد چوبه *(-chardch)* زرد چوبه

Turneric; *(-choobeh)* زرد چوبه

curcuma. *(zarchoobeh)* زرد چوبه

Of a *(zard-chehreh)* زرد چهره

yellow complexion, pale.

Pale. *(-rokh)* زرد رخ

Fig. Timid. *Syn.* زرد رو

Yellow. *(-rang)* زرد رنگ

colored, yellow.

زرد روی *(-rooy)* زرد روی

Paleness. *(-rooyec)* زرد روی

Bashfulness, timidness. Shame-

fulness.

Med. Impetigo, *(-zakhm)* زرد زخم

ringworm.

Zoroaster, *(zar-dosht)* زردشت

1. A (name of) *(zar-ban)* زربان

Abraham [= ابراهیم] 2. Old [= پیر]

Wealthy, *(-bedast)* زربدست

rich. *Syn.* دولتمند & پولدار

Brocade, cloth *(-baft)* زربافت

woven with gold. *See* زربافت

A mammonist. *(-parast)* زربزست

Mammonism. *(-parastec)* زربزستی

Venality.

Fusion or *(pazee)* زربزی

smelting of gold.

A roan or *(poor)* زربور

sorrel horse.

Covered or *(-poosh)* زربوش

overlaid with gold. [O. S.] Clad

in gold.

زرت *(zorrat)* = ذرت

Zoroaster. *(zar-tosht)* زرتشت

[Zarâst & Zartast - زردشت]

Zoroastrian. *(-toshtec)* زرتشتی

زرتک *(zartak)* 1. Bot. Saf-

flower. *Syn.* گل کبابشه || 2. Juice of

saffron.

زرجون *(zar-joon)* = زرگون

زرجوبه *(-choobeh)* Turmeric;

curcuma. *(zard-choobeh)* زرد چوبه

A solu- *P. A. I.* *(zar-hall)* زرحل

tion of gold.

A slave. *(-khareed)* زرخید

[O. S.] Purchased with money.

1. Auriferous, *(-khceez)* زرخیز

gold-bearing, yielding gold.

2. Rich, as a country, etc.

1. Yellow. 2. Pale, *(zard)* زرد

pallid. *Ex.* چهره زرد

To thrum.

Bot. Barberry; زرشک (zereshk) ا.

barberries. (Of) the زرشکی (zereshkee) س. ا. color of barberries; purple.

1. A gold-زرشناس (zar-shenas) ا. smith. Syn. زرگر || 2. A money-changer. Syn. درمشناس و مراف

Sowing; tilling, زر (zar) ا. ا. cultivation. See زراعت.

Arable. قابل زرع

زرع کردن R. = زراعت کردن - کاشتن

A strong-زرغنج (zarghonj) ا. scented herb allied to the fennugreek, brought from China.

A ring, A ringlet, زرفین (zorfín) ا. ا.

زرفشان (zarfushan) = زرافشان

Hypocrisy. زرق (zargh) ا. ا.

Deceit. Syn. مکر و دیا

زرق فروش (zaroosh) س. ا. P. A.

1. Hypocritical. 2. A hypocrite.

Syn. ریاکار

زرق و برق (zarghobargh) س. ا. P. A.

Garishness, gaudiness, dazzling glare.

زرق و برق دار (dar) س. ا. P. A.

Garish, gaudy; showy.

زرقوری (zarghooree) ا.

Bot. Crowfoot.

1. Cinnabar; زرقون (zarghoon) ا.

vermillion. See سرخ و شنیف

2. Zircon. See زركون

زركار (zar-kar) الخ = زرسمو الخ

See زرنشت

Zoroastrian. زردشاهی (zardoshtee) س. ا.

Yellowish. زردفام (zard-fam) س.

A carrot. زردك (zardak) ا.

Syn. گر و مویج

زردگوش (zard-goosh) ا. س.

1. A pimp [= جاكش]. A hypocrite.

2. = زردخ

زردوره (zardevareh) ا.

Zool. The yellow-hammer.

An embroid. زردوز (zar-docz) ا.

er, one who works in gold embroidery.

Gold embroid- زردوزی (zardooze) ا. ا.

ery; couching; orphrey.

زردوست (zardoozt) الخ = زیرپوست الخ

Yolk of an egg. زرده (zardeh) ا.

Compare سفید || A dun-colored horse. An auriferous mountain.

A kind of pilau dressed with saffron.

زرددهشت (zardohosht) = زردشت

زرددهشتی (zardohoshtee) = زردشتی

Yellowness. زردی (zar-dee) ا.

yellow color, Paleness. Jaundice

[= زردبان]. The yolk of an egg

[= زرد]. The color of the sky

at sunset. See آفتاب زردی

Med. Jaundice. زردبان (zard-ban) ا. (-dian)

A gold زرد رشته (zar-reshteh) ا.

thread. See رشته

زرد زرد (zerzer) ا. A strumming

noise. Whimpering. A thrum.

To make a زرد زرد کردن ف. ل.

strumming or whimpering sound.

clever; shifty; also, shrewd, crafty.

Ex. || بعضی دکاندارها خیلی زرنگ هستند ||

Syn. زیرک

A moun-
tainous tree yielding very hard
wood used in making arrows,
bats, etc. A troop of horses.

New. زرنگ (zarang) (۱) زرنگ

A troop of R (zorang) زرنگ
horses. See 2nd. sense of زرنگ No. 1.

Adorned زرنگار (zar-negar) زرنگار
(or embellished) with gold. Gilded,
overlaid with gold. Compare زراندود

Cleverness. زرنگی (zarangee) زرنگی
Shiftiness. Smartness.

To use زرنگی کردن فل. زرنگی
clever means. School slang. To
work (or try) hard.

[Contraction of زرنگی] زرنگی (zarnee)
Arsenic. زرنگی (zarneekh) زرنگی

Orpiment. Realgar.

Orpiment. زرنگی زرد

Realgar; زرنگی قرمز

sandarac. See سندرکوس، رنج الغار

زرنگیله (zarneeleh) = ریواس

زر (zaroo) = زالو

A desert; a زرود (zarood) زرود
sterile land. Also, a hilly place
abounding in water and vegeta-
tion.

P.A. زرورق (zar-varagh) زرورق

Gold leaf, leaf-gold.

Dutch gold, Dutch زرورق بدل
foil, Dutch metal; tinsel, orsedew.

A gold-wire. زرکش (zar-kash) زرکش
drawer. One who embroiders
with gold. A brocade; a cloth in
which gold thread (or wire) is
drawn.

1. A gold- زرکوب (zar-kooob) زرکوب
beater. 2. Gold-filled; inlaid with
gold.

Inlaid زرکوفت (zar-koof) زرکوفت
with gold; gold filled; plated with
gold.

A goldsmith. زرگر (zar-gar) زرگر
Also, a silversmith.

Business of زرگری (zar-garee) زرگری
a goldsmith.

See under زبان زرگری

See under جنگ زرگری

1. Of the زرگون (zar-goan) زرگون
color of gold; gold (-colored).

2. = زرقون

Tears. زرم (zar-m) زرم = اشک

A hautboy. زرنا (zar-na) زرنا = سرتا

Zedoary. زرقباد (zarombad) زرقباد

Syn. زدوار، جدوار

Zarand, a district زرند

south of Teheran, between Saveh
and Ghom. Also, a town in Kerman.

Inlaid زر نشان (zar-neshan) زر نشان
with gold; set in gold.

To inlay with زر نشان کردن فل. زر
gold; to set in gold.

1. Clever, زرنگ (zarang) زرنگ
bright. Ex. شاکرد زرنگی است. He is a
bright student. Ant. || تپیل 2. Smart,

- A weaver of brocades. **زری باف (zari-baf)** ۱.
1. Dyers' weed. **زریز (zareer)** ۱. **زره سینه**
Syn. اسیرک ۲. Bile, gall. *Syn.* **زره بازو**
 3. *Med.* Jaundice, icterus. **زره شانه و گردن**
Syn. زردیان **زره ساق**
زریزه (zareereh) = درهنه **زره ران**
 Golden. **زریین (zarrin)** ۱. **زره ساعد**
Ex. طوق زرین *Syn.* طلائی
 [*Note.* The adj. زرین is often used in comp. *Ex.* زرین کاسه *Met.* the sun].
Met. The زرین درخت (*zardukht*) ۱. **زره (zarch)** ۱.
 orange tree. *Lit.*, the golden tree. a line. *Syn.* صف
زریین کلاه (zaryoon-kolah) ۱. **زره باف (zereh-baf)** ۱.
 (An officer) wearing a golden cask; facturer of chain mails.
 a chamberlain, etc. **زره پوش (zereh-push)** ۱.
 1. زرینه (zarrineh) ۱. **زره پوشیدن (zereh-pushidan)** ۱.
 2. A golden vessel. **زره بردوش کشیدن (zereh-bardush-kashidan)** ۱.
زریون (zaryoon) ۱. **زره پوش (zereh-push)** ۱.
 1. Gold or yellow (color). 2. The **زره تشت (zaratosht)** ۱.
 anemone. *Syn.* شقایق 3. Fresh, **زره جامه (zereh-jameh)** ۱.
 green. of mail.
زستن (zestan) ۱. **زره خود (zereh-khood)** ۱.
 1. Ugly, ill. **زشت (zesht)** ۱. **زره (zarch)** ۱.
 favored; bad-looking, unsightly. (or mailed part) of a helmet.
 hideous. *Ex.* دختر زشت an ugly or **زره دوز (zereh-dooz)** ۱.
 plain girl. *Ant.* خوشگل ۲. زشت - زیبا who is able to shoot through the
 2. Awkward, clumsy, ungainly. meshes of a chain mail.
 3. Obscene, indecent, dirty; also, profane. **زره ساز (zereh-saz)** ۱.
Ex. (a) کلمات زشت obscene or **زره کلاه (zereh-kolah)** ۱.
 dirty words. (b) این حرکت زشتی است **زره باف (zereh-baf)** ۱.
 That is an indecent act. *Syn.* بد **زره گار (zereh-gar)** ۱.
 نا صحیح ۶ **زری (zaree)** ۱.
 brocaded silk. **زری بدل (zari-badel)** ۱.

- Slander, *زشت یاد* (*zesht-yad*). A figure of speech (esp. in poetry) in which one set of obscene words is developed into decent and fine language by the ensuing set of words; a mixture of decent and indecent language.
- backbiting. *Syn.* بدگویى || غیبت & بدگویی
- Compare* دشت یاد
- A sudden death. A quick poison. *زاعاف* (*zoaf*) A.I.
- Share of a (feudal) chief. *زعامت* (*zeamat*) A.I.
- زعرور* (*zo'roor*) A.R. *از گیل*
- Saffron, *زعفران* (*za'faran*) A.I. *زعرور* Prov. Obscene words should preferably be left unsaid.
- crocus.
- R.* زعفران الحدید (*olhadeed*) Tritoxide of iron.
- زعفرانی* (*za'farance*) A.P. Of an ugly stature; ill-set.
- Saffron-colored, yellow, pale. *زشت خو- زشتخوی* (*-khoo-y*) م.
- Ex.* زشت زعفرانی شد از غم. || *Syn.* زرد || خوشخو. *Ant.* زشت خوئی (*-khoooyee*) A.I.
2. Dressed or embellished with saffron. *زشت رو- زشت روی* (*-roo-y*) م.
- Opinion, belief. *زعم* (*za'm*) A.I. Ugly, plain, ill-favored.
- Syn.* زعم-بیاری سنی. || *Ex.* گمان & عقیده. *Ugliness.* *زشت رویی* (*-rooyee*) A.I.
- Many believe (or it is believed by many) that he was a Sunnite. *زشت سیرت* (*-seerat*) م.P.A.
1. A spokes-man. A surety. A chief. A feudal lord. [*ج. زعماء* (*zoama'*)]. Of a bad character. Ill-mannered.
2. Answerable, responsible. *زشت گو- زشت گوی* (*-goo-y*) م.
- [Contraction of زغ (zagh)]* Scurrilous; slanderous. *Syn.* بدنام
1. Moist ground. || Cry; noise. || Affliction. *زشت گویی* (*-goooyee*) A.I.
- See* زغار || 2. Rusty; mouldy. Scurrilous-ness: (using) obscene language; slander(ousness). Profanity.
- Bread of miller. *زغار* (*zagh*) *زغار* (*zagh*) A.I.
- زغار* (*zagh*) *زغار* (*zagh*) A.I.
- زغارو* (*zagharoo*) *زغال* (*zoghal*) A.I.
- Charcoal; coal. A live coal. *زشتی* (*zeshtee*) A.I.
- Charcoal. *زغال چوب* To speak ill of someone; to mention any one unfavorably.

Poet. Inauspicious birds. *زغفار* = *R. (zoghfar)*

روناس = *R. (zoghfar)*

The cry of a *زغند* (*zaghand*)

panther; also, of other wild beasts.

A leap, spring, bound. *زغت* *Syn.*

پرش

Squeezed, *زغیده* (*zagheedeh*) *Syn.*

pressed; expressed. *زغیده* *See*

Linseed. *زغیر* (*zagheer*)

Syn. *تخم کتان* *و* *بدرک*

1. A nuptial *زفاف* (*zefaf*)

procession. 2. Marriage; consum-

mation of a marriage. *زفت* *Syn.*

(Common) pitch. *زفت* (*zef*)

Asphalt(um). *زفت رومی*

Jews' pitch, mineral pitch.

Mineral pitch; *زفت معدنی*

also, maltha.

زفت (*zaft*) = *زفت*

1. Morose, *زفت* (*zof*) *Syn.*

crabbed. *زفت* *Syn.* *بد اخم* *و* *نارو*

2. Stingy, miserly; avaricious. *زفت* *Syn.*

بخیل *و* *خسب*

Pitchy. *زفتی* (*zeftee*) *Syn.*

Stinginess. *زفتی* (*zoftee*)

avariciousness. Moroseness; harsh-

ness.

1. The mouth. *زفر* (*zaf*)

Syn. *آرواره* 2. The jaw. *زفیر* (*zafeer*)

A deep sigh. *زق* (*zagh*)

Physiol. Exhalation. *زق* *شقیق*

A leathern *زق* (*zaghgh*)

bottle.

A lane, *زقاق* (*zaghagh*)

a by-street. *زقاق* *[Rare]* *Syn.* *کوچه*

Coal. [Read: both with *زغال سنگ*

and without an *ezafeh*].

Carbon.

Anthracite. *زغال سنگ خالص*

Peat. *زغال سنگ نارس*

Coke. *زغال سنگ سوخته*

Half-burnt *زغال سنگ مکلس*

charcoal. *زغال دود کته*

A live coal. *زغال روشن*

(Char) coal dust. *خاکه زغال*

A coal-mine. *معدن زغال سنگ*

To char *v.i.* To *زغال کردن*

carbonize. *تبدیل زغال کردن*

To char *v.i.*, to *زغال شدن*

be charred. To *تبدیل زغال شدن*

be carbonized.

(Black) ink. *زغالاب* (*zoghlab*)

Lit. char- *زغالاب* (*zoghlab*)

coal water.

Bot. *زغال اخته* (*zoghah-akhteh*)

The dogberry, the cornel: fruit of

the cornel(-tree).

Carboniferous; *زغال دار* (*-dar*) *Syn.*

carbonaceous.

See under *زغال سنگ* (*-sang*)

Charry. *زغالی* (*zoghalee*) *Syn.*

Consisting of (char) coal. Of the

nature of (char) coal. Black

1. Leather sewn *زغره* (*zagharch*)

round the edge of a garment.

2. A sweat-band [= *زغره کلاه*].

A kite. *زغن* (*zaghan*)

Crows and kites. *زغن و زغن*

A wart, a (Zageel) زگیل

verruca; a papiloma.

Med. Condyloma. زگیل مقعد و عجان

Warty, زگیل دار (-dar) س.

verrucose.

Wartlike, زگیلی (zageelwe) س.

verrucose.

Slipping, a زل (zall) A.

slip: a blunder. Syn. لغزش

(Tailless) sheep. زل (zel) A.

زلاویه = A.R. (zalabieh) رولویا.

زلییا

See under زازله

1. Limpid, زلال (zotal) س. A.

pure. Ex. آب زلال || 2. Pure, lim-

pid water.

Anat. زلالی (zotalce) س. A.

1. Aqueous. 2. Synovial [Usual-

ly in its fem. form زلالیه zotaliy-

yeh, since it describes fem. ar-

nouns]. See below.

Aqueous humor. رطوبت (یا مایع زلالیه).

Synovial membrane. غشاء زلالیه

A. (zala-efol-molook) زلائف الملوك

The amaranth Syn. زلف عروسان

[O.S.] The (curly) hair of kings.

زلت = A. (zellat) زلة

Shaking, زلزال (zelzat; zal-) A.

quaking; agitation, commotion.

Earthquake. زلزله (zelzeleh) A.

Syn. [Orig. pr. zalzalah] زمین لرزه.

[zalazel] زلازل

Seismography. شرح زلزله

Seismology. معرفت بکیفیت زلزله

Seismic(al). سهبوط بزازله = زلزله ای

زقره = (zaghareh) زغرہ

Chirping; زق زق (zegh-zegh) A.

a clatter.

To chirp; زق زق کردن ف. ل.

to clatter.

Zagh-ghcem, an infer- زقوم A.

nal tree, mentioned in the Koran,

proverbial for anything exceed-

ingly bitter.

زک = (zok) زك

Increasing. زکاء (zaka') A.

Growing. Thriving.

Cold in the زکام (zokam) A.

head, coryza; rheum, nasal catarrh,

defluxion.

To catch (or have) زکام شدن ف. ل.

a cold in the head; to be affect-

ed by coryza.

Purity. زکاوۃ (zakavat) A.

1. Legal زکاة = (zakat) A.

alms, tithe. 2. R. Purity.

[ج. = زکوات (zakavat)]

1. Zachariah: زکریا (zakarya) A.

a Jewish prophet; also, a Jewish

priest who was martyred 2. Za-

charias; the father of John the

Baptist. [From Heb. זכריה zekhar-

yah; i.e. remembered by Jehovah].

3. A masculine, proper name.

زکوة = زکات

زکی (zakce) س. A. Pure. Pious.

[pl. ازکیاء = zaki', the pure, the

pious (men)]. [Fem. زکیه = zakiyeh]

زکیدن = (zakeedan; zo-) زکیدن

زغلاب (zogalab) = زغلاب

زلق (zalgh) = **جلق - جرق**
Stumbling. A.I (zalat) **زلل**
Error. Deficiency (in weight).

زالو (zaloo) = **زالو**
زلویا (zoloobia) غ.م. = **زلییا**
Colloq. Vexed. (zelleh) م. **زله**
annoyed; tired, wearied; also, disabled. Syn. خسته و عاجز

To vex; to tire زله کردن ف.م.
out. To disable.
1. A slip; (zallat) م. **زله**
a sin. (zalleh) م. **زله**

Syn. خسته و لغزش || 2. R. A banquet
or feast. (zallat) ج. **زلالات**
Sweet pan- P-A.I (zoleybia) **زلییا**
cake, fritter.

زلیخا A.
Zaleekha, wife of
Potiphar, and lover of Joseph.
[Note 1. It is to be noted that no
particular name has been mentioned
either in the Old Testament or
in the Koran for the wife of
Potiphar. [The name is therefore
of doubtful origin].

[Note 2. This name is popularly
pronounced zoleykha].

Fear. (zaleef) ر.ا. = **زلیف**

زلیفن (zaleefan) R. = **زلیف**
(Biting) cold. (zam) م. **زم**

(Occurring in the word زمستان)
A flute-player. A.I (zamar) **زمار**

Mushroom, (zamaroogh) م. **زماروغ**
fungus. (samaroogh) م. **ساروغ**

Syn. قارچ

pertaining to the earthquake.

Seismograph. دستگاه ثبت زلزله

To kick up a row. زلزله انداختن

زلزله ای (zee) م. A.P. Seismic(al).

زلزله زده (zadeh) م. A.P.

1. Stricken by earthquake, having
suffered the results of an earth-
quake. 2. One who has suffered
the results of an earthquake

ج. زلزله زدگان (zadegan)

زلزله سنج A.P. (sanj) A seismo-
meter. Also, a seismograph.

1. Hair(s). (zolf) م. **زلف**

Syn. گیس و مو || 2. A lock of hair,
a ringlet; a kiss-curl.

Dishevelled hair. زلف پریشان

To dishevel زلف پریشان کردن
one's hair.

Bot. The cocks- زلف عروس }
comb, the ama- زلف عروسان }
ranth.

Met. Darkness زلف شب
of the night.

Met. Dark night. زلف زمین

1. Nearness, (zolfat) م. A.I **زلفت**
proximity. Syn. نزدیکی || 2. A degree
or grade: also, dignity. Syn. درجه ||
3. The first part of the night.

ج. زلف (zola) **زلف**

Having (zolf-dar) م. **زلف دار**
a curl or curls, curly-haired. Also,
haired.

Nearness. (zolf) م. A.I **زلفی**

Dignity, rank. Compare زلفت

زلفین (zolfin) = **زرفین**

Age, epoch, Fortune. The vicissitudes of the world or of fortune; the world. Ex. با زمانه باید ساخت We should put up with (or tolerate) the vicissitudes of the world.

Compare دوران که زمان

One who *A.P.1* (-saz) زمانه ساز can adapt himself to the vicissitudes of the world; a time-server. Self. *A.P.1* (-sazee) زمانه سازی adaptation to the world; time-serving.

1. Tempo. *A.P.1* (zama-nee) زمانی ۲. Chronological. Ex. بتارییب زمانی in chronological order.

The people *A.P.1* (-nian) زمانیان of the world, the mortals. [Pl. of جهانیان considered as a noun] See جهانیان

زمانهن (zamahan) ۱. آهن سرد Cold (or unmalleable) iron.

1. Coarse, زخمخت (-zomokht; za-) ص. gross, rude, hard. *Compare* درشت ۲. R. Astringent.

Coarse- زخمختی (zomokhtee) ۱. ness. Harshness.

Zamakhshar, a city زخمخشر ۱. in Khwarazm. See below.

زخمخشری (zamakhsharce) ۱. ص. 1. Of or pertaining to Zamakhshar, city in Khwarazm. 2. A native of Zamakhshar. || (Surname of) a grammarian and lexicographer, Abol-Ghasem Jarrollah, Mahmood, son of Omar, author of a commentary on the Koran, and

A flute; زمانره (Zammareh) *A.1* a pipe.

A rein; a bridle. *A.1* (zemam) زمام [Used mostly figuratively]. Ex. زمام امور مملکت the reins of government. [ج = ازمه (azemmeh)]

Compare دهته که عنان

One زمامدار (dar) *A.P.1* vested with authority, one who controls (affairs, etc.). A statesman, [O.S.] Holding the reins (of government, etc.).

زمامداری (daree) *A.P.1* (Exercise of) control or authority. Statesmanship.

1. Time; زمان (zaman) *A.1* season. Ex. در زمان داریوش in the time of Darius. Syn. گاه که وقت

2. Oram. Tense. Ex. زمان حال the present tense. 3. Age; epoch. 4. The world. *Compare* زمانه ||

5. Death. See اجل

[ج = ازمه (azmaneh)]

Former time, زمان پیش (یا پیشین) former days. زمان پیش از این

At this time; در این زمان

now. Syn. حالا که در اینوقت

When, while, at زمانی که the time that.

The whole universe, زمان وزمین heaven and earth.

The sons of the ابناي زمان age; i.e. contemporaries.

Time(s). زمانه (Zamaneh) *A.P.1*

زمی

—۱۰۱۸—

زم

Syn. گناه و وقت - زمان

[ج. = ازمان (fazman)]

Intense cold. زمهریر (zameer) A.I.

[Contraction of زمین (zamee) زمی] زمیدن (zameedan) R. = جویدن

The earth. زمین (zamin) A.I.

Land; ground; soil. The floor. A territory; a region or country. A landed property.

Uncultivated زمین بائر or waste land.

Barren or arid ground. زمین لم یزرع

A salt-marsh. زمین شوره (زار)

Arable land. زمین قابل زرع

The terrestrial globe or sphere, the earth. کره زمین

1. To fall (down) زمین خوردن
to the ground. Ex. آنچه زمین خورد || 2.

To be overthrown, to fall, to have a fall or downfall. Ex. از دوره

از دوره. He fell ever since the 5th parliament.

To overthrow. (بر) زمین زدن ف.م.

To throw or cast down.

To do homage زمین بوسیدن

(to); to show reverence. [O.S.] To kiss the ground.

Prov. exp. To زمین باستان دوختن leave no stone unturned.

Geology. Geography. R. علم زمین

See زمین شناسی

Doing زمین بوس (-boos) ص. - A.I.

homage, showing reverence; also,

an Arabic syntax (نحو زمخشری).

Died in 1143 A.D.

See under زمهریر

Emerald. زمرد (zomorrod) A.I.

Bot. The زمردنگیا (-gia) A.I.

hemp (Cannabis sativa). See: شاه

Inlaid (or زمرد نگار (-negar) A.I.

decorated) (neshan) ص. زمرد نشان

with emerald.

Emerald-زمردی (zomorrodee) A.I.

colored, (zomorrodin) ص. زمردین

green. Of emerald.

The emerald-carpet. فرش زمردین

Met. A verdure, a green field.

A category, زمهره (zomreh) A.I.

a class; a group. Ex. او هم در زمهره

آزادی خواهان بود He, too, was among

the liberal party. [O.S.] A scat-

tered party. [ج. = زمهر (zomar)]

Zamzam, a well زمزم A.I.

at Mecca, near the Kaaba.

A. & P.I. (zamzameh) زمزمه

Humming; singing with closed

lips; crooning. Murmuring. Fig.

Preliminary talks or rumors.

To hum, to زمزمه کردن ف.ل.

croon: to sing with closed lips.

To murmur.

Winter. زمستان (zamestan) A.I.

[For derivation see زم

زمستانی (-tance) ص. Hibernial,

wintery: pertaining to winter. Ex.

winter clothes. لباس زمستانی

Time. زمان (zaman) A.I.

a worshipper.

Kissing. ۱ (zamin-boosee) زمین بوسی

the ground: i.e. bowing down
(very low); prostration.

زمین پیمای - زمین پیمای (1-*peyma* - ۱)

1. A land-surveyor, a land-measurer. *Syn.* ملاح || 2. A traveller

Land زمین دیمائی (—peymayce)

survey(ing). *Syn.* مساحی

A zamindar;
a landowner.

A geologist. ا (shenas) زمین شناس

Geology. زمین شناسی (shenasce)

علم طبقات الارض.

(A) paralytic. زمہین گیہر (-geer) س۔ا۔

Syn. زلزله.

1. Ground, زمین (zameeneh)

groundwork, background, fond
(Fr.): field. Ex. زمینہ لاشنگی دارد.

That picture has a pretty ground.

2. *Commerce*. Stock (of goods)

available; supply. Ex. زمينه این جنس در بازار کم است

stock available in the market.

3. *Fig.* Basis. ground; motive.

Ex. نمیدانم روی چه زمینه اینطرف را میزد

زمینیں (Zamence) ص. Terrestrial.

Territorial. Praedial. *Bot.* (a) Ter.

prostrate. Syn. *قشایه ارضی*

Terrestrial ani-
mals, land animals.

A low ball

Potato. سیب زمینی

Peculiar to women; feminine, female.
Syn. زنانه
 A medicine recommended by the women in a family; nostrum.

Colloq. or vulg. زنانه

According to the women's instructions; in a familiar manner. Ex. زنانهگی او را معالجه کردند

1. Belonging or pertaining to women; ladies', women's. Ex. زنانه لباس ladies' dress. 2. Feminine, womanly; womanish. Ex. زنانه عادات feminine habits.

3. Effeminate. *Ant.* مردانه
 Ladies' or زنانه قسمت
 women's apartment, the zenana.
 Like a woman, in زنانه

a womanish or womanly manner.
 Ex. زنانه لباس می پوشد

Female (or امراض زنانه
 women's) diseases.

Gynecology. علم امراض زنانه

زن بابا (zan-baba) = زن پدر

A whoremonger. زن باز (z-baz)
 Also, a gallant (*in its bad sense*).

A hand-barrow. زنبر (zambar)

A sister-in-law (the wife of one's brother). زن برادر (zan-baradar)

1. A spring. زنبرک (zamborak)

Syn. فنر 2. A cross-bow [often

کمان زنبرک می یاز زنبرکی

Bot. The زنابق (zambagh)

iris (or orris), the flag; the white

Incest.

A bastard, an

illegitimate child.

To commit adultery. To fornicate; to whore.

See جنده بازی کردن

An adulterer. زنانه (zanna')

a fornicator, a whoremonger. R.

See under زنبر

See under زنیل

See under زنبدین

A zone زنانه (zonnar)

or girdle which the Christians of the Levant were obliged to wear to distinguish them from the

Moslems. [From G. zonarion dim. of zoni, a girdle]. *Syn.* کشتی
 [ج. زنانه (zananeer) koshtee.]

زنانه (zena-zadeh)

A bastard. *Syn.* فرزند زنا

زنانشوهری (zuna-showharee)

زنانشویی (zana-shooyee)

Wedlock, matrimony.

An adulterer. زنانه (zena-kar)

A fornicator, a whoremonger. *See* جنده باز

زنانه کاری (z-na-kar)

committing adultery. Fornication.

زنانه (zan) [وجه وصفی از ف. زدن]

Striking; playing. [Pres. part. of

zadan, used only in comp.

Ex. کف زدن clapping].

زنانه (zan) [ج. زن زن]

Women. Wives.

areola بافته زنبور.
The iris, زنبق (۱) (zambel) = زنبق
the flag; the white lily.
A handbarrow. زنبه (۲) = زنبه
A basket. زنبیل (zambel)
[Ar. pl. = زنبیل zunabel].
A basket-weaver. زنبیل بافی (-baf)
a basket-maker.
A whore. زنیاره (zan-parch)
monger; a fornicator.
A step-mother. زن پدر (-pedar)
A gyneolater; زن پرست (-parast)
a woman-worshipper. A gallant.
One who adores, or is exceedingly
attached to, his wife; a uxorious
man.
Gyneolatry; زن پرستی (-parastee)
adoration or worship of women.
Excessive attachment to one's
wife; uxoriousness.
Plaint. زنچ (۱) (zanj)
Cymbal(s). زنچ (۲) = سنچ
زنچار (zanfar) = A-P. زنچار
Zanjan, capital of زنجان
Khamseh, a province between
Qhazvin and Azerbaijan. [Ara-
bicized form of زنك]
زنچار (zanj-bar) = A-P. زنچار
Ginger. زنچیل (zanjebeel)
Preserved ginger, زنچیل پیورده
comfited ginger.
Elecampane. زنچیل شامی
The water-pepper زنچیل سگ
or smart-weed.
Flavored زنچیل (zanjebeel) ص

[zambel] lily. (From P. زنبه)
The day-lily, the زنبق رشتی
hemerocallis.
Bot. The Lili- خانواده زنبق رشتی
aceae; the lily family.
زنبیل (zambel) = زنبور
A pimp. زن به زنی (zan-hemozd)
Syn. جاکش
زنبوری (zamboor) A bee. A wasp.
A hornet. A cockchafer. See below.
[Ar. pl. زنبور zanabeer]
A bee. زنبور عسل
A cockchafer. زنبور طلایی
A hornet. زنبور سرخ (یا زرد)
زنبور درشت
A carpenter-bee, زنبور سیاه
a xylocopa.
زنبور خانه (-khaneh)
A wasp's nest. A beehive.
Zool. (۱) زنبور خور (-khor)
A bee- زنبور خیره (-khoreh)
eater. (2) A titmouse. [Often used
attrib. Thus زنبور خور
1. A falconet; زنبور (zamboorak)
a small cannon which used to
be carried on camel's back.
2. R. = زنبورک
One who زنبور کشچی (P.T.A. (-chee)
is in charge of a falconet.
An زنبورخانه (-khaneh)
arsenal (of the old type) where
falconets and other small can-
non were kept.
1. Reticular, زنبوری (zamboorce)
retiform. 2. Anat. Areolar. Ex.

a chain-manufacturer.

P-A. ۱ (-zomence) زننجیر ضامن

Joint liability (or responsibility): solidarity. R.

A chainlet. *A. (zanjee-reh)* زننجیره

or small chain. A border or edging,

a chain. A ripple: the rippling surface of water, spirits, etc. A galloon.

The milling or milled edge of a coin. A chain mark on a thread spool, etc.

To ripple. زننجیره انداختن ف.ل.

1. Catenary, زننجیری *A. (-ree)* م.ا.

resembling a chain; connected together, as links of a chain. Chained, restrained by a chain. Ex. دیوانه زننجیری a madman restrained by a chain.

2. An insane person, a madman; esp. one confined in chains.

A suspension bridge. زننجیری یل
a chain bridge.

1. The chin. زنخ *A. (zanakh)*

Syn. چانه || 2. A dimple or pit in the chin.

To talk (idly). زنخ زدن ف.ل.

[O.S.] To wag or shake the chin.

The chin. زنخندان *A. (-dan)* چانه

Dimple or pit of چانه زنخندان
the chin.

زنخ زن *(-zan)* = پرچانه

1. The trans- زنند *A. (zand, ۱)*

cription and exposition of the Avesta in the literary Pehlevi language.

2. A commentary; 3. Family name of Karim Khan and of a few other

with ginger.

Ginger-bread.

نان زنجیلی

زننجیرف *(zanjarf)* = شنگرف-شنجرف

Zool. A grig, زننجیره *A. (zanjarch)*
a cricket.

A cuckold. زنجناب *A. (zan-jolab)*

Also, a pander to his wife.

زننجی *A-P. (-zanjee)* = زنگی

1. A chain. زننجیر *A. (zanjeer)*

2. Fig. Chains, fetters, irons; gyves. 3. A ripple [= زننجیره].

A watch-chain. زننجیر ساعت

A chainlet, a small زننجیر کوچک
chain.

Surveying (or زننجیر مساحی

Gunter's) chain, a land chain.

A curb. زننجیر زیر فلک اسب

A couple(r), زننجیر سگ یا تازی
a leash.

A toll-man. مامور زننجیر

Five elephants. پنج زننجیر فیل

Compare رأس

A link. حلقه زننجیر

To chain (up), زننجیر کردن ف.م.

put in chains or fetters, put in irons; restrain, as by a chain.

Ex. دیوانه را زننجیر می کنند

To shake زننجیر گسستن (یا گسلاندن)
off or break one's chains.

1. Operated زننجیر خور *A. (-kher)*

by a chain. 2. The sprocket of a wheel.

A sprocket-wheel. چرخ زننجیر خور

Also, a chain-wheel or spur-wheel.

A chain-maker, زننجیر ساز *A. (-saz)*

Manicheism, Atheism, Heresy.

The living, زندگان (zendegan) ۱.

[Pl. of zendeه زنده ج.]

The living زندگان و مردگان
and the dead.

Course زندگانی (zendegance) ۱
of life; life; living. Livelihood.

Way of living. Compare زندگی ۱

حیات

To live; زندگانی کردن ف.ل.

live a life, pass one's life or days.

Ex. در این خانه نمیتوانم زندگانی کنم.

Rural or peasant's زندگی رعیتی
life.

Symbiosis, زندگی تعاونی

Parasitism, زندگی طفیلی

parasitic life.

آب زندگانی = آب زندگی - آب حیات

To live (or lead) بسزندگانی کردن
a bad life.

Life. Living. زندگی (zendegee) ۱

Lifetime. Syn. زندگی ۱ حیات

To live, زندگی کردن

Ex. او هفتاد و سی سال زندگی کرد.

[Note. There is a nice distinction between زندگی and زندگانی. The former emphasizes life as being opposite to death, while the latter denotes mostly the course of life or manner of living. We would say زندگی سعدی for the life of Saadi rather than زندگانی سعدی. However the two words are usually interchangeable].

historic men of Persia.

Anat. The radius. زند (۲) ۱.۱

The ulna.

The radius. زند اعلی

The ulna. زند اسفل

The radial artery. شریان زند اعلی

Great; large. زند (۳) س. R

Murried, زن دار (zan-dar) ص.

having a wife.

A prison, زندان (zندان) ۱

a jail. Syn. حبس

To put in prison زندان افکندن ۱

(or jail), to imprison. در زندان کردن ۱

A dungeon. زندان تاریک

A jailor or زندانبان (ban-) ۱

jailer.

The office زندان بانی (-bance) ۱

of a jailor.

A prison, زندان خانه (-khaneh) ۱

a prison- زندان سرای (-saray) ۱

house, a jail.

زندانی (zandance) اسم.

1. A prisoner. 2. Imprisoned, kept in prison.

Zandavesta, the زند اوستا.

Avesta, or sacred text and its Zerd, or interpretation. See زند No. 1.

The wife زندایی (zandayee) ۱

of one's (maternal) uncle; aunt.

A chan- زند خوان (zand-khan) ۱

ter of the Zand; i. e. a Magian priest. Met. A nightingale or

other melodious bird.

زندستا (zandesta) = زند اوستا

Dualism. A. زندگه (zandegich) ۱.۱

Keeping alive, vigilant. *زننده دار* (zendeh-dar) ص

Wakeful, keep- *شب زننده دار*
ing watch at night.

1. Lively, *زننده دل* (*-del*) ص.

vigilant, alert; sprightly. *Syn.* بیدار

2. Pious, godly. *|| دل*

Liveliness, *زننده دلی* (*-delce*) ا.

vigilance, alertness; sprightliness.

Piety, godliness.

(Name of) a *زننده رود* (*-rood*) ا.

river in Esfahan. [Often *زبانده رود*]

Cubital. *A.P.* *زنندی* (۱) (*zandee*) ص.

Radial or ulnar. *See* *زند* No. 2.

1. Pertaining to *زنندی* (۲) ص-ا.

Zand (زند) or to Zandavesta, Zo-

roaster's book. 2. A follower of

the Zand. A dualist or atheist.

See *زندیق*

A du- *زندیق* (*zendeegh*) *A.P.* ا

alist. An atheist. A fire-worship-

per. A Manichean; follower of

Manes. [Perhaps Arabicized form

of *زندیک* or *زندى*. *See* *زند* No. 1].

[Pl. = *زندیق* *zandeech* & *زنداقه* *zanadeegh*]

زندیقی (*zendeegheh*) *A.P.* = *زندقه*

زندیک (*zandek*) *See* *زندیق*

زن سیرت (*zan-seerat*) *P.A.* ص

زن صفت (*zan-sefat*) *P.A.* ص

Womanish; effeminate.

زن عمو (*zan-qmoo*) *P.A.* ا

Aunt; the wife of one's paternal

uncle.

1. Fond *زن دوست* (*zin-doost*) ص-ا.

of women, philogynous. Attached

to one's wife, uxorious. 2. A phi-

logynist. One who is excessively

fond of, or attached to, his wife.

Compare *زن پرست*

زن دوستی (*-doostee*) ا. Philogyny,

fondness for women. Uxorism.

1. Alive; *زننده* (۱) (*zendeh; zan-*) ص.

living. Ex. (a) آیا پدر شما *زننده* است Is

زننده هنوز *زند* your father living? (b)

زننده است The bee is still alive.

Ant. مرده

2. Undone, not cooked well. Ex

|| گوشتش *زند* *3. R.* Great;

large. *Syn.* *||* *4. Fig.* Lively;

full of spirits. [Pl. = *زندگان* *zan-*

degan, the living].

To restore to *زننده کردن* ف.م.

life, to raise from the dead. Ex.

Fig. 1. To *زننده* *چند نفر را آن ییغمه* *زننده* *کرد*

revive, vivify; reestablish. Ex.

|| *2. To* *زننده* *این پادشاه عالم و صنعت را* *زننده* *کرد*

animate; also, to invigorate or

refresh. Ex. *زننده* *با این خبر* *زننده* *کردی*

زننده *شدن* ف.ل. To be restored

to life, to become alive. *Fig.* To

be revived or animated.

To bury alive. *زننده* *بگور کردن*

Long live! *زننده* *باد* ا

Ex. *پادشاه* *زننده* *باد*

To be wakeful, *شب* *زننده* *داشتن*

to keep watch at night; to wake

زننده (۲) = *R.* *زننده*

To rust. زنك زدن (یا كرفن) ف. ل.
Ex. طلا زنك نمیزند. Gold does not rust.

To soothe زنك دل زدودن
or console the heart. Lit. To file away the rust from one's heart.

A sun's ray. زنك (۳) ا.

زنك (۴) = زنگبار
1. Verdigris. زنكار (۱) (zangar) ا.

2. Rust [= زنك].

Leggings. زنكار (۲) ا.

زنكار خورده (-khordeh)

= زنكار زده (-zadeh) ا.

زنك زده

زنكاري (zangaree) ص.

Rubiginous, eruginous: rust-colored, rusty.

زنكان (= zangan) زنكان

Zanzibar. زنكار (zang-bar) ا.

1. A native زنكباري (-baree) ص.

of Zanzibar. The dialect of Zanzibar.

2. Pertaining to Zanzibar.

A florican. زنكبال (-bal) ا.

زنك بسته (= zang-basteh) زنك زده

Rustiness. زنك زدگی (-zadegee) ا.

Rusty. زنك زده (-zideh) ص.

زنك گرفته (= gurefteh) زنك زده

زنكل - زنكله (zar gol-ch) ا.

زنكوله (zangooleh) ا.

A hawkbell, a little bell; a rattle.

(Nune of) a tune or note in Persian music.

A native of زنكي (۱) (zanger) ص.

Zanzibar, Ethiopian, Abyssinian.

P.A. ۱ (zan-ghahbeh) زن قجه

A cuckold.

A little or زنك (zanak) ا.

wretched woman. See also زنك

زنكه (zanekeh) ا. Colloq.

A (or the) wretched woman, wretch

of a woman, wife; country woman,

peasant's wife. [Disparaging term

for a woman].

1. A bell; زنك (۱) (zang) ا.

a handbell. Syn. درای || 2. By ext.

A period (at school). Ex. زنك-وم

The third period we have

Persian.

1. To ring a bell. زنك زدن ف. ل.

Ex. نوكر مدرسه زنك زد. || 2. To ring.

Ex. ساعت زنك میزند.

A handbell, زنك اخبار

a house bell, a tocsin.

An electric bell. زنك الكه يكي

The ringing of a صدا كردن زنك

bell; a toll; a صداي زنك

chime.

Carillon. زنكهاي موسیقی

[O. S.] A camel's زنك شتر

bell. Mus. Name of a note or

tune.

1. Rust. 2. Oxide زنك (۲) ا.

or oxid. See زنكار

Ferrous oxide, زنك آهن

rust.

Verdigris. زنك مس = زنكار

Patina. زنك مفرغ كهينه

Mildew. زنك نباتی

Met. Sorrow. زنك دل

1. Caution, wariness, prudence. *Syn.* احتیاط. ۱. (zenhar) زنهار

2. Quarter, mercy, security. *Syn.* امان

3. Protection, shelter, refuge. *Syn.* پناه

4. A covenant; also, a league or union. *Syn.* عهد

5. Complaint. *Syn.* شکایت

To give protection: to protect, shelter, quarter. To spare the life of. *Syn.* امان دادن

To seek quarter or protection. زنهار خواستن

To break a treaty. زنهار خوردن

To sound (or beat) a parley. طبل زنهار (یا امان) زدن

Beware! Take care! Be careful! (*See the 1st. sense of زنهار No. 1.*) *Ex.* زنهار (تا) نصیحت اورا

Beware lest you listen to his advice; be careful you don't listen to his advice.

[*Note.* Some believe that since the word زنهار implies a negative sense, the verb which follows should be positive. Thus the above example would be زنهار تا بشنوی]. Heaven forbid that; زنهار اگر Don't you.....

A truce-breaker. زنهار خوار (-khar) ۱.

One who seeks quarter or protection; a refugee. *Syn.* پناهنده. زنهار خواه (-khah) ۱.

One who is زنهاری (zenharee) ۱.

Hence, a negro. *Syn.* حبشی و سیاه. *Ant.* سفید و رومی

Prov. یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. Either fowl or fish. [The English has this proverb usually in its negative sense. Thus: Neither fowl nor fish; neither fish, flesh, nor good red herring (نه زنگی زنگ (نه رومی روم)].

Prov. که زنگی بشستن نکردد سفید. You cannot wash a blackamoor white.

Zangee, one of the Atabakan Dynasty in Fars. زننگی (۲) ۱.

A widower. [Often used attrib. زن مرده (zan-mordeh) ۱.]

Thus *Syn.* بیوه مرد. Compare بیوه زن

1. Pun-gent; sharp, biting. *Syn.* تند. زننده (۱) (zanandeh) ص.

2. Repellent, repulsive. *Syn.* دافع

3. Shocking. 4. Too gaudy or dazzling. *Ex.* رنگ زننده ای دارد

5. Nauseous; causing nausea.

1. A player. زننده (۲) ۱.

Ex. ساز هست زننده اش کیست. We have an instrument, who is going to be the player? 2. One who strikes, beats, etc. [Agent from the verb زنندگان = zanandegan. *Pl.* زن | *Pl.* زن

زنودن (zanoodan) = زنویدن

Howling. زنویه (zancoyeh) ۱. R.

Moan(ing).

زنویدن (zanooyeedan) ف. ل. R.

To howl. To moan.

A.P. ناپذیر (*-napazeer*)
Imperishable: eternal. *Syn.* بی‌زوال

دایمی &

A ball of dough. *ا.ا* (zavaleh) زواله

Pretty *ا.ا* (zavaher) زواهر

flowers. [Pl. of ج. زاهره]

See under زاویه *ا.ا* زوایا

Superfluous *ا.ا* (zavaed) زوائد
things or parts; superfluities; ad-
ditions, additional things; redun-
dancies. [Usually occurring with its
synonym حشو || Thus وزوائد ||
[Pl. of zaedeh. ج. زائد. Compare
the sing.

Transient *ا.ا* (zava-el) زوائل
things. Animated beings.

[Pl. of zaeleh ج. زائله]

1. A hurri- *ا.ا* (zowba-ah) زوبعه
cane, a whirlwind. *Syn.* || گرد باد ||

2. A demon or devil. *Syn.* || دیو ||
[ج. زوابع (zavabe')]

A javelin; a dart. *ا.ا* (zoobin) زوبین

1. A pair, a *ا.ا* (zowj) زوج

couple. *Syn.* || جفت || 2. A spouse, a
consort [== همسر]; a husband
[== شوهر]. 3. One of a pair, a
mate. 4. An even number. *Ant.*

[ج. = ازواج (azvaj)] || فرد & طاق

See under زوجة *ا.ا* زوجات

A wife (a female spouse). *ا.ا* (zowjeh) زوجة

[ج. = زوجات (zavajat)] || زن *Syn.*

Ant. شوهر & زوج

Polygamy, plurality تعدد زوجات
of wives.

under another's protection; a
tributary. *See also* زنهار خواہ

1. Womanhood; *ا.ا* (zaneh) زنی

state of being a woman or wife.

2. R. Marriage.

To marry, بزنی گرفتن (یا آوردن)

to take for a wife.

To give in marriage. بزنی دادن

Bot. Aniseed: *ا.ا* (zenyan) زنیان

the seeds of the anise.

Anisette. مرق زنیان

Poet. and contrac- (zco) زو

tion of (1) from him, her,
or it; (2) زود quick(ly).

A pilgrim; *ا.ا* (zavvar) زوار

a visitor. *Ex.* زوار کربلا a pilgrim to
Kerbela.

Pilgrims; *ا.ا* (zovvar) زوار

visitors. [Pl. of zaer ج. زائر]

See under زوارق *ا.ا* زوال

Decline, de- *ا.ا* (zaval) زوال

clining, end; downfall; decadence;

ebb. Disappearing, fading; perish-

ing. *Ex.* زوال سلطنت او the decline of

his kingdom.

See in the vocab. بی‌زوال

To come to an end, زوال یافتن

to decline. To perish, زوال آمدن

fade, disappear. *Syn.* زائل شدن

To (begin to) زوال گذاردن

decline.

A.P. ناپذیر (*-pazeer*) زوال پذیر

Perishable, destructible; transitory.

Syn. زودگذر & فانی

2. Soon.

1. An **زود انداز** (*zood-andaz*) - ص.

Impromptu: an extemporaneous speech, etc. 2. Extemporaneous.

زود باور (*zood-bavar*) - ص.*Ant.* دیر باور**زود باوری** (*zood-bavaree*) - ص. Credulity, credulousness.**زود خشم** (*kkeshm*) - ص. Proneto anger, irascible. *Syn.* زود غضب ||*Ant.* دیر غضب1. An early **زود خیز** (*khhez*) - ص.riser. 2. Who rises early. *Syn.*

سحر خیز

زود خیزی (*khhezce*) - ص. Earlyrising. *Syn.* سحر خیزی**زود رنج** (*ranj*) - ص. Quick to take

offense, easily offended; peevish, testy, huffy.

زود رس (*ras*) - ص. Precocious,premature, early. *Syn.* پیش رس ||*Ant.* دیر رس**زود زود** *See under* زود**زود غضب** (*zood-ghazab*) - ص. P.A.Prone to anger, irascible. *Syn.**Ant.* دیر غضب || زود خشم1. Of quick **زود فهم** (*fahm*) - ص. P.A.

apprehension, quick of apprehen-

sion. *Syn.* سریع الانتقال || 2. Intel-

ligible.

زود گذر (*gozar*) - ص. Transient,

transitory, ephemeral, quick-fading.

زود گوار (*guvar*) - ص. Easily di-**زود گوارا** (*govara*) - ص. gested.*Syn.* زود هضم**زوج** *Conjugal, A.P. (zwjcc)* - ص.

spousal. Matrimonial.

زوجیت (*zwjhyat*) - ص. Matrimony. A.**زوجین** (*zwjcyu*) - ص. A (married) couple. [D. of زوج]A wart. **زوخ** (*zookh*) - ص. = زکیل1. Early. **زود** (*zood*) - ص. ق.Ex. **زود** باش || **زود** است || **زود** است(used as an adj.). Ex. **زود** استIt is too soon now. *Ant.* دیر2. Quickly; swiftly. Ex. **زود** آنرا برداشتمI picked it up quickly. || **زود**

(adv.); early (adv.), in good time.

Ex. (a) **زود** برمیگردم I will come backsoon. (b) **زود** آمدم I came early. ||At once, immediately. Ex. **زود** کاغذیفوراً || *Syn.* برای او فرستادمSoon or late, **زود** یا **زود**

sooner or later.

One day early **زود** یک روز صبح **زود**

in the morning, an early morn-

ing.

Be quick, make **زود** باش

haste, hurry up.

I am in a hurry **زود** (آنرا) میخواهم

for it. [O.S] I want it soon.

See under زودی *زودی*Frequently, **زود** زود

(very) often; at short intervals.

Ex. **زود** من خیلی **زود** حمام میروم

bath very often.

Not before long, **زود** باشد

very soon.

زودا زود (*zoodazcod*) - ص. ق.|| *See under* زود **زود** زود 1. =

force a statement; to impose an unreasonable opinion (on); to constrain or compel (any one) to believe something.

1. To push or press upon. Ex. *میز را زور نده*. Do not push (or press upon) the table.
2. To exert oneself; to make an effort.

زور کردن R. = زور زدن

1. To press (upon). *زور آوردن*. Ex. *بعضی زور می‌آورند*.
2. To use force.
3. To drive or work hard (at). Ex. *زور آورد بدرس*.

By force; forcibly; *بزور* also, forcedly. Ex. *زور پول را گرفتم*. I took the money by force.

To force a laugh. *بزور خندیدن*. To force *راه خود را بزور باز کردن* one's way.

Gripes, tenesmus. *زور (و) پیچ*. See in the vocab. *بزور*

Such a one *زور فلاں کس بمن نمیرسد* cannot cope with me in strength; he is not a match for me. Also, he cannot defeat me (or get the upper hand on me).

A lie or false- hood [= دروغ]. *زور (zoor) A. ۱ (۲)* Rare.

Zowra': Bagdad. *زوراء A. ۱*

زور آزما (zooraz-ma) *زور آزمای (zooraz-may)* *۱. ا. ص.*

1. An athlete; a wrestler. 2. Strong; athletic. Syn. *پهلوان* *و* *زور آور*

زود نویسی = *zood-nevecs* تند نویسی Earliness. *زودی (zoodee) ۱.*

quickness; rapidity; celerity. Syn. سرعت *و* *تندی*

Soon, at an early date, shortly, in the near future.

Ex. *بزودی مراجعت خواهد کرد*. He will soon return, he will be back shortly. Ant. *دیرباب*.

So soon. *باین زودی*

Ex. *چرا باین زودی میروید*. Very soon, in a very near future.

Easily *زود یاب (zood-yab) ص.* obtained.

1. Force; power, strength, energy. Ex. *فیل خیلی زور (a)*. I am not strong enough to lift that; I do not have enough power (or strength) to lift it. Syn. *قوت*

2. Violence, forcible means. Ex. *مجبور شدم زور بکار ببرم*. I was obliged to use violence. 3. Weight; also, pressure. Syn. *فشار*. 4. An unsound or illogical statement, an unfair or unreasonable remark. Ex. *چرا زور* *میگوئی*

Illogical, unsound, unfair, unreasonable. Ex. *حرف زور* *ص.*

Ant. *حسابی*

To exert force, to exert oneself; to take an effort.

To make an unfair or unreasonable remark. To

powerful; vigorous. 2. An athlete; a strong person. *Syn.* قوی و زور آور

1. Power. *زورمندی* (-mandee) ۱. *Syn.* قوت ۲. Exercise of strength or power; violence.

To use *زورمندی کردن* ف.ل. violence or force.

زورنا (zoor-na) = *زونا* - سرنا
Strong. *زورناک* (-nak) م.س. = *پیر زور*

زورور (-var) = *زور آور*
A spinal *زوره* (zowreh) ۱. مهره و فقره

vertebra. *Syn.* *زوزن* (zowzan; zoozan) ۱. A district between Harat and Nishaboar.

Howling. *زوزه* (zoozeh) ۱.

Wailing. Whimpering.

1. To howl. *زوزه کشیدن* ف.ل. Ex. شغال زوزه میکشد ۲. To wail; also, to pule or whimper.

Angry. *زوش* (zoosh) م.س. Vehement.

Bot. Hyssop. *زوفا* (zoofa) ۱.

Chains, *زولانه* (zowlaneh) ۱. R. *زورانه* (zowraneh) ۲. fetters for the feet.

A catgut, a cord or *زه* (zeh) (۱) ۱. chord. A bowstring. A lace; a welt.

To string the *زه کردن* کمان bow: to be prepared to shoot.

To twist a cord; *زه تابیدن* to spin a gut.

To show *زه زدن* ف.ل. *Slang* the white feather. To draw back.

To scamper; bolt; give the slip.

Childbirth, labor. *زه* (zeh) (۲) ۱.

Syn. زایمان

زور آزمایی (zoorazmayee) ۱.

Exercise of bodily strength.

1. Strong; *زور آور* (zooravar) م.س. ۱. powerful; irresistible. Ex. دشمن زور آور

2. An athlete; a wrestler. *Syn.*

زور آزما و *پهلوان*

زور آوری (zooravarce) ۱. Exercise of one's strength. Violence.

زور خانه (zoor-khaneh) ۱.

A gymnasium; a palestra (esp. one of the old type in Persia).

Powerful, *زور دار* (-dar) م.س.

strong. *Syn.* قوی و زورمند

زور دست (-dast) م.س. Having strong arms (or hands); strong.

زور فین (zoorfin) = *زور فین*

A (small) boat, *زورق* (zowragh) ۱. a skiff. L., a ship. See *کشتی* و *قایق*

Bot. & *zool.* A keel, a carina,

[*ج* = *ذوارق* (zavaregh)]

Met. The (new) moon. *زورق سین*

Met. The sun. *زورق زین*

Anat. A *زورقی* (zowraghee) م.س. ۱.

Scaphoid, navicular. Ex. استخوان زورقی

زورگی (zoorakee) م.ق. *Colloq.*

1. Forced, constrained. Ex. خنده زورگی

a forced laugh. 2. Forcedly, by force. || Scarcely. *Syn.* بجفت

زورگر (-gar) ۱. م.س.

1. An athlete; a wrestler. 2. Strong.

Syn. زورمند و زور آور

Being *زور گوئی* (-gooyee) ۱.

unreasonable or unfair in one's

remarks, Battery.

1. Strong, *زورمند* (-mand) م.س. ۱.

with affected religiousness, play the hypocrite.

The uterus, ۱. (zehdan) زهدان
the womb, the matrix. Syn. بچدان

رحم

A.P. ۱. (zohd-foroosh) زهد فروش

۱. A canter; a hypocrite. 2. Hypocritical.

زهد فروشی (—forooshee) A.P. ۱.
Hypocrisy; canting.

Poison, زهر (۱) (zahr) ۱.
venom; bane. Syn. سم

To poison. زهر دادن

Syn. مسموم کردن. زهر خوردن

To take poison; زهر خوردن
poison oneself, commit suicide.

A deadly, fatal, زهر قاتل (با کننده)
or mortal poison. زهر ملامل

Met. Looking daggers. زهر چشم

To threaten زهر چشم کسرا گرفتن

or intimi- زهر چشم از کسی گرفتن

date any one. To use severity upon any one.

To vent زهر خود را ریختن
one's anger, to relieve oneself by giving vent to one's anger.

To make bitter, زهر کردن ف.م.
to embitter; to make disagreeable.

A serpent's poison. زهر مار

[An imprecatory expression with various meanings]. Abomination!

Curse upon thee! Shut up! etc.

What an abo- زهر مار بخوری

minable thing you are eating!

[O.S.] You might as well eat (or

1. Pains of childbirth, درد زه
travail, labor. 2. R. An offspring.

1. Bravo! Well. ۱. ح.ن. ۱. (zeh) زه
done! 2. An applause.

A rim or edge. ۱. (zeh) زه (۱)

See under زمین (۵) (zeh) زه

A spring; a source. ۱. (zah) زه

A spring. ۱. (zehab; za-) زهاب

Water oozing through a stream,
etc. The oozing of water through
a stream, etc.

See under زاهد

زاهدات (zahadat) A. = زهد

The privy parts, ۱. (zehir) زهیر

the secret parts, the pubes: the
pubic region.

The pubes: hair موی زهار
growing on the privy parts.

A cry or زهاز (zahaz) ۱.

clamor; a noise. Syn. صدا و غریو

1. Bravo! ح.ن. ۱. (zehazeh) زهازه

Excellent! See زه No. 3 || 2. An
applause.

A cord- ۱. (zehab) زهتاب

twister, a gut-spinner, a catgut
maker.

A catgut زهتاب خانه (—khaneh) ۱.

manufactory, gut-works.

Cord- ۱. (zehabee) زهتابی

twisting; gut-spinning.

Asceticism, ۱. (zohd) زهد

devotion; abstemiousness.

Pharisaism; زهد خشاک

mummery.

To cant: talk زهد فروختن

poisonous, venomous. *Syn.* سم دار. زهر دارو (daroo) ۱. An antidote. *Syn.* تریاق.

1. Antidotal, زهر کش (-kosh) ۱. acting as an antidote. 2. An antidote. *Syn.* تریاق & زهر دارو. The bezoar- زهر مهره (-mohreh) ۱. stone. *Syn.* سنگ یاد زهر.

زهر ناک (-nak) = زهر آلود. *Astr.* Venus, A.1 (zohreh) ۱. Lucifer (as morning star), Hesperus (as evening star). *Syn.* نامید.

The gall, زهره (zahreh) ۱. the bile; also, the gall bladder. *Met.* Courage. *Ex.* زهره آنرا ندارد. I nearly died from fear, my heart was rent.

To rend any one's heart with horror; to strike any one with horror. زهره کسرا بردن (یا ترکیانیدن) ۱. *Poet.* زهرام بدرید.

زهره ترانک (-tarak) ۱. Horror-struck, heart-rent or heart-struck (with fear). *A.P.* زهره جبین (zohreh-jubin) ۱. With a brow like (that of) Venus; i.e. beautiful or shining.

Poisonous; زهری (zahree) ۱. of the nature of a poison. *Syn.* سمی. An offspring. زهزاد (zehzad) ۱. See زه No. 2 & 3.

زه قلاب (zeh-ghellab) ۱. A fishing-line. A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain. زهکش (-kesh) ۱.

take) a serpent's poison! [Said to one who eats an abominable or unpleasant food, or who eats without sharing with another]. To eat, as an abominable or unpleasant food. زهر مار کردن ۱. A flower. زهر (۲) A.1 = گل. A yellow flower. R. [Pl. = ازهار. az-har. & زهور zohoor].

1. Zahra, epithet of Falemeh, the Prophet's daughter. A feminine proper name. A fair woman. 2. Bright (-faced); beautiful. 1. Zahra, (zahrab) ۱. Urine. *Syn.* ادرار & شاش. 2. A poisoned, or dirty water. زهر آب ریختن ۱. To make water, to urinate. *Syn.* ادرار کردن & شاشیدن. زهر الریبع (zahr-rabee') ۱. The primrose; the cowslip. R. Poisoned. زهر آگین (zahragreen) ۱. A.1 (za' rolkashat'bin) زهر الکشاتبین. Bot. & Med. Digitalis. R. Poisoned. زهر آلود (zahr-alecd) ۱. Ex. زهر آلود زهر آلود a poisoned dagger. To poison; زهر آلود کردن ف.م. to envenom. زهر بار (zahr-ba) ۱. A poisoned food. Med. زهر باد (zahr-bad) ۱. Tonsillitis, quincy. *Syn.* ورم لوزتین. زهر خند (-khand) ۱. A sarcastic (or sardonic) laughter. زهر خنده (khkandeh) ۱. Poisoned; زهر دار (-dar) ۱. م.

زهره ترانک (-tarak) ۱. Horror-struck, heart-rent or heart-struck (with fear). *A.P.* زهره جبین (zohreh-jubin) ۱. With a brow like (that of) Venus; i.e. beautiful or shining.

Poisonous; زهری (zahree) ۱. of the nature of a poison. *Syn.* سمی. An offspring. زهزاد (zehzad) ۱. See زه No. 2 & 3.

زه قلاب (zeh-ghellab) ۱. A fishing-line. A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain. زهکش (-kesh) ۱.

take) a serpent's poison! [Said to one who eats an abominable or unpleasant food, or who eats without sharing with another]. To eat, as an abominable or unpleasant food. زهر مار کردن ۱. A flower. زهر (۲) A.1 = گل. A yellow flower. R. [Pl. = ازهار. az-har. & زهور zohoor].

1. Zahra, epithet of Falemeh, the Prophet's daughter. A feminine proper name. A fair woman. 2. Bright (-faced); beautiful. 1. Zahra, (zahrab) ۱. Urine. *Syn.* ادرار & شاش. 2. A poisoned, or dirty water. زهر آب ریختن ۱. To make water, to urinate. *Syn.* ادرار کردن & شاشیدن. زهر الریبع (zahr-rabee') ۱. The primrose; the cowslip. R. Poisoned. زهر آگین (zahragreen) ۱. A.1 (za' rolkashat'bin) زهر الکشاتبین. Bot. & Med. Digitalis. R. Poisoned. زهر آلود (zahr-alecd) ۱. Ex. زهر آلود زهر آلود a poisoned dagger. To poison; زهر آلود کردن ف.م. to envenom. زهر بار (zahr-ba) ۱. A poisoned food. Med. زهر باد (zahr-bad) ۱. Tonsillitis, quincy. *Syn.* ورم لوزتین. زهر خند (-khand) ۱. A sarcastic (or sardonic) laughter. زهر خنده (khkandeh) ۱. Poisoned; زهر دار (-dar) ۱. م.

زه قلاب (zeh-ghellab) ۱. A fishing-line. A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain. زهکش (-kesh) ۱.

take) a serpent's poison! [Said to one who eats an abominable or unpleasant food, or who eats without sharing with another]. To eat, as an abominable or unpleasant food. زهر مار کردن ۱. A flower. زهر (۲) A.1 = گل. A yellow flower. R. [Pl. = ازهار. az-har. & زهور zohoor].

1. Zahra, epithet of Falemeh, the Prophet's daughter. A feminine proper name. A fair woman. 2. Bright (-faced); beautiful. 1. Zahra, (zahrab) ۱. Urine. *Syn.* ادرار & شاش. 2. A poisoned, or dirty water. زهر آب ریختن ۱. To make water, to urinate. *Syn.* ادرار کردن & شاشیدن. زهر الریبع (zahr-rabee') ۱. The primrose; the cowslip. R. Poisoned. زهر آگین (zahragreen) ۱. A.1 (za' rolkashat'bin) زهر الکشاتبین. Bot. & Med. Digitalis. R. Poisoned. زهر آلود (zahr-alecd) ۱. Ex. زهر آلود زهر آلود a poisoned dagger. To poison; زهر آلود کردن ف.م. to envenom. زهر بار (zahr-ba) ۱. A poisoned food. Med. زهر باد (zahr-bad) ۱. Tonsillitis, quincy. *Syn.* ورم لوزتین. زهر خند (-khand) ۱. A sarcastic (or sardonic) laughter. زهر خنده (khkandeh) ۱. Poisoned; زهر دار (-dar) ۱. م.

زه قلاب (zeh-ghellab) ۱. A fishing-line. A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain. زهکش (-kesh) ۱.

much. Ex. او پول زیادی دارد من کتابهای زیادى دارم He has much money; I have many books. 2. Excessive. Ex. محبت زیاد || 3. Great, large; vast. Ex. عدله زیاد || 4. Too many; too much. Ex. کتابها يکى زياد بود The books were one too many. Syn. بسيار زيادى. Ant. کم

1. Much; too much; — ق. — greatly; excessively; intensely. Ex. (a) خيلى زياد صحبت كرديم We talked very much. (b) زياد متعجب شدم I was greatly astonished. (c) اوزياد ميخورد He eats too much. 2. Too. Ex. سقف زياد بلند است The ceiling is too high.

1. To increase, زياد كردن ف.م. augment; enhance. Ex. مواجب مرا زياد كردند They increased my salary. Syn. افزودن || 2. To add. Syn. اضافه كردن || 3. To multiply. 4. To intensify.

To be زياد شدن ف.ل. يا ب.ج. ف.م. increased or augmented, to increase v.i. To grow; to accresce. To be multiplied, to multiply v.i. Ex. گروتش زياد شده است His wealth has (been) increased.

Thank you. { التفات شما زياد
[O. S.] May { مرحمت سرکار زياد
your favor be (come) great.
[Note 1. The word زياد is a contraction of the Arabic زياده (ziadat) which see below].

[Note 2. The comparative degree

Drainage. 1. زهكشى (—keshee).
To drain. زهكشى كردن ف.م. ل.
To construct a drainage system.
A thumbstall زه گير (—geer).
used by archers.

1. Fetid smell زهم (zohm).
of fat meat; bad smell, stench.
2. Stinking fat [in the latter sense pronounced also zohm].

[Note. The word زهم is also used attrib. Thus زهم زهم .]

A lace, زهى از (zehvar).
an ornamental braid. A groove.
[Usually زوار zavar].

See under زهر No. 2 زهور

زهومت = A. (zohoomat) زهم

1. Well زهى (ze'hce) ح.ن - ص.
done! Bravo! Excellent See زه ||

2. What a good...! What a great...! How great...! Ex. (a) زهى شرف What a great honor! (b) زهى سعادت Good luck! What a good chance!

زهدن = R. (zaheedan) زايدين

زهيدن = R. (zehecdan) رويدن

Towards, زى (1) (zee) ح. ا.
to; for. Ex. فرستاد زى وي پيامى زى He sent him a message from Rey.

Syn. سوى

See under زيستن

زى (2)

زى (3) = زهى

Life; soul. زى (zey).

Appearance; زى (ziyy).

form. Garb. Fashion. Syn. هيت.

1. Many; زياد (ziad) ص. P-A.

synonyms].

Avaricious, *A.P.* (*-joo*) **زیاده جو** (—*joo*)

greedy. *Syn.* طامع & حرص

Intem- *A.P.* (*-ravee*) **زیاده روی**

perance; immoderation.

To be **زیاده روی کردن** ف. ل.

intemperate; to go beyond due bounds.

A.P. (*-setanee*) **زیاده ستانی**

Extortion, overcharge, exaction.

زیاده طلب *A.P.* (*-talab*)

زیاده گو *A.P.* (*-goo*)

1. Extra. *A.P.* (*-ziadee*) **زیادی**

Ex. مبلغ زیادی را پس داد

He returned the extra amount.

2. Surplus, superfluous; redundant. Ex. کلمات زیادی

superfluous words.

3. Spare. Ex. I have no spare time.

4. Odd. Ex. صدو دو تا بود دوتای زیادی را

صدو دور انداختم

There were 102; I threw away the odd 2.

1. Excess; superfluity; —

redundancy; surplus. Ex. زیادی آنرا

2. Muchness; immensity. || پس داد

1. In excess; *Colloq.* ق. —

more than due, extra; too much.

Ex. یک ریال پایی من زیادی حساب کرد

He charged me one rial too much.

1. Pilgrimage. *A.* (*ziarat*) **زیارت**

Ex. از زیارت مکه بر میگشتند

They were on their way back from the

pilgrimage to Mecca.

2. Visiting, meeting; a visit. Ex. زیارت دوستان

1. To visit, **زیارت کردن** ف. م. ل.

of زیاد would be زیادتر or بیشتر

But the word زیاد treated below

has also been used in the com-

parative sense.

Ex. زیاد از آنست که بجوان شمرد

It is more than can be counted]

Increase.

A. (*zia-dat*) **زیادت**

Excess. Addition. *Syn.* اضافه &

زیاده & زیاد || *See Notes under* افزایش

— ص. = زیاد

Ar. gr. Servile

حروف زیادت

letters.

1. Surplus, *A.P.* (*-datee*) **زیادتی**

excess. Ex. زیادتی آنرا بقترا میداد

2. Abundance. || زیادی & مازاد

Syn. فراوانی & وفور

زیادگی *A.P.* (*-degee*)

1. More *A.* (*ziadeh*) **زیاده** ص. ق. —

Ex. زیاد از حد لزوم است

It is more than necessary. *See Note 2 under* زیاد

2. = زیاد || بیشتر *Syn.*

— ا. = زیادت

See under

زیاده زحمت نمیدهد

زحمت

زیاده عرضی ندارم

1. Excessively; too زیاد از حد

(much). 2. Over (used as a

prefix). Ex. زیاد از حد مشتاق

over-anxious.

[*Note.* The origin of زیاد is the

Ar. زیادت which, in Persian, is

often used as a noun. Persian

usage has brought about the

difference in meaning between

the two words. They are how-

ever occasionally regarded as

to incur a loss. *Syn.* ضرر زدن || 2.

To injure.

زیان (۲) ص. [وجه وصفی ازف. زیستن]
Living. [Pres. part. of زیستن]

Detrimental; زیان آور (—avar) ص.
prejudicial; obnoxious, hurtful.

Syn. مضر

زیان دار (—dar) = زیان آور

Who has incurred a loss. **زیان دیدہ (—deedeh) ص.**
Hurt, injured, damaged.

Damaged, **زیان رسیدہ (—reseedeh) ص.**
injured. *See also* زیان دہندہ

1. Ornament,

زیب (۱) (zeeb) ا.

Syn. زینت و آرایش

Syn. زیبائی

To ornament.

زیب دادن ف. م.

To beautify.

See under زیبیدن

زیب (۲)

1. Beautiful, **زیبا (zeeba) ص.**

handsome, graceful; pretty; elegant. *Ex.* روی زیبا a beautiful (or pretty) face. *Syn.* خوشگل و فشنک ||

2. Good, nice, excellent. *Ex.*

زیبا a good character. 3. Becoming, befitting. *See* زیبندہ || 4.

Adorned, ornamented.

Syn. مزین و آراستہ

Lapwing, plover, pewit. مرغ زیبا

[*Note.* The word زیبا is literary; the two synonyms خوشگل و فشنک are colloquial].

زیبارو (—roo) = خوب رو = زیبا

Of a **زیبا سرشت (—seresht) ص.**

good nature or disposition.

to meet. *Ex.* آمدم شمارا زیارت کنیم || To

make a pilgrimage to. *Ex.* قبر اورا

|| 2. To make a pilgrimage, to go on pilgrimage.

To go on a **زیارت رفتن (به)**
pilgrimage.

Both pilgrimage and commerce; i.e. both pleasure and profit.

A place **زیارت گاہ (—gah) A.P. ا.**
of pilgrimage; a sanctuary, a shrine.

Prayers **زیارت نامہ (—nameh) A.P. ا.**
said at the time of performing a pilgrimage.

زیارتی (ziaratee) ص. A.P.
Pertaining to a pilgrimage; destined for a pilgrimage.

The lapwing. **زیباک (ziakh) ا.**

Syn. خردس کولی

1. Loss; **زیان (۱) (zian) ا.**

prejudice, detriment. *Syn.* ضرر و

|| 2. منفعت و سود *Ant.* || خسارت

An injury. *Syn.* آسیب و صدمہ

1. To lose, **زیان کردن (یا بردن)** ف. م. ل. **زیان دیدن (یا کشیدن)**

to suffer (or incur) a loss. *Ex.* مبلغ زیادی

I lost a large sum; I suffered

a great loss. *Syn.* ضرر کردن || 2. To

be injured or hurt. *Ex.* زان دیدہ

To be detrimental, **زیان داشتن**

disadvantageous, obnoxious, etc.

Syn. مضر بودن و ضرر داشتن

1. To cause **زیان رساندن (یا آوردن)**

Or a slipslop, a slop. آیسکشت زیبو	Beautifying; (zeebafza) م.	زیب افز
Olive-oil. A.1 (zeyt) زيت	adorning (adj.).	
Syn. روغن زيتون	Beauty; (zeebayee) ا.	زیبایی
Olive. A.1 (zeytoon) زيتون	gracefulness; elegance. Syn. نیشگی	
Olive-tree. درخت زيتون	خوشگلی و حسن	
Olive-oil. روغن زيتون	Mercury, A-P.1 (zeybagh) زریق	
Elemi. صمغ زيتون	quicksilver. [From P. جیهه or زیوه]	
Bot. Margossa-tree; زيتون تلخ	Syn. سیماب و جیهه	
azedarach, China-tree.	Ethiop's mineral. زریق اسود	
An olive- (zeytoonestan) زيتونستان	Calomel. زریق ابيض = جیهه سفید	
yard.	Mercurial A.P. (zeybaghee) زریقیتی	
Olivaceous, A. (zeytoonice) زيتونی	Med. Hydrargyric.	
olive(-colored). Anat. Olivary.	A decorator. (zeeb-gar) زیب گز	
Ex. جسم زيتونی olivary body.	A hermit. R.1 (zeeban) زبین	
1. Astrono- A-P.1 (zeej) زیج	(zeeban-degee) زبیندگی	
mical tables. Syn. رصد 2. R. A	Seemliness, becomingness. Ele-	
mason's rule. [From P. زيك]	gance; gracefulness.	
Palpitation of the heart. زیج (۲) ا.	Becoming, (deh -) م.	زینده
زیج نشین = (-neshin) رصد بند	seemly, befitting. Elegant; graceful;	
A fictitious name A.1 (zeyd) زيد	also, beautiful. Compare. زیبا	
(like John, Dick, Harry, etc. in En-	A feminine, proper name. —	
glish); Mr. x, such and such a per-	زیدیدن (zeebeedan) ف. م. ل.	
son. A masculine, proper name.	1. To become, to suit. Ex. (a)	
[Note. زيد is often used with	اورا نهی زید که چنین سخن گوید It does not	
its correlative امر amr].	become him to talk thus. (b)	
Tom, Dick, and Harry. زید و عمر	This hat does not	
May ... be A. (zee'da) زید	suit him. Syn. آمدن	
increased [optative mode.] Ex.	2. To seem beautiful; to appear	
زيد May his honor be increased.	in full beauty. Ex. هر مقامی از دهن خواننده	
[Fem. = زیدت zeedat, reserved	Any tune appears beau-	
for fem. or pl. subjects]. Ex.	tiful when sung by a melodious	
زيدت May his virtues (or ex-	singer. 3. R. To adorn, to orna-	
cellencies) be increased.	ment. [Imper. root = زیب]	
Under, زیر (zee'reh) ح. ا.	زیبو (zeepow) م. Slang	
ben eath, below. Ex. زیرل زیر میز است	Wishy-washy: thin, dilute. Ex. آب زیبو	

(or pocket)-an affront, etc.

Under one's feathers. زیر پر

Met. Under one's protection.

Subdued, under زیر نگیں

(or in) one's control. *See* نگیں

1. Lower part, زیر (zeer) ۱.

bottom; foot; lower region. *Ex.*

The library was کتابخانه در زیر واقع شده بود

(in the lower part or) beneath.

Syn. پایین || *Ant.* بالا

2. The vowel-point (ـِ) corresponding to the short *e* in the English word *let*, and called کسره

kasreh in Arabic. Whenever expressed, it is placed beneath a

letter; thus رکاب || *Compare* بیش

3. *Mus.* Soprano, treble. زیرک

Ant. بم

1. *Mus.* Acute, sharp; —ص—

treble; high-toned; high-keyed. *Ex.*

(a) صدای زیر an acute or treble voice;

(b) ساز زیر a high-keyed instrument.

Ant. بم || 2. Lower [زیری].

Below, beneath, —ق—

underneath; down. [*Orig.* a contraction of the adverbial phrase

in the lower part, at the bottom'] *Ex.* آب رفت زیر و روغن آمد رو

The water went down, and the oil came up (or to the surface).

Below, در زیر (darzeer)

beneath (adv.); down(ward).

Under, در زیر (darzee'reh)

beneath (prep.) [Usually contracted

The basket is under the desk.

[*Orig.* a contraction of the prepositional phrase در زیر in the lower part of, at the bottom of. *See the next article*].

Beneath, underneath, زیر پا

under the feet.

To repress.

زیر پا گذاردن

To trample.

To seduce

زیر پای کسی نشستن

or suborn anyone.

To sound

{ زیر پا کشی کردن

a person.

{ زیر پای کسی کشیدن

Whisperingly,

زیر لب

in an undertone.

To mumble, (یا حرف زدن), زیر لب گفتن

whisper; speak in an undertone.

See in the vocab.

زیر دست

To leer,

زیر چشم (یا زیر چشمی) نگاه کردن

to peep.

1. To bury.

زیر خاک کردن

Syn. 2. To outlive.

Syn. کور کردن

Under a burden

زیر بار

or weight, loaded.

Saddled with debts.

زیر بار قرض

To recalcit-

زیر بار چیزی نرفتن

rate against (or at) anything. To be intolerant of anything.

To accept,

زیر بار چیزی رفتن

bear or tolerate anything. To be convinced.

To burst into

زیر شکنده زدن

a laughter.

To brook *Slang* زیر سبیل در کردن

Mus. To modulate. زیر و بم کردن ف.م. [Note. The word زیر serves as a prefix in many self-explaining words, and thus becomes the rendering of the English prefixes *under*, *sub*, or *hypo*; also, of the word *stand* used separately or as a suffix. Ex. (a) زیر پیراهنی an undershirt; (b) زیر زمینی subterranean; (c) زیر شکم hypogastrium; (d) زیر گلدانی a stand for a vase; (e) زیر حوله ای a towel-horse].

Because, for. زیر (zee'ra) ح. ق. عقب ماند زیرا که تنبل بود. [Often زیر آهه]. Ex. He was left behind because he was lazy. *Syn.* چونکه برای اینکه or simply چون

[Note. Whenever the subordinate clause of reason precedes the principal clause, the conjunction must exclusively be چون or زیرا. But when it is the contrary, the use of چون or زیرا is optional. Thus we say چون غایب بود او را تنبیه کردند but او را تنبیه کردند زیرا که (یا چونکه) غایب بود.]

A drainage opening. زیر آب (zeerab) ا. A sink or sewer. Voildance water.

To drain or empty a pond, etc. (through the drainage opening). زیر آب زدن

Colloq. زیر آب کسیرا زدن

Met. To defeat or ruin secretly, to knife (any one).

to زیر *zee'reh* for which see the preceding article].

1. To come down; زیر آمدن || 2. To alight. *Syn.* پایین آمدن || 2. To fall. *Syn.* افتادن

1. Topsy-turvy. زیر و زبر upside down. 2. Vowel-points. زیر و زبر کردن ف.م. To turn topsy-turvy, to turn upside down. *Syn.* واژگون کردن

1. To turn upside down; to invert; also, to reverse. زیر و رو کردن ف.م. || 2. وارونه کردن و سر و ته کردن. *Syn.* To rummage, ransack, rake; search everywhere. تمام کتاب را زیر و رو کردم I raked or searched the whole book, but could not find it. جستجو کردن

To be turned زیر و رو شدن upside down, to be inverted. To be reversed. To be ransacked or raked. To move alternately up and down. To lie alternately on one's face and back. To duck, as in water.

To put down. زیر گذاشتن To vanquish, to overcome. To suppress. To run over.

1. *R.* To overcome, زیر کردن ف.م. to vanquish. 2. *Mus.* To pitch high(ly); to make sharp, acute, or treble. *Ant.* کم کردن

To run over. Ex. زیر گرفتن اتوموبیل او را زیر گرفت The automobile ran over him.

tine(ly), surreptitious(ly), furtive(ly). Ex. عروسی زیر جلی clandestine marriage.

A sopranist. زیر خوان (—khan) ۱.

1. An inferior; a subject. 2. Inferior, subordinate. Ex. زیر دستال مهربان باش Be kind to inferiors. Ant. زیر دست.

To subjugate, زیر دست کردن ف. م. To subject. To captivate.

Inferiority; زیر دستی (۱) (—da'tee) ۱. subjection, submission.

A writing-pad. زیر دستی (۲) ۱.

Anat. زیر زبانی (—zabar:ee) ص.

Sublingual; hypoglossal.

A cellar. زیر زمین (—zamin) ۱.

Sub-terranean; underground. Ex. زیر زمینی

an underground stem.

Railways. زیر سازی (—sazee) ۱.

Roadbed (construction).

A cushion. زیر سری (—saree) ۱.

Drawers. زیر شلواری (—shalvaree) ۱.

Bot. The زیر فون (zeerfoon) ۱.

linden, teil, or basswood; barren jujube tree.

Clever, smart; زیر ک (zeerak) ص.

ingenious, sagacious; perspicacious, keen; astute, shrewd. Ex.

زیرک شاگرد a clever pupil.

زیر کاری (zeerkaree) = زیر سازی

Cleverness, زیر کسی (zeerakee) ۱.

smartness; ingenuity, sagacity; perspicacity, keenness, shrewdness.

Syn. زیرنگی

1. Mus. زیر افکن (zeerafgan) ۱.

(Name of) a note or tune. 2. R.

= زیر انداز

[Poet, and زیر اک (zeerak) contracted form of زیراکه]

(Anything زیر انداز (zeerandaaz) ۱. used as) a carpet. A linen cloth spread under a carpet.

A pick-pocket. زیر بو (zeer-bor) ۱.

Syn. || By ext. A false friend.

The armpit, زیر بغل (—baghal) ۱.

the axilla. See بغل

[This word is usually read with an ezafeh, being considered as two words. Thus: zeereh baghal].

Gam. زیر بلیط (—beleet) ۱. P.F.

The elder hand.

زیر بند (—band) R. = تنب (۲)

A footstool. زیر پای (—payee) ۱.

An under-زیر پوش (—poosh) ۱.

garment, an underwear.

زیر پیراهنی (—peerahanee) ۱.

An undershirt, a jersey.

A block زیر تبری (—tabaree) ۱.

on which a woodcutter cuts wood.

[It is usually claimed by the woodcutter in addition to his wages].

A girth, a زیر تنگ (—tang) ۱.

belly-band. Compare تنگ

1. Drawers زیر جامه (—jamah) ۱.

[= زیر شلواری]. 2. An undergarment.

Clandes- زیر جلی (jolee) — ص. ق.

3d. pers. p. of زیستن i.e. He, she, it lived].

To subsist, زیست کردن ف.ل.

to live. To feed.

To live, زیستن (zeestan) ف.ل.

to subsist. To exist. Ex. خوردن برای زیستن است

We eat to live. [Imper. root = زی Ex. او می زند. He lives]

Syn. زندگی کردن

Deviation. زیغ (zeygh) A.I.

Declination. Doubt. R.

زیغ الشمس (-ash-shams)

Declination of the sun.

Weakness (ol-basar) زیغ البصر or dimness of the sight.

A mat. زیغ (zeegh) R.I. حصیر

زیغ (zeeg) = زیغ

(European) sheep. زیل (zeel) (۱) زیل (zel) (۲)

[Note. The proper rendering for would be fat-tailed sheep].

Merino. فوج زین (یا زل)

Gum of the cherry- زیل (۲)

tree, etc.

A kind of, زیلو (zeeloo) A.I.

pileless carpet.

A saddle. زین (۱) (zin) A.I.

To saddle. زین کردن ف.م.

Ex. اسب را زین کن

To saddle زین بر اسب نهادن

a horse.

To saddle. زیر زین کشیدن

To tame.

Prov. exp. زین بر کرگ نهادن

To bell the cat. [O. S.] To saddle

زیرگوشی (zeer-gooshee) A.I.

A cushion. [O.S.] Something to be placed under the ear. See زیر سری

Under- P.A.I. (-lebasee) زیر لباسی

wear, underclothes. Syn. زیر پوش

P.A.I. (-mashghee) زیر مَشَقی

A writing-pad.

A mine: P.A.I. (-nagheb) زیر نقب

subterranean passage or gallery.

To mine, زیر نقب زدن ف.م.ن.

to undermine.

Bot. Cumin- زیره (۱) (zereh) A.I.

seed; cumin; caraway.

Cumin(-seed). زیره سبز }
زیره سفید }

Caraway(-seed). زیره سیاه }
زیره کرمانی }
زیره رومی }
زیره ارمنی }

Prov. To carry بکرمان بردن زیره

ry coals to NewCastle. زیره (۲) A.I.

The sole (of a shoe, etc.), the outsole. Syn. تخت

1. Lower, زیری (zeeree) }
under (adj.). زیرین (zeerin) } م.

Ex. لب زری the lower lip. 2. Below.

دخم زیری the figure below. 3. Men-

tioned below, undermentioned.

Syn. تحتانی & پایینی Ant. بالایی

رویی & فوقانی

Side, direc- زیری (zees) R.I.

tion; part. Syn. طرف & سو

Toward. For. ح.ا.

Subsistence, زیست (zeest) A.I.

tiving, livelihood, Existence. [Orig.

garden with ivy. 2. To adorn oneself; to dress up, to trim up oneself. *Syn.* آرایش کردن

To decorate, زینت دادن ف.م. ornament: embellish, garnish. To beautify.

Beautifying: زینت افرا (A.P. (-afza) زینت فرا (A.P. (-faza)

ornamenting; seiving to decorate or beautify.

A saddler, زین ساز (zin-saz) A saddle-maker. *Syn.* سراج

Saddlery. زین سازی (A. (-sazee)

A saddle-bow. زین کوهه (A. (-kookeh)

زین گرو (-gar) = زین ساز - سراج

A ladder; زینه (R. (-zeeneh) also, a staircase. *Syn.* نردبان

زینهار (zeenhar) = زینهار

زینهار (zeenharee) = زینهار

An ornament; زیور (A. (-zeevar) a set of ornaments, parure. A feminine, proper name. *Com-pare* زینت

To adorn one- زیور (بخود) بستن self with ornaments, jewels, etc.

To ornament زیور دادن (with jewels, etc.), to adorn.

a wolf.

A side-saddle.

[Contraction and poet. form of از این] From this; hence, etc.

Ornament; زین (A. (-zeyn) beauty. *See* زین العابدین

زین افزار (zinafzar) ۱.

Armor for a war steed.

زین العابدین (zeynol-abedin) ۱.

Title of Ali, son of Imam Hossein. A masculine, proper name.

[O.S.] The beauty (or the best) of worshippers.

A feminine, زینب (A. (-zeynab) proper name. Spec. name of Imam Hossein's sister.

A saddle زین براف (zin-barg) ۱. with its appurtenances.

A saddle- زین پوش (A. (-poosh) cover; also, housings.

Ornament, زینت (A. (-zeenat) adornment, decoration; garnish, garniture. *Syn.* آرایش و زیب A feminine, proper name.

I. To deco- زینت کردن ف.م. ل. rate, to ornament. *Ex.* بلع را با برگ They decorated the

ژ

or swallowed by the camel. Also, a kind of wormwood used for kindling a fire. *Fig.* (a) Idle talk; nonsense. (b) A flat, insipid remark.

1. An idle talker; a trifler; a babbler. *ژاژخا* (*-kha*)
ژاژخای (*-kha*) *[Used also attrib. Thus: مرد ژاژخای]* See No. 1.
 Idle talk; *ژاژخایی* (*-kha-ye*)
 speaking nonsense; babbling.

ژاژه (*zhazkeh*) = ژژ

1. To ruminate, to chew the cud. *Syn.* *ژژیدن* (*zhazheedan*) ف.ل.
 || 2. To howl. *Syn.* *نشیوار کردن*
 زوزه کشیدن

ژاغر (*zhaghar*) = ژاغر

ژال (*zhal*) = *ژاله*

1. Dew; also, hoar-frost. *Syn.* *شبنم* || 2. R. Hail [= *تگرگ*] 3. A shower. *Syn.* *رگبار* || 4. R. A bag or bladder used as an aid in swimming

ژاندارم (*zhandarm*) ف.ا

A gendarme, an armed policeman, a man-at-arms.

The fourteenth letter of the Persian alphabet, pronounced like s in the word 'pleasure', and represented usually by zh. It is sometimes called زاء فارسی i.e. Persian z, so that it may be distinguished easily from ز || It never occurs in the words of Arabic origin. It is interchangeable with ز (as in *زغاره* and *زغاره*) and ج (as in *ژیوه* and *ژیوه*).

1. A spark of fire. *Syn.* *جرقه* || 2. Sap exuding from green wood when laid on fire. 3. *بومادران*

ژاپن (*zha-pon*) Geog. Japan. F.ا (*-ponee*) س.ا. *ژاپنی*

ژاپنی (*zha-poni*) Bot. *Rutbeckia laciniata*: a species of coneflower. *Syn.* *گل پنجه‌زاری*

ژاپون (*zhapoon*) الخ = *ژاپن*

ژاژ (*zhazh*) ف.ا A tough, insipid variety of camelthorn or artichoke which cannot be chewed

cry, a clamor. Syn. فرود || 3. Rust-
(iness), mouldiness. Compare ژغار

R. (zhagha-rco) ژغارو

1. A prostitute. Syn. فحشه و جنده ||

2. A brothel. Syn. فحشه خانه

1. ژغار = || 1. (-reh) ژغار

2. Bread of millet [ژغار =]. 3.

Rouge. Syn. سرخاب || 4. The navel
of an animal.

ژغال (zhoghal) = ژغال

Bread of (zhaghal) ژغال

millet. Syn. ژغار و ژغارو

1. A gnash- (zhaghzhagh) ژغژغ

ing of the teeth. 2. = جغجغ

ژغند (zhaghand) = ژغند

Wet. ژف (zhaf) = R. س = تر

ژفت (zhajt) = زفت (zift)

The environs (zhofreh) ژفره

(or contour) of the mouth.

1. Ear-wax. (zhcfk) ژفک

Syn. چرك گوش || 2. Gum or rheum

of the eye. Syn. قی چشم

ژفیدن (zhafedan) = F. ل. R.

To be moistened. Syn. تر شدن

1. Grumbling. (zhak) ژاک

murmur(ing). Syn. لندلند || 2. A

grumbler. Syn. فرقرو

Stub- (zhakareh) س. ا. R. ژکاره

born (person). Quarrelsome (per-

son). Syn. جنگجو و لجوج

ژکال (zhokal) = ژکال
(zhogal) ژگال

To mur- (zhakeedan) ف. ل. ژکیدن

mur, to grumble. Syn. لندلند کردن ||

[Imper. root = ژک]. R.

ژاندارمری (zhandarmerce) F. l

Gendarmercy.

ژانطیانا (zhanfiana) F. l

Gentian: (1) the yellow gentian; (2) root
of the yellow gentian.

Pure(st). ژاو (zhav) = R. ص

best Syn. خالص

ژاویدن (zhaveedan) = F. ل. س.

1. = جاویدن || 2. = ژاویدن

ژبون (zhoboon) = R. ر. ب. ژ (reba')

1. A wart. (zhakh) ژخ

Syn. زکبی و آرخ || 2. Groan(ing);

crying (of beasts, etc.).

A cry. (zhekhar) R. ا

To stitch. (zhadan) ف. م

To darn. To quilt. See آوند

آچیدن

ژدوار (zhadvar; zhed-) = جدوار

(Ghuton(y). R. ا (zhard)

ژرف (zharf) = س. 1. Deep;

profound. Ex. دربی ژرف || Syn. گود

راه ژرف || 2. Long. Ex. عمیق و

Syn. دراز || 3. Much: copious;

abundant. Ex. باران ژرف || Syn. زیاد

4. Hard, difficult. Syn. سخت و دشوار

Deep- (zharf) = { (-bin) ژرف بین

sighted, (-negah) { ژرف نگاه

penetrating: sagacious.

1. Depth. (zharfec) ا. ژرفی

Syn. عمق و گودی || 2. (Pre)cau-

tion, circumspection: sagacity.

Syn. احتیاط

ژرف یاب (zharf-yab) = ژرف بین

1. Misfor- (zhaghar) ا. ژغار

tune, ill luck. Syn. بدبختی || 2. A

Syn. چکاک و غزلاغ 2. A wrinkle; a plait. Syn. چین

To be dishevelled, as hair. To become intricate.

ژولیده (zhooledch) م.

1. Dishevelled. Ex. موی ژولیده || Syn.

2. Intricate, entangled; mixed or scattered. Syn. درهم

Of a dishevelled hair. موی (-mooy) م.

ژون (zhoon) R. بوت (bot)

1. A reservoir, ژئی (zhee) R. 1

2. A channel; a ditch. Syn. نهر

Formidable; ژیان (zhian) م.

rapacious, fierce. Ex. شیر ژیان || Compare درنده و خشنک

ژیره (zheereh) = ژیره (1)

Impure; ژئ (zheezh) م.

filthy. Syn. نجس و ناپاک

1. A drop ژیک (zheek) R. 1

of rain. 2. A comrade. Syn. رفیق ||

3. A hedgehog or porcupine.

Syn. خارپشت و جوجه نیی

Gigot. ژیگو (zheego) F. 1

Mercury, quicksilver. Syn. ژیهه (zheevch) م. 1 = جیهه

زیق و سبجابه

A midwife.

Syn. قابله و ماما

ژند (1) (zhand) = ژند

ژند (2) = ژنده

1. Worn ژنده (1) (zhandeh) م. 1

out, shabby; rent; patched. Ex.

2. A patched garment; a rag; tatters. || Syn. جامه ژنده

See ژنده پوش

Huge, large.

ژنده (2) م.

1. Clothed ژنده پوش م. 1 (-poosh)

in rags. Ex. عابد ژنده پوش

2. A tatter-

demalion: one who is clothed in rags.

ژنگ (1) (zhang) = آژنگ

ژنگ (2) (zhang) = ژنگ

ژنگ (zheng) م. 1 = قطره باران

A drop of rain.

ژنگار (zhangar) = ژنگار

Blight. ژنگه (zhangkeh) R. 1

Sting; also, ژنه (zhaneh) R. 1

point. Syn. نیش

ژنیان (zhenyan) = ژنیان

ژوبین (zhoobin) = ژوبین

ژوژ (zhoozh) = } جوجه قیغی

ژوژ (zhoozheh) = }

ژوشیدن (zhoosheedun) ف. ل. R.

To drop, to drip; to distil.

1. A lark. ژول (zhoool) R. 1

ADDENDA ضمیمه

لغاتى که نشان ستاره (*) در جلو آنها گذارده شده در متن فرهنگ مورد بحث قرار گرفته اند اما در این ضمیمه معانی اضافی برای آنها نوشته میشود

Words marked with the asterisk () have already been treated in the text, but are repeated here for certain additional meanings.*

surreptitiously.

His حرفهایش خیلی آب بر میدارد remarks are full of meaning; they require much thinking. See آب بردار below.

آب بردار (ab-bardar) م.

Requiring much thinking; full of meaning. Ex. حرفهایش خیلی آب بردار است. A dam.

Syn. سد & بند.

An آب بندان (bandan-) ا. artificial lagoon; a reservoir.

Stop. آب بندی (bandee-) ا. page of a leak.

آب بخش کن (bakhsh-kon-) ا. آب بخش کن (pakshsh-kon-) ا.

A divide.

A water su- آب پا (pa-) ا. pervisor. Syn. میراب.

A mole-cricket. * آب دزدک

A thresh- آبدنگ (ab-dang) ا.

ing instrument worked by water; a pestle or flail worked by water.

See بادنگ & دنگ.

آب

To plate, * آب دادن

galvanize, electroplate. Ex. سینی را آب لقره داده اند. The tray has been (electro)plated with silver. || To temper (iron, etc.).

To shove: * آب کردن. Colloq. get rid of, as by urgent sale. Ex. اجناس خود را در يك هفته آب کرد.

To be infected. آب کشیدن (۱)

To rinse, آب کشیدن (۲) to give a rinse.

* آب زدن = آب کشیدن (۲) Such a one آب از دستش نمی چکد is very close-fisted; he is a skin-flint.

To make آب درگوش کسی کردن a fool of any one; to deceive (or play a trick on) anyone.

To prove (to be), از آب درآمدن. Ex. زن خوبی از آب درآمد. She made (i. e. proved to be) a good wife.

To dis- سرکشیرا زیر آب کردن patch (or get rid of) a person

producing rapid combustion from a spark or kindling.

A fire brick,
a refractory brick.

P.A.۱ (ajor-farsh) آجر فرش

Flooring with bricks; a brick pavement, a brick flooring.

Brickwork. آجر کاری (—karee) ۱.

Eruc- آجل (ajol; ajal) R۱
tation, belching. Syn. آروغ

T.P.۱ (achar-chakkosh) آچار چکش

A monkey-wrench.

Chess. آچمز (achmaz) T.ص

Locked up, as an interposed piece which screens the king from being checked. [O.S] Not capable of being opened.

A.۱ (akherozzaman) آخر الزمان

The end of the world.

The last prophet; i.e. Mohammed.

A.P.ص (akheratee) آخرتی

Pertaining to the future life, other-worldly.

An island. آداه (adah) ۱. جزیره

[Used indefinitely]. One; any one. Ex. آدم واه

One is really surprised.

Orang-outang. آدم جنگلی

Bot. Inflorescence. آرایش

Decoration. آذین (azin) ۱.

To decorate. آذین بستن

Farina- آردی (ardee) ص

ceous. Resembling flour.

Water-driven, turned by water. See

آبگرد (ab-gard) ص. چرخ

Tankage. آبگیر (—geer) *

Supplying آبگیری (—geerce) ۱.

(an engine, etc.) with water, watering (an engine, etc.). Storage of water.

1. To supply آبگیری کردن فـ مـ ل.

ply with water, to water. Ex.

|| لود کوئو تپو را در این محل آبگیری می کنند

2. To store water.

Lemon-juice. آب لیمو (ab-leemco) ۱.

Water آب نم (—nam) ۱.

(sprinkled on something), wet, moisture.

To wet, آب نم زدن (بادادن)

bedew, moisture.

A swimmer. آب ورز (—varz) ۱.

Swimming. آب ورزی (—varzee) ۱.

Syn. شناگری & آب بازی

آبنوس کار (abenoos-kar) ۱.

An ebonist; a cabinet-maker.

آپاردی (apardee) ۱-ص T.

1. A swindler. A rogue. 2. Deceitful.

Roguish.

* آتشبار (atesh-bar) Artillery.

Syn. توپخانه

Fire, آتش سوزی (—soozee) ۱.

conflagration. Syn. حریق

P.A.۱ (—ghetar) آتش قطار

File-firing.

آتش گردان (—gardan) ۱.

A small wire container of charcoal to be swung in a circle for

heliotrope or turnsole. 2. The sun-flower.

A visor (for a ***آفتاب گردان** hat).

***آفتاب گردك** (aftab-gardak) ۱.

A lizard. Syn. مارمولك

***آفتاب مهتاب** (mahtab) ۱.

A Roman candle.

***آكندن** (akandan) = آكندن

White-ground ***آقabanو**

soft print.

***آقا يزنه** (agha yezneh) ۱.

A brother-in-law (the husband of one's sister).

White-leaved. ***آقپر** (aghpār) T.P. ص

Pekoe tea.

***آقشام** (aghsham) ۱. چای آقپر

The tattoo.

To beat the battoo. ***آقشام زدن**

[Note. The word ***آقشام** has been recently replaced by the Persian word **shamgah**, which simply means «the evening tide»].

French ***آقشقه** (agheshgheh) ۱.

window. [From Rus. **оконико**]

1. Injury. ***آكفت** (akoft) ۱.

Syn. آسب || 2. Calamity. Syn. آذت

Bot. The ***آگوش** (agoosh) ۱. hornbeam.

***آگوش** (۲) = آوش

***آلاكلنگ** (alıklang) = الاكلنگ

Zool. ***آلاگزنه** (alagazaneh) ۱.

A shrike.

Furious; ***آلغده** (aloghdeh) ص

Yearning, craving.

Archives, ***آرشو** (arshcev) F. ۱

records, files. Syn. ضبط

The jaw. ***آرواره** (arvareh) ۱.

See فك

***آزوت، آزت** (azot) = ازت

Easily. ***آسان ق.** = آسانی

Ex. «آسان آرد بچنگ مملکت آسان». He will easily conquer a country, indeed easily.

A wind-***آسباد** (asbad) ۱.

mill. Syn. آسیاب بادی

Astara, a port on ***آستارا** ۱. the Caspian Sea.

***آسمان درخشی** (asman-derakhsh) ۱.

Lightning. Syn. برق

A baldachin; ***آسمانه**

a canopy, a tester.

***آسیاب**

A molar ***آسیاب**

tooth; a grinder.

***آسیابانك** (asiabanak) ۱.

Zool. An ant-lion.

Starch (used for ***آش**

stiffening). See آهار

Prov. exp. همان آش است و همان کاسه

It is the same old story.

***آشتی**

To make it ***آشتی دادن**

up between.

***آشیان بندی** (ashian-bandee) ۱.

Nidification.

***آفتاب پرست**

Bot. 1. The ***آفتاب پرست**

load, weight, pressure. Ex. آوار این

There is too much weight or pressure on this roof.

2. A collapse, a falling in (of roofs, buildings, etc.). Ex. دو نفر زیر

Two persons were caught by the collapse, two persons remained under the fallen roof, etc.

3. A ruin; also, ruins. [Colloq. pr. *havar*]

Ruined; fallen.

Syn. خراب

A pendant, a crystal

pendant (of a chandelier, etc.).

آهار ...

Bot. Zinnia, crassia گل آهار

A clear-starcher. آهارگر (*ahar-gar*)

Calcareous. آهکی (*ahahee*)

Iron آهن جامه (*ahan-jameh*)

bands or fastenings. Ironwork.

Laborious, آهنا جان (*-jan*)

painstaking.

آهن داغ (*-dagh*) = داغ آهن

آهناک ...

To set آهناک ساختن (برای شعری)

a poem, etc. to music; to make an air for a poem, etc.

Charlock. آهوری = تخم خردل

A parietal آهیانه (*ahianeh*)

bone. See قحف

Under- آبتدار (*ebtedar*)

taking; an enterprise; an adven-

ture. R. See مبادرت

also, fierce Ex. شیر آلوده || Compare

ژبان

An album. E & F. آلبوم (*album*)

See سرق

آلت ...

A transom; also, آلت پنجره

mullion (in a window-frame, etc.).

آلوچه خورک (*aloocheh-khorak*)

Zool. The garden warbler; also, the willow warbler.

Mirabelle.

* آلو زرد

A hut

آلونک (*aloonak*)

or hovel (usually with a roof of haulm).

Ameneh, name of

آمنه

Mohammed's mother

Tame.

* آموخته

An inkstand,

آمه (*ameh*)

inkpot, inkwell. Syn. دوات

E. & F. آنااس (*ananas*)

Bot. The pine-apple (*Ananas*

ananas).

Zool. آنقوت (*anghoot*)

The coot. T. آنگیت (*angheet*)

آنگیت (*angeet*)

An anna.

H. آنه (*anch*)

A.P.I. آنیت (*aniyyat*)

Instantaneousness.

An in- آنیت (*P.A.I.*) [غ.م.]

describable, peculiar characteristic

or quality; esp. a peculiar attrac-

tiveness of a mistress. [Fr. Je re-

sais quoi] See آن No. 4.

1. (Over)weight, آوار (*avar*)

The mob, A.I. (ajamer) **اجامر**
the vulgar, the rabble. [Often اجامر
[و او باش].

Plucking; A.I. (ejtena') **اجتناء**
gathering [= چیدن].

A.I. (ojratol-mesl) **اجرت المثل**
Rental value.

A.I. (-mosamma) **اجرت المسمى**
The rent proper: the amount of
rent specified in a lease.

..... **اجل**
Natural (or fatal) death. اجل-مقدر
The [A.I. (ajenneh) (۱) **اجنه** (ع.م.)
genii, [Pl. of jenneh جنی جنی].
[Pl. of janin (۲) **اجنه** (ع.ج. جنین جنین)
Embryos.

Anat. Vena cava. **اجوفی**
A.P. (ehtiat-kar) **احتیاط کار**
Cautious, prudent, precautions.

Loads, A.I. (ahmal) (۱) **احمال**
burdens. [Pl. of haml حمل حمل].
Syn. بارها
[Pl. of haml حمل حمل] (۲) **احمال**
G.I. (akhtapoot) **اختپوت - اخطپوت**
Zool. The octopus.

..... **اختر**
Bot. Indian-shot flower. کسل اختر
Day- A.I. (akhfash) **اخفش**
blind. Weak-sighted. See روز نور
Admi- A.I. (edaree) **اداری**
nistrative. Ex. امور اداری

Disciplinary court. محکمه اداری
..... **اراده**
Abulia. فقدان اراده

Earnest A.I. (ebtehga') **ابتغاء**
desire, yearning. R.

A kind of serge. ***ابدالاباد**
A.I. (abadoddahr) **ابدالدهر**

See ابدالاباد in the text.
A.P. (abvab-jam') **ابواب جمع**

Put in charge. Ex. اموال را ابواب جمع
They put the properties in
my charge.

A.P.I. (-jam-ee) **ابواب جمعی**
Property in one's charge. Finan-
cial trust. Responsibility.

Abvajahl, nickname A.I. **ابو جهل**
of an infidel uncle of the Prophet.

A.I. (aboo-ali-seena) **ابو علی سینا**
Avicenna.

A woodcock. **اییا (ab-ya)**

Epicurus. A-G.I. (abeeghocr) **ایقور**
A.I. (abeeghooree) **ایقوری**

Epicurean.

Ipecac { **ایپیکا (apeeka)**
(uanha)- { **ایپیکایین (apeekayeen)**
[English from Brazilian].

Ipecacuanha wine. شراب ایپیکا
..... **اتکاء**

Phys. Fulcrum. نقطه اتکاء
Fr. (otomobeel) **اتوموبیل**

An automobile, a motor car.

1. A label. Fr. (etiket) **ایتکت**
2. R. Etiquette

A.I. (ejareh-namch) **اجاره نامه**
{ **اجاره نامهچه (-namcheh)**

A. lease, a rent contract.

A.P.I. (-neshin) **اجاره نشین**

A tenant, a lessee. Syn. مستاجر

can slide up and down).

Russian. **ارسی** (۲) = R. ص. ۱ (۲) روسی

A shoe-maker. **ارسی دوز** (dooz) ا. کفش و کفشدوز

The argali. **ارغالی** (arghalee) M. ا. کفشدوز

ارغوب (P-A. orghoob) {

عرقوب A. (orghoob)

Achilles' tendon. [Often used attrib.

Thus **ارغوب** وتر]

Colloq. or **ارقه** (argheh) ص. ۱.

slang. 1. Crafty through experi-

ence. 2. A cheat; one who is

crafty through experience. [Spelled

also **ارغه**]

See under **ازاره** (ezareh) ایزاره

Nitrogen, azote. **ازت** (azot) F. ا.

ازدر (azdar) = R. درخور

ازواج

Anat. Cerebral **ازواج دماغی**

or cranial nerves.

Wailing, groaning. **ازیز** (azeez) R. ا.

اساقفه [Pl. of *osghof* ج اسقف]

Bishops.

Effusion; **اساله** (esaleh) A. ا.

causing to flow.

اسب

A zebra. **اسب کوهی**

A race-horse. **اسب سوغانی**

A foot-rest (for a hoe). ***اسپیرک**

The buttocks. **است** (ost; est) A. ا.

the fundament. Syn. **کفل** و **سیرین**

استاد علمی (P.A. ostad-alamec)

Cabbage: piece of cloth kept by

tailors as perquisite.

اراقیطون (aragheetoon) L. ا.

Burdock root: root of the *Arc-*

tium lappa.

***ارتقاع** Astr. Apparent

celestial latitude.

Plunging; **ارتماس** (erte-mas) A. ا.

dipping; immersion, submersion. R.

ارتماسی (A.P. -masee) ص

Performed by plunging (in water).

ارث

To bequeath. **بارت** کنناشتن

The elbow. A cubit. **ارج** (araj) ا.

An old-fashioned long-sleeved jacket worn

over the shirt. **ارخالق** (arkhalogh) T. ا.

اردک

A duck. **اردک ماده**

A drake. **اردک نر**

A wild duck, **اردک وحشی**

a mallard.

اردنگ (ordang) ا. Stang.

A kick at a person's backside;

propelling with the knee.

To kick **اردنگ زدن** ف. م.

(a person's) backside with the

knee, to propel with the knee; to

kick out.

ارزن الروم (arzanorroom) A. ا.

ارزنه الروم (arzanatorroom) A. ا.

Geog. Erzerum.

Cob. **ارزه** (arzeh) ا. = **کاهگل**

Russia. **ارس** (oros) = R. روسیه

A shoe, **ارسی** (۱) (orosee) ا.

a half-boot [perhaps because it

was first introduced from Russia.

See **ارس** oros]. A window (that

Scourges, A. (asvat) اسواط

leathern whips. [Pl. of soot ج. سوط]

An acid. E. & F. (asid) اسید

F. (asid-boorik) اسید بوریک

Boric acid.

F. (-fenik) اسید فنیک

Carbolic acid.

F. (-kharbonik) اسید کربنیک

Carbonic acid (gas).

Figures. A. (ashbah) اشباح

Phantoms. Objects.

[Pl. of shabah ج. شبح]

Lemures: اشباح مردگان

spirits of the dead.

Reglet; lead { اشبون (eshboon)

(in printing- { اشپون (eshpon)

office). [From Rus. мнон]

... اشتباه

Illusion.

اشتباه بصری

A.P. اشتها آور (eshteha-avar)

Appetitif, aperient, orectic.

... اشعه

Phys. Ob- { اشعه تحت قرمز

scure rays. { اشعه غیر مرئی آفتاب

Phys. X-rays, { اشعه مجهول

Roentgen rays.

A cupboard. A. (eshkaf) اشکافی

A wardrobe. [From Rus. шкаф

or шкаф].

Arsacian; Parthian.

* اشکانی

... اشکک

A thumbscrew.

اشکک شست

Bot. Hedge- { اشم (ashm)

mustard, sisymbrium.

Dun-colored.

اشهب

E. & F. (esteriknin) استریکنین

Strychnine, strychnia. Syn. جوهر

کوچوله

A tumbler, Rus. * استکان

A glass (of tea, etc.). [From Rus. стакан].

God save (or

* استغفر الله

bless) the mark.

... استغناء

Magnanimity.

استغنی طبع

Asking A. (estersha') استرشاء

for a bribe. Compare رشوه, ارشاء

Siorax, G. { استیراک (estecrak)

styrax, { استرک (esterak)

Travelling A. (esra') اسراء

(or making anyone to travel) by

night. L., serding, expedition.

Helping. A. (es-af) اسعافی

promoting a business. R.

... اسفناج

Bot. Wild

اسفناج صحرایی

spinach, English mercury, good-

henry, good-King-Henry.

A. (eskandaraan) اسکندرون

Geog. Alexandria, Iskandaroun.

Geog. اسکودار (eshkodar) A.

Scutari.

اسلحه چین (aslech-chin) ص.

Disarmed. See خلع سلاح

اسلحه ساز (-saz) A.P.

An armorer, a gunsmith.

اسم

Onomatopœia.

اسم صوت

Town-walls. A. (asvar) اسوار

[Pl. of soor ج. سور]

Flags. [Pl. of *alam* علم ج]

The distinguished علماء اعلام

Ulema or religious authorities.

اعیان

Senate.

مجلس اعیان

Dustiness. *A.1 (eghberar)* اغبرار

[Rare]

Indignation; اغبرار خاطر

displeasure. *See* رنجش

Instigation; اغراء *A.1 (eghra')*

exciting. Persuasion. *See* اغوا و اغراء

تحرک

To instigate, اغرا کردن ف.م.

to excite. To persuade.

Omission.

* افتادگی

To work out:

* افتادن

to be calculated at. Ex. کتاب پنج ریال افتاد

Omitted. Tempered * افتاده

(in character).

Searching *A.1 (efteghad)* افتقاد

(something lost); investigation.

Compare تفقد

Afrasiab, a افراسیاب

Turanian king and one of the heroes of the Shahnameh. A masculine, proper name.

Casting of *A.1 (efragh)* افراغ

metals. Emptying. Pouring.

افساد

1. To damage, افساد کردن ف.م.ل. spoil, corrupt. 2. To do mischief.

افسار دم *(afsar-dom)* ۱.

A crupper. *Syn.* فسخون

افشاء

To be divulged, افشاء شدن ف.ل.

to leak out. Ex. عاقبت اسرار افشا میشود

اصلاح

Reconciliation اصلاح ذات البین

of two parties. *See* ذات البین

On principle. *A.1 (osoolan)* اصولا

Strictly speaking.

اضحوا که *A.1 (oz-hookeh)*

A comical thing; a joke.

اضغاث احلام *A.1 (azghaseh-ahlam)*

Confused dreams; disturbed, un-

pleasant dreams. [The word اضغاث

which is the pl. of *zagh* زغث

originally means 'bundles of dry and green herbs mixed together']

Ruining. *A.1 (etahch)* اطاحه

Ether.

اطر - اتر *F.1*

Being *A.1 (etterad)* اطراد

in good train, as an affair or business.

A prospectus. * اطلاع نامه

A report. A note.

Satinet. *A.1 (atlas-shekan)* اطلس شکن

A flatiron. *T.1 (otoo)* اطو

See اوتو for the verb.

Having *A.P. (atvaree)* اطواری

flippant moods. Making grimaces.

[In the case of a woman] Coquet-

tish (and flippant).

اعتذاری *A.1 (e'tezaree)* ص.

Apologetic; exculpatory.

Insolvency. *A.1 (e'sar)* اعسار

Compare معسر & افلاس

اعشار

Arith. A recurring اعشار متناوب

decimal.

Banners; *A.1 (a'lam)* اعلام

- Bald, A. (aghra') **أقرع** A babbler; R. (efshar) **افشار**
 scald-headed. R. Syn. طاس a chatterer.
 [Compar. A (aghza) **أقضى** To brandish or *افشاندن
 & super. of **أقضى**] Better or best wave, as a weapon.
 judge. افق
 Dimin. shing. A. (eghlal) **أقلال** Sensible horizon. افق حسی
 Syn. تنلیل افق سرئی
 کثرت
 To prevent از اکثریت انداختن
 from having a majority, as prac-
 tised by an obstructionist.
 A. (ekramiyyeh) **اکرامیه** Common locust-tree, false acacia.
 A gratuity; a reward. Syn. انعام **اکرام** A finch. A. (-khar) **اقاقیاخوار**
 See اکرام || بخشش Rescission; A. (eghaleh) **اقاله**
اکردو کر (akerdoker) A. cancellation.
 The game of hop-scotch. To rescind; افاله کردن ف.م.
 Oxygen. F. (oksizhen) **اکسیژن** to cancel.
 Oxidation. ترکیب با اکسیژن **اقباض** A. (eghbaz)
الچی (elchce) = **ایلچی** See under قبض
 Indeed; A. (alhagh) **الحق** Nearness; A. (eghterab) **اقتراب**
 forsooth. proximity. Syn. نزدیکی
الخی (elkhce) = **ایلخی** Economy. A. (eghte-sad) **اقتصاد**
الساعه (assa-eh) A. Ex. این اقدام مقرون باقتصاد نیست This act
 Just now. In a moment. [O.S] (or measure) is not economical.
 (In) the hour. صرفه جوئی
 Powerful; T. (ologh) **الغ** Political economy. { اقتصاد سیاسی
 great. R. علم اقتصاد
 Invasion. T. (elghar) **الغار** A.P. (sadce) **اقتصادی**
 A moving in T. (eelghar) **ایلغار** Economical, Ex. امور اقتصادی
 company, an expedition. Swift **اقتصادیات** A. (-sadiyyat)
 walking. Economics, economical questions
 **الك** or affairs, [Pl. of اقتصادی consid-
 A lawn-sieve. الك استامبولی erated as a noun].
 O Gadd A. (allahon'mah) **اللهم** The menses. A. (aghra') **اقراء**
 The wren. A. (aleekayce) **الیکایی** R. [Pl. of ghar' **قرء** ج. Syn. طمٹ

Plagia- A.۱ (entehal) انتحال
rism.

To plagiarize. انتحال کردن ف.ل.
انتظار

(State of) being انتظار خدمت
on the waiting list; state of a
government's employee who is
temporarily unemployed and re-
ceives a partial salary. See منتظر
خدمت

Conva- A.۱ (ente-ash) انتعاش
lescence; recovery. R. See نقاهت
و بهبودی

Seizing A.۱ (entehaz) انتهاز
(an opportunity). R. See اغتنام فرصت

Consi- R.۱ (andacheh) انداچه
deration, reflection.

انداختن
To work. * بکار انداختن
Ex. معدن را بکار انداختند

Enzeli, the انزلی (anzelee) A.۱
old name for Pahlavi: Persian port
on the Caspian Sea.

Separation. A.۱ (enferagh) انفراق
See فراق و جدایی

انقوزه (anghoozeh) A.۱
Assafetida, assafoetida.

A brand, a mark. * انگ (۱) (ang)
Colloq. or slang. Inability; failure;
defeat.

To show انگ انداختن ف.ل.
failure or inability. To be defeated.

Right; sharp, * انگ (۲) (ang) Slang
exactly.

A measure. A dose. * انگاره

Killing. R. A.۱ (emateh) اماته

Wiping out, A.۱ (emha') امحاء
effacement.

امر
Marriage; wedding. امر خیر = عروسی
[O. S.] Good act or affair.

Thrift. * امساک
A.P.۱ (emza-konandeh) امضا کننده

The signer, he who signs. [Pl. =
امضا کنندگان (—konandegan)]

The under- امضا کننده ذیل
signed.

Giving A.۱ (emlak) املاک
(to anyone) the possession of a
thing.

[Compar. A.۱ (amlah) املاح
& super. of مایح] More or most
beautiful, fairer or fairest. sweet-
ter or sweetest.

Newly- T.۱ (amleck) املیک
born, young [said of a lamb].
Ex. بزه املیک

F-A.۱ (ameeral) امیرال
An admiral. [From Ar. امیر البحر]

A.۱ (ameerol-jeysh) امیر الجیش
The general or commander of an
army. See جیش و امیر

امین
An almoner. امین صدقات

Anatolia. T-G.۱ (anatolee) اناطولی
1. A small انبانچه (amban-cheh) A.۱
scrip or purse, a wallet. 2. Anat.

A utricle.

Being A.۱ (embe-as) انبعاث
sent or raised. R.

Sending; A.۱ (eefad) ایفاد

dispatching.

To send; ایفاد داشتن (یا نمودن) ف.م.
to dispatch.

G.۱ (eela-oos) ایلاووس - ایلائوس

Med. Ileus. [Often قولنج ایلاووس]

An expedition: T.۱ (eeljar) ایلجار
a moving to- (eelghar) ایلغار

gether. An invasion. Swift walking.
[Written also الغار]

Subjection, M.P.۱ (eelee) ایلی

submission, obedience. Ex. آنها را
بایلی در آورد He reduced them to
submission.

A crown M.۱ (injo) اینجو

land, a royal domain, a public
domain. See خالصه

Colloq. P.A.۱ (eyvallah) ای والله

Acknowledgment of one's infe-
riority or weakness before another.

[Often used as an interj., i. e.

I acknowledge your superiority,
etc. [O. S.] O God! or O! by God!



ب آ ب و ر ن گ (ba-aborang) س.ن.

Ornate(iy); embellished.

Respectable, M.۱ (aberoo) ب آ ب ر و
honorable.

باب المعده (babol me'deh) A.۱

Anat. Pylorus. Lit., the gate of
the stomach.

See under اطلاق

ب ا ت ل ا ق

Batiste, batiste F.۱ (batist) ب ا ت ی س ت

print.

انگور

Chasselas: انگور مسکری (تقریباً)

a kind of thin, white grape.

Muscadine. انگور مشک

1. Enoch. A-Heb.۱ (anoosh) انوش

2. Enos. See ادیس و خنوخ

Ormuzd, (oormozd) اورمزد

the good principle in the religion
of the Zoroastrians. See اورمزد
& compare اهریمن

Permission, (owran) اورن

leave. Syn. رخصت و اجازه

Halt(ing). T.۱ (otragh) او ط ر ا ق

To halt; او ط ر ا ق کردن ف.ل.

to rest.

Inflammation (oofeh) اوفه

of the hock.

F.۱ (okaliptoos) او کالپیتوس

Eucalyptus.

اهرمزد (ohrmazd) = اورمزد

Ormuzd [Pehlvi term].

اهمیت

To lay stress on, *اهمیت دادن

Geog. Ahvaz, Ahwaz. اهواز

اهورمزد (ahoramazda) = اورمزد

Ormuzd [term used at the time
of the Achæmenidæ].

Ayaz, a favorite ایاز

of Sultan Mahmood Sabokiakin.

It-eel, name T.۱ ایت ایل

of the eleventh year of the Turkish
cycle. Lit., the year of the dog.

T.۱ (ishikaghasce) ایشیک آقاسی

A chamberlain, [O. S.] Master
of the exterior (court).

bring up. To bear. To cherish.

To conceive, بار گرفتن ف.ل.

to become pregnant.

Fig. To feather بار خود را بستن
one's nest.

.... باران

Zool. The plover مرغ باران

Pluvial, pluvius.

* بارانی (۱)

A strong

A.1 (bareh) بارح

or sultry wind. R.

.. (barkhaneh foroosh) بارخانه فروش

A wholesale merchant.

بار خانه فروشی (-) A.1

Wholesale dealing.

The master R.1 (barsalar) بار سالار
of a court.

Excellent.

A.1 (bare) بارع

Beautiful. R.

Semi-vitrified بارفتن (barfatan) A.1
porcelain; translucent crystal.

Pyroxiline.

* باروت پنبه

At least.

* باری (۲) = افلا

.... باز

To do in a باز سر باز کردن
perfunctory manner.

.... بازار

A fair, an exhibition. بازار مکاره

.... بازخواست

To call بازخواست کردن ف.م.

to account. To reprimand.

.... بازدید

A reconnaissance: بازدید مقدماتی
preliminary survey.

باز ماندگان (baz-mandegan) A.1

[Pl. of بازمانده] The survivors,

Blackmail.

.... باج

باج سبیل

[O. S.] A tribute paid to some
one because of his large musta-
ches.

با حقوق (ba hoghoogh) P.A.1

Grateful.

A tortoise

R.1 (bakheh) باخه

Syn. لاک پشت

.... باد (۱)

To be haughty باد در سر داشتن
or proud.

A horse.

باد (۴) R.1 = اسب

Windy.

باد خیز (badkheez) م.

Shining in

A.1 (bader) بادر

full splendour.

Belching, R.1 (bad-galoo) باد گلو
eructation. Syn. آروغ

A louver.

* بادگیر

A fire container for use on top
of a narghileh.

Brocatel(le).

A.1 (badeleh) بادله

See زری بدل

.... بادنجان

Prov. * بادنجان بد آفت ندارد

A bad vessel is seldom broken;
the singed cat lives long; a bro-
ken pitcher goes too often to the
well.

An inhabitant

A.1 (badei) بادی

of the desert. R.

.... بادبان

Aniseed comfits.

نقل با این

.... بار (۱)

To produce. To بار آوردن ف.م.

ب خ س

—۱۰۵۷—

ب ا ژ

A consul. *T-It.* (balyooz) بالیوز
[From *It. balio*]. *Syn.* شهیدندره قنصل

P.A. (bā-mā-a-at) با ماعت

1. Haughty. Mignanimous. 2.
Haughtily. Magnanimously: with
strength of mind. *See* ماعت

Biyazeed (bajazet) بایزید
a saint who was a native of Bas-
tam. [Died in 875 A. D.]

E. & F. (bayghoot) بایقوت
Boycott(ing).

Gam. Null, بتر - بطر (botr) بتر
cipher.

To have a bad بتر آوردن
chance.

Lat. (batoonceghch) بتونیکه
Bot. Betony (*betonica*).

... بچه
Mother-of-vinegar. بچه سرکه
A spoiled child. بچه نه

A. (bahrol-oloom) بحر العلوم
An encyclopedist.

A.P. (bthr-peyma) بحر پیما
A navigator.

A.P. (-pey nayee) بحر پیمایی
Navigation.

Geog. Bahrein: بحرین *A.*
(1) a group of islands in the Per-
sian Gulf; (2) a village south
of Boroujerd.

A. (bokharee-pak-kon) بخاری پاک کن
A chimney-sweeper.

A. (bakhs) بخش (۳)
Low (price). Deficit. *R.*

the remnants, those who have
remained alive.

بازو بند ...

A curtain-loop, بازو بند پرده
a curtain band.

(Punishment) باسرمه (basormeh)
with) a switch or rod.

باسمه = باصمه
Literate, *P.A.* (basarad) باسواد
who can read and write. Edu-
cated; lettered.

Great, *P.A.* (ba-azamat) با عظمت
glorious. Powerful. Pompous.

A grouse; باقرقره (baghergherch)
also, a ptarmigan. [Perhaps Turkish].

Gam. Baccara (۱). *F.* (bakara) باکارا
بالا ...

To mount. بالا رفتن *F.*

1. A drum. *T.* (balaban) *بالا بان
Syn. طبل و کوس || 2. *Zool.* A lan-
ner, a lanneret (male of a laurer).

A drum- *T.* (-chee) بالابانچی
mer. *Syn.* کوس زن و طبلان

The trunk. *A.* (bala-tarch) بالاته
A wais; a bodice. *Ant.* یابین نه

بالاقتضا *A.* (bel-eghteza) *Q.*

As occasion arises; on occasion.
On account of, *بالای

for the sake of; from. *Ex.* اینکار را بالای
He did that from enmity.

بالبدیهه (belbadeehch) = بالبداهه
Equally. *A.* (bessaviyyeh) بالسیویه

بالطبیعه (bettabee-ch) *A.* *Q.*
Naturally. *Syn.* بطبع

Altogether; entirely. *بالمره

Med. Diaphragmitis,
diaphragmitis.

برف خوره (*barf-khoreh*) ۱.

Damp snow in the last days of
winter supposed to melt away all
traces of snow.

برگردان ص. = برگشته

Turndown. Ex. یخته برگردان

*برهان [ج = برآین (*baraheen*)]

برهم زدگی (*barham-zadgee*) ۱.

Confusion. Agitation.

Name A. ۱ (*barhoot*) برهوت

of a deep pit in Hazramowt of
Yemen, where the souls of the
wicked are imprisoned.

To pick.

Ex. جنب کسیرا بریدن

Ambus- بزخو (*bozkhoo*) ۱.

cade, ambush. Syn. کین

To ambus- بزخو کردن ف. ل.

cade; to lie in ambush.

Knotted, knotty. *بسته (۱)

Ex. کار بسته

*بسته (۲)

A dose of medicine بسته دوا
enclosed in paper.

1. An A. ۱ (*baseteh*) بسیطه

element [= ج. م. بسیط] || 2. R An

area. 3. R. The earth.

[ج = باسط (*basa-et*)]

Gam. Five. T. ۱ (*besh*) بش

Bashrooyeh, بشرویه ۱.

a town on the south-west of
Meshed.

*برسام

Gallantry

*بخور Slang

for the sake of flirtation.

Ill-natured. P. A. ۱ (*bad-tab'*) بدطبع

Ill nature. P. A. ۱ (*-tab-ee*) بدطبعی

Bad P. A. ۱ (*-ghalbee*) بدقلبی

feeling. Malevolence.

بدقولی

To break one's بدقولی گردن

promise, to forfeit one's word.

بدگذران (*bad-gozaran*) ص.

Who lives on scanty means;
indigent.

بدگذرانی (*-gozaranee*) ۱.

Living on scanty means; indigence

A. P. ۱ (*badal-cheenee*) بدلچینی

Crockery.

Coronilla. A. P. ۱ (*-sana*) بدل سنا

بدل نارمشک (*-narmoshk*) ۱.

Bot Siderodendron.

بدمظنه (*bad-mazenneh*) = بدگمان P. A.

A swift horse. R' ۱ (*badow*) بدو

Name of A. ۱ (*boddooh*) بددوخ

an angel supposed to carry letters
safely to their destinations, and
hence (formerly) written on en-
velopes in its numerical value, i.e.

۲۴۶۸.

[Note. It is believed by some that
this is an Arabicized form of بدو
bedow, 'run', or of *badow*, 'a
swift horse'].

بدید (*bedeed*) الخ = پدید الخ

بدیهة (*badeshatan*) = بداهة

برخورد (*barkhord*) ۱. Reception.

Meeting. See تلفی || Conflict R,

- بند (۱)
 The sling of a rifle. بند تفنگ
 To sponge: depend *بند شدن
 on others for one's living, etc.
 To staunch (blood). *بند آوردن
 Incessantly. Continuously. رنک بند
 Slang *بند تیربانی (bandetombance) ص
 Doggerel adj. Ex. اشعار بند تیربانی
 Position *بند فزاک (band.fang) ا.
 of a soldier with rifle vertically slung.
 بندگی
 To give. دادن = *بندگی کردن ف.م.
 [used in polite conversation].
 بنوره (banooreh; benow) ا.
 A foundation. See شالوده
 Quota of troops *بنیچه
 (in a village, etc.); contingent.
 The wren. بو بانه (boobaneh) ا.
 بو علی سینا (boo-alee-seena) ا.
 Avicenna. [Short for بو علی سینا]
 Zool. The بومک (boomak) ا.
 stag-beetle.
 بهار خواب (bahar-khab) ا.
 A terrace; a sleeping porch.
 One-half بهر (bahr) ا.
 of a "gereh" (گرمه). L., an inch.
 Bright; بهی (bahee) ص.
 fine; pretty. [Fem. = بهیه bahiyyeh,
 reserved for fem. or pl. nouns].
 1. See بهیه (bahiyyeh) ص-ا.
 under بهی above || 2. A feminine,
 proper name,
 Good news, بشری (boshra) ا.
 glad tidings. Syn. بشارت و مژده
 A large بشکه (boshkeh) ا.
 cask or barrel, a tun. [From Rus.
 БОУКА].
 Slowness. بطاآت (bata-at) ا.
 کندي و بطؤ Syn.
 The ventricle. *بطن (batn) ا.
 بطوریکه، betow'reckeh, ح.ق. ا.
 1. As. Ex. بطوریکه در بالا گفته شد
 stated above. 2. So that. See طور
 بغداد
 An empty or { بنیاد خالی
 hungry stomach. { بنیاد خراب
 [Fig. & humorous].
 بقلة الاحمقاء (baghlatol-hamgha) ا.
 The purlain. R. Syn. خرفه
 Entirely, بکلی (bekollee) ا.
 totally, thoroughly. At all. Syn.
 کل || See تمام
 بلادن (beladon) ف.ا.
 Bot. The deadly nightshade; belladonna.
 بلال (belal) ا.
 Name of the Muezzin of the Prophet, who
 was an Abyssinian. See مؤذن
 بله بله چی (balch-balch-chee) P.T.ا.
 A sycophant, a pickthank. [O. S.]
 One who flatters by saying al-
 ways «Yes».
 بلیط (belit) E. & F.ا.
 A ticket; a billet.
 بم ا.
 Bam, a city in Kerman.
 بمبایی (bambasai) ا.
 A black-amoor, a negro.
 بمبل (bemol) F.ا.
 Mus. Flat.

Byhaghee, a historian. **بی‌هقی** ۱.
[Died in 1077 or 1078 A. D.]



پا (۱)
To pedal. **پا زدن** (۲)
To forfeit **پا بیخت خود زدن**
one's chance.

پا کوفتن (پا گرفتن) = رفتن
To dance.
He **او پایش نوی چهل و یکسال است**
is forty going on forty-one.

پا برهنه (*pa-berahneh*) ۱.
Barefoot(ed).

پا پیچ (*—peech*) ۱.
A puttee or putty.

To pursue, **پیچ شدن** ف. م. ل.
hound, urge. **پایی شدن** *See*

The aster. **پات** (*pat*) ۱. گل‌مبنا

پا تابه (*patabeh*) ۱.
Leggings.

پا تابه (*pataveh*) ۱.
A loop-hole.

پا چنگ (*—chang*) ۱.
A small casement; a shutter.

See **پا چله** (*cheeleh*) = **پا افزار**

A skirt; a **پا چین** (*—chin*) ۱.
petticoat.

[Note. This word is obsolescent,
and is being replaced by **دامن**
daman].

پاد زهر
Bot. The milkweed. **پاد زهر**

A credit **پا دست** (*padast*) ۱.
transaction. *See* **نسبه**

پادشاه کش (*padshah-kosh*) ۱.
A regicide.

بی پرویا (*bee-paropa*) ۱. حرف بی‌درویا
Unfounded. Ex.

بی پشتیبان (*—poshteban*) ۱.
Supportless, shelterless, defence-
less.

بیت الادب (*beytol-adab*) ۱.
A water-closet R. Syn. **مسراح**

بی چشم‌ورو (*bee-cheshmoroo*) ۱.
Impudently ungrateful.

بی‌حضور (*—hozoor*) ۱.
Inattentive; abstracted.

بی‌دسرخ (*beed-sorkh*) ۱.
A species of willow.

بیسکویت (*biskwit*) ۱.
Biscuit.

بی شکل (*bee-shekl*) ۱.
Shapeless; amorphous.

بی فراست (*—farasat*) ۱.
Void of perspicacity: unintelligent.

بی‌غار - بی‌غاره (*beeghar-ch*) ۱.
بی‌غار - بی‌غاره (*pegghar-ch*) ۱.

سرزنش *Syn.* Reproach.

بی کم و زیاد (*bee-kamoziad*) ۱.
Exactly, neither more nor less.

بی‌علم (*—elm*) ۱.
Uneducated, ignorant, void of learning.

بی‌علمی (*—elmee*) ۱.
Ignorance.

بی مدرک (*—madrak*) ۱.
Not supported by a document; not

validated, unconfirmed, naked.

بی مر - بی‌مر (*—mar*) ۱.
Countless.

بیشمار *Syn.*

بی نمود (*—nomood*) ۱.
Unat-

tractive, not showy.

The پایین تنه (payin-taneh) ۱.
lower part of the body. Humo-
rously. The privy paris.
Bare, naked. پتی (patee) ۳.
Ex. barefoot. پای بی. برهنه. Syn.

پچواک = R. (pachvak) مترجم
Stools, پچ (pokh) = T. ۱ گه
feces. [Used mostly in such con-
texts as (1) It is not
much of a thing. (2) He (or it) is
good-for-nothing.

To bake. *پختن
پخته خوار (pokhteh-khar) ۱.
1. A beggar. Syn. گدا || 2. A son-
in-law. Syn. داماد

Trodden. پخچ (pakhch) ۳.
See also بخش
Malig- پدram (padram) ۳.
nant; malicious. Eternal

۱. Adorned. R. ۱- (pedram) پدram
Eternal 2 A resting-place. A bed-
chamber

Sad, پدرخته (padrekhtch) ۳.
sorry. Syn. غمگین.
پده (podeh) = R. (ghow) قو

To stop a tooth. پر (por) ۳.
Rosulate. پر پشت
پر چین ۳.

A paling, a pale. پر چین چوبی
A portion پرس (pors) ۱.
(of meal). [From Rus. порции].

پرمتخیده (pirmak'needeh) ۳.
Disobedient to, and hence ana-
thematized by, one's parents.

R. gicide. پادشاه کشی (-kasher) ۱.
پادشاهی = (padshayee)
A herd of پاده (padeh) ۱.
oxen [= رء گاد].

پارچه ۳.
Suiting(s). پارچه لباسی

A park. پارک (park) E. & F. ۱

An iron mace. *پاره

Geog. Paris. پاریس (pa-rees) ۱.

Parisian; پاریسی (-reesee) ۱- ۳.

of or pertaining to Paris.

1. A mid- بازار (pazaj) ۱.

wife. Syn. ماما ۳. 2. A wet-

nurse. Syn. دایه || See زوج No. 2.

A pass- پاسپرت (pasport) F. ۱

port. Syn. تذکره

An outpost. *پاسدار

A trace: پاسرنگه (pasrengeh) ۳.

a side-strap for connecting the

collar of a harness with the

swindle-tree.

A cluster پاشانگ (pashang) ۱.

of grapes [= خوشه انگور].

(The round of) a *پاشیب

ladder. See زردان ۳. پله

A revenue- پاکار (pakar) ۱.

collector. پاکار (pay-kar) ۱.

A servant.

Ruby. پاکند (pakand) ۱.

Syn. یاقوت

A palanquin; پالاکی (palakce) ۱.

a litter. پالاکین (palakin) ۱.

[Written usually پالکی palkee].

پالیدن (paleedan) ۳. || بالودن = ۱.

2. To search. Syn. جستجو کردن

Name of a field of battle. پشن (pashan) ۱.

Peter the Great. پتر کبیر (petrekabeer) ۱.

A step or stair. A ladder. See نردبان & پله R. ۱ (paghneh) پغنه

Slang. پک و پوز (pakopooz) ۱. Chops: the parts around the mouth.

By ext. Figure, appearance. Fig. Efficiency. See عرصه (orzeh).

The dawn. پگاه (pagah) R. ۱.

The heel. پل (pel) R. ۱.

Syn. پاشنه

پلاس پوش (palas-poosh) ۱.

One who wears sack-cloth: a dervish or a hermit. Compare

ژنده پوش

The throat. پلخ (palakh) R. ۱.

Syn. گلو

Impure, پلشت (palasht) R. ۱.

unclean. Syn. ناپاک

Dust. پلم (palm) R. ۱. = خاک

پنام (panam) R. = پنهان

پنجهزاری (panj-hezaree) ۱.

A five-rial or five-kran coin.

Bot. Rudbeckia گل پنجهزاری

laciniata: a species of cone-flower.

پنبه بز (pambeh-baz) = پنبه زن

A kite. Syn. زغن R. ۱.

پوپک (poopak) = پوپو - پوپو

پنگان (pengan) ۱.

See فنجان || 2. A clepsydra.

Made پوزمال (poozmal) R. ۱.

a mess of, as by an animal's snout.

پرو (parv) = پروین (۱) خورشید (۲)

E. & F. ۱ (pro-test) پروتست

A protest [= اعتراض شدید].

A pro- پروتستان (-testan) ۱.

testant. پروتستانت (-testant) ۱.

پروز (parvaz) R. = پروند - علاقه

To obtain. To پرهیختن

beware. Syn. دنگ کردن & پرهیز کردن

Posture, pose. E. & F. ۱ (poz) پز

پس

To be able to از پس کسی برآمدن

cope with any one.

The weakest پساب (pasab) ۱.

water, the weakest infusion (of

tea, etc.). By ext. Lees, dregs.

پسادست (pasadast) = پادست

Prepared; پستایی (pasteeye) S.

kept as reserve.

A closet. پستو (pastoo) ۱.

Overcast پس دوزی (pasdoozee) ۱.

stitch(ing) on the wrong side of a

cloth.

P.A. ۱ (pas-keraych) پس کرایه

Remaining freight charges, balance

due on freight charges. Ant. پشکرایه

A pack or load. پشتاره (poshtareh) ۱.

پشت گروش فراخ (goosh-fcrakh) S.

Neglectful, non-chalant, remiss.

پشت گوش فراخی (-farakhee) ۱.

Neglect(fulness), rem's-ness, non-

chalance.

پشت هم اندازی (poshtehamandazee)

۱. Setting intrigues on foot. See

انداختن under پشت هم انداختن

پشم ریزی (pashm-reesee) ۱.

Wool-spinning.

Urine of a sick person (to be) shown to a physician.

A vanguard. *پیش‌تاز (peesh-taz) ۱*
An advanced detachment of a camp or troop having charge of the supplies.

P.A. ۱ (peesh-kerayeh) پیش‌کرایه
Advance-freight (charges). *Ant.*

Reproach. *پیش‌گاره (peyghareh) ۱*
Syn. سرزنش

Treaty; a compact, a written agreement. *Syn.* عهدنامه
پیمان‌نامه (peyman-nameh) ۱

Act of tallowing: greasing with tallow.

To tallow: to grease with tallow.



To put up (with), to tolerate; also, to agree. *Ex.* We could not agree with each other; we could not come to an understanding.

To be disconcerted or confused, to be put out of countenance; to lose oneself. *Ill-mated, ۱*

ill-matched, not mates. *Ex.* My shoes are not mates.

A sign-board. *F. ۱ (tablo) تابلو*

پوستین ۰۰۰۰
Met. To divulge a secret.

A kind of hollow and light sweetmeat. *پوکک (pookak) ۱*

A washer. **پولک*

A spring washer, an elastic washer. *پولک فنری*

A gin, a trap. *پهند (pahard) ۱*
Syn. دام و تله

A ribbon. *پهنگ (pahang) ۱*
Syn. نوار

[From Greek *phiale*]. **پیاله*
A cup; a goblet; a phial or vial *R.*

پیاله فروش (pialeh-forooshee) ۱
Sale of liquors at a grogshop or saloon.

Tenotomy. *بی‌بری (peyboree) ۱*
بیج (۲) ۰۰۰۰

The wick-winder of a lamp. *بیج‌لامپا*

A game played with Venus shells cast on a checkered, cross-shaped piece of cloth. *پچاز (peechaz) ۱*

Plaid, checkered. *Ex.* پارچه پچازی *پچازی (peechazee) ص.*

A volute; a scroll. *پچک*

A roofing seam.

پدور ۰۰۰۰
To load anyone with flattery; to bedaub anyone.

پیش‌دست (peeshadast) ۱

1. Advance money or wages. *Syn.*

2. Earnest-money. *Syn.* بیعانه || مساعدده

تال و مال = (talomal) تال و مار

Being deified. A.I. (ta-Allah) تاله

Worship(ping). R.

Deification; apotheosis. A.I. (ta'leeh) تاليه

1. A barber. R.I. (tangoo) تانگو

2. A cupper. See حجام

A pack; a bundle. A.I. (taycheh) تايچه

Half a load. (tacheh) تايچه

Good A.I. (tabasheer) تباشير

tidings. [Pl. of tabsheer تباشير]

See Persian word. تباشير

تباهاه = R. (tabahch) كباب

Vying A.I. (tabahee) تباهي

(with any one) for beauty or pre-eminence.

Mortification; R.I. (tapas) تپاس

asceticism. Syn. رياضت

تبر - ا - تبري = A.I. (tabarra)

Renouncement; denial. Discharge.

تباشير ...

The Annunci- عيد تباشير

ation Day.

Low A.I. (tabasbos) تبصبص

flattery. [O.S.] Wagging the tail.

Cancelling, A.I. (tabteel) تبطيل

annulling; rendering void.

Making A.I. (tab-yeer) تببيض

a fair copy. Bleaching. R.

تقيق ...

To interfere, تيق زدن ف.ل.

said of horses.

Cow-dung

[Also تپله]

A Persian race. T.I. (tat) تات

A pack; a bundle. Half

a load.

A star. ستاره

تارا (tara) = ستاره

تارا اذن (tara-adan) ف.م.

To drive away; to scatter; to put

to flight. [Imper. = تاران]

A wire- تارکش (tarkesh) ا.

drawer.

تار و تور = (rarotoor) تاريك

تار و مال = (taromal) تار و مار

A time. A.I. (tarat) تارة

A turn. [Rare].

A.P.I. (tarcekh-dan) تاريخ دان

A historian, a chorologist; (re

who is versed in history. Com-

pare تاريخ نويس & مورخ

تارين = (tarin) تاريك

تازه نفس = (tazeh-nafas) P.A.

Fresh; having new force or vigor.

Affliction; sorrow. (tas) تاس

Disquietude. (taseh) تاسه

Longing of (tash) تاش

pregnant women. Syn. وبار

تاغستان = (taghestan) داغستان

تافته جگر = (tafeh-jeger) ص.

1. Amorous, in love. Syn. عاشق

2. Consumptive; also, hectic.

See مسلول [O. S.] Having a

burnt or heated liver.

Plunder. T.I. (talan) تالان

Syn. غارت

To tamper with. *تحریف کردن
Rarity, A.P.۱ (tolifegee) تحریفگی
rareness. Excellence.
Embalm- A.۱ (talneet) تحنيط
ment. See تحنوط
To embalm. تحنيط کردن ف.م.
A.P.۱ (talveel-khanch) تحوی بلخانه
A cashier's office, a cash office,
a pay-office.
Division A.۱ (takharoj) تخارج
of a property among the coheritors.
A wool-fell, *تخته پوست
Hard- A.۱ (takhash-shon) تخشش
ness. Hardening. Fig. Rudeness,
coarseness. See خشونت
Letting A.۱ (takhleel) *تخلیل
water flow in the interstices of the
beard and between the fingers.
Spat: spawn تخم صدف
of shell fish.
Breeding. تخم کشی (tokhm-keshce) A.
Homeo- *تداوی
pathy. (یا بالمثل)
Allopathy. تداوی بضد (یا بالضد)
Sending A.۱ (tadkheen) تدخین
up smoke. Fumigation.
Being A.۱ (tadarrob) تدرب
accustomed or trained. Assiduity,
application.
Training. A.۱ (tadreeb) تدرب
تدویه (tadvieh) A. = تدای

1. Silly. (tapangooz) تپگوز
Insensible. 2. A silly person; a block-
head. An insensible person.
A chest. R.۱ (tabangoo) تبگو
Syn. صندوق
Sumac. (tatree; tet-) تتری
Vermicelli. A.۱ (tetmaj; tet-) تماج
[رشته فرنگی].
Commercial. A.۱ (tjarce) تجاری
Syn. تجارتی
تجاوزی (tajavozee) A.۱
Offensive, aggressive. Compare
تداوی ده تهاجمی
Disgracing. A.۱ (tajrees) تجریس
Science A.۱ (tajveed) تجوید
of reading (the Koran) with pro-
per intonation. [O. S.] Perform-
ing well.
Swearing A.۱ (tahalef) تحالف
together; entering into an alli-
ance. R.
Causing to A.۱ (tahbeeb) تحبیب
love or be loved; showing marks
of kindness. Compare دلجوئی
To cause to تحبیب کردن ف.م.
love or to be loved; to show
marks of kindness to.
تحت السلاح (tahtossolah) A.۱
Mil. Fit for active service, effect-
ive; active. [O. S.] Under arms.
تحت الشعاع (tahtosh-sheca') A.۱
Eclipsed (by the rays of the sun).
[Used also in fig. senses].

A whip made by twisting a cloth spirally. **ترنا (torna)** ۱.

ترنگاترناك (tarangatarang) ۱.

A twanging or clanging noise, a twang, a clang.

First fruits. **تروند (t-rvand)** ۱ (۱).

Syn. **نوبر**.

تروند (۲) = ترند

ترونده (tarvande) = **تروند**

تره تدهك (tareh-tondak) = **تره تدهك**

تره گربه (gorbeh) = **تره گربه**

ترياك كش (taryak-hesh) ۱.

An opium-smoker.

Asceticism.

*** ترهد**

Congratulation, felicitation. **تسعيد (tas-eed)** ۱.

Deeming or calling foolish. **تسفیه (tasfeeh)** ۱. **سفیه** See

To deem or call foolish. **تسفیه کردن ف. م.**

[Perhaps a mis-reading for **تشی tashce**, a porcupine. **جوجه تشی**].

Fire. **تشی (tash)** ۱ (۱).

[Contraction and poet. form of **تش**].

An adze, **تش (۲)** ۱.

a hatchet. Syn. **تشه**.

تشریح دان (tashreeh-dan) ۱.

An anatomist.

Drying (meat etc.) in the sun. Desiccation. **تشریق (tashregh)** ۱.

The 11th., 12th., and 13th. days of the lunar month Zeehajjeh, in which the

تراب القی (torabol-ghcy) ۱.

Emetic resin (from the acanthus).

Syn. **تریك برگردان**.

ترازو دار (tarazbo-dar) ۱.

The weigher and salesman (esp. at a baker's shop).

A tragedy. **تراژدی (trazhedee)** ۱.

See **مصیبت**.

تراموای (tramway) E. & F. ۱.

A tramway.

A sleeper, **تراورس (travers)** ۱. a tie.

A water-melon. **تربرز (tarboz)** ۱.

Syn. **هندوانه**.

ترجیح

Distinction

*** ترجیح بلا سرجح**

without a difference.

A journey. **ترحال (terhal)** ۱.

Rare. Syn. **رحلت** || **سفر** See

قرزید

Depression of the brain, sulcus [pl. sulci]. **قرزید دماغ**

An arse-nal. **قرسافه (tarsaneh)** ۱. **قرسافه (tars-khaneh)** ۱.

Syn. **قورخانه** & **جباخانه**.

1. Impossible. **ترفند (tarfand)** ص-۱. 2. An impossibility.

A fraud or falsity.

ترکی دوزی (torkee-doozee) ۱.

Overcast-stitch, whip-stitch.

To whip, **ترکی دوزی کردن ف. ل. م.** to overcast.

A brake. *** ترمز (formoz)** Rus. ۱.

[From Russian тормазъ].

A thermos pot. **ترموس (termos)** G. ۱.

ritly. Inserted, as a hemistich belonging to another, in one's own verse.

Reaction. A.I (ta-amol) تعامل

Mutuality. * تعاون

A.I (ta'biatol jaysh) تعبيت الجيش

Tactics. Syn. تباير حرايه

Promoting A.I (ta'reegh) تعريق

perspiration. Causing to sweat. R.

See معرق

Exorcism. A.I (ta'zeem) تعزيم

Sensitive (and jealous). * تعصبى

..... تعلق

1. To be incumbent; تعلق گرفتن

to have to be paid (by). 2. To

come to. Ex. 1. & 2. مبلغ صدريال بشما

تعلق ميگيرد

Graze. A.I (ta'leef) تعليف

Commitment. Warrant. * تعهد

Fault-finding. A.I { R (ta'yeeb) تعيب

Putting to { (ta'yeer) تعيير

shame. Slander(ing).

To find تعبير کردن ف.م.

fault with. To put to shame. To

slander.

Ascertainment; * تعيين

determination.

To ascertain; * تعيين کردن

to determine.

Lotion: A.I (taghscel) تعميل

washing or bathing.

Arrogance, A.I (tafar-on) تفرعن

haughtiness, vanity.

Reproach. R.I (tafsh) تفشى

سرزنش

meat remaining from the sacrifices of the tenth day (عيد قربان) are dried in the sun.

A.I (tashhammos) تشمس

Insolation.

The sinciput. A.I (tashnak) تشنك

See نصف

Bot. Sage. A.I (tashanak) تشنك

Lousy. تشى (teshec) م.

Syn. شيشو

(Putting) A.I (tasdeer) تصدير

a preface or exordium. R.

..... تصديق

To admit. * تصديق کردن

To legalize.

..... تصرف

Law. Prescrip- تصرف بلامعارض

tion; usucaption.

..... تصلاب

Med. Tylosis. تصلاب يله و تورم يلك

Guaran- A.I (tazamon) تضامن

teeing for one another. Joint res-

ponsibility; solidarity. R.

A.I (tazamonee) تضامنى

Based upon joint responsibility or

mutual guaranty.

Unlimited شريكت تضامنى

liability company. Also, a gua-

ranty association.

Insertion of a well- تضمين

known hemistich belonging to

another in one's own verse. Assign-

uation, assignment.

A.P. (tazmeenee) تضمينى

Designed, or deposited as a secu-

T. (tolombeh-chee) تلمبه چی	Anat. A. (tafammom) تفهم
A pumper.	Anastomosis.
Discipleship. A. (talammcz) تلمذ	Geom. Conver-
A female A. (telesseh) تلیسه	gence (of lines).
call two years old.	Astr. Precession.
Act of A. (tamseeh) تمسیح	of equinoxes.
anointing or baptizing See مسح	تقسیم ناپائیز (taghseem-napazcer)
تدین و	A.P. م. Indivisible.
Trick, Sorcery. R. (tambol) تمل	تقطیر
P.A. (tond-tab) تد طبع	Doubling: second
Hot-tempered. Huffy.	listilling of spirits.
Swift. R. (tondyaz) تند یاز	Enactment A. (tagh-nin) تقنین
Syn. و تند سرج	of a law. R.
Pants. *تنگه (tonokch)	Legislative. A.P. م. (neence) تقنینی
Colloq. A. (tangota) تنگ و تا	Parliamentary. [Fem. = تهنیه tagh-
(Power of) keeping up one's	niniyyeh, reserved for fem. or pl.
spirits or not being disconcerted.	nouns]. Ex. دوره تهنیه
Ex. خود را از تنگ و تا نینداخت	تقویم (۲)
He was not disconcerted, confused or	An address-calendar. تقویم انجری
abashed. He did not lose himself.	Zool. Soli- تک سم (taksom) م.
Toilet. F. (twalet) توالت	pedous, solipedal, solidunguleus.
dressing (up) oneself; attire. Syn.	A soliped. حیوان تک سم
بزک و آرایش	Brave. Strong. تگین (tagin) م.
A jackal. R. (tooreh) توره	The throat. قل (tol) R. = گلو
Syn. شغال	تلاش
A "tassean" (tavassean) ق	On the feed of. در تلاش
By extension.	Coincidence. *تلاقی
Power, R. (toosh) نوش	تلسکوپ (F. & E. (teleskop'))
vigour. Syn. قوت	A telescope. See دوربین
An echo. R. (toof) توف	F.P. (telgraf-khaneh) تلگرافخانه
To echo. توفیدن (toofedan) ف.ل.	A telegraph-office
To cry.	
The eye. نوک R. (took) = چشم	
Sturdiness. *تهور	

جامع الاطراف (jameol-atraf) ص. A.
Comprehensive.

جامعه

The Ecclesiastes کتاب جامعہ
[a book of the Old Testament].

A bastard; R. (jamghool) جامغول
an illegitimate child. Syn. حرامزاده

جانی خانی (jancee-khancee) ا.

A hair sack.

A queen-bee. A. (jah) جحل

[johool] ج. = جھول

جخت (jakht) ق. Colloq.

1. Just. just now; only just. Ex.

He is just arrived. جخت وارد شده است

2. Scarcely. Ex. جخت بیست سال دارد or

He is scarcely جخت اگر بیست سال داشته باشد
twenty years old.

A second sneezing جخت (۲) ا.

which is superstitiously believed

to be an indication of doing or

continuing an act stopped by the

first sneeze, called صبر sabr, i.e.

'halt'.

Tired out, R. جدو (jedow) ص.

exhausted [از پا افتاده =].

A schedule.

جدول *

Tabular.

جدولی *

A rent; act of

جد. Colloq. *

rending or the noise made by it.

To rend with جد دادن ف. م.

a noise.

To play the woman. جد آمدن

A P. (jarah-ut-bandee) جراحت بندی

Dressing (of wounds).

جرق (jargh) = جاق

(A kick Stang. A. (teepea) تپیا
with) the tiptoe.

12. R. The rainbow. تیر (۱) *

\ desert. R. پیابان = P.A. (teema) تیما

(His) Honor R. (teemsar) تیمسار

or Excellency. See حضرت

Strength. تیو (teev) R. ا.

Fortitude. Syn. نیرو و تاب - طاق

ثبت

Legalization.

ثبت قانونی



جا

To insinuate.

* جا کردن

To station.

* جا دادن

To insert; to intercalate.

1. To leave out, جا گذاردن

to miss out. 2. R. To abandon.

جا جا

Revulsion.

جا جا شدن درد

A pimp. چاکش = (japeech) ا.

A sickle R. (jakhsook) چاکسویک

or scythe. Syn. داس

A path.

* جاده

Saffron.

جانی (jadce) ا.

Syn. زعفران

A wardrobe. (jarakhtee) ا.

جاری

Living or running

* آب جاری

water.

The crop R. (jaghar) جاغر

of a bird. Syn. چینه دان

جانی جانی (jaf-jaf) R. = جنده

P.A. (ja-lebasee) جا لباسی

A wardrobe; a portmanteau.

An equerry. A vanguard, a van.

جلوه

To set off.

* جلوه دادن

A cover,

جلیل (juleyl; jalecl) ۱.

a coverlet. Syn. روپوش

جمع المال (jam-ol-mal) A.P.

Having a common prse.

1. Physiog- Colloq. ۱ (janam) جنم

2. Stamp, type. Ex. 1. & 2.

He is not of that stamp. جنم انکار دانند

جواب

To give up:

* جواب کردن

stop treatment of, upon being disappointed. Ex. حکیم او را جواب کرد.

The doctor gave him up: he stopped treating him.

A vague, irrelevant, جواب سر بالا or disappointing answer.

Chap,

جوانک (javanak) ۱.

young fellow. [Familiar term].

جوانه گاو (javaneh-gav) ۱.

A young ox [vulgarly pr. joeneh-gav].

A bug,

جو جو (joojoo) R. ۱

a bedbug. Syn. ساس

1. Camphor. جودانه (jowdaneh) ۱.

2. A black mark in

a horse's tooth, resembling a

barley-grain. [O.S.] Barley-grain.

جودر (jowdar) = چاودار

Any

جورب (jowrab) A. ۱

covering for the foot or leg.

Compare جوراب

جوهر

Myriatic acid.

جوهر جوز بویا

A spark;

جرقه (jaraghiich) ۱.

a scintilla.

جرتگییدن (jarangced'an) ف. ۱.

To jingle; to rattle.

A lamp;

جروند (jarvand) R. ۱

a candle; a light. Syn. چراغ

جریب زن (jareeb-zan) A.P. ۱

A land-surveyor. R. Syn. جریب کن

مساح &

جریب زنی (j-zance) A.P. ۱

Land-measuring, land-surveying.

Syn. مساحی که جریب کشی.

Firmness,

جرات (jazalat) A. ۱

solidity.

Saucy.

* جسور

Fever.

جشن (jashan) R. ۱

Syn. تب

A scarab.

* جحل (joal)

جفتک

To caper.

* جفتک زدن

1. Seditious. R. ۱ (jalbeez-jel) س- ۱

2. A seditious person. An informer.

Tegumentary. جلدی (jeldce)

Fit for a cover.

جلد ساز (jeld-saz) A.P. ۱

1. A book-binder. Syn. که صحاف

2. One who makes covers

for books.

جلسه

To hold

جلسه کردن ف. ۱.

a meeting, to sit.

Cam. Advanced,

* جلوی

(far) ahead. Ex. بازی شما جلو است

An outrider.

جلو دار

چای صاف کن (chay-saf-kan) ۱.

A tea-strainer. See صاف کردن

Cold, چاییمان (chayiman) ۱.

chill. Syn. سرما خوردگی

A clasp.

*چپیراس

Mus. چپ کوک (chap-kook) ص.

Tuned so that the first string being *do*, the second is *fa*, or the first string being *reh*, the second is *so*. [O.S.] Tuned the wrong way.

[Note. The usual way of tuning the Persian stringed instruments, typically the *tar*, is called راست *rast-kook*, in which, unlike the European system, the first string is *do* and the second *so*].

1. Sinistral: چپ گرد (gard) ص-ح ن turning or inclining to the left.

2. *Mil.* Left turn.

چرا ۰۰۰۰

Because, چرا که (che'rakeh) زیراکه since, as.

چراغ ۰۰۰۰

A mantle burner. چراغ تودی

A prov. phrase with various meanings: 1. We cannot see our own faults. 2. A rich man does not usually take care of his kins as he does of others. 3. Men usually overlook their own good fortune, and begrudge that of others.

چرب ۰۰۰۰

Sleek, smooth, soapy. چرب و نرم

Santallic acid.

جوهر صندل

Santonine.

جوهر کرم

Phosphorus.

چرهر استخوان

چادر نماز (chador-namaz) ۱.

A veil or mantle worn by Persian women when they are indoors, so-called because it is worn usually at the time of performing prayers. See چادر

چار دانگ (char-darg) ۱-ص.

1. Two-thirds. 2. Two-third. Of medium size.

The tercel,

فروش چار دانگ

tercel or tercelet: the male falcon.

چار شکاف (shakaf) ۱.

A crucial incision.

To make چار شکاف کردن ف.م.

a crucial incision in.

Resort.

*چاره

چاقی ۰۰۰۰

To prepare and

*چاق کردن

light, as a cigarette, pipe, etc.

A slash, a slit,

*چاک

a chink.

To slit, to slash.

*چاک دادن

چامیدن (chameedan) ف.ل.

To make water, to urinate. Syn.

[Imper. || ادرار کردن & شاشیدن

root = چام]

Urine.

R.۱ (chamin) چامین

Syn. ادرار & شاش

*چازه

چاو چای (chawchaw) ۱.

Twittering, chirping. Syn. چچه

Bot. The sycamore. چنار
 Syn. بید انجیر چنار فرنگی

To wreath چنبره
 (or wind) oneself. Ex. مار دور زدن ف.ل. چنبره زدن ف.ل.
 گردنش چنبره زده بود

Mus. A 64th. note. چنارلا چنک
 A crab. چنگار (chargar) ۱.
 Syn. خرچنگ

A dish of butter, honey, and bread. *چنگال
 چنگیدن (changeedan) ف.ل.
 To speak. Syn. سخن گفتن

چنگ [Imper. root = چنگ] || گفتن
 چوب
 To grow stiff. چوب شدن
 Cob. چوب ذره
 Citron-wood. چوب سندروس

Tally. *چوبخط
 A kind of چوپي (choopee) ۱.
 dance performed by men and women in a circle, in common use in the western part of Persia.

[Used also attrib. Thus رقص چوبی]
 چوچونچه (choochooncheh) ۱.
 A silk stuff originally brought from China or Japan.

چهار دانگ (chahardang) = چار دانگ
 چهار گوش
 The ray. Also, ماهی چهار گوش
 the skate.

Urine. چیش (cheesh) ۱. = شاش
 [Term used by, or in speaking to, babies].

چرب زبان (charb-zaban) م.
 Smooth-tongued; glib-tongued.

چرخ
 An escapement. چرخ دنگ
 A rotating firework, چرخ دنگ
 a girandole.

Fizzling; *چس [Indecent]
 fizzle, foist.

چشم آویز R. ۱ (cheshmaveez)
 1. A veil. Syn. نقاب و پیچه
 2. A fly-net. Syn. يشه بران

چشم بسته (cheshm-basteh) م.
 Blindfold; with the eyes closed.

چشم روشنی (rowshance) ۱.
 A congratulatory gift. Congratulation, felicitation. See تبریک و خوشامد

چغلی (chogholee) ۱.
 Tale-bearing, tale; backbiting.

To tell tales. چغلی کردن ف.ل.
 چکش
 A tack-چکش میخکوبی (کوچک)
 hammer.

چلچراغ (chelcheragh) ۱. = چهل چراغ
 A candelabrum; a girandole.

چله بری (chelleh-boree) ۱.
 The superstitious observance of certain ceremonies by which a woman resumes her pregnancy after it has been stopped.

چماچم R. ۱ (chamacham; chomachem)
 The forehead. Syn. پیشانی
 A cup-چمانی (chamance) R. ۱
 bearer. Syn. ساقی

Voluminous; huge. *See* حجم *hajeem* (A. م.)

A man's estate. حد اعیان

A quorum. حدت

Paroxysm. حدت مرض = شدت مرض

Chess. A move. *حرکت

Chess. A forced move. حرکت اضطراری | حرکت اجباری

Evolution. *حرکت قشون

Intelligence. *حوریم

Progression. حس

Advanced position. حس نهلی

Reserved. حسرت بدل *(usrat-bedel)*

Ex. ملل را تیره

nations.

A slip-galley *ch.khar* حشره خوار

(not an imposing-stick. An insecti-

[From Rus. *panka*, a frame].

راهدست *(rah-dast; rahch-)* ص. ا.

Convenient; also, convenience. Ex.

راهم دستش نیست که اینکار را بکند

A masculine, proper *رجب

name.

Serious. *رسمی

Reza-iyeh, recent رضائیه ا.

name for Oroomiyyeh, city in

Azerbaijan, near Lake Oroomiyyeh

or Reza-iyeh.

رغم

In the face of. *علی رغم

To take after. *رفتگی

Ex. بچه بعد ازش رفقه است. The child takes

after his mother.

Chat-wood. *چیله

Crease; crimp. *چین (۱)

To corrugate. *چین خوردن

Sinology. *چین (۲)

A sino- معرفت بتاریخ و زبان چین

logist, a sinologue. متخصص تاریخ و زبان چین

Corrugated. *چین خورده |

*چین دار

A rough-waller; one whose busi- چینه کش *(cheench-kesh)* ا.

ness is to make pisa- or clay-walls.

Rough- چینه کشی *(-keshee)* ا.

walling; construction of pisa- walls.

A.P. (hashieh-nevees) حاشیه نویسی

A scholast. حاضر

To conjure روحی را حاضر کردن

top a spirit.

حال (۱)

To To fatten; to (۲) حال آوردن

Thore the health of. Ex. برای آنشهر.

(of, 2. To bring to one's || اورا حال ا.)

Thes; to make sober, to sober.

crie urethra. A. (haleb) حالب

Mus. the ureter.

Com. A.P. (hal-nadar) حال ندار

A sick; indisposed.

of A.P. (-nadaree) حال نداری

Dys. indisposition.

Co. sensible. *ختمی

hajarot-veladeh) حجر اولاده

gle-stone.

a town in Mesopotamia on the frontier of Persia.

خانه تکانی (khaneh-takanee) ۱.

House cleaning.

خانه فروش (foroosh) ۱-۲.

1. A hermit. 2. Renouncing the world.

Bot. A. ۱ (khobbazee; -za) خبازی

Round-leaved mallow. Syn. ینبرک

A.P. ۱ (khabar-jooyee) خبرجویی

Inquiry. Syn. استفسار

* خجسته R. همیشه بهار

خدا ناشناس (khoda-nashenas) ==

خدا شناس

A mistress. R. ۱ (khodeesh) خدیش

A lady. A house-holder.

خر (۱)

A she-ass.

Glad tidings [مژده] خرام (۱) *

Also, rejoicing [شادمانی].

خرت و پرت (khertopert) Colloq. ۱

Trumpery, frippery: worthless articles.

Pusillanimous, خردل (khar-del) س.

cowardly. [O.S.] Ass-hearted.

Compare خردل

خرده مالک (khordeh-malek) ۱-۲ P.A.

1. Petty landowners. Ex. این ده سال

2. Owned by petty

landlords. Ex. تراء خرده مالک

A whip. R. ۱ (kharzan) خرزن

See No. ۱ زن & No. 2.

خرما خراک (k'horma-kharak) ۱

خرما خراک (k'horma-kharak) ۱

A kind of dates with an astrin-

Glyptography.

An axiom R.

A wise saying;

a motto.

An epic

poem. See حماسه in the text.

A.P. (hamayel-fang) حمایل فنک

Mil. Port arms! See حمایل

Coyneess, shyness.

Watered silk, moire.

(Spiny)

gooseberry.

Beyond description,

indescribable.

Exile, banishment.

Syn. تبعید کردن

A kind of brick

of special size and shape.

خاک برداری (khak-bardaree) ۱

Excavation. Removal of earth.

Compare خاکریزی

Earth-filling.

Compare خاکریز

خال زن (khal-zan) = خال کوپ

خالنجان (khalenjan) = خولنجان

A lasso.

Syn. کمند

The collar Rus. ۱ (khamoot) خاموت

(of a draught-horse). [From Rus.

хомут].

Khanikin, خانکین (khanegheyn) ۱

حکاکی

حکاکی اجبار کریمه

* حکم (hokm)

* حکمت

* حیا

* خار ۱

خار توت (khartoot) ۱

خارج

خارج از وصف {

زائد الوصف {

خارج بلد کردن

* خاقانی

خاکریزی

* خاقانی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

* خاک ریزی

خاکریزی

musical instrument.

خوش گوشت (۱) (*khosh-goosht*) ص.

1. Delicious; fit to eat, as birds of game, etc. 2. Sociable; genial.

Ant. خوش ترخ || 3. Plump.

خوش گوشت (۲) ۱. The sweetbread. *See* لوزالمعدة.

۲. long and corruga- *خیار چنبر

۳. variety of cucumber.

خیت ویت (*khectopcet*) ص. *Fig.*

Put home. *See* دور No. 2.

Belonging to, خیککی (*kheekkee*) ص.

or stored in, a churn or skin.

To fail / Slang خیکی بار آوردن disgracefully in doing a thing

[افتضاح بار آوردن =]

1. To flay خیکی در آوردن ف. مهل.

whole. 2. R. [خیکی بار آوردن =]

داء الافرنج (*da-ol-efranj*) ۱

Syphilis. R. *See* آتشك و سفلیس

Dadbeh: Aboo-

داده ۱

Mohammad-Abdollah-Ebn (son of) Moghaffa', a writer in Arabic, and translator of many Pahlavi books into Arabic, such as Kalileh & Demneh.

4. To emit, دادن

to give out (or forth).

دار الطباعة (*darottaba-eh*) ۱

A printing-house. *Syn.* چاپخانه

مطبعه

1. A slip, دار خال (*darkhal*) ۱

Syn. نهال || 2. A sapling. *Syn.* نهال

gent taste. Dried dates.

خرمقدس (*kharmoghaddus*) ص. P.A.

Foolishly religious; also, gullible in religious matters.

خرمن

[O. S.] An order *حواله* خرمن payable at the time, and out of of harvest. *Fig.* An irrecoverable draft, or one which is hard to realize or convert into cash.

خشک و کز (*khashtook; khosh*) ص. ۱ R.

Bastard [حرآمزد]. Also, rogue.

Sanctimonious: *خشك مقدس

Chess. A file. خط

راست *Syn.*

An aviator. خلبان (*khalban*) ۱

Syn. طیارهچی و هواورد

خندان (*khounshan; khien*) R.

See سمد و فرخنده مبارک

Stupid خنك (*kheng*) ص. کودن

خنكل R. (*khangel*) = زره

Dried خوبانی (*khooabance*) ۱

apricots [زردالوی خشك =]

Automatic. خودکار (*khod-kar*) ص.

خوراك پز (*khorak-paz*) ۱

A cook. *Syn.* طبابخ و آشپز

Cookery, خوراك پزی (*-pazee*) ۱

cooking. *Syn.* آشپزی

خوش آتیه (*khosh-atieh*) ص. P.A.

Promising, seeming to have a successful future.

خوش انگشت (*khoshangosht*) ۱-ص.

1. R. A musician; a player on musical instruments. 2. Skilful,

esp. in the use of fingers on a

A frame, R.۱ (dareevas) در یواس
a chassis.

دست
To begin a دست بکار شدن
work, to set out to work.

To make دست تری چیزی بردن
corrections or changes in a thing.

To corner of a cloth. دستک*

Small reparation(s). دستکاری*

Yashmak shawl. دستمال

A variety of small, دستمال کلاغی*

fragrant cantaloupe. دستنبو*

United. دست یکی (dast-yekee) س.

Syn. متحد

To become united; دست یکی شدن

to form a union. دست یکی کردن

Syn. اتحاد کردن & متحد شدن

Greasy; دستم (daseem) س. A.

fat. Syn. چرب { Fem. & pl. = دستمه }

[daseemeh]. Ex. اجسام دستمه the fats.

دشتان (dasthan) R = حاض

حاضه

A dirk. دایشه*

A directory. دفتر

A lathe R. دایر تلغن

[Fem. of دقیق dagheegh; دقیقین*

exact, reserved for fem. or pl. دقیقیه*

nouns. Ex. علوم دقیقه exact sciences,

mathematics, etc.].

A doctor; a دکتر (doctor) F.۱

physician. See طبیب - حکیم

دل بدو یازن (del-bedaryazan) س.۱

1. Slap-dash, reckless. 2. Adventure.

دل بدو یازن

دل بدو یازن

دل بدو یازن

دل بدو یازن

A dealer R.۱ { (dasar) داسار
in second- { (dastar) داستار

hand goods; a crier. Syn. داسار

دشاد (۱) (dashad) R = پاداش

دشاد (۲) R = عطار

دداغان (daghan) س. Colloq.

Shattered or broken to pieces.

Scattered.

To shatter. افغان کردن ف.م.

to break to pieces. To scatter

Lop-eared. (dalgoosh) س.

An ill-shaped (daban) س.۱

person [used as an insult]

Doubtful.

دنگوز (dabangoc) = تینگوز

دحل

Not a patch on. چه دخلی دارد

Slang & colloq. دادر (dadar) س.

(side). S. n. برون

To go out; to gad, as دادر رفتن

a woman, for unchaste purposes.

ددری (dadaree) س. Colloq.

[Of a woman]. Gadabout; addic-

ted to going out for impure pur-

poses. [Of a baby] Having acquired

the habit to be taken out for a

walk.

دراز نویسی (deraz-neveesce) س.۱

Longhand. Prolixity.

درشت باران (dorosht-baran) س.۱

A shower. Syn. ربار

Death. (dargozasht) س.۱

Syn. || فوت & وفات

درگذشتن

Sham.

دروغی

ذوا احتمالین (zoo-ehmaleyn) A. م.
Having two alternatives or probabilities. Also, ambiguous or equivocal.

ذی شرافت (zee-sharafat) A. م.
Let. Wr. Honorable, respectable.
[*Note.* This word usually follows *خدمت* which see in the vocab. Ex. خدمت ذی شرافت To His Honor, . . . ; to the Honorable . . . , etc.]

راقی (raghee) A. م.
Progressing, advancing. [Fem. رازیه raghiyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
Ex. *راه* advancing (or advanced) nations.

راندگا *
A slip-galley (not an imposing-stone).
[From Rus. *рамка*, a frame].

راه دست (rah-dast; rahkeh) ص. ا.
Convenient; also, convenience. Ex. راه دستش نیست که اینکار را بکند

رجب *
A masculine, proper name.
Serious.

رضائیہ *
Reza-iyeh, recent name for Oroomiyyeh, city in Azerbaijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-iyeh.

رغم *
In the face of. **رغمی** *
To take after. **رفتن** *
Ex. *بچه بعد ازش رفته است.* The child takes after his mother.

دمندان (damandan) A.
The hell. *Syn.* جهنم & دوزخ.
A bridal veil. *T. A.* (dwagh)
A smok- *A.* (dood-koneh)
ing fire; a smudge. [Used also attrib.].

دودده *
Crock.
In two sessions.

دوسره *
Ex. *اوقات کارما دوسره است.* We have a two-session working time.

دوسیه (dossier) F. A.
A file, a dossier [Fr.].

دوش فلنگ (doosh-fang) Mil.
Shoulder arms.

دو قبضه (do-glakzeh) P. A. ص. ق.
(With) acknowledgment due. [O. S.]
Of or requiring two receipts.

سفارشی دو قبضه *
Registered, acknowledgment due.

دو قو (dooghoo) A.
Carrot seeds. **دیندن** *

To read; to study; **دیندن** *
|| يك دوره فیزیک باید به فیزیک
to pass. Ex. *Colloq.* To grease the palm of:
to bribe. Ex. باید قاضی را دید.

دول *
The penis *Colloq. & slang* (of a child).

دوئیشه (doneeshesh) A.
The house- cricket. [O. S.] Having two stings.

دیز (diez) F. A.
Mus. Sharp. Compare *بیل* (bemol).

دیمیله (deymeeleh) A.
A species of maize with small grains.

دینامیت (deenameet) F. A.
Dynamite.

دیوان *
Court-martial. **دیوان حرب**

P.A. زرورقی (*zarvaraghee*)
Made of, or resembling, gold leaf.
Tissue-paper. کاغذ زرورقی
Carbon. *زغال

To commit زنا دادن فل.
adultery (said of a woman).

Compare زنا کردن

زنگویز (*zangvceez*) = زنجبیل

زود
As soon as هر چه زودتر
possible, as early as possible.

زورورزی (*zoor-varzee*)
Exertion of force; exercise (of force).

*زه گیر (*zeh-geer*)
The tail-piece of a violin.

ژوپیطر (*zhoopecter*)
Jupiter, زائوس
Zeus. See

A division,
as of the staff-office- See ارکان حرب
*روبکی (*roobekee*)
Bot. Rud- beckia; a cone-flower. [From English; from Rudbeck, a Swedish botanist].

روح الافسنتین (*roohol-afsantin*)
A.I. Absinth.

روخشک کن (*roo-khoshk-kon*)
روباك & حوله
A towel. Syn.

روزبه (*Roozbeh*), a misreading
of دادبه *Dadbeh*, which see in the
Addenda. [O. S.] Improving from
day to day.

ریک قلعه (*reeg-ghal-eh*)
P.A.I.
A game resembling the hop-
scotch, chiefly consisting of a
circle and several pebbles to be
driven out with the foot.

آنچه از ضمیمه حذف شده Omitted from the Addenda.

ذوالیمینین (*zolyameencyn*)
1. Ambidextrous. 2. An ambidex-
ter. [O. S.] Possessor of two
right hands.

رد
ردالجز علی الصدر (*raddol-ajoz-a-lassadr*)
صدر & عجز (*ajoz*)
Anadiplosis. See

*افشار
Name of the fifth house
of the backgammon-board count-
ing from either of the four
corners.

بهره برداری (*bahre-bardaree*)
1.
Exploitation: act of putting to use,
or utilizing something; operation
(for benefit).

غلط نامه ERRATA

خواننده شود Read	بجای For	ستون Column	صفحه Page
to an adjective	to a noun	2	1
mas. of آخری	mas. of اواخر	2	8
sky-scraper	sky-scratcher	1	16
heliotrope	water-lily	1	21
starch	strach	1	34
recently the sign	recently the	1	36
staff-office	staff-officer	1	71
Hoar frost	Toar. frost	2	71
از اینرو	از اینرو	2	72
29 or 28 days	30 days	2	89
superiority	speriority	2	120
Few. [O. S.]	Few. Fig.	2	167
Tribesmen	Tribesmen	1	184
beginning	beginining	2	197
puerile	puerlile	2	224
بقراط	بقراط	2	272
او پس ماند	او عقب ماند	1	359
pronunciation	pronounciation	1	368
fleece	pleece	1	372
tarpaulin	tarpauling	1	373
exceed	exeed	2	406
protasis	protosis	2	543
an isle	In isle	2	544
tempest	empest	2	569
inside	tinside	2	570

خوانده شود Read	برای For	ستون Column	صفحه Page
shows wheat	shows; wheat	2	570
court-martial	martial court	2	631
Asses'	Ass'es	2	663
Kaoline	Koaline	2	686
afflicted	afficted	1	687
porpoise	propoise	2	764
measles	meales	2	776
flour	flower	2	819
falcon, the kobez	falchn, the hobez	1	848
twelfth	fifth	2	861
amicably	amically	1	872
Deylaman	Deylam	2	882
hard-hearted	hare-hearted	2	892
slip galley	imposing-table	1	915
رد کردم	در کردم	2	928
زخمی شدن ف.م.	زخمی شدن ف.م.	1	1005
verbal	verrbal	1	1007
brocatel(le)	brocadel(le)	1	1012

A L S O

Insert the following omitted line at the top of page 400,
1st. column:

To recommend تاکید کردن ف.م.

<i>Spec.</i>	Specifically	بطور خاص یا اخص - معنی خاص
<i>Sup.</i>	Superlative (degree)	درجه عالی صفت
<i>Syn.</i>	Synonym	کلمه مترادف یا هم معنی
<i>T.</i>	Turkish	ترکی
<i>v. i.</i>	Intransitive verb	فعل لازم
<i>vocab.</i>	Vocabulary	متن لغت و متن فرهنگ
<i>v. t.</i>	Transitive verb	فعل متعدی
<i>Vul. or Vulg.</i>	Vulgar	زبان عامیانه یا عوامانه و زبان توده
<i>Z. & P.</i>	Zend and Pazend	زند و یازند
<i>Zool.</i>	Zoology	حیوان شناسی
<i>1st.</i>	First	اول
<i>2nd.</i>	Second	دوم
<i>3rd.</i>	Third	سوم
<i>4th., 5th., etc.</i>	Fourth, fifth, etc.	چهارم و پنجم و غیره

Signs علامات

&	and	و
?	Of doubtful origin	مأخذ آن محل تردید است
.	separates synonyms	
;	» nearly synonymous words	
,	» different senses	
:	precedes a definition or explanatory phrase.	
—	from. Ex. <i>A-P.</i> (Arabic from Persian).	عربی اقتباس از فارسی.

<i>Med.</i>	Medical; medicine	طبی - طب
<i>Met.</i>	Metaphor(ically)	(بطور) استعاره
<i>Mil.</i>	Military	نظامی - نظام
<i>Mus.</i>	Music	موسیقی
<i>N.</i>	Noun	اسم ، مؤنوف
<i>No.</i>	Number	نمره ، شماره
<i>Obj.</i>	Objective (case)	حالت مقبولیت
<i>Orig.</i>	Originally	در اصل ، اصلاً
<i>O. S.</i>	Original sense	معنی اصلی
<i>O. Ss.</i>	Original senses	معانی اصلی
<i>P.</i>	Past	گذشته ، ماضی
<i>P. or Per.</i>	Person	شخص
<i>P.</i>	Persian	فارسی
<i>Philos.</i>	Philosophy	فلسفه
<i>Phys.</i>	Physics	طبیعیات ، فیزیک
<i>Physiol.</i>	Physiology	حفظه الصبحه ، وظائف الاعضاء
<i>Pl.</i>	Plural	جمع
<i>Poet.</i>	Poetic	شاعرانه ، شعری
<i>P. P.</i>	Past participle	اسم مفعول
<i>Pr.</i>	Pronunciation; pronounced	تلفظ (میشود)
<i>Prep.</i>	Preposition(al)	حرف اضافه
<i>Pres.</i>	Present	زمان حال یا اکنون
<i>Pres. p.</i>	Present participle	اسم فاعل ، وجه وصفی
<i>Prop.</i>	Properly	معنی خاص آن ، معنی اصلی آن
<i>Prov.</i>	Proverb	ضرب المثل
<i>Prov. exp.</i>	Proverbial expression	تعبیر ضرب المثل
<i>R.</i>	Rare	کمیاب ، شاذ ، نادر
<i>Rhet.</i>	Rhetoric	معانی بیان
<i>Rus.</i>	Russian	روسی
<i>S. or sing.</i>	Singular	مفرد
<i>S.</i>	Syriac	سریانی
<i>Sl. or Slang</i>	Slang	زبان بازاری یا عامیانه - زبان زرگری یا حرفه ای
<i>Sp.</i>	Spanish	اسپانیولی

<i>D.</i>	Dual	تثنيه
<i>Dim.</i>	Diminutive	مصغر - تمصير
<i>E. or Eng.</i>	English	انگلیسی
<i>e. g.</i>	exempli gratia (for example)	مثلاً
<i>etc.</i>	et cetera (and so forth)	و غیره ، و قس علی هذا
<i>Ex.</i>	Example	مثال - مثلاً
<i>F. or Fr.</i>	French	فرانسه
<i>Facet.</i>	Facetiously	مزاحاً
<i>Fem.</i>	Feminine	مؤنث
<i>Fig.</i>	Figurative(ly)	مجازی - مجازاً
<i>G.</i>	Greek	یونانی
<i>Gam.</i>	Games; gambling	بازی - قمار
<i>Geog.</i>	Geography	جغرافیا ، معرفت الارض
<i>Geom.</i>	Geometry	هندسه
<i>Ger.</i>	German	آلمانی
<i>Gram.</i>	Grammar	دستور ، صرف و نحو
<i>H.</i>	Hindoo	هندو ، هندی
<i>Heb. or H.</i>	Hebrew	عبری ، عبرانی
<i>i. e.</i>	id est (that is)	یعنی
<i>Imper.</i>	Imperative	اسمر ، وجه امری
<i>Insep.</i>	Inseparable	متصل (در ضمیر)
<i>Interj.</i>	Interjection	حرف ندا ، صوت - (جمع) اصوات
<i>It.</i>	Italian	ایتالیایی
<i>L. or Lat.</i>	Latin	لاتین
<i>L.</i>	Loosely	با مسامحه ، بطریق مسامحه
<i>Law</i>	Law	حقوق
<i>Let. Wr.</i>	Letter-writing	انشاء ، کاغذ نویسی
<i>Lit.</i>	Literally	بطور تحت اللفظی ، کلمه بکلمه
<i>Log.</i>	Logic	منطق
<i>M.</i>	Mongolian	مغولی
<i>Mar.</i>	Maritime	دریایی ، بحری
<i>Mas.</i>	Masculine	مذکر
<i>Math.</i>	Mathematics	ریاضیات

List of English Abbreviations & Signs.

فہرست اختصارات انگلیسی

<i>A.</i>	Arabic	عربی
<i>Adj.</i>	Adjective	صفت
<i>Adv.</i>	Adverb	قید
<i>Agr.</i>	Agriculture	فلاحت
<i>Alg.</i>	Algebra	جبر و مقابلہ
<i>Anat.</i>	Anatomy	تشريح
<i>Ant.</i>	Antonym	کلمہ متضاد
<i>A.P.</i>	Partly Arabic and partly Persian	جزئی عربی و جزئی فارسی
<i>A. & P.</i>	Both Arabic and Persian	عربی و فارسی
<i>Ar. gr.</i>	Arabic grammar	صرف و نحو عربی
<i>Ar. pl.</i>	Arabic plural	جمع عربی
<i>Ar. prov.</i>	Arabic proverb	ضرب المثل عربی
<i>Arith.</i>	Arithmetic	علم حساب
<i>Astr.</i>	Astronomy	علم ہشت
<i>Attrib.</i>	Attributively	بظہور صفت اسنادی
<i>Bab.</i>	Babylonian	بابلی
<i>Biol.</i>	Biology	علم الحیات
<i>Bot.</i>	Botany	گیاه شناسی
<i>By ext.</i>	By extension	با بسط معنی
<i>Caus.</i>	Causative	متعدی اجباری
<i>Chem.</i>	Chemistry	شیمی
<i>Colloq.</i>	Colloquial(ly)	در زبان محاورہ
<i>Com.</i>	Commerce	تجارت
<i>Comp.</i>	Comparative (degree)	درجہ تفضیلی
<i>Comp.</i>	Composition; compound expressions	ترکیب

2. The consonant *alef*, with the vowel-sound (ا) is indicated by *e*, as in ابرق *ebreegh*.
3. The consonant *alef*, with the vowel-sound (آ) is indicated by *o*, as in الاغ *olagh*.
4. The consonant *alef*, followed by the vowel ي is indicated by *ee*, except when the next letter is a quiescent ن, in which case it is indicated by *i*. Ex. ايران *eeran*; اشرا *inra*.
5. The consonant *alef*, followed by the vowel و, is indicated by *oo*, as in اوتو *ootoo*.
6. The consonant *alef*, when happening to be quiescent, i.e. not accompanied by a vowel-sound, as at the end of a word or syllable, is represented by the apostrophe ('). Ex. مالجا *malja'* and داء *da'*.

(b) Other Consonants.

ث is represented by *s*

ج	»	»	»	<i>j</i> (never <i>g</i>).
چ	»	»	»	<i>ch</i> .
ح	»	»	»	<i>h</i> (aspirate).
خ	»	»	»	<i>kh</i> .
ذ	»	»	»	<i>z</i> .
ز	»	»	»	<i>z</i> .
ظ	»	»	»	<i>zh</i> , sound-

ing as the *s* in 'measure'.

س is represented by *s* (never *c*).

ش	»	»	»	<i>sh</i> .
ص	»	»	»	<i>s</i> .
ض	»	»	»	<i>z</i> .
ط	»	»	»	<i>t</i> .
ظ	»	»	»	<i>z</i> .

ع is treated as the consonant *alef* (hamzeh).

غ is represented by *gh*.

ف	»	»	»	<i>f</i> (never <i>ph</i>).
ق	»	»	»	<i>gh</i> (never <i>g</i> or <i>k</i>).
ك	»	»	»	<i>k</i> (never <i>c</i> or <i>q</i>).
گ	»	»	»	<i>g</i> (hard).
و	»	»	»	<i>v</i> , or in a few Arabic cases <i>w</i> .

ه is represented by *h*.

ی	»	»	»	the con-
				sonant <i>y</i> .
ـ	»	»	»	doubling
				a letter.

The Pronouncing System.

The following system has been arbitrarily adopted in transcribing the Persian words in English characters:

I. Vowels.

(a) The Short Vowel-sounds.

1. The vowel-sound (ـَ) is indicated by *a*, always pronounced as the *a* in the English word *cat*. Ex. رست *rast*.
2. The vowel-sound (ـِ) is indicated by *e*, always pronounced as the *e* in the English word *bet*. Ex. ثابت *sabet*.
3. The vowel-sound (ـُ) is indicated by *o*, always pronounced as in the English word *obey*. Ex. اطاق *otagh*, and عبيد *obeyd*.

(b) The Long Vowel-sounds.

4. The vowel (*alef*) is indicated by the ordinary *a* (not *italic*), always pronounced as in the English word *far*. Ex. نثار *nesar*, and بغداد *Baghdad*. (See the consonant *alef* below).
5. The vowel و (*vaw*) is indicated by *oo*, always pronounced as in the English word *boot*. Ex. تابوت *taboot*. (See the consonant *vaw* below).
6. The vowel ی (*yeh*) is indicated by *ee*, as in the English word *feed*. Ex. مفید *mofeed*. Before a quiescent ن however, it is pronounced short, being indicated by *i*. Ex. زمین *zamin*. (See the consonant *yeh* below).

II. Consonants.

(a) The Consonant *alef* (ا).

1. The consonant *alef*, called *hamzeh* in Arabic, when accompanied by the vowel-sound (ـَ) is indicated by the italic *a*. Ex. ابر *abr*. But when beginning a word, and followed by the vowel *alef*, (in which case it appears in this form آ), it is indicated by the ordinary *a*, as in آلت *alat*.

to press; (2) certain rare Arabic and Persian words given in other dictionaries; (3) a few proper names of persons and localities, such as ابو علی سینا Avicenna, اورمزد Ormuzd, ادرنه Andrinople, etc.; and, (4) certain European words used commonly in Persian, as اتوموبیل automobile, اسید فنیک carbolic acid, etc. Therefore, for words and expressions missing in the dictionary proper, the Addenda should be consulted, and probably such words or expressions will be found there.

14. In view of the numerous variants existing for Persian words, a study should be made of the interchangeability of certain Persian letters, so that if one form of a word is not given, the variant form may be looked up. Thus the letters پ and ب being interchangeable with each other, the words باد زهر and باد زهر are variants.
15. Occasional errors, typographical or otherwise, will be met with in the dictionary. Some of these have escaped the sight of the author or of the proof reader, while others are the result of the typesetters' carelessness. It would be worth while to look up these errors in the Errata at the end of each volume, and, if possible, to correct them in the text.



and without it. Thus the definition of روزہ خور which reads «(One) who breaks his fast» is really a double definition: (1) «One who breaks his fast» and (2) «Who breaks his fast». In the one case the word has been treated as a noun; in the other case as an adjective. Another example is the word زل or ذیل, the English rendering of which is '(European) sheep', signifying that the Persian word may be translated either 'sheep', or, for the sake of clearness and exactness, 'European sheep'. Similarly, when part of a word is inserted within the parentheses, we might say we have two words, as in «neglect(fulness)» which can be read «neglect» or «neglectfulness». In most cases such words are synonyms.

11. Wherever the pronunciation of a simple word has been given in English characters, it is not given again if further particles or elements are added to the word, in which case the pronunciation of the additional part only is given. Thus in the case of پیداشانی کشاده and پیداشانی بند only the second parts of the compounds, i. e. کشاده and بند are transliterated, because the pronunciation of the basic word پیداشانی has been already given.
12. Two or more words of different origins that are spelled or pronounced alike have been treated separately and distinguished by numbers. For example زیرہ meaning «cumin-seed» and زیرہ meaning «sole», being of different origins, are given twice in the vocabulary, the former under No. 1, the latter under No. 2. The same treatment is applied to زهر which in Persian means 'poison', and in Arabic 'flower'. Therefore, in looking up a particular word, one should glance also at the words immediately preceding and following it, so that one may be sure to obtain the desired meaning.
13. At the end of each volume there is a supplement under the head of Addenda, which contains (1) certain common and useful words, such as اقتصاد 'economy', اسفزه assafetida, etc.; words which did not come to hand until after the dictionary went

8. If care is taken to read and understand all the grammatical abbreviations and notes, as well as parenthetical explanations given for certain words, the dictionary will be found of special value and usefulness. But if one is not interested in such details, let him not be hindered from obtaining at least the actual meanings of a word, which is the essential thing. In this case all the Persian and English abbreviations, the grammatical notes or explanations, and anything written in *italics* and inserted within brackets [] may be disregarded.
9. The pronunciation used in Teheran, the capital of Persia, has been taken as the basis for the transliteration of Persian words in English characters. This refers in particular to words ending in *e*, which represents originally the vowel sound *a*, but which is pronounced in Teheran as *eh*. For example خانه which should originally be pronounced *khanah* is transliterated *khaneh*, and حافظه originally pronounced *hafezat* in Arabic is transliterated *hafezeh*. (The word خانه is pronounced *khaneh* especially when it happens to be alone, or when it is connected to another word through the *ezafeh*).

Furthermore, no distinction has been made between the different *s* sounds in Arabic; that is to say, the *s* sounds in سوال , صفت , and تابه , although pronounced differently in Arabic, have been disregarded in this dictionary, because the Persians as a whole pronounce all three as *s* in English. The same applies to the different *z* sounds of Arabic; i. e. the words ذبح , زهر , ضامن , and ظهر have all been transliterated with *z*. The letters غ and ق are also for the same reason treated alike and rendered *gh* in English.

10. When part of a definition is inserted in parentheses (), the definition may be read both with the part in the parentheses

3. The origins of non-Persian words are indicated by means of English abbreviations used throughout the whole dictionary. Thus *A.* means Arabic, *T.* Turkish, *F.* French, *A.P.* Arabic & Persian, etc. (See List of English Abbreviations).
4. When a word has one or more variant forms, English meanings are given only for the most common form to which all the other variants are referred. For example *بادنگان* *badengan* is not so common as *بادنجان* *badenjan*; hence for its meaning reference is made to the latter variant.
5. Commas and semicolons are used to separate synonymous and nearly synonymous meanings respectively. But the different senses and meanings of a word are separated by periods, numbers, or the double bar ||. Thus the meanings of *دار* No. 3. are arranged in the following manner: 'A house. Seat, place'. It is easily understood then that *دار* No. 3. has two different meanings.
6. Wherever by the use of Persian abbreviations it is indicated that a word serves as more than one part of speech, the various grammatical senses are separated by numerals. For example, *رَبِيط* which is both a noun and an adjective, is treated as follows:

1. A hermit. *A. ر.س. (rabeet) رَبِيط*
2. Tied, fastened.

This signifies that No. 1 treats the word in its substantive sense, and No. 2. treats it adjectivally.

7. The abbreviation *R.* (*i.e.* rare) in many cases means that it is not desired to encourage the use of the word indicated. For this reason the abbreviation has not been used for the Persian words *آبچین* *abchin* and *آبسوار* *absavar*, which may respectively replace the Arabic synonyms *حوله* *howleh*, 'a towel', and *حباب* *hobab*, 'a bubble'.

The Plan of the Dictionary with Directions for Use.

1. In order to preserve a strict alphabetical order in the vocabulary, (1) the sign (ـَ), which is originally an *alef*, has been given precedence to (ب), since, when it is used over an *alef*, the result is really a double *alef*. Thus the word آوین comes far ahead of ابر. However, this is not observed in cases when آ occurs in the middle of a word, as in the word بادآمد which follows بداق *bodagh*, and this is because it is not pronounced *bad-amad*. (2) *Hamzeh*, appearing in the form of any letter, has been treated as that letter, but at the end of a word, it has not been taken into account, having been omitted even in some cases. See انتضاء & انتلاف
2. Simple and compound words are treated alike in respect to their alphabetical order. Compound expressions in which the parts are connected through an *ezafeh*, as well as compound verbs, are given under the respective main words. Thus ریشه جور which means 'galangal', although a special medical term, is not considered as a separate word, because its parts are connected by the *ezafeh*. The expression is therefore treated under the word ریشه *reesheh*, 'root'. So also جیره دادن *jeerch-dadan*, 'to ration', falls under جیره *jeereh*, 'a ration' from which it is construed, and is not printed in black letters, while جیره جور *jeereh-khor*, being a real compound word, appears in the vocabulary next to the word *jeereh*, and is printed in black letters.

discovered in this work, since HUMANUM EST ERRARE, and errors can be rectified only when judgments given by the public are not imbued with a cavilling spirit.

The author wishes also to extend his thanks and express his gratitude to all those friends who, during the progress of the work, helped him with the proper English rendering for certain words and with other worthy suggestions. He is greatly indebted to various dictionaries from which he has gathered valuable hints and information, such as Steingass (in spite of its not being up to date), and more particularly to the Persian-Russian dictionary of Mirza Abdollah Ghaffaroff, which was found to approach very nearly the idea of a modern dictionary, although published some twenty years ago. Credit must also be given to the publishers who have spared no trouble or expense to promote a work of this nature, which, it is hoped, will be of real service to the public.

S. Haïm

As a whole, the author makes no undue pretensions as to the preparation of the present dictionary, when he claims that this is the first time that the words and phrases of modern Persian, spoken or written, vulgar or literary, have been given scientific treatment and analysis.

At the outset of the compilation of this work, a friend suggested that 'a dictionary should not disappoint him who consults it', intending thereby that it should have a vocabulary rich enough to supply the needs of all types of users, and that all possible senses of a word should be given. It so happened that the work was being planned on a large scale, and that the publishers were ready to print it in two volumes. Nevertheless, this friendly suggestion so stimulated the author that he was induced to insert in the dictionary many rare Persian and Arabic words, but only such rare words as are agreed upon by all or most of our lexicographers, or for which there is given in each case at least one instance in Persian literature.

However, from another point of view, it is impossible that a dictionary should satisfy everybody. In the case of this dictionary, for example, some would wish that it might contain no Persian words of rare usage, others would eliminate all Arabic words, while a third group of people would believe in compiling either a very concise dictionary of common words *only*, or one which would exhaust the language by giving every possible word and its variant forms, a practise that would entirely disregard the principle of the golden mean.

If rare words are given, it is not an indication that the author has intended to encourage their use; it is because they actually *exist* in the works of the ancient writers and poets, and the modern student who meets with them occasionally should know them, or at least have some authority to consult for their meanings.

To conclude, in view of the special difficulties outlined above, the author must plead for the most sympathetic consideration on the part of the public for all omissions and slips that may be

altogether, or have mentioned them with no definitions, taking it for granted that they are known by everybody, or that they are self-evident.

Of this type of dictionaries is the *Borhaneh-Ghate'*, which has gained the reputation of being one of the greatest and most famous dictionaries of the Persian language. Frankly speaking, the above-mentioned dictionary is far from being what is called a popular dictionary, since it not only leaves out the Arabic element with which the Persian language is thoroughly permeated, but also very many Persian words of common usage, being an old dictionary. How much less then can we expect the *Borhan* to treat the Turkish and European elements in our language!

The third feature of this dictionary which seems to the author the most valuable of all, is its scientific and technical usefulness. As education in general, and public instruction in particular, developed in Persia, thousands of special terms have been introduced into the language by various competent groups or individuals. Now, although many of these terms are to be found in scientific books written in Persian, yet there are, in commerce, crafts, a good many other terms that circulate in the mouth only. These terms presented a special difficulty for every author who had to be constantly alert to gather material, now from a possible source, now raking through various sources, consulting some one who was competent to give the meaning of that precept of term. On no occasion has the author overheard:

Saadi, the illustrious poet of Persia, who says:
پرس هر چه ندانی که کار دین دلایل راه تو باشد بهتر دانی
and which may loosely be rendered:

ASK WHAT YOU DO NOT KNOW;
FOR THOUGH IN THAT THERE'S SHAME,
THE SHAME WILL LEAD SOMEHOW
TO DIGNITY AND HONOR.

existence of hundreds of words given in various old dictionaries, and of their variant forms and pronunciations. Indeed, Persian literature is so extensive, and literary productions in this language are so numerous, that it can scarcely be said that any one man has read everything and is acquainted with all that deserves to be inserted in a dictionary of the Persian language.

Three special features of this work, in particular, distinguish it from all those previously published. One is the strict grammatical treatment of the words. This should make the dictionary especially useful, since grammar is justly the sole foundation upon which the lexicographer must build. To this end, the author has, for the first time in the history of Persian grammar, introduced Persian abbreviations symbolizing the various parts of speech.

The second feature, not less important than the first, is the citation of numerous examples to show how the words are used. It has often been said that a dictionary without examples is much the same as a mere skeleton. This is particularly true in the case of Persian words which, like those of some other Indo-European languages, undergo various grammatical changes in their usage. One example is the word درست which, as an adjective, means 'honest', 'correct', etc., as an adverb, 'exactly' and 'correctly', and as a noun, 'gold or silver money'. So also are many verbs which are used both transitively and intransitively. All these variations are best explained by furnishing examples. Some of my predecessors, in trying to enrich their dictionaries by examples, have resorted only to quotations from classical literature, and their examples are usually verses which, in many cases, are the only instances where those words have been used, words that are uncommon in the present spoken or written Persian. As a matter of fact, most of our ancient lexicographers have paid little attention to words popularly used, or those with which one comes in contact in everyday life. That is to say, they have either omitted such words

P R E F A C E

After the compilation of the New English-Persian Dictionary, which, to the author's encouragement, proved a real success both in its circulation and usefulness, it seemed quite natural that a companion volume should appear in due course of time in the form of a new Persian-English dictionary. Moreover, the crying need for an up-to-date dictionary of the Persian language, and the earnest desire of the author to lay a foundation for compiling such a dictionary, urged him to undertake the arduous task of producing a modern, and at the same time, a literary Persian-English dictionary.

The present work is designed to be the fullest, most modern, and most accurate of all the Persian-English dictionaries hitherto compiled. It is expected to be comprehensive in its scope, systematic in the arrangement of the various senses of the words and phrases which it gives. If this expectation has not in every respect been realised, the reason may be ascribed to special difficulties outlined below.

First, owing to the absence of any national dictionary of the modern Persian language, the author had the double task of ascertaining first the meaning of each Persian word or expression, and then finding for it an exact, or nearly exact, English rendering. This was the more difficult, since in numerous instances there was diversity of opinion among various people as to the definitions and meanings of the particular words about which they were consulted.

Second, there was the difficulty of ascertaining the actual

Copyright 1934 by the
Librairie-Imprimerie BÉROUKHIM, Téhéran
(All rights reserved)

NEW PERSIAN-ENGLISH DICTIONARY

COMPLETE AND MODERN

Designed to give the English meanings of over 50,000 words, terms, idioms, and proverbs in the Persian language, as well as the transliteration of the words in English characters.

Together with a sufficient treatment of all the grammatical features of the Persian language.

BY

S. Ha'im

Author of the New English-Persian Dictionary

FIRST VOLUME

From 1 to 3

Published by the
Librairie-Imprimerie Bérroukhim

New English-Persian Dictionary, complete and modern,
in 2 volumes By S. Haïm

Complete French-Persian Dictionary in 2 volumes
By S. Naficy

Russian-Persian Dictionary in 2 volumes
By Sh. Chahramani.

(2nd. volume is in the press)

Small Persian-French Dictionary By Is. Beroukhim.

Small French-Persian Dictionary By Is. Beroukhim.

Poems» (Behtarin Ash-ar), selected from the ancient and
poets of Persia By H. Pezhman

at (Quatrains) of Khayyam, Persian text and French
By A. E'tessam Zadeh

NEW
PERSIAN-ENGLISH
DICTIONARY

Persian Dictionary

VOLUME

From

EXPERIMENTAL

س۲۹۰
۱۳
ش-۲

DUE DATE

۱۹/۱۵۴۲

24 Dec 19, 66

۲۵/۱۰

س ۳۹۰
 ج ۱۰
 ۲۹۱۵۰۲

زنگنه، علی
 ۲۹۱۵۰۲

Date	No.	Date	No.
24 Dec 1984	84		